السلطان ناصرالدین پادشاه قاجار

آفتاب مشرق خلافت خورشید مطلع سلطنت درخشنده اختر آسمان جود تابنده گوهر عمان وجود افسر سلاطین عصر مفخر خواقین دهر
غازه رخسار اقبال و بخت زیب و زینت تاج و تخت فرازنده رایات عدل و انصاف براندازنده بنیاد ظلم و اجحاف طراز کسوت جهانبانی
و جهانداری پیرایه افسر صاحبقرانی و شهریاری السلطان الاعدل الاعظم و الخاقان الاکرم الافخم معاذ حوزة الاسلام ملاذ ملوک الانام
السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ۲ خلد الله ملکه و سلطانه و ایّد الله نوره و برهانه
کالای کمال و متاع هنر را کمال رواج حاصل و دانشمندان صاحب کمال را نهایت سرور و ابتهاج و اصلت قاطبه انام از خواص و عوام
بحد و مقدار دانش خویش و باندازه استعداد و قابلیت خود در تحصیل نامی نیک و مقامی نیکو کوشیده و از جام مراد شربت کامی
نوشیده اند نظم

هنرمندان اگر زد چنین شکوه و چتر | کنون باید برواج ثریا از بری سفر
همین بیتهای شهنشاه هنرپرور | نسیم خامه و تربیت هنرگرست زیورها

از جمله بدر آسمان ادب و دانش صدر ایوان خرد و بینش عارج معارج فصاحت صاعد مدارج بلاغت
عزیز مصر سخن سازی دبیر دفتر نکته پردازی مهتر و بهتر سخندانان قاید و رهبر سخن سرایان دوران ادیب اریب امیرالشعراء
رضاقلی خان المتخلص بهدایت که روح پاک و روان تابناکش مستغرق بحر غفران و مبتهج باد روزگاری دراز و زمانی دیرباز در ترتیب و
تالیف تذکره موسوم بمجمع الفصحا که نامه ایست بی نظیر و نسخه ایست علی الخصوص که آغاز فصاحت طراز بلاغت انبازش بجواهر زواهر منثور
و لآلی متلالی منظوم اعجاز نمود بحر طبع ذخار و افکار ابکار شاهنشاه جمجاه روح العالمین فداه مطرز و مزین است و این معنی بر
خداوندان فطن و کاشفان هنر که

زین همه گوهر که درین دفتر است | از همه شایسته تر آن گوهر است

و این کتاب مستطاب مشتمل است
بر شرح حال و بیان احوال و ذکر اشعار و اقوال و تاریخ سال طبقات شعرائی که از بدو ظهور این فن عزیز شریف و حرفه بدیع لطیف
تا این زمان قدم بعرصه وجود نهاده و زبان بشعر پارسی گشاده داد فصاحت داده اند بحق رنج فراوان برده و گنج شایگان بدست
آورده و اوراق پراکنده سخن را بطرزی خوش و روشی دلکش گرد کرده و شیرازه نموده و نام و روان سخن سنجان قدیم و استادان
کهن را زنده و تازه فرموده نظم

بر او رحمت ایزد پاک باد | روانش بجنت فرحناک باد

بدین خلف و همین فرزند ارجمند
خردمند آن عارف کامل و سالک واصل محور سپهر جلال مرکز دایره کمال برازنده کسوت خطر فرازنده رایت هنر مطلع قصیده
کرم بیت الغزل سفینه همم اختر برج بزرگی گوهر درج سترگی مظهر فطانت مصدر متانت تربیت یافته دولت ابدآیت پرورده
حضرت ولی نعمت جناب علیقلی خان مخبرالدوله وزیر تلگراف دولت علیه زید اجلاله جهت بقای آثار و زنده داشتن نام نامی و اسم
گرامی فرخ پدر والاتبار خود و احیای اسم و انتشار اشعار خورد و بزرگ شعرائی که چنین ترک عزم طبع این خجسته کتاب را که انتخاب
ابیات اولوا الالباب است مصمم کرد و باندازه وسعت و فراخور همت در تصحیح و تنقیح آن دقیقه فرو نگذاشت و در انجام و اتمامش
از بذل سیم سپید و زر سرخ اصلا دریغ نداشت بلکه جدی وافی و جهدی کافی بجای آورد ایزد تبارک و تعالی دماغ اصحاب خبرت
و طباع ارباب بصیرت را از کیفیت و نشاء شراب ناب این میکده که منبع سبو سبو باده های خوشگوار و قدح قدح خمرهای بی خمار است
معطر و مسرور گرداناد و مذاق و ابصار خورده گیران درشتخوی و خرده گیران عیب جوی را از تمتع و تفرج و تماشای این
حدیقه دلگشا که منبت دامن دامن گلهای رنگین و طبق طبق میوه های شیرین است مأیوس
و محروم داراد نظم

این گنج را که هست پر از در شاهوار
یا رب ز دست برد حوادث نگاهدار

هو الله تعالی شانه

در فرخجسته عهد شاهنشه معظم
منشور عدل و احسان منشار ظلم و عدوان
چونانکه از لیالی در قدر لیلة القدر
صاحبقران ثانی از خسروان قاجار
ای آنکه حضرتش را بال فرشته مسند
اقبال و فتح و نصرت با بخت اوست همره
مصروف کرده همت در کار دین و دولت
جوهرفشان حسامش لوح حروف فتح است
گر کینه توز گردد با موج خیز دریا
آید ضمیر پاکش کشاف سر مکتوم
از کلک مشکبارش وز تیغ اژدرش
از توپ قلعه کوبش بنیاد ظلم ویران
آنجا که همتش دست از آستین برآرد
هیچ آن بروزگاران شد جمع در دل کان
شد ابلق زمانه از سعی رایض او
از شوق آنکه دلخواه است او رایدستم

فرمان پذیر یزدان فرمان گذار عالم
گو را مطیع فرمان تازی و ترک و دیلم
چونانکه از اسامی در عظم اسم اعظم
گیتی نورد اول از دودمان آدم
رایات نصرتش را گیسوی حور پرچم
انصاف عدل و رحمت با طبع اوست همدم
دولت بدو مباهی ملت از او مکرم
در چشم خصم هر چند مرگی بود مجسم
از التهاب جوشش در یم نماند نم
باشد صریر کلکش حلال رمز مبهم
هم چشم شرع روشن هم باغ ملک خرم
وز تیغ فتنه سوزش بنیان عدل محکم
زشت است یاد قاآن حیف است ذکر حاتم
اندر کنار زر را بر باد کند یکدم
چابک لگام اشهب زیبا خرام ادهم
از پیش تیر تخشیر [illegible] می‌کند رم
یک قرن [illegible] بودند ترک و چرکس
هان باش تا ببینی گر تخت پادشاهان

سلطان عرش خرگاه خاقان چرخ درگاه
چون خاتم سلیمان از اسپهای پیشین
باشد هزار بارش مشتی ز شهریاران
طی کرد زیر گام گیران آسمان سیر
فرخ سریر و آزادت العماد با
در سایه جلالش خلق خدا مرفه
بستد ده نیابش پیوسته دولت و ملک
از پیش تیغ او گسترده [illegible]
زان بیشتر که بازوی نیزه دست پیچد
در یک تفقد او صد جنت است مضمر
کرده جهان مسخر بی کسر گنج و لشکر
همت گزین گدای گاه نوال جعفر
بخشنده طبع راشد و [illegible]
گویا اگر ثنایش گردد فصیح الکن
گیرد بزور بازو چونانکه باز تیهو
چرخش بهم آرد [illegible]
[illegible] دگر مرا در [illegible] ملک جهان مسلم
برخیزد از جلوسش آوای خیر مقدم

دارای افسر کی دادار کشور جم
از خسروان مؤخر بر خسروان مقدم
چون از حروف ابجد در رتبه غین معجم
بر جا که تافت خورشید زین سبز فام طارم
فرخنده قصر او رهست ذات البروج سلم
در ظل یزد دولتش کار جهان منظم
آن با دوام همسر این خلد توام
تا که بوده آنرا معدن قضای مبرم
در حلق [illegible] خروش چو یار ارقم
در یک تغیر او صد دوزخ است مدغم
بر ترکشان مظفر بی عون کاک و خاتم
پیش ضعیف زالی روز جدال رستم
بر هر فاقه زیاق بر زخم آز مرهم
خواندا گر [illegible] کرد طبع ابکم
گور و گوزن و آهو پیل و هژبر و ضیغم
بر گونه [illegible] آدم

تا دامن قیامت از دامن جلالش
دست زوال و نقصان کوتاه باد و درهم

و گوهر رسالت را همین درج شاخ بار آورگان را از هر روز هر زیکین جلال اثر گردون فتوت را سحاب و سحاب نبوت را فتح باب مفتاح خزاین
شهود و مصباح انجمن وجود منطقهٔ فلک عبادت و مشعلهٔ ظلمات بادت شمشیر نیام فصاحت دکان جواهر ملاحت مطلع قصیدهٔ دین
پروری مقطع غزل پیغمبری خاتم انگشت فتوت و خاتم منصب نبوت شاه بیت دیوان بزرگواری فرد انتخاب دفتر سالاری تکیه زن مسند
لولاک و خسرو سریر ما ارسلناک رسولی که مفخر رسل است و قایدی که هادی سبل است با خانیکه همه گیتی کلهای دبستان اویند و معلمی که همه فرزانگان
اطفال دبستان او خبیر بر اسرار گذشته و آینده و دانا بر اطوار رونده و پاینده آگاه بر جزئیات و کلیات عوالم وجود و محیط بر بسیط و بلند مراتب شهود
یعنی ابوالقاسم محمد بن عبدالله صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه و اوصیائه و اولیائه اجمعین الی یوم الدین

در منقبت حضرت امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

خاصه بر خاصه و خلاصهٔ موجودات و برگزیدهٔ خالق کاینات زبدهٔ صحایف اصفیا و قدوهٔ طوایف اولیا نور حدقهٔ هدایت و نور حدیقهٔ
ولایت در مدینهٔ علم و قفل خزینهٔ حلم شیر بیشهٔ دلاوری حسام نیام صفدری جوهر تیغ بزرگی و گوهر صدف سترگی سلطان بارگاه توحید
و خورشید گردون تجرید عارج معارج کمال و ناهج مناهج جلال شایستهٔ تحمید و سپاس و زیبندهٔ تحیات بی قیاس مرشد سبیل رشاد و قاید
طریق سداد پادشاه تختگاه سلونی و محرم حرم چو فی هزبر سالب غالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه و علی اولاده و احفاده و الائمة
الهادین المهتدین المعصومین الی یوم الدین اما بعد بر ناقدان بصیر و دانایان خبیر پوشیده و مستتر نبوده و نخواهد بود که چنانکه شرف بنی
نوع انسان بر دیگر حیوان بتشریف نطق و بیان است نیز سخن موزون را بر ناموزون همان شرف و رجحانست پیداست که چون معجزهٔ خاصهٔ
حضرت خلاصهٔ عالم و ناطق منطوقهٔ انا افصح العرب و العجم فصاحت بوده و تیغ سخن سر سرکشان کهن را از تن ربوده چه شرف از فصاحت
برتر خواهد بود که بهتر از امتان وی سخنوراند سرود اگر پس از انبیا گروه شعرا در سخن دعوی برتری کنند دم از امارت و سروری زنند
سزاست زیرا که کلام معجزه از سخن بالاتر از آنان توان جست قلوب شعرا نمونهٔ کنوز مخفیهٔ عرش خداوند است و زبان ایشان کلید ابواب آن گنج
بمثل مانند از اینمقوله سخنان چندین مشهور است و در بسیار نامها مسطور برنادان از برهان چه آید و مرد دانا را خود برهان نباید خواجه ابو محمد
نظام الدین احمد الیاس بن یوسف بن مؤید مطرزی مشهور بشیخ نظامی گنجوی رحمة الله علیه چه نیکو فرماید نظم

پیش و پسی بست صف کبریا — پس شعرا آمد و پیش انبیا
شعر در آرد بامیری تمام — کالشعراء الامراء الکلام

راستی سخن در ذات خود گوهریست لطیف و سخن سرائی در متن واقع کاری شریف در عالم هستی اگر چه هست بودی و سخن نبودی در نکر
کر مردم چه گفتی و چه شنودی در اصل و ذات سخن از منزل علی است در روزی و بعاریت با ماست سخن را بدایتی نیست و نهایتی نه و اورا
آخری و حدی و غایتی نه

لمؤلفه

بجز نقش سخن اندر زمانه — نماند هیچ نقشی جاودانه
نبودی آدمی را گر کلامی — کجا بودی جهان را انتظامی

نظم

سخن از عالم لاهوت آمد — بنظم خطهٔ ناسوت آمد
چو این طومار را در هم نوردد — سخن راجع باصل خویش گردد

مقدمه در توضیح حقیقت سخن منظوم و بروز و ظهور آن در هر زمان و بر هر زبان

بر اهل انصاف و اطلاع مخفی نماناد که جهان دیر بنیست دیر بنیاد و دیر بنا و فلک چرخی است زود گرد عمر فرسا همواره
آن استوار و این برقرار خاصیت هر دو آشکار بوده و تن بسیار سرکشان از گردش این آسیای عمر فرسا فرسوده هر وقتی
طبقه از خلق باختلاف جامه و دلق در این جهان گذران ناگزران بعرصهٔ ظهور آمده و پس از روزگاری بی اختیاری بموطن مقرری
شده و لهذا همواره هر طایفه در دنیا طبقتی جداگانه و آیینی دیگرگونه زیسته و تکلم کرده اند در ایران قبل از ظهور دین اسلام دین زردشتی
رونق تمام داشت و قبل از آن آیین مهابادیان رایت شهرت برافراشت چه بزعم علمای ایشان و تصدیق صاحب دبستان آنست که
مهابادیان چندین هزار سال قبل از بعثت آدم ابوالبشر علیه السلام بمنصب پیامبری مفتخر بوده اند و ساتیر نام نامهٔ مه آباد است و ز

سپاس سگرف مرخالقی را شاید و ستایش ژرف مرصانعی را باید که زبان فصحای جهان در بیان مراتب جلالش لال است و عقول بلغای دوران را در درک
مدارج کمالش بر پای عقال پاک خدیوی که گرد آلودگی بر دامن جلالش ننشیند و بی آلایش خسروی که دیدهٔ اندیشه ظفر و هالش نه بیند شمس الشموسی که شبستان عالم معنی
از خورشید ذاتش شید پذیرد و نور الانواری که فروغستان جهان جان از فروغ صفاتش فروغ گیرد سلطانی که هفت خیمهٔ آسمان بر نجف قدرتش منزل حبابی است و داراتی
که هفت طبقهٔ زمین از عرصهٔ حشمتش بمرحلهٔ خرابی نشانی که آدم و آدمیان از خانهٔ ستایش نگاری است و پری که عالم و عالمیان از نامهٔ بدایعش آثاری تمام تعین قطره
از دریای کمالش و همهٔ کونین ذرهٔ از بیدای جمالش موجودات از بحر وجودش موجی و مخلوقات از جیش خلقتش فوجی کشتی خدایان مرد ربان در بار او رابنده و کمین و کیهان
داوران مرغزر من فضائل او را خوشه چین هستی گران ناگران از او بدید و پیکر جهان نا جهان بدو پدید آمد نگار نقالش محال و معدوم و مثال ترجال و موهوم آغاز شرا انجام
و افتتاحش را اختتام انجامش را آغازی ملکش را انبازی قاصد تند رو خرد از درود بدرگاهش مأیوس و مسرع تیز تک نظر دیده تحسین موج مکاهش محبوس
لمؤلفه ابدش چون ازل طلبکاری قدمش چون حدث پرستاری ذات او خالق وجود و عدم فیض او باعث حدث و قدم جان و دل هر دو خاک درگاه او کفر و دین هر دو
رهرو راه او در مجمع فصحا بفردانیت موصوف و در محفل بلغا بوحدانیت معروف حکما در حقیقتش کور و نادان و بلغا در صفتش الکن و حیرانند بلی اگر ابن شاعر است
و گر ابن فارض درین مرحله هر دو و اسکهٔ حیرت عارض ابی نواس درین سخن بی نواست و ابو فراس از فراست مغری است لبید بن اسود با همه زیرکی درین ناحیه فسبد است
و ابوطیب با همه پاکی درین حله پلید اگر اعشی و اگر ابی تمام است سخن نخته هر دو درین جا خام است اگر سخن صاحب مقامات حریری و اگر جریر است دیده بینش شان
در دیدن این معانی چون دیدهٔ ابو العلا ضریر است سحبان این حضرت با بلند ذوائع درین وحدت جاهل اسی اگر حجاج و اگر را حجر درگه جاه او عاجز اگر سحبان و اگر حسان
در درک ذات او حیران و اتحی چنانکه گوید حکیم سنائی بیت دانه ای که با دی دارد لیک چونی بوهم درنارد هست در وصف او بوقت دلیل نطق تشبیه و خامشی تعطیل
آری در صورتی که قایل انا افصح العرب والعجم با آن اعجاز و تقدم در راه معرفتش بقدم عجز راه پیماید و ما عرفناک حق معرفتک فرماید خود فصحای عرب چیست
یا بلغای عجم کیست که کس را نام آنها بر زبان آید یا یاد آنان در دوران ورنعت خواجه کاینات حضرت رسول نبی الطحی الهاشمی القرشی صلی الله علیه واله
زهی سلطان سپهرستان رسالت و خهی شهریار دیار جلالت صورت عقل کلی و معنی نفس حقیقی عنوان دیوان شهود و طغرای فرمان وجود صد صفه بنیش و بد زخطهٔ فرمش
گلستان کاینات با نجان و آستان حشمات گلکشان علوم انبیا را وارث و طور اولیا را باعث سر هستی را شاه و سیه شنایه را ماه جز جلالت ...

بعضی از بیان قصه بذکر بعضی از آن طبقه می پردازد حکیم ابو القاسم عنصری بلخی حکیم ابو النجم احمد منوچهری دامغانی حکیم عبد العزیز عسجدی
مروزی حکیم ابو الحسن علی فرخی سیستانی حکیم اسدی طوسی حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی ابو حنیفه اسکافی مروزی ابو الفتح بستی
کاووس دیلمی جرجانی کوکبی مروزی عطاردی فراهی مظفر پنجدیهی حکیم منجیک چنگ زن ترمذی حکیم بهرامی سرخسی حکیم خرمی ترمذی حکیم
زینتی سکزی حکیم سنائی مروزی حکیم ابوزرجمهر قاینی رشیدی سمرقندی حکیم مسعودی رازی ابو المعالی رازی امینی بخاری بلخی عماره مروزی
فتحی ترمذی حکیم معنوی بخارائی محمد بن ناصر غزنوی حکیم محسن فراهی حکیم ناصر خسرو علوی شاه ابو رجاء غزنوی ابو سعید جرجانی
ابو زراعه معمری گرگانی حکیم ارشدی سمرقندی حکیم بدایعی بلخی حکیم بدیعی سکزی ابو محمد غضایری رازی حکیم رافعی نیشابوری احمد خلف
سرو خراسانی محمد بن صالح سراج الدین سکزی ابو الفرج سگزی ابو الفرج رونی امیر مسعود سعد سلمان جرجانی عطائی کاتب رازی حکیم سنائی
غزنوی عثمانی مختاری روحانی سمرقندی حکیم شهابی سمرقندی حقوری هروی احمد منشوری سمرقندی مینی غزنوی همانا جمعی دیگر باشند
که درین کتاب در ضمن حال هر یک معروض آمده که معاصر سلاطین آل ناصر و دیگران بوده اند و پس از انجام آن دولت چون رایت آل سلجوق
بر عیوق منجوق برافراخت جمعی تربیت یافتند و بمدارج اعلی شتافتند و برخی آل بویه و دیالمه را مداحی کردند و بعضی آل خاقان را مدحت آوردند
و چندتن ملوک طبرستان را ستودندی و طایفه خوارزمشاهیه و اتابکیه و ملوک شیروان و آذربایجان را خدمت نمودندی و مدحت سرودندی از
جمله منصور منطقی رازی بندار رازی و غضایری رازی قمری زندرانی و عمادی شهریاری سلاطین دیالمه را مدحت سرا بودند و حکیم عمعق بخارائی و نجیب
الدین فرغانی لولوئی کلامی رشیدی بخاری رساغرجی علی پانیذی علی سپهری شهید جوهری زرگر علی شطرنجی شعرای آل خاقان بسمرقند آمدند قمری جرجانی
کفائی گنجوی راضی نیشابوری ملوک بملوک طبرستان مداح شدند حکیم ابو العلاء گنجوی خاقانی شیروانی قوامی مطرزی گنجوی عز الدین شیروانی سید
ذو الفقار شیروانی فلکی شیروانی مجیر الدین بیلقانی حکیم قطران تبریزی بملوک آذربایجان و شیروان اختصاص داشتند شیخ سعدی شیرازی مجد
همگر شیرازی محمد نسوی اثیر الدین اخسیکتی بدر الدین جاجرمی شرف شفروه اصفهانی ظهیر الدین فاریابی ضیاء الدین خجندی امامی کرمانی فرید الدین
احول اصفهانی نام اتابکیه فارس و تبریز را بر صفحه روزگار یادگار گذاشتند ولی شعرای آل سلجوق فزون از دیگران آمدند محمود قران
شدند اگرچه ایشان نیز بسیارند ولی بعضی از آنجمله اند برهانی سمرقندی امیر معزی سمرقندی حکیم ازرقی هروی حکیم لامعی جرجانی فخر الدین
اسعد گرگانی جعفری همدانی کمالی بخارائی شهابی خراسانی ملک معزی سلجوقی سید عبد الواسع جبلی غرجستانی حکیم انوری ابیوردی سید
حسن غزنوی اشرفی سمرقندی رضی الدین نیشابوری سدید الدین بیهقی فخر الدین خالد مروزی شهاب الدین ادیب صابر ترمذی علی باخرزی
حمید الدین صاحب مقامات حمیدی عبهری غزنوی سنجری خراسانی فتوحی مروزی حکیم فرقدی خراسانی فاخری رازی فرید الدین کاتب حکیم
سعید الطائی عز الدین اصفهانی جوهری بخارائی کوشکگی قاینی کوهیاری طبری زکی کاشغری کافی بخارائی کافی همدانی ابو طاهر خاتونی سوزنی
سمرقندی شمالی دهستانی شمس الدین خراسانی چاودش غوری عماد زوزنی عیاضی سرخسی مرزبان فارسی معین الملک
حسین بن علی اصم نجیب الدین جرفادقانی نظامی عروضی سمرقندی شیخ نظامی گنجوی ابو المعالی نحاس اصفهانی اختیار الدین علی شیبانی
خسروی بخارائی شمس الدین خراسانی جلال الدین محمد مولوی معنوی نیز در روم معاصر سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی و در بدو حال
ناصح وی بوده و شعرای معاصرین خوارزمشاهیه نیز اینانند رشید الدین وطواط بلخی جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی بهاء الدین
مرغینانی سراج الدین بلخی سیفی نیشابوری سراج الدین علاء بلخی سیف الدین اسفرنگی شاه کبود جامه استرابادی کمال اصفهانی حاصل آنکه
پس از سپری شدن زمان شعرای سلاجقه در مرتبه شعر ترقی حاصل نیامد بلکه روز بروز از مرتبه اعلی میل بمرتبه اوسط نمود تا بسلمان ساوجی
و امثال او رسید جمعی متوسطین درین میانه از غزل سرائی دم زدند که بجز جناب خواجه شمس الدین محمد حافظ که غزلیاتش مطبوع طباع اهل
صورت و معنی آمده کمتر دیوانی از آنان مانده که پسندیده آید و شنیدن را شاید تا بتدریج از مقام اوسط نیز تنزل نموده بمرتبه ادنی رسید
در زمان ترکمانیه و صفویه طرزهای نکوهیده عیان شد طریقه انیقه انتظام قصیده فریده فصیحه شیوه شیوای موعظه و نصیحه و حکمیات
و زهدیات و حماسیات که رسم فصحای متقدم بود بالکلیه برافتاد موزونان بمخمس و مسدس و مثنوی سرائی و غزل آرائی و تعبیه معما
و تعمیه اسمهای بی مسما مایل شدند و غزل را چون قراری معین نبود بهر نحو که طبایع سقیمه و سلیقه نامستقیمه آن رغبت کرد پریشان گوئی و یاوه

و دستا نام نامهٔ زردشت که در آن زمان کتاب الله میدانسته اند و آوردن نظیر آن نمیتوانسته اند غرض آنکه پیوسته در هر لغت و هر
زبان سخن موزون و غیر موزون بوده و بمرور دهور و کرور شهور در قواعد و ثوق و تزاید صنایع آن فزوده اند چنانکه در تواریخ کهن از
شعرای زمان باستان سخنان موزون ذکر کرده اند و بعضی گفته اند که اول کسیکه زبان بسخن موزون برگشاد هوشنگ دوم پادشاه قدیم
عجم بود و شعر بهرام گور خود مشهور است و همچنین شعر حکیم ابو حفص سعدی سمرقندی که گفته بیت   آهوی کوهی در دشت چگونه بوذا
او ندارد یار بی یار چگونه روذا   و قبل از زمان ملوک عجم و غیره نیز از حضرت آدم ابو البشر در مرثیهٔ هابیل شعر نقل کرده اند و گفته اند
که آن شعر بزبان سریانی بوده و یعرب بن قحطان آنرا بعربی ترجمه نموده نیز اشعار عربی از شعرای عرب که در زمان ظهور حضرت نبوی صلی الله علیه و آله
گفته اند بسیار در میانست و چگونه میتوان شد که عرب بلغت خود سخن موزون رانده و عجم نتوانند پس ظاهر است که اشعار قدیم شعرای عجم بسبب
غلبهٔ عرب از میان رفته چنانکه مشهور است که تمام کتب و تواریخ عجمیان را اعراب سوختند گویند در زمانیکه عبد الله بن طاهر از جانب خلفای
بنی عباس در خراسان امیر بوده روزی مردی کتابی که قصهٔ وامق و عذرا در آن بوده بنام انوشیروان ساسانی ساخته بودند نزد امیر
آورد امیر بعد از استحضار گفت که ما مردم قرآن خوانیم و این کتاب از آثار مجوسانست بکار ما نیاید و ما را بغیر قرآن مجید کتابی نشاید و حکم
کرد که آنچه از کتب قدیمهٔ عجم در ایران باقیست بسوزانند جهال و عمال او بدین حکم عمل کردند لاجرم از کتب قدیمه چیزی بر جا نماند الا قلیلیکه
پنهان داشتند چون مردم را قدغن بلیغ نمودند قاعدهٔ سخن فارسی و شعر متروک شد تا مدتی گذشت و اوضاع بنوعی دیگر گشت باز فضلا و بلغا
تجدید شعر و شاعری کردند چنانکه در زمان خلافت مأمون در خراسان فضلا او را مدایح گفتندی و صلها گرفتندی از جمله خواجه
ابو العباس مروزی در سنه یکصد و هشتاد و سه از هجرت شعری فارسی آمیخته بعربی بمدح مأمون گفته برو بخواند و مأمون را خوش آمد
و مبلغ یکهزار دینار زر عین بجهة خواجه وظیفه مقرر کرد و گفته اند که پس از بهرام و ابو حفص حکیم سغدی سمرقندی در نظم فارسی کسی
بر خواجهٔ مذکور تقدم نداشته و بعد از وی در روزگار دولت آل طاهر و آل لیث حکیم حنظلهٔ بادغیسی ابو شکور بلخی و محمود وراق و
فیروز مشرقی و جمعی دیگر از فضلا بگفتن شعر فارسی مبادرت جستند و هر یک از شعرای ازمنهٔ مذکوره که شعری از ایشان باقی مانده در محل خود در این
کتاب مسطور خواهد شد چون دولت بملوک سامانی در رسید کار شعر و شاعری سامانی گرفت شیخ ابو الحسن شهید و مرادی و حکیم رودکی
بخارائی و دختر کعب و ابو المثل بخارائی ابو العباس الربنجنی و ابو اسحق جویباری ابو الحسن کسائی و دقیقی و ابو الحسن اغجی و طخاری خبازی نیشابوری و سایر
حکما و فضلا بسخن پارسی پرداختند و مردم عهد را بآن شیوه و سیاق مایل ساختند گویند حکیم رودکی چندین هزار بیت شعر فارسی مدون
کرده بود که اکنون هزار یک آن نمانده چنانکه رشیدی گفته   شعر او را برشمردم سیزده ره صد هزار   هم فزونتر آید ار چونانکه باید بشمری
و طرفه تر اینکه در زمانها اشعاری بنام ابو عبد الله جعفر بن محمد الرودکی معروف و مشهور است غالبا در دیوان ابو منصور قطران مسطور است
و از دوست ای اصل جمعی سابق بروی بوده اند از مشایخ مانند ابا یزید بسطامی و شقیق بلخی و ابراهیم ادهم و غیرهم و از حکما و شعرا مانند
شیخ ابو الحسن شهید بلخی و مرادی و خرالاوی و ابو شکور بلخی و ابو لیث طبرستانی و ابو سلیک گرگانی و حکیم ابو طاهر خسروانی و فضل بن
عباس بخارائی و ابو المثل و ابو العباس و ابو اسحق جویباری ابو الحسن کسائی و محمود وراق و فیروز و حکیم دقیقی و ابو الحسن اغجی و طخاری
و خبازی چنانکه سابقا اشارتی رفت و معاصرین رودکی مانند بنت کعب قزداری و معروفی بلخی و ابو طاهر خسروانی و عماره مروزی و استاد
لبیبی و مرودی و لطیفی و علی قرقدی و ابو المؤید رونقی و استغنائی نیشابوری و آغاجی بخارائی و سپهری بخارائی در این صورت آنانکه
نگاشته اند رودکی نخست شاعر عجم است که بشعر فارسی مبادرت کرده از عدم خبرت و آگاهی و قلت تتبع و استحضار بوده و در
همین کتاب بر وجه صواب تحقیق عهود و ازمنهٔ هر یک از متقدمین در مقام خود تبیان خواهد یافت و اگر باعث تطویل نگردیدی تاریخ
هر یک بترتیب خاص نگاشته آمدی ولی در ضمن حال هر یک نوشتن سنین انسب نموده بالجمله چون نوبت دولت ملوک آل ناصر و غزنویه
بلند آوازه آمد سلطان محمود بن ناصر الدین سبکتگین در تربیت شعرا کوشید و بتکمیل مستعدان عهد جهد کرد چنانکه ثروت حکیم ابو القاسم
عنصری از دولت ابو عبد الله الرودکی در گذشت و چهارصد تن شاعر ماهر فاضل در آن والا دولت تربیت یافتند و وی ملک
الشعرای بالاستقلال و الاستحقاق همه بوده پس از سلطان محمود نیز فرزندان وی جمیعا مربی و مشوق بودند الی آخره اگرچه نام

چنانکه متون کتب و بطون صحف تفاصیل آن مشحون است مصرع تا هست چنان باشد تا باد چنین باد علی الجمله چون این بنده فقیر مؤلف
رضاقلی المتخلص بهدایت از سفارت خوارزم بر کاب اقدس همایون باز آمد و بخدمت انتظام مدرسه مبارکه دارالفنون مفتخر گشت
و برحسب امر اعلی سه جلد تاریخ سلاطین متمکین صفویه و افشاریه و الواریه و قاجاریه الی زماننا هذا بر هفت جلد تاریخ
روضة الصفا برافزود و از ده جلد قدیم و جدید یکهزار جلد کامل مطبوع نمود و مطبوع افتاد و اشارت کثیرالبشارت حضرت شاهنشاهی مقرر
داشت که کتاب تذکره جامعه مجمع الفصحا را که ناتمام مانده بود باتمام آورم و از آغاز ظهور شعر پارسی که تجدید آن در یکصد و نود و سه هجری
در خراسان بوده و خواجه ابوالعباس مروزی نخست پارسی تازی آمیخته قصیده بمدح مأمون الرشید عباسی بوده یکهزار سال
دنیا زیاده بسلسله پیوسته تا کنون که سنه ۱۲۸۳ هجریست جمع کرده اشعار فصحائی که در عرض مدت یکهزار و یکصد سال بمرور دهور و کرور
شهور مشهور گردیده بر نگارم چه که هنوز در عجم نسخه تذکره جامع این اشعار و کسی بدین خدمت همت نگماشته و چنین کتابی جامع
مراتب مرقوم نیاورده اگرچه این سخت خدمتی صعب است امتثال امر اولوالامر را واجب شمردم مغرور دیده را بگداختم
و آن را مرتب و مبوب ساختم و بنیان آن را مانند عالم جسمانی بر چهار رکن نهادم و چون در غرر افکار ابکار روحی آثار حضرت سلطانی
است چون بجهة تیمن و تبرک نام مبارک احتشام را زینت فرق فرقدین این کرامی نامه خواستم گردانید اشعار سلاطین قدیم و جدید و
شاهزادگان قریب و بعید را بر ترتیب تهجی بمناسبت شاهی بر جمیع شعرا بر اشعار متقدمین مقدم داشتم چه که لطف
و انصاف داور اعلی را نکات شعر و لطیف گوئیست و جمع سلاطین را با آن نسبت مناسب لهذا باب نخست
از ابواب اربعه این کتاب ذکر اشعار و احوال پادشاهان قدیم و جدید است و دیگر طبقه متقدمین و پس
متوسطین پس معاصرین معاصرین جمع آمده و الحمد لله که از برکت این شاهنشاه جمجاه سخندان سخن
شناس و دانشمند دانش پرور اکنون چنانچه از زمان سلطان محمود غزنوی شعرای فصاحت گستر
و بلاغت پرور در عرصه ایران بظهور آمده اند و [illegible]
[illegible]
از مراتب اربعه فهرست اسامی آن طبقه نگاشته
میشود فهرست کل اسامی
چنین است

سُہیلی ختائی	۳۱	سلطان سنجر	۳۱	سام میرزای صفوی	۳۱	سلطان مصطفی میرزا	۳۱
سپہری ہندوستانی	۳۱	سلیمان شاہ میرزای گورکانی	۳۱	سلطان قاجار	۳۱	ملک شمس الدین کرت	۳۴
شاہ شجاع آل مظفر	۳۵	شجاع السلطنہ قاجار	۳۵	شوکت قاجار	۳۶	شاپور قاجار	۳۶
شوکت قاجار	۳۶	شہرہ قاجار	۳۶	صفوۃ الدین پادشاہ فرغانی	۳۷	سلطان طغرل سلجوقی	۳۷
ملک طاہر ختائی	۳۷	طغرل قاجار	۳۸	علاء الدین حسین غوری	۳۸	عز الدین کیکاوس	۳۹
عبد العزیز خان ترکستانی	۳۹	شاہ عباس ماضی صفوی	۳۹	عادل صفوی	۳۹	عادل صفوی	۳۹
شاہ عباس بن شاہ صفی صفوی	۴۰	عبید اللہ خان ازبک ترکستانی	۴۰	عرفان ہندوستانی	۴۰	عزت قاجار	۴۰
علاء الملک طاری	۴۱	غازی گرای خان تاتار	۴۱	فخر الدین کرمانی	۴۱	فانی جغتائی	۴۱
فیروز شاہ ختنی	۴۱	فخری قاجار	۴۱	فرخ قاجار	۴۴	فرہاد میرزا قاجار	۴۶
قطب الدین محمد خوارزمشاہ	۵۲	قابوس بن وشمگیر دیلمی	۵۲	قآنیان	۵۳	کاؤس جرجانی دیلمی	۵۳
کمال الدین کوتاہ پای	۵۴	سلطان محمود غزنوی	۵۴	محمد تغلق شاہ ہندوستانی	۵۵	محمد مومن میرزای گورکانی	۵۵
سلطان محمد بن محمود غزنوی	۵۵	امیر محمد صالح ختائی	۶۰	مرتضی قلی خان شاملو	۵۶	سیف خان تکلو	۵۶
مظفر حسین میرزای صفوی	۵۶	محمود میرزای قاجار	۵۶	ملک مظفر الدین	۵۶	نصرۃ الدین شاہ کبود جامہ	۵۷
ناصری قاجار	۵۷	شمقی خان زکیہ	۶۱	وقاری تستری	۶۲	غ والی قاجار ہوفانی دکنی	۶۴ ۶۲
ہمایون شاہ بن بابر میرزای گورکانی	۶۲	ہلاکو خان قاجار قوینلو	۶۲	یعقوب ترکمان آق قوینلو	۶۲	یوسف عادل شاہ دکنی	۶۳

صفحه ۲	ناصرالدین پادشاه قاجار السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان ابن الخاقان بن الخاقان السلطان خلدالله ملکه وسلطانه

نام	صفحه	نام	صفحه	نام	صفحه	نام	صفحه
ابوابراهیم اسمعیل سامانی	۶	سلطان تتش خوارزمشاه	۷	اتابک سعد بن زنگی	۷	سلطان اویس جلایر	۷
ابویزید مظفری	۷	ایلدرم بایزید خان عثمانی	۸	احمد خان کیدانی	۸	سلطان احمد جلایر	۸
سلطان احمد برادر شاه شجاع	۹	اکبرشاه بابری گورکانی هندی	۹	اتالیقخان والی بخارا	۹	امیر ابواسحق	۹
القاص میرزای صفوی	۱۰	انورزند شیرازی	۱۰	ابوسعید بهادرخان چنگیزی	۱۰	امیر آغاجی علی بن الیاس	۱۱
افسر قاجار	۱۱	انصاف قاجار	۱۲	آگاه قاجار	۱۵	احمد علی میرزای قاجار	۱۸
بدیع الزمان میرزای گورکانی جغتائی	۱۸	بهرام میرزای صفوی الحسینی	۱۹	بابر میرزای گورکانی	۱۹	چهرهٔ نمائی قاجار	۱۹
سلطان تکش خان خوارزمشاه	۱۹	تیمورشاه افغان ابدالی	۲۰	جلال الدین ملکشاه سلجوقی	۲۰	جاهی صفوی	۲۰
جدائی افشار	۲۰	جمشید خان ترکستانی	۲۰	جلال الدین خوارزمشاه	۲۰	جلال الدین میرزای قاجار	۲۱
جهانشاه قاجار	۲۱	حسینی گورکانی	۲۱	سلطان حسن صفوی	۲۲	حشمت قاجار	۲۲
خطائی صفوی الحسینی	۲۲	خاقان صاحبقران قاجار قوینلو	۲۳	خسروی قاجار	۲۵	خاور قاجار	۲۵
دولتشاه قاجار	۲۶	داور قاجار دارای قاجار	۲۷ ۲۷	رشید خان بغ ختائی	۲۸	رضاقلی میرزای افشار	۲۸
رضوان قاجار	۲۸	رستم خان شیبانی	۲۹	رحیمی بهارلوی ترکمان	۲۹	سلطان سلیمان خان عثمانی	۳۰
سلجوق شاه سلغری	۳۰	سلطان سنجرشاه سعد زنگی	۳۰	سلطان شاه خوارزمی	۳۰	سلطان محمد سلجوقی	۳۰

روزبهان شیرازی	۲۲۵	رشید الدین همدانی	۲۲۶	رکن الدین قمی	۲۲۶	رودکی بخارائی	۲۲۶
روحانی سمرقندی	۲۲۰	روحی شارستانی	۲۲۰	ریحانی طوسی	۲۲۱	زینت علوی محمودی خراسانی	۲۲۱
زکی کاشغری	۲۲۱	زین الدین سکری	۲۲۲	زکی شیرازی	۲۲۲	سیف الدین باخرزی	۲۲۲
سعید الدین حموی	۲۲۲	سلطان ولد	۲۲۲	سیمی بخارائی	۲۲۲	شهاب الدین بیهقی شهاب الدین گورکانی	۲۲۵ ۲۲۵
سراجی خراسانی	۲۲۵	سراج الدین سکزی	۲۲۵	سیفی نجمی	۲۲۲	سعد الدین خطیبه	۲۲۷
سعید الدین هروی	۲۲۸	حکیم سعد تفتانی	۲۲۸	سمانی مروی	۲۲۸	سنجری خراسانی	۲۲۹
سوزنی سمرقندی	۲۴۰	سیفی نیشابوری	۲۵۲	سیف اسفرنگی	۲۵۱	سیف الدین دبیر	۲۵۲
سنائی غزنوی	۲۵۳	سعدی شیرازی	۲۲۲	شمس الدین تبریزی	۲۸۲	شرف اصفهانی	۳۰۲
شهید بلخی	۳۰۳	شقیق بلخی	۳۰۴	شمس الدین جاجرمی	۳۰۳	شهاب الدین بداونی	۳۰۳
شرف شیرازی	۳۰۶	شرف قزوینی	۳۰۶	شمس اوزجندی	۳۰۶	شمس طبسی	۳۰۶
شمس بخارائی	۳۰۹	شمائی دهستانی	۳۰۹	شهابی سمرقندی	۳۱۰	شمس الدین جوینی	۳۱۱
شمس خراسانی	۳۱۲	شهاب الدین سهروردی	۳۲۱	شهاب الدین مقتول	۳۲۱	صدر الدین نیشابوری	۳۱۲
صفی الدین اردبیلی	۳۱۳	صفی الدین بستی	۳۱۳	صفی الدین یزدی	۳۱۳	صنعانی غزنوی	۳۱۴
صیرفی هندی	۳۱۴	صابر ترمذی	۳۱۴	ضیاء الدین خجندی	۳۲۵	ضیاء الدین بلخی	۳۲۶
ضیاء الدین	۳۲۶	طاهر عریان همدانی	۳۲۶	طاهر چغانی خوارزمی	۳۲۲	طوطی هندی	۳۲۷

نجم الدین خیوقی خوارزمی	۶۲۲	نصیر الدین طوسی	۶۲۳	نجیب الدین جرفادقانی	۶۲۴	نظام جامی	۶۲۵
نظام عروضی	۶۲۵	نظام بخارائی	۶۲۵	نظام اصفهانی	۶۳۵	ناصر کاشی	۶۳۶
ناصر سنوی	۶۳۶	نظامی گنجوی	۶۳۷	نصیر الدین عبد الحمید فارسی شیرازی	۶۵۵	نور الدین محمد زیدری	۶۵۵
وصاف شیرازی	۶۵۵	واعظی بلخی	۶۵۵	هلالی قاینی	۶۵۵	همام تبریزی	۶۵۶
هارون جوینی	۶۵۴	یامین شافعی	۶۵۴	میمنی غزنوی	۶۵۴	یوسف دربندی	۶۵۴
				یوسف غزنوی	۶۵۴		
			۶۵۶				

قطران تبریزی	۴۶۶	قوامی رازی قمری مازندرانی	۴۷۶ ۴۷۷	قمری آملی	۴۷۷	قوامی گنجوی	۴۷۸
قابوس بن وشمگیر گیلانی	۴۷۹	کافی همدانی	۴۸۰	کافی بخارائی	۴۸۱	کریمی سمرقندی	۴۸۱
گرگانی گرکانی	۴۸۲	کسائی مروزی	۴۸۲	کافرک غزنوی	۴۸۵	کاتب جرجانی	۴۸۵
کمالی بخارائی	۴۹۶	کمال الدین بخانی	۴۹۷	کمال الدین مراغی	۴۸۱	کوکبی مروزی	۴۸۷
کوهیاری طبری	۴۸۷	کوهی شیرازی	۴۸۷	کوسنگی قزوینی	۴۰۸	کاوس زمینی	۴۸۸
کمال الدین اصفهانی	۴۸۹	لبیبی جرجانی	۴۵۴	لامعی جرجانی	۴۹۴	محمد بن عبده مروی	۵۰۱
محمد نسوی	۵۰۱	محمد عوفی	۵۰۲	مرزبان فارسی	۵۰۲	مسعود رازی	۵۰۳
مسعود خراسانی	۵۰۳	مظفر گجراتی	۵۰۴	محمد بن حسن آملی طبرستانی	۵۰۴	مظفر بدخشانی	۵۰۵
مظفر پنجدهی	۵۰۵	معروفی بلخی	۵۰۵	معیشی گنجوی	۵۰۶	منشوری سمرقندی	۵۰۶
منجیک ترمذی	۵۰۶	منصور منطقی رازی	۵۰۸	مؤید الدین نسفی	۵۰۹	معزی غزنوی	۵۱۰
معین الملک اصم	۵۱۰	معزی بخارائی	۵۱۰	محمد غزنوی	۵۱۰	محسن فراهی	۵۱۱
محمود وراق	۵۱۱	مجیر الدین بیلقانی	۵۱۱	مسعود سعد سلمان جرجانی	۵۱۲	محمد قاینی	۵۲۱
مجد الدین عیوقی	۵۲۱	معین الدین چشتی	۵۴۲	مجد الدین بغدادی	۵۴۲	محمد غزالی	۵۲۲
منوچهری دامغانی	۵۴۲	معزی سمرقندی	۵۸۰	مهستی گنجوی	۵۹۳	مجد الدین همگر شیرازی	۵۹۴
مختاری غزنوی	۵۹۹	حکیم نزاری قهستانی	۶۰۳	ناصر خسرو علوی	۶۰۲	نجم کرمانی	۶۴۳

مؤلف را بریاست اهالی مدرسه مأمور فرمودند و از جمله حوادث این سال فتنهٔ اشرار خوارج بابیه بود که در کتب تواریخ
مفصلاً مذکور شده و الحمدلله زیانی بوجود مبارک نرسید و از جمله ظفرهای سپاه منصور یکی این بود که محمد امین خان خوارزمشاه
با پنجاه هزار سوار اوزبک و ترکمان و غیرهم قصد سرخس و طمع خراسان کرد و سپاه نصرت پناه بر او غلبه کردند و او را با جمعی از
امرا و اعاظم مقتول نمودند و سر او را بپایهٔ سریر سلطنت مصیر آوردند و در خارج دروازهٔ دولت مدفون شد و دیگر فتح از فتوحات
بزرگ فتنهٔ امرای کابل و قندهار و هرات بود که بقوت اقبال شاهنشاه بیهمال از یکدیگر پراکنده شدند و قرا شهر هرات مفتوح گردید
و سکه و خطبه بنام شاهنشاه در آمد و در مشرق و مغرب منتشر گشت و از جمله حوادث بزرگ اختلاف فیمابین امنای دولت علیه ایران با سفیر انگلیس و
آمدن جهازات به تسخیر بنادر عمان و فارس و محاربات کثیره بود که آخر الامر بحسن تدبیر پادشاه بی نظیر مخالفت بموافقت و جنگ بصلح
تبدیل یافت و چون غرض نفس میرزا آقاخان استبداد رای و در مصالح امور خود و اقربا بود بوضوح پیوست بحکم سلطان ملک
ایران معزول و منفصل گردید و وزرای متعدد و برای مصالح و اجرای امورات مملکتی و ملکی معین فرمودند و مشورتخانه و مصلحتخانه
مقرر شد و هر یک از این وزرا مسئول عمل کار خود و لشکر و رتق و فتق امور گردید و از اعمال خیر و بنای جوب و تعیین احیا
ورودات تمهٔ نظام و کرام چندان قرار داده است پیدا و مقرر شد که بعضی از آن در تواریخ مؤلف و معاصرین مذکور شده و است و این
مختصر محل ایراد آنها نخواهد بود و اما آنچه از اوصاف و ستوده اخلاق و خصایل و خلق و خوی و شجاعت و سخاوت و مروت و فتوت چند سنت
که تحریر در نگنجد چون در حضرت شاهنشاه گیتی پناه بحسب فطرت پاک و اعتدال ادراک صحبت موزون اکراهی از امورات
ملکی فراغی باشد بنظم شعر گاه گاه در کمون بهت توجه میفرمایند بعضی از ابیات طبع مبارک که مسند طبع که شده از جمع غزل و قصیده
معاشرت برذوق بنده و برخی از آن ابیات ثبت و بسر نگارش این اشعار معجزه آثار اسامی شاهان بترتیب حروف تهجی مرقوم
و هر یک در محل خود مسطور خواهد شد اگرچه ملت نه دو مقصد اصلی تفهیم و تسطیر بخلاف آن نبود کلمات منظوم اعلیحضرت اقدس
شاهنشاه ایران بزرگ سایهٔ یزدان و بنابر متابعت جزو بسوی قول نخل ان سد پراکنده شده و مرد بند و ستا نیز

نیز در ذیل مقالات شاهنشاه گیتی پناه خلدالله سلطانه مرقوم میدارد که گفته اند مصرع

صد خار را برای گلی آب میدهند — مولوی معنوی در مثنوی میگوید

مقصد ز معراج دیده دوست بود درتبع

عرش و فلک بهم منود

در رقم باب اول از ابواب اربعهٔ تذکرهٔ جامعهٔ مجمع الفصحا و بیان مجملی از مآثر و مفاخر و حسب و نسب شاهنشاه عهد و سایر سلاطین

اگرچه ذکر حسب و نسب و مآثر و مفاخر این شاهنشاه گیتی پناه در بطون تصانیف و متون دفاتر فصحای عهد و ادبای عصر
و تواریخ مورخین و قصاید شعرای معاصرین ما مسطور و مرقوم و مذکور و معلوم است و گنجایش محیط در قطره
و نمایش خورشید در ذره محال است ولی چون نخستین باب از ابواب اربعهٔ این کتاب که بذکر بعضی سخنان موزون
منظم افکار ابکار پادشاهان معظم افتتاح می‌شود بمدلول کلام الملوک ملوک الکلام بعضی از واردات خاطر دریا مقاطر
شاهانه زینت بخش این باب و رونق فزای این دفتر خواهد بود بطریق ایجاز و اختصار بی رعایت اغلاقات منشیانه و اغراقات
شاعرانه مجملی از نژاد امجد و آبای اشرف و خصایص ذات و نفایس صفات این شاهنشاه بزرگوار در مقدمهٔ واردات
خاطر ملکی صفات سمت تبیین می‌پذیرد تا چنانکه این خسرو پرویز غلام تاج سر خیل ایام است گفتار مبارکش نیز که از همه
سلاطین تاج وار برسر آمده است تاج تارک کلام ملوک باشد اولا عرض می‌شود که در سلسلهٔ علیهٔ قاجاریه بلکه بسیاری
از سلاطین و پادشاهان کمتر اتفاق افتاده که پادشاهی از دو سوی وارث تاج و تخت سلطنت باشد و این از عجایب روزگار
بحضرت خاقان معظم صاحبقران کبیر فتحعلی شاه طاب ثراه نبیره و سبط محسوب میگردد و ذات مبارکش زین و زینت وجود
پادشاهان سلسلهٔ علیهٔ قاجاریه قویونلو است از این گذشته خود بالذات شایستهٔ تخت و سریر و قبضهٔ گرز و سپر است ولادت
با سعادت این شهریار در ششم شهر صفر سنهٔ ۱۲۴۷ بوده است و در سال یکهزار و دویست و پنجاه و یک که پنج سال از عمر مبارک گذشته
از جانب حضرت پدر بزرگوار محمد شاه قاجار بمنصب ولایت عهد رسیده و در سنهٔ ۱۲۵۳ که قهرمان ایران محمد شاه ثانی قصد یورش
خراسان و تسخیر هرات فرموده بودند به نیابت والد ماجد بملاقات امپراطور اعظم دولت بهیهٔ روسیه که بسرحدات تفلیس
و ایروان تشریف آمده بود مأمور شدند و با جماعتی از اعزه رفته شدند و بعزت و قبول تمام مراجعت فرمودند و در سنهٔ ۱۲۶۱ بحکم حضرت
محمد شاه طوی عظیم برپای شد و یکی از صبایای بنی اعمام خود را حضرت ولیعهد بعقد مزاوجت درآوردند و چون قطب السلاطین
محمد شاه در شب سه شنبه ششم شهر شوال سنهٔ ۱۲۶۴ در خارج طهران برحمت حق پیوست حضرت ولیعهد در نوزدهم شوال با سپاه
جرار و توپخانهٔ آتشبار از آذربایجان حرکت فرموده در روز جمعه بیست و یکم شهر ذی قعدة الحرام با شوکت کامل و حشمتی تمام بمقر
سلطنت وارد شدند و در شب بیست و دویم شهر ذی قعدة الحرام جلوس خاص فرمودند و در روز دوشنبه بیست و چهارم
بر تخت مرمر دیوانخانهٔ خاصه بار عام فرمودند و از آغاز ورود و جلوس نظمی کلی در ممالک محروسهٔ ایران روی داده
سردارهای هشیار آزموده بخراسان و دیگر بلاد مأمور شدند و چندی محاربه با سالار که از جملهٔ عظمای بغاة خوارج ایران
واقع گردید عم مکرم خود سلطان مراد میرزا را بحکمرانی خراسان مأمور و عم دیگر حمزه میرزا که در آن صفحات بزحمات افتاده بود بحضور
طلب فرمود و جعفر قلیخان ایلخانی شادلو بدار الخلافه آمد و در سنوات اوایل جلوس میمنت مأنوس فتنهای عظیم
و رزمهای بزرگ در حدود مملکت ایران وقوع یافت و آخر بظفر سپاه شاه انجامید تا در سنهٔ ۱۲۶۵ حسنخان سالار نبیرهٔ خاقان
بکیفر طغیان و عصیان رسیده و رؤسای خوارج بابیه جزا یافتند و پراکنده شدند و از دولتهای خارجه سفرا و هدایا با نامهٔ مودت
ختامه بحضور آمدند و بدولتهای دور و نزدیک فرستادگان معظم و راجع مأمور شدند و در دولتها علم شیر و خورشید که علامت
دولت علیهٔ ایرانست افراخته شد و از جملهٔ مأمورین یکی نیز مؤلف بود که بخوارزم مأمور شد و باز آمد و در آغاز سنهٔ ۱۲۶۸
میرزا تقیخان امیر نظام فراهانی که انجام بعضی خدمات را بهوای نفس منسوب میداشت معزول شد و پس از چندی در کاشان
درگذشت و میرزا آقا خان نوری وزیر لشکر که لقب اعتماد الدوله داشت صدر اعظم شد و در این سال جمعی کثیر از معلمین فرنگستان
بایران آمده در مدرسهٔ دار الفنون که برای تحصیل علوم احداث کرده بودند مشغول تعلیم شاگردان شدند و این غلام

باران ز هوا بسی چو سرشکم آید
وز آه نفسش بدشت رشکم آید
محتاج چمن به آب باران نبود
آنجا که چو سیل از مژه اشکم آید

وله

گویند پری حور نیاید بنظر
وز آدمیان همیشه جوید حذر
این نکته مرا انگشت با درکا مرد
یک حور بدیدم ز پری نیکوتر

وله

جانانه ما اگر بیاید بشکار
جانرا برهش کنم بیکباره نثار
هر چند که فصل دی برفت و بگذشت
گر آید یار می شود فصل بهار

وله

امروز بدشت ره نوردی کردم
سرخی شفق روی بزردی کردم
از کشتن و بستن شکار بسیار
همچون بهرام گور مردی کردم

وله

امروز سوار اسب رهوار شدم
از بهر شکار سوی کهسار شدم
آنقدر بجنگ باز و تیهو آمد
گر گشت قلندان در آزار شدم

وله

چشمان تو مست و نیم خوابست امروز
با عاشق خویش در عتابست امروز
تیر مژه و ابروی کمانداری تو
عشاق اگر کشی ثوابست امروز

وله

روزی که گذر بسوی البرز کرد
تن پیشکشی ز جان شیرینم کرد
آن روز جهانیان جهان سیم کرد
دیدی که کجا آمد و دیر نیم کرد

وله

از هجر رخت دلم پر از تاب بود
دریا ز سرشک من پر از آب بود
روزی که دمی ز من بکشید دیدی
بخت من از آن میانه در خواب بود

میان کعبه و ماکرده صد بیابانست

دریچه ز حرم در سراچه جانست ولَه بیا بمصر دلم تا دمشق جان بینی

که آرزوی دلم در هوای لقای دوست

امیر آغاجی علی بن الیاس

از قدمای امرای آل سامان و از اکابر حکام بلاد کرمان بوده حکیم ابوالحسن دقیقی مروزی که از شعرای آل سامان بوده امیر را مداحی بسیار نموده است بصورت مردی دانا و عالم و شجاع و سایس و عادل و شاعر فصیح بوده از اشعار اوست

ای نگه نداری خبری ز هنر من
اسب آر و کمان آر و کمند و زره آیه
اگر ز دل حصار شاید کرد
زان باده که چون قدح آمد او زخم
بهوا در نگر که لشکر برف

این قطعه را در ذکر همت و حشمت خود گفته

شعر و قلم و ربط و شطرنج و می و نرد
جز دل من تو را حصار مباد
یاقوت از و بحر شد و سجاده روی
چون کند اندران همی پرواز

ولَه

این جگرم خشک شود آب نماند
هر با بنیت با شماری نیست
بیرون جام می ز فام آن شان
رست همچون کبوتران سفید

ولَه

خواهی که بدانی که نیم نعت بپرورد
در چشم من آ بیت گران و جلوه توان کرد
زند کامنیت را شمار مباد
چون در میان ابر تنگ قرصه قمر
راه گم کرده کاین همیت باز

افسر قاجار
حفظه الله تعالی

نواب شاهزاده محمد رضا میرزا فرزند خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار است که در سیم ذی قعدة الحرام در سنه ۱۲۱۱ در طهران متولد شده و در آن ایام حضرت خاقان بامر خاقان آقا محمد شاه روانه فارس بود در منزل قمشه در فرار شاه و رضا این مژده بحضرت خاقان رسید آن مولود مسعود را شاه رضا نام داد و بمحمد رضا میرزا معروف شد و پس از سالی چند بکسب علوم اشتغال جست بکمالات صوری و معنوی ممتاز گشت در خصایص هنر که ملازه کان لازمست همراه اقران شد پیوسته مورد الطاف حضرت خاقان صاحبقران تواتسه صحبه میبود و سعادت حضور داشت تا در سال یکهزار و دویست و سی و چهار بحکمرانی و ایالت گیلانات منفرز آمد و بدان ولایات رفت و سالی چند در آن دیار جنت مانند همی بود و بواسطه ارادت و اخلاص به مشایخ و کاملین عهد و رعایت جانب آن طایفه خاصه جناب مخزن الحقایق کیف الحاج مولانا محمد جعفر بن حاج صفر خان قراگوزلوی همدانی رحمة الله علیه که از معارف فضلا و عرفا بود و جماعتی از ارباب سلوک کملان اجتماع یافته از انعام عامش مرفه الحال بودند و این معنی خلاف خاطر خواه علما و امنای دولت گردیده اکابر در حضرت خاقانی از در سعایت شکایت میکردند علی بعد از رحلت خاقان صاحبقران در شهر اصفهان بین شاهزاده را نظر مخصوص بحمیدت بحضرت ولیعهد دولت محمد شاه بن نایب السلطنه مبرور از اصفهان عزیمت آذربایجان نمود در مدت هفت روز این مسافت را قطع و در حضرت ناقران سبقت یافته در رکاب حضرت آب پادشاهی بدار الخلافه آمد و خاک و نعوت و حیوت بشرف حضور مخصوص و علی بحضرت شاهزاده ایست خلیق و بزرگ دستان شفیق بکمالات مسلم و بعلو حالات بر امثال تقدم از مستمر بحال و ذوق بهره وافی و رتبه کافی در هنگام فراغت طبع شریفش بنظم غزلیات و مثنویات راغب و از آنجمله است

ای حضرت تو همه دل ما — دی روی تو شمع محفل ما

حاجت نبود به تیر و خنجر
زهوان در قیامت بود چه باک از
اگر نه کافر دست است از چه
خبری هست که در شهر نگار است
شبی براه تواسع و مه منظر نیست
تو با که تاب طاقت نیست کر دعش نکرد
ترسم آخر زکف از بیم فراق برود
عشق پیری و جوانی نشناسد کند
تا عکس ساقی آینه افروز جام شد
آتشی در دلم افروخت که نمرود نکرد
ز آتش عشق نگفتم که دران هر که نام

تا کامت کس هست دل ما
که صبح کرده باده و شام خمار را
از کعبه دل آن عارف متاع ایام را
ای چنین است عید بهشت باده نیست
از حلقه و زلف او رم صبح دیده برد
جز باده نه هر که او نشاط و زیست
همانی که با شیدو وصالت با قیمت
منعم از خدمت آن تازه جوانم
جز باده هر چه بود بعالم حرام شد
سیل از دیده فرو ریختم و سود نکرد
سوخت یکباره سراپای من و دود نکرد

ولَه

ولَه

ولَه

ای در همه عمر مایل تو
خضر میکده کرده پی تشنگی
بود و جادوی چشم تو از چه بیچ زند
بطواف حرم و کعبه وصلت ترسیم
چرا چو عاشق دیوانه دل کف نه چی
آنچه در وصف تو گفتند صفت مشتاقیست
هر کسی را سر سودا هست یا زعش
دل شوریده هر باز خیالی دارد
گر مرغ دل بزلف تو زاری کند مرنج
دو جان هر که بهای سر زلف تو گرفت
کرده با دل من آنچه بیک غمزه ات ای

روزی نشد بیچ مایل ما
دل را آتش می کردی آب حیوان را
بیک نگاه ره کافر و مسلمان را
پای ما لنگ و بیابان تو بی پایانست
مگر که آینه ات ای پری برابر نیست
رفت زاندازه سخن باز حکایت باقیست
من سودازده در سود و زیانم هوس آن
طالب وصل و محب نگر محالی دارد
آری فغان کنند غریبان چو شام شد
من بر آنم که زبان کرد و جوی ذکر
سالها با دل شوریده محمود نکرد

شد هر روز مبلغ یکهزار تنکه یعنی ریال در وجه معاش و مخارج او مقرر بود در سنه ۹۲۰ که سلطان سلیم خان خواندکار به تبریز آمد او را بهمراهی خود
باسلامبول برده بعد از چندماه بمرض طاعون درگذشت ملکزادهٔ دلیر دانا بود و شرح حالش را در تاریخ نوشته اند در هنگامی که محمد
مؤمن میرزا پسرش در دست مظفر حسین میرزا ابن سلطان حسین میرزا بایقرا در حادثهٔ استراباد کشته شد مرثیه بجهت او گفته و از آنجمله است

وزیدی ای صبا بر مرز [illegible] عنا را — شکستی ز آشیان شاخ گل نورستهٔ ما را

بهرام میرزای صفوی الحسینی

شاهزادهٔ عظیم القدر و فرزند ارجمند شاه اسمعیل ماضی صفوی برادر شاه طهماسب اکبر است
که در فتنهٔ القاص میرزا حکمران همدان بوده است و بخلاف القاص میرزا در ارادت کیشی شاه طهماسب
مستقیم بوده این اصل ملکزاده با کمال جمال و حسن اخلاق و حسن خط و درویت طبع و در سنه ۹۵۶ رحلت کرده و از وست

بهرام درین سراچهٔ پر شر و شور — تا کی بحیات خویش باشی مغرور
کر دست زبون پنجهٔ صیاد اجل — در هر قدمی هزار بهرام گور

وله

حاصل خود گرچه عمری سر دل کرده ام — غیر درد دل نمیدانم چه حاصل کرده ام

بابر میرزای گورکانی

فرزند میرزا عمر شیخ بن سلطان ابوسعید خان گورکانی در دوازده سالگی بسلطنت رسیده
در هندوستان استقلال یافته مدت سی و هشت سال بکمال استقلال پادشاهی کرده جامع حالات
و کمالات بوده شرح حالش در تواریخ مسطور است کتابی در ترکی و فارسی شعری میفرموده از وست

نوروز و نوبهار و می و دلبری خوش است — بابر بعیش کوش که عالم دوباره نیست

وله

بازآی ای همای که بی طوطی خطت — نزدیک شد که زاغ برد استخوان

بیضائی قاجار

نواب شاهزاده الله ویردی میرزا فرزند خاقان صاحبقرانست ولادتش در رمضان سنه ۱۲۱۲
اتفاق افتاد و چندی بحکمرانی شاهرود و بسطام گذرانید پس از عزل ملتزم رکاب خاقانی بود و نواب
ملک سلطان بعد از واقعهٔ ناگزیر خاقان دارالحکومت قم داد و بعد از استماع وصول موکب فیروزی کوکب شاهنشاه غفور محمد شاه
بدارالملک فرار کرده بعتبات عالیات رفت و از آنجا باسلامبول سفر نمود و بمجلس سلطان محمود خان عثمانی خواندکار روم رفت
و مورد الطاف سلطانی شد و بعد [illegible] باز گشته در نهایت عزت سکونت گزید آن شاهزاده در شمایل و فضایل و محاسن جوانی و
حسن صورت بیمانند است و در نگارش خطوط قدرتی تمام داشت و از علوم نیز حظی برده بود از اشعار اوست

جهانی را که هستی بحر و ساحل عالم دوئی — [illegible] ساحل را
من این هستی [illegible] کمتر — چو از خود نیست گشتم [illegible] هستی [illegible]

وله

[illegible] — بگذر که [illegible]
خوش [illegible] جان [illegible] — بدو عالم [illegible] عمر جانان

وله

سایه [illegible] هست [illegible] — کرچون [illegible] بستند [illegible]
گره [illegible] سنبل تر — سرو با قدت سخن ز راستی سرزند

وله

نزاریا چو پروانه پیش شمع جمالت — اگر بسوزیم [illegible] دیگر
رموز عشق نگنجد بدفتری که تو داری — بسا زبانی اسرار عشق دفتر دیگر

سلطان تکش خان خوارزمشاه

پدرش سلطان ایل ارسلان خوارزمشاه بوده و اتسز پسر نوشتکین که در عهد ملوک ملکشاه از امرای سلجوقیه
می بوده و چون نوشتکین صاحب [illegible] بوده نوشتکین غرجه میخواندند و نام او محمد بوده
سلطان برکیارق سلجوقی خوارزم را بمحمد انوشتکین سپرده و سالها بحکمرانی آنجا پرداخت و داد عدل و انصاف میداد تا درگذشت
پس از قطب الدین محمد انوشتکین پسرش اتسز خوارزمشاه شد و در مبادی حال بملازمت سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی کمر
خدمت و صداقت بسته داشت و مصدر خدمات بزرگ شده و چنانکه در تواریخ مسطور است وقتی جمعی از اعادی در شکارگاه فرصت
یافته قصد قتل سلطان نمودند اتسز در خیمه بخواب بود خوابی دیده و شتاب متوجه شکارگاه شده اعدا را مقهور کرد و در خدمت
سلطان جاه او افزود و بالاخره از سلطان وحشت یافته سر طغیان برآورده و در سنه [illegible] درگذشت ایل ارسلان حکومت
خوارزم یافت و پس از او سلطان شاه خوارزمشاه شد و برادر بزرگش تکش خان حکمران جند بود و بر سلطان شاه غلبه کرد و سلطنت
بزرگ شد در پانصد و نود و شش درگذشت وی پادشاهی عادل و فاضل بوده است و لطف طبع معروفیت داشت و در حالت
غضب [illegible] یکی از غلامان خود را که محبوبیت داشته بلطمه شکسته بود و ندامت یافته برای دلجوئی او و خورسندی خاطر خود

حمزوی موسوی بن هشت سال و مدت سلطنتش بیست و چهار سال امتداد یافته مذهب تشیع را در ایران مروج گردید و پادشاهی کامکار
شجاع کریم عادل دین پرور بود گاهی بترکی و فارسی شعری میفرمود و این دو بیت فارسی و ترکی از وست — بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد
کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد — هر نه وار آدمده در آدمدن استرلر حقی — بولمه ابلیس شقی آدمه دیسه الله وار

خاقان صاحبقران قاجار قویونلو انار الله مرقده

حضرت سکندر رتبت خاقان صاحبقران شاهنشاه ایران فتحعلیشاه بن جهانسوز شاه حسینقلی خان ابن سلطان محمد حسن خان بن فتحعلیخان قاجار قویونلو مشهور اقصی عالم است و مذکور لسان بنی آدم پدر بر پدر پادشاه و ملک سته بوده فتحعلیخان جد اعلایش در خدمت شاهزاده شاه طهماسب بن شاه سلطان حسین صفوی رحمهما الله نایب السلطنه و سپاه کش و سرکشی کش بوده تا در خارج شهر مشهد مقدس بدست نادرشاه افشار شهادت یافته و سلطان محمد حسن خان بعد از نادرشاه با سلاطین ایران مبارزتها کرده تا بر مسند سلطنت متمکن گردید و کریمخان زند را قریب بیست روز در ارک شیراز محصور فرمود تا آخر بعد بعضی امرا روی از علی متفرق و بجانب مازندران و استراباد مراجعت گردید و کریمخان بر او آمد و حدیقه العمرش را بر و بستور رانید و بدست غلامان تابعان خود شهادت یافت جهانسوز شاه با وجود تسلط کریمخان و توقف آقا محمد خان در شیراز با حکام مازندران دستبرد ها نمود و بر سر ایشان غلبه ها برد و بخون پدر مردم دلیر گشت تا بدست ترکمانان غدر در بستر خواب کشته شد و حضرت خاقان بعد از فوت وکیل در خدمت عم اعظم آقا محمد شاه سالها تجارب روزگار آموخته آمد و تلخی ها دید و رازها فهمید تا در سنه ۱۲۱۲ بحکم وراثت و وصایت از ملک جم خروج و در سریر برتخت جم عروج فرمود قریب بچهل سال مطلع وقایع اعدا و تربیت احبا پرداخت نخست صادق خان شقاقی را بکیفر رسانید و قتله خاقان اکبر را بقصاص در آورد و بقایای دولت زندیه را باد آتش داد و بقیه اولاد نادرشاه را قلع و قمع کرد و سرکشان فارس و عراق و خراسان و آذربایجان را باطاعت درآورد و سلسله علیه قاجاریه را بمواعدت و مواصلت تمامی بخشید و هرکس را منصبی در خور خوشنود بداشت و حکومت سرحدات ایران را بشاهزادگان بلند اقبال و وزرای با تدبیر محول و موکل فرمود و ملک ایران را که روی بخرابی نهاده بود صورت آبادی داد و خلایق در عهد دولتش در مهد امن و امان غنوده شدند و از کالیف شاق آسوده ماندند بعد از فراغ از امور ملک داری بعیش و شادکامی و تفرج باغ بهار و تعشق نگار مشعوف بود و شبها در سرا پرده چون بهشت برین بود ماهپاره های چون خورشید پرنور بعیش و عشرت میگذاشت و دایم گوهر و یاقوت درافشاندی و وصف عشرت ایشان میداشت و دیده آسمان از برخاستن مطلع مثال و جمال خود خیره بماند مگر از موکب انجم در خوبی حسب طلب بدان مرغوبی کم روی داده بود و بعدد اسباب عیش تجمل و فرزندان متعدد شایسته بیشتر از سلاطین ماضیه گشته امرای بزرگ و وزرای دانا داشت و خود در صفای نیکی و برتری دانا و از همه اعلی بود در تمامت عمر و مدت دولتش حوادث نیامد از فتنهٔ آذربایجان که در پیشش با جوج حادثه سد سکندر آسا از سنگ بست تا آن فتنه فرو نشست چنین گیسند بر کاخ گرد باید کار و انتظام کرمان و یزد و خراسان را بحضرت شاهزاده منصور نایب السلطنه ولیعهد مشهور عباس میرزا اشارتی رفت در مهلتی قلیل دولتخواهان را غنیمت و حساد را ذلیل کرد و تفاصیل واقعات آن دولت در تواریخ مسطور است و اغلب خود مشهور علی الجمله چون حضرت خاقان صاحبقران در سال یکهزار و دویست و پنجاه عزم سفر اصفهان فرمود بعد از ورود و توقف چند در روز پنجشنبه نوزدهم شهر جمادی الثانیه سه ساعت بغروب آفتاب مانده حالت آنحضرت دگرگون گردید و مرغ روحش بآشیان سدره پرید نعش مبارکش را بنجف مخصوص قم که معین بود آوردند و آن گنج را در خاک نهان کردند نور الله مرقده مدت عمر مبارکش شصت و هفت سال بوده و سی و هشت سال و پنجماه سلطنت نموده عدد اولاد ذکور و اناث خاقان مغفور بدویست و شصت تن رسیده بود تا آنگاه صد و پنجاه کس رحلت یافته بودند و در آن وقت پنجاه و نه پسر و چهل و شش دختر که اغلب اولاد داشتند موجود بوده اند حضرتش با کار ملک داری بیانات عشقبازی اشتغال داشته و از اشعار فصاحت شعارش این معنی آشکار است

از غزلیات حقایق آیات حضرت خاقان صاحبقران مغفور طاب ثراه

خاطر بودند و آبادی هرات که دار الملک او بود بمرتبهٔ اعلی رسید و نظام الدین امیر علیشیر جغتائی نوائی مطاع دولت او مردی فاضل و کامل و کریم بود قریب بده هزار کس از ارباب هنر را در آن دولت تربیت کرده بوظیفه و مستمری معاش میداد و کتاب روضة الصفا را امیرخواند بنام وی نوشته الحاصل سلطان در اواخر حال مریض و علیل شده پسرانش در او زحمتها میدادند تا در سنه ۹۱۱ درگذشت مدت ملکش سی سال بوده کتاب مجالس العشاق از تصانیف آن سلطان صاحب حال است مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی ملاباشی و مداح او بوده گاه گاهی سلطان بنظم فارسی مبادرت میکرده از اوست

جانا جفا برای وفا میکشیم ما
ترک وفا مکن که جفا میکشیم ما

سلطان حسن صفوی

فرزند شاه سلطان محمد بن شاه طهماسب برادر اکبر شاه عباس ماضی است و قبل از سلطنت پدر و برادر در زمان سلطنت شاه اسمعیل ثانی سفاک رسوم ظلم او در خطهٔ ری متوطن بود آخر الامر شاه مذکور جمعی را بگرفتن و کشتن او مامور کرد و بعد از محاربات و مدافعات گرفتار شده و را بقتل آوردند این رباعی از اشعار اوست

رباعی

دستی که پیاله زدست تو گرفت
گر خاک شود پیاله میروید ازو
روئیت که زباده لاله میروید ازو
از تاب شراب ژاله میروید ازو

حشمت قاجار

تخلص نواب شاهزاده فرشته بهشتی روی همیون میرزاست که برادر صلبی و بطنی نواب شاهزاده محمود میرزاست صاحب تذکرهٔ سفینه و گلشن محمود بوده در ۱۲۴۳ در دار الخلافه طهران بمرض شقاقلوس درگذشت گاهی سخن موزون میفرموده از آنجمله است

غزلیات

ببیشت از جفاهائی که کردی شکوه میکردم
ز قتل من چه میترسی و بستی بام را
گر خواهی از بی رحمت وا می کنی صیدی که
بگرد بی تو سید سوی آشیان ما
در دفتر درد و غم رسیده است
شاد از آنم که غمزهٔ دلدار است
هر دل که شد از تیغ جفای تو هلاک است
گر زنده و جاوید بود تیغ تو خاک است ولد
مگر تغافل بعد از این کند کاری
خواری من عزت اغیار خویش است
گرچه هم عزت و خواری میدانی
که بر چه مهر کنم او بجور افزاید

خطائی صفوی

اسم شریفش شاه اسمعیل و از اولاد و احفاد شیخ المشایخ شیخ صفی الدین اسحق موسوی اردبیلی قدس سره بوده که بچند واسطه سلسلهٔ نسبش بحمزة بن امام موسی الکاظم می پیوندد و آباء و اجداد شاه همه زهاد و عباد و ارباب ارشاد و صاحب سجاده بوده اند و تفصیل حالات ایشان در تواریخ مبسوط و مضبوط است و سلسلهٔ طریقت شیخ صفی الدین بشیخ تاج الدین زاهد گیلانی و از او بحضرت امام علی بن موسی الرضا منتهی میشود و پدر شاه اسمعیل سلطان حیدر بن سلطان جنید داماد اوزون حسن بیک ترکمان آق قویونلو بود و در محاربهٔ شیروان بسعادت شهادت یافت و مریدان وی بسبب تاج سقرلات قرمز دوازده ترکی بقزلباش موسوم آمد و شاه اسمعیل در بیست و پنجم رجب سنه هشتصد و نود و دو متولد شده بود و در قتل پدر یکساله بود و دو برادر اکبر از خود داشت سلطان ابراهیم و سلطان علی و یعقوب بیک بن حسن بیک بعد از پدر خود با این طبقه سوء ظن حاصل کرده پسران سلطان حیدر را با وجود قرابت بفارس فرستاده محبوس در اصطخر داشتند چهار سال و نیم در آن قلعه بودند تا یعقوب درگذشت و رستم بیک حکمران گشت اولاد سلطان حیدر را بآذربایجان خواست و سلطان علی که اکبر ایشان بود بشهادت رسید و ابراهیم پنهان شد و مریدان این سلسله اسمعیل را بگیلان بردند و بعد از شش سال توقف خروج کردند در محرم نهصد و پنج با هفت کس از مریدان صوفیه بآذربایجان رفته عزیمت شیروان کرده با هفت هزار کس از قاجار و افشار و شاملو و استاجلو با فرخ یسار حاکم شیروان مقابله کرده او را با بیست و دو هزار سوار او شکست و مقتول کرد و بلاد شیروان مفتوح و متصرف شد پس با الوند میرزا جنگ انداخت هشت هزار کس از لشکر الوند را بقتل آورده و در تبریز جلوس کرد و علاء الدوله ذو القدر را و سلطان مراد ترکمان را منهزم ساخت و چنانکه در تواریخ مسطور است ایران را از بیگانه بپرداخت و شاهی بیک خان ازبک را در حوالی مرو کشت و بعضی از ماوراء النهر را مسخر کرد و در نهصد و بیست با سلطان سلیم خان عثمانی قیصر روم محاربه کرده انهزام یافت و در نهصد و سی رحلت کرد از چهار فرزندش طهماسب میرزا و القاص میرزا و سام و بهرام طهماسب میرزا بسلطنت رسید عمر شریف شاه اسمعیل بهادر خان صفوی

من بنده و داری تو سر کشتن عباس
بجان خریدم و نفروختم بعالم آری
نه چنان هیچ دگر ما را نبود شکایت از تو
گفت تیرم را کجا میدید گفتم در دل
این هیچ بها بس است که بعد از هلاک من
هیچ جز شرمساری زاهد غرور و عجب
گوئی ز حیث دیده دولت مدام تر
ای بر رحمت از من غافل مشو خدا را
روز شمار در پیش گویند بستها را
دولت لب لعل می فروشت بخورد
خوبان عجم جمله گرفتار تواند

از رشک اگر جان برم از یار بمیرم
مفت می بستم از کف مفت خریدم
ز ازل مست عشق ز شکایت زبانم
گفت رو دستت ز دامن جای دگر گفتم بچشم
دامن کشان ز ناز بپائی نگاه من
افتد کدام روز و ندانم پسند تو
از آرزوی لعل لب نوشخند تو
برگشتم از زنار بی رخ صنم شراری
باشد گناه فزون از آنکه برشماری

فراق دیده گواهی بصدق تمام

وله

ز فراق نیمجانم که ز جان خود بجانم
دل و دین اگرچه دولت بنشین ز دست دادم

وله

ندارد در دهن آن ماه گمانی ای جمی
صید کرد دل بست پیش چشم کمند تو
در دام تا که مرغ دلم بال و پر بجنبت

وله

ای با دو چشم یار چشم عنایت از تست
گیرد فلک ز جنبش آسان قرار شکل
در آینه عجب گر عکست افتد

گر من بزندگی خویش طمع کردیدم
ز تو دور زندگانی چکنم نمی توانم
همه درد گشت درمان همه سود شد زیانم
کمن شرمنده ام زین پیشتر از روی سرمستی
آهسته بگو که طی کنید این ره همند تو
فارغ نشد ز هم ورد نی زبند تو
افتد اگر بدستت گردی رهگذاری
از بعد زلعبت پیدا شود قراری
زبس در حسن و خوبی بیمثالی

این رباعی را بر وجه طیبت بجهة عربی گفته

یا باده ز لعل باده نوشت بخورد
ای بچه عرب برو که موشت بخورد

داور قاجار

نواب شاهزاده اماموردی میرزاست که برادر بطنی رکن الدوله بوده است در دولت سلطان محمد شاه بملک عثمانی گریخت و در بغداد بماند و بزیارت عتبات پرداخت این بیت از او نوشته شد

دوست میدارم ترا گر دشمن جانم شوی
هر چه میخواهی بگو و هر چه میخواهی بکن

دارای قاجار

نواب شاهزاده آزاده مکرم عبدالله میرزا از جمله فرزندان صاحبقران مغفور نور الله مضجعه بوده ولادتش در سنه ۱۲۱۰ و بعد از تحصیل علوم و کمالات شایسته ابنای ملوک بحکمرانی ملوک خمسه و زنجان زینت بخش آن سامان گردید بعدل و داد آن ساحات را معمور و آباد داشت و عمارات و قصور ملوکانه در عهد خاقان صاحبقران خویش در آن ولایت بنیاد نهاده و بعد از روزگار خاقان گیتی ستان و سلطنت شاهنشاه بی نظیر سلطان محمد شاه ترک حکمرانی گفته غالبا در سفر و حضر بسعادت حضور همایون علی مخصوص بود در سنه ۱۲۶۳ در طهران وفات یافت و اخلاق حسنه و سعت خلق بی نظیر بود دیوان قصاید و غزلیات آن مغفور محتوی بر چهار هزار بیت است و بعضی از آنها تیمنا نگارش یافت

تو صبا اگر بقصر ملک برگیرد
و شیر گل خود اگر برد بهمت سرد
تو به بلبل که کند مدح خداوند مغاز
زبی بخت چون ما بپایان آرد
ترک مانند تو در خلخ نیفتاد نشود
هر که دل داد تو فیست چو من خون دل
شب یلدای غمت نتوان یافت سحر
خسرو دهر محمد شه غازی که چو او
الحمدلله که جهان گشت دگر بار
بهشت سلیمانی ز آصف
گاه آن آمد که در کهسار و هامون بهار
دشت گردی پر از سبزه زنگاری
وادگر فتحعلی شه آنکه آمد از بخت

قدم از طارم افلاک فراتر گیرد
گو نسیم سحری مشک از سر گیرد
که چو من گوشه آن نغمه نکوتر گیرد
از در گوشش چو دست بخنجر گیرد

وله

شود در خور رعنای دل ما نشود
دل ما شکسته همچو دل ما نشود
مه روی تو گر از زلف پدید نشود
تا قیامت خلف از آدم و حوا نشود

وله

فخرم ز نیا سعادت خسرو قاجار
از بند غم و محنت دیوان جهان کار
رعد خنده زده … و ابر …
لوله کافوری … لاله شنگرفی …
گاه جوی کام بخش و گاه بینای نگار

خاک یاسمن همه از سوده کافور کند
گو بقمری که زند راه عراق از عشاق
وادگر فتحعلی شاه که اندر که رزم

وله

خاک با هر چه دفاین همه یکسان شمرد
وبهر تنگ تو را غنچه نشاید خواند
ای تمنای دلم بند روا داری چند
چشم فتان تو بس فتنه و غوغا سازد

وله

میل ابرو نبود جز که سوی نرگس طناز
غازه … خط تو نیز ز خوبی
نسیم شبروزه … فرش ما نوات
باغ گردد از ریاحین غیرت ایوان چین
گر نه سوسن و ریحان مدح شاهنشه …
آنکه بر بندد نگاه چشم وبگشاید کمین

زلف … تو دو عنبر گیرد
بنوائی که زنی قافیه … گیرد
سر خاقان شکند افسر قیصر گیرد
فلک با هر چه اعادی همه یکسر گیرد
غنچه تو یا نشود چون او گویا نشود
که مرا از تو روا هیچ تمنا نشود
گرچه در عهد ملک فتنه و غوغا نشود
جای بیگانگی جز در دل اعدا نشود
تا شاه جهاندار همان است خسرو دار
نه گله با شور و نه غلط با …
خاک گیرد از لطافت قیمت مشک تتار
مرد هالش … باشد بر …
جنگجویان از سواعد ملک دارا انتصار

ترک من ترک جفا جوی مجو با ما جنگ
حلقهٔ زلف تو شد تنگ تر از چشم زره
ای کشیده برقمی از سنبل تر بر سمن
تا قدت دیدم ندیدم هیچ سرو اندر چمن
طرزات مردم فریب و آب و تاب شیرین
ختم شد بر دو محمد شاهی و پیغمبری
ای ز رخت آشکار روز آلهی
بعد ز هلاک اگذری کر نخاک ما
من که بیمار توام از پرسشی کارم بساز
بحیرتم ز چه یعقوب عشق یوسف داشت
چه آشنائیی داری ای رمیده غزال
یا دل بیرحم سنگین را ترحم یاد ده
سرائی کارین نماند بکس
سپرده برحسم چون تاج و تخت
دمی راحت به که سالی دراز
گرفتم که دنیا گرفتی تمام
چو سودی نبخشد جهان داشتن
امشب شب شنبه است می باید خورد

جنگ بگذار و بچنگ آر همی ورد و رباب با جنگ
ترک شهر کاشغر شد تیز تر از تیر خدنگ
پسته اندر شهد ذری نا روان اندر لبن
تا رخت دیدم ندیدم هیچ با در سخن
مژهٔ غارت اشکاف مروت مردم فکن
زان عرب را افتخار و زین عجم را برتری
ختم با جد نبوت و تنو شاهی
آهسته نه قدم بدل ذره و خاک ما
زود میمیرد چو حسرت در دل بیمار
گر عشق غیر مرا به ز عشق فرزند است
خدا نگاه تو را با کس آشنا نکند
یا زبانم را بیار رخصت فریاد ده
بنه نام نیکو که دنی بهر و بس
کشیده نه تخت بر تخته رخت
گرفتار باشی بزنجیر آز
برآورنگ شاهان که دیدی مقام
نیرزد گرفتن به یکمه اشتن
می را بنوای چنگ و نی باید خورد

وقت آن است که بربط و کرجنک رباب
همچکس دل انسپار و بچه برنچه ترک
مشک بر روی سمن داری احاج مدرشب
مشتری در قوس داری آفتاب اندر آ
اوج اختر افراز و سنجم طراز
زان محمد زیب اسلام در عز و شرف
عرصهٔ ملک تو بست نا قنازع
رزق گان چو اله باکرده روزگار
زمن مشو نفرونی بندگان جاهل
دل در خم زلف تو گرفتار کمند است
نالان جرس صید دل اندر کمند تو
گر پیغام آزادی شنیدستی ز صیاد
بسی قصر شاهان کرنج فراز
کمی دم غنیمت بود ای پسر
خنک عاشقانی که در وصل یار
چو مرگ آید آخرین دم بسر
مکن راز خود را عیان با کسی
گوئی بهاران بجز این می نالی

وله
غزلیات
وله
وله
وله
مثنوی
رباعی

تو زنی چنگ و زنم من بسر زلف تو چنگ
هیچکس کام نجوید که از کام نهنگ
طوطی اندر گلستان داری و زاغ اندر چمن
عقد پروین در دهان داری سهیل اندر یمن
روی بیضا را فروغ و فر و صحت آیت
زین محمد دولت قاجار و زینک سروری
وسعت قدر تو بست کمینه شاهی
تا رزق باید است کزین پس جواب آت
کز هزار یکی در غم خداوند است
دیوانه ببینید که خودشاه تو بند است
گر غیش خیال هائی زنند تو
کای مرغ دل اشب ذمین آهو وغان
که بردی بدر که کاش نماز
که عمرت برود بهدم درکند
شبی روز کرد ندرد روزگار
چو سود تو زنگ سیاه و زرد
که همراز همراز دارد بسی
این آتش سوزنده بدی باید خورد

رضاقلی میرزای افشار

شاهزادهٔ با حشمت و جلال خلف نادر شاه قهار افشار بوده در سنه ۱۱۱۳ متولد شده بعد از تسخیر مشهد مقدس بحکومت خراسان بر و مقرر شد میرزا صادق تفرشی ندیم و معلم او می بوده که بتهمت کر تهمت محبت منصوب گردید از جهان بیرون آت پناه گیش بری ساخت لاجرم مکافات عمل خیانت افتاد و در سفر مازندران گلوله که بنادر شاه انداخته شده بتحریک رضاقلی میرزا دانسته او را کور کرد و بعد از چندی بحکم علیقلی خان افشار در کلات کشته شد گاهی متی میکشید این رباعی از آنجمله است

آن شوخ که از کلبهٔ من پای کشید | میرفت و هر آنچه گفتم آرام نشنید
گفتم که بمان بکلبه ام گفت که شب | در خانهٔ هیچکس نماند خورشید

رشید خان جغتائی

پسر او بجه خان از خوانین چنگیزیه بوده تا دکاشغر و توابع فرغانه حکمرانی و سلطنت نموده و در سنه احدی و سبعین و سبعمائه وفات یافته طبع موزونی داشته اگرچه غالب اشعارش بترکی جغتائی اتفاق افتاده بزبان پارسی این مطلع گفته

از آمدن یار شنیدم خبر امروز | در شهر فتاده است عجب شور و شر امروز

رضوان قاجار

نواب سام میرزا خلف الصدق شاهزادهٔ معظم محمد قلی میرزای ملک آرای از زندران است و در دار الخلافه طهران در زمان جوانی تحصیل کمالات کرده از عموم علوم حظی کامل حاصل نمود بواسطهٔ ذوق فطری و طبع موزونی بنظم راغب شده تتبع طرز بنای معاصرین را طالب آمده در قلیل مدتی بمقامی جلیل ارتقا یافت و بمداحی سلطان عصر پرداخت و مورد الطاف خاص خسروی گردیده بواسطهٔ استعداد نفس اشعار نیکو از طبع وقاد ش سر بزد و در حضرت سلطان السلاطین شاهنشاه عصر ابو الفتح والنصر سلطان ناصر الدین شاه قاجار غازی خلد الله سلطانه تقرّبی کافی یافت و در شکارگاه همایون مرتجلا رباعیات بدیهه بدیعه مناسب مقامات تیراندازی و اسب تازی شاهنشاه فلک جاه معروض

سهیلی جغتائی

بو امیر نظام الدین احمد اصلش از الوس جغتائی آبا عن جد بهمیشه بحکومت و ایالت و دولت و جلالت گذرانیده گویند دو دیوان بترکی و فارسی تمام کرده و تخلص از شیخ آذری طوسی داشته و با ارباب حال مایل بوده مثنوی لیلی و مجنون نیز تمام نموده از وست

غزلیات

سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را
دل چو شکسته شد مرا عاشق خسته حال را

دل

عزت کسی ز حال من نمیرسد که از فراق
گر نپرسیدم ز حال غریبان دیار خود

بروز غم کسی بجز سایه من نیست یار من
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

صد روز از آن یکشب هجران نرسد
گو بنید روز حشر با پایان نمیرسد

دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
بر چرخ لوای دولت افراشته گیر
آفاق از آن خویش پنداشته گیر
آخر ز جهان رفته و بگذاشته گیر

سلطان سنجر

این چند شعر باسم سلطان سنجر دیده شده نگاشته آمد بیت

آن مال که عشر عشر خرج کرمست
سیم و زر عالم همه دادیم بمردم
در خواب به بیند سلاطین زمانه
ز آنجا که خطاهای [illegible] خطر ماست

دل

بزرگان و خداوندان معنی
یکی پند از من سرمست گیرید
نگاه آنگه دولت یار باشد
ز پا افتادگان را دست گیرید

سام میرزای صفوی

از پسران شاه طهماسب بن شاه اسمعیل بوده مدتها در خراسان و گیلان حکمرانی نموده شرح حالش در تاریخ روضه ناصری مفصل نوشته ام تذکره در جمیع اقوال و احوال معاصرین خود نگاشته که نامش تحفه سامی است این اشعار از وست

بیت

حاصل عمر نثار ره یاری کردم
شادم از زندگی خویش که کاری کردم

دل

چند سکت ز وفا سیل دوستداری من
دوست نصیحت کسان بگوشم
عجب که عارضی آتش یاری من

هرگاه که عشوه آید لاویز کند
عاشق ز دل چگونه پرهیز کند
آن بادی که آتشم تیز کند

سلطان مصطفی میرزا

پسرزاده شاه طهماسب صفوی از شاهزادگان معروف و بحسن صورت و سیرت موصوف بوده بحکم برادرش شاه اسمعیل ثانی شهید شد از وست

ای سرو قد که سرکشی سایه گفتی
نازک بدنی چون کشد این بار گران

ای دل غم آشنائی کوته ترا و من
هر روز با یکی نتوان آشنا شدن

سپهری هندوستانی

اسمش نظام شاه و شرح حالاتش در تاریخ فرشته مسطور است سلسله نظام شاهیه احمدآباد باو منتهی میشود این دو بیت از وست

بیت

خالت خلیل و چهره گلستان آتش است
ملک سینه کی بدامان آتش است

بیت

پیش رخ تو دیده سپهری بهم نزد
آتش پرست بین که چه حیران آتش است

سلیمانشاه میرزای گورکانی

بن بابر [illegible] کامران میرزا بن عمر شیخ بن سلطان ابوسعید بهادرخان بن میرزا الغ بیک بوده مدتها بحکم عمش ظهیرالدین بابر پادشاه گورکانی در ولایات بدخشان حکومت داشته در ایام عیش و عشرت می فرو داشته در مرثیه پسرش ابراهیم میرزا که در معرکه کشته شده گفته است

ای لعل بدخشان ز بدخشان رفتی
شد خورشید بدخشان رفتی
درد بر چو خاتم سلیمان بودی
افسوس که از دست سلیمان رفتی

سلطان قاجار

نواب شاهزاده معظم سلطان محمد میرزا ملقب بسیف الدوله از فرزندان گرامی و پسران عزیز نامی حضرت خاقان مغفور طاب ثراه است ولادت با سعادت او در [illegible] در دارالخلافه طهران بوده والده ماجده از کرجی زادگان صفویه بوده در صغر سن آقا جعفر خواجه بحکم خاقانی باصفهان رفته او را بحرم سرای شاهنشاهی آورده تربیت نمودند در پانزده سالگی معقوده مخصوصه گردیده بانوی بانوان شده تاج الدوله لقب یافت و خاقان مغفور را از آن هشت فرزند اناث و ذکور رسیده اکبر همه شاهزاده معظم الیه بوده بعد از تربیتهای ملکانه در رکاب خاقان مغفور در [illegible] باصفهان رفته بحکمرانی عراق مخصوص گردیده قریب ده سال در کمال اجلال و استقلال بعدل و داد و بذل و بخشش و تکمیل کمالات و تحصیل حالات صوری و معنوی اشتغال داشتند علمای عهد و عرفای عصر در محفل خاص صحبت اختصاص یافتند و با اکابر عهد از مشایخ عصر مانند حاجی محمد حسن نائینی و حاجی سید محمد تقی کاشانی و حاجی زین العابدین شیروانی و ملا [illegible] نهاوندی و امثال آنان معاشرت و مصاحبت گزیده و لهذا جامع کمالات صوری و معنوی گردیده و امرای بزرگ و خوانین سترگ

سرمایه عیش جاودانی غم تو • دانی غم تو وگرنه دانی غم تو
کشتی که چنین ز اله و شیشه اگر گرد • بهتر ز هزار شادمانی غم تو

سلطان سلیمان خان عثمانی

بعد از پدرش سلطان سلیم خان در اسلامبول بر تخت سلطنت جلوس نموده امینی شاعر در تاریخ جلوسش که در ۹۲۶ بود قصیده گفته که تمام مصاریعش همان تاریخ بوده و مطلع آن این بیت نظم

داده زمان و فلک کامرانی • کاوس عهد و سلیمان ثانی

علی الحال سالها در کمال استقلال سلطنت داشته و فتوحات یافته چهار بار لشکر جرار به آذربایجان کشیده و با شاه طهماسب صفوی محاربات کرده آخر بصلح انجامیده این بیت بنام او است در سفر بغداد گفته

بر جان ز غم چرخ زده ام بخیه چون آب • خون جگرم [illegible] سیلی همی مد
دیده ز آتش دل غرقه در آب مرا • کار این چشمه بسر چشمه خراب است مرا

سلجوقشاه سلغری

از اتابکیه فارس بوده روزگاری برادرش اتابک محمد او را در قلعه اصطخر فارس محبوس داشته بعد از فوت او از قلعه بدر آمده به پادشاهی رسید در هنگام محبوسی این رباعی را گفته برادر فرستاده بیت

در دو غم بند من درازی دارد • عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر دو بر مکن تکیه که دوران فلک • در پرده هزار گونه بازی دارد

سلطان سلغرشاه بن سعد زنگی

برادر اتابک ابوبکر پادشاه فارس و پسر سعد زنگی بوده او را فریدون خان میخوانده اند و در حسن صورت و سیرت و کمال و جمال نظیر نداشته شاهزاده ادیب اریب دانشمند کریم چون دانست که تجلد در امورات ملکی مایه تزلزل خاطر برادر است مداخلت در ملک و مال او نکرده بعیش و عشرت و سور و خلوت پرداخت در بیرون شهر شیراز بر طرف شمالی سرابستانی بنیاد کرده و بر عمارات نزهت بخش و حدائق جنت مثال اشتمال ساخت و آنرا صبوح آباد نام نهاد تمامت سال با روی شاهدان شیرین کار و ساقیان گلعذار اشتی و مع هذا همیشه خاطر اتابک از او ناامین بودی چنانکه وقتی بدو گفتند که سلغر در صبوح آباد تعبیه جوشن و اجناد کرده سر مخالفت دارد اتابک صباحی برنشست و گرد صبوح آباد را ملاحظه کرده دانست که سخنی دروغ و چراغی بی فروغ است بازگردید ناگاه برگرد سلغر معتقد شد و مطالبه حقوق خود کردند و وی بخدمت اتابک رفته گریان این رباعی بخواند و مورد انعام و اکرام شد ولی عاقبت بتربیت غم برادر و ساغر عمرش مالامال شد از وست

گر من چو تو بخت همنشینی داشتمی • با بخل همیشه آن کمین داشتمی
ز میسان که تو نیز تو مرا امیدی • گر من چو تو [illegible] داشتمی

سلطان شاه خوارزمی

پسر ایل ارسلان بن سلطان اتسز خوارزمشاه است چون پدرش ایل ارسلان بعد از هفت سال سلطنت در سنه ثمان و خمسین و خمسمائه از جهت برادری موشان سفر کرد بحکم ولایت عهد [illegible] گزید برادر مهترش تکش خان از امر پادشاهی او مخالفت کرده آن گرفت و فیما بین جنگ ها آن ارتفاع یافت چون همت سلطانشاه عالی بود این رباعی گفته به تکش فرستاده بیت

هر گه که سمند عزم من [illegible] • دشمن ز نهیب تیغ من [illegible]
اینجا بر سواد نامه بنماید کار • شمشیر دو روییه کار یکرویه کند

چون رباعی سلطانشاه به تکش خان رسید تکش خان [illegible] دانا و خوش قریحه و عالم و شاعر ملکشاه نام داشت او را بخواند و جواب رباعی بخواست و فی الحال گفته

سلطانشاه بجواب فرستاده

صد گنج تو از خنجر بران [illegible] • کاشانه تو از مرکب و میدان [illegible]
ای جان عم این غم ز سودا گیرد • خواهی که خصومت از میان برخیزد
تا قبضه شمشیر که پالاید خون • تا آتش اقبال که بالا گیرد
خوارزم ترا ملک خراسان [illegible] • این قصه نه در شانه در [illegible]

سلطان محمد سلجوقی

پسر سلطان ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی بوده پادشاهی بزرگ و با کیاست بوده و بعد از غلبه بر هواخواهان برکیارق و قتل و اسر صدقه و ایاز که در آن سر دار معتقد بودند بنظم بلاد اشتغال داشتند در قلع و قمع ملاحده و بردوبار اهتمامی تام کرد و شرح حالش علی التفصیل در تواریخ مسطور است در حالت نزع این قطعه را گفته به محمود ولیعهد خود برخواند و درگذشت و کان ذلک فی سنه احدی عشر و خمسمائه از وست قطعه

جهان مسخر [illegible] • بسی بلاد گرفتم بیک اشارت دست
بسا قلاع گشادم بیک فشردن پا • بزخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه گشای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت • بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای

و از عمر و زندگانی مایوس گردیده بعد از فوت والد ماجد و اختلاف امرا در امر سلطنت و قتل سلطان حیدر میرزا او را بقزوین آورده

پادشاهی گماشتند و بنا بر احدی از امرای پدر و برادران و بنی اعمام و الا کبر نمود و از مشرب آبا و اجداد و الا نژاد منحرف گردیده مادر

پیرش را که سالها در آستانه حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام بامید فیض زنده بود نکوهش نمود و رخصت ملاقات و دیدار نداد

و بعد از قتل عمی اخوان و اقارب فرمان داد که سلطان محمد برادرش و عباس میرزا برادرزاده اش را هلاک کنند و روزگار شان

نداده در شب رمضان معجون فلونیای بسیار و حلوای بیشمار خورده با معشوقش حلواچی اوغلی در یک وثاق بخفت و صبحگاهش

مرده یافتند و مسمومش کرده دیدند لهذا سلطان محمد بن شاه طهماسب را شاه کردند و از تنوشش شاه اسمعیل ظالم عادل لقب

دارند و کان ذالک فی سنه ۹۸۵ طبعی موزون داشته از وست

شادم بخدنگ تو که ناوک فکن ترا　　سوی هدف خویش نهانی نظری هست

چون غنچه چه دانیکه تو در خلوت نازی　　از بهر تو چون باد صبا دربدری هست

از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت　　کز حال دل گمشدهٔ ما خبری هست

کشتی که مرا بست بسی چون تو گرفتار　　بیمار گرفتاری من گر دگری هست

ولد

دوران ز وصل شادمان نکند　　جز تربیت رقیب نادان نکند

هرگز زمانه دل ما را براد　　کاری بمراد نامرادان نکند

شاه عباس بن شاه صفی صفوی

در سال یکهزار و پنجاه و دو بعد از شاه صفی صفوی در کاشان به نه سالگی پادشاه شد و قندهار را

که سپاه هندوستان تصرف کرده بودند استرداد کرده بمازندران باز آمده و بناها و عمارات عالیه

فرموده و علما را تقویت کرده و بتالیفات و تفسیرات مامور ساخت و ارباب حال را گرامی داشت و بجهة درویشان تکیه فیض

بساخت و بمازندران نوس شده و در اشرف و فرح آباد عشرت کرد در سنه ۱۰۷۷ که از مازندران قصد اصفهان داشت

در دامغان وفات یافت و بقم دفنش کردند عمرش پنجاه و شش سال مدت ملکش بیست و پنجسال بوده از وست

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم　　چو قمری یک گریبان بخون دیده تر کردم

عبیدالله خان ازبک ترکستانی

پسر محمود سلطان برادر محمد خان شیبانی است و این طایفه از اولاد شیبانی خان و او از اولاد

اوزبک خان و او از اولاد جوجی خان پسر چنگیز خان است و همیشه در ترکستان پادشاه و حکمران بوده اند

در زمانیکه کوچکونجی خان بن ابوالخیر خان پادشاه ماوراءالنهر شد عبیدالله سلطان متصدی مهمات او گردیده و استقلالی حاصل کرده

چندین بار با سپاه آراسته بتاخت خراسان آمده و با سلاطین صفویه محاربه کرده گاهی غالب و گاهی مغلوب بوده و وقتی که در ایام فترت دولت

صفویه بر خراسان چیره شد شاه طهماسب خان صفوی در سال نهصد و سی و پنج عزیمت یورش خراسان فرمود و عبیدالله خان با تمامی سپاه

ترکستان و همه خانزادگان و سلاطین ماوراءالنهر از جیحون گذشته بخراسان رو نهاده در زور آباد جام تلاقی فئتین روی داد و سپاه

ایران زیاده از بیست و چهار هزار کس نبودند و شکست بر عبیدالله خان افتاد و چند کرت چنین اتفاق شد در نوبت آخر بسر خود زخم که

تابع ایران بودند رخنه منهدم گردیده بخارا شد و مخذول نمود و مرض بر پیکرش استیلا یافته درگذشت و خراسان آسوده بماند وی مردی

دلیر و جسور بوده و طبع خوشی داشته گاهی شعری میگفته و از وست

مبارک باد عیدان دردمند بیکس را　　که ذکر سر مبارک باد گوید کسی او را

خاطرم باز تماشای خراسان دارد　　تن چنان شد ز من بیکس که جان بگذرد

بوی یار با وفا از طرف می آید　　کعبه را زود بطواف دل ما می آید

نیست سرمنزل ما لایق میرزا ابلی　　هر کرا طبعیست بسر منزل ما می آید

ولد

ای موذن بر سر تابوت فریاد مکن　　یار را آگاه سازد روح ما را شاد کن

عرفان شهرستانی

اسمش میرزا عبدالله پدرش خواهرزادهٔ شاه عباس صفوی بوده او را پدر او را شاه صفی کور

نمود و از وست

آتش لعل لبی سوخت چنان پیکر ما　　که دمد لالهٔ سیراب ز خاکستر ما

عزت قاجار رحمه الله

نام نامیش سلیمان خان خلف الصدق محمد خان قاجار قوینلو خال خجسته مآل خاقان سعید شهید

آقا محمد شاه طاب ثراه بوده در عهد دولت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی شاه نور الله مرقده

اعتضاد الدوله لقب یافته امیر امرای کبیر کرا بوده در خلوت و جلوت مصاحب و یار و موافق و سازگار امیری صف شکن و شیری

رای زن و مدتها بحکومت گیلان و سایر بلاد و سرداری جیوش و اجناد مخصوص در سنه ۱۲۱۲ در طهران رحلت کرد از وست

ستین و ثلثمائه بر سریر سلطنت متمکن شد گیلان را به پسر خود منوچهر که ممدوح ابو النجم احمد منوچهری دامغانی است داد و با سلطان محمود غزنوی مودت و دوستی کرد و شمس المعالی از فضلای سلاطین بوده در همه کمالات حتی نگارش خط نظیر نداشته اسمعیل بن عباد مشهور بصاحب که افضل من الوزرا معروف است هر گاه نظر بر خط امیر شمس المعالی گشودی در آن باب این عبارت سرودی که هذا خط قابوس ام جناح طاوس و با وجود فضل قتال و سفاک بود درشت خوئی او مایه رنجش سپاهیان شده او را گرفته در قریه جناشک محبوس کردند و پسرش منوچهر را خوانده بجای وی بسلطنت نشانیدند مدت ملک قابوس بیست سال بوده وی را اشعار عربیه و فارسیه بسیار است کمال البلاغه و سیر الملوک از وست و چون درین تذکره عربیه نوشته نمی شود از اشعار فارسیه اوست

کار جهان سراسر آز است یا نیاز — من پیش دل نیارم آز و نیاز را — من بیست چیز را ز جهان برگزیده ام — تا هم بدان گذارم عمر دراز را
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را — اسب و سلاح و جود و دعا و نماز را — وله — گل شاخ نشاط آمد و می سر طرب — را از روی بدین و سگالیم عیش طلب
خواهی که درین بدانی ای ما و عجب — گل رنگ رخت دارد و می رنگ دو لب — وله — شش چیز دو از زلف تو دارد مسکن — پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر از آن نصیب دل من — عشق و غم و درد و رنج و تیمار و حزن

قبائیان

قبای

از اولاد ملک بغوی بن طغان بوده که معاصر سلطان محمود غزنوی بوده و بعدل و انصاف معروف چنانکه خواجه نصیر الدین طوسی تقریر فرموده که بغوی بن طغان حکمران ترکستان در اواخر عمر از گرانی گوشش استماع نکردن عرائض دادخواهان گریستی و آخر بر آن مقرر کرد که دادخواه جامه سرخ پوشد تا او را از میان خلایق پیش خوانده تحقیق حال وی پردازد علی الجمله ای خان پنج پسر بماند وی را اشعار از طبع موزون بوده از وست

پنج برادریم گر یک پشتیم
ما قصه روزگار پنج انگشتیم — چون فرد شویم در نظر ها هیچیم — چون جمع شویم بر دو جهان چیره شویم

در تواریخ نگاشته اند که وقتی سلطان محمود از ایشان پس از تسخیر ما وراء النهر خراج خواست ایشان این قطعه گفته بسلطان فرستادند

پنج برادر از قبائیم — دریادل و آفتاب رائیم — ما ملک زمین همه گرفتیم — اکنون تفکر سمائیم — گر چرخ بکام ما نگردد — چنبر بزنیم و کشائیم

چون این قطعه بنظر سلطان محمود غزنوی رسید دانست که غروری در مزاج و دماغ آنان است تصرف ... شد و ... فرمود عنصری ... گفت

... — مرد و مهد بور آذر — ... — بیگفت های حسنق ما ئیم
و ادار ... — خوش ... — و از این قطعه جان لشکر لشکری آمده جنگجو قلعه گیر بتسخیر

ایشان فرستاد قبائیان ... آنها استیصال و محصور گردند تا این قطعه را عاجزانه بسلطان فرستاده ... شدند

پنج برادر از قبائیم — در قحط و نیاز مبتلائیم — ما تا عزیز مصر بودی — ما خوان گناه کاره ئیم
ما که بصفا صفت فرجات — شرمنده حضرت شمائیم — بر حالت زار ما تحشا ی — از فضل و کرم که بینوائیم

کاووس جرجانی دیلمی

امیر کاووس بن اسکندر بن شمس المعالی قابوس وشمگیر است که از خلیفه عهد عنصر المعالی لقب داشته و مدتها لوای حکمرانی جرجان برافراشته در زمان سلطنت سلطان مودود بن سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی از دولت دنیا برتافت و سعادت طلب نعیم یافت بعبادت روی آورد و مقامات عالیه تحصیل کرد باقبت الامر بقصد جهاد وی بسوی شیروانات شتافت و بهمراهی امیر ابو السوار حکمران گنجه و اران ممدوح حکیم قطران تبریزی بغزو نصاری گرجستان عزم کرده پس از جهاد شهادت یافت وی امیری توانا و حکیمی دانا بود کتاب قابوسنامه در حکمت عملی از تصانیف وست مشتمل بر چهل و چهار باب که در نصیحت فرزند خود گیلانشاه نوشته و بغایت کتابی نیکوست چون نسخه آن کمیاب بود بدست آورده و تصحیح و تنقیح داده منتقد نموده ام و بمطالعه آن مشعوفم عنصر المعالی را نغمهای حکیمانه است قطعات رباعیات خوب دارد از وست

تاج کله پیری پیش که برم من — کاندر همه دار و جز تو درگاه نیست — ای پیر سیا کلاه خود بتو گویم — زیرا که جوانا ازین حال خبر نیست
تا در کف پیری شده عاجز — نه پیر شدن کزو بشصت اندر آمد — وله — روزی که نماز دگر آمد همه حال — شب روز در آید چو نماز دگر آمد
بسر ماه بنهی پایه تخت — وهمچو سلیمان شوی از دولت و بخت — چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت — کان میوه که پخته شد بریزد ز درخت

ت تدریج مملکت ایران و سیستان و طبرستان و مولتان و بسیاری از بلاد هند بتصرف سلطان درآمد و فتوحات عظیم روی داد
تا آنکه در اغلب تواریخ مفصلا مسطور است و بعضی از آنها خود مشهور و چندان دولت و ثروت حاصل کرد که کسی را میسر نبود و خلیفه بغداد از وی بیم
می داشت چه وقتی خلیفه را تهدید کرد که با چندین هزار لشکر زابلستان و خراسان و دو هزار زنده پیل به بغداد خواهم آمد و بغداد را بپای پیلان ویران
هم ساخت خلیفه در جواب بطریق رمز الم سوره فیل را بوی نگاشت و از جمله اسباب عزت و تجمل وی یکی آن بود که چهارصد تن شاعر که در
[...]ان وی بودند بمداحی وی می پرداختند و حکیم ابوالقاسم عنصری ملک الشعرا بود و سامان وی مشهور است کمتر دیوانی از متقدمین دیده شده که هیچ
سلطان در آن مندرج نباشد شاهنامه حکیم فردوسی که در بهای بیت قطع اگر و از رای رحمت حکیم نگریستی نفرموده گویند از جانب حسن میمندی
وزیر او سعایتی رفته است و این حال عار بر جمال حال دولت پادشاه بزرگ باقی ماند معهذا در اصلاح آن مرور رضای خاطر فردوسی آمده چنانکه
در تواریخ نگاشته اند گویند روزی سلطان از ابوطاهر سامانی پرسید که آل سامان از جواهر نفیسه چه مقدار در خزانه بوده است وی عرض
کرد که ایشان نوح هفت رطل جواهر داشتند سلطان گفت الحمد لله که خداوند کریم زیاده از صد رطل جواهر نفیسه با عنایت فرموده است و
در تواریخ نگاشته اند که در ایام بیماری سلطان بعرض خزینه فرمان داد گفتند محالست آخر بر آن مقرر شد که جواهر عظیم نفیس
بحضور آوردند روزی چند حمالان بدانکار مشغول بودند و بسته بسته آن جواهر را آورده در صفحهای خاص میگشودند و سلطان نظاره
میکرد و بهای یکیست با نحیزه برمیداد و بهمان بیماری در گذشت عمرش شصت و یک سال و زمان ملکش سی و سه سال بوده است این قطعه
بدو منسوب است

[...]ی سیمین کرفتن اندر دست	ز رنجت اگر قلم بسر لعف	خوان من تحیّ و عمدت ببست	با انکه بکام رگ زدن شرمست

سلطان محمد بن محمود غزنوی

با آنکه از سلطان مسعود کهتر بود سلطان محمود بواسطه محبت قلبی او را ولیعهد خود کرد و حکومت
اصفهان را بمسعود داد بعد از فوت سلطان محمود محمد ولیعهد در غزنین بر تخت پدر برآمد و ارکان
دولت متابعتش کردند مسعود از این مطلع شده خواهش کرد که نام او در خطبه مقدم بر نام محمد باشد سلطان محمد جوابی درشت
بمسعود داد مسعود قصد حرکت از اصفهان عزم مقابله با محمد کرد و اهالی اصفهان در زمان حرکتش با شحنه و عمال وی بشوریدند
فتنه برپای کردند لاجرم سلطان مسعود بشهر بازآمد و جمعی از کشندگان شحنه را بقتل آورده حاکمی تعیین کرده عزیمت خراسان
نمود اما سلطان محمد عم خود امیر یوسف بن ناصرالدین سبکتگین را با سپاهی جرار در مقدمه برزم مسعود مامور داشت و خود نیز از
غزنین با لشکری آراسته بیرون آمده در منزلی از منازل یکماه توقف کرد امرا بر او شوریده وی را گرفته بمسعود سپردند مسعود او را
کور کرده بسلطنت نشست الحاصل این رباعی بجهة محبوبش که بآب غرق شده گفته

رفتی و دل خسته مشوش میسوز	خوش بر شد آه ما خوش میسوز
تو رفته و آمده من بیستو کجان	تو در آبی و من در آتش میسوز

محمد تغلقشاه خلجی هندوستانی

تغلق در اصل قتلق بوده و آن ترکی است و معنی بزرگست و مردم هند در استعمال آن لغت را
منقلب کرده اند و چون سلطان قطب الدین خلجی پادشاه هندوستان در گذشت غازی
بیک پسر قتلق نام از غلامان که بوده و مادرش از اهل هند بسلطنت رسیده و او را محمد تغلقشاه نامیدند و سلطانی عظیم و کریم
بوده مدت بیست و هفت سال بسلطنت باستقلال کرده و در سنه ۷۵۲ در کنار آب سند در گذشت در حالت نزع گفته

بسیار در این جهان چمیدیم	بسیار نعیم و ناز دیدیم
هم نعمت تمام و از ضعف	امروز چو ماه نو خمیدیم
اسپان بلند بر نشستیم	ترکان گرانبها خریدیم

محمد مؤمن میرزای گورکانی

خلف بدیع الزمان میرزای گورکانی با پدر خود و جد خویش سلطان حسین بایقرا مخالفت پیشه
کرد بعد از مظفر حسین بمدافعه بدیع الزمان و مؤمن میرزا مامور شد بعد از محاربات مظفر مظفر شده
وی را اسیر نمود و بحکم پدر بشهادت رسانیده از وست

منم کز ضرب تیغم بیشه خالی از غضنفر شد
ولی فلک امید وستان دشمن مظفر شد

گویند وقتیکه مظفر حسین میرزا آهنگ قتل محمد مؤمن میرزا کرد این مطلع را بدیهه گفته

از جانب سلطان یعقوب بحرب او رفته مظفر شدند و سلطان مذکور در تبریز سلطنت داشته ییلاقش سهند و قشلاقش در تبریز و قراباغ بوده عاقبت الامر مریض گردیده در شهر صفر سنه ۸۹۶ درگذشت و بعد از وی پسرش سلطنت یافت احوال وی سلطانی دانشمند و صاحب کمال بوده از وست

دنیا که در آن ثبات کم می بینم
در هر فرحش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطی است کز هر طرفش
راهی به بیابان عدم می بینم

یوسف عادلشاه دکنی هندی

گویند در نسب از سلاطین آل عثمان بوده چون پدرش سلطان مراد خان در ۸۵۵ سنه درگذشت و سلطان محمد جلوس کرده قصد قتل وی نموده و بتدبیر مادرش فرار کرده همراه تاجری باسکندریه رفته از آنجا بهندوستان افتاده بدکن رسیده بتدریج ترقی نموده حکومت یافت چون دولت ملوک بهمنی سپری گردید وی صاحب تخت و سریر شد بعد از بیست سال و دو ماه پادشاهی در سنه ۹۱۶ در شهر بیجاپور بمرض سوء القنیه درگذشت و بعد از وی اولادش سلطنت یافتند وی پادشاهی دانا و باکمال بوده و سلطنتی بعدالت نموده از اشعار فارسیه اوست

باآنکه بجان با تو نکردیم بخیلی
باآنکه صد بهم بجفا آزموده
آنکس که علم به نیکنامی افراشت
در سینه بره ستان یار از سر درد

وله

پیش دگران هرچه کشی کلهٔ ما
تیغی کشیده زپی امتحان من
در مزرع دهر تخم نیکوئی کاشت
میمالیدم سر و دو دست و رخ زرد

تا بار غم عشق کشد قافلهٔ ما
ما مسئلهٔ فقه ندانیم که یوسف
ده دل خود از ندیم شرح غم تو
نیکونامان زندهٔ جاوید انند
در حلقه در دست زدم کفش برو

گلها شکفته هر طرف از مرحلهٔ ما
آسان شده از عشق بتان مشکل ما
ظاهر که نکند تو عشق نهان من
مردانکه بمرد و نام نیکو نگذاشت
بیهوده بود گوش این سر درد

وله

مرا ز باده بجامی فراغ نیست چه
سبو سبو ده خم خم ایاغ نیست چه

وقاری تتہ

نامش میرزا غازی روزگاری در قندهار حکمرانی کرده طالب آملی و مرشد بروجردی در خدمت او بسر می بردند واز خوان انعامش مائده میخوردند گاهی شعری میگفته این دو بیت از وست

ابر هر چند بگرید رخ گلشن خندد — گریه ام کز سبب خنده او شد چه عجب

ولہ

کجا است یکدو سه همدم که همچو مستیها — نشسته پهلوی هم بر کشیم آوازی

وفائی دکنی

نامش اسمعیل عادلشاه بن یوسف عادلشاه عثمانی از پادشاهان عادلشاهیه دکن است که بعد از سلاطین بهمنی بسلطنت هند در رسیده‌اند خاصه دکن و پدرش یوسف عادلشاه نیز پادشاهی معتقد و صاحب طبعی موزون بوده واز خیالاتش بیتکی چند در این تذکره مرقوم خواهد افتاد علی الجمله چون یوسف عادلشاه در سنه نهصد و شانزده درگذشت وی بجای پدر نشست و در ۹۴۱ سنه رحلت یافت

بلند اشک حسرت گدازی ندارم — ز هجرت آتشی دارم بدل کز بس نگینش — نصیحتهای سرد عاقلان با دست آید — بشنی کمند و گر فراق تو چون شمع

تا کی از اهل دل طلبی — بوفائی نهایتی دارد

والی قاجار

نامش نجفقلی میرزا خلف الصدق نواب شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس و سالها در دولت خاقان صاحبقران بحکومت کوهکیلویه پرداخته بعد از تغییر اوضاع عزت بعتبات عالیات رفته در ۱۲۷ سنه در بغداد درگذشت از وست

ساقی عرق بجای می ناب میدهد — من تشنه آتشم او آب میدهد

سخن ز دور و تسلسل دگر مگوی بیاور — بدور سلسله موج آب دجله پیاله

همیون شاه بن بابر میرزای گورکانی

وی فرزند ظهیر الدین محمد میرزا بابر بن عمر شیخ میرزا بن میرزا ابو سعید بن سلطان محمد بن میرانشاه ابن امیر صاحبقران تیمور گورکانی بوده که در ۹۳۲ سنه بر دهلی هندوستان استیلا یافته سلطانی بزرگ گردیده و پنجاه سال عمر کرده و در دوازده سالگی بسلطنت خراسان رسید در نهصد و سی و هفت درگذشت و همیون بجای وی پادشاه شد در ۹۳۸ سنه حصار کالنجر و بنارس بگشاد در اکره طوئی عظیم برپای کرد دوازده هزار کس را مخلع نمود که دو هزار جبه و خرقه آنها تکمهای طلا مرصع داشت محمد زمان میرزا بدیع الزمان بن سلطان حسین بایقرا را مکحول کرد سلطان بهادر گجراتی مقهور نمود و در ۹۴۵ سنه قندهار را از تصرف قزلباشیه دولت صفویه استرداد داد و بنگاله را بگشاد شیرخان افغان با او مخالف شد و هندال میرزا برادر همیون نیز خروج کرد شبی شیرخان شبیخون برآورد وی شاه زده متفرق شد ندشاه روی بخراسان نهاده عزم استمداد از شاه طهماسب ماضی صفوی نمود سلطان محمد میرزا از هرات او را استقبال کرده با میحتاجی کامل روانه ایران نمود و شاه با او تلطفات فرمود و بحمایت شاه بولایت خود استقلال یافت در هنگام ملاقات سلطان این قطعه را منظوم کرده است

قطعه

خسروا عمریست تا عنقای عالی همتم — قله قاف قناعت را نشیمن کرده است

روزگار سفله گندم نمای جو فروش — طوطی طبع مرا قانع بار زرکن ده است — دشمنم شیر است و عمری شب بر سر کین بوده — حالیا از روی خصمی روی بر من کرده است

دارم اکنون التماس از شه که تا پاس کند — آنچه باسلمان علی در دشت ارژن کرده است

ولہ

کشتیم بجان بنده اولاد علی — هستیم همیشه شاد بیاد علی

چون سر ولایت از علی ظاهر شد — کردیم همیشه ورد خود ناد علی

هلاکو خان قاجار قوینلو

اکبر اولاد نواب شاهزاده معظم شجاع السلطنه حسنعلی میرزا المتخلص بشکسته است و والده اش صبیه مرتضی قلی خان عم خاقان صاحبقران بوده سالها در خراسان ایالت نموده روزگاری نیز در کرمان و شیراز مکرم و معزز میزیسته خطی دلکش و طبعی خوش داشته و در غالب کمالات صاحب مقام بلند گردیده بعد از دولت خاقان صاحبقران ببغداد رفته در نجف و کربلا و بغداد بسر میبرد در ۱۲۷ سنه رحلت نمود گاهی غزلی می آراسته از آنجمله است

قم یا غلام تنگ شط بغداد می بیار — زان می که گر خرد خورد شیدا شود — ز هجر یار تا بو که من خلاص کنم دل ز هجر یار

نی هجر یار دائم نی جور روزگار — گیرد هزار ساله ز فرزانگی کنار — چندان بسقایتم کن کز فرط سرخوشی

ولہ

گر سرم را طلبد در قدمش اندازم — پیر میخانه کند بر رخ اگر در باز م — حاصل خرقه و سجاده در آن در بازم — آنقدر باده خورم بر در میخانه که خصم

با چنین بخت هلاکو من و وصلش هیهات — سالها رفته که در آرزوی یکنازم

یعقوب ترکمان اق قوینلو

خلف الصدق حسن پاشای ترکمان آق قوینلو بوده بعد از برادر خود سلطان خلیل بپادشاهی رسید در سنه ... تنگ بن مهدی از جانب پادشاه مصر باستخلاص دیار بکر آمده با ... ترکمان و صوفی خلیل موصلو

یک از آن گفتم من این حق تر از این لغت / دیگر از نوع و ثنای حضرت تو زیب و زین

ابا یزید بسطامی

وهو شیخ المتقدمین طیفور بن عیسی بن سروشان الفوسی البسطامی گویند یکصد و دوازده شیخ را خدمت کرده تا در خدمت حضرت امام همام جعفر بن محمد الصادق علیهم السلام طریقه حقه را دریافته و سالها در آنحضرت سقائی نموده و با جازه آنحضرت به بسطام باز آمده و بعد از یکصد و سه سال در ۲۶۱ درگذشته او نیز از عرفا و شعرای متقدمین است که این سه رباعی بدو منسوب است

ذوق لب میگون تو آورده برون / از صومعه بایزید بسطامی را
ناکامی ما چو هست کام دل دوست / کام دل ما همیشه ناکامی باد
خواهی که چو صبح صادق القول شوی / خورشید صفت با همه کس یکرو باش

ولہ

ای عشق تو کشته عارف و عامی را / سودای تو گم کرده نکونامی را
ما را همه ره بکوی بدنامی باد / وز سوختگان نصیب ناخامی باد
گر قرب خدا میطلبی دلجو باش / وندر پس و پیش خلق نیکو باش

ابو المثل بخارائی

از قدمای حکما و از شعرای زمان سامانیه بوده است ناچار همین یک بیتش تجدید نامش میشود

چو خواجه گرد داگه ز کار نامه ما / بشهر ما برساند سبک حکایت ما

انصاری هروی

هو شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله بن ابو منصور محمد الانصاری صاحب رحل الرسول صلی الله علیه و آله از کبار علما و فضلای راسخ و مشاهیر متقدمین مشایخ بوده است منازل السائرین و انوار التحقیق منسوب باوست مناجاتش مشهور است در ۳۹۶ در قهندز طوس متولد شده در ۴۸۱ در کازرگاه هرات مدفون آمده از وست

عیب است بزرگ برکشیدن خود را / وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت / دیدن همه کس را و ندیدن خود را

ولہ

شرط است که چون مردمک دیده شوی / خاکی تر و ناچیز تر از گرد شوی
هر گونه مراد کم شود مرد شود / بفکن الف مراد تا مرد شوی

ولہ

دی آمدم و نیامد از من کاری / و امروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بیخبر از اسراری / ناآمده به بودی ازین بسیاری

ابو عبدالله فرالاوی

وهو محمد بن موسی فرالاوی از قدمای حکما و فضلای شعرای عهد خود بوده بعضی ابیات او را صاحبان فرهنگ در نامهای خود بر وجه استشهاد و لغت آورده اند تقی اوحدی صاحب تذکره عرفات نیز چند بیت از و نگاشته اما حقیقت حال و مولد و موطن آن فاضل با کمال بتحقیق بر من بنده هنوز روشن نیامده و آنچه محقق است در آغاز ظهور دولت آل سامان ظهور نموده و با استاد شهید بلخی معاصر بوده بعده حکیم رودکی بخارائی اواخر عهد او را دریافته و ازین بیت رودکی چنان مفهوم میشود که فرالاوی در روزگار خود بشاعری اشهر بوده و شهید پایه از و برتر داشته یا شعر نیکوتر میگفته است چنانکه گفته

شاعر شهید و شهره فرالاوی / وین دیگران بجمله همه راوی

علی الجمله اشعار حکیم فرالاوی مانند سایر متقدمین از میان رفته این چند بیت بدست آمده

از جعد دلم سوی تو بوک گوش شد / ز چشم مست تو عالم خراب است / بند زلف تو دلها گرفتار / هوشم ز ذوق لطف سخنهای جانفزاش
برق تیر هست کمان او را سر و پیکان / چون سوسن و سبزه و بس موی همه / در و اگر برنشست بر آنسو روشنبهم / تیغ چون ترکی آشفته که تیر انداز است

ولہ

کریم طبعی او نزد او شفیع بسم / چه شغل باشد واجبتر از زیارت تنگ / اگر چه نیک بگوشم نجد منتش برسم / اگر شفیع نیایم از و بعذر گناه

ولہ

ماده گاوان گلهات هر یک / شاه پرور بود چو برمایون / جودی جهان رفیع ارکان

مدت چیزی نمانده ناچار بدین بیتها پرداختم

قطعه

از گریه و آه آتش نشیم / کاهی پره است و گاه پایه

چون از اشعار او بسبب طول زمان جهان شکرف مایه

ابو شکور بلخی

از استادان سخن و سخن سرایان کهن بحسب زمان بر شهید و رودکی تقدیم داشته و ظهورش در ۳۳۳ بوده از اشعار متفرقه اش این ابیات جمع شده است

بیت

تو سیمین بری من چو زرین ایاغ / تو تابان مهی من چو سوزان چراغ

در مدح فارسی اوست

گر او دوست جان بود دانه دوست / شب و روز تیمار جان بدوست / بدشمن برت مهربانی مباد / که دشمن درختیست تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا / اگر چرب و شیرین دهی مر ورا / همان میوه تلخت آرد پدید / از و چرب و شیرین نخواهی مزید

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست باب دویم از ابواب اربعه تذکرهٔ جامعهٔ مجمع الفصحا در ذکر حالات و مقالات فصحا و بلغا و عموم شعرای پارسی گوی که از زمان بنی عباس تا این ایام گذشته اجمالا شده

ابوحفص حکیم سغدی سمرقندی

در نظم پارسی پس از بهرام گور مقدم فارسی گویان و در مایهٔ اولی بوده گفته بعضی اختراع بربط را نیز باو نسبت دهند از آن روی شعرا نیز بربط سغدی گویند از اوست

آهوی کوهی در دشت چگونه دودا
او ندارد یار بی یار چگونه بودا
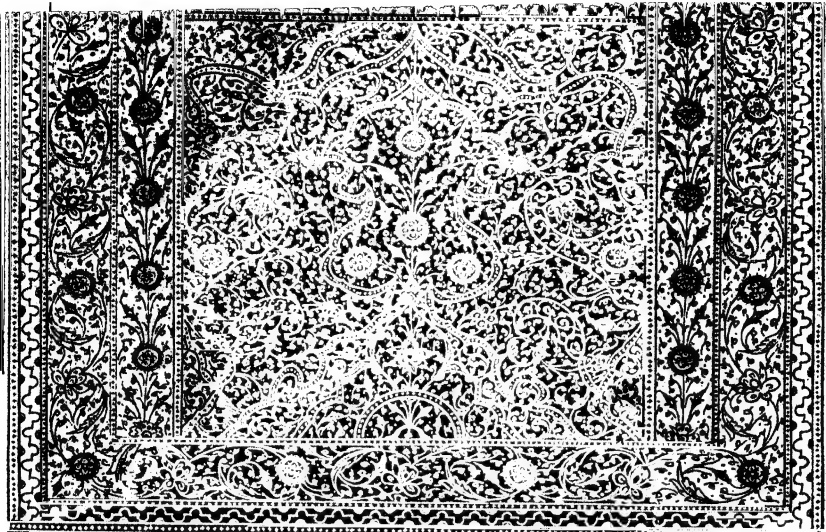
ابوالعباس مروزی

از قدمای حکمای خراسان و فضلای آن سامان بوده در سال یکصد و هفتاد هجری که مأمون الرشید بن هارون عباسی خلیفه بخراسان رفت فضلای آن ولایات علی قدر القدره بدستیاری خدمتی و وسیلهٔ طاعتی تقرب بدان درگاه جستند خواجه ابوالعباس مروزی که در لسان تازی و پارسی طلیق اللسان و نظمی پارسی عربی بهم آمیخته در مدح مأمون منظوم و موزون نموده در هنگام شرفیابی مجلس عالی انشاد کرد چون مأمون شعر فارسی کمتر شنیده بود و بواسطه حکمرانی در خراسان باستماع زبان پارسی شوق تمام داشت دل بدان اشعار و گفتار خوش کرده و خواجه را بتحسین و احسان بنواخت و یکهزار دینار زر عین الصله و جایزهٔ وی علی الاستمرار مقرر داشت از آن پس فارسی زبانان ایران بدین شیوه رغبت کردند و حکما و فضلا طریقهٔ نظم پارسی را که بعد از غلبهٔ عرب بر عجم متروک شده بود مسلوک داشتند و تذکره نگاران اشعار پارسی نگاشته اند که پس از بهرام گور و ابوحفص سغدی که از هر یک بیتی فارسی سرزده قبل از ابوالعباس احدی بنظم شعر پارسی مبادرت نکرده پس از وی چون دولت بآل طاهر سامانی و آل لیث صفار سجستانی رسید شعرای عجم بنای غزل و قطعه و ترانه گوئی نهادند و معدودی معروف شدند و در دولت آل سامان این کار رواج و رونقی حاصل کرد چنانکه در دیباچهٔ این نسخه با تفصیل ترقیم یافته است الحاصل خواجه در سنهٔ ۲۰۰ هجری جهان بدرود کرد و بسبب طول زمان و تصاریف دوران از سخنان وی شعری شایسته باقی نمانده است که قابل نگارش باشد ولی بجهت پیشش نیاصه از قصیدهٔ مذکوره تجدید نام او کردن لازم است اگرچه بنسبت بشعرای متقدمین شعری نیکو نیست علی ای حال این بیت در کتابهای قدیم بنام اوست و چند بیت از قصیدهٔ اوست

از قصیده ایست بنام مأمون بن هارون عباسی گفته

ای رسانیده بدولت فرق خود بر فرقدین
گسترانیده بفضل و جود در عالم یدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را
دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

کس برین منوال پیش از من چنین شعری نگفت
مر زبان پارسی راهست با این نوع بین

قصیده

سعد و رکن ای شیخ گر گستاخی کردم
زیرا که غریبم من و مهجور و حم و خسته

می تبازد جعل مجد الملک / چون بگاور سر گرسنه قمری / گر همه قمیان چنو باشند / قم رفیقا و بر همه قم ری

ابو سعید نیشابوری

و هو فضل الله بن ابو الخیر المهنی النیسابوری حالاتش در کتب تواریخ و تذکرة الاولیا و نفحات و ریاض
العارفین مشروح است در ۴۴۰ وفات یافته از رباعیات و آست

درعشق تو بی جسم همی باید زیست / از من اثری نماند و این عشق اجیست / چون من همه معشوق شدم عاشق کیست / جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست

ایضا

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست / کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست / در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست / کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

راه تو بهر قدم که پویند خوش است / وصل تو بهر سبب که جویند خوش است / روی تو بهر دیده که بینند نکوست / نام تو بهر زبان که گویند خوش است

غازی بره شهادت اندر تک و پوست / غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست / در روز قیامت این بدان کی ماند / کاین کشته دشمن است و آن کشته دوست

پی در کاو است و کاو در کهسار است / ماهی سر سیمین به دریا بر است / بز در کمر است و توز در بلغار است / بزه کردن این کمان بسی دشوار است

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز / جز محنت و درد تو نجوید هرگز / صحرای دلم عشق تو شورستان کرد / تا مهر کسی در آن نروید هرگز

ای روی تو مهر عالم آرای همه / وصل تو شب و روز تمنای همه / گر با دگران به از منی وای من / ور با همه کس همچو منی وای همه

بردارم دل اگر ز جهان فرمائی / بر هم زنم ار سود و زیان فرمائی / بنشینم اگر بر سر آتش گوئی / برخیزم اگر از سر جان فرمائی

ابوذر بوزجانی

از اعاظم مشایخ متقدمین بوده است و شرح حالش در نفحات الانس مولانا عبد الرحمن جامی مسطور است
ایند و بیت از او نوشته میشود / تو بعلم ازل مرا دیدی / دیدی آنگه بعیب بخریدی
تو بعلم آن و من بعیب همان / رد مکن آنچه خود پسندیدی

ابو عبد الله شیرازی

و هو شیخ الکبیر محمد بن الخفیف بعد از صد و بیست و چهار سال عمر در ۳۱۹ درگذشت از وست
هر کسی و کار خویش و هر دلی و یار خویش / صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

ابو حفص خوزی

ابو حفص خوزی خلف شیخ عبد الله تقطان و معاصر شیخ ابو سعید ابو الخیر هشتاد سال عمر کرده و دو بیست
بنده آزاد نموده این رباعی از آنجناب است در ۳۴۳ وفات یافته است رباعی
از بسکه بدیدم ز وصال تو فراق / جویای فراق گشتم اندر آفاق / اکنون که من فراق تو کرده وفاق / خواهی تو بشام باش خواهی بعراق

امین فارسی

و هو شیخ امین الدین محمد بن علی بن ضیاء الدین مسعود البلیانی الفارسی تربیت در خدمت

الکازرونی

شیخ اوحد الدین عبد الله از فرزندزادگان شیخ ابو علی دقاق یافته از مشایخ بزرگ فارس بوده
در ۷۴۳ رحلت کرده گاهی اشعار فارسی میگفته اند و رباعی منسوب بانجناب است

آنانکه فلک ز نور دهر آرایند / تا ظن نبری که باز نایند آیند / از دامن آفتاب تا جیب زمین / رسمی است که تا خدا نمیرد زایند

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین / در دامن درد خویشتن مردانه نشین / زاهد شدن بیهده خود رائی کن / معشوق چو خانگی است در خانه نشین

احمد جامی قدس سره

و هو شیخ الاسلام ابو نصر احمد بن ابو الحسن النامقی الجامی در کتب اهل معرفت دو کس را شیخ الاسلام
لقب داده اند اول خواجه عبد الله انصاری که او را پیر هری نیز خوانند و از ان پس شیخ بزرگ احمد جامی ملقب به زنده پیل قدس سره
که از مشاهیر مشایخ بوده و حالاتش علی التفصیل در کتب قوم مرقوم است و از او کرامات عالیه نقل کرده اند و چند تن فرزند
از او بوجود آمده همه عالم عامل و عارف کامل و صاحب فضل و تصانیف عالیه بوده اند عجب اینکه جناب شیخ احمد در علوم ظاهره
زحمتی نبرده و فضلی صوری نداشته و در بدو حال با اهل لهو و لعب زندگانی مینموده همانا با آنان شرب خمر نیز میفرموده با نفر و شبی
که در باغ خارج جام باده بلعلعام در جام میریخته شده و شراب آنها با تمام رسیده بوده احمد بحکم میزبانی در آن شب خواستی که از جام آنانرا
شراب بباغ رسانیده باشد در عرض راه بیبی که دید و خاتر ثبت است حالتی غریب و کششی عجیب در خود دریافت و بمقام توبه و انابت
و ندامت رسیده و شوریده و مجذوب گردید پس از ترک و توبه و سالها بیابان نوردی و کوه گردی بخدمت حضرت خضر علیه السلام مشرف
شد و این حال در بیست و دو سالگی بوده و بعد از چهل سالگی بخلق و آبادی رجوع فرموده و طالبان را بتوبه و تلقین ذکر خفی و ترتیب

ساقیا مر مرا ازین سه ده | گر غم من بد و کساره شد | در قنینه برفت چون مه نو | در پیاله مه چهارده شد

تا بدانجا رسید دانش من | که بدانم همی که نادانم | وله | بیار از آنچه بکردار دیده بود نخست | روان روشن ببستد بقوّه و زبان

از آنچه قطرهٔ او گر فرو چکد بدهن

از رباعیات وست

ضمیر گوید چشم من است و مرده روان

ای کشته مرا زغم فراوان تو بیست | شد قامت من با هجران تو شست | دی بسته مرا ز فریب و دستان تو دست | خود هیچکسی بسیرت و سان تو هست

ابوسلیک گرگانی

از شعرای زمان آل لیث صفار و اولاد و یعج ده و در آن روزگار خوشیها نموده اشعارش در دهور و کرور مشهور از میان رفته این دو بیت ازوست

ای لعب قاضی بمژگان دزد | مزد خواهی که دل زمن بردی | ای شگفتا که دیده دزدی و مزد | بمژه دل زمن بدزدیدی

ابوالمظفر ابراهیم

از اعاظم و امرای دولت آل ناصر بوده صاحب هفت اقلیم این سه بیت ازو نوشته

موعظه نیز نماید دگر | باشد تا نیز چه آید دگر | ما در تقدیر چه زاید دگر | بار دگر نیز بگردد فلک

شاد بدانم که نبندد دری | ایزد تا بر نگشاید دگر

ابوسعید برغش شیرازی

از مشایخ معروف معروف زمان و از سلسلهٔ برغشیه و از اصحاب شیخ شهاب الدین سهروردی بوده

این رباعی از انجاب ست | ای دوست ز جمله نیک و بد گذشتم | کافر بودم کنون مسلمان گشتم

هرچیز که آن خلاف رای تو بود | گر خود همه دین است از آن برگشتم

ابوشعیب هروی

نامش صالح بن محمد و از فضلای ممجد روزگار دولت سامانیه بوده و در فضایل معروف بوده و اواخر زمان رودکی را دریافته این چند بیت ازوست

آهو چشمی حلقه زلفی لاله خد | برزده بر مشک از شنگرف مد | ترک را مشک برنگ آید حسد | سوزنی سیمین میان هر دو حد

در صفت محبوب ترسازاده گفته

و ز رخی کیش بهشتی روی و قد | لب چنان کز خانه نقاشش همین | گر ببخشد حسن خود بر زنگیان

پیش او تار کلی ابریشمین | آبکه از تاری برابریشم عقد | از فرو سو کنج و از برسو بهشت

ابوزرجمهر قاینی

اسمش قسیم بن ابراهیم بن منصور از امرای سلطان محمود غزنوی بوده بتازی و پارسی اشعار دلکش مشتمل بر مضامین خوش میداشته اینده و بیت در صفت پسته در نهایت لطافت ازوست

آن پسته سر گشاده را بین | آذرده بدست بر لب صد ناز | مانند دهان ماهی خرد | آنگه که کند ز تشنگی باز

اورمزدی

از قدمای حکمای شعرا بوده از اشعار و احوالش چیزی بدست نیامده این بیت ازوست

نیشی که بزد گژدم زلفت بدل من | زهرش بسیه سنبل خطّ تو دوا یافت

ابوالحسن خرقانی

اسمش علی بن جعفر و اصلش از خرقان من مضافات بسطام و از مشاهیر مشایخ کرام در سنه ۴۲۵ رحلت یافت گاهی شعری میفرموده این دو رباعی ازوست

رباعی | آن دوست که دیدنش بیاراید چشم

بی دیدنش از گریه نیاساید چشم | ما را ز برای دیدنش باید چشم | گر دوست نه بیند بچکار آید چشم | اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

وین حرف معما نه تو خوانی و نه من | هست از پس پرده گفتگوی من و تو | گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ابوطاهر خاتونی

اسمش کمال الدین در دولت سلجوقیه معزز و مکرم بوده و خدمت ترکان خاتون میفرموده اما ظهورش در عهد دیالمه و مناقب الشعرا و تاریخ سلاجقه ازوست

وله

نه یاری که روزی وفائی نماید | نه مهری که با هیچ جفتی برآید | نه چشمی که روی هدایت ببیند | نه عقلی که راه هدایت نماید

نه مردی که با هیچ دردی بسازد | نه عهدی که با هیچ عهدی بپاید | نه بختی که سعدی بدو در توقع | نه بختی که کاری ز وی برگشاید

چه مفهوم شد مرد را این معانی | سزد گر بگوی قناعت گراید | نگوید نه جوید نه پسندد نه ویلد | نه خواهد نه بخشد نه کاهد نه کاید

در طریقت بوصول بحقیقت نمود چنانکه شیخ ابو سعید ابو الخیر در رحلت خود وصیت کرد که خرقه مرا بچنین جوانی جامی که در فلان هنگام بخانقاه من بسیار رسد و هم گفته که علم ولایت ما را بربام خانهٔ خماری کو مشهد مقصود شیخ احمد بود کرامات وی بسیار است و معاصرین وی از عرفا شیخ ابو القاسم گرگانی و از حکما ابو علی سینای بلخی کتاب سراج السایرین از وست سال رحلتش بروفق عدد احمد جامی قدس سره در کشنبه اتفاق افتاده وی را دیوان غزلیات و رباعیات است تیمنا و تبرکا چند بیت و رباعی از انتخاب درین کتاب مسطور میگردد از جمله ابیاتست

نه در مسجد گذارندم که رندی / نه در میخانه کاین خمار خام است
نه مشو که مرکب مردان مرد را / در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند
چون قدر به نیستی است هستی کم کن / هستی بت تست بت پرستی کم کن
تا کی سر موی از تو هستی باقیست / آیین دکان خود پرستی باقیست
از علق مخواه ار نه به سوخته شی / ور زانکه دهد به منت افروخته شی
که ترک وجود غم فزاینده کنی / که آرزوی حیات پاینده کنی

وله

میان مسجد و میخانه راهی است / غریبم عاشقم آن ره کدام است
نومید هم مباش که رندان جرعه نوش / ناگه بیک ترانه بمنزل رسیده اند
از هستی و مستی چو فارغ گشتی / می نوش شراب بت و مستی کم کن
گفتی بت پندار شکستم رستم / آن بت که ز پندار برستی باقیست
از خالق خواه ار دهد اندوخته شی / ورمی ندهد بر آتش آموخته شی
آینده عمر خواهی از رفته فزون / در رفته چه کردی که در آینده کنی

احمد غزالی طوسی

در علوم ظاهر و باطن جمع فرموده و برادر کهتر محمد غزالی مشهور بحجة الاسلام بوده مرید شیخ نساج است و عین القضاة همدانی صاحب تمهیدات با آن فضایل ارادت بوی داشته سوانح العشاق که رساله ایست در مراتب عشق از وی است مات فی سنه ۵۱۷ قیل

تا یافت جان من خبر از ملک نیم شب / صد ملک نیمروز به یک جو نمی خرم
از بسکه دلم طریق عشقت سپرد / آنکس که من و تو بر همی ره نتوان برد
عشقی بکمال و دلربائی بجمال / دل پرسخن و زبان ز گفتن لال
تا با خودی ار چه همنشینی با من / ای بس دوری که از تو باشد تا من

رباعی

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد / با فقر اگر بود هوس تاج سنجرم
عریان ملک بخشم گوی نیکه خامه ام / خاموش نکته گویم گوشه دفترم
بنگر که بدیده در هستی چون گذرد / تا نگذرد که دیده در تو نگرد
زین نادره تر کجا بود هرگز حال / من تشنه و پیش من روان آب زلال
در من نرسی تا نشوی یک با من / کاندر ره عشق یا تو گنجی یا من

ابو علی سینای بلخی

پدرش عبدالله بن حسین بن سینا بوده و حکیم بنام جد شهرت نموده در ده سالگی ضبط بسیاری از علوم و فنون ادبیه فرموده و در هجده سالگی فارغ التحصیل شد چندی در خدمت امیر نوح سامانی زیست و چندی بخوارزم رفته بغربت گذرانید از آنجا بابیورد آمد و بجرجان افتاده امیر قابوس وشمگیر او را تعظیم و توقیر بسیار فرمود از آنجا چون بری آمد فخر الدوله دیلمی بر عزتش فزود پس بهمدان رفته وزارت شمس الدوله را پذیرفته چندی بعد رنجیده و در خانه پنهان گردیده بی هیچ نسخه تمام طبیعیات و الهیات شفا را بانجام آورد گویند چهار ماه در یکی از قلاع همدان محبوس بود کتاب هدایه و رساله حی بن یقظان و کتاب قولنج را در محبس تصنیف نمود حکمت علائی را چون باصفهان رفت بنام علاء الدوله کاکویه نوشت الحاصل آخر الامر با همه فضل و حکمت در ۴۲۸ بمرض قولنج که در آن نهایت مهارت داشت فرمان یافت و در گذشت گاهی بنظم فارسی مساعدت میفرموده از وست

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت / یکموی ندانست ولی موی شکافت
با این دو سه نادان که چنین میدانند / از حمق که دانای جهان آنانند
کفر چو منی گزاف و آسان نبود / محکم تر از ایمان من ایمان نبود
از قعر گل سیاه تا اوج زحل / کردم همه مشکلات گیتی را حل
ای کاش بدانمی که من کیستمی / سرگشته بعالم از پی چیستمی

رباعی

اندر دل من هزار خورشید بتافت / آخر بکمال ذره ای راه نیافت
خر باش که این جماعت از فرط خری / هرکو نه خر است کافرش میخوانند
در دهر چو من یکی و آن هم کافر / پس در همه دهر یک مسلمان نبود
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل / هر بند گشاده شد مگر بند اجل
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی / ورنه بهزار دیده بگریستمی

ابو رجاء الغزنوی

اسمش شهاب الدین مشهور بشاه ابو رجا از معارف فضلا و شعرا و معاصر عثمان مختاری و حکیم سنائی غزنوی و مداح سلطان بهرامشاه بوده محمد عوفی صاحب تذکره لباب الالباب قطعات و قصاید وی را تمجید نموده و اندر حق در خور تمجید بوده دیوانش بدست نیامد ولی از هر چه دیده و شنیده شد معلوم میشود که طرز خوشی داشته و صاحب پایه اعلی بوده مات فی سنه ۵۹۲ و از وست

قصیده

قالب ثانیست را که کشانزا — بر سر رمحش ضیح یافت بتیر
چهره کشاینده یقین و گمان را — طاقت یکموج او کرست که طوفان

در مدح عمید سعید منصور بود

تقدیر همی وقف کند عرض حشم را — منصور سعید آنکه بانعام و با فضال
افروخته طبعش پی فاروی نعم را — از اوج فلک تاخت و یافته مرقد
نهیش زدل ملک برآورد ستم را — تا ماشده جودش کار نکردند
خون خشک شد اندر تن و زو شاخ بقم را — گر در سخن آید شنوا کرد دمیک
اصلی نبود فرعی جلال و درم را — سهمش بزند قافله را ه مخالف
در ساحت عدلش ندرد گرگ غنم را — آب هنرش هرده کند آتش فتنه
تا سجده برد پیش شمن هیچ صنم را — آنکه شه از خانه او خواهم شادی

وله ایضا فی بحور العربیه

عماد دین مصطفی مجتبا — چه نعل مرکبش چه شکل ماه نو
کز دست آفتاب چرخ رضیا — کمر و کرد آب کرد هیئتش
ندا شنید کاندرای مرحبا — دوان دو دست وال سالمش بدو

در مدح ابو نصر پارسی افشه

توی تر زهمین دو مصدر آتش و آب — چرا نزاید تف و چرا نکارد نم
بحول و قوت خویش ایند و گو انرش دو — چو حول و قوت بو نصر پارسی بینند
ظفر نباید بر هیچ معبر آتش و آب — بحرخ همت او بر کفایتش بنمود

وله ایضا

سپهر ملک زمین و کنار آتش و آب — بکار زار منه پیش اند و سلطان
شعار آتش آب و دثار آتش و آب — بدیع نیست لشب وسیلت سارزه در

در مدح سیف الدوله محمود غزنوی ثانی

زروی عقل نماند براو دلیل شباب — چگونه شد که جوان شد از آن سپس که نماند
که ابر ساحت او شراب داده آب — تو این طراوت و این خرمی بیشتر باغ
یمین شاه مهونت کند بفتح الباب — امیر عادل محمود سیف دولت و دین
بجود دستش اندر باری از رنگ شتاب — مگر که فرع توی جلال نز اصل آزانک
چو تو رنیست برو تافته شب مهتاب — ز دست آتش سیاب رنگ تیغ سرش
گریز خواهد از و چون کبوتر از مضراب — خدایگانا فرمان نوح بران دو شد است
توی که خشم تو بستاند از نهنگ — فرو گرفته چپ و راست سکال ترا

تیغ جهاد شش بطول دعرض و بکوه بر
بر صدد لشکرش وقوف بناشد
امروز نشاطی است فر تیغ و قلم را
زیرا که درا و بر شرف گوهر آدم
افراخته رایش بعطا رایت رادی
تیغش ز سر دهر فرو برد ضلالت
بر شاخ بقم حشمت او تا که بگذشت
نوری ندهد روشنی از حسودش
در سایه امنش نرسد باز به تیهو
تا مال ز ندهیچ زمین هیچ کشاورز
که منزل او برزده با سغد سمرقند
رسیده جاه او بجرم مشتری
عمید ملک شهریار محتشم
بیوی سوی آفتاب دولتش
ببارگاه او ملک زخلد شد
غنی شود امیدزایر شش از و
قبول یافت زهر هفت اختر آتش و آب
ازین چهار مصدر که اختشا شند
شکفت و عجب مغرور کار و آنند
مطاع و صاحب صدر یکه چو از درش
گرفت مشرق و مغرب سوار آتش و آب
همی شکفد باد و همی شکافد خاک
نهاد گوئی چون مهر در کنار زمین
ز پاس و رفق خداوند است پنداری
زمین چو آینه صورت نمای گشت مگر
گل غنوده بسوی از بهشت یافته بهر
کسیکه زنگ غم از دلش نداند سر
یکی بهشتی بستان نگاه کن گوئی
که میغهای قدم زانجشک سال نیاز
اگر چه در همه کاری به زشتاب درنگ
دل مخالف ملک زنهیب ناخج او
روان رستم اگر باز نه بحرب شود
توئی که سهم تو بهتر باد ز حادث جنگ

قایل و جانیان زبان سنان را
صد یک این بود و غوطه داد جهان را
امروز و فاییست عجب فضل و کرم را
زو برگ و نوائیست عرب را و عجم را
بر فرق زحل نهمت او سوده قدم را
در خلقت آدم نفزود ند شکم را
گوش از لغت خاطر او جند راصم را
و همش بدر د پرده اسرار عدم را
با ظفرش روح دهد شیر علم را
آمیخته در دشمن او شادی و غم را
که مجلس او طعنه زند باغ ارم را
پریده جسم او بروح او لیا
چه کرد موکبش چو کحل توتیا
که در کشیده دم تراچو اژدها
چنانکه دوان دود تکبر یا
چنانکه مس غنی شود ز کیمیا
وجیه گشت بهر هفت کشور آتش و آب
اگر نشونت هست و مذکر آتش و آب
بطلوع گویند الله اکبر آتش و آب
بشکل و هیئات برج دو پیکر آتش و آب
ربوده حرص امارت قرار آتش و آب
بجنبش اندر دود و بخار آتش و آب
که کارزار کند کارزار آتش و آب
بروز مهرگی سپهر بیست پرستار زه زرآب
ز گل نماند میان هوا و آب حجاب
چو نیکبختان برخاست بانشاط از خواب
درخت را بسر شاخ بر نشان عراب
ز سهم تیغ مدان و زمین شاه بیاب
که پیشکار دل و دست اوست ابر و سحاب
عقاب گیرد تیرش همی بپر عقاب
روان دشمن او شد جهنده چون سیماب
زمان هیبت عنان و زمین بپای رکاب
سپاه هیبت تو چون حروف اعراب

آن همه دیدهای بی چهره
این همه چهرهای پدیده

ابوالفرج سکزی

سکز نام کوه سیستان است و ابوالفرج از آن سامان چون سکزی را معرب کرده سجزی نوشتند تصحیف خوانان سنجری دانسته‌اند و معاصر سلطان سنجر پادشاه مشهور از آل سلجوق شمرده‌اند و نه چنین است مداح ابو علی سیمجور است و آل سیمجور مقدم بر غزنویه بوده‌اند و امداح ممدوح خود و هاجی آل سبکتگین بوده و بعد از غلبه سلطان محمود بر ابو علی حکم بقتل ابوالفرج رفته بشفاعت حکیم عنصری که ملک الشعرای سلطان و شاگرد وی بود رهائی یافت عمرش صد و بیست سال و این دو بیت از وست

خاص از برای محنت و رنجست آدمی
عنقای مغربست ندیده در غمی
هر کس بقدر خویش گرفتار محنتی است
کس را نداده‌اند برات مسلمی

ابوالفتح بستی

اسمش نظام الدین ابوالفتح از فضلای بست است و چندی وزارت سلطان ناصرالدین سبکتگین را بوده و سلطانش نهایت رعایت فرموده مات فی سنة ۴۰۰ در عربی اشعار فصیحه و قصاید ملیحه دارد شعر فارسی نیز میگفته از قصاید عربیه مشهور او است

زیادة المرء فی الدنیا نقصان

و از نظمهای پارسی این قطعه از او است

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن
که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد
همه بصلح گرای و همه مدارا کن
که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگر چه قوت داری و عدت بسیار
بگرد صلح در آی و بگرد جنگ مگرد
نه هر که دارد شمشیر حرب باید ساخت
نه هر که دارد فاز هر زهر باید خورد

ابوالفرج رونی

سخنگو شیت شیرین زبان و فصیحی نیکو بیان اصلش از رونه و آن نام قریه ایست از نشابور ظهورش بروزگار دولت ظهیرالدین سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود بن ناصرالدین سبکتگین غزنوی بوده و در خدمت او رتبه منادمت حاصل نموده از اشعار امیر مسعود سعد سلمان گرگانی چنان استفاده میگردد که سوء ظن سلطان با وی و گرفتاری او در حصار نای بسعایت ابوالفرج بوده چنانکه در احوال و اشعار او اشعاری خواهد شد چندی ابوالفرج در لاهور زیسته با زبرکاب سلطان پیوست لهذا برخی و را لاهوری و هندی دانند در شاعری بحق طرز خوشی دارد حکیم انوری متتبع طرز او است دیوانش حاضر است تخمیناً دو هزار بیت شعر متین دارد و از آن انتخاب می شود

نوروز جوان کرد بدل پیر و جوان را
ایام جوانیست زمین را و زمان را
از شاخ نوان بیع ز بی برگی و بی برگ
در خاک همی سبز کند روی مکان را
بگرفت شکوفه چمن و کند باغ
از خنده و از دیده فرو بسته دهان را
سوسن زره حرص نیاکشن خسرو
بر ناصیه دولت و حکم قران را
چون تیر همی راست و گردش ایام
وقتی که اجل مست دهد تیغ و سنان را
گیرد ز فرغ روی سواران دلیران
چون میر برآرد بکتف گرز گران را
از نیزه او پیش بی آگهی او
آویخته چون شیر علم شیر ژیان را

من قصایده علیه الرحمة

از برگ زاد از قضا شاخ نوان را
چون مانکه ستاره گذرگاه کشانرا
مرغ از طلب دانه فرو ماند که دانه
آورده برون از لب از کام بنانرا
آن غنچه و گل بین که همی باز دهد باد
تا بازوی عدلش بحکم آورده گانرا
محمود جهانگیر که بسته است جهاندار
کردی که عدیل آید ز تنگ بیرقانرا
روزیکه اجل مست شود در طلب عمر
ابلیس کشف وار در آرد بکتف سر

وله ایضا

بادبان برکشید باد صبا
معتدل گشت باز طبع هوا
خاک دیبا شد است پر صورت
بر تنند گرد خویشتن عمدا
سبزه اندر حمایت شبنم
گشت حامل بلؤلؤ لالا
اینک از شرم این همی فکند
تا کند بر بقای شاه دعا
میر محمود سیف دولت و دین
همتش عالمیست اندر علا
هر کجا پاس اوست نیست خطر
چون گشد طبع او همی شهها
ای متابع ترا سپاه زمین
ذات او صورتی شود پیدا
وز مهر تو دانه سازد عقل
اندر آید بدام او عنقا
عز و کوا زنده بادشاه جهانرا
ناصر دین را و زمین و زمانرا

جانور گشته صورت دیبا
شاخ چون کرم پیله گوهر خویش
سبز پستی کشیده بر بالا
ابر بی شرط مهر و عقد و نکاح
بچه نار رسیده بر صحرا
بنجا برکشیده سرو از سر
آن ملک سیرت ملک سیما
هیبتش جوهریست از آتش
هر کجا خوف اوست نیست رجا
نکشد بار حلم او کونین
ای موافق ترا حسود سما
از وجود تو مایه گیرد روح

وله ایضا

لباس تو زی کتان قاقم و سنجاب | زبیم تیر تو چون سایه ملک آرام

در مدح عمید ابو منصور وزیر گوید

ره هزیمت من سخت چون سیماب | چو روح من چو یکی باشه و شکسته کتف
زننده چرخ بچوگان چو گوی در طبطاب | نموده شکل من از فکرت اصطرلاب سیل
عمید دولت منصور عمدة الکتاب | بلند همت صدری که دولتش را بست
قدر بجود وی ماند و میده شتاب | بجنب قدرش عیوق با فراز نشیب
هوا بدست خطا و خطا بدست صواب | مقدم است بنطق و مسلم است بعلم
همیشه تا بجهد باد و آب گیرد تاب | مباد فارغ و غافل و چیز او زد و جنز

وله ایضاً

گرمی میوه اندر و سور است | سیب سیمین سلیح گوی بلور
دسته و گردنای طنبور است | نار از و نار دانه کرده جدای
جام زرین خواجه منصور است | نیست از عقل و علم او بیرون
بر هوای و رضاش مقصور است | نقشبند طراز مهر ش را
آهنین برج و آتشین سور است | بور چون آفتاب تیر و لی
جرم او بین که سایه در نور است | قالب نصرتست و نیست بدیع

در صفت بهار و مدح وزیر شهریار گوید

باد چون خال عنبر آگین است | باغ پیراسته گلذار بهشت
که گلستان را شبه پروین است | گرد بستان ز فروغ لاله
همچو پرکار حریر چین است | بچه ماند بعروس عالم
که همین خسرو و آن شیرین است | روش تنتین دارد قلمش
مایهٔ رزق جهان گفت این است | چون بها در گهر پیش بها
بار تو مش قلم ترقین است | وان سوار است که بر گردون ماه
او شه و هر که جز او فرزین است | کبک را دل چو دل شاهین است

در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی

نه موج بأس او آسمان گذار است | زد آتش جان شیران در کشاکش
که گوئی ابر او فصل بهار است | چنان شمشیر سهمش کارزار افتاد
حسامش را ز دنیا را حصار است | یکی خاکی که با صرصر روانست

در مدح وزیر گوید

صدری که تیغ ملک برایش معتمد است | همه فضله زعرشش ...

همیشه تا به تموز و بدی بکار شود
گر در حساب چو بکذاشتم همی اسباب
دل اندر وداع رفیقان چو یک برآتش
پی عزیمت من بست چون پی ناقه
برنده و هر سه سوم چو چهره دهشتدر
امید من پس ایزد بفضل صاحب عصر
قضا بحکم وی اندر سرشته خاک درنگ
به بند و بستاند بقوت عدلش
همیشه تا بدمد مشک و مغز یابد بوی
روزگار عصیر انگور است
خیز تا سوی باغ بشتاییم
شاخ امرود گوئی و امرود
تاج نرگس بفرق نرگس بر
کار دنیا و شغل عقبی پاک
مرکب فرخ همایونش
سایه در نور اگر ندیدستی
در تنگ ایدون چنانکه باد وزان
جشن فرخنده فروردین است
آب چون آتش عود افروز است
برج ثور است مگر شاخ سمن
آب چین یافته در حوض ز باد
شاه او زیبد منصور سعید
خرد آیین کف رادش دید
آن و پیر است که در جوزا تیر
نه چنو باشد ماننده او
هر ب را آسمانی حق گذار است
ملک مسعود ابراهیم مسعود
نه بحر جود او دشوار عبره است
چنان بر بأس امنش غالب آمد
توندش کوه و صحرا را سماری
خدنگش جرم بیجانست لیکن
گر بسعت رای او جابت و اقبال یابست
بهر یکه منع ناتق بجودش مظفر گشت

ز پیش عدل تو چون تیغ ظلم را پرتاب
ز آب دیده همیشه گرد من گرداب
تن از خروش عزیزان چو مرغ در مضراب
چو جسم من چو یکی خیمه گسسته طناب
گرفته طبع من از نفرت اجتناب عذاب
سپهر زیر عنان و زمانه زیر رکاب
بجای رایش خورشید با نیاز حجاب
چو بر جواب سؤال و چه بر سؤال جواب
نه طبع او ز نشاط و نه جام او ز شراب
خم از و مست و خیک مخمور است
یا چو نوخواسته بر حور است
چون عزب خانهای زنبور است
هر چه در سطر لوح مسطور است
صد هزار آفتاب مزدور است
تیز چون آفتاب با حور است
که برا و ذات خواجه منصور است
که تو گوئی قضای مقدور است
روز بازار گل و نسرین است
گلبن آراسته حور العین است
گوئی آتشکده برزین است
که سبکروح و گران کابین است
گر چه تریاک و صد تنین است
هنر اندر گهرش تضمین است
پیش او چون زین بر خرزین است
اگرش پر چو پر شاهین است
عجم را آفتابی سایه دار است
که صاحب خاتم این روزگار است
زد آتش ران گوران پرنگار است
که گوئی سهم او روز شمار است
یکی آبی که بر آتش سوار است
از آن هر گونه جرمی جان سپار است
از خدمت محمد بهر ذرا محمد است
هر ذره زعرش و ز عی مزرد است

درکشد مهر تو کلنک از چرخ
تیغ پستی زمرد و مرداز تیغ
نه بتقسی زلعبهای سبک
بکنی بیخ شاخهای بزرک
میل کرد آفتاب سوی شمال
باد بر شاخ کوفت شاخ درخت
کاو چشم دلیسر و شوخ کشود
پدرا سایه ایست میلامیل
باد خواهد بیاد صاحب نوش
آسمانی که جرم کوکب او
حزم او سد رخنهٔ یاجوج
ساعد و ساق دین و دولت ازوست
همه با فرخیست باد قران
فلک در سایهٔ پر حواصل
جهان بر صورت ضحاک ظالم
ز نرکس ها ندکرد جوی مفلس
اکر سوسن نشد بر باغ عاشق
من و صحرا که شد صحرا لمعنی
که رعش چو خضر از کل عالم
وزان برق و کر بهیات بهیات
کشاده درا جلها روح حیوان
آمد از حوت بر نهاده ثقل
پر لطایف شود عرض هوا
روز و شب را بسط انصاف
لاله و کل کفیده روی بروی
باغها را جمال حضرت شاه
سپهر دولت و دین آفتاب هفت اقلیم
کشید رایت منصور جانب لاهور
غبار لشکر او بسته راه باد وزان
ز نعل خنکش روی صین که ناورد
نشود با تندازان آب رنگ آتش فعل
فروغ روح حضرت زمانه نیزهٔ او
اسیر بود ولی نفس چو پلنک صفت

برکشد کین تو نهنک از نیل | روز حرب تو کز ... وقت
این بدان آن بدین عزیز و ذلیل | خاک کا چهره سرخ کرده بخون
نه بترسی زحلهای ثقیل | باره تازی در آتشین میدان
بزنی شاخ بیخهای طویل | باد عمر تو باد و ام قرین

وله

خاک درنج و وخت بیخ نهال | کوه در آب رفت زآتش میغ
چشم در شیر تابش شیر آغال | سرو حیران نکر که آورده است
جوی زاماییست مالامال | درج زرد بیج کو هر بیت حرام
صاحب مکرم عدیم مثال | ثقة الملک طاهر بن علی
نه بسود آز باید و نه وبال | آفتابی که قرص قالب او
عزم او رد حمله د جال | پشت و پهلوی شور و فتنه بدوست
حامل طوق پایه و خلخال | تا برادیست یاد حاتم طی
همه با خرمیست باد وصال | کار تو به زکار و شغل به شغل

در مدح شهریار و صفت بهار

بلا کشت کوه و دشت حامل | شب سور بست پنداری جهان را
چرا ماند اندر و پاشش فرو کل | کل ز فیروزه کوئی شکل دستی است
چو صحن مجلس میر افاضل | چو شخص است آن بر آنخ خواجه ایاز
نه مسکن دانی او را و نه منزل | که کشتن چو مور از خطا ناورد
که شد ندین بر ابقش را حمایل | چو دل میدان او در صدر قالب

وله ایضاً

در ظرایف کرفته طول جبل | ده بر باد و خاک و آب طباع
استوا داده چون خط جدول | با تقی ها شکوفه آورده
چون سماکین رامح اعزل | راغها را بکمال نعمت حق
کرده پر کو هر آستین امل | صاحب کافی آسمان جلال

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی کوید

شهاب صولت او خسته جان دیو رجیم | سپه کند بکشاد خدنک دیده مور
هراز بشیره شود و هیچ پشت ماهی شیم | خیال تیغ وی اندر میان پشت پدر
که باد زخم و هند رو شکاک رنک دلیم | بترقها ند و کسی ترق زانند بسکون
چنانکه جادوئی جادوان عصای کلیم | بکام صلح سبک روح تر ز حلم شجاع

وله ایضاً

اندر افتد ... ابطال و بقیل
کرده ها جامه رنک کرده به نیل
کرزه یازی بتر از تنین اکلیل
باد ملک تو با نظام عدیل
روز فرسوده را قوی شد یال
لاله آتش کرفت ز آب زلال
بر سرود هزار دستان حال
جام زرجای مسکریست حلال
صدر اسلام و قبلهٔ اقبال
نه کسوف اقتضا کند نه زوال
ساکن بستر کلال و ملال
تا بر دیست نام رستم زال
باد تو به زماه و سال زسال
زمین را پر طوطی کرد حاصل
کرفت آیین نوشروان عادل
که بر کردند از نورش مشاعل
کرفته جام لعل اندر انامل
کز او هر جستنی بر قیست هایل
نه خارج دانی او را و نه داخل
چو عقل آرام او در مغز عاقل
کشیده بر اعلها خط باطل
پیشوای ستاره کان بحمل
آتش او هزار کونه عمل
راست چون چشم احور احول
بسته در سبز مه امن منهل
خواجه منصور آفتاب دول
ابو المظفر سلطان مظفر ابراهیم
بطالعی که تو تا کند بد و تقویم
چنانکه نوک قلم در شتاب حلقهٔ میم
عدوی دولت و دین را میان ندید و نیم
بباد ماند و کس باد را ندیده رخیم
بروز حرب کرانمایه تر ز خشم حلیم
یتیم کرد او پیشتر چو نه یتیم

زعزم اوست بهر تیره و صد اشکر … اگر شمایل حلمش بباد برگندد
سبک ز خاصیتش کوه از آنکه برید … خیال هیبت او گر به بیشه عبره کند
بروی خاک برش خاره گشته خاکستر … نه هیچ ساکن و جنبان در او مگر انجم

در صفت بنای سلطانی

موقف زرشت بهشت موضع سور … آب او آب زمزم و کوثر
قبه رست از زمین پر نور … به لقا سوده با بهشت عنان
خسرو عهد در سنین و شهور … آنکه از عدل او رحیق شود
چنگ شاهین زده امن عصفور … آنکه در قمع کفر و نصرت حق
بمصیب رسیده ماند و بسور … نیش کژدم تو بر دم کژدم
بوی علم تو آید از مقدور … لوح محفوظ را همانا نیست
لون و لون عاشق مهجور … نظم تو نقش سحر و او نقشش
زو تن آسمان سیاه و او رنجور … تا نگردد می مروق تلخ

وله ایضاً

همتش بر ستاره گشته سوار … قاصد عزمش آتشین رگ و پی
مرکب عقل زیر او رهوار … طمعش لاغر و نظر فربه
خیل خیلش سپاهیان عیار … رمح هر یک شهاب غیبه گسل
نعل گلگون این هلال نگار … همه رستم کمان و آرش تیر
همه در شغل طاعتش بیدار … آنکه بفراخت شرع را گردن

وله ایضاً

ز کام مرکب او خیره هوش صبح اثیر … تف سیاستش از دیو فتنه سوخته تف
ز کین سپرده فلک جان عصم و سعیر … گشاده حشمت او دست عدل بر عالم

وله ایضاً

مسنوخ شد از هیبت او فتنه دجال … شاهان سر افراز نهادند بدو روی
ز ایشان بزمین اندر پیر از له زلزال … چندان علم شیر برافراخت که تقرد
شاهی است که با او نرود حیلت محتال … آموخته زاید بچه شیر ز مادر
وقتی که همی خندد آجال بر آمال … بر خاک زمین وصل کند باد هوا پی
کز طبل جزوشان شود از زهره طبال … دیوار از الم خشت تو خشت ندید
وا ماند نظر رحم تو چون کوه شود بال … گر دیم تو در خاطر ابدال گذشتی

وله ایضاً

افعالی بکره شش و تحویل … حسن امنت کشیده بیح ببیح

زحزم اوست بهر زخم کام صد ناظم … وز شکوه حلیمش باد را لنگر
اگر فضایل طبعش بکوه برشمرند … درا و بعبرت بکند بجال او بنگر
بجوی آب درش ریگ ماند و عمران … نه هیچ سایر و طایر در و مگر صرصر
چو شیر رایت شیر دلیر او بیدل … چو شاخ آهو شاخ درخت او بی بر
این بهار طرب نهال سرور … که بفرمان شاه شد معمور
روضهٔ عشرت است و بنفشهٔ لهو … خاک او خاک عنبر و کافور
گوئی از مایهٔ مزاج فلک … بیقاجیته از ازل منشور
کامران باد و کامکار زدو … آب مسموم در دم زنبور
آنکه در ملک او جدا ماند … تنگ در همتش بحور و قصور
روزگاری از تو دشمن و دوست … نوش رفق تو بر دم زنبور
رنگ مقدور چرخ ناپخته … از وقوف تو خیره شیر ستور
و یکی این مصری مجوف جیب … منشر تو گنج زر و او گنجور
ز و هر آسمان جهان او ساکن … هم در انگور شیرهٔ انگور
فضل جاه ترا مباد شکست … ربع قصر ترا مباد قصور
آمد آن شرع را شعار و دثار … آمد آن ملک را یمین و یسار
دولتش در زمانه بسته زمام … بارهٔ خرمش آهنین بن و بار
موکب فضل کرد او انبوه … نحلش اندک و نکهت بسیار
جوق جوقش سرشیان شگرف … تیغ هر یک ز جنس خاره گذار
رنگ شد زآن ستاره پذیر … همه آهو سوار و شیر شکار
همه در کار خدمتش کامل … آنکه بفروخت ملک را بازار
عز او محو کرده کرده ذل … فخر او پاره کرده پردهٔ عار
عمید دولت عالی و خاص مجلس میر … امین گنج شه و حمل بخش و حمله پذیر
ز گرد موکب او تیره روی و سپید … کف کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر
ز مهر برده ملک بوی فتح او بهشت … کشیده هست و پای ظلم بند زنجیر
فتح و ظفر و نصرت و پیروزی اقبال … با عز و خداوند قرین بود مه و سال
مشهور شد از رایت او آیت مهدی … رایان قوی رای سپردند بدو مال
چندان کله سیل در آورد که برخاست … ز شاهان بفلک بر چو سعد بی اشکال
شاها ملکا رمح تو چون معجزه موسی … از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال
روزی که همی گردد اشخاص بر ارواح … وز باد هوا باز کشد خاک زمین بال
که عقل پریشان شود از جرعهٔ شمشیر … کوه از فزع گرز تو در بر کشد یال
اندر خطر زخم تو چون نال شود کوه … در علم ازل چنگ زدی خاطر ابدال
ای ذات تو ملک گشته جلیل … ای بنام تو زنده نام خلیل
آسمانی بکوشش و بخشش … راه عدلت گشاده میل به میل

سیف حق بوالمظفر ابراهیم / گره با حلم او بپایه سبک
نصرتش را جهادهای عظیم / گرز چو دوشش مظاهرت یابد
چون دو پیکر سپید شود بدو نیم / جنبش حکم کرده اند همال
عرصها تنگ تر ز حلقه میم / روی هامون ز نعل او بسم خنگش
اژدها گشته چون عصای کلیم / کوس شاها ز فراز پیل زده

ایضاً

برنام تو عاشق نگین و خاتم / از قدر تو عضوی مقام اعلی
از کین تو دوده ای ام جهنم / زاو هست جهان را جهان مسلّت
بحری بکشد تیغ تو بیکدم / بر شیخ چو تک آورد بر سر شیخ

وله ایضاً

از آن نوشکی تلخی به بکام / زکرمیش همه ساز عیش گرم
از و داده بهر دل هوا پیام / بطبع اندر چون طبع ساز کار
اگر خوردنی و نیستی حرام / عمید الملک آنکس که چشم ملک

در صفت فصل بهار گوید

همیکند ز دو لعل و همی طراز دو جام / اگر مدام در این [illegible] خاک مست بود

در تهنیت ورود سلطان از سفر گوید

چون ملی کنم از نعل او زمین / آباد بر این چرخ تیزرو
هم داغ چو گور انش بر سرین / گر حمله پذیرد سوار او
دیوی فکند لعب العین / ای باد بهوای براق جم
از بهر چه خشمگین جبین / در خاک مکش خویشتن بخشم
بر ساتگین بیکران یمن نشین / تا شاه فرود آردت چو من
مسعود فریدون آبتین / آن شاه که چشم فلک ندید
در مالش ابل چو او معین / صیت ملک و ذکر جم شنو
این نفس نفیس آمد آن مهین / یک پنجه نیارد برون فلک

وله ایضاً

بر من در جواب او لکن / نه مرا با تکاب او پایاب
گشته زو تنگ تر ز شکل پرن / فتنهای کل هست پنداری
زو به و زنخ فرو خورد کرسن / چو نیش از آب بسته پر سیماب
اهل بدرود کرده و مسکن / باز کرده هست و پای مرا

روی بازار ملک هفت اقلیم / بحر با علم او بعیره سلیم
دولتش را مزاجهای قوی / ژاله زرین زند هوای عظیم
ور ز تیغش مزاحمت پلند / خسرو مشرق را بذات کریم
توده سپنی ز عرض موکب او / پر بشیزه چو پشت ماهی شیم
نیزه در چنگ نیزه دار سپاه / نه چو طبل عدوش زیر گلیم
ای طبع تو فصل بهار خرم / ای جود تو اصل نوای عالم
در مدح تو عاجز زبان و خامه / از جاه تو جزوی سپهر اعظم
از مهر تو بوئی نسیم جنت / چون حرف ردی ز حروف معجم
کوهی ببرد خنگ تو بیک تک / در یم چو کند گذر بر لب یم
مانند پلنگان و لیکن اقطع / مانند نهنگان و لیکن اشتم
بیار ای پسر ای ساقی کرام / از آن شمع منینه چراغ جام
از آن لعل که زردی برد زردی / ز خامیش همه کار عقل خام
از و بوده بهرکس طرب رسول / بجان اندر چون جان شاد کام
خرد لعنت صاحب شناعتیش / بدو ننگرد الا با احترام
بزرگی که گهر شد بدو بزرگ / تمامی که هنر شد بدو تمام
درخت سرو ز باد شمال بنداری / همی فشاند دست و همی گذارد کام
بجار جبره ما نکو رو لاله در کوئی / ز بس که بروی ریزند جرعهای مدام
از آن چو بستانها ز دلش قلیل و کثیر / گشاده یا به خاص و رهنه پیند عام
شه باز بحضرت رسید همین / بیکران مرا بر نهید زین
تا خوی کند از شرم او زمان / از نور سراپای او عجین
هم زور چو شیر افکنش بر کتف / حصنی بود پشت او حصین
گر نیزه گذارد و شهاب او / ای قاصد روم ای رسول چین
ایزد نه باز به بیانسرید / بر سنگ بزن خویشتن بکین
خواهی که بیکران یمن رسی / بر درگه سلطان داد و دین
بوسعد سلیمان روزگار / در خاتم شاهی چو او نگین
وان شیر که شمشیر حق بیافت / این صورت زیر آمد آن طنین
عرض شه و جرم فلک نگر / چون پنجه رادش ز آستین
با همت او آشنا شود / پیش از حرکت قالب جنین
آمد آن مهرماه سرو سخن / گرم در گفتگوی شد با من
زیرا و در سنوآل آن تیز / شمرا با کشاده جوشن
عرصهای ثابت نقش تنم / همه اطراف من گنیده دهن
ویلا غنی چنانکه دیوهسی / کوهش ز برق جسته پر آهن
من مسکین یتیم گشته درد او / شکم از آستین چو از دهن

رخسار تو همچو لاله و لب چون گل انار
بر گل مشک و عنبر تر ساختی عذار
امروز مستی آرد و فردا کشد خمار

کبکی بگاه رفتن و طوطی که سخن
کردی و وجوی لعل روان زده جزع من
چون نامی چون گلا بچه خروشان نوزند

چرخی بگاه حمله و بازی که شکار
زان و عتیق زان و زده در شاهوار
تا کریم چو بربط و چون چنگ پر در کنار

کافورم از گلاب سرشکم تربت انگه
آن را که خورد باده عشقت پریوه دی

ابو العلاء گنجوی

نامش نظام الدین و از اهالی گنجه و ملک الشعرای زمان خود و استاد حکیم خاقانی و فلکی شیروانی و در نزد ملوک شیروان معزز و مکرم بوده و مداح شیروانشاه منوچهر و فرزندانش امینوده حکایت رنجش وی از خاقانی و مهاجات رکیکه او در کتب تذکره مسطور و مشهور است از آن عالم اشعار وی ننگاشتن اولی اگرچه اشعار آنجناب کمیابست وازآنچه بدست آمده قلیلی قلمی شد قصیده

در فخریه و تبرای از تهمت بمدح شیروانشاه منوچهر گوید

ضمیرم ابر و سخن گوهر است و دل دریا
بچون منی که ز اقران خود بسی بدم
بنازد از کلکم عقل بوعلی دقاق
ز لفظ و مرتبه و قوت و صفا و نظم
تبارک الله پنجاه و پنج بشمردم
ز اهل هر درین عمر بیکران یک تن
چو من بصیر فارغ نباشد از حاسد
کهی شعر من اندر همی کنند دخول
دروغ تر سخنی اینکه شاه را گفتند
بحق گریه داود و حق نوحه نوح
بعزت شب معراج و حرمت حجاج
کز آن عیوب که در من منافقان گفتند
چو گرگ یوسف پاکم ز خوردن یوسف
اگر نبودی بهر شهادت توحید
نه هیچ خلق بدیدی ز تو خطا زخمی
بگاه جود ترا بحر خواندمی گر بحر
نه رای تو بتو رنه عدل تو بنفاق
اگر ز لطف تو بوئی بنخل پیوستی
چون طفل اشک عاقبت از شوخ شوخ چشم

گر اهل گنجه تفاخر کنند هست سزا
ببالد از سخنم جان بوعلی سینا
گمان بری که ز نار است و آب و خاک و هوا
به شصت نا شده و پشتم چو شست گشت دوتا
نیافتم که در او راستی بود و وفا
چو من حکیمی خالی نباشد از اعدا
کی بچون من اندر همی کنند ثنا
ابو العلا که تر است سید الندما
بحق محنت ایوب و عصمت یحیی
بحق کعبه و سنگ سیاه و کوه صفا
بهر محافل و مجالس بهر خلا و ملا
چو نفس یحیی آزادم از طریق خطا
ز لفظ خویش مخندی یقین جهان بلا
نکرد قلم که تیری سرش نکرد خطا
بوقت موج نکردی تلاطم و غوغا
نه علم تو بتکلف نه جود تو بریا
بوقت برهنه بی خار آمدی خرما
از چشم من برآمد و بر روی من دوید

سخنوران بمن ار هند اکنند بسزد
چه شد روان عمادی بمن کجا است سزا
اگر چو آتش و آب روان لطیف و قوی
بسان چنگ شدم کوژ پشت مردم را
هزار خصم مرا حاسد ند از هر نوع
بهر دیاری چرخ قدر چون قمر
نماند نقلی کز من نمیکنند دروغ
مخالفان را حال تو مید ها اعلام
بحق حرمت انجیل و عزت تورات
بعارفان حقایق بعالمان علوم
منزهم چو محمد ز گفته کفار
خدایگانا امروز عدل شامل تست
نرفته دست هرگز نهی بر دستی
بگاه حلم ترا کوه خواندمی گر کوه
بعدل و علم و بحلم و سخای تو بجهان
ز لطف و بخشش کف تو خاره گردد موم
قطعه
عمری بچشم خویشتن اندر دوی مردمی

زبان منادی این گوهر زمانه بها
از آن قبل که منم قدوه همه شعرا
چو رفت جان سنائی بمن بماند سنا
چو خاک و باد ز هر نا کسم ذلیل چرا
زمین نیاید زین پس مگر خروش و نوا
هزار شخص مرا قاصد ند از هر جا
درین دیار چرا کم شدم بسان سها
نماند هزلی کز من نمیکنند انشا
منافقان را است و تو میکنند فشا
بسر صحف براهیم و رتبت بطحا
بصوفیان مساجد بقاصدان غزا
متقدسم چو مسیح ز گفته ترسا
چو آستان خدا ملجا همه ضعفا
مگر بساقی و بجام و دادن صهبا
بما بشارت دادی بجایگاه صدا
نبود و نیست کسی از ملوک و از امرا
ز بیم ضربت تیغ تو خون شود خارا
جا داد مش گر دو ز اغیار ناپدید

ابو المؤید بلخی

از حکما و شعرای نامی دولت سامانیه است با حکیم ابو المثل بخاری معاصر بوده است همانا رونقی تخلص میکرده از اشعارش چیزی در میان نمانده از اوست

جانی کز او بود تن و جان همه خراب
چو با آفتابش کنی معتبران
لرزان بجای گوهر در جرم او پدید
چنان بماند از جام گوئیکه هست
جانهای دشمنانش چو ذره در آفتاب
عقیق یمن در سهیل یمن
وله
جا نیست تیغ شاه که دیدی اینچنین شگفت
نبیدی که نشناسی از آفتاب

اباللیث طبرستانی جرجانی

از اعاظم حکما و از اجله فضلای زمان خود بوده حیث صاحب فضل و کمال و لیث صاحب جاه و جلال بوده از اهل جرجان و منشعش در همان دیار فرسخ بنیاد و طبع بلندی داشته این چند بیت از نتایج طبع او قلمی شد

دلم میان دو زلفت نهان شد ای سروی
زهر آنگه ز چشمت همی بپرهیزد
نه بینی آنگه چو مر زلف را بشانه زنی
سر دو زلف تو در شانه می درآویزد

طلعنه گفت کرای بی‌وفای بی‌معنی
همی نخواهم بود و همی نجویم عیش
طبیبیان را از اشک چشم و زنگ زخم
منازلی که بدیع نگاه رجهت من
زخرمی که نمودی نگار خانهٔ تو
مثال سنگ بدیوار بر نگاشته
همیشه زیر نقاب اندرست چهرهٔ او
یکی بنامه خبر کن که چند باید بود
ز اولیا بارت جزا و که بود سزا
نگاه دار طریق مراتب اندر دین
ایا ز خلق لقای تو چون سال بهار
بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا
ماه هست تورا چهره و مشکست ترا زلف
تا زلف و خط و لعل تو و چشم تو ایدست
خاطر همه مرجان شد و معنی همه لؤلؤ
ای کرده تبه عیش من ای لعبت یکتا
همواره خوری زان لب نوشین همی سوری
شاد هست دل من تو شاد ایچ و آن دل
ای در دل فرزانگی آثار تو دانش
با قوت اسلامی با حجت ایمان
آن هر اثر رسم تو عاشق شد و مدهوش
چند احسن ایران و نشستنگه بار
از فراوان زر و دیبا که درا و جمله بسته
سروهائی همه را نیخ بجز خیر و چمن
همه آمیخته با تو ده کل تو ده مشک
بکه رزم ندانند بجز اسپ و سلاح
از پی صحبت و جیب براو بندم دل
ور آباج گهی در پسری بینم خوش
راست گوئیکه بر او عشق همی آزد تیر

کم از درود و سلام و کم از رسول و کتاب
همی نیارم صبر و همی نیارم خواب
همی درست شود کاصل زر بود سیماب
شده ز دوری تو سربسر سراب و خراب
نگار باغ ز شرمش درون شدی بحجاب
اگر نه با غم هجران دلت ندارد تاب
ز بس نشسته بر آن صورت بدیع تراب
مرا بمهر تو در وصل جوی هجران یاب
ز مصطفی امت جزا و که یافت خطاب
برو چنانکه رود خواجه بر طریق صواب
ایا ز لطف کلام تو چون عمر شباب
بود چو لطف بدیع تو لؤلؤ شاداب

بریدی از دل من راحت نشاط و سماع
شرنگ من کی بسیاب بستی زرد
دیار من شده از گشت روزگار چنان
گرفته خار همه معدن گل خود رو
نگارگاه صورت نگارگاه شده است
چرا پریده شد از شکل او ملاحت و زیب
شکافته شده دیوار بر سرش کوئی
فدا اگر بنما این حساب هجران را
بمصطفی برسی تا بمرتضی نشوی
ستوده گر باسباب دین دانش داد
اگر ز لؤلؤ شاداب تازه گردد روح
همی ز نغمهٔ تو آداب اشرف خیزد

و من قصایده

صورت همه سنبل شد و قرعه همه عبهر
عیشی نشناسم بجهان زان تو خوشتر
پیوسته چنین زان رخ رنگین گل احمر
کور استخدا و ندبود نا رشش و مغفر
وی بر سر آزادگی احوال تو افسر
با راحت فردوسی با هیبت محشر

خورد از لبت آن زلف پر از عنبر تو می
زیرا که ترا مسکن از آن چهره زیبا است
در رقص بدان لالهٔ سیراب زنی پای
بحر کرم و فضل و سپهر کرم و جود
داننده تر از عقلی و پاینده تر از نفس
چون عشق گذر کرد بر آن پای هوایی

در صفت بارگاه سلطانی و شادروان سلطان مسعود سلجوقی گوید

طبع کوئی که در آمیخت بهم از ابر بهار
گلستانی همه را تخم ز بلغار و تتار
همه آویخته از واشه در دانهٔ نار
بکه بزم ندانند بجز بوس و کنار
بدر خیمهٔ او زود فرود گیرم بار
راست گوئیکه ندیدست علم صبر و قرار
که فروشنده رود از بر او عاشق وار

مرغزاریست پر از سنبل با بند و خسون
یارب این بچه ترکان چه بتانند که هست
نظر زهره و مریخ بهم یافته اند
منم آنکس که همه ساله درین اندوهم
او بمن سنگ رها کرده ز بیم تهمت
از کمانش بصف سپره بگیرم چه
اینت عیشی که بده بار از و خوشتر

گسستی از تن من لذت طعام و شراب
چه برچکد برخ لعل من شود زر ناب
که روزگار بماند همی دد و بحجاب
شده سراب همه جای آنکه سیراب
دد و بطبع شکاری وطن گرفته کلاب
چرا گسسته شد از رنگ و طراوت و آب
ز داغ هجر تو بر تن دریده کرده ثیاب
بحق آنکه امیدت بدوست روز حساب
مقال این بنماید ترا مدینه و باب
نیا فریده نظیرش مسبب الاسباب
دگر بعنبر سارا بدن بماند شاب
ازین شریف شود نفس مردم از آداب
سروست ترا قامت و سیمست ترا بر
در خاطر و معنی شد و در صورت دفتر
ور نه لبت آلوده چرا گشت بعنبر
زیرا که تونی ساکن آن عارض دلبر
در خواب بر آن سوسن آزاد نهی سر
اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر
زیبنده تر از فضلی و فرخنده تر از فر
چون فخر نشان یافت از آن رسم مخیر
وین از صفت راتبی عاجز شد و مضطر
که کند دیدن آن دیده پر از رنگ و نگار
بوستانیست پر از نرگس و خوب و خمار
دیدهٔ مردم نظار از ایشان حیران باید
که همه رود و نوازند و همه تیغ گذار
که از ایشان صنمی بینم اندوه گسار
من بدو کفش رها کرده ز بیم دستار
زرد فامی و خمیده قدی و نالهٔ زار
اینت فخری که بصد بار از و خوشتر کار

ابو جعفر واشی لاهوری

و هو جعفر بن اسحق الواشی بعضی ورا از اهل لاهور و بعضی از اهل قاین دانند علی ای حال حکیمی دانا و شاعری بینا بوده محمد عوفی در تذکرهٔ خود نوشته که شرف الدین احمد ادیب وماوندی گفت که نجیب الملک شرف الخواص ابوطاهر المطهر امتحانا او را تقصیده که در هر بیتی عناصر اربعه را جمع کند مأمور کرد و وی در نهایت فصاحت و بلاغت از عهده برآمد بهر صورت از فضلا و فصحای زمان خود بوده این چند شعر از او قلمی میشود چشمت بسان نرگس و عارض چو نسترن

مقصد نمود قطاع الطریق او را بکشت شد این رباعی تیمنا نوشته شد

هر کس بدلیل عقل چیزی گفتند
وان گوهر بس شریف ناسفته بماند
ای آنکه شما پیر و جوان دیدید
اسرار وجود خام و ناپخته بماند
آن نکته که اصل بود ناگفته بماند
او را بخلاص هستی بکارید

ابو بکر قهستانی

خطاب بافلاک

ازرق پوشان این کهن دیواریده
طفلی ز شما در بر ما محبوس است

گویند از علمای قهستان بوده و مذاق معاصرین خود را بشهد کلام خود شیرین مینموده زیاده از احوالش اطلاعی نیست گویند این دو بیت از دست بنام دیگری هم دیدم

مزبار و اخجسته دست بتگر
اگر بتگر چنان صورت نگارد
اگر آذر چنو نامنست کردن
درود از جان من بر جان آذر

ابو [illegible] مروزی

وی را ابو حنیفه اسکافی گویند همانا پدرش کفشگر بوده او را بعضی مروی و بعضی غزنوی دانسته اند در حکمت از شاگردان معلم ثانی ابو نصر فارابی بود علی ای حال حکیم و فقیه و منشی بلکه جامع کمالات معقول و منقول بوده و در پیر نوح بن منصور سامانی بوده نظامی عروضی سمرقندی نوشته که چون اندازهٔ فضل او را نشناخته اند از بخارا بهرات رفت چندی در نزد البتکین معزز بود و بعد از شکست البتکین امیر نوح بن منصور سامانی دیگر باره او را نزد خود برده دار الانشا بدو سپرد و بیهقی در تاریخ غزنویه محامد وی ذکر کرده گوید باعث بازگشت رجوع او بدار الانشا من بودم باری چندی نیز در خدمت مسعود بن محمود غزنوی صاحب دیوان انشا بوده سلطان ابراهیم غزنوی نیز باوی بکمال التفات منوده وی را اشعار متین است و سخنان شیرین اگرچه دیوانش در عرصه نیست بعضی از اشعارش را بدست آورده در این دفتر ثبت کرده ام ابیات ذیل نوشته

فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنکه
خدایگان فلک است که کس که فلک
بدان امید که بر کوهر تو بوسه دهد
نه آدمیست مگر شکر تو خیل قضات
یکی در آنکه جگر کرد از پی غیرت
خدایگانا چون جابه بیت شعر نکو

بهانه بسیج نیارد ز بهر خوردی کاخ
مکان دیگر دارد کش اندر و بیدار
بسوی چرخ برد سال و ماه باد غبار
که باز شان نتوان داشت بر در دوار
یکی در آنکه زبان کرد از پی زنهار
که تا ابد نشود دیو دا و جدا از تار

چو مرد باشد در کار و بخت باشد یار
نقاب توسن آز را بر خدای که او
از آن قبل که ترا ایزد آفرید ز خاک
اگر ندیدی کوهی گشت در یک خشت
ز بس رکوع و سجود حسام تو کوئی
چنان ببازد با عزم تو تهور تو
بسان کوه بپای دو سال لاله نخند

ز خاک تیره نماید بخلق زر عیار
بسنگ نماید در چشم خویش و حشت عار
ز جاکران زمینست گنبد دوار
یکی دو چشم ترا آز را هوا ز خویش کار
هوا اگر که همی بند د آهنین دیوار
چنانکه آتش با طبع مردم می خوار
بسان چرخ بتازد بسان ابر ببار

وله ایضاً

صد هزار آفرین رب علیم
آفتاب ملوک هفت اقلیم
گرچه از گشت روزگار جهان
ز آسمان هنر در آمد جم
چکند کار جادوئی فرعون
داند از کردکار که شاه
دارد از رای خوب خویش وزیر
پادشه را فتوح کم ناید
خویشتن دارد او و هفته نگاه
تا چه بازی کند بجبت حریف
با قلم چونکه تیغ یار کنی
هر چه بر ما رسد ز نیک و ز بد
دارد ماهی نباید شش بود دن
عادت رسم این گروه ظلوم

که بدو نوشد این جلال قدیم
در صدف دیر ماند در یتیم
بار شد لنگ و لوک دیو رجیم
کاژدهائی شد این عصای کلیم
نکند اعتقاد بر تقویم
دارد از خوی نیک خویش ندیم
چون زند لهو را میان بدو نیم
هم بر آن سان که از غنیم غنیم
تا چه دارد زمانه زیر گلیم
در نهانی ز ملک هفت اقلیم
باشد از حکم کردکار کریم
که نه این و نه آن بود خوش خیم
نیک ماند چو بنگری بظلیم

عندلیب هنر کشید نوا
شکر و منت خدای را کاخر
شیر دندان نمود و پنجه کشاد
هر که دانست مر سلیمان را
رو نیابد بدو پشیمانی
ملکا خسروا خداوندا
هر کرا وقت آن بود که کند
باز شطرنج ملک با دو سه تن
تیغ بر گیر و می بدست بنه
نه فلان حزم کرد و نه بهمان
مرد باید که مار گرزه بود
دون ترا ز مرد دون کسی بهار
تا بود قد نیکوان چو الف

باد برابر رحمت ابراهیم
و امدا ز بوستان فخر نسیم
آنهمه حال صعب گشت سلیم
خویشتن کار دفتنه کرد سقیم
تخت بلقیس را نخواند عظیم
زانکه باشد بوقت خشم حلیم
یک سخن گومت چو در نظیم
تا در مملکت ز شیر فطیم
بدو چشم و دو رنگ بی تعلیم
گر شنیدی که هست ملک عقیم
نه نکبس بیم و امید و نه کس هم
نه نگار آورد چو ماهی شیم
گرچه دارند هر کسش تعظیم
تا بود زلف دلبران چون جیم

همی بترسم کورا برون جز ز میان
دگر به پند تعاز غمزه تو دلم
چیست این بازگونه طبع فلک
زبس این پرگزافه قسمت او
باخرد را از و بخورد و بخواب
درک الاسفل است جای امید
دیر بابست تا کی این کله زو

چو دیده چشمت زور ستیز بنگرد دگر نجنبد کحچشم زخم وقت سحر

نسیم زلف تو آن خسته را برانگیزد
هلاک جان بود ار جان از و بگریزد
گاه دیو بیست نشسته گاه ملک
زیر دپای ز رش خزو فنک
اینچنین از کی بود و بچک
او ز من و ر چون سما ز سمک
بی تکلف کله مکن ز فلک

وله ایضا

از حقیقت دلم کشید بشک بخرد ز و نشسته تکیه زده
ز برش آن تشت و زیر خنک کوئی ار و هر کرده دو کند
بدرج مردکی رسد ز درک نیک بختی چو آب و من ستمکم
بجهان دم فرن زلی ز زلک فلک از طبع برنگردد : تو

ابو ذراعه جرجانی

مردی فاضل و کامل بوده از استادان کهن و بزرگان سخن است ورا ابو ذراعه معمری گویند اشعار انز

جز این چند بیت بدست نیامد هر آنکسی که نباشد ز خرش اقبال
سخن گزاف و کریمی نباشد و فضل فضول آنجا که درم باید انبار برانداز هم

شها تعش همه دیوانگی فصاحت حشو
چو نباد همیکرد با دهمیکردم
اگر بدولت با رودکی نه همسانم
اگر بکوری چشم او بیافت گیتی را

بود همه هنر او بخلق نامقبول
و آنجا که سخن باید چو موم کنم آهن
که با قدح و بربط که با زره و جوشن
عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم
بمن ز بی سخن آید هزار چندانم

در مخمریه گوید

ز بهر گیتی سن که ربود شوانم هزار یک زانکو بیافت از عطای ملوک

ابو علی بن حسین مروی

از اکابر فضلای دهر بوده محمد عوفی گفته که وطن او نشابور است علی ای حال شاعری خوش طبع بوده و مداح سلطان علاء الدین سکندر این چند بیت از وست

سلیمانی و امرت را مسخر انس جانی به پیش صیت احسانت که بمون عالم
نهد چو نساینش خاک در جور شید پیشانی اگر خان خطا با تو زکیش خود برون آید
بشکل هندوی پر اندیست از بهر دربانی و بهر عکس خون کشتگان ز رنگه تیغت
محیط نه فلک او هم پسند بمیزانی قضای محکم گیرد ز آسمان سوی زمین آید

صبار های ز سنگ آمدست از رنگ صیدانی
صواب آنست گر تیغش کنی اندر رزم قربانی
سپهر نیلگون از احمر است یاقوت رمانی
اگر خواهی ہم از ہر آتش سوی دشمن بگردانی

زهی از روی شمشیرت توی ثبت مسلمانی
ترا زیبد که هر روزی ای بندگی تا بشب
زحل دربام هشتم چرخ اخضر رو بدرگاهت
تو آن شاهی که بهروزن ابل سپاس تو

ابن الرشید غزنوی

از فضلای خوش طبع و از شعرای شیرین کلام در خراسان تربیت یافته گویند ملک الوزراء علاء الملک وی را تربیت کرده صاحب مراتب عالی بوده مدتها در اسفراز توطن نمود بعضی ورا اسفرازی الاصل و غزنوی تخلص دانند بهر حال این چند بیت از نتایج طبع او قلمی شد

دو چشم من و تو جای جهانی بر قمر دارد تو خورشیدی بر آن نسبت قبای نیلگون پوشی
اگر زیبا همچو بالای تو سرو غالی تقمر دارد نسیم مولای آنساعت که اندر جلوه با یار ان
خداوندا گهند ابرش اگر جای جلی دارد چو ز حسارت بر افروز و فلک گوید بنامیزد
از آن لذت کسی یابد که با سیم تو زر دارد دل بیمار ز عشقت چه بیماریست با علت
کرم با ورنمیداری حیات ہم خبر دارد ازین پیشم دلی بودی کنون با خود نمی بینم
عدو در راه همچو مور و مار دیم کوبر کرده عدو بیست او تیری که بیرون جست از بهمن
خرد گوید که با انجم چرخ و جل محضر دارد خداوندا تو آن شاهی که مهرکیت اندر دل
بلاد و سنا کی نشست از بجل بی قدر پرور دارد بروز بزم تو معدن عشق خدمت خواهد

زبان من شکر تو دهانی پرشکر دارد
شوم بر خاکنفر عاشق اگر معلوم من گردد
تو می تا زی عشاقت ز بیم چشم بد کویت
بنا گوش چو سیمت را جهانی شیفته لیکن
من مسکین ز سودای تو شبها بخورد و خوابم
سپهدار یکه در هیجا ز هیبت بانگ کوس او
اگر محصول عالم را بدستش نیستی باشد
خلافت دستی جاهی بکشور که ره یابد

تو خوزانی بدان حجت که جوزا هم کمر دارد
برانگیزی کمیت را چنان مرعیکه پر دارد
زهی و تی بدین حجت بی که این بیا پسر دارد
بگو تا شترتی سازه کاو باری شکر دارد
مگر منزل بدرگاه وزیر داد کر دارد
ز نیشش بگذرد و تیران اگر بیخه سپر دارد
اگر چه اندکی باشد فراوان نفع و ضر دارد
که بیرون افکند هر زر که در جوهر جهر دارد

ابو نصر فارابی

و هو ملک الحکماء و استاد الفضلاء ابو نصر محمد ترخان الفارابی معلم الثانی انجناب از مشاهیر فلاسفه حکمای اسلامیه بوده و در زمان آل بویه ظهور نموده در همه علوم اکمل و افضل گشته حالات و تصنیفاتش در تواریخ و غیره مبسوط است در اواخر عمر قصد حج اسلام کرده و از ترکستان با یران آمده و بشام رفته پس از تکمیل توقف عزمیت

دشمن تو گر بجنگ رخت نو بگرفت
کار دشمن گیر و اسب و تیغ دگر کن
وان که توئی شبیه ملوک زمانه
کس نکند اعتقاد بر کره خویش
می نخورد لاله برگ و تیر نخندد
آنکه بجنگ خدا نشد بجهالت
قاعده ملک ناصری و یمینی
گر شواند کشید است ترا نیز

دیو گرفت از نخست تخت سلیمان
خاصه که پیدا شد از بهار زمستان
زانکه ترا برگزید از همه یزدان
تا نکنی شان نگران دشمن مهمان
تا ندمی هر دو را تو زین پس فرمان
تیرش و خون روند از بی خذلان
محکم تر زان شناس و همه کیهان
پیل کشد مر ترا چو رستم دستان

ور تو ز خصمان حیلش بنج شدی نیز
دل چو کنی رست با سپاه و رعیت
شیر و نهنگ و عقاب زین خبر تو
گر بری آدمی در خصم شدند حال
خسرو ایران توئی و بود هم باشی
فرعون آنور غره شد که بخواند
کاخر زین هول زخم تیغ ظهیری
گر بپذیری روا است عذر ما نه

مشتری اینک نه رنجه گشت ز کیوان
آیدت از یکرهی دو در ستم دستان
خیره شوند اندر آب و بحر و بیابان
باید بس را عجب ز جمله حیوان
گرچه فزونت زیان نبود نقصان
نیل نشد چشمه باز ایی ها مان
تا بن خسته روند جمله خصمان
زانکه شد است او ز فعل خویش پشیمان

ابوالفاتح هروی

وهو امیر ابوالفاتح عبدالکریم ابن احمد الحاتمی الهروی از سلاطین بزرگ منش بوده و از امرای نیکو روشش صاحب لب الالباب نگاشته که در تازی و پارسی اشعار بسیار دارد و بزرگی با همت و پرشوکت بوده است زیاده از حالش خبری نیست

و له

اند بهار خرم و فرخنده روزگار
صحرا ز لاله و گل زرد و سپید و سرخ

از بهشت مشکبار جهان از [illegible]
گوئی در آب عکس ستاره است بیشمار

باران بهمنی همه یاقوت گشت و در
مسلسل غلغل اندر با بلبل از نشاط

از قطار ابر گشت همه قد آب دار
قمری سرو و کوی شده بر سر چنار

ابی طیب سرخسی

از اماجد شعراست و از اکابر فضلا زیاده از احوال و اطلاعی نیست

اندیشه تقلب دوران کن ای زمان
خرم کسیکه زنده کند نام جاودان

یحیی نشان که دولت باقیت بردهد
کاین باغ عمر گاه بهار است که خزان

ای پادشاه روی زمین و از آن بتست
چون کام جاودان متصور نمی شود

ابوالبرکات بیهقی

اسمش مجدالدین از فضلا و حکمای روزگار خود بوده مدتی ندامی تاج الدین رئیس خراسان را نموده و شاعریست بلیغ و فصیح و اشعارش شیرین و ملیح و عرصه خیالش فسیح پایه کلامش رفیع قدرش منیع از وست

آمد که وداع بخشم آن مه ختن
بردر ز لعل سیم و در آن سیم صد شکر
لولو چکان ز نرگس بر لاله از عتاب
مینوشت بر صحیفه گلبرگ ناردان
گفتا که ای وصال تو یکروزه همچو گل
بر کف شراب می چکنی زحمت سرا
کردم ترا وداع و برآسودی از صداع
زین هیکل لطیف نه چونانکه لامعی
گفتی یکی عروس بدیعست از حبش
همت نباز و فرزهای فلک از نعام
زاهی چو چشم مور و در و حلقه کرده ها
گفتی هلال یوسف و شب تیره چاه بود
ششش خیره دشمن یزد خانی ز رشش [illegible]
ای یوسف زمانه نگه کن که این همی
سوگند مومنان بخدا و بشیر صدق

و له ایضا

سنبل خیان پچند تن از صدغ بر سمن
میکند نار تازه بسیمین بنار ون
من بر تو همچو بلبل آشفته سفتن
در بر سهیل می چه کنی روز تو یمن
رفتیم عز جار کتاب ابجد و لطعن
میراند سوی ها بر که احمد حسن
از عنبرش سراغ و از مشک سوسن
طوق غبب ز فاخته طاق ابروان
بو سهل بود سهلش فرزنش ابوالحسن
معشوق آلوده بسته معجزه بر او رسن
این منت از خدای که دانستی ذوالمنن
چون گرگ کار رحمت چه بود سگ متهجن
وانکه تحت سید سادات بوالحسن

چون یاسمین که باشند نسرین را و صبا
رضوان تو گفتی که با سورهای سیم
گیرم که تیره شد ز حوادث صفای تو
گفتم رهین عشقم اما زمام حکم
خیرای غلام و ساز کن آن را و هم [illegible]
آورد پیش و شانه زد شش ز لعنت بار
سیمرغ حسن بود ولیکن ز بیم زاغ
زین گردش لطف و نشستم بر او لعب
از دست جیب هلال چو سیمین یکی کمان
از رای دست چشمه خورشید را رهد
نفس از هوا سر از هوس و همت از [illegible]
گر دشمنی قمیص غرض را بخون زدر
سوگند قاضیان بخدائی که برشید

دو جزع پرفتور و دو یاقوت پر فتن
بر گل ز مشک جیم و در آن جیم صد شکن
یا آسمان که ذره پروین بر او سکن
شبنم همی بچیند از برگ نسترن
آخر کجا شد این همه عهد و وفای من
دارو سفر بقبضه تقدیر مرتهن
دار و شبچون و هیچ ترا نیز بحر سخن
همچون یکی صنم که بیارایدش شمن
بودش نسب مرکب و اخلاق متقن
همچون فرشته که نشیند برا هرمن
و ز دست رست روز چو زرین یکی مجن
و ز جود او است دیده امید با وسن
دست از درم دل از غضب و جبهه از حسن
آلوده گرد مستوز آن نخرد سخن
هشت آسمان گرد در او انجم انجمن

سر تو سبز باد و روی تو سرخ
آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم
از سراپای تو ام هیچ نیاید در چشم
به یتیمی و دوری نیست چو ملعنه زیند
خواهمت وصل و ندارم زپی وصل تو زر
زلف تو کیست که او بیم کند چشم تو را
خسرو ایران میر عرب و شاه عجم
پادشاه دل خلق و پارسا در دل خویش
غالب و صابر و جسته دل خویش امین
بی زآن کارها مدارد و هیچ خطا از کم و بیش
سیزده سال شهنشاه بماند در حبس
چو ده ملک خدا باز بهو بستاند
رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوی
کیست از تازک واز ترک درین صدر بزرگ
آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی
حاسد امروز چنین متواری گشت و خموش
شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
بلکه از حکم خداوند جهان بود همه
شاه چو دل برکند ز بزم و گلستان
کیست که گوید ترا مگر نخوری می
شیر خور و آنچنان مخور که با خر
ماربود و دشمن و مکن و ندانش
نامهٔ نعمت رشکر عنوان دارد
مامون آنگ از ملوک دولت اسلام
مرد مار از ان فسرده و تعجب
شاه چو آن خفرو بر پسند و خفتت
چو دل لشکر ملک نگاه دارد
گرچه شود لشکری بسیم قوی دل
زهد مقید بدین علم و طاعت
شاه هنر پیشه میر میدان مسعود
رادی کرد و عوت بقوت سازد
دست قوی دار وی زبان سخنگو
چون بسلامت بار ملک رسیدی

وله ایضا

اگر از خوبی تو گویم یک هشته یتیم
نه گلست آنکه دور ویست نه زانکه یتیم
مرد با همت را قهر عذابیست الیم
باکه تو که کنی بیم کسی را تعلیم
قصهٔ شو خبر به سلطان جهان ابراهیم
پادشا کاید و ن باشد نشود ملک یتیم
غالب و قادر و بر منهزم خویش رحیم
سیزده سال کشید او ستم دهر دو بیم
گر همه نعمت گیتیش بدی صبر ندیم
پس چرا گویند اندر مثل الملک عقیم
که بهنگام زمانه نشود مرد حسیم
که نه اندر دل او دوستی زر و سیم
نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم
دی همی باز ندانستی از دانشلیم
بتوار زانی بی سعی کس این ملک قدیم
از خداوند جهان حکم و ز بنده تسلیم

ماه و ماهی زهای تو زروی اندام
گر بنیا را مدارغم تو عجب نبود از آنک
دژم و ترسان کی بودی آن چشمک تو
این دلیری و جسارت نکنی باز دگر
آنکه چون جد و پدر از همه احوال امم
تماید بجهان هیچ هنر تا نکند
همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب
سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
هم خداوند مر او را زبد خلق نگاه
خسروا شاها میر املکا دادگرا
تیغ بر دوش نه و از دی از دوش من پیش
باچنین پیران لا بلکه جوانان چنین
چه زیانست اگر گفت ندانست کلام
مرد گو دانه هنر باشد و نه نیز گهر
نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان
شاه و مرتم بنی می بخواز دست یتیم

ومن قصاید رحمة الله فی مدح السلطان ابراهیم الغزنوی

زو نشکیبی چو شیر خوارہ ز پستان
زو مشو ایمن اگر ش باشد و ندان
بتوان دانست حشو نامه ز عنوان
هر گز چون او ندید تازی و دهقان
کردند از روی شوال از سبب آن
بر تن او بس گران نماید خفتان
در که ایوان چنانکه در که میدان
آخر دل کرسی سیاهش از خوان
مجد مقید بجود و شعر به دیوان
بسته سعادت بهیبت او پیمان
به زکف تو نیافت خواهد برهان
زین دو یکی داشتا زموسی عمران
باک نداریم اگر بمیرد مهمان

شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن
از عدو آنکه حذر نماکه شود دوست
شاه چو برخود قبای عجب کند راست
جثه از خفر و شست بر تن چندانک
گفت ز شاهان حدیث ماند باقی
فلکی کان زاید ربیع گیسری ز دمین
کار چو پیش آیدش بود که بسیدانش
دار نکو مر پزشک را که صحت
خلق بصورت قوی خلق بسیرت
ای تو ز آوازه همیشه زمانه
قوت اسلام از نصرت حق را
شکر خداوند را که باز بدیدم
در ثلث اینکه چون بکامی بود

آنکه بدخواه در عذاب الیم
واند و زلفین سیاه تو بدان شکل دو جیم
ماه و دیدست کسی نرم تر از ماهی شیم
بر جهانش همه اندر بنا گوشش چو سیم
گر نگردیش بدان زلفک چون نکی چیم
گر شنید ستی نام ملک هشت اقلیم
ذاکر و شاکر باشیش تو از رب علیم
در دل خویشش بر آن همت مردان قدیم
طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم
بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم
گرچه بسیار جهاندیده هر گونه زبیم
پس از این طبل چرا باید در زیر گلیم
گر نخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم
زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم
گر عصا مار تو نهست همی کرد کلیم
حیلت اوست خموشی چو تهی دست غنیم
نه ز تحویل سر سال بود نه تقویم
که بود جایگه بوشه او تنگ چو میم
آسمان آرد بجنگ مملکت آسان
می خور و داد طرب بستان بستان
وانیمه دانند کودکان دبستان
وز منع تر سس آن زمانکه گشت مسلمان
عزل بدبروش تا به بند کر پایان
سوده و فرسوده گشت بروی خلقان
در عرب و در عجم نه تو زی و کتان
داو بس نتوان گا ب حوض و ریحان
خواری بیند ز خوار کرده ایوان
تا ت نکو دار و دا و بلا روی و درمان
وین هنریست تو تی و ملک سلطان
رسست بدانسانکه باغ و مه نیسان
حاجت پیغمبری محبت ایمان
نعمت دیدار تو درین خرم ایوان
تاید کم مرد زار بوی ادکان

خنک مرا که دل آزاد شد ز موزنان

ارشدی سمرقندی

اگرچه در خم یک زلف وی بماند بسند   کنون بجست و گر پای بست می نشود   کمند دیده بنیفتد دگر بخم کمند

گویند همان استاد رشیدی است که ابو محمد نامش بوده است در زمان دولت سلطان ملکشاه و قدرخان ایشان را مداحی نموده شعرای آن زمان مانند امیر معزی و امیر مسعود بن سعد سلمان او را مدحها گفته اند و باستادیش پذیرفته اند در میان وی و عمعق بخاری مناظرات و مباحثات شده که مشهور است مثنوی مهر و وفا از منظومات اوست اگرچه اشعارش کمیاب است از آنچه بدست آمد برخی را تیمنا و تبرکا در این کتاب مستطاب ثبت نمود و این دو بیت در دیوان سنائی نیز دیده شده

این زلف است آنکه او بر عارض رخشان نهاد
گشت ستم خوانی و بر روعش من دل نهی
ای کف راد تو در جود به از ابر بهار
ای تو ابری که ز جود تو شود دی نوروز
شمس کی گوییت ای خواجه که شد شمس منیر
نام نیکو ستوان یافتن الا به دو چیز
برای امید غمیده همی شود منه نو
ای ز نعل مرکبانت صحن عالم پر هلال
تیغ تو روز وغا آماده کرده گنج فتح
منت از پاکیدن کفار تیغت را ستوده
عیش بدگوی تو تیره بسیرا تا ام فراق
دیده تقوی ز نور عدل تو دارد بصر
رمح تو در عیبهای جوشن گردان شود
خطه بابل اگر گشته است پر سحر حرام
کوکب احباب تو بادا همیشه در شرف
شاه اعظم خسرو ترک و عجم فخر امم
بو المعالی جبرئیل آن شاه کو را جبرئیل
پاک اصل و راد دست و شرمگین و نیکخوی
شاه ابوالفتح آسمان فتح و تایید ظفر
قیصر رومش بگیسو خدمت آید همی
رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من
نه گل که باغ بهنگام نوبهار در او
نه باغ بلکه بهشت و بهشت نه که در او
چه صورتیکه کند فکر فیلسوف در او
ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه وقت
تو آن بزرگ وزیری که از بلاغت تست
چه مرکبی است که چون بیاض دل و سپید
شب است خطش و معنیش روز و طرفه بود

صورت جور نیست کاو بر عدل نوشروان نهاد   توبه و سوگند ما را تا بهم باز کرد

وله ایضا

خلق را با کف تو ابر بهاری بچه کار   عالمی را دل ز فشاندن باران کفت
ای تو شمسی که ز نور تو شود لیل نهار   ابر چون خواهمت ای خواجه که شد ابر مطیر
پیش تیغ تو نهان رو ز روی تو آسیمه وار   از کف تو همه رنجوران آسوده شدند

وله ایضا

مگر که نعل شود زیر پای اسبش در   درست کرد و مه باز چون و شبه کند

وله ایضا

نیست از بخشیدن اموال طبعت را ملال   از لقای فرخ تو خسروان گیرند فال
عمر بدخواه تو کوته همچو شبهای وصال   از هراس نوک نهانگر وند ماران دو پای
چهره معنی ز حسن لفظ تو گیرد جمال   تیغ تو در هر دمانی جای بازه چون هوس
سخت آسان همچو اندر رخنه دندان خلال   شهریارا بابل و خوارزم جای سحر شد
شد ز طبعم خطه خوارزم پر سحر حلال   تا بود جای زد و اختر را یکجا اقتران

در مدح سلطان قدرخان جبرئیل گوید

با ملایک مدح گوید هر زمان در آسمان   آن شنیدستی که این صاحبقران مدح
با تواضع باد و با دیانت با امانت با امان   که بسوده پای او در اول مشرق کلاه
آفتاب ملک و شمع دولت و بنیاد دین   ز آسمان آمد ملکشاهش لقب زیرا که هست
وز دگر سو خاتمش فر رهی فغفور چین   آسمان مر تخت آن شه را تبارک بر نهد

وله

در جواب امیر مسعود بن سعد سلمان گوید

هزار رعد از نه پیمان مهر معدن   چه دولتی که بسوی گل دارد رو
ز عقل دارد روح و ز روح پیراهن   نه مشک و می اگفته نسیم او خوشبو
ایا چو عقل تمامی تمام در همه فن   سپاه علم تراهست صد هزار علم
بلند قدر معانی و رست قدر سخن   چه ساحریست که کلک تو میکند نظم
مر سهب دو ز فلک را کند حرون رخشان   به تیر ماند و رخش درون شود نعدو
میان تیره شب اندر گرفته روز روشن   دهان او افق مشرق است ای عجبی

زلف را تا تاب داد و بر رخ تابان نهاد
ساده دل مردا که دل بر عشق جانان نهاد
خوش و خرم شده و آراسته چون باغ بهار
نزد تو حیران ز دست تو سرگشته و خوار
که کف معجز عیسی است جهانی بیمار
دانش و جود وازین گیرد مردم مقدار
بدانکه گردشش از تیر حادثات سپر
آفتابی در معالی آسمانی در جلال
دست تو کان سخا را داده گنج و مال
از ضمیر روشنش تیغ اختران گیرند نور
در پناه تو بر آورند موران پر و بال
خیل تو در هر صفی را داده چون خیال
سحر این چین آن شاد و سحر آن عین الضلال
تا بود حاصل دو کوکب را بیکجا اتصال
اختر اعدای تو بادا همیشه در وبال
پادشاه چین قدرخان خداوند جهان
پیر دولت صعب هیبت نیک سیرت خوب سان
که گرفته دست او در آخر مغرب عنان
طالعش در آسمان ملک و پادشاهی قرین
گو سجده است پیش این شه بر زمین بنهد جبین
چو نو شکفته گل اندر بهار کرده چمن
بنفشه و گل و شمشاد و ارغوان و سمن
که محتشم شوند شدن به پیراهن
نه مهر و مه را خوانده فروغ او روشن
درخت فن تراهست صد هزار فنن
ز مشک تبت بر سیم بخته قد عدن
و گر ز مرکز عالم کند عدو شش محن
چرا همی شب و روز آیدش بعون دهن

سوگند صوفیان بصفا و بطیب وقت
سوگند عاشقان بوصال و کنار و بوس
گر گشته ام بنقص غبار سمند تو
در من جهد گر او زمن و در دل حیرت
خوش باش و ملک داور جهانگیر و زر ستان

سوگند عارفان بوفا و بحسن ظن
روز وداع و سوگ احباب وطن
لفظی بهیچ صورت و رمزی بهیچ فن
نه راح در دل من و نه روح در بدن
خالی مباد هرگز از آمد و شدن

سوگند اهل معنی با صلح و الوفا
سوگند بلهان که مرام رود بینیا
در ذکر و در حکایت و در شعر و در غزل
نه مال مانده ام و نه فرش و نه بالد
دستت ز جام زرین پای ز رکاب سیم

سوگند اهل تقوی بالفرض و السنن
وانکه بدست خویش بچید در کفن
در شکر و در شکایت و در سر و در علن
نه زر نه زور دارم و نه رحل و نه عطن
پشتت ز بالش و برت از کلاه ختن

احمد الکافی

وهو فرید الدین احمد بن محمد ایزدیار الکافی گویند بفضایل انسانی و خصایل روحانی متصف بوده و سلطان غیاث الدین بن سام دیوان انشا را بوی مفوض فرموده و در زمان الناصر لدین الله از آن سرکار التفات بوی شده گذشته از انشا خوش نوشتی و در مدح سلطان غیاث الدین قصیده گفته که نام گل و می در هر بیت تغزل لازم ساخته و در مدیحه نیز ملزوم آفتاب و سایه پرداخته گویند چند بیت ازین قصیده با قاضی منصور اورجندی توارد یافته است از آنجناب است

در تغزل گل و می لازم کرده بمدح سلطان غیاث الدین و در مدیحه سایه و آفتاب

ای گل و می را رخسار و لب تو افتخار
شکل گل چون شکل جام و رنگ می چون رنگ گل
باغ را بی گل کجا باشد درین هنگام قدر
خاصه چون سلطان اعظم گل بپیش و می بدست
شهریاری کآفتاب و سایهٔ اقبال او
سایه پرور دست خصمش زآفتاب تیغ او
ازپی فخر آسمان هر دم وصیت میکند
همچو سایه از بها آمد بسیمون بر جهان
گر بصورت آفتابی کرد انگشتش منت

جام را بی می کجا باشد درین موسم قرار
مطربا برخوان پیش بند کارزار و بار
بر ستاره سعد و نحس اختران شه کامکار
همچو سایه زآفتاب از من جو پیدا فرار
کآفتابا سایهٔ رایات او سجده آر
آفتاب دولتش کاین پا بدست از عبار
سایهٔ اعلام منصورش از آن دور دکار

گل می جوید شعاع و می گل گیرد فروع
سایهٔ یزدان غیاث دین و دنیا کآفتاب
آفتاب سایه دست و جهان را گاه عدل
از برای سایه‌اش و خاک را خدمت کنند
ور مثل صد شهر بایستش نه روز کین
گر همیخواهی قیاس شاه و خصم شاه کرد

چون گل و می کون بیار آمد گلگون بیار
هست گوئی پرده را از بهر صفتها مستعار
با گل و می عیش کن بر حرمت خار و خمار
زان بباید همچو گل زاید و دارد شعار
سختی دارد نه با شد تا که آفتاب سایه دار
آفتاب اندر مسیر و آسمان بی مدار
ز آفتاب و ز ابر سایه کی گذارد شهریار
سایهٔ شب را بپیمان آفتاب روزگار

اختیار الدین علی ابی نصر شیبانی

از ارباب دولت و اصحاب شوکت بوده در خدمت سلطان سنجر سلجوقی کمال قدر و جاه و نهایت عزت و پایگاه داشتی و از خامهٔ طبع آثار فضیلت و شیرین سخنی بر صفحهٔ روزگار بگذاشتی این چند بیت از نتایج طبع او قلمی شد

در مدح سلطان بهاء الدین سام گوید

چو از عکس رخ آئینه حور
چنان بدر بر عکس مهر گردان
همی هست روشن از زنگ کدورت
ندا آمد سوی شمس ضمیرم
اگر خواهی مراد هر دو عالم
بوجه بندگی پیش و دل شتاب
بدور عدلش ار در آتش و آب
اگر بر شعلهای آتش چرخ
بسا متاب سیه زلف بر سپید بزند
چنانکه مادر هنگام ناتوانی طفل
خطا در اول کرد او که طفل خو نبیند زار
زمان حروشان بسیار کو نهست بلی

که نیلی قطره در آب معصفر
هوای اختر از نور خاور
ندای دل پذیر روح پرور
که گردد مر ترا یک یک میسر
چو بخت اندر رکاب شه برابر
مکان سازند ماهی و سمندر
کند عرصه بهیبت آب خنجر
بدین فسون نتوانی مگر شد مند
بهم برآید تن ناتوان حال نژند
خلاف رای طبیبش مهد طبیب بکند
بخاصه کار زو شان قامتی باد بلند

چنان چه پیش نفس نادان در تعلم
بدریای تفکر عقل فیاض
که ای مقصود موجودات گیهان
همیخواهد خرامیدن بتحقیق
بهاء الدین و الدنیا ملک سام
سمندر را غذا اگر دو ز دریا
چو خون اندر عروق زهر خورده
یکی زنی را ماند بگرد چشم تو زلف
چنانکش منیم آشفته حال و سوخته دل
که دیده بود که از بوی بشود بیمار
دلا ز مهر زبان جز زبان سنی بود

طلوع شد فضای چرخ اخضر
پذیرد و سبز رمانی علم دیگر
شده غواص معنیهای اعظم
که ای مقبول ابراهیم آذر
بعزم صید شاه هفت کشور
خداوند ملک قدر فلک فر
چو ماهی راه فتح کرده آذر
بدو دا ندر فسرده کرده آذر
بحال زنج مهد اندرش یکی فرزند
که گوئی ایدون همی بگسلد زجان پیوند
که گفت باید رحسته منک بیدار کند
بطبع حوری دل در بهشت تیز سند

امینی بلخی

و هو ابو نصر احمد بن احمد البلخی همانا پدرش نجار بوده که خود بدان نام شهرت نموده مداح یمین الدوله محمود غزنوی بوده است و با جمعی از فضلای آن عهد صحبت داشته مانند عنصری و فرخی و غیرهم اشعارش مانند اشعار اکثر فصحای آن عهد کمیاب است در بعضی تذکرها این ابیات بنام او نوشته اند و ازین ابیات مایهٔ بلاغت و فصاحت وی بر خواننده پدید

زره دارد از مشک بر ماه انور ... که دیدست مشک مسلسل زره سان

زره پوشش ترک من آن ماه پیکر ... که دیدست ماه منور زره ور

بمشک اندرش تیر و بهرام و زهره ... بماه اندرش سوسن و مشک و عنبر

دو یاقوت خوانم لبش را نخوانم ... که یاقوت را کی بود طعم شکر

بنزد من آمد کمر بسته روزی ... رخانش چو ماه و کمر چون دو پیکر

مرا گفت ای کوفته راه دانش ... که در چرخ سیاران ازان گشت رهبر

که در چرخ انجم بسی اند ساکن ... چه آن کز مقدم چه آن کز موخر

چو محمود خسرو شنیدی خدیوی ... کهی سوی ظلمت شود چون سکندر

کهی تخت جیپال بر در بدارد ... امان داده اسلام را تا بمحشر

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

یکی جامه پوشیده و کمر تنگ اخضر ... فلک خواندمش زان کجا بود تابان

سفر تا کی و گشت گیتی سراسر ... بدو گفتم ای سرو سیمین بدانی

ز هفت مسافر بود حکم اختر ... ز شاهان و از خسروان زمانه

جهان دیده بسیار سفر کرده بیمر ... کهی سوی جیحون رود چون فریدون

کهی چتر خاقان بیاورد از سر ... نگینی که اندر نگینش بیابی

اوحدالدین کرمانی

و هو ابو حامد اوحدالدین و شیخی است از اهل یقین بصحبت شیخ الموحدین محی الدین العربی رسیده و ارادت شیخ رکن الدین سجاسی را گزیده با شمس الدین تبریزی ملاقات نموده بقول بعضی مرتی اوحدی مراغی و فخرالدین عراقی در چله خانه وی آسوده بودند خدمت جلال الدین محمد مولوی معنوی مذکور کردند که وی شاهد باز بوده اما پاکباز لطیف فرسود کاش کردی و گذشتی گویند بمظاهر جمیله تعلق و تعشق وافر و تکاثر داشته و در غلبه حال سینه بر سینه اهل جمال مینهاد پسر خلیفه بغداد که با حسنی خدا داد بود میل بدیدار وی نمود حالت وی بخلیفه زاده باز نمودند گفت اگر در محفل ملاقات با من اراده اینگونه حالات کند او را بکشم که او کافر و مبتدع و ملحد است پس بمنزل شیخ اندر آمد شیخ بر خاطر فاترش مشرف شده این رباعی گفت

سهل است مرا بر سر خنجر بودن ... در پای مراد دوست بی سر بودن

تو آمده که کافری را بکشی ... غازی چو توئی رواست کافر بودن

خلیفه زاده از استماع این رباعی که بداهت طبع و ملاحت بیان و صفای خاطر شیخ دلالت مینمود از در ارادت درآمده و از اهل صفوت و سعادت شده باری وفاتش در سنه ۵۳۶ بوده چون مثنوی مصباح الارواح وی چندان مشهور نیست و ابیات بلند و معانی دلپسند دارد بعد از چند رباعی و نخبی از آن گرامی مثنوی درین کتاب مینگارد

رباعیات

چشمی دارم همه پر از صورت دوست ... با دیده مرا خوش است چون دوست در اوست

از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست ... یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

زان مینگرم بچشم سر در صورت ... زیرا که ز معنی است اثر در صورت

این عالم صورتست و ما در صوریم ... معنی نتوان دید مگر در صورت

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال ... نی نیز بدر باختن حشمت و مال

تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال ... هرگز ندهند راهت از قال بحال

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین ... در کسوت پوست صورت دوست ببین

هر چیز که آن نشان هستی دارد ... یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

اوحد در دل میزنی آخر دل کو ... عمریست که ره میروی منزل کو

تا کی گوئی ز خلوت و خلوتیان ... پنجاه دو چله داشتی حاصل کو

من منتخب مثنوی مصباح الارواح فی صفة الانسان

چون غره صبح گشت غرا ... شد طره آسمان مطرا

بربست فلک نقاب عنبر ... بگشود عروس صبح زیور

مرغ سحری تمام بر چید ... هر دانه در که در صدف دید

نفس تو که ناطق است و صادق ... از قوت نامی است ناطق

چون در تو چهار طبع شد راست ... از شاخ تو مرغ نطق بر خاست

بر سر ز سخن نهاد تاجت ... رفتی ز دلیل تن بمدلول

چون دید حق اعدل المذاهب ... از عقل شدی بسوی معقول

ذاتت ز کمال عقل دراک ... شد غایت صنع ایزد پاک

چون سوی معاد یافتی راه ... روح تو بود قدسی آنگاه

چون بر گرد ز راه شیطان ... آنگاه شود ز جمع انسان

از نور خود سرشته گرده ... آنگه بصفت فرشته گرده

گویند این قطعه که بنام انوری مشهور است

تو وزیری و منت مدحت گوی
رو وزارت بمن سپار و مرا
کسی کز او هنر و عیب باز خواهی جست
این چرخ که او آب هنرمند برد
ای چون گل سرخ دست مال همه کس
برباد تو بیتو این جهان گذران

از هری هرو

ای در غم تو گشته مرا چشمه سار چشم
جائی رسیده کار که بوصل وی تو
گر وعده وصال تو جانا روا شد
نی نی چه رست تیره که هر روز میشود
در ملک شاه خواجه صاحبقران توئی
رستم صفت چو قهر تو افکند ناگهان

استغنائی نیشابوری

رخانش را بعین کعبتی که خورشید است

اشهری نیشابوری

قطعات و رباعیات

بهانه ساز و بگشا رشل آتم را نخست
در آتش اندیشه مرا چند برد
چون دیدهٔ نرگس نگران هر جنس
بکنده اشتم ایماه و تو از چه بران

وله

سفال را ز طلا پنچه زدن بانک آمند
آیا بکدام خاک در خواهم جست

وله

مانند بنفشه سر بگونی زهوس
دست از همه شستم و نشستم بکران

او در مدح مسعود سعد سلمان گفته

دست من بی عطا رو اپسنی
مدحتی گوی تا عطا پمنی
بابانگ کرد و پید آهنگی درست
بادی که مرا سوی سمرقند برد
چون لاله ز تو رنگ بکار آید و بس
چون چتو گذشت بکند و بید گران

اسمش جمال الدین محمد و از فحول شعرای مجد بوده محمد عوفی او را بکمالات ستوده از قصیده که در مدح صاحب الملک تاج الدین محمد گفته است نوشته شد

نا خورده می چه رست ترا پرخمار چشم
با هجر تو بکشتن من گشته یار چشم
باری مرا سفید شد از شوق باد چشم
روشن ز نور طلعت فرخ گوار چشم
ز انسان که بر جواهر بو شهریار چشم
بر علم و منت از قبل کار زار چشم

خونم بهد مگر که بسیلا بهای خون
دادی بوصل وعده و گفتی نبود طنز
گر تیر گشته چشم دارم روا آزینک
صد یکه صیت یوسف جاهش بجای است
بر میکشند ز دشمن جاهت بستر
این را بدشنه کرده چو سهراب کرد چاه

خود میهد سرای من اندر کنار چشم
چیزی که کس نیافت تو از ما مدار چشم
بی روی تو نیاید ما را بکار چشم
روشن کند جهان را یعقوب وار چشم
چرخ زمردی چو زمرد زمار چشم
وان را بتیر جست چو اسفندیار چشم

و هو ابو المظفر نصر بن محمد از فحول فصحای زمان آل سامان و آل بویه بوده مانند گرشتن بشرش کمیاب و اند و بیت از آنجاب است

اگر نبودی خورشید را کسوف و زوال
باه ماندی اگر نیستیش لعف سیاه
ز هره ماندی اگر باشدیش مشکین خال

او را حکیم شاهفور گفتندی گویند با ظهیر الدین فاریابی مجالس و مصاحب بوده و خدمت سلطان محمد تکش را مینموده نیز گویند در علم سیاق و حساب استاد بوده در علم استیفا رساله شاهفوری نوشته باری بنهایت زهد و صلاح هم داشته و از اولاد خیام شاعر بوده در سرخاب تبریز مدفون شده از وست

ای پشکر زیاد تو ام آستین جان
نازنت بهر طمع که کشد سینه سود مند
تا گشت خفته بختم چون تیغ در نیام
آنجا که لطف او ست عنان قضا سبک

چون پرگهر ز دیدهٔ من دامن جهان
خاکت بهر بها که خرد دیده رایگان
از من بجیبت وصل تو چون تیر از کمان
وانجا که خشم او ست رکاب اجل گران

هم زان شکر رسیده تو اند مراد دل
سرخ است همچنانکه ترا لب مرا دو چشم
دریا دلی که پیش کهربا ر دست او
خون عدو حسام ترا بر رخ گهر

هم زین گهر فتاده من اندر هلاک جان
تنگ است همچنانکه مرا دل ترا دهان
هر دم ز خجلت آب شود همچو ابر کان
جان حسود در مح ترا بر لب سنان

تا آخر صفحه مکرر است

اسمش امیر ابو الحسن علی بن الیاس معاصر و هم صحبت حکیم دقیقی بوده مدح وی را حکیم دقیقی بسیار نموده و زمان سامانیه و غزنویه را دریافته بصورت امیری دانا و کریم و فصیح استاد و حکیم بوده محمد عوفی گفته که وقتی از جانب سلاطین سامانیه حکومت کرمان داشته و دقیقی مداح وی بوده و او را مدحت می سروده از وست

ای انکه نداری خبری از هنر من
اگر از دل حصار شاید کرد
زان باده که چون بقدح آمد از خم
بهلو زنگ که لشکر برف
رست همچون کبوتران سفید

خواهی که بدانی که نیم نعمت پرورد
جز دل من ترا حصار مباد
یا قوت از و مجر شد و بیجاده زد و شد

وله

اسب آروکان آرو کند آرو کتاب آی
هر با نیت را شماری نیست
بیرون جام مینی از جام الفت

شعر قلم و بر بلاد طسرنج و می نرد
زند کانیت را شمار مباد
چون در میان برتنک اندرون قمر
چون کشید اندر و همی پرواز
راه گم کرد کان نهیب باز

لعنت دوری بود بمعنی
ملعون شده و بر کرانه افتاد
وانیظر فضا اگرچه برکنارست
توزین دو جمله بست عهدی
لعنت چه کنی برانکه هزمان
ابلیس کشی چو رام باشد
لاحول بدان کنند مردم
کز صحبتی ز دیو پرهیز
کز انکه برون گریزد از راه
بجان تو در وصال جانان
در مجلس عشق شاد و سرمست
در باغ با حنیا در بلبل
عاشق ز صبوح کی شکیبد
یکدم ز نشاط بدجدا ماند
در خطه لاجورد افلاک
قصه است فلک زبانه آتش
وزان حق و عالم است میزان
وات توکه هم براین نشانست
ورنه باری بدان به تحقیق
گر شربت دوستی نخوردی
با عقل زعشق کم توان گفت
چون خاک مشو زباد حاسر
انکار که نیست مرغزاری
مامور و مسخر ند هموار
بشناس تو مشکل از مشکل
زو داکه ز کورتن برآئی
میدان بیقین که چون بمردی
از پنجه پنج حس چو رستی
دینی ز طفیل خواجه دنیاست
چون پیش اجل بمرد در دیش
فکرت بدلت چو در دمد صور
یابی ز حضور غفلت خویش
از حلق بکو تو اسبب یابی

معنی باید ترانه دعوی
هرچند که در میانه افتاد
بر خطه روح شهر یارست
دجال مباش باش مهدی
می برز ندت سر از گریبان
در بند کنش تمام باشد
تا دیو شود ز نزد شان کم
لاحول بکن ز خویش بگریز
دیوار ز شر اعوذ بالله

چون دور زعقل دور بمی ماند
از نقطه محیط سان برون ماند
آدم ز دو چیز شد قصور
ناری تو اگر جدا ز نوری
تا هست ترا تنی است ابلیس
منقلب بس کن که رسته باشی
تو دیوی ار طرفه اینکه لاحول
آن لحظه ز دیو رسته باشی
هستند درین جهان مکار

وله ایضا

جام می زلف یار در دست
خالی نشود ز شیشه گل
صوفی ز فتوح کی شکیبد
از خلد و نعیم و روح وا ماند
یکسر بشناس مرکز خاک
باد است عمود آسمان کش
موزون کهر و نبات حیوان
میزان جهان جسم و جانست
گومی پسند ترا بتصدیق
چرخ اینهمه دور خود نکردی
بی سر سخن از قدم تو اکنون
زین آتش خوی آنگون در
پندار که نیست جویباری
مجبور و مدبر ند در کار
تا حل شود بجمله مشکل
وز کلبه خاک بر سر آئی
با خود بردی هر آنچه بردی
در بند رشش جهت چو هستی
چون تو مردی جهت تو چیست
در خود بیند قیامت خویش
از ظلمت تن جدا شود نور
در خود دو فرشته کو کیش
وز سیرت بد عقاب بینی

ناگاه فکند کرد کارش
گل از شکفه جدا نکردد
چون جان تو زان سرا پاک
این نسیان رابهانه آمد
در قبضه امر خالق الناس
یک پله و ز آب پاک است
سرمایه آفرینش امنیت
میباش که نماز حاضر
هر کو بنماز راز بشناخت
پس اختر و چرخ عاشقانند
از چرخ سخن بگو که مردان
آخر نکنید کرامی گفتار
مشتی حیوان بحس بدرام
اشکال فلک همه فریبست
علمی که در او حسی نیابی
مرگ است قیامت ای خردمند
از جسم چو روح شد تکم کاست
نه چشمه شمس تیره باشد
صوفی چه رسد باستقامت
چون نفس شد استقامت تو
در گور تنت چو شد مصور
از نعره و روز نشر بینی
رضوان کنی از امید معلوم

در هستی خویشتن بعین ماند
در پای ستیزه سرنگون ماند
ابلیس یکی است ز اندوه کوهر
ملعونی اگر ز اصل دوری
اندر رگ تو چو خون بتلبیس
ور غالب گشته خسته باشی
زین سانت روان شدست بتاول
گر شهوت نفس جسته باشی
دیوان اعوذ گوی بسیار
در کوکبه جمال جانان
در عالم تن با ضطرار سرکش
سیمرغ ز قاف وا نگردد
افتاد درین دریچه خاک
وان عصیان را بهانه آمد
شکل فلک و زمین است قسطاس
یک پله دیگرش ز خاک است
پیرایه اهل بینش امنیت
می بین حق را بدیده سر
توفیق حضور دوست دریافت
افلاک همه هوا نهانند
باشند درای چرخ گردان
زین پیر کبود پوش مکار
هموار در او کرفته آرام
اشکال مکن کز آن شکیب است
آن به که ندانی و نخوانی
بشنو سخن و قبول کن پند
آن لحظه قیامت تو برخاست
نه دیده ده خیره ماند
مکشوف شود براو قیامت
آن لحظه بود قیامت تو
دم دم صفت نکیر و منکر
جمعیت خویش حشر بینی
ماک شود ز بیم مفهوم

در عالم قدس چون شود شاه — گیرد صفت الهی آنگاه
معنیت کمال پادشاهی است — لابل که حقیقت الهی است
مرگ است اساس زندگانی — پیری است ملازم جوانی
نه شاه رها کند نه کهتر — نه خواجه بجا نهد نه مهتر
آن خاک چنان بخاک شد باز — وان پاک همان بپاک شد باز
جانت چو ز تن خلاص یابد — در قرب حق اختصاص یابد
میرند همه چنانکه باشند — خیزند بدان نشانکه باشند
آندم که ازو بداشتی دست — افتد ز فراز بر زمین پست
روزی که شود ز بند آزاد — پرواز کند سوی هوا شاد
راهی داری عظیم باریک — بارا و شبی عظیم تاریک
کعبه است مقام و بادیه راه — ناقه تن و زاد عشق الله
هر کس که همی رود طریقی — او را نگزیرد از رفیقی
می رو همه شب بنور اختر — یعنی بچراغ پیر رهبر
در تیه گنه مباش نومید — کاندر عقب شب است خورشید
نومید مباش نیک میترس — میدار امید لیک می ترس
هستی چو یکی درخت خودروی — در بیشهٔ جهل بر لب جوی
مقصود ز بیخ جز شجر نیست — مطلوب ز شاخ جز ثمر نیست
بی میوه درخت را ز ریشه — برزند باره و به تیشه
آنکس که چنین درخت باشد — مقهور عذاب سخت باشد
بر خیره مریز میوهٔ نغز — در آخور خربطان همغز
کاوی که سزای کاه باشد — کنجد وهیش گناه باشد
فردوس حضور حضرت اوست — دیدار شهود وحدت اوست
طوبی چه بود شمامهٔ ذوق — طوبی لک اگر کنی بدان شوق
تسلیم و رضا یقین یقین است — کوثر دل و سلسبیل دینست
اخلاق نبی قصور میدان — حالات حمیده حور میدان
فرش است کفایت و عبارت — استبرق و سندس استعارت
آدم دم روح بردبار است — ابلیس دل ستیزه کار است
چون در ره حق نبود خاکی — در آتش جست کبر ناکی
چون صورت آدم صفی دید — گل دید چو معنیش خفی دید
در آینه عکس خویشتن دید — نور دل و جان ندید تن دید
یک بود چو کاز بد دو پنداشت — پس عزم گرفت و اصل بگذاشت
در دانش آدمی بود سر — هرگز چنی ز دیدهٔ کاثر
زان گفت که نار بهتر از گل — کو دید گل سیاه نه دل

نور بدوش بر برآید — وز نور قدم منور آید
انگور خدای در حجاب است — در آتش دوزخ و عذاب است
زود اکه اجل سپه در آرد — گرد از همه نیک و بد برآرد
چو رفت ز جسم جان پاکت — شد خاک ز تیره خاک خاکت
از تفرقه چون شوی سوی جمع — سمع تو بصر شود بصر سمع
ذواق جهان ذوق کردی — چنندهٔ تحت و فوق کردی
سنگ ارچه بر آسمان برآری — وانرا بحیل نگاه داری
مرغ ارچه شوی نگاه دارش — وز حبس قفس کنی حصارش
کردیم گشاده بر تو این راز — هر جزو بکل همی رسد باز
ره چیست ره خدای بیچون — شب چیست شب جهان وارون
ره نیست فزون ز نیم فرسنگ — لیکن ز تو در ره است خرسنگ
اول همه کس رفیق جوید — آنگاه سوی طریق پوید
بعد از شب تیره روز بینی — خورشید جهان فروز بینی
وز طاعت خود مباش مغرور — می ترس که ظلمت است با نور
یک توبه و عالمی کبیره — آهی خوش و یکجهان صغیره
سبزی و تری و تازه و نغز — لیکن تهی ز میوه و مغز
بی شهد چو کژدم و چو زنبور — بی صید چو باشه و چو عصفور
ویل لک اگر چنین درختی — مسکین تو که سخت شور بختی
یزدان گذارد کند عقابش — ایزد دهد ار دهد ثوابش
خر قیمت زعفران چه داند — بز لذت ارغوان چه داند
جنت چه بود جهان ایمان — سدره چو بود شمامهٔ جان

فی الحقایق

ره غنچه خرد دو شاخسار ستان نیران — مالک امل و هو است نیران
اشجار بود عقول اخیار — انهار بود روان احرار
ولدان نفحات خاطر بکر — غلمان نفحات خاطر فکر
حلیت هنر است و حله تقوی — ساقی سوی شراب معنی
تن عارف جان نشد بتلبیس — گفتند نکرد سجده ابلیس
آدم ز بلیس جان و دل دید — ابلیس ز آدم آب و گل دید
او را گل و خاک تیره پنداشت — معنیش که نور بود بگذاشت
چون دور ز دولت خرد بود — پنداشت که آدم است خود بود
بشکفت چو کاز یک دو بیند — پس فرع بر اصل برگزیند
ابلیس هوا بدید خود را — گل دید نه آدم و خرد را
ور حق که دل چو حور دیدی — کی گل دیدی که نور دیدی

صحنش ز صفا حدیقهٔ نور
کشاکر مقام من که روحم
زانست تو فهم درین بوم
بهر حق و حرمت شعاعش
شها دادم براه پس دل
ایمن ز نوایب زمانی
معدود در آنطرف تنی چند
سوزنده و نورناک چون شمع
نزدیک شدم سلام کردم
زان طایفه خود ندادیک تن
زان ناحیه نیز هم براندم
رفتم پس از آن مقام پویان
همچون ماهی در آب تشنه
تا گشت پدید باز از غیب
از طور صفات برگذشته
یکدل همه از صفای یک فن
مانندهٔ موسی و براهیم
هشیار خدای مست هر ست
در دیدهٔ سر جمال دیده
دیدم بحظیرهٔ هوا فوق
آنها که درین دیار بودند
مستغرق ذوق شوق بودند
اندر تن خویش گشته هر کس
چون گشت دلم بنور آن جمع
دیدم بدر سینه اذا تم
مانند چراغ و ماه روشن
منزل بدلش خطاب لولاک
پیغوز سرای ام هانی
چون صدر رسالتش بدیدم
بشناختمش که شاه تازیست
دادم صلوات بر روانش
قفل در درج نطق بگشاد
زالماس گهر دری که می سفت

سقفش صفت شقیقهٔ نور — پیر آنجا بر سریر بنشست
بل عقلم و روح را ستوهم — آن سدرهٔ منتها که خواندی
کافت مرا مقام معلوم — چون قصهٔ عذر خویش خواند

در صفت نفس راضیه

میکردم منزلی دو منزل — تا گشت پدید روزئی ز دور
خالی ز شوایب مکانی — گردون شن مرکز محیطش
از هستی خود بریده پیوند — افزون ز چهار صد نبودند
وز تفرقه جمع گشته در جمع — چون حلقه و جوقشان بدیدم
در زاویه مقام کردم — هر چند که در نطق سفتم
اندر دو سه روز پاسخ من — نشناخت کسم و گر که بشناخت

در صفت نفس مرضیه

از شست فراق خورده کشته — مستهلک شست و شوی گشته
شهری خوش شرح جانفزای بی عیب — اندک قومی در آن مجاور
وز فرقهٔ ذات برگذشته — آوازهٔ ارجعی شنیده
یکروح بدند لیک چل تن — مستان همه از نسیم تسنیم
در آتش و آب رفته بی بیم — هم شربت محرمی چشیده
والای وصال و پست هر پست — ناخواسته رؤیت مکانی
اسرار بگوش جان شنیده — زان فرقه بغرق روح کردن
قومی همه عاشقان صادق — از ناله چو نای جفت زاری

صفت نفس عاشقه

طاوس و خروس و زاغ و کرکس — پس دیده بنور دیدهٔ حال
تابنده لسان پر تو تسبیح — زان طایفه نیز خرم و شاد

صفت نفس نفیره و نعت حضرت رسول

لیکن چو شب سیاه جوشن — چون ماه چراغ با سیاهی
مقصود لما خلقت الافلاک — سیمرغ صفت ز بام کونین
رفته بعروج آسمانی — برده بمقام لی مع الله
وان قدر و جلالتش بدیدم — بشناختمش که هست مختار
فرخنده پیمبر حجازیست — سلطان ملوک و میر جیشست
صد بوسه زدم بر آستانش — چون دید مرا بنزد خود خواند
دُرهای گرانبها برون داد — چون لفظ مبارکش بدیدم
آن بود همه که پیر میگفت — زینواقعه اشتباهم افتاد

بر مسند خود خطیر بنشست
اینست کز او عجب بماندی
کز هیبت احتراق واماند
کردم بگریستن وداعش
شهری خوش و جانفزای پر نور
اختر شده نقطهٔ بسیطش
جز فارغ نیک و بد نبودند
وان رفعت و ذوقشان بدیدم
وز شیوهٔ دل حدیث گفتم
از شوق کسی بمن نپرداخت
وان طایفه را بجای ماندم
در عالم غیب غیب جویان
مستغرق جستجوی گشته
اندک تر از آن مقام دیگر
در راه رضا بجان دویده
در صدق و صفا سلیم و تسلیم
هم خدمت همدمی کشیده
نشنیده جواب لن ترانی
رفتم بمقام چار مردان
وز مو بیه چو موی در تواری
فرمان بر این چهار بودند
لیکن بچهار جوق بودند
زنده همه را بنور افضال
بیواسطه در گذشتم آزاد
یک مرد موقر معظم
بگرفته ز ماه تا بماهی
پر دیده لحاف قاب قوسین
از مجمر سینه نکهت آه
شمع حرم است و تاج ابرار
سر خیل قبیلهٔ قریش است
دستم بگرفت و پیش بنشاند
زد گفته سر خود شنیدم
بی آنکه حسنی براهیم افتاد

گفتم که تو مصطفائی ای پیر
گفتم بعیانه پیر رهبر
آن عقل خطیر بد که واماند
در منزل لود نوبت جبریل
چون نیک بدیدم آن نکو بود
شد خیره ز نور نور دیده
چون دیده برفت من بماندم
تن بی من شد تجلی از من
تا دیده بیکای بد هستی دید
زین حال پس از کسی نشان داد
خود گفت حقیقت و خود شنید

کشا که دو قی زراه پیر
ماند ز مقام سدره برتر
نه جوهر پیر بد که واماند
واماند ز پیر چون سرافیل
او و من و پیر پرسا و بود

هستیم یکی نبود دادار
گفتا نه بانکه پیر هرگز
عقلش بمقام سدره وا داشت
گر نیک نگه کنی در این حق
نوری دیدم ز نور در نور

صفت نفس فانیه

تا بی من و من بماند و امن
چون دیده نماند گوش نشنید
بخشنده عقل و نطق جان داد
وانروی که خود نمود خود دید

هستا من بود و بود ساقی
چون دیده و گوش کور و کر گشت
وان نکته که این چنین نکو گفت
پس باش یقین که نیست والله

در عشق منع معین صفار
ماند ز مقام سدره عاجز
لیکن عشقش و رنج بماد اشت
تو پیری پیر نیست جز من
از نور ولی ز دیده مستور
کان نور نبود دیده دیده
زان پیش بدیدم و نماند هم
چون فانی گشت گشت باقی
گفتار رها زبان بدر گشت
چون من نبدم بدانکه او گفت
موجود حقیقی سوی الله

احمد بن ابو حامد الکرمانی

از فضلای گرانمایه و مترسلین بلند پایه عهد خود بوده است مولدش بردسیر و کوبنان و در آن ولایت بعلم و فضل و حکمت طبیعی نادرهٔ دوران در احتشام دولت ملوک سلاجقه کرمان از انقلاب و اختلال امورات آن سامان در شهر یزد مهاجرت نموده و در ابتدای ورود ملک عماد الدین مشهور بملک دینار از قوم غز اقسنز ترکانیه حسب الامر بموطن بازگشته رساله عقد العلی للموقف الاعلی در مدح ملک و وزیر و شرح حال خود مرقوم داشته رساله ایست منشیانه و در کمال امتیاز و گاهی نظمهای عربی و فارسی منظوم میسنموده بعضی از آنها اینست که قلمی میشود و در شهور سنه

درگذشت در مدح عماد الدین
ملک دینار گفته

قصیده

پردهٔ نیلی حجاب چهره خور کرده‌اند
از بدایع خورده کارهای پیر کرده‌اند

بر جبین بهره بسیط در پروین بسته‌اند
دره صور تکری تسلیم آزر کرده‌اند

بر فلک انجیل میخوانند گر شب مسیح
بر مثال حضرت سلطان اکبر کرده‌اند

بو المظفر خسرو عادل عماد دین حق
طاعتش با طاعت یزدان برابر کرده‌اند

زیرکان دانشش جسته تا سیر حکمش دیده‌اند
چاکر تکبیر قبا بر ملک سنجر کرده‌اند

از وزیر بترسم و وزیری نکنم
در قصر دو شیر من و سیری نکنم

از تیغ ملک در دل دشمن بی‌زار
جان می‌بخشد خسرو عادل دینار

سر به مشکین شب در چشم اختر کرده‌اند
وه که تماشان شب سقف طاق لاجورد

ورمه نو حلقه در گوش و سکندر کرده‌اند
این بدین کواکب بوده رهبران بر خلیل

وین چراغ پیشها از بهر آن بر کرده‌اند
خرگه شب از شمع اختران آراسته

اگر ملکش حارس شرع پیمبر کرده‌اند
سایه یزدان که ابواب این معیار خرد

و له ایضا

میرم ز گرسنگی و میری نکنم
با انکه دو شیر است دو حضرت درگاه

با دولت کشف رونق با دین آر
کرمی بخشند پادشاهان دینار

اوحدی مراغه مشهور باصفهانی

اصل انجناب از مراغه بود و چون در انجام عمر در اصفهان زیسته و هم در آنجا درگذشته اصفهانیش خوانند و نسبت ارادت بشیخ اوحد الدین ابو حامد کرمانی مذکور داشته و بدین نسبت اوحدی تخلص کرده ظهورش بروزگار دولت سلاطین ترک بوده مثنوی جام جم را بنام ابو سعید خان تمام فرموده دیوانش قریب به شش هفت هزار بیت از قصاید و غزلیات و قطعه و رباعیات دیده شد مشرب عالی دارد و فاتش در سنه ... از قصاید و رباعیات و مثنوی جام جم انتخاب شد

سر بر بوده اندا بر دیار
در خروش و صیت آن معشوق
همه مستان در آمده بهوش
تو کانی که پیر سد معشوق
نارهٔ زن بسحر من تشویش

چون تو آشنا زوصل بجو دار
در سماع زصوت آن نغمه
مست خود نمی شود هشیار
او نشانی که میرو دلدار
باره بزه نه زکمن انکار

همدمی نیست تا بگویم راز
مطربم پرده‌ای همی سازد
چیست این ناله و فغان در شهر
همه در جستجوی او غافل
خانه در پیش آلی بر

خلوتی نیست تا بگریم زار
که در آن پرده نیست کس را بار
چیست این شور و فتنه در بازار
همه در گفتگوی او بیزار
سنگ بر شیشه طلا بی‌یار

یاد او کن ولی بنام ذکر
گر کشیدم ز زلف او دستی
چو نهی پیش پخته بادهٔ خام
نزد و نیست پیش هستی من
گر تو با من ستم کنی ور داد
باشد از عشق قوت مردان
ما چه و در چه پایه ایم همه
اصل نزدیک و اصل ور کیست
چون نهاد تو آسمانی شد
نامهٔ ایزدی تو سربسته
خویشتن را نمی‌شناسی قدر
ذات حق را نمی‌شناسی تو
قالبت قبه ایست الهی
گاه عبدی و گاه معبودی
ای که بر ملک و مملکت شاهی
عدل بی علم بیخ و بر نکند
شاه کو عدل و داد پیشه کند
کاین یکی گر سگ است گرگ شود
عادلی سایهٔ خدا باشی
رفت کسری ز خط شهر بدشت
گلشنی دید تازه و خندان
گفت آب از کدام جویستش
گفت عدل و داد آب او را
وزرا ملک را نمی‌دانند
گر نه از زندگان و شیان
تو نترسی که باغ سازی و تیم
پیرزن نیمشب که آه کند
گر یک حبه ظلم ورزی تو
پیش سلطان خشمناک مرو
هیچ در پایت قربت شاهان
شاه را بی نفاق طاعت کن
باد سر خاکسار خواهد بود
مده هنر بس پیه که داد ده

تا بنوشیم چند جام دگر
مست بودم کبیر پرستی
پخته را نیز پخته باید جام
پادشاهی است تنگدستی من

او چو دشمن همی کشد زارم
گر شود مجلس تو زرین می کردم
اندکی گر بنوشی از جامم
خوردم از عشق ساغری یزدان

فی التحقیق والحکمه

چون نه نوریم سایه ایم همه
ما همه سایه ایم نور یکی است
صورتت سر بسر معانی شد
باز کن بند نامه آهسته
ور نه بس محتشم کسی ای صدر
گنج تقدیس را طلسمی تو
لیک از جثه نه آگاهی
چه عجب چون غلام محمودی

تو از آنجا چو سایه زانی دور
باز آنجا که پیش ما نور زند
نه زمین بر تو راه داند بست
ای کتاب مبین بهیچ درا
هم خلف نام و هم خلیفه نسب
بیدان درج اسم ذات شدی
صنع را برترین نمونه توئی
پیش از این کرد و حرف بر خوانی

درصفت عدالت

پادشاه پیش بیخ و ریشه کند
وان بقصد تو سر زبرگ شود

بر قوی پنجه دست کمن گشایی
هیچ در وقت تندی و تیزی

فی الحکایت

تر و نازک چو خط دلبندان
که بدینگونه رنگ و بو نیستش
زان نه چند کسی خراب او را
کار فرمای دولت اینانند
وزرا باشد وزارت ایشان
هیچ آنجا از خراج تیتیم
روی هفت آسمان سیاه کند
بحقیقت چو هی شنفی تو

پر ز نارنج و نار باغی خوش
باغبانش ز دور ناظر بود
شاه باشد بروز عدل چو باغ
وزرائی که مرکز جاهند
چه جنایت بتر ز خون خوردن
باغ خود را نچیده گل بوده
بسکه دیدم و حامی پیرزنان
میل ای خواجه کاین خون گیران

در [illegible]

مقبولی از قناعت کن
باده خور خاک خوار خواهد
پیش از مستیش یاد ده

چند کن بنا کسی [illegible]
[illegible] مرد آهسته
[illegible] مثل او

من بشادی که دوستی دارم
بعد از مینت نباید از کس شرم
بشناسی که پخته یا خامم
میروم اینک او فغان خیزان
منم و عشق هر چه باداباد
آب و نان چیست قوت پیر دان
که نه هیچ سایه در پی نور
از حقیقت چو سایه محو زند
نه فلک بر تو نیز باید دست
باز دان از هزار آن صدرا
نه ببازی شدی خلیفه رب
بقوی مظهر صفات شدی
خط بیچون و بیچگونه توئی
ز سمت بر جهی که سبحانی
عدل کن گر ز ایزد آگاهی
حکم بیعدل و علم اثر نکند
بر ضعیف و زبون کمین مگشای
میل و رغبت مکن بخونریزی
ور نه از سایه هم جدا باشی
با سواران ز هر طرف میگشت
زیر هر برگ او چراغی خوش
داد پاسخ که نیک حاضر بود
هر شب مشنه را وزیر چراغ
آسمان قبول ما هستند
وانکه از حلق هیز بون خوردن
برده سرهنگ هیزم و میوه
که فرو ریخت خون تیز زبان
شهر داران کنند ده ویران
در دم پنجه هلاک مرو
خشم ایشان بلای ناگهان
مکنی سر مملکت را فاش
کرده از خوی خویشتن خسته
بتواضع ز خوب تر ول او

گفتم که تو مصطفائی او پیر
گفتم عیانه پیر رهبر
آن عقل خطیر بد که وا ماند
در منزل لودنوت جبریل
چون نیک بدیدم آن نکو بود
شد خیره ز نور نور دیده
چون دیده برفت من بماندم
تن بی من شد تجلی از من
تا دیده بجای بد هستی دید
زین حال پس از کسی نشان داد
خود گفت حقیقت و خود اشنید

گفتا که دوئی ز راه برگیر
نامد ز مقام سدره برتر
نه جوهر پیر بد که وا ماند
وا ماند ز پیر چون سرافیل
او و سرّ پیر یک او بود

هستیم یکی بنزد دادار
گفتا نه بدانکه پیر برگز
عقلش بمقام سدره وا داشت
گر نیک نکه کنی در این حق
نوری دیدم ز نور در نور

در عشق سرّ معین صفا ر
ماند ز مقام سدره عاجز
لیکن عشقش و نخ باد اشت
تو پیری پیر نیست جز من
از نور ولی ز دیده مستور
کان نور نبود دیده دیده
زان پیش بدیدم و نماندم
چون فانی گشت گشت باقی
گفتا ره باز بان بدرگشت
چون من نبدم بدانکه او گفت
موجود حقیقی سوا الله

صفت نفس فاینه

تا بی سرّ من بماند والمن
چون دیده نماند گوش نشنید
بخشنده عقل مطلق جان داد
وانروی که خود نمود خود دید

هستا من بود بود ساقی
چون دیده و گوش کور و کر گشت
وان نکته که این چنین نکو گفت
بر باشش یقین که نیست والله

احمد بن ابو حامد الکرمانی

از فضلای گرانمایه و مترسلین بلند پایه عهد خود بوده است مولدش بردسیر کو نبان و در انواع علم و فضل و حکمت طبیعی یادره دوران در اختتام دولت ملوک سلاجقه کرمان انقلاب و اختلال امورات آنسامان در ۵۸۴ به یزد مهاجرت نموده و در ابتدای ورود ملک عماد الدین مشهور بملک دینار از قوم غز فتح کرمان نمود حسب الامر بموطن بازگشته رساله عقد العلی للموقف الاعلی در مدح ملک و وزیر و شرح حال خود مرقوم داشته رساله ایست منشیانه و در کمال امتیاز و گاهی نظمهای عربی و فارسی منظوم میسنموده بعضی از آنها اینست که قلمی میشود در شهور ۶۱۵ در گذشت در مدح عماد الدین ملک دینار گفته

قصیده

پردهٔ نیلی حجاب چهرهٔ خور کرده اند
بر جبین بهره بسیط در پروین بسته اند
بر فلک انجیل میخوانند گر بر شب مسیح
بو المظفر خسرو عادل عماد دین حق
زیرکان از رشش جبهه تا سر چکش دیده اند
از زور تیر سم و وزیری تکنم
زهر تیغ ملک در دل دشمن می بار

سر به مشکین شب در چشم اختر کرده اند
وز مه نو حلقه در گوش و سیکر داده اند
وین چراغ پیشماز از بهر آن برکرده اند
که ملکش حارس شرع پیمبر کرده اند

ده که تماشان شب سقف طاق الجوزا
این همه این کواکب بوده رهبران برین خلیل
خرگه شب را بشمع اختران آراسته
سایهٔ یزدانکه اهل دین معیار عزو

از بدایع خورده کاریهای بیمر کرده اند
دره صور تگری تعلیم آزر کرده اند
بر مثال حضرت سلطان اکبر کرده اند
عاقبتش با طاعت یزدان برابر کرده اند
چار تکبیر قضا بر ملک سنجر کرده اند
در قهر دو شر من دو سیری نکنم
جان می بخشد خسرو عادل دینار

وله ایضاً

میرم بگرسنگی و سیری منم
با دولت کشف رونق دین آر

با آنکه دو شربت دو حضرت دریزد
گر می بخشند پادشاهان دینار

اوحدی مراغه مشهور باصفهانی

اصل انجناب از مراغه بوده و چون در انجام عمر در صفهان زیسته و هم در آنجا در گذشته اصفهانیش خوانند و نسبت ارادت بشیخ اوحد الدین ابو حامد کرمانی مذکور داشته و بدین نسبت اوحدی تخلص کرده ظهورش بروزگار دولت سلاطین ترک بوده مثنوی جام جم را بنام ابو سعید خان تمام فرموده دیوانش قریب بشش هفت هزار بیت از قصاید و غزلیات و قطعه و رباعیات دیده شد مشرب عالی داره و فاتش در ۷۳۸ بعضی از قصاید و رباعیات و مثنوی جام جم انتخاب شد

سیر نبود ماندار دیار
در خروش هم زهیبت آن معشوق
همه مستان درآمده بهوش
ترکمانی که پیر سد معشوق
باده در زن بخور مر تشویش

چون تو نشد وصل تو جو بداد
در سماعم ز صوت آن خنیاگر
مستا خود نمی شود هشیار
او نشانی که میرود دلدار
با بر بند زلف من انگار

همدمی نیست تا بگویم راز
مطربم پرده ای همی سازد
چیست این ناله و فغان در شهر
همه در جستجوی او غافل
خانه در پیش انگبی بر

خلوتی نیست تا بگریم زار
که در آن پرده نیست کس را بار
چیست این شور و فتنه در بازار
همه در گفتگوی او بیدار
خشک بر شیشه طاهی بار

تا بنوشیم چند جام و کر | او چو دشمن همی شد از دم
مست بودم که بر برستی | گر شود مجلس تو زین همی کرم
پخته را نیست پخته باید جام | اندکی گر بنوشی از جام
پادشاهی است تنگدستی من | خوردم از عشق ساغری ازین

فی التحقیق والحکمه

چون نه نوریم سایه ایم همه | تو از آنجا چو سایه زانی دور
ما همه سایه ایم نور یکی است | باز آنها که پیش با نورند
صورتت سر بسر معانی شد | نه زمین بر تو راه داند بست
باز کن بند نامه آهسته | ای کتاب مبین بهیچ درا
ورنه بس محتشم کسی ای صدر | هم خلف نام و هم خلیفه نسب
گنج تقدیس اطلسی تو | بیدن درج اسم ذات شدی
لیک از جثه نه آگاهی | صنع را برترین نمونه توئی
چه عجب چون غلام محمودی | پیش از این کرده حرف برخوانی

در صفت عدالت

پادشا بیش بیخ در ریشه کند | بر توی پنجه دست کین کشای
وان بقصد تو سر زرک شود | بیخ در وقت تندی تیزی

فی الحکایت

تره نازک چو خط دلبندان | پر ز نارنج و نار باغی خوش
که بدینکونه رنگ و بوستش | با خیالش ز دور ناظر بود
زان نه چندی کسی خراب اورا | شاه باشد بروز عدل چو باغ
کار فرمای دولت اینانند | وزرائی که مرکز جاهند
وزرا باشد وزارت ایشان | چه جنایت تبه ز تو نخوردن
بیخ آنجملا اخراج تیتم | باغ خود را بچیده گل بچوه
روی هفت آسمان سیاه کند | بسکه دیدم بدعای پیرزنان
بحقیقت جوی نیرزی تو | مهل ای خواجه کاین بون گیرند

در نصیحت و موعظه گوید

بقبولی از قناعت کن | جهد کن تا بکس نیاز باشد
باده خور خاک خوار خواه باد | کم شنیدم که مرد آهسته
پس از آن مستیش باید بود | هر که وقت بهاست مترا او

یاد او کن ولی بنام و کر | من بیادی که دوستی دارم
گر کشیدم ز زلف او دستی | بعد از نیت نباید از کس شرم
چو نهی پیش پخته بادهٔ خام | بشناسی که پخته یا خامم
نزد و نیست پیش هستی من | میروم اینک او فقان خیزان
گر تو با من ستم کنی و رداد | منم و عشق هر چه باداباد
باشد از عشق قوت مردان | آب و نان چیست قوت پیرزنان
تا چه در چه پایه ایم همه | گر نه ای همچو سایه در پی نور
اصل نزدیک اصل در یکیست | از حقیقت چو سایه مهجورند
چون نهادت آسمانی شد | نه فلک بر تو نیز یابد دست
نامه ایزدی تو سر بسته | باز دان از نهفته آن صدرا
خویشتن را نمیشناسی قدر | نه بیازی شدی خلیفه رب
ذات حق را همینه اسمی تو | بقوی مظهر صفات شدی
قالبت قبهٔ ایست الهی | خط چون و چکونه توئی
کاه عبد ایاک و معبودی | تر سمت بر جهی که سبحانی
ای که بر ملک و مملکت شاهی | عدل کن گر ز ایزد آگاهی
عدل بی علم بیخ بر نکند | حکم بیعدل علم اثر نکند
شاه کو عدل و داد و پیشه کند | بر ضعیف و زبون کمین کشاهی
کاین یکی کر سکست کرک شود | میل و رغبت مکن بخونریزی
عادلی سایهٔ خدا باشی | ورنه از سایه هم جدا باشی
رفت کسری ز خط شهر بدشت | با سواران ز هر طرف میگشت
گلشنی دید تازه و خندان | زیر هر برگ او چراغی خوش
گفت آب از کدام بوستش | داد پاسخ که نیک حاضر بود
گفت عدلت داد آب او را | مرشب شمع را وزیر چراغ
وزرا ملک را همیشه نند | آسمان قبول را ماهند
گرنه از زند کار دوشیان | وانکه از حلق هیزر بون بخوردن
تو تنرسی که باغ سازی و تیم | برده مسرسک هیزم و میوه
پیرزن نیمشب که آه کند | که فرو ریخت خون تیز زبان
گر یک جنبه ظلم ورزی تو | شهر ویران کنند و ده ویران
پیش سلطان چشناک مرد | دردم پنجه هلاک مرد
هیچ در یافت قربت شاهان | خشم ایشان بلای ناگاهان
شاه را بی نفاق طاعت کن | تکیه بر ملکت رفاقتش
بلکه بر خاکسار خواهد بود | گر وداد خوی خویشتن خسته
نه هنر بس بپیدا که وداد | بتواضع ز هوب تر دل او

کاوی نشان هنبد این قلزم نکون
خلقان بزنک ریزطلیبت مدهٔ اتنک
قصاد روزکار بنیر ابرب داده نیش
زورق زآب دیده کن و درنشین از رنک
از سرو تا ببوس آزادکس نماند
سنبل بمیدا زکل آن سرو صنوبر
با صورت و باد شمر درکف مانی
تو جنرع همیخوانی و من جان منقش
چون خر قد کشت برکتف شب دو تا ر
در پیش من بهی که زتندی پشت تاک
مردم کداز کشته زمنغش اثیر شکل
کامی هیکذارد کشاده ترازا جل
صایح بره نوشت نعلش کی ثره نقب
عنقا که تقشه دو شهباز در عمل
درچنین سرا چه بهتر کوهری کرتاب او
دیو ساری کرسعاهت در قدم او قیود
سرکش و تند و تنک چون عقل و طبع تیز رو
چو چرخ بی سر و پایم چو خاک بیدل و زو
غبار رکعت این تخت سوار شکن
مخواه شیر ز فرزند خواره ما در طبع
چو تیغ چوبین در عهد ما امیر اسد
من از تحیر اینحال بر سر آتش
نسیم وار بجستم بتیغ تاب از جای
کرفته روح بر اغصان نخلهاش کنام
شکوفهاش فروزان بزیر برقع برک
درو ز هر ورقی یادکرده بود رموز
علاج خویشتن از من چو خواست با وجه فسوس
کرا نیدیار بر این چاشنی هست و امی آید
تو از حرارت دل کشته نحیف چو موی
بر این معالجه کر به شدی شدی می رسد
بوقت کودکی ای شیرتان حرام چو خون
بنا میزد بنا میزد زهی خورشید کلکتش
جدا نه شام او دو چنک کوش من شکنجه

لیکن تو پر چم است مرا وزنه عنبر است
هر دست زنک و نخستین سیه سر است
تو شادمان و غره که کوشش معنبر است
دنیای آتشیر تو دشوار معبر است

درشط حادثات برون آی از نبات
جبریل میزبان مسیح است بر فلک
کفت آفت سر است و خموشی خلاص جان
رخ بر سر شک کرچ فلک وقت شام از رنک

وله ایضا

ابا د صنوبر بحمایت [illegible] بر
با خط و خال فشان بر سر [illegible]

او شاه و آنکه نسب خور کشمیر
آن چشم کراه هوش خود سامحه دلم

وله ایضا

شد غرق در [illegible]
او بام را کر نیزه کیوان نمود غار
نیزه کذار بود و همه شهاب و ار
اندر رهی دراز تر از قد اشطار
در قله که نا قرار کشت آشکار
به پهلو کفر هست و طاوس نخار

من نیز هم سوار شدم بر براق غم
از خاره و سنکریزه و دستش خجل شده
تفته زتاب مهر بر نیکو نه دوزخی
راجع نبود عزم اکرنه کفم براو
چون خود ورق فلک بروانی که لکام
همراه فال نیک و قفا و بخت نیک

وله ایضا

روشن و پاک و سبک چو رای مرد بصیر
زخاک دیر نشین و ز چرخ زود مسیر
ببرد خواب و قرارم ز دیدکان قریر
چو شیر کشت غذارت بدر دست شیر
که تا نشان نتوان دید هیچ جبه به تیر
من از تعجب این نقش در خوی تشویر
چه دیدم ابری چو دست آفتاب مطیر
شنوده عقل ز منقار بلبلانش صفیر
چو از وقایه ظلمت جبین بدر منیر
که عذر ترک سوالاتشان بود تفسیر
زه نه کفت امیر اقتدا التجا با سیر
ورا و برنک دیار خود هست ای امیر
تو از تحمل غم کشته زار چو زریر
برو بنال که یا جابر الکل کسیر

همی نفر نفر آید بلا بساحت من
فلک بتعزیت عمر من درین ماتم
چمانه فلک از صفو خرمی است تهی
بطبع چرخ کمان شکل ما کیست چوزه
دراز کوشی بر چار پائی افتاده
در آمیانه یکی در شکوفت کفتم کیست
یکی شکفته کلستان و پیش من بنهاد
فتاده میوه شاخش بسا کنان باغ
چه بود نوبر بستان طبع میر امام
مرا نشانده بهجر و نشانه چه کاغذ
نیافتم ز وفا بوی در بسیط عراق
چو نبض واقعه من طبیب عشق بدید
ضماد صبر همیکن برای دل مجروح
فلک دو وقت بخصمان تو خطا کند

وله ایضا

دهان بر هم زنم کویم زهی سیر نبی جنکش
چو زر فرزند سنک آمد چرا شق شمیکرد

کاول برهنگی است که شرط شناور است
درخورد هم طویلی زر سیم خر است
در خیمه یار از زین و یکی تن مخیر است
بر بحر روز شک شفق نیز احمر است
الا دلی که بندهٔ شاه مظفر است
او حاضر آنکه صفت سرو بکشمر
آن لب که از دو کوشش کر چیند و شکر
تو لعل همیکوئی و من عقل مصور
چون کاروان شام بسی بنهاد پا
زو پیش آب خورده و شمشیر آبدار
کرده نوید من چو سمند براو کذار
در دم سال نامده بستی مهار یار
چون لنکر زمین زکرانی که فار
تا بارکاه صدر سلاطین روزکار
روز محشر الامان کویند سکان سعیر
اژدهائی کر مهابت در زفر و زفیر
از این نفیر نفیر آمی دوستان نفیر نفیر
قبای ساده خود را فروز دست بقیر
خزانه زمی از نقد مردمیست فقیر
که بدر کست چو بهرام و ناخط چو تیر
دراز کوش امیر و چهار پای سریر
جواب داد که ابشر علی قدوم بشیر
که آسمانش لقب سدره داد و خاک سریر
رسیده سایه بر کش بسا کنان ضمیر
که در علوم امام است و در کلام امیر
ز من بریده بقصد و بهانه چه تقصیر
هزار بار بجستم نقیر تا قطمیر
چه کفت که اینو رطاست سخت خطیر
علاجی نهک همیکش از این بخ چو زیر
بود بیان خطابش و لفظ حکمش دیر
بکاه خواجکی ای خوشان جلال چو شیر
بنجر و ا ران شکر نهان مع بود در دست شکش
برای رخسار زرین دل بر چم چون شکش

خواجه نصیر الدین طوسی نموده و وفاتش در ششصد و قریب به پنجهزار بیت دیوان دارد از اشعار او آنچه دیده نوشته شد

من قصایده

از پی حاصل عمر که چو گل می گذرد است — شو چو سوسن ز غم بنده آزاد از انگه
که ترا حاصل عمر از دو جهان نقد دمست — می حرام است ولی اهل خرد را نسزد
خنک آنرا که ز اوضاع جهان بیخبر است — بال مرغ طرب از باده رنگین بوید

در مذمت شعر و شاعری

هان و هان تا نکنی تکیه بر این بی بنیاد — در فلک نیر عطارد ز پی شومی شعر
صحبت خوانندش آن به که نیاری با یاد — این چه صنعت بود آخر بکوئی که از آن
یا بر آنکس چه فزاید که تو اشعار اتی زاد — کاغذی پر کنی از حشو و درستی کسی
پس از آن خط تو چیزیش چرا باید داد — وین چو راز است دیگر باره که پیدا است هیچ
بسوی غانه ممدوح چو تیری ز کشاد — همچو آیینه نهی بر رخ او پیشانی
از فلان شاه بخرد از زر و سیم ستاد — کان بی مصلحت خویش بها تا گفتند
من بر آنم که کس از مادر ایام نزاد — ور کسی زاد بحت منش از روی زمین

وله ایضا

خاک درگاه تو میرفت بگیسو تمثال — فلکش کعبه مرو بیش که آنجا که توئی
از حیا گشت سیه روی شب شکین خال — وله — زهی خوش آمده رویت مرا چو جان در چشم

و

چو ممکن است به بستن خیال جان در چشم — ز آبدیده بچشم درون لطیف تری
که سیم اشک مرا شد چنین روان در چشم — کنم ز ابروی زلف تو یاد چون آید

وله ایضا

هیچ یکی زین دو ندارد قرین — حسن نباید که بود بیش از آن
راهگذر مورچه بر انگبین — خاتم خوبیت دهانت که هست
سوی خرت آمد و لب شکرین — نیست از آن نقطه چنین خط عجب
گرچه بجوان بر زنیم آستین — دور مگردان ز خودم تا نهم

وله ایضا

بحال اغذ در بند مانده از بهمن — برهنه بود جهان مدتی و دزدی بر
چرا ندارد بر نهالت چشمه روشن — بیست آب روان آنچنانکه گوئی بست
چراغ می که بر از ظلمت است خانه تن — بیار باده روشن اگر چه تیره بهست

وله ایضا

خسرو بزم سحر افروز که وقت سحر است
می در جام چو عکس قمر اندر دل آب
موسم خرمن گل اهل خرد غم نخورند
تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش
حاصل کار چو جز بیخبری چیزی نیست
خود مشو دور دمی تا زه گل سرخ ببین
یارب این قاعده شعر نکبتی که نهاد
ای برادر بجهان بدتر ازین کاری نیست
الغش کندن جانست و نوشتن غم دل
خود از آنکس چه بکاهد که تو گوئیش بخیل
آن نه خود حجت شرعی نه خدا وند آیت
پس چرا بین همه نشوی فارغ و ازین تازی
وان بشنو که بگویند فلان شخص شعر
ورنه با جود طبیعی پی زحمت خلق
آنچه مقصود ز شعر است چو در گیتی نیست
ای نظیر تو در اندیشه چو تصویر محال
باد فراشش بر انداز سر گستاخ روی
تا که پوشیده کی ذات تواش روشن شد
بعشق روی تو گر جان زیان کنم شاید
تو را چنانکه توئی خود چگونه بتواند دید
ز روی حجب تو باز از حسن کرم شد است
بر رخی آن عارض چون یاسمین
عشق من و حسن تو در عهد خویش
آن لب و خط بین که تو گوئی فتاد
گرد دهان تو خط خوش نوشت
کی کنم از دست رها دامنت
بدو عود همی نداد بر و این عجب است
چنین که جوشن سیمین آب می بینم
بآب بنگرد یاد آورد از شهان قدیم
اگر نه چشمه خضر است پرده ظلمات
چراغ روز همی بدان سپهر بخواه
دگر باز آمد آن موسم که در باغ

افق مشرقی از عارض گل تازه تر است
در کش از آن که دلت خسته و دیده تر است
زر پرستی صفت کس که کوته نظر است
عیب چیز که بکیش عیب و هنرش هنر است
داند این نکته خرد سوی الش ابتر است
گر نشاط می نکنم همه تن بال و پر است
گر چو جمع شعرا خیره دو گیتیش مباد
یا بد از سوزش دل هر دو مهی صد بیداد
در همه عمر یکی لحظه نباشی دلشاد
پس بر نجی که مرا کاغذ زر نفرستاد
گر بود هفت درستی بتقاضاها عشاد
او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد
که نبود ز ندر بند طمع و حرص آزاد
چرخ سر بدید یکبار مگر نسل و نژاد
شاعر از آن همه زینکار خدا توبه دهاد
داده ایزد همه حضرت مگر شده تمثال
مرغ اندیشه نیارد که بجنباند بال
چو ناخوش است مرا بیرخت جهان در چشم
که عاشقان را باید جهان نهان در چشم
از آن سبب که تو نائی و آید آن در چشم
مرا نگاه کند خدایگان در چشم
جان من و صد چو من ای نازنین
عشق نشاید که بود بیش ازین
حلقه او لعل و زمرد نگین
زانکه خطا ز نقطه بخیزد یقین
پیش تو چو زلف تو سر بر زمین
که دود عود بکافور باشد آستن
چگونه کار کند تیغ خور بر آن جوشن
بدوخت از پی عالم سفیده پیراهن
بسان خنجر خسرو بهم آب و هم آهن
که چون پیاله می روشن است اندیدن
نشینه غنچه گل عماری

برمهی باشد سی و زو بقرآن شب قدر
منزم آنشاه که انجم زمیت ایوان چرخ
برخ ماه من آثار درستی است پدید
روز کاین از شب بشنید شد آشفته و گفت
روزه خلق که داند بروز است همه
تو بعاشق بر رنجی و بر اطفال نهیب
روی آفاق من خوب نماید تو زشت
تو بگو از حبشی فخر بحسن از چه کنی
گر زماه تو شناسند همه سال عرب
ماه تو از ضو خورشید من افزاید نور
ور بقول نبوی امنی و خواهی که بود
راد بو نصر خلیل احمد کز حضرت حمد

بهتر از ماه هزار است بس فصل ختم
مه بسیر اندر همه انجم سیار خدم
برخ و چهره خورشید تو ای ماه ستم
خامشی کن چو ندانی سخن نا محکم
بحرم حج بروز است و هم آب حرم
در تن دیو دلی بر دل بیمار و غم
دیده خلق ز من نغز فرا اندر توام
حبشی را چه رسد حسن اگر هست صنم
ز آفتاب من ایشه همه سال عجم
و ز پی خدمت خورشید کند پشت بخم

سترپوش است شب روز نماینده عیب
آسمان از تو بود و همچو یکی غرش کبود
رهست خورشید تو چندانکه بسالی بود
روز را عیب بطعنه چه کنی کایزد عرش
روز خواهید برخاستن خلق بحشر
من باصل از خور و چرخم تو بخش از دل خاک
مهر را کو نه اسلام و ترا کو نه کفر
سیه چنین نجوم تو که باشند که پاک
گرچه زرد آمد خورشید همو به ز مه است
گر ز خورشید سبک تر رود و هیچ نیست

رحمت از هست شب روز فزاینده الم
وز من آراسته بر مثل یکی باغ ارم
کم بهای بر و دیا من از کیف و ز کم
روز را عیش ز شب گرد ستانش تقسیم
روز بد بینند وجود همه مردم زعدم
من چو تابان شوم تار توچو تاریک بغم
مرمرا جامه شادیست ترا جامه غم
بگریزند چو خورشید من افراخت علم
گرچه زرد آمد دینار همو به ز درم
پیک چو دو که سبک تر بنهد زشاه قدم
در میان حکم کنی عدل شهنشاه حکم
افسر جاه و جلال است سر ملک و فخم

در کیفیت گرشاسب نامه

مخفی مباد که مثنوی گرشاسبنامه حکیم اسدی کتابی کمیاب و غیر معروف بوده و درین عرض مدت بعضی کتاب دیباچه آنرا ترک کرده و از آغاز رفتن جمشید بزابلستان تا انجام روزگار گرشاسب و زریاج سام و آغاز جهان پهلوانی زال در ضمن بعضی شاهنامها ترکیب کرده اند و بر مردم بی تتبع حقیقت این حقیقت آن آشکارا نبوده چنانکه بسیاری از اشعار دقیقی در حالات لهراسب و گشتاسب در آن مقام تضمین یافته چون فقیر گرشاسبنامه بدست آورد و اشعار بدان نیکوئی آنرا دید نسختی از آن بحضرت شاهنشاه مرحوم مغفور محمد شاه مبرور برده مورد احسان و تحسین شد پس در اصلاح و تصحیح آن نسخ اهتمامی کرده و انتخابی از آن درین کتاب مبارک مرقوم و بین الشعرا مذکور و معلوم ساخت و آن مثنوی ده هزار بیت کما بیش است و بعضی از اشعار مشتمل بر حقایق و معارف آن در مقدمات شاهنامه تکرار یافته ظن غالب آنست که از حکیم اسدی باشد چه بسیاقت او اقرب است و بهمن نامه نیز مثنوی است بوزن متقارب با اشعار خوب و دیباچه آن و دیباچه گرشاسبنامه مانند یکدیگر است و گویند جمالی مهریجردی ناظم آنست یا حکیم آذری غیر معروف است اما در تاریخ فرشته دیده شد که نوشته حکیم آذری صاحب بهمن نامه و بهمن نامه را بحکیم آذری نسبت داده و تحقیق آنست که شیخ آذری طوسی معاصر احمد شاه بهمنی در هندوستان بوده و فتوحات سلاطین بهمنی را نظم کرده بنام احمد شاه بهمنی و بهمن نامه خوانده بعد از و نظیری و دیگران حکایات الحاقیه را بان ملحق ساخته اشعارش بیک پایه نیست وفات شیخ آذری در ۸۶۶ در خراسان بوده است چون بر حقیر محقق نگشته در تحریر تامل داد و این اشعار منتخب گرشاسبنامه می باشد

در تحمید و توحید حضرت خداوند عز اسمه

سپاس از خدا ایزد رهنمای
یکی کش نه یار و نه انباز بود
از آن پیش کاورد گیتی پدید
وی آورد نیک و بد و خوب و زشت
نه جائی تهی بکشش از وی رواست
که هستند چرخ و زمان رام اوی
چرا نیست پیش وان از حد
جا نزانه بر بیهده کرده اند
سخنهای ایزد نباشد گزاف
بدان گرچه ایزد جهان آفرید

نش انجام باشد نه آغاز بود
همه هرچه بد خواست دانست و دید
روان داد و تن کرد و روزی بهشت
نه دیدار کردن توان کو کجاست
بگردید ستاره بکر کام اوی
گر دل ره نیرد از نور شش برد

تن زنده را در جهان جای زوست
ز گردون شتاب و ز هامون درنگ
چه تاری ز روشن چه بالا و پست
نگاری کجا کو هر آرد هستی
ز نیکیش ناید بوهم اندرون
روان رهست نو علا بهشت

که از کاف و نون کرد گیتی بپای
سر چرخ گردنده بر پای از وست
ز دریا نگار روز خورشید رنگ
نشانست بر هستیش هرچه هست
نباشد جز آن کو نگارد هستی
نه اندیشه بشناسد او را که چون
که هرگز نه فرسوده گردد نه زشت
تو را نیز بی بازی آورده اند
ره دهر این دور بگفتن لاف
فلک در نورد و چو تا مند پیر

در [illegible] ید

جهان چون نشست و زکرد او پدید
چراغ از تیره کند ماه و تیر

فزودم ز جان آفرین شاه را
که زیباست خسروی گاه را

ملک بودلف شهریار زمین
جهاندار ارانی پاک دین

بزرگی که با آسمان همبر است
پناه است ذوش ستمدیده را

برد سهم او دل غران هژبر
بهیچ باشد و راخایه مرگ

زمینی که شد جای ناورد اوی
سر تخت بخت جوان جای اوست

دوستش گویی که کین و مهر
در آن ماه تیغ و ستاره درم

اگر راند خشمش مند در گداز
چنو چرخ فرهنگ را ماه نیست

بهانیست مر چرخ را فر اوی
ز بیمش بگردد مه نور رنگ

کمندش چو گیسو و گرد و رها
چه و چند گیتی بدانسته پاک

شهیها نه شاهی و سروری
زباران جوشن کند میغ میغ

نه بینی ز خواهنده و میهمان
هم از میر محمود فرزند اوی

ز کردار گرشاسب اندر جهان
یکی نامه بد یادگار از جهان

ز فرهنگ و نیرنگ و داد و ستم
ز خوبی و زشتی و شادی و غم

ز نخچیر و گردنفرازی و بزم
بسی دانش افزاید از هر یکی

ز رستم همی چونکه خواهی شنود
همه کار رستم بیاد آیدت

همین رستم آن به که دیو نژند
ز دش و شتبانی بمازندران

زبون کردش اسفندیار دلیر
نه گردش زبون کس نه افکنده بود

بروم و بچین و به هند از نبرد
نه شیر و نه دیو و نه نر اژدها

بشهنامه فردوسی نغزگوی
وزین در سخن یاد ناورده بود

نهالی در این رسته هم راند رخت
مر این شاخ را نو بار آورم

بیاد هنر گل فشانم بر اوی
کنم آفرین شهنشه فرون

بسازم یکی بوستان چون بهشت
درخت و گیا مشک بویا بود

بشتانی آرایم از خوش سخن
ز دانش سرشته نه از آب و خاک

بنافم یکی دیبه شاهوار
کنم خسروی را او بر طراز

مرا جز سخن ساختن کار نیست
خریدار او بهترم نیست کس

ز نیکو سخن هست پاینده تر
که فرزند جابست زیبا سخن

سراینده دهقان موبد نژاد
زگفت دگر موبدان کرد یاد

کر بر شاه جم چون برآشفت بخت
بناکام ضحاک را داد تخت

جهان زیر فرمان ضحاک شد
فرستاد نزد شهان آگهی

کرا رای بر که دل کرد رهست
وگر زیر آب اندرو چون نهنگ

بخشکی چو بوزرشش بندید دست
پر پوار گشتند مردم نهان

بشوری که رفتی نماندی بسی
به پیمود و دو راه راه سپهر

پس از زور بسیار و رنج دراز
در و دشت و کوهش همه باغ و کشت

در مدح فخر الملوک والسلاطین ابودلف گوید

زعشق بر آسیم چنبر است
کند قطره خشک باران ابر
کند سرمه در دیده مه گرد اوی
یکی هست دریا و دیگر سپهر
که را خواند جود دستش بست از نیاز
که سایه دهد سایه را فر اوی
تو گویی که برداشت بر اژدها
بگوهر تکینی و هم گرگری
تهی بار کاه و رایک زمان

فروغست آتش دل و دیده را
عنایت بهیش که در ستره ترک
ستون سپهر روان های اوست
در این موج جا گوهر و جود و نم
چنو تاج وا و رنگ را شاه نیست
بچوگان چو برداشت گوی از نمک
ز چرخ برین تا برسیده خاک
ز دریا کند در تف تیغ تیغ
جهان خرم از فر و داد اوی

در سبب تالیف و نظم گرشاسب نامه فرماید

ز مهر و دل و کینه سازی و رزم
کانی که چون او به مردی نبود
ببر دستش ها بر و بدریا فکند
بکشتیش آورد سهراب زیر
بکرد آنچه دستان و رستم نکرد
چو از پیش گوینده کان برد گوی
شده خشک و بی بار و پژمرده جفت
ز ابر سخن در فشانم بر اوی
که خندد ز خوشی بر او دی بهشت
که هرگز نگارش نگردد کهن
ز معنیش رنگ و ز گوهر نگار
سخن هست لیکن خریدار نیست
نه زان خوشتر و دلگشاینده تر

اگر چون جوانی ز هر در یکی
گراز رزم گرشاسب یاد آیدت
شنه شد ز هومان بگرز گران
سپهدار گرشاسب تا زنده بود
نه گرگ و نه ببر آمد از وی رها
بسی ها و بندم یلان کرده بود
من ایدون ز طبعم بهار آورم
بر و میوه و دارش آرم برون
گلش سر بسر زر گویا بود
بتانش ز خرد زاده و ز جان پاک
ز جان آورم تار و پودش فراز
زرا و ان همین شاه ماندست و بس
سخن همچو جان زان نگردد کهن

ذکر خروج ضحاک بر جمشید و افتادن جمشید بر ایلستان

ز هر نامه نام جم پاک شد
بجویند جمشید را تا کجاست
برآرند از ایش چو ماهی ز شست
بدان تا نشانش نداند کسی
بیامد بزاولستان فراز

چو بگرفت گیتی به شاهنشهی
کرش گاه ده که بود چون پلنگ
گریزان همی شد جم اندر جهان
بدینگونه تا که گرونده مهر
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت

زمین هست چون مادر مهرجوی
زمین جای آرام هر آدمیست
زمین آمد از اختران بهره‌مند
چو خوانیست کایزد براه هر زمان
زمین قبله نامور مصطفی است
همیدون ستوده و پیش خاک راست
یکی زند جنبش دهد خسروی
همش عاشق است ابر و باد و درشک
جهان چونش مردم نباشد کم است
چنان دانکه جان برترین گوهر است
درفشنده شمعیست از جای پاک
نه آرام جوی نه جنبش پذیر
نهان از نگار است لیک آشکار
به بینندت و دیدن او روی نیست
بجان مین گرامی تن خویشتن
فروهسته زینها نه زنجیر چار
هر آنکه که زنجیر شد سست و بند
از آن پس چه پیکر بکوه هر سپرد
بر فتن رهش نیست زجای خویش
وگرنه بدان سر زد اندر سپید
ز تو هرچه نتوانی ایزد نخواست
تباهی بچیزی رسد نا گزیر
ازین دو برون نیستش سرنوشت
چو مرنامه رفتنم را نوید
همی بد سر داد و بنیاد دین
نوشت است بخت از پی کام خویش
بزرتشت توان هست بر برتری
به بکار نیکو و نزدیک خویش
همین گفت فردوسی پاک مغز
تو هم شهری او و هم پیشه
بسا نامداران که بردند رنج
تو زین داستان گنجی اندر جهان
ز دانش یکی باغ خرم نهی

همه رستنیها چو پستان اوی / بجه گونه گون خلق چندین هزار

در ارض

هم از بهر سیارگان چرخ بلند / هم او عرصه گاهیست شیب و فراز
بی اندازه آرد همی میزبان / نه هرگز خورشهاش نرد زهم
از وروی برگاشتن نا رواست / گر آتشش آید بر تیغ چه باک
بهارش نسازد خزان زرد رست / نه در گوهرش این نشان آورد

در بهار و خزان

از دیده و هزمان بشوید باشک / کمش ساقی و کار... انشش بود

در تحقیق هر جان

فتاده درین ژرف تاری مغاک / یکی نور پیدای تابنده کی
نه از جای بیرون نه جای گیر / سپهر برین بسته بند اوست
همی برگرد گونه گونه نگار / کند در جهان هرچه رای آیدش
کشد کوه و همسنگ یکموی نیست / تن او را بگردار جامه است راست
چو جامه که باشد گرامی بتن / تنت خانه دان جان چراغی درون

صفت جان تن

زهر گونه تا که بخجیر در گزند / شود خانه ویران پژمرده باغ
همان پیشش آید گر آید ببرد / چو دریاست گیتی کرا او کنار
گر گستی و توشه ساز در پیش / تو کشتیش دین و بهشتش دهان
درین ژرف دریا شود ناپدید / گرت جان گرامیست بسپار و کن
تو آن کن که فرموده‌ات ایزد راست / سپندار جان را که گردد نه چیز
که باشد بگو هر تباهی پذیر / نکوهیده جان جاودان هیچ نیست
اگر دوزخ جاودان ور بهشت / یکی چاره جستم همی ارجمند
دو بند آمد و پیک سیاه و سپید / برفتن بود خوش دل شاد من

در صفت وزیر سلطان ابودلف شیبانی

بنامش توان بست دیو و پری / بصد لشکر اندر که رزم آزما
مر آن گوی را دانشانند پیش / همی جاودان نام نکو مانده شد
بداوهست داو سخنهای نغز / بشهنامه گیتی بیاراسته است
چو او ده سخن جا پیک اندیشه / از آن هر یکی نامه باستان
نهانی نهادند هر جای گنج / سرانجام رفتند و بگذاشتند
بجائی که هرگز نگردد نهان / همش هر کسی یاد از آن همه
کز از میوه هرگز نگردد تهی / جهان جاودانه نماند بکس

که شان پرورانده بسی هر کنار
همان خاک نه گردکار از زمیست
سعق جهانبانش گسترده باز
نه مهمانش را کرده انبوه کم
وز آتش بد ابلیس آدم ز خاک
زدینار و در آن نگار آورد
یکی شاه با فرش هندوی
کمش چتر و که سایبانش بود
زمین را پرستنده هم مردم است
نه زین گیتی از گیتی دیگر است
پذیرای پیداری و زنده کی
جهان ایستاده به پیوند اوست
رسد فرمان هر کجا بایدش
که گر بفکند ور بپوشد رواست
چراغش روان زندگانی ستون
چراغ اندران بسته قندیل وار
بیفتد ستون و بمیرد چراغ
براین ژرف دریاست جان را گذار
ره رهست با دو خرد بادبان
ز یزدان مه باد افره اش یادکن
که هرگز بچیزی نگردد نه نیز
نه گیرد تباهی نه فرسود نیست
که نامم شود زو بگیتی بلند
به نیکی کند هر کسی یاد من
گرانمایه دستور شاه زمین
بدیوان فرهنگ او نام خویش
نپرسید باید ز کس کو کدام
بسا دفتر باستان خوانده شد
وزان نامه نام نکوخواسته است
بنظم آر خرم یکی داستان
نه ایشان نه کس بهره برداشتند
هم از بهر گفتن نگیرد کمی
ببین چیز از و نام نیکوست بس

چو پیدا است چو گنج دتن را گهر
می آتش که پیدا کند شان اثر
کمر چهره گشت آینه چون پدید
کز آید در آن خوب و زشتی پدید

دل تیره را روشنائی می است
کدا کوفت غم مومیائی می است
برادی کشند دفت بد مرد را
کند سرخ رخساره زرد را

بنا موشش چهره زبانی و به
بغز قوت زور جوانی و به
خورش را گوارش همی افزون کند
ز دل درد و اندوه بیرون کند

تو می ده بگو کاین جهان را چه است
ببر هر بر پیش برکم و کاست
خورشش بر میهمان گونه گون
بگویش که زین کم خور و زان فزون

اگرچه بود میزبان خوش زبان
پزشکی نه نغز آید از میزبان
همانگه کمان کرد و خنجر ز مهر
که افسر جمشید خورشید چهر

در صفت و تعریف بزم گوید

هم اندر بر گله زرنگار
به یکبار زو آتش گر فشد کار

برآورد در اشکر کابلی
ره چنگ با نغمه زابلی

هوا ابر گشت از بخور عبیر
بخندید بم و بنالید زیر
پرستار صف زد و صهبا بوی
طراز بنان طرازنده موی

همه طوق دار و همه حله پوش
بشمشاد مشک و به بیجاده نوش
چه با بازو بازی چه با بوی رنگ
چه با عود و مجمر چه با نای چنگ

هنوز از زمانی فریدون شاد کام
نه پیموده بد شاه با ماه جام
که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو
بدیوار باغ آمد از شاخ سرو

ز دو ماده کاوان بر یکدیگر
بکشتی کرشمه کنج جلوه گر
فرو هشته پر گردن افراخته
چو نائی دم اندر گلو ساخته

بهم هر دو منقار برده فراز
چو یاری لب یار گیرد به گاز
پریرخ بشرم آمد از روی جم
ز بس نغز آن دو کبوتر بهم

بخنده عقیقین نقطه میم کرد
بشباهنگ در میم دو نیم کرد
ز ترک چگل خواست چاچی کمان
بجم گفت کای نامور میهمان

از آیینه و کبوتر شده جفت گیر
کدامست رایت که دو زم بتیر
چنین پاسخ آورد جم کز خرد
گشائی سخن این نه اندر خورد

زآهو سخن پاک پرداخته گوی
تراز و خرد ساز و پس نیمه گوی
سزا آن بدی کز نخستین کنون
مرا کردی اندر هنر آزمون

بمن دادی این تیره چرخ اندکی
گزین دو کبوتر بیفکن یکی
دلارام را رخ پر از شرم کی
سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوی

شدش دل خوش از مهر و خواهش نمود
نهادش کمان پیش و پوزش فزود
بیاوردش و گر جام جم در کشید
پس آن چرخ را کی بزه برکشید

خدنگ از خم چرخ برگرد شاه
بزد بر کبوتر ز صد گام راه
خدنگ الف زخم نون دال
برون راند بر دو ختنش هر دو بال

طپیان دو افتاد و نر بر پرید
جم آمد بدانجا که بود آرمید
بدانست دلدار کان ارجمند
بود پور طهمورث دیو بند

بشش آفرین خواند بر فر و هوش
بیاوردش یکی جام می کرد نوش
بماند از کشاد و برش در شگفت
بیازید دست و کمان برگرفت

به پیوسته و پای چون برنشست
بجا سوزه سیم بگرفت شست
گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ
تنش بر نشانه فرو دوخت تنگ

ز تیر و کمان چون بپرداخت شید
بنوی دگر بزم می ساخت شید
بشادی همه دو کف روز زن
شگفت و شگفتیده شد از شکن

بت گلرخ از کار جمشید کی
در اندیشه رفته آمیخته رو می
بنا سفته سی دُر که پیوسته داشت
همی سفته پیچاده را خسته داشت

آوردن دختر کورنگ شاه جمشید را نزد جمشید و دیدن او صورت خود را

بفرمود کان نیلگون پرنیان
بیازید و بنهفت اندر میان

تو گفتی که بر چرخ خورشید بود
که بر پرنیان چهر جمشید بود

چو آن پیکر پرنیان دید شاه
دژم گشت چندانکه گردش نگاه

دلش گشت دریای درد و دریغ
شدش دیده بر سان ابر بهار میغ
دو جزعش ز در مهر زمان رشته بست
گهی بر شبه ریخت گه بر جمست

بت ماه رخ گفت کای ارجمند
درین پرنیان از چه ماندی نژند
اگر میزبانت دلارای نیست
بدیدار ما امشبت رای نیست

دگر نامور گفت کای ماه روی
نه مردم بود هر که بنشد اوی
اگر ستتی هنگام با سوک و درد
بدانز خنده تا بهنگام سرد

اگرچند جوئی و پوئی بسی
زگیتی نهالی بی اندوه کسی
بویژه دو دکس را ببخشائی بس
مدان خوار و بیچاره تر زان کسی

یکی نیک دان بخردی کز جهان
بماند زبون در کف ابلهان
دگر پادشاهی که از تاج و تخت
بدرویشی افتد شود تیره بخت

بر این پرنیان ان دلم شد دژم
که دیدم در آن چهره شاه جم
ز خوی بد چرخ ماند شگفت
که مهر از جهان پادشه برگرفت

یکی زشت را کرده کیهان خدیو
کز انگشت ما رهت از چهره دیو
فزون این ستم نیست بر راد مرد
که باید شمی خورد از فرو مایه درد

نیادشش نکو تازه بر نو بنوا
زمین خرم کشش سبک خوش هوا

پراز چشمه آب و مردان مرد
سپاهی و شهری یلان نبرد

در صفت زیبائی دختر کورنگ شاه و آمدن جمشید بنزد وی

دژ و حصن و بنیاد سور شهریار
شهی کش نباشد صد شهریار

بران شاه را نام کورنگ بود
کز او تیغ فرهنگ بی زنگ بود

یکی دخترش بود کز دلبری
پری را برخ کردی از دل بری

بکاخ اندرون بت بگلش بهار
در ایوان نگار و بمیدان سوار

مهش مشکسای و شکر می فروش
دو نرگس کمانکش و دل صبح پوش

شبستان گلستان بدیدار او
دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او

روانزا به شمشاد بوییده رنج
خرد را بمرجان کوبنده گنج

شده سال آن ماه آراسته
ده و هفت و پنج ماه ناکاسته

یلی گشته مردانه و شیرزن
سوار و سپهدار و شمشیرزن

بتدبیر آن دختر دلستان
زهر بد همی رسته زابلستان

چو جمشید در زابلستان رسید
بشهر اندرون روی رفتن ندید

نفران بد شده زابر و ز باد زرفت
سر کوهسار و زمین زر نهفت

کشیده سر شاخ میوه بخاک
رسیده بخورشید خوشه ز تاک

گل از باد و از خزانی برشک
چکان از هوا همچو کانی سرشک

بر سیب لعل و رخ برگ زرد
تن شاخ کوژ و دم باد سرد

بدان دیده بسیار برگرد دشت
بر آن جویبار رزان برگذشت

دو صف سرو بن بید و چنار
زده نغز دکانی از هر کنار

میان انجیر به پهنای راغ
شناور در آن آب هر گونه ماغ

خوش آمدش و شد بر دکانی نزدا
برآسود و بخشی در آن سایگاه

یکی باغ خرم بد از پیش جوی
در آن دختر شاه فرهنگ خوی

همی میوه رود سازان زپیش
همی خورد می با کنیزان خویش

پرستنده سوی در بنگرید
ز باغ اندرون چهره جم بدید

جوانی همه پیکرش پهلوی
فروزان از و فره خسروی

برخ بر سرشته شده گرد و خوی
چو بر لاله آمیخته مشک و می

کنیزک بجنبید و آمد دوان
به کلچهر گفت ای شه بانوان

جوانی دژم ره زده بر درست
که گویی بچهر از تو نیکوتر است

ز برگستی بدین در بپاید همی
سه جام می لعل خواهد همی

بیامد بدر با کنیزک بهم
بدید از در باغ دیدار جم

جوانی بآیین ایرانیان
گشاده کش و تنگ بسته میان

شده زرد گلنارش از درد و داغ
بگرد اندرش گرد مه تیز زاغ

بماندش می و گلنار خندان نژند
بجمشید پولاد دشش اندر برند

دو گویا عقیق گهرپوش را
که بد بند مر چشمه نوش را

بسی در سرشت و بدر در شگفت
بپروین بجست و بشکر بسفت

بجم گفت کای خسته از رنج راه
درین سایگاه از چه کردی پناه

بگرزان پرستنده کام آمدت
که چون دیدیش با دو جام آمدت

کنون گر بیاده دلت کرده رای
از ایدر بدین باغ خرم درای

اگر رای می داری و روی یار
همت می بود هم بت میگسار

جم از پیش دانسته بد کار او
خوش آمدش گفتار و کردار او

بدل گفت کاین باده بی بیم نیست
ز رازم کراگه شود بیم نیست

که را در جهان جز بهشتی نکوست
بهر کس گمان آن برد کاندروست

بمردم خردمند نامی بود
که مردم بمردم گرامی بود

خزهید از آشنایه سرو سپید
سوی باغ شد دل به بیم و امید

چمن در چمن بید و سرو سهی
گرانبار شاخ ترنج و بهی

رخ ناربا سیب شنگرف گون
بر آن زخم تیغ و بر این زنگ خون

یکی چون دل مهربان کفته پوست
دگر چون شخوده ز نخدان دوست

تو گفتی سیه عقرب پاشنگ بود
و یا در دل شب شباهنگ بود

همی رفت پیش جم آن سعتری
چمان در چمن سپهر کبک دری

چو سروی که با ماه همسر بود
بر آن مه بر از مشک افسر بود

سر گیس و پای چنبر کشان
خم زلف برباد عنبرفشان

رسیدند زی انجیری فراز
زده شگله زربفت از فراز

کیانی نشستنگهی دل پذیر
گزیده بر گوشه انجیر

کنیزان گلرخ فراز آمدند
همه پیش او در نماز آمدند

پرستنده دختر بآیین خویش
زجینا کران جام می خواست پیش

جم اندیشه از دل فراموش کرد
سه جام می از دست او نوش کرد

ز دادار پس یاد کردن گرفت
بآهستگی راه بیرون گرفت

از او رنگ و آب از دو می بر دو چهر
فرو مانده بد دختر از روی مهر

ز لولو حچ شاب بگشاد بند
بر آهیخت شکر نکو بر تعبد

بجم گفت می دوست داری اگر
که چیزی جز از می نخواهی دگر

همش گفت دشمن ندارمش نیز
شکیبیده دلم گر نیابمش نیز

بماندازه به هر که او می خورد
که چون خیره روی افسرده نگاه بد خرد

عروسی ست می شادی آیین او
که باید خرد داد کابین او

ز دل بر کشد می تف و دوتاب
چنانچون نگار از زمین آفتاب

هر آن گرگ را مرگ بد در تله   که بخورد و ماند میان گله
پدر شاه و ماشن گرفتش به بر   زره خواستش تنگ و زرین سپر
درفشی ز شیر سیه پیکرش   همائی ز یاقوت و زر بر سرش
باسب اندر آمد سپهدار نو   سپه را بیاراست سالار نو
از آن سو ز کابل شه آورد رای   جهان کرد پر گرد و زور آزمای
بد او را یکی پور و نامش سرند   که گرز گرانش بپولاد بد چون پرند
دو لشکر بهم در رسیدند تنگ   رده برکشیدند و برخاست جنگ
همه پر شد از عاج و مهره خروش   جهان آمد از نای رویین بجوش

در رزم طورگ با نرمد پسر پادشاه کابل و فتح او

دل کوس بستند تندر غریو   سر خشت برکند دندان دیو
پر از گرد شد روی ماه از نبرد   پر از خاک شد کام ماهی ز گرد
ز بانگ یلان مغز هامون بخست   ز انبوه جانها که گردون ببست
زمین همچو کشتی شد از موج خون   گهی راست جنبان گهی چپ نگون
ز گرد سیه خنجر جنگیان   همی تافت چون خنده از زنگیان
کمان ابر و باران الماس بود   سر و مغز پر خاک و آماس بود
تو گفتی هوا لاله کارد همی   ز پولاد پیچاده بارد همی
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه   ز خونخواست دریا و از کشته کوه
نه پیدا بد از خون تن رزم کوش   که پولاد پوشست یا لعل پوش
چه شد سخت بر مرد پیکار کار   روان گشت از تیغ خونخوار خوار
به پیش پدر شد طورگ دلیر   چنین گفت کای پرهنر کشته چیر
سرنداز میان سران سپاه   کجا جای گیرد درین رزمگاه
کدام است ازین جنگیان گوی راست   سلاحش چه چیز و درفشش کجاست
پدر گفت اینک بقلب اندرون   ستاده است برکتف سیمین ستون
بسر بر درفشی درفشان سفید   پرندش همه پیکر ماه و شید
کلاه و سپر زند و خفتانش زرد   همان اسب و برگستوان نبرد
تو گوئی که کوهیست از شنبلید   کر بادو مانستر آتش دمید
دلاور بگفت پدر چون هژبر   یکی نعره زد کاب خون شد دو ابر
یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ   برآمیخت مر باره را تنگ تنگ
چنان تاخت از خون پولاد سم   که برگنبد از گرد شد ماه کم
بدان انجمن نزد دشمن رسید   سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزخم سر تیغ و گرز و سنان   همی تافت در حمله هر سو عنان
به هر حمله خیلی فکندی نگون   بهر زخم جوئی براندی ز خون
بهشان برافکند یکبارگی   همی تاخت تا قلبگه بارگی
سرنداز میان دید دیوی بجوش   بزیر اژدهائی پلنگینه پوش
ز آسیبش افتاد بر پیل پیل   سواران گریزان از آن سیل میل
برانگیخت که پیکر باد پای   گرز گران اندر آمد بجای
طورگ دلاور نشد ایچ کند   عقابست کاور برانگیخت تند
درآمد نبرد یک او بهر جنگ   بزد بر کمربندش از باد جنگ
ز زین در ربودش بکردار باز   که نخجیر گیرد به چنگل فراز
چنان بر سر دست افراختش   به پیش پدر برد و انداختش
چنین گفت کاین هدیه کابلی   نگهدار ازین کودک زابلی
ازین پس گوی پهلوان خوان مرا   مخوان کودکم شیر زخوان مرا
دگر ره شد آهنگ آورد گرد   باورد که اسب را تیز کرد
درفش و بنه پاک بگذاشتند   گریزان ز کین روی برگاشتند
از ایشان فکندند بسیار گرد   بکان نهنگیست کش آب برد
گریزنده را تا بکابل فراز   سنان از قفا هیچ نخست باز
همه ره ز بس کشته در یکدگر   سر و پای و دل بود و مغز و جگر
درآمد شد تا سال صد زیر گل   همی گرگ تن برد و کفتار دل
چو پیروز گشتند از آن رزمگاه   سوی زاول اندر گرفتند راه
فرو ماند کابل شه آشفته بخت   ز شیداسب کینش بترسید سخت
به بیچارگی ساو و باج گران   پذیرفت با هدیه بی کران
گرفت از پس او پادشاهی طورگ   سرافراز شد بر شهان بزرگ
یکی پورش آمد بخوبی چو جم   نهاد آنگه آرام را نام شم
ز شم بعد از آن اترط آمد پدید   وزین هر دو شاهی باترط رسید
چو بختش بهر کار رهنمود داد   پس از شم بشش یکی نامور پور داد

در ذکر ولادت گرشاسب بن اترد

بر آن پورش آرام بفزود و کام   گرانمایه را کرد گرشاسب نام
زره خواست پوشش بجای حریر   بخوردی کمان خواست با گرز و تیر
بده سالگی شد ز مردی فزون   بیک مشت مردی فکندی نگون
یلی شد که جستی ز تیغش گریغ   بدریا درون موج و بر باد میغ
ز روی دست و پیل ما نژاد و پای   گرفتی فرو داشتی هم بجای
بدیهی گزش نیزه ز آهن برزم   می از روشنی جام خوردی به بزم
بزخم سنان گرز آهن [illegible]   بیک نیزه ده درع را دوختی

زمین پست آماجگاه زمان
نشانه تن ما و چرخش کمان
ز زخمش همه خستگانیم زار
بود زخم پنهان و درد آشکار

بگفت این و شد بر رخ آتشش درد
چو سیمی که از دیده بر زر زرد
رخ دلبر از درد شد چون زریر
مژه ابر کرد و کنار آبگیر

ز بادام بر ماه مرجان خورد
گهی ریخت گاهی بفندق سترد
بمن گفت رازت بباید گشاد
که هستی تو جمشید فرخ نژاد

ز مهر تو دیریست تا خسته‌ام
به بند هوای تو دل بسته‌ام
نگار تو اینک بهار من است
بر این پرنیان غمگسار من است

همی گفت و از نرگسان سیاه
ستاره همی ریخت بر گرد ماه
جهاندار گفت ار ترا جم هوست
نیم جم اگر مانم او را زراست

نه هر آهوئی را بود مشک ناب
نه از هر صدف در بخیزد خوشاب
چنین داد پاسخ بت دلگسل
که خورشید پوشید نتوان بگل

اگر ابر دیدار گیتی فروز
بپوشد نماند نهان نیمروز
ترا دام و دد باز ماند بمهر
چه مردم بود کت نداند بچهر

ز پیوند یاری چه جوئی کنار
که سروت بود پیش و مه در کنار
نگاری نخواهی بهشتی سرشت
که با روی او باشی اندر بهشت

بخوبی بتان بیشمارند هند
بروی سواران شکار افکنند
ز خوبی و خوی خردمندیم
بهانه چه داری که نپسندیم

بگفت این و گلبرگ پر ژاله کرد
زخونین سرشک آتشین لاله کرد
دو نرگس شده ابر لؤلؤفکن
بباران همی شست برگ سمن

زبس لابه و مهر و سوگند و بند
بدو مهربان گشت شاه بلند

با خبر شدن گورنگ شاه از حال جمشید و دختر خویش و حامله شدن دختر

چو بر روی فیروزه چنبری
زمه کرد شب را خم انگشتری

بگسترد بر جای زربفت برد
بر مهر برفشاند دینار خورد
نهان برد جم را سوی کاخ ماه
بشکوی زرین بیاراست گاه

چو بر بافت دلدار آیین جفت
بباغ بهارش گل نو شکفت
چو در نقطه جان گهر کار کرد
دو جان شد یکی چهره دیدار کرد

مه نو درآمد به برج هنر
زمین شد برومند و کان پر گهر
بنزد پدر گم شدی سرو بن
برو شد پدر بدگمان زین سخن

بدش قندهاری بتی قندلب
که ماه از رخش تیره گشتی به شب
بجستندش آن گلرخ سیمتن
که هم پای کوبست و هم چنگزن

سهی قد بسرو اندر آورد خم
سوی کاخ برگشت نزدیک جم
گذاران شد از رنج سیمین ستون
گلش گشت که زنگ و مه تیره گون

همه هر چه بد رازش اندر نهفت
پریرخ بدانست و با شاه گفت
چو دیدش رخ ابرو گره زد بخشم
بدو گفت کای برگ شوخ چشم

چرا سوسنت دردمندی گرفت
گلت ریخت لاله ترنجی گرفت
بهاریکه بد چون نگارین بهشت
نماند کنون جز به پژمرده گشت

نه آنکه بودی کنون کز توئی
که آنکه یکی بودی اینک دوئی
پریرخ بغلطید در پیش شاه
بخاک از سر سرو بر سود ماه

همه کار جم یاد کرد آنچه بود
چو بشنید از و شاه شادی نمود
بشد دختر شاه را مژده داد
شد ایمن جم و بود تا بامداد

چو گلرخ به پایان نبرد راه
ستاره نهانی جدا شد ز ماه
پسر زاد آنگه که گفتیش مهر
فرود آمد اندر کنار از سپهر

بخوبی پری و به پاکی گهر
به پیکر سروش و به چهره پدر
دل و جان جم بود از و شادکام
نهاد آن دلفروز را تور نام

اگر چند پنهان کند مرد راز
پدید آید از روز و کار دراز
سخن کو گذشت از میان دو تن
پراکنده شد بر سر انجمن

برآراست جم باز راه گریغ
شبی چون شب تاریک بارنده میغ
از آنجا سوی مرز چین برکشید
شنیدست هر کس کز آن پس چه دید

ز گشتنش چون یافت جفت آگهی
خم آورد از درد سرو سهی
به پیلسته سنبل همی دسته کرد
بدر باز پیلسته را خسته کرد

ببد تور از آن پس یکی بیهمال
برافراخت او خسروی یال و بال

در صفت احوال تور بن جمشید گوید

بمیدان مردی ز مردان گرد
به اسب هنر گوی مردی ببرد

پسر زادش از زن یکی مه نژاد
بشد شاد و شید اسب نامش نهاد
بر این گشت اختر چو چندی براند
ز گیتی بشد تور و شید اسب ماند

یکی پورش آمد ز تخم بزرگ
برسم نیا کرد نامش طورک
یلی شد که در خام خم کمند
گسستی سر زنده پیلان ببند

ز بالای مه نیزه بفراشتی
ز پهنای که خشت بگذاشتی
پدرش از پی کینه هر چند گاه
همی خواست بردن بکابل سپاه

طورک آرزو کرد بر تاختن
که من با تو آیم بکین آختن
پدر گفتش این رای پدرام نیست
که خوردی ترا رزم هنگام نیست

هنوزت نگشته است گهواره تنگ
چگونه کشی از بر باره تنگ
پرآژنگ رخ داد پاسخ طورک
که گر گو چکم هست کارم بزرگ

چو زی اژدها ماند یکمیل راه
بدیدند بر ره یکی دیده گاه

یکی باره از گچ و خاره سنگ
درش آهنین باره دشوار و تنگ

خروشان زبانش یکی دیده دار
که ای پهلوان نیست جانتان بکار

چه گردید و آید ره نه جای شماست
گزین سو نشیمنگه اژدهاست

ز مردم بپرداخت این بوم و مرز
هم از چارپای و هم از کشت ورز

بدو پهلوان گفت جایش کجاست
چه مایه است بالاش بر گوی راست

نشیمنش گفت این شکسته دره
که بینیش پر دود و دم یکسره

نه بینی ز زهر دمش این گشته دود
همه شخ سیاه و همه گه کبود

دم آهنج کوه هست نخچیر نیست
برو کارگر نیزه و تیر نیست

بسوزد دمش ز آتش تف و تاب
بدریاش خود باک نبود ز آب

ز تریاک لختی برای گزند
بخورد و کرده گرد زرین کمند

بسی لابه کردند و نشنید هیچ
سوی اژدر آورد آنگه بسیج

رفتن گرشاسب بجنگ اژدها و کشتن اژدها را

شد اندر دره هر سوئی بنگرید
بناگاه آن اژدر آمد پدید

بر آن پشته او سینه سایان بکین
ز پیچیدنش جنبش اندر زمین

چو تاریک غاری همی کرده باز
دو بیلکش چون شاخ گوزنان دراز

دهانش نفس جوش و دود آتش بهم
دهان کوره آهنج و شعله دم

ز تف دهانش دل خاره موم
ز زهر دمش باد گیتی سموم

بدو در نفس هر دو چشمش ز نور
درخشان چو در شب ستاره ز دور

گره در گره خم و دم تا به پشت
همه سرش چون چاره و سوها درشت

بشیزه بشیزه تن از رنگ نیل
از آن هر بشیزه به از گوش پیل

گهی چون سپر برفکندیش باز
گهی همچو جوشن کشیدی دراز

تو گفتی بود جنگی اندر کمین
تنش سر بسر آلت جنگ و کین

همه کام تیغ و همه دم تبر
همه سر سنان و همه تن سپر

چو بر کوه سودی تن سنگ در
هزر سنگ زفتی چکاچاک سنگ

بند خیره زو پهلوان سترگ
بدادار گفت ای خدای بزرگ

بده مر مرا زورمندی و فر
که از بنده پیروز باید هنر

بگفت این و زی چرخ کین دست برد
بزه کرد و جان را بیزدان سپرد

سمندش چو آن زشت پتیاره دید
شمید و هراسید و اندر رمید

نزد گام چند آنکه برگاشتش
پیاده شد از اسب و بگذاشتش

بر اژدها رفت و بفراشت دست
خدنگی بپیوست و بگشاد شست

زدش بر گلوگاه و مغزش بدوخت
ز پیکان بر خم آتش اندر فروخت

چو بفراخت سر دیگری زد بخشم
ز خون چشمه بگشادش از هر دو چشم

دمید اژدها همچو ابر از نشیب
چو سیل اندر آمد ز بالا به شیب

بگرز گران تاخت گرد دلیر
در آمد خروشان چو غرنده شیر

بسر بر یکی گرز با زور دست
چنان زد که سنگش بشد باد پست

ز سر مغزش آمیخت با خون و خاک
شد آنجا نورد کوه جنگی هلاک

همه جوشنش ز اندم زهر تیز
بپوسید و بر جای شد ریز ریز

همی مد آشفته چون پیل مست
بیاره کمان گرز و نیزه بدست

بدان مژده از دیده بان جست غو
دویدند پیش سپهبد ز نو

یل نیو گفت آنگه بدخواه ماست
چنان باد بیچاره کان اژدهاست

بر مشعد و دیدند هر کس که دید
بر آن زور و دست آفرین گسترید

فرستاده بیرون گرد گرد دلیر
مبادش نوندی عراقی بزیر

یکی دشت پهنای پرنده زاغ
بدیدار دو دفا ز زاغ و نه زاغ

سیه چشم و که پیکر و مشک دم
پری پوی آهوتک و گور سم

فرستادن گرشاسب سواری مژده به پیش شاه و پدر خود

که اندام و مه تازش و چرخ گرد
زمین کوب و دریا بُر و ره نورد

به پستی چو باد و ببالا چو ابر
شناور چو ماغ و دلاور چو ببر

ز اندیشهٔ دل سبک پوی تر
ز رای خردمند ره جوی تر

چو شب بود و لیکن چو بشتافتی
تک روز بگذشته را یافتی

چو بر آب جستی چو بر خشک راه
بروز از خور افزون شدی شب ز ماه

بدو مژده بر چون ره اندر گرفت
تو گفتی که از باد تک برگرفت

شتابنده از پیش و رهبر ز پس
جهنده زمان و گریزنده رس

چنان بد بمیدان هوا تیز پوی
که چوگان بدستش و خورشید گوی

فرو هشته لب چون زره بر عنان
برافراخته گوشها چون سنان

همی جست از گرد تک چشم مهر
همی کافت از شیهه گوش سپهر

سوارش از آنسان نه آورد پای
مگر برد شاه کابل خدای

رسانید مژده بشاه دلیر
که بر اژدها چیره شد نره شیر

شتابنده شد زی سپهبد سپاه
کشیدند مر اژدها را براه

بدیدن شد از شهر برنا و پیر
از آن اژدها خیره و زخم تیر

بصحرا برون چرمش آگنده کاه
نهادند تا دید ضحاک شاه

حکایت مهراج شاه و رفتن گرشاسب بمدد او بهندوستان

شهی بود در هند مهراج نام
بزرگی بهر کار گسترده کام

بکوه اندر افکنده آهنگ یکی — ز کنده ی چو باره برانگیختی
ز توران در آن تا گرشاسب خواست — گذر کرده بد چار صد سال راست

آمدن ضحاک بزابلستان بمهمانی اثرط و مأمور کردن گرشاسب بکشتن اژدها

همان سال ضحاک کشورستان — ز زابل بیاید بزابلستان
در گنج اثرط سبک باز کرد — سپه را بنزل و علف ساز کرد
کیانی یکی جشن سازید و سور — که آمد ز مینو بدان جشن حور
دم مشک ساز عنبر بیغ شد — دل مبغ از آن عنبر آمیغ شد
بکلس می زرد و جام بلور — سپهری شد ایوان از ماه و هور
کشیده رده ره بدیدگان سرای — بروی عود و بجینی قبای
دو رخشان بباد ارشبه درج ساز — دو سنبل بمیدان گل گوی باز
می زرد کف بر سرش تاخته — چو در از بر زر بکه اخته
نوازان نوازنده در چنگ چنگ — ز دل برده بکماز چون نای تنگ
همه چشم ضحاک زان بزم و سور — بگرشاسب بد مانده حیران ز دور
که ماند بجمشید در سفر و پوست — گواهی دهم من که از تخم اوست
بگفت آمدست اژدهائی پدید — که آنسان دگر اژدها کس ندید
گرفته نشیمن بسکاوند کوه — همیدار دارنج گیتی ستوه
چنین گفت گرشاسب کای فرشاه — به بند دم برآهرمن تیره رای
کمر اژدهای فلک سرکمین — چه باک آیدم ز اژدهای زمین
چو در شهر بستان شکوه برست — جهان زنده ی از زخم عنبر لشبت
بگرشاسب گفت اثرط ای شوربخت — ز شاه از چه پذرفتی اینکار سخت
نه هر جایگه رست گفتن رواست — فراوان درو غنت کان بزرست
نه کور بیت کافند زخم درشت — نه شیر یکه شاید به شمشیر کشت
مشو غره زین مردی و زور تن — بمن بر بخشای و بر خویشتن
بدو گفت گرشاسب مندیش هیچ — تو از بهر شه بزم رامش بسیج
اگر کوه البرز یک نیم اوست — سرش کنده گیر و که اگنده پوست
همه کس ز گرشاسب دل برگرفت — که تند اژدهائی بد او بس شگفت
بدم رود جیحون بینباشتی — دم زنده پیلان بیفراشتی
ز برش را بریدی عقاب دلیر — بیفتادی از بوی زهرش بزیر
یکی جانور بد رونده زجای — ببینه زمین پوبتن سنگ سای
چو سیل از شکنج و چو آتش بجوش — چو ابر از درخش و چو رعد از خروش
سرش پشه از موی چون کوه تن — چو دو دشش دم و همچو دوزخ دهن
دو چشمش کبود و فروزان ز تاب — چو دو آینه در تف آفتاب
زبانش چو دیوی سیه سرنگون — که هر دم ز غاری سرآرد برون
تنش پر بشیزه رسن تا میان — بکردار پرغیسه برکستوان
از و بر بشیزه چو کیلی سپر — نه آتش نه آهن بدو کارگر
نشسته نمودی چو کوهی بجای — بدی خفته چندانکه پیلی بپای
کجا او شدی از دم زهر تیز — دو منزل ز آن اندام ودد در گریز
ز دندانش زخم آتش افروختی — درخت و گیاها همه سوختی
پس از زهر چنگش پل هوشمند — یکی چرخ فرمود پیچ بلند
کمانی چو چفته ستونی سطبر — ز هشن چون کمندی چرم هژبر
چنان بود تیرش که روئین ران — شمردند هر تیر خشتی گران
زکرد ار آن چرخ بازو گسل — خبر یافت ضحاک و شد تیره دل
با اثرط چنین گفت ضحاک شاه — بدشت آر گرشاسب را با سپاه

آمدن گرشاسب در میدان و پیش ضحاک هنرهای دیگر نمودن

که تا زو دلیران ایران بسر — به بیند دگر گرد با یکدگر
سران سوی بازی گرفتند راه — ببستند پیلان جنگی درای
برون تاخت گرشاسب چون تند شیر — یکی بود چو نکوه آورده زیر
کمر چون دل عاشقان کرده تنگ — چو ابروی خوبان کمانی بچنگ
بگرز و سنان اسب تازی گرفت — بیاورد صد گونه بازی گرفت
بینداخت ده تیر بر یک زبر — چو یک نیزه پیوست با یکدگر
از آهن پیچش بهم بر بداشت — بزد تیر و بیرون ز پرش گذاشت
بهم بست زنجیر پیلان چهار — بیفکند تیرا ندر آمد سوار
از آن نیزه آهنین هنگ کرد — همه بر بود از ره آونگ کرد
تنگ بیجان اسب نیزه بدست — دو دیده و هم از باد بر زین نشست
بشمشیر هر چار نعل ستور — بینداخت و زنگ بیاسود بور
یکی گوی در خم چوگان فکند — بزخمش سوی چرخ و کیوان فکند
که گرد از شدن روی مه آبنوس — برفتن رخ ماه را داد بوس
چو باز آمد از زیر گنبد اشتش — بچوگان هم از ابر بر کاشتش
پس آنگاه آن چرخ را در ربود — که پیش از پی اژدها کرده بود
چناری بد از پیش میدان کهن — دو ده بازش اندازه برگرد بن
سته چوبه بزد بر میان چنار — بدو نیمه بشکافت چون خیار
پیاده شد و پای پیل دمان — گرفت و زدش بر زمین بر زمان
جهوسید زان پس زمین پیش شاه — غو نای و کوس اندر آمد بماه
همی رفت منزل بمنزل دمان — گراز از پویان و برزه کمان

دژی بود هر پیل با آن بجنگ
دره مرگ همچون نهنگ دژم
همی پیل بر پیل جنگی فتاد
بینداخت ده تیر اول ز جای
بخنجر ز سرها همی ریخت ترک
چهل اسب برگستوان دار بود
بر آن لشکر از کین بیارید مرگ
در آمد دمان ژنده پیل دژم
برآهیخت خرطوم پیل از زره
بیک حمله صد پیل بر هم فکند
هوا جای خاک و زمین جوی خون
یکی کوه کز نوز سیداست ز دوش
عروس سپهری چو کرد آشکار
ز جنگ آرمیدند هر دو گروه
دگر روز غوغای لشکر بخواست
بغرید بر کوس چرم هژبر
بدریا رسید از تف تیغ تاب
به تیر و بخشت و بگرز و به تیغ
بگرز و سنان از اسب و از مرد و پیل
ز بس کشته هند و زمین شد سیاه
ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ
چو برگشت گرشاسب آورد گاه
سپهبد بر اورنگ بر شاد کام
دیگر روز و صف زد و سو گشت راست
یل آنچه منه را یلی بر نشست
ز تن کرد چندان سر از کینه پخش
سر تیغ چون نخ نفشان میغ شد
ز بس زخم خشت و خدنگ درشت
ز تن رفته خون با گل آمیخته
چنان تا شب جنگ و پیکار بود
ز دریای آب آتش هند و بس
سپهبد سبک رزم آغاز کرد
ز شست خدنگ افکنان جست جوش

ز هر ذره روان خشت و جان چو کمک
همی دم کشید از دلیران بدم
چو کشتی که برگشتی افتد ز باد
بهر تیر افکنده پیلی ز پای
چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
که بر هر یکیش زرم و پیکار بود
همی کوفت گرز و همی کافت ترک
چو تند اژدها داده خرطوم خم
بپیچید چون رشته بر زد گره
به نیزه چهل خیمه از بن بکند
رمان ژنده پیلان و گردان نگون
هنوزش نکشته است گل مشکبوش
رخ از قبه سبز کوهسار

رزم دیگر گرشاسب با بهو شاه هند

دم نای رویین برآمد به ابر
که سنگ شد آتش و آهن آب
همی ریخت پولاد و باران میغ
همه کشته افکنده پیش اندر پیل
ز راغان افکنده بیراه و راه
چو پروانه پروین سه چو چراغ
پذیره شدش نزد مهراج شاه
به پیش اندرون گرز و بر دست جام
خو کوس و نای نبردی بخواست
همان سی رشی نیزه زاهن بدست
که شد زیر او دز کین چرمه رخش
دل میغ پرتابش تیغ شد
شده پیل مانند خار پشت
چو خیک سیه باده زان ریخته
بند دست گرز خم پیکار بود

زمین گشت دریایی از جوش مرد
زمین در و ق پیلان زخم که ریخت
سپهبد بمانا چرخ و تیرش نخواست
برانگیخت پس چرمه گرم خیز
کمندش چو کشتی نگین خم سپر
بر آن هر چهل نعل فرسوده شد
گهی جست پیل و گهی گشت مرد
در آویخت با پهلوان دلیر
بگرزش چنان کوفت زخم درشت
بهوش شد برون بید ببر سو گریز
چه مرداست گفتا این هنرمند گرد
تن پیل دارد میان پلنگ
پدید آمدش تاج سیمین رقم

برا از اژدها گشت گردون گرد
چکاچاک خنجر بگردون رسید
ز زخمش دو نیمه شد از زخم و زور
بر آن ترک بارش همی ریخت گرز
چو خورشید در غازه زو شعر زرد
همه شب تن خستگان دو خشند
جهان دید کوبان بسم ستش نعل
ابا تیغ کشی بزرم اندر است
بکشند با هم دو لشکر سترگ
برانگیخت سر پوشیده چرم هژبر
همه دشت بند و بداز زیر نعل
ز بس گریه چشم فلک نم گرفت
بهر سو نگون هندوئی بود پست
کجا بد برخاست تاریک رنگ
چو زایوان مینای فیروزه بور

رزم [illegible] بهو و گرفتار شدن او

کمان کوشها خاست همراه کوش
هوا پر ز زنبور شد تیز پر

کزو جوشش همه خون باد و میغ گرد
تو گفتی همی ابر بیجاده بیخت
گر پیش اینه اژدها گرد راست
در افکند در هندوان رستخیز
شدی بر خمش کرده ده تن کمر
نه سیر او ز کوشش نه آسوده شد
گهی ریخت خون و گه انگیخت گرد
خور دشید کرد دلاور چو شیر
کش اندر شکم ریخت مغز پشت
چپ و راست بر خواسته رستخیز
هنرهاش گفتند نتوان شمرد
دل از زهره شیر و سهم نهنگ
شبش ریخت بر تاج مشک و درم
طلایه همی گشت برگرد کوه
جهان پرده ده شد ز چپ و راست
پر از شیر غرنده هامون ز مرد
ز هندوستان خم ز جیحون رسید
ز بالا سوار و ز پهنا ستور
چو سنگ گران کاید از کوه بزر
گه بفت شد بیرم لاژورد
بر آتش همی کشتگان سوختند
بر و بازوی تیغ و خفتانش لعل
نه با جام و شادی بیزم اندر است
بخون خیک شسته چو ارغنده گرگ
چو جنگی سروشی بیک پاره ابر
تن قیر گونشان ز خون گشته لعل
ز بس کشته پشت زمین خم گرفت
چو افکنده لی سر چه پا و چه دست
نگون شد فش و دلیران ز جنگ
بکند آن همه مهره‌های بلور
در افتاد در خانه آبنوس
بزد کوس کین جنگ را ساز کرد
خدنگین ترگ آهنین نیشتر

بهو نام خویشی بدشمن زبسپاه بگردش بشمهر سرازد پی شاه
میانشان بناگاه پیکار خواست سپه نیمه بر بهره گشت راست
ازین آگهی نزد ضحاک شد شه از مهراج غمناک شد
بگرشاسب گفت ای هژبر ژیان چه گوئی بدین رزم هندی میان
جهان پهلوان گفت کی پرهنر بجز رزم و کینه چه جویم دگر
چنین شاخ و بال و چنین فر و برز نشاید که آساید از تیغ و گرز
سپهبد که جانش گرامی بود نه زو جنگ خیزد نه نامی بود
ز فرمان شه ننگ و پیغاره نیست بهر روی کار از ره چاره نیست
پر گفت گز بد گمان بر گسل باندیشه بیدار کن چشم و دل
دریا و شاهان امیدست و بیم یکی را سموم و یکی را نسیم
چو چرخ جنت گرد ایشان گرد گرد یکی شاد از ایشان یکی جفت درد
چو رفتی بر شه پرستنده باش کمر بند و فرمانش را بنده باش
اگر چه نداری گنه پیش شاه چنان باش پیشش که مرد گناه
مزن فال بد پیش از هیچ سان بد و نیک رازش مگو با کسان
میان زمی پشت شمشیر تیز گذارش نگرگاه زخم ستیز
نباید شد از خنده شه دلیر نه خنده است دندان نمودن ز شیر
بزد نای لشکر سوی شاه برد بره از شدن گرد بر ماه برد
زره گرد برخاست از شهر جوش ز صحرا فغان وز تبیره خروش
بروند سپاهی که بالا و شیب بچید و دریا به بست از نهیب
سپاهی همانند رخشان سپهر کجا گردنش گرز فولاد چهر
برو جشن همه گونه گونه درفش ستاره سر تیغهای بنفش
زبس خشت و جوشن که بد در سپاه زبس ترک زرین چو تابنده ماه
جهان گشتی از گرز و از تیغ شد چو دریا زمین گرد چون میغ شد
سنانها همی داده در گرد تاب چو آتش بانه زبانه در آب
همان هفته گو رفت مهراج شاه زدست بهو جسته بد با سپاه
چو بشنید کامد یل سرفراز برون زد سراپرده و خیمه باز
نشاندش به تخت بر تختگاه بپرسیدش از رنج و از گرد راه
یکی تخت پیروزه همرنگ نیل زده پیش تخت ایستاده دو پیل
تن پیل یاقوت رخشان چو هور زبرجدش خرطوم و دندان بلور
ز در و ز بیجاده دو شیر زیر هر آن تخت را پایه بر پشت شیر
هوا شد زبس دود عود آبنوس زمین چون لب دلبران جای بوس
زمی بلبله گونه گل گرفت بم و زیر آوای بلبل گرفت
بدست سیاهان می چون چراغ همی تافت چون لاله در چنگ زاغ
چو بر هوشها گاه می چیره شد سرا زا سراز خرمی زیر شد
جهان پهلوان مست با کام و ناز بلشکرگه خویشتن رفت باز
طلایه سپه را شد ایرانیان بنه از پس لشکر اندر میان
سپهبد بر کوهی آمد فراز بدو گفت کی گرد گردن فراز
درین بیشه زین پیش گم کرد کام که ببر بیان دارد اینجا مقام

ذکر کشتن شاسب ببر بیازاد در بیشه هندوستان

کرپلیتن گفت این خود رواست که دیریست تا جنگ ببرم هواست
بگفت این و با گرز و تیر و کمان پی ببر جستن شد اندر زمان
بپیشش درآمد یکی تند ببر چنانچون درخش خروشان زابر
دو چشمش چو دو چشمه خون شده زدنبال گردش بگردون شده
سر و چنگ چون شست الماس تیز چو سوزن همه موی پشت از ستیز
خم آورده دم چون کمانی ز قیر همه نوک دندانش پیکان تیر
بیک پنجه ران تکاور ببرد بزد بر زمین گردنش کرد خورد
یکی گرز زد پهلوان بر سرش که زیر زمین رفت نیمی برش
بدیگر شد و زد دشش زخمی درشت چنانکش ز سینه برون کرد پشت
سپیم سر تیز اندر آمد بخشم زبس خشم چون لاله کرده دو چشم
بدستی گرفتش قفا پیل تن بدستی کشیدش زبان از دهن
بزیر لگد پاک مغزش بریخت چارم دوان سوی بیشه گریخت
بینداخت گرز از پیش پهلوان شکستش سر و پای بر پهلوان
ز مغز و دل چون برآورد دود پیاده سوی بیشه بشتافت زود
کشیدند از آنجا بدشمن سپاه رسیدند هر دو سپه روز راه
سپهبد نیاسود و زد کوس جنگ سپه راند تا پیش بدخواه تنگ
کشیده شد از صف پیلان مست یکی باره و دو صد پیل او دبست
ز چهره چو انگشت هر یک برنگ ولیکن ز تیزی چو آتش بجنگ
زبس هند و انبوه چون پر زاغ زبس خشت و خنجر درخشان چراغ
یکی بیشه گفتی که شد آبنوس همه شاخش الماس و برسند روس
دلیران ایران بر و تاختند جدا هر سوئی جنگ برساختند
تف نعل اسپان زمین بر فروخت بدریا سنان چشم ماهی بدوخت
هوا پر طاوس گشت از درفش شد از زنگ شمشیرها مو بنفش
دم نای برخواست چون رستخیز سنان مرگ آسوده را گفت خیز
قضا با سر نیزه انباز شد نهنگ بلا را دهان باز شد
تیر و خشت پرواز شاهین گرفت زابر آن چنان کوه در هم گرفت

پدر زو به پیوند او جست کام
نشد کرد مر کش بدین کار رام

بتر و همی بسیار و کوشید چند
نیامد ز خوبان کسش دلپسند

بروم اندرون پادشهی نام جوی
که در روم بیمه بود آرام اوی

بدش دختری لاله رخ کز پری
ربودی دل از شوخی و دلبری

گل نیکوئی را رخش بوستان
بدان بوستان داده دل دوستان

رخش ماه و بر ماه زنگی سیاه
زنخ سیب و بر سیب از زلف چاه

چو زد پهلوان چند گه رای جفت
نهانی از او راز مردیش گفت

سمند تگاور برافکند زین
برون رفت تنها دلیر گزین

زنا که بر مرغزاری رسید
درختان بار آور و سبزه دید

یکی چشمه چون چشم روشن بزنگ
چو از آینه پاک بزدوده زنگ

تو گفتی یکی بوته بد ساخته
بجوش اندرون سیم بگداخته

سوی روم میه شاد با فرهی
وز آنجای شد زاد سرو سهی

گهی جفت بر سنبل و یاسمن
گهی چون چمانه چمان در چمن

بت لاله رخ پهلوان را بدید
که در سایهٔ گل همی می کشید

یکی سرو با خسروانی قبای
بفر و بفال همایون همای

رخش چون مه و سرو گرد ماه بلند
ز بالا بر افکنده مشکین کمند

دو لب همچو لاله بگردش عبیر
تو گفتی که حور آمد و دو شیر

همیدون هنر فرد فرهنگ و هوش
دروز و فر کردی و مردی و جوش

بدانش گفتار بچهر و نژاد
ولیکن چو او کس ندارد بیاد

بزور و سواری و بالا و برز
بدرد دل کوه خارا بگرز

بدیدن رخش جان فزاید همی
بگفتار جوشش دل رباید همی

شکیبائی از لاله رخ دور شد
هوا در دلش نقش زنبور شد

جوانی که از فر و بالا و چهر
همی مه براو آرزو کرد مهر

دو رخ چون دو خورشید سنبل پرست
درآورده شب گرد خورشید دست

شد آن لاله رخ رخ ز زیری شده
دو نوشش از دم سرد خیری شده

تو گفتی که از آتش مهر و شرم
بتن برش هر موی داغیست گرم

سوی خانه شد و ز دو بادام مست
بمژگان همی یاسمین الجست

بدو دایه گفتا که انده مدار
که کارت هم آخر کنم چون نگار

چو شب کیل شد در کلیم سیاه
وراز زد کیلی سپر گشت ماه

آمدن دختر نزد گرشاسب

سوی باغ با دایه تا که ز در
درآمد پریچهره سیمبر

یکی جام زرین بکف پر نبید
چو لاله می و جام چون شنبلید

نهفته بزربفت چینی برش
زیاقوت و در افسری بر سرش

خرامان چو با ماه پیوسته سرو
ز گیسو چو در دام مشکین تذرو

دو زلفش بهم جیم و دو چشم دال
دهن میم و از مشک بر سیم خال

دو برگ گلش سوسن می سرشت
دو شمشاد عنبر فروش بهشت

زنخدان چو از سیم پاکیزه گو
گرافتد چو از نوک چوگان بدو

بناگوش تابنده خورشید وار
فرو هشته زو حلقهٔ زر نگار

چو دو مه یکی کرده دیگر دو نیم
یکی را آزنده دیگر ز سیم

دو بیجاده گفتی که جادو نهفت
میانشان بالماس بیجاده سفت

بمه بر شش درعی ز مشک و عبیر
کز آب چین ساز و که خم پذیر

شکنجش آتش نیکوی تافته
که پاسش درست زمان یافته

دو بادام دو ترک سنبل پرست
یکی نیم خواب و یکی نیم مست

ز خنده لبش چشمهٔ نوشناب
فشانده در او قطره قطره گلاب

بسیمین ستون خم در آورد و گفت
که باید ت مهمان ناخوانده جفت

سپهدار برجست و بردش نماز
مزیدش دو یاقوت گوینده راز

بدو اندر آویخت آن دل گسل
چو معنی ز گفتار شیرین بدل

برویش براز بوسه در پوش
همی ریخت بر لاله شکر ز نوش

نشستند و بزم می آراستند
همی یکدگر را بخواستند

بلورین پیاله ز می لاله شد
کف می چو بر لاله بر ژاله شد

سپهدار گفتا سپاس از خدای
که جفتی مرا چون تو آمد بجای

همه بود شان رامش و میگسار
می و نقل و بازی و بوس و کنار

بیک چیز شان طبع رنجور بود
کز انگشت از انگشتری و بود

چو از باده سرشان گرانبار شد
سمن برگ هر دو چو گلنار شد

یل نورا گر دو بدرود ماه
نشد باز کانش بآرامگاه

همه شب خرم هر دو از مهر و تاب
نه با دل شکیب و نه با دیده خواب

چو بنهاد گردون یاقوت زرد
روان مهره بر تیرم لاجورد

سپهبد سوی درگه شاه شد
بتر و سپه پوشش درگاه شد

بدو گفت کز خانه آواره ام
ز ایران یکی مرد بیچاره ام

رفتن گرشاسب بارگاه شاه [illegible] و کشیدن کمان و گرفتن دختر پادشاه را

به پیوند شاه آمدم مهرجوی
بخواهم کشیدن کمان پیش اوی

سلاح ار ندارم نه لشکر نه گنج
دل و زور دارم بهنگام رنج

هنر جوشن ما زوبین خنجر است
هنر گنج و تیره سنان لشکر است

بشاه آگهی داد سالار بار
بدو گفت شه هم کنونش در آر

همه دشت از خشت شد کشت زار / همه دشت پر هنده و کشته زار
بهر کام بی تن سر ترگ دار / بد افکنده چون مجمر زنگار
شده گرد چون چرخ و آن خشت شل / ستاره شده برج او مغز و دل
ز چرخ اختران برگرفته غریو / ز کوه و بیابان غول و دیو
سنانش همه مرگ را چنگ داو / خدنگش ز خون دیگر آژنگ داو
کجا خنجرش رزم سازی گرفت / همی نه کفش مهره بازی گرفت
همه مهره کاندر هوا تاختی / سر سرکشان مهره کانداختی
تو گفتی تنش کوه آهن گشست است / مگر ابلقش ز آب و از آتش است
ز بس کشته کافکند از پیش و پس / خروش سروش آمد از برگرس
چو برزد سر از کوه درفش بنفش / مه نو شدش ها رومی درفش
غو طبل برگشتن از رزمگاه / برآمد شبان جنگ را بست راه

رسیدن گرشاسب بجزیرهٔ نسناس و کشتن جمعی از آنها

بهانگه غریوی ز لشکر بخواست / که مردی نسناس را بیشه جاست
سپهبد روان جست با گرز جنگ / بپوشید درع و میان بست تنگ
یکی گفت تندی مکن زین غریو / درین بیشه نسناس باشد نه دیو
ببالا یکایک چو سرو بلند / باندام هر موی چون گوسفند
همه سرخ روی و همه تیره موی / دو سوی قفا چشم و دو سوی روی
دو زیشان درآرند پیلی بزیر / بکشند و خورند گردند سیر
سپهبد بدادار سوگند خورد / کز امروز تنها کنیم نبرد
بگفت این و شد سوی ایشان روان / همی گشت با گرز و تیر و کمان
ز نسناس شش دید جائی بهم / یکی پیل کشته دریده شکم
بخنجر دو را پای افکند و دست / دو را زیر گرز گران کرد پست
دو با خشم و کین در آویختند / بدندان ز خون قفر و ریختند
بزد هر دو را نیزهٔ دل شکاف / بدریدشان از گلو تا بناف
بفرمود تا پوستهاشان بگاه / بکشتی کشند اندر آگنده کاه
بایرانیان داد کشتی دو شست / بدو کشتی او با سپه برنشست

نشستن گرشاسب بکشتی و آمدن با یران زمین

ز کشتی شد آن آب ژرف از نهاد / چو دشتی پر از کوه تازان بباد
تو گفتی که کیمخت ها سون نیل / بجمله بدر و همی ژنده پیل
چو پیلی بمیدان تگ و دو تاب / ورا پیلبان باد و میدانش آب
تکش تیز و رفتنش بی دست و پای / نه خفتش بکام و نه رفتش برای
برفتن برآورده پر مرغ وار / همه ره بسینه خزنده چو مار
گهی حلقه خرطومش اندر شکم / گهی بسته با گاو و ماهی بهم
یکی دشت هامونش سیماب رنگ / سراسر چو پولاد بزدوده زنگ
زمینی نماینده همچون سپهر / درو چون در آیینه دیده چهر
بیابان آشفته بی سنگ و خاک / مغاکش گهی کوه و گه کُه مغاک
گهی دشت سیمین چو آتش بجوش / که آسوده از نعره که با خروش
بدیدن چنان کابگینه ز زنگ / بسودن چو گوبنده بر سنگ سنگ
دوان و در آن دشت راه دراز / گهی شیب بنده گاهی فراز
گهی چون یکی خانه در ژرف غار / گهی چون دری زیر کوهسار
رسیدند دریای کوهی بلند / گذشته ز اندازهٔ چون و چنه
بر آن دامن کوه یک بیشه بود / درختانش از صندل و چوب عود
سبک بست گرشاسب کین را میان / همان شست کشتی ز ایرانیان
چنان تیر بارید گرد دلیر / که هر ماهی ترکشی شد ز تیر
همی موج بر اوج مه راه زد / ز ماهی تن کشته بر ماه زد
ز آتش همی روی دریا سپهر / چنان شد که شب پر ستاره سپهر
شد از خون تن ماهیان لعل پوش / دل میغ ز زرد آب شنگرف جوش
همی رفت هر کشتی از رو نگون / در آویخته بادبان پر ز خون
گر هنده بسی کشتی ایران سپاه / بکشتند هر کس که بد کینه خواه
سراندیب شد زین سخن پر خروش / ز شیون برآمد ز هر سو خروش
بکوه سراندیب جستند راه / چو کوهی بلند از بر چرخ ماه
یکی تیغ که گرز گل گونه گون / در آن کوه صد هزاران فزون
ز رشنا و از سوسن و یاسمن / ز نسرین و از نرگس و نسترن
همه کوه چون تخت گوهر فروش / ز استبرق و لاله لعل پوش
بهر سو یکی آبدان چون گلاب / شناور شده مرغ بر روی آب
چو زنگی که بستر ز جوشن کند / چو هندو که آیینه روشن کند
بسی چشمه آب روان جای جای / بهر گوشه مرغان دستان سرای

شنیدن گرشاسب صفت حسن دختر پادشاه رومیه را و تنها رفتن بآنجا و دیدن دختر او را و عاشق شدن

بیامد چنین تا بدر هوخت گنگ / که نا دوره جائی زمانی درنگ
چو آمد بر آن پیل کینه توز / بر آسود با کام دل چند روز
مر او را یکی دخت عمزاده بود / که مه دل بخوبی بدو داده بود
ز زلف از شبه کرد مه شب نما / بجادو دو چشم از پری دل ربا

روان خون چو منها له شان بانگ زیر
پیاله سر خنجر و نعل تیر
بهر گوشه مستی افتاده خوار
چو مستی که هرگز نشد هوشیار

به پیوست رزم گران گرز سپهر
گریزنده شد ماه و گم گشت مهر
فکنده سر نیزه جالستان
بگیرانکون دیگری داستان

ز بس خون خسته زمین لاله زار
وزان خستگان خواسته ناله زار
تن پیل پر خون و پر تیر و خشت
چو زاب تقم رسته بر کوه گشت

دلیران زابل همه ترک و تیغ
فکندند و جستند راه گریغ
یکی نامه اترط بگرشاسب زود
بنود و نبشت آنچه آن رفته بود

فرستادن اترط سوار نزد گرشاسب

فرستاده برحدری شد برون
یکی دو تا کوه کوهان بیستون

شکیب آوری رهبر تیز کام
ستوری خوش و خوشخوی و کش خرام
کم آسای و دمساز و هنجار جوی
سبکپای و آسان رو تیز پوی

شتابنده از پیش رهبر ز پس
جهنده رهانی گریزنده رس
چو موج از نهیب و چو آتش ز تاب
چو خاکی از زنگ و چو باد از شتاب

بروی ز حرو تیسنر دیدار تر
بپای از کمان تیز رفتارتر
بگردار برنا دل و تیز هوش
بره دیده بان چشم جاسوس گوش

کمان وار کوهش و جستن چو تیر
خمیرش پی و خاره ز و چون خمیر
اگر سینه بر طور سینا زدی
بکندی در ژرف دریا زدی

پی مور چه بر لباس سیاه
بدیدی بچشم از دو صد میل راه
بپای آن کجا دیده بگماشتی
سبکتر ز دیدار بگذاشتی

تنش ابر شد برق دندان تیز
خویش قطره باران و کف برف ریز
ز منزل بمنزل همی شد جهان
سبک همچو آوا بگوش از دهان

چو انگشت کاسان گذار دشمار
پیش بد گذارنده کوه و غار
بیک چشم زخم از مونرا درنگ
نخست از شدن تا به شهر زرنگ

سپیدار خواندش بر خویشن زود
بپرسید و خواند آنچه در نامه بود
بهوزنگاور بر افکند زین
دو صد گرد کرد از دلیران گزین

شب و روز پوینده زانسان شتافت
که باد و وزان گرد اسبش نیافت
چنین تا فرو شد سپهری درفش
ز شب گشت زربفت گیتی بنفش

وز آنسو چو از شهر زابل سپاه
سوی جنگ برد اترط کینه خواه
ز بس گرز بر ترگها کوفتن
فتاد آسمان را دل از آشوفتن

ز خون دلیران گرد سیاه
زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه
شده پاره بر شیر مردان زره
ز خون بسته بر نیزه‌ها شان گره

زمین از پی پیل پر ژرف چاه
چو گلریز خون راه هر چاه و راه
خرافیست آندشت گفتی زرنگ
درختان یلان باغ میدان جنگ

چمن صف دم بد دلان باد سرد
روان خون چو می چهرها برگ زرد
دگر باره گردان پرخاشجو
بنا کام زی جنگ دادند رو

ده و گیر برخاست از دار و برد
هوا چون بیابان شد از تیره گرد
بیابانی آشفته بر رنگ قیر
دد آن غول مرگ و گیا خشت و تیر

ز چرکان کوفته کوه و برز
دریده آسمان ز چکاچاک گرز
بیارید چندان دم خون ز تیغ
که باران تبالی نیاید ز میغ

باند زرگردن همه خستگان
وزان خستگان زارتر بستگان
پس گوی چو خور ساز رفتن گرفت
رخش اندک اندک نهفتن گرفت

چو دیده بان از بر مه رسید
که آمد درفش سپهبد پدید
خروش یلان شد ز شادی ببر
ستند ناله کوس گوش هژبر

شبی بود زنگی سیه‌تر ز زاغ
مه نو چو در دست زنگی چراغ

در صفت تیره‌گی شب و شبیخون گرشاسب بر سپاه کابل شاه

سیاهیش هم در سیاهی نه پر
چو موج از در موج دریای قیر

چو زنگی بقیر اندر اندوده روی
سیه جامه و رخ فروهشته موی

چنان تیره گفتی که از لب خروش
ز بس تیرگی ره نبردی بگوش
بزندان شب در بند آفتاب
فروهشته از دیدگان پر ز خواب

بسان تن پروان بد ز مین
هوا چون دژم سوگی دل غمین
بر آنسوک بر کرده گردون زشک
رخ نیلگون پر ز سیمین سرشک

چو خم گشته چوگانی از سیم ماه
در آنجم بدیدار کوی سیاه
تو گفتی سپهر آینه هست از فراز
ستاره در او چشم زنگیست باز

درین شب سپهبد چو بختی غنود
ز بهر شبیخون بر آراست زود
کشیدند بر بیجاده فام از نیام
برانگیخت شبرنگ و برگفت نام

سپه در هم افتاد و شیب و فراز
رکاب از عنان کس ندانست باز
رمیدند پیلان و اسبان ز جای
سپردند مر جنگها را بپای

همی تاخت هر کس در آن جنگ و شور
یکی زی سلاح و یکی زی ستور
دلیران زابل چو شیران مست
دمان هر سوی گرز و خنجر بدست

شد از تابش تیغها تیره شب
چو زنگی که بگشاید از خنده لب
تو گفتی بدوزخ درون اهرمن
دمدم هر سوی آتش همی از دهن

کم از یکزمان نج است صد جا فزون
ز گردان تل کشته و رود خون
چو سیم روان بزد از چرخ سر
بر آن سیم خورشید بربافت زر

بو دابله وغنچه چه او بی گمان — بخندیم یاری زو یک زمان
چو پیش شه آمد زمین داد بوس — بپرسید شاهش ز روی فسوس
چه نامی بدین برز واین شاخ و یال — ببالا بلندی و اکنده یال
بدو گفت کرد سپهبد نژاد — مرا نام با هم کمان کش نهاد
بدادادی ششه گر آیم پسند — بخواهم کشید آن کمان بلند
چنانش کشم چون درآرم بزه — که بپسندی ام گوئی از دل که زه
بدو گفت شاه ار کنی این درست — بیزدان که فرزند من جفت تست
و کرنائی از زه پیکان برون — بدار اندر آویزمت سرنگون
چه شد بسته پیمان شان بین نشان — کمان آورید و ته کشان
نشسته بنزد پدر ماه چهره — شده گونه از روی لرزان ز مهر
سپهبد چو دید آن بزانو نشست — بدیدار دلبر بیازید دست
کنار از بالای سر بر فرشت — بانگشت چون چرخ گردان بکاشت
بزانو نهاد و بزه بر کشید — پس آنگاه زنگ سه زه در کشید
ببین تو درآمیخت انسان شگفت — که هر دو کمان گوشه گوشش گرفت
کمان کرد او نیم زه بخت بخت — همیدون بینداخت در پیش تخت
برآمد یکی نعره زان سرکشان — در و خیره شد شاه و گردنکشان
بر آشفت شه گفت با انجمن — دریغ از پی دختر این رنج من
برو گشت شب تیره کم باد راه — پست آتش و باد و پیش آب چاه
نهادش کف اندر کف پهلوان — روید از برم گفت این هر دوان
اگر آن بود و دیگر اینجا درنگ — نه بپسند جز دارو باران سنگ
نشاندش بر اسب و میان بست تنگ — سپهبد همی شد بکف پالهنگ
رخ شه ز انده پر از زنگ شد — ز کرده پشیمان دل تنگ شد
سپهبد شتابنده تر شد ز ماه — زمانی بر آسود و برو دشت راه
بسوی بیابان شد با شتاب — همیرانده کیمه نه خورد و خواب
بیابانی آمدش کاه پیش — ز تابیدن مهر پیشاپیش
چه دشتی که گردی بپای چرخ ماه — دو ماه هر شب شدی کم زراه
هوا اش آتش و اخگر تفته بوم — گیاهاش همه زهر و بادش سموم
درشتیش چون داغ در دل نهان — دراز آتش پر زور کار جهان
بپهنای گیتی نشیب و فراز — نوگفتی که فرشی است گسترده باز
ز شوره درو بود و ز ریگ تار — ز دود خش زنگ و ز دیوان شکار
بکوهی رسیده سر در سپهر — بر آن کوه ازوی تراز چرخ مهر
تو گفتی که تیره بکرد چرخ ماه — مرا او هر اسر آن کوه و آمد ز کلاه

صفت دژ روز زنگی حاکم دژ و کشتن شاب اورا

در آن اندر یکی زنگی پر ستیز — که غول از نهیبش گرفتی گریز
بچهره سیاه و ببالا دراز — بدیدار دیو و بدندان گراز
چو گرشاسب نزدیک آمد رسید — نده و دیده با نشش جرس بر کشید
سبک جست زنگی بر آوای زنگ — شده مست و طاسی پر از می بچنگ
چنان نعره زد که شد ناتوان — نگه کرد تا که براه و پهلوان
دمان زنگی دید چون کوه قار — که ابلیس جستی ازو زینهار
سیه کرد از چهره گیتی فروغ — شب آورد و ای ز سایه خود بروز
ببالا چو برفته از اوج ساج — بدندان چو دو شانه بر هم زجاج
دو چشمش چو در گنبد قیرفام — نشانده ز پیروزه مینا جام
بسر بر کشش سوی گرده در گره — چو بر قیر زنگار خورده زره
سوی پهلوان شد زغضبان چنگ — بینداخت آن صد منی خاره سنگ
سر از سنگ او پهلوان در کشید — از آن رفت و شد در زمین ناپدید
دگر ره درآمد برانچین خان — زدش بر سر آنشاخ شاخ استخوان
تخش بکتف آن پسر کرد خورد — بگرز اندر آمد سپهبد ار کرد
چنان زدش بر سرز و دود — که با مغز و خون چشمش از سر بجست
پیاده بدان کوه نخچیر گیسه — همی شد ز پیش تا فکندش به تیر
یکی پیک با او همراه کرد — چه ز راز کار خود آگاه کرد
هم اندر عروس نو شاه نو — در ایوان نشسته بد کاه نو
باشین آن روز کار رخت — ز سر باز بستند عقد درست
درین عیش با پهلوان سپاه — که از شاه کابل تهی ماند گاه

ذکر مردن حاکم کابل و مخالفت پسر او با اترط و گرشاسب

بپیرو دشت نشست بر جای او — بگر دید از آیین از راه او
رسیده از در مرز کابلستان — بکین جوئی اینشاه زابلستان
خبر شد با ترطه شه سرفراز — سبک خواند لشکر ز هر سو فراز
بغرید کوس و برآمد نبرد — درخشید تیغ و بجوشید مرد
نوان گشت بوم و جهان شد سیاه — بلرزید مهر و بجوشید ماه
سر خنجر آتش شد و گرد دود — چو آتش که از جوش برخاست زود
یکی زنگی بود گفتی نه زن هم — دلیران درادباده خواران بزم
کوه کوستان زخم ربط سرای — دم گاو دم نای کره نای

بدان رنگ خورشید و ز خون مرد / همه دشت چون شیشه سرخ و زرد
سپهبد سوی صف پیلان دمان / چو باد از کمین تاخت بر ده گمان
کمین اندر آن حمله افکند تفت / ز پیلان بر گستوان داز هفت
بترک و بجوشن کابل گروه / یکی دیده بان دید بر تیغ کوه
ز دشمن بر بر دل خدنگی در دشت / چنان گرد لشکر گشت ز انسوی دشت
به تیر نهان بسنگ اندرون / فتاد از کمر مرد پیچان نگون
همیدون بر آن دیده بان یک گروه / شنیدند ناله از زیر آن تیغ کوه
بدیدند در سنگ نادیده تیر / بلا زا همه چهره شد چون زریر
بدانست هر کس هم اندر زمان / که آن زخم گرشاسب بد بیگمان
کسی کو بدینسان شبیخون کند / همه آبها در شبی خون کند
سپه را سبک پهلوان صف کشید / جدا جای هر جا کسی برگزید
ز زخم سر تیغ الماس چهر / همی خون فشاندند بر ماه و مهر
شل و تیر پیوسته چو تار و پود / چکاچاک برخاست از ترک و خود
عقیقی شد از خون هر سنگ سنگ / فرو ریخت از جنگ خرچنگ چنگ
ز بس خنجر و نیزهٔ جانستان / زمین همچو آتش بد و نیستان
نگارنده خون از سنانها زمین / گشاینده مرگ از کمانها کمین
شده تیغها در سر انداختن / چو باز یکی از کوه ها باختن
بد آتش ز هر حلقهٔ درع پوش / زبانه زبانه بر آورده جوش
سم اسب از گرد و سنگ سیاه / همیکرد چون سرمه در چشم ماه
که و دشت از افکنده شد ناپدید / گزینده را کس دو یکجا ندید

آمدن گرشاسب به بتخانهٔ نوبهار

چو آمد به بتخانهٔ نوبهار / یکی خانه دید از خوشی چون بهار
ز بر جزع و دیوار بام از رخام / درش زر پخته زمین سیم خام
ز گوهر یکی تخت در پیشگاه / بتی بر وی از زر و پیکر چو ماه
کنیزان یکی خیل پیشش بپای / پرستش همه گلرخ و دلربای
از آنجا سپه سوی کابل کشید / بر شهر لشکر فرود آورید
ز کابل بگردون بر آورد خاک / سپه دست تاراج بردند پاک
در آن شهر و بوم آتش و گرد خاست / ز هر سو خروش زن و مرد خاست
چنان شهر زیر و زبر داشتند / که یکخشت بر خشت نگذاشتند
کنیزان گلرخ فزون از هزار / بدست آمدش هر یکی چون نگار
از ایشان یکی دخت دلخواه بود / که دخت شه و بر بتان شاه بود
زره کرد گلنار سرو روان / ز عنبر زده نقطه بر ارغوان
بجنبد لبش لاله می سرشت / پر از ژاله بر لاله زار بهشت
هزارش گره سنبل پر شکن / همه بر زره ساز و عنبر زکن
سر هر شکن مشک را مایه دار / خم هر گره بر گلی سایه دار
چنان شیفته شد بر آن دلفریب / که بی او زمانی نبودش شکیب

در نصیحت اثرط بگرشاسب و واگذاشتن شاهی زابل باو

جوان گرچه دانا دل و پر فسون / بود تند و بی آزمایش فزون
جوان کینه را شاید و جنگ را / کهن پیشه تدبیر و فرهنگ را
چهار است آهوی شاه آشکار / که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رائی دوم بد دلی / سیم زفتی چارمین کاهلی
خرد شاه را بهترین فهرست / هش و دانشش بهتر لشکر است
ببین گنج او هست و بنده مرد / نکوتر سلاحش پیلان نبرد
چو خواهی که شاهی کنی راد باش / بهر کار با دانش و داد باش
نگهدار دستور فرخنده رای / بهر چاره یکتا دل و رهنمای
سپهدار و گنج آگن و غم گسل / کدیور مطیع و سپاهی بدل
خردمند کن حاجب و خوبکار / طرازندهٔ درگه و بزم و بار
بدیدار باید که نیکو بود / نگارپردهٔ روی شاه او بود
جنایه که بیکار ماند سپاه / نه آسوده از رنج و تیمار شاه
نباید جهان سپه سر بسر / که پیوند سازند با یکدگر
که را دوست داری که کام تو اوست / مر او را بپوش آنچه چون هنر در دروست
که خشمت چو چیره گردی نژند / دژم باش و باکس بزودی مخند
کسی را که دادی بزرگی و جاه / همان جاه بستان از و بیگناه
منه نو رهی کان نه آیین بود / که تا مانده آن بر تو نفرین بود
بدان کار ده کو نجوید ستم / نه آنرا که افزون پذیرد درم
بکش آتش خرد و پیش از گزند / که گیتی بسوزد چو گردد بلند
بسی گرد آسنج خوبان مگرد / که تن سست و جان گم کند روی زرد
بنا آزموده مده دل نخست / که تنگ ایستاده نماید درست
به نیکوئی آگن چو گنج آگنی / بدانش پراکن چو بپراگنی
سپهبد گرفت آنچه پندش بداد / وز آنجا سوی سیستان رفت شاد

در ذکر ایام بهار

چو از ریگ بگذشت و راه دراز   بره مرغزاری خوش آمد فراز
پر از مرغ رنگین همه مرغزار   بدستان خروشنده هر مرغزار
از آن پس کهی دید برتر ز میغ   کز آن تیغ او برزدی ماه تیغ
چنان دید بس موج دریای تیز   که برهم زدی گیتی از رستخیز
تو گفتی زمین رزم سازد همی   سیه گشت و بر چرخ تازد همی
دل آنجا گراید که کامش رواست   خوش آنجاست گیتی که دل را هواست
خرد مام باید همی هش پدر   دلا گر همی جفت و دانش پسر
جهان را پرستش کی‌ها رواست   پرستش خدای جهان را سزاست
جهان جای تنگ است و او جانفزای   جهان گم کننده‌ست و او رهنمای
جهان جفت غم دارد و جفت ناز   جهان عمر کوته کند او دراز
اگر هیچ جان دشمنت نیست کس   جهان دشمن آشکار است و بس
چو مردم که گویا ندارد زبان   چو آراسته پیکر پرنیان
بود مرد دانا درخت بهشت   مر او را خرد بیخ و خوبی سرشت
برش گونه گون دانش بیشمار   کز آن چیدنش کم نگردد ز بار
خردمند اگر با غم و بیکس است   خرد غمگسار غم او بس است
بود مرده هر کس که نادان بود   که پیدا نشی مردن جان بود
دو گونه‌ست مردن ز روی خرد   که دانا جز از مرده شان نشمرد
یکی تن که بیجان بماند بجای   دگر جان نادان دور از خدای
تن ما یکی خانه دان شوره ناک   که ریزد همی اندک اندکش خاک
چو دیوار فرسود زیر و زبر   سرانجام روزی درآید بسر
ببخش و بخور آنچه داری بجایست   اگر چون بهم ندهی آن تو نیست
تن از گنج و دینار منکن برنج   ز نیکی و نام نکو ساز گنج
گرامیست تن تا بود جان پاک   چو جان شد کشان افکنندش بخاک
بجانیم همواره تازان براه   بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر بر   بودشان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر پس مانده باز   چو نوبت رسیده به منزل فراز

ذکر مردن اثرط و پادشاهی گرشاسب بزابل و مولود نریمان و پادشاهی فریدون

از آن پس جهان پهلوان چون ز تخت   بجای پدر یافت شاهی و تخت
برادر یکی گرد جوینده کام   ورا که زوی بود کورنگ نام
از او کودکی مانده مانند ماه   چو مه نیز او دیده گیتی و ماه
نریمان پدر کرده بد نام اوی   ز گیتی همه بد دل آرام اوی
بکام دلش پهلوان سترگ   همی پرورانید تا شد بزرگ
یلی شد که چون نیزه برداشتی   سنان بر دل کوه بگذاشتی
چو بنهادی از کینه بر چرخ تیر   به پیکان فرو آوردی از چرخ تیر
همان سال ضحاک را روزگار   بسر گشت و شد سال عمرش هزار
بیامد فریدون بشاهنشهی   از آن تار فش کرد گیتی تهی
بر آن آتش مهرگان جشن ساخت   سر آتشش از چرخ و مه برفراخت
نشستن که آمل گزید از جهان   بهر کشور انگیخت کارآگهان
فرستاد مر کاوه را کینه‌خواه   بجا و زمین با درفش و سپاه
دگر نامه ساخت زی سیستان   نبرد سپهدار گیتی ستان

نامهٔ فریدون بگرشاسب و خواندن او و آمدنش

نخست از سخن یاد دادار کرد   که از نیست هست او پدیدار کرد
دگر گفت کاین نامهٔ دلفروز   فرستاده آمد با مزد و روز
بگرشاسب کین‌جوی کشورگشای   جهان پهلوان گرد زابل خدای
یل اژدها کش بگرز و به تیر   سوار هژبر افکن دیو گیر
فشاننده خنجر سرفشان   فشاننده خون گردنکشان
ستاننده گاه در گاه رزم   نشاننده شاه بر گاه بزم
ز کام سمندش سته رود نیل   تهمتن کمندش سر ژنده پیل
ترا مژده زاختر که چرخ بلند   بما کرد تاج شهی ارجمند
کسی را سزد پادشاهی درست   که بر تن بود پادشاه از نخست
خرد افسرش باشد و داد گاه   هش و رای دستور و دانش سپاه
مرا این همه هست و از کردگار   شدم نیز بر خسروان کامکار
بتو دارم امید از آن پیشتر   که بر کام ما بسته داری کمر
تو دانی که از دین و آیین و راه   چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
شنیدم که شد رام رامت زمان   رسیدت یکی نامجو میهمان
که از جان فزون‌تر همیدانمش   نریمان جنگی همی خوانمش
درختیست گل شادی آرد همی   وز و میوه و فرهنگ بارد همی
چو نامه بخوانی سبک برنشین   بر ایوانت خرگاه و بر تخت زین
مزن خیره دم تا برآری کار   بیا و نریمان یل را بیار
که باید ترا شد همی سوی چین   چو کاوه شد از سوی خاور زمین
نوند شتابنده هنجار جوی   چنان شد که بادش در نیافت پوی
سپهدار زابل چو نامه بخواند   بر آن مژده ده روز گوهر فشاند

بگردند رزمی که از بس شتاب
ز خون هر زمین شد چو کشتی بر آب
جهان نعره مرد جنگی گرفت
خور از رنگ خون چهر زنگی گرفت

نوندیلان به عنان وار میغ
بکفشان درفش بودان با بر تیغ
ز پیکانشان خون بجوش آمده
کمان گوشها سوی گوش آمده

ز بس تن به شمشیر بگذاشته
چنان شد که دریا شد انباشته
که هر مغفش آن سال بد لاله گون
درخشش زجاج چه باران ز خون

بکشتند ازیشان گرا یافتند
بتاراج بردند و بشتافتند
اسیران ایران گره راز بند
گشادند ناوید و یک تن گزند

رفتن گرشاسب بجنگ پادشاه افریقی

از آنجا سپه بر دزی قیروان
که گیرد به تیغ افریقی روان

بیامد به هنگام خورشید زرد
فرو کوفت ناگاه کوس نبرد

جهان بیشه شیر غرنده گشت
ز تیر آمدن مرگ پرنده گشت
شبی بود مهتاب چون روز پاک
ز صد میل پیدا دمی از مغاک

زمین یکسر از سایه و ز نور ماه
یکی دار ابلق سفید و سیاه
مه از کوه تابان چو از گرد نیل
برون تا بد آیینه از پشت پیل

تو گفتی در ایوانی از آبنوس
مه چارده [illegible]
شب قیرگونش و زلف نجم
ستاره ز گردش نثار درم

بپوشند شب بر پرند سیاه
[illegible] سیماب بر رو [illegible]
کشیده یکی فرش سیمین جهان
زمین زیر آن فرش یکسر نهان

برافروخته چهره ماه از پرند
در تیره کیش آسمان کرده بند
ز لوح زبرجد سپهر و ز سیم
ستاره برو نقطه و ماه جیم

بدین شب سپهبد میان بسته تنگ
همیکرد در نور مهتاب جنگ
ز بس سر که تیغش ز تن کرد بخش
زمین گشت گلگون و مهتاب وخش

برآهیخت خود تیغ زرین ز بر
نهاگرد از و ماه سیمین سپر
ز نای نبردی برآمد خروش
غو کوس در لشکر افکند جوش

دمیده آتش از خنجر آب گون
چه آتش که جانش تف دود خون
ز بس گرد بر کرد گردون چو نیل
تو گفتی هوا بود پرنده پیل

چو بر مرد اسب و چو بر اسب مرد
بد افتاده هر جای پر خون گرد
همه دل خدنگ و همه مغز چاک
همه جامه خون همه کام خاک

یکی درع در بر سر از گرز پست
یکی بی سر افتاده خنجر بدست
شد از سهم پیچان نهنگ اندر آب
بکه بچه بگذاشت پران عقاب

به نیزه ز پیل و بخنجر ز زین
سپهبد فکندی یلان بر زمین
ز کشته چنان گشت بالا و پست
که هامون ز هر کز فرو تر نشست

سواران بریده بر گستوان
فکندند خفتان و مغفر گران
ز بس خون که هر جای پاشیده شد
زمین همچو روی خراشیده شد

سپهبد بر شهره آنمرز و رود
بزد خیمه تا لشکر آمد فرود
چو بر تیره شعر شب دیر باز
سپید کشیده ز سپیدی طراز

فروشست خور تخته لاژورد
ز سیمین نعلها بزد آب زرد
بدشت آمد از قیروان لشکری
که گرفت از انبوهشان کشوری

سپاهی چو آشفته پیلان مست
همه نیزه و گرز و خنجر بدست
گرفته سپرها ز چرم نهنگ
برافکنده برگستوان پلنگ

پر از رنگ یاقوت شد چهر تیغ
پر از اشک الماس شد چشم میغ
هوا پرده گشت چون قیر تار
زخشت اندرون بود و از تیر تار

ز بس خون روان گشت هر سو بتک
زمین چون جگر جوی ها شد چو رگ
از آن پس بدریا درون ماهیان
همی کشته خوردند تا ماهیان

شد آگنده بر مرد خفتان نبرد
ز خون در عنا گشت زنگار خورد
ز بس جوش پیکار و رنج نهیب
نماند از میان پهلو از شکیب

میان دو صف تا کمان و کمند
برو ساخت باژ ده پیلی بلند
بزیر اندرش گفتی آن پیل مست
بپیکش دزی بود پولاد بست

دزی بر سر چار پویان ستون
ز درگاه فراژدهائی نگون
بسان کهی اژدها تیز پوی
چو کوهی خروشنده و رزم جوی

دو دستش خشت و نخچیر مردان جنگ
کیا ها نشش زو بمن عقابش خدنگ
زکافش همی جوشش بر ماه شد
زمین هر کجا کام زد چاه شد

سپهبد ز باژ دهافش درفش
برو گرده از کرد گیتی بنفش
هم آورد سوی هم آورد شد
در و دشت پر گرد ناورد شد

فی الحکمه

همه دشت بد دود و خون تاخته
سلاح و درفش سر انداخته
چنین بود تا بود و زین سان بسی است
زیان یکی سود دیگر کسی است

زمین تا بجائی بنفتید مغاک
دگر جا بلندی بگیرد ز خاک
دو دست است مر چرخ را کارگر
بدین تیغ دارد بدیگر گهر

یکی را گو هیر تو انگر کند
یکی را بدان تیغ بی سر کند
بسا کس که صد ساله را کار پیش
همیکرد و روزی نبد زنده پیش

سفر کردن گرشاسب از افریقیه

بسا سالیان بسته در بند و چاه
که شد روز دیگر خداوند جاه

چه باید بدنیا فزونی بریم
بدشمن گذاریم خود بگذریم

نویسنده را گفت تا خامه گیر
بخوانش همه با سری پیش باز
بدست دبیر اندرون شد قلم
همی تاختن اشک کلاب و عبیر
هر اندر که شایسته دیدی درست
همه نامه از در فرهنگ و هوش
گران ساخت آب و سبک باد پاک
بخاقان نغز شاه توران زمین
جهان نوعروسی گرانمایه شد
ز دیبا به گردایزد و اندر برش
بگرز گئی و اختر فر و بخت
بتر باج بپذیر و هدیه ببار
در اندیشه خاقان گرفتار ماند
نهان هر گهی تاختن ساختی
سخن راند خاقان به پیش گوان
بنزد شاه ایران اگر سرکش است
سپهدار زان گفتها گشت رام
چو صاحبقران رازها برگشود
بفرزندیش گر پسندی رواست
سر هفته آمد نوندی فراز
زناگه خروشی بر آمد با بر
سپهدار گفتا ایت غرم دلیر
من اینجای و بزم گوش آمدست
چنانکه که شبگیر بایوز و باز
چو پر حواصل بر آورد زاغ
خروشید کامروز هر دو ز درد
اگر بخت هشیار یار من است
یکی نعره زد چو شیر یله
خروشید کان ترک پرخاشخر
همان ترک پیرو نزد از صف چو شیر
چو یکچند گشت اندر آمد چو دود
پس انداخت آن نیزه بر قلبگاه
بسوی پیش تابند نزار زد ها

نامه نوشتن گرشاسب بخاقان چین و طاعت کردن خاقان

بصحرای سیمین در یای قیر
بنقشی بالماس دانش نخست
بیاراست چون بخت کو پرورش
روان کرد کردون داونده خاک
که هوشش شاهی و نامش تکین
شه تاج ور او لیشش پیرایه شد
فلک زامینی زد کله بر سرش
ز ضحاک تازی ستد تاج و تخت
وگرنه برزم آر لشکر فراز
کشا زهر دو سو رزم و پیکار ماند
بتاراج بوشش بپرداختی
بفرمود پاسخ سوی پهلوان
که همچون نواش گردن گرش است
که پیغام بد با نوید و خرام
نهان شمه را خواستکاری نمود
همای ترا نیز فرخ هواست

چو خواص زی قدیا بنده راه
چو سفتی بد و مشک بر تاختی
بنام جهاندار آغاز کرد
نوشته شد این نامه دلفروز
بدان ای ترا پیشگاه بلند
زمانه نگاریدش از فر و چهر
چو این نوعروس از در گاه شد
از ایران سر اکنون بفرمان شاه
فرستاده چون پیش شه شد ز چین
دلیری که نامش تکین تاش بود
درین هفته کامد سپهبد فراز
چنین گفت کز باج و هدیه گنج
بیا شاد و خوش باش مهمان من
سخن آمد از هر دری در میان
نریمان مرا دیده روشن است
همیشه بود دختا ز بد شوی

آمدن تکین تاش برادر زاده خاقان بجنگ و کشتن نریمان او را

همانا که خونش بجوش آمدست
خرامیم مرجنگرا پیش باز
برافروخت زایوان نیلی چراغ
بنظاره بر پیل ساز ید سور
بدین دشت پیکار کارست
که غرد چو از کوه رسند کله
که خشتش دو سر بد کله چار پر
گریزنده با ابلق تند زیر
زدش نیزه از پشت ابلق ربود
بر آمد غو کوس از ایران سپاه
دو آمد بر او کرد خشتی رها

ترا دل بدین غم نباید سپرد
می و بزم کاینجاست آنجا بریم
نریمان بیامد هم اندر زمان
شما جام گیرید هر دو ببزم
چو زد پر ه دو رویه یکسر سپاه
شباهنگ پیشانی ماه نعل
اگر باز یابمش آید بشتاب
برانگیخت باره نریمان گرد
بنوک سنان بر سر افراختش
برون تاخت گرد دگر چون هژبر
نریمان سوی چپ عنان برگسست

بخاقان یکی نامه کن بر حریر
بگو باج بپذیر یا رزم ساز
یکی ابر زرین کش الماس نم
همی گرد بدریای معنی شناه
و زاندیشه اش رشتها ساختی
که از تیره شب روز را ساز کرد
ز گرشاسب فرخ شه نیمروز
که اختر یکی رای روشن فکند
ستاره نثار آوریدش بمهر
فریدون فرخ بر او شاه شد
بدین مرز از آن بر کشیدم سپاه
بچهره برفت و گرفت آفرین
همه ساله با عم پرخاش بود
همو خواست کاید سوی جنگ باز
دهم هر چه گوئی بخواهیت رنج
بیارای اینجا نه و خان من
ز حوا و آدم ز نسل کیان
سوار و جگردار و فرخ تن است
بر شوی رسیده نه در شهر و کوی
که آورد لشکر تکین تاش باز
شد آن بزم گیتی بکام هژبر
از ایشان شده است از سر خویش
که شها لبس او را نریمان کرد
نریمان زند تیغ و ما می خوریم
بنزد سپهدار و خاقان چمان
که من تیغ خواهم گرفتن برزم
غو نای و ز دل کوس برشد بماه
برانگیخت گیتی بخون کرد لعل
بسوزانش بر سنان زهر آب
بیازید یکی دست و ناورد برد
زمانی بهر سو همی تاختش
گمان کرده الماس را زنده ابر
سوی راست بگرفت خشتش بدست

گزین کرد هر سو دو زمان پهلوان … ده و دو هزار از یلان گوان
جهان گشت پر لشکرش زابلی … بکف گرز با خنجر کابلی
بهر موج اندر نهان یک نهنگ … ز شمشیر و ندانش و خشت جنگ
چو بر کشک آمد نشه زنخت خویش … پذیره شدندش دو ده کام پیش
نریمان فرخنده را داد جاه … نشاندش بتخت بر پیشگاه
بلورین پیاله ز می لاله شد … ز بس رود و عود ابر در ژاله شد
شهنشاه بر تخت رامش فزای … زده سوش دو شیر زرین بپای
بگرشاسب پس شاه فرمان روا … چنین گفت دیر آمدی سوی ما
که سیم را شوشه زر کند … سمن چنبری وسمن چنبر کند
رخ زرد را نیک چون زرین سپر … کمان پشت و سیمین زره موی سر
بدو گفت نوشاه روشن روان … که پیری ولیکن به از صد جوان
سپهبد بسه پایه تخت شاه … گرفت و به پیچید رخ جایگاه
جهان را به یکسر فرو تافت زود … چنان باز گردش کز آغاز بود

سپه سوی فرخ فریدون کشید … بنزدیک شاه همایون رسید
چو دریا دمان لشکر فوج فوج … وزو هر سواری یکی تند موج
نریمان یل پیشش اندر سوار … بگردش پیاده سران بی شمار
گرفتش ببر بردش او زتخت … ببوسید روی و بپوشید سخت
شد ایوان چو خرم یکی بوستان … در آن بوستان گل رخ دوستان
قنینه گرست از می لعلفام … بنالید نای و بخندید جام
همیداد از آن تخت با تاج تاب … چو از برج شیر سپید آفتاب
چنین داد پاسخ که پیری ز درد … در آرد دو صد گونه آهو ببرد
جهانشاد کامی من دور کرد … که بشکم همه ساله کافور کرد
زستی و پیری فتاد این درنگ … شهنشه ندارد دل از بنده تنگ
کنون رای دارم درین انجمن … که بختی ز زورت نمانی به من
دو تا کردش آسمان بیگزوز سخت … که نه چهره گشتش نه جنبید تخت
چنین بود یکهفته تا با سپاه … سپهبد برآسود از رنج راه

رفتن گرشاسب و نریمان بجانب توران و چین

بفرخ ترین روز اختر فروز … سپه راند زابل شه نیمروز
ز کابل همیرفت تا شهر چاچ … بگردش بزرگان با گنج و تاج
برآمد یکی بومهن نیم شب … تو گفتی زمین دارد ی لرزه تب

یکی کوشه دز کوهسار گشت … چمن دید یکسر پدیدار گشت
از آنجا سپه راند و بشتافت تفت … بشادی بشهری ز سنجاب رفت
ز گل دشت طاووس رنگین شده … ز ابر آسمان پشت شاهین شده
سرایند سار و چکاوک ز سرو … چمان بر چمنها کراک و تذرو
یکی رود کز سیم گفتی کمر … ببسته بهست گردون میان اکمر
یکی اژدها نیلگون پیکرش … بر باختر دم بخاور سرش
همه دم او خم همه دل شکن … همه روشنش و همه تن ز آهن
برنگ آینه بد ز دوده زرنگ … ولیکن چو سوهان همی بود چنگ
همه سیم کان گفتی اندر جهان … گداز نده آمد برون از نهان
ز هر سو بی اندازه در وی بجوش … بتان پرندین پر حله پوش
زده کرته و جامه چاک از برون … کشاده برو سینه سیمگون
بدان مرز خاقان تغزشاه بود … که تاج بزرگیش بر ماه بود
چو از شهر رفتی همی گاه گاه … بچوگان بزم و به نخچیرگاه
دو ره شهنواز از بتان سرای … ز کوه هر کمرشان زدی پا قبای
بر او سی یک در همه زر نگار … که دادی بهر در یکی روز بار
بد از پیش هر در یکی تازه باغ … پر از کوه نه گون گل چو روشن چراغ
همه ساله بدخواه ضحاک بود … که ضحاک خونریز و ناپاک بود

بهر یک درون خرمنی ناب … درخشنده چون تل اخگر ز تاب
چو از رود بگذشت بفگند رخت … جهان پر گل و سبزه دید و درخت
لب چشمها پر خشنسار و ماغ … زده صف شقایق همه دشت و راغ
از آنجای با بزم و شادی برود … همیرفت تا پیش ییلاق رود
چو باد از شتاب و چو آتش بجوش … چو مار از شکنج و چو شیر از خروش
خروشش ز تندر تگ از برق تیز … نهیبش ز مرگ و دم از رستخیز
گهی داشت جوش از دل بیهشان … که از ناف و گیسوی خوبان نشان
ز باران گهی درع پرچین شدی … که از باد چون جوشن کین شدی
ز پهناش ماهی بماه آمدی … هم از بن بیکساله راه آمدی
یکی کرته هر یک بپوشیده تنگ … همه چشمه چشمه بنفشی برنگ
چو جنگی سپاهی فزون از شمار … زره پوش و جوشن ور و ترکدار
ز گردان گهین جوی سی صد هزار … سپه داشت شایسته کارزار
بدی سی هزار از یلان سترگ … طراز نده گردش سپاه بزرگ
بدش کوشکی سر کشیده بماه … ز پیرامن کوشک یک میل راه
چنین تا رسیدی سر سرفراز … به پیشین بدش نامدی بر نیاز
ره کوشک یکسر ز ساده رخام … زمین مرمر و کنگره سیم خام
چو در کشورش پهلوان با سپاه … در و دشت زد خیمه بیراه و راه

کفش چون کف می فشاران شده
قلا نام کردی ز روی سیلی
چو نازی بدین اسب و این ساده ترک
دمش زهر ریز است و الماس چنگ
ترا گر نهنگی است در چنگ چیر
هوا رز که کوهش این ابرش است
بگفت این و ابرش بخشم و ستیز
به تیری که پیکان او بود مرگ
دل و پشت ترکان شکست از نهیب
خزان بُد که برگ ریز زان
ز دز و که تاک رشته نمای
سر گه سپید و رخ دشت زرد
رسیده بجای سمن باد رنگ
ز شاخ گوزنان رمه در رمه
گریزان ز گرد سواران هژبر
سر گوش تیرین چو نوک قلم
که افکند نخجیر بر دشت و راغ
بیفکند شش گرگ جنگی دو شیر
بزیر آب و زافراز پرنده برگ
مه مهرپرور برآمد ببام
چو شهزاده مه بر لب بام دید
ثنا گفت و گفت ای مه دلفروز
ضعیفی که افکندیش در کمند
شکرلب لب درفشان برگشود
کتایون خاقان ترا یار بس
بناکام سر سوی صحرا نهاد
برآمد دگر روز گرد و غبار
غریویدن کوس و آوای نای
بت و تخت فغفور و پیلان همه
همی برد هر شیر جنگی شکار
سپهبد ز فغفور چین و سپاه
برآمد بشاخ آن نگونسار سار
سوار و سه اسپه پیاده روان

چکان خون از و همچو باران شدن | بدستش یکی برق کردار تیغ
برون زد جهان چیر شه خر علی | بدو گفت برگشتنت ای قیت
که این تخت خونست و این تاج گر | نهنگ که بار دارم بکف
خورش خون و دریاش میدان جنگ | نریمان بخندید و گفت از گزاف
مرا هم عقابیست گرد و دلیر | عقابی که تا گشته او آشکار
در خلقش کمان آشیان گرشست | هم اکنون از زین آردت زیر گل
بگرد اندرش گاشت چون چرخ تیز | دو خم کمان کاف و زه دال کرد
فرود دوخت تربارک ترک ترک | سماک اندر از زین نگونشد قلا
گریزان گرفتند بالا و شیب | گرفتار آمد دوره شش هزار

صفت خزان و رفتن نریمان در صحرای چین بشکار

ستُرده ز چهر چمن باد رنگ | کلنگان ز بس ساخته دشت بند
زمین گشته با بیشه ها چین همه | ز بازان هوا همچو ابر بهار
فتاده غو طبل طغرل ها بر | نهاده آهو سیه گوش چشم
نشان پیش در زمین چون درم | نریمان در آن حمله با شیر و گرگ
گهی زد نعال اندران میغ ماغ | سر گور بود از کمندش بدام
دل تشنه هامون ز خون گرد سیر | نشستند زان پس میان فرزد
میان در نهاده سر شیر و گرگ | بکف جام و در گوش بانگ رباب

دیدن نریمان دختر فغفور را بر بام و تندی دختر باو

گرش میکشی در بر و پیش مبند | غریبی که امیدش از خان تست
بشیرین زبانی زبان برگشود | میا پیش این نرگس می پرست
سخن از همایون هراس پیش و پس | برو با نگاری که داری بساز
سر شکش روان و بدر پا نهاد | هوا هر نفس کرد کافور بیز

در صفت رزم

گرفتند گردان ایران همه | تو گفتی ز خوبان و از خواسته
گرفته ببر آهوی مشکبار | ز بازوش گرد میان بسته بند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه | نویسنده قرطاس چین برگرفت

در صفت خامه

چو ز الماس سجاده بارنده میغ
هما و روت آورد حمله بابیت
که گیتی چو آتش بسوزد به تف
چو شوری هنر باید نه لاف
بچه مرگ دارد روان انسکار
بچنگال مغزت بنقار دل
خدنگش عقاب سبک بال کرد
ببارید بر جانش ابر بلا
سلاح و ستوران گذشت از شمار
جهان سبز و خرم بزردی زران
زمین زر که از و هوا سیم سای
خم باده لعل آبدان لاجورد
خروشان ز دو صف در ابر بلند
ز خون روان شد زمین لاله زار
جهانجوی چون دو خشش از کمینگه بخشم
به پیکان همیر سخت پیکان مرگ
دل شیر شمشیر او را نیام
همی نو گرفتند کار از میزد
بر آتش سرین گوزنان کباب
ز شب بسته پیرایه بر ماه تام
مسلسل بکرد مهش شام دید
شبت قدر باد او نوروز روز
درش باز کن زانکه مهمان تست
که ترکست و مخمور و خنجر بدست
بزاری بسوز و بخواری بساز
زمین هر طرف گشت کافور خیز
نهان گشت گردون ز گرد سوار
دل کوه گفتی در آمد ز جای
بهشتی است هر خیمه آراسته
ز گیسوش بد دست مشکین کمند
سر خامه در مشک و عنبر گرفت
که بر سیم بار روز منقار قار
تنش رومی و چهره از هندوان

چنان زد سنان ناف خشت درشت
که بر کوه زنیش بر دوخت پشت

از ایرانیان رفت بر چرخ غو
ز گرد دلیران نو سپهدار گو

جهان گشت بر چشم ترکان بنفش
فکندند یکسر سلاح و درفش

ز چندان سپه یکدلاور نماند
که را تن بد از خیلشان سر نماند

رفتن گرشاسب و نریمان بملک فغفور چین

سپهدار یکهفته چون سور کرد
از آن پس شد آهنگ فغفور کرد

بمرز سپایانی آمد فراز
که گفتی جهانیست گسترده باز

نه گردون سپرده درازای او
نه خورشید پیموده پهنای او

بهر سوی دیوی دژ آگاه بود
بهر گوشه صد غول گمراه بود

یکی نامه آگنده از خشم و کین
نوشتند نزدیک فغفور چین

چو گریان بتی گشت کلک دبیر
ز بیمش تن و مغز مشک و عبیر

بنوشیدن و لب بر ز دار مشک دم
ز بر سرمه و دیده بارنده نم

بهر شکش همه کوه و قیر شد
که دانش و قیر زنجیر شد

تو گفتی که هست اژدهائی ز زر
بر گنج دانش نهاده است سر

از آن گنج یاقوت و در خرد
همی از بر سیم بر گسترد

چنان گشت فغفور از آن نامه تند
که شد باز بان وی الماس کند

دوره صد هزار از یلان بر شمرد
بمهتر سپرداد خاقان کرد

نریمان یل نیز لشکر کشید
برابر بنزدیک خاقان رسید

همه درع گردان شد از زیر خون
چو بر چشمه نو حلّه لاله گون

نریمان کمر بسته مر جنگ را
عنان داده مر نعل شبرنگ را

بچشم مه اندر همی گرد زد
ز زین مرد بر بود و بر مرد زد

همه گیتی از خون در آغار بود
اگر دشت و کوه ار در و غار بود

ز منجوق و ز گونه گونه درفش
شد آهن زده روی چرخ بنفش

با بر اندر از کوس فریاد خواست
ز هر سو چکاچاک فولاد خواست

همه آسمان گرد لشکر گرفت
همه دشت خنجیر و خنجر گرفت

ز خون عبیها لاله کردار شد
سنان ارغوان تیغ گلنار شد

بهر گوشه شد گلشنی خواسته
هوا را بگنبد بیاراسته

همه گنبد از گرد گرد نگشان
همه گلشن از خنجر خون فشان

ز بس ترک پاشیده هامون بچهر
درخشان چو شب پر ستاره سپهر

زده کله برگشته کرکس ز ابر
طمع کرده روبه بخون هژبر

چنان سخت شد جنگ هر دو گروه
که رزم آرزو کرد دریا و کوه

جهان شد ز صندوق پیلان جنگ
پر از آتش تیر و تیر خدنگ

چو دریای خون شد سپهر برین
در و کوه کشتی و لنگر زمین

نریمان برون تاخت از صف سمند
بیکدست تیغ و بدیگر کمند

چو دیوی که گرد ذرد و زنخ رها
بدین دست آهن بدان اژدها

بباریده چندان بدان گرز و تیغ
که ده سال باران نبارد ز میغ

بترکان غریو اندر افتاد پاک
فکندند یکسر تن اندر هلاک

فکندند منجوق و کوس نبرد
که زیران بر شد پر خون و گرد

نهادند لشکر بتاراج سر
همه شهر کردند زیر و زبر

همه کاخ و بتخانها گشت پست
شکسته بت و سرنگون بت پرست

چو بردند پاک آنچه بایسته بود
زدند آتش اندر همه شهر زود

برآمد ز هامون بچرخ بنفش
درفشنده هر سو هزاران درفش

چو باغی شد آن شهر پر نو سمن
عقیقین درختان و سیمین چمن

بزیرش ز زر باد سوسن فشان
ز برابری از مشک بر سر فشان

چو جوشنده دریائی از سندروس
بخارش همه زنده آبنوس

تو گفتی زمین زر گداز همی
هوا زرد پیرم طراز همی

لشکر فرستادن فغفور بجنگ نریمان

وز آن روی چو گشت خاقان تباه
شد این آگهی نزد فغفور شاه

فکند افسر از سر بسوک پسر
بزیر آمد از تخت بر خاک سر

همی خورد یکهفته بر سوک درد
پس آنگه برآراست کار نبرد

دوره صد هزار از یلان سترگ
فرستاد با سرکشان بزرگ

برابر کشیدند صف نبرد
برآمد ز جنگ آوران دار و برد

دل کوس کین تند آواز شد
سر تیغ با برق انباز شد

ز درع نبرد و ز گرد کمین
زمین گشت گردون و گردون زمین

ز برگستوان وار پیلان مست
همه دشت شد کوه پولاد بست

همی تیغ خندید بر خود و ترگ
بدانسان که خندد بر امید مرگ

سواران بگردابه خون اندرون
دوان غرقه که رست که سرنگون

ز جنبش روان پاک ریزان شده
چو مستان که افتان و خیزان شده

نریمان زده در میان و صف
بکف گرز و ز خشم باشنده کف

بهر زخم برگاشت با اسب مرد
بهر حمله انباشت گردون ز گرد

ز ترک سواران ز عنبر سپیل
همی رفت آواز گرز بکش و سیل

زره پوش در صف شد نگم کوش
برون آمدی با زمصقول پوشش

چنین گفت کای نامداران من همه یکدل غمگساران من
مرا نازه آمد برفتن پیام برهبه شدن کردم اکنون کام
چه با اژدها و چه با دیو و شیر بردیم هم وقت پرخاش چیر
کنون با کسی خواستم کارزار که پیشش نیاید چو من صد هزار
دمان اژدها هیشت ریزنده خون سر و دست سیصد هزارش فزون
نتابد ز پیل و نترسد ز شیر نه از کین شود مانده نز خورد سیر
پس از من همه راه داد آورید به نیکیم که گاه یاد آورید
ز دل جز بیزدان منازید کس همه نیکوئی زان شناسید و بس
مجوئید همسایگی با بدان مدارید افسوس بر بخردان
بسازید با خوی هر کس بمهر ز نیکان به تندی متابید چهر
ببست و بدیوانه مهید پند مخندید بر پیر و بر دردمند
همه دوستان را ابهر اندرون که رنج و سختی کنید آزمون
بنرمی چو کاری توان برد پیش درشتی مجوئید زاندازه بیش
سر خصم اگر بشکند مشت تو شود نیز آزرده انگشت تو
مبندید دل در سرای سپنج کش انجام مرگست و آغاز رنج
زیان مرا از سپر بهتر است چو من قسم او مر شمارا سر است
شد آن انجمن زار و گریان بر اوی برآمد خروشیدن های هوی
چو مرگ آمد و گاه رفتن بود ندارد نه دارو نه پرهیز سود
برفتند گردان و گرشاسب باز دگرباره شد با نریمان براز

برگشتن گرشاسب بزابلستان و دیدن نریمان و سام را و مردن

بدو گفت کامد سر امید من ز دیوار بر رفت خورشید من
دلم زین بصد گونه ریش اندرست که راهی دراز م بپیش اندرست
پس از من چنان کن که نزد خدای نبازد روانم بدیگر سرای
فرومایه را دور دار از برت مکن آنگه ننگی شود گوهرت
چو زاندازه تن فزائی خورش کرد دردمندی ز تن پرورش
شب و روز بر چار بهره بپای یکی بهره دین را به پیش خدای
دو بهر از انیز فرجام را سیم بزم را چارم آرام را
مده دل بغم تا نکاهد روان بشادی همی دار تن را جوان
ببخشای بر زیر دستان بمهر بدیشان بخشم مفروز چهر
بهر کار مر کهتران را دلیر مکن کانگهی بر تو گردند چیر
کرا چهره زشتست و سیرت نکوست مکن عیب کان زشت چهر نه زوست
بکم کاری و چهره زشت و تار بسی بهتر از نیکوی زشت کار
میاسای زاندیشه گونه گون که دانش ز اندیشه گردد فزون
هنرها بیزدانی آید پدید ز بازی کشی ها چو پیری رسید
چو رخشنده تیغم ز تاری نیام برآید شود لاله ام زرد فام
تنم را بعنبر بشوی و گلاب بیاگن تهیگاهم از مشک ناب
یکی مه بمان سوگ تا بدگمان نگوید بمرگم بدی شادمان
بگفت این و از دیده آب دریغ بیارید چون ژاله بارد ز میغ
بزد آه و جان بیزدان سپرد گرفتند زاری بزرگان و خرد
هوا ز آهنگ مرغان پر از ناله شد که از بانگ نخچیر پر ناله شد
همیگفت سام ای یل سرفراز برفتی چنان کت نبینیم باز
درفشان همی بودی از راستی چو گشتی تمام آمدت کاستی
بدی از دل و دست دریا و میغ یکی مشت خاکی تو اکنون دریغ
چنین است گیتی ز نزدیک و دور گهی سوگ و زاری گهی بزم و سور
بکردار دریاست گز وی نهنگ یکی دُر برآرد یکی ریگ و سنگ

حکایت رعد غماز حاکم سپند کوه و خواستن زن نریمان را و گریختن او

یکی شهر بد پشت اسپند کوه بسی ره زنان گشته آنجا گروه
همان رعد غماز سردار شان که بودی ز گرشاسب زنهار شان
خبر شد بعالم که شد پهلوان ز دنیای فانی بروشن روان
یکی نامه زی بد شمه نوشت کرای دخت نامی حورا سرشت
چو این نامه خوانی تبزدم خرام توای کبک رفتار طوطی کلام
بدو پاسخ آراست کای بسگال تهی کن دل از آرزوی محال
همه زن بنیکوی نکو است نیست دو انگشت هرگز بهم راست نیست
گر از خاندان پهلوان رخت بست برد می نریمان بجایش نشست
چو این نامه بردند زی بدسگال بیامد بدان لشکر بدفعال
بنا که بشهر اندرون تاختند بدنیکو نه نزد دغا باختند
بشب شمه از شهر آمد برون بزیر اندرش باد شبرنگ گون
قضا را بتر دیک کوه سپند ملیکه برآمد بکوه بلند
بتیر و کمان و بسنگ از فراز ره دشمنان بست بر خویش باز
طعامش بماند در پیش کوه که تا زنگ و بستن آن کرد ستوه
نریمان ز غیرت بدل بردمید سپه را بگفتا که بر ره چمید
قرار از طلب کرد و گفت ای قرن مرا یادگاری ز صاحبقران

همه تن چشم و همه چشم گوش
همه گوش هوش و همه تن خروش

دو دیلش ابر کوهی ز راه
سخن گفتش بر سپیدی سیاه

چو شاه حبش سوی خاور گریخت
همه رخت دینار و گوهر بریخت

شه روم بنشست بر تخت عاج
بیاراست بر تخت فیروزه تاج

ز لشکر همه کینه خواه آمدند
دلیران بناوردگاه آمدند

غو کوس تندر شد و گرد میغ
در آن میغ خون ژاله و برق تیغ

سر خشت گوئی می آشام بود
سنانش ببزم می خون دل جام بود

ز پاشیده خرطوم پیلان به تیغ
تو گفتی همی ابر بارد ز میغ

روان خون ز زخم از بر پشت پیل
چو ز آب بقم چشمه بر کوه نیل

سپهدار برزنده پیل دمان
همی تاخت آورده زه بر کمان

ز تیرش تو گفتی که در مغز و ترگ
همی آشیان کرد زنبور مرگ

به تیر و سنان هرکجا کینه توخت
گهی دل درید و گهی سینه دوخت

همی داد شمشیرش اندر شتاب
هم اندر هوا کرگسان را کباب

سر خنجر و گرز چندین سپاه
چو بر ترگ و بر چرخ کوه گاه

تو گفتی همی زخم آن سرکشان
گل افشان شاره نه آهن فشان

بر آنگونه زو نعره کوه کاف
که سیمرغ بگریخت از کوه قاف

تو گفتی ز خون چرخ جوشد همی
زمین جا به جا لعل پوشد همی

برنده ز تن جان سنان از نهیب
چو عشق از دل مهرجویان شکیب

کشانیده شمشیر شد از زره
چو باد از سر زلف خوبان گره

چو ابرش شده چرمه از خون ورد
شد باز چون چرمه ابرش ز گرد

یلان را رخ و کام پر خون و خاک
چو خفتان چو برگستوان چاک چاک

بریده بر و جوشن از تیغ تیز
زده پاره و ترگها ریز ریز

فسرده بتیغ اندرون خون دشت
بر از آبله کف ز زخم درشت

گریزنده لشکر گروها گروه
چه از سوی دریا چه از سوی کوه

چو نخچیر بر که یکی در شتاب
یکی همچو ماهی دوان سوی آب

چو بفگند زرین سپر آسمان
مه نو بزه کرد زرین کمان

تن از باره یکسر فگندند زیر
بکین دست ایرانیان گشت چیر

بگیتی در آنست دهد بیش تر
کشش آز از بر دل گره بیشتر

یکی چاه تاریک و ژرفست آز
بتنش ناپدید و سرش همین باز

سرانجام بروی بی اندازه در
چو یک در ببندد گشاید دگر

جهان کامدی فتح خواهی تهی
تو گنج از بر گنج تا کی نهی

برگشتن گرشاسب ببابلستان و دیدن نریمان و سام را

چو گرشاسب از طنجه برد رخت باز
بگشت اندر آن هر نشیب و فراز

سپه برد تا نزد بیشه رسید
بر بیشه صف سپه برکشید

چنان تنگ و درهم یکی بیشه بود
که رفتن در آن کار اندیشه بود

درختانش سر درکشیده به ابر
چو خط دبیران یک اندر دگر

همه شاخها تا بچرخ کبود
بهم در شده تنگ چون تار و پود

تو گفتی سپاهی است در جنگ سخت
وز او هست گردد که هر درخت

کمان شاخهاشان همه گزبار
سپر برگها و سنان نوک خار

نتابیده اندر وی از چرخ هور
ز تنگی رهش نیست رفتی ز مور

به پهلوی بیشه یکی آب کند
برش خفته آند و چو کوهی بلند

ددی بود از پیل مهتر بتن
چو تنداژدها زهر پاشش از دهن

تن او یکی هشت پا و دو سر
سرش از دو سو پای زیر و زبر

همش چنگ شیران همه گوش پیل
بدرد به آوازه کوه از دو میل

بپوشید خفتان سبک پهلوان
برافگند بر پیل برگستوان

سوی وحش پاک برداشت دست
از او خواست زور و برانو نشست

زه آورد بر چرخ پیکار بر
ز شستش گره زد بسوفار در

کهی بد دو سر بروی هشت پای
که صد زنده پیلش نبردی ز جای

فگندند در درگه شهریار
بر او مردم انبوه شد صد هزار

رسید از زبان سرمه بگاه
دو نامه بنزد سپهدار و شاه

چو برخواند نامه یل نامجوی
بر انداب دیده برخ بر چو جوی

شدش موی کافوری از تنگ پر
چو بر توشه سیم خوشاب بد

ز گنجش شهنشه بسی هدیه داد
سوی سیستانش فرستاد شاد

نریمان چو زین مژده آگاه گشت
ز دو آذین و گنبد همه کوه و دشت

دو فرسنگ بد لشکر آراسته
غو کوس و نای از جهان خواسته

میان را نخست آراسته پیل سام
بدیبای چینی بد آذین ستام

بر و سام از کتف و کوپال خویش
زره از بر و گرز و خفتان و کیش

چو آمد به تنگی سپهدار پیر
سبک سام گرد آمد از پیل زیر

گرفتش ببر پهلوان گزین
نریمان فرخنده راه چنین

هر آنچیز کاورده بد نام را
سراسر ببخشید مر سام را

بدانگه که سالش ده و چار شد
سوار و دلیر و سپهدار شد

هم از بردی لشکری در نبرد
ربودی به نیزه ز زین کوه مرد

از آن پس جهان پهلوان گاه چند
بمیزیست فرخ دل و پیکرند

چو بر هشتصد شدش سی و سه سال
ز بیم ارغ مرغ هرش افگند بال

هر آنکس که بودش پیوند و خویش
همه پاک برخواند نزدیک خویش

بیامد روان رعد غاز پیش / ندید اندران کوه رخ یار خویش
پی اندر بفرسود تا تاختند / بهمراه خیلی کمین ساختند
قران بر یکی چشمه ساری رسید / برآن چشمه ساران دمی آرمید

آوردن قران شمسه نور الصحرا و آمدن عدا از دنبال او و رسیدن سام و نریمان و جنگ کردن

یکی گور بگرفت و در زیر ران / بکشت و کبابی گرفتش روان
نشانه کرد [illegible] رسید / سوار از پی اسپ هزاران رسید
بجنگ اندر آویخت آن اهرمن / همیکند دست و سر و پا و تن
درآورد شمشیر پیکار خش تاب / ز ترکش برآورد تیر عقاب
سوی پشت آن زانکه بگذاشتی / کهی تیغ و که تیر بگذاشتی
چو یک نیمه بگذشت گیتی فروز / ز زین سخت بر شد شه نیم روز
برآمد از اندام من که خروش / ز نای اندر افلاک افتاد جوش
جهان پهلوان سام نو خواسته / سراسر سلیح بر خود آراسته
عمودی ز زر داشت خارا شکن / بدی وزن آن نهصد و شصت من
بخیل عدو چون تن اندر فکند / پراکنده هر سو تن و سر فکند
تو گفتی بلا ناگهان آمده / که گرشاسب اندر جهان آمده
برابر همه لشکرش حمله کرد / از آن خیل دشمن برآورد گرد
چو بهزاد و کشواد زرین کلاه / چو لشواد و جمله سران سپاه
نریمان جنگی و زابل گروه / رسیدند آنجا ز دامان کوه
چو چشم دو همدم بهم بر فتاد / نریمان تو گفتی ز پا در فتاد
براندند تا گنبد کوه سپند / عدو شد حصار اندرون پای بند
همه اردوی گنج آمد بدست / نریمان بدان تخت زر برنشست
فرستاد کی بد رگ بد سگال / ز تو شهر گرشاسب شد پایمال
چو بیشه تهی گشت از نره شیر / به بیشه چو روباه گشتی دلیر
برون آی از این شهر بند و حصار / چو مردان کنون نام مردی بر آر
یکی کوه بودی سر اندر سما / حصار سپند اندر آن کوه جا
بدی شهر بندش بفرسنگ چار / درو چشمهٔ آب شیرین گوار
درو آسیا بود و هم کشت و باغ / از آن آب میریخت بر طرف راغ
سه جنگ اندران قلعه بردند پیش / نبودی یکی ره در آن قلعه بیش
ز بالا چو سنگی بزیر آمدی / ز کاوزمین بانگ شیر آمدی
ز پائین چو تیری ببالا شدی / مشبک تن چرخ والا شدی
ز زابل گروهان بسی خسته گشت / از ایرا نریمان دل آشفته گشت
خبر چون برشه فریدون رسید / بسوی منوچهر شه بنگرید
یکی نامه نزد نریمان نوشت / باوصاف شاه کریمان نوشت
نریمان گرشاسب اثرط نژاد / کو شیر دل پهلو پاک زاد
بزودی بیا با منوچهر شاه / بتدبیر بنهیم دامی براه
که باشد حصاری به بیگونه سخت / دراو گنج طهمورث نیک بخت
منوچهر با لشکر بیکران / بیامد بزابل ابا سروران
ز مرگ جهان پهلوان یاد کرد / ز بیداد دشمن بسی داد کرد

با خبر شدن فریدون از مرگ گرشاسب

چو نزد فریدون از این سوک و غم / رسید آگهی گشت افسرده دم
ببر جامه زد چاک و بفکند تاج / غریوان بخاک آمد از تخت عاج
همیگفت کردا گوا سرورا / هنرور یلا صفدرا مهترا
که گیرد کنون گرز و شمشیر تو / که بیکار شد بازوی چیر تو
درختی بدی سال و مه بارور / خرد بیخ و دین برگ و بارش هنر
درختا ز زمین بر شو و بر فراز / تو زیر زمین چون شدی پیش باز
چو گنجی بدی از هنر در جهان / نهان گشتی و گنج باید نهان
جهان از پس تو همانا دویر / شدم سیر از و کز تو او گشت سیر
از ایندر دگر دون بتاب اندرست / ستاره ز گریه بتاب اندرست
اگر مرگ بر ما نکردی کمین / ز بس جانور تنگ ماندی زمین
منوچهر چون داد کوته پیام / زمین بوس کردش نریمان و سام

یکی جنگ پیوست بالا و زیر / کز آن آب شد زهرهٔ نره شیر
برآمد ز دستی نبی ها نشد / سرانجام از آنجای برتافتند
نریمان نه برگشت و آنجا بماند / برآمد امین که سواره براند

رفتن نریمان دگر باره بر سر قلعهٔ سپند کوه

چه خوش گفت دانا حکیم زمان / اگر کار بندی بوی در امان
چو تیره شود مرد را روزگار / همه آن کند کش نیاید بکار
بزد میخ خیمه بر کوهسار / قسم خورد بر نام پروردگار
کز این سرزمین تا نگردم بکام / نیارم دگر جای بگذارد کام
وگر گشته آیم درین باک نیست / که فرجام آخر بجز خاک نیست
همه مرگ راییم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان

برو ناگهان سوی کوه سپند / مگر یابی آن ماه مشکین کمند
همائی که قصرش بدی آشیان / ببین تا کجا کرده تنها مکان
بچنگ عقابان نگشته اسیر / تو بشتاب و زان تو رطاش دستگیر
قران در ره افتاد مانند باد / بدانسان که خیزد ز دره گرد باد
همانم که از پیش ره شد قران / روان شد ز پی گرد سام جوان
قران اندر آمد بکوه سپند / بدید آنهمه روی شهر بند
نیارست پرسیدن از هر کسی / همیگشت تا روز دیگر بسی
بکه رعد غماز با مهتران / ابا لشکری شد روان پیکران
قران تیز همراه ایشان شد روان / بجائی که بد بانو بانوان
برآن قله کوه مه پیکرا / ز گردون فروزنده نیک اخترا
کمانی و تیری نهاده به پیش / دگر سنگها چیده در گرد خویش
برآنکوه بالا یکی راه بود / یک انداز از آنجا تا ماه بود
نیارست رفتن کسی سوی او / بدیدن برآن تیغ که روی او
بیامد روان رعد غماز پیش / بزاری چنین گفت کی خوب کیش
چهل روز رخصت ز من خواستی / دلم را بامید آراستی
یکامروز ماندست پیمان من / که فردا کنی جای در خان من
چو زنگی سیه شد شب دیریاز / غباری برآمد نشیب و فراز
حواشی این گنبد لاجورد / تو گفتی سیه گشت از تیره گرد
شد ایوان زنگار گون آبنوس / همه نقره گفتی شده سندروس

فرستادن نریمان قران پیاده و سام را از دنبال شمسه بانو

قران جانب کوه بر شد دوان / همیگفت کی بانوی بانوان
بجائیکه دیده بدش حور یافت / بکهسار چون دود بالا شتافت
همیگشت تا دیر وقتی بکوه / ز گردیدن کوه آمد ستوه
کی آتشی آمدش در نظر / همیرفت و میدید آتش اثر
از آن تیغ که چون نکو بنگرید / مه روشن اندر شب تیره دید
نه جز آه دلسوز کس همدمش / نه جز درد دلگیر کس محرمش
نه شب زنگی آدمی خوار بود / و یا هندوئی دیو کردار بود
در آن تیره کی حور فرخ نهاد / ز صبح فروزنده میکرد یاد

زاری کردن شمسه بانو

که با من بکن تندی ای شب بسی / مبادا بروز من امشب کسی
سپیده ندارد مگر چرخ کس / که این سان فرو بست راه نفس
مگر دیو ملک سلیمان گرفت / مگر تیره کی آب حیوان گرفت
شبا پیش از این هیچ شمع مسوز / چراغم ز شمع فلک برفروز
شب است آخر این یا بلای سیاه / که بر مرغ و ماهی فرو بست راه
که ئیمشب مه از کوه بر دمید / نگین عقیق یمن شد پدید
برون آمد از چه مه نخشبی / همی بود اشکش برخ کوکبی
بقد چنگسا شد خم آهنگ زد / همی در زمان چنگ در چنگ زد
قدش چنگ و از چنگ بربست تار / بزاری زبان برگشود اشکبار
کرای ماه پیش آی دلسوز من / چو مانی درین شب ببین روز من
چراغ رخ خونی سراسر بخویش / خراشیده رخ چون دلم کشته ریش
ترا برخ خود اگر آتش است / مرا با تش و سوزش دل خوش است
گر از هجر یاری چنین تنگدل / بافغان در اگر نه سنگدل
وگر هجر یاری زاری چو من / چراغ قد در خون کشی خویشتن
ای آفتابا تراچیست حال / گزین تیره شب دل گرفتم ملال
منم ناتوان خود زبار غمان / تراچیست باری قدی چون کمان
بخندای سحر گر نداری غمی / برآر از دل آتش افشان دمی
چو بوی نسیم بهاری شنید / ز باد صبا بوی یاری شنید
ره باد مشکین بمژگان برفت / پس آنگه روانش فدا کرد و گفت
که ای مور پیک بی پا و سر / و یا نامه بر مرغ بی بال و پر
برنده ره انجام گیتی نورد / هوائی شب خیز آفاق گرد
منم خاک تا ای باد مشکین نفس / توئی همدم صبح خیزان و بس
درآندم که بینی برخ یار من / بیاد آور آواز ناله زار من
بزنهار با او بروزی نکو / بگو قصه درد من مو بمو
کزین مهربان یاد دل برمگیر / وزین ماه رویان تو دلبر مگیر
چو آئی برین وصله پاک من / بکش دامن از کبر بر خاک من
بدین سان همیکرد افغان و وای / ز دوش نیوشنده در شد ز جای
بگفت ای مه بانوان تتار / ز گیسوت چین و چگل شرمسار
ز هجران مرا کرده اینجا روان / بروز دگر میرسد پهلوان
کنون سام یل با عمود گران / رسیدند با لشکر پیکران
به پیش در آور ز خورشید پای / بزین کوه به شد آشیان همای
قران سر در آورد در زیر آب / بره اندر آمد چو آذرگشسب
سپیده چو جاکرد روشن تمام / زده لشکر روم بر خیل شام
سواره سواران صف انباشته / همه دیده بر کوه بگماشته

همی تا بماند جهان زنده اند / همه نام نیک ترا بنده اند
بدان ای شهنشاه خسرو نژاد / که از عدل تو بخت فیروز باد
نه گرشاسب از پهلوی یافت نام / زبازوی عدالت نیکی تمام
فریدون ز عدل و هنر یافت فر / ترا هم هنر هست و عدل و ظفر
جهان تا جهانست فر تو باد / دل خلق باد از فر تو شاد

در بیان بی ثباتی زندگانی گوید

ببین تا چه کردند شاه و گدا / مکافات ایشان بود بر خدا
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت / که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
جهان چون یکی هفت سر اژدهاست / کسی نیست کز هر کسش یاد است
دهان آتش است و شب و روز دم / دم آب و هوا سینه ها مون شکم
برآورده هفت سر هفت چرخ از فراز / ستاره است چشمانش از دیر باز
سراسر شکم هستش انباشته / ز بس کس که نه گون هر کس او باشته
چو فرزانگان و چه مردان گرد / چه خوبان چه شاهان با دستبرد
چو شاهی است گردون ناکینه خواه / شب و روز گردش ستاره سپاه
نه بینی که بر جنگ ما ساختن / همی هیچ ناساید از تاختن
بیک گشتن از زیر بر چرخ وار / کند کار ما زیر و بر صد هزار
جهان زر مکاهیست نغز نشان / بیش عمر و تن تا که ما میکشان
جوانیش خوشی و مستیش آز / غمش روز پیریست کاید فراز
درین مستی آنکس که شد خفته پست / نه هش یافت هرگز نه از خواب رست
اگر چند بسیار مانی بجای / هم آخر سر آید سپنجی سرای
نه آنرا ندخواهد که با تاج و گنج / نه آنکس که درویش با درد و رنج
بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی / اگر مرگ و پیری نبودی دراوی
کهن کارگاهی است برساخته / که زو برنشد کار پرداخته
تن ما چو میوه است جان میوه دار / بچینند یکروز میوه ز بار
شب و روز همواره با ما براه / دو پیکند پویان سپید و سیاه
ولیکن رسیده بما نیم زود / شوند این دو از پیش چون باد و دود
یکی جامه زنده کانیست تن / که جان دار دش پیش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند / چو فرسوده جامه بباید فکند
زما تا در مرگ یکدم ره است / اگر ره دراز است ور کوته است
بمیرد هر آنکس که زاید درست / شود نیست چون نیست بود از نخست
نیابی کسی کش کسی مرده نیست / ولی نیست کز گیتی آزرده نیست
کجا شد کیومرث شاه بلند / کجا جم و طهمورث دیو بند
جهان را چنین است رسم و نهاد / همیشه بماند است با دیو داد
یکی را ز خاک سیه برکشد / یکی را ز تخت و کله در کشد
نه زین شاد گردد نه زان مستمند / چنین است رسم سرای بلند
کجا آن یلان و کیان گوان / از اندیشه و درد و بس ناتوان
همان منزلست اینجهان فراخ / که دیده است جمشید و ایوان کاخ
همان مرحله است این بیابان ور / که کم شد در او لشکر سلم و طور
همان جاویست اینجهان خراب / که دیده است ایوان افراسیاب
نگر تا نبندی دل اندر جهان / که باید رفتن با همرهان

ازرقی هروی

اسمش حکیم زین الدین ابو بکر بوده و در اوایل دولت سلجوقیه ظهور نموده جامع کمالات حاوی حالات گردیده و بشیخ عبدالله انصاری هروی ارادتی داشته و در تصفیه و تزکیه نفسانی همت میگماشته بمدارج ارجمند و معارج بلند دارج و عارج و مطبوع طبع داخل و خارج آن شهر شده سلطان طغانشاه بن مؤید وی را بمنادمت و مصاحبت خویش برگزیده و اختصاص داده و التفات بی نهایات از آن سلطان دیده گویند چون سلطان را در قوه باه ضعفی بوده حکیم بجهة تهییج آن قوه صور الفیه و شلفیه را اختراع نموده بتدبیر وی بتدریج رفع آن مرض از مزاج سلطان شد و در آنحضرت بالاستقلال والاستحقاق منصب ملک الشعرائی متعلق باو بوده وی را در مرتبه شعر و شاعری پایه اعلی است و مبدع المعانیست معاصر عبدالله قرشی و شجاع نسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی از شعرای عهد بوده است و قطران قصاید وی نهایت اعتماد داوراز هیچیک از استادان سخن کمتر نمی شمرد و کتاب سندباد از منظومات اوست وفاتش در سنه ۵۲۷ واقع شده و دیوانش حاضر است و این ابیات از وی منتخب و ثبت می گردد

در مدح سلطان طغانشاه گوید

چه جرم است اینکه هر ساعت ز موج نیلگون دریا / زمین را سایبان سازد چو پیش گنبد خضرا
چو در بالا بود باشد ز چشمش اشک در پستی / چو در پستی بود باشد نگارش رو ببالا
گهی از دامن دریا رود بر گوشهٔ گردون / گهی از گوشهٔ گردون رود بر دامن دریا

برآید پس از من یکی نامجوی
براینگونه ریزان کند خون چو جوی

بود از نژاد من آن کینه کش
هم او پهلوان باشد و شیرفش

که می بینم ایدر شبان دراز
جهانجوی گرشاسب با برگ و ساز

بیک بخت جمشید با او بکام
ازین مژده گویید با من پیام

چو بشنید بگریست سام جوان
بنالید ازین راز بر پهلوان

بدینگونه بگذشت تا شام شد
خور از چرخ در پرده ناکام شد

انداختن اهل قلعه سپند سنگی بر نریمان و کشته شدن او

بپوشید گیتی بماتم سیاه
سوی خیمه رفتند یکسر سپاه

نریمان در آن بارگاه شهی
همی بود تا شد ز مردم تهی

شب آخر شد و شب بنه ده وشت
همی پیش یزدان سر افکنده داشت

مر آن خیمه بد پیش برج حصار
در آن برج بودی سه تا قلعه دار

یکی دیگ سنجر در آن برج بود
که تیرش برانسنگ صد من فزود

بدار و مر آن رعد انباشته شد
همه روز تا شب نگهدار شد

از آن برج آن سنگ آمد رها
بدان آتش و دود چون اژدها

نریمان در آن بارگه در نماز
بدرگاه یزدانش بودی نیاز

از آن پس گران کین گذشته سه سال
همه دشمن و دوست زازان ملال

ز بالا چو آن رعد اندر خشید
جهان از نریمان بپرداخته شد

سحر آگهی شد بسام دلیر
که شیر دلاور شد از رزم سیر

یکی هفته بنشست با سوگ و درد
سر هفته لشکر بسی گرد کرد

بسوی حصار و در اندر کشید
همه راه و بیره سپه گسترید

نشستند آنجا بسی روزگار
ندید ایچ سود اندران کارزار

ز دروازه در یکی تن برون
نیاید بجنگ و نشد اندرون

چو حاجت نبدشان بهر کم و بیش
بر آسوده بودند در جای خویش

بفرجام نومید برگشت سام
روان پدر نارسیده بکام

پسر آمد از سام دستان بنام
که خوانند گرد و زرا زال سام

اشاره زال بن سام و قلعه بعد از سالها بتدبیر گرفتن

بگیتی چنو نامور پور زال
که خوانند رستم یل بیهمال

در آنگه که ایمن بد از خطر
در آن در نمک داشت قیمت بزر

برآراست رستم بجود ساروان
شد از ساروانان یکی کاروان

شترها ز بار نمک سربسر
ببار نمک گرز و تیغ و تبر

همانگه که در شد بشهر سپند
همه بیخ و بنیادشان برکند

چنین است گردیدن روزگار
که گه گل بچینی از آن گاه خار

در مدح پادشاه ابودلف گفته

چنین است آیین گردان سپهر
که گاهش بود کینه و گاه مهر

سواریست تدبیر تو تیز گرد
که فرهنگ میدانش دانش نبرد

هنر اسب و هش تیغ و مردی کمر
خرد درع و دین ترگ و رادی سپر

شهی گشت بخت تو کش تاج دین
مهی گنجش و نیکنامی نگین

سلاحش ستاره سپاهش زمان
سر پرشن میین و سرای آسمان

نهنگ بلا خشت جانگیر تست
اگر مرگ پران بود تیر تست

زمانه بگرید بر آنکس که برد
که خندد برو تیغت اندر نبرد

به بند دکمند تو راه گریز
گشاید سنانت در رستخیز

نشان پی خویش در شوره شیر
بپوشد ز بیم تو اندر کویر

ز نیش سنان تو کرکس ز ابر
بیاید کند طعمه مغز هژبر

چو پر باده کرد دست جام شهی
شود از کف گنج کانها تهی

ز جور جهان یکسر انکس برست
که در دامن داد آویخت دست

بیزدان هر آنکو ترا نیک جوی
فرشته است در سایهٔ عرش اوی

تویی بخت فرخنده را رهنمون
تویی خانهٔ راستی را ستون

برخ زیور خسروی تخت را
برای فسری یزدی بخت را

بنام تو دیوانه آید بهوش
بهینو سرشت تو دارد سروش

سپهر خرد را ز فر اختری
بفر از فریدون تو فرخ تری

به بینی تو از تیغت آز وح رای
که کیخسرو از جام گیتی نمای

من از فر تو نامور زنده ام
بتو یافته بخت فرخنده ام

دل من سوی شعر نشناخت راه
مرا کرد شاعر سخنهای شاه

چنین است زیرا که هر میوه دار
ز فر بهار آورد گل ببار

از ابر او فتد در صدفها گهر
هم از تف خورشید از خاک زر

بسی جستم ای خسرو رهشناس
که نیکیت را چون گذارم سپاس

ازین نامه نغز نزدیک تر
سزای تو خدمت ندیدم دگر

ز جان زاده فرزندها بیشمار
بیاراستم هر یکی چون بهار

سراسر دوست هنر خورده نوش
پدرشان خرد بود و دایه هوش

همه غمگسارنده و دانده را
ز دل دانش آموز خواننده را

کسی کز سنان تو جان داده باشد
فلک را بسوزانی از نگس و چین
پلنگ از نهیب سنانت بنجواهد
تو ای سیر آن باره کوه هیکل
بچشم و بموی و بسم و سُرین که
باب اندرون همچو لؤلؤی بیضا
درین بزم شاهانه شاها بشادی
بلطف روان و بنور ستاره
همایون جشن عید و ماه آذر
اگر خورشید بودی دست رادش
زمین باران جود شش گر بیابد
بدربند سجستان او چیا کرد
ز بیم جان همی ترکی و چغان
اجل باز و زبان هر سو همی شد
زخون شمشیر هندی گفتش لعل
بزد بر باره برگستوان دار
ملک چون سرو گل زان خندان
شجاعت هدیه باشد خدائی
ز حرص کین برون آکرده خفتان
ز خفتان معصفر بند بگشای
قدح برکف نه و عهد همی بوی
براین گردون دریا چهر از میغ
وزان باریدن گوهر به نیسان
عروس باغ نوروزی چه گرد آنده گوهر
هزاران صورت رنگین نگارنده بر وطلی
برآن هر صورت رخشان زمشک تعلکوس ره
شمال رفشان هر روز طاووسان سنا زرا
شبه خفتان پیکان که از پرنده تیراو
بروی چشمه خورشید مرجان تند بر جوشید
چو باغ از نرگس مسکین فروزد شمع کافوری
دهان برلؤلؤ منثور عنبر سای هر ساعت
معصفا گوهر عالی که گیرد خاک از صنعت
سمن لاله است پنداری زر ساو زر خالص

زبیم سنان تو ناید به محشر | شعاع درفش تو بر هر که تابد
زمین را بدرانی از نعل اشقر | زمین بیکرا زیمد کر بکلابند
بخواهش کربچال و پرا زکبوتر | بنام خلاف تو کرکل بکارند
برآب و برآتش بپوید برابر | هنگام ترمی هنگام تندی
چو ضیغ و چو مشک و چو پولاد و مرمر | بکبر پلنگ و برفتار شاهین
با آتش درون همچو یاقوت احمر | برافراز او شاه هنگام هیجا
بنور می لعل نغر و ز ساغر | مشی گیر شاها که از بوی نرگس
ببوی گلاب و برنگ معصفر | بمان اندرین دولت و ملک خندان

در مدح سلطان طغانشاه و فتح سیستان گوید

شال کرده حیدر بخیبر | ز بانگ کوس غران چشم کودک
چو دراج از پس خسها غضنفر | زمین دریای موج افکن شد از خون
بخون اندر چو مردان شناور | ز شه بر حی قضا را چرخ داری
ز خوی خفتان و وی بر تنش تر | چو آتش چرخ را پرکرد و بشتافت
خدنگی راست رو برگستوان در | ز زخم تیر تا پای خداوند
نشاطی و پائی خواست دیگر | تهور گر نه بد بودی ز شاهان
یلان را در دماغ و دل مستر | بگیرد جهان دامن بگیرد
ز خون دشمنان ناشسته خنجر | ز خون چرخ روز دولت ناسیر لیکن
ز ساقی داده بستان معصفر | بجای جوشن اندر پوشش قاقم
برافروز آذری چون چشم مهبر | درختان رز اکنون تا نه بس دیر
بپیوند دستار بهای عنبر | ستار بهای عنبر خونگران شده

در مدح سلطان طغانشاه گوید

برآن هر پیکر تابان لعل مشکو فنبر | کنون هر صورتی دارد برنگ زعفران جامه
نهد زر چوبه در منقار و مالد زعفران بر پا | سپهسالار دریابار بر اسب بد پران همین
پس از شش ماه در کهسا شهل منی از خون | فلک پیمای کز آشوب عالم صحن انجم تنگ
سمک در دامن خفتان فلک در گوشه مغفر | نیاید دیر تا گردد ز در مشک آلود مدیح او
هوا پروانه سیمین فرو ریزد و در او هم | تو گوئی زرده سیمین برگیسه گردون
زمینا گر شد لؤلؤ لؤلؤ مد و مد عنبر | چو برگ عبهر از عنبر نماید چرخ بر صحرا
منقش چرخ نورانیکه گرده در هنر زد نور | شرار شش شهیر طوطی اندر پهلوی پروین
دهان لاله از سیماب و روی گل ز سیسنبر | شده آمد های و گوئی همی عهد افرد گیرد

نزاید زاو لاد آن دوده دختر
بروز نبرد و تو زاهنگ لشکر
سنان جگر دوز و خنجر و به بر
سکبتر ز کشتی گران تر ز لنگر
بقرمهای و نزور غضنفر
چو بر کوه خارا ز فولاد عرعر
شود معنبر و دیده پر از مشک گوهر
کجا آب حیوان برآید ز اخگر
خجسته باد بر شاه مظفر
شدی جرم زمین یاقوت احمر
بجای سبزه روید از زمین زر
همی احول شد اندر بطن مادر
در او کشتی سوار و کشته لنگر
ملک را یافت در میدان برابر
کز آتش بنده او باد اشرع کیفر
بدستی مانده بد با نیز کم تر
نه جوشن داردی در کین نه مغفر
بشخص فربه و بازوی منکر
زخون در خنجرت سیراب گوهر
بجای نیزه برکف گیر ساغر
یکایک نود کرد و زرد چادر
فرو بارد ز عنبر عقد گوهر
بخندد باغ و بربالا صنوبر
که نورش ماه تابان و دو سعادتش هر ازهر
هزاران پیکر یعنی برآورده از دو آذر
کنون هر پیکری دارد زشاخ گهربار زیور
خدنگش نرگس مسکین سنانش برگ نیلوفر
شبه خفتان و پیکان آتش تیغ مانگ آور
هوا پر سیم پرنده زمین پر زر با زیگر
برآشوبد هر لحظه همی بر رغم کید یکبر
بچرخ اندر رده صحرا السنبل مد و عبهر
منقار شش دیده شاهین نهید و چشم و دو پیکر
نوای پرده یاقوت درانگشت خنیاگر

گهی از گوشه کیوان بدریا برزند کله
زموج آسمان پهنا بچرخ چنبری پیکر
هوا از چرا و گرد و بسان دیدهٔ شاهین
از آن غارت بخشاید هوا را افسر لؤلؤ
همیگرید از و گردون بسان دیده وامق
تو گویی خدمتیها زو همی بر رسم نوروزی
جهاندار یکه خشم او بخار آرد زند آتش
زمان را پایهٔ تختش بخواند خاک را ساکن
بسر خنجر بر آن چه چهل اندر سزا دادن
از آن دو قهر این بزد چو اختر لؤلؤ روشن

گهی از گوشه دریا بکیوان برزند کرا
زچرخ چنبری پیکر بموج آسمان پهنا
زمین از رنگ او گردد بسان سینهٔ سیغا
از آن غوغا بپوشاند زمین را حلهٔ دیبا
همیخندد از و صحرا بسان چهرهٔ عذرا
زشکل لالهٔ نعمان نقش مرسله صنعا
شهنشاهی که تیغ او برآرد آتش از خارا
جهان را گوشهٔ تاجش نماند چرخ را بالا
بدل هر ناوک پران چو عقل اندرون دانا
ازین بر صحن انجو شد چو لؤلؤ اختر ضیا

فلک کردار برخیزد گران ابر خروشان
بجای قطرهٔ باران هوا و اوده لؤلؤ
سپاهش را برانگیزد بدریا برزند غارت
معنبر گردد از چرخش معنبر پیکر گردون
گهی گوهر برافشاند چو دست شاه در محفل
خجسته شمس دولت را همایون زین ملت را
زتاب خشمش از عنبر بجوشد آتش سوزان
دو چیز طرفه یابد زو عدو در گردش گوشش
زدریا گر سخن رانی بدان لفظ روان این
سپاه یکدل و یکتا چو در میدان در جنگی

صدف کردار بر جوشد میان لؤلؤ لالا
بعرض لؤلؤ مکنون زمین را و دیده مینا
مصافش را به پیوند بگردون کند غوغا
منور گردد از چشمش لؤلؤ جامهٔ صحرا
گهی آتش برافشاند چو تیغ شاه در هیجا
مبارک کهف امت را طغانشه سنجر آبا
ببوی خلقش از آتش بروید عنبر سارا
گر آن خالی نبیند شش چو لفظ منقطع از مبدا
زگردون گر برآشوبی بدان تیغ هلال آسا
زمانه مر ترا خواند سپاه یکدل و یکتا

در مدح ابوالحسن علی بن محمد وزیر سلطان عمشه

بفرخی و سعادت بخواه جام شراب
ز رنگ میغ و زبرگ شکوفه پنداری
چو دست مردم غواص دست باد صبا
سکندرست صبا گر میان باغ زرکی
اگر گلاب زگل ساختند نیست عجب
اگر زمرد صحرا نه نوردا ده بد و
نگار نی که زگل ارغوان خجالت یافت
شعاع دیدهٔ آن کیمیای زر گردد
مخالف تو را با خود ار قیاس کند
مدیح خویش تو گویی همی نه من گویم

ببحر روشنی آورد گوهر نایاب
عجب تر اینکه همی باغ گل کند ز گلاب
زدیده ابر چرا بر زمین فشاند آب
بجای خون ز مسامش برون دوید سراب
کجا خیال کف خواجه بیند اندر خواب
همی بقوت دریا نهد بخار سراب

چه تر شود گل باغ از گلاب دیدهٔ ابر
بهاری بر سیه فام تند پیچیده
شگفت نیست گر از زلف لاله ساخت زمین
برنگ عنبر بایست شاخ او بشکفت
ستارهٔ عدوی او ز سهم هیبت او
اگر عدوی تیغ اندرو چشم شیر شود

که باز باغ بریدا زیرند سبز ثیاب
زمین حج اصل بپوشید و آسمان سنجاب
بباغ کوهر روشن بها ز تیره سحاب
گل شکفته برون آرد از پرند نقاب
بهار افعی ماند دهان پر آتش و آب
که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب
اگر شداست شرابش سوی عنبر ناب
گداز گیرد و او را لقب نهند شهاب
بعنف مرگ در آید بچشم شیر چو خواب
زمن نباید تصویر روی در لبلاب

در صفت عمارت و مدح سلطان طغانشاه

بفال همایون فرخنده اختر
بخرم نو اندر سرای نو آمد
بباغی خرامیده چنو که او را
نگاه بهار اندر و روی لاله
بکشتی چو اندیشه مرد عاشق
نهاد خشت نه کوثر نه دریا ولیکن
بیکسوی این باغ خرم سرائی
ز بس نغز کاری چو کاخ سلیمان
همه سایه و صورتش شکل ایوان
سر کنگره کرد دیوار با عرش
بنزد یکر صحن او را بسالی
بصفه درون پیکر پیل جنگی
گراز با خنجر کشیده تیغ هندی

خداوند فرزانه شاه مظفر
بهشت و بهارست مولا و چاکر
بوقت خزان اندرو قد عرعر
بخوشی چو رخسارهٔ یار دلبر
بژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر
پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر
ز بس استواری چو سد سکندر
در آن برکه لاجوردی مصور
بسایه همی پیکر اندر دو پیکر
مهندس باندیشه عنقا شهپر
بشمسه درون صورت شاه صفدر
رسد موج خونش زمان تا بمحور

روان زکی و طبع مروت
چمنهای او را ز نزهت یاسمین
درختانش از عود و برگ از زمرد
یکی برکه ژرف در صحن بستان
روان اندرو ماهی سیم سیما
بر افراز او چنبر چرخ گردون
فضا و بر آن هشت طبع عالی
تو گفتی مگر جام کیخسروستی
گوزنان بالیده شاخند گویی
مزین در او صفه های مربع
بشمشیر او باز بسته است گیتی
کسی کو بدیدست مر او کشش را

به بخت موفق و سعد موفر
سپهر معالی و خورشید گوهر
رو شهای او را ز خوبی صنوبر
نبالش ز مینا و خاکش ز عنبر
چو جان خردمند و طبع سخنور
چو ماه نو اندر سپهر منور
سراپا سباز البابید به چنبر
تماثیل آن حیرت جان آذر
منقش در او شکل هر هفت کشور
بر آویخته زخم رایک بدیگر
منور در او شمسهای مدور
عرض یا زبسته است لابد بجوهر
در آتش مرکب بدیدست مصر

کسی کز

بکار عید در نوروز بود دار و تار
ردای خضر چرا در سر افکند شجار
ز دامن زره زنگیان تیغ گذار
که سبزی از خط یار است و سرخی از لب یار
کنون ز مهره همی خیزد این شگفتی کار
چنانکه طوطی در زعفران زند منقار
سماع بلبل بر وشن و آن ز شاخ چنار
چو شمع سوزان موش سرشته با زنگار
که شاهی از شرجاه او برد مقدار
چه سهم او بو غادر بیشه شیر مردم خوار
کشند سنان از سوی خویش در پیکار
که دست راد تو بیند بخواب در یکبار

ز روی سپری گلزار چون نخجیر بود
چو مرغ گوشه چتر سیه بر اندازد
ز عکس لاله و از شکل سبزه بر خیزد
بسان مهرهٔ مار است شکل لاله از آن
ستارگان مجره درست پنداری
ز باد خفته شود برگ زرد گل گوئی
تصوفست همانا طریقت گل سرخ
گمان بری که از زخم باز روی خسرو
خدایگانا که قدر و جاه و بخشش واست
ایا بنزد تو عاقل بلند و جاهل پست
اگر عدوی تو از شصت برگشاید تیر
سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود

وله ایضا

کشید لشکر شب جوق جوق نی جاور
نمود صورت صادق هفت دانه گهر
فرو نشسته بروی کبود خام سپر
گشاده بر سر دریا یکان یکان شهپر
دو چشم من شدی اندر فلک ستاره شمر
سفر گزو نیامد پدید از کوه سر
ز آسمان و ز خاک و ز آب و از آذر
صفیر تیر شکو بدید شمنان که حذر
ز جنگ باز پس آئینه هزر مان همبر
ز بیم نوحه کند بر سر سران مغفر

فلک چو بیضهٔ عنبر نمود و انجم از و
درست گفتی از گنبد و بد پروین
مجره در فلک آیه و آن چو سبز دریائی
چنان شبی که رخ صبح و زلف شب دیدی
نبوده و مر این شاه را طراز سفری
زمانه آذر و طبع ملوک یاقوت است
هزار عقل تمام است در یکی صورت
بدان گهی که ز آواز کوس و حمله سیل
کمان بدست و کمر بر میان زره بر تن
بنعره مریخ اندر فلک همی گوید

وله ایضا

کاه مرجان نو آید زان عرد سی مرغرا
ترک مرجان کوکب از خار آرد کوهسار
طرفه گر ریحان همی آتش فروزد نو بهار
روی ابر از ژاله پر کوکب چو پشت سوسمار
خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار
چون خطا بینش صواب چون آن بینش وقار
این چه می بیهوشی آرد در دماغ هوشیار
کرده از ابر سخا دل برده در شاهوار
روی زرد و چشم گریان خنگ و تن نزار

دست سوسن نقرهٔ پاکیزه آرد بسته بند
خرمن جان علیا هر کجا چشم افکنی
بوستان از چشم ابر و دست باد اندر چمن
از نسیم باد دارد غنچه بر عنبر دهن
پیش حلمش کوه و خاک و پیش جودش آب و بحر
سهمش از آثار خشمش هر کجا باید خبر
آنکه بوسد دست او هرگز نباشد تنگدست
آب سیری خاک جنسی مرغ پائی روشن
بی سخن لفظ از معانی جوهر معنی پژوه

جهان بسان یکی چادری شدست منقش
اگر نسیم گل نو چو خضر بر سفر است
خدنگ بارد بر آسمان چو جوشن پوش
گمان بری تو از بس سبزی و از بس سرخی
اگر ز مار همی مهره خاست از چه سبب
درید پیرهن سبز غنچه بر گل زرد
صبا بسوی گل سرخ برد وقت سحر
درید لاله تو گوئی نقاب زنگاری
ابو الفوارس خسرو طغان شه آن ملکی
چه لفظ او سخن در چو ابر گوهر پاش
دل عدوی تو مانند سنگ مقناطیس
شعاع دیدهٔ آن کیمیای زر گردد
بفال سعد و خجسته زمان و نیک اختر
ز باختر شده پیدا سر طلایه روز
بنات نعش تو گوئی که واژگونه همی
زحل ز ناوک بیجاده رنگ چون سوفار
چنو قطار حواصل نشسته بر دریا
زبان من شد از طبع من ستاره فشان
بآب دریا بنگر که تا ز موضع خویش
برای حلم و بجود و کفایت افزونست
بدان سبب که بناگاه خون بزد شاهی
کمان و زانج دو گوشه کمان چو از زهی
ز درد ناله کند در بر یلان جوشن
بار دیگر بر ستاک گلبن بی برگ و بار
که همی سازینت آید از نگار بوستان
درع قطران حلقه از دریا بپوشد آسمان
گر برابراهیم ریحان گشت آتش طرفه نیست
دست شاخ از گل منقش چون دم طاووس نر
خوید سبز و خرم و گلبوی پنداری مگر
چون نگار پیش نقش چین عیان پیش خبر
آن چه زر شادی فزاید در روان تنگدست
دست دریا سیل و دار دیگی زرین قفس
پی نهادن زیر روی سرو دان در پیش چشم

دعای یوسف گشت آب بر در گلزار
باسمان کبود از میان دریا بار
دو نیم دایره از روی برباران بار
بشکل مار در آید بدشت سیل بهار
گل سپید و بر او آب بر برده نگار
مگر کسی عنبان کج همی کند و نیار
که بر سماع بدرید جامه صوفی وار
سنان لعل خفتان سبز کرده گذار
مدار چرخ و سکون زمین موج بکار
ایا به پیش تو دانش عزیز و خواسته خوار
برویدای ملک اندر زه کمان سوفار
چو حاز خط و خطا از صرف مرکز از پرگار
نشسته بودم یکشب بباغ وقت سحر
چنانکه یار کنی سندروس با عنبر
بجای بیت زمرد بجای دانه درر
فکنده توده کافور خام کف بر سر
همی نمود مرکب بهم صفا و کدر
کس از شهان بزرگان بدید نشنیدست
کسی ندید یاقوت تفته در آذر
هزار جان لطیف است در یکی پیکر
بشکل روبه پیدا شود غضنفر نر
زره درید و شکسته کمان گسسته کمر
زهی طغانشه الب ارسلان شیر شکر
افسر زرین بر آرد ابر مروارید بار
گوش گلبن لؤلؤ ناسفته آرد گوشوار
بر شکفته است از چمن بار دید است چنار
حلقه دارد شقایق نقش دارد در نگار
و ز سرشک ابر دارد لاله پر لؤلؤ کنار
پیش خشمش باد و برق و پیش طبعش نوبهار
نامش از گرد از خوش هر کجا باید گذار
و آنکه جوید سود او هرگز نباشد سودخوار
زر نمائی سیم شکلی در فشانی مشکبار
بیروان جنبش نمی بیند با پیچ گذار

ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین اختر | خداوندی که گر خواهد بیکساعت فرو بندد
چنان کاندر فروغ می نهان گردد همی ساغر | جهان از تیغ تو ترسد چه ترسد قلا تیغت را
ز پر بیرون همه پیکان ز پیکان بر آید پر | ز آب چشمه را ماند ز خون کشتگان دریا

وله ایضا

دو دو سیماب زلفانگاه بنماید تر | ور ز سرما آبدان چاره روشنا می شد هست
زانکه اصل حاصل آید سینهٔ طاوس | آب اکنون در شمر چون تختهٔ الماس شد
تا کم از ماهی جای اندر کشد طاوس پر | آب گوئی ساخورده پرست اندام شد
دست پر سیار دارد آستین پر عنبر | تخت سقلاطون کشاید ابر آذاری در چمن
عاشقان را در حدیث آرد چو طوطی اشکر | سوسن آزاده را عارض نگارید نسیم
هر گلی را زند با فی تنگ در گیرد به بر | بر فراز پیلگوش از بوستان سیمین سنان
شاخ مینا گوش گردد وندران عناب تر | عود و عنبر دخنه سازد باد مشکین در هوا
بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر | گر بیاید مهر او صورت ز سنگ اندر کنی
از سنان نیزه خطی روا نهاد در خطر | نم بگیرد چشم مرد از شرم هم کو هر دو لیک
هر خدنگی کان همی سیجا برگشادی از کمر | ای ولایت را ز سهم رای ملجاء و تراست جای
وی سپاهی چون هدایت وی نجومی نجوم | ای مبارک چون علوم و وی محقق چون خرد

وله ایضا

زانگونه نیست بالهٔ پیراست یار | کابر بوی بوی را آید بوستان
مینا نهاد برگ برون و بیدار چنان | غلطان میان تیغ ده گل عاشقان مست
که گوش سوی مطرب و که چشم سوی یار | دانم که نوبهار چنین است و پیش ازین
فریاد و درد زین اخ و کام برد یار | صد بار گفتمش که نه کار تو است عشق
امسال عشق بیشتر آرد همی بیار | از جود دست شه عجب آید همی مرا
در رای و براعت و در طبع و وقار | خصم تو و کان تیغ بر کید بگیر سخنیک
پیکان آمده و فرستد زینهار | کور افکند پیاده و سوار افکند بعکس

وله ایضا

نوروز در رسیده و علمهای نوبهار | باد صبا مقدمه بود و نسیم گل
از گرد راه با علم و خیل بی شمار | باشجهای جامه دیبای شوشتر
مرجان سلب پیاده و میناسنان سوار | مرجان گرفته در لب و زنگار در قدم
اعلامشان ز دانه لولوی شاهوار | در سپید برف فرو ریزد از دهن
پیروزه حلقه حلقه برآید ز جویبار | سیماب چون بلور فرو ریزد از هوا
گر ز برآمدی بهوا بر شود بخار | این ملک گرفت فتح این ملک داشتن
تیغ بنفشه خواهد و بازوی کامکار | چو نرو ی لاله باد بشوید باشک ابر
قمری همی بگرید و با آب دیده زار | می خور بروی آنکه بود روی سوی او

وله ایضا

تو گوئی چشمهٔ خورشید از یکدون نوراتی
تن اعدا بجان اندر ز بیم او نهان گردد
ز بهر خصم و پریدن خدنگ دیده دوزت را
ز بیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو
ابر سیمابی گر سیماب ریزد در کمر
کوهسار شستری پوشد چو صلوات تو شد
ور ستاک گلبنان چون پای چاوشان شد آت
باد خوارزمی چو مشکین دل ز مشک ستاک
دشت طوطی رنگ یا دو لب شکر لبان
هر تلی را لاله زاری وی نماید فراخ
باد عنبر پاش گردد و اندران عنبر عبیر
غرقه گردد بامدادان هر ستاک گلبنی
اندران وقتی که باشد در صف ناوردگاه
بهر گرگاه سواران بگذراند شست تو
ای ستوده چون هدایت وی گرامی همچو دین
همت عالیت پنداری اثر دارد همی
عید مبارک آمد و بربست روزه بار
مرجان فروغ لاله برون آید از چمن
گه لب بسوی باده گه دست سوی گل
خود کام و بردبار دلی دارم ای عجب
امروز مهر بیشتر آرد همی زدی
در خشم او سیاست و در عفو او امید
ور نه چرا کان تراز دست تو بید و
چون چتر روز گوشه فروزد به کوهسار
چون بر فرخت عید علامت بدشت
تا فر مجسته رایت نوروز در رسید
بر گرد و گرد قبه گرده از پی گرده
رایاتشان ز توده یاقوت شب چراغ
سجاده حقه لب باید به بوستان
زرین شود زمانه گر از بحر دست او
زخم درست باید و پیکان سنگ سنب
بلبل همی بنالد بی هجر دوست سخت
خوش و نکو زپی هم رسید عید و بهار

خدنگش جانه بر خاقان بنانش قصر قیصر
گر از مغز عدوی تیغ نخواهد کرد بیرون سر
صفیر مرغ را ماند آواز پیلان تندر
نه پر شناسد از پیکان نه خون شناسد از خنجر
باز گمدازد مرآن قاروره را قاروره گر
گونه یاقوت در وی وکیسه در شمر
زان بیاساید بهره کام تختی در گذر
فرش بوقلمون نماید باد مشکین بر شجر
یاسمین زر در پیرایه بر بندد ز زر
بر سر آرد گلستان از زرد گل زرین سپر
دره مینا برفشاند گریه و باران بر شجر
پیکان او یابد منش جان پذیرد آن صور
خون چنان ماند که در شمشیر نم گیرد گهر
ای لطافت را روان و ای شجاعت را جگر
ای ستوده چون بخانوت وی همایون چون ظفر
چون دعای مستجاب اندر قضا و در قدر
که مرغ زار زار بنالد بمرغزار
از غم کناره کرده و معشوق در کنار
با هجر یار بهره ندارم ز نوبهار
ره باز جوی و رخت پیاده و نیرو سحار
تا بر عنان چگونه کند دست استوار
بیدل دو عاشقند به هجران رسیده کار
تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار
گر دو سر علامت عید از شب آشکار
لشکر همی کشید بهر کوه و هر قفار
با عقدهای لولو دریای زنگبار
شنگرف سوده بر رخ و در دل نهاده قار
مشک سیاه باد برافشاند از کنار
شنگرف چون عقیق برآید ز شاخسار
در گوهر شریف نهاده بهشت کردگار
درهم زند بنفشه سر زلف تابدار
بر شستری بنفشه و بر ماه لاله زار
بسی نکوتر و خوشتر ز پار و از پیرار

ز شاخهای سمن مرغکان شاخ پرست
مشعبد است که بنمود مهره های رخام
شکفته لاله تو گوئی همی که عرضه کنند
ز زنگ زین پلنگش ز چرخ بدر منیر
ایا ز گوشه تاج تو چرخ برده علو
خدنگ پرکش ندرکان که گاه گشاد
زبان مار فلک بر سهیل مرجان جرم
اگرچه خاتم ملک سپهر صحن تو را
ز نور قبه زرین آینه تمثال
فروغ تیر سپهری بیک درخشیدن
ز شاخ برگ گل شکوی پروین رنگ
طیور گاه پریدن ز تابش خورشید
چو گرم کرد آب ز هوای آتش طبع
طغانشاه ابن مؤید که خواندش گردون
ستاره لطفش خوانند و آسمان مرکب
ایا شهی که به هنگام کین رسول اجل
گرائی و ها بره و بر طریق لشکر تو
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند
چنان گریزد دشمن که شیر از آتش او
ستاره در آتش چرخ خون کند بخروش
پس از زبیره تو مرکب کان تیغ تو را
پس از زبیر تو عمری دراز چرخ کوه
هزار دریا در یک سخاوت تو ضمین
اگر به دولت خسرو همی به ید آید
ز بحر خاطر من ار قطره برگیرد
ز مرد و گیه سبز بهره و یکی زگند
از بهر گرسوی نگاه شو ی ای با شمال
کرئی آن شهر گه چشم و دل نجیب بود
یقینا امروز همی نوحه کند بخت بد
نه طبیع اندر شادی بنفزاید هوس
اگر سیل ار چه کند قوت با سهم بود
مشتری را که همه سعد جهانست از و
سهم و آمال شهان در عقب یکدیگر اند

بمن ار به دی برکشیده اندر آهنگ
بجهتهای هلو زبن همیکند نیرنگ
بزیر سایه رایات سرخ لشکر رنگ
سیاه وزرد نماید بچشم پشت پلنگ
ایا ز پایه تخت تو خاک برده درنگ
زمین ندارد در خور دسپیر او فرسنگ
ز سیر وا ز حرکت پاک باز دارد چنگ
ستاره فلکی به بود ز پاره سنگ

چو ابر فندق سیمین در آبدان بریزد
زمین با وصبا شد بهار خانه چین
ز زخم نازده برق از حسام سنگ سیاه
هلاک دشمن او راز نهند و از بلعار
تو بیکی پیش تو شیر ژیان چنان باشد
چنانرود که ز آسیب نصل خون آلود
مگر که شاه ز بهر نگین خاتم خویش
مکن شها که گر او یا یه بدست آرد

وله ایضا

به سنگ لاله اندر زند نگاه زوال
بشکل پروین بر آسمان گشته هلال
همی کشند منقار آتش از پر و بال
بشیره زرم شود بر حسام ماهی وال
خدایگان عجم شهریار نیک خصال
بگاه قول معانی بوقت جنگ و جدال
ز خنجر تو برد روزنامه آجال
نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
بجای هیبت دار رحام باران طهال
زهیبت تو بجنبد که بشکل شکال
زمین بتارک ماهی فرو برد دنبال
بجای خون رود الماس ریزه از قیفال
ز زخم تیر تو بر موج خون و ند ابدال
هزار گردون بر یک سخاوت تو عیال
ز طبع عنصری آن نظمهای سحر مثال
بجای گل سر طوطی بروید از نهال

ز در چولاله شود لعل در میان صدف
ز خوید سبز نکردی همی سرین گوزن
ز نور تابش خورشید لعل فام شود
کمان برکه سموم کند بهر ساعت
هلال شکل ز نعل سمند او گیرد
فرو گرفتن و بیرون کند آهن ز سبب
شده است قابض ارواح تیغ هندی تو
بدانگهی که چو شیران یلان آهن پوش
هوا چو پشه الماس گردد از شمشیر
چو گرم گردد آشوب فتنه مرکب تو
مخالف تو اگر تیر در کمان راند
ز ضربت تو الف وار قد دشمن تو
بروز حرب مجوف کنی ز کیفر سنگ
ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان
بمدحت تو سخنهای پاک اندیشم
جهان پیر چو من کی جوان نیاورد

در مدح سلطان گوید

شاد مان بود ای چون مرد بیهی کاه نوال
هم بدانسان که عرب نوحه کند بر طلال
نه شخص اندر کسوت نه بدست اندر مال
تا نیاساید جائی نشود آب زلال
هم تغیر برسد ز حرم سهو و کمال
که زاما آل رود چو سهم و که ز سهم آمال

آتش هیبت تو تا ز بهر دو شر شد بست
خون بقیفال در از سهم بغیر و لیک
در حریم تو اگر نقش شود صورت شیر
شاخ باریک جدا گانه درختی نشود
گاه مسعود بود ذات وی از سعد شرف
آدمی گرچه چنگال هر بره است بهیم

بر آرد از دل فیروزه شکل سیمین رنگ
چمن ز شاخ سمن شد نگارخانه گنگ
همی فشاند خون چون سنان شاه خدنگ
شکنج افعی و بیه بجای رمح و خدنگ
که پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ
کند کناره گردون چو نار گون از رنگ
بدست همت عالی بدو کند آهنگ
بر آفتاب کند پرده های گردون تنگ
زمین شکفته فرو پوشد آهنین سربال
چو آب موج زند سیم در مسام جبال
ز لاله سرخ نگردد همی سر و غزال
سرو آهو و شتی چو آتشین خلخال
ز خشم شاه کند برز مانه استعجال
از این سبب ز کسوف است امینت شکل هلال
ستاره از سر کلک آسمان تا به ذوال
چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
برون شود حزو شان هلال پیش هلال
زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال
بکاخ ماهی زمین ساکنش برون جهد پر و بال
چو خار پشت سر اندر کشد به تیر نصال
دو نیمه کرده بازار تو قد تصور ز دال
به تیره در زره تنگ حلقه نقطه خال
ز دست خویش به دندان چنگال
ز طبع ایشان بود آن من صلصال
بلند همت و بسیار فضول اندک سال
ولیک ازین نیکی شنیده زان محال
بار گوئی ز بهر پیش ملک صورت حال
بندگان تو چنانند که بر آتش آل
بر دو ایام ز فر کان یکایک قیفال
بنده پولاد شود پنجه او را دنبال
تا ننشیند هرجا جائی نشانند نهال
گاه منحوس بود جرم وی از نحس وبال
هم بزرگیرد و تعویذ کند آن چنگال

سپر آن آبگینی خاک از نعل او گردد شیار / آب گردش مرکبی کز جا کنی هنگام تگ
ژرف رود و پهن دشت و تند کوه و تنگ غار / خرد سوی زاغ چشم و پهن پی گرد سم
چرخ با او در نبرد و ابر با او در شکار / گاه بودن گاه رفتن گاه جستن گاه تگ
ای به هر کامی که در امید گنجد کامکار / اختیار تست جود و خواسته بخشی بجبر

وله ایضاً

اثری در سر آن لعبت نی پار خمار / در خم زلفش که سمن غالیه پوش
بوی نیابم از زلف که شکنش هزار / لاله با روی درفشان نماند و خوشت
وان همی گفت که بوی من از آن زلف بیار / آخته تیغش و روشن چو بدیدم گفتم
ناردان کرد دلم راز غم آن دانه نار / ای خداوندی که از علم تو بخشش تو

ایضاً در مدح سلطان گوید

بسیم خام بر از زر پخته بسته کمر / عقیق خام شد از گونه کوکب سپرش
بدید کرد مرا درد و دیده کان گهر / طلب کنم شکن زلف تو ز دیده خویش
کز از خیال تو دارد نهاد من پیکر / خیال عهد شکیبت ای صنم بنمود
بمعجزات گرامی خلیل پیغمبر / تو آن بتی که ز رویت خجل همی ماند
ثبات عقل و ره حجت و کمال هنر / از آن نمط که به پیکر ترا سجود برند
دراوفتد بعدو چون سپند در کس شرر / دعای صالح را ماند او که آب حیات
بروی ماه نوا مدر نشانده دو پیکر / مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند
اگرچه عنبر باشد برنگ خاکستر / زر و سرب دو گهر بود اگرچه هر دو [illegible]

فی المدح

بنفشه دارم و برده ام بزانو سر / ز فرقت رخ آن لبسکه خون همی بارم
ز سیم خام بر آرد همی بنفشه تر / عدوی عنبر و خصم شمامه کشتم از آنک

وله ایضاً

بدست خویش سوی تا عنبر بار / بجای حرف و سطر در بیاض او شکرف
برآسمان کبود از میان دریا بار / خدنگ بار دا بر از مدار جوشن پوش
ز خاک تیره برآریم لؤلؤ شهوار / ز صد لؤلؤ طاوس کند شهپر
بباغ مشک تتاری شود به از نام / ستاره بار روز مرد فشان اگر خواهی
ز در و مینا نمای تیغ گوهردار / بدرع مشکین از تیغ خصم ستان خم

در مدح سلطان طغانشاه گوید

همی برآرد در ثمین سر از ژنگ / دهان ابر بهاری همی فشاند در

نوک او هنگام رفتن با در تلقین کند
سیر آب و آتش و ماهی و مار از روی برند
آب با وی در شتاب و خاک با وی در درنگ
ای به هر دستی که در اندیشه آید پیش دست
دی در آمد زده آن دلبر زیبا رخسار
طربی در دل آن ماه نو آیین نرسید
رنگ نو دیدم بر چهره رنگینش دوست
این همی گفت که رنگ من از آن چیست بده
دانه نارش با سر چه در آمد به سخن
چه روز بود که آن ماه روی سیمین بر
بلارک که آموده داشت اندر کف
ز رنگ چهره من بر حمایلش کوکب
بروی ماه بر از تیره شب نموده نگار
خیال آن لب گوهر نمایت ای شبه زلف
چنان بکان من اندر نشسته گوئی
نه بس بود که مرا عشق تو گرامی کرد
ز رای و طبع و دل روشن بلند و درست
فری ز نعل سمند تو که گاه تک شررش
به پهن سینه منخ سنگلش و را زند یدستی
میان عنبر و خاکستر اندرون فرقست
ملی نعامه و طوطی دو طایرند ولیک
از آنکه عارض و سوسن های لاله اثر
بنفشه رویم و سیمین سرشک از آنکه تم
غلام آن لب چون گوهر بدخشانم
بوقت صبح که گاه نشست بهار
که ما چو گوشه چتر سیه بر اندازیم
ز آب روشن سازیم بستر و بالین
بباغ جامه ششتر شود به از ششتر
ز سنبل و مشک بپوشد درع داودی
ز موج دریا بین بر آسمان آهنگ
مشعبد آید پروین او که در دل کوه
سحاب گوئی در منقنه است بکمیل
شکفته شاخ سمن گرد بوستان گوئی

نعل سخت او ز خاک نرم انگیزد غبار
تیزگوش و دوربین ره نورد و راهوار
کند دست و تند و تیز و نرم رام و خوش خرام
زین بگو ترکش مپسند حکم جز با اختیار
ز جهان سست بغایت نه بغایت هشیار
سبز لعبتش برگ سمن غالیه بار
مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار
که همی سرو روان باد تمام آر و بار
دانش و خواسته نزد تو عزیز آمد و خوار
برسم تعبیه بیرون گذشت با لشکر
حمایلی بر زر خسروانه اندر بر
چو آب دیده من بر بلارکش گوهر
ز بسکه عکس برون داد در روی و به سپر
از آن بحجت که به دریا درون بود عنبر
در آتش دل من بوستان پیغمبر
نگارخانه مانی و لعبت آزر
هر دو عالم همراه جان سر زد پیکر
بسان نافه برون آرد از نهاد جگر
فراخ دریا داند همی چو تنگ شمر
زر در کلاه شهان کرد و از سرب لنگر
غذای این شکر آمد غذای آن اخگر
بسان چشم حمام است چشم من بصبور
شمامه ز خطش گرد کسیر دار عنبر
بدست صنع نهاده [illegible] دو [illegible]
بجای نظم و سخن سواد او ز نگار
ز دامن زره رنگیان تیغ گذار
ز شاخ بسته طوطی برون کشد منقار
ستاره بار و شاخ و زمرد آرد بار
به تیغ مینا با هیچکس مکن پیکار
کشیده رایت پروین نمای بر خرچنگ
بشکل مرد مشعبد همی نماید رنگ
شمال گوئی گوی مثلث است به تنگ
گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ

پیجاده ریزد از سر پیروزه گون سنان — از باد زخم ژاله زند تیغ هندوی
گر خوردنش همای کند قصد زعفران — دشمن چو بحر آتش بیند جهان تو
وندر کشیده توسن ختلی بزیر ران — پیدا شود ز چهره دشمن بجنبد میل
ور سوی خدنگ برون تیر از کمان — رمح ترا یقین خلیل است روز جنگ
صد جان زنگ خورده برون آید از میان

در مدح سلطان طغانشاه گوید

ناردان بر روی [illegible] — [illegible] لب
دل چه داری تنگ چون عیش تو باشد دستان — بنگر این برگ زان باران بگردون بر سبک
آنچه سوگند سیاوشش بد و بود امتحان — گوهری کز تف او در زرنی دریا صدف
شاخ او بر باد یاران چون عقیقین خیزران — از بلورین یاسمینش خاک چون سیمین سپر
ارغوانی تازه نو بشکفاند هر زمان — چون نمود ارغوان زعود و مشک پیش تو
راست پنداری پری در شاخ مرجان شد نهان — جام مروارید همچون کان یاقوت ازو
رنگ ماه و نور مهر و طبع مشک و بوی بان — ماه را و مهر را و مشک را هرگز که دید
از تماشاگاه نقش بوستان اندر خزان — تا ببینی از زمردهای نو روزی کنون
برگ رز چون کاغذی کاورا زنی در زعفران — شکل پروینست یا بارکعنیده بر درخت
همچو بجکان چو اصل بر سر دریا روان — راست پنداری نعایم بر سر شاخ درخت
برنهاده لب بلب بر کرده از لؤلؤ میان — پیکان گوئی کمان کرد از شاخ خفته پشت
کرده از شاخش چون هر یک زمرد گون نبات — تا بسان بندگان هر یک بشرط بندگی

در تهنیت جشن مهرگان و صفت شراب

آب چون سوهان سیم اندر شده در آبدان — تا چو سرما خورده مردم هند و لرزان شد درخت
گر ندیدستی خط توس قزح بر آسمان — سبز دریائی نماید روی او بر موج نرم
گر هوا عنقا فرود آید همی بر آشیان — زان شرابی خورد باید جرم او یاقوت رنگ
دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان — وز صراحی چون بجام اندر شود گوئی مگر

ذکر مراجعت سلطان از شکارگاه

کوه و گردون در جنبست ابر و دریا در بنان — بر سپهر کوه پیکر هر سوئی پراکنده بود
زلفشان لاله رنگین بکشته ضیمران — چنگ باز اندر هوا و شاخ رنگ اندر زمین
اختران چرخ پیکر در عقیقین آسمان — روی آهو پیکر پروین نمودی در زمین
صورتی شد بارکاب پیکری شد با عنان — تا بدیدم تیغ و تیر ترا یقین کردم درست
چرخ و دریا را بسوزی چون بجنبانی سنان — کان بچاه است نغمت در لباس لاجورد

وله ایضا

شنگرف باده از دل بنگار خورده تیغ
از هیبت استخوان مبارز چنان شود
بیرون فکنده نیزه ختلی بروی دست
پیکان بقبضه سر کشد از بهر جنگ تو
گر گوهری ز چشمه تیغ تو بر کشند
آسمانگون قرطه پوشیده آنچه با آسمان
خواب چشم نرگسینش در سحر سحر آزمای
چون لب و دندان و بوی اشک چشم مرد دست
چون مراد لشکر دیدار گلستان خندید و گفت
نرم کیکاوس را آرای در روی بر فروز
برگ او بر خاک زیران چون بلورین یاسمین
بوستانی را همی ماند که عودش را ودی
چهره دلبر چو اندر عکس او پیدا شود
هست ماه و مهر و مشک و بان و زو یابی همی
در خزان بنگر بباغ ژرف و ژرف اندر نگر
زعفران رنگست و کاغذ پوشش از زیرا که هست
جای جای برسفید اندر هوا مین خورد خورد
چون بلورین حقهای حقه باران جنت جنت
طوطیان در زمرد گون بان شاخ خویش
شهریاری کز ثبات عدل او در پیشه عزم
ملحم دینار گون پوشیده باغ سبزگون
برگ چون فی نیار زر اندود شد بر شاخسار
بوستان افروز بنگر رسته با شاه اسپرم
راست گوئی چون فرود آید ز تیغ کوه میغ
زابگینه عکس او چون مه بر دست افکند
طبع از و پر آفتاب و جام از و پر مشتری
در سپهر حضرت آمد کامجوی و کامران
خون او آتش در بلارک زهره باد اندر خدنگ
جعدشان بر سوسن سیمین فکنده عود تر
بزر میین چشم گوزنان راست گوئی صف زدند
سایه شمشیر او بر هر زمینی کاو فتاد
سنگ و آهن را بدوزی چون بجنبانی خدنگ
آب و آتش را تو پنداری مرکب کرده

بر درع لاله کارد و بر جوشن ارغوان
در موج او نهنگ دلیران جان ستان
در گوهر بلارک تو گنج شایگان
گر آتش سنان تو ناید بر او زیان

مهر چیر آمد بشیر دهنده روز مهرگان
تاب زلف عنبرینش بر سمن سنبل فشان
چشم مرغ بیماردان شد جان مرغ بیماردان
در چنین روزی بساغر باده باید گران
سرخ چون مرجان کنه در سپید اندر دهان
از عقیقین خیزرانش یا چون تیر سنان
گوهری باید ببوی عود و رنگ ارغوان
گرچه اصل او زمرد گون بود آویزگان
تاک و خم و ساغر او را برج و ناف آسمان
گشته هر یک تخته نرد عیار از وی عیان
رنگ گردونست یا آب روان آبدان
بیضه سیمین نهاد است از بر آشیان
خورد پیکان نهای مینا رنگ زو بر ضیمران
تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان
چون بجنبد سر نهد بر پنجه شیر ژیان
زان سپس کش فرش و کسوت حله بود و پرنیان
همچو کاغذ پر اخگر گشته نار از ناردان
چون ز آسیب صبا در جنبش آید ضیمران
گر فروغش سیگون ساغر شود یاقوت سان
در بلورین پیکری گردد یاقوتین روان
چشم از و پر در و لعل و مغز از و پر مشک و بان
از نگار خسروی آن آفتاب خسروان
لاله شمشاد و پوشش گلبن پروین نشان
این مطلق آن مجعد این بمشک آن زعفران
وز هلال منخسف بر پیکر پروین نشان
کافت از لعبار خیز دفته از بند ستان
صد هزاران چشمه سیماب در اجزای آن
آب یاقوتی بر سنگ و آتش مرجان فشان

صوف مصری بدگاه بهای چو جوال
اندران وقت که قتال زند نعره جنگ

کرد بر چرخ فشانند ستوران نعال
تیغ خونریز ز بس رخنه شود سیمین سین

پشه گردد خفتان در او شیر غزال
اسب کشتی بود و حمله او وقت موج

ولہ ایضا

جهان بکلک تو و کف تو فخکنده امل
چگونه رنجه نباشم ز رنج تو که مرا

چو من رهی چو پرستند کان لات و هبل
دگر خلاص تو امروز دیرتر گشتی

ولہ ایضا

ستیزه کردن بیهوده عادتیست قدیم
یقین شناس که با خط مقاومت نکند

زوال تنگ درآمد بسیم باشس سیم
بسی نماند که بیرون کند ز سوسن سر

اگر تو مزد کنی بوسه زاندهان چ سیم
اگر چه نیست چو رخسار و قد دو ذنت

بهم سیاه شود بخت و عارضین کلیم
عماد ملک ابوالقاسم احمد بن قوام

که از طارک الماس چیره دیو رجیم
در آفرینش شش چیز با کمال از خلق

کف گشاده و رای متین و طبع کریم
رضیع دشمن او را خدای عز و جل

که ظالم آتش سوزان فرو برد چو حلیم
چو او به تیر و به تدبیر بلیکار شود

ولہ ایضا

رگ و پی در اندام افعی و ارقم
دم نای و تنین تو چون برآید

چو یخ بفسرد در عروق عدو دم
تو آن شهریاری که از تیغ و تیرت

در صفت باغ سلطان طغانشاه بن مؤید سلجوقی گوید

رضوان بباغ و مشتری آگنده بوستان
مرجان عود سوز درو شاخ نسترن

ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان
در دست باد عنبر با بیت قیاس

برآسمان کشیده علمهای بیان
وان آب نیلگون متعکس کمان بی

کاهی زند بصیقل و کاهی بدلسان
از دانش و زجان اثری نه درو ولی

پهنا چو خاک و در دو بالای آسمان
ز آسیب چنبر فلک اندر قرار او

زان پیکر خیال خیالی کند عیان
گوئیکه حور دیجه سیمرغ بیعدد

آبی بروشنی چو روان اندرو روان
پرورده همچو سیم کشیده فرو رود

قبان سیم پیکر پرورده استخوان
آبی بر این نشان و نبانی بر این نسق

بربسته آدمی و پری پیش او میان
برکف نهاده لعل میی کز فروغ او

از چشم آدمی شوند شدن نهان
ساقی ز عکس فرش کوئی سیاد ست

روشن تر از ستاره و صافی تر از روان
جامی چو بحر ژرف کز و بنگرد همی

از خدر روم قیصر و در خرز ترک خان
روزیکه آب و آتش با زو تیغ تو

صوف مصری و جوال ارچه پسندید اجل
تیغ تو با زوی قتال درآید بقتال

انجم از چرخ درآرند دلیران بکمند
رمح خونخوار ز بس رخنه شود زرین دوال

سله گردد میدان و درو مار کمند
دشت دریا بود و تیغ درو ماهی وال

سهم تحریف ز رزم تو قوی تر ز بگور
وزن یک نقطه ز حلم تو گران تر ز جبال

ایا بجود و بآزادگی بدهر مثل
زنعمت تو بود مغز استخوان بمثل

اگر ز فکرت تو دوش خوابخوش کردم
بجان بی غم آورده به پیام اجل

خدای عز و جل فضل کرد با من و تو
بشکر کوش به پیش خدای عز و جل

برآن صحیفه سیمین بسای مشک سقیم
که رنگ مشک بماند برآن صحیفه سیم

مکن ستیزه اگر چند خوب رویا نرا
رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی شیم

زوال ملکت خوبان خطست و ملک ترا
بنفشه طبری زیر آید ز زلف چو جیم

چنان شوی که کس از دوستانت نستانم
به دو هفته و سرو سهی و در یتیم

کلاه کبر فرونه که خوب رویان را
که قیمتی بر او حکمت است و مرد حکیم

چنان گریزد بخل از صریر خامه او
تمام هدیه جزا و را ز رب رحیم

زبان جاری و جبه بلیغ و قدر بلند
بجای شیر ز پستان به شراب حمیم

ز ظالمان بدهد داد خلق و بستاند
مقاومت نکنندش سپاه هفت اقلیم

همی بپیش چشم من آید که گیتی
بگیری بخنجر بسیاری بنجا تم

برمح چو افعی کنی دشمنان را
بداندیش را بر نیاید دگر دم

وزان هندوی تیغ زهراب خورده
فزون شد بر آورده زال رستم

گوئیکه ماه و مشتری از جرم آسمان
تحویل کرده اند بباغ خدایگان

وز ماه و مشتری بستد آنجا گزیر کار
نوری عجیب صورت و شکلی بدیع سان

نی نی که ماه و مشتری از روی بوده اند
در روشنی فزونی و در نیکوئی توان

گوئیکه بوستان بهشت است بر زمین
مینای مشکسای درو برگ ضیمران

باد اندرو وزیده ز پهنای آسگون
در چشم برلؤلؤ شهوار بیکران

نسرین و ارغوان ز پس لشکر سمن
مالیده قرطه ایست ز فیروزه بهرمان

گوئیکه با دسوده سوهان آژده
از نیکوئی چو دانش و از روشنی چو جان

وان قصر کوه پیکر انجم لقا درو
بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان

از صحن باغ کنگره او چو بنگری
برکرده اند تیزی منقار از آشیان

وان گوشه مقرنس زرین شگفت زای
زانگوشه مقرنس زرین بآبدان

گوئی تذرو بچه همی پوست بفکند
پاکیزه تر ز کوثر و خرم تر از جنان

جمشید وار شاه نشسته میان باغ
اندیشه لاله زار شود دیده گلستان

گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او
آتش نهاده ساخته از بهر امتحان

خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق
عنقا ز خرم سپهر و گشتی ببادبان

ای سروری که نام تو را بنده کی کند
این لاله قطره گردد وان ارغوان خان

وز خوید کشت دشت پر از سبز پرنیان ... از برگ سبزه دشت بپوشید پیلزین
وز بس شکوفه چون تل سیمست آبدان ... پر دُر و مشک لالهٔ سیراب از دهن
وز جستن شمال سبکتر شود عنان ... زخم زره سیاه کند روی زر مجوی
وز زخم کوس نارک مریخ پرفغان ... لرزان چو دست مردم مفلوج بر ستور

و له ایضا

سنبلی بس تابدار و سوسنی بس تافتن ... سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه
جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن ... نار و ان کرد از قدت آن تابجی بیاردان
زلف سنبل بوی تو در گرد سیمین گوی ذقن ... گر سهیل آمد بنور آن عارض پر نور تو
چون کند در قوس در عقرب سهیل تو وطن ... بارم از جزع یمن بی تو سهیل اندر فراق

در مدح شرف الدوله

اندر سمن طراوت و در مشک تاب شکن ... این هر چهار رفته اندیده و دلبند
زان تو ده بنفشهٔ او بر دو نسترن ... مشک ختن بنفشهٔ او را سزد رهی
نازکتر از میانش و کوچکتر از دهن ... صافی و دور پیش او جا نیست مر مرا
مدح سدید دین شرف الدوله بو الحسن ... ای همت مجرد تو جلوهٔ لغات
وندر وی از فنون بزرگی بسی فتن ... از قدر و روشنی همنش جفت آسمان
آواز عندلیبش و دستان جنگ زن ... هر گز دو چیز جفت نگردند با دو چیز

در صفت شیر کشتن سلطان

با عماد داشت از دو دیده پر از سرو روان ... رخ او لاله ستان و دو سر زلف او
گاه آهسته همی خورد قدحهای گران ... دهن کوچک او دیدم هنگام سخن
که همی غالیه دان بازندانی زدهان ... میر میران شه قاورد که از نسبت او
با خلافش قدم اندر قدم آید خذلان ... هم بر جودش یک قطره نیاید قلزم
بی محابا ست چو در رزم شوند خصمان ... کشتن خوک ز شیران بشنیدی بخبر
با می و مطرب شد و برده به پرخاش کمان ... می همیخورد بشادی که بیامد و ستن
سرها مون زده از بیشه خروشان دو تمان ... از بلندی و زبهی و بزرگی که بود
پنج قلاب ورا در سر هر پنجه نهان ... راست گفتی که ز پولاد بدادند آن سکال
از دلیران شغب نعره و از شیر فغان ... تیر بگزید و به پیوست و کمان بر بکشید
خوردن زخم بیامد و شد آن تست نهان ... بر سر دست فرو خفت زمانیکه مگر

در مدح وجیه الدوله ابو عاصم

از لاله کوه گشت پر از لعل شستری
از بس بنفشه چون کف نیلست جویبار
روزی کی از کوه گران تر شود در کاب
از گرد رزم دیده خورشید پر غبار
تارکفیده گشته سر سروران به تیغ
در تیغ عکس چهرهٔ بد دل کمان بری
سنبل و سوسن نبود از زلف و عارض یار من
نوروز پیدا ز قد و روی او همیکیرند وام
مشک تبت با بلور شامی آمیزد همی
ور سهیل ای بت کسی دی قوس و در عقرب ندید
از میان جوزا نمائی چون که بر بندی کمر
رخسار و قد و زلف و بناگوش یار من
با ماه و با صنوبر او نور و راستی
قدم بنفشه وار شد و رخ بنفشه فام
در نازکی و کوچکی اندر جهان که دید
مهر نگارا یاسمن اندام ماه روی
شاد و به بوستان بهار است سیرتت
از نظم شاعران و ز الفاظ فاضلان
در مدح ناکسان نکنم کهنه تن به شعر
دوشش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان
نافها داشت ازو خانه پر از مشک سیاه
گاه پیوسته همیگفت غزلهای سبک
گفتم این غالیه دان چیست بخندید بتم
با دو فاقش بد و اندر بدو آید نصرت
نامدار است چو در بزم بخواهد ساغر
بامدادی پی صید برون رفت بدشت
شه سوی شیر به پیچید و برون آمد شیر
راست چون پنجهٔ قصاب پر از خون دستش
مرد هر سوی پراکند و بر آمد بسپهر
شیر اگر چند همی سخت بکوشید ولی
بیلکی شاه برآورد و به پیوست و بزد
مر او را بن تیغ و این ز پی جولاه ستان
در بن فروختن جان و این فراشتن نور

وز تیغ تیره کوه برافکند طیلسان
گوئی بمدح شاه گشاید همی دهان
بار سلاح جفته کند پشت رزم ران
مردان کار دیده و گردان کاردان
زان بار سنگریزه میدان چو ناردان
کابستن ست تیغ یمانی ز زعفران
در سپیدی صد ملاحت در سیاهی صد شکن
ناردان بار در شکم در فراق یار من
چون کند انجم دو چشم من بر آن انجم پرن
راست پنداری که در جزع یمن دارم یمن
ور دهان پروین نمائی چونکه بگشائی دهن
ماه است بر صنوبر و مشک است بر سمن
بر هر چهار من بدل و دیده مفتتن
نقش ختا و نسترنش را سزد شمن
هر دو بدست مهر شد و مدح مرتهن
ای سیرت مهذب تو تحفهٔ فطن
گلهای و چو ماه و چو خورشید در چمن
باد شمنانت شادی باد و دستان حزن
زانباک یادم که بود کهنه پیرهن
لب چون لاله همی داشت زمی لاله ستان
زنگیان داشت ستان خفته بر آن لاله ستان
گر ظریفی دل من غالیه دان کرد کمان
پادشاهان زمین بنده بزرگان زمان
هم بر حلمش یک ذره نسنجد ثهلان
کشتن شیر من از شاه بدیدم بعیان
از یکی بیشه و از شیر بدو بد نشان
راست گفتی که نه شیر است بسی پیل کلان
راست گفتی که ز الماس بدو داده دندان
شاه چون شیر سوی شیر بپیچید عنان
گرد دا سود و باز آید و سازد جولان
در بن کوشش و بر جای بیفکند ستان
همی فزاید نور و همی فسرد جان
نداد بهره از آن چهره جز مرا یزدان

بژده خواستن آن نور چشم و راحت جان — شکفته سنبل او بر سهیل مشک فشان
درست گفتی بر مه بنفشه کاشت همی — یکی ز رنگ جبین و یکی ز شکل جهان
شهاب دیدی جز از بر آن شهاب پدید — نموده نرگس مشکین او ز خشم کمان
یکی ز مشک و ز عنبر یکی ز شیر و شبه — سمن ز سنبل سیراب و لؤلؤ از مرجان
چه گفت گفت که گر رامش دل تو منم — بر آتش دل خود جان پرورده ستان
ز تاب حلقه پر تاب بر سهیل یمن — هزار حلقه شکست آن نگار عهد شکن
گهی ز نافه مشک است ماه را زنجیر — شده است جزع تر آب فسرده آبستن
بغم خسته دلم یکزمان جدا نشود — اگرچه عاشق این هر دوام بجان و بتن
بهار نقش سپهر جمال او دارد — شبی بگرد مهی سیم رنگ سایه فکن
خیال روی وی اندر بهار دیده مرا — ز روی ناخن من بود مه همی روین
چهار چیز مرا از چهار چیز آمد — ز شاخ سنبل گیسو رصاف نقره ذقن
مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سهی — مرا ز نقره تو گشت زر سبیکه تن
دریغ کز سخن و لفظ رنگینت — بجان خواجه فاضل نکومیت که مزن
حکیم سید بوالقاسم آنکه شهر سرخس — بگرد پیکر خود پرده بند از جوشن
خدنگ فکرت او پیکر غرایب را — خنک بود چو هوا روز برف در بهمن
اگر بآتش طبع تو بر نهی یاقوت — ز بی تنی نتوان بست ذره را برسن
بزیر خاک درون شاخ زعفران گردد — بنور رای تو دین دار کرد اهرمن
بهار تازه بسر تازه کرد لاله ستان — برنگ لاله می آر یار لاله روی ستان
جهان جوان شد و ماهیچو او جوانانیم — می جوان بجوان ده درین بهار جوان
مرا شراب گران ده که عاقبت مستی است — ز سنگ خاره همی سر برون کند مرجان
پر از سنان کبود است حوض نیلوفر — زمردین عقیقین کند لب و دندان
همی بخندد نو نو به سبزه بر لاله — گل از سرشک هوا پر گلاب نا دهان
بسان غالیه دانیست لاله یاقوتین — چو برگ لاله کند رنگ شیر در پستان
شکل است و منقش چمن بزر و عقیق — کند حکایت هر ساعتی ز صد طوفان
کمان بری که مرا او ز جود بهره دهد — همی گواره زند بر بلندی کیوان
هزار کار بکردار تیر راست شود — وگر بچند پیکان تو هست بر زبان
پلنگ خون نشناسد برگ در از خنجر — هر بره ای نشناسد بتن ها از پیکان
بکد جهت انجمنه شاهی در آبدان — وز آب چشم ابر بخندید بوستان
با چشم پر ز سرشک سر اندر جهان نهاد — ابری برنگ قیر زد در پای قیروان
از بسکه بر بهشت فرو ریخت باغ را — پر عنبر آستینش و پر مشک بادبان
از زیر طوطی و دم طاوس کرده ای — در چین بروز شکل و بادام شد عیان
اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین — یا بی چهار چیز همی خوار و رایگان
با گوهری چند گوهرها ابر درج دُر — لعل بدخشی است همانا نه ارغوان

بر من آمد پروین نمای ماه نشان — بنفشه انجم او در عقیق عنبر بیز
شکسته سنبل آن آفتاب گلستان — لب و میانش کمتر شهاب بود و سهیل
سهیل دیدی پروین ولیک آن سهیل نهان — بنفشه لاله زنگین و تاب کند
یکی ز سمن و نسرین یکی ز سنبل و بان — پدید کرد ثریا و ماه چون نمود

در مدح حکیم سید ابوالقاسم سرخسی

گهی برگ بنفشه است لاله را خرمن — مرا ز آتش یاقوت عارض و لب او
دهان او ز سر زلف و زلف او ز دهن — ز رشک هر دو همی جان و دل براندازم
شبی ز خوشه سنبل مهی ز برگ سمن — مهی ز زیر شبی مشکبوی نور افزا
بتی شده است که جانست پیش او چو شمن — ز بسکه خون بزدایم بناخن از مژگان
که هست هر یک از آنها در زمین قرین من — ز عقد لؤلؤ دندان برگ لاله رخان
مرا ز لاله تو شنبلید شد سوسن — مرا ز لؤلؤ تو جزع گشت مروارید
نخست روز بعهد بیت بعزم وطن — اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی
ز قدر او بفلک بر همی کند مسکن — اگر غرایب عقلی ز زخم فکرت او
کند به تیزی پیکان شکل پرویزن — که گفت دانه یاقوت زیر آتش تیز
ز نفسگی ز مساس چون چهد روغن — ز دل خویش شود رشته خصمت از خواری
ز بهر عشرت تو مار قیرگون گرزن — اگرچه مایه اهرمنیت کفر و نفاق

در مدح میرانشاه گوید

اگر شراب سبک نوشم از شراب گران — ز شاخ سوده همی سر برون کند مینا
پر از طراوه لعل است و پی لاله ستان — ز بسکه گور کنون برگ بید و لاله چرد
همی بگرید خوش خوش طلاله بر باران — گل از نسیم صبا پر ز گل کند دامن
نشان غالیه اندر میان غالیه دان — ز بسکه رنگ نکهسار برگ لاله چرد
معطر است و منجز هوا بمشک و بان — سیاه منع زمان تا زمان بار تند
کف امیر عجم شهریار در افشان — ابوالمظفر میرانشه آنکه همت او
هر آنگهی که ز شصت تو خم گرفت کمان — اگر نکو شد با خنجرت پلنگ دژم

در مدح سلطان طغانشاه گوید

رضوان همی حسد برد اکنون بباغبان — دشت از حریر سبز بپوشید قرطه
آهو و عندلیب چراگاه و آشیان — بر هر زمین که آهو از آن کام بر گرفت
چون بر طریق شنگی کش کاروان — زین قیمتی بهار عزیز از چهار چیز
باد دمشک اذفر و با خاک مهربان — مینای بصریست همانا مرغزار

بروز بزم تو گوئیکه از ظرافت و شرم
ز خون خصم بدستی کجا بزد کند
ز روی قد تو میشک صنوبر آید ماه
وفاق حلقهٔ زلف ترا بشهر ختن
ز خواب خواسته در وقت و چشم خواب آلود
ز مشک و سیم کناهست توبه زلف و رخت
پریرخی که ز شرمش نهان شدست پری
پری ندارد رخساره از گل سوری
پری که دیده منور مه چهارده شب
ایا بت خزری قد کشمری بالا
دل از هوات بترم اگرچه رنج دلی
ز بدخوئی تو نگارا فرید آیامی
ایا بزرگ عمیدی کجا ز پایه قدر
اگر عدوی تو شیرست و خود چنان نبود
وگر بباغ نهان شد بمهرگان گل سرخ
اثی بکسته تیره شب برروی وشن مشتری
از شکر بر نقره داری دانه یاقوت سرخ
زلف مشکین تو پنداریکه آذر بر نگاشت
بوسه بخشی و ز دو صد بار بر گیری شمار
ور بنالم سخت بندیشی و گوئی زار نال
گر پری در حلقهٔ زلفین مشکینت رود
چو نقوش کیری در ایوان نور هر مجلسی
خسرو ایران طغان شه بو الفوارس آنکه زوست
سرد و سوزان اندر آمد باد آذر مه بدشت
زاغ بر شاخ چنار اکنون منادی بر کشید
یک نیمه عمر خویشتن بیهوده کی باد
یا روزگار کینه کش از مرد دانش است
زان بیشتر که چشم کنم لم زخواب خوش
ناشسته روی تیره نشینم به منزل او
هرچند منقصست و بخیلست و ناکس است
خدایگانا مهمان بنام بود و سشد
نه بر فراخ یکی و ستافت گرمی می
ای مبارک ترا ز ستارهٔ روز

در مدح امیرانشاه سلجوقی گوید

نه دو شستی بلندی کی هستی ای دلخواه … اگر صنوبر رو ماهی شکفت طرفه استی
شود بتا فه درون حلقه حلقه مشک سیاه … غلام و بندهٔ آن ماه عنبرم که خوش سرست
زنار بسته کمر تنگ و کج نهاده کلاه … نه لاله برگی و هستی بر نگ لالهٔ سرخ
ز سیم تو به شکفت آید و ز مشک گناه … غلام آن خط مانند نیم دایره ام

وله ایضا

پری ندارد زلف از بنفشه طبری … پری ندارد رنگ شکفته گل سرخ
پری که دیده بزیب ستاره سحری … پری که دیده گرازنده تر ز آهوی نر
تو ئیکه فتنهٔ کشمیر و قبلهٔ خزری … نگار چینی با قبا و با کلهی
سراز وفات نه پیچم اگرچه درد سری … دراز مودن تو هرچه روزگار برم
چنانکه بار خدای من از نکو سیری … سدید دین شرف دولت آفتاب کرام
بهرچه فهم در وره بر دلبند تری … ستارهٔ جهان آسمان و گر نه چرا
تو پیش دیدهٔ او شعلهای پرشرری … خدایگانا گر باغ زرد شد بستان
سرای باغ کن از گلرخان کاشغری … شبی ستان که خرد بهر زبان بدو گوید

وله ایضا

بر گل سوری ز سنبل شکلهای عنبری … گر نه از بهر میان تو بیاستی همی
صد هزاران بد کنی روزی و یک نشمری … ور بینیدیشم بدل کاین خوی بد تا کی بود
ور بگریم زار خوش خندی و گوئی خوش گری … ای جهان آرای ماهی کز رخ و زلفین تو
گم شود در حلقهٔ زلفین مشکینت پری … بوی عنبر خوار شد زان الفک عنبر فروش
چون پری دیو شی بمیدان آفت هر لشکری … خوبی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد
از عدو ایام خالی و ز فتن ملکت بری … شمس ملت زین امت کهف دولت شاه شرق
تیره گون شد باغ از آزار نی باد آذری … زعفران و یدهی در باغ زین پس روز و شب

من قطعاته

یا قسم من ز دانش من کم ترا و شاد … وین طرفه تر که من قدری وام کرده ام
در خانه گیرد م متقاضا ء بامداد … چونکوه بیستون بنشیند به پیش من
پر خشم از و چو کودک بد فهم از اوستاد … گوید هرانچه خواهد و من در سرای او

وله

تهی دو دو دستش نقل و نبید و رود و کتاب … بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند
نه بر دماغ یکی غلبه کرد قوت خواب … شراب شان نرسید ستقی بنن در ماندست

وله ایضا

یکی نگاشته نقش است بر نشانده بگاه
در و اجل بسیاری و قضا بشناه
شکفت طرفه بود مردم از صنوبر و ماه
همی روی سوی درگاه بامداد بگاه
نه شاخ سروی و هستی بقد سرو سیاه
ز قیر و مشک چو طغرای میر میرانشاه
پری مثال نهانگشته شد ز هر بری
پری ندارد بالای سرو کاشغری
پری که دیده خرامنده تر ز کبک دری
بهار گنگی تا با کلاه و با کمری
چو روزگار بهر از مودنی بستری
ابو الحسن علی ابن محمد بن سری
ستاره فر و جهان عمر و آسمان سپری
ز دست سیر نگاری شراب معصفری
که پیش دیده شادی فروغ زاکهری
تیره شب برروی وشن مشتری قد مشتری
ور شبه بر عاج داری حلقهٔ انگشتری
نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری
آستین بر روی گیری و ابکان بستری
خاک گرد و سیم سیما باد گردد عنبری
آب عبهر تیره شد زان چشمکان عبهری
چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری
مایهٔ عدل و ثبات و قطب ملک و سروری
حرزهٔ کاو رسازد در هوا بازیگری
چون فرو آسود بلبل بر گل از خنیاگری
دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
از مردکی بخیل سبکسار بدنژاد
بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد
دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
حق است و داد از دوست گر زان نیم ز داد
که بر خماهن گرد و ز فروغ زد سیماب
خدایگانا فریاد بنده رس ز شراب
صدر را آفتاب صدر افروز

اگر بچشم کسان دلربای من نه نکوست
من آنکسم که مرا در خیال چهره او
مرا روان و زبانی ز کرد کار عطاست
وجیه دوله ابو عاصم آنکه عصمت او
اگر که زهره و ماه است روی آنکه بخواه
اگر چه در نسب آدم آفتاب نبود
چرا نهاده دو بار تو بر زمرد سر
شگفت نیست گر از لعل تو کوتاه است
یقین که تاج بتان خم اندرست اگر بیند
همی بخواند با نور رای و مکشوف
عصای موسی از خاره گر سیاه گشاد
بر آسمان ز بس کرده خون ستاره حوت
سیاه روبه کرد و شها ز هیبت تو
ز بسکه از تن بدخواه بگسلانی سر
چو کوس عید ز درگه بکوفتند بگاه
بشاخ سوسن آزاده بر فکنده قبا
ز روی قدش بی سرو ماه شد پیدا
ببوی زلفش بر باد بیضه عنبر
بجای دیده بسر در بنفشه گل یافت
ز بسکه عفو تو پیش گناه کار شود
بگرا ز امان تو روباه بهره دریابد
اگر ز جنبش بهاری ز تیغ تو جدی
مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند
خدایگانا امروز بر سعادت عید
چو آفتاب شد از اوج خود بخانه ماه
بدشت باده زرگین تلخ نوشیدن
بگرمگاه بدشت از شکنی یاقوت
چو کوی آتش افروخته بزیر آید
گلاب نوری گستان جنبش و سایه پد
غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش
مرا شمال پری بی پری کی آید خوش
کلاه گوشه خورشید چون پدید آید
و زانکه تیر سیاه است نقش راست او

سپاس از آنکه نکوی منت و زشت کسان
ز رگ چون ره امین بود و چنان نبود
نگار خانه شود خانه پر می ریحان
بزرگ بار خدا انکه شکل کم صورت
بمهر و مدح همی پرورم روان و زبان
روان بمهر نگار که او ستمگر زمین

ولها ایضا

که با سعادت زهره است با طراوت باد
سعادتی که همی در روان شاه طبع
تو آفتابی و هست آسمان تو اختر گاه
بشکل ما رو برنگ زمرد است یقین
گر از زمرد کرد دو چشم مار تباه
گر آفتاب بر او جست عارض تو با
گر آفتاب در اوج تو گردد شب کوتاه
شفاه هیچ نگاری شفای گشته نداد
ابو المظفر یونس نصیر ملکت شاه
خدایگانی گر تیغ و کلک و ملکت اوست
بشب نگار نگین کما هن اندر چاه
نه انجم است و چو انجم جدا است از تغییر
بفر دست تو زاهن شود گشوده میاه
بدانگهی که ز زخم سنان و زخم تبر
ز بیم تیغ بدریا در او فتد بشناه
مخالفان چو به بینند مر ترا که جنگ
سپاه شیر علامانشان میان سپاه
وزان بسوی علامانشان شتاب کنی
بزخم تیغ تو ای شهریار ملک پناه
گمان بری که دلیران رزم فار روند

ولها ایضا

ببرگ سنبل خوشبوی بر نهاده کلاه
بهر زمین که بر افکند سایه رخ و زلف
بجوشش اندر سرو بعینه اندر ماه
اگر نظاره جهان بر سپاه و عید شوند
ز نقش پر ولیشن خاک رزمه دیباه
ز عشق آن بر چون نقره گرد همگ مرا
هر آنکسی که بر آن زلف روی کرد نگاه
ز روشنی رخ او گفتی مثال گرفت
گناه کار نباز دهمی بجرم و گناه
سیاه تا صفات گفت شد موصوف
بکام شیر درون بچه پرورد روباه
بعکس آتش تیغت ز بیم بگریزد
ز خاک گوهر و الماس ردی کیاه
همی بیابد با عمر و قدر و دانش تو
بگفت نیارد بر هان بر این قیاس تباه
چگونه برهان آرد کسی که از ره قدر
نشاط جوی و بکام طرب فزای بگاه
ز لاله رخ صنمی سرو قد بخواه و بنوش

در مدح سلطان گوید

چنان گداخته گردد که نقره اندر گاه
سپهر آینه گون از غبار تیره شود
کبوتر از هوا در بلند گیر دراه
چنان شده است ز گرما که موج آتش از تیر
شراب در مجلس بیار و ساقیان چو ماه
شراب لعل درخشنده در چنین سره وقت
ببوی غالیه از عنبر بامداد بگاه
بمست خفته چنان میوزد که پنداری
چو شهریار و خداوند من بروز بعزاه
نهیب دشمن لشکری بر آرد گرد
ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه
سیاه حشمی که زنده بر نهد بجا شه او
دلیرتر بود اندر نبرد شیر سیاه
چرا و برهنه کند تیغ با هیبت شد

که در فراغ تن آسان بود و همیشه شبان
مرا منو چنین و ترا منو چنان
زبان بمدح بزرگی که او ستمگر زمان
همی حصار کند بر حریم او سبحان
طراوتیکه همی بر خرد به بینه دراه
سیاه زلف و خط سبز تا ای بت دلخواه
چرا و زلف تو بر روی و شب مود سیاه
تو گشته کان هوا اشعاد هی بشفاه
کمال قدرت و تایید عقل و پایه جاه
نه ایزد است و چو ایزد بریست از اشتباه
ز پشت تازه گردون گریزد باه
ز ردی آهن پوشی همی قبا و کلاه
که پیش نگاری نیکو بود سیه روباه
بخاک در شده تا حلق روز معرکه گاه
نگاه رفت بعید آن نگار زی درگاه
گل سپید بر او تو ده گشت و مشک سیاه
نظاره بود بدان ماه روی عید و سپاه
روان و سرخ بمانند نقره اندر گاه
زدای روشن خراج عید ملک پناه
حیات جانوران را سبب نگشت میاه
لسان پیچ از اصلاب دشمنان تو باه
عقول بیت و سخن اندک و امل کوتاه
ز چاه ز مرم گیر و قیاس رود فراه
برنگ لاله میمی با سماع سرو ستاه
بخیش خانه رو و برگ بید و باده بخواه
کنون سپید و چون سپید گشت گیاه
چو روی آینه کاندر و کند کس آه
همی بناخن و دندان جدا کند روباه
موافق آید و خوشش خاصه با شمال همراه
حواس او ز بهشت برین شود آگاه
چو جنگ را تن شهار و و با لشکرگاه
بر او ملح تر آید که نقش برد بباه
چه دشت مردم کوشنده چه تنی تنها

رونی یا دیگری بوده باشد آن نیز با این همه پیش از او بوده و انوری در طرز شاعری اقتفا بابوالفرج رونی از مطالعهٔ دیوان او کرده است نه بمعاصرت و معاشرت وی بعد از ترک ملازمت چندی به نیشابور توطن داشته پس به بلخ رفته در بلخ رحلت یافت غرض اینکه حکیم شاعریست فاضل و درین صفات مشهور و معروف و حاجت بتوصیف ندارد در قصیده سرائی بطرز استاد ابوالفرج رونی مایلست و شعر را شیرین میگوید و حکایت حکم وی در تخته کلاه شدن در بلخ و آثار قران مشهور است دیوانش مکرر دیده شده است و اکنون نیز حاضر است قطعات نیکو دارد در ۵۷۵ه در بلخ وفات یافته و بروضهٔ رضوان شتافته از دیوانش آنچه بزعم مؤلف نیک بوده است درین دفتر نگاشته خواهد گردید

نمونه کشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک
نثار موکب اردی بهشت اضحی را
چمن بکر سرطان شد که شاخ نسترنش
بگو بگو نه بلاغت بلوغ طوبی را
خدای عز و جل کوئی از طریق مزاج
دعای دولت دستور صدر دنیی را
زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت
اساس طور تحمل کند تجلی را
ز غایت کرم اندر کلام تو ئی نیست

در مدح پیروزشاه ـ ید

هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت
از عکس چراغ رنگ دهد آب روان را
بادام دو مغزیست که از خنجر الماس
چون رستم نیسان بخم آورد کمان را
از غایت تری که هوا راست عجب نیست
چون هیچ عنان باز نپیچد سیلان را
در ابر نه در دایگی طفل شکوفه است
روشن نه چه دارد همه اطراف مکان را
نی رمح بهار است که در معرکه گرداست
البته کمان خم ندهد حکم قران را
گر ثور چو عقرب نشدی ناصر چشم
با دست نشینند هژبران جولان را
از زلزلهٔ حمله چنان خاک بجنبید
پرباز کند کرکس ترکش طیران را
در هیچ رکابی نکند پای کس آرام

در مدح خواجه ما ـ الدین وزیر سلطان سنجر

رغم اشارت کنان شک و یقین را
غوطه تواند در روز عرض ضمیرش
قابل ارواح کرد قالب طین را
رای تو بود آنگه در هوای ممالک
بدرقه شد یکجهان حسین و امین را
ورنه تو دانیکه شیر رایت قهرش
سند قدمیت حصنهای حصین را
کعبه دهلیز شه چو دید فصیلش

وله ایضاً

گر عرض دید عارض تو جاه حشم را
بر جای عطارد بنشاند قلم تو
تا ناف برید نشغار او الم را
انصاف بده تا در انصاف تو بازاست
آماده تر از ابر بود زادن نم را
آنجا که در آید بنوا بلبل همت
گر نیل کشد دشمن بدبخت و رم را
ستانه به بقراط قضا گر نگرفت است

وله ایضاً

صبا بسبزه بیاراست روی گیتی را
ببرد آب دم معجزات عیسی را
بهار رفته و گهر میکشد بدامن ابر
طلوع داده بیکشب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال باغ می‌زنند
باعتدال هوا داده جان مانی را
چنار پنجه گشاده است و نی میان بسته است
مآثر ید بیضا ست دست موسی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو
باعتقاد تو ضد است نون مکری را
باز این چه جوانی و جمالست جهان را
وین حال که نو گشته زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد
ناقص همه این باشد و زاید همه آن را
هم جمره برآورد فرو برده نفس را
گر خاک چمن آب شد عنبر و بان را
گر خام نبسته است صبا زنگ ریاحین
ناداده لبش بوسه سراپای فسان را
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه
گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نایژهٔ ابر نشد پاک بریده
یا زان سوی واز چه گشاد است دهان را
ور لاله نو رسته نه افروخته شمعی است
از خون دل دشمن شه لعل سنان را
شاهی که چو گردند قران پیکان و دلش
بر قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را
روزی که چو آتش همه در آهن و فولاد
گر هم نشناسند نکو تر استان را
سر جست کند افعی قربان چو آن دید
آن لحظه که دست حرکت داد عنان را
قارون کند اندر دل نفس تیغ جهاد
یکطایفه میراث خور مرثیه خوان را
نصر فرا بینده باد ناصر دین را
صدر جهان خواجهٔ زمان و زمین را
پای نظر پی کند بلندی قدرش
در عرق آفتاب چرخ برین را
واهب روح از پی طفیل وجودش
رانگه صلح داد و صبر کین را
رحم تو گر دانگه فیض رحمت سلطان
شکلک کند شیر چرخ و شیر عرین را
حسن نه راهب گر چه بر در آن ملک
سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
صنعت خوارزمشاه چون پس ششماه
چشمهٔ خون دیده چشم حادثه بین را
دست تغیر اگر اصطناع تو در زد
معتصم ملک ساخت حبل متین را
اجرام فلک یک بیک اندر قلم آید
گر بر سر منقار کشد جذر اصم را
با دایهٔ عفو و سخط خوی گرفتند
غمخوار تر از گرگ شبان نیست غنم را
دو دیکه سر از مطبخ جود تو بر آرد
جز خلد زیارت نکند باغ ارم را
بخشت نه سمینی است که ره گم کند اقبال
شریان عدوی تو شریان بقم را
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود
تو آنکسی که ستوده به است مدح و ثنا

عقل تو علم بین و علم کشای
دست سرما فرو درید و سترد
هیزم گوز را بر آتش نه
بند پولاد بر دهن یابد
ای بفضل و شادی ارزانی
گر زمستان من تموز کنی
قطعهٔ مدح مرا چو مدام چو دیده خویش
تو بدنیا رکسان آب مرا تیره کنی
تا هجر تو کرد بر وصال تو شتاب
ترسم که دیگر نه بینم ای در خوشاب
ای گشته پراکنده سپاه و حشمت
هر گلک ترا سخاوت ای خسرو خوست
هر روز ز بتم باد کری پیوند
پیچیدن افعی بکمندت ماند

ولہ

طبع تو جود دوزو جود آموز
کسوت شاخ و صنعت نوروز
که توان بر شمر شکستن گوز
آهوار بر شمر نهد بتغوز

شست آذر مه از کمان هوا
جامهٔ باغ سوخت بی آتش
زال شد باغ و تا نه دیر از برف
طبع کر آفتاب نظم شود

در شکایت از ممدوح

از پی فخر دارند بزرگان عجم
حشمت شعر و خطا من بفروشی بدرم

پس من این بخردی شعر فرستم بر تو
گر بمدح تو دگر هیچ قلم بردارم

وله ایضا

گرنیده ندیمان و غریوان حدمت
شمشیر تو بر شیر بدراند پوست
با وی گوید حدیث و با وی خندد
آتش لبنان تو بیندت ماند

بر کوس و سپاه تو تیمار غمت
کلک تو و شمشیر تو زان زشت و نکوست
ور من نفسی شاد زیم نپسندد
اندیشه بر تن بمندت ماند

بادها زد چو تیر مردم دوز
جامهٔ گرم خواه و آتش سوز
چون سر زال زر شود سر نوز
دست سرما برو شود فیروز
بکش این رنج من بفصل امروز
بازرستی بنده تا به تموز
مدح گویم که مگر مرد مصیبتی بکرم
این سر انگشت قلم گیر قلم باد قلم
دارم دل چو شاخ پر آتش سیماب
اندر شب هجر نیز وصل تو بخواب
خون میبارد ز دیده شیر علمت
کاند و رخ دشمنت و این جنت دوست
مردم دل خویشتن چنین کس بندد
خورشید همت بلندت ماند

روزی سلطان و مهره در ششخانه داشته و دو شش میخواسته که از حریف ببرد کعبتین را بدست مالیده دو شش خواسته انداخت و دو یک آمده سلطان را
از برای باخت بعلت غرور سلطنت و اقتضای جوانی و دولت بمرتبه متغیر شده که امرا بر خود میلرزیدند حکیم این رباعی بدیهه بسمع سلطان سانیده سلطان را

خوشش آمده چشم ازرقی را بوسه داد
آن شاه دو شش خواست و دو یک زخم افتاد
گر نعل سمند تو بر آتش ساید
عشق تو مرا تو انگری آرد بر
ای کلرخ سرو قامت ای مایه ناز
تا از پی فراق تو بیارید تگرگ
تا شاد مرا ای بت نوشاد مکن
از جور و ستیز تو بهر پهد ه
تا من شدم از هوا قرین هوسی
ای شمع که پیش نور دود آوردی
ای گشته پراکنده سپاه و حشمت
گر نعل سمند تو بر آذر ساید
از جور و ستیز بهر بهده

وله ایضا رباعیات

تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
ز و چشمه خضر در زمان بگشاید
از دیده بلؤلؤ از دو رخسار بزر
بر تو ز نماز و روزه زنجیت دراز
بر شاخ امید مانه بر ماند و نه برگ
نیکوئی کن مرا ببدیاد مکن
در هر نفس از سینه بر آرم سده
جز ناله ز بنده بر نیاید نفسی
یعنی که خطا رچه خوشش نبود آوردی
گر نیز ندیمان و غریوان خدمت
ز و چشمهٔ خضر در زمان بگشاید
در هر نفسی همی بر آرم سده

آن نقش که کرده بود شاه از آن یاد
ور خصم تو در آینه رخ بنماید
با عشق تو ام عیش خوشست ای دلبر
چندین ز نماز و روزه تن را مگداز
دیدم نه باختیار خود هجر ترا
مر خصم مرا از غم من شاد مکن
ای روی تو در دو چشم من بتکده
فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی
گر دود دل منت دیرت بگرفت
بر حال سپاه تو ز تیمار غمت
ور خصم تو در آینه رخ بنماید
ای روی تو در چشم رهی بتکده

و دهانش را بجواهر مملو کرد
در خدمت شاه روی بر خاک نهاد
دست اجل از آینه بیرون آید
از آنی ز توانگری چه باشد خوشتر
بر کل نبود در روزه و بر سر و نماز
مردم نه باختیار خود بیند مرگ
از داد و خدا بترس و بیداد مکن
مردی نبود ستیزه با دلشده
فریاد ز دست چون تو فریاد رسی
ور خط بنجون ماست ... آوردی
خون میبارد ز دیده شیر علمت
دست اجل از آینه بیرون آید
مردی نبود ستیزه با دلشده

انوری ابیوردی

و هو حکیم اوحد الدین علی بن اسحق از اهل خاوران است و در فضایل و کمالات مقبول اهل دوران گویند در بدو
حال در مدرسهٔ منصوریه طوس تحصیل میکرده است گویند بخدمت استاد عماره و بعضی از شعرای آن
عهد رسیده و بشاعری مایل شد حکایت گذشتن موکب ابوالفرج سجزی و میل کردن حکیم بشاعری و در همان شب قصیدهٔ گفتن و علی الصباح بسلطان
سنجر خواندن افسانه و حکایت است و اختلاف درین اقوال بسیار است چرا که ابوالفرج سگزی استاد عنصری است شاید ابوالفرج

در مدح دستور جلال الدین

زین روی یقین شد که سمیع است و بصیر است
تیر بیست گز او کار جهان راست چو تیر است
چونانکه ز انجم مثلا بدر منیر است
چون بحر ستم موج زند کشتی تو است
اینمرتبه زان یافت که در نظم ممالک

در مدح ضیاء الدین

لاجرم آب مزاجی یافت چون آب حیات
داده کلک شعار رشش کار عالم را قرار
عقل کل در هیچ معنی جز که در تقویم ذات
ای ز شرم جاه تو بگذشته اوج اندر فلک
بر خلایق چون تو والی کس ندید دستار تو
دست انصاف تو بر بدعت سرای تو ز کار
در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات
هر کرا در دل هوای تست ایمن از هوان

در مدح محمد بن النضر بن احمد

در راستی چو حرف نخستین ابجد است
تا ملک را اهتمامش تمهید یافته است

وله ایضا

غایب مشو که نوبت بازی و بزم نیست
ایام خرد و خز که گرم است و زین قبل
تا در چمن به بیضه کافور حرمت است
در خیمه گر نه عزم خروج است باغ را
عیش مکن که ما در بستان ستر و نیست
باد صبا که فحل نبات نبات بود
از دود تیره بر سر گیتی نهنبن است
در باغ گر برقص تموج نمی کند
گرنایی ها سر همه در بند آهن است
القلعه جای اوست که گوئی سپهر مهر
خورشید عنکبوت زوایای ور نیست
تنگ است بر تو سکنه گیتی ز کبریات
پس چاه یوسف است و دیگر چاه بیژن است
صدر امر القوت جاه تو خاطر نیست
آری نه سنگ و چوب همه لعل چند نیست
در حیز زمانه شتر گربها بسی است

وله ایضا

آری اینه دولت را شغلی معهود است
خشك مجلس ایشان چو یغما دادند
هرچه از نظم و ز ترتیب در او موجود است
از یکی از وی اسلام همه ساله قوی
که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عود است
خصم دولت را چون عود سیه سوخته
جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود است
با خرد گفتم ای غایت مقصود جهان
گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است
گفتم اغلوطه مده این چه دویی باشد گفت

وله ایضا

بدانند لیکن که تدبیرهای جمله حکایت
هزار نقش برآرد زمانه و نبود
که نقشبند حوادث ورای چون و چرا است
مدست [illegible]

بسکه بر سیمرغ در ستم نداکردی
ای ملك همین مکن ترا کلك وزیر است
اقوال خرد بشنود و راز به بیند
ابر بیست گز او کشت امل تازه و سبز است
دستور جلال الوزرا کز وزرا است
آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات
در فراق خدمت کرده هایون هیچ کسی
لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح
آنکه گردون را برات ور جیح شواند نهاد
ابعد از آن والی که بنیاد وجود از جود اوست
گر حرم را چو تحریم حرمت بودی شکوه
خون ز آل یدز بالس توی چو گردون نکشید
گر چرخ را در اینحرکت هیچ مقصد است
چون حرف کنجرست زابجد که سخن
چشم نیازبیش کفا و چنان بود
ای ترك می بیار که عید است و بهمنست
خالی مدار خرمن آتش ز دود و عود
نفس نباتی از عزب خانه باز شد
از جوش نشود دیگ تماشا فرو نشست
گر دست دی چو دشمن دستور مدنیست
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او
وین طرفه تر که هست از علات تنگ
گویند مردمان که بدش هست فیک
با اینهمه چه بنگری از نیسوهای شعر
عرصه مملکت غور چه نامحدود است
چشم بد دور که بس منتظم است اینه دولت
عقل داند که مهیا بوجود و کس است
مردی و مردمی از هر دو چنان مشترند
نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند
گفت زین هر دو یکی خبر که شهاب الدین است
اگر محول حال جهانیان نه قضاست
بلی قضاست بهر نیك و بد عنان کش خلق
کسی نه چون و چرا دم همی نیارد زد

گر بدیدی در مصاف اسفندیار است
کلکی که فلك قدرت و سیاره مسیر است
چون گرد بلانشه کند ابر مطیر است
جایش سر انگشت گهربار وزیر است

از بلای غیرت خاك ره گر گنج و کات
کاندرو نقل از بلا لست است بر آمیخ از نبات
داده رای بی ثباتش ملک دنیا را ثبات
وی ز رشك دست تو نالنده موج اندر فرات
دست محمود است بر تنجانهای سومنات
هر کرا در جان و فای تست فارغ از وفات
در نظام دشمن ملک ار همه باشد رفات
از خدمت محمد بن النضر احمد است
شغل ملوك و کار ممالك ممهد است
گونیکه چشم افعی پیش زمرد است
خرگاه آسمان همه پر خز و ادکنست
چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشن است
مردم گیاه شد که نه مرد است و نه زنست
بیچاره برگ را چه دل رقص کردنست
در منجنیق قدرتش سنگ فلاخنست
در جنب کبریایی تو خود این چه مسکن است
کاندر از ای اگرت او برق کودنست
گیتی نه نیك طبیعت و گردون نه کفنست
اکنون با تفاق همین شیوه منست
که در آن عرصه چنین لشکر نامعدود است
گفت رضوان ز جنت نعمی موجود است
وز دیگر طالع دولت ابد اسعود است
کار دولت چه عجب ساخته گر چون گل عود است
نیست چیزیکه بنزدیك تو آن مفقود است
دوم عقل که هم شاهد و هم مشهود است
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
یکی چنانکه در آیینه تصور ماست
بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست

بشبه شکل تو گردیکران ون آنید
همی چه گفتم که زیره و کرمان
چون وقت صبح چشم جهان سیر شد ز خواب
بنمود روی صورت صبح از کران شب
باشد که پیم از رخ سیمین او نشان
که عذر و که ملامت و که ناز و که نیاز
در غمزه های کسل و بیشمار سحر
دل غمزه دل فریب شادان
بر چهره دلیل شمع سوزان
معشوقه بتی که هست پیوست
چین کله بر عقیق حسینی
با روح دو بند شش معا شر
اینکه می بینم به بیدار یست یا رب یا بخواب
این منم یا رب درین مجلس بکف عز و مدیح
اشک چون باران کثرت دیدن این ار شکر
آسمانی نی که ثابت رای بنود آسمان
ای ز کمال حسن تو جزوی ز آفتاب
آنجا که زلف تست همه کیسه شب است
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان
خالیست بر رخ تو بنا میزد آنچنانک
بر منبری که خطبه جاهش بیان کنند
نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
لعل تو در خنده شد رسته پروین گسست
خسرو پرویز شاه آنگه بزم و هم رزم
تیزی تیغش برد گرمی آتش به چین
کی بود اندوم و چین پیک ظفر در رسد
و هم بیارد شمرد آنچه شه از حمل حمل
تا سگ غرشد کانش وحشی و پا گرفت
هر چه از آن پس بتیغ هندی برید
ای بجائی کاسمان سنت پذیرد
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان
در درون پرده افتد در برون نه
هر سوار از لشکر دشمن و گردد

زمانه نیک شناسد زمرد از مینا — خدای داند کز خجلت تو با دل خویش

وله ایضا

چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب — چشمم ز جای خواب و نشستم بخانه در
باشد که یابم از لب نوشین او جواب — کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم
که صلح و که شفاعت و که جنگ و که عتاب — بودم درین حدیث که ناگاه در زد
در شاخهای سنبل او پیچ و تاب — آورد دست نگار نشاند و نشست پیش

وله ایضا

عقش چو زمانه پر عجایب — از نوش لب درش لآلی
تیر مژه در کمان حاجب — رخساره چو گلستان خندان

وله ایضا

وان تو ئی یا رب در آن مسند بکف جام شراب — گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند
تو چه چون عذر عزیز و جان چرب اضطراب — حال من بین ز حال دیگران تو دی بتر
آفتابی نی که زاید نور نبود آفتاب — پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ

در مدح ابو المعالی مجد الدین گوید

در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب — گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا
خواهد سپهر بی ز زیور آفتاب — گوئیکه نوک خامه دستور پادشاه

وله ایضا

جرعه تو سر مست گشت ساغر عنبر شکست — جرعه جام لبت پرده عیسی درید
بذل شکر فزود باش لشکر شکست — گرد سپاهش ز بر شعله خورشید گشت
فرع چه جنبش از عرض نفس جوهر شکست — گرد شیر علم خانه خورشید دو
کاندو سپاه گران شاه مظفر شکست — جوشن چینی به تیر در فغفور دو خت
در پی اشتر سیر در سم استر شکست — اسب سکندر نبود درخشش و چند آنکه رفت
تا لکد پاسبانش چنبر افسر شکست — حمله تو تنگ کرد عرصه موقف چنانک

و ایضا

گرد هیجا بیش کجا اندر حرارت — خنده صبح بر جیب [illegible] قبا ست
شیر شادروان و شیر مرغزارت — پرده شب در کفت از پرده گشتی
شیر و گاو آسمان و زر سکارت — در عدد قیصر و نیاید در عمل جی
زند از خنجر چون ولفغارت — پشته چون هامون کند هامون چو پشته

که تا بتقطیع شعر آمد ستم از مبدا
همی چه گفتم که بصره و خرما
گسسته شد ز خیمه مشکین شب طناب
یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب
و آلوده کرده نوک قلم را بمشک ناب
دلدار ماه روی من آن رشک آفتاب
بر دست بوسه دادم و بر روی و گلاب
غم حاضر و غمگسار غایب
بر دیده و سپیل دمع ساکب
از مشک بگل بر شش عقارب
زلفین چو زنگیان لاعب
با عقل دو نرگسش معاتب
خویشتن را در چنین راحت بس چندین عذاب
هر که بود از عمر ز نید و خاص عام ذبیح و ثنا
حال و عدل تو تیر باشد چو باشد بی رباب
پیش سنگ حلم تو چو باد خاک اندر شتاب
خطت کشیده دایره شب بر آفتاب
و آنجا که روی تست همه کیسه آفتاب
در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
تا که ز رشک تر نقطه و بر آفتاب
بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب
چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نقطه نون خط خامه آذر شکست
عکس سنانش شب لمعه اختر شکست
گرچه تمثال حیدر قدر دو پیکر شکست
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
در ظلمات مصاف گوهر اختر شکست
پهلوی خصمان چو نال یک بدگر شکست
هر چه از آن پس شکست گرز تکرار شکست
گریه دریا ز بذل بیشمارت
گر اجازت یافتی از پرده دارت
روز کوشش و سوار و صد هزارت
پویه و جولان رخشش را هوارت

مسکه

روز عیش و طرب و بستانست
لاله بر شاخ زمرد به مثل
فلک از ناله سپر ساخت کمر
که کنون ابر دهد روزیشان
چهرهٔ باغ ز نقاشش بهار
کف خواجه ما ماندر است
کثرت این سبب استغناست
کف دستی است که بر نامهٔ رزق
آنکه در معرکه سحر بیان
کان نشوری دهد آنرا که تنش
شیر با سهم تو بی چنگال است
روز نوروز و می اندر خم و ما
بخدا گر بحقیقت نگری
ملک یوسف ای حاتم طی علامت
اجل پر تو شعلهای سنانت
گروهی نهند از کرام ملوکت
منافع رسان در جهان دیر ماند
همی بینم ای آفتاب سلاطین
تو خورشید گردون ملکی و حضرت
یا رب این بارگاه دستور است
یا بهشت است و حوض کوثر او
مرده را زنده چون کند بصریر
از صدای نوای مطرب او
روز می خوردن تو بدر و هلال
تیر چون تیر در هوای تو راست
که هی کان قضا به گشاید
هر چه در تختهٔ ازل سطر است
از پی آنکه تا نگردد کند
آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد
ملک را از هیبت اقبال و رای روشنش
ملک معمور است تا معمار آن پیر است
بارگاهست کعبه مردم حاج و درگاهست حرم
چو از دریچه گوش اندر آیدم مدایح

روز بازار گل و ریحانست
قدحی از شبه و مرجانست
باز مینشان بجدول پیمانست
هر کرا نفس نباتی جانست
بنگوئی چو نگارستانست
نه که اینجوی آن برهانست
کثرت آن مدد طوفانست
نام او تا ابد عنوانست
قلمش همچو عصا ثعبانست
بر سر کوی اجل قربانست
گرگ با عدل تو بی دندانست
همه هشیار نه از حرمانست
مه شعبان و صفر یکسانست

از ملاقات صبا روی غدیر
تا کشیده است صبا خنجر بید
میل اطفال نبات از پی قوت
ساعد باغ ز مشاطهٔ طبع
ابر آبستن در است و گران
مضمر اندر کف این دینار است
گرچه پیدا نکنم کاین کف کیست
مجد دین بو الحسن عمرانی
نفخ صور است صریر قلمش
وین حیاتی دهد آنرا که دلش
آن نه شیر است کنون روباه است
کس دیگر باره بدین دم نرسد
همه یکبار کدامین گنه است

در مدح ملک یوسف گوید

گروهی نهند از ملوک کرامت
بس است این یک آیت دلیل و امامت
اگر سوی گردون شود یک پیامت
که خیر است از و خرمن مه تمامت

سن نهاند انم همین دانم و بس
بفردوس بزم تو کوثر در آمد
که خاتم همانی شود در معینت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد

فی صفت البناء و الباغی

در او گر نه نایب صور است
دایم اندر سر فلک شور است

وله

بی تجلی چرا نباشد هیچ
ملکا مملکت بکام تو باد

و له ایضا

سجدهٔ دست اهتمام تو باد
همه در دفتر کلام تو باد
فصل تقدیر در سهام تو باد

زهی کلک نقد رنفر ساید
هر چه در خنجر اجل قهر است
از پی آنکه تا نگیرد زنگ

و له ایضا

تا جهان باقیست این معمار آن معمور باد
مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد
دلم بدست نیاز از دماغ بستاند

وله

گر بحکم کام تو زاید شب که آبستن شود
خدای عز و جلاله ز حسن چنین آفریند
حواس ظاهر و باطن که منهیان دل‌اند

راست چون ازره داود شانست
همه گلزار پر از پیکانست
سوی گردون طبیعت رانست
غرقه اندر گهر الوان است
وز گرانیش گهر ارزانست
مدغم اندر دل آن باران است
کس ندانم که بر او پنهانست
که نظیرش پسر عمران است
نفخ صوری نه که در قرآنست
کشته حادثه دوران است
وین نه گرگ است کنون چوپان است
پس بخور گرچه مه شعبانست
که فزون از کرم یزدانست
ملوک جهان جمله در اهتمامت
ظفر ماهی چشمهای حسامت
که زینند آنها و اینها غلامت
برون شد ز دو چون در آمد مدامت
که گوهر ثریا شود بر ستامت
اگر چند در سایه گیرد مدامت
یا مگر دار بیت معمور است
جام زرین و آب انگور است
صحن او گر نه ثانی طور است
ملک همنام تو بنام تو باد
خوان نقل تو باد و جام تو باد
طرفه چون طرف بر ستام تو باد
خرقه تیر انتقام تو باد
همه در قبضه حسام تو باد
تیغ مریخ در نیام تو باد
جاودان چشم بد ز جاه و جلالش دور باد
که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
شب عرب و ورنه مستقر و قدر کافور باد
که هر که نام خداوند بر زبان راند
یکی ز جمله هر دو گروه نتواند

که اقتضای قضاهای گنبد خضراست / چو در ولایت طبعم ازو گریزی نیست
چگونه مولع آزار مردم داناست / چو عزم خدمت آن بارگاه کرد مرا
که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست / عصاست پایم و در شرط آفرینش خلق
ز دست پرسش خداوند روزگار جداست / نه صاحبا ملکا زار زوی خدمت تو
که رفتنم بسر این و نشستنم تقاضاست / همی به پشت چو کشتی سفر بدانم کرد
گمان مبر که خیانت گمان نه نازیباست / ز غایت کرم تست یا ز خامی من
به بنده گرچه گدائی شریعت شعر است / سرم نقل عنایت بپوش بس باشد

در مدح وزیر سلطان طاهر بن مظفر گوید

بچه خندها عیسی و طبیعت عرب است / گر نه صراف خزان کیسه فشان گشت بباغ
کعبتی آهو بره مینا سم و بیجاده لب است / یارب الماس لبش از که گرود به سیم
تربت آن طرف و رستنی این حطب است / خیز و از سعی خزان بین و ز تاثیر نگار
عرصه آن همه پر شیشه این سلب است / لمعه در سکنه کانون شش در خود پیچان
در مزاج از اثر هیبت دستور تب است / نام سلطان نه بر آنست که برخوانندش
گرچه از خار گزیدست غرض هم رطب است / مه نعل سم اسب تو نشسته میکرد
تا که اجرب شده و انگه همه سالش جرب است / خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد
سرعت سیر نفاذت نه بپای هرب است / ور کشد تند سکندر مثلا کرد تقاش
رد و منعش نه باندازه درع قصب است / ملک معمورت و حصن ملک حصین است

وله ایضا

دست جهان گو که دورباش معین است / عاقله آسمان که نزد تو فش
از ملکان کیست آنکه حمل نشین است / دور زمان داند آنکه وقت تمسک
قیصر و فغفور و رای و خان و تکین است / آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش
آنکه عنانش بزرم حمله گزین است / بحر نه از موج و اله تب لرزه است
سایه چترت هزار حصن حصین است / گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت
سنگ بخون مخالفانت عجین است / قاعده تهنیت همی نهم ز آنک

در صفت عمارت دستور معظم

گرمی آفتاب با حرور است / ماه از هیبت سقفش ارس ازین
خایفست از خسوف و رنجور است / چشم بد دور باد ازو که ز لطف
زانکه خود چشم بد از و دور است / دست آفت بدو چگونه رسید
تا که در حفظ اوست منصور است / آتش اندر تب سیاست اوست

وله ایضا

که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن
کسی چه داند کاین کوژ پشت مینا رنگ
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم
زند ز کار خوشت اینهمه چرا نکه لیم
ولیک آدم نیست ممکن ازین آنک
سوالکی ست درین حالتم ز غایت لطف
بدین دقیقه که راندم گمان که یه مبر
روز می حج زدن و شادی و نشاط و طرب است
برگ ریزان همه حال فرو باید ریخت
ماه در باغ سترون شده فرزادن نکه داشت
این عجب نیست بسی کز لاله و خوید
این همان سکنه صحرا است که کفشی ز سموم
روز ران این همه پر ذره و زرین زره است
هر زمان لرزه بر آب شمر افتد مگرش
غرض کون تو بود که زیر و درون نخل
گرد جیش تو شده بر همه عضاش نشست
آخر از رابطه قهر کجا داند شد
عقل داند که چو مهتاب زند دست تیغ
خنجر تشویش از نیام بصلح است
خواب که در چشم فتنه است نه صرفست
جام سپهر او فتاده و ز دستم ریخت
گرچه نداند که اعتصام جهان را
شاه جهان سنجر آنکه بسته امرش
آنکه لیسارش بنرم حمل گرانست
ای بسزا سایه خدای که دین را
ور چه ز تیغ مبارزان سپاه است
می بیاور که جشن دستور است
صورت نقش او قضای شهوت نیست
آفتاب بروج سقفش را
که ز مهر و طاطل او همه سال
فی خطا گفتم این عمارت چه روی
تا صدر دین حق که راست دین
حلم او را تحمل جودی

که بر طباع و موالید والی و والا است
که صحن و سقفش سیعاره ز زمین و سما ست
شنیده کس که کسی بجای پای عصا ست
دلم قرین عذابست و دیده جفت بکا است
که راه وادی دشوار و عبره بر دریا ست
که با گناه چنین منکرم امید عطا است
که عمرها ست که در تف آفتاب عنا است
ناف هفته است اگر غره ماه رجب است
بقدح آنچه از و برگ و نوای طرب است
چون جهان از دهانش همه پر شهد ذهب است
مینای این گنبد پیروزه که چون عجب است
تا درین هر دو کنون چند رسوم عجب است
افعی کاه ربا پیکر مرجان عصب است
مال برای شرف سکه و فخر خطب است
خاک فریاد برآورد که ترک ادب است
حق شناسد که ابو القاسم و که بو لهب است
این مهندس که در افعال و رای لعب است
منت واحد خدا یرا که چنین است
خامه انصاف با قرار مکین است
بلکه بنجو ما به سنگ عجین است
نیک و بد روزگار جمله یقین است
عروة وثقی خدایگان زمین است
قلعه بدخواه ملک رخنه چو سین است
گر غم آسیب آن سیار و یمین است
جمجمه کوه پر صدای انین است
خصم نه فغفور چین و غور نه چین است
جشن عالی سرای معمور است
که کجیش را مزاج کافور است
نگذرد در سپهر معذور است
چشمه عرصه نشابور است
تا در او سیم دست دستور است
طبع او زان همیشه مسرور است
رای او را تجلی طور است

توسنی ز زر طلا بر کرهی از زنگار
بر از و بود سبک روح دبیرکی زرنگار
بکفی بربط سغدی بدگر جام عقار
از تبسم لب شیرینش همی شد خسته
سقف او را نه ستون بود و نه دیوار نگار
ملکی همچو خرد عاقل و هشیار ردی
که از او شیر فلک خیره شود در پیکار
خنجرش گردن ارواح زند روز مصاف
مرد موسی کف عیسی دم یوسف دیدار
بر از و صومعه بود و در او هندوئی پیر
گاه می بست بگیر ابمیان بر زنار
عدد انجم بسیار سپهر هشتم
در که خواجه ز بسیاری میران کبار
هست ز استیلا عدلش بکالی که گریزد
زانکه مانندهٔ خفاش ندارد منقار
تا لشش پای تو بیرون برد از راه محاق

در مدح ناصرالدین طاهر وزیر گوید

بسان ماهی در بحر اخضر
خیالات ثوابت در خیالم
هزاران قطره مروارید و گوهر
شهاب تیز همچون تابدین تیر
نهادستی ز نگاری سپر بر
بشاخ ثور بر شکل ثریا

وله ایضا

زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس بدایع
توانگر شد بانواع جواهر
تو گوئی برگ سیب و سیب الوان
اگر فکرت کند مرد متفکر
همان بیند که از امرود و شاخش
دو موجودند از یک مایه صادر
چرا پس خوشه انگور و پروین
بباغ اندر شیرابی دو دو عسکر
چرا چون نامه مستان شبانه

در صفت عمارت و کاخ گوید

همه هم ثابتند و هم سیار
موج در جوی تو فلک سرعت
آسمان کرده ایمن از زنگار
جام ساقی بزمگاه تو را
باز تو کبک خفته در منقار
شیر و گاو تو بی نزاع و غضب
همچو مرغان فرشته بر دیوار
سوسنش همچو منهیان گویا
ایمن از گردش خزان و بهار
تا بوده در او ز باس و زیر
مدهد بی بهار عدلش بار
تخت خاقان بگوشه بالش

در مدح وزیر - ید

ز عدلت فتنه را لا که مستور
تواند داد پیش از روز محشر
صریر شین افراج صد نمه صور
جهانداری کجا آید ز نا اهل

وله

روی بنمود مه عید بشکلی که کنند
معنی اندر ورق روح همیکرد نگار
باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام
وز اشارت رخ نیکوش همی گشت نگار
حضرتی بود بر از طارم او سخت رفیع
نیک مستظهر و روی یافته خاک استظهار
بزم میدان کرد و در او شیر ولی
تا کشش نامهٔ آجال در روز شکار
خواجه بود از خان همه برتر بشرف
مدت عمر شش بیرون شد از حد شمار
آگاه دید وحشت بگیر اکتف بر علی
بود چندانکه بر او چیره نمی شد مقدار
راست گفتی که ز بسیاری انجم هستی
باز را کبک همی طعنه زند در کهسار
زانکه مانند شترمرغ ندارد مخلب
گوشش عدل تو زایل کند از خمر خمار
چو زیر مرکز چرخ مدور
نهان شد جرم خورشید منور
مه عید از فلک رخساره بنمود
نه پیدا تی تمام و نه مستتر
بسان ناخنی بر لوح مینا
چنان آمد همی پیچد و پی مر
که اندر چرخ کحلی کرد ترتیب
گذاره کرده بر پیروزه مغفر
مجره گفتی و تیغ گهردار
چو مرواریدگون بار صنوبر
بنات النعش گرد قطب گردان
گهی از جرم زیر و گاه از بر
پیه گرد مرکز رای خداوند
قضای ایزد داد ار داور
چو ازاد و دار این نیلی دوایر
خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت منامس از کنج طبیعت
سپهر است و بر او اجرام ظاهر
زشکل بربط و از دسته عود
بخاطر اندر آرد او بخاطر
اگرنه برج ثور و شاخ انگور
یکی صورت پذیرفتار مصور
اگر نه شاخها را جام نرگس
نوان و سرنگون سازند وفا تر
ای بخوبی و خرمی چو بهار
گشته در دیدها بهار نگار
معتدل عالمی که در تو طیور
همه هم سا کنند و هم طیار
بوالعجب صفه که در تو وحوش
مرغ بر بام تو ملک هنجار
تیغ ترکان رزمگاه تو را
می پرستان نه مست و نه هشیار
گرگ تو پیل گشته بتارک
ابدالدهر مانده در پیکار
باغ میمونت را نشسته مدام
نرگسش همچو عاشقان بیدار
رستنیهاش چون نبات بهشت
سر زلف بنفشه دست چنار
ناصرالدین که باغ دولت و دین
تاج قیصر بریشه دستار
زهی دست وزارت از تو دستور
چنان کز پای موسی پایهٔ طور
قضا در موکب تقدیر نفر است
زعزمت رایتی الا که منصور
قدر در سکنهٔ ایام بگذاشت
قضا در حشر و نشر خلق منشور
بسی گلک تو کز خاصیت است
سقفوری کجا آید ز کافور
شب و شمع و شکر و بوی گل و باده که
می معشوق و دف و رود و نی و بوس و کنار

که پیش خدمت او زدو پای بشنیند
بخواجکیم رسانید بخت و موجب این
چه نام دولت اکفی الکفات بردم گفت
کر دل و دست بحر و کان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش
گویم از رای رایتت شب و روز
رای تو فتنها کند پنهان
روز هیجا که از درخش سنان
هر کمین گر قضا گشاده شود
هر مصافی که اندران دو نفس
تا ملک جانرا مدار باشد
گردی که برانگیخت موکب او
نعلی که بیفکند مرکب او
گفتم که حدیث عراق گویم
روزی که ز آشوب صف هیجا
چو نسایه رحمت کشید گردد
خسروا بخت همنشین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر
آسمان و مجرهٔ خورشید
سعد و نحس مدبران فلک
آفتابی که خازن کانهاست
هر کرا در دور گردون ذکر مقصد میرود
یا حدیث آن بهشتی چهره گر بد وجود
بر زبان دور گردون جواب هر سؤال
خاکپایش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد
وصف میکردم سمندش را شبی با آسمان
ماه بشنید این سخن آسیب زد بر منطقه
ای وزارت را جمال و آفرینش را کمال
گر بازنگ آمد اندیشه قدرت بقلم
گرچه تو می در نظام کارها صورت کشند
خصم اگر گوید که منهم چون تو ام گو آب را
کی بود ماه متقنع همچو ماه آسمان
دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت‌ها

زدل برآر دو برجای حاجتش بنشاند | زهی بنای عقیدت که روزگار زده
که روزگار مرا بندهٔ تو میداند | خرد چو کان که دید خاطرم برسید

در مدح سلطان سنجر گوید

در جهان پادشه نشان باشد | من نگویم که جز خدای کسی
دو اثر در جهان عیان باشد | رایتت رازها کند پیدا
که چو اندیشه بیکران باشد | در جهانی و از جهان بیشی
گرد را کسوت دخان باشد | هم عنان امل سبک گردد
از پس قبضهٔ کمان باشد | اشک بر درعهای سیمابی
تیغ را با کفت قران باشد | صد قران هم حش و طیر را پس از آن

وله ایضا

در گوش فلک گوشوار باشد | نعلی که بیفکند مرکب او
گر خود همه بیتی سه چار باشد | خسرو بسر تازیانه بخشد
صحرای فلک پر غبار باشد | وز نوک سنان خضاب کشته
بر منهزمان سایه بار باشد | چون لالهٔ تیغت شکفته گردد

وله ایضا

بخت و تیغ تو و نگین تو باد | در براهین رؤیت ایزد
هر دو موقوف مهر و کین تو باد | ابر و باران فتح و سیل ظفر

وله ایضا

همچو خاتون ما در این فیروزه مرکز میرود | یا در آن جعد زلف کودک شروعی میکند
ذکر دوران علاء الدین محمد میرود | آنکه پیش سایهٔ او سایهٔ خورشید را
تا بگاه صبح موزون با معد و میرود | گفت صراف قضای شیخ از قد
گفتم این رخسار بین کان آسمان قد میرود | گفت دی کی بطرف کوهی دیوبان گهی

در مدح وزیر سلطان آید

از عنا اگر [illegible] آمد در باغ [illegible] | داده [illegible] کاهت و پیکر اکمر
کاسمان فرمان کند دست و زمین فرمان پذیر | عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار
بسکه بند و چون هوا بسان شش [illegible] | لیکن از نا امید گردون پست تا بر شاه رود

وله ایضا

بمنجنیق اجل خاک هم بر زراند
گر این که داد تو جز رایتت نرهاند
بکار دولت اکفی الکفات میماند
دل و دست خدایگان باشد
حال گردان و غیب دان باشد
که ز تقدیر در نهان باشد
همچو معنی که در بیان باشد
هم رکاب اجل گران باشد
نسخهٔ راه کهکشان باشد
فلک از کشته میزبان باشد
فرمانده آن شهریار باشد
بر عارض جوزا عذار باشد
در گوش فلک گوشوار باشد
چون ملک عراق ار هزار باشد
اطراف هوا لاله زار باشد
در عالم نصرت بهار باشد
مشتری در قران قرین تو باد
در یسار تو و یمین تو باد
کمترین حجتی جبین تو باد
از کمان تو و کمین تو باد
نایب خازن امین تو باد
یا سخن در شرح این صرح ممرد میرود
گر تصنع که مخطط گاه امرد میرود
در نشستن گفتگوی صدر و مسند میرود
در دیار ما بصرف فرق فرقد میرود
آفتابستی که سوی بعد ابعد میرود
گفتش آیا تا حدیث نعل و مقود میرود
ای جهانرا صدر و دین را مجد و دنیا را مجیر
کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر
کارکن بخت جوانست نه گردون پیر
هیچ تار عنکبوت اندر طنین باشد چو زیر
گرچه کوته دیده کانرا ز خیال آید نظیر
و ز سراپردهٔ شب گرد جهان گرد حصار

در مدح وزیر سلطان سنجر گوید

درآمدم ز در آن سرو قد سیمین بر / ز تف آتش دل و ز سرشک دیده تر

چو شاخ سنبل سیراب در دی احمر / مرا دلی ز غریوش چو آتش مجمر

که هرگز از خط عشق تو برندارم سر / چو وقت فرقت و هنگام رفتن سفر است

از آنکه یار خبر داده مرا وزان کشور / چو این بگفت ببر درگرفتمش گفتم

سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر / درآید آنکه در چشم خلق خوار شوی

بکان خویش در و دُر بی‌بها بود گوهر / درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای

که این کجاست ز آرام وان کجا ز سفر / همی بخدمت آن صدر روزگار شوم

ز سهم او ببرد شور فتنه بیخ مهر / چو باز او شکر دیده و چو شیر جگر

وله ایضا

ساکنان عالم کون و فساد از روی نظیر / شکل درگاه منیعت را دعا گرد آسمان

لون او شد احسن الالوان هو المستنیر / سایهٔ عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب

در تهنیت ورود موکب وزیر گوید

کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر / من از خرابی و مستی بعالمی که در او

ز غفلت تو فغان و ز رعادت تو نفیر / چه جای خواب خمار است چند خسبی خیز

وله ایضا

داد از ره صماخ دماغ مرا خبر / بر عادتی که باشد گفتم که گشت آن

کامد همی بپای همی روم از شوق پا و سر / در باز کرد و دست ببوسید و در رسید

گفت و نشسته زانده و شادی همی گرفت / یاد خمار خفته از صبح تا بشام

در خدمت بساط غذا و ذخو ببر / تا حضرتی به منی برچرخ کرده فخر

وله ایضا

در جان هوای صاحب و در دل وفا / اسبی چنانکه دانی زیبا ره میان زیر

من گاه از و پیاده و گاهی بر او سوار / نه از غبار خاسته بیرون شدی برو

که بد آنکه از آنکه عنانش فرو گذار / من در اله و خجل تحیر فرو شده

گفتم که آن چه خیره گفت بازدار / از کرم کرده بنظاره گاه عید

چندین گهاست که بجز او هانگار / القصه باز گشتیم و آمد بخانه زود

از گوشه‌ها زکرده که آن مبتش نگار / امروز روز عید و تو دو شهر تن زده

وله ایضا

جواب دادم کای ماه روی عنبر موی
ولیک شاید بفتیح بلا و شغولست
نماز شام چو کردم بسیج راه سفر
در آب دیده همیگشت زلف مشکینش
چه گفت گفت نه سوگند خورده بسرم
دگر برغم دل من همی بخواهی رفت
سفر قرین مرد است و آستانه جاه
بشهر خویش در و ن بخطر بود مردم
بجرم خاک ذ فلک در نگاه باید کرد
ز بیم او بخشد شیر شرزه طعم و سن
دوش ز بدایان قهرترا همیدیدم بخواب
گفتم این چه گفت دی بدر ز حساب کرده ام
ز نکند حساب ضمیرت آشنا گفت آفتاب
بر من آمد خورشید نیکوان کشمیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش
گشاده طره او بر کمین جا نهاد دست
بطعنه گفت رهی بی تهاست بی معنی
سخن بپایه قدرش نمیرسد ور نه
مست شبانه بودم افتاده بیخبر
چون اصطکاک قرع هوا بر طریق صوت
جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن
باری بباده خوردن و عشرت چو چاره نیست
دی بامداد عید که بر صدر روزگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم
در سر خمار باده و در لب نشاط می
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه
که طعنه از اینکه رکابش دراز کن
شاگردگی که داشتم از پی همی دوید
عیدی چگونه عیدی چون تنگهای شکر
بر عادت گذشته بنزدیک او شدم
ای کاینات را بوجود تو افتخار
یک چند بی شبانی حرم تو بوده اند

مرا بحضرت شه هست هر چه نیکو تر
نمیکند برسند کان خویش نظر
لب چو قند و خشک و رخ چو ماه تر
مرا تنی زده آتش خواند آب سکر
سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر
که جان جان و قرار دلی و نور بصر
سک سفر کن از آنجا و رو بجای دگر
نه جور از کشیدی و نه جای سپر
که روزگار از و یافته بها و خطر
جواب داد که رو داد او چه بحر و چه بر
مرگ را دستار بر گردن همی بردی اگر
شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر
منهی حزم تو آگاه از قلیل و از کثیر
بقد چو سرو بلند و برخ چو ماه منیر
هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
خبر نبودم از این عالم از قلیل و کثیر
پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر
بقدر قوت و قدرت نمیکنیم تقصیر
دی در وثاق خویش که دلبر گرفته بد
گفت آنکه نیست در غم شادیت از آنکه در
شکم چو خرمن گل و تنگ شکر ببر
یاد خراب بوده از شام تا سحر
تا مجلسی بمثل از خلد برده فخر
هر روز عید باد و تبایید کردگار
بانکه دو آشنا هم از ابنای روزگار
در کاهلی که بود نه شکسک نه را هوا
نه از زمین جسته نه انگیختی غبار
چشمی سوی آسمانم و گوشی سوی یسار
عید بود در وثاق نشسته در انتظار
در باز کرد و باز بسبت از پس استوار
فردا ترا چگونه دستور شهریار
ای عیش از آفریده و کم آفرید کار
گر که ستم ستمین بر دعا فیت تو آر

نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار — خوش بود خاصه کسی را که توانائی هست
بوستان جنت و می کوثر و طوطی خیار — چرب دستی فلک بین که بر این جانب
برگ بید است چو تیغی که بود در زنگار — گل نار است درخشنده چو یاقوتی جام

و له ایضا

که مرصع سنگ کوه را بر مروارید — بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی
باد اگر شید انبه چون من چرا شد بقرار — مست اگر بلبل شد مست از خوردن می باشد
بوی خلخشان گلستان ز رنگ رخشان دو رنگ — باده خور بر لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت

و له ایضا

فلک کبود بگرد از نیلگون مغفر — چو اخگر اخگر اختر ز فلک رخشان
گهی ز نالهٔ من پر ضجیع شدی کشور — زخم زدیده پر از خالهای شنگرفی
عقیق ناب چکانید بر صحیفهٔ زر — نه بر فلک ز تباشیر صبح هیچ نشان

در صفت بغداد و مدح قطب الدین

بخاصیت همه سنگش عقیق و لؤلؤ تر — صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی
میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر — هزار زورق خورشید شکل بر سر آب
بگاه آنکه بصحرا صبا کشد لشکر — دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ
بشکل چرخ بود بوستان بگاه سحر — بوقت شام همی این بدان سپارد گل
میان سبزه ز افشان شد گل احمر — شکفته نرگس شهلا بطرف لاله ستان
ز مشک و غالیه آگنده شد بن مجمر — نماز شام بصحن فلک نمود مرا
بطرف دریا چون بگسلد ز و لنگر — ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام
که کرد حقه پیروزه گوهرین چنبر — بر آن مثال همی یافت راه کاهکشان
چنانکه در قدح لاجورد هفت درر — ز طرف میزان بشتافت صورت مریخ
جهان بیازی مشغول و من بعزم سفر — دریغ بس که خرامان نگار من برسید
فرو شکسته بخوشاب بسد شکر — همی گرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت
چنانکه ریخته بر سبزه دانه‌های گهر — بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین
بجای اطلس رومی مپین نکن بستر — خدای کعبه حضرت است بر مثال بهشت
با آب دیده مرا برد دل همی آذر — بصبر باز فلک در حضر ترا ناصر
سوار گشتم بر کره همیون پیکر — پلنگ هیئت و غژغاو دم گوزن سرین
دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر — خروش دلبند سنه ی روم در کابل
همی رساند باز و راح بوی عنبر تر — سرم ز خواب گرانشده من نبود بهوش
بنود گوش دلت را نصیحت مکنتر — بگفتمت که مکن به بجای فضلت من

سبزه و آب و گل افشان صبوحی در باغ
ساقیا خیز که گل رشک رخ حورا شد
شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش
باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا
که معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی
رونق بازار بت رویان شد زیرا که برد
باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح
شبی گذاشته‌ام دوش در غم دلبر
هوا سیاه بکردار قیر گون خفتان
گهی ز گریهٔ من پر ضجیع شدی گردون
شب دراز و دو چشمم همی ز نوک مژه
خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر
سواد او بمثل چون پرند مینا رنگ
منفعت همه خاکش عبیر و غالیه بیز
کنار دجله ز خوبان سیمتن خلخ
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید
بجنس باغ شود آسمان بوقت غروب
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ
ستاک لاله فروزان بدان صفت که بود
بدان صفت که شود غرقه کشتی زرین
بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین
فلک بلعبت مشغول و من بتوشه راه
فرو گسسته نقاب عنبرین سنبل
سرشک نرگس او همی بود بر لعش
بجای ملحم حسینی هوا مکن بالین
جواب دادم کای ماه روی غالیه مو
غلام وار چو هنگام کوچ قافله بود
قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل
پرید وقت سحر چون نسیم باد شمال
بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد

وای بر آنکه دلی دارد و آنهم افگار
گرد اطراف جهان را همه پر نقش و نگار
دانهٔ نار چو لؤلؤی چو در حقهٔ است انار
ابر نوروزی علم افراشت باز از کوهسار
وان چو سیلان جواهر کش خرامان در قطار
روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
چهرهٔ گل با فروغ و چشم نرگس پر خمار
لاله میرویید ز خارا گل همیروید ز خار
توبه کردن بد بود از می در ایام بهار
بدان صفت که نه صبحش پدید و نه سحر
وزان هر اختر در جان من هزار اخگر
بر از طپانچه پر از شاخهای نیلوفر
نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر
که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور
هوای او بصفت چون بهشت جان پرور
هوا نغمه در آتش جلادت کوثر
بر آن صفت که پراکنده بر سپهر شرر
کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بگاه بام همی این بدان دهد اختر
چنانکه در قدح گوهرین می احمر
عروس چرخ چو بنهفت روی در چادر
بسوک مهر افکنده نیلگون معجر
که در بنفشه ستان گسترده صف عبهر
بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
بر آن صفت که بر آید ز کوه پیکر خور
همی نهفت بغندق بنفشه در مرمر
بطنز گفت که مهر و وفای دوست نگر
رسول گفت سفر هست بر نهاد سقر
بعون باد خدا در سفر مرا یاور
عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
مثال آهوی بدیدی هند در ششتر
خیال آن بت شمشاد قد سیمین بر
که هر کسی که کند بد بدی برد کیفر

کاقبال کرد باشش عالیت اشکار — کوینده بر آب ز دریا بر آورد
کز خجلت کف ز عرق میکند بحار — ای فکرت تو شکل امروز دیده‌ای
فایز بود بر همه خلق آفتاب وار — دربا بر کر ز دست تو کیمیا صیت نهند

در تهنیت ورود موکب دستور

فتنه در خواب و کر باره کند پای از — اگر کر باشش تعدی نکند در صحرا
طنز را ماند من بنباشم طناز — زحل نحس نداری تو و مریخ دو روی
سوی عزم حدیث حرکت کرد آغاز — جان ها تیره تر از طره ترکان ختن
فتح کردون نسیار تو همید آواز — این همیکیت که بر بام ترم کرم مران

در مدح ابو الحسن عمرانی کوید

دور نبود ز آنکه از اطوار نشناسند کس — آنکه از کنه کمالش قاصر است ادراک عقل
عقل کفت این مدح باشد نیز با من هم بلا — دست او البحر جو نیخوانی و آنجا صاعقه
کز سر حجت سخنشان تا بیاید لطاس — عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی
کآفتاب از آفتاب همت کرد اقتباس — شاعری دانی کدامین قوم کر ذ دانکه بود
سامری کو تا بیابد کوشمال لا مساس — از چه خیزد در سخن جشو از خطا بینی طبع

در توحید و نعت کوید

کند زود نیکاری چو کنبد ازرق — نه خشت و رشته معمار را در و باز از
ز لطف داده طلسمان و از ده جوق — که بر فراز دهر بامداد رایت صبح
که پوشد از اثر صنع بر چمن قرطق — کهی ز آب کند تازه چهره کلناک

و له ایضا

تلخ چون عیش عاشقان بمذاق — هر دو در تاب خانه رفتیم
که همی دید تو سی ز آفاق — در میسر ز منطقی اجزا
زان رخ لامع و می براق — نه مرا مطربان چابکدست
در نهاوند و راه نوی عراق — ماه ما که برآمد از مشرق
چون سه یار موافق مشتاق — ماه را اینکوئی همی کفتم
قصه چرخ ازرق زراق — کفتم آیا کسی تو اند کرد
کشف اسرار او باستحقاق — ماه کفتا که برق و همی بود
که برو عاشقند ملک عراق — کفتم ای بما تمام تعیین کن

و له ایضا

پهلوی ملک بستر عدل آکهی بسود
این حج و فسانه است همیت و پیش نیت
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت
موکب عالی دستور جهان آمد باز
باز کیرد پس از این وش ملک محمود
نه هستین او دکر باره کند دست برون
فلکی نه چو فلک باشش که این یک سخنم
یارب آن شب چه شبی بود که در حضرت تو
خط یزدان ز یمین تو همیکرد انهی
چون مراد خویش را با ملک ری کردم قیاس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی
ای دل ار تو می نکردی از تو یاد اندر رحیل
خواستم کفتن که دست و طبع او بحر ند و کان
دهر و دوران در نهاد خویش از تعالی زند
انظر و ما نقتبس من نحو تلک کی کعث چرخ
وینکه من خادم همی پردازم اکنون ساحت
تا که باشد انیمثل کاناس احدی الی الحسن
بی سپیده دم شب خدلان بخواهت خیاهک
مقتدری نه با آلت بقدرت مطلق
در او بحکم روان کرده هفت سیاره
که پاشد از دهن ابر بر صدف لؤلؤ
دوش سرمست آمدم بوثاق
دیدم از باده پر ند و شین
می چون عهد دوستان بصفا
بنشستیم بر دریچه کی
همه اطراف خانه لمعه برق
غزلکهای خود همی خواندم
بسخن در شدیم هر سه بهم
ذو شجون شد حدیث و در دادیم
منع تقدیر او باستقلال
در خراسان ز آتشش دکر بیست
بکرم غیثش بدان درجه است
ای سیاست اظفر لشکرکش و نصرت نکر

وانکه بدست او کند در جهان نثار
ای همت تو حاصل امسال داده پار
دست تهی برون نمد هرکز از حصار
بسعادت بمقر شرف و دولت و ناز
دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز
ماه تمام نداری تو و مهر غماز
دل ها تنک تر از دیده خوبان طراز
وان همیکیت که من در عجمیم تیز متاز
در خراسان تازه بنهادم اقامت با هراس
عقل سی روز و طمع ماهی بود سها بر اساس
رهست چونان کر کمال عقل ادراک جواس
طبع او را کان چرا کوئی و آنجا احتباس
اندرون سطح او بیرون عالم را مماس
ابتدا شاه امرؤ القیس شهاشان بو فراس
از چه افتد یزره مرد پیاز نا جنسی لاس
بادی اندر راحتی کور انباشد بیم یاس
تا بصبح حشر میکویدا حادی ام سداس
نه چوب و تیشه نجار را در و رونق
که بر کشاید هر شب لصد صبح عشق
کهی بباد کند پاره لاله را یلمق
با حریفی همه وفا و وفاق
شیشه نیمه بر کناره طاق
که نبود آشنا هوای وثاق
بر لیارم ز هندسی اوراق
نه مرا ساقیان سیمین ساق
مشرقی کرد خانه از اشراق
که در یغی با جتماع و محاق
در بسیط زمین علی الاطلاق
که برین کنبد آمدی ببراق
کعث مخدوم منعمت اخلاق
که بنظاره رعنت اخلاق
نقصین بطول و عرض لشکرت و قصه شک

آغوش کند انگشتی گزین | از خرج عرق سرکشان زار

وله ایضاً

خورشید سپهر گوزر داد و طیلسان | پروین چو کاه حمله گران ترکش رکاب
امید خود بریده ز پیوند و خانمان | ریگش چو خیش گردم و سنگش چو پشک
بر کوه او ملک سپر و خنجر نبردبان | گردون هفت کوکب و گیتی بچار طبع

در مدح دستور معظم ابوالفضل عماد الملک

ورای قوت ادراک در لباس سخن | خیال انجم و گردون همی حسن و جمال
یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن | ز بس ترا که انجم چنان نمود همی
در سرای تو ره بارگاه صدر زمن | حکایتی است از آن طبع آب در دریا
ز بهر جشن تو آبستن است شش سکن | صدف بگوهر و نافه بمشک و نی شکر
ز بهر مالش بدخواه تست آبستن | بسیط مرکز هامون بگونه گونه گهر
مخالفت زکزاف زمانه زمین | بخاک در گذرش هم زمانه چون قارون

وله ایضاً

شیر بالش نشد چو شیر عرین | بجسد کی شود ضعیف قوی
که بجاه تو دارد این تمکین | می نگوئی یکی ز روی عتاب
دولت کند را نگوئی هاین | اندرین روزها که میدادم
عقل را سخت شد برابرو چین | کفش خاش چه جای این سخنست

در مدح مودود احمد ع... فرماید

بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان | نکاورانی در زیر زین بدولت او
ز کوشها شان روی هوا گرفته سنان | نه در مفاصل این سستی زبار رکاب
بجا مرکان بیابان نورد که کوهان | چو پشه پشه در او ذره های خار خسک
کسی نرفته نشیب کمر بپای کلان | ز تنگ عیشی بر ذروهاش ره بهمای
بجز کبودی گردون همی نداد نشان | ز بیم دیو بدل رهسپک حنت ضمیر

در مدح مجد الدین وزیر شاه

ولـه

زره و ندیم و مطرب و چنگ و باخواه | از دست انگه غیرت ماهست و آفتاب
تا کره زر گه فشانی گلاب خواه | شبها که دشمن تیغ زبان سر تو نغنود

وله

دندان سنان آسمان خراشش
یکطایفه را نغمه ها بلند
چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
روی زمین چو فرق هوا از قیر و مشک
من و بسوی راه نهادم بفال سعد
در آب او سمک نرود جز بسلسله
چو شاه زنگ برآورد لشکر از کمین
هلال عید پدید آمد از کناره افق
نهان و پیدا کشتی که معنی است دقیق
یکی چو زورق سیم و یکی چو میزه زر
که روز بار ز میران و مهتران بزرگ
ز فر بخت تو دایم نشسته خوب
ز بهر زینت درگاه تست زاینده
اگر چه قارن قارون شود ز تزر و بمال
کرغان فلک فرو گیرد
باس او دست چون دراز کند
لاف نسبت زند حسود ولی
آخر این روزگار رجا ...را
فلک تند را نگو شی هان
نکته کفتم از زرانت رای
آفتابیست کآسمان نکند
نماز شام چو خورشید گنبد گردان
بفال نیک برون آمدیم و رای صواب
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال
بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر
کسی بروز سپید و شب سیاه درو
ای جهان خاتم جان بخش تر از نگین
چین موی تو نماینده تر هست از طاوس
دل بر آنست که شها نکشد بار فراق
شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه
و زر خدا انگه قطره آب است و برگ گل
بر اسید انگه ندوی جتو ل

از دخل رم خستگان سمین
یک طایفه را نالها حزین
تا که دراو فتاد بدریای قیروان
کیوان چو کاه و پویه سبک کنی عنان
زین طبع را عفونت و زان روح را زیان
یکمتن نپرورید و قرینت بصد قران
فرو کشاد سراپرده پادشاه ختن
بنور چون رخ یار و بخم چو قامت من
چنان نمود که از گشت زار برگ سمن
مجره از پس این گوشه پشت شکن
روایتیست از آن دست ابر در بهمن
شجر بمیوه و خار از تر و خاره بمتن
محیط گنبد گردون بگونه گونه مجن
بیاورد هشش هم سپهر چون قارن
بخط استوا در افتد چین
دست یابد تندرو برشاهین
بورم کی شود نزار سمین
که چه میخواهد از من مسکین
شعر خود را بمدح او تزیین
وصف آنرا ای بود که رزین
پیش او آفتاب را تمکین
بکوه رفت فرو و ز چشم گشت نهان
چو ابر گاه مسیر و چو ببر گاه توان
نه در طبیعت آن نفرتی ز بار عنان
چو باره باره در او توده های ریگ روان
ز استخوان مسافر ذخیرهای گران
ز باد سرد بتن در همی فسرد روان
آسمان راز جمال تو نظر سوی زمین
چنگ عشق تو رباینده تر است از شاهین
تو بر آن باش که شها ببری از بسرین
در جام ماه تو می چون آفتاب خواه
گردون ملاعبه گر بیش از بخت خواه
ز رفت حقه یا به جرم او

بشست خلقت آتش آب لطف تو ز روی
ای قدر بان مدح تو تکبیر فسیح مضمر
آورده بیم بزم تو مریخ را بمویه
تالیف کرده از کف تو کارنامها کان
کشاکه قدر و قدرت دست ملک سلیمان
آنقدر رست او ز حل و عقد گیتی
دوش سلطان چرخ آینه فام
از کنار نبرد کاه ا فق
گفتم این نعل خنگ دستور است
گفتم آن چیست پس بگو برهان
گفت آری مدام نتوان کرد
هیچ انعام تا کی از خور و خواب
خیمه دیدم از زمانه برون
سکنه شاهزاده از بی آغاز
زهره از بهر جشن بهمن و دی
جدی مفتون از خوشه گندم
هزرمانی سپر کلک شهاب
راست همچون سپر کلک و زیر
صاحب آن ذو الجلال تمکین است
ای زرین نعل آهنین سم
بازی حشوهای شانه ات
از بهر ضیم تو شود جو
با دست تو از ترشح ابر
گو آصف جم گو بیا به بین
پیشش بدل دیو و دام و دد
بادی که کشیدی بساط او
از بیم سپاهش سپاه خصم
بر تخت چو عرش سبای او
بی سابقه وحی جبرئیل
چون دیو بمزد دوری افکند
از بیضا و مهر بر زبان
روزی که چو مردان کنند کار
وز ابر سنان شیع الهاز زند

که در اضافه طبع نخامه گشت نعیم
خدای داند و بس جز تجلی نیست که

وله ایضا

افکنده ز رشک بزم تو ناهید از جا
مدروس کرده از دل تو بازنامه ام
آن خسرو مظفر شاهنشه معظم

دراز دهای رایت تو باد گیه تو
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن
تا روز چند مینی سکباکش بر نهاد

وله در مدح خواجه ناصر الدین

چون بدست غروب داد زمام
قرة العین و فخر آل نظام
آسمانها دریغ و درد تمام
بر بساط وزیر شرب مدام
نوبت فاتحه است و الانعام
وندران خیمه ورج کرده خیام
ساکنان از اسیر سیف جام
یکعنی بربط و بدیگر جام
بره مذبوح خنجر بهرام
بر زبان رقم بوجه پیام

دیدم اندر سواد طره شب
آسمان گفت کاشکی هستی
گفت زنی در بگ الله کوی
شبکی چند احتباس شراب
ماه چون در حجاب مینو شد
مجمعی از مخدرات درا و
تیر در هجر چهره زهره
دلو کیوان در او فتاده بچاه
در ترازوی چرخ چیزی نه
ساکنان سپهر اعلا را

در صفت اسب و مدح صاحب

وی سوسن گوش خیزران دم
برکنده قدر بر روت قاقم
در سنبله سپهر گندم
دایم لب برق با تبسم

سیر تو بکر و خط نا ورد
وقت جواگر ز عجله بطبع
عهد تو و در زمانه تقدیم
از جمله کاینات کانست

در مدح سلطان اعظم پیروزشاه احمد

در درگه اعلاش نه بزرین
چون مور نهان گشته در زمین
از عرش رسولان آفرین
اسرار وجودش همه یقین
آنرا که خلافش کند لعین
وز طاعت او داغ بر سرین
قومی که بمردی کشند کین
تا سوده ناخج کند عجین

مهر یکه و خوش طیور را
پیوسته به بدهش خبر
چون صبح خمرد شراب صرف
وقتش نشود فوت اگر نه روز
هم بر کتف دایگان رضیع
مشکل ملک و ملک روزگار
در مغز عدو خمر ما بود
با پیک اجل که همعنان

کسی که صنعت تو عالم مگر خدای علیم
ای در مسیر کلک تو اسرار چرخ مدغم
روح الله است آمده در آستین مریم
دستی و رای ست تو در کارهای عالم
شیر مرا قلاده همچون سگ معلم
کان تا ابد نکرده دهر کز مرا مسلم
آنکه دستور شاه را هست غلام
گوشوار فلک ز گوشه بام
کی نهد خنگ او بها بر کام
گفتم آوخ هلال ماه صیام
روز کی چند احتمای طعام
از کنار سپهر مینا فام
همه آتش مزاج و آب اندام
گشته از اشتیاق بی آرام
ماهی مشتری رمیده ز دام
جز مراد لئام و غبن کرام
دادی ز راز روزگار اعلام
که وبه ملک را قرار و نظام
برازو ذو الجلال و الاکرام
چون گرد سپهر سیر انجم
بر گوشه آسمان زنی سم
آب آمده وانگهی تیمم
گر دست تو میکند تظلم
بر تخت سلیمان ر آستین
در هم زده صفهای حور عین
در طاعتش آورده در کمین
از جنبش روم و قرار چین
بی ورزش انصاف ما و طین
در حال کند از قفا جبین
هم در شکم مادران جنین
حوت فلک و آب پارگین
تا گوهر خنجر کند دفین
بارایت او فتح همنشین

در مدح سلطان معز الدین سنجر بن ملکشاه

سوی دشمن چو حمله آغازی * تیغ تو تیغ حیدر عربی
حکم آینده را بطنازی * شاه سنجر که کار خنجر اوست
باد حمله دهد سرافرازی * فتح مینی که باز بانهٔ او

در صفت باغ و عمارت منصوریه منصور وزیر گوید

سایهٔ برگ درختان تر آفرینهای * هین که آمد بدرت موکب میمون زبر
بسر زلف صبا کرد در کاشن ز دای * مجمر غنچه پر از عود قمارست بسوز
همچونی باش میان بسته و چون سرو بپای * ولهٔ * خرد را دوش میگفتم که ای اکسیر دانائی

در مدح خواجه عزیز الدین طغرائی

دل خورشید با یکجا نشان دد در لینی * بجذب همت ار دو زر ما زرا باز کرد
اگر طبعش بیاموزد صبا از عالم آرائی * چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتا

فی المقطعات

گر اهل سموات بگوشت برسد صوت * گر عمر تو چون قد تو بودی بدرازی

وله ایضا

گلرخ و سیم ساق می افتد * از نوای دوست یکشوال مرا

وله

گفت چه گفتم آن دو خلقانست * وله * گفت چون نیست گفتم از پی آنکه
قلبتانی سر از گریبانست * وله * هفت مه بر مه بر فلک اند
که زند بر سینه زجنبش سفید * آفتابی که گرش دست دهد
که فرود ندیا بر از خورشید * تیز کیوان به سبلت برجیس
که هر کس را که من کادم بگاید * وله * بگادن چون تواند خواهرش را
که در سوگند تا ویلی بیاید * بگادن چون تواند خویشتن را

وله ایضا

دهر آزاده وار و نفروشد * نیست او قلبتان و لیکن او
و بن پشت او همی نو شد * تو مبر ظن که خواجه ما بوسنت

رباعیات

از آز و جفای تو بیجان جو بیدل * بخشای که آسمان نمی‌دارد جان
من یار تو بود تو گناه رو کرد * من گرد کن و پیز خون دیده

روز هیجا که مرکبان گردند
زلف پرچم نگار واندر چشم
باشد از روی نسبت و صولت
نوک پیکانت بر فلک دوزد
آنکه چون آتش سنانش را
هنگ ای صورت منصوریه باغی و نزی
بوده نقاش قضا در شجرت تواری
شکن آب شمرهای تر ارقص هوا
لب غنچه گل دست همایون بوس
تا چو گل در نعد جام بمستی گفت
چه گوئی در وجود آن کیست گوشایستگی دارد
کسی کاندر جهان بی هیچ استکال از غیری
ز حسن یوسف رایش بمصر چرخ چارم در
به بیندی نظر نرگس بگوید بی لغت سوسن
چون کس بکر مدحت آورده
خایهٔ هجو تو بیفشارم
ای خواجه مرا زبیت رسیدست بجائی
میر ابوبکر خالد از چه سبب
هر زنی را که در نکاح آری
تو زن غیر طبیع می خواهی
گفتم آن تو نیست خواجه صلاح
چون نگذاری که بزنند هر روز
قم قلبتان تیر دوردی
شرح آن دیگران همی ندهم
اگر سلاح رستم بدر گردست
و گر گاید مرا یشاز او گوید
نیک مرویست این علی سالار
زن او در اجلب مخوان که جماع
گرچه پستان خایه را دایم
تو چنان دان که او درین معنی
کرم است اینکه او سپرده گون
تاکی ز غم تو رخ بخون شوید دل
ای ساخته گشته از زر کار دگر

زیر ران مبارزان تازی
شکل جزاره های اهوازی
کوس و طبل حیدر رازی
فتنه سوزی عافیت سازی
چون سمند رهمی کند بازی
یا بهشتی که بدنیات فرستاده خدای
گشته از نقش صبا در پیت ابر های
هرچه دانی و توانی بتکلف بنمای
ها و ان لاله پر از عنبر سارست لبهای
همت ممیز بهشیاری همت بیدینائی
که تو با آبروی خویش خاکپای وشیائی
جهانی دیگر آمد خود باستقلال تنهائی
کشنده امروز بر عکس توالی با بر فردائی
عزیز الدین طغرائی عزیز الدین طغرائی
کون خاطر در بدم از سودا
گر نکائی مرا بکیر عطا
تو زنده بماندی م بمردی ملک الموت
ماهت اندر محاق می افتد
بی ریا و نفاق می افتد
یا چنین اتفاق می افتد
گر بد و نافذ است فرمانت
چون اجل جملهٔ قاطعان امید
تیغ بیرون بر ذر سایه سپید
گیر مریخ در کس ناهید
ویا در که قلتش لازم آید
مگر بر علم ما علی فزاید
نه کند زر تلف نه مینو شد
وقت حلش ز رشک بخرو شد
کاین سخن گوش عقل مینو شد
در کریمی و مردمی کوشد
عورت مردمان همی پوشد
رحم آرکه اندر مین تنی رود دل
از بهر تو و تو در کنار دگر

پوشد اندر عرضگاه بر خسوف
ای سراپرده ٔ سفید و سیاه
بین که بر گرد مرغ و ماهی را
ای بخار بحار کله به بند
روز عید است و تهنیت شرط است
طاهر بن مظفر آنکه ظفر
اتفاقا ز عین گستاخی
آمد بسلامت بر من ترک من از راه
چون سرو سهی قامت و شایسته تر از سرو
سرو است اگر سرو زند گوی بمیدان
من با دو همی خوردم و او چنگ همی زد
یک سوم عیاش چو گاه کرد دو کوه
سیمتن فکرتش از سیر اختران منهی
دهد عنایت و شور و فتنه را آرام
چند ابخت مساعد که سوی حضرت شاه
اندر آمد در حجره من صبحدمی
سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم
او برون برد همی شش و شش آورد دستور
همچنان جمله را هم بسلامت بپرد
کشتی آورد و نشستیم بدو هر دو بهم
آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت
گفتم ای بخت بهشت است سواد ترمد
تا درین بودم گردی در شهر بخواست
استری دیدم سینه زر مغرق زینی
بسعادت با سر آخور خود باز خرام
فتنه شدم و قصد عنانش کردم
شاه حیدر دل هاشم تبع احمد نام
چون از او حاجب بار بسته سکین کمرش
جنت است آن عرصه کز باغ علی جنتی
آتش سیال دیدستی و آب منجمد
آفتاب و ماه او پیروزشاه و صاحبند
از پس کی دیده برق سنان آبدار
ای ز تیغ تو ده سر افرازی

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر

شعب از خواب گاه و خلوتگاه — شد یکی را سبک عنان شتاب
دی عروس بهار حله بخواه — ای مرصع دوات مصری کلک
عید را تهنیت کنند بگاه — بملاقات بزم صاحب عصر
جز بپی رایتش نداند راه — رای او را اگر ملاقاتی
سوی او آفتاب کرد نگاه — هرچه این می گشود بند قبا

در تهنیت فتح ابو الفتح ملکشاه ثانی

من شعر همی گفتم و او ساخت همی راه — تا روز همی گفت که چون عید دگر روز

ولہ

صفای خاطرش از زر زرکار آگاه — اگر رحم کند سوی شاه شور و فتنه نظر

در شکر گذاری از بخت و سفر جیحون و مدح سلطان احمد پیروزشاه که انوری راخواسته

گفت برخیز که از شهر بدر شد همراه — چه روی باره تردد قضی الامر فقم
محملی کرد و مرا کرد چو شاهی بگاه — منتی داشتم از وی که ندارد بمثل
نه در آن طبع ملالت نه درین طبع اکراه — چون بجیحون برسیدیم ز من هوش برفت
چون دو یار او همه یاری و من یار بخواه — او چو شیری بیکی گوشه کشتی بنشست
جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه — عرصه دیدم چو جان و جوانی بجوانی
گفت راضی شو از روضه رضوان الحیاه — باش تا شهر ببینی و دربار ملک
گفتم آن کیست مرا گفت جنیبت کش شاه — آمد القصه و آورد جنیبت پیشم
ره است چون تیره شبی بسته بر و ابکشباه — بوسه دادم سم و زانوی رکابش هر سه
که ترا پایه بلند است و مرا پا کوتاه — این همی گفتم و او دست همی کوفت که ای
بخت آنجا بسر پایه من کرد نگاه — گفت ما را بدر شاه فراموش مکن

در مدح عمارت پیروزشاه گوید

کوثر است آن باده گر هستی نیامد کوثری — ساغرش با ده وز رنگین خیال آید بچشم
گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری — آسمان گیر است از روی صفت گویا
شه سلیمان عنصری مستور آصف گوهری — روز هیجا کز خروش گرد جیش سایه را
همچنان باشد که اندر پرده شب اختری — عقل با مدح تو اینک میدهد فتوی که هم

ولہ

کسوتی چون ... ت حیرت سیاه
ای بلند آفتاب و والا ماه
شد یکی را گران رکاب شتاه
ای همایون بساط و میمون گاه
بر میمون بوس صدر ثانی شاه
خواست افتاد با فلاک ناگاه
آن فرو میکشید تر کلاه
پرداخته از جنگ و بر آسوده ز بد خواه
چون ماه دو هفته رخ و بایسته تر از ماه
ماه است اگر ماه زند چنگ بخرگاه
فتح ملک عادل ابو الفتح ملکشاه
یک نسیم نوالش چو کوه کرده کاه
دگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
کند سیاست او شیر شرزه را روباه
مردمی کرد و رهم داد پس از چندین گاه
روز پنجشنبه یعنی دوم بهمن ماه
چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زباه
اعمی از چشم و ضعیف از زنده و حسین از باه
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
من سر اندر زنم و بیرون آن سیحون روباه
شادی فزای چو جان و چو جوانی غمکاه
باش تا قلعه ببینی و در و عرض سپاه
دیده مسح در آن شکل و شبه کرد نگاه
گفتم ای ور براتی ز تو چون رنگ تو سیاه
ترک فرمان همه رو بگناه است گناه
که چو ماهست کنون گرد رکابت بنگاه
که ز گرد و نشش سریر است و ز خورشید کلاه
آه کامد بسرم آنچه گمان بردم آه
کز میان آب روشن فروزی آذری
و ندرو هر ساکنی قایم مقام اختری
تا هوای چرخ گشتن بایدش باید رهبری
شاید از ثعبان شود بی معجز پیغمبری
ملک ترکی و ملت تازی

سماک رمح و اسد حمله و بلال علم
مراد او همه اعطای مال در همه دم

سر و راهل مجاهد بلاک عمر عدو
دم کرم او همدم کلام علوم

سر ملوک و دلارام ملک و اصل حکم
دل مطهر او مورد صلاح امم
سموم حمله او کرد کار اعدا کم
همم او و همم دم او و داد ملک را مرهم

ملک علو و عطارد علوم و مهر عطا
کلام هم همه سحر حلال در همه حال
رسوم محکم او کرده حکم عالم رو
همم او و همم دل او و دار عدل را استحکام(?)

ولہ فی المسمط

باغ را کرد ز نزهت حسد باغ ارم
باغ را کرد دکفر وز و جانرا خرم
وز نسیم سحری باغ معطر بینی
گردن و گوش چمن پر در و گوهر بینی

لاله را باز بپوشید قبای معلم
خیز ای سرو خرامنده بصحرا بخرام
دشت را سر بسر از زمرد اخضر بینی
چون دلارام من آن سرو قد سیم اندام

شاه نوروز زد گر باره برافراشت علم
بر سر نرگس مخمور نهاد افسر جم
تا جهان از گل و لاله منور بینی
دامن لاله پر از لؤلؤ احمر بینی

این رباعی را در مدح خواجه شمس الدین گفته و رباعی
ثانی را خواجه گفته و سیصد بره با و صله داده

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط
پرورده او که و مه و دون و وسط
سیصد بره سفید چون بیضه بط
از گله خاص ما نه از جای غلط

پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
دولت نه بهر خدای کس را به غلط
کاور از سیاهی نبود هیچ نقط
چوپان بد به بدست دارنده خط

بدرالدین کرمانی

بدرالدین کرمانی از افاضل بوده و او را محی المشاط نوشته اند در تذکره عرفات تقی الدین اوحدی این اشعار از وی دیده شد زیاده از احوالش اطلاعی حاصل نیست نظم

درین سواد و بیاض لیالی و ایام
خجسته بخت توازد و رخ چرخ مستغنی است
که آسمان صحیفش میکشاید املی را
چه حاجت است لفرش و نخانه عیسی را
همه دلایل آنست کاندر اوج کمال
ثبات دولت تو فارغست از نجات(?)
هزار سال بمانی هنر از معنی را
زگرد جنبش یکباره پاک رضوی را
زیادتیست که نقصان شدست جنبشی را

ولہ ایضاً

کلاه داری خصم تو دشمن سر او است
گرد از تشبیه تیغش روی قیر بر خون
باشد از اوصاف مدحش کام خاطر پر ز شیر(?)
یاد تیر او کنی پیکان بماند در ضمیر
نام تیغ او بری الماس دیدار زبان

بدیهی سجاوندی

وهو مجدالدین احمد صاحب تفسیر عین المعانی وغیره و معاصر سنجر سلجوقی بوده از وست

ای نفس اگر از غبار تن پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت نابد
کایی و مقیم خطه خاک شوی

بدرالدین فارسی

زمان ظهورش بر من معلوم نگردیده صاحب تذکره هفت اقلیم در صفت شمشیر از وی بیت بی نظیر در سلک تحریر کشیده

حافظ عمری و هستی چو فانند عمر
ماررا مانی که بر تو نقطهای پر آبست(?)
وین عجب گر پوست هر ساعت افکنی(?)
دشمن جانی و جان آشنا همی آئی بکار
در هوای معرکه چون ابر و برقی در صفت
گر گریی ابر سانی در بخندی برق وار

بدرالدین چاچی

چاچ نام شهریست از ترکستان که کمان نیکو سازند و وی فاضلیست عظیم الشان روزگاری در دهلی بمداحی سلطان محمد تغلق شاه و دیگر سلاطین هند بسر می برده و از خوان فضل و احسان ایشان روزی مقصود میخورده دیوانش دو هزار بیت است و در شاعری طرزی غریب دارد بهر صورت از اشعار او منتخب میشود

هر که غواص بحر خرد است
قیمت افزای در جان خود است
هر که در کوی عشق زد قدمی
شهسوار ممالک ابد است
دیده کار و روشن است و هنوز
چشم موسی خاک در ره بدست(?)
باز گونه است جمله کار جهان
تا بحدی که ما ورای حد است
چپ نهادند عقد نهصد را
ره است گیرش نهصد تو داست(?)
عراقی گرد هر انداخت [illegible]

دل عاشق سراچه گل غیبت(?)
کارگاه جلالت صمد است
آسمان شیشه ایست سرگردان
کاندر آن شیشه پارهٔ زبد است
پایمالست هر کجا سره است
نیکی لست هر کجا که بد است
از یکی از گونه گیش هم آنک
گل در او پنجه است و نیم صد است
از یکی هم یکی طلب که یکی
از عدد نیست مبدء عدد است
ربوده شان قضا تا که عقاب [illegible]

در مدح سلطان محمد بن تغلق شاه

بدیعی سیستانی

وهو حکیم بدیع الزمان الترکوئی السنجری مولد و منشاء وی ترکو و انحصاری است از سیستان اینکه بعضی او را تبریزی دانسته اند همانا سهو کرده اند مردی فاضل و مجرد بوده است و مجردانه زندگی نموده از اشعار اوست

صبح آمده بگشاد ز مشرق در مغلق
بر تخت افق عالم پیروزه قبا را
خیل شه روم از طرف هند رسیدند
زاوازه دل شب صبح سبکروح جهانگیر
چون ظلمت باطل دل شب بشد از صبح
مهر در جانب درآمد چون حلاوت در شکر
چتر فرمانش کند در گردن ایام طوق
به روشن بدو عالی بدو خرم و بدو زنده
خرد طبع ترا مایه هنر و هست ترا سایه
نجم گردون محمد محمود
او چو جان بود جان هنر و من
درآمد از درم آن آفتاب ترکستان
چه راند راند که ای عین زمانه بد پیوند
مرا بیک شده دل از گرانی غم تو
نهاده عشق تو اندر درون من آتش
بدان خدای که گوهر نگار د اندر بحر
که گر ز طلعت میمون تو جدا باشم
مرا کسی بزبان کس ز گرمیگفت
گذشت عهد شباب و برخ پدید آمد
نکاح بر تو ره صد سفاح بر بندد
کسی که گر دید و عافیت سلام علیک
نباشد این ز حکیمی که من زنی خواهم
رمح تو شهادت در از ظفر است
تا کی باشی برای نانی بامید

دیوار جهان رخنه زد این سقف معلق
گردون کمر کش کلهی داد مغرق
افروخته حراقه و افراخته بیرق
بشکست دل از و گشت روان لاح مروق
حلاج صفت مهر ندا زد که انا الحق
وز نشاط طبع او نه حزن ماند نه حزین
زر از خاک و در از آب و گل از خاره گهر از کان
وگر دریا که بخشد تونی دریا که احسان
فلک قدر ترا پایه ملک صدر ترا دربان
زیرا برا جل جمال نهفت
زنده و را مرثیت ندانم گفت
دو لعل خندان خندان چو زهره در میزان
نه دوستی ز در فضل گوهر تو نشان
خطاب کردم کی در تنم عزیز چو جان
چو بی تو نانم مانم چو گوی در میدان
بحکم آنکه سیاه قبای چار ارکان
چو طبع را سخن نیک و گشت زیاران
که ای بدیع جهان جاودان نمیباید
نشان ز شیب و کنون گر زنی کنی شاید
جواب دادم و گفتم که راز مینماید
کفاف خرج من ای جمله در نمی آید
بنان و جامه داور اکس دگر کاید
انزراغ کمان تو که باز ظفر است
کاین آب روان نیست و آن نان سعید

من قصاید

چون معنی بکر سره از خاطر احمق — تا شیشه افلاک بسنگ سیه شب

ولہ ایضاً

کینه از طلعت بر و نشد چو موم از انگبین — بر بساط ملک او نه فقر ماند نه فقیر
رایض حکمش نهد بر کره افلاک زین — ولہ — شهنشاهی که دایم از برای ام او خیزد
دماغ دین سر دولت دل ملت تن ایمان — اگر گردون بلا بارد تو ئی گردون که حمله

بنام وی این قطعه را نوشته اند که در مرثیه گفته

چو سرو بر سر روشن از لاله ستان — دو چهره تابان تابان چو مشتری در قوس
چه گفت گفت که ای عین سپهر بیمان — نه مرد میرا در طبع کافر تو اثر
تو با بتان سبکروح در شراب گران — جواب دادم کی بر سرم ز رشک عقل
گشاده مهر تو از دیده کان من طوفان — چو با تو باشم باشم چو جام در مجلس
بدان خدای که یاقوت بند اندر کان — بعلم آنکه بدوزد کلاه هفت اختر
نه پای از سر دانم نه وصل از هجران — جمال تو دل و جان مرا کند تازه

بجهت یکی از احباب که تکلیف تاهل بدو کرده گفته

صلاح بر تو در صد فلاح بگشاید — از این سؤال جگر خای او بر نجیدم
جز از سلامت فی الوحده بر نیاید — ز چند گونه کفایت که در هنر دارم

رباعی

شمشیر تو آیینه از ظفر است — گر خصم تو سیمرغ شود جان نبرد
هر جائی و هر دری چو قرص خورشید — ولہ — باز آده خاطر و نم دیده مسباز

بدر الدین جاجرمی

از اهل جاجرم و از خاک خراسانست وی در اصفهان نشو و نما یافته و پرتو التفات خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بروی تافته در مراتب شاعری شاگرد مجد الدین همگر شیرازی است بگفتن اشعار مصنوعه رغبتی داشته و درین فن لوای اشتهار افراشته قصیده بی نقطه گفته بهر صورت چند بیتی از او نوشته می گردد

با عقیق لب و لعل بدخشان کم گیر
غمزه اش چین و گر شوخی عبهر کم گوی
گر کرد وکار کرم مرد و ارد عالم
عماد عالم عادل سوار ساعد ملک

با گل عارض او لاله نعمان کم گیر — با وجود لب لعل خط مشک افشانش
خط سبزش نگر و سبزه بستان کم گیر — وصل آنخود بر چهره گرت دست دهد

ولہ ایضاً

یاد ظلمت نکن و چشمه حیوان کم گیر
نام جنت مبر و ملک سلیمان کم گیر
که کرد اساس مکارم ممهد و محکم
اساس طارم علام سرور عالم

از قصیده محذوف النقطاوست

آمده من بشوق عقد ثریا ریخته — بر لاله از زباد تر لولوی لالا ریخته
گفتم دلت تمکین چرا پا ه نوت پر چین چرا — وز رشته پروین چرا بر ماه رخشا ریخته
بر لعل عاملان نه بتیغش بگل دوان قند — در عنبر افشان نرتش خاک در با ریخته
گفتا که در بزم طلب من مست عشق روز — تو با دگر کس از طرب در جام صهبا ریخته

بندار رازی

خواجه کمال الدین بندار از مشاهیر شعرای فضیلت شعار روزگار گذشته بوده و ظهیر الدین فاریابی و غیره او را تمجید و تعریف نموده بمدح امیر مجد الدوله دیلمی قصیده ها گفته و صلها پذیرفته گویند صاحب ابن عباد رازی بتربیت بندار کوشیده و بزبان دیلمی و فارسی و عربی شعرها داشته که امروز الا قلیلی مسموع نگردیده وفاتش در شهور سنه احدی و اربعمائه بوده و مجد الدوله نیز در همین ایام کشته شد ناچار بهمین اشعار مشهور از وی قناعت باید کرد از وست

می فرآور که بهره می بری — اینجا نراخرمی ها می در سی
ابلهان گوینکاین می بی حرام — می ندانم کاینحرام از چه در سی

می نشاط افزای شادی آوری — هر کرا که می نبو شادی نبو

رباعی

در ایلچی شاه سب کرو ک دبو — این در بامید بیزنم بوک دبو

در قافله نیز اشتر لول دبو — این [illegible] هم

وله

هم از غزلیات اوست که — بزبان رازی گفته

وقت درود شته که جهان ها چو گوشت

روح می سرخه گ هرج بیاره

هم از قطعات مطایبه آمیز اوست

بشهری ابنبر بکی روج — دهد بر کرد های خود کو آسی
همی کت و اعلک زین هرزه لائی — که هفت اعضای مردم بروح محشی
زنی برعانه میز دست و سکت — بسا زا ثرا که ته آ تروج خائی

از رباعیات هزل آمیز اوست

کس قالب نقشبندی لاهوتست — هر ماه زکس تخته بر یاقوتست
کون گلخن ابلیس و چه ها روست — کر کیسه پیزر رست کون هر روزی

وله ایضا

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست — روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش ندهد سود — روزی که قضا نیست در و مرگ روا نیست

با بط سیکفت ماهی در تب و تاب — دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب
غم نیست بجوی رفته باز آید آب — بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب

تا تاج ولایت علی بر سر می — از فضل خدای پاکی مادر می
هر روز زر روز رفته نیکوتر می — شکر لله اینکه میر دین حیدر می

بشار مرغزی

از امجاد قدما و انجاد حکمای ماتقدم بوده و بپارسی و عربی اشعار نیکو فرموده در عرفات چند بیتش دیده و گزیده شد از احوالاتش اطلاع کامل حاصل نگردید این چند بیت را بشیوهٔ منوچهری در توصیف رز و رزکعنه در قید اسارت ببصره افتاده اشعار عربی از و مانده حالش در کتاب ابن خلکان مفصلاً مسطور و مرقوم و مایهٔ فضلش معلوم است طبع عالی داشته از وست

من قصایده

از جوهر لطافت محض آفرید زر را — آنکو جهان و خلق جهان را پیافرید
از رز بود طعام و هم از رز بود شراب — از رز بود نقل و هم از رز بود نبید
شادی فزاید و خرمی انگیزد و فرحت — وصف تمام گفت نمی بایدت شنید
انگور شه پیش فتاده ز بر او برگهای سبز — گر غم دلم بدین ایشان بهار سید
گفتی که شاه زنگ یکی سبز چادری — با آن بزرگوار عروسان همی بدید
آن گردن لطیف عروسان همی گرفت — چونانکه پوست ترین شیان همی درید
اندر میان سنگ نهانکرد خونشان — از روی زیرکی خرد همچنین سزید
چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت — مشکین بنفشه و سمن و لاله بردمید
برزد شعاع زهره و بوی گلاب زد — خرمی ندید فضل غم و رنج زکلید
زین استماع من نه بیسنج برگزد — شد خرمی بدید و رنج غم بشر سرید

شادی خرید و خرمی انگیس زرخرید — انگور زانکه ذکر و وصف او شنید
هم دیدنش مجسته و هم خوردنش لذید — دیدم سیاه روی عروسان سبز موی
بر دختران خویش اعتماد او کستریید — آکه نبود مرا هیچ که دهقان رز
پیوندشان تیغ برنده همی برید — زیر لگد بجمله همی کشتشان و بس
دهقان لب خشم بدندان همی گزید — تا انجا و یا دنگرد ایچگونه زو
از نرگس سفید و گل سرخ و شنبلید — اندر میان سبزه و بدشت و بکو
از بوی او گل طرب لهو بشکفید — وانا کلید فضل غمش نام کرد زنگ

بهاء الدین محمد اوشی فرغانی

نه در خور ندوه نه در خور باند ‌ ‌ ‌ نیست نامردی بیت الاحمیس و بنا
که در بزم جهانداری سکندر ندیدش جاکر ‌ ‌ ‌ از این پس فتنه را باشد بسکین سیه پاین

وله ایضاً

زمین و عروس عیش تحفه رومی هزار ‌ ‌ ‌ سور چهره زرد شد پیکر من تا ترا
لعل ترا در شکر عقد در آبدار ‌ ‌ ‌ بوکه بباغ وصال سرو تو آرم ببر
کشاده قافله سالار صبح تنگ عبیر ‌ ‌ ‌ ز حلق زاغ مگر بیضه آتشین افتاد
در آن چمن که زند عندلیب چنگ صفیر ‌ ‌ ‌ تو ماه عالم حسنی و زلف آن شام است

وله

وله ایضاً

فکنده زلف تو از شب بر آفتاب ها ‌ ‌ ‌ بغمزه چرخ تو نرگس نموده بر بادام
بوقت طلعت وی شد دو دو پاره شفق ‌ ‌ ‌ ترا از اند و شکر در عقیق مروارید
عذار نازک تست از سحاب عرق ‌ ‌ ‌ شکسته است بزنجیر زلف تو خورشید
ابو المحامد اعظم شهنشه بر حق ‌ ‌ ‌ شهنشهی که کفش پنج شاخ دریا هست
که چرخ رنگ کبودیست از تنگ خندق ‌ ‌ ‌ سپند بدرّه زر و خورشید چند افتی

در مدح سلطان محمد گوید

هر دو را جیب پر از زر طلی الامال ‌ ‌ ‌ لاله را خرقه بخون عرق و بنفشه ز غمش
روز روشن زنی که بود بس بجمال ‌ ‌ ‌ روز با تاج زر و شب بقبای کلریز
آن قضا رای قدر رایت خورشید نوال ‌ ‌ ‌ آسمانش کسی سبز نماید در چشم

وله ایضاً

چند آخر سکی سوی آتشی کوه گران ‌ ‌ ‌ پرده روی ثریا نکذره شفق
لعل دریا بشنر آنچه در آتش پنهان ‌ ‌ ‌ خیز چون صبح دمی ز آن شکر خنده دمی

در زهد و تفرید و تجرید گوید

شمشیر تیز در کف و بر فرق سر لگن ‌ ‌ ‌ گر صادقی تو عشوه این قرص خم مخور
بر ساغر شراب مکن چله دیده تن ‌ ‌ ‌ خنگست کنده پیری که در گوش داده هوش
ده ماهی است خورد نواده نبه دهن ‌ ‌ ‌ ساقیست با هر روی بدو ذره مهرنه
وین ز مره کیست شعبده خیل اهرمن ‌ ‌ ‌ دیگر اخود مخواه بخر ذکر ذوالجلال
طالع ز خنده تو میان شفق برن ‌ ‌ ‌ بادام نیمخواب تو همخوابه هلال

وله

وله ایضاً

خاک سینه زمین علم بر فرستد و نیاز ‌ ‌ ‌ آن چنگ من صبوح دف چه مطرب سر
روز مه میان شب شیر مصفا بخته ‌ ‌ ‌ این نکی رومی هم آن دق و این دم
آتش شه در خاک و خاک از تف آتش بخته ‌ ‌ ‌ آن نقطه یاقوت ساخت چون الف که دو رواست

غنیمت دار اندیشم را که در جام سبا
خدیو عرش عالم محمد شاه بن تغلق
چنان ملک زمین شد رست از کلک تو سو
منحنی زرین تیغ وجبهه صبح ای نکار
بجز تو کر یک نظر افکند آید پدید
چرخ مرا در تیر زر بر طاس زر
بسوی مجمر زرین آفتاب منیر
تذرو جام بخون چرخ و شمع پدرود
خطا تو با سر کلک دبیر شاه یکیست
زهی شرم رخت روی سپر گرفته بحق
ورست گشت که بر چرخ روی تو خورشید شد
آلی که برا و راق لاله شد منثور
خدایگان سلاطین محمد تغلق
حصار قدر ترا رفع بر طریق شد
صفر زیور دهر از نقطه زرین همه سال
گاو بازار زمین تر به گل زرد گرفت
غنچه در خنده چو صبح از پی آنست که هست
شب یکی از نگی نیستی که بود آبله روی
آن محمد علم جم حشم عیسی دم
رمح تو مار و لی عامل او ده ماهی
ای بت از خط ماه خد مور میان
شکن زلف ترا لاله تر در شمشاد
شفق چو موی پروین و دو تا نکند
زرین نقاب شاهد پیروزه پیرهن
بمهر شاه یکه رو نشد بگرد خاک
بر نغمه رباب منه سر شال دوش
نای است زرد مار به عصا کش نقطها
این جمله کیست لعبت اطفال کوی نفس
آو تنگ از میان تو کوهی تبار رموی
تا سنگهای لعل شد بر طشت غبار بخته
در کام دیو هفت سر من لعبتان ستم
اطفال چون نبه‌بن بلب ده مهد خشک
آتش چه تب لرزه در طاس ساز

بهشت جاودانی نیست الا مجلس داور
از این پس ظلم را عکس بخنجر مهر و چنبر
که هر گز خم نه پیند دیده خرد از بروی
خیر و زمه بر فکن سلسله مشکبار
مار سیه حلقه کرد بر طرف لاله زار
تا شده روی ترا دامن گل زیر خام
که باز مرغ سحر مسکین ز بر انفیر
که هست در خم زنجیرش آفتاب اسیر
که هر دو چهره مه را سیه کنند بقیر
بخنده لعل تو شیرین فشانده بر فستق
مرا زاینده شبه سوی روان زیبق
چو پدر بر در انعام حاکم مطلق
که نه محیط روان اندر وست یکی ورق
گدا ز الوف شود خیر زمال و منطق
الفی را که ده و عین بود کوشه دال
در چراگاه پر از نرگس این سبز تلال
چون بصیت زده گچ گردن نیلی سر بال
شب و روز مد غلامان شه خوب خصال
چون همای سر چتر تو کشاید پر و بال
خنک تو چرخ و لی حامل انجار هلال
بر قع چهره مهر تو یکی پاره دخان
پیش کاو ساغر زر باز بدار روز دهان
یک مه چارده با پنج هلال کو قیروان
برداشت تا ز زلف سیاه از رخ سمن
ورمر در بهر دی کام از این تن کرم تن
وز لاغری به و نشد و رکهاش از بدن
تنها نه بر تو بر سر و بر خویش و خوشتن
دیجو دجوی بجز یاد ذو المنن
شمشاد گل پرست تو همسایه سمن
بر روی دار از زلف شب مشکیت سر بخته
حل هستی از صدف کو بر عذار بخته
در حلقشان صد من زرین نغمه صفرا بخته
و ورق گل تا ز آن لوح غبار بخته

کارم همین بخطرت میشود تمام

ای آفتاب مرتبت مشتری نظر — همچون قلم شکافته باد سر شش تیغ

ازآنکه خدمتت نکند چون قلم بسر

بهرامی سرخسی

نامش استاد ابوالحسن علی و از معاصرین ناصرالدین سبکتکین بوده و رساله خجسته نام در علم عروض انشا نموده در شعر و شاعری کمال ماهری داشته بلکه در تمام کمالات رایت برتری افراشته اشعار وی نیز مانند اشعار سایر قدما از میان رفته بدین چند بیت پایه طبعش برسخندان ظاهر میشود مات فی سنه ۵

نگار من آن چون قمر بر صنوبر
ندیدی به پیشی چو روی و چو قدش
یا سبز جامه که چهره ها گذر کند
همیشه خرم و آباد باد ترکستان
یکی آمد از ایشان و این دلم بربود
بجلوه اندر چون آهوی سیه دیده
کشیده تیغش جان عدو کشیده بدم
بغمزه تیر و مژه تیر و قد و قامت تیر
میان ندارد گوئی نگاه بی کمری
دلم ببرد و دل خویش را نداد بمن
چو نامه ایست رخانم نبشته از غم عشق
کار جهان بود بهمه حال در دسر
نیکی نسبت بدان هر دو را چه سود
آن خوشه بین چنانکه یکی چنگ پر نبید
بر روی برف زاغ سیه را نگاه کن
ما هر دو بتا گل دو رنگیم

نه مانی چنو کرد صورت آزر	وله	دو خدش بسان دو ماه منقش
نگاری بکشمیر و سروی بکشمر		سر برکشیده شاه سپرغم زگرد خویش

وله ایضا

که قبله شمنانست و جایگاه بتان	بتان او همه گویا و شکرین خند
بجان و دل بنهاد آتشی زبانه زنان	بی شمن کش و جادو فریب و سحر نما
برزم اندر چون شیر و اژدهای دمان	بزیر سایه دو زلفش همه زیادت شد
دو زلف و جعدش را بیده مشک ترخان	دو چشم تنگ و دهن تنگ و تنگدل بخدنگ
برو کمان و بباز و فرو فکنده کمان	ازان کمانش کمان گشته پشت عشاق او
بخامشی در گوئیکه مستیش دهان	بدان دهان که سخن بر گشاد و بست کمر
برفت و ماند غم عشق اوش در هجران	دلم تنور شد و هر دو چشم چشمه آب

وله

بی کردن خطر نشود مرد با خطر	محنت بسان آتش تیز است و کس ندید

در صفت انگور سیاه گفته

سربسته و نبرده بدو دست هیچکس		بر گونه سیاهی چشمست عزب او
چون زلف بر رخ صنم آن خوشه سیاه	وله	یا چون یکی بساط فکنده حواصلی
بنگر بچه خواهمت صفت کرد	وله	یک نیمه آن توئی بسرخی

و جعدش بسان دو شام معنبر
چون قبه زمرد بر شاخکی نزار
از ساق برکشد بکتف دامن ازار
ببوسه راحت جان و بغمزه آفت جان
برخ بهار بهار و بمهر او خزان
بزیر سایه تیغش همه بلا و زیان
شکسته زلف و نگاه سخن شکسته زبان
وزین کمانش عدو گشته از شمار کم آن
سخن دلیل دهان شد مگر دلیل میان
چگونه خاست که نوح جز چنین طبع فان
زخون دیده مر آن نامه را زده عنوان
هیچ آتشی که میل نبودش سوی بر
آن بد بود که مرد کند نسبت از پدر
هم بر مثال مردمک چشم از نرگس
افکنده جا بجای بر رو به سیاه
وان نیم دگر منم چنین زرد

بیغوی سلجوقی

نام نامیش حسام الدین بختیار بن زنگی سلجوقی امیری بزرگ منش و ملکی نیکو روش بوده مدتها ایالت مرغستان و کاشان را مینموده صاحب لب الالباب حالات وی را نگاشته و صاحب عرفات نوشته او را حجته داشته از قراری که نوشته اند شهریاری صاحب جلال و سلطانی صاحب کمال بوده زیاده از احوالش اطلاعی حاصل نشد صاحب تذکره عرفات گوید وی را دیوانی مختصر است و از اشعاری که بنام او نوشته منتخب شد

خاقان حسام دین حسن بن علی که هست
در خاک بارگاه رفیعش چو بنگری
هر چند در قصاید مدح و ثنای تو
زیشان که در نشیب عنا او فتاد خصم
تا بود و خواهد از گل و بلبل جهان نشان
خندید صبح چون دهن یار سیمتن
خورشید و نور صبح بچشم خیال نمود
و آنکه بجان من رخ خود نشسته آن نگار
لولو سپید و صبح بچشم خیال نمود

از جمله جهان همه چیزی نیاز	فرمان نافذ او بر ملکها دلیل
شکل حسین شاهان بینی که نماز	شاها خدایگانا آنکه در خور است
میبود طبع بنده ز تضمین مدح احتراز	چون حسب حال یافت اگر دید دو بیت
از بعد ایش او بود که بود فراز	کز نیزه های خطی برده بجانش خط
از چرخ زود گردد در ایام دیر باز	همواره باد رای تو چون گل در ابتسام

دست تصرف او بر ملکها دراز
بر آستین ملک علمهای تو طراز
زیرا که می نماید از این چرخ سرفراز
که تیغهای هندی آورده ترکتاز
پیوسته باد طبع تو چون مل در اهتزاز
او خنده زد و بی تو دهن گریستن
گوئی نشسته با رخ خود نیکوان چمن
یا چون ز دست تندی زنگی [illegible]
بر روی [illegible]

در مدح سلطان حسن گوید

گر گرد رخ نشسته بسیره و ره پیرهن	مانند شمع سوزان و آبها روان
گشتی که انبغشه [illegible] در سمن	گوئی ز مشرق آمده سیمین حواصلی

داعظی شیرین کلام و فاضلی عالیمقام بوده محمد عوفی نوشته که در فن بدیهه گوئی قدرت تام داشته و در مراتب نظم و نثر پای همت بر پایه والا گذاشته و قصیدهٔ از وی نگاشته که در مدح سلطان قطب الدین پادشاه هند گفته

قصیده

آوازه روی نافه تاتار بشکند — بازار ظلم اگر نشود گرم در جهان

بی بوی خلق تو نتواند صبا بعد — گر جعد زلف یار یکی تار بشکند

اسرار روزگار که مهرست رای تو — هر روز مهر نامه اسرار بشکند

بر هر که بوی خلق تو روزی کند گذر — از عدل تو ستم را بازار بشکند

بهاء الدین بغدادی الخوارزمی

وهو بهاء الدین محمد بن مؤید البغدادی از فضلای ایام تکش خوارزمشاه بوده در نظم و نثر ید بیضا ظاهر می نموده برادر کهتر مجد الدین بغدادیست مجموع رسالات و منشآت اوست که موسوم است بالترسل الی الترسل کمال ملاحت و فصاحت دارد گویند وقتی صاحب اجل شمس الدوله مسعود از وی آزرده شده وی را قید و حبس کرده در حبس مرد فی سنه ۵۴۵ از خیالات اوست

تا کی ز روزگار به جانم رسد گزند — آخر بگو چه جرم و خطای مرا چند

آخر چه کرده‌ام من بیچاره ضعیف — واکنون مرا بر آتش غم سوخت چون سپند

وله

وآخر چه برده‌ام من مهجور دردمند — از بهر من سپند همی سوخت روزگار

دریغ روز جوانی و عهد برنائی — گذشت در غم دوری و رنج تنهائی

برنج هجر خرد گویدم شکیبا شو — فرو شوای نفس من چنانکه بتوانی

بترک یاران گفتم ز خانه دور شدم — که پیش او نبود چرخ را توانائی

وله ایضا

نه دل بماند و نه جان چون کنم شکیبائی — کنون که موسم برنائی و جوانی رفت

ز چشم شاه فتادم و گرچه فرمائی — خدایگان قدر قدرت قضا فرمان

ولیک می تواند ز پست بالائی — اجل بعهد تو فارغ ز کینه پردازی

اگر بگویم نوعی بود ز رعنائی — مرا ز دانش من حاصلی بجز غم نیست

سپهر خواهد تا پای قدر او بوسد — فلک بدور تو ساکن ز عمر فرسائی

فضائلی که مرا هست در فنون هنر — چو بخت یار نباشد چه سود دانائی

روا مدار که در سوک من کبود کند — لباس طفلی چندین سپهر مینائی

در وقتی که محبوس بوده بدوستان فرستاده

بادِ نوروز و ابر نیسان است — که مرا در فراق خدمت تو

هجر یاران بگلشن آسانست — دل و جان در نعیم خوارزمند

بخدائی که بذل جان او را — پایهٔ اولین احسانست

کمترین پایه لطف و صنعش را — زندگانی و مرگ یکسانست

دوری روی دوست بازی نیست — وای بر تن که در خراسانست

رباعی

خوشدلی در جهان طمع کردن — هم ز سودای طبع انسانست

وی طالب خلد از حقیقت دوری — ای شاه بهر دو عالم از بیخبری

ای طالب دنیا تو یکی مزدوری — شادی که غمش ندیده معذوری

بهاء الدین مرغینانی

از فضلا و شعرای زمان خود بوده مداحی سلطان قطب الدین انوشتکین خوارزمشاه نموده وفاتش در سنه ۵۲۲ و از اشعار او آنچه بدست آمد منتخب شد

ای زلف تابدار تو پیچیده بر قمر — زانچشم نیمخواب و رخ همچو ماه و خور

وی لعل آبدار تو خندیده بر شکر — ای لب که چو زر و خوشید سال و ماه

عمرم بسر رسید و ندیدم امید آنک — گر با غم فراق تو دارم ز خود خبر

منم رسیده غایت هجران تو بسر — شادان مباد از خبر وصل تو دلم

گفتم نهان بماند راز غمت ز خلق — با آنکه چشم فتنه غماز پرده در

خود این حکایتیست بهر جائی که رفت — صعب است از عشق تو در پرده داشتن

زین پس مرا در آتش هجران چه سود — در دل کسی که بخسپید یک سحر

وز سوز سینه من گشته کن حذر — غافل مخسب از آنکه موثر بود علیم

در خون من مشو که بسی دیر نگذرد — چون همت قطب دین و دنیا اندر جهان سمر

تا خون نخوری بسی بیابی ز من اثر — چندان مکن که بر من مظلوم جور تو

ذکر محیط کرده‌ام پیش کفش حذر — اندر کف کفایت او دخل بحر و بر

گشا به پیش بحر مکن یاد از شمر — دریا دلست و ابر کف از بحر آن شود

آنکه فهم مسکند از روی مرتبت — پرورد باز بچه بط را بزیر پر

نعل هلال شکل سمند تو بر قمر — جائیکه کرد عدل تو بر باز چون همای

عالم چنان شدست ز عدلت که مید — مانند روزگار سر اسیمه در بدر

روباه ماده طعنه زند آن شیر نر — ده سال شد که مانده‌ام از جور روزگار

جرمم همین که جاهل و بد اصل نیستم — وا جرام جز لئیم نمی پرورد به بر

دامروز جاهلی و بد اصلیست معتبر — گردون بجز مواقفت دون نمی‌کند

کاظم حسین

کسی را که از جان دریغست مال — بود زندگانی برو بر وبال
تن از بهر دین خوار کردن رواست — چو دین را فروشند جانش بهاست
چو تن داری بخت پیروز جوان — ببیند ز نام نکو در جهان
بود زشت نامی بهر جای زشت — بزشتی نبینند روی بهشت
بچیزی که داد است جان کردگار — دلت را بدانده خرسند دار
ز پیشی آز است جان در گداز — مبادا کسی بسته در بند آز
چو منزل شناس این جهان کهن — چنان دان که هر ساعت آید به بن
بلائی که پیش آردت چرخ پیر — بجز صبر کردن نباشد گزیر
جهان را یکی کاروانگاه دان — بر او همگی خلق را راه دان
بمنزل درنگی نباشد کسی — از این داستان یاد دارم بسی
چو بینی کسی بسته در بند غم — نکش بر دل خود ز شادی رقم
بچیزی که در جستنش سود نیست — چنان دان کزان بهره جز دود نیست
پسندیده هرگز نباشد شتاب — شتاب افکند جان مردم بتاب
کسی کو شتابان براهی رود — برآید ز کاهی بجایی رود
چو خواهی که کاری کنی ناگزیر — چنان کن که باشد ترا دلپذیر
بکاری که اندر شدن رای تست — برون آمدن را نگه کن درست
ببین تا توانی برون آمدن — پس آنگاه کن رای اندر شدن
مکرده کسی را کسی آزمون — بود هیچ دیگر کند رهنمون
چو یاری نهد پیش تو مرد هش — چه دانی که شیرین بود یا ترش
یکی داستان زد بلند اختری — که مستور کم دیده ام دختری
بچیزی که نبود ترا خیر و شر — مباش از خداوند دلسوزتر
یکی را همی سوخت دامن بدشت — یکی سوخته دل بر او برگذشت
ورا گفت دل سوخته بد مکن — که دلسوخت ما را ترا پیرهن
بزاد و نمیرد هرگز کسی — شنیدم ز دانای پیشین بسی
چگونه چخید خیره با دکرد — کسی پنبه را جفت آتش کرد
بعالم که جوید ز خورد و بزرگ — قصابی ز گوره شبانی ز گرگ
چو خوش گفت آن خواجهٔ سالخورد — من از نیکمردان شدم نیکمرد
شنیدم ز دانای گردن فراز — که از خانه باز گیرید باز
یکی کودک خورد دیده تا نمد — بیکطرفة العین با آب افکند
ولیکن که بر کشیدن ز آب — بباید شش صد مرد با زور و تاب
کسی را که بر دل خرد پادشاست — بفرمان زن کار کردن خطاست
مکن با دبیران خلاف و لجاج — بخاصه که دانند درج و دراج
قلم گرچه تیزی ندارد چو تیغ — ز نوک قلم شیر جوید گریغ
ز شاعر بترس ار توئی مرد حر — زبانشان به شمشیر صولت ببر
سخنهای ایشان بصلح و بجنگ — چو نقشی بود کنده بر خاره سنگ
شنیدم ز دانندهٔ گوهری — که جنبی است از ساحری شاعری
جهان چون عروسی است با رنگ و بو — دریغا که دانا ز خوار است او
چو باشی جوان کار پیری بساز — که اندر جوانی بنالی دراز
رسن گرچه باشد درازای بسیر — همه آخر بچنبر درآیدش سر
ز پنجاه چون موی تو شد سپید — مدار از جوان زن به نیکی امید
جوان زن چو بیند جوانی هژیر — به نیکی نبیند زن از مرد پیر
عروس جوان گفت با پیر شاه — که موی سپید است مار سیاه
همیشه جوان و جوانمرد باش — ز دونی و بیحاصلی دور باش
که نام جوانمرد از در جهان — بود زنده زو کهان و مهان
نگه کن که شاعر چگوید همی — وزین خوب گفتن چه جویی همی
جوانمردی از کارها بهتر است — جوانمردی از خوی پیغمبر است
ز دام فرومایگان باز گرد — چه خیزد ز گنجشک روباز گرد
یکی داستان زد بر این دو سنگ — که انگور گیرد ز انگور رنگ
بود جان در اندیشهٔ کاستن — ز نیکان حاجتی خواستن
بود مرد گستاخ بیقدر و جاه — نباشد بر کس ورا پایگاه
هر آنکس که باشد بدل هوشیار — مدار و ببند دشمن خرد خوار
که دشمن بود بچهٔ پیر گرگ — نه تا دیر بینی که گردد بزرگ
سرشته است مرگ را ریمنی — نشاید بر او داشتن ایمنی
چنین گفت با بهمن اسفندیار — ز دشمن مکن دوستی خواستار
اگر دانش و دین ترا هست کیش — نکو تا توانی بکس راز خویش
که هرچند کوشی درین روزگار — نیابی یکی راستگو رازدار
چنین گفت دانا که زر هست گنج — نهان به بود گنج منزای رنج
نکو گفت دانندهٔ داستان — ز بی نام و ننگان مزن داستان
بخور زر مرد در خانه و شو بدر — چنین گو که بخوردم اکنون شکر
بسی کشتن ای دوست عادت مکن — که نیکو بود مردم کم سخن
نکو گفت شاه عرب در عرب — که بگشاد و به دیده و بسته لب
اگر مرد دانندهٔ با هشی — مدان بهتر از زندگانی خوشی
نکو گوید آن پیر دیده جهان — که چیزی به از زندگانی مدان

تاج الدین سرخسی

از فضلا و حکما و شعرا و وزرا بوده و [illegible] سرخس حمیده خصال [illegible] روزگاری بعزت

گشتی چو گرد سوی چهارم فلک شتاب
گویا شود بوصف مهیش مسیح وار
روزی که از درخش سنانش شود زمین
چنی در آن زمان که در آید خدایگان
چون عشق نیکوان سپه شاه برقرار
در حمله ز دو غاشیه شاه آمدم ز خنجر
ای رحمت دل و جان ای آفتاب خوبان
ای آهوی تا کارین دارد شب و دو زلفت
رویت بخواب دیدم ماهی به پیش انجم
باشد خیال رویت همخانه با دو چشمم
بر دشمنانش دایم از بیم جان نماید

یوسف مگر بمنزل عیسی گرفته وطن — دامن کشان بناز چو در روزهای بار
طفلی که نارسیده بود بر لبش لبن — نور جمال عدلش بر جمله جهان
بر هر طرف ز انجم افلاک انجمن — جان در بلای تن شده و بخوید چرا
چون کوه تیغدار و چو خورشید تیغ زن — با دشمنان نه نکشش چون دیو و چون شهاب
چو زلف دلبران صف اعدا شکن — قد و رخ هر آنکه کو خواه جان بیست

بر تخت پادشاهی چو ملک حسن
تابان چنانکه نور سهیل است در یمن
تو در هوای چاه بشده مهجور و ممتحن
یا بی عدوی محش چو مرغ و باز زن
زکیمن و رست با چون یار ون
عمرست دراز با دگه کوتاه شد سخن

وله ایضاً

هم با و زیر دامن بهم شکک در گریبان — علمم بوصف حسنت چون لفظ تو کرپاس
قوت بباغ دیدم سروی میان بستان — یکمل و چرخ شوخت بستان هر کراس
بر روی همی برستم از بیم موج طوفان — روزی بخواند آخر اوی اهوت کشت
هم موی همچو سوزن هم پوست همچو زندان — بر اسب چوب اندیشه ماه کشته

ای جان نواز چو ندل و ای دلنواز چون جان
حالم ز عشق رویت چون زلف تو پریشان
کار از وصل تو گشت صعب جان بداد تاوان
این قصه‌ها بار در بارگاه سلطان
دیدم چو پیل محمد سوی طور و ثعبان

بدایعی بلخی

اسمش محمد بن محمود بلخی از شعرای زمان سلطان محمود بوده اشعار مصنوعه بدیع میفرموده از خیالاتش چیزی باقی نمانده و این چند بیت ازو نوشته شد

نفیر ابر فروردین برآمد
نگاری باید اکنون سلخی زاد
بیا و بستید احرار عالم

ز بانگ ابر بانگ رود عاجز — بدان هنگام می منع است و می خور
برخسار و بت چین را مجاهر — بمیدان نشاط اندر خرامد
ابو یحیی الذی یحیی به العنبر — بگردانی چرخ گردان به نیکی

بوقت آلو در شرب الخمر جایز
نشسته بر قدح پل من مبارز
بدین رستم دل حاتم جوایز

در وزن تقارب پندنامه انوشیروان را منظوم کرده چون نسخه آن کمیاب است و بعضی از آن بطریق انتخاب و شایسته این مجسته کتاب لهذا این چند بیت از آن نامه درین دفتر مزید دانش دانایان را تحریر می پذیرد

سپاس از خداوند چرخ بلند
جهان آفرین کردگار سپهر
نگارنده گنبد گوژ پشت
نهالی ز دانش بکارم همی
چه دانش بود با خرد بهتر است
ز دانا توان یافت آرام دل
چنین گفت فرزانه پیش بین
ز ناگفتنی هر که باشد خموش
هر آنکو کند کار ناکردنی
نکوهیده باشد بر خلق و رد
از اول درخت جوانه بکار
بدین حسب و اقبال و اینداوری
چو خواهی که شکر خوری بی گبست
نیابی شکر دا که در روی خاک
که هر یک جوید پناه

پندنامهٔ نوشیروان

نماینده راه نرم و درشت — بجز بنده کی مر ترا کار نیست
خرد را برا و بر گمارم همی — که چون گشن کرده درا شاخ و نژ
که کانست دانش خرد گوهر است — کسی کو تن خویشتن را شناخت
ز نادان نیابد کسی کام دل — بباید پذیرفت پند حکیم
که برگشت بسیار گرد زمین — هر آنکو پذیرنده پند نیست
دلش از شنیدن نباید بخوش — ز گفتار بیهوده جز رنج نیست
بود بر ره کیش اهریمنی — ز ناکردنی کار را دور باش
بود گشتن از در خلق مزد — بدزدی مکن دست هرگز دراز
پس آنگه کس راستی بزرگوار — یکی انشاند و یکی بر کنی
یکی بیت گویند نکو عنصری — چو از کوه گیری و ننهی بجای
نگهدار چشم و زبان و دو دست — چو این هر سه باشد نگهبان تو
ز دست و ز چشم و زبان شد هلاک — بر آن که بدنام باشد بسوی
بود زیر سه دیگ خرد بینا — نیند کسی کو صلح و جنگ

که در دل نگنجد از و چون و چند
فروزنده پیکر ماه و مهر
بدین پرده اندر ترا بار نیست
از و بهره گیرد خردمند مرد
بمیدان کام اسب اقبال تاخت
که پند حکیمان به از زر و سیم
بجز از در خواری و بند نیست
چو خاموشی اندر جهان گنج نیست
خرد پادشا کن تو دستور باش
اگر چند باشی اسیر نیاز
بود نیکان خویشتن دشمنی
سرانجام کوه اندر آید ز پای
بود در سته از بهر بدی جان تو
گر آلوده گردی بجا بند او
نشاید زدن دم دگر گاه جنگ

چشم خوشش تو خصم من خسته جگر است / با من لب تو چو زلف تو بسته جگر است
از رای تو روی ملک پیرایه کند / کان از کف با نوال تو سرمایه کند
جو ریکه بر این دلشده پیوست رود / زان طره جعد و نرگس مست رود

ابروی کمان مثالت اندر حق من / گر نیست جفا چرخ پیوسته جگر است
چتر تو که آفتاب در سایهٔ اوست / جا همت که آفتاب را سایه کند
از پای رود آدمی ار بندهٔ تو / روزیکه ترانه پند از دست رود

چاووش غزری

از امرای دربار سلطان سنجر سلجوقی بوفور شجاعت و کیاست ممتاز بود و بر سپاه سلطان سالاری فرموده وقتی که سلطان لشکر بر سر سلطان مسعود برادرزادهٔ خود کشیده بعضی از امرا سلطان را از جنگ منع مینمودند امیر چاووش شعری چند گفته سلطان را ترغیب گرد بجنگ و از جمله اشعار وی این چند بیت تحریر میشد

خسروا کارزار باید کرد / بر عدو کارزار باید کرد
زنده پیلان کارزاری را / همه در کارزار باید کرد

شرزه شیران مرغزاری را / همه در مرغزار باید کرد
روز جنگ است جنگ بایدجست / وقت کار است کار باید کرد

جمال الدین اصفهانی

کمال الدین عبد الرزاق مشهور است و والد ماجد کمال الدین اسمعیل اصفهانیست در انواع هنر بیعدیل و در اقسام کمالات بی بدیل بوده و در زمان جلال الدین محمد خوارزمشاه ظهور نموده اکابر صاعدیه را که در آنزمان در اصفهان جلالت و ایالت داشته اند مدح گفته معاصرین وی حکیم خاقانی و مجیر الدین بیلقانی و غیرهم بوده اند مراسلات وی که منظوما بحکیم خاقانی نوشته معروف است دیوانش و را بعضی بیست هزار بیت و برخی زیاده نیز گفته اند و در این زمان دیوانش کمیاب است فقیر مجموعهٔ از اشعار وی دیده و بعضی از قصاید وی را انتخاب کرده در این کتاب تیمنا و تبرکا ثبت مینماید از وست

آن جرم پاک چیست چو ارواح انبیا / چون روح با لطافت و چون عقل با صفا
گردنده مطیع و خروشنده خموش / فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا
گه خوار و گه عزیز گهی پست و گه بلند / وز چشم سفله کان و ز رخ مفلسان جدا
گه همعنان باد صبا گشته در سفر / مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
فرعون گشته از دم او باطل الوجود / گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما
زو سرفراز گشته همه چیز در جهان / وان سر نشیب چون عدو حیدر مقتدا
اگر شکایت کنم ز چرخ نیست صواب / وگر عتاب کنم با فلک چه سود عتاب
ز جور اوست مرا صد شکایت از هر نوع / به بید میدهد آنکه خیمهٔ سنجاب
به بیشه شیران دهد تب تاب گرسنگی / وزو برد صدف گنگ مهرهٔ خوشاب
عجب مدار اگر ز وحشی کسی گردد / ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب
فراق جستم و عاقل نجست بیخ فراق / عوض ز کاس دهاق گو عجب اثر آب
بجای نغمهٔ الحان مطربان لطیف / مرا بصحبت ناجنس میکنند عذاب
فرمان تو با قضا موافق / قدر تو با آسمان مناسب
نی نی چه مناسب است با تو / ارواح اقارب و اجانب
چونانکه ز تیغ صبح صادق / چونانکه نصوص در مذاهب
شاه جوانست و بخت شاه جوانست / کار جهان لاجرم بکام از آنست
تخت بنازد همی و در خور اینست / مملکت شاه چون بهشت جنانست
در همه اطراف جاش عصمت و عدلست / غول دلیل رهست و گرگ شبانست
دولت جوئی بطبع حلقه بگوش است / پیر خرد پیش مرید شاه جوانست

در لغز آب فرماید

مرد افکن ضعیف و سبک قیمت روا / خالی ز نقش و رسم چو صوفی کبود پوش
که تیره گاه صافی و گه درد و گه دوا / با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین
گه در رکاب خاک زمین گشته مبتلا / مقصود جستجوی سکندر بشرق و غرب
مانده خضر ز شربت او دایم البقا / گاهی چو جبرئیل بخاک آمده ز ابر

وله ایضاً

ز دور اوست مرا صد حکایت از هر باب / ازو همی گل صد برگ خفته اندر خاب
شده ردیف سلاطین طبق طبق گلاب / مرا که لفظ چو لؤلؤ است آب خوش نداد
در آن نگه که ببرد از رخ بزرگان آب / نبود عزم که جویم ز دوستان دوری
سفر گزیدم و دانا سفر گزیند صواب / کسی گزیند مغیلان و خیل غولان را
کسی گزیند آواز بوم و بانگ غراب / بدین گنه که ز ابنای جنس وا ماندم

وله

آنرا که بود دو قرص زر آب / از هیبت تست در تب لرز
لرزه است فتاده بر کوکب / الفاظ تو حجت است در شرع

وله ایضاً

تاج بخندد همی و لایق آنست / روضهٔ فردوس هست که یمنی
در همه اقطار هاش امن و امانست / شیر دژا و بدرقه است و ما فسونگر
نصرت خواهی بطلوع بسته میانست / تو منکر اینکه شاه اندک سالست

زیسته همتی عالی داشته و گاهی شعری
بخدا اینکه ذوق توحیدستش
این تفاخر مرا نه بس که مرا
راد طبعی که در غمی افتاد
زانکه گرانبها کند به لیمْ
آخر الامر چون فرو نگری
فیل چون در وحل فرو ماند
گر زمانه وفا کند با من
مهر و مه را کسوف و نقصانست
با ملکشه جهان نکرد وفا
در ماتمت آنقوم که خون میبارند

تاج الدین سمرقندی

میگفته از اشعار او نوشته شد

عیشم از زهر تلخ‌تر باشد
نه همانا که بی اثر باشد
جز برادران مباد پیوندش
که بجگت همیدهد پندش
گر نویسد بزر خردمندش
جز به پیلان برون نیاید زندش
من ز تقصیر خویش آگاهم
از فلک بگذرد همی آهم
تو چنان دان که خود ملکشاهم
مرگ تو حیات خویش می‌پندارم

وله

در جهان خوشتر از شکر باشد | که چو من دور باشم از در تو
هر کجا پای تست سر باشد | بنده کی میکنم بطاقت خویش

وله ایضاً

نگشاید ز سعی و بندشش | که برحمت همی کند یادش
زهر باشد نهفته در قندش | این مثل سایرست و نیست شکش

وله

عذر تقصیر خویش میخواهم | ورنه مجرم مدان مرا زیراک
خود گرفتم که مهر یا ماهم | از غم و رنج این زمانه دون

در وفات یکی از عمال این رباعی را بطایبه گفته

غمناک از آن اند که تا دوزخیان | جاوید چگونه با تو صحبت دارند

از اکابر فضلا و کتاب بوده و با رضی الدین نیشابوری مصاحبتها نموده از قطعه که در مدح رضی الدین گفته چندبیتی قلمی میشود زیاده از حالش اطلاعی نیست

وله

آسمان اختر دانشش رضی الدین تو را
وقت مولود تو آمد این ندا از جبرئیل

هست کمتر ذره خورشید ضمیر | بر اثیر افتاد شعر آید است راگذار
ای سرو ایا اهل نیشابور از جاه اثیر | تیر از برج کمان تاب کردی ز سپهر
زان اثیر دیریست تا از آن فرو بارد اثیر
گر ز طبعت همچو شاگردان ببردی تیر تیر

تاج الدین فارسی

مردم زیرک است و از افاضل حکما است ساکن دهلی بوده و دبیری سلطان شمس الدین دهلوی را مینمود و از متقدمین است از اشعار او منتخب می شود

گر ز گرد پریشانی پریشان | بهر و ماه میخواهد همی جنگ
لب از خنده برق است باران | کند مهرش بنات النعش را جمع

چه زلف است آن بپیچ روی جانان
چو شمشیرش بخند و خصم گرید
هر آنکو بر خلافش دم برآرد
رخش پوشید و زان از زلف خفتان
چنان قهرش ترا یار پریشان
نفس کرد و مغز اندرش پیکان

وله ایضاً

چو زیر یافت ناله هر مرغ زار گل | شد موسمی که مست طرب شد جهان چنانک
کافشاند بر جهان کهن نوبهار گل | پژمرده چون بنفشه چه باشی بنوش می
نشکفت اگر بجان طلبد زینهار گل | با عیشت ز رنگ که رخسار سنان شاه

افزود باز رونق هر مرغزار گل
تا باده حیات شمر باده کهن
زان لاله گون مئی که دماغش چو بشکفد
دشمن بحمله تو شود تیر از آنک
خبر بخت نشنیده دگر هوشیار گل
کامسال تازه کرد جهان را چو پار گل
در یک نفس شکفته ز نصرت هزار گل
با صرصر خزان نپذیرد قرار گل

در تهنیت جلوس رکن الدین فیروز بن شمس الدین دهلوی قصیده گفته که این بیت از آنست

مبارکباد ملک جاودانی
ملک را خاصه در عهد جوانی
یمین الدوله رکن الدین که آمد
درششش از رمح چون کمان یمانی

ترک کشی ایلاقی

صاحب تذکره عرفات او را از قدما داند و از مشاهیر امرا خواند این قطعه منسوب باوست

راه مردی بدهر دانی چیست | با هنر تر ز خلق گویم کیست
آنکه با دوستان تواند ساخت | آنکه با دشمنان تواند زیست

تاج الدین بن مسعود بن احمد

عالمی فاضل و فاضلی کامل بوده صدر الشریعه اسمش میخوانند و در سپهر دانش میدرخشید محمد عوفی گفته بملازمت وی رسیدم و استفادات از فضایل وی کردم در نظم و نثر نهایت قدرت داشته سلطان ابراهیم بن طمغاج را معاصر و مداح بوده در تذکره تقی اوحدی چند رباعی از وی دیده شده

شادی تو هرچند بسی نیست مرا | هم جز غم تو مونسی نیست مرا
آسمان تنه بار دل بروی مشت | وانگه گوئی دل کسی نیست مرا

شعر فرستد چنانک گل بگلستان برد
سنت شاعرست این که گهر زی بحر آب
که بوی پیراهنی به پیر کنعان برد
یا که کسی ارمغان لعل بجوهری برد
شعر بدونان چو باز بهر دو نان برد
فضل تو پاینده باد هیبت تو پاینده باد

در شکایت از روزگار و حاسدان بدکار گوید

سوی دلم تیر انگشت امتحان بگشود
چو خارپشتی گشتم ز تیر آزارش
نه بخت شد بیدار و نه چشم فتنه غنود
نه پای همت من عرصهٔ امید سپرد
چو صبح خنده زنم خنده‌ام همی خون آلود
چو نام و ننگ فزاید و فانه نام و ننگ
چو نیست هیچ سخندان و نور فضل حسود
ز بس ترا کم احداث دهر رای جود
بده دوازده سال اندرین دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم
بگو بمی سر اهل زمانه را به عمود
ز نور عقل مرا چشم بخت شد تیره
نمی توانم از تیغ بخت زنگ زدود
به تیغ گوهردار از نیام آسوده است
که بقبضهٔ این سکهٔ شوم تا خود
حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیک
به نیم پشته رسد کاشته سر زدود
که ز همت من بس تغافلی نکند
نه آب هستی در باد نخوتم افسرود
مرا تواضع طبعی عزیز آمد لیک
نه حلم باشد خوردن قفا ز دست جهود
اگر حکایت مسعود سعد و قلعه نای

در مدح صدر معظم خواجه جمال الدین نظام الملک وزیر گفته

بماه چارده ماند که از سرو روان خیزد
دهان تنگ و روی و کمانی در تعین نسیم
بدین تنگی نمیدانم سخن چون زان دهان خیزد
ز عنبر دایره سازد که از مرکز اندر زد
بر او از نازکی ترسم که از دیدن نشان خیزد
اگر در خاصیت خیزد همی از زعفران خنده
ولیکن ایمنم از رخسار او آن زدیدگان خیزد
نخیزد از بر و کان آن ز تو گوهر کز زیغ و چشم
نه چون او متعقد باشند نه چون او مهربان خیزد
سموم قهرش ار خیزد ز خارا خون جوشد دون
نه از ابر بهار آید نه از دست خزان خیزد
ندانم چون همی بخشد بیدره بدره بخیری
نه رسم دادخواه آید نه بانگ پاسبان خیزد
چو عزمت بزم آید برقص آید اندرشود زر
از آن در حالتی هم تیغ زن هم زر فشان خیزد
چو کلک اندر بنان گیری تماشا انگشت

وله ایضا

در صحن باغ مفرش دیبا همی کشد
گویی قبای غنچه و دست صبا هم
از آستین چون ید بیضا همی کشد
بر کاغذ سحاب که منشور خرمیست

در تعریف اسب گوید

که دل زیر و اندیشه دانا دارد
زهره شیر و تن فیل و تگ آهوی دشت
صدف گنگ زو لؤلؤ لالا دارد
هر کجا عزم کنی پیشتر از عزم رسد
تا بدانجا که دی صورت فردا دارد
سایه زهره بپیشش ز سپیده پیشک

مایه برد هر کسی از تو و پس سوی تو
هر که رساند من شعر تو چونان بود
شکر خدا را که تو نیستی از آنکه او
درین شهر بسی نگار زجور درد و داندو
باه ازین قفس آبگون برآرم گرد
نماند تیری در ترکش قضا که فلک
رسید عمر بپایان و طرفة العینی
برغم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست
چو نیست هیچ تمیز از تصور عقل چه نقص
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج
اگر بدست منستی عمود چرخ اثیر
بحسن تدبیر از مه کلف توانم برد
کهی دولت آن بسبب شوم محروم
بدان خدای که رخوان پادشاهی او
نه خاک نیستیم بر آتش غرور بکاست
نه از تواضع باشند بون دون بودن
بچشم عقل نگه کن آیا پسندیده
مرا هر ساعتی سودای آن نامهربان خیزد
ز رخ چشان آن دلبر فراز قد رعنایش
در آن کوچک دهان چندین شکر تعبیه است او را
نگه کردن نیارم نیز اندر روی آن دلبر
بقهر عشق او گشتم توانگر از زر و گوهر
جمال الدین نظام الملک کاندر دولت و ملت
حقیقت آن زر و گوهر که دست او همی بخشد
جهان از مهر عدل او چنان گشتست کاندر وی
حکایت میکند خورشید خود از بزم و رزم تو
اگر دست گهر بخش تو هرگز بی قلم نبود
باد بهار رحمت بصحرا همی کشد
از بس شکوفه باغ تو گویی کلیم وار
برق از نیام ابر سیه تیغ آبدار
آفرین باد بر آن کوه روان مرکب تو
ماهی گور از دو بستر مرجان سازد
گر به پیچی تو عنانش بجهد از سر دی

پس بسوی بحر باز قطرهٔ باران برد
بعاشق سوخته مژدهٔ جانان برد
که از وجود تو فضل رونق و سامان برد
فرا بکام بداندیش چند باید بود
باشنگ از این کرهٔ آتشین برآرم دود
که موی تن صبرم ز تیر او بشخود
نه دست همت من دامن مراد بسود
چو زاده بود نماید چنانه زاده نبود
بجز بکتم عدم در نمی توان آسود
که یک کریم نمی آید از عدم بوجود
چو جرم شمع که از نور دل فرو پالود
مرا ز تیغ زبان این نیام تن فرسود
کجا تواند خورشید را بگل اندود
از آنچه چرخ بمن داد باز من بربود
مذلت است تواضع نبرد سفله نمود
شنیده که در آن بود سالها ما خود
زمانه قلعه نای است ما در آن مسعود
که مشکینش همی گوئی دو سنبل ارغوان خیزد
ده و دو رشته مرجان یقینی کز کمان خیزد
ز سنبل خط کشد بر مه که از عطفش بوان خیزد
مرا در گریه افزایدکم از رخ زعفران خیزد
اگر خیزد ز دست و طبع دستور جهان خیزد
نسیم لطفش ار بجهد ز آتش ضیمران خیزد
که از خورشید قدره ذره و اجزای کان خیزد
چو عزمت رزم آغاز و ز تیغ الامان خیزد
چو چین در ابرو اندازی قیامت آن زمان خیزد
نباشد بس عجب آری ز دریا خیزران خیزد
چون جیب یوسف است زلیخا همی کشد
قوس قزح علامت طغرا همی کشد
بر دشمنان بحجهٔ دنیا همی کشد
دیده اگر کس و بیداری اعتقاد دارد
هر کجا قصد کنی نقل بدانجا دارد
گاه جستن اگر او رانه محابا دارد

سال گرانک گذشت زان چین رفت
باس تو در طبع آفتاب اثر کرد
سبزه ز سبز آخور سپهر چریدست
تا صبا در نقشبندی جامه عنبر زده است
طرهٔ شاخ شکوفه بس پژولیده بود
باد عنبر بار من کز روضه حور آمده است
از شکوفه شاخ چون گیسوی سپید نمود
گر عیادت میکنی در باغ شو از بهر آنک
یکنفس بیجام نبود لاله اندر بوستان
لاله گوئی بر که میخندد بطرف بوستان
عهد گل نزدیک شد اینک فرود آید ز عهد
عندلیب از گل همی دستان گونا گون زند
لطف او با دوستان و قهر او با دشمنان
دل مبند از خردی ری بر سیم و زرت
زو به نیات حسابت و بعقبات عقاب
دل همی روشن باید بقناعت ورنه
از تر از و وز دو کفه قیاسی می کن
کیست که پیغام من بشهر شروان برد
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست
عاقل دعوی ضلع ز کند ورکند
تحفه فرستی شعر سوی عراق اینت جهل
شعر فرستادنت دانی ماند بچه
یا نه چنانک هست سحر حلال این سخن
کس این سخن بهر لاف سوی عراق آورد
زشت بود ور نه عید گر زپی چابکی
عراق آنجای نیست که کس از ابلهی
یکی ز ایشان منم که چون کنم رای نظم
چو گیرم اندر بنان کلک پی شاعری
اگر شود عنصری نده بدوران من
شاعر زر گر منم ساحر در گر توئی
ده که چه خنده زنند بر سر تو کودکان
نتایج فکر تو نیست دفتر دهد
از دم نظمت فلک نظام پروین دهد

عمر شش اگر مش ماندان چه زیانست
زردی بنویش علامت یرقانست
ماه نو از نعل او مکینه نشانست

گشت جهان از نهیب عدل تو چون تنگ
رخش ترا زین مه و رکاب ثریاست
گرنه علف زار اوست از چه فلک را

در مدح خواجه قوام الدین وزیر گفته

دوشن با لاله مگر در بوستان ساغر زده است
ابر گوهر پاش من گر چشمهٔ نور آمده است
لاله رخشان زر که چون آتش طور آمده است
نرگس بیمار اگر سخت رنجور آمده است
زان سیه دل شد که مرد آب انگور آمد
برگ گل وقت گل چون غنچه مستور آمده است
خیره استقبال او کن گر زه دور آمده است
همچو من مدحت سرای صدر منصور آمده است
همچو نوشش نحل و همچون نیشش زنبور آمده است

خاک چون طوطی هندوستان سر اندر نهاد
از نسیم آن هوا پر مشک و عنبر سده است
باغ چون فردوس گشت از حله‌ها گونه گون
بلبل اندر باغ چون من از رعنا الذ زنگ
آب تیره گر میان کف میاید برون
نغمهٔ بلبل سحرگاهان فراز شاخ گل
عمر گل خود مدت یکهفته باشد بیش نه
خواجهٔ عالم قوام الدین سپهر اقتدار
خیمهٔ جاهش و رای قصر مرفوع او فنا

ولہ

راستی در دو جهان گنج دل و در دست
قدرت است
بی زرت خود برسد هر چه قضا و

چه کنی فخر بگنجی که بخواب ارینی
خود به بین تا چه شرف دارد بر آینهٔ گا

در جواب حکیم خاقانی شیروانی گفته به شیروان از نزد خاقانی فرستاده

نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد
باید کز ابتدا سخن بپایان برد
هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
مور که پای ملخ پیش سلیمان برد
سحر کسی هیچ در بر موسی عمران برد
والله اگر کافر این کافرستان برد
پیرزنی خر سوار گوی ز میدان برد
ز بهر دعوی در و محال طیبان برد
سجده بر طبع من روان حسان برد
عطارد از شرم آن سر بگریبان برد
ز دست من تا به ابر شاعری جان برد
کیست که باد و بروت ز ما دو گشتگان برد
اگر کسی شعر مان سوی خراسان برد
معانی بکر تو زیور بستان برد
ور نظم کلکت جهان چشمهٔ حیوان برد

دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان
کسی بدین مایه علم دعوی آتش کند
مرد نماند از عراق کفضل نماند ز جهان
نظم کهر گر تو گفته خود و سر بسر
کسی بر آفتاب نور چراغ آورد
بسجد اندر سگان هیچ خردمند نیست
مگر بشهر تو در شعر نخواند هست کس
هنوز گویند کان هست اندر عراق
منم که تا جای من خاک سپاهان بود
مرا است آن خاطری که آنچه اشارت کنم
من از تو احمق بترم تو از من ابله تری
ما و تو باری کئیم ز شاعران جهان
اینهمه خود طیبت است ابله گر مثل تو
فلک ز الفاظ تو زینت عالم دهد
بنده کی تو خرد از دل و از جان کند

شیر علم روز باد در خفقانست
طوق ز اکلیل و ز مجره غانست
خرمن ماه است و راه کاه کشانست
صد هزاران لعبت از چپ زمین سر برزده است
شاخ چون طاوس فردوسی پر اندر پر زده است
وز شکر سنگ این جهان پر فغفور آمده است
شاخ چون رضوان میان جامه حور آمده است
گل بحسن خویشتن همچون تو مغرور آمده است
راست گوئی صندل سوده ز کافور آمده است
طره آواز چنگ و لحن طنبور آمده است
غنچه گر زین وجه دلتنگ است معذور آمده است
آنکه عقلش مشکار و شرع دستور آمده است
پایهٔ قدرش فراز بیت معمور آمده است
که زر و سیم جهان همچو جهان بگذرست
همه تعبیرش بیماری و رنج و ضرر است
گر چه چون گل همه وقتی دهنش پر ز زر است
کانکه زر دارد زیر آنکه ندارد زبر است
یکسخن از من بدان مرد سخندان برد
که نقط من گوی نطق ز قس و سحبان برد
کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد
که دعوی چون توئی سر سوی کیوان برد
کس گهر از بهر سود باز بعمان برد
کسی بر ماهتاب جامهٔ کتان برد
بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد
که هر کس از نظم تو دفتر و دیوان برد
که قوت ناطقه مدد از ایشان برد
خرد پی توتیا خاک سپاهان برد
بطبع پیش آورد بطوع فرمان برد
کسی بباید که مان هر دو بزندان برد
که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد
چرخ سپیصد قران گشت ز دوران برد
خرد ز اشعار تو حجت و برهان برد
غاشیهٔ تو فلک از بن دندان برد

مایه برد هر کسی

زانکه اینجا انده بان و دست تو کر بسته اند
بوده یکقطره آب و پس شوی یکمشت خاک
لطمه عار شیر مرک و زین پلنگان صد کروه
ظلم صورت می نبندد در قیامت و زمین
روشنان چرخ را بینی فرو گشته چراغ
یم دریای موج آمیخته گوهر بخش بینا ور
بخار او همه عطر و زمینش همه مرجان
صدف هائی کز او روید بگوهر جمله آبستن
شناور اندرو عقلت و غواص اندرو فکرت
امام شرق شمس الدین ابو الفتح آنکه در هر فن
اگر او فی المثل ابلیس را مدحی برون آرد
دوان چون باد صیتش از این عالم بدان عالم
زهی عالی بنای قصر معمور
فرود قبه تو قبه چرخ
چه گوئی چیست آن شکل مدور
چو ایوانی کشیده بر سر آب
ز آتش تنک برده آب حیوان
بهشت است او از این معنی که هرگز
همه آنکو در آن آید در وی
یکی لعبت در او از بهر خدمت
بموئی کار او آویخته و او
کار این مختصر آباد ندارد وزنی
عدل تو دیو ظلم را لا حول
همتت برده کون در یک دم
بهر مدح تو عقل هست چو کلک
زمین بعیت شتاب و زمان که حسرت
ز سهم تیغ تو بدخواه تو ز قید حیات
ایکه در ملک تو هرگز نرسد دست زوال
ماه منجوق ترا ساعد جوزا یاره
ور زمین ذره از حلم تو حاصل کردی
آنچنان تازه که طبع تو ز بخشش گردد
ملک از بخشش بسیار اگر نیست ملول
زهی ها تو میم و ز لعل حلقه میم

وانکه خواهی داد دوزخ بدن سنگسار — قوت تیشه نداری جنگ با پیلان مزن
در میانه چیست این آشوب و چندین کارزار — تو بچشم خویشتن چیزی بروی نیک باش
قطره از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار — از تو میگویند هر روزی و دنیا عالم دنی
کشتی اینک قیامت شد و دوزخ آشکار — باش تا چون باز در دستت بیک نفخ صور
بختیان کوه را بینی فرو کرده مهار — خویش را در صورت سنگ بازیابی این زمان

در مدح شمس الدین ابو الفتح گوید

نهنگانی گر او خیزد بمعنی اژدها پیکر — اگر موجی بر انگیزد فلک را سر برد غوطه
زعلم است اندرو کشتی ز حلمست اندرو لنگر — تو اینده را که دانی تو این کشتی که از خوانی
یکی بحر است پر لولو یکی کان است پر گوهر — از و یک لفظ و صد معنی ز یک قول و چندین

وله ایضا

که باد آفات دهر رساخت دور — هوای وشست چون مطلع مهر
بزیر پایه تو پایه طور — نهادت امین است از گردش چرخ

لغز در تعریف حمام

چو خرگاهی ده بر روی آذر — چو عقل عاقلان هم پاک و هم خوش
ز حوضش شرم خورده حوض کوثر — برهنه گشته در وی همچو در حشر
نه سرما اندرو بینی و نه خور — بدوزخ نیز مانند از آنرو
برون آیند از او پاک و منور — یکی کعبه است و جز احرام بسته
دو روی ده زبان زرد و لاغر — بشکل جدول تقویم در وی
بسنور آویخته از موی دلبر — کند ریشم زیر و زلف خاتون

وله

گر همه زان تو گردد بچنین ملک سنان — حیف باشد بچنین رای کفایت که تراست

وله

چار تکبیر کفته و سه طلاق — در بر فهم و خاطر تیز تست

وله

ز عزم و حزم تو آموخته شتاب و درنگ — ز بیم لرزه در اجزای کوه افتاده
گریخته است از آن سوی مرکز صد فرسنگ — که شکار چنانکه خون فشانی از دل شیر

وله فی المدیح

نعل شبدیز ترا پای ثریا خلخال — عافیت در دو جهان بخت لجا بنهاده
دگر از نفخه صورش نرسیدی زلزال — پیش از آن کادم منشور خلافت بنوشت
جگر تشنه سیما نشود از آب زلال — مکن ای شاه که کان کیسه تهیست ز تو

وله

زهی ز زلف تو جیم و ز مشک نقطه جیم — شد آتش رخ تو برده ز زلف تو بستان

هم دل سوری تو پیشانی شیران مجال
تا نشود در پیش روییت دست مرگ آینه دار
وز تو میگویند هر سالی عفی الله جور یار
هم زمین را از قرار و هم فلک را از مدار
گر ز سر تو بر کشد مرگ این لباس مستعار
نه آنرا غایت و پایان نه این را ساحل و معبر
درخت و هر است نبات و همه گوهر
و گر روزی بر اندازد جهانرا سیل و دریوزه
جز این بحر سخا پرور جز این حبر سخن گستر
از و یک بیت و صد دیوان و یک مفرد و صد دفتر
چنانش کش نگارد جبرئیل از فخر بر شهپر
روان چون آب دگر او زین کشور بدان کشور
بنای عالیست چون روضه حور
بنایت ایمنست از نفخه صور
که دارد خیمه با گردون برابر
چو طبع زندگان هم گرم و هم تر
بزرگ و خورد و درویش و توانگر
گر آتش میشود کارش مقرر
نه مؤمن اندرو آید نه کافر
بسی خطهای بی پرگار و مسطر
ضعیفی دیده کس زینسان ستمگر
کند و پیری بکف آری هزاران ابانر
جود تو زهر فقر را تریاق
کند سیر آمدست برق و براق
که گشاد دست و بسته نطق و نطاق
چو برنهی تو بشاخ گوزن تیر خدنگ
که روی چرخ منقط شود چو پشت پلنگ
دور باد از تو و از دولت تو عین کمال
گرنه این خشم ترا حلم بدی در دنبال
تو و زان عهد ملک بودی و آدم صلصال
زر و سیمست که می بخشی نه سنگ و سفال
خلق را باری از بس ستدن هست ملال
همگه زلف در خست آتشست و ابراهیم

چون عتاب آغاز کرد میل بالا دارد   وقت جستن بشل قوت صرصر دارد

ولہ

وگر بنالم از و هر یکی هزار کند   بتی که مرکز مه لعل آبدار نهد
گهی ز سنبل پرچین لاله زار کند   سلیم قلبم خواند که عشق جای دلم

در مدح سلطان ارسلان ابن طغرل سلجوقی فرماید

شان [illegible] زخم [illegible]   [illegible] خون تیغ ز زخم شان
دریغ باشد اگر دیده رایگان بچهد   همی نه پسندم دلرا خلاصی از غم عشق
که زر بحرص کف وی همی ز کان بچهد   بقهر عدلش عالم چنان شده است که تیر
بسعی تیغ تو از سنگ جاودان بچهد   چو شاه شطرنج ار چه قویست دشمن تو
که همچو صاعقه در حمله ناگهان بچهد   ز باختر همی سوی خاور آید زود
سوی فراز چنان کاتش از دخان بچهد   چو آب انکه کوه تند بر گذرد

ولہ

آوار دولب او رضا نباشد   بر زلف تو از تنگ آیدم از آرزوی

ولہ ایضاً

لب لعل تو بازار شکر برد   بنفشه گرچه بازاری همی داشت
چه معنی دست با تو در کمر برد   که خورشید از رخ تو نور برداشت
که از صبر و دل و جانم اثر برد   بزیر لب همی خندید و میگفت

ولہ ایضاً

الغرار ای عاقلان [illegible] مردم ار   ای عجب دلتان [illegible] گرفت و نشد این ملک
قرصه نا سود مند [illegible] نا سازگار   مرگ در روی چالکم و آفات در روی
کام در روی ما و در صحبت دراز تا پایدار   مهر اخشاش دشمن شمع ار پروانه جسم
خاک زعیب زلازل چرخ از بیخ در   برکسش تمامی پای لاله آتش [illegible]
پیل از پشه صد بیخ امنیت [illegible] روزگار   از پی قصد من و تو موش [illegible] پلنگ
ای تو محسود فلک هم دیو [illegible] گشتی شکار   خیز کاندر عالم جان [illegible] آشنه
پیش از آن کز دود و گرد [illegible] پدید گردد فکار   سر و تو چنانکه شد هم نکرد [illegible]
زنگی شب رخت عمرت [illegible] بیخ و   پای کعبه نهاده بت چه داری در بغل
قرة العین وجودی تا پیر روزگار   برگشت دیده قدم از جام [illegible]
در برای متعددست روحانیان در   در گشاده بار داده خوان نهاده بهر تو
یکرهی بزن قدم بر بام این نیلی حصار   تا جهانی هستی آنجا امین از درد و فنا
تا چو عقل محض گردی بر دقایق کامگار   خوشدلی خواهی بهینی بر [illegible]
تا کی اینکار زخرف کار باید کرد کار   دوزخ تو جیست میدانی زبان [illegible]

چون قضا یازد اگر سوی نشیب آغازد
دلم ربود بدان زلف همچو چنگل باز
هزار جور کند بر دلم بیک ساعت
که از بنفشه خطی بر شه دو بنفشه کشد
سلیم دل بود آری [illegible] باشد سنگ
نگار من ز بر من همی چنان بچهد
چنان بگریم در فرقتش که مردم چشم
چو دل بواسطه دیده خون همی گرید
سر ملوک جهان ارسلان بن طغرل
از آن بحرب تو آید عدو تیغ که مگر
تبارک الله از آن باد سیر کوه قرار
سوی نشیب چو آب روان کند آهنگ
چون دلبر من بوفا نباشد
یک بوسه بجانی قرار دادیم
یکبوسه بده خونبهایم آخر
رخ خوب تو ناموس قمر برد
گل سرخ از تو کی بربست طرفی
بلعلت کردم از زلفت تظلم
بپرسی این دل مسکینم آخر
ترا این بس دانی بد نبود است
الحذر ای عاقلان زین وحشت آبادالحذر
عرصه نا دلگشا و بقعه نا دلپذیر
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید
مهر از او سنگ خسوف و ماه از او سنگ محاق
شیر را از مور صد زخم امنیت نصاف جهان
ای تو مقصود فلک هم اندر آن گشتی اسیر
زیر تو گردست و بالا و دیگر از میان
رو همی وز آب کارت برتو و رکار آب
سایه پرورد بهشتی نازنین حور رهین
تو چنین بی برگ در غربت بگو ای تن زده
چند خواهی بود در مطموره کون و فساد
تا چه روح صرف کردی تنها نوکار من
تا کی این ره عمر و راه باید رفت راه

گاه جولان بصفت گردش بگجا دارد
تو هیچ باز شنید که دل شکار کند
مهی که پرده گل مشک تابدار کند
میان حلقه از آن زلف مشکبار کند
کسی که جای دل اندر دهان مار کند
که تیر وقت کشاد از زه کمان بچهد
مگر ز دست دل این جان ناتوان بچهد
مگر بدولت و فر خدایگان بچهد
بصد عنا ز دست سگ شبان بچهد
چه یک پیاده فرستی ز خانمان بچهد
ز قیروان بتنگی تا بقیروان بچهد
چو باد از سر دریای بیکران بچهد
گش هیچ غم کار ما نباشد
گر زوی تو یکدم جدا نباشد
هر چند مرا خونبها نباشد
چو زلفت دیده سر در پیکر برد
قمر زو برد و پس گل از قمر برد
بر و سهل است اگر خود نیز ببرد
که با خوی تو عمری چون بسر برد
وگر بد بود در رفت و در دسر برد
زین هوا های عفن زین آبهای ناگوار
ظلم در روی قهرمان و فتنه در روی پیشکار
جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
غنچه آتش دل تنگ یابی و بنفشه سوگوار
از پی قتل من و تو چوب و آهن گشته یار
بر فشان پس دامنت زین خاکدان خاکسار
مشک تو کافور شد آخر نگیری اعتبار
روی محراب کرده سگ چه گیری در کنار
بر سرت کرده ازل از نقد فضل نثار
تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه وار
تا هوائی یابی آنجا خالی از حشو و غبار
عافیت خواهی بیابی در بن دندان مار
این سخن از ریخته نبوده تر دو هر هوشیار

اسیر شد دل مسکین بدام عشق چو دید
خطا نیفتد بر تیغ و بر قلم پس ازین
بجز ماند دستت از آن همی خیزد
شکست گونه باغ از نهیب باذخران
نماند قوت آذر ز صولت آذر
از آن همی ندمد سرو دست کاندر باغ
ز برگ گشت زمین همچو روی عاشق زرد
که چون شکست شکل شهاب برگ درخت
چو خند ماید زرعفران چه معنی کابر
بجز که اکنون نشین زبا بدا دکنون
زمانه سیرت و گردون نهیب و ریا جوشش
چو کوه و کوه عقیق و چه تو ده تو ده زر
سپید و زرد بهم درخور نرگس مسکین
نشان معجز موسی همیشه از خویش
چو سند روسین شاخی زباد در حرکت
همیشه در تب و لرزست و میخورد همه خیز
عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل
بزرگ مفتی اسلام صدر دین مسعود
چو در نوردد فراشش امر کن فیکون
چو قلع کرد و منح طناب دهر و رنگ
مخدرات سماوی تتق بر اندازند
نه صبح بند بر سر گاههای مشب
بقذف مهر بر آید ز معده مغرب
ز روی چرخ بریزد قراضهای نجوم
چهار ماشطه شش قابله سه طفل حدوث
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف
نمارسد سوی اجزای مرگ فرسوده
همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش
همه مفاصل از اجزای جمع شود مجموث
پس آنگهی شود ب و عتاب حکم کنند
یکی بحکم ازل مالک نعیم ابد
ترا ز مشرق پیری دمید صبح مخب
شب جوانی ناگاه روز پیری زاد

بزیر دانه نار آن ورسته در یتیم
کر باس علم تو شد پاسبان تیغ و قلم
همیشه زو کمر و خیزران تیغ و قلم

وله سیه کلیمی من شد ز عارض تو پدید
صریر کلک تو و عکس خنجر تو همی
ولی و خصم تو کردند عقد کردن و گوش

وله ایضا

برفت آب ریاحین صدمت آبان
هزار دستان گل نیز نداستان
ورق ز شاخ درختان چو پا مها پران
که چون سپیکه نقره هست روی آبروان
ز زعفران که بباغ نمیشود گریان
بخواه میش و برافروز گوهری خندان
زمان گداز و زمین فعل و آسمان جولان
چو پاره پاره روح و چو رشته رشته جان
سیاه و سرخ بهم در چو لاله نعمان
که از نخست عصا بود و پس شود ثعبان
چو کهربا کون کوهی ز زلزله جنبان
از آن سبب که مرا و از جهان ستانی یابان
شریف همچون عقل و لطیف همچون جان
که مثل او ننماید فلک بصد دوران

مگر که زاغ با اطلاع باغ کرد رشید
چو عرصگاه قیامت شدست ساحت باغ
مگر که با دخزانی بباغ ضرابست
اگر نه سیمگری اندر از پی چیست
ببین که ماه ز سرما چگونه میلرزد
مهیب و تند و سرافراز و تیز و گردنکش
درخت افکن و خاراگداز و دشمن سوز
ز عکس او همه روی هوا پر از لاله
بدو بود همه حال تار شش زردشت
شعاع جرم لطیفش میان ظلمت در
از و نغانه تنقل کند به صحرا در
مگر که تعزیت خویشتن بداشت از رنگ
چو و هم دانا تیز و چو طبع عاقل تند
زمانه فعل و زمین حلم و آسمان رفعت

وله ایضا

چهار طاق عناصر شود شکسته ستون
بجای ماند این هفت قلعه مدهون
نه شام گیرد بر کتف حله اکسون
چنانکه گوئی این ماهی است و آن ذوالنون
ز زیر خاک بر افتد ذخیره قارون
سبک گریزد از چنبر عدم بیرون
نه روح قدس بپاید نه نجد ملعون
که چند خواب عدم کرده خورده اند افیون
که هیچ جزو نگردد ز دیگری مغبون
همه قوالب از اعضای جمع شود مشحون
بجسب کرده خود هر یکی شود مرهون
یکی بسوی قضا مالک عذاب الهون

نه کله بند و شام از حریر غالیه رنگ
عدم گیرد ما که عنان هر شب و س
مکونات همه داغ نیستی گیرند
چهار ما در کون از قضا شوند عقیم
چو اسب خست بدروازه عدم سازند
طلاق جویند ارواح از شیمه خاک
همه زوال پذیرند جز که ذات خدای
برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم
عظام سوی عظام و عروق سوی عروق
چو در دمند بنا قور لشکر ارواح
بقصر جسم برآزند باز هودج روح
هر آنگه معتقدش نیست این بود جاهل

فی المواعظ

که دید زنگی هرگز ز رومی آبستن
اگر سلامت جوئی حقیقت ای مسکین

زندان پس حسن تو طبل زیر گلیم
چو رعد و برق جهد ز آسمان تیغ و قلم
ز در و لعل که خیزد ز کان تیغ و قلم
ببرد باد خزان برگ شاخ و رنگ للان
از آنکه رخت بدر برد بلبل از بستان
که مرغ خامش گشت و درختها عریان
که آبهاش کوره است و آبدان سندان
همی فشاند نقره چو سوسنش سوهان
ببین که پروین برسم همیزند دندان
لهیب و بددل و بیتاب و سرکش و ثعبان
سپهر گردش و گردونکشای و قلعه ستان
ز جرم او همه روی زمین پر از مرجان
وزو بود همه حال قبله دهقان
مثال جان فرشته است در تن شیطان
وزو سمندر رقص آورد بهندستان
نهاد بر سر خاکستر و نشست در آن
چو رای پیر قوی و چو بخت خواجه جوان
قضا نفاذ و قدر قدرت و ستاره توان
سرای پرده سیماب رنگ آینه گون
نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون
فنا در آرد در زیر ران جهان حرون
که کس نماند ز ضربت زوال مصون
بصلب هفت پدر در سلاله گردد خون
شوند لشکر ارواح بر فنا مفتون
از آنکه کفو نباشند آن شریف این دون
قدیم و قادر و حی مدبر و بیچون
که مانده بود بمطموره عدم مسجون
عیون بسوی عیون و جفون بسوی جفون
چو خیل نحل شود منتشر سوی مأمون
سواد قالب با دگر شود مسکون
اگر حکیم ارسطالس است و افلاطون
که خواب تیره نماید چو صبح شد روشن
مساز در بن زندان اژدها مسکن

لون عقیق و گونهٔ یاقوت و رنگ لعل
نور سهیل و تابش خورشید و فر ماه
گرد ز فعل او تن بیرو زور مند
آنرا که سودها بزیان آورد فلک
در باغ و بوستان تماشا نیافت بهر
اندک تکاه پیر و شده پیر در بهار
در قیروان مغرب از آنسوی کوه قاف
می خوار و میگسار بمی شاد باش از آنک
درده شراب ناب که باشد حرام خوار

بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم بان
آرام کهل و حرمت پیر و تف جوان
باشد ز طبع او دل غمناک شادمان
چون و بخورد سود شمارد همه زیان
بی او بهر زمانکه رفت سوی باغ و بوستان
آن قوت جوان و جوان بوده در خزان
سیمرغ کز خجالت خود ساخت آشیان
مارا خدای صرف می داد در جهان
چون تیغ آفتاب زند چرخ پر فشان

در فصل او نهاده که تربیت فلک
آن می که گر ز دور بداری ز عکس آن
چون آب نار و آب با ندر قدح اگر
روی چو زعفران شود از روی معصفری
در گلشن مراد بود باده سرخ گل
روحیست بیکثافت و شمسیست بیکسوف
گر بشنود صفات می از آرزوی می
می جز امرا ده حرامست گو بعهد
تا جوهری زر گر جام شراب پر

در طبع او سرشته که تقویت زمان
شنگرف سوده کرده منقار در شوان
آمیخته بمشک بود آب ناردان
وز خرمی نشاط دل آرد چو زعفران
در کشتی نشاط بود باده بادبان
نوریست بی تغیر و ناریست بیدخان
در حال سوی باختر آید ز قیروان
آزار میهمان طلبد رنج میزبان
نوشد بیاد مجلس بزم خدایگان

جویباری بخاری

وهو ابو اسحاق محمد ابراهیم بن محمد بخارائی از فضلا و علمای عهد السامان بوده است و گویند زرگری مینموده است در طاعت و عبادت گوی برتری از معاصرین می ربوده است از وست

بسبزه نهفت آن لاله برگ خندان را
ابر نیسان مانم کنون من از غم او

با بر پنهان کرد آفتاب تابان را
سبزه که صنعت خوبست ابر نیسان را

بسوی هر دو هش بر دو شاخ ریحان بود
بیک گذر که سحرگاه بر گلستان گرد

بشاخ مورد بپیوست شاخ ریحان را
بهشت کرد سراسر همه گلستان را

جبلی غرجستانی

اسمش سید عبد الواسع مولد و منشأ آنجناب غرجستان بروزگار دولت غزنویه و آل سلجوق ظهور کرده روزگاری در هرات کسب کمالات کوشیده و کسوت زهد و ورع بر نفس نفیس پوشیده مدح سلطان سنجر نموده و شیوهٔ مخصوص اختراع فرموده چندی نیز در غزنین در خدمت سلطان بهرامشاه بن مسعود بوده وی سیدی نجیب و فاضلی ادیب است و صاحب مقام رفیع و پسر سید عبد الجامع بن عمران بدیع است و فاتش در سنه پانصد و پنجاه و پنج و بعضی جز این نیز گفته اند بهر صورت فاضلیست حکیم و شاعریست کلیم متصف بصفات حمیده و متخلق باخلاق گزیده طرز سخنش دلکش و متین و قصایدش

زیبا و رنگین و بو انس دید شد
منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه
هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن
با اینهمه که گبر نکوهیده عادتست
قومی ز منافست من گرفته اند
با من همی خصومت ایشان عجیب تر
شاهان همی کنند بفضل من افتخار
عالیست همتم بهمه وقت چون فلک
هرگز ندیده و نشنیده است کس ز من
این فخر بس مرا که ندیده است هیچکس
ور ذلتی پدید شود ز و معاینه
مقدار آفتاب ندانند مردمان
چون کیمیم از برای معانی قلم بدست
و آنکس که گوید از زره ظلمی کنون همی

در مفاخرت خود و شکایت از اعادی و حاسد گوید

شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
هر فاضلی بداهیهٔ گشته مبتلا
آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی بها
زآهنگ مورچه بسوی جنگ اژدها
اقران همی کنند بر سم من اقتدا
صافیست نیتم بهمه حال چون هوا
کردار ناستوده و گفتار ناروا
مدح من بغمت و در نظم من هجا
انکار رشش صواب و نبینداز رش خطا
تا نور او نکرد ز چشمها جدا
گرد همه و عادی خصمان من هبا
کاندر میان خلق ممیز چو من کجا

گشته است باز گونه همه رسمهای خلق
گر من بکوشمی بتواضع نه بیلمی
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز
من چه بلشخص نیستم آنقوم از نظر
گردد همی شکافته دلشان ز نظم من
با خاطر منیرم و باراء روشنم
بر همت منست سخنهای من دلیل
در پای جاهلان نه پراکنده ام گهر
وانرا که او بصحبت من سر در آورد
اهل هنر مرا شناسند بر یقین
اندر خطر نباشد آزاده را خطر
از من شکسته گردد ناموس ساحران
دیوانه را همی بگزینند هوشیار

و این اشعار ازو گزیده
وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
زین عالم نبهره و گردون بیوفا
از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
از دشمنان خصومت و از دوستان ثنا
شمشیر جز بزنگ نماند بگند نا
همچون مه از اشارت انگشت مصطفی
کالبرق فی الدجنة و الشمس فی الضحی
بر نسبت منست هنرهای من گوا
وز دست ناکسان نپذیرفته ام عطا
جویم بدل محبت و گویم بجان ثنا
تا رحلتی نباشد زین منزل فنا
کاندر حجر نباشد یاقوت را بها
در موضعی که در کف موسی بود عصا
بیگانه را همی نشناسند ز آشنا

بتر که چشم پلنگ و بفسرد چون نهنگ
نرم گردد چون فنک بر پشت آن سنگ گران
زنگ چشم و زاغ بال کرکس رستم و ماربوت
کرکس چون پر عدو ترسد چو این خنجر چون درخش
درع زنگاری تن آید شنگرف سحیق
بدسگالان تیغ یکدم زدن خالی مباد

بشکند یال هژبر و بگسلد پر عقاب
تیز گردد چون خسک در کام شیر در خوشاب
گرگ شاخ و پیل دندان شیر چنگ و ببر تاب
تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب
تیغ مینائی برخ ماند بیاقوت مذاب

گر بود با دوستان تو کشف را اتصال
بر سبیل رشوه آرد پیش تو گاه طعان
اندران وقتی که آشوب دلیران سپاه
هم بر آن صورت که هنگام تجلی کوه طور
تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار

ور بود با دشمنان تو صدف را انتساب
بر طریق جزیه آرد نزد تو وقت ضراب
ساحت میدان شود چون عرصه یوم الحساب
عالم از گام ستوران آید اندر اضطراب
تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب
سر ز خاک و لب ز باده و دل ز نار و چشم اندر آب

در مدح سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی فرماید

که دارد چون تو معشوق و نگار و چابک و دلبر
نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبت پیکر
ندارم در غم و رنج و جفا و جور تو خالی
نشانه کرده مرا در عشق و هجر و جور و مهر تو
که تو داری چو بزم و خلق و لطف و طلعت سلطان
جهاندار یکی یار و قرین و شبه و مثل آمد
درست عز و تمکین و جلال و قدر او دارد
تف شمشیر او چون موم بگدازد فلک را تن
ز عنف و لطف با اعدا و احباب آن کند دایم
حیات و مرگ و تخت و دار و فخر و عار و عز و ذل
چو فصل شمس برگردد چو طبع ابر در نیسان
ز شکر آفرین نعت و مدح او فرو ناید
ترا زیبد که جنگ و مصاف و حمله و هیجا
سر و ریح و عصب بکاود ناخن تیغ و رگ ناخج
ببرد پنجه و دندان و شاخ و زهره در ربت
محمد یافت مقصود و کلیم موسی جست از ایزد
مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هرگز

مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
لب از باده و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
ز رشک از زر و چشم از لعل و موی از نیلم و تن از زر
دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور
بعلم و حلم و رزم و بزم و عزم و حزم و فر و قدر
سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر
هم شبدیز او چون باز شکار قدر سمک را
که موسی کرد با فرعون و عیسی کرد با عاذر
امید و بیم و سعد و نحس و صلح و جنگ و خیر و شر
چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر
زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر
فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور
زبان و چون خون سنگین و مغز الماس و دل خنجر
ز ببر و رستم و پیل مست و گرگ تند و شیر نر
چنان چون خضر خورد آبی که از حق جست اسکندر

اگر دارد دل عیش و نشر سک و جسم من باری
بحسن و رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم
سزد گر من ترا دایم بطبع و طوع جان و دل
خداوندی عدو بندی شهنشاهی نکو خواهی
جهان بخشی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین
ز بخت و دولت و تایید حق او همی خیزد
صریر خامه وی بود ناموس صدر آیت
همیشه شاد زده چنین عجیب احباب و اعدا را
حضور اوست در دولت مکان دست در حضرت
بنیاد اندیشی برمح و گرز و تیغ و تیر او
اما در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت
حسود ترا بود در چشم و اندام و زبان و دل
بچین و ترک و روم و هند پشت زمین مالند
اگر داد ایزدت ملکی که از آن جمله شاهان
همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ

بنفشه موی لاله روی نرگس چشم و نسرین بر
دهن تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر
قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و دل از شکر
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
معز الدین معین الحق مغیث الخلق شه سنجر
کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
ز خار از زر زنی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر
سفیر نامه وی بود تاثیر صد لشکر
بود در مهر او مدغم بود در کین او مضمر
بقای اوست در عالم وجود اوست در کشور
مراکب نعل پیلان لنگ و ماران سر [illegible]
طغرا باید از خاتم هنر حلقه شرف زیور
عدویت را شود در کام عرق و تارک و خنجر
جبین فغفور و رخ چیپال و سر خاقان و لب قیصر
طلب کرده زوران محروم مانده زین عجب مشتر
دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر
لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

در لغز باد و مدح صدر الصدور فرماید

ای مایه بدایع و پیرایه صور
فر آتشش نیستی و کنی باغ پر حلل
که سبزه کرد از تو فلک وار پر نجوم
از آتش است از حرکات تو در بلاد
گوئی زمانه که نفرسائی از قدم
بی جسم جای گیری و بی جان نفس شمار
گاهی بشیر میغی و گاهی نذیر سیل
که گیرد از هوای تو پشت بنفشه خم
که پر ز کلهای منقش کنی زمین
ای گوهر یگانه مانی در ذات و در صفات

که لاله کرد از تو صدف وار پر گهر
آسایش است از برکات تو در گور
گوئی ستاره که نیاسائی از سفر
بی دست نقش‌بندی و بی پای ره‌سپر
گاهی چو پیل بحری گاهی رسیل بر
که گردد از فراق تو چشم شکوفه تر
که پر ز حلقهای ملون کنی کمر
جانرا که صفا و کان را که کدر

که پر ز حقهای عقیقین کنی جهان
که لاله از نشاط تو باشد شکفته رخ
گاهی شود ز سعی تو زنگارگون تر آب
پروانه وار نیست ترا ساعتی مقام
وهاج و راغ جلوه و بی قوت بها
آمیزد از تو باگل و لاله زمین و کوه
گاه از تو کوهسار پر از پاره‌های لعل
وقت سپیده دم چو برآئی ببوستان

دوار چون زمانه و سیار چون قدر
عاشش نیستی و کنی راغ پر صور
که پر ز تختهای بلورین کنی شمر
که نرگس از نهیب تو باشد فکنده سر
گاهی ز فصل تو شنگرف گون حجر
دیوانه وار نیست ترا ساعتی مقر
بیجاده وار شقایق و پیروزه وار خضر
چون ابر با ستاره و چون دود با شرر
گاه از تو جویبار پر از تودهای زر
یکره بسوی شهر نشابور کن گذر

بر فضل من کشند بهر موضعی حسد
مردآنچه بد که دست ندارد ز دوستی
ای قلم در دست تو چون در کف موسی عصا
پیش حلم تو چو طبع تو سبکبا شند زمین
همچو آهن سوی مغناطیس و چرباسوی شمس
آن نگارد دیده باز سفید اندر شکار
ای میان بحر کرده با نهنگان آشنا
ای بت هاروت چشم ای لبر یاقوت لب
پر شکر یاقوت تو آورده کار من بجان
دارم از زور و شبت سر بر ز خاک و جامه چاک
ای که دعوی دریا کار معنی چون سراب
زین قبل محبوس شد قمریکه دارد طوق سوگ
تا قیامت و تهنا باید کرد و بر سنی داغ
صبر باید کردنت در آتش عشق خلیل
چند باشم در دیار و منزل دعد و رباب
تا حسن دلبران کشش جدا ماند آن دیار
آب چشم عاشقان نوحه کرد در هجر شان
که ز تنهائی در دو دمساز کردم با طیور
زار و نالانم چو بلبل دیده پر خون چون تذرو
سنبل چنبر نها د و نرگس خنجر گذار
هشت چیزم هشت چیز اندر غمش یکبد شد
کبک ماری بلبل آوازی که تا رفت از برم
صاحبی کز رمکاه و طبع و خلق و نژاد و
صد سوار ساخته و ز حضرت دیگر سول
برکمین دوستان ولهم دار اسلام
گرزه مار از زودی جرعه باز از دست
شهد خالص مشک اذفر دراحمر فند سفر
زرز جود ت شد نهان حتی تمشی فی الحجر
روی چون زرعیار و دیده چون سیم سپید
ای بسا با همچو آتش سوی لیتی همچو آب
از جبل پنهان شوی در سایه تر پشه
نسبتی داری همانا با قضای آسمان
از خیال تیغ و عکس رمح تو در بحر و کان

برنقص من دهند بهر حاجتی رضا
با ناصحان من نسگالند جز نفاق

وله

وی کرم در طبع تو چون در لب عیسی دعا
این فزاید دوستان را کاه الفت زندگی
پیش طبع تو چو حلم تو گران باشد هوا
سوی صدر و کاخ و رای و همت و اندیشه میل
چون صدف سوی سحاب کاه سوی کهربا
گر نهد در سایه قصر تو تیهو آشیان

درخطاب با اسب گوید

برکران کوه گشته با پلنگان آشنا
در کم از یکیفه هفت اقلیم را بر هم زنی

وله ایضا

دل بشکر هاروت تو آورده جان من بلب
که مرا جز آرزه تو شب بدیدم و نه روز

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

چند زین مقدار بادت کردار خراب
گر نجازی نیست عشق تو بشوی پاک کن
ورنه از رنج قفس بودی مسلم چون غراب
خورد باید چون نشستی در صف مردان عشق
هر کسی کو قطره خواهد چشید زین سراب
هر که باشد عاشق جانان نپرسد از دو جان
گر همیخواهی که خوانندت خلیل اندر خطاب
چیست عشق آخر که بر ساعت کند تا ثیر آن

در مدح دستور معظم

گرد چون طوفان نوح آرا همه یکسر خراب
گر وطن گیری کنون در وی صبا بینی جلیس
که ز رشید آفی در و سمرز باشم ماه و تاب
گوش من سوی سماع و هوش من سوی صبوح
تا نفورم گر ازان کبک دری بانگ غراب
نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سپید
لاله شکر فشان و سوسن عنبر نقاب
این چه موی من نک و ان چه پشت من نجم
تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب
تن قرار و دل مراد و جان نشاط و لب سخن
شد شب و روزم چو عمر کرکس و پر غراب
بر مثال دیده مور است تنگ و در دهان
سال و مه باشند بی فر و تجمل قدر او
روضه خلد برین و چشمه ماء معین
صد حسام آخته در مجلس و در محتاب
دست گوهر بار او را مائده رزق بشر
بر جبین دشمنان او لهم سوء العذاب
مور و کبک و پشه و روبه بهوش آورند
زنده و پیلان زنامون شرزه شیر از غاب
از برای مجلسش زاینده ام هشت چیز
در بهر صفا لعل و روشن سیم صافی زرد ناب
ای چه انجمن دیگه هست اقوال و افعال ترا
خور ز رایت شد خجل حتی توارت بالحجاب
تا همی خندد ز معدن لعل و در و سیم و زر
اشک چون در یتیم و چشم چون لعل مذاب

وله ایضا

و ز هنر چولان کنی در گوشه چشم و نقاب
که بود قصد از هوا سوی نشیبت سیل
قربتی داری همانا با دعای مستجاب
هر زمان کردند پر کام تو دریا و کوه

فی المدح

با حاسدان من ننمایند جز صفا
لو تبت الجبال لو انشقت السما
وان نگاید دشمنا نرا گاه و هشت اژدها
گاه و بیگه دولت و اقبال و عز و کبریا
ور کند در پایه تخت تو آهو متکا
وین بدر و سینه شیر سیاه اندر وغا
چون عنانت راکند شاه جهان یکدم رها
خنده تو دلفریب و غمزه تو بوالعجب
که مرا رخساره تو روز ننماید شب
روز و شب بر در که میر عجم تاج عرب
روی چون لاله ز خون و چشم چون نرگس ز خواب
باده محنت ز دست قهر و زجام غذاب
هر که باشد طالب کو نیز بیند شد ز تب
صد هزاران چهره را فروزان نخل احساب
روز و شب نالنده و گرینده چون رعد و رباب
تا ز زلف لعبتان خوش تهی گشت انتخاب
ور سخن گوئی کنون در وی صدا یابی جواب
چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب
لاله دارد لطیف و سنبلی دارد بتاب
این چه آهنگ من بلون و ان چه بخت من بخواب
طبع کام و دست جام و روی رنگ و چشم خواب
همچو عیش خصم دستور ست تلخ او را جواب
نافه مشک تتار و دانه در خوشاب
تیغ جوهردار او را عهده قوت کلاب
از برای طعمه نزد بچگان بسته رکاب
نحل و آهو خار و نی بحر و جبل کان در تراب
با معالی اتصال و با معالی انتساب
باد خصمان تو از اندوه رنج و درد و تاب

خاک وصفی در درنگ و باد رگی در شتاب
که بود راه از زمین سوی فرازت بی حجاب
چون دل و جانم زهجر یار بی آرام و تاب
وز نهیب گرز و خوف تیر تو در کوه و غاب

کہ چو گردون از تیغ کشته ماهون تی باب
تا ابد بیجاده رنگ و لعلگون خواهند زاد
ماه سیری ماهی اندامی که گردی هر زمان
آمد از اجداد آن ملک ز انعم خلف
پایه درگاه او شد نامداری را مدار
ورنه ایزد خواستی تا کرده افزونش خدم
شبنه پیلان کج و همواره تیغت را نیام
همیشه قاعده دین کرده کار جلیل
سراج امت و قطب الملوک فرخ شاه
صریر خامه او خنجریست با تهدید
ز عید داد خبر خلق را طلوع هلال
تبارک الله از این طرفه صورتی کاورا است
چو ماهی بر زانده در غدیر کبود
فتاده گوئی بر فرش نیلگون که رقص
نه نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا
نه این فراز برد در هوا آبان چنگل
بحر تو از وزای مان که ضم کرده است
عسل ز خانه نحل و رطب ز باطن نخل
صدف ز در یتیم و حجر ز لعل ثمین
طریقهاشان باریکی پل محشر
همی خار بفر تو هست برگ سمن
نگاور که زمین از تحرک سم او
ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل
تو سال و مه از غنچ خرامنده چو کبکی
زلف تو زرحم غیبت در آویخته هموار
دریای هنر بو الحسن آن گنج فضایل
صرصر تک و بولاد رگ و صاعقه انگیز
چه جرم هست آن بر آورده سر از دریای موج افگن
رخ گردون ز لون او و بعنبر گشته آلوده
گهی از منبع او گرده منقشه شاخ در لولو
گهی باشد چو بر طرف مطرز بیخته عنبر
زلاله زاغ را دارد پر از بیجاده گون رایت
بشوید چهره نسرین بتابد طره سنبل

کہ چو ماهون زتیغ کشته گردون باتو تاب | وز فراوان جوش غداران و مکاران گریخت
زین یکی در تیغ دوران اگر زر عیار | ایستاده پیش صف سلطان وزیران او

در مدح تاج الدین ابوالفضل نصر بن خلف گوید

سایه ایوان او شد کامگار کیف | از شهری سیمای او در کوه آدم پدید
در رحم هرگز کجا صورت پذیرفتی نطف | گنج قارون شد نهان اندر زمین گوئی که او

در مدح سلطان فرخ شاه

کہ ذو الجلال بعدلش نیافرید عدیل | سرای دولت او را ملک سزد دربان
سفیر نامه او شکریست با تهویل | کند بچشم ظفر ضربت حسامش آنگ

وله

زلاجورد بساط و زرکهربا سر بال | بدان مثال که بی مهره تا نخ زرین
بزر بخته در آورده سر سوی نبال | چنانکه گیری در زر ناب نعل ستور
ز ساق لعبت رقاصه نیمه خلخال | ابو المعالی عبد الصمد که ننماید
نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سؤال | ز عدل او شده با سپید جفت کلنگ
نه آن دراز کند در زمین بپای چنگال | سفیر نامه تو شکریست زور مصاف
مراسم علما با کفایت عمال | چهار چیز برای تنعم تو مدام
عنب ز شیشه تاک و شکر ز شیره نال | چهار چیز شوند از چهار چیز تهی
زمین ز زر عیار و جبل ز سیم حلال | شنیده بودم از این بیشتر که راه ترس
مصیقهاشان تاریکی دل دجال | چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را
همی خاره بهم بوز ز آب زلال | مراز خاصه تو بود زیر ران فرسی

وله ایضاً

من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل | بر دانه لعل است ترا نقطه عنبر
من روز و شب از رنج خروشنده چو بلبل | زلفین تو مشکیست بر آمیخته از عاج
از ماه منقار و ز خورشید به چنگل | از هجر تو من باک ندارم که دلم را
کو پیشه ندارد بجز احسان و تفضل | بر حاشیه سیرت او نیست تکبر
گردون دل و عنبر تن و کوه تحمل | در معرکه اطراف زمین از حرکاتش

لغز باسم ابر و مدح سلطان گوید

گهی از سعی او گرده سر شته خاک باران | بنالد سخت بی علت بجوشد تند کی سینه
گهی باشد چو بر لوح مها من بخته چندان | زمین آرای گردون سای و مردم آتش دل
ز سبزه باغ را دارد پر از پیروزه گون جوشن | گهی با بحر همخانه گهی با دهر هم پیشه
ببندد دیده نرگس بدرد جامه سوسن | چو روی مردم ظالم جهان از چشم او تیره

در قلعهای جبال و در کهفهای بحار
بار گردون تیغ ماهون کن جیحون گذر
پشت ماهی بیغاو وی گردون نگار
میر تاج الدین ملک بوالفضل نصر بن خلف
گاه سجده پیش او ابلیس نفزودی صلف
یافت آگاهی که از جود تو خواهد لطف
و بده شیران و بپیوسته تیر را هدف
ممهد است بشمشیر شهریار اصیل
چراغ همت او را فلک سزد قندیل
که گرد جامه یوسف بچشم اسرائیل
ز آخر رمضان و ز اول شوال
بیفکنند بصحرای سبز زر قنال
چنانکه مالی زرنیخ بر سرون غزال
چهار چیز شش هرگز ز چار چیز ملال
ز امن او شده شیر سیاه یار غزال
صریر خامه تو خنجریست روز جدال
ز چار جای پدید آورد ایزد متعال
چو دست تو کند آهنگ جود روز نوال
بود نشیمن آفات و مرکز اهوال
مرا معاینه شد کان حدیث بود محال
بتن چو کوه سیاه و بتک چو باد شمال
بود چو نقطه سیماب دایم از زلزال
بر گوشه ماه هست ترا خوشه سنبل
عنبر تو شیریست بر آمیخته با مل
بر مدحت خورشید جهانست توکل
در قاعده دولت او نیست تحول
چون نقطه سیماب نیابد ز تزلزل
بکوه اندر دمان آتش بحر اندر کشان آهن
دل ماهون پیاشنک و بکوه بر گشته آبستن
بخندد و کرم بی شادی بگرید زار بی شیون
شب و دیدار کو هر بار سیما پوش و پیاتن
گهی با کوه همزانو گهی با چرخ هم پهلو
چو رای خسرو عادل زمین از چشم او روشن

واکه تحیت حیلی از توعرضه ده
ای خواب من ربوده بیاقوت پر شکر
اذکری عتاب تو ای ماه قندهار
تاکرده ام ملاله سیراب تو نگاه
دارم ز نشاط رتو ای ماه سنگدل
که برنج تو از کف موسیع و نشان
در رزم چون کشیده شود تیغت از غلاف
از بهر بخشش تو طبایع نهاده اند
تخنک و مور و پشه و ره باد بکسلند
منقار باز جره و خرطوم پیل مست
چیست آن مرغی که ناساید همانی از صفیر
چون نباله جسم او جسم هنر گردد قوی
صورت او بر مثال ماهیی کو را بود
که معانی ز غرانه که امانی را دلیل
هست چون ثعبان عیسی ناکو خواهانش
خلق او اندر لطافت چون نسیم اندر صباح
هست با طبع جواد و همت والای او
گشت جوشن پوش آب از هیبت او در غدیر
شد گسسته حلقه این از شمال زرفشان
گر نه زلف دلبر نوشاد شد باد شمال
کاه آن آمد که گویی زان ابا فریدیم کو
شخص او پیچنده و لرزنده و نالان و زرد
کو گسسته زان ستوه و دیو کرده زیر تیغ بو
گنج و دنج و عسر و یسر و لطف و عنف و گاه و چاه
در دهن شهد لطیف و در بدن فرز دقیق
دو زبان از سر و دان بسته میان با گلکان
این اشارتها که ظاهر شد ز شخص گردگار
یافت خواهد ملت از نازنده او دستکار
و زبرای قمع ایشان رایت منصور او
سر بسر غافل ز تقدیر خدای مستعان
از نهار ابر چون نفح معلول قرص آفتاب
است از ان با دشکل و گرزکردان ابر وصف
موضعی از جنت ذات البروج ز تیغ و درع

ولـه

وی تاب من فسرده بهاروت آل لک — خیزد بگاه غمزه ز هاروت تو بلا
و ز سردی جواب تو ای سرو کاشغر — سرو است روز و شب چو جوابت مرا نفس
تا کرده ام بنرگس پرخواب تو نظر — کاهی چو لاله ام ز وصالت شکسته روی
دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر — دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم
که بر لب تو از دم عیسی بود اثر — این عین زندگانی و وان اصل و سببست
در بزم چون گشاده شود جوشنت ببر — قومی نهکنند چو یار از نهیب تو
بر مقتضای امر خداوند داوگر — در ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل

لغز باسم قلم و مدح وزیر گفته است

شخصش ابد و ده بر زرد و فرشش آلوده بقیر — با تن باریک و از افعال او دولت سمین
چون بگرید چشم او چشم ظفر گردد قریر — گرچه بی گوش است باشد در همه حالی سمیع
از شبه فرق و ز کل اندام واز سیم آبگیر — سعی او بگشاید و تاثیر او برهم زند
که مصالح را بوسط که مناهج را اسیر — که بیار و همچو دست مهتر عالم گهر
هست چون ثعبان سعی با بداندیشان اسیر — آنکه بی یادش نخیزد لاله در فصل بهار

در مدح سلطان علاء الدین گوید

تا درخت سبز شد در بوستان چنبر گذار — دهشت کوشش ارغوان حلقه ز لعل قیمتی
شد شکسته بار و آن از سحاب در نثار — تا کشیده غم چرا شد وی کی بی زر زریر
گر نه چشم عاشق ناشاد شد ابر بهار — این چرا ریزد همی چون چشم آن تعدن
دارد از خارا مکان و دارد از آهن حصار — هست روز بهای حسنش گویی ز سیمای او
چون بداندیشش علاء الدین خلد و تبار — رخش او صرصر نشان و رمح او در فشان
چیره دیده و زان هر بر و ماه بسته ز نهر آن — گر ز قسم دوستان و بهره خصمان او
تا ز تو از فلک و خرم و بزم و ندم دور او — دهی دایزد نجل و کرم و آهو و صدف
در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار — خامه تو هست چون بدخواه تو با شش صف

در تهنیت فتح سلطان گوید

گشت خواهد دولت از آوازه او پایدار — چون باطل سر برآورد جمعی از عراق
در هندستان گه و تحویل ز خراسان اختیار — لشکری و ند چون عفریت و شیر و غول و خرس
یک پیک غره با قبال جهان مستعار — خیل سلطان از کرامت با سلامت متصل
از زلال چون تن مفلوج جرم کوهسار — بزد مین بر تیغ زنگ از روی بدخواهان نبات
تیغ رخشان تو قبسان و کوس نالان عدو — گاه چیش بهر کمند و گاه کوششش هر سمند
موقفی با هیبت یوم الخروج آکنده — گاه دیجان در زمین از نعل اسب شیر زکا

برخواجه و امام اجل صدر نامور
ریزد بگاه خنده زیاقوت تو شکر
کرم است سال و مه چو عتابت مرا جگر
کاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر
رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر
چون روی خوب و لفظ خوش صدر نامور
قومی برآورند چو مرغ از نشاط پر
در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر
گر در حرم حمایه تو یابند مستقر
دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر
بارخ تاریک و از آثار او ملت منیر
ور چه بی هوش است باشد ز همه سری خبیر
کشوری گاه تحرک لشکری وقت صریر
که بر آرد همچو خصم مجلس عالی نفیر
وانکه بی مهرش بنوید خامه در دست دبیر
خشم او گاه عداوت چون سموم اندر سعیر
مایه دریا قلیل و پایه گردون قصیر
دهشت دست با سمین پاره زر شاهوار
ناچشیده می چرا شد چشم نرگس پرخمار
وان چرا پیچیده همچون زلف این مشک تتار
حلقهای درع خون آلوده وقت کارزار
تیغ او خارا شکاف و تیر او سندان گذار
شاد زد و چنین مخالف خالق لیل و نهار
تا ز بهر مجلس او پرورند این هر چهار
پس بگویم شرح آن یک یک بیت ای شهریار
زرد و پیکر سر بریده روی تیره اشکبار
وین اشارتها که صادر شد ز فتح شهریار
شد فرو هینه و خفتان پادشاه جعکدار
تیره رای تیره روی و عمر کاه و عمر کار
اهل عصیان از نهیب برغریت خیار
بر هوا سنگ گون از خون گمراهان نجار
اژدهای چنبر او آسمان چمدار
شیر بیجان بر سپهر از بیم گرز کامکار

غوریان چون ز قدوم لشکر او یافتند
ساخته گاه مصاف و باخته جان عزیز
لشکر ایران و توران آخته و افراخته
از شعاع تیغ هندی وی همون پر شرار
زاژدهای مردم چون تیر گشاده دهن
کرده از مرجان زمین از خون جاری پیرهن
از نعال پاره پاره خاره همچون کوهسار
گرد ویران حصنهای عمر سرتاسر خیابک
گر ترا بیند شیر و اژدها گشتی نجوا
از قدومت باز حاصل شد هر بر جای رو
تا شود سبز از نم باد بهاری مرغزار
همی کنند تفاخر بدولت سلطان
بفر دولت و دیدار او همی نازند
ز دست و نام و بخشش همی شرف یابند
اگر ز رایحهٔ خلق او اثر یابند
ایا شهی که ز تو کر اجازتی یابند
اگر شوند سه شاعر بعهد تو زنده
کنند با تو همی عقل و دولت و اقبال
با رخ چون آفتابی ای مه پروین جبین
زلف شور انگیز تو گر نیست با چشم رفیق
گر شود گمتر نکشا ز طبیبان ای عجب
ای وهاروت جهانسوز تو با خنجر عدیل
دولتش هر بیگانه و از سعادت آستان
گرچه موسی را عصا بود است اعجاز صریح
گاه تحریر صفات حربهای تیع مداد
گر ز پای مرکبت نعلی بیفتد گاه سیر
زان زمین از زلزله که بلرزد گاه اندرآو
من ز دوش ملک و دولت جمشید داشتم
طبع من از نشاط چو ناهید بود از آنک
در مجلس از پیاله و ساقی و جام می
تر بهشت قد چو سرو تر بهشت روی چو ماه
ربودی از من جان و ببردی از من دل
بود چو بخت و قدم چشم و زلف تو دو الم

آگهی یکپاره دل زدشت از خانمان
وز جوانب لشکری در جمع آنکه چنان
تاخته اسب نبرد و آخته تیغ یمان
چون نهنگ اندر قمر تابان تیغ اندر گهر
تیغ هندی در ضرب و رمح خطی در طعان
مرکبانی زیر زین بینده چو باد سبک
وز غبار بور تازی و کمی دوان و نهان
گوشها با صوب سر افیل گشته هم بشلل
وز برای دین جان را رمح بسته میان
کوه بر هامون ز دهشت مضطرب سیمای ار
داده از قطران حلی را گرد تاری طیلسان
نفسها سیر از حیات و طبعها پاک از نشاط
وز دماء کشته پشته همچون ارغوان
از سر شمشیر و بر خاک زیران سر چنانک
در زمین گه ایزد او چون ارم گوئی نهان
تنگ شد چون رشته سوزن زمین بر دشمنت
با حسام آبدار و نیزهٔ آتش فشان
آن ز بیم این بمیرد چون ز بوی گل جعل
تا تو سوی او خرامیدی بطبع شادمان
حرمت بیت الحرام و بهجت ذات العماد
تا شود زرد از دم باد خزانی بوستان
باد احباب ترا همواره سرسبز از هوا

و له ایضاً

یکی نگین و دوم دفتر و سیم دیوان
سخا و رافت و عدل اند در طبیعت او
یکی سفال دوم خاره و سیم سندان
سفال و خاره و سندان ز لطف او زاینند
یکی عطارد و دوم مه و سیم کیوان
که مکاتبه و بزم یار باشندت
یکی لبید دوم نابغه سیم حسان
در آفرین و مدیح و ثنای تو کردند

و له

با بر چون یاسمینی ای بت نسرین بر
چشم من و پیش از شش بر رخ چون آفتاب
چشم رنگ انگیز تو گر نیست با چشم قرین
این چرا از تاب همواره بخم باشد چنان
ز انگبین وز عفران سودای لعلت خرّمین
از چه معنی هر زمان گردد فزون سودای من
وی ویاقوت دلفروز تو با شکر قرین
این اجل را فرمان چون تیغ جمشید زمان
همتش چون جانبه از اسیادت آستین
صلح و جنگ و مهر و کینت عیش موت و وی کهن
ور چه عیسی را دعا بود است اعجاز یقین
در سنان تست اعجاز عصای آن عیان
خون شیع در نوک اقلام کرام الکاتبین
بر فلک روز و شب از تیر غلامانت بود
ور ز قلب لشکرت خیره غباری ور کمین
حلقه ور آنرا بگوشش اندر کند ذات البروج
مضطرب گردد ز بیم نزل تو گنج دفین
گر نهد در بوستانی بد سگال تو قدم

و له ایضاً

رامشگری لطیف چو ناهید داشتم
بنشسته استاده بود پرستیدم و بنا
پروین ماه و زهرهٔ خورشید داشتم
نومید شد حسود چو من یافتم ظفر

و له

یکی بقد چو سرو و یکی بروی چو ماه
خبر دهد دو لب تو نشان دهد دو زخم
یکی ز خواب نشنید و یکی ز تاب دو تا
ز درد و حسرت تو دیده و دلم شبنم

فیلسوفان را شمار از نجم در پیمان
چون بود اندر شرر رخشان بگرداند سنان
سرکشانی وقت کین یابنده چو کوه گران
روحها با دست عزرائیل گشته هم قران
سر بر گردون ز حیرت محتجب سیمرغ سان
پا بپهاد و از رکاب و دستها فرو از عنان
از دم باد وزان رگ زان اندر خزان
وز تزاری شخص وی در وی جای پیمان
وین عکس آن بسوزد چون ز نور مه کتان
رتبت سبع الطباق و زینت دار الجنان
باد اعدائی پیوسته رخ زرد از هوان
یکی سپهر دوم انجم و سیم ارکان
یکی سریر دوم مسند و سیم ایوان
یکی مقیم دوم ساکن و سیم مهمان
یکی عبیر دوم عنبر و سیم ریحان
یکی دبیر دوم ساقی و سیم دربان
یکی اسیر دوم عاجز و سیم حیران
یکی وفا و دوم بیعت و سیم پیمان
سوی من نسرین کشان شبه زان بر چون یاسمین
آن چرا از خواب پیوسته دژم باشد چنین
زین رخ چو تر عفران و زان لب چون انگبین
آن اجل را ترجمان چون دست خورشید مبین
عزم و جود و خشم و طلعت باد و آب و نار و طین
در بنان تست اعجاز دعای این مبین
گاو را شفته سر روی و شیر اخته سرین
سرمه وار این بچشم اندر کشد روح الامین
در بهار از روی خشک رویدیجای یاسمین
کفشی که تا ز و نعمت جاوید داشتم
گوئی بدست خاتم جمشید داشتم
بر هر مراد کز فلک امید داشتم
یکی میان قبا و یکی بزیر کلاه
یکی ز سرخی لعل و یکی ز تندی کاه
یکی ببارد خون و یکی برآرد آه

از آسمان سپیر روز خورشید افتادست ❊ چون چشم دلربایان غمزش کمانکش است

در مدح سلطان سنجر سلجوقی

مطربان هر کرتی پردهٔ دیگر گیرند ❊ بزم را تازه ترا از روضهٔ رضوان زنند
کز مه گلگون اندام معنبر گیرند ❊ قطرهٔ خون بود خنجر ایشان مریخ
کامعشرت چو بکف گوشهٔ ساغر گیرند ❊ بوسه از لبشان کن بمثل نقل کنی
یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند ❊ اندران روز که گردان دل رستم یابند
اختران از تف خون لعل چو اخگر گیرند ❊ باد تا زیر او در عرصهٔ خاکی زنند
تیرها دامن گردون ره و کشیر گیرند ❊ گل زچهارا از گلبن قامت چینند

وله ایضاً

خصمان چه دست یابند از بیم کین گشند ❊ مسکین بغم ار لگد ای بر فلک زنم

وله

خاک تر مرده ز آب زندگانی تر شود ❊ یکقدم روید گیاهی و باصد جان بود
روز رومی روی چهره گشاده تر شود ❊ هزاران تا العبستان باغ و خنده شوند

وله ایضاً

مبارک روی او از خلق کار بسته بگشاید ❊ چو دریا طبع او رادی کند اما غنی ماند
گهی آیینهٔ انصاف زنگ ظلم بزداید ❊ ولی از گر عطا باید عدو را گر خطا آید
زمانه گوش بنهاده که تا رایت چه فرماید ❊ شب و روز بهار آمد بیا عیش و کم خواهد

در مدح سلطان بهرامشاه

زیکسو همعنان فتح و زدیگر سو ظفر دارد ❊ خداوند جهان بهرامشاه آن خسرو صاحبقران
که عزم ثابت میدانش بدانجا گه گذر دارد ❊ ز تیغش زعفران رنگست روی خصم هم شاه
که هر یک همچو پیکر زجان گوئی گذر دارد ❊ به نیزه هر یک را بیک از کوه برباید

در تهنیت صحت ملک ارسلان گوید

چو آنکه در ز آب و زر از خاک و گل از خار ❊ آرام دل و روشنی چشم شهنشاه

وله ایضاً

ز صحرا آهوان مشک و زدریا ماهیان گوهر ❊ بدل پاکان گردون کان جهان و جان
دل خورشید شد روشن تن افلاک سیر ❊ بعد رسش چرخ را نسبت بعز مش نام را ست
بیار آمد کنون بی با بیار آید کنون صیبر ❊ بسوز د آتش لاله و زد ناوک غنچه
هزاران قالب مرده شود هر قالبی صد سر ❊ فرشته گرد پنداری هزاران نور عرفان
بنزد حق بدو بخشد گناه جمله محشر ❊ مرا زبخت به از رحمت مراد نه پاره نه دهان

بهرام شاه را که او را بیار گاه
آن نقش ذات اوست اگر روح باید
وقت آمدنت که مستان طرب از سر گیرند
راویان هر نفسی تهنیتی نو گویند
ساقیانی خوش و گلروی و دلبر و سر مست
زهره در ساغرشان رقص کند همچو حباب
خوش و خورسند نشینند بخوان محمود
ز آسمان آتش پیکار بتابد چو تنور
تیغها صیقل خورشید سپرش گردد
شخصها سوی سر قاروزن همره طلبند
اندر آن فتح و ظفر پیش و ولد زجهت است
کین میکشد زمانه ز من آری ز ملوک
من صبر میکنم که کرمان کینه صبر
باد آتشبار چون از روی آتش در شود
چون شب زنگی لقا از زلف خوش بسته شد
جهانرا شاه فرخ پی چنین باید چنین باید
خجسته رای او از ملک راه فتنه بر بندد
گهی بر صفحهٔ اقبال نقش حرج بنگارد
سعادت چشم بگشاده که تا رویت کجا بیند
ز مدحت طبع من الحمد لله صفوتی دارد
هزاران کس ز انعامت بر آسود و مرفه شد
همایون رایت اعلی همی عزم سفر دارد
دل کفار از غم شرح چه لعبت و عجب این
مظفر بند کانش بین چنان جان در میان بسته
ای بخت بده مژده که بر خاست سبکبار
از رنج برون آمد المنة لله
سزد گر چیز شکل آید بر این فیروز مکون
سزد گر آورند اکنون بقدر وسع خود هر یک
ز کانها گوهران روز گردون اختران بقره
خداوند جهان بهرامشاه آن شاه کز عدلش
بیاساید کنون عالم بنیفزاید کنون سکه
تو گفتی روز حشر آمد که زیر خاک پیدا شد
ایا شاهی که گر ابلیس عفوت را شفیع آرد

چو زلف خوبرویان مضطربش باد و درنا ست
وان شکل تیر او ست اگر مرکبا بپر ا ست
طرهٔ شب ز رخ روز همی کبیر زند
باده را چاشنی از چشمهٔ کوثر گیرند
روز نصرت چو بکف قبضهٔ خنجر گیرند
بوسه را از نمک و پسته و شکر گیرند
اندران حال که مردان ره حیدر گیرند
آب هندیرا در شعلهٔ آذر گیرند
مشک جانها را از نافهٔ پیکر گیرند
روح را بر قدم عیسی ره بر گیرند
پس فتراک نوای شاه مظفر گیرند
روزیکه پردلان قدم اندر زمین کشند
او تیغ میکشد که ایشان چنین کشند
یک بدن باشد نهالی او و باصد سر شود
برق آتشبار اندر نیلگون چادر شود
که خلق عالمی در سایهٔ عدلش بیاساید
چو گردون کار او گردش بود آنرا نفرساید
خدای و خلق دانند کاین ببخشید و ان ببخشاید
که او میکاهد از کاهش و این بیفزاید
مباد آز روزگار و راحت هر کس ساز اید
مرا شایستگی پشت است اگر من هم شوم شایسته
که ملک عزم و حزم او بسی تیغ و سپر دارد
که دندان در شکم تیغش بسان عصفور دارد
بناوک هر تن از خواهیها از چرخ بدر دارد
از گوهر شمشیر خداوندی زنگار
خسرو شه فرخنده که باد اش فلک یار
کند آفاق الخطبه بنام شاه دین پرور
درین سور بهشت آئین درین جشن همایون فر
جلاب آرند ز خلد و گلاب آید از کوثر
ببخشش ملک از دولت بلندش اصل او مهر
بتر و خنجر سوسن بگیرد پنجهٔ عرعر
که باز آمد بتخت ملک سلطان سلیمان فر
مرا خادمت باز خرها مرد و دست باز منبر

شدست موی من از رنج و عارض تو ز خط
اگر شناختمی قیمت وصال ای ماه
کنون چه سود ملامت که مبتلا گشتم
مرا بجز غم تو نیست در حضر مونس
مرا ز عشق تو چون موی تست دیده سپید
ز رشک قد تو همواره خیره باشد سرو
ز تهمت غمزهٔ خونریز و زلف عنبر بیز
الا ای ماه نوروزی شب افروزی من مانی
چو بر گردون کشی ناله کند در ساعت از ژاله
چو دامن بر فلک دوزی همین صنعت آموزی
بسان مردم جنگی گرفته تیغ در چنگی
زباران مرزمان صحرا کنی پر لولو لالا
گفتار لطیف و خوی نیکوست ترا
عیب تو جز این نیست که در عشق یکی است
حالیست چو زلف تو مشوش ما را
گر عارض تو سیه شد از خط چه عجب
باشد دل من باده عشق تو مست
بی رنج گر اساخته کاری باشد
دستی که بدی بباز در زلف تو چنگ

وله ایضاً

بدین جدائی ناکام و فرقت ناگاه | شد از فراق تو شکرگه غمان دل من
ترا بجز دل من نیست در سفر همراه | ایا ز عشق تو سرگشته دلبران سرای
مرا ز هجر تو چون موی تست نامه سیاه | گهی ز دیده ببارم ز اشتیاق تو خون
ز نور رخ تو پیوسته تیره باشد ماه | گهی قد تو چون بستان بود خرگه

وله ایضاً

بکردار صدف لاله دهان پر در عمانی | گهی کوه نقاشی گهی باد چمانشی
ز سینه آذر افروزی دیده گوهر افشانی | گهی باد انبازی گهی با کوه دمسازی
بسان چهرهٔ زنگی تن آلوده بقطرانی | سفیر بحر و جنجونی اشیر کوه و هامون
تو گوئی دست مولانا نظام الدین یزدانی | جوان بختی جهانگیری قضا سختی قدر سیری

رباعیات

عیشی است چو پاسخ تو ناخوش ما را | جائیست چو روی تو پر آتش ما را
زیرا که مرا سپید شد موز قصب | ای زرگر سیم بر مرجان لب
در رنج خمار از آن بماند پیوست | در پای اجل تا نشود شکنم پست
با هر گنجی گزنده ماری باشد | بی خشم گر از گزیده یاری باشد
چشمی که به دیدنت ز دل بردی تنگ | آن چشم گشت میتوام دیده بخون

یکی چو شیر سفید و یکی چو قیر سیاه
مرا زمانه نکردی ز داغ هجر آگاه
از آنگهی که تو کردی نشاط لشکرگاه
ایا بمهر تو دل بسته نیکوان سپاه
گهی ز سینه برآرم ز اشتیاق تو آه
گهی ز خد تو چون آسمان بود خرگاه
چو تیغ و خامهٔ فخر الملوک فرخ شاه
که نه از گریه آسائی نه از ناله فرومانی
گهی در راغ فراشی گهی در بحر حیرانی
گهی با بحر همرازی گهی با چرخ همسانی
ندیم ماه و گردونی زعیم باغ و بستانی
سپهدار اجل میر عجم محمود کرمانی
خوبی و لطافت صفت خوست ترا
بیگانه و خویش و دشمن و دوست ترا
بختی است چو مرکب تو سرکش ما را
آخر شب من روز شد و روز تو شب
کوته نکنم ز دامن مهر تو دست
با هر وردی خلنده خاری باشد
واندست بکوفت میتوام سینه بسنگ

حسن غزنوی

نامش اشرف الدین حسن بن ناصر العلوی است از اکابر فضلا و عرفا بوده گویند چون سلطان بهرام شاه غزنوی سلطان سوری را شکسته جمعی از همراهان او را اسیر و حکم بقتل ایشان رفت سید نیز در میان آنها بود این رباعی را گفته خواند

آنکه فلک به پیش تیغت ناید | بخشش بجز از کف چو سیغت ناید
زخم تو که سیل کوه پیکر نکشد | بر پشه همیزنی دریغت ناید

سلطان او را عفو کرده بعد از دریافت پایهٔ سید ارادت و اخلاص حاصل کرده رفته رفته پایهٔ کار سید چنان بالا گرفت که روزی هشتاد هزار کس در پایهٔ منبر جناب سید حاضر بودند که همه مرید و ارادت کیش او محسوب میشدند عامه سلطان از آن هنگامه خایف کردند سلطان او را بنوعی خوش عذر خواست لاجرم سید از غزنین بزیارت مکه رفته پس از مراجعت از آن سفر در سنه ۵۶۰ بحق پیوست دیوانش پنجهزار بیت است و درین کتاب برخی از آنها انتخاب و ثبت می شود

چو عزم کردم سوی سفر برای صواب
همی فروخت رخش چون آسمان عیسی
جانا ز عارض و لب تو شیر و شکر است
هم دل در آن وصال چو با عنبر است مشک
عالم مگو که گوئی جان منقش است
گفتم رسید بگوشت تو نیدم چو گوشوار

من [...]یده

برید کشت امیدم ز صحبت احباب | درین تفکر بودم که آن بت سرشار
همی طپید و لرزش چون آینه سیماب | گهی فکندی مشک از دو سنبل چین

در مدح [...] شاه

هم جان در آن فراق چو با شیر شکر | آن آشناوشی که خیالت نام او
بستان مگو که گوئی خانه مصور است | لاله چو مجمری که همه مجمر است عود
آری رسید لیکن چون حلقه بر در است | دست از جفا بدار که در آب غرقه شد

بر من آمدی التماس من بشتاب
گهی فشاندی از دو نرگس سیراب
دل را ز طره و خط تو مشک و عنبر است
در موج آب دیدهٔ من آشناور است
نی نی چو باده ئی که همه باده ساغر است
چشم حسن که خاک ره شاه سنجر است

بستان زلف از بر گوش هر ساعت کند حلقه
دلم را در دهی آتش بخت وقصد جانی دو
جهاندار یکه از چرخ برین بگذشت مقدارش
بکان اندر اگر صد ساله زر باشد بیکساعت
زجاه ار پایه باشد بود پایی تو بر فرقش
از آن نیلوفری تیغت بهیجا زنگ زر آمد
چه ساخت در دل آنکم چنین بکان آتش
مرا دو چشم چو ابرست و شاید چون برق
اگر دو چشم و دلم ماهی و سمندر شد
ز عشق روی نگاری که شمع خوبانست
بوعده ال مرغ سش کن ارچه بنود راست
بدخوشی بکشم گرم و سرد تو که مرا
میان سبزه گل زرد اگر به بینی هیچ
عجب که لاله دمای حسود شاه نگفت
شود چو زهره ز خورشید محترق گر هیچ
عدوت راز تو هم رحمت است کاندر
طبیعتش چو آتش و هر دم خلیل وار
خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشک شد
مجمر مهر سوخت چون عود دم
هم زمحنت چو کوه شد جانم
هر چه آورد روز شد روزیم
دم زند در میان ده صد جای
کشاد صورت دولت بشکر شاه دهان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
ستاره جیش و زحل جاکر و سهیل کمین
کشاده دولت و دین چشم تا رود بر تخت
جهان بکام و فلک بنده و ملک داعی
خهی فزوده می جود تو ز جام امید
بدانخدای که هر ذره بر خداوندیش
درین دوازده منظر هزار شمع فروخت
سپرد صدر ششم را بقاضی عادل
خجسته تخت چهارم بخسروی بخشید
درین رواق دوم کاتبی بدیه آورد

چو مرغ دل حلقه در گوشم چه پاید کرد دستانش
کنون جان من و انصاف شاه و درد هجرانش
شهنشاهی که از روی یمین یکسر بدیوانش
جهان بخشد که پنداری مگر گنجست با کانش
ز بخت از نائبه باشد بود نام تو عنوانش
که همچون مصحف اندر شکم بسته است دندانش

زبند زلف پربندش بتی کان اگر بجهد
علم در جهان انجم شاه آن خسرو عادل
اگر گنجی بدست آرد فراهم کرده چون پروین
خهی ای تو خورشیدی که پنهان نیست تاثیرش
اگر دو خصم تو کامل و گر گردد چو مه باشد
اگر دو تیغ تو از زنگ فراوان کند و گردد

وله ایضا

که کرد این وطن آب اندر میکان آتش
کنم بسر بر چون شمع جاودان آتش
بکف آتش گیرد زبان آتش
تو در بهار نسیمی و در خزان آتش
کمان بی که گرفت است آمدن آتش
دعا که کرد که باد آتش و دهان آتش
کند زمانی با عزم او توان آتش

شدم ز گنبد نیلوفری چو نیلو
ز [illegible] یوسف در حسن و صحرا براهیم
گرم چو مشک دهی جنایتی برباد
نموده عرصهٔ صحرا ز سبزه چون دریا
چو شاخ گل بدو انگشت خوب کرد چراغ
یمین دولت بهرام شه که اندر رزم
سپهر قدر آنکه گر مثال دهی

وله ایضا

خوشبو گلی دگر دمد از آتش ترم
جرمم همینکه هم نفس مشک اذفرم

دارم زبان و [illegible] ز تنخایم که سوسنم
در قهقهه ز گریه دل چون گلاب زن

وله

هم ز کار هش چو کاه گشت تنم
هر کجا شب سپید شد وطنم
تا ز خاطر طلب رسد سخنم

نو شده ای که آن دهد قوتم
آشنا کرد دست رفتارم
فتنهٔ روزگار من این است

وله ایضا

شهاب رمح و سها ناوک و هلال کمان
نهاده جان و جهان گوش تا دهد فرمان
امید تازه و دولت قوی و بخت جوان
زهی شکفته گل فتح تو ز خارستان
نموده روشن چون آفتاب صد برهان
که تا بصبح قیامت همی دهد تابان
که یک علم از قلم او است چشمهٔ حیوان
که روشن است بدو دیدهٔ فروغ همان
که نقش خاتم او هست طغرهٔ دیوان

ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود
تبارک الله ازین ساعت خجسته سعد
فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار
قوی دلت که مباد اسبک [illegible] که شد
ز نیستی سوی هستی سبک معلق زد
نشانه پیری در خانقاه هشتم چرخ
نقابت صف انجم بپهلوانی داد
طرب سرای کاسیم [illegible] داد
زهره گلشن او دل گزید صبا گم

فرو شد هم اندر حال در چاه زنخدانش
که با عنبر خضر دست تخت ملک سلیمانش
ز بخشش چون بنات النعش کرد اندر پریشانش
زهی طبع تو دریایی که پیدا نیست پایانش
که هر وقتی که کامل گشت باشد وقت نقصانش
بدان سکین دل دشمن نباشد هیچ فرمانش
نیافت جای مگر در همه جهان آتش
جدا ز آب دو چشم زمان زمان آتش
که گرد من همه آبست و در میان آتش
بر آمد و عارض تو گشته مهربان آتش
ورم چو عود زنی در میان جان آتش
گرفته خطهٔ بستان ز ارغوان آتش
ز برگ لاله بکف کرد گلستان آتش
زبان خنجر او هست ترجمان آتش
چو آب سوی تو آید بسر دوان آتش
بروز محشرش از ننگ برکران آتش
منم بچشم و عشق نبازم که همدمم
در خرمی ز سوز جگر هیچو مجمرم
چنبر تافت چون رسنم
گوشه ای که آن بود مسکنم
کوه برکند نیست دم زدنم
که درین روزگار پرفتنم
چو بست زیور اقبال بر عروس جهان
علاء دولت و دین خسرو زمین و زمان
که هست نامش نامهٔ ظفر عنوان
که بازگشت مظفر ز غزو هندستان
سپهر پیش رکاب و زمانه زیر عنان
بهر درج برین بندهٔ ضعیف گران
باشد این فلک پا بر سر گردان
که اوست هرچه کبود است در همه کیهان
که آب و آتش در تیغ او گشته قران
که اوست عالم علوی لشکر و ستان
که اوست لاله و گل سرخ روی در بستان

زبس هول و فزع مانده امل از دل بسیار بکار | بخار جان چنان برشد سوی بالا که من گفتم

وله ایضاً

هم بخواب اندر نه بینند تو زیبا تر یار | جز بعتاب بستانی هیچ نیست مرا
جامهٔ مشک فشان از رو و کافور نگار | حزم او همچو سکندر زده بر خاک قدم
خسته دل کرده از تیر فلک چون فگار | ذات پاکیزهٔ او راند همی چرخ گزند

در مدح بهرام بن مسعود غزنوی

خود همی چیست که زیبد وقت نوبهار | ای بهار خواسته یار چمن نگش
هشیار چون بمانی انگه کشتی خمار | زانباده که پای چو بر باغ دل نهد
لعل هول پرورده طرب عیار | آن ارغوان تبسم وآن عفران فرح
خونی بلون بسته آبی برنگ نار | در جام تیغ ار بود در دست همچنگ
گلها و باغها زبی بوسه و کنار | گر این شود سحاب چو یعقوب خون که گل
کو همچو خاک سیم و زر خویش کرد خوار | ای چرخ زده آسمان بسیارت همه یمین

در صفت چشم و مدح ابو طاهر وزیر گوید

چو هار تیز رو و همچو باد تیز بر | همیروند چو آب و چو آفتاب نی پای
دو چرخ لیکن روشن تر از هزار گهر | چو آفتاب بغزو شد فرو شدن گیرد
مکان شان نه بمینت و نور شان بعبر | دو در هر زند جهان هین خوشتن بین
عجب که از سیهی تا بد آفتاب بسر | دو پیکر است در ایشان نشسته چند و ملک
هر انگه قربت او بیشتر معظم تر | قوام دولت و دین بوحمد طاهر
زمانه آخته از عزم او بسی خنجر | دهان زد گرش همچون صدف پر از لؤلؤ

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید

گاه ابر از طرهٔ شمشاد بنشاند غبار | خطهٔ باغ از دیا چنین سبز و چون خط دو بیت
چرخ میگوید نوید و باغ می آید نثار | غنچه را از خوشدلی در پوست گی ماند مجال
رنگ و بو از یکدگر دارند هر دو مستعار | همچو قارون پای لاله در گل ارماند هنوز
بلبلان هر شب چون پیلان که بینند آن | باغ پر طوطی شود از سبزهای بیقیاس
کاسمان عبارت آفتاب افتخار | ماه اگر کشتی نماهد راست او بهره مند
واندگر در خاک غلطان هستی زر [illegible] | شیر گردون وی همچون عکار دیت اندر کشد
حرمت اگر گوید فلک کی [illegible] | این یکی چو بندیره بر خویشتن کرد از کشد

هم در مدح بهرامشاه

گرزینها پرسیدن نکردی هم پیشانیش | بعمر ار چند بنهاد دست یکدم بر روی بدم
همی در چشمهٔ خورشید جیحم انگیخت نیش | در آورد این عجم از جا که چون سر برکنگ

زبس رنج و جزع مانده اجل از سر گران بر تن
ای مبارک تر ز عشقت زسعادت بسیار
عقل در عمر نیابد ز تو چالاکتر دوست
همتی چرخ سپردار و خورشید اثر
هر که با او نرود از دل و جان راست چو تیر
اکنون که تر و تازه بخندید نوبهار
بی زلف یار و بادهٔ رنگین و بی سماع
مستی کن از خمار مندیش این زمان
یاقوت سیم حقه و مرجان صدف
تلخی بجای شکر و جسمی بجای جان
لبها نهند بر هم و سر در هم آورند
زان همچو سیم و زر شد خاک در ش عزیز
خدای عز و جل داد بنده را در سر
مطیع باشد شان سر چنانکه سر را تن
چو خاک نقش پذیر و چو آب نقش نمای
دو خرد لیکن اماترا ز هزار بزرگ
قمر بچرخ بود نور بر زمین و بعکس
سیه سفید چو روز و شب و هر یک را
دو خود نگر بود آنگه که نزد شان چو ملوک
سپهر سلطنه از حزم او بسی درقه
عدو ش گرید چون دولتش بخندد خوش
هفته دیگر ببینی بر هوا رید بار
گاه باد از عارض گلبن برانگیزد نسیم
باد می سوزد بخور و ابر میریزد گلاب
این ازان شکیبد آن زین ماتی بهرا تنگ
گلبنان هر صبحدم چون بلبلان خندند خوش
جسم دین و جان دولت ظل حق بهرامشاه
این یکی از چرخ پنهان نیستی هر نیم شب
عزمت ار گویند زمین را کی همین یکره بگرد
راست پنداری که روز رزم بحری در سخا
گوهر برند همی هار زم زیا قوت و ذو فتاش
خیالش هیچ پیچم نمی رسد عجب نبود
سکندر آبحیوان از ظلمت جست اکنون من

هم اکنون از شهب گردون بلنگ خویشتن شقر دار
ای گرامی تر ز وصلت ز جوانی صد بار
تا چه خود جسم مرا چشم تو دارد بیمار
عزم او همچو سلیمان شکن برباد سوار
فلک آینه کون را نکند تیره غبار
ما و سماع و بادهٔ رنگین و زلف یار
ور تف خمار مانده دست از قدح مدار
جان بر سر ش کند گهر عقل را نثار
آن مشک تازه گونه آن عود زر نگار
گیرد سهیل در شکن ماه نو قرار
خندان و در چاه چو یوسف تخت بار
وی وه آرزو زمینت همه بسیار
دو دیده بان که گرامی ترند یک زد گر
عزیز دارد شان دل چنانکه دل را بر
همی پرند چو باد و چو بادشان نی پر
که دید نرگس کور است خوی نیلوفر
هر آنکه نیست چنین بر هنرست نی رهبر
که شان نه خوبی بخت است و نز جمال افسر
که دین و دولت را از ویست زینت و فر
زبان شکرش چون نیشکر پر از شکر
یکی صراحی شد گوئی و یکی ساغر
آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار
گوشه شاخ از شکوفه پر در چو گوش یار
باده را از خرمی در جام کی باشد قرار
زانکه گوئی گشته از گل دست موسی آشکار
چون سرایند نوع بلبل وار مدح شهریار
مهر اگر بودی مهر طلعت او مایه دار
چون شود نیلوفر تیغ تو گلگون در شکار
وان یکی چون قطب گیرد مرکز خویش استوار
راست پنداری که روز رزم کوهی در وقار
شدم چون ذره در سایهٔ خورشید تا بانش
برآنم تا کنم یکروز جان خویش قربانش
ز طرف چشمه یاقوت زمرد رنگ ریحانش

امیر خسرو دهلوی مرید او شده
مشتاق تو هیچ جمالی نظر نکرد
کفتا چرا سخن نکنی چون بمن رسی
ای بعهدت پارسائیها برسوائی بدل
کشتم بغم دشمنان آسایشی بام زتو

حسن بن علی شهابی

استحضاری از احوالاتش
ای مبارک بارکاه پادشاه بحر و بر
نوبهار عز و جاهی آسمان تخت و تاج
چرخ را مانی و از اوج تو کیستی در شکفت
ارسلان شه آن شهنشاهی که از تعظیم او
هفل از رونک آب اندر دم شمشیر تست
آنچنانند ار توئی کاندر جهانداری تر است
زرین تنی که کهربا زد هن
مشکین سری زچشمه زریش آنجور
باشد ببصر و نکته رساند تعقدها ر
معشوق دولت و عروس ممالکت
اندر بیان حکمت کنجیست پر علوم
در دست سید الوزرائی ماهست

حضوری هروی

تا بر کل تو کشت پیدا عنبر

حمید الدین بخارائی

دوش عدم بخواب آدم را

حمیدی بلخی

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی
طبع آزمائی می فرموده
باد هروست یا نسیم سمن

ولہ
بیمار تو را هیچ طبیبی دوا نخواست | بر ما دولت نسوخت ندانم چرا نسوخت

واین اشعار از وست
ما را دولت نخواست ندانم چرا نخواست

ولہ ایضا

من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده | ولہ ای غم نظامی بکشته دانکه از آنخون ریختن
استغفر الله زین سخن عشق تو دامن آلوده کی | ولہ بتی چون تو چرا در پرده ماند

نظاره جمال تو خاموشی آورد
نه دست تو دار د خبر نه تیغ تو آلوده کی
مکر از تنک جون من بت پرستی

صاحب تذکره عرفات تجدید بسیاری از و کرده کوید معاصر سلطان ارسلانشاه و مداح وی بوده و این اشعار او را از تذکره محمد عوفی نقل نموده لهذا بعضی از اشعارش نوشته می شود زیاده برین

حاصل نشد طبعش عالی است

در مدح سلطان ارسلان سلجوقی لقبه

قبه انصاف و عدلی قبله اقبال و فر | اگرچه بر روی زمینی از فلک عالی تری
بحر را مانی و از موج تو عالم در عبر | در چرخ و دهر تست چاکر و بحر و بر تست بیگاه
دیده چون پیدار و سپند بسجود ز بصر | آب شمشیر تو شوید از رخ اسلام کرد
تا ز آب باشد فروزان آب از ابر کهر | هیبت تو تنک [illegible] دانیده در اقلیم تو

دی همایون مجلس شاهنشه فرزکر
کرچه در ملک جهانی از جهانی بیشتر
تاج و تخت زیور دین و دولت جلوه کر
آتش خشم تو باد و بر سر بدعت شرر
بر پلنکان صید کاه و بر نهنکان آبخور
قوتی همچون قضا و قدرتی همچون قدر

در تعریف قلم و مدح وزیر اعظم کوید

زرین تنی شعله سیمینش استخوان | سیر ستاره دار دو دیدار آفتاب
باشد بچین و سفته رساند بقیروان | زیبا سخن سراید و نیکو بسر رود
در تن نیال ماند و در رخ بزعفران | کیسوکشان و چو برود در زمین سیم
و اندر بیان صاحب اریت درفشان | ابری چنانکه قطره دهد بدرهای در
روزی خلایق و فرماندهٔ زمان | جوزا عنان مرکب قدر بلند اوست

سیمین میان تنی که کمر دار د از میان
شکل شهاب دار د و تاثیر آسمان
داور اشکافته است و برین سر زبان
تا سیم را بکیسوی مشکین کند نشان
کنجی چنانکه بدره دهد کنج شایکان
مرکب چو چرخ باشد جوزا بود عنان

ناشش ابو الحرث بن محمد از حکما و شعرا بوده در زمان سلطان غزنوی ظهور نموده در روزکار خود مسلم و از علمای آن عهد اعلم بوده این رباعی از و نوشته شد

از مشک زره نبود و از سیم سپر | تا روی تو و لب تو ننمود اثر
در لاله نمک که دید و در پسته شکر

پسر حکیم عمعق بخارائی شاعر مشهور است جمع کمالات متصف بوده این قطعهٔ مشهور را که در بعضی تذکره ها بنام دیکران نوشته اند باو نسبت داده اند

قطعه

دست حوا کرفته اندر دست | کفتمش سوزنی نبیره تست | کفت حوا بسه طلاق زهست

فخر العلما و زین الفضلا حمید الدین عمر بن محمود از مشاهیر علما و معارف حکما بوده بر مسند قضا تکیه میفرموده و تصانیف و رسالات در علوم نوشته از جمله مقامات است که حکیم انوری در ستایش آن فرموده

از مقامات حمید الدین شد اکنون آیت | دیکر وسیلة العفات الی اکفی الکفات دیکر حنین المستجیر الی حضرة المجیر دیکر روضة الرضا فی مدح ابی الرضا دیکر قدح المعنی فی مدح المعنی نیز رساله استغاثه و منیة الراجی و غیرهم و در هر یک ملاحظه تسجیع و ترصیع و تجنیس فرموده در شعر و شاعری نیز صاحب قدرت بوده کاهی بمثنوی

منتخب سفرنامهٔ مرو

از آنجناب است
اینکه وقت سحر رسید بمن

چنان بلطفش اضداد آشتی کردند
بدان سؤال که بر فرق آسمان پاشیش
بحسن نغمهٔ داوود و رفعت ادریس
بخاکپای تو کاندیده را بود سرمه
بکوس فتح که از آنگوش فتح شد آگاه
بعهد تو که درازست پیش او مدت
بعمر خود نه فراموش کردم و نه کنم
خدای عز و جل داند ای سلیمان فر
بزرگ جشن همایون مه فروردین
ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود
اگر چه همچو الف در جهان ندارد هیچ
خدایگانا شاها مگر تو خورشیدی
بقدر بیشتری از همه جهان هر چند
همیشه قدر و عمر شاه عالم
زهی رونق ملک از سر گرفته
ز مشرق چو خورشید تیغی کشیده
ز پیلان چون کوه نازان به هیجا
ره دیده ها گرد لشکر ببسته
در رزمت و بزمت ای شه عدل پرست
ای عارض چون سیم توام سنگی نیست
از جود تو برده ابر بر گردون رخت
شاها فلکی که روی از هر دارد
هر سنگی را که آفتاب از تنگ و تاز
شاها سوسن نمونهٔ پروین شد
ای مردم چشم ملک بینا از تو
ای شاه زمین و زمان بی تو مباد
آرامگه دل خم سویت دیدم
رفتیم و گرانی ز وصالت بردیم
ای کرده بسی جفا بجای دل من
زانجا که نداشت هیچ سودم تو بهی
ای آینه جود مصور دستت
شاها فلکی که دیر باید دارے

که می بسازد با یکدگر چهار ارکان — نمود دری از آب پاره در بحر
ملک تعالی تاجی نهاد از فرقان — براحت دم جان بخش عیسی مریم
بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان — بجوش نشینی عمر و بجوش حریفی بخت
بباد گرزت کان فتنه ابو طوفان — بساغر تو که او رست در دهن دیده
بچتر تو که از آن چشم چرخ شد حیران — بهمت تو که اندک از و شود بسیار
بعفو تو که فراخست پیش او میدان — که حق نعمت یکروزه ترا کان هست
نه هیچ در دلم آید که هرگز این بتوان — دریغ من که گذشت کار مملکت چون تیر
که همچو عنقا زین شرم گشته ام پنهان — مرا عزیز تو کردی بجستجوی یقین

ولہ ایضاً

که جان صورت ملکت و نور دیدهٔ دین — زمانه قدرت شاهی که گر نگاه کند
شود بدولت او تاجدار همچو نگین — همی نبازد تاج و کلاه و کاه بد و
که طول و عرض زمین شد ز جود تو زرین — بسان حلقهٔ انگشتریست بر خصمت

فی مدح بهرامشاه

خداوند جهان سلطان غازی — چو اوج مشتری با از بلندی

ولہ

همه دشت چون ذره لشکر گرفته — ز عکس سلاح و ز آثار موکب

رباعیات

شش چیز ز شش چیز نباز دیرویت — تیغ از کف و رایت از صف و تیر از شست
زین آمدنم جز بتو آهنگی نیست — آخر چه گلی که هیچ فرسنگی نیست
وز عدل تو تاج یافت پنداری بخت — زان سنگ اندازی که رقیب بر تخت
در خدمت تو ایست چو چنبر دارد — خورشید که زهره تخت او بردارد
پیروزه و لعل گردد و عمر دراز — در بزم اندر جنت خسرو بنده نوازی
زان خطه بزم از و سپهر آئین شد — در مدح تو چون ماهان سیمین بگشاد
آموخته جود ابر و دریا از تو — ای نور خدای گشته پیدا از تو
پیوسته سعود اختران بی تو مباد — آسایش جان زیست جان بی تو مباد
چندانی دیده خاک کویت دیدم — سبحان الله هیچ ندانم امروز
در دیدهٔ نمونهٔ جمالت بردیم — تا مونس هر دو یاد کاری باشد
در عشق تو شد بجای پای دل من — یکروز نخسته رضای دل من
زاندل که فرو گذاشت زود دم تو بهی — زاندیده که روی تو نمودم تو بهی
از چشمه خورشید سخی تر دستت — شد روزی خلق را که در دستت
بختی که همه جهان گشاید داری — چشمی که شب خانه نباید داری

نگاشت لعلی از سنگریزه در کان
به بسطت کف پر نور موسی عمران
بنقشبندی عقل و بدلگشائی جان
بخنجر تو که او رست در شکم دندان
برحمت تو که دشوار از و شود آسان
فزون ز ریگ بیابان و قطرهٔ باران
کشید بر من سرگشته روزگار زمان
کنون فلیل نمکرد گفتگوی گمان
خجسته باد بر آفتاب دولت و دین
بچشم رأفت و رحمت به بندهٔ مسکین
چو کان تیر عیار و صدف بدر ثمین
همه جهان که تراست جمله زیر نگین
توئی جهاندار امروز شاه بازپسین
چو دوران فلک باد از درازی
بیک تاختن هفت کشور گرفته
زمین و زمان برق و تندر گرفته
فضای جهان شکل محشر گرفته
گل چهره ها رنگ عبهر گرفته
تاج از سر و تخت از قدم و جام از دست
گر بوی وصال تو در آن زنگی نیست
در بارید ابر و سیم بارید درخت
همنام ترا چو تاج بر سر دارد
گر همچو منی چنین سزد سنگ انداز
در حال همه دهان و زرین شد
بر خور تو ز دولت خود و ما از تو
مقصود جهان توئی جهان بی تو مباد
تا روی که دیده ام که رویت دیدم
دل را بتو دادیم و خیالت بردیم
امنیت و زین بتر سزای دل من
دیدم همه را و از مودم تو بهی
چشم همه جهان تو بر دستت
شکر ایزد را که هر چه باید داری

حسن دهلوی

و هو شیخ نجم الدین حسن از فضلا و عرفا بوده و شعرا و مرید شاه نظام اولیاست که بدلالت و محبت

امیر خسرو

همیشه بنده حمیدی اختیاری را / کف از کفایت و پا از رکاب و تیغ از دست

دعای تست شب و روز هر نفس تکرار / مباد خالی شش چنبر خسرو از شش چنبر
همیشه خرم و آباد باد و برخوردار / لب از عروق و طبع از نشاط و دیده ز یار

حنظله بادغیسی خراسانی

از متقدمین حکما و متکلمین است و صاحب ابیات متین است ظهورش در روزگار آل لیث صفار بوده و در عهد آل طاهر شعر فارسی ظاهر نموده اگرچه آل طاهر معتقد شعر فارسی نبوده اند و در آن وقت هیچکس صاحب این طرز پیدا نشده حکیم بنای گلشن شعر فارسی گذاشته و درین فن لوای مسلمیت برافراشته و درین کار روی بهمه مقدم بوده مگر ابو العباس مروی ظهور وی در مائه ثانیه از هجرت بوده معاصرین محمود وراق و فیروز مشرقی بوده اند و فاتش در سنه ۲۱۹

یارم سپند اگرچه بر آتش همی فکند / از بهر چشم تا نرسد مر ورا گزند
او را سپند و مجمر ناید همی بکار / با روی همچو آتش و با خال چون سپند

ولهٗ

مهتری گر بکام شیر در است / شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه / یا چو مردانت مرگ رو یاروی

خبازی نیشابوری

از استادان قدیم و سخنگویان زمان آل سامان در نظم سخن پارسی متفرد و معاصر استاد عماره مروزی و ابو المؤید بلخی و رودکی و کسائی و دقیقی و اعجمی و طخاری و جوباری و ابو العباس بن عباس بلخی و ابو المثل بخاری و بنت کعب قزداری و شهید بلخی و دیگران بوده از اشعارش چیزی در میان نمانده و فاتش در سنه ۳۴۲ این دو بیت از وست

می بینی آن دو زلف که بادش همی برد / گوئیکه عاشقی است که هیچش قرار نیست
یا نه که دست حاجب سالار لشکر است / کز دور مینماید کامروز بار نیست

خسروانی خراسانی

از استادان ایام سلف است اسمش حکیم ابو طاهر الطیب بن محمد از اهل خراسانست و از شعرای آل سامان فردوسی شعری از او تضمین کرده

تا پاک کردم از دل زنگار حرص و طمع / زی هر دری که روی نهم در فراز نیست / جابست و قدر و منفعه آنرا که طمع نه / عزتست و صدر و مرتبه آنرا که آز نیست
فغان ز اندر نکت بهنگام صلح / فغان ز آن شتابت بهنگام جنگ / درنگم برجست همه زان شتاب / شتابم ببرون همه زان درنگ
بنود هست عشق تو بی جز هیچ / بیکدیگر اندر زدستشد چنگ / نهنگی است هجران و دریاست عشق / بدریا بود جاودانه نهنگ
رخت دید نتوانم از آب چشم / سخن گفت نتوانم از بس غرنگ / رخ تست خورشید و خورشید تاک / لب تست یاقوت و یاقوت سنگ
نه چون خسروانی نه چون تو بتا / بت و برهمن دیده مشکوی گنگ

گویند این قطعه را در مرض موت خود گفته

چهار کو نه کس از من بعجز بنشسند / گزین چهار بمن ذره شفا نرسید / طبیب و زاهد و اخترشناس و افسونگر / بیاز روی بدعای بطالع و تعویذ

خسروی بخارائی

و هو شیخ جمال الدین ابو المشاه گویند چون معاصر ملک خسرو بوده به نسبت او خسروی تخلص نموده از اشعار اوست

آب روی تو را چمن ز تحفه بر رخ میزند / خاک کوی تو را فلک از دیده بر سر میکشد / گوهر نوشین تو در لعل لؤلؤ مینهد / سوسن سیمین تو از لاله عنبر میکشد
مشک عنبر بیز تو بر ماه چوگان میزند / لعل شکر بار تو از پسته شکر میکشد / وارث تخت شهی خسرو ملک خورشید / آنجا که زیر چترش سعد اکبر میکشد
شهریاری کز صنعت تکلش دو عالم میزند / تاجداری کز شرف تختش دو پیکر میکشد / حلقه بر خدمت او گوش خاقان میکشد / غاشیه بر خدمت او دوش قیصر میکشد

ولهٗ ایضاً

زلف آن نیار خ شیرین لب بیدادگر / هر زمان لعبی کند بر عارضش آن سیم بر
گاه گردد چون شبی قاصی اطراف روز / سیم پوشد در عبیر و مشک پاشد بر قمر / که گره بندد ز عود خام بر زرین سمن / که زره با قدر مشک ناب بر سیمین
که شود همچون شب و خورشید را گیرد کنار / که شود ناپید و مهر او روت را گیرد بر / که چو پرکاری و محور ساخته بر گوهین / که چو زنجیری و حلقه بافته در یکدیگر
گاه بارد بر بساط نسترن مشک خطا / گاه بارد بر زمین یاسمن شمشاد تر / که بسلسل گردد و بندی نهد بر پای دل / که بعقرب گردد و نیشی زند اندر جگر

خطیر الدین جرجانی

و هو شیخ خطیر الدین عبد الملک در فضل و کمال و سلوک و احوال در عهد خود بی همال بوده و در خطه لاهیج آسوده او را در علوم عقلیه و نقلیه تصانیف مرغوبه و رسالات مجموعه است گاهی شعری میفرموده از خیالات اوست

گردش روزگار بر عبر است / نیک داند کسی که معتبر است / چرخ پر شعبده است و پرنیرنگ / همه نیرنگهاش کارگر است
بد و نیک زمانه مختلط است / غم و شادیش هر دو منتظر است / هست حمال آب دریا ابر / خاک را حقهای پر در است

نامه در پرتو نافه در حبّ تنکل
نکهت باده رزی داری
چون آن زومی سوی همرازی
نگذارد رقیب توسن او
ماه نو مر ترا سوار سزد
ای فلک مرکب عماری تو
روزگار ار کشد به تیغ مرا
دل من هست چو دهان تو تنگ
آنکه پیش از وجود فایده را
مخلص نفس و راحت روحی
مدد در معارج تک تو
ای تو در نقاب قلابی
تا ز ستیزه مشک بگلنار بر نهاد
تیر بلا بدیده ابدال در نشاند
صبر از دلم بغمزه غماز در ربود
بر روی خلق تا در اقبال باز کرد

جیب پر مشک و آستین پر گل
بوی باران مروزی داری
با تو در سازم ار چه غمازی
که ببوسد نسیم دامن او
عقد پروین گوشوار سزد
اشک تا کی کشد سماری تو
نیست جان در رهت دریغ مرا
چون رخان تو اشک من گلرنگ
کرم آموخت معن زایده را
وقت سیلاب کشتی نوحی
شیر و شمس ار بر سک تو
حاتم و معن بصاحب و صابه

مرحبا ای نسیم عنبر بال
بر در او گذشته بدرست
نی کز نسیم خوی خود کاشش
ای نگاری که زینت مروی
از تو بر خاک اگر فتد سایه
بنشستم چو تا به بر آتش
مشکن انجم که پر ز باده بود
صدر عالی رضی دولت و دین
این و اضعاف این مناقب ست
در صبوح خرد مصابیحی
بودی ار تو نبودی اندر دهر
نظر تو ز من گسسته شده

خرّم و خوشتر ز جنوب و شمال
کاثر خاک کوی او برست
باد را راه غیبت بر باشش
چرخ را ماه و باغ را سروی
نور او ماه را دهد مایه
ساکن و ثابت و مسلّم و خوش
نفکن آنرا که او فتاده بود
شرف ملک و پادشاه زمین
ماه در نور رای ثاقب ست
در فتوح هنر مفاتیحی
شکر روزگار تلخ چو زهر
روز من نحس و ناخجسته شده
عشق رخش بهر دل و جان خار بر نهاد
پس جرم خود به بخت نگونسار بر نهاد
دیده بخاک درگه خمار بر نهاد
رسم حسد بلؤلؤ شهوار بر نهاد

ولہ ایضاً

بار گران بسینه احرار بر نهاد
وانگه نه لطره طرار بر نهاد
دریای فتنه را همه مسمار بر نهاد

دل را که هست در ستم سحاب عشق
بس تاب شراب گران لعل بر نهاد
آن سروریکه عقد گهرهای انعام و

در وقتی که سلطان سنجر بمحاربه طایفه غزان رفته و شکست فاحش یافته حکیم کوشکگی از شعرا و ظرفای آن عهد شعری چند در نکوهش لشکر سلطان سنجر گفته لهذا احمیدی این قطعه را از زبان حکیم کوشکگی مذکور در طعن سپاه سلطان سنجر و ذکر شکست و فرار آنها از لشکر قراخطائیان بنظم آورده است

حکیم کوشکگی ز خواب عدم دوش
فوسش زیر رکاب شما کمیت و سمند
ندیده اگر سپاه سیاه پوشش هنوز
مرد باید که باب مقصد خویش
رفتن بیمراد نشاید
کی پست شود آنکه بلند شد تو کنی

ولشکر را مخاطب کرده است
زهی گذارده هر یک حقوق نعمت شاه
گریختید چو از پیش تو به خیل گناه
زهی جماعت غز لا اله الا الله
نیکشاید بقل و می بندد
برق باشد که خیره ببخندد
هر روز بدان پای که بندش تو کنی

ولہ ایضاً

زبان گشاده بمدح مبارزان سپاه
دریغ بر بر فرق شما قبا و کلاه
که گشت صبح سفید شما چو شام سیاه

ز راه طعنه و طنز و مسخره گفت
ز پیش کافر کفران نعمت آورده
ز بس تعجب کفار جمله میگفتند

گفتن باگزاف نپسندد
ابر باشد که باده میگرید
رباعی
شادان بدل آندل که ز بندش تو کنی
گردون سر افراشته صد بوسه دهد

در تذکره ها مدحش کرده اند و بعضی از اشعارش را آورده اند لیکن چنانکه باید از حال و مقالش با خبر نشدم این اشعار باو منسوب است

حمیدی اختیاری

بگشاده بجور من پیغمبر ز دست
از غایت لطیفی از نازکی ترا
پایم ز فخر بر سر گردون سدا اگر
کس را نداده است بعالم جز ترا
خدایگان ملوک زمانه سیف الدین
بدانخدای که از صنع خویش پیدا کرد

در مدح وزیر سلطان گفته

یکشب ز نم بر انگلاه مشکبار دست
بر چرخ کشش عنان تکبر که خوش زدی

ولہ

تو کی بزم شهنشاه صفدر صفدار
بیا که ای همسر دی کلاه مهر و سپهر
جهان انجم و ارکان کره و دشت و کهسار
بصدق آنکه داود حق نوح

بر بسته به بند غم استوار دست
دارم عجب که رنجه ندارد سوار دست
اندر رکاب عالی صدر کبار دست
در حل و عقد هر چه بود روزگار دست
بدست جود بدادی فقیر گوه و بحار
بشرم یحیی خلق محمد مختار

بدست آمده دل که بهر فرش گشت
تو غرق چشمه سیماب و قیر و پنداری
بصور نیمشبی ذرسکن بر افق فلک
ترا بهره و حقه فریفته شد ایراک
مسار عیش که نامردم است طبع جهان
خرد خطیب دلست و دماغ منبر او
زبان تیغ کند درگاه مصطفی بهتر
ازین حریف کلو بر حذر کز ید حذر
سخن به است که مانده ز فکرت
سریر فقر ترا سر کشد بتاج رضا
زبان ز امل به که اسب جنگی را
چه خوش حیات و چه ناخوش حج آخرت نزول
خرد بماتم و تن در نشاط و خوش نبود
زنه حرامسن و نشو نکوی هشت صفات
اگرچه بعد همه در وجودش آورند
نه روح ایش ترکیب صورتست نه ول
نه سبزه بر دمد ز خاک وانگهی سوسن
طفلی هنوز و بسته گهواره فنا
در رکعت نخست کرت غفلتی برفت
اکنون دعا طلب که مسیح تو بیز رمق
لا از زلات باز ندانی بکوی دین
دروازه سرای ازل دان سه حرف عشق
فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنک
از کوی هر زبان طبیعت ببر قدم
هم موسی از دلالت او گشته مستمع
برنامده سپیده صبح ازل هنوز
صبح است کاتشش اختر انرا
بر صرع ستارگان دم صبح
دریا کش از آن چمانه رز
هر کس را جام در خور بیش ده
گر قطره رسد به بیدلان می
بهار عام شکفت و بهار خاص رسید
بهار عا جهان ز اعتدال مزاج

زبام کعبه بزدند تکیه بپا
که گرد چشمه حیوان کوثری بچرا
بناوک سحری برشکن مصاف قضا
چو حقه بیدل و مغزی چو چهره بیرونها
مخور کرفس که پر گزدمست بوم سرا
زبان بصورت تیغ و دهان نیام آنها
که بارگیر سلیمان نکوترست صبا
وزین بهای کلوگیر ابا بمنو دا با

دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب
جهان بچشمی اند در و سیاه و سپید
قضا بیوالعجبی تا کیت نماید لعب
چو جای راحت و امنت نه سپهر نکبت
زر و زرکار و وفائی بروزگار آید
درون کام رها کن زبان که تیغ خطیب
ثنای او بدل افرو نیاید از آنک
خلاص ده سخنم را ز غارت قومی

ایضا فی الحکمة والنعت صلی الله علیه وسلم

بروز معرکه برگستوان به انبرا
چه جعد زغه چه ساده چو خارجت نوا
که دیو جلوه مکند بر تو و پری بهوا
که بست حاصل آن هشت هشت تا بج بقا
قدوم آخر او بر کمال اوست گوا

ترا ز پستی همت بکف شود ملکت
میان بادیه های جهان مجنب ارنه
ز چار ارکان بگرد و پنج ارکان جو
زبان بسته بوح منجم آرد نطق
نه سوره از پس ابجد همیشود مرقوم

در نصیحت و موعظه و ذوق و تجرید گوید

مرد آن تر آن شوی که شوی از همه جدا
اینجا سجود سهو کن در عدم قضا
کانکه که رفت سوی فلک فوت شد دعا
گر بی چراغ عقل روی راه انبیا
دندانه کلید ابد دان و حرف لا
عیبیت دوست به که حوریت آشنا
وز خوی ببروان طریقت طلب وفا
هم آدم از شفاعت او بوده مجتبی
کو بر سپیده سپید ازل بوده پیشوا

جان از درون نفاقه و طبع از برون ببرگ
امروز سکه ساز که دل از ضرب نیست
گر در سموم بادیه لا تبه شوی
اول ز پیشگاه عدم عقل زاد و بس
فیض هزار کوثر و زین ابر یک ترشک
شاخ امل بزن که چرا غیبت زود میر
توسن دلی و رایض تو قول لا اله
نطقش معلمی که کند عقل را ادب
ذاتش مراد عالم و او عالم کرم

وله

مانند نفس فسون گرانرا
کو مانده کشتی گرانرا

یک می بده و گنج شایگان خر
می تا خط ازرق قدح کش

در جواب قصیده رشید الدین وطواط بلخی فرستاده است

بهار خاص مرا شعر رشید الشعرا
اگر بکوه رسیدی او بیت بخشش

شب بنفشه وش و روز یاسمین سیما
سپید ناخنه دار و سیاه نابینا
بهفت مهره زرین و حقه مینا
چه روزبانشه و صیدست وشت بکجا
که حصرم از پس ششماه میشود صهبا
برای ام بود در برشش بهره و غا
عروس بخت شکرفت و حجله نازیبا
که مولعند بنقش ریا و قلب ریا
که یادگار رهم اسمانکو ترا ز اسما
تو سر بجیب هوس در کشیده هیت خطا
بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
عزاییان تو هم سر بزند و هم کالا
که بست تا ید آن پنج پنج نوبت لا
که نخل خشک پی مریم آورد خرما
نه معنی از پس اسما همی شود پیدا
نه شمس از پی صبح صادقست ضیا
نه غوره در رسد از تاک وانگهی صهبا
ویولعین ببیضه و جمشید ناشتا
چو ندل روانه شد نشو و نقد تو روا
آر و نسیم کعبه ز الا الهت شفا
آری که از یکی یکی آید در ابتدا
برگ هزار طوبی و زین باغ یک گیا
پیچ هوس بکن که در حقیقت کم لقا
اعمی و شی وقاید تو شرع مصطفی
خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا
شرعش مدار قبله و او قبله ثنا
آتش زده آب پیکران را
رغم دل رایگان خر انرا
خط در کش زهد پروران را
از سوخته فرق کن تران را
یک دریا ده دلاوران را
دو نو بهار کزان عقل و طبع یافت نوا
زهی رشید جواب آمدی بجای صدا

اندرین روز کار زمانسا ما ن
اختر و آخشیج بی مهر زند

هر که او عاشق است پرهیز است | همچو روباه هست گشته دم | همچو طاووس مبتلای پا است
گرچه این یادر هست و آن پدر است | از چنین یادر و پدر چه عجب | گر موالید مانده در بد رست

خیام نیشابوری

حکیمی فاضل بوده انیکنام هیت در زمان سلاجقه ظهور نموده و با سلطان سنجر نهایت محرمیت داشته گویند در دبستان همدرس بوده‌اند و در رعایت یکدیگر بهانگاه معاهده نموده‌اند وی مایل برباعی گوئیست وفاتش در ۵۱۷ هـ و رباعیات حکیمانه پخته نیکو دارد بعضی از آنها نگاشته میاید

رباعیات

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ | پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ | خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی | از سلخ بغره آید از غره بسلخ
یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد | در کوزه شکسته دم آبی سرد | محکوم کم از خودی چرا باید بود | یا خدمت چو تو خودی چرا باید کرد
آنانکه محیط فضل و آداب شدند | در جمع کمال شمع اصحاب شدند | ره زین شب تاریک نبردند برون | گفتند فسانهٔ و در خواب شدند
از حادثهٔ زمان زاینده مترس | وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس | این یکدم نقد را بعشرت گذران | از رفته میندیش و ز آینده مترس
برخیز و مخور غم جهان گذران | بنشین و جهان بشادکامی گذران | در طبع جهان اگر وفائی بودی | نوبت بتو خود نیامدی از دگران
یارب بدل اسیر من رحمت کن | بر خاطر غم پذیر من رحمت کن | بر پای خرابات رو من بخشای | بر دست پیاله گیر من رحمت کن
افتاده مرا با می و مستی کاری | خلقم ز چه میکنند ملامت باری | ای کاشکی که هر حرام مستی بودی | تا من بجهان ندیدمی هشیاری
آدم چو صراحی بود و روح چو می | قالب چو نیی بود صدائی در نی | دانی چه بود آدم خاکی خیام | فانوس خیالی و چراغی در وی

خاقانی شیروانی

ابی بدیل افضل الدین ابراهیم بن علی النجار حکیمی است دانا و فاضلی است بینا بلیغی است سخندان و شاعریست سخنران در ابتدای حال شاگرد ابو العلاء گنجوی بوده حقایقی تخلص مینموده بمجد منت شروانشاه خاقان کبیر منوچهر اختسان فته رتبه عالی حاصل کرد بخاقانی ملقب شد بتدریج قبول خلق دریافته و از استاد رخ برتافته لهذا حکیم ابو العلاء از وی رنجیده و تیغ زبان بروی او کشیده باری حکیم خاقانی را تمنا بود که مانند حکیم سنائی در قال و حال مقبول اهل کمال شود لهذا استعفای از خدمت دست نمیداد وقتی فرار کرد و بحکم سلطان او را گرفته آوردند و در قلعهٔ شادروان محبوس شد لهذا قصاید در حبس گفته تا رهائی یافت و بمکه شتافت تحفة العراقین در عرض راه گفته پس از رجعت از سفر بعالم جاوید رجعت کرد و در مقبره سرخاب تبریز مدفون شد و کان ذالک فی سنه ۵۸۲ هـ وی را در شاعری طرزیست خاص که خاصه اوست چنانکه عبد الواسع جبلی را شیوهٔ مخصوص است وقتی شرحی مختصر موسوم بمفتاح الکنوز بر بعضی اشعارش نوشته ام باری از دیوان انتخاب بعضی اشعار درین کتاب ثبت شد

من قصایده

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا | در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا
مریم بکر معانیرا منم روح القدس | نو عروس فضل را صاحب منم نعم الفتی | درج حکمت پرشم و بی ترس گویم کالعیال | عالم ذکر معالی را منم فرمانروا
شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل | دست نثر من ید سحبان و ابن المقفع | ترش شیر نیست فتح و مدح من تا اهل | خوان فکرت سازم و بی بخل گویم کالصلا
زرسک نظم مرجع رحستان ثابت زحکم | وینده دعوی را دلیلست از حدیث مصطفی | دشمنند اینه من و فطنت اصرار مقان احمد | از عنب می پخته سازند و حصرم توتیا
هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش | قول احمد را خطا کردند قومی نا سزا | من همی ده هند معنی راست همچون آدمم | منکرند این سحر و معجز را زفیقان ریا
حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس | وین حران را چنین صورتست چون مردم گیا

فی المواعظ والحکم والحقایق والترک والتجرید والتوحید والنعت النبی صلی الله علیه و آله

فی همه یکنام دارد در دبستا نهاوتیک | از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا
مرا طبیب دل نذر گونه نکرده است | گزین سواد بترس از حوادث سودا
بتلخ و ترش رضاده بخوان گیتی بر | که بیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا
اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد | زبون چار زبانی مکن دو حور لقا | به بهشت پایه آید از آگاهان است | که مغز سنگ ها نزاده هبا در هوا
مر شهنشه وحدت ز درگاه خرد | بشیب معرعه دعوت همی گدیه بیا | ازین سراچهٔ آواز رنگ پی بگسل | بار غوان و رنگ و بار غنون آوا

گفت چرا در صبوح باده نخواهی ز تنگ
من بتوای زود سیر تشنه دیرینه ام
باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح
رای ملک صبح خیز بخت عدو روز خسب
مرز ها تف همّت رسد بگوش خطاب
زبان مرغان چو ماهی طنین چرخ شنو
رواق چرخ همه پر صدای و حاسیت
بجان جان قلهٔ کاینات یعنی تو
ابعد ز شاه رسانند نا قلان که فلان
بحق آنکه وهد بچکان بستانرا
که بعد طاعت قرآن و کعبه و سجده
زبند شاه ندارم کله معاذ الله
کجا گریزم سوی عراق یا ز ایران
ازین نشیمن و احسان و عدل نگریزم
ارز و نیکه از جهان خواهم
خاطرم بکرو عهد نامرد است
لهو یکچند و غم هزار ورق
از پس هر مبارکی شومیست
فخر من یا دگرد شروان به
عیب شهری چرا کنی بد و حرف
گرچه هست اول بد خشان بد
چینی آنجا بود که زاید مشک
بختیان چو بنج عروسان پایکوبان در سماع
بادیه بحر است و بختی کشتی و اعراب موج
ور طناب خیمها بر گرد لشکرگاه حاج
مشتی چنین رتبه که اهل سخن نه بینند
گاه و پ دمنه افسونگر نه لیک
ز لبش نشان چو جوئی ز دو لم سخن چه پرانی
صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند
بس رخ رخسار کاندر پاکستان سیکیش
بحه و ران ز پس صبوح کعش و صبوح
دفع سرما قفس که وندها پس پیری و
چون قشر ز شراع علم بر سر سنبل گون رسید

حجله بر انداخت صبح چهره بپرداخت خواب | کمشش ای صبح دل سنگه کار من بر
و شنه مکش هم صبح تشنه مکش عمر این سراب | نقب زدم در لبت روی ز رسوم کرد
تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب | بو قلمون شد بهار از قلم صبح و شام
شب روی از زر تمت خواب ز افراسیاب | مشرق دین نیست صبح صبح بهای ضیا

در مدح وزیر شروانشاه و قسمیه فرماید

در آن صد هزار همه صیت وزیر عرش جناب | زهی بدست فلک ظل حق چو قهاب الیم
که کاینات قشور است حضرت تو لباب | ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقر ند
که نهشت طاعت این پادشاه رق رقاب | بعز عز معین و بحق حق معین
سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب | بوتراب که شاه بهشت و کوثر او ست
پس از درود رسول و صحابه و محراب | بر دم و نبرم خبر ببرم شاه بجود
اگرچه آب و مه من ببرد در مه آب | بگفته اند فلان میگریزد از پی ننگ
کجا روم سوی انجاز یا بباب الباب | مرا گریز ز خانه بجا نفاه بود
اگرچه پیکر عمرم شود خراب دیباب |

در تحقیق و شکایت از سفر

ندیده زانکه مست بی خبر است | لیکن آن نداده راه بهشیاری
نزد نامرد بکر کم خطر است | نالش بکر خاطرم ز قصا است
غصه مجموع و حصه مختصر است | جاهل آسوده فاضل اندر رنج
از پس هر محرمی صفر است | نقطه خون شد از سفر دل من
که مباهات خور بباختر است | عیب شروان مکن که خاقانی
کاول شرع و آخر بشر است | جرم خورشید را چه جرم بدانک

در عرض راه مکه معظمه گفته

اختران شب پلاس چرخ گویان دیده اند | وان الحا و چیست میزان و کفه بر دار
واقصه سر حد بحر و مکه پایان دیده اند | بادیه باغ بهشت و برسر خوانهای حاج
صد هزاران شکل اقلیدس بر هاون دیده اند | بهترین جائی بدست بدترین قومی کرد

در شکایت از همگنان

روز هنر غضنفر شکر سکن نه بیند | تا ز نذر خشن بدعت و سازند تیرگید
نشنیده که کس را ز عدم خبر نیاید | شب عید چو ند آمد در وثاق کعشی

در مدح خاقان اکبر منوچهر گوید

بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده اند | جرعه ریز جام شانت گوئی اختران
تحجه طاوس علوی آشیان افشانده اند | مجلس انس چو مرغ از بلم تصحیف انس
تخم گل گوئی ز شاخ ارغوان افشانده اند | رو میان چین کز زنبک قلعه بام آسمان

زر و سر اینک زمین سنگ رخ بر متاب
کاف نقاب هست بمسجد و ماهتاب
راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجاب
خانه و دین را ببخش گنج کنج هدی را نصاب
گزین رواق طنینی که میرود در یاب
در سلیمان چونی بصد ز خواجه شتاب
خهی بکلک زحل سر چو مشتری هاب
که این ندای قدح افلح شنید و آن قدح خاب
بجان جان پیمبر بستر ستر کتاب
فدای کعب تراش کرم عهد و اتراب
نگردم و نکنم جز بصدر خواجه ایاب
که شاه بشنود و باز دارد م بعتاب
چو کودکی که بجا در گریزد از بر باب
وانستاند که نیک و بد گهر است
که شهر با نوا عمر است
فضل مجهول و جهل معتبر است
خود سفر هم بنقطه سقر است
هست از آن شهر کابتداش شر است
شرق و غرب ابتداش شرق و غرب است
نه نتیجه آتش نکو ترین گهر است
نامش آهو و او همه هنر است
بار جوزا و دو کفه شکل میزان دیده اند
پر طاوس بهشتی رنگ اسرا دیده اند
مهره جاندار و اندر مغز ثعبان دیده اند
با من قیاس کنند و قرینان من نه بینند
اما سفندیار مرا تهمتن نه بینند
که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید
پای کوبان دست همت بر جهان افشانده اند
بر صدف گون ساغر گوهر فشان افشانده اند
کان نهیره و در روی چرخ جانستان افشانده اند
در تنور آن کیمیای جان جان افشانده اند
نیزه بالا از برون نخچیر سنان افشانده اند

گوارشی ز ریحت مفرحی ز ثنا | معاشیش همه یاقوت بود و زر تعبی
مرا بطنز چو خورشید خواند آنخور را | بصد دقیقه ز آب و زمینه بلح ترم
که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها | گمان کرو به کبران بدار و آن مهره
برای رنج دل و عیش ناگوارم ساخت | مفرح از زر و یاقوت به بر دسودا
زبون تن از همه سی و زوام حیی روز | بچهره چشمهٔ خضرم چه خواند آن دریا
شکسته دل ترازان ساغر بلورینم | که چار مرغ خلیل اندر آورد زهوا

در مدح خاقان کبیر شروانشاه منوچهر اخستان گوید

زرین شیرازه زد هر ورقی از جدا | دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد
گفت دل بلبلت در کف گل مبتلا | بر نتوانم گرفت پره کاهی ز ضعف
نافهٔ آهو شدست ناف زمین از صبا | عقد دو پیکر شدست پیکر باغ از هوا
طلق رونهست آب بعمل امتحان | زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا
وقرکل از فلک کرد بشنگرف زنگ | گفتم کان کیست گفت قاصد یم تنها
کشم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگوی | گرچه بصورت یکیست روی من و کهربا
پیش بزرگان ما آب کسی روشن است | کاب ز پس میخورد در صفت آسیا

در هنگام محبوسی بجهة رسول پادشاه روم گفته
و او را شفیع مخلصی خود ساخته

دلم چون سوزن عیسی است یکتا | من اینجا پای بند رشته ماندم
چو راهب زان برآرم هر شب آوا | بصور صبحگاهی ترسکا فم
چو عیسی زان ابا کردم ز آبا | مرا از اختر دانش چه حاصل
که همسایه است با خورشید عذرا | چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
که بر پاکی مادر هست گویا | سخن بر طبع بکر من گواه است
سرشکی چون دم عیسی مصفا | مرا ز انصاف یاران نیست یاری
نه بر سلجوقیان دارم تولا | چو یوسف نیست کز قحطم رهاند
حریم رومیان آنگه مهیا | روم ناقوس بوسم زین تحکم
کنم آیین مطران از مطرا | وگر حرمت ندارندم بانجاز
نمایم ساز ناسوت از هیولا | گشایم راز کشش بینی و گوشش
حنوط و غالیه موتی و احیا | سه اقنوم و سه قرقف را ببرهان
چگونه کرد شخص عازر احیا | چگونه گفت عیسی بیسر دار
کنم زنده رسوم زند و استا | بگویم کان چه زندست و چه آتش
که جو کنکش بود قسطای لوقا | بس ای خاقانی از سودای فاسد
فلک کجروتر است از خط ترسا | مرا دارد مسلسل راهب آسا
نه روح الله براینید پرست چون شد | چنین دجال فعل اینید زیر مینا
تنم چون رشتهٔ مریم دوتا هست | چو عیسی پای بند سوزن آنجا
لباس راهبان پوشیده روزم | صلیب روزن این بام خضرا
من ما مشفقند آبای علوی | که من تاریکم او رخشنده اجزا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی | که اکمه را تواند کرد بینا
نتیجهٔ دختر طبعم چو عیسی است | چو بر امحا ز مریم نخل خرما
چو مریم سر فکنده زیرم از طعن | تظلم کردنم زان نیست یارا
نه از عباسیان خواهم معونت | چه بن یامین امراو چینه سودا
در اینجا زیان اینک گشاده | شوم زنار بندم زین تعدا
و پرستان نهم در هیکل روم | کنم زانجا براه روم مبدا
گشایم راز لاهوت از تفرد | بتعلیم چو من قسیس دانا
بقسطنطین بر بند از نوک کلکم | بگویم مختصر شرح موفا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی | که آهنگ پدر دارم ببالا
وگر قیصر سگالد راز زردشت | کزو پازند و زند آمد مسما
بقسطاسی بسنجم راز موبد | که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشد به عیسی | وزیر بد چه آمد زد بدا را

ولهُ ایضاً

شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب | بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب کشت دل
ماه برآمد ز صبح چون دم ماهی ز آب | نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود
علیهٔ شب گشت صبح عطسهٔ صبح آفتاب | غمزهٔ اختر ببست خندهٔ رخسار صبح
ماه چو شاخ گوزن رفت و دوید از حجاب | دهره برافروخت صبح زهره برانداخت شب
زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب | خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب
شد کهر اندر کهر صفحهٔ تیغ سحر | بانگ برآورد کوس سفر کوفت خواب
صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه | نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
چینهٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب | سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب
صبح چو پشت پلنگ کرد هوا را بشکل | پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب
شاهد سرمست من صبح در آمد ز خواب | گرد صراحی طلب دیدهٔ صبحی صواب
روی چو صبحش مرا از الم دل بماند | عیسی و آن کاهم الم جنت و آنگه عذاب
یوسف من کر کرمست باده بکف صبحگاه | گرد چو صبح بخست روی نهان در نقاب

ولهُ ایضاً

وز دو لب باده اکنگ سرکه فشان عناب | [illegible] یخ شکست

کفش چرا

ای عندلیب جان نه طاووس بسته زیور
تو مرغ زیرکی مجلس ز خاک جرعه ریزی
گر باده می نگیرم بر من مگیر جانا
خاقانیم نه وانته خاقان نظم و نثرم
شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه
نه ما به خون حیضی چون آبله بر آرد
همین که بمیدان حسن رخش در افکند یار
زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب
قندز شب پوش او هست شب فتنه زای
خامهٔ ما نیست طبع چهره گشای بهار
پیروز سبزه دمید بر نمط آبگیر
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگار گون
یاسمن تازه هست مجمرهٔ عود سوز
ز آتش روز ارغوان خوی چنین نشست
ای بکه امتحان ز آتش شمشیر تو
فرق ترا در خور افسر سلطانی است
گرچه زمانه نمک پوست طفل ترا زو کند
گرچه ربعه همه آمده در جهان
تیغ پس شباب رسد بر کمر و آسمان
مرگ شود بو العجب تیغ شود کند نا
چرخ چو لاله بدل در خفقان فتنه صعب
امرد بیار کرد کارگی ملکوت احتیاط
مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش
سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آرا
خود نگنس را که روز شیخ دبستان زسر زانو
کسی کاین خضر معنی است دمن گیر چون موسی
مرا بر لوح خاموشی الف بی تی نوشت اول
چنان چون بوته تلقین مرا کد خت کاندر من
درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همیخوانم
نظاره میکنم و بحک درین هنگامه چون طفلان
اگر میخواست تا مرتد شود نفس از سر عادت
که گور کشتگان باشد بخون اندوده پیرامن
ملی خود همت درویش جو بحور شید میباشد

وله ایضاً

من خاک خاک باشم گر جرعه یابد آسر
سرخ چون رخم باده من غم کشم نه عشرت
گویند کان عالم پیشم عیال مفلس
اینجا سفید دست شد آنجا سیاه فرق
سی ساله خون مردم آخر چه آورد بر

پیشت چه جرعه بوسم خاک و چه جرعه نیم
زان آب در آمار نهان هستی هرچه هم
در غیبت من آید حسود من آری
نه همه غذای عنبر نه از خون حیض باشد
انگشت کی طعمه سازد سی سال خون مردم

وله ایضاً

پیش عنانش ببین غاشیه کش روزگار
صبح قیامت شده است از شب او آشکار
نایب عیسی است باد زنگ زر شاخسار
زلف بنفشه خمید زعب جویبار
سوسن کاندید ساخت نیزهٔ جوشن گذار
غنچه که آندید ساخت گنبد مشکبار
باد که آندید ساخت مروحه دست چنار
گنبد حراقه رنگ سوخته حراق وار
گرچه بدین مرتبت غیر تو شد کامکار
لیک نسنجد بر آن کامل نقد عیار
از همه به گزین بر همه کن افتخار
گل پس سبزه دمد بر دمن مرغزار
کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار
دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار
بیند دهر در نگار کی آهلین عبرت بار

نقش سر زلف او هست قمر در سپهر
از بس خوبیها که بخت غمزه سر نیزه او
گشت ز پهلوی او خاک سیه سبز پوش
شاه ریاحین بباغ خیمهٔ رایت زد
سرو ز بالای سر پنجهٔ شیران نمود
خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی
فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد
نام خدنگ تو هست صرصر جودی شکاف
مملکه شهباز هست گرچه خروس از نسب
صورت مردان طلب کرد میدان بود
زان سیه تاج که بود زاد غرض از وی
چون کنی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم
کرکس و شیر فلک طعمه خوران مصاف
چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود
باز شکافی به تیر سینهٔ اعدا چو سیب

فی الحکمة والموعظة والمعرفة والسلوک والتجرید

کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش
که در دست زبانست و زخاموشیست دریانش
نه شیطان ماند و سوش آدم ماند و عصیانش
ندانم کز قوم آموز خواهم شد ز دیوانش
که مسکین مهره آسوده است و بیلی حقه گردانش
مرا این سر چو پیدا شد بردم سر به پنهانش
ولیکن اندرون باشد بمشک آلوده ز خونش
که سامانش همه شاهی و فارغ ز سامانش

همه تلقینش آیاتی که خاموشیست تاویلش
نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی
زهی تحصیل دانائی که سوی خم شدم نادان
هنوزم عقل چون طفلان سر انگیچه میبندد
باول نفس چون نیز نور کافر داشتم لیکن
میان چار دیواری بکاوش کرده‌ام از خون
نترسم زانکه نباشد طبیعت گور گشا فند
سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی

بگشای غنچه لب بسرای عشق تر
بر چینیش هدیه سازم سرشک احمر
گر آب سنگ گردد شیر سیه زآذر
چون نادن مخنث در مردان همبر
پس آبله آتش آید صورت شود مجدد
نی آخرش بطاعون صورت شود مبتر
هیش بها ز جان لعل بهائی بیار
زانکه بهم در خورند عنبر و دریا کنار
عشق بانگشت چپ میکند آنرا اشمار
کشت زپستان ابر دو هر طرف شیرخوار
شاخ که آندید ساخت برگ تمام از نثار
لاله که آندید ساخت گرد خود آتش حصار
ژاله که آندید ساخت شربت کوثر گوار
بلبل کاندید ساخت مدح کف شهریار
کیست تیغ تو هست قلزم آتش بخار
هست سپر تا جو هست بدم طوق دار
نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار
لیک پس از هر سه یافت آدمی انگار وبار
از بس کرد بنرد چرخ شود خاکسار
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
گنبد صوفی لباس پر قدم اعتذار
باز نمائی ز خون دانه دلها چو نار
دلم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
که طوفان حج بشر ردوست جودی دوامانش
نه تا کعبش بوجود تیغ نه تا ساق طوفانش
همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش
نه چون نالش زبان با دیده چون نطق زبان رانش
که را استاد دانا بود چون من کرد نادانش
که این بازیچه گون حقه بیازی کرد حیرانش
با خضر یافتیم چو شاه زنبوران سلیمانش
سر گورش نبیند دم چو تلقین کرد ایمانش
که مهتاب شریعت از شب گردون نمکدانش
که گوس همت لی مزیند زیش میدانش

از صیدگاه خسرو کردم سبک سؤالش — گفتم بدیدی آخر آیات کهف تحت
چون معتکف برهنه نه قوت و نه منالش — وان تیغ شاه شروان آتش نمای دریا
اندر رکاب خسرو در موکب جلالش — رخسار بکر دیدم کز خون شیر نر شیران
بل آب زهرهٔ شیران در آتش قتالش — آهخته تیغ هندی چون چشمهٔ مصفا
هشتم زمین بلا شد بگرفت زان ملالش — بر شخص شرزه شیران از خون قبای اطلس
از ضربت الف سان کردی چو سین دو دالش — از دو دو تیغ خسرو چون شیر دوش بنمودی
انسی شدی چو بادی از وحش اشتغالش — دریا ز شرم جودش بگریختی چو زیبق

دیدم که سرگرانم از خواب صبح کرده — وان مهد جان مهدی چتر فلک ظلالش
آن غمزه خوار دریا وان وزه ور آتش — دریا شده غریقش آتش شده زکالش
گفتا که چند شب من و دولت بهم نخفتیم — گلگونه دادی از خون شاه فلک فعالش
بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش — تا بحر گشت سیراب از چشمهٔ زلالش
یکهفته ریخت چندانکه اشک سماع گر خون — مقراض وحش بیدی مقراضهٔ نصالش
چون مه اسد رسیدی چون سنبله سنانش — گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش
آهو نخورده سبزه سبزه بخورده آهو — آما چهار سمت انگه زمین عقالش
روح القدس براقش و زقد هیکل او — خورشید چرخ منجی زداری نعالش

در مدح سلطان گفته

تا دهر در دم افعی عیان کند تریاق — سحرگهی که یلان برکشند تیغ چو صبح
دل زمین خفقان و دم زمانه فواق — تو بر وار بر آهخته خنجری چون برق
زبسکه جان بلا برادهی ز جسم فراق — گمان برم که ز ارواح تیره زیرا شیر

ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق — چهار طبع مخالف شدند جفت وفاق
شهنشهی که بصحرای نسیم انصافش — بعزم رزم کنند از برای کینه سباق
بگیر دار طپش تیغ و تهلای خلاف — فرشته وار نشسته بر اشهبی چو براق
در آن زمان که کند تیغ با کف تو وصال — خلایق دگر از نو عیان کند خلاق

در هنگام محبوسی در ذکر حال خود گفته

یکچند پی بدیر برهمن در آورم — چونکار عالمست تر گریه بن کف
حاشا که من شکست بدشمن در آورم — تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ

هر دم هزار سبحهٔ خونین کنم بخاک — چون لعبتان دیده برادن در آورم
چون زال بستهٔ صنم نوحه زان کنم — تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم
چندی نفس بصبغهٔ اهل صفا زدم — که تنجه گاه ساغر و شش در آورم
دشمن مرا شکست کند دوست وارهش — تا چون خلیلش دست بگردن در آورم
جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد — آخر مثلثی به مثمن در آورم

وله ایضا

لاجرم معذورم ار جز خویشتن می ننگرم — پیل ستم مغزم از آهن سیا شوبید از رنگ
هوئی گوزن عار ز صحرا برآورم — قندیل وار چرخ فرو میرد از زمان
سحر آورند و من ید بیضا برآورم — خاره چو مار برکشم و پس بیک عصا

بردم از نژاد گیتی یکیدو داد اندر سر زخم — گرچه از چار آخشیج و پنج حس در تشدرم
من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه است — گر بیاسایم دمی هندوستان آورم
برکوه چون لعاب گوزن آورند صبح — کان سروها از آتش سودا برآورم
تردامنان که سر بگریبان فرو برند — ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم

در مدح شروانشاه منوچهر گوید

مرغ صراحی گلست باد مسیحش بدم — نایب گل چون توئی ساقی دل هم نوابش
حاملهٔ زر خشک آتش تر در شکم — خون رزان ده که هست خون و نزادت
داغ سگی بر نهیم بر در کهف امم — خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام

وله

در یمنی جزع تو جوهرهٔ هندی صنم — مریم آبستن است لعل تو از بوسه باش

وله

عین منغل حیرت است در خط مغرب رقم — گر در خ آفتاب زرد فوره نهان
بسته در انگوی و جیب قبای ظلم — گفتی فرش آتش چرخ ناخن سرو گرفت
از لب جم نیمهٔ عرق در آب بقم — ماه سر انگشت خلق این چه قلم آن چو نون
حلقه بگوشی شود بر در شاه عجم — مهدی جال کش آدم شیطان شکن

مرغ شاه در سماع خنده زنان صبحدم — بلبله را مرغ وار وقت سماعت هم
پیش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد — از می بیضا بساز بیضهٔ مجلس ارم
گوهری آتشست ورد خلیلش نخوان — جان بکجانه بده بر چمن جان بیجم
نو بر چرخ کهن نیست بجز جام می — صیقل زنگ هوس هم زخم ستم
تا همه بر فال عید جان ملک فعل را — خضر سکندر سپاه شاه فریدون حشم
ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم — افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم
در ختنی روی تو حجلهٔ زنگی عروس — تا بخدائی شود عیسی تو متهم
خاک تو ام سایه وار سایه ز من در مدزد — مار زنه ام بر مجوش مار زنه ام و در مرم
گرنه شب از عین عید ساخت طلسمی بجم — بر فلک از ماه نو شد زده سیمین علم
برزه سیمین مه گوی زر اختران — گر زنخ مرغ و ید بر سر داماش دم
آب بقم شد شفق مه خم و شب رنگرز — خلق چو طفلان نخ شاد بنون و القلم
از بن گوشش آسمان از رمه نو مهر هی — موسی دریاشکاف احمد جبریل دم

خهی سرمست عاقل جان تعالی الله رضا خواهش | دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش
اشارت کرد دولت را که بالا خوان چو بنشاندش | بخوان سلوتم بنشاند خوان حاجت نهد آنجا
که خاک صرعه چنین شد خضر و جرعه آب حیوانش | کسی کاین نزل و منزل یافت کمتر نیست تکویش
کرم دست و فلکندم بصف پای مجانش | چو صرع آمیخت با عقلی سرافکنده دستارش
ز روز و شب سگی بسته است مهتاب زرد و مانانش | ز تیغ این سگ ابلق که دریده است پیش از تو
بکش پابند کن تا کار فرما یا برون رانش | نه درویش است هر کو تاج سلطانی طمع دارد
که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش | چو درویشی مر بوتان نظر کن قرص خور
چو درویش خزان کرد و بگیند رفتانش | سخا بهر جزا کردن با خوار بیت درهمت
که دنیا سنگ استنجاست آلوده شیطانش | بترس از تیر باران ضعیفان کین شب
تو شب خفته به بالین تو آید سیل باران | ز تعجیل قضای بینا هی سار کاندر وی
که رستم در کمین شد کمند نی ز حیاتش | زمین وا رسته است و طفلی تو شیر زر ده
زمین هیچ ز دهست پرورده زنان زر بستانش | هدایت ز اهل دین آموز و از اهل فلسفه مشنو

در سفر مکه معظمه بمدح خواجه جمال الدین موصلی گوید

نگران چرخ دست برید بر زرش | شب کیوان گشوده چو جادو زنی بشکل
مشهور شده چه شد ز باغ و دکان زرش | شب را نهند حامله خاور چه رست زرد
کاحرام را برهنه برآید خاورش | دریای خشک دیدی کشتی در او روان
خوش کام تر ز زورق مه جاپلنگرش | لنگر شکوه باد کند دفع پس چرا
ناقه نگر کجاوه هم خفته از برش | پشتش بنات نعش و پیکر سوار او
دستار چه کژاوه و ماه مدورش | ماند کژاوه حامله خوش خرام را
از آفتاب چهره چو میغ مکدرش | چون صد هزار لام الف افتاده یک بیک

وله ایضاً فی المدح

صبح آتش شمع و شب عنبر تک ذو فرش | مشرق بهر و سوخته دندان سنگ کرد
خورشید طشت خون مه عید نشترش | مه روزه دار بود بها تا از آن شد است
خسرو بنوک نیزه برآید خاورش | انگشت ساقی از غبغب چو کرم تر

در ذکر شکار سلطان شروانشاه منوچهر خستان بر لب دریا گفته

بر نقطه حلقه گشته زلف زره سانش | دل چو کیاهی و خند هستم بهفت آتش
لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش | از کرده جنبش خسرو نو خون بخش ...

زهی خضر سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش
برقم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم
بدستم دو سکانی ها دو جام خاص خود رسند بی
هوا منجوست در صف بالا همسر چه بید
فلک هم سنگ چشمی ران که بر خوان دفع مهمانا
سلیمانی کن و جوی تخت اینده بو اسنی را
دگر صف خاص ترمینی در و درویش سلطان دل
سخا هنگام درویشی فزون کن که شاخ گل
میالای تو ای دست از این آلایش دنیا
حذر کن راه مظلومی که پیدا است و خونبار است
چو بیرانی ز ری اندیشه جنب از اسیاب آب
مخور باده که آنکو نیست کز شخص جمع انمردان
فرایض و زر و سنت جوی اصل آموزنده خوان
صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش
هر پاسبان که طره بام زمانه داشت
صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه ترنج
کعبی که نعل بود در آتش نهاده ماه
ما ناکه محرم عرفات است آفتاب
آن کشتی رونده تراز باد بان چرخ
جوزا سوار دیده نه بر بنات نعش
گیسو چه رو کو نی نخد آتش همین چشم
وان بار بان ز برق سر آب کرده چشم
وان هودج خلیفه متوج بماه زر
رخسار صبح را نگر از برقع زرش
گردون بشکل مجمر عیدی ببزم شاه
قصاد بود صبح که فیغال شب گشاد
یا حلقه گوئی از پی آن شد که روز عید
زلفش فرو گذاشته سر در شرب عید
در پرده دل آمد بالکیان خیالش
بود آفتاب زردی گاز و زرخ در آمد
چون صبح خوش نخندید آن بیت و هشت لولو
اشکال نیم جو سنگ از ذره نقطه کم
گه دست بوس کردم که ساعدش گزیدم

دو خادم نفس و آلش و چاکر چرخ و کیوانش
گر اسکم چون تنک بودی رخ زرین نکند انشش
کسی کاین شغل مجلس یافت حاجت نیست اعلانش
چو وزد امشاد و در باریخ خرماند نه بالا پستش
بسی شیران بماند نخجیر کی دست و دندانش
گه درویش آنکه در درویشی و سلطانی یکسانش
بعیاران بدر زر بفت و خود بپسند عریانش
گه یک بدهی و آنکه ده جز اخواهی بر دامش
که هر که از ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
بخاک افتاده داری که لرزد عرش از افغانش
همه خون تو زان شیری که خور دستی ز پستانش
که طوطی کان ز هند آید بجوید کس خریدارش
مجسطی کیست و اشکالش اقلیدس چیست و اقرانش
یکلخت کوه اویم شد از خنجر زرش
چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش
بسته زبان دود گلوگاه مجمرش
کابستنی دلیل گند روی اصفرش
ها بادیه نگه کن و ها ناقه بنگرش
در جار لنگر است روان باد صرصرش
ماه دگر سوار شده برد و پیکرش
اندر شکم دو بچه بماند محضرش
از دور درست و پای بچیان همسرش
چون شب کر آفتاب نهی تاج بر سرش
گر دوست شاه جامه عید است در برش
چون طی عطر عید بر آمد مجمرش
تن چون خلال مانده عید لاغرش
زلف چو مار در می عیدی شناورش
دیو است عسلکاه شده حوض کوثرش
جان شد خیال از پی دریده و صالش
صبح دو عید بنمود از سایه هلالش
من هست نیست گشته چون سایه جمالش
جان صید زلفش آمد دیدم بهفت خالش
مشکین زره قبایش زنگین سپر قد اوش

گرچه صفاهان جزای من ببدی کرد
خطهٔ شروان که نامدار بمن شد
هان ای دل عبرت بین از دیده عبر کن هان
یکره ز ره دجله منزل بمداین کن
هم سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید
این هست همان درگه کاو را ز شهان بودی
مست است زمین زیرا خوردست بجای می
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو
خون دل شیرین است آن می که دهد رزبان
دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان
داد گیتی ظلام سایهٔ خاک سیاه
شام مشعبد نمود حقهٔ ماه و لعب
مطرد سرخ شفق روی هوا کرد شق
دیدن ما دیدنش بود نه نزدیک خلق
وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش
وز بر او مسندی چو آنکه خواجهٔ
گشت ز سیاره کان ثابت و پیش از آنک
اکرم دریانوال صفدر بدخواه مال
تا خبر پاس او در ملکوت اوفتاد
دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه
ای لب عیسی زده مرجان
وصل تو بزیر پر سیمرغ
گر فتنه نبایدت که خیزد
از شاخ شکوفه ریز گوئی
در پیکر باغ شکل نرگس
تا نفحات ربیع صور دمید از دهان
غاشیه داده است ابر بر کتف آفتاب
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد
مریم دوشیزه باغ نخل رطب سید من

در مراجعت از مکه معظمه و ورود بمداین و دیدن آثار ایوان کسری فرموده است

از دیده دو صد دجله بر خاک مداین ران
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گامی دو سه بر مانه اشکی دو سه هم بفشان
بر قصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان
ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر
گوئی که نگون کردست ایوان فلک وش را
این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا
پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی
کفشی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد

در مدح خاقان کبیر شروانشاه

مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان
پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
گه چو جمال یقین گه چو خیال گمان
خور روشنی اندرو غیرت حور جنان
کوست بتأثیر سعد صورت معنی جان
بام خداوند را هست بشب پاسبان
خواجهٔ گیتی گشای صاحب خسرو نشان

چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک
رست چو از آینه عکس خیال پری
از بر ایوان ماه بارگهی بود خوب
وز بر آن بارگاه نوبتی خسروی
وز بر آن خوابگاه طارم پیری خسیس
بدر سپهر کرم صدر کرام عجم
لفظ گهربار او غیرت ابر بهار

وله ایضاً

ای کرده ز آتش آب حیوان
پرورده بسایهٔ سلیمان
طیره منشین ز طرهٔ منشان
گرد است فلک ستاره باران
چشمی است که ریخته است مژگان

جز غمزهٔ تو بغمزه برده جانها
از جور تو در میان عشاق
بی بادهٔ زرفشان نباشیم
رنگ و سیهی لاله ماناک
باهم گل و سبزه و بنفشه

در مدح خاقان کبیر شروانشاه

رست چو قوس قزح بر گذر کهکشان
عیسی پیکر و زهرهٔ گل مهد طرب بستان

نی عجب ار جای برف کرد ... آبانگ
زهره چو مهره بسوخت کوکبه رزم شاه

هم بنکوئی کنم جزای صفاهان
گر بجز ابی رسد بقای صفاهان
ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
خاک در او بودی دیوار نگارستان
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
صد بند نوشت اکنون در مغز سرش پنهان
کردی ز بساط زر زرین تره بستان
زیشان شکم خاکست آبستن جاویدان
این ال سپید ابرو وین ام سیه پستان
گشت ز تیر شهاب روی هوا پر سنان
یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
ناخن سیمین ماه کرد پدید آسمان
گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
ساکن او خواجهٔ فاضل نیکو بیان
همچو قضا کامکار همچو قدر کامران
همچو امل دوربین همچو اجل جانستان
صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
دست زرافشان او طعنهٔ باد خزان
سجده روح الامین نیست بجز آستان
شیر علم کی بود همسر شیر ژیان
لعل تو بوسه داده تاوان
برخاسته صورت گریبان
چون باد شده است عنبرافشان
اندر دل مشتری است کیوان
چون قوس قزح برنگ الوان
کالبد خاک را رسید ز دوران
غالیه سا گشت باد بر صدف بوستان
معدن کافور گشت خطهٔ هندوستان
زهره ز هره بشست تیغ دهره دهر از سنان

رشح توایش فزون از عرق بحر و ابر
شرع بدوران تو رستم وکاه وجود
ملک خراسان تو راست در کف اغیار غضب
خصم ز توقیع تو سازد تریاک روح
از تف شمشیر تو در ستمند آن سه قوم
گر زپی غزو غز قصد خراسان کنی
شیر دلان چو مهر که یرقان گاه لرز
طفلی و طفیل لست آدم
پرورده جنرع تست عیسی
ای شحنه شش جهات عالم
از رفتن لست بر تن دبر
تف علم تو در دم صبح
تاب و تب او ببین بظاهر
در گرو رکاب او همی دو
مختار عجم بهاء دین آنک
ای کحل کفایت تو برده
گرچه شعرا بسی است امروز
مر خاتم را چه نقص اگر هست
طبع تو شناسد آب شعرم
شروان سراب وحشت من تشنه وحشی اسای
عدل یتیم مانده زیور قباد کشا
من شهربند لطف توام نی اسیر شروان
جویم رضات شاید اگر دولتی بجویم
ینم محیط شاید اگر قطره نه یتیم
نکهت حور است یا هوای صفاهان
دولت وقلت خبا بزاد چو جوزا
لاجرم اینک برای دیده خورشید
مدت سی سال شد که از سر اخلاص
گفته عبادت ستای من شد از ایراک
اینهمه کردم برایگان نه بر آن طمع
اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند
جرم ز شاگرد پس عتاب بر استاد
داد صفاهان ابتدام کدورت

شرح جلالتش برون ز ورق کیف و کم
ظلم بفرمان تو پیش رو چاه عدم
موسی ملکت تو ئی گرگ شبان منهم
چون نکهت برکشاد افعی بدفام فم
چون صف اصحاب فیل در المناد ظلم
گرد سواران کند چهره گردون دژم

آتش تیغش چو یافت پنبه شود بو قبیس
در عجم از داد تست پیشه ریاض النعیم
ضمن بود کنج عرش خازن او اهرمن
گر خزر و ترک و روم را محاسبه اند
گو بجباست که برد آب بت لات تمام
گرد چو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ

در مدح خواجه بهاء الدین گوید

البستن لعل لست مریم
در چار دری هفت طارم
پر نقطهٔ زر سیاه ملحم
بر بیرق شاه دوخت پرچم
کاندر دلش آتشی است مدغم
در گرد عنان او همی جم
منشور جلال از دست معجم
از دیده آخر الزمان نم
اینطایفه را منم مقدم

وله

در سینهٔ ما خیال زلفت
که پاره کنی زماه وگه تاج
وز آمدن تو دست گیتی
خاقانی را تو ئی همه روز
از خوارزم آر مهراین بت
تا خورشیدی پیاده بینند
با لطف کفش گرفت تریاق
در وصف تو کی رسم بخاطر
هر چند در آینه یار منحوس

وله ایضا

جز در که تهمتن آتش خو رئی ارم
کز فتح فتح زای تو به مادر نیارم
کانجا برون لطف تو خشک و تری ندارم

مهدیکه بیند آتش شمشیر شاه گوید
رایات او چو دید نغیب بهشت کشا
حرمت برفت حلقه هر در کهی نکوبم

در صفت اصفهان و معذرت از هجای مجیر الدین
بیلقانی و مدح جمال الدین

مادر بخت یگانه زای صفهان
دست مسیح است سرمه سای صفاهان
زنده همی دار آشتم و فای صفاهان
دیده مرا گر بست ستای صفاهان
کافر زر یابم از عطای صفاهان
من چه بدی کرده ام بجای صفاهان
اینت بد استاد جهد قای صفاهان
گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان

دیدهٔ خورشید چشم درد همیشه است
دست خضر چون بیافت چشمه دوباره
مدح دو فاروق دین چگونه کنم من
کعبه مزار شود داشته سبزش
دیو رجیم آنگه بود دزد و بیا نم
دست و زبانش چرا نداد بریدن
این اگر انجم باز گونه مصر است
سیب صفاهان الف فزود در اول

باد تهمتن چو خاست پشه شود پیلسم
در عرب از یاد تست شوره حیاض النعم
ظلم بود صد شرع حاکم او بو الحکم
نیست عجب گر نهاد رام فحولت رم
کاینهمه زیر نیام تن چه زنی لا تنم
هر دو حنوط و حنا از پی خصم و خدم
سنگ جگر از چو ماه گاه دق و گه ورم
خرد همی زبون تست عالم
طوبی است در آتش جهنم
که زنگ دهی بخاک وگه شم
افراخته آستین معلم
روزی ده و رازدار و محرم
وز جیحون ساز نوش این ستم
خورشید دگر فراز داهم
چون چشم گوزن گام ارقم
بر عرش که بر شود به سلم
بسته است مرا قضای مبرم
انگشت کهین محل خاتم
دیلم داند نژاد دیلم
دجال ابتوده خاکستری ارم
زین است بر بلاغ لقاء عزی ندارم
کشتی لنگ است منت هر لنگری ندارم
دارم مسیح چیست که تیم خری ارم
دارم اثیر زیبد اگر اخگری ندارد
جبهت جوزا است یا لقای صفاهان
از حسد خاک سرمه زای صفاهان
گرد تیمم بخاک پای صفاهان
صدر و جمال آمد و مقتدای صفاهان
تا نهم تکه را ورای صفاهان
گر و م طغیان داز هجای صفاهان
محتسب شرع و پیشوای صفاهان
آری مصر است روستای صفاهان
تا خورم آسیب جانگزای صفاهان

اگر زنده بودی درین گور بخل
ای راحت سینه رنجور از تو

خشک ساختی دیگدان عنصری
ای مرهم دیده و دیده پرنور از تو

رباعی

نخوردی نی خوانهای اینمردمان
با دشمن من ساخته دور از من

پر یوار جز استخوان عنصری
وز دوری تو سوخته ام دور از تو

خسرو دهلوی

اصل وی از دیار کش ترکستان بوده پدرش امیر محمود در زمانیکه فتنهٔ چنگیزی رخ نمود بدهلی رفته سکونت گرفته و ملازمت سلطان محمد بن تغلق شاه را پذیرفته بمناصب بلند رسید و آخر در غزوات کفار آن ساعات شهادت یافت پسرش امیر خسرو بجای پدر بامارت نامور آمد و در تحصیل کمالات صوری و معنوی کوشید با آخره از منصب گذشته و طالب خدمت شیخ نظام اولیا گشته مرتبهٔ عالی حاصل کرد غرض امیر را در فن شاعری قدرت وافر بوده و خمسه در تتبع خمسهٔ شیخ نظامی منظوم فرموده که مناسبت اسمی با یکدیگر دارند علاوه بر آن اشعار بسیار از هر مقوله بفارسی و هندی دارند گویند چهارصد هزار بیت از ایشان یادگار مانده وقتی دیوان ایشان با خمسه دیده شد و اکنون هیچیک از آنها حاضر نیست که انتخاب شود ناچار به همان ابیات که در آتشکده است اکتفا میرود در سنهٔ هفتصد و بیست و پنج در مقبرهٔ شیخ شکر گنج مدفون شد بعضی از قصاید

و رباعیات آن

تا زهر بادی بجنبی باید امکن همچو کوه
رهت روا پیره کن گر چه زن باشد که خضر
در تصوف رسم جستن خنده بر خود کردنست
راه رو چون در ریا گوشد مرید شهوتست
کار اینجا کن که تشویش است در محشر بسی
بهر اینهمه را چندت کاه زاری گاه زور
امل ز جود تو کمر بخیه است و ازپی او
کجا خیزد چو تو سروی جوان نازک و دلبر
باشد چون لب و اندام و گیسو و برت هرگز
بر اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو
ندیدم چون تو ئی در شکل و ناز و خوبی و چیند
ترا سحر و دم و افسون و نیرنگ و سخن از کفت
شکست و تاخت و جست و کمر از سوار ش
بعهد و نوبت و دوران ملکت شد بحمد الله
کشید در آنذو برد و کوفت اندر ملک تو
الا تا زاید و آید الا تا خیزد و تابد
از شعلهٔ عشق هر که افروخته نیست
گر سوخته دل نه ز ما دور که ما
هجرت که بجان من درویش آمد
هوشم نه موافق پریشان گردند
من بودم دوش و آن بت بنده نواز
ای از تو مرا امید بهبودی نه
میدانستم که عهد و پیمان مرا

در حکمت و نصیحت و موعظه فرماید

کادمی چون مشت خاک و عمر باد صرصر است	مرد پنهان در کلیم و پادشاه عالم است
چون بظلمت ره کنند کم باد نیش رهبر است	جعفر آنباشد که طیار از فلک بیرون رود
در تیمم مسح کردن خاک گردن بر سر است	گر تو سر از هیچ حاجت عرضه زنگین دوش
پیره زن چون رخ بیاراید به بند شوهر است	عاشقی رنجست و مرد آن سینه را جست
آب از آنجا بر که در دریا بسی ره رو سر است	ناکس و کس هر که حرص مال ورزد در رضیست
چون علیواری که شش من ماده و شش تر است	نیست نقصان از سخن آنجا که چشم عار نیست

در جواب قصیدهٔ لف و نشر

عبد الواسع جبلی فرموده

ز چشم خواب و ز خشم تاب و روی آب و جام خور	ز شوق عشق و سوز داغ تو باشد بدیگو
برون تنگ و درون جنگ و بدل سنگ و تنگ	جوانان عاشق و حیران مست و بیخود و خوبان
ز هم گوش و بهم گوش و دهم هوش و کنم باور	شهنشاهیکه هست از تاج و تیغ و خشم و بخشایش
سنان قارن عمان همی گاه پیشتر توانا در	جهان چون پای زتو بهزاد با ز ظلم و ظلمت و حرمان
فلک خوش خور زمان بخور همین سود از اسر	بزم یکدلیر پهلوان ترک هندوئیت
سیح قاآن قلم هامان علم خاقان دل سنجر	ز مدح تست در طبع و دل و کلک و خط خسرو
گل از خار و خزر از تار و تف از نار و خور از خاور	مبادا هیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی

رباعیات

کو ئی نمکی بر جگر ریش آمد	می ترسیدم کز تو شوم روزی دور
آن کج کلهان مو پریشان بندند	گوئید چرا تو دل بایشان دادی
از من همه لابه بود و از وی همه ناز	شب رفت و حدیث با بپایان نرسید

از غزلیات اوست

حباب میباشد
تیغ خفته در نیام هم پاسبان لشکر است
نه کسی کو بال طیار دارد جعفر است
شیر را در حمله نه بر کستوان مغفر است
سلسله بند است و شیر نر اگردن زیور است
عود و سرگین هر چه در آتش فتد خاکستر است
نیست خفاش را مجال آنجا که پیشت حیدر است
جنازه کرمت میدود گسسته مهار
شکر گفتار و شیرین کار و دلکش رفتار و مهر پیکر
شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور
دمم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر
فریب آمیز و رنگ انگیز و بی پرهیز و غارتگر
خداوند ظفر بند و عدو بند و ولی پرور
دهی بیرامنی بی شبی همه رزی بی بر
چه هومان چه پیران چه دستان چه زال زر
هنر مضمون شکر معجون گهر مکنون گهر مضمر
نگین از انگشت و جام از دست و خراج از کشور
با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
آتش مبلی زنیم کو سوخته نیست
دیدیکه بها زور بدم پیش آمد
بالله که من باد دم ایشان بردند
شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز
با من تو چنانکه پیش ازین بودی نه
در هم شکنی و با این نودی نه

پیش که صبح بر درد شقه چتر عنبری
برکش تیغ غم ز دل پیش که صبح برکشد
روز بروزت از فلک نزل دو صبح میرسد
عمر پلی است رخنه سر حادثه سیل پل شکن
آهوکا سک توام برجه و گرگ مست شو
بر غب و دم خروس نزد کاب باده
این می و جام بین بهم گوئی دست شعبده
در کف آهوان بزم آب بزست و کاو زر
روز رسید و محرمان عید کنند زین سبب
در سوی مشعر الحرام آمده اند محرمان
هر که کبوتری کشد هم ثواب در رسد
ور همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان
زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست
عید رسید و مهرگان یا دو جنیبه برشتر
عیسی جوز در اکند تابش ماه و ایکی
نخل بجنبش آمده گرنه بیود شد چرا
مه چو مشاطه کان زده بر رخ سیب خالها
نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی
سار بشاخسار بر زنگی چار پاره زن
گرچه درخت ریخت زر در چه بیوفشاند در
آن لعل لعاب از دهن کاو فرو ریز
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهیست
در پیکر گاو آید و در کالبد مرغ
گر محرم عید نه همه کعبه ستایان
خود خدمت این حلقه بگوشان ختن به
یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان
خاقانی اگر آنکه طریق تو میروند
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند
شعر بعض گفتستی که خاقانیا
بلی شاعری بود صاحبقران
جز از طرز مدح و طراز غزل
ز ده شیوه کان شیوهٔ شاعریست
بده بیت صد برده و بدره یافت

ولہ

خیز مگر برق می بتیغ صبح بر دری
این خشن نهار تیغ از سر چرخ برکری
صبح سپر کرد از بکف جام صبوحی آوری
گوش که باز رسیده سیل ز پل رخنه بکندری
خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ گوهری
چون دمش از سطوتی چون عنبش احمری
کرده ز سیم دهی صره زرنش سری
آتش موسویست اندر بر گاو سامری
روز چو محرمان ندلاف سپید چادری
محرم می شویم ما میکده کرده مشعری
خیز و ببر گلوی دن کو کندت کبوتری
ما همه بوسه که کنیم آن سر زلف سعتری

پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر
کار چو حال عاشقان صبح کند ملونی
نیست ز باده خبر و دم رفته حاصلی
انکه غم جهان نخورد کی ز حیات برخورد
شور گلاب اشک من حل آب جهان عبهر
درد ها زان چکیده خون ز آبله تن زران
ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه
دختر آفتاب ده در شش سپهر گون
در عرفات یخ نشینان بادیه گرده پی سپر
در منا خور ز مزمن چون حلال جانوران
در بطواف کعبه انداز سر پای سر زمان
کعبه بزاهدان رسید دیر با سبکشان

ولہ ایضاً

هر دو جنیبه هم عنان گرد و سکاوری
مریم عور را کند برگ درخت معجری
پاره زرد بر کتف دوخت بدان مشتهری
سیب برهنه ناف بین نافه دم ز معطری
سیب بهم رخ و ذقن رخ همه خال دلبری
خنده زنان ترنج زنگیان برزروی اعبری
هم برسد بجود شان با کف شه برابری

شاخ چو مریم از صفت عیسی تیش سپیر
میوه چو بانوی ختن در پس حجلهای زر
سیب چو مجمری زند خورده عود در میان
خال ز غالیه نهد هر کس و روی سیب را
خم چو پری گرفته با فته صرع و گرد کف
در برید بن نگر لشکر مور صف زده
خسرو ذو البجلالتین از ملکی و سلطنت

در مدح شروانشاه خاقان کبیر گوید

جان پای ان گر ز تن خم یافت رهائی
تو محرم می باش مکن کعبه ستائی
از طاعت آن کعبه نشینان بیائی

از گاو بمرغ آید و از مرغ بماهی
کعبه چکنی با حجر الاسود و زمزم
هیچ افتدت ای جان که برافتادگی من

من قطعاته

مارنیح از آن خورد که برازو کند ز کوت
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار

بحجة مردی که عنصری را بروی ترجیح

داده بود این قطعه را فرستاده

بیک شیوه شد داستان عنصری
ز یکصنع هندوستان عنصری

ز تحقیق گفت نه غلط و نه زهل
شنیدم که از نقره زد دیگدان

بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری
که چو حلی دلبران مرغ کند نواگری
حاصل وقت دان اگر تا دم رفته ننگری
پس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری
تا بدو لاله درکشی جام گلاب عبهری
کانگه رخ فلک برده عروس خاوری
او نزند ز جام اگر زانیه میر مدبری
گشته ز بهره فلک حامله هم بدختری
ما و تو بس پریم هم بادیه قلندری
ما بخوریم خون رز تا برسد بجا نوری
ما و تو و طواف دیر از سر دل نه سرسری
بخشش اصل دان همه ما و تو از میان بری
داور تان خدای ما نیمه جلیت داوری
کرده بسان مریمش نفخهٔ روح شوهری
زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری
کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری
خال ز خون نهاده ماه از پی شاطه فری
خط معزمان شده برگ رز از مزعفری
کرد لوای سام بین پیچ کب جام لشکری
مستحق الخلافتین از لیواج و تنکری
تا مرغ صراحی کندت نغز نوائی
دریا کشش از آن ماهی اگر مرد صفائی
وز ماهی سیمین سوی من لهای هوائی
با عارض و زلف و لب ترکان سرائی
رحم آری و در کاهش جانم نفزائی
یا بر جگر ریش بمهمان من آئی
زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
کوز بهر دشمن کو مهره بهر دوست
چه خوش داشت طبع روان عنصری
ز ممدوح صاحبقران عنصری
نکردی ز طبع امتحان عنصری
که حرفی ندانست از آن عنصری
ز زر ساخت آلات خوان عنصری

ز گفتار او بشنو اکنون سخن
که گفته است این داستان کهن

کنون من بگویم سخن کو بگفت
که من زنده ام او ست با خاک جفت

آغاز گشتاسب نامه دقیقی و ذکر پادشاهی گشتاسب و آمدن زردشت نزد وی به پیغمبری

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد از تخت و بربست رخت

به بلخ گزین شد بدان نوبهار
که یزدان پرستان آن روزگار

مر آنخانه را داشتندی چنان
که مر مکه را تازیان این زمان

بدانخانه شد شاه یزدان پرست
فرود آمد آنجا و هیکل ببست

ببست آن در آفرین خانه را
در آنخانه بگذاشت بیگانه را

بپوشید جامهٔ پرستش پلاس
خدا را چنین داشت باید سپاس

بیفکند یاره فرو هشت موی
سوی روشن دادگر کرد روی

نیایش همی کرد خورشید را
چنان برده بد راه جمشید را

چو گشتاسب بر شد بتخت پدر
که فر پدر داشت بخت پدر

بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
که زیبنده باشد بر آزاده تاج

منم گفت یزدان پرستنده شاه
مرا ایزد پاک داد این کلاه

بدان داد ما را کلاه بزرگ
که بیرون کنیم از رمه میش گرگ

سوی ماه و رزان نیازیم چنگ
بر آزاده گیتی نداریم تنگ

پس از دختر نامور قیصرا
که ناهید بد نام آن دخترا

کتایونش خواندی گرانمایه شاه
دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه

یکی نامور فرخ اسفندیار
شهی کارزاری نبرده سوار

پشوتن دگر گرد شمشیرزن
شهی نامبردار لشکر شکن

چو گیتی بر آن شاه نو رهت شد
فریدون دیگر همی خواست شد

چو یکچند گاهی برآمد برین
درختی پدید آمد اندر زمین

از ایوان گشتاسب بمیان کاخ
درختی گشن برگ و بسیار شاخ

همه برگ او پند و بارش خرد
کسی کز چنو بر خورد کی مرد

خجسته پی و نام او زردهشت
که اهرمن بدکنش را بکشت

بشاه جهان گفت پیغمبرم
سوی تو خرد رهنمود ایدرم

جهان آفرین گفت بپذیر دین
نگه کن بر این آسمان و زمین

نگر تا تواند چنین کرد کس
جز از من که هستم جهاندار و بس

چه بشنید از و شاه به دین به
بپذرفت از و دین و آیین به

پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه
فرستاد هر سو بکشور سپاه

پراکند اندر جهان موبدان
نهاد از بر آذران گنبدان

یکی سرو آزاده بود از بهشت
به پیش در آذر اندر بکشت

چنان گشت آزاد سرو بلند
که بر گرد آن منی کشتی کمند

چه بسیار بن گشت و بسیار شاخ
بگرد اندرش بر یکی خوب کاخ

دو ایوان برآورده اندر پاک
زمینش همه مشک و عنبرش خاک

فرستاد هر سو بکشور پیام
که چون سرو کشمر بگیتی کدام

بگیرید پند از تهم زردهشت
بسوی بت چین گذاریشت

چو چندی برآمد برین روزگار
همایون شد آن اختر شهریار

چو ارجاسب بشنید گفتار ریو
فرود آمد از گاه توران خدیو

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
سوی نامور خسرو دین پذیر

نوشت اندر آن نامهٔ خسروی
یکی آفرین بر خط پهلوی

سرت سبز باد و تن و جان درست
مبادت کیانی کمرگاه سست

شنیدم که راهی گرفتی تباه
مرا روز روشن بکردی سیاه

چو نامه بخوانی سر و تن بشوی
فریبنده را نیز منمای روی

ور ایدونکه نپذیری این نیک پند
سر و جانت را نیز آید گزند

بفرمود بردن ز پیش سپاه
درفش همایونش فرخنده شاه

در جنگ ارجاسب و گشتاسب و شکست یافتن لشکر ارجاسب گفته است

سوی رزم ارجاسب لشکر کشید
سپاهی که آن را کرانه ندید

ز بس بانگ اسبان و جوشن و خروش
همی ناله کوس نشنید گوش

درفشان بسیار افراشته
سر نیزه ها زابر بگذاشته

چو رسته درخت از بر کوهسار
چو بیشه نیستان گه بهار

ز تاریکی گرد و بانگ سپاه
کسی روز روشن ندید راه

بگردند یک تیرباران نخست
بسان تگرگ بهاران درست

بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب
ز پیکانهای درفشان چو آب

تو گفتی هوا بردارد همی
وزان بر الماس بارد همی

هوا زین چنان بود شبگون شده
زمین سر بسر پاک در خون شده

یکی باره برنشسته چو پیل
تنی همچو آهن تنگ همچو نیل

نهادی بلطف انگره بسته دم
دو سه بار بر یکدرم چار سم

چو پیشانی دیده بر پیچ راه
رسیدی بهر جا که کردی نگاه

در و دشتها شد همه لاله گون
بدشت و بیابان همی ریخت خون

چنان شد ز بس کشته آوردگاه
که بر روی نتانست رفتن سپاه

ز توران بکشتند چندان سپاه
کجا رحمت آورد گشتاسب شاه

بسی شب با مهی بودم کجا شد یاد باد آن شبها
ز آمد شد خیال تو ترسم که بی‌غرض
نازک نکوی ساعد خوبان که خورد گرد
صد دوست پیش گشته به من نیز دوستم
مردمان همی خبر از من حیرانند
من ناتوان زیاد کسی گشتم ای طبیب
بنگر که سینه من بشکاف و دل و دین
از ما بشنو قصهٔ ما ورنه چه حاصل
بدامن می نهفتم گریه تا که مست بگذشتی
بطعنه گفته خسرو توانی رستن از دستم
تو خوش خسپ که خوابی از جوانی بسکه سرمستی
شهر دل ویران شد از بیداد تو
کسی نمانده که دیگر بتیغ ناز کشی
سیه بادام ابر سو منفکن از نظربازی

کنون هم هست شب با ما سیه زود و بازیها
قصاب پرورش ندهد گوسفند را
چندین هزار پنجهٔ زور آزمای را
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت
من در آنکس که ترا بیند و حیران نشود
اندازه ویم بده که فراموشی آورد
که مدون خانهٔ تو دگری چکار دارد
پیغام که باد آرد و گفتن نتواند
شدم رسوا من و من صد پاکدامن هم
توانم خاصه با این و ربازو که من دارم
بهر پهلو که میخسبی بسگردی تا آن پهلو
هر چه ویران تر شود سلطان توئی
گر که زنده کنی خلق را و باز کشی
نگهدارش که روزی بر بستر تا تو هم اندازی

ای عشق کار تو بجز من ناکسی فتاد
پندی کسم بدل ننشیند که دل ز عشق
تو ای صنم که مراد دلی چه سود مرا زین
بگرد دیدهٔ خود خار بستی از غره کردم
گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی
دنبال یار رفته روان کردم آب چشم
آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند
خسرو هست و شب و افسانه یار و هزار
ای خردمند درین گوش سخنهای کسی است
بدینسان کز غمت بر خاک دارم هر زمان پهلو
آنکه جان گویند خلقی آن توئی
خوش آن زمانکه بر بام عاشقان نگاه
شنیده ام که سگانرا قلاده می بندی
مگوی تلخ که جان میبری بگفته شیرین

گویا کسی نماند جهان خراب را
پرسند چنانکه جای نماند نهست پندار
که در میان من و دل هزار فرسنگ است
که نه خیال تو بیرون رود نه خواب در آید
از یک نگاه کشت و نگاه دگر نکرد
از رفته خون نیامد و اشکم روان بماند
شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند
قدری گریه دهیم بر سر افسانه رود
نتوانم که سخنهای ترا گوش کنم
ز آهن باید مرا ای سنگدل نه استخوان پهلو
و آنکه شیرین تر بود از جان توئی
چو نام من بلب آید زبان بگردانی
چرا بگردن خسرو نمیکنی رسنی
مرا تلخ گهی کش گر انگبین نتوانی

دقیقی مروی

اسمش استاد ابو منصور محمد بن احمد برخی بلخی و چندی سمرقندی دانندش و معاصر و مداح آل سامان خوانندش بلی در اواخر دولت سامانیان ظهور نموده و امرای چغانیان یعنی ابو المظفر محتاج الچغانی او را نواخته و تربیت کرده و دقیقی آنطایفه را نیز مدحت می سروده و پس از آنطایفه بخدمت امیر نصر بن ناصر الدین سبکتگین رفته او را مداحی میکرده پس از آن بخدمت سلطان محمود معروف شده بنظم احوال ملوک عجم مامور آمده بترتیب حکایت سلطنت گشتاسب را موزون نموده هزار بیت از و در شاهنامه حکیم فردوسی مسطور است و آن گشتاسب نامه است که قبل از فردوسی منظوم کرد در سنه ۳۴۱ بسببی در دست غلامی ترک که محبوب و مملوک وی بود کشته آمد بعضی گویند آن هزار بیت از گشتاسب نامه را بامر امیر نوح سامانی موزون نموده و وفاتش در آن وقت بوده و این اصح روایاتست چون پس از وی فردوسی بنظم شاهنامه پرداخت هزار بیت او را برای جلوه اشعار خود ضمیمه شاهنامه فرموده و چون این معنی محقق است و بر بعضی مشتبه مانده چنانکه گرشاسب نامه اسدی را نظم فردوسی میدانند گشتاسب نامه را هم از شاهنامه میخوانند لهذا بعضی از اشعارش که باقی مانده با انتخاب گشتاسب نامه در ضمن حال او مرقوم میشود قبل از ابتدای گشتاسب نامه و حکیم فردوسی در شاهنامه خود منظوم چنین فرموده است

در باب دقیقی حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی در شاهنامه گفته در مقدمه گشتاسب نامه

همیخواهم از دادگر یک خدای — که چندان بگیتی بمانم بجای
که این نامهٔ شهریاران پیش — بپیوندم از خوب گفتار خویش
ازآن پس تن جانور خاک راست — سخنگوی جان معدن پاک راست
کنون رازها باز جویم ترا — حدیث دقیقی بگویم ترا
چنان دید گوینده یکشب بخواب — که جام میی داشتی همچون گلاب
دقیقی ز جائی پدید آمدی — بدان جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می — مخور جز بآئین کاوس کی
که شاهی گزیدی ز گیتی که بخت — بنازد بدو تاج و شمشیر و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر — ز شادی بهر کس رسانده بهر
بدین نامه گر چند بشتافتی — کنون هر چه جستی همه یافتی
از اندازه من پیش گفتم سخن — اگر بازیابی بخیلی مکن
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار — بگفتم سر آمد مرا روزگار
از آنمایه نزد شهنشه رسد — روان من از خاک بر مه رسد
بداند که پیش از تو آخر کسی — درین داستان رنج بردش بسی
پذیرفتم و داشتم زو سپاس — مراد دل آمد ز هر سو مراس
که روزی مرا هم بباید گذشت — ز گفتار او در نشاید گذشت

از ظلمت او هوا چنان کرد
تا شاه مرا مدیح گفته شدی
بنگه کن آب و یخ در آبگینه
اکنون گفته شده پستی از رنگ تا مین
من آن آیم که تو داری خبر از زفلک
نیکخواه تو زگفتار بدی ها جدا
در افگند ای صنم ابر بهشتی
زمین بسان خزن آلوده دیبا
بتی رخسار او هم رنگ یاقوت
ز گل بوی گلاب آید به انسان
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ
ملک آن یادگار آل دارای
تهای لشکر شزاهید و هرمزد
محمد عوفی در تذکره لب الالباب آورده
ای گروه جرخ تیغ ترا پاسبان ملک
جهانا همانا فسوسی و بازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی
چرا عمر طاوس و دراج کوته
اگر نه همه کار تو بازگونه است
ز دو چیز گیرند مر مملکت را
که را بویه وصلت ملک خیزد
که ملکت شکاریست کورا نگیرد
بشمشیر باید گرفتن مر او را
خرد باید آنجا و جود و شجاعت

گر خون تذرو سینهٔ شاهین ... استاد شهید زنده بالیستی

ولہ

فروزان هر سه بسیحون شمع روشن ... گرانیده دو تا یکتا فرده

ولہ ایضا

نه برآیم که تو از راز نجی خبری ... تا زگفتار جدا باشد بپوسته نگار

ولہ ایضا

زمین از خلعت اردی بهشتی ... چنانکرد جهان هزمانه در دشت
هوا برسان مشک اندوده دشتی ... بدان ماند که گوئی از می و مشک
میی برگونهٔ جامهٔ کنشتی ... جهان طاووس گونه گشت گوئی
که پنداری گل اندر گل سرشتی ... دقیقی چار خصلت برگزیدست

ولہ

ملک آن قطب دور آل سامان ... اگر بیند بگاه کینش ابلیس

در مدح الخاص امیر ابو سعید محمد مظفر محتاج چغانی گوید

وی کرده جود دست ترا پاسبان خویش ... تقدیر گوش مر تو دارد ز آسمان

ولہ

یکی را نشیبی یکی را فرازی ... چرا زیرکانند بس تنگ روزی
چرا مار و کرکس زید در درازی ... صد و اند ساله یکی مرد غرچه

ولہ ایضا

یکی ارغوانی یکی زعفرانی ... یکی زر نام ملک بر نبشته
یکی جنبش اندیشه آسمانی ... زبانی سخنگوی و دستی گشاده
عقاب پرنده نه شیر ژیانی ... دو چیزست کورا به بند اندر آرد
بدینار بستنش پای ار توانی ... که را تخت و شمشیر و دینار باشد
ملک مملکت کی دهد رایگانی

وان شاعر تیره چشم روشن بین
زالفاظ خوش و معانی رنگین
بیک لون این ... گوهر مین طون
یکچند گاه زیر پی آهوان سمن
تا ز دیدار بری باشد همواره پری
بدسگال تو ز دیدار بهی دور بسی
بیک آهو نگیرد جز بکشتی
مثال دوست بر صحرا نبشتی
بجائی نرمی و جائی درشتی
که گیتی از همه خوبی و زشتی
می چون زنگ و کیش زردهشتی
ز بیم تیغ او بپذیرد ایمان
به پیش رائتش بهرام و کیوان
گوید در مدح چغانیان اینده بیت ازوست
دینار قصد دست تو دارد زکان خویش
که برکس نپائی باکس نسازی
چرا ابلهانند بی نیازی
چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی
چرا آنکه ناکس تر او را نوازی
وگر آهن آب داده یمانی
دلی هوش کینه هم هوش مهربانی
یکی تیغ هندی که زر گانی
بپایدش تن سر و پشت کیانی

دقایقی مروی

اسمش شمس الدین محمود و از فضلای امجد بوده رسالهٔ حنین الاوطان نگاشته و بختیار نامه تصنیف نموده و ادراک بوی نسبت کنند اما نظم سندباد را با ارزقی منسوب کرده اند ولی از وهم نیست سندباد نام یکی از شاهزادگان قدیم کیانیانست که دانا و فرزانه بوده و کتابی در حکمت بنگاشته و بنام او معروف است و در زمان سلطان طغانشاه ازرقی بنظم مطالب آن مامور شد ولی تا حال از نظم و نثر آن اطلاعی حاصل نشده و شیخ سعدی شیرازی گفته است بیت چه خوش آمد این نکته در سندباد که عشق آتش است ای پسر پند باد گفته اند در موعظه و تذکیر و اظهار حقایق و دقایق بی نظیر است و مداح خواجه عمید فخر الدین حمید بوده و طبع عالی داشته و لوای فصاحت و بلاغت می افراشته از اشعار او همین قدر بدست آمد

در مدح وزیر الوزرا خواجه عمید فخر الدین حمید وزیر گفته است

دی باغ را بدیدم و روی مزعفرش
لرزنده همچو هر نفس از باد شاخ بید
گفتم کجا شد آن همه حسن و دلال باغ
لرزان شد باد همه شکل و پیکرش
گفتی که رعشه دارد و عضا سراسرش
وان صورت عجیب و تن روح پرورش

چو آگاه شد قیصر آنشاه روم / که فرخ شد آنشاه وارجاسب شوم / فرسته فرستاد با خواسته / غلامان و اسبان آراسته

همه نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم ز اسفندیار
چو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم / همه بیتها نادرست آمدم
من این زان نوشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار

بعد از انجام گشتاسب نامهٔ دقیقی دیگر باره حکیم فردوسی این اشعار گوید بجهت اثبات مدعا تحریر یافت

دهان گر بماند ز خوردن تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی / دو گوهر نمودم بگوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت / نگوی و مکن رنج با طبع جفت / چو طبعت نباشد چو آب روان / مبر دست زی نامهٔ خسروان

ولہ

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا / آن کجا کاخ خوشش بودی بر مایونا

این سه بیت با این قافیه در تذکرهٔ هفت اقلیم بنام نامی حکیم بوده است

می صافی بیار ای بت که صافیست / جهان از ماه تا آنجا که ماهیست / چو از کاخ آمدی بیرون بصحرا / کجا چشم افکنی دیبای رومیست

هم از اشعار دقیقی است

بیا تا می خوریم و شاد باشیم / که هنگام می و ایام شادیست
دانی که دل من که فگندست بتاراج / آن دو خط مشکین بدمیده از عاج
گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد / عمر دگر بباید تا صبر بر دهد
آری دهد ولیک بعمر دگر دهد / من عمر خویشتن بصبوری گذاشتم
من آنجا و بر ماندم خوار گشتم / شود طعمش بد از آرام بسیار
عزیز از ماندن دایم شود خوار / چو آب اندر شمر بسیار ماند
آن مرکب که کالبد از نور / مشرق ورا همیشه بر رخسار
لیکن ورا روان ز جان زنار / زان ستاره که مغربش دهنست

هم از قصاید اوست در مدح میر ابوسعد

پری چهره بتی عیار و دلبر / نگاری سرو قد و ماه منظر
سیه چشمی که تا رویش بدیدم / سرشکم خون شدست و بر مشجر
اگر نه دل همی خواهی سپردن / بر آتش بگذر و بر درش مگذر
بسان آتش تیز است عشقش / ولیکن بر سرش ماه منور
فریش آن روی بیارنگ چینی / زنخدا آیین بوسه نامد ایدر
از آن شکر لبانست اینکه دایم / بهجرانش منم یعقوب دیگر
از آن لاغر میانست اینکه عشقم / ز چندین عاشقانه شعر دلبر
بمن ده تا بدارم یادگاری / چو تعویذی فسر آویزم از بر
چو نام آن نگار آمد بگوشم / بر آن خورشید کش بالا صنوبر
همی بگریستم تا ز آب چشمم / همی عارض بشوید با آب کوثر
بکردار درفش کاویانی / بیفگنده لباس ماه آذر
گل اندر بوستانان بشکفیده / بدست هر یک از یاقوت مجمر
سحرگاهان که باد نرم جنبد / همی بارید بر دیبای اخضر
نگار اندر نگار و لون در لون / ترنج سبز و زرد از بار بنگر
یکی چون حقهٔ از زر غنچه است / که ماه از بر همی تابد بر او بر
درفش میر ابوسعد است گوئی / فروزان ز سرش تاج گوهر
تو آن بری که ناساید شب و روز / چنانچون بر سر بدخواه خنجر
زان تلخ می گزین که گرداند / نیروش روان تلخ را شیرین

بدان مژگان زهر آلود منگر / وگرنه بر بلا خواهی گذشتن
چنانچون دوزخش هر رنگ آذر / بسان سرو سیمین است قدش
که رشک آرد برو گلبرگ بر بر / فریش آن لب که تا ایدر نیامد
گدازانم چو اندر آب شکر / بچهره یوسف دیگر ولیکن
چنین فربی شدست و صبر لاغر / مرا گوید چندین شعر شاهان
بپردهٔ چشم بنویسم به عنبر / بحلقهٔ زلفک خویش ببندم
فرو باریدم ز چشم آب احمر / فرو بارید ابر از دیده کانم
چو روی یار من شد روی کشور / چو روی یار من شد دهر گوئی
بنقش وشی و کوفی سراسر / بپوشیده لباس فرودینی
بسان گلبنستان باغ پر بر / تو گوئی هر یکی حور بهشتی است
بجنباند درخت سرخ و اصفر / تو پنداری که از گردون ستاره
هزاران در شده پیکر به پیکر / بزیر دیبهٔ سبز اندر اینک
یکی چون بیضهٔ پیسنی ز عنبر / درخت سبز تازه شام و شبگیر

ولہ

زبارید خیان چون از کمان تیر / نباری در کف بدخواه جز زر

در صفت شراب و مدح ممدوح خود گفته

ذوالفقار شیروانی

سیدی است فاضل و کامل و معاصر حکیم خاقانی شیروانی و فلکی شیروانی و جمال الدین اصفهانی ظهورش در زمان دولت خوارزمشاهیان و نام نامیش سید قوام الدین حسین بن صدر الدین علی بوده مداحی یوسف شاه لر را مینموده که از جانب اباقاخان در خوزستان و غیره حکومت میکرده در قواعد صنایع و بدایع شعری استاد و مخترع بوده شعرائی که بعد از او آمده مانند اهلی و سلمان از و تتبع نموده وفاتش در سنهٔ ۶۸۹ قبرش در سرخاب و از قصاید آنجناب برخی درین دفتر نوشته شده

ای ز رای روشنت بمعجزه تدبیر صواب
ای مهر خاطرت یکذره نور آفتاب

گر جهان را از دم لطف تو آید نوبهار
ور فلک را از کف راد تو باشد حجاب

آفتاب آرد بجای غنچه گلبن چمن
مشتری بارد بجای قطرهٔ باران سحاب

اندران موضع که فرمان ترا باشد نهیب
وندران کشور که تهدید ترا باشد عتاب

کرکدن بی شاخ و بی چنگل بود باز سفید
مار بیدندان و بی چنگال باشد شیر غاب

در خیال هر که صورت بست نقش کین تو
دیدهٔ بخشش نه بیند روی بیداری بخواب

زهی بهاء شریعت خلاصهٔ ایجاد
ز بندگی تو گیرد سعادت استعداد

نهفته روی جلالت ز دیدهٔ اوهام
گذشته پیک نوالت ز منزل اعداد

بود سپهر شرف را معالیت اجرام
نه گرد کار تو باشی منزه از اضداد

قوام ملکی و ملک از قوام تدبیرت
عدوت را مژه در چشم نشتر فصاد

ز اهتمام جنابت ستون هشت اقلیم
دقیقها که زبان خرد کند ایراد

بروز عدل تو در رخنهٔ کتان مهتاب
بسا بنغ ز کرامات در دل زهاد

ازین قصیده خورد خجلت آنکه میگوید
مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد

طرهٔ شبرنگ آنخورشید روی مه جبین
در فضای نیمروز آورده مشک از ملک چین

جان مشتاقان اگر خواهد متاع دلپذیر
این واکی داشتی گردان نگردی آتشین

نکهت گیسوی عنبربیز مشک افشان اوست
آنکه پیش آستانش آسمان بوسد زمین

رایتش شهریار اختران در اهتمام
تیغ او از کله بدخواه خواهد سر گزین

هست داغ امتثال امر انوالاجناب
ور نه اسپ ملک را تدبیر او حصن حصین

تا نتابد بال پشه قوت پیل سترگ
همچو روبه دشمنان را زیر دست شیر متین

چو در قلب شناخم شد کمان رستم بهمن
شمر شد آهنین خفتان و آمد آب روئین تن

دهد ز هیبت کنون لاله لؤلؤ و جمله رسا عهد
کند زیور کنون شبنم ز گوهر شاخ را گردن

جهان ز چابک سیماب با فد دشت ز مهرش
دگر مقدور آن گشتی ز سهم سطوت بهمن

نعایم و ار ماهی الا ز اخگر آمدی طعمه
که سوزد هلاق چون گردد سازد آب را روغن

عجب نبود درین هنگام کاب گونهٔ ناری
اگر در تاب خورشید آزمائی سنگ با آهن

گر آرد بر عدم یکروز ناگه تاختن صرصر
چنان کز هیبت مخدوم باشد خاطر دشمن

جهان فضل عزالدین که از شوق ثنای او
چو ابر از گوهر ژاله بلؤلؤ گردد آبستن

کمینه بندهٔ درگاه عالی ذوالفقار آمد
اگرچه در ثنایت ده زبان افتاده چون سوسن

ثنا خوانی چنین در مدح و کرد و نز الباس اطلس
هواداری چنین عریان گیتی در خز ادکن

باز چون رخسار خوبان گشت اطراف بوستان
باز چون گیسوی دلبر شد هوا عنبرفشان

لالهٔ نورسته را در دست باشد جام جم
لاله گون گردد ز همراه اعمدند اندر استخوان

گر ز ابر دست راد تست گوهر را اثر
لعل رمانی شود خورشید در اجزای کان

رفعت جاه سپهر رفعت تاسع هشت
صولتت نام من جحیم و حشمتت ثالث جنان

در مدح قوام الملک وزیر لوید

بود بروج سپهر از کفایتت اوتاد
نه روزگار تو باشی مسلّم از حدثان

ز زیب روضهٔ فردوس گشت ذات عماد
ولیت را مزه در کام چشمهٔ حیوان

ز چار طاق جلالت بنای سبع شداد
بود ز مستر قامت صریر خامهٔ تو

ز تو کرست خلاف طبیعت معتاد
صفای مدح تو در طبع روح بخش منت

در مدح خسرو شاه لر لقه

جز سواد زلف او جائی نباشد دلنشین
خواندش آئینهٔ جان مرا تمود روی

شمه از خاکپای شهریار راستین
خسرو اسلام یوسف شاه جمشید رای

خاتمش را گنبد فیروزه گون زرین نگین
اندران میدان که اندر فوج دشمن بر رمه

اختر از ابر جباه و آسمان از ابر برین
از حوادث دهر را اقبال او شد سد

تا نتابد دست روبه پنجهٔ شیر عرین
همچو پشه جا سازد از پامال پیل یاب

در مدح خواجه عزالدین فرماید

هوا از خوردهٔ کافور سازد کوه را افسر
اگر در دست این دی نیز بیم صولت سرما

سمندر وار مرغانی ز آتش ساختی مسکن
نباشد ممتنع در آرزوی صحبت آتش

به بندد در مسام لعل چون دل روزن
بیفشد بر سر حراقه الا خور دهای بیخ

ز خوفش اهل جنت را بدوزخ در شود مسکن
ز تاب صاعقه بر کوه سنگ صلب را مینی

بر انداز د عطارد جیب بد رد لوح سیراهن
ضمیر مرد معنی دان ز فیض دست در بارش

که یابی در ازای طبع او هر برق اکو دامن
ازین نیلوفری طارم سر افکنده است چون نرگس

وله ایضاً

نرگس آزاده بر سر بود تاج کیان
گر کند اندر فضای باغ یکدم بال باز

ورز تاب مهر رویت کوه را خفقان
گوهر شب تاب گردد ماه در جوف صدف

باغ آسمان دیگر از انجم و نبات
معشوق وار تکیه زده کل بقبه در
کر چه کشت کلبن نیاز هر کلی
آنخته جواهر یاقوت رنگ نار
باغی کجاست اهل هنر را اکنون بکوی
کفت این صفات حضرت فخر زمانه است
علمش بسوی قسطه شهلان نظر نمود
در مدحتش قلم چو کند نظم ملک حرف
اکر بحکم جفا روی می بکر دانی
دل طاقت وداع تو کی دارد ای نگار

طالع شده بروز و شب اشکال اختر
ورکله زبرجد محلول تبیر شش
میوه بعذر آمده و بنشست در برش
چون مجمری ز لعل شده حشو مجمرش
نزهت سرای خاطر دل ساحت درش
والا حمید دین که سپهر است چاکرش
نشمرد جز غبار رو کلوخی محقرش

جعد بنفشه خم زده بر عارض سمن
آذر در گذشت و چو عدل از جهان شد
آسیب بحر کل برنج سیب دفع شد
کفتم که باغ از کل و از میوه خالیند
از فضل کلستانش و از علم ساحتش
آنکو بری نسب که کرامات ایزدی
بس لاغران محنت کیتی که در جهان

چون زلف دلبر من خط معنبرش
آن نقل اکر برفت ببین نقل دیکرش
هرکس که دید کونه یاقوت احمرش
وز حمله غزان بر بسیدند لشکرش
از جود بوی نکشش و از خلق کوثرش
از نور عقل و شیر سخا کرد جوهرش
فربه شدند از اثر کلک لاغرش
یاری دهند جمله اعضای دیکرش
بجز دعا ترویح و ثنات کی خوانم
یاد شب وصال تو اندر دل و روان

وله ایضا

ز حسن عهد و رضای تو دل نکردانم
جانا او داع چون کنم ای جان و ای جهان

وله

وکر زمانه قصاید بنام من خواند
رفتم غریب وار دل زهجر تو کباب

دیباجی سمرقندی

از حکما و فضلای قادر قاهر قدماح ملک فضلون معاصر حکیم قطران تبریزی و اسدی طوسی بوده و مداحی ملوک زمان خود را مینموده مردی شوخ طبع ظریف و اهل همه فن و حریف در عالم مزاح این ابیات از وست

لشکر نور باز کرد شبیخون
کیتی پر آرد کرده بود مه دی
ابر از پس فرو کشاید شلوار
کرد و چو نروی کنده پیر پر از رنگ
کیتی کرد همه مزتین چو نانک

کند یکایک تبعه سبلت کانون
زانکه بد اندر هوا ز برش طاحون
میزد بر کوه و دشت و وادی و هامون
آب زبانه اندر آبکینه بهیدون
مملکت از عدل میر فاضل فضلون

لحیه سر ما کرفت پنجه کرما
بود تو اکر زمین برف بدی ماه
تا که زیرش همی بصحرا کردد
رعد زبالا خروش کیرد کوئی
بار خدایا که خوان دولت اورا

همچون موسی کرفته لحیه ها رون
باد بهاریش کرد در ویش اکنون
جیحون جیحون وان و سیحون سیحون
طفلی را بیدرم کسی بدرد کون
بس نکند کس ز دجله تا لب جیحون

دیلمی رحمة الله علیه

از شعرا و علمای سابق بوده بعضی قزوینیش شمرند و از تخلصش معلوم است که دیلمی است علی ای حال شاعری ماهر خوش طبع بوده و در تقاضای قبا فرموده است

همرنک می بانشی و همرنک کل قبای
آمد بان شاه و می آورد چون سهیل
کبک حریر سینه و کور سمن سرین
من از خدا و از تو بخواهم همی کنون

بردست می نهاده و برکل نهاده پای
دیدی سهیل در قدح و ماه در قبای
سرو شراب خواره و ماه غزل سرای

بوی بهار یافته از دست او نبید
همچون خرد بدیع و لیکن خرد ستان
کلی و جزوی زدو بدز بیت هر چه هست

بوی بهشت یافته از روی او سرای
همچون روان لطیف و لیکن روان ربای
جزوی همه تو بخشی و کلی همه خدای
تا او ترا بقا دهد تو مرا قبای

دیولی

از حکما و شعرای متقدمین است و صاحب طبع رزین و لد و منشأش هنوز روشن نیست غالبا دیول از بلاد سند باشد بعضی کویند تخلص وی بولی بدال نیست بلکه دلولی با هر دو واو است هنوز دیوان وی دیده نشده و موطن و زمانش فهمیده نکردید بعد از تحقیق معلوم شد که او از اهل دیولست و دیول از ولایات تته و دیبل معرب آنست از اشعار او در تذکره ها اینقدر دیده شد

ای پسر چند زنی چنگ بدین دل چنک
مر ترا حلقه زلف و دهنی تنگ و مرا
صید کی زانکه ترا در دل نیر تنگ بود
میر جبریل جهانکیر که از بازوی او
از پی نیزه او دست ببندد اندر ریح
ای الپرکه نهیب تو چو زندان کرد است

جنگ و آشوب بکیسو زچنک آهنک
بر دل تنک جهان چو دهن تنک تو تنک
در همه لشکر هاروت نباشد نیرنک
تیر تا جسته رود در دل سنک از فرسنک
از پی پیلک او درست ببلغار زند
چشمه بر شیر عرین که بر یوز و پلنک

چنک بر چنک نه و زلف بچنک من آر از آن
هر کجا خنده تو هست شکر وار شکر
آنچه با من شکن زلف تو کرد است بصلح
بکه حمله بد خواه بدانحال رسد
ای که از دشمن او فخر کنی فخر مکن
روز از دشمن بعد بر چو شب تیره شود

چنک من بسر زلف تو چنکی بچنک
هر کجا جنبش زلفین تو مشک است بتنک
ناصر دولت با دشمن چو در کرده بجنک
که رسد باز بکبک اندر و شاهین بکلنک
فخر از و کن که نیاید بجهان فخر ز ننک
چون آن دهم شیر بکشتی که بن اشنک

ای مشک ناب کرده به رخشان قمر
سلسله بستی بعیاری همی از ضلال
در مدار آید بجوشش چرخ اقبال از سکون
ای بازو چرخ گردان ای بکف بحر محیط
هم هوای رزم در طبع هست هوای شغل و بزم
سرو دیدستی چنان کو را بود از دل چمن
ماه را ماند گر از جان ماه را باشد فلک
تا بمجلس مهر و رز هست ماه رود ساز
بسته مهرش بمجلس دوستان از دین و دل
در میان آنکه قد چشم که او بندد کمر
تا خمیده نوشته سیمت یارب با میان
عالم فرخنده مولانای عادل بوالوفا
قدر او زیبد که باشد ملک یزدان از حسام
گر بنازم زین سخن زیبد گرا و بنازد روان
هم روان از حشمت و قدر و شرف هست از سخن
با روان هستم سخن را ساز کار و کار ساز
نظم ما چون زهره و پروین و بین وشن اثر
چون سخن نیکو بود باشد خرد از تربیت
تا زبان در شکر گردد مرد باشد شاد خوار
عالم آزاده کی دارای محمود آنکه هست
دولتش را هست گوئی روزگار اندر کنار
ای سپهر دیگر از تعظیم و حشمت بر سپهر
هست با حلمت زمین چه گران باشد سبک
این نظم ابعضی بعضی بعد الرافع
در چشم کشیده سبزه سرمه
بر دشت سپهر ماه و پروین
قمری که نظم همچو سحبان
ای عادت غمزه تو آشوب
مهرت همه چون میانت لاغر
گرد دولبت طواف رحمت
نی شهد چو آن لب و نه شکر

ولـه ایضـا

دایره کردی بگیتاری ضیا را از ظلم
در وجود آید بعقلش عالم جود از عدم
ای بانگشت ابر نیسان های باغی بود زم
بر کند مهر تو هر روزی نهالی از بیخ
در خجسته دست ایام هست جاهش از زم
هر کجا از زور تو آید عجز باشند و پیچ

در مدح خواجه حسن میمندی وزیر

سلطان محمود غزنوی گوید

خسته گیتش بمیدان دشمنان را جان و تن
بر دهان آنکه قند چشم که او گوید سخن
تا چشیده چشمه نوشت یارب یاد من
دیده بان مرغزار و گل بچشم دلفریب
ابر گوهربار بر دار چشم من گوهر بکیل
هم زمین را زیور از آثار خورشید فلک

در ستایش سخن و مدح محمود غزنوی ابن

ناصر الدین سبکتکین غزنوی فرماید

بر سخن منم روان را مهربان مهربان
نثر ما چون نرگس و نسرین در یک بوستان
چون زبان شیرین بود باشد روان را ترجمان
تا سخن در مدح گوید مرد باشد شادمان
سیرت محمود او از آدکان را امتحان
حشمتش است گوئی آسمان اندر میان
ای جهان دیگر از اقبال و دولت در جهان
ساز کار زیر از آن شان علم نهان و آشکار
نرگس و نسرین مدح کامکار آن مشکبار
زشت را نیکو کند هر کو بود نیکو سخن
شادمانم دایم از مدح رئیس کامکار
با بزرگی حشمتی چو خویشتن دارد بزرگ
هست جود دستش غلام ابر که ریزد سیم و زر
ای سخا از روز و شب با تو رکاب اندر رکاب

ولـه ایضـا

بر دست نهاده لاله جنی
در باغ مقام لات و عزی
بلبل که بنشر همچو اعشی
وی پیشه طره تو اسپهی
گیتی همه چون سرشت فریبی
زیر دو درخت کمین بلوسی
نی ماه چو آن رخ و نه شعری
شد آب کنون بیاده ممزوج
سر برزده شاخکان به بیعت
بالای زمین سریر هر طل
تیره دو خطت دلیل عصیان
دل را خط عنبرینت مسکن
گل را ز رخت برنگ رخصت

گرد عالم گشته از خوبی و زیبائی علم
بزند عشق تو هر ماهی جهانی را بهم
بر مبارک فرق گردونست قدرش را قدم
هر کجا جود تو باشد بحل باشد جود یم
هم نوای کوس در گوشت نوای زیر و بم
گر ندیدستی سپیدی با پیدلی گردی چمن
سرو را ماند گر از دل سرو را باشد چمن
تا بمیدان کینه جوید هست سرو تیغ زن
پرده دار آفتاب و مه بزلف پرشکن
باد عنبر بیز بردار جعد او عنبر بیز من
هم فلک را افسر از افعال جمشید زمن
آسمان سروری دستور دریا دل حسن
جاه او شاید که باشد ملک سلطان را مجن
از سخن برتر چه باشد تا سخن باشد روان
هم سخن را نصرت و فتح و ظفر هست اندر آن
مهربانی را اثر حکم زمین و آسمان
زهره و پروین لشکر کامرانان کامران
تلخ را شیرین کند هر کو بود شیرین زبان
شادمانم دایم از شکر عمید کامران
با جوانی دولتی چو خویشتن دارد جوان
هست خلقش را رهی باد که بیزد مشک و بان
ای کرم را سال و مه با تو عنان اندر عنان
هست با طبعت هوا گر چه سبکبار گران
هر روی نسبت داده اند
شد خاک کنون بلاله حبلی
گرد آمده مرغکان بشورسی
پهنای جهان بساط کسری
روشن دو درخت بیان تقوی
جان زا لب تست بیت مأوی
می از لبت بشرب فتوی

رافعی قزوینی

و هو امام الدین ابوالقاسم ابن ابو سعید شرح صغیر و شرح کبیر از وست و در ششصد و سی و سه در قزوین درگذشته

رافعی نیشابوری

حکیم فاضل کامل و بی قادر بوده در زمان دولت غزنویه ظهور فرموده گویند با عنصری و غیره مشاعره کرده بعضی گویند زمان محمود را دریافته امّا اصح آنست که دریافته زیرا که مدح سلطان محمود و خواجه حسن میمندی گفته است و در اشعار او هست نظامی عروضی او را در تذکرهٔ خود ستوده و ثبت نموده از اوست

خوش گشت عیش خلق بخوش گشتن هوا | خوش گشتن هوا مددی ساخت از هوا
شد باغ چون بهشت همه راحت و طرب | شد دشت چون سپهر همه زینت و بها
صد حقه در فشاند هر ساعتی غمام | چون ابر دیده بند و گوهر شود روا
در وصل دلبران همه با ناز و با کشی | وز بیدلان قرار بر دلبران توا
از فخر هر چه هست بر آثار رشته دلیل | در قبضهٔ حسام تو هم خوف و هم رجا
بگسسته بزور سخا کردن طمع | با جنگ جستن تو هوا سربسر وغا
گر آسمان گذشت چه باشد چو جاه تو | بر فرق حاسد تو بجان گردد آسیا
شیری است شرزه در کف از رعم او قلم | آید ز کوه قاف ز حلمت برون صدا
در برگرفت رایت مجوق تو قدر | بر سر گرفت نامهٔ منشور تو قضا
سیمین بری که بلب شکر و برخ دیباست | که عتاب عتابش چو روی او زیباست
به تنگ تنگ لب جانفزای او شکر است | بزیر ابرو چشمش بجادوئی برخاست
همه جلال تو منیم سپهر ایس و پیش | رسیده حکم تو چندانکه ملک را پهناست
چشم پر چو اشش نرگس و دیده بان گلستان | زلف پر تابش ز سنبل پرده دار لاله زار
که بهار پیراهنی اند شکفته در بهشت | هر که میندرودی او و چپ پسند بهاری یکبار
قامتش سرو است اگر سروی بود زرین کمر | در سخا آموزگار ابرش وز کار مستعار
فضل او چه خیست گوئی شرق و غرب و ضمان | چشم پر تخجش بدشواری فتد در روزبار
خلق او دریا و گوهر باد و چینی مشک بیز | طول و عرض سکون تعیش فر کردگار
چند اتیغی زند کرد کارش طول و عرض | وی بتو ملت چو ماه نور خورشید آشکار
از جمال است کرده نرا پر از کوکب کمر | ابر گون شبدیز تو با آسمان اندر مدار
تا بشارت داد جانم را بفیروزی بشیر | شد بچشم چون بهار چین بیابان بشیر
رهیت سلطان گند یک بیابان ز ابهای | نام ایزد بر زبان و مدح صاحب در ضمیر
شمع رخشان ستاره بار مجمر شمال | سنگم اندر زیر پهلو نرم تر بود از حریر
گر درست است اینکه اندر خطر باشد خطر | بر ثریا چون تیغ آن شد نارسیده برا شیر
سایهٔ تیغ تو گسترده است در ایران زمین | بازوی ملت تو تیغ دیدهٔ ملت قریر
زندگانی از نرسید هر که باشد خصم تو | هم بدل روح عزیزی هم بکف ابر مطیر
نیستی گردون و هستی همچو گردون کامگار | تا بود زیر زمین و بولعین اندر زحیر
در زمین باد اندیشش تو چون بولعین | بر فلک بادا نکو خواه تو چون شمس منیر
چه روئیست اینکه از حسنش همی بیدار شود ناظر | بزنگ و فرد زم وقت و وقتی کو بود حاضر
ندیده چشم او هرگز ندیدم نرگسی فتان | همیشه زلف مشکبارش ز عهد عاشقان نافر
بسیلاب تیغ تیزش ابر و خون دشمنش باران | ستمکاران ملت را بتیغ حیدری قاهر

من قصایده

صد طبله مشک بیز د هر ساعتی صبا | چون باد کف گشاید عنبر شود کساد
در هجر بیدلان همه بی برگ و بینوا | اندر دلبران خیال بر بیدلان سول
وز خیر هر چه هست بر آثار او گوا | بر موجب مثال تو هم پیر و هم جوان
بر بسته بدست کرم دامن یا | با صلح بستن تو جهان سربسر امان
گر مصطفی گذشت که باشد چو مرتضی | در شغل با صبح تو بجان کوشد آسمان
ماریست گرزه در کفش از بیم تو عصا | آید ز سنگ خاره ز حرمت برون عرق

وله ایضاً

به رزمه رزمه رخ دلربای او دیباست | بگرد عارض خطش بدلبری بستست
همه جمال تو یابم زمانه ز چپ و راست | برفته حکم تو چندانکه شرع را روش است

وله ایضاً

که بهشتی را همی ماند شکفته در بهار | هر که یابد وصل او یابد بهشتی بر شگفت
عارضش ماه است اگر ماهی بود سیمین عذار | در کرم پرور دگارش کرد کا مستعان
جود او بحریست گوئی خاص و عامش بر کنار | وهم راه بیشش بدشواری سد هنگام تک
جود او را نام برنا بر نهی سیم بار | بود تا رسیکون خیزش ز بال جبرئیل
چند اختری ز پر جبریلش بود و تار | ای بتو دولت چو شاخ گل ز باران تازه روی
وز نوال است دریا را پر از گوهر کنار | برق گون شمشیر تو تا آفتاب اندر مسیر

وله ایضاً

رای معلا نابود جان شاخوار از ابر شیر | بر امید حضرت عالی برفتم از وطن
مجلس انسم بیابان ناله چنگم زفیر | خارم اندر گردد ایمن ام تر بود از سمن
کی بود ممکن که باشد همچو کاری خطیر | از ثری شد بر ثریا هر که او را خواجه دید
ناله گو سر تو افکند است در توران نفیر | هم غیاث ملتی هم شمس دولت وز تو هست
دیده ما نی را نشاید سر که او باشد ضریر | هم متین جانی عزیزی هم بجان عقل مفید
نیستی یزدان و هستی همچو یزدان بی نظیر | تا بود گردی فلک شمس منیر اندر مدار

وله ایضاً

چه موئیست اینکه در وصفش همی گرم شود خاطر | بهوی او گذارم همه روز ار گو بود عاتب
ندیده زلف او هرگز ندیدم سنبلی شاطر | همیشه چشم عیارش بخون بیدلان راغب
بدیوان خط خوش سحر کلک فرخش ساحر | سرافرازان دولت را بغیرا بر زدی یاور

ابر از مشک

التتر بعضی اشعار در نکوهش سنجر نظم نموده که سلطان سنجر سوگند خورده بود که او را بقتل رساند بعد از استیلا بشفاعت بعضی از ندما از جرمش درگذشت مدت عمر وی نود و هفت سال بوده که در خبوشان در سنهٔ ۵۷۸ بمقاربت جوار رحلت نموده گویند ترجمهٔ صد کلمهٔ حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بوی منسوبست دیوانش را هفت هزار بیت ثبت کرده اند تماما ملاحظه افتاد آنچه از اشعار وی احسن و املح بود انتخاب و نوشته شد

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا
همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و پر بسد
چو بخشش‌گاه جمشید است از نعمت همه بستان

بباغ و راغ گسترده فرش حله و دیبا
همه اکناف بستانهاست پر مرجان پر دیبا
چو گوشگاه کاوس است از زینت همه صحرا

براغ اندر بنفشه شد چو قد بیدلان خمیده
هوا شد تیره و گریان چو بیدهٔ وامق
کنار سبزه از لاله شده پرنور از هر

بباغ اندر شکوفه شد چو خد دلبران زیبا
زمین شد تازه و خندان چو بستان چهرهٔ عذرا
دهان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا

وله ایضا

زین سینه پر آتش و زین دیده پر آب
از بیم حرق و غرق نیاید مرا همی
زنبور وار بود لعابم چو شهد و چرخ
گفتم که در شباب کنم دولتی بدست
کنجی بدست خاطر تو پر از گوهر هنر
از بهر نصرت تو زند چرخ بامداد
دوزخ ز تف کوشش تو کمترین شرار
از خواب بر نخیزد الا بنفخ صور
روزی که نیزه را بود از سینها غلاف
گردد گشاده چهرهٔ آجال را قناع
از خون تازه پشت زمین همچو پر تذرو
بر جان بدسگال تو از صفوهٔ اجل
شاها ز کارزار تو بخت عدوت را
از کوهسار سیل شتابان رود ولیک
از آهوان نیاید کار سگی بجز گریز

در سینه هیچ شادی و در دیده هیچ خواب
چون لاله زیر گرد مرا در دهان لعاب
تا مد بدست دولت از دست شد شباب
چرخیست فکرت تو پر از اختر صواب
بر تیغهای کوه علمهای آفتاب
کوثر ز کف بخشش تو کمترین حباب
هر دشمنی که بیند شمشیر تو بخواب
جایی که تیغ را بود از فرقها قراب
گردد گسسته خیمهٔ آمال را طناب
وز گرد تیره روی هوا چون پر غراب
خوانند زبان خنجر تو آیهٔ عذاب
گشت از همه غنیمت مقصود تر ایاب
دریا چو پیش آید گم گردد از شتاب

گردون بهند سفرهٔ حسرت مرا طعام
امثال من بکرم و من بنجشکره هوان
آسکم شد از جفای فلک چون پر تذرو
پیرایهٔ روان شده مهر تو چون خرد
از لفظ فایق تو حسد برده در پاک
چون بحر با شکوهی و دشمن ز بیم تو
از تو بدیع نیست هنر چون ز می نشاط
از معرکه بعالم علوی کند رحیل
سرها پر از خمار کند بادهٔ طعان
آنگه ز باد تیر تو جانها شود هبا
از بیم نیزهٔ تو تن صفدران بپیچ
آمد بصید شهید و بصد درد بازگشت
با حملهٔ تو مژه کفار را چه قدر

دردا که گشت قاعدهٔ عمر من خراب
گیتی بهند ساغر محنت مرا شراب
اقران من قمر سر و من طعمهٔ عذاب
روزم شد از جفای جهان چون پر غراب
سرمایهٔ طرب شده یاد تو چون شراب
وز خلق فایح تو خجل گشته مشک ناب
گریان ز دل پر آتش و نالنده چون سحاب
وز تو عجیب نیست کرم چون ز گل گلاب
جانهای سرکشان چو دعاهای مستجاب
دلها پر از شرار کند آتش ضراب
آدم ز تف تیغ تو دلها شود کباب
وز تاب خنجر تو دل سرکشان بتاب
چونانکه تشنگان جگر تفته از سراب
شیطان چه پای دارد با حملهٔ شهاب
چون شیر شرزه نعره زند در میان غاب

وله ایضا

تویی که تیغ ترا شد مسخر آتش و آب
چه باک از آتش و آبت که چون خلیل و کلیم
ز کین و مهر تو گشته محقق اند و لهو
وگر در آتش و در آب بنگرد خلقت
همان کند فزع تیغ و هیبت رمحت
بر حریق حسام و رحیق نعامت
چو تو بکینه برآهیختی از نیام حسام
یلان معرکه و سرکشان هیجا را
خدایگانا تاکی ز حرب کز تیغت
همیشه تا که بطبع و سرشت میل کنند
نصیب حاسد و خصم ولیت در عقبی
رخسار و زلف و چشم تو در بوستان حسن

ترا شدند مطیع و مسخر آتش و آب
ز خشم و عفو تو گشته مصور آتش و آب
شود معنبر و گردد معطر آتش و آب
بدسگال که بر موم و شکر آتش و آب
بود معطل و باشد مقرر آتش و آب
زباختر برسد تا بخاور آتش و آب
گرفته از تف و خوی تو مغفر آتش و آب
گرفت عرصهٔ هر هفت کشور آتش و آب
سوی فراز و نشیب آیند و جوهر آتش و آب

حسام تست که اندر صوف پیکار
اگر بر آتش و بر آب بگذری گردد
همه علوم جهان مضمر است در دل تو
حسام تست بصورت چو قطره آب ولیک
بعهد تو نکنند آنچه کرده اند همی
بدان زمان که ز شمشیر صفدران گیرد
در انتقام بر اشخاص دشمنان باری
بخواه ساغر می چنانکه خیره شوند
گرفته باد ز تف دل و نم دیده

فکنده هیبت تو زلزله در آتش و آب
رسد ز پیکر آن هر دو پیکر آتش و آب
بزیر پای تو بسترین عهد آتش و آب
چنانکه در دل خارست مضمر آتش و آب
گرفته دارد چون کوه در بر آتش و آب
ز حرق و غرق بایام دیگر آتش و آب
همه بسیطهٔ آفاق یکسر آتش و آب
ز نوک نیزه و از صدر خنجر آتش و آب
ز گونهٔ می و از لون ساغر آتش و آب
عدوت را همه بالین و بستر آتش و آب
ز قعر دوزخ و از حوض کوثر آتش و آب
برویند از شکوفه و شمشاد و عبهر

وله ایضا

رخت دلم هرچه بود عشق بغارت سپرد ... بار جفاهای دوست کوه نتاند کشید
صبر نه راهیست خوار عشق نه کاریست خورد ... حلقهٔ زلفین یار با دو دینار دو شمرد
هر که بمیدان عشق کام نهد کام یافت ... وصل شد و هجر ماند آه که در باغ عمر
هر که در ایوان صبر دست نهد پا بی برد ... خار به پیری رسید گل بجوانی بمرد

رابعهٔ قزداری بلخی

از نسوان ملک زاد کانست پدرش کعب نام در اصل از اعراب بوده در بلخ و قزدار و بست در حوالی قندهار و سیستان و حوالی بلخ کامرانیها نموده کعب پسری حارث نام داشته و دختری رابعه نام که او را زین العرب نیز می‌گفتند رابعهٔ مذکوره در حسن جمال و فضل و کمال و معرفت و حال وحیدهٔ روزگار و فریدهٔ دهر و دوار صاحب عشق حقیقی و مجازی و فارس میدان فارسی و تازی بوده احوالش در خاتمهٔ نفحات الانس مولانا جامی در ضمن نسوان عارفه مسطور است و در یکی از مثنویات شیخ عطار مجملی از حالاتش نظم نموده گویا او را میلی به بکتاش نام غلامی از غلامان برادر خود بهم رسیده و انجامش بعشق حقیقی کشیده بالاخره ببدگمانی برادر او را کشته حکایت او را فقیر نظم کرده نام آن مثنوی را گلستان ارم نهاده معاصر آل سامان و رودکی بوده و اشعار نیکو میفرموده از آنجمله است

مرا بعشق همی متهم کنی به حیل ... چه حجت آری پیش خدای عز و جل
بعشقت اندر عاصی همی نیارم شد ... که بیتو شکر زهرست و با تو زهر عسل
بروی نیکو تکیه مکن که تا نکشید ... فمن تکبر یوما فبعد عز ذل
دعوت من تو آن شد کایزدت عاشق کناد ... چون به هجر اندر بپیچی پس بدانی قدر من

من قصایده

بدنیم اندر طاغی همی شوی بمثل ... نعیم بیتو نخواهم جحیم با تو رواست
به سنبل اندر پنهان کنند نجم زحل ... هر آینه نه دروغست آنچه گفت حکیم
بر یکی سنگین دل نامهربان جو خویشتن ... تا بدانی در عشق و داغ هجر و غمکشی

این دو بیت نیز از افکار اوست و محمد عوفی صاحب تذکرهٔ لب الالباب نقل کرده
که بسبب این دو بیت به مگس رویین ملقب شده بود

خبر دهند که بارید بر سر ایوب ... ز آسمان ملخان و سر همه زرین
اگر ببارد زرین ملخ برو از صبر ... سزد که بارد بر من یکی مگس رویین

هم از اشعار اوست

تاج لی نائح من الاطیار ... هاج سقمی و هاج لی تذکاری
دوش بر شاخک درخت یکی مرغ ... فی الدجی اللیل والنجوم دراری
نوحه میکرد [illegible] ... قلت [illegible] لم تنوح و تبکی
تو چه نالی که با سعادت یاری ... من بگریم چه خون دیده ببارم
من جدا ایم ز یار خویش و ننالم ... تو چه کری که خون دیده نباری

ز بس گل که در باغ ماوی گرفت ... چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت
مگر چشم مجنون با بر اندرست ... که گل رنگ رخسار لیلی گرفت

این ابیات نیز از وست و بعضی برودکی نسبت داده‌اند

همی ماند اندر عقیقین قدح ... سرشکی که در لاله ماوی گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم ... نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود ... بنفشه مگر دین ترسا گرفت

از غزلیات اوست

عشق او باز اندر آوردم به بند ... کوشش بسیار نامد سودمند
توسنی کردم ندانستم همی ... کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند
عشق دریایی کرانه ناپدید ... کی توان کردن شنا ای هوشمند
عاشقی خواهی که تا پایان بری ... پس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب ... زهر باید خورد و پنداری قند
فشاند از سوسن و گل سیم و زر باد ... زهی بادی که رحمت باد بر باد
بداد از نقش آذر صد نشان آب ... نمود از سحر مانی صد اثر باد

رشید وطواط بلخی

از فصحا و بلغا و فضلا و حکما و مشاهیر شعراست اسمش رشید الدین محمد بن عبد الجلیل البلخی العاروقی است زیرا که نسبش با میرسد در همه کمالات صوری کامل بوده بوفور فضل و مزید علم و ظهور ادب قلوب سلاطین را با خود مهربان نموده خاصه سلطان اتسز خوارزمشاه را که در حضرت او ندیم و ملک الشعرا گشته و پایهٔ قدرش از همگنان درگذشته رساله در قواعد و ضوابط فصاحت و بلاغت سخن نوشته حدایق السحر نام کرده با جمعی از شعرای آن عهد مانند ادیب صابر دوستی داشته و با حکیم سوزنی و حکیم انوری مباحثات نموده و با انوری او را خصومت بوده بسبب حقارت جثه او را وطواط لقب کرده‌اند چرا که وطواط نام مرغکی است کوچک چون سلطان اتسز خوارزمشاه را با سلطان سنجر خصومت بوده رشید بنا بر متابعت

هست معمار ملک عدلش و کیست / ملک را به ز عدل او معمار
هست میدان فضل طبعش و کیست / فضل را به ز طبع او معیار

بازوی عدل از و شده است قوی / پیکر ظلم از و شده است نزار
تیغ چون آب او ز و آتش / در شعوب و قبایل گفتار

هر نگیرد قرار اگر چه از و / همه احوال دین گرفته قرار
بفزع وقت کین برانگیزد / عنفش از چشمهٔ حیات غبار

بکرم روز مهر بنشاند / لطفش از آتش جحیم شرار
ای حاکیک مجلس تو ملوک / ای سپید خضاب تو احرار

از تو عشر مخالفان اندک / وز تو عزم مواقفان بسیار
خسروا اختیار کردی غزو / باز پی دین احمد مختار

هم بر آن سانکه با لوای رسول / جمع گشتی مهاجر و انصار
لشکری کشیده باشکوه / سپهی چشیده زهر فرار

همه را با رماح خطی شغل / همه را با سیوف هندی کار
باره در زیر شاه قران شیر / نیزه در دستشان چو پیچان مار

کرترا بود آبخور در کوه / که ترا بوده خوابگه در غار
منتظم کرده شرع را احوال / مندرس کرده شرک را آثار

خواستی از مخالفان جهت / ساختی با منافقان پیکار
در حصاری که اوج باره او / در علو از ستاره داده عار

همه کردی نشان کرد انگن / همه نیزه زنان تیغ گذار
شیرمردان از آن حصار به تیر / شیر افلاک را گشته شکار

کند آمال را شده دندان / تیز آجال را شده بازار
هر خدنگی که خصم تو انداخت / رفت پیکان بجانب سوفار

حمله بردی گهی بسوی یمین / باره راندی گهی بسوی یسار
خواست از تیغ تو همی شکرف / گرچه خیزد ز تیغها زنگار

در مدح سلطان اتسز خوارزمشاه گوید

زرد کردی حسود را چهره / سرخ کردی حسام را رخسار

رایت شهریار دین پرور / سایه افکند بر جهان کمپیر

روشنایی یافت ملت ایزد / تو قوی یافت شرع پیغمبر
ای تو اندر میان چرخ و زمین / لیکن از چرخ و از زمین برتر

هست مر آتش فروزان را / زبر و زیر دود و خاکستر
دل اعدای تو چو شب تاریک / وندران شب سنان تو اختر

وانکه آن اختر است رهبر مرگ / اختر آری بشب بود رهبر
شهریارا بعون حق بردی / بسوی کشور عدو لشکر

همه قاهرتر از سپهر و نجوم / همه قادرتر از قضا و قدر
چرخ از زخم تیغشان بفزع / مرگ از نوک رمحشان بحذر

با هنربران چشم بالین / با پلنگان کوه هم بستر
زیر ران تو باره گازرو / وهم خیره شود بگرد به فر

مشتری جبهت و قمر رخسار / آسمان گردش زمین پیکر
سوی بالا چو دعوت مظلوم / سوی پستی چو رحمت داور

چشم چرخ از غبار او شده کور / کوشش کوه از صهیل او شده کر
ماهیان و بحیرت اندر بحر / واهوان و بغیرت اندر بر

در کفت خنجری چو جان بصفا / لیک از آنجان صفدران بحذر
چرخ نی و چو چرخ پرزینت / بحری و چو بحر پر گوهر

فتح بر صفحهای او پیدا / مرگ در چشمهای او مضمر
لاله روید بهر کجا که زد / گرچه دارد نهاد نیلوفر

قاهر صد هزار تاج و کلاه / آفت صد هزار خود و سپر
راندی پس بیاری معروف / برکی قلعه از دی منکر

در بلندی برابر جوسے / در حصینی برادر خیبر
کنه با اختران تابان سیر / برده بر آسمان کردان سر

گرد آن قلعه باره محکم / در متانت چو سد اسکندر
پیش آن باره خندقی معظم / در مهابت چو بحر بی معبر

اندران قلعه شیرمردانی / همه هنگام رزم شیر شکر
صورت کینه را شده مایه / عرض فتنه را شده جوهر

نیزه‌ها شاخ بار گرزه تند / باره‌ها شاخ پیشتر شرزه نر
در زبانی که آتش مسیحا / همه روی هوا گرفته شرر

تیر بارنده گشته چون باران / تیغ رخشنده گشت چون آذر
مجتمع گشت نیزه و سینه / مقفران گشته خنجر و خنجر

در قتادی بلشکر اعدا / همچو آتش بهر عنصر اندر
لاجرم شان بسوختی چو تانک / زان طوایف نه خشک ماند و نه تر

کاه کردی دو در آنکی از رع / که بگیرد گرد سے از خنجر

هم در مدح سلطان خوارزمشاه گوید

وقتی که برنهند دلیران کلاه مغفر / جاییکه برکشند سواران لباس عار

از حشو مخشی گشته شود غارها چو کوه / زاندم بسم باره شود کوه پاره چو خاک

پشت زمین چو روی فلک گردد از نسیم / روی فلک چو پشت زمین گردد از غبار

گردد منقش آتش و گردد منور آب / من در میان آتش و آب خیال او زمین

ولہ ایضاً

ریاحین اندرو چون حور عین است / نثار آسمان لولوی لالاست
بر آن گل همچو یاقوتی نگین است / بهارا فکند در صحرا ز نعمت
کمال قدرت ایزد چنین است / چو رای شاه گیتی روی گیتی
به هیجا ناصر اعلام دین است / جهان و دولتش در زیر حکم است
دل او گنج دانش را زمین است / ز بهر قهر بدخواهان جا هستش

ولہ ایضاً

نیامده است نظیر تو از عدم بوجود / دل مرا که مقصود در همه گیتی
که که چشم تو خورده است دهقنة العنقود / حسد برد ز خصال تو عنبر اشهب

ولہ

این لطافت که اندران پسر است / سیم و زر پاک رفت در عشقش
با چنان رخ چه جای سیم و زر است / خبر در دمن بعالم رفت
وز قبا و کمر مرا اثر است / رویم از چین چه بند کاه قباست
تیراحداث چرخ را سپر است / دست او هست در سخا شجری
دل صافی او همه هنر است / اندرین فرجه سپهر و زمین
مادر است این و لیک با خبر است / جای بخشایش است فرزندی

ولہ ایضاً

لطیفه ز وفاق تو در دم زنبور / همه نهاد تو مجد و بمجد نامعجب
بحد تیغ تو در کفر صد هزار فتور / چه با حسام شود دست صفدران مصول
ز گرد حمله شود چهره فلک مستور / ز باد کینه چراغ رجا شود کشته
ز شخص کشته جبال و ز خون خسته بحور / در دیده رمح تو دلها چو گرته لاله
نهاده مایده تیغ تو وحوش و طیور / خدایگانا گفتند حاسدان غرض
بجاه آیت مسطور و خانه معمور / با عتقاد موالات عیسی اندر مهد
بحشر و نشر و لقای رقصور / با اشک دیدهٔ یعقوب در غم یوسف

در مدح سلطان علاء الدین اتسز خوارزمشاه و تهنیت فتح وی فرماید.

بادهٔ خواه لعل چون لب یار / خوشتر از عمر و جز بد و نبود
زهره کردار مشتری دیدار / روی و بی نگار یار زجمال
خیره با صورتش بت فرخار / وقت باده است باره را بر بند
خاصه بر فتح شاه دولت یار / شاه غازی علاء دولت و دین
نیست با جود دست او بسیار / آنکه کشف سرا بر گردون

اگر بنگری در آتش و آب از جمال تو
آنها که انده تو رساند به شخص من
ز زینت باغ چون خلد برین است
حمید همچو خاتم شاخ گلبن
جهان پیر برنا کرد ایزد
علاء دولت و دین آنکه تیغش
کف او قفل روزی را کلید است
ز انواع امانی بد سگالش
زهی جلال ترا آفتاب کرده سجود
ترا وجود چو عنقود چشم مخمور است
غذا ز جود تو یابد نخورده شیر هنوز
نیست در صد هزار سوسن و گل
با چنان لب چه جای ین و دلست
او قبا پوشد و کمر بندد
شهریاری که سایه حفظش
کف کافی او همه کرم است
پدر است آن و لیک بی نعمت
گنج و رنج و توانگر و درویش
نتیجه ز خلاف تو در دم عقرب
بحسن سعی تو در شرع صد هزار فتوح
ز خون کشته شود صورت زمین مجحون
حسام تو کند آن لحظه بر زمین پیدا
گرفته فایدهٔ فتح تو زمین و زمان
بقدر دعوت مسموع و تحفهٔ مرفوع
بموقف عرفات و بجمع عرصات
که تا نیاید نزدیکم اضطرار فنا
ای سمن ساق ترک مشک غدار
دل منه بر ستاره ریمن
مجلسی ساز خوب چون رخ دوست
از کف ساقی سمن ساقی
تیره با طلعتش مه گردون
دو لبی باشد از کفت باده
آنکه مال خزاین گیتی

گر چشم من رسیده بهر بهشت کشور آب
وقت گداختن بنشاند بشکر آب
شعار بوستان و سپای چین است
دو صد چندانکه قارون را دفین است
سزای صد هزاران آفرین است
براق حشمتش در زیر زین است
نشسته حادثات اندر کمین است
جدا مانده چو موم از انگبین است
دلی نه بینم کورا تو نیستی مقصود
خجل شود ز حدیث تو لؤلؤ منضود
در آتش آنکه ز ما در جدا شود مولود
جان و دل تیر مهر و در خطر است
وانکه این هنوز بی خبر است
پشتم از خم چو حلقه کمر است
که ایا دی ثمار آن شجر است
دل چه بندی جای مستقر است
گر چنین و در و چنان پدر است
هر چه در عالم است در گذر است
همه سرشت تو جاه و بسجاه نامغرور
چو از نیام شود تیغ سرکشان مجبور
ز تف حمله مزاج هوا شود محرور
گسسته تیغ تو سرها چو خوشه انگور
که شد الوف دل من بخدمت تو نفور
با ختصاص مناجات موسی اندر طور
بصدق سجدهٔ داود در شب دیجور
ز صدر تو نشوم جز باختیار تو دور
تیغ از کف بنه قدح بردار
تن مده در زمانهٔ غدار
غافل از عمر خویشتن برخوردار
چشم او بی شراب جنت خمار
روز مهر است کینه را بگذار
آن قدر قدرت فلک مقدار
نیست در پیش طبع او دشوار

بازا مروز فضل تلک تو شد
پیک عقلست و پیک دیده کسی
علم نامی بهست اوست جماد
حق منیر بهست زانجم تاریک
کرده انداز نهیب ایند و کواه
اکر جهان همه جز پستی و بلندی نیست
معلوم رای تست که بودند پیقیاس
مردان با مهابت و کردان کامکار
کس نام هیچ مرد نکو یاد زانکروه
چون اشتغال کرد بسوی جوار حق
جهان سرای غرورست نی سرای سرور
فا دین همه در جمع خواسته هست و ترا
ز حال عقبی چون کمر هان مشو غافل
تو در معاصی و حور و قصور واری بام
بسیار کار که وقت رحیل نه دکیت
زبارکاه الهی سوال مرک این بس
خسرو ملک بخش کشورکیر
قصر مجد و شرف بدوست رفیع
همتش هست همچو چرخ بلند
نیست در عقد در و عقده سحر
بیضهٔ مملکت بدتست مصون
وقت بخشش ز دست کرم تو
شرع کشته بحشمت تو قوی
هر چه تدبیر تو بود در ملک
عیش هر سفد ریکی دیو شرنک
در چنین حرکه بد وزرے تو
مظلم شبی از تراز طرهٔ نکار
افلاک بسته چهرهٔ خود را برنک قیر
برخلق کشته تنک مساکن چو کام مور
من همچو آتشی بصمیم شب اندرون
نالنده کشته قالبم از بای امتحان
در خدمت رکاب علائی کذشته جوش
عنقای مهر خورده ز روبین او الم

کزنکه دارد این بلاد و دیار
که مرا ورا بسر بود رفتار
عقل و فر به بدست اوست نزار
وین صحیح هست زان تن بیمار

ولہ این چه مرغست کلک تو که مدام
هست نالان و نیستش اندوه
سر بریده هست و کس بریده سری
دو کر اهیند بر جلالت تو

ولہ ایضا

که کرده اند خلایق بدین دو جای قرار
بلند نیست جهان جمله دشمنان آنست

در ذکر عنصری و اثبات بقای شعر و شاعری

میران با سیاست و شیران نامور
کس را زهیچ شخص نیارد ازان نفر
در حال از آن سپاه و خزاین نماند ہم
جمله بهیمه وار برفتند از جهان
از عنصری بماند و ز امثال عنصری
اکر شعر بو المعالی حاصل نداشتی

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

بمال دنیا چون ابلهان مشو مغرور
بدین طریق نیاید بدست حور و قصور
مده بدنیا حسی که عاقلان ندهند
بخیر کوش که الا بخیر نتوان یافت

از قصیده محذوف الالف اوست

چشم فضل و کرم بدوست قریر
فکرتش هست همچو بدر منیر
هر چه دستش همی کند تحریر
روضهٔ مکرمت ز تست نضیر
بحر قلزم همی خورد تشویر
کمک کشته به صحبت تو خطیر
پست به پیر تو رود تقدیر
روی هر بد دلی بود چو زریر
دل دشمن ز نوک نیزه و تیر
نه چو قدرش علو شمس و قمر
نیست جز عین صدق و صورت حق
هر چه بخشند بحر و کوه به عمر
همت تو زند وی رفعت و قدر
چرخ در جنب قدر تو چو زمین
جز بحکم تو در بروج فلک
چون تف خدنک و شعلهٔ تیغ
تیغ هندی بسوی ترک دلیل
بجحیم و نعیم دشمن و دوست

در مدح سلطان علاء الدین اتسز خوارزمشاه

بر چرخ داده نور کواکب چو چشم
ظلمت مراد خانهٔ کواکب مرا شرار
فرسوده کشته پیکرم از دست اضطرار
از هول پیکرانه و از رنج بیشمار
تیتین چرخ کشته ز پیکان و فکار
شب پر بلا و واقعه چو نرور رستخیز
باران کهی چو شعلهٔ آتش سوی هوا
نی نی که اندرین ره مهلک نداشتم
شه در شکار تاخته و از دست برده
از بانک صید کشته همه کوه ناله کاه

همه در مشک باشدش منقار
هست کریان و نیستش تیمار
مثل او دیده ناقل اخبار
کلک در بار و تیغ جان اوبار
همه عالم به بندکیت اقرار
که کاه در تنک چاه هند و کاه بر سر دار
در روزکار دولت محمود داد کر
هم صیتشان بماند و هم ذکرشان هدر
تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
کی داری ز معالی او بعد از و خبر
طمع مدار سرور اندرین سرای غرور
همیشه هست در جمع خواسته مقصور
بدین سقیفهٔ ظلمت چنان حدیقهٔ نور
نعیم روضهٔ خلد و نسیم طرهٔ حور
مدار آنچه نه بود هست از دل خود دور
که عارضین چو مشک تو کشت چون کافور
که ز خلقش بعدل نیست نظیر
نه چو خلقش نسیم مشک و عبیر
هر چه لفظش همیکند تقریر
هست در جنب بخشش تو حقیر
برده بر کوشهٔ سپهر سریر
بحر در پیش دست تو چو غدیر
هیچ کوکب نکرده عزم مسیر
عرصهٔ حرکه شود چو سعیر
رمح خطی بصف حرب سفیر
کین و مهر تست شوند نذیر و بشیر
کشته سیه زمانه شده تیره روزکار
آفاق کرده جامهٔ خود را برنک قار
ره پر نهیب و حادثه چون چشم روزکار
تازان چو قطرهٔ باران سوی قفار
جز عیش هیچ صنعت و جز لهو هیچ کار
ایام در تعجب و کردون در اعتبار
و از خون کشته کشته همه دشت لاله زار

غران شود بحمله درون باره‌ها چو شیر
پیچان شود دبیر درون تنها چو مار

یکفوج را به بند اجل شود اسیر
یکقوم را بدست اجل جان شود شکار

بادی شود خدنگ تو آن لحظه عمر بر
ابر تیغ و حسام تو آن لحظه مرگ بار

گرز تو ریزه ریزه کند فرقها چو گوز
تیغ تو پاره پاره کند شخصها چو نار

در دست ناصح تو شاخ رهی چو گل
در چشم حاسد تو شود نور همچو نار

شاهیکه ملک را به یسار شرع و یمین
شاهی که خلق را ز نهیبش بود دیار

اوهام صفدران همه حیران شود ز هول
اشخاص لشکرشان همه عاجز شود ز کار

یارب چه روز بود که نیلوفری حسام
از خون کشته کرد همه مرو لاله زار

چندین هزار کشته گروه از پس گروه
چندین هزار بسته قطار از پس قطار

وله

سرها گران شوند ز قدح تیر و تیغ
دلها سبک شوند ز اهوال گیرودار

آزاد از نشاط بقا گشته پر طرب
وین‌ها سر از شراب فنا گشته پر خمار

این از هوای دولت جان گشته ناصبور
وان از نشاط خوردن جان گشته بیقرار

پشت زمین ز نقل ستور تو پر ملال
روی هوا ز نقش علمهات پر نگار

چرخ و بروج و انجم و ارکان بحکم تست
هر هشت و هر دوازده هر هفت و هر چهار

چون از فزع بلرزد میدان ز طعن و ضرب
چون از یلان بخیزد آواز گیرودار

ای بس بلند را که کند نیزهٔ تو پست
ای بس عزیز را که کند خنجر تو خوار

یکطایفه بسلسله بند بسته سخت
یکطایفه بصاعقهٔ تیغ کشته زار

تو شیر شرزه و گوزنان عدم شوند
هرگه که شیر شرزه بجنبد بمرغزار

در مدح سلطان اتسز خوارزمشاه گفته

بخندد از طرب مهر او همی خاتم
بنازد از شرف نام او همی منبر

نشاط مجلس او لعل کرده چهرهٔ گل
نهیب بخشش او زرد کرده چهرهٔ زر

نشانده لشکر او صولت خاقان
ببرده خنجر او آب دولت قیصر

زبهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان
زبهر بزم تو لاله بباغ چون ساغر

جهان گشاده ثنای ترا چو تیر دهان
زمانه بسته رضای ترا چو تیر کمر

کشیده رای تو از ساغر ظفر باده
نهاده قدر تو بر تارک فلک افسر

گشاده دست اجل از رخ فنا برقع
کشیده دست فنا در رخ اجل خنجر

غبار موکب تو کرده چشم گردون کور
صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر

هزار جوشن و تن در میانهٔ جوشن
هزار مغفر و سر در میانهٔ مغفر

گسسته شیر در اکناف او ز هیبت پی
فکنده مرغ بر اطراف او ز هیبت پر

بگرد قلعه بصد شکل بارهٔ محکم
بپیش باره بصد نوع خندقی منکر

بحیله دیدهٔ ناظر جدا نتاند کرد
بروج او و بروج فلک ز یکدیگر

چو ابر حصن و چو باران برق تیر و حسام
علم چو قوس قزح بانگ کوس چون تندر

گرم نگیرد هرگز قوام بی کف تو
عرض نیابد هرگز نظام بی گوهر

سپهر مهر ترا از سعادتست نجوم
درخت بخت ترا از سیادتست ثمر

ز عدل تو حشر ظلم چون بر آتش موم
ز جود تو نفس ظلم چون بر آب شکر

تبارک الله از آن رزمگاه هایل تو
که دشت ساحت او هول عرصهٔ محشر

ز گرد قبهٔ اخضر چو ساحت هامون
ز تیغ ساحت هامون چو قبهٔ اخضر

فکنده رمح تو در ساعتی از آن مردم
ربوده تیغ تو در لحظه‌ای از آن لشکر

خدایگانا بر کشوری شدی غالب
که بود حشمت افراسیاب از آن کشور

گشاده گشت ز تیغ تو قلعه‌ای که بدو
ظفر نیافت کس از روزگار اسکندر

رسیده خندق او را به پشت ماهی قعر
گذشته بارهٔ او را ز برج ماهی سر

ز منجنیق تو چون بر زمین رسید سنگ
تو گفتیی که در افتاد چرخ از محور

حصار خصم تو گوئی بهار بود و لیک
ازان بهار ترا شد شکفته باغ ظفر

خراب کردی آن قلعه در یکی ساعت
چنانکه شیر خداوند قلعهٔ خیبر

هم در مدح علاء الدوله اتسز خوارزمشاهی گفته

چیست آن شکل آسمان کردار
آفتاب اندرو گرفته قرار

ناطق کارهاست بی تدبیر
کاشف رازهاست بی گفتار

عاشق زاری و پیکر اوست
زرد و تفته بسان عاشق زار

هست لاغرتر از میان صنم
هست کوچکتر از دهان نگار

اصل او را وجود در دل خاک
شکل او را حصول از تف نار

در یتیم خاتم سلیمان است
در ممالک برتبت و مقدار

شاه غازی علاء دولت و دین
آن فلک قدر شاه کوه وقار

قوت تخت و منبر اسلام
آفت درع و مغفر کفار

پیشهٔ اوست بردن ارواح
عادت اوست غارت اعمار

عاشق فتح شد ازین باشد
رخ همیشه چو عاشقانش نگار

زو بگیرد بشارت هست بخت
زو بگیرد اشارت هست بدار

زرد شد ناچشیده شربت عشق
چفته شد ناکشیده فرقت یار

هست مار و چو مار حلقه شده ست
وندرو مهره چو مهرهٔ مار

موم گر مهر او اثر یابد
کار آهن کند بوقف کار

شاه خواهد بدین دلیل گرفت
همه ملک جهان سلیمان وار

تیغ تو هست در مواقف حرب
نایب تیغ حیدر کرار

پاک چون فکرت اولوالالباب
تیز چون فکرت اولوالابصار

حبل دین را بدوست استحکام
خیل حق را بدوست استظهار

در کلید حصار اعدا بود
بگشاید هرچه دید حصار

هوا بخندد آثار زینت اعلام
چو لاله کرد دماند خم خنجر تو قفار
گزیده تر بشرا دوستو و ترینها د
باستوا چو الف دست و پای او لیکن
ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنگ
با چشم من بباز که خوبی و خرمی
از با درنج تو تن من گشته همچو نال
آخر همین تو بیت شاه روزگار
ای بیکمان شنوده علم اوایل
چیست فلک شکل او چگونه بکردار
گر تو نگوئی مرا بپرس که بر من
عقل مدبر وی است و داند اینحال
اینهمه را آفرید کار خدایست
ظل خدایست بر سر همه گیتی
تو آنکه دل بتو کردند عاشقان تسلیم
یکی منم که کرم صد هزار جان باشد
چو زر و سیم شد ستم بروی هوا ز رنگ
قدیم عهدم در دوستی و فای ترا
بر چراغ رخت خیره زهره و پروین
چه حیله سازم کز من گسست یار سلام
بریده گشت و گسسته دل از زرم تا دو
بسان پسته دل تنگ من شکافته شد
دریغ باشد در دست روزگار مقیم
طایر عدل ترا صحن زمین زیر جناح
مدح اخلاق شریف تست تسبیح فرق
آنکه از تو زندگانی یافت نهراسد و رگ
هم بتو تسلیم خواهد کرد دست روزگار
چو از حدیقه مینای چرخ منقلان
ز نقشهای غریب و ز شکلهای بدیع
جناح نسر و سلاح سماک هر دو شدند
شهاب همچو حسامی برهنه کرده بحرب
شبی از روز حیرت فلک در او ساکن

زمین بلرزد از آشوب حمله اجلال
چو سرمه کرد دار ستم مرکب تو جبال
زبور پیرزن کیوه زخشم تو زوال
ز فعل او همه عالم گرفته صورت دال

بعکس اینچنین ازرق هوا نجوم نجوم
بتارک اندرا از آنبار و چو بارشه تو
که سیر مرا او را شهاب گشته عدیل
هلال تنگ برد از نعال او دایم

ز فعل او همه شب نی هلال هلال
که بسکون جالیت و با انضا خیال
که تو رد و ماه و در اسپید گشته همال
بر آن صنعت که بنجومش زمینهای نعال
بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
هم دجله را قرین شده هم نیل را عدیل
خورشید پیش صورت تو کی بود جمیل
عشق است آنکه شخص عزیزان کند ذلیل

وله ایضا

در طاعت است یا قفس خلد و سلسبیل
بغداد را ز دجله بود مصر را ز نیل
و زند خم دست تو بر من گشته همچو نیل
یا بد شفا ز اندوه غم این تن علیل
هم بر براهین رسیده هم بدلایل
گیست مدبر شش و زین دو چه حاصل
هیچ نمانده است از علوم تو مشکل
هر که بود یار وان روشن و عاقل
لم یزل و لایزال و منعم و مفضل

بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من
ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ
عشق رخ تو شخص عزیزم ذلیل کرد

فی الحکمة والتحقیق

طبع تو افروخته بنور حدایق
وین کره گل ز بر چرخ چه باشد
جرم فلک از بسیط آمد و شکلش
حاصل دور شش جود هر چه گیتی است
فعلی بس محکم است گیتی باشد

جان تو آراسته بنقش فضایل
بنور بر شش حش طیر ساخته منزل
دایره کردار و مرکزش کره گل
اینهمه کون و فساد را شده قابل
فعل بحکم دلیل حکمت فاعل
خسرو حق شهریار عالم عادل
سلیم باشد اگر دل بتو دهند سلیم
ز طره تو بفردوس برده اند نسیم
رخ چو ماه تمامی بر چو ماهی شیم
که زلف تست چو جیم و دهان تست چو میم
بر شراب لبت شیره کوثر و تسنیم
چه چاره ورزم کز من بدید دوست پیام
هنوز سر ز گریبان وصل دوست تمام
چگونه باشد آرام صید را در دام
که کار دولت او راز رای دست نظام
ناظر صد ترا سطح فلک زیر قدم
از غذای بخشش تو آزر ایرشد شکم
با ظهور عدل تو منسوخ شد حکم ستم
سنگ وادی شد عقیق خار صحرا شد بقم
نهفته گشت علامات چتر آینه گون
صحیفهای فلک شد چو صحف انگلیون
ضعیف شکل سها همچو قامت مجنون
چنانکه در دل جهال علم افلاطون
بی که کرد دلم را بداغ عشق زبون

وله ایضا

بجان تو که کنم جمله را بتو تسلیم
مگر فریفته کردی یکی بزر و به سیم
تبه مکن بجفا عهد دوستان قدیم

ز طلعت تو بخورشید داده اند فروغ
زماه و ماهی بگذشت آه من پی آنگ
تر است حشمت جم در میان اهل کمال

در مدح علاء الدین اتسز

بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام
ز تیر غمزه آن چشمهای چو بادام
دلم که کرد در او مدح شهریار مقام

گرفت دامن من هجر یار آورده
دو زلف دست چو دام و دل چو صید
علای دولت و دین پادشاه عالی رای

وله ایضا

خاک درگاه رفیع تست محراب امم
وانکه از تو شادمانی دید نیند زغم
تاج کسری تخت دارا قصر قیصر ملک جم

از نهیب کوشش تو رفته زخون جگر
با وجود جود تو معدوم شد رسم
باره سوی صید راند تا ز خون وحش و طیر

وله ایضا

ز دست چرخ مرصع بلولو مکنون
سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون
ولیک از دل من هجر یار برده سکون

بحسن روی تو قمر همچو طلعت لیلی
شعاع شعری اندر سواد ظلمت شب
مهی که کرد تنم را به بند هجر اسیر

شیران شرزه راشده از بیم تیغ او
بزم و عزم و حزم و رزم گوئی عاریت دارای
بخشم و حلم و عفو و طبع بدارد اگر خواهد
شده ملکت بتو خوب و بدیع و تازه و زیبا
همی از رنگ و بوی خلق نام تو پدید آرند
زهی فروخته روی تیغ در جهان آتش
اگر برآرم از اندوه عشق تو نفسی
نماند از آتش دل آب چشم و ترسم از آنک
اگر بخاره در آتش نهان بیع و چو نست
بجوی مهر من ای نو بهار حسن که من
ابو المظفر خورشید خسروان اتسز
رود خدنگ تو سوی مخالفان زکمان
اگر هلاک قصب انه زآتش ست بطبع
کلیم وار کند بیمیچو رهگذر دریا
شها بنظم سخن طبع من چنان سبکست
شده ست لفظ مرا بنده بخلاف گهر
بر اهل عالم فانی خدایگان بادی
ای منور بتو نجوم جلال
تیره پیش فضایل تو نجوم
همچو اسکندری بیمین بقا
عالم ری بر دهاست غنی
سیرت تو خزانه الطاف
مدحت تست ارفع الطاعات
شد مزین بتو مقام و محل
چون شهابی بتابش و به مضاد
ضعف تو وقت قهر تاب سعیر
موکبت را کمینه فعل ظفر
از سنان تو دفع هر افلاس
تا شد دلم بمهر تبان مایل
پخواب و بقرار شود تا چا
بجز شرم و بجز مهر و تبحر تقوی
حسد برد ز علو ماثر تو اثیر
عدو چو سوی تو یاد ولیت قصد کند

دل بسیه تفته تا رو جگر همچو کشته تا
شیر زمین که باشد کاقبال اتسزی

ولہ ایضا

رگ از خاک و سنگ از باد و نم از آب و تف از آذر
چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ و برگ از بر
زر از سیم و می از تاک و خز از شال و گل از عنبر
جاندار سپاه و خیل و فوج و لشکری دار
بجنت و تیغ و تیر و شکل گرفته تیغ تو آزر
مباد اخالی و فرد و تهی و دور خسرو را

در مدح سلطان اتسز خوارزمشاه گفته

بجای آب ز چشم شود روان آتش
دل تو خاره و در برم از نهان آتش
بکارت آیم چو نام بسکان آتش
که از صواعق خشمش کند کران آتش
چنانکه سوی شیاطین ز آسمان آتش
چرا ست در قصب مع بوستان آتش
خلیل وار کند همچو بوستان آتش
که در مقابله آن بود گران آتش
شده ست طبع مرا سخره بیکان آتش
برتر ست زسپاه در میان خارا
چو باد میکند ری که بس مراد راه
منم همیشه در آتش زانده تو ولیک
از آن زبانه آتش بود بشکل زبان
دماغ خصم تو تیره بود برنگ دخان
بهر رهی که خرامد بفتح و فیروزی
رسید فاعش عدل تو بدان درجه
مرهست آب لطافت بطبع آتش طبع
همیشه تا که فروزد بباغ و راغ بهار

ولہ ایضا

ای معمر بتور سوم ال
خیره پیش شمایل تو شمال
همچو پیغمبری بحسن خصال
حاتم طی بر سخاوت عیال
نعمت تو نشانه آمال
خدمت تست انفع الاعمال
شد مبین بتو حرام و حلال
چون سحابی به بخشش و بنوال
لطف تو وقت مهر آب زلال
مرکبت را کمینه نعل هلال
از بیان تو رفع هر اشکال
بوستانیست صدر تو ز نعیم
شرک را از تو منهدم ارکان
بزمگاه تو منبع لذات
بر علمت محیط یک قطره
هست کردار پرضات گناه
در مفاخر مسلمی چو جواب
از ستم سیرت تو هست فراق
نیست از نسل آدمت اکفاء
بتو آراسته همه آفاق
نه هنرمند چون تو وقت سخن
مدتت را مباد و هم فنا

ولہ

هر دل که شد بمهر بتان مایل
تا ماند در میانه ما حایل
یارب شبی بود که من و دلبر
برگردم زین دامی دل و وز دل کن

ولہ ایضا

بی عون و ورشیر فلک را گشت سکا
کف از حاتم هش از رستم تن از بیژن دل از حیدر
دل از آهن تن از جوشن از خفتان مهر از مغفر
پلنگ از تیغ هژبر از گرز نهنگ از بحر گشت شیر از بر
دل از شادی لب از خنده کف از جام و سر از افسر
زده غم تو مرا در میان جان آتش
بگیرد از نفس من همه جهان آتش
دل مرهست زتیمار در میان آتش
همیکذاری چنانکه کاروان آتش
مرا ندارد با مدح شه زیان آتش
که از سیاست او هست ترجمان آتش
شده ست تیغ تو در ضمن آن دخان آتش
عزیمت تو که جوید از و کران آتش
که پنبه را شود امروز پاسبان آتش
که دید آب بر گشته مهربان آتش
ز برگ لاله و از شاخ ارغوان آتش
چو بر طبایع عالم خدایگان آتش
و آسمانیست قدر تو ز جلال
ملک را از تو منتظم احوال
رزمگاه تو مجمع اهوال
بر حلمت بسیط یک مثقال
هست گفتار بی ثبات محال
بر اکابر مقدمی چو مثال
با کرم خصلت تو هست وصال
نیست از اهل عالمت امثال
وز تو پیراسته همه اشغال
نه عدو بند چون تو گاه قتال
مدتت را مباد سهم زوال
خواب و قرار گشت ز من زایل
با شیم جمع گشته بیک منزل
اقبال بر ثنای شه مقبل
خجل شود ز نسیم شمایل تو شمال
اجل دو اسبه رود سوی و باستقبال

دو لب ببندی هر ساعت از حدیث مرا
ز جور رست ای شمع جانم بسایه غم تو
کلاه گوشه حسن تو چون پدید آید
جانا لب چون شراب داری
جمله نمکی و جان ما را
پیوسته ره فراق جوئی
ای وی تو رحمت الهی
ای نافه زلف یار آخر
ای تن بجزع مباش اگر چه
دانی شها که دور فلک در هزار سال
گر زیر دست هر کس و ناکس نشانیم
چاکران تو که رزم چو خیاطانند
من نگویم با یر ما مندی
میرفت و گلاب از سمنش می‌بارید

هزار چشمه خون از دو دیده بگشائی	نگهی نگار جفا جان من بیازاری
بجان رسید مرا کار و هم نبخشائی	خیال من ز وفا هیچ می‌نیاساید

کوی بار عنا شخص من بغیر سائی
چنانکه تو ز جفا هیچ می‌نیاسائی
در او فتد ز سر مه کلاه رعنائی
رخسار چو آفتاب داری
همچون شکر اندر آب داری
قصر خردم خراب داری
در کشتن من شتاب داری
گرچه صفت غراب داری
از حادثها آب داری
چون من که آینه نماید بصد هنر
لؤلؤ بزیر باشد و خاشاک بر زبر
تا بیزند به شمشیر و بدوزند به تیر
تو همی بخشی و همی خندی
میخواند و شکر از دهنش می‌بارید

وله ایضا

بر آتش غم کباب داری	بی آن لب چون شکر تنم را
همواره سر عتاب داری	پشت طربم شکسته خواهی
تا چند مرا در عذاب داری	در اندوه تو در تنگ دارم
تا کی دل من بتاب داری	صبرم چو عقاب صید کردی
اندیشه بی‌حساب داری	خوش باش که بارگاه خسرو

من قطعات و رباعیات

اینجا وقیعه بیست بدانم من بقدر	بحر است مجلس تو در بحر بخلاف
گرچه خیاطانند ای ملک کشورگیر	وله — گر نیزه قد خصم تو می‌پیماید
که نگو نابدا ز خردمندی	او همی بخشد و همی گرید
مشک از خط عنبر شکنش می‌بارید	از گفته من و حتی در حق خویش

رشید اسفراری

اسمش رشید الدین محمد بن محمود بن مسعود از فضلای مشهور خراسان صاحب کمالات بی‌پایان بوده گویند در فضیلت و حکمت مرتبه عالی داشته و خزینه خاطر را از لآلی متلالی افکار ابکار انباشته از او ست

بر آرزوی خدمت درگاه شهریار
صحن فضا نشین ز ریاحین پر از بخور
اندر گل سوری ز رنگی زر روی دوست
نیلوفر اندر آب گشاده ز رخ نقاب
اغصان بوقت باد چو یاران که وداع
دریای علم و عدل شهنشاه ملک و ملک
رایات فتح و نصرتش عالی بهر مکان

رای سفر گزیدم در موسم بهار
روی هوا شده ز طبایع پر از بخار
زیرا که بود دیده نرگس پر از خمار
مرجان صفت و لیک زر تر گرفته بار
در پیش سر گشاده بحاجت کف چنار
بیرون کرد کار چو او کس نکرد کار

من قصاید

در عارض سمن شده است از رخ نگار	بگرفته لاله بر کف جام شراب لعل
و آنگاه شنبلید چو عاشق نزار و زار	بر طرف جویبار بپالید سنج بید
بگرفته یکدیگر را از مهر در کنار	ابر آستین و دامن گرده از گهر
خورشید رزم و بزم خداوندگیر و دار	فرخنده رای مملکت آرای کار صلاح
آیات مجد و فخرش ظاهر بهر دیار	

رضی الدین نشابوری

از معارف فضلا و شعراست در همه علوم مسلم اهل آن مرز و بوم روزگاری شاعری و ندامی ارسلان بن طغرل سلجوقی کردی در اواخر حال بصحبت حالش بگردیده و بوی گلشن حقایق بمشامش رسیده ارادت شیخ معین الدین حموی جسته از اهل حال شده دیوانش قریب بچهار هزار بیت بنظر رسیده بعضی از اشعار آنجناب درین کتاب قلمی شد

شراب حاضر و لب سبز ندیم من مخمور
شراب لعل مروق بده بدفع الم
بیار آنچ لب لعل را بسازیم
ز رنج خسته چنانی که گرد مصد حسرت
سرور عیش صبوحی مباد جز آن را
علی الخصوص که باشد سرود مجلس او
چه مایه رنج کشیدم ز بار تا اینکه

چرا نشسته ام از عشرت و طرب مهجور
که دیو رنج بلا حوالی ده گرد دور
گناه دل بود از بعد لذیذ در رنجور
گذاره کرده از سقف طارم معمور
که در شراب صبوح آورد شب دیجور
ثنای آنکه بود دور عالمش مأمور
هزار گونه بلا و جفا و ناخوش یار

من قصاید

ز تاب آتش و در هوای ما جور	چو یار هست مساعد شراب هست لطیف
چو باده داری در رنج او نه معذور	خراب شور شرابی که نور لمعه او

وله ایضا

بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار	هزار محنت و درد و بلا و ناخوش عشق

زبان من شده از وصف زلف او عاجز
فراق یار بود صعب در همه هنگام
کنار باغ همه پر خزان دارا
منم که چون همه حال باغ و راغ فنا
گهی بشکل پیکان او وزنده در کهسار
ز بهر حفظ تن و جان من او خوانده
خدایگانا آنکه در هنر نازد
هوای بزم ز طیب سخای تو ممزوج
ای بجلال قدر تو گشته چو آسمان
در مشکلات لفظ تو پیرایهٔ هنر
در موکب براعت تو از هنر لوا
هست از پی لقای تو دیدار در بصر
در بیضهٔ سعادت تو مجد را وطن
بر بارهٔ نشسته که با سیر او سبکست
اطراف او چو خامه در سیر طی کند
با صفوت روان شود وقت کارزار
از کارگاه چرخ سوی بارگاه تو
بر خدمت تو بسته همه از ازل اعتقاد
هوا تیره هست آن بهتر که گیری باده روشن
رخش چون ارغوان سیکن باد پیدا شده سنبل
کنون کز هر بساطی گشت خالی ساحت بستان
یکی پیراهن از شاره فلک پوشیده در گیتی
می صافی بسی نوشد نفرا کن بسی پوشد
نگارا تا تو از سنبل طرازا ارغوان کردی
ز مشک سوی سمن کافور پیدا گشت از آن حسرت
ز عشق آتشین روی چنین نهادگران آتش
ای طلعت تو بر فلک حسن مشتری
با طلعت چو لاله و زلف چو سنبلی
من سیم و زر ز اشک و رخسار ساختم
زلف تو شد زره گرد عارض تو بیا و
چونانکه بر صحیفهٔ کردار شهریار
بزلف مشکی جانا بچهره دیبائی
مرا تو کوئی در هجر من شکیبا شو

روان من شده بر نقش روی او مفتون
ولیک باشد هنگام نوبهار افزون
فضای باغ همه پر ز فایق گلگون
ز لهو رقم در قسم ز باغ و راغ برون
گهی بشبه سنگان او وزنده در جیحون
ثنای صدر بزرگ خدایگان همایون
قران انجم گردون قرین تیغ تو دون

چو نون چون نعت ابروها
کنونکه دست طبایع بسان قوس‌بستان
فراغ از گل و گلرخ در این چنین فصلی
بر آن براق نشستم که هست پیکر او
قرارگاه افاعی همه جبال و قفار
ابو المظفر خورشید خسروان اتسز
به بیت احزان یاد تو سلوت یعقوب

وله ایضا

وی در جمال صدر تو گشته چو بوستان
در معضلات حفظ تو سرمایهٔ امان
بر مرکب شجاعت تو از ظفر عنان
هست از پی ثنای تو گفتار در زبان

آنجا که حشمت تو حقیر است مهر و ماه
احرار از دولت تو راحت و نشاط
هم مدحت جناب تو بر خرد دلیل
پیراسته هست از عزمات تو هر مراد

فی تعریف الفرس

هم شاهراه انجم و هم عرصهٔ جهان
چون نامهٔ هفتم زمین را بیک زمان
در قالب مخالف دین چون روان فنان
بگسسته کاروان سعادت ز کاروان
در مدح تو گشاده همه از تهذ زبان

چون بحر با مهابت و چون کوه با شکوه
تیغی ترا بدست که بروی معین است
در بای دولت تو ثریا شدن کسب
گردم وطن در تو که مردان نیکبخت
با مهر حضرت تو قرین کرده جان و تن

وله ایضا

بر سرش چون بر زبان سیکن درا و پنهان شده آهن
کنون کز هر شاخی فارغ آمد موضع گلشن
که بروی گر سپاهست نه تیر زره نه آهن
کسی را بود درگاه تاج خسروان مسکن

بشرط سنت بهمن بیا بدیسا حسن حسینی
بشکل گوه کافور هست از برج و برلو لو
همان خوشتر که نوشی اندرین وقت می‌صهبا
خداوندی که بگریزد معایب از صفات او

وله

که تو کافور روی چو مشک اندر نقاب کردی
همه اطراف روی چو دستر سر بدنقاب کردی

به صنعت در میان محمل ظلمی را مکان دادی
حصاری ساختی از خط بگرد عارض و زان پس

وله ایضا

با عارض چو سوسن و چشم چو عبهری
تا دیده است که شیفته بر سیم و بر زری
از بیم تیر غمزه و کرشمه زره وری
آیات خسروی و امارت صفدری

از چهره رشک مشتری و ماه انوری
در کار من فتاده زره وار صد گره
پیدا و ظاهر است بر احوال او دو چیز
شاهی که وقف کرد براشخاص سروران

وله ایضا

ور زوش الف قد من خمیده چو نون
بباغ و راغ بگسترد فرش بوقلمون
ز امهات جنوبست و ابجنون فنون
چو بیستونی در زیر او چهار ستون
مقام گاه شیاطین همه سهول و حزون
که هست تابع حکمش قضای کن فیکون
بجوف ماهی کرتو دعوت ذوالنون
زمین بزم ز خون عدوی تو معجون
وانجا که رفعت تو فقیر است بحر و کان
اشرار از صولت تو آفت و زیان
هم خدمت رکاب تو بر مهتری نشان
وار استه هست از کلمات تو هر بیان
در روضهٔ سیادت تو فخر را مکان
چو چرخ با صلابت و چون بحر با توان
از فتح صد علامت و از مرگ صد نشان
در دست حشمت تو مجره شده عنان
جز در مکان نیک نسازند آشیان
وز بهر خدمت تو رها کرده خانمان
ز دست لعبت مه روی مشکین موی سیمین تن
بر خسار چنین معشوق خاصه در مه بهمن
بسان تیغ پولاد هست آبی بوده چون جوشن
همان بهتر که پوشی اندرین موسم خز ادکن
بر آنکو کز اوصاف یزدان خیل اهرمن
رخ چون ارغوان من برنگ زعفران کردی
بحیلت از کنار شرع کفر را عیان کردی
ملاحت را ده تو تا حشر مبتلا و دان کردی
من مشتری تو ام بدل و دیده مشتری
در طره هم مرم غالیه و مشک و عنبری
تا پیشه کرد زلف سیاهت زره گری
آثار عاشقی و علامات دلبری
تیغ چو ذوالفقار ز بازوی حیدری
چو تو نباشد دائم کسی بزیبائی
کرا بود ز چنان صورتی شکیبائی

در تهنیت سور تطهیر فرزند وزیر گوید

که دل سرور فزایست طبع لهو پذیر / گذشت آنکه دل از انده آمدی بفغان
کنون سرور نهادست بر سپهر سریر / شود بجای دو دستت دو بحر گوهر موج
بکف تو دامن جان گشاج ابر مطیر / بحر دو دست جوادت نباشدش معنی
ز جابر قص در آیند استماع صریر / چو بر جز از تو ثنا خوانم آنچنان دانم

وله ایضاً

عروس ملک و ملت رفت باز اندر زرو زیور / امامت کر شود ملکی در آن ملکی تو شاهنشه
صدف کردار منعزل شود در شهوار گوهر / هما نا کافرینش از برای عطر اخلاقت
ترا زایی تو لبس رایت ترا بخت تو بس لشکر / کنون کشتی و بشکستی نه هول صرصر کینت
همی شستی بدست موج هر شب چهره اختر / ز موج اشک منطلومانش دیده یکی دریا
نه حشر و نشر هرگز آمده نزدیک و باور / مدارس خالی و فارغ منابر باطل و عاطل
بسنگی کاندر ازما بی گشاده شد فرج را در / زیک سنگ ای عجب هرگز چنین سنگی بی گردد کس
که دست قدر ایزد بر درازد عضو بهر کشور / بصد منتش همی گریند و سنگش قبع نام آدم

وله ایضاً

ز قد سرو ز رخسار ارغوان اثرش / تا شال همه عمر مانده ام در بند
مقلوبی است همه لفظ عشق مختصرش / دل از وصالش هر چند کیسه بر دوخت

وله ایضاً

نخست کس نه منم از جفاش مستاصل / بهر طرف که نظر کار می ازغم او
ز سنگ خون بچکاند غمش ترا چه محل / حدیث بی زری من ز بس بده بردی
بهشان پاسخ چون زهره او بود زحل / نه زر و درود ام ستاره که افتاد
مگر که حضرت مخدوم من امام اجل / از آن سمند تو فربه سر یع و کاهرا آتش
بغایتی است غم و رنج من که گشت ال / جان بهر هنر من همی نشل زد و من

وله

با چنین حسن تو صبر کنم اینت محال / چشم دارم که سخن گوئی با من پس از این
حسن بسیار بود لیک نه زینسان بکمال / وصلت از سال ندانم بکجا افتد باز
نه مرا طاقت هجر و نه ترا برگ وصال / خون یک شهر ترا ریختنی از غمزه
روی خاک نه از جور روی زار بنال / یک ظلم است برخ خاک بسودن پس از آن

وله ایضاً

گر گشت طارم و کاشانه نزد عقل حرام / نهاد بر سر فرق با زر زرین تاج
چه خوشتر آید صحرا و بار نسیم مدام / طلوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر

وله ایضاً

ز تیغ ریخته باد ابخاک آن خونی
هزار فتنه برانگیخت نرگست خفته
نثار جان گرامی سزد درین تطهیر
کنون نشاط کشادست بر فلک رایت
چو جست برق امیدی آید ز پس آن
چو در هوای ثنا هات گذارم کلک
زمین بحیل تو زانسان شدست مستغرق
سپهر دولت و نصرت دگر باره نمود اختر
چو در محفل سخن رانی هر آنکس مستمع باشد
اگر عالم همی گیرد خداوندا چه عیب خود
بکار رفت آنگه اشک خلق اندر عهد ظلم او
نه قرآن و خبر هرگز نمود و مرور صادق
در و بام خلایق گشته کز رفته که ناگاهان
همی گفتی بگیرم هفت کشور و اینچنان آمد
بتی که طعنه زند لعل آب را شکرش
بباغ چو بیشش ار بباغ می بینم
عنا و انده و درد و بلا و محنت و رنج
دلا نگفته بدم من که اهم ازاول
نخست دل نه توئی از جفاش منهلک
ز چرخ دل بستاند لبش مرا چه خطر
سمنبری که اگر سور تی شود ستلخی
هر آنچه باشد در دهر باشدش بدلی
بزرگوارا زین عالم هنر دشمن
تو کن که جز تو هر آنرا که آزمون کردم
ای پسر نیک ز حد می ببری کار جمال
روی بسیار بود لیک نه چونین هنر و باغ
نه مرا شیوه صبر و نه ترا عادت رحم
دل میکی ید کاب تو چو از سر گذشت
سرور شرع مجیر الدین مخدوم جهان
وطن بسایه گل گیر اندرین ایام
بساط سیم ز صحرا چو در نوشت فلک
بفصلها که گرغم نمیرود جائی
ای حسن بسته بر قمرت زنگ ارغوان

که در وعشق تو آنرا ز بخت بر خساره
نعوذ بالله اگر خو سگی شود پیدا
نماند آنکه تن از محنت آمدی بنفیر
بخاک خشک بر ار نقش خود کنی تصویر
اگر کنند بحق لفظ جود را تفسیر
که بر سقا بر کفار همی کنم تدبیر
که دشمنت همه بر روی کاشتست زریر
شهامت گر شود دینی در آن دینی تو پیغمبر
نهادست آتش اختر درین فیروزه گون مجمر
گر این کشتی ازرق را نبودی حلم تو لنگر
ز تف آه مجبوسانش هر اختر یکی اخگر
ممالک ضایع و معطل خلایق عاجز و مضطر
گر یک عضوش ز جای خود بجنبد تا صف محشر
گران منت که میکردی برین قیمت تری گوهر
سه روز شد که نمی یابم از کسی خبرش
که کی بسان قبا تنگ در کشم ببرش
هنوز حاصل و هیچ نیست از کمرش
که دلبران در خورد قول نیست عمل
هزار همچو من و تو بود اقل اقل
اگر نبستی بر تار موی سیمین تل
چو نقش زلف و رخش خوب است کلک ازل
ز عشق داغ تو آیند جمله سوی کفل
ز بهر رزق جهان گر گشته همچو شل
زبان تحسین تنگ است و دست احسان شل
که چو طوطی شکرت گشت زمرد پر و بال
که کنون باری زماه رسید است بسال
فرصت زخم کجا داری از این اشغال
مرکب خاص خداوند بسود ستش بنعال
گردنش جمله سماحت و کفش جمله نوال
گرفت سوسن و دست از سیمین جام
بسعی تابش خورشید و اهتمام غمام
طرب فزای این فصل گل که نیست مدام
ایزد نهاده در شکرت شکل نار وان

کرده بزیر

شفرده او با ایشان مباحثات داشته در عین جوانی لوای سفر آخرت برافراشته بعضی او را همشیره زاده جمال الدین عبد الرزاق دانسته اند
گویند در دنبال محمل یکی از اهالی حرم پادشاه میرفته او را سهواً به تیر زده شهید کردند علی ای حال ده هزار بیت دیوان داشته که بنظر رسیده آنچه دیده شد بعضی از آن را ثبت می نماید

چمن بهشت شد و باغ خوشتر است امشب — نشاط باده و معشوق کن چه جای غم است
بسی نماند که خورشید گل فروغ دهد — ز ابر روی هوا گشاده که درست
گره دلبری آمد چو طرهٔ خوبان — چنانکه گنبد او پر صدای زیر و بم است
صبا که زنده از و گشته خاک بیماریست — که هر نفس که برآرد شفای صد الم است
ز لطف و تربیت خواجه بین که کار جهان — چنان شده است که بیمار او مسیح دم است
ای کرده غمزات علم فتنه آشکار — سهلست چون گل که خوبیت برقرار
بس آرزوی وصل تو کردیم و چون نبود — پیداست بر رخت اثر لطف کردگار
مسعود صاعد آنکه فلک ایمن از غمست — تا در پناه دولت او شد بزینهار
ز عاشقان چه حدیثی رود در انجمنش — ز آب چشمهٔ نوشش آید چه وقتش
ز مهر آن لب لعل آفتاب یاد کرد — چو نامه بند تو کمتر نویسد از ختنش
اگر علاء او را حسر بروکل دوزد — چنان همی شکنم گر عتاب دل شکنش
نسیم سنبل او چون نباشدم همدم — هنوز تا چکند دلفریبی سخنش
دلم بغمزه بخست و لبش نمک برزد — بر همی است تمنا ز سر و زر منش
جهان فضل و مکارم ضیاء دین احمد — که داد عزّ ابد کردگار ذو المننش
نهاد بر طبق دیده اشک صورت حال — مرا ز خون جگر جام دیده مالامال
سیاه کن رخ خورشید را بعقدهٔ زلف — که تشنه را نبود هیچ صبر ز آب زلال
اگر بباغ خرامی و قامتت بیند — که میرسد بدل من ز انتظار وصال
چو شمع زرنگار روز کرد از دود پیراهن — ز گوهرهای معانی چو مریم شد شب آبستن
تو گوئی شب همان پرده است کز کاو نیه انجم — که صد چون عنصری دارد کمین مداح یعنی من
اگر توانم که برآرم نفسی با یاری — هم به پیشم نگهبان روی طرب یکباری
اگر بعزم پیش رخت دیده کشایم بادا — چشم سرمست تو هست آفت هر هشیاری
صدر دین خواجهٔ آفاق که چون معدلتش — در اقالیم جهان نیست کنون معماری
مرا بدین دل دیوانه پرست سودائی — چه باشد ار بکشم محنت زلیخائی
ز عشق اوست کنون ماه و پهلوی لاغر — غلام هندوی زلفت هزار یغمائی
بملک حسن تو گوئی خلل رسد که دمی — غم فراخ روست چون کند به تنهائی
چو سایه در پس پرده نشین که خوش نبود — که گویم ای شده چون آفتاب هر جائی
ز نور عارض رخشنده همچو مردم چشم — بکلبه در ز پس هفت پرده پیدائی
کجا رسد بجناب تو آفتاب که نیست — اگر نه هندوی زلفت ز سر ابا داری
دلم شکسته دهان تو شد که از تنگی — که خود ز تیغ ندیده است کس وفاداری

من قصایده

که در چمن ز شکوفه که سپید دست	زمین ز سبزه بهر حال تازه گشته اگر
که در کلاه سنبل هزار پیچ و خم است	ز ای مرغ بهاری رسیده [illegible]

وله ایضا

در بارگاه حسن تو خورشید پرده دار	تشویشهای زلف بر اطراف عارضت
ایم و در فراق تو جان با لبهای زار	چشم بد از تو دور که با فر شاه شرع

وله

در آن میان که رساند بگوش حرف منش	توانم دکه در کام آرزو بچه ذوق
که از عقیق جگر گوشه ایست در یمنش	صبا خطاب ندانم ز زلف او چه کند
شود ز نازکی آزرده تو ده سمنش	ز تیر غمزه که پیکان شکست در جگرم
چگونه تازه توان بود بی سپهر نسترنش	خراب کرد خرد را ز جام عشوهٔ خویش

وله ایضا

نهان کنم پس ازین عشق صورت ایست محال	ببزم عشق تو در پای مستیم چه کنی
جهان فسرد و رخت بس بود بتو رحیل	کجا شکیبد از عارض تو مردم چشم
ز رشک قد تو سرو سهی شود چون نال	بهیچ خسته دلی این عذابها نرسید

وله

به پیش باز چتر شه فشاند دانه از زر	پناه خسروان محمود قطب الدین اتابک آن

وله ایضا

بر در چشم مرا هر مژه مسماری	رفت مستوری من در سر حیثیت و اتحکی

وله ایضا

کجا رسد که کنم دعوی شکیبائی	چو او بمصر دلم یوسف است و جان عزیز
چگونه با او پهلو زند بزیبائی	زهی نگارت جانها و ترکتازی دل
سنان غمزه بخون دلی بپالائی	سرا چه دل من تنگ عرصه ایست درو

وله ایضا

بلطف پرده نشین شوخ چشم بازاری	زهی نگارت دلها ختائیان مژه
در و بود در اندیشه سیم بد سواری	بغمزه تو بگویم چرا شکستی عهد

روزبهان شیرازی

و هو محمد بن ابی نصر البقلی الفسوی الفارسی فسا از بلوکات

کوتوال قلعهٔ افلاک یعنی آفتاب
چون قدم در صف نهی جمشید باشد قوس کش
ای چو تن هامای نصرت در جسم روح پرور
تو جوهری ولیکن هست از عرض قیامت
تا کی فروشانی بیگانه وار زینت
در وقت حمله زتی هنگام حمل داده
خیز که مرغ صبح خوان باز گشاد بال و پر
پیش که صبح بی‌وفا با تو دم از صفا زند
چو ندام دیده کرده‌ام نامزد هوای تو
خون جگر همی خورد در خم زلف تو دلم
بجناب وحدت ای دل گذری کن ار توانی
بهانه تماشا قدمی ز خود برون نه
اگر آتش است دیده مگر بزود در زمانش
چو رسی بطور همت ارنی مگو و بگذر
دل عقل و جان سبک شد که ترا ز زرپرستی
بقضای عمر بنشین همه شب چو شمع لیکن

از گشاد تیر بربندد کنگره‌های حصار
دشمن از زخم گران در خاک غلطد همچو آب
چو قدح در کف نهی زرشید باشد میگسار
درکش آن یاقوت آتشگون که صبح از رشک او

ولها ایضا

گر چه عرض همیشه قایم بود بجوهر
ابکار بوستان را تجلی همی نهند دست
زان از زمین کج بند در خویشتن تو زیور
در جیب غنچه ریزی لعل از ره گریبان
در زیر چرخ جز تو کس دیده داده نر
چون هر تیرباران لشکر کشی بهاران

ولها ایضا

باده صبح پیشه را همدم باد سحر
بی شکر روان تو بی خرج شکوار تو
نوبت حسن پنج کن کان تو گشت بجزو
ساخته تو چنگ سان مطرب از گری من
زانکه جهان هیچکس شک نزدی جگر
هست نبرد عاقلان چشم سیاه تو عجب

فی الحکمة والموعظة والزهد

چو خلیل کن گلستان بر شک آزر خوانی
ای سالکان ایزد چو تو لو کم شوی بیابی
که نبرد این متاع بجواب لن ترانی
تو اسیر نفس خود وقتی نشوی امیر کس
دل و جان بکوه ماند همه سختی و گرانی
چه حساب گیری از خود که آب دیده هر دم
نه ز اشک چشم ساغر نه ز ناله ارغنانی

گر چه بر باد بسکه خیز نیست چون آتش سوار
در میان خنده اشک لعل بارد همچو نار
پروازت از نشیمن چرخ مرغ روح بی پر
در زادن سه فرزند از جنس چار مادر
در دامن تو ریزد شاخ آستین گوهر
آرد در فشن و گوست ابر از درخش و تندر
شمع فلک چو شمع بین باقیه روشنی ز سر
گاه بناله ام چو نی که بگداز چون شکر
رست چو نای میرم با غم تو دمی بسر
زانکه سیاه کم بود مردم ترک بیشتر
ز شراب وصل در کش قدحی بدوستکانی
سوی باغ بیخودی شو که خوشست سیر بانی
که نشان خاص ایشان روشنی است بی نشانی
که غلام بندگانرا نرسد خدایگانی
رقم هوا نشوئی ز صحیفهٔ امانی

رفیع الدین ابهری قزوینی

از شعرای نامدار و فضلای بزرگوار بوده با کمال اسمعیل و اثیر الدین اومانی مصاحبت نموده سه هزار بیت دیوان نوشته از اشعار او این ابیات تحریر شد

ای گر توی زردی تو پیرایه قمر
چرخ از سیاه کاری لعلت بجان رسید
چرخ را مجمر ز عود بزم او شد سوخته
در کفایت چون عطارد در کرم چون مشتری
پای تو دردناک از آنشد که آسمان
ای طرفه دست درد بپای تو چو رسید
بر فلک دیگ چو برشن انداخت در گذشت
ای لب لعل ترا قاعده روح افزائی
باز یابم اثر از چشمهٔ حیوان چو خضر
شکل چین سر زلف تو گرفته است ختن
رسوائی خلق داستانست بتو

ای نوشی از زبان تو سرمایهٔ شکر
زان گرته کبود کند چاک مهر سحر
در نسیم عدل او جان معطر شد مشام

ولها

چون پر زاغ و چنگل باز آمدست راست
هجرت از آن بخندق چشم آب در فکند
دولتش خصم افکند گردان لشکر بحجب

در معذرت درد پای ممدوح خود گفته است

گوئی ز ساق عرش بپاشند دو بال
بر بست دولت زپی دفع امتحان
زلف پر بند را عادت عنبر سائی

ولها

این عارضه که یکدو سه روزی از آن نمود
او خواست زینهار و بپا ایستاد و قیاس
گر چه در ظلمت هجرم چو سکندر شب و روز

آن زلف گر نهاد سیه کار دل شکر
هاشیر و خیال نیاید بر آن گذر
همتش کشورگشا یدتیغ و خنجر در نیام
چاکر عزمش کفات و بندهٔ جودش کرام
وارثش بیوسته رحمت بسیار هر زمان
جان نگار خسته و نخص کرم نوان
با اینهمه بیافت ز اقبال تو امان
می نیابم یکدم ز جهان پیمائی
هیچ اگر آئینه روی بمن ننمائی
ورنه هر گز نبدی مشک بدین بویائی

رباعی در هجو قاضی

بدنامی قاضیان عیانست بتو
مردان همه قلتبان باشند بزن
بیچاره زن تو قلتبانست بتو

رفیع الدین نیشابوری

از قدما و حکما بوده است و صاحب تذکرهٔ عرفات اورا ستوده است و این دو بیت را بنام او ثبت نموده است زیاده از حالش باخبر نشدم

ز سنبلی که عذارت بر ارغوان افکند
هزار سوز درین جان ناتوان افکند
بگو که تیر جفا بر که راست خواهی کرد
که ابروی تو خمی باز در کمان افکند

رفیع الدین لنبانی

اسمش عبدالعزیز بن مسعود است از اقران جمال و کمال اصفهانی و شرف الدین

در مرثیهٔ شهید و مرادی که بروی مقدم بوده اند قطعه گفته و آنها را باستادی در پذیرفته و جماعتی از فصحا و شعرا معاصر وی بوده اند و از آنجمله اند ابو عبد الله محمد بن موسی الفرالادی و شیخ ابو ذر معمر الجرجانی و ابو المظفر نصر بن محمد النیشابوری و ابو منصور عماره بن محمد المروزی و شیخ ابو العباس که از اغلب آنان شعری باقی نمانده است الا معدودی و رودکی اشعار بسیار داشته اما از اشعار وی چیزی در میان نمانده و همه بتحلیل رفته طرفه اینکه رشیدی سمرقندی در باب نظم او گوید قطعه

شعر او را برشمردم سیزده ره صد هزار　　هم فزونتر آید ار چونانکه باید بشمری

واکنون قلیلی اشعار بنام وی مذکور است و در بعضی تواریخ و کتب تذکره مسطور است چون دیوان حکیم قطران بدید آمد بیشتر آنها نیز در آن دیوان دریافته شد و بعد از تحقیق و تدقیق آشکار آمد که آن اشعار که بنام حکیم مشهور است هم از قطران است و چون قطران نیکو شعر گفته و دیوانش معروف نبوده و در مدیح وی نام ابو نصر اندر است گمان کرده اند که نصر بن احمد است و شاعر رودکی است پس از آنکه در تواریخ و آثار دقتی رفت پیدا آمد که حکیم رودکی صد و اند سال قبل از قطران بوده و این اشعار معروف بنام وی از قطران است الا قلیلی که در آن نیز شبهه است هم از شعرائی که در زمان وی معاصر آل سامان بوده اند ابو العباس بن عباس الربنجی و ابو المثل بخاری و ابو اسحق جویباری و طحاوی و کسائی و دقیقی و خبازی نشابوری و ابو الحسن اغجی و دیگرانند و آل سامان بسیار شعر دوست بوده اند و شعرا را تربیت نموده اند حکیم رودکی وفاتش در سنه ۳۰۴ بوده و این ابیات از وست

زمانه پندی آزاده وار داد مرا　　زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
به روز نیک کسان گفت غم مخور زنهار　　بسا کسا که به روز تو آرزومند است
مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود　　ستاره سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت　　چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
همی ندانی ای آفتاب غالیه موی　　شد آن زمانه که مویش برنگ قطران بود
دو زلف چوگان بازش همی ندیدی بروی　　کجا گران به زی من هماره ارزان بود
دلم خزانه پر گنج بود و گنج سخن　　ازان سپس که بکردار سنگ و سندان بود
همیشه دستش زی لعبکان خوشبو بود　　سرود گویان گویی هزار دستان بود
عیال نه زن و فرزند نه مؤونت نه　　بشهر هر چه همی ترک نارپستان بود
شد آن زمانه که شعر او جهان بنوشت　　و از بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
بداد میر خراسانش چل هزار درم　　از او فزونی یک پنج میر ماکان بود
چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد　　سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد
زندگانی چه کوته و چه دراز　　نه به آخر بمرد باید باز
هم به چنبر گذار خواهد بود　　این رسن را اگر چه هست دراز
خواهی اندر عنا و محنت زی　　خواهی از ری بگیر تا بحجاز
اینهمه بود و باد تو خوب ست　　نشناسی ز یکدگرشان باز
برخیز و بمیخانه خرام ای بت کشمیر　　می خور که همی گردد اندوه جوان پیر
آن نافه هر گوهر دوان کاشف هر راز　　ورگونه تغییر آرد شنگرف شود قیر
بر یاد یکی بخدائی که تو گوئی　　بالنصرت هم پشت است با دولت همشیر
نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت　　نسیم یعقوب را از بوی ریحش گردید چشم تر
ز خم مانده بدان دل و دلم مانده بدان دوم　　نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

در ضعف پیری و حسرت جوانی گفته

نبود دندان لا بل چراغ تابان بود　　سپید سیم رده بود و در و مرجان بود
چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود　　نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
که حال بنده ازین پیش بر چه سامان بود　　شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
ندیدی او را آنگه که زلف چوگان بود　　چنید روشن و دیدار خوب روی لطیف
نشان نامه ما مهر و شعر عنوان بود　　بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
همیشه گوشش زی مردم سخندان بود　　بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی
ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود　　همی خریدی و می بیشمار داده درم
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود　　که را بزرگی و نعمت ز این و آن بود

ولہ

تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد　　هر آنکه ایزد وش این هر چهار روزی کرد

فی النصیحة والموعظة

خواهی اندر نشاط و نعمت و ناز　　خواهی اندک تر از جهان بپذیر
خواب را حکم نی مگر به مجاز　　اینهمه روز مرگ اگر بینی

ولہ

گر ز طلح همی خیزد چون نی شکر　　گر بوی بسنگ آرد سنبل دهد سنگ

ولہ ایضا

سه پیراهن سلب بوده است یوسف را بعمر اندر　　یکی از کید شد پرخون دوم شد چاک از تهمت

ولہ ایضا

فارسی است و وی از قدمای مشایخ معروف صاحب تصانیف مانند تفسیر عرایس و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و رساله شطحیات و او را شیخ شطاح گفته‌اند پنجاه سال در جامع عتیق شیراز بوعظ و معارف اشتغال داشت و سخنان توحید بر منبر بیان میکرد در سنه ۶ درگذشت از اشعار فارسیه

اگر آهی کشم صحرا بسوزم
دل داغ تو دارد ارنه بفروختمی
اگر دست بر آن زلف نگون اندازی
تا چند سخن ز آتش زنده زنی

وله ایضاً

جهان را جمله سرتا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی

وله

در دیده تویی و گرنه بردوختمی
جان منزل تست ورنه روزی صد بار
رندان و بصومعه بکون اندازی
در عکس جمال خود برون اندازی
تا کی بهدف تیر پراکنده زنی
گر یک سبق از علم خموشی خوانی

آنجناب می باشد
چه فرمائی بسازی یا بسوزم
در پیش تو چون سپند بر سوختمی
بتها بسجود سرنگون اندازی
بسیار بدین گفت و شنو خنده زنی

رشید الدین همدانی

خواجه‌ایست معروف و وزیری مشهور نخست بطبابت نام برآورده و در خدمت ارغونخان ترقی یافت رفته رفته بر مسند امارت و صدر وزارت تکیه کرد تاریخ جامع رشیدی که کتابیست نفیس و مبسوط از تالیفات آنجناب است بالاخره بسعایت خواجه علیشاه وی و پسرش سعادت شهادت دریافتند چنانکه در تواریخ مرقوم است از اوست

پیریم ولی چو بخت وساز آید
هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف دراز او کمندی فکنیم
در گردن عمر رفته تا باز آید

رکن الدین قمی

کعبهٔ کمال را رکن حطیم و حقهٔ علوم را گوهر ثمین و دُرّ یتیم بوده از اولاد دعوی دار قمی و معاصر کمال اسمعیل اصفهانی و اثیر الدین اومانیست در نظم و نثر عربی و فارسی قادر و در قصیده و غزل ماهر با استحقاق قضای فضای جان‌فزای قم باو متعلق بوده گویند سه چهار هزار بیت نظم دارد که دیده نگردیده
باین چند بیت که از وی
معروفست قناعت گردیده

شکفت عارض خرشنده تو یاسمن است
بزیر هر گرهش در میان هر شکنش
صبح برآمد ز کوه خنجر زر در برش
صورت دنبال گرگ نقش علم ساخته
مهر سکندر صفت از ظلمات آمده
صبح چو یوسف ز چاه آمده بر تخت زر
شرم بادا ای خزان من بر گردنت

که هم برنگ گل و هم ببوی یاسمن است
مرا شکست سر زلف تو که سرتاسر
قرارگاه دل آشکسته چو منست
ز چین زلف تو بنما دهان نسیم صبا

وله

گشته رمان چون ز مه خیل نجوم از برش
صبح مشعبد صفت حقه زرین بکف
صبح چو پیری بشکل پیشرو لشکرش
صبح چو بازارگان بر سر چه با رسن

همه گره گره است و همه شکن شکنست
هر آنچه تعبیه در ناف آهوی ختنست
گشته روان آفتاب خون ز سر خنجرش
مهره گریزان شده از کف بازیگرش
مهر چو یوسف زده دست بدلو اندرش
مه چو برادر به پیش مهر چو صاع زرش
معدن فولاد شد سیمین تنت

وله ایضاً

یار خود یا از خدا یا از منست
آهن اندر سیم بنود پس چرا

رودکی بخارائی

نامش محمد کنیتش ابوالحسن بعضی عبدالله گفته‌اند و بعضی گفته‌اند ابو عبدالله کنیتش بوده است و نام پدرش جعفر بن محمد الرودکی و رودک قریه‌ایست از نسف بوده که نسف را نخشب و قرشی خوانند و رودک را برخی از اعمال بخارا دانسته‌اند و گویند بسبب نواختن رود او را رودکی خوانده‌اند علی ای حال از کاه کودکی مکفوف و نابینا بوده و با اینحال کسب کمالات نموده چنانکه در بینش و دانش شهره و از همه علوم بابهره آمده گویند رود نیکو نواختی و شعر نیکو ساختی و سرود با اثر گفتی و بحسن صوت و علم موسیقی معروف و بصفات حسنه که ندیمان سلاطین را شاید موصوف بودی بروزگار امیر نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی ظهور کرده و در حضرت او پرورده آمد چنانکه صاحب ثروت وافی و دولت کافی شد دو صد غلام زرین کمر با وی همی قدم داشت و چهار صد شتر ساز سفر او را در قطار بر میداشت اگرچه امیر عنصری و معزی در زمان خود امین الشعرا صاحب شوکت امرا بودند بیاد ثروت و سامان وی تحسر و حسرت می‌نمودند اینکه بعضی نگاشته‌اند که وی در نظم پارسی بر همه مقدم است سخن بیخبران است زیرا که سخن موزون و ناموزون از روزگار آدم تا اینده در هر زمان و هر زبان بوده و در عهد ملوک ایران همیشه شعرا بوده‌اند و مداحی نموده‌اند چنانکه عباس مروزی مامون عباسی را مدح پارسی برد و صلتی وافر حاصل آورد و شیخ ابوالحسن شهید فرالاوی مرادی جمعی دیگر پیش از رودکی قانون شاعری نواخته‌اند و در فصاحت ساخته و خود

در مرثیه

آزار پیش زین گردون چنی
مستی مکن که نشنود او مستی
ابری بدید نی و کسوف نه

گر تو بهر بهانه بیازاری   گویی کاشته هست بلای او
بر هر که تو دل بری او بکار رسی
زاری مکن که نشنود او زاری   شو تا قیامت آید زاری کن
کی رفته را بزاری باز آری
بگرفت ماه و گشت جهان تاری   اندر بلای سخت بدید آرند
فضل و بزرگواری و سالاری

این چند بیت از قصیده ایست که در وقتی که امیر نصر بن احمد سامانی اراده توقف در هرات داشته و امرا راضی نبودند حکیم ابوالحسن رودکی را وعده ها دادند و صلها پذرفتند که سلطان را بحرکت از هرات و رفتن بخارا که وطن مألوف آنها بود ترغیب و تشویق کند حکیم قصیده برای زن موزون کرده شبانه که سلطان در مجلس می سرگرم بود بنوای خوش و دوسه دور را انباز کرده و خواندن آغاز خیال امیر تأثیر کرده که شبانه از هری بجانب بخارا روانه گردید

بوی جوی مولیان آید همی   یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای آن   خنک ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی   ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان   سرو سوی بوستان آید همی
بحجاب اندرون شود خورشید   گر از مشک خال دارد سیب
ارغوانی میی که هر کش دید   ناچشیده بتارک اندر تاخت
هر دو یک گوهرند لیک بطبع   این بیفسرد و آن بگداخت
بسرای سپنج مهمان را   گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند   که بگور اندرون شدن تنهاست
شاد زی با سیاه چشمان شاد   وز گذشته نکرد باید یاد
نیک بخت آنکسی که داد و بخورد   باده پیش آر هرچه بادا باد
تا و آن جعد زلف غالیه بوی   تو و آن ماه روی حورنژاد
مرد مرادی نه همانا که مرد   مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد
جان گرامی بپدر باز داد   کالبد تیره بمادر سپرد
حاتم طائی توئی اندر سخا   نی که رستم نیستی با جنگ تو مرد
زلف ترا جیم که کرد آنکه او   دانگکی نار بده و نیم کرد
تا کی گوئی که اهل گیتی   دانیکه همه جهان گرمیند
مهتران جهان همه مردند   روز آخر کمی کفن بردند
روی بمحراب نهادن چسود   دل ببخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی   از تو پذیرد و نپذیرد نماز
کاروان شهید رفت از پیش   وان ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم   یکدست جام و یکدست چنگ
وز آن می مراده که از عکس او   چو یاقوت گرد دفتر سنگ سنگ
زانمی که گر سرشکی از وی چکد بنیل   غرنده شیر گرد دو نند شیذ از پلنگ
کلک رونده است گوش بی سخن یاب   کلک فصیح است چشم بی جهان بین
تیزی شمشیر دارد و روش مار   کالبد عاشقان گونهٔ غمگین

ولهٔ ایضاً

زیر پایم پرنیان آید همی   آب جیحون با همه پهناوری
شاه سوی بیت میهمان آید همی   شاد ماه است و بخارا آسمان

مقطعات

گر تو گیری از آنده لاله عجیب   آن زنخدان سیب ما در است
از عقیق گداخته نشناخت   نابسوده دو دست رنگین کرد

وله ایضاً

دل نهادن بهمیشگی نه رواست   زیر خاک اندرونت باید خفت

وله

که جهان نیست جز فسانه و باد   زاده شادمان بباید بود
شوربخت آنکه او نخورد و نداد   باد و ابر است این جهان فسوس

درمرثیهٔ حکیم مرادی شاعر که ابوالحسن نام داشته گفته است

رستم سگزی توئی اندر نبرد   وله   نی که حاتم نیست با جود تو راد
خال ترا نقطهٔ آن جیم کرد   وله   از دهن تنگ تو گوید کسی
در هستی و نیستی لئیمند   چون تو طمع از جهان بریدی
مرگ را سر همی فرو کردند   از هزاران هزار نعمت و جاه

درمرثیه فوت شیخ شهید بلخی گفته است

در شمار خرد هزاران بیش   وله   می لعل پیش آر و پیش من آی

وله

صد سال مست باشد از بوی آن پلنگ   آهو بدشت گر بخورد قطره از آن

درصفت کلک گفته

رهی سوار و جوان و توانگر آمد ز دور
بخدمت آمد نیکو سگال و نیک اندیش
پسند باشد بر خواجه ارسلان و نیال
که باز کرد و پیر و پیاده درویش

گویند در مدح ابوجعفر احمد بن محمد گفته که بعد از شنیدن آن ده هزار تومان صله بوی فرستاده

مادر می را بکرد باید قربان
بچه او را گرفت و کرد بزندان

گرچه نباشد حلال دور نمودن
بچه کودک ز شیر مادر و پستان

بچه او را از او گرفت نشاید
تا نش نکوبی نخست و زو نکشی جان

تا نخورد شیر هفت مه بتمامی
هفت شبانروز خیره ماند و حیران

باز چو آید بهوش و حال ببیند
کف بسر آرد ز غم زانده شیطان

چون بنشیند تمام و صافی گردد
چند ز لعل چون نگین بدخشان

گر بشمش بوئی کان بری که گل سرخ
تا که نوبهار و نیمه نیسان

آنگه اگر نیمشب درش بگشائی
گوهر سرخست و کف موسی عمران

اندوه ده ساله را بطنجه رماند
از گل و از یاسمین و خیری الوان

خسروی بر پیشگاه نشسته
هر یک همچون مه دو هفته درخشان

چونکه بگیرد نبید چند بشادی
قامت چون سرو و زلفهاش چو چوگان

شادی بوجعفر احمد بن محمد
این ملک آفتاب گوهر سامان

گر سخن او بگوشت آید یکبار
جزم بگوئی که زنده گشت سلیمان

سام سواریکه تا ستاره بتابد
گردد چون موم پیش آتش سوزان

با دو کف او ز بس عطا که بخشد
خسته گیتی از او بیابد درمان

اینک مدحی چنانکه طاقت من بود
خیره شود پیروان و ماند حیران

از سر اردی بهشت تا بن آبان | چون بسپاری بحبس بچه او را
خوش نسیمی آرد چنان از لب اهوازان | باز بگردد ز اشتری که بود مست
گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان | چند ازو سرخ چون عقیق یمانی
بوی بداده و مشک و عنبر با بان | هم بنجم اندر همی گدازد چونین
چشمه خورشید را به بینی تابان | ور ببلور اندرش به بینی گوئی
شادی نو را بری یزد و عمان | مجلس باید بساخته ملکانه
شاه ملوک جهان امیر صفاهان | ترک هزاران بپای پیش صف اندر
شاه جهان شادمانی و خرم و خندان | از کف ترکی سیاه چشم نگارین
آن مه آزادگان و مفخر ایران | خلق ز خاک و ز باد و آتش و آبند
سعد بود هر ترا نحوست کیوان | ورش بصدر اندرون نشسته بینی
اسب نه بیند چنو سوار بمیدان | دشمن اگر اژدهاست پیش سنانش
خوار نماید حدیث قصه طوفان | بسته گردون ازو بپا بدر جهت
لفظ همه خوب و معنیش همه شایان | نیست شکستی که رودکی بچنین جای

هان صایم نواله این سفله میزبان
زین پی نمک بابنه انگشت در دهان

لب تر کن بآب که طلق است ز قدح
دست از کباب دار که زهرست توامان

با کام خشک و با جگر تفته درگذر
زیبق چو آب برجهد از ناف آبدان

شاهی که بروز رزم از زادی
تا خسته او ازان کند درمان

ضیغمی نسل پذیرفته ز دیو
آهوئی نام نهاده یکران

آفتابیکه ز چابک قدمی
بر سر ذره نماید جولان

در نصیحت و موعظه فرموده

ای آنکه در سرای این سبز گلستان
کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار

وله

زرین نهد او به تیر در پیکان
تا کشته او ازان کفن سازد

وله ایضا

چنانکه خاطر مجنون ز طره لیلی
چو کلک شکر دهیم در دو دل شود مسکین

ببنبل تو در گوشش مهره افعی
ببرده نرگس تو آب جادوی بابل

وله

چو آب جویم در جوی خشک یونانی
برای پرورش جسم جان برنجکنم

بجرم حسن چه یوسف اسیر زندانی
بسی نشستم من با اکابر و اعیان

وله

ویا چون گرشید که تیغ اندر آفتابستی
بیا که گوئی اندر جام مانند گلابستی

طرب گوئی که اندر دل غمانی را حجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی

شوریش است دلم از کرشمه سلمی
چو ترش روی شوی ارمانی ز صفرا

بغنچه نوشکر خنده ات آباده
گشاده غنچه تو باب معجز عیسی

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب
که حیف باشد روح القدس بسکبانی

بحسن صوت چو بلبل مقید نظم
بیازمودمشان آشکار و پنهانی

نخواستم ز تمنا مگر که دستوری
نیافتم ز عطاها بجز پشیمانی

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
بخوشی گوئی اندر دیده بیخواب خوابستی

سحابستی قدح گوئی و می قطره سحابستی
اگر در کالبد جان را ندیستی شرابستی

اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی
از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

در مرثیه پسر وزیر و موعظه گوید

ای آنکه غمگینی و سزاواری
وانْدر نهان سرشک همی باری

رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد
بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را
گیتی است کی پذیرد همواری

آزار پیش

زتاب حلقه زلفش ز بیم آفت جهر
هزار سلسله برکرد عارضش گویی
بروی من نگر و سوی من بران منگر
بدست جام می ای نغز ای مشکین بوی
جمال حلم تمامی بجار کو هر بخش

ز نور چهره خوبش خجالت ماه | درست شد که ز انوار عکس چهر او است
بگرد روم در آورده شاه رنگ سپاه | برا چه گفت که ای خجسته دلان
که روی صبح سپید است و موی شام سیاه | بسی بهمت او ساختیم یکی مجلس
بپیش دفتر دیوان مدح شاهنشاه | ابو المظفر طمغاج خان که از عدلش

فروغ روی عروسان نیکوی خرگاه
ز دست هر که ترا خوشتر است باده بخواه
که آفتاب همی در میان نهاد کلاه
بصد هراس و دگر با بجانب گاه
جهان و دست فراخ سپهر دشمن کاه

ریحانی طوسی

اگر ای بر و بخند ای بتو ای نید ربنال
تا مگر چون بدمیده عارض بت بیگران
باغ و بستان گشت خالی چو بداغ باغ زاهد
قبله دهقان سر از ایوان شاهی برکشید

از قدمای شعر است این چند شعر او در تذکره عرفات دیده ام

بازکن چشم ای خجسته بر مروارید بار | باز بر باغ بهشت آسای مروارید بار
تا مگر باز این جهان آرند فرخ نوبهار | تا دگر بر پا کند گلبن درفش کاویان
باز رشک کبک دری از مشکین بنفشه جویبار | گر فریب ریب زینتهای گوناگون حسن
تا ببستان دهی با خزان اغیار را | وست گلبن کوه گهر زرینه برکند از خراج
گرد بر پروین شش پروین یاقوتی نثار | بنده تمکین خداوند بحر است اسیر

تا دگر بر می کند جام عقیقین لاله زار
ور جمال و نیکویی و ز بوی و ز رنگ و نگار
تا برید است از حمل خورشید خشان بکنار
ای زره پوش آفتاب ای لعبت سیمین عذار

زینتی علوی محمودی خراسانی

از اماجد فضلا و اعاظم شعرای سلطان محمود غزنوی بوده و روزگاری ملازمت آن خاندان فرموده با حکیم عنصری و فرخی و عسجدی و مثلهم معاصر بوده و اخر با حکیم ابوحنیفه اسکافی مروزی بمجلس سلطان ابوالقاسم بن مسعود رسیده صاحب تاریخ بیهقی نوشته که وقتی که سلطان مسعود بن محمود از اصفهان بخدمت سلطان بازمیگردید آنروز سلطان محمود با پسرش محمد که ولیعهد او بود بر تخت نشسته بار عام داد و شعرا قصاید گفته حکیم زینتی را پنجاه هزار درم انعام داد که بر پیلی بار کرده بودند و شعرای دیگر هر یک بیست هزار درم یافتند و حکیم عنصری را نیز پنجاه هزار درم بخشید علی ای حال از وست

زعشق آن بت سیمین میان زر کمر
تهی نکرده بوم جام می بسوز از می

چو سرو سیمین بودم شدم چو زرین نال
چو لولو ای که کنی با عقیق سرخ همال

وله

که گرده باشش از خون دیده مالامال | میان ما دو تن آمیخته دو گونه سرشک

در تهنیت فتح سلطانی و مراجعت از جنگ و ترغیب ببزم فرماید

ای خداوند آن قبای سیاه
تا بدان لعل می فشر و شویم
پس جوانمردوار بر سازیم
میسره مطربان خوش سازیم
بدل تیر دستها گیریم
غم گریزد ز پیش ما چو ناتک

مطربان را بخوان و باده بخواه
که مهار از گرد و خشکی راه
مجلسی بر نهنگ و قیر سیاه
تا ز مجموعها ز زلف [illegible] تباه
بردل از دوستان خطا و گناه
خان و قیصر ز رزم شاهنشاه

میمنه دوستان بس دو بخواه | علم از ساقیان بپا کنیم
از گل و سنبل شکفته بگاه | بدل جوشن و زره پوشیم

در مدح سلطان محمود غزنوی فرماید

خسرو خسروان ملک محمود
ایا شهریاری که گرد سپاهت
بخون عدو کرد هسته نشانی
مگر عهد داری که همچون سکندر

ملت و ملک را همیشه پناه
چو اندام آزرده را مومیایی
شهی را به بندی و شهری گشایی
ملوک جهان را متابع نمایی

همی چه [illegible] | بود داد تو مر جهان را همیشه
بتیغ هندی زنگ بدعت زدایی | مگر شرط داری که در هر سواری

زکی کاشغری

از فضلای عظیم الشان روزگار بوده مولدش کاشغر و اصلش ز مراغه لهذا بمراغه شهرت فرموده بنام لطیف الدین است و اشعارش لطیف و شیرین با ابوالفرج دکانی و رشیدی سمرقندی معاصر بوده از وست

تا گرد ماه عارضش از خط نشان نشست
یا حلقه حلقه زلف کشش بر طرف آینه
طوطی صفت آن خط و دهنش ترجمان شدی

وله

گویی که گرد غالیه بر ارغوان نشست | یا برکران چشمه خورسایه او فتاد
زان نقطه که زره وش عنبرفشان نشست | یا بر یقین صادق عقل مصیب رای
طوطی بر شکری نطق بر زبان نشست | شاه کیان نهاد ملک سنجر آنکه او

یا در میان شعله آتش دخان نشست
از وهم تیره خایفها گمان نشست
بر حق بچار بالش ملک کیان نشست

آن چیست کزان طبق همی تابد
در دیوان حکیم قطران دیده شد
ای همه از راد می از راستی
پیش تو خداوندی ناقص بود
طبع تو از راستی آمد بدید
از امراء جمله ترا خواستم
هان تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر
با آنکه دلم از غم هجرت خونست
چون گشته ببینیم دو لب کرده فراز
ای از گل سرخ رنگ بربوده و بوی
در منزل غم فکنده مفرشش باییم
چون کار دلم ز زلف او مانده گره

چون ملحم زیر شعر عنابی | ساقش بمثل چو ساعد حورا

وله ایضا

جان و دل از راستی آراستی
راست چو پیراهن بی آستی
دوست ندارد کمی و کاستی

شمع سخاوت را افروختی
تا بنشاند بهت تخت پدر
زلفت و گیسوت نبود در است

رباعیات

پیداست نیست این ایض بود در
شادی بغم توام زغم افزونست
از جان تهی این قالب فرسوده باز
رنگ از پی او ربوده بو از پی بوی
در آب دو چشم دل پر آتش باییم
در هر رگ جان صد آرزو مانده گره

وله

بیهوده همان که با غبانت بقفاست
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب
بر بالینم نشین و میگوی بناز
گلگون کرد و چو روی شوئی همه جوی
عالم چو ستم کند ستمکش باییم
امید زگریه بود افسوس افسوس

پلپلش بصفت چو پای مرغابی
و غالباً از و خواهد بود
سرو سعادت را پیراستی
غم ز دل مردم بنشاستی
طبع تو شاخ او بهم راستی
گر شعرا جمله مرا خواستی
چون خاک نشسته گیر و چون باد گذر
هجرانش چنین است وصالش چونست
گاهی هنج بگشته و پشیمان شده باز
مشکین کرد و چو موفشانی همه کوی
دست خوشی ورکار نا خوش باییم
کانهم شب وصل در گلو مانده گره

روحانی سمرقندی

حکیم ابوبکر بن محمد علی در غزنو و بخارا نشو و نما کرده شاگرد رشیدی سمرقندی معروف بارشد لیث در زمان سلطان ابراهیم شاه غزنوی بعرصه آمده و شاعری کرده مداحی دیگر سلاطین نیز نموده و از بعضی از آن ثبت افتاد

اشعار او آنچه دیده شد
ای بناگوش تو داده ماه را نور و صفا
آسمانی بهر آن سیما کمون بندی کمر
گلبن طبعش بهر روز دیگر گون ثمر
چیست آن مرغیکه چون منقار او زر میشود
آب را ماند بگاه جستن و رقص ولی
اصلش از خاکست و آیین زوتب از گل خورد
تربیت یابد همی از بوی خلقش ساعتی
لشکر منصور او هر جا که صف بر می کشد
ای رهنا گوشش تو خندان لعبت بر
چون بنقش تو در آئینه روح بخندد
اندر شک تو بر دیده خورشید زنم خاک
هم کوکب سیمین نج و هم کوکب زرین
چو لعلت خنده آغاز زهی پر گوشش ساغرها
تو در پشت پدر بودی که از مهر تو آیت را
هر آزاده بگیتی کند میل و کار

من قصایده

سر و مشکین طره من گلبن سیمین قفا
آفتابی بهر آن نگار گون پوشی قبا
بلبل جهد و شش نه هر روز دیگرگون نوا

هست فتاشش از هوای وی تهی دست بهار
تا تو از روی چو خورشید دست راجار
در حریم حرمتش کیچو نبید شد تهی

در لغز باسم قلم و مدح سلطان گفته

ناشکفتی بایت گوزرد و لاغر میشود
آنکه اندر ناف آهو خون معطر میشود

خشک میگردد عطارد از زبان بی‌سخن
تا همای عدل او پرواز کرد اندر جهان

وله ایضا

نقش خیال تو بگر دید بصور بر
تا سایه تو با تو نیاید با ثر بر

صد نافه سر بسته کشاید چو نشنید
ای چمن عشق تو چون سر و خرد را

من غزلیات و قطعات

تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زان میر دکار [illegible] دختر [illegible] بیند

گشت عطارگر کمند زلف تو باد صبا
همچو نیلوفر در آب دیده کردن آشنا
ما را فهمی از زمرد کاه و برگ از کهربا
چشم و گوش اهل معنی درج گوهر میشود
هر زمان در دو دیش چون آتش بسر بر میشود
چون زبان و بجاح یادش شتر میشود
با زجره بندهٔ طوق کبوتر میشود
قلب شیر آسمانش قلب لشکر میشود
طوطی لک یاقوت چو پوشی بدرر بر
عطار سر زلف تو بر باد سحر بر
هم پای بگل مانده و هم دست بسر بر
از چشم و رخ من بکلاه و بکمر بر
چو جزعت ناوک انداز چه ی زیر سکی پنهان
بجای شیر خون ال فرو آمد پستانها
دام نستاند اگر و عده قیامت باشد

روحی شارستانی

از اماجد شعرا و اکابر فضلا بوده و ابو المظفر طمغاج خان را مداحی مینموده در تذکره تقی الدین او حدی بعضی ابیات بنام او دیده و گزیده شد

وله

بسه بوسه داد مرا یار باید بگاه

زهی حلاوت لب لا اله الا الله

گم گشت نام فتنه و گم شدنشان ظلم
در هر نشست خوهست که و پذیرش نه
در مدح بحر طبع تو هر کس که لب گشاد
ای لف تو هم گشاده هم بافته خوش

کاین شاه نیکنام مبارک نشان نشست
در پیک قاآ سکندر و جمشید راهین

در صف بار که چو کمر بر میان نشست
شد زنده باز حاتم و نوشیروان نشست
مانند صدف در درش در دهان نشست
هم روی تو از زلف شبی بافته خوش

رباعی

کاهی گرهی ده که یافته خوش
هم زلف تو دیده از رخت روزی نیک

زین الدین عسکری

از اهل سیستانست و فاضلی ذی شان در سخنوری و سخن رانی طبعش متین است و سخنش رنگین در صنایع و بدایع ماهر و اشعار نیکو از و ظاهر از قصاید او آنچه بنظر رسیده چند قصیده بوده در مجموعه و بعضی اشعار او در تذکرهٔ عرفات تقی الدین اوحدی دیده شد بهر صورت از اشعار او ست

آن چیست معلق شده از گنبد خضرا
چون ابروی لیلی به نشاندادن مجنون
همچون زه پیراسته بر شقهٔ ازرق
مانندهٔ آن شکل که از بهر تداوی
چون چشمهٔ سیماب روا گشته رکسای
در ظلمت شب بر صفت آتش اسلام
یا آهوی سیمین بد و یا از سر تعجیل
سیاح ریاضت کش گردنده راکع
مطلوب خلایق شده در وقت تخفی
چون گوشهٔ رخشنده قدح بر لب کوثر
که شبه کمانیکه بهنگام تعلب

گردان چو یکی زورق زر بر سر دریا
چون قامت و امتی جدا ماندن تنها
همچون علم دوخته بر حلهٔ خضرا
بر نبض علیلان چو انگشت مسیحا
چون شعلهٔ آتش که باد به صحرا
گر شرق فروزان شده اندر دل دروا
تا کاه بیفکند یکی شاخ بصحرا
شهار و لاغر بدن مسرع و شیدا
مفتون شده بروی همه چو گشت توانا
چون دستهٔ ابریق جهان در کف حورا
[illegible]

چون خاتم آویخته از لوح زبرجد
پیچیده بترکیب چو خلخال نگارین
چون بوری سیم یکی دایره از زر
رخشنده بدانسانکه بهنگام تبسم
مانند یکی دایرهٔ زر که بتا بد
از قبضه جدا گشت مگر خنجر بهرام
گوئیکه یکی لاله زند دست بوادی
که دیده نزاری زرها کردن منزل
چون ماهی گردنده که افتد بکه موج
صافی چو سر طشت برون آمده از آب

چون حلقه انگیخته بر صفحهٔ مینا
باریک بصورت چو میان بت یغما
چون بر سر منشور یکی دره طغرا
تا که لب خود باز کند زنگی زرقا
یک ثلث از و بر طرف جامهٔ دیبا
بنهاد عطارد قلم از دست بهانا
یک برگ از و بر لب وادی شده پیدا
گاهی شده فربه چه گشتن همتا
بر ساحل دریا و کند میل بدریا
خالی چو لب [illegible] ماند ز صهبا

دستور جهان صدر نکونام علی خلق
جز عیسی مریم بنود باد دم معجز
دشت از چون بعرش سیاکون بخشد سرا
طبع گیتی از کرما به حاصل شود
آب وار طبع آتش رست گوئی در تموز
بر زمین از قوت تف گام نگذرد پلنگ
عاشقان چه بید اکنون مجلس خالی او می
از بهار عارض دلبر توان جستن نگار
گر چمن از سنبل و شمشاد خالی شد نجوا
صاحب عادل علاء الدین که بخت و دولتش
وهم او از مشکلات آسمان بگشاد بند
چو دو دستش از حد و در رواق زبرجد
سپهر از عجایب چو تخت سلیمان
ز اعشیر ترکیب انجم فلک را
طلوع یکی همچو قوس مشوند

که عقل دو آنکه بود از زر خالص
برهان وی این بس که بزرگان اقالیم
از بهر مصالح کند از فکرت صافی

[illegible]
مشهور جهان قطب زمین فاضل دانا
جز موسی عمران نبود باید بیضا

در پیش جلال الوزرا صاحب والا
گردند بدرگاه وی امروز تو تا
امروز چنان هر چه بود لازم فردا
گرم گرد و طبع گیتی از فروغ آفتاب
چون گشت بر چرخ رایتهای سحاب سراب
چون دهان مرد تشنه خشک شد چشم سحاب
سنگ را اندر جبال و خاک را اندر سحاب
هر کرا باشد شراب و دلبر و عشق و شباب
گر چه از گل نیست ما را یادگاری جز گلاب
هستان اندر خیش خانه خفتن با دلخواه
فارغ آمد از اشتغال و ایمن آمد ز انقلاب
سهم او از دیدهٔ سیارگان ببرد خواب
تا نیل اجرام فیروزه مرقد
چو مرغان بیضه در او طالبا سود
در اجزای شمشیرهای هستند
که عباد وقت عبادت بمعبد

ایضاً در مدح علاء الدین گفته

فصل آتش پید آکند در طبع آب خاصیت
در هوا از بیم گرما بال گشاید عقاب
دلبران چاه هند اکنون سایهٔ بید و سرا
گر بهار از دست کر مابت چهره نقاب
در طرب از زلف دلبر سنبل و شمشاد تاب

چون دل بریان عاشق گرم شد جرم زمین
لعل گرداند بوقت گرگه سیر سموم
در چنین فصل از وصال دلبر بیج دگر زیر
در دماغ از بادهٔ رنگین نسیم گل رسد
باده اندر خیش خانه خور که در فصل تموز

در مدح دستور الوزرا علی بن احمد

برآمد فروغ قنادیل مسجد
هوای جاجی چو صبح ممرد
مذهب ورقهای هشتم مجلد
عزوب یکی همچو سیف مهند

پدید آمد از تخت صندوق مینا
تصاویر سیارگان در مطالع
بگردار صفی گهرها که باشد
با قطار گردون جنان در تمایل

سدید الدین اعور کرماج

از اماجد شعراست با اثیر الدین اخسیکتی معاصر و مهاجات فیمابین ایشان روی داده است از جمله این رباعی را اثیر بجهت وی فرموده است

قلب تو ز نور معرفت عور چراست
گفتی تو مرا کور و همه خلق شنید
گویند که بر دمید از گل خارش

پلنگی تو بر روی تو چون کور چراست
گفت تو چه حاجت چو پیداست بدید
جرمی است که می نهند بر گلزارش

وله

ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت
چشم دگر ار کور بدی بایستی
چون صورت اهلیه ز چشم نشست

پس راست بگو چشم چپت کور چراست
تا روی تو زن قحبه نبایستی دید
عکس مژه من است بر رخسارش

سدید الدین بیهقی

از فضلا و شعرای معروف است و او را با حکیم انوری مهاجات واقع شده از اهل خراسان و مردم بیهق است از اشعار او نوشته شد

ای تازه از شمایل تو نوبهار شرع
پشت سپاه کفر و ضلالت شکسته شد
همچون جهان دبیر من زکوه براست
قاضی القضات مشرق و مغرب که ذات او است

با رونق از فضایل تو روزگار شرع
تا دین کامکار تو شد شهسوار شرع
از لفظ در فشان تو دایم کنار شرع
در صد هزار گونه هنر اختیار شرع

تقریر دلفریب تو زیب عروس ملک
چو نروی دوست خرم و زیبا باغ دین
خود پیکان نتیجه خورشید رای است
تقریر جانفزایش مشکل کشای عقل

توقیع دین پناه تو زلف عذار شرع
تا هست کلک قوی تو چشمه سار شرع
هر در دین که گشت عیان از بحار شرع
راحی جان فروزش آموزگار شرع

سراجی خراسانی

نامش سراج الدین محمد بن علی محفل فضایل را سراج و تارک کمالات را تاج مداح خسرو ملک بوده و مداحی او را میسر نموده از اشعار اوست

چو نخوت روی چو پیش مه ز حجاب شب
تا لشکر نجوم بر آمد ز باختر
روز دغا بگوش ملان صیت کوس او
خند بروز معرکه از گرد قیرگون
دوش کردون در صفت بحری علو میبود
شکل لون او میان لون یاقوت شفق
سلک لؤلؤ تا نمود از خنده ما بسم در عقیق
شکر و لؤلؤ بباشد در سخن گفتن لبش
کان طلق و دلبرم آن گفته دلکش شکر
لهار رخ گشتم از عشق لب چون پسته اش
پادشاه خسرو ملک شاهی که مر سلطان خراج
ای عجب ده قرن باید تا یکی سنگ از قضا

برروی زر لبت ز ظلمت نقاب شب
تا رخ زمانه ساخته تیغ از شهاب شب
خوشتر بود ز نغمه چنگ و رباب شب
تیر ش بدان صفت که در خشد شهاب شب

وله

جام زرینی پر از خمر مروق میبنمود

سیمرغ آفتاب چو افتاد در غروب
زانسان جهان گرفت که گوئی فلک کمر
بدخواه روز رزم ز تیغ چو آب او
شاها ز عشق صبح فتوح تو میکنند

انسلال عید کار چرخ انجم زنست چون

تا که طلوع کرد چو پر غراب شب
فیروزه خیمه ایست مرا و را طناب شب
غلطه بخون چنانکه خورانند رقاب شب
در آمدن برای گذشتن شتاب شب
ماه نو بر روی چرخ زراندوده زورق مینمود
کار دنیا از سراج الدین و الحق مینمود
من همی بارم ز عشقش بر رخ چو زر عقیق
بس غریب است اینکه باشد لؤلؤ و شکر عقیق
خود بنی پیا بود خط زمرد بر عقیق
کرد می باید سؤال از شاه بحر و بر عقیق
در لسان ش جام لعل اندر یمین خنجر عقیق
در زمان او راهی خوش و پیدا ز معصر عقیق

ولہ ایضاً

تا به بینی شکرش در پسته لؤلؤ در عقیق
هر زمان گیرم کنون آن که بار در عقیق
مینفرستد رای مرجانی در دیصر عقیق
گرد اندر جوف معدن نهار نور جو عقیق

بر عقیق لب در آمد چون زمرد خط او
از من بی سیم و زر چون می رسی خوش است
شمس شاهنشه و تیغی که در بزم و رزم او
لمعه خورشید تیغش چون فتد بر فرق خصم

سراج الدین سگزی

سید عالیقدر دانا و فاضل بوده و پنجهزار بیت دیوان داشته مدح ملک نصرة الدین سیستانی میگفته زمان ناصر الدین را نیز دریافته بمدینه معظمه رفته قصیده در نعت مردف بردیف مصطفی صلی الله علیه و آله گفته صاحب عرفات از دیوان وی انتخابی کرده ازان گزیده و در رشته ثبت کشیده بعضی او را معاصر سلطان غزنوی ندانسته و ممدوح وی دیگری از ملوک سیستان قرار داده بر آن اند و سراجی مذکور را یکی دانسته اند در هر حال شاعری استاد عالی نهاد و شیرین مقال است

اشعار برخی را

سرمست و بیقرار و دل آزار نیم شب
تر ساد شوم من ز غم زلف و رخش مدام
آن می که گرد دار لمعات شعاع او

آمد بعربده بر من یار نیم شب
بر هم زنند مصحف و زنار نیم شب
روشن چو نیمروز شب تار نیمشب

با زلف دلربای و دو رخسار همچو زر
بنشست و گفت خیز و بیار ای ندیم و آر
ساقی اگر نگاه کند نیمشب در او

با لعل در نثار شکر بار نیم شب
روشن میی چو روضه فرخار نیمشب
گردد رخش گونه گلزار نیمشب

کفتی مگر اندر رگ او سوخته شد خون
اینها که شنیدی همه هستند عجایب
بر شکل یکی قبه سیمین که میانش
بی عطر نباشد چو سر طبله عطار
در معدن خود روز نمایان و چو شبها
خواهی که ببینی وطن و معدن ایشان

ره کرد و بخورشید دکر کشت بهم
انکوی بلورین درخشنده عجب تر
زنکی بچکانرا همه بالین شد و بستر
پیخال نباشد چو جمال بت کشمر
از جانب اقطار سما کوکب ازهر

یا جمع شده انجم ثابت بیکی جای
چون اختره با مهر همه پرده اقصا
یک نیمه چو صبح آمده رخشنده چو بیضا
یا همچو یکی مجمر یاقوت ولیکن
خیلی متقابل شده چون عقد لآلی

کشتند همه محترق از چشمه نور
چون حقه کافور در او غالیه عنبر
نیمی شفق آسا شده با کونه احمر
آتش ز برون نخله اندر دل مجمر
فوجی متعاقب شده مانند اختر

از قصیده که روی چشم را لازم کرده انتخاب شد

پر پیکرست روی فلک بر کمار چشم
در پیش چشم روی هوا همچو زنگیی
کر چشم خیره میشود اندر وی ورواست

بکذر ز بر سر سرافراز مظفر
یک روی همین کشاده بر او صد هزار چشم
پیجاده زنگ رویم و یاقوت بار چشم
پیروی او چو صبح شد انتظار چشم

بر روی او نکاشته از نور و نار چشم
بر روی آفتاب نکیرد قرار چشم

من دوی که زمین و دو چشم بر آسمان
چشم نزد دوی چشم غم خود شفق داشت تا مرا

ولد ایضاً

ای ورخت قلب آفتاب شکسته
حسن تو ملک ختا کرفته بشفقت
روی تو معمور کرده بارکه جان
زلف تو پشت دل خراب شکسته
ریخته چشم عشق تاب چو دیده
طره تو قدر مشکناب شکسته
رایت اندیشه صواب شکسته
بر سمنت سنبل پر آب شکسته

زکی شیرازی

وهو عبدالله بن ابی تراب بن بهرام بن زکی بن عبدالله نجیرست قاضی بیضاوی و ابو النجاش ظهیر بن عبدالرحمن برغش و قطب الدین علامه از شاکردان او بوده اند و از قدمای مشایخ و سابقین علما بوده مات فی سنه سبع و سبعین و ستمائه این رباعی فارسی ازوست

در عالم بی وفا دویدیم بسی
بیچاره تر از خویش ندیدیم کسی
تا زانه روزکار خوردیم بسر
از دست دل خویش نه از دست کسی

سیف الدین باخرزی

نامش سعید بن مظفر و از خلفای نجم الدین الکبری و معاصر منکو قاآن بن تولی خان بوده او را شیخ العالم میخوانده اند در ۶۵۸ در بخارا رحلت نموده ازوست

کردم بطواف خانه یار آهنگ
سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تهی بار ناکرده درنک
وا کردیدم سنگ زبان بر دل تنگ

هرچند کهی عشق بیگانه شوم
با عافیت آشنا و بیگانه شوم
ناکاه پری رخی بمن برگذرد
برکردم از آن حدیث و دیوانه شوم

از دیده سنگ خون چکید غم تو
بیگانه و آشنا ندانند غم تو
دم درکشم و همه غمت نوش کنم
تا از پس من بکس نماند غم تو

ای مردان ای مردان هوی
مردی کنی و نکاه داری سرکوی
کر تیر آید چنانکه بشکافد موی
زنهار که از دوست نکردانی روی

سعد الدین حموینی

وهو شیخ محمد بن مؤید بن حسن بن محمد بن حموه سجنجل الارواح و محبوب الاولیا از تصانیف اوست در ۶۵۰ وفات یافته از رباعیاتش نوشته شد

دل وقت سماع ره بدلدار برد
جان را بسراپرده اسرار برد
این نغمه چو مرکبیست مر روح ترا
بردارد و خوش بعالم یار برد

کر با غم عشق سازکار آید دل
بر مرکب آرزو سوار آید دل
کر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ور عشق نباشد بچه کار آید دل

در دل ز فراق خستگیها دارم
در کار ز چرخ بستگیها دارم
با اینهمه غم تو نیز بیمار مفا
مشکن که ازین شکستگیها دارم

سلطان ولد

اسمش بهاء الدین محمد فرزند خلف جلال الدین مولوی صاحب مثنوی میباشد و این رباعی ازوست

کر یکورق از کتاب ما برخوانی
حیران ابد شوی بهی حیرانی
در یک نفسی بدرس دل بنشینی
استاد ازل بدرس خود بنشانی

سپهری بخارائی

از افاضل شعرای مان سامانیه و دیلمیه بوده با ابو المؤید بلخی و ابو المثل بخارائی معاشرت نموده کویند زمان رودکی را دریافته ازوست

شاخها [illegible]
برشکسته حلقه اندر حلقه چون زلفین یار
بوستان افروز تا بامن میان بوستان
همچو خون آلوده دیباجه ستان شهریار

وله ایضاً

چون بهار حسن او از آب چشم آب یافت
برخ زردم ز رنگ اشک چون سیماب یافت

دارم از چشم و دل اندر آب و آتش جای چو آب
ای بت یاقوت لب که خنده مرجان تو

وله ایضاً

عشق من فربه بماند صبر من لاغر شود
باده چون آبروی لبران لطیف

درین قصیده مور و موی لازم فرموده است

همچو موئی گشتم اندر عشق آن زیبا نگار
موی بیدی گشتن بود دامن بخوید پاک

کم مباد از کیسر موی از سر آن گلعذار
گر ندیدستی روان از چشم موری چشمه سار

مور اگر گوید سخن پس آن منم در هجر دوست
آن منم چون مور بر دل از غم او کوه گرد

موی مشکین چلیپا او بگرد روش آنچنانک
گرچه از یکموی نیز دست کمترم هستم عزیز

وله ایضاً

کان بگار نوش لب و بار دان دارد گهر
سنبل مشکین او بر ارغوان دارد مقر

آه دود آسای من در کهکشان دارد شرر
من ز رخ طرف کمر سازم که آن خورشید رو

زعفران گر خنده آرد چشم من گریان چرا است
زلف او مشکست و مشکش در چمن را خستن

وله ایضاً

چون شکر دارم از عشق دو شیرین شکرش
زان سرین فربه او بامیان لاغرش

سرو و مه گیرد ببر هرکس که گیرد در برش
تا به بینی بر دو رخ فردوس سایه گوهرش

بر سر چاه زنخدان عنبرین دارد رسن
بت پرست و بتگر از بیند نقش روی او

تا نه بینی در سرش تا عشق بینی در دلم
گر ندیدی حور در فردوس اعلی حله پوش

در نصیحت و حکمة و موعظه فرماید

چنگ اجل بحلق تو بر سخت کرده چنگ
دل بر نگار خانه چین و بهشت گنگ

فرعون وار تا نشوی لقمه نهنگ
رخسار معرفت ز چه بینی چو مرترا

گوهر ز بحر جوی که کشتی براند کس
با صد هزار پیل شنیدی چگونه داد

وله ایضاً

...ه بس ... نظاره اند ...
جواب داد که شادیست آن مبارک پی

دلم بخدمت سر دوش میان بسته چو نی
ز حسن و دور بود همچو آفتاب از فی

نماز عید چو بگذاردم بخانه شدم
ز جای جستم و در باز کردم و دیدم

نشست و باده فرو کرد و خورد و داد بمن
نگار آب تر است سست می بینم

وله فی المدح المسعود

در خط شود ز مشعله آتش شمع آسمان
دل را بی تربیت زان سنبل پر تاب یافت

در گلستان رخش از سبزه سنبل بر دمید
چرخ زنگاری ز عشق روی آن شنگرف روی

ماه او را سنبل تر افسر است و در جهان
آن بت فربه سرین لاغر میان دارد ز آن

انگه زنگ او برون افتد چو از جام بلور
از کف گلچهره باید می چون ارغوان

تا پدید آمد خطش چون مور بر گلنار یار
مور دیدی گشن بود بر دل از هجران که غم

گرچه بر من عشق او دارد جهانی چون چشم مور
بنگر اندر اشک من کز عشق مویت شد روان

ماه مشکین خال من در نار دان دارد شکر
نار دان آمد لبش زان نار دان شد اشک من

من ز نرگس بر گل زرد ارغوان دارم ز رنگ
چون نسوزد آسمان کز آتش سودای عشق

شکرین لعلی که گردم جای جان در شکرش
زانکه در زلف عنبرین چون عنبر اندر آتشم

در دلم غم فربه است و صبر لاغر سال و ماه
سرو را ماند بقامت شاه را ماند بروی

در نکو روئی قیامت میکند آن سیمین
ای در کف اجل چو بچنگ پلنگ تنگ

ای دل نهاده بر طرب بانگ چنگ و نای
تو جام می بچنگ و بت چنگ زلف پیش

گر طالب بهشت خدائی چرا نهی
در بحر نیل آز مشو غرقه اجل

دوزخ نهنگ وار دهان باز کرده است
نگار من که خورد هر زمان ز غیرت دی

به عیدگاه مرا با مداد پیش آمد
که بانگ حلقه بر آمد ز در چو گفتم کیست

در آمد از در من همچو سرو در گلشن
نشاط و عید و تو مرد حکیم و می نخوری

بگیر باده سوری بروز عید و بنوش
خاصه در بزم شاه جهاندار همچو شب

جان افزائی تقویت زان شکرین عناب یافت
هیچکس اندر میان آب و آتش خواب یافت

چون بخندیدی ماننده لولو خوشاب یافت
سنبل تر دیده کو ماه را افسر شود

هر کرا در عشق دلبر آتش دل بر شود
چرخ مینا از فروغش چون عقیق احمر شود

کو بخدمت بزم میر مشرق را در خور شود
موی اگر دارد روان پس آن منم در عشق یار

این منم چون موی و اشکم حلقه حلقه در کنار
بر گل سوریست گوئی خیل مور اندر قطار

همچو آن مور سلیمان نزد صدر کامکار
سینه سیمین او در پرنیان دارد حجر

در جفا با من چو گردون بر میان دارد کمر
زانکه رویم خود ز آب زعفران دارد اثر

قامتش سرو است و بر سرو روان دارد قمر
عنبرین دامی که بستم پای دل در عنبرش

عنبرین بیدی رسن کز مشک باشد عنبرش
سجده آرد بت پرست و قبله سازد بتگرش

عشق تا بنشست در دلم تا باز باشد در سرش
چون قبا پوشد ببزم شه در آید بنگرش

تا کی خوری غرور سپهر پلنگ رنگ
با قامت چو چنگ چه جوئی نوای چنگ

آئینه دلست سراسر گرفته زنگ
در آرزوی در و گهر بر کنار گنگ

مزد در جهد ای سپک تیشه آذر بسنگ
پرهیز از این نهنگ که بست هوش و هنگ

هزار غوطه بکان لعل در تموج خوی
هنوز دست نبرده بحاصر بنوی

ستاده بر سر پای و بکف صراحی می
چو گفتمش بخورم گفت می چگونه نهی

نخوانده و من الماء کل شیء حی
بیا در بزم کریم زمانه پی در پی

سنجری خراسانی

از قدما و شعرا بوده و مداح سلطان سنجر سلجوقی میبوده و وی ابن الشعرا مشهور و معروف است و در زمان سلطان نهایت جلالت داشته چنانکه حکیم انوری در جائی از اشعار خود گوید اینکه پرسد

کانوری یا فتوحی در سخن یا سنجری

اما اشعارش از عیان است این رباعی را بجهت آبله گفته

هر زمان این کون خران از رشک او
گر برخ چون ماه و نوای جان جهان
از آبله چون ستاره گان هست نشان
حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان — هرگز ز ستاره مه نگشت است نهان

سوزنی سمرقندی

نامش شمس الدین محمد بن علی از قریهٔ کلاسه سمرقند بوده خوش طبع و هزال و هجو بذله گوی شده سینهٔ شعرای معاصر خود را بخدنگ هجا خسته و بازوی سخنوری همگنان را برشتهٔ طعن بسته بسوزن طیبت دهان فصیحان را دوخته و بآتش ظرافت خرمن شاعران را سوخته گویند در جوانی عاشق پسر خیاطی شد و بهوای و خیاطی پیشه کرد پس از آنکه طبعش بشاعری مایل آمد سوزنی تخلص گزید علی ای حال در خاتمهٔ عمر از اهاجی رکیکه تایب و بصحبت اعاظم رسید ارادت حکیم سنائی را گزید نعت و منقبت گفتی و بمشقت بکثرت گوهر مواعظ و حکم سفتی دوازده هزار بیت دیوان دارد که نیم آن هزلست در ۵۶۹ وفات کرده بعضی از اشعارش قلمی میشود

بگرد عارض آن ماه روی چاه زنخ — سیاه زنگ در آمد بسان مور و ملخ
زچاه عشق بر آمد دلم بعقل چو او — کنون ز خال و خطش سر زنم هزار آوخ
بدود دو فرخ بپوشید عارض چو بهشت — چه جرم کرد که گل خار گشت و خال آن رخ
چو طوق فاخته خط بر کشید و ز خط او — رمیده شد دل من همچو فاخته از فخ
تا مور امر حق بده بایست مر مرا — مر گوش بر نهاده بدو ده امیر
مدح وزیر گفتم و سلطان و یافتم — هست از همه گزیر و زانند ناگزیر
دارای آسمان و زمین خالق البشر — افروزی ده ملک فریدون و اردشیر
گردنده و رونده بفرمان و حکم اوست — گردون و تیر و مه و مهر مستنیر
آراسته بعید برون آمد آن نگار — و ز قامتش قیامتی از سرو جویبار
گل بود با سر و چو آن بت سواره بود — آنگه که شد پیاده گل آورد و سرو بار
دی در ره رزغون بیکی رهگذر بر — جان و دل من رفت بدان یکی نظر بر
واله شدم و پیش وی استاده بماندم — نفرین بچه تو تیره دل خیره نگر بر
رو رو پدرم هیسنگرد دور شو از من — کاین ناهش شکر خند بگرید بپدر بر
از کیسه درستیش برون کردم و دادم — بنهاد رخ همچو قمر را بمدر بر
بنمود سرینی چو یکی خرمن پنبه — از آب تفم گس نقطی زد بگهر بر
تر کردم و بنهادم و بفشردم و فرو برد — آسیب زد آینک سر از شستش بجگر بر
یکدانک دگر بر سر دو دانک نهادم — بگرفت بدست خود و بنهاد بدر بر
تا خایه فرو برد باهستگی این بار — عور است بزیر اندر و دیوی بزبر بر
چون گشت تمام آنچه مراد دل ز دو بود — طوقیش بگردن در و تاجیش بسر بر
گفتا که مرا عیب نگیری که چنین حال — گفتم که کسی عیب نگیرد بهنر بر
آن خط سیاه کرد بناگوش و تنش — گوئی فلک نشاند بخون دل منش
خون دل منست خطاری ز بسکه گشت — پر سنبل است گوشش و پر لاله بردنش
از فرق تا قدم همه خوبی و دلبریست — نتوان حجاب کرد نهان در جوشنش

من قصایده

بمشک سوده بپوشید چاه سادهٔ زنخ — زدم بعشق رخش پیش از این ز نوا
بهشتیی که دلم را نموده چون دوزخ — گل رخانش ز مشک سیاه خالی داشت

در اظهار ندامت از لهو و لعب

روزی که کارخانهٔ سلطان بدی وزیر — آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست
گر ز وی تا بست آمده خیر البشر بشیر — ملک کمینه بنده عاصیش در بهشت

وله ایضاً

وز پای تا بسر همه آرایش بهار — بر خواسته ز خیل گل از عارضش نفیر

وله ایضاً

افتاد دو چشمم بیکی شوخ پسر بر — کشکش چو بعمدا سوی من دید و نظر کرد
که دست ببر بر زدم و گاه بسر بر — گفتا چو منی را چه نهی دین بخیره
آخر نه پدر راست حمیت بپسر بر — گفتم که خدا یا سببی ساز بزودی
تا نرم شد آن توسن بدمهر بزر بر — بستد زر و بگشاد سبک عقدهٔ شلوار
یا چون گل بادام شکفته بشجر بر — کونی چو گهر پاک و تو گوئی که بعمدا
بر جست و جدا گشت بر آمد کر و فر بر — کاین را که تو بفشردی ای دک غزران
بگرفت و برافکند بزرهای کمر بر — شلوار دگر باره برون کرد و فرو خفت
گفتا زپی نفع بماندم بضرر بر — من نیز بر شش خفته و از زیر تو گوئی
کشکش نظری کرد تا بن شکل و کر بر — دیدش شن سر است تا بشکال سرشش

وله ایضاً

گرد دلم خیال بناگوش و تنش — از سنبل نو زلفش و از لالهٔ رخش
غاریست من که بجانم بر همنش — هر ناوکی که غمزهٔ غازی زند بکم

سعد الدین هروی

از فضلا و شعرای زمان سابق و معاصر شمس طبسی و پور بهای جامی شاگرد او بوده و خواجه عز الدین فنبری بوده که در زمان چنگیز خان وزیر خراسان بوده مداحی نموده و فاتش در سنه تسع و اربعین و ستمائه واقع شده و بمداحی حضرت شاه اصفیا و سلطان اولیا علی بن ابیطالب مفاخرت میکرده و نعت و منقبت میگفته و قریب پنجهزار بیت

صبح است خیز ای بت گلروی و می بیار
ما را اگرچه آب نماندست در جگر
ز آبروی آتش آبستن باده را
بر در دونی نگارم زماه تابان گوی
ز شاعران منم امروز در بسیط زمین
کسی که دی بر قاضی بفضل دعوی کرد
ز کاینات برون برده گوی رفعت از انک
حرز پناها چون خلق مصطفی داری
سیادت نور دیده اعیان عالمند
فردا طعام معده دوزخ کسی بود
از بهر آنکه سید کونین گفته است

من قصایده

تا روح پروریم از آن راح خوشگوار / که چنگ در زنیم بدان زلف مشک بیز

ولہ

هر شب ز در رجب تو دریا شود کنار / احکام ملک تا بتو دادند آفتاب
از خاک هیبت زهره بر انگیخته غبار / پیکان غنچه بر سر تیر تو گر نهند

ولہ

دلم ربود سر زلف او چو چوگان گوی / بگفتمش که مرا بوسه نخواهی داد
که برده ام بفصاحت ز جمله اقران گوی / چنین که بر گل و بیت ز سر بر آنیم
کجا شده است بیا گو بنظم ما نگوی / اگر نگر دز دعوی حوع گوش آی
که هست منطقه چوگان و کیوان گوی / فلک مسخر تدبیر حکم اوست چنان
بمدح خویش سپهر اثیر حسان گوی / چنین لطیف سخن در جهان کی را باشد

ولہ

کامروز از محبت شان نیست ممتلی / گر زلتی از ایشان صادر شود روا است

دیوان او [illegible] ازوست
که بوسه بر کنیم از آن لعل آبدار
از آب بر نگیرد بی حکم تو بخار
بازور بازوی تو ز سندان کند گذار
بخشم گفت که ای خیره چشم پنهان گوی
مرا مگوی تو شاعر هزار دستان گوی
ثنای صدر صدور جهان ازین سان گوی
که در تصرف چوگان او بفرمان گوی
بروی من زنهد رضای دیان گوی
از حرمت محمد و از عزت علی
نتوان شکست حرمت ایشان بجاهلی
الصالحون لله والطالحون لی

حکیم سعید الطائی

جامع کمالات و صاحب احوالات پسندیده بوده در سخنگوئی پایه عالی داشته محمد عوفی اورا توصیف کرده و اشعارش را در کتاب خود آورده او را معاصر سلاطین غزنویه و آل سلجوق دانسته بهر صورت از اشعار اوست

غم مخور ای بخرد اینجهان بنماند
برق شکر خنده گرچه ژاله ببارد
در تن این حقهای کبر مینا
مطرب ناهید را بساز طرب بر
خنجر مریخ سست گردد و هر شب
ناطقه گردد خموش و غاذیه ساکن
جان عزیزست که آنجوهر قدسی است

در فنای عالم و نصیحت بنی آدم گوید

هر چه تو بینی خود اینجهان بنماند / راحت و شادیش پایدار نباشد
زهره کند آب و تیر زمان بنماند / هیچ گل و لاله ز انجم رخشان
انیمه و خورشید حقه سان بنماند / هندوی کیوان فراز قلعه هشتم
زخمه و انگشتها روان بنماند / تیر ز پشت سپهر بر متقوس
از شفقش خون بر آسمان بنماند / صنعت خورشید را که لعل کند سنگ
وین همه آشوب انس و جان بنماند / هم اثر از کاینات حسی و عقلی
در خم این کهنه خاکدان بنماند / رخت نهاده و بر رسیده فرو کش

گر به فزاییش جاودان بنماند
بر چمن سبز آسمان بنماند
یکدو شبی بیش پاسبان بنماند
هم بشود زود و در کمان بنماند
هیچ اثر در ضمیر کان بنماند
در همه بازار کن فکان بنماند
خیز که این سبز سایبان بنماند

سنائی مروی

اسمش حکیم محمود بن علی مداح غزنویه و سلجوقیه بوده و بناوک فکرت خال معنی از چهره شاهد گردون میربود با حکیم سوزنی مهاجات داشته گویند آنجا که حکیم انوری میگوید چون سنائی هستم آخر گر نه همچون صابرم مقصود اوست که بعضی سنائی نیز خوانده اند در هر حال حکیم سخندان شیرین مقال بوده از اشعار اوست

بدام تو جانی شد گرفتار
همانا آسمانی روزگاری
ای دل وفا ز من چه ز یار می چه جوئی
نه یار شبی بکوی من می آید
از درد چشیدن و کشیدن خواری

وله ایضا

زرمی برگ گل چه از خار می چه جوئی / در عشق آن سته آرام می چه جوئی
نه زو خبری بسوی من می آید / شرمم آید بروی او آوردن
جان جوید هر دمم ز تن بیزاری / ایکاش بدی که مردن بهتر

مرا برگو که ای خراین چه دام است
که جور و آفت تو بر دوام است
در چنگ شیر شرزه زنهار می چه جوئی
آنچه از غم او بروی من می آید
از زیستن بصد هزار خواری

مارا همه زان ناوک چشم تو دل و پشت
این خواجه زادگان که درین شهر و برزنند
خورشید رخ شفته بر روی شان لیک
گر ایر من بساط پلاسین بگسترد
هست این جواب آنکه سنائی بنظم گفت
کیر من ای که دکان کار فرو ماند
سال در آمد مرا به پنجه و او را
هر کرا تا بخایه بفشردم
همه یاران من بزرگ شدند
ریش روی بو العباس نامی
بتر با شند ه روباه سلوخ
صفات خواجه تیمور من است این
من این تیمور خود را وقف کردم
تا ختن آورد بر تبان ختن ریش
تنگ دلم کان نگار تنگ دهان را
ای تیز رخ با دستار ستون رخت بسر
با زور پیل مستی و با سهم شیر نر
جماع آن صنم سرو قد سیم اندام
غلام شرع بباید بودن از بن گوش
چنان بوسوسه هفتد دلم ز بهر جماع
بروشنائی قندیل شمرم صف صف
بلای من همه زین کیر سهمناک من است
ای که دکان تنگ قبای فراخ کون
بسیار کو دکان الف قد بپیش ما
روزان شبان بگنبد سیمینشان زدیم
دردا و حسرتا که ز امروز تا بمرگ
بیمار گشت ز ار نگارین من درد
گفتم چه چاره سازمت ای لعبت من
گفتم که دارو همی است عزاو ان طلاب
شادان شدم چو از وی دستور یافتم
ای بیارم چو گردن شیر شما
کیر بودم بزخم چون شمشیرا
مشه را غلطی سخت عظیم افتاد است

شد خسته هدف سان و کمان ار شکسته	یکبار نخواهم که از آن لف شود کم

قطعات و هجویات

این کودکان که پس کون همی تنند	خر من بباید دادن بهست و میدهند

ایضاً

زار بگریم برا و که زار فرو ماند	کیر نگویم ز کار مانده بگویم
پنجه فرو ریخت و ز شکار فرو ماند	آنکه بیکشب جماع کردی بی بار

وله ایضاً

من کابدم بچشم ایشان خورد	ای دریغا که من نتوانم

وله ایضاً

بسر ماننده تبغوز نساس	نشان طوق در گردن چنان چون

در ریش بر آوردن غلام خود گفته

باز نگر و د بمکر و حیله و فن از ریش	آه و دریغا که خیره خیره سیه کرد
تنگ در آمد بگرد تنگ دهن ریش	گرد بنا گوش آن نگارین بگرفت

وله

با شکل اژدهائی و با هیبت نهنگ	سنگی و بر سر تو شکافیت چشمه وار

وله ایضاً

انگشت گرد کس زن و روکون غلام	فکند بایدم از حرمت مه روزه
که در نماز ندانم رکوع را ز قیام	که نماز تراویح در رکوع و سجود
که کون کرد همین هست مرا او کدام	به نمازی ده وقت آولین تکبیر

وله ایضاً

گردید کیر و کیسه ما سست و سر نگون	از بسکه کیر و کیسه ما سیم و آب داد
چون دال و نون شدند ز نادانی و جنون	ما نیز بر گزاف بکاویم تا شدیم
هر ساعتی ز دسته سیمین یکی ستون	چو دسته شد خمیده کمند فرو شکافت

ایضاً فی المطایبه

رباعیات

گر زر دو رنج تو دل من گشت پر خون	گفت از پی معالجه بر و نظم طبیب
تندیس بس گران نهاد کس بر ن برون	همچون کاف و نون خوانند مرورا
اندر فتاد با دیوق من اندرون	در نیمشب بپیشم کون را کشاده کرد
ز کجاست در و چو پشت شمشیر شما	گر بر نهم و سنگ بود زیر شما
در معرکه مصاف همچون شیرا	و اکنون حرکت نمیکند تا دیرا
در حق کسی که او زنا کس زاد است	گر زاده عمل شهر نه آزاد است

تا زان نشود نافه تاتار شکسته

مردند هر زنان را لیکن هر ازنند
از راه پشت شیفته بر سایه منند
کونها بباد ز آنکه بکونها چو خر منند
این ابلهان که بی سببی دشمن منند
رستم دستان کار زار فرو ماند
اکنون در سی شب از دو بار فرو ماند
آسمان جهت ستیزه بد و بسپرد
خویشتن را یکی بکون در برد
نشسته بر بساط آل عباس
غلام ارمنی جسته ز نخاس
که گفتم پیش ازین در باب وشناس
علی صبیانکم یا ایها الناس
عارض آن ماه رومی سیم ذقن ریش
جای شکن کیر زلف تو به شکن ریش
با سرخی طبرخون با سختی ز زنگ
آب حیات قطره زنان از شکاف سنگ
ز شرع گشت بمن بروز روزه حرام
جماع شام بصبح و طعام صبح بشام
بو هم کیر همی بر برم بکون تمام
درین خیال درم تا با خرین سلام
که تا بماه کند بر من این چنین ایام
نه سیم از بن بر آید و نه آب از ان بدن
زنبیان میان شکسته چو دال و کون چون نون
کم شد مزه بزه نتوان کرد زین فزون
ماست کیر ماندیم شان فراخ کون
چون عفر انش گشت رخ لعل لاله گون
روزی نها د مرهم شنگرف و ز جلون
آمیخته ملاحده از بهر کاف و نون
تا سقف خانه نور بر آمد ستون ستون
تا خایه بسنگ در شود کیر شما
وا ویلا و امصیبتا و اکیرا
گر زنده تن شهر ده تن و را کاد است

چون خسروانی زغم غازی بخفت شده
تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ
بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما
اکبر پلنگ در سر ما و عجب مدار
اصرار کرده در گنه خود بسر و جهر
ما از شمار آدمیانیم و سنگدل
او تنگ دوزخیم ز زنجیر معصیت
از من ای زبون چو طلبکرد یار دل
دیدم بزیر حلقهٔ زلفین آن نگار
من دل سپار و آن بت مه روی دلپذیر
تا بی هست در دلم ز رخ آبدار دوست
کرد دهر آنکسی که چو من عشق پیشه کرد
کاری کنم که باز خداوند دل شوم
شاهی که به محبت او هیچ خلق را
زر طلبکرد ز من آن صنم سیم اندام
بهمه جای بنام ملکان زر زده اند
ندچنان باید گر تو بر مصرف کنم
بزر پخته سرخ ار نخی گوئی گوی
زهر بدی که تو گوئی هزار چندانم
ده آشکار بدم در نهان بدترم
بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود
هوا نماند تا ساعتی بحضرت هو
بدی فروشد و نیکی بهل ستاند و من
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان
بر سبب توبه سواره شدم مبارز وار
بحق اشهد ان لا اله الا الله
شکسته زلف عهد وصال من مشکن
ز آب و آتش چشم و دلم رسیده مشو
چو سرو و ماه خرامان بنزد من ای زاسی
بمن نمای برخ و اندکی بمن دل ده
بلکه خد و قد از تیا صنم را بنده آمد
در کنار منع و تا در کنار من بود
ای تنگ رحمت گونه کلاه شکسته

ز انگونه سوز ... مستور ... | ای کاش خسروانی بودی درین میان

ولہ ایضاً

همت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
گر کبر ما بپال شود پوست بر پلنگ
نه از صغیره شرمی و نه از کبیره ننگ
از معصیت تو انگروز طاعتیم دنگ
دوزخ نهنگ و ما چو یکی لقمه نهنگ

زنگیم و با پلنگ اجل کار زار ماست
در کفهٔ ترازوی اعمال عمر ما
پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف
انجا که جنگ باید پذرفته ایم صلح
ما را بهوش و هنگ نه دوزخ نجات نیست

ولہ ایضاً

در بند عاشقی چو دلم صد هزار دل
کی جز دلپذیر د بهر دلستان دل
کانرا به پیش کس نکند آشکار دل
هم پر ز شک دیده و هم پر شرار دل
بندم بنظم مدح خداوندگار دل

فرمانگذار دلبر و طاعت نمای من
دل را بدان نگار سپردم که داشتم
در آبدار عارض او عنبر ستم
دادم بباد ساری الرا باد عشق
سلطان لعلی که همچو علی بدسگال را

ولہ ایضاً

که تعد سرو روانست و برخ ماه تمام
من چنین زدم امروز بنام تو غلام
بکلاه و بکمر یا برکاب و بستام
ورنه کفشار تو چون سیم سپید آمده خام

چهره بنمودم و گفتم بسرای غم تو
خوش بخندید و مرا گفت بدین گرد
بسر تیغ زبان زر دهی ار جهره مرا
سخن پخته من خام هم از پیر دی است

در اظهار ندامت و توبه و عذر از معاصی گوید

بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هوا الهی بزنم حلقه بجنبانم
بدین تجارت از و شادمان و خندانم
که چون بجود نگرم ننگ و بر مسلمانم
بس است رحمت ایزد فراخ امیدانم

هوست دانه و من دانه چین دام و دام
هوا بمن ده دلال معصیت گشته است
اگر نبودی این جمله ابو تیت هو
رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است
بنزد مسلمانان اندر رسان مرا الکا

ولہ ایضاً

که آب آتش من دوست دشمنا ز دشمن
که ماه سرو منی مشک زلف و سیم بدن
که با پری نه ده دار زنداندکی آهن
ماه تابان بر سپهر و سرو نازان در چمن

ولہ

ز آتش دل من تو ده شو چو سنگ بت
بتی بر برخ و آهن دلی و پسنج تو
هست قد یار من سرو خرامان در چمن
نا روان با لابتی بر بار روی خورشید ما

ولہ ایضاً

یکموی تو صد کلهٔ عطف شکسته

بازار نکوئی ز تو افرو خته وز تو

تا بود آستان خداوند مسکنش
بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
آخر چه کار زار کند با پلنگ زنگ
طاعات دانه دانه و عصیان تنگ تنگ
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
و انجا که صلح باید آشفته ایم جنگ
وز بیم آن نهنگ نه شوستمان هنگ
از جان شدم بخدمت و کردم نثار دل
طاعت نمای داده بفرمانگذار دل
زو چون نگارخانهٔ چین پر نگار دل
شد آبدار دیده و شد تابدار دل
شگفت اگر بباد دهد بادسار دل
در سینه بگسلد بسر ذوالفقار دل
اندر میان سینه نگیرد قرار دل
زدم این زر عیار و بود سکه تو نام
نه ترا ساخته کار و نه مرا توخته کام
بچنین زر نشود تیغ مرادت به نیام
نیک داند سخن پخته من فخر انام
مرانداز آنگونه کس که من دانم
خدای داند و بس آشکار و پنهانم
اگر بدانه نمانم بدام در مانم
از آنکه خواجهٔ بازار فسق و عصیانم
بسوی هاویه برد هوا چو هامانم
بدین حدیث کس ار تایب است من آنم
چو یا الهم زنید گر نزاد مسلمانم
چنان بمیر اینکه این قول بر زبان رانم
چو زلف خود مکن از بار بهجر قامت من
وز آب دیدهٔ من تازه شو چو سرو چمن
دلی پری ده کرد از شیفته است بمن
بر سر سرو خرامان ماه تابان را وطن
نار دان لب لعبتی بر نار دان شهد و لبن
شهد و شیر و نار دان و چهره و ماه نار ون
یکسر همه خوبان را بازار شکسته

بگشای لب بخنده که صفرای عشق را
مه را ضطراب موج محیط فلک چنانک
در گلشن شکفته غنچنیک عین نور
ای لعل تو را ز دار گوهر
در ماه تو طوطی کمان کش
در خون دلم ز اشک تا حلق
چون خیمه زد شهنشه سیاره در حمل
نزدیک شد که باز عروسان باغ را
در پرده های مست سرایند بلبلان
از ذره های خاک که برخیزد از صبا
زنده شود زمین ز نسیم صبا چنانک
حبذا آن هلال آتش فام
چه هلالی که بر بیاض سحر
از پی صید طایران سخن
از نهانخانه ضمیر ملوک
آن چیست که میکند هم از تن
چون رمح قبای و کمر زای
چو نور فراق ظلمت انگیز
تا هست جوان و سرافراز
بر می شکفد ز جان چو غنچه
از آتش وجد میدراند
ماهی است که گرد خویش نهد
هر شب به ثنای رکن دین هست
صدری که نسیم خلق او عطر
آن لعل چیست کو هر او زاده از دو کان
شوریده ایست آفت او از دل سبک
در آب تیغ باشد و چون کاه زار وید
تا گرسنه است هست زدینار زردی
از آن نظر نه بینی در چشم او اثر
یا بی شکفته گلشن او را بروز باد
ای در غم تو خلق بزاری گریسته
تا گشته روح پاک تو همخوابه مسیح
آلوده رخ بخون شفق هر شب آفتاب

تسکین اگر دهد شکر و نار و آن دو لب ولہ شمعی است عارض تو که پروانه خرد
گوئی بر آب زورق سیماب میرود چرخ از فراق مهر دلفروز تا سحر
چون چشم نیم خفته که در خواب میرود ولہ گوئی بطی ست بر لب جو مجره منسر
ای جزع تو نقشبند سحر دل خسته غمزه تو با دام
بر سرو تو زنگی زره ور از طره تو شکسته ماند

من قصایده

مشاطه صبا کند از پرنیان حلل بند قبای غنچه گشاید دم صبا
هر ساعتی بروی غزالان گل غزل از فیض ژاله جام بلورین دهد حباب
گرد و بیاض دیده اجرام مکتحل از قطرهای خون دل چشم عاشقان
شمع سیادت از گهر سید اجل تا ز آب زر نویسد اخبار جاه او

وله ایضا

بکه سیر می نماید شام همچو بر قست شکل او وچه عجب
لب از مشک سوده بافد دام آب روشن نهان برد بزبان
وز بانست از آن بد ناکام میکند آشناوری هردم

ایضا فی اللغز

چون تیغ کلاه او سر افکن تخت زر او ز جو هر سنگ
همچون شب وصل صبح دشمن بس نادره تیز چشم و اعمی
چون پیر شود بود فزون تن شبها چو بنات نعش باشد
سر میکشد از زبان چو سوسن چون مردم دیده مینمایه
پیراهن زرنگار بر تن در درد سر است از آن فشاند
از دو آنکه اشک خویش خرمن مرمینیست که تا پرش بسوزد
تا صبح زبان گشاده چون من خورشید قضات شمس اسلام

ایضا فی اللغز

برق درخش او چو عرض درسوار روان نو زاده خرقه پوشد و بالغ برهنه گی
دیوانه ایست بندی آزاهن گران از دست هر خسیس خورد چوب بیکنه
از چشمهای تیغ برآید علم زنان صفرای خشک دارد بی علت وز
چون شیر خورد ساخت سحاب طیلسان با آنکه هست جمله اجزای و النظر
از آن دهان نه بینی بر روی او نشان برق سنان او چو شود کند در کار
بر ظاهرش بنفشه و بر باطن ارغوان الماس وار روشن و تیز است و گرم رو

وله فی المرثیه

از بسکه در حجاب تو زاری گریسته در ماتم تو پرده نشینان آسمان

تن در عذاب و بدل بسیمان دو لب
چون عاشقان دلشده در تاب میرود
از آشیان پدید و در آب میرود
پرورده پسته تو شکر
بر صفحه دل چو نقش مسطر
از آرزوی لبت چو ساغر
شد باز روح نامیه را نوبت عمل
نقش نسیج لاله کند خامه ازل
وز رنگ لاله گاش عتیقین شود و حل
بند و بباغ شاخ گل ارغوان کلل
زر را کند بآب حیات آفتاب حل
که ز نقصان شود همیشه تمام
که بسرقه کشد لباس غمام
صف رستم دلان در دو به پیام
در کف خواجه محیط غلام
هر شب ز نهیب خویش جوشن
تاج سر او ز صلب آهن
بس شوخ زبان دراز و الکن
آستن کو هر دو ستردن
چشمش ز سواد شام روشن
از درد سر کلاب و چیدن
هرگز نپرد سوی نشیمن
آن مهر القای مشتری فن
اقطاع ده بنشک و لادن
افتاده پیر باشد و برخواسته جوان
وز باد و زهر پر شود و زنده بی گمان
وار دنگار چشمه آب خضر زیان
با آنکه هست جمله اندام او دهان
سوهان هم باد با فسون کند فسان
گو تیکه هست زاده طبع خدایگان
بر تو بنوحه ابر بهاری گریسته
مریم دریده جیب و حواری گریسته
با دختران نعش بزاری گریسته

کوئی که زکیر خویش لاف زند
کون پیش من آر و ساعتی صابر باش
ای دزد هجا و مدح دیوان پدر
بچشم شوخ شطرنجی آن نخسار کلرنکش
برآویزد از از میخ لنگ افشار چون کردی
ندانم تا چه خواهد شد بسان مست کاندر دم
مر آسنکی است سیم انداز همچون دست چنکی

بجهت پسر خود که شعر میگفته گفته است

کو نیکه شدم سوار میدان پدر
من رستم شعرم و تو سهراب منی

ولہ

لبوراخ اندرون مخنثی و کردی و نبه و تنگش
صفات کون آنکو دک چکویم من که آنکو دک
نکو بدیعه اگر تا خایه فشار دهر تنگش
شنیده ای که کسی کز سنگ سیم آید همی بیرون

زینگونه سخنهای که زافت زسد
تا خایه برم اگر بنا فت زسد
از خنجر من جان نبرد جان پدر
بمرز دلکش من بس خنج زسنکه تنکش
همه کوشت کون و کون پالیش شنا تنکش
زبهر سیم و رزیدن خوش آمد بوق چون تنکش
کشم تا سیم استاند بکونش باشد و چون پیش

سیفی نیشابوری

وهو حکیم علی بن احمد در نظم و نثر قولش سیف قاطع و نظمش بدر ساطع بوده و مداحی سلطان تکش خوارزمشاه مینموده و در صنایع و بدایع شعری مهارت کلی داشته و از اشعار مصنوعه مطبوعه میگفته محمد عوفی کفته نثری نوشته که مناسب ارسال عاشق و معشوق بیکدیگر است علی ای حال از اشعار او منتخب و برگزیده شد

ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین عذار
من چو سنگم صلب در عهد و تو چون سیمی ولی
من ترا چو سیم و تو مرا زانی بسنگ
آخر ای سنگین دل سیمین تن نامهربان
سنگ عبرت بزدم بر سینه تا خود سیم تن
سیم فند کم تا آید آنرا اگر بر سنگ و خرد
سیم سیما تیغ او بر سنگ تا کرده هنوز
روزکار از تابش سیم رو باید ز سنگ
آورین باد پای سیم نعل سنگ سم
ای بسنگ قهر دشمن انگشته همچو سیم
حاسدت گر سیم و زر حاصل کند هستند خود
زحاسه تو زرد شد ای شمع طراز

از قصاید اوست در هر مصرعی از اشعار این

قصیده ملتزم سیم و سنگ شده است

همچو سیم با توصافی همچو سنگم بردبار
صبر و هوشم همچو سیم از سنگ کرد ازمن کنار
خدمت خسرو کند چون سیم بر سنگ اختیار
همچو سیماب از نهیبش سنگ گردد بیقرار
سیم خاک و سنگ گرد دهم گشت روزگار
سنگ وار دلبوان اسیم و زر زسنگ عار
گرده محبوبش بسان سیم که بر سنگ حصار
ز و سیمش همچو قارون ها اندر سنگ زار
از محنت اینکه میکند ریشش آغاز

ولہ

رحم کن بنگر به بی سیمی و بی سنگی من
هست بی سیمی و بی سنگی و بی صبری مرا
شاه محمود آنکه بخشد سیم نا سنجیده بسنگ
تیر سیم اندود پیکان گر زند بر کوه سنگ
سنگ گرداند خلافش سیم را بیطول و عرض
ماه پیکر لعل او از سنگ سیم آرد پدید
سنگ سیم است از وجود تو که شاخ از جود تو
از غم بی سیمی ار سرو گشد چون سنگ پشت
لاحول کنی چو ریشش بینی هر روز

مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ استوار
همچو سیم از سنگ ناگاهم برفتی از کنار
رحم سنگ و عهد سیم از تست گوئی یادگار
کی بماند سیم و سنگم تا بجمر کرده قمار
صبر و سنگ آن زابود گر سیم و زر در دیار
زانکه چون سنگست پیش چشم جودش سیم خوار
چون عرق سیم از مسام سنگ گردد آشکار
سیم گرداند وفاقش سنگ را بی انتظار
گر چه سیم اندر میان سنگ سازد رهگذار
گر بسنگ اندر نشانی ناورد جز سیم بار
سیمگون کرد و لب سنگش سر فرو کوبد چو مار
اینید بو بلا حول کجا کرد د باز

سیف اسفرنگی

وهو مولانا سیف الدین الاعرج از اهل اسفرنگ من توابع ما وراء النهر بوده در خطه خوارزم نشو و نما نموده در زمان ایل ارسلان خوارزمشاه از بخارا بخوارزم آمده مداح سلطان محمد ابن تکش که او را سنجر ثانی میخواندند بود و قصاید نیکو در مدایح او نظم نموده هشتاد و پنجسال عمر کرده در سنه ۶۷۲ در بخارا فوت شده ده هزار بیت دیوانش دیده شده است بلی تتبع خاقانی خواهد کرد اما نتوانسته طرزی اوسط دارد و از وست

ای فخر بتو اهل جهانرا و جهانرا
تا رشش بوجود تو همین او بهانرا
مه نور اگر از آتش طبع تو پذیرد
در حال کند خشک فراح سر جانرا

ولہ ایضا

که کرد تعبیه در آتش عذارش آب
چه آتشی که فزون گشت از شرارش آب
که دید آتش کاید برون بهارش آب
چگونه نعل بکا فروخت از نمش آتش
زیاده هست باقبال شهریارش آب
مرا ز چشمان از برنج انتظارش آب
غلام دیده خوشیم که هر نفس باری
بباشد با که زبس همچو موی در گذرد
دل شکر شود از لعل مشکبارش آب
اگر چو تلخ کند کام چون سخن گوید

ولہ ایضا

چو چیر دعوی شبسا به از جهان برداشت
بر تیره خال شب اندوی آسمان برداشت
فلک ز افسر خورشید سایبان برداشت
سوار یکسته مهر چون برون آمد
هزار حلقه درع فلک بیک حمله
سپیده دم بسر آتشین سنان برداشت

ولہ

انرا که غمزه تو زکشتن امان دهد
اینست خونبها که بیاد تو جان دهد
تیری است غرقت تو که پیکانش اجل
در آتش دل اکرد و آب روان دهد

بهرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف چه ایمان
بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش چه زیبا

گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

سخن کز راه دین گوئی چه سریانی چه عبرانی
مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول بیاشامی
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
که دارالملک ایمان را مجرد بینی از غوغا

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز حرفی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

چه ماندی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا

نکو مغرور غافل را برای امن از نکته
مده محمود جاهل را ز بهر طبع او حسنا

تو پنداری که بر بازیست این ایوان چون مینو
تو پنداری که بر هرزه است این میدان چون مینا

نه حرف از بهر آن آمد که سوزی بر سر ره تا
نه حرف از بهر آن آمد که دوزی جامه زرها

تو علم آموختی از حرص اینک ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا

چو علمت هست خدمت کن چو بی‌علمان که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

چو خاقانی منور کن بعلم دین که زشت آید
درون سو شاه عریان و برون سو کوشک پر دیبا

ز طاعت جامه برسا ز بهر آنجهان ورنه
چو مرگ این جامه بستاند تو عریانی و رسوا

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین بنگذاری حرام از حرمت دنیا
ولی ز بهر تن باشی حلال از گفته ترسا

مرا باری بحمد الله ز حکمت وز همت
بسوی خلوت وحدت برد عقل از خطه اشیا

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
همیگویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا

که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کز وی برشک آید روان بوعلی سینا

مگردان عمر سر چون گل که در طفلی شوم کشته
مگردان حرص سر چون گل که در پیری شوم برنا

بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

بهرچ از اولیا گویند ارزقنی و وفقنی
بهرچ از انبیا گفتند آمنّا و صدّقنا

وله ایضا

تا چرخ برگشاد گریبان نوبهار
از لاله بست دامن کهسار ازار

گلزار من ز سبزه پر از آب نارگون
کهسار همچو لاله پر از نار آبدار

پر شد زمین چو افسر شاهان پر از گهر
شاخ شجر چو گوش عروسان پر از نثار

بر شبه چنگ باز شد غنچهای گل
بر مثل پای شیر شد از پنجه چنار

زینجا خروش عاشق و زانجا نشاط دوست
زینجا نفیر زیر و زانجا نوای زار

بر هر طرف بهشتی و در هر بهشت حور
در هر چمن نگاری و در هر نگار یار

مرغی بهر درخت و نوائی بهر وطن
شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار

ایضا فی مدح سلطان بهرام شاه

ای خنده زنان بسر تیغ تو ترنگ شکر بر
ای طنز کنان گوشش تو رنگ گهر بر

نظاره کیان رخ زیبای تو در راه
افتاده چو زلف سیهت یک بدگر بر

مانند دل سخت سیاه تو از آنست
هم بوسه و هم گریه حاجی بحجر بر

دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ
آن سلسله مشک تو بر طرف کمر بر

در زینت و در رنگ کلاه و کمر کوش
زحمت چه کشی در طلب گوهر و زر بر

این اشک من و رنگ رخ من بس اثری تلخ
این را بکله بر زن و آن را بکمر بر

چندین چه نمائی شرر آن چشم چو آهو
خیر البشر اینجا و تو مشغول بشر بر

سلطان همه مشرق بهرامشه آنگه
بهرام سپهرش بسزد بنده بدر بر

فی الحکمة والموعظة والنصیحة والحقیقة والطریقة

طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای نیکوان شیرین کار

تا کی از خانه هان ره صحرا
تا کی از کعبه هین در خمار

زین سپس دست ما و دامن دوست
بعد ازین گوش ما و حلقه یار

در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه‌ای و ما هشیار

رخت بردار ازین سرای که هست
بام سوراخ و ابر طوفان بار

چون ترا از تو پاک بستانند
دولت آن دولت است کار آن کار

با چنین جای پای بند بود
سوی هفت آسمان شدن دشوار

آفرینش نثار فرق تو اند
بر چنین چون خسان مراه نثار

راه توحید را بعقل مپوی
دیده روح را بخار مخار

بخدای ار کسی تواند بود
بی‌خدای ز خدای برخوردار

چه روی با کلاه بر منبر
چه روی با زکام در گلزار

تر مزاجی مکن در استقلاب
خشک مغزی مپوی در تاتار

خود کلاه و سرت حجاب تو اند
تو میفزای بر کله دستار

کلاه آنگه نهی که در قدمت
ریگ در موزه کیک در شلوار

ره رها کرده از پی نی کم
عز نه دانسته از پی خوار

پاک شو بر فلک چو ابراهیم
گشته از عقل و جان و تن بیزار

نشود دل چو تیر تا نشوی
تیر با چون دهانه سوفار

تا ز اول خمش نشد مریم
در نیاید مسیح در گفتار

نه فقیری چو دین و دنیا گشت
مر ترا پای مرد و دست افزار

نه فقیهی چو حرص و نخوت گشت
مر ترا فرع جوی و اصل گذار

عالمت غافلست و تو غافل
خفته را خفته کی کند بیدار

غول باشد نه عالم آنکه از او
بشنوی گفت و نشنوی کردار

زهره که نشسته بر در مشکوی خاص تو
برگ بهار ارجوانی گریسته
بر طره بریده آهوی شان تو
در جوف نافه مشک تتاری گریسته

ولہ ایضاً

ای مبارک بنای گردون سای
وی چو گردون زمینت آتش پای
در هوای تو آسمان مانده
چون گل تحیر دیدگان دروای
نقشبندان پرده جان را
نقش دیوار تست پرده گشای
مردم آرای صحن تو چون عید
دولت افزای ظل تو چو همای
قبه گنبدت سپهر نهاد
هیکل قامت آفتاب اندای
اعتدال بهار خانه تو
چون نسیم صباست روح فزای
تا طلعه از در تو انگیزد
صورت طوطیان شکرخای

ولہ ایضاً

ساقی بیا که موسم عید است و ماه دی
پروانه فرست بروح از چراغ می
پیش آر آتشی که چو در جان علم زند
یاقوت کرد آب روان از فروغ وی
برمی‌رسد شمامه کافور صبح خیز
آوازه ده که چنگ بیا زند و نای و نی
وین حرف باز گوی که وقت صبوح شد
ای خفتگان عهد هوس خواب تا بکی
خیزید تا نشاط کنیم این زمان که کرد
چرخ سپید کار بساط سیاه طی
از بزم فخر ملک نشاط بهار داد
گلهای نو شکفته می در هوای دی

رباعی

ای باد صبا مرا بکامی برسان
وز من بنگار من پیامی برسان
در طره او دلیست ما را زنهار
گر زنده بیابیش سلامی برسان

سیف الدین دبیر

صاحب کتاب عرفات وی را تحسین کرده و قصیده از اشعارش آورده از اشعارش نیکی طبعش ظاهر است اما از احوالش چیزی بر من ظاهر نیست

چو آفتاب بعقرب گرفت در مقام
سحاب گشت حجاب عطارد و بهرام
زمین که بست مسام از حرارت میزان
شد از برودت آبان کنون گشاده مسام
ملوک انجم و افلاک را چه شد که چرخ
همی بدنیا آرند از سیاه غمام
همه بهیأت تنین و صورت تمساح
همه بصورت سرطان و سیرت ضرغام
چه گرگ و پیل که دارند از هوا وطن
چه ببر و شیر که گیرند از سپهر کنام
بباغ و راغ ز اوراقهای شاخ شجر
چو زر بیخته شد از صبا ز نقره خام
مزاج طبع جهان سرد شد بفعل ولیک
نه زان نسق که نفس بر عدوی صدر کرام
همیشه جود از و مظهر است چون تیغ یمین
همیشه بخل از و مضمر است چون در نیام
بدان مایه که بجوید پردلان مصاف
بگرز کاو نهاد و بشیر رهست نام
در آن زمان که برائی برای بزم سپهر
در آن زمان که بگیری بمهر کینه حسام
دهی بدیده معسکر که دیو و دد
زخون خصم شراب و ز جسم کشته طعام
بخالقی که کند عقل خلق در اصلاب
برازقی که دهد رزق طفل در ارحام
بقا دهد که کند هست خاصه ارواح
بقا هر که کند نیست عاریه اجسام
بایزدی که بتخییل صباح داد ضیا
بصانعی که بفوج رواح داد ظلام
بجز وداد نه بسو کند ما همای دگر
بر آسمان برستی نه روی زشتی کام
رشید و صابر و دعاء چنین کنید
که من بمدح تو خوردم ز قوت اوهام
ازین قصیده بتصدیق عین میایم
ترا بعالم از امر زر تا بر زقیام
بدولت تو نصاب شده است هر که را
اگر مرا که ندارم ز دولت جز دام

سنائی غزنوی

حکیمی است خردآیین و فاضلی است صاحب یقین عارفی است کامل و سالکی است واصل سخنوری است بی‌عدیل و شاعری است بی‌بدیل سپهر هنر را ماه است و سریر خرد را شاه باغ دانش را سرو است و سرو بینش را تذرو و درج حکمت را گوهر است و برج فضیلت را اختر ولادت حکیم در اواخر دولت سلطان محمود و ظهورش در زمان ابراهیم بن مسعود بسبب صحبت دیوانه لای خوار از دریای دیده مجاز گذشته و بصرف شراب حقیقت مست گشته خدمت شیخ ابو یوسف یعقوب همدانی را گزیده و از معارف و اعارف عرفای عالم گردیده کار ریاضتش بجائی کشیده و شراب مقامی چشید که بزرگان این راه را معتقد شد و محمود اکابر گردید چنانکه احوالش در نفحات و اهل عرفان و صحایف اهل ایقان مفصلاً ثبت است سلطان بهرام شاه چندانکه خواست خواهر خود را بوی دهد نخواست اشعار و احوالش در ریاض العارفین به تفصیل ذکر یافته گویند سی هزار بیت دیوان دارد و شش مثنوی همه در یک بحر اول حدیقة الحقیقه دوم سیر العباد الی المعاد سیم کارنامه بلخ چهارم طریق التحقیق پنجم عشق‌نامه ششم عقل‌نامه و نیز مثنوی دیگر بنظر رسیده بهمان بحر حدیقه مشتمل و موسوم بحکایت و نام بهروز و بهرام و مختصر است دیوانش هم بدست آمده و وفاتش در سنه تسعین و خمس مائة و از اشعار او تیمناً برخی نگاشته می‌شود از وست

فی الحقایق والمعارف

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط
پرده دار عشق دان اسم ملامت بر حضیر
دیر شد تا هیچکس را از عزیزان نامدست
ای بسا غمناک کاندر حشر خواهد بود از آنک
گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد
مال داری لیک رویست و ریا اندر سبر
کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد
ای سنائی جهد کن تا بهر سلطان ضمیر
تا بدین تاج و سریر از بهر مه رویان عیب
از بروج اختران بگذر سوی رضوان گرای
در مصاف خشم و شهوت چشم را پوشیده دار
وین سلاح از بهر دفع دشمنان آتشی است
ای خمیرت کرده در چل صبح تأیید اله
همی بپیچد زلفش چو مار بر رخ ماه
گهی بنفشه چرند و گهی سمن سپرند
نشود پیش دو خورشید و دو مه تاری تیر
آنکه پیش قلم همچو سنانش که زخم
آنچه فکرت همی از عقل تو یابد که نظم
از پی آنکه ترا مرد همی پسندد و بس
هر کرا شعر بر آشفتد ولیکن سوی عقل
دهر در شعر نظیرم بندانست ولیک
اندر آن روز که پیدا کرد از جنگ یلان
تیغها کرد ز حلق تند رویان سرخ رو
رو گذارد جان بی تن سوی بالا چون صبا
کرده خالی پشت اسپ سنان گرز تو
هم سمند تو مجرا کبلد الماس وار
بر رو بحر از آتش و آتش یابد بهره
در که خلق جهه زندق فریب است و هوس
هر که او نام کسی یافت از آن در که یافت
گرچه در طاعتی از حضرت او لاتامن
ساکن وصل و امین باش که تا در ره دین
تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک
رو که استاد تو حرص است از آن در ره دین

عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
پاسبان را شناس آن ابستیغ اندر نگاه
پیر زال ملک صورت ملک معنی در نکاح
هست تا ابلیس بصیر و نقدها بس کم عیار
گرچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار
کشت کردی لیک خر کشت و ملخ در کشت زار

کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او
نیست عشق لاابالی در اندک پیچ جای
صد هزاران کیسه سود ایشان در کوی عشق
باش تا کل یابی آنها را که امروزند جزو
حرص و شهوت از تو پیدا رو تو خوش [illegible]
خشم و شهوت را وطا و مسند از ترکیب تو

در مفاخرت بر همگنان و اظهار استغنا از دیگران

هر زمان نو عروسی عقد بندی در ضمیر
تا نه آتش حمیت آرد مر ترا نه زمهریر
کاندرین میدان پیکان بالصر را خریر
تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر
چون تنور است گرم شد آب که بر بندی فطیر
هر آینه چو بر آتش نهی بپیچد مار

تا تو در زیر قبا آرزو داری قرار
ور بدین بگریزی از تنها باز دار ذلت بقهر
انقیاد آر ار مسلمانی به پیش حکم از آنک
تنگ میدان باشی ار در صحرای تصور عطف

وله ایضا

دو زاغ لاله پرست شد گرد لاله ستان

در مدح ابوالمفاخر عثمان مختاری شاعر غزنوی گوید

از پی فایده چون تیر میان بندد تیر
بجه عمر نیابد صدف از ابر مطیر
معنی بکر همه بر تو دهد جلوه ضمیر
در بحر مهره کی ماند و دریا بغدیر

گر بر وصف کند برگ نداز ابلیس ازین
راوی آن روز که شعر تو سراید در پیش
نام آنخواجه که در مجلس شعر تو رود
تو بی اندیشه همی گوئی در هر نظمی

وله ایضا علیه الرحمة فی المدیح

نیزه ها کرد و در سر تو تا جلدان تا جور
راه گیرد جسم بیجان سوی پستی چون قدر
روح نفسانی دماغ و نفس حیوانی جگر
هم بزود بی غم و بر روتن از رخچه آتش از حجر

از نهیب تیغ و بانگ سهم نگذارد زند باز
نای و میکن گوئی آنجا نفخ صور آواز گشت
نیزه اندر سنان اختر کن همچون صفت
گوهری کف تو زاده و ز دریای اجل

در نصیحت و موعظه و حکمت فرماید

ای برادر کس او باش میندیش ز بس
گرچه در معصیتی از در او لاتیاس
زیرکان بر تو نیارند ز دل عیب نفس
برگ توت است که گردیده بتدریج اطلس
مغفرت هست چو شکر دستی یا بی ز بس

بنده خاص ملک باش که با داغ ملک
گرچه خوبی بسوی شب بخواری منگر
گز گران سنگی گوهر سپر آمده کوه
جنگ در گوشه نیندازم همی بر زنج رو
اول و آخر قرآن زچه با آمد و سین

کی بر دو زلفش آنگه که بر چیند شمار
کو هنوز اندر صفات خویش نامدست استوار
از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار
باش تا کل بینی آنها را که امروزند خار
چون پلنگی در یمین داری و سوسی در یسار
نفس را این پای مرد و دیو را آن دستیار
گر نبودی ابر ابلیس را عطا و نثار
از کرسیان تاج سازی وز بروج امن سریر
در جهان حال نه بینی چشم دل هرگز قریر
این نه وده در جستم و آن وده دار شیر
بر نگردد ز اضطراب نیل تقدیر قدیر
تا بتدبیر تو باشد گشت چرخ مستدیر

وله ایضا

طره لاله فرو برده قیر گون منقار
گهی نگار کنند و گهی طراز نگار
گر برد لمعه از خاطر مختاری تیر
برگ زرین شجر از دولت او در مه تیر
باد چون خاک از آن شعر شود نقش پذیر
تا که صورت بود و بر همه جا نها تصویر
آنچه یکهفته نویسد بصد اندیشه دبیر
چون ترا دیده درین شغل مرا دیده نظیر
تیره های دیده دوزد تیغهای سینه در
چشمها نفع عیان و گوشها حس خبر
گر یکی بانگش رود در روح از تن و نور از بصر
باز ده وز زیران هم سوانح وگرد و کن سپر
آف سنگین و بلا از آهن و سنگش گهر
تر گردد هیچو بحر و بحر گردد هیچو بر
کار روز کاه خداوند جهان دارد و بس
روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس
کاندرین ملک چو طاووس نگار است مگس
در سبکساری بازیچه باد آمده خس
کانچه قرآن خبر نیست فسانه است و هوس
یعنی اندر ره دین رهبرت قرآن بس

این جا پرغریب ناموافق را
اینده بوسرای استخوانی را
بنهم کله و سر و پس از غیرت
با اینهمه تن چه مرد این کورم
چون رفت سنائی از میان بیرون
بسکه شنیدی صفت روم و چین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل
زر نه و کان نکی زیر دست
بوده چو یوسف بچه در قعر باز
کرده قناعت همه کنج سپهر
با نقش سحر نمایان هند
حکمت و خورسندی نیش بس است
کاه و لی کو ید هست او خیان
او ز همه فارغ و آزاد و خوش
خشم برا عداش نبود است هیچ
کار عاقل منیت در دل مهر دلبر داشتن
هر که چون کرکس بمرداری فرود آورد سر
بحر پر کشتی است لیکن جمله در کرداب خوف
کی روا باشد با فسون و حیل در راه دین
آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب
گر همیخواهی که چون قربت بود مهرت بود
چون درخت دین بباغ شرع حیدر نشانده
هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن
من سلامت خانهٔ نوح نبی بنمایمت
مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
از پس سلطان ملکشه چون نمیداری روا
از پس سلطان دین پس چون روا داری همی
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن
هر چه یابی جز هوا آن دین بود در جان نگار
سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین
هر خسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب

خوش شنو و بسوی غنا نهانازم
در پیش سگان و فروخ اندازم
بر هر که سر است گردن افرازم
با اینهمه پرچه مرغ این بازم

این بام و سرای سپو غایت را
با اینهمه پر ببرّان بار سر و تن
تا کار شود دگر چو چنگ آیدم
گر فخر کنم بر آفرینش من

در صفت تجرید و تحقیق و فقر و آزادی خود گفته

تا همه جانهای بی کبر و کین
جفونه و اسب فلکی زیر زین
تا فلک از جذبهٔ حبل المتین
در صدف گوهر روحش دفین
در هوسش چهره گشایان چین

پای نه و چرخ بزیر قدم
رسته ز ترکیب زمان و مکان
زیر قدم کرده ز اقلیم شک
کرده براعت همه ترکیب عقل
روح امین داده بدستش از آنک

در اثبات حقیت امیر المومنین علی بن ابیطالب و ذم دیگران گفته

جان نگین مهر مهر شاخ بی بر داشتن
کی تواند همچو طوطی طمع شکر داشتن
بی سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن
دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن
مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
جز بحب حیدر و شبیر و شبر داشتن
زشت باشد چشم ابر نقش آزر داشتن
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن
حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن

چون نکردی گرد معشوقی که روز وصل او
رایت همت ز ساق عرش بایدت افراشت
چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است
من چگویم چون تو دانی مختصر عقلی بود
خصم را آوردیلی را کمربسته چو کلک
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند
علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی
ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد
رو مدینهٔ علم را در جوی پس در وی خرام
آنگه او را بر سر حیدر همیخوانی امیر

در نصیحت و تحقیق و توحید و تفسیر در گوید

رخ چو عیاران بیارا جان چو نامردان مکن
هر چه پیشی جز خدا آن بت بود در هم شکن
کشتگان زین پای انجمن در انجمن
در دریا صبر سوزد مرد باید کاندرن
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر
چون دو عالم زیر پایت قطع شد پائی بکوب
در یکی صف کشتگان بینی بتیغ چون حسین
قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع
ماهها باید که تا یکمشت پشم از پشت میش

از شحنهٔ شش عوان بپردازم
محرومم اگر چه محرم رازم
امروز چو تازیانهٔ آغازم
فرزند خلیفه ام رسد نازم
آنگه سخن از سنائی آغازم
خیز و بیا ملک سنائی ببین
دست نه و ملک بزیر نگین
جسته ز ترتیب شهور و سنین
تا بنهانخانهٔ عین الیقین
در تتق نکتهٔ نطقش رهین
داده بمریم زده آستین
تا چکند ملک مکان و مکین
گاه عدو گوید هست او چنین
چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
چشم برابروش بدیدست چین
بر تو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن
تا توان افلاک زیر سایهٔ پر داشتن
خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن
قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن
جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن
یادگاری کان توان با روز محشر داشتن
بی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن
زین در مسکین با دیت باور داشتن
دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن
اندر معنی چنانک عشق قنبر داشتن
تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن
چون دو کون اندر دو دست جمع شد دستی بزن
در دگر صف خستگان بینی ز زهر چون حسن
عالمی گویا شود یا فاضلی صاحب سخن
صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

یکی بهتر به پیش سید ایها الناس — نمی یابم نجات از دست وسواس
چو دل در عقده وسواس باشد — چو خورشید افتد اندر عقده راس
ترا نه هیچ از بهر تو نیست — ز آب زندگانی خضر و الیاس
نه سر بر کرد این کشت از دل خاک — ببین هم کشته زیر آسیا آس
سخن گر ز روی حکمت گفت خواهی — جدا کن تا سر را اول ز نسناس
ای سنائی خواجه جانی غلام تن مباش — خاک را چون دوست داری گرد آدمی مباش
گرد بادی چون نکردی گرد خاکی هم مگرد — جام را گر می نباشی دام را ارزن مباش
نیک بودی از برای گفتگوئی بد مشو — در جهان تیره گی بی باده روشن مباش
از دو گیتی یاد کردن پیکان آبستنی است — گر همی دعوی کنی در مردی آبستن مباش
تا آب ماند یار من از صفات و صفاش — میان دایره ماه و زیر جرم سهاش
برنگ چون گل سوری است لیک تشنام — هزار جان و جگر سوخت زلف دود آساش
دل شکسته تاریک از و بدان جویم — هزار جان مقدس فدای عربده جاش
چون بطبع پر دلان افسرده شود در صلح جنگ — چون نبرد پردلان بهتر شود از نام ننگ
از قوی دستی اجل گردد اجل را پای سست — چون تو پیکر دی کند رو آورند از بهر جنگ
که بتف تیغ بر دل سنگ گردد همچو موم — جان بی شخص از شتاب شخص بیجان از درنگ
تا گهان شاها برون تازی چو بر چرخ آفتاب — برفند از کوه زنگی همچو اندر کوه زنگ
آن زمانست کاندران هیبت فلک پند شود — نجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت پلنگ
ای سنائی نشود کار تو امسال چو چنگ — که سر اهنگان خود اند مرا و را سرهنگ
آنکه روی همه هشیاران آمد بشتاب — که سیه روی شود مردم سقلاب چو زنگ
با دل لطفش سپردار کرد بچنین بیت عجب — نجم سیاره نماید نقطه از پشت پلنگ
آنچه در تعبیه قنوج تو کردی از زور — شیر مردم کش در بیشه نکرد آن از جنگ
نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم — گرفته دامن شادی شکسته گردن غم
سپرده لاله بپای و بسوده زلف سبد — گرفته دوست بدام و کشیده رطل بدم
ز چرخ ماه پدید آمده ز راسی زیر — نشانده حلقه ز انگشتها به طره خم
نه اندر فیق گریغ و نه از فراق دریغ — همی کشیده فلک بر زمین بساط ظلم
ضیاء مشرق بر چهر روز مستولی — بجسته از بر یار و نشسته بر ادهم
بسهم شیر و تن پیل و جستن چرخ — دراز گردن و آهخته گوش و گرد شکم
به پیشم اندر راهی وادی و دشتی — درشت و صعب و سیه چون شعار کفر و ظلم
چنار ز زینت همی ساز چو جام ز یاس — نام او در شعرها همچون کلیم اندر کلیم
آب نظمش از کران رفتن بگریه بر فرات — لعبت چین است چشم نیکخواهش را ندیم
نور داد وجود او تا عکس بر گیتی فکند — دوست دار زر ز ایرانی و دلتش بیدرین و بیم
کی باشد کاین قفس بپردازم — در باغ الهی آشیان سازم
با روی نشستگان دل یکدم — خوش خوش بحرم خدای پرازم

که دیگر می شود عالم بهر پاس
چه دانم دیدن از انواع و اجناس
بهر کار این سخن را دار مقیاس
چه سودش چون کند سر بر سر داس

وله

دمی از گردش احوال عالم
کجا ماند جهان زار و شنائی
سکندر جست لیکن یافت بهر
چو دانه دیدی اندر خوشه رسته

وله ایضاً

مرد یزدان چون نباشی جفت اهریمن مباش
مرد بودی از برای ننگ و بوئی زن مباش
خاص را گر اهل نبوی عام را منکر مشو
درمیان تیره گی زر روشنائی چاره نیست

وله ایضاً

که روی خویشتن بینی چه نیکری بلقاش
چو من برا براو باشم از کل عیاش
که می نسب کند از زلف سیاه دوتاش
پدید گشته دو جرم سهیل و سی و پن
با آتش رخ او ذره کیافت گر لفت عشق
اگر دل چه در لعبت از کسی که بود

وله

در بسکه ستی قضا کرد اجل آتش جنگ
که ز آه سرد بدل موم گردد همچو سنگ
چون تیر پایشت بپشت آورند از رو چهر
همراه گرمی خشکی شود چون دود خاک

در مدح امیر الامرا سرهنگ محمد لوید

تا بخدمت نزد تو کمی پشت چو چنگ
آنکه پشت همه بیداران آمد بدرنگ
که زخاکش پس از این نده بر آید تیز تک
وانچه در پیش شهنشه تو نمودی از جنگ
سر سرهنگان سرهنگ محمد مردی
گر بسقلاب وزد باد نهیبش نه شگفت
بر پلنگ ار بنهد دست ز روی شفقت
مار مردم کش بد بحجر نکرد آن از کام

وله ایضاً علیه الرحمة والمغفرة

ز کوه کبک ببانگ آمده ز ناله بم
نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم
سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم
چو عزم بر سر کوه و چو دال در دل یم
فشانده شعله ز انگشتها باد ظلام
همی گشاده هوا بر زمین شراع کهن
مرا دل اندر وامق و دو دین در حرکت
قوی توایم و فربه سرین و چید میان

وله ایضاً

فضل او قوت همی گیرد چو روح از نسیم
آتش خشمش ز دلسوزی بخندد بر جحیم
جور چون دیو از شهنشه رست و بخل چون دیو لئیم
روی او در چشمها همچون دُر اندر صدف
لعنت دین است گوش مستکشش را ضیف
سیم بخشد شاعر از همتش بی گفتگو

وله ایضاً

در پرده غیب عشقها بازم
کش در چمن رسول بخرامم

این چاپ غریب

بسیاری انجا ثنه استخوانی ... گزین مرگ صورت همی بسته گردد

فی النصیحة والموعظة

وزین آیین پدیداین پشیمانی پشیمانی ... نگفتشاید مرا بر دل از زین زندان

از یرا در چنین جا بها فرو ناید مسلمانی ... مسازید از برای نام و دام و کام چون دیوان

که محروم ماند از عشرت هواکویان نورانی ... شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد

ز خورشید است نه از ماه جرم ماه نورانی ... اگر تا نیسید عقل کل نبودی نفس کلی را

وله ایضاً

کافور بنا گوشش همی مشک عذاری ... بر گرد بنا گوشش چو پیچش خط مشکین

گرد و زره غالیه آسا شش حصاری ... با دو لب چون باده و با چشم چو نرگس

در چشمش از آن دو لب پر باده خماری ... آتش زن جان جهانی زده آنگه

چون صبر من از من کند آن ماه کناری ... اینک دو سه هفته ست که آن ماه دو هفته

فی التحقیق والحکمة

اگر دیو ملک یابی ور گرگی شبان بینی ... مرا مهمان عرشی اگر امیّ اثر بار وری

هم از کبران یکی باشی چو خود را در میان بینی ... بدین ور روز رزد نیا چو نادان شو غره

اگر بحری تهی کردی گر باغی خزان بینی ... چه باید نازش و نالش باقبالی و ادباری

سفرها در جگر یابی جبا نها در جهان بینی ... یکی از چشم دل بنگر بدان زندان خاموشان

وله ایضاً

کی ترا فرمان برد دام و دد و دیو و پری ... باز خر خود را ز خود زیرا که نبود تا ابد

خانه دین را که تا ندکرد جز حیدر دری ... هر دو گیتی را نظام از راستی دان آنکه هست

ذو الفقار حیدری یا دست حیدری ... راستی اندر میان داوری شرط است زانکه

قطعات

وز برون بارگی چو روز و چو شب ... زر خیانت کآب گشتی را

مطبخ او ز دود پاکیزه است ... خواجه چون نان خورد در آن موضع

بیشتر کمره و کمتر بر نهند ... آنچنان زی که چو میری برسی

فی النصیحة والموعظة والحکمة

بگیتی ره در رسم الفت نورزد ... که صحبت نفاقیست یا اتفاقی

دگر اتفاقیست هجران نیرزد ... اینجهان بر مثال مردار یست

وله ایضاً

به پیش همای اجل کش حرم پردن
پیک روزه رنج گدائی نیرزد
ببام جهان بر شو حرم پن سنائی
مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
ببیرید از چنین جائی گزو کفر و هوا زاید
شراب حکمت شرعی خرید اندر حریم دین
ز شرعست این نه از ایمان و جان ایمان و تن
با چشم چو بحرم زگهر خنده نگاری
خورشید نماینده بتی زهره جبینی
از هر مژه کوه گداز شد دل عشاق
در زلفش از آن دو رخ چون لاله بساطی
چون حجرا هم از بوس و کنار بخیلی
بجان و سر او که از آن ماه نخواهم
دلا تا کی درین زندان غربت این و آن بینی
ز حرص و شهوت و کینه بترا زین سپس خود را
اگر بادد او در روز شهید عشق و گردی
اگر عرشی بعرش آئی اگر ماهی بجاه افتی
بهشت و دو زخت با تست در باطن نگر تا تو
سر زلف عروسان چو شاخ نسترن یابی
اگر جعفر کرد در دین جعفری جوئی همی
تا سلیمان ار خاتم بار نستانی ز دیو
چو در خیبر همی حیدر کند از بعد آن
هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود
گفتی نبرد خواجه که آن غزنوی عراست
من بجواب هیچ نگویم ترا که هست
مال هست اندرون دل چون تب
خواجه ز گوشت دو شیره است
با همه خلق جهان گرچه از آن
اگر رای حمت شوم تا دلم
کس را پدید آورد روزگار
کسی کش حذر در هست نمونت هرگز
اگر خود نفاقیست جان زانکه هد
این مرا نزاهمی زند مخلب

اسیر از عوانی امیر از عوانی
بمه گنج محمود زابلستانی
اگرت هم سنائی کند نزد بانی
که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی
جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی
از آن کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی
نگشتی قابل نفس و دم نفس هیولانی
با عیش چو زهر م ز شکر بوسه نگاری
چون ابر از شب بکشی گرد نهاری
با دو رخ چون لاله و با زلف چو قاری
چون آب نه بینیش بیکجای قراری
گر دست کنار هد نه بوس و کناری
جز بوس و کناری حدیثی و نظاری
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
گر زین گنبد برون شد مرد امیر نیان بینی
که این آن نوبهاریست کش همرکان بینی
که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
که تا یا قوت گویا را بتابوت اندر چه سان بینی
رخ گلرنگ شاهان را برنگ زعفران بینی
زانکه نبود هر دو کهسم دیار و هم دین جعفری
تا تو خود را مشتری باشی در این دین مشتری
راستی میخ طناب خیمه نیلوفری
چون الف زود ور شد دوری ز دنه داوری
تا از آن سبب مرا بری پیش خواجه آب
هم لفظ غزنوی به مصحف ترا جواب
از درون مرگ و از برون مرگ
سور را آرزوی نان ریزه است
نه چنان زی که چو میری نه هنده
دمی بو که بی زای رحمت زید
که تا بر سر رای رحمت رید
دل مرد دانا از این هر دو لرزد
گر کسان کرد او هزار هزار
آن مرا نیز اهمی نه منقار

نقش نوشاد را ز نوشادی / سرو آزاد از و به آزادی
زو کشیده کشاده شد بهار / پنجهٔ سرو و چهرهٔ گلنار
گرچه پایست دایه از گرانه مرا / تربیت کرد مادرانه مرا
چون گیا بیخبر همی خوردم / با گیا همسری همی کردم
اوّلین سبز ساخت کسوت من / بعد از آن لعل یافت خلعت من
چون بدیدم ز لعل و سبز امید / باز دادم یکی قماط سپید
چون دریدم قماط سیمابی / دوخت بازم قبای عنّابی
ساخت زان پس مرا ستوری / گرته عودی و حجره کافوری
حجرهٔ پر ز دیو هفت سری / شش سوی چار بخش و پنج دری
چون بیفزود از لباس تن پیداخت / از برون حجره را غلافی ساخت
پس مرا از برای هر نه برخ / کرد نه تا جلوه بر نه چرخ
دست آخر چو جلوه کرد تمام / شربتم جامه کرد و جامه طعام
چون قدمی پیچ گشت بنیادم / پس به شهر پدر فرستادم
یافتم برگران دم و جنبش / شهری اندر میان آتش خوش

در مراتب نفس انسانی و آغاز ترکیب فرماید

از برونش نو و درونش کهن / ترتیبش حادث و هواش کهن
پیوه دارانش سرنگون ز تاب / همچو سایهٔ درخت بر لب آب
راستیهاش چون دل دانا / شاخ در شیب و بیخ در بالا
ساخته خیمها ز باد و تراب / بیخهاش و طناب از آب
ساختش کشتن و سیاحت را / راحتش کشتن و جراحت را
ملکی با دو روی باده سر / اصل او از دو مادر و دو پدر
پنج سر مشرفات او مولی / پنج سر سنیات کرد و فی
ذات اشراق مایهٔ اشراف / داده علم و زادهٔ انصاف
جانی حرص نفس کینه و کام / جان دیو و بهیمه و دد و دام
آیه زوی یافتند قوت و هوش / دست و چشم و دهان و بینی و گوش
ظاهرش نغز و باطنش نار است / از درون یک تنی ز بیرون چار است
عدل ایشان بقای پیوند است / جور ایشان فنای فرزند است
زورش از عدل او مایه کد است / ضعفش از ظلم او در و پدر است
نقطه را چون اسیر دور کند / این سیرت نگر که جور کند
سیرت عدل چیست آبادی / صورت مرگ چیست بیدادی
زرد چهره خزان ز اسراف است / سبز جامه بهار ز انصاف است
بکند جفر بیخ عدل و رنگ / بیخ این خیمهای سیاه رنگ
در میان او راستی دارد / چند آنکس که داد بنگارد
داد بی راستی الف دد بود / با دبی قامت الف بد بود
که بصورت پدر شود مادر / گاه مادر شود به چهر پدر
لشکر او همیشه پر شر و شور / دیو و دد بود و مرغ و وحش و ستور
عاملانش سه نار و نور و ظلم / بارگیر شرع و شب و داد هم
عاملانش اهل بکار همه / مرکبانش سوار خوار همه
علف عاملانش داده او / علف مرکبانش زاده او
خادمانش هم ندیم و هم نقاش / خازنش هم حکیم و هم فراش
چون مرا با میرکون فاد / آشنا کرد و صاحب استعداد
دیده بپذیرفت و مایه داد و نواخت / برگ و ترتیب نقش چهره نساخت
چون دمید خد چهره را بشمرد / رفت و از بهر مصلحت بسپرد
چار قدر را بهفت صاحب حلم / پنج در را به پنج طالب علم
دیدهٔ حال بین چو بکشادم / چون ستوران بخوردن استادم
گله شیر و گور رمیدیدم / جوق دیو و ستور رمیدیدم
همه غمناک طبع و ترم دین / همه بسیار خوار و اندک بین
همه را حرص کام آزردن / همه را فضل خوردن و خفتن
در سفر سال ما و چون نسناس / لیک برجای همچو گاو خراس
گرچه بسیار ره نوشته بود / گرد برگرد خویش گشته بود
مرغ و دیو و ستور چند دوام / مایل جاه و خورد و خفتن و کام
گرد صحرا و کوه می گشتم / زان ستوران ستوه میگشتم
راست خواهی مرا درین منزل / سیر شد زین گرسنه چشمان دل
زانکه جیس از برای لا لا را / مستعد بود نفس گویا را
آزمایی که چهره ننمودی / زین زمینم بحجله بربودی
زین همه جستنم رمان کردی / خد زمینم بر آسمان کردی
لیک چون نی نهاد خود شدمی / باز دیو و ستور و دد شدمی
آخشیجم به تخت میراندی / نظرتم سوی فوق میخواندی
سر بکندم درین میان توقف / مقصدم دور بود و راه مخوف
خانه پر دود و دیده کان پر درد / راه پر تیغ و تیر و من نامرد
خیره ماندم که علم و زور نبود / راهبر جز ستور و کور نبود
نه مرا علم و اجتهادی بود / نه برانهام اعتمادی بود
راهبر چون ستور و کور بود / خوشتر این منزل تو گور بود
زان چراگاه و راه برگشتم / عاشق راه و رهبر گشتم
روزی آخر براه باریکی / دیدم اندر میان تاریکی

داخر الا مر بر پرند همه
گفت در دوخته فر شعری
یک روز منوچهر پرسید سالار
آدمی را دو بلا کرد رهی
بکند عاقل مستی نخورد دانا می
گر کنی بخشش گوینه که می کرد نداد
برهان محبت نفس سرد منست
در باغ خلافت نهال پر بار است
ای بر تو لؤلؤ از چهار گوهر هست
فریاد کنم ز جور آن زلف دراز
بادی که در آئی به تنم هچو نفس
با ابر همیشه در عتابش بینم
چون آمد و شد بریدم از کوی تو من
چون سوی شدم ز رشک پیراهن تو
از خلق ز راه تیز هوشی رستم
گر آمدنم بمن بدست آمدمی

در مدح سوزنی سمرقندی گفته

خواجه خیاطی از دره پهنک
گر جمله عالم چه بپای سام نریمان
و اندر از هر دو بلا روز بهی
ننهد مردم هشیار سوی مستی پی

در

یعنی آن چو ریسمان باریک
او گفت چو پهلو بیش کی درین عالم فانی
یا کند پر شکم خویش زنان
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا

رباعیات

عنوان نیاز چهره زرد منست
وان چاره به لطیف بر بار بر است
زینت ز تو در چهار جائی پیوست
تا با رخ تو نکویی چندین از
ناری که همی دلم بسوزی بهوس
جوینده نور آفتابش بینم
دانم ز رسیم ز رکعت بد کوی تو من
وز رشک گریبان تو و دامن تو
وز خود ز ره سخن فروشی رستم
ور نیز شدن بمن بدستی بدمی

میدان وفا دل جوان مرد منست
آن به که در او لشت زانجا به است
در چشم آبی و آتشی اندر دل
و مستان از رخ تو ز لف توگی اردبا
آبی که تو آن زمن نتو بودن و بس
گر مردمک دیده من نیست چرا
بر چیزه چرا نظر کنم سوی تو من
کاین هر سه همیشه قد همای تو را
زین هر دو بدین دگر نکوشی رستم
زین به چه بدکا اندرین پر خراب

وز همه باز ماند این هرداد
قافیه آن چو چشم سوزن تنگ
گفتار حکیمان به و کردار کریمان
یا کند پشت خود از آب تهی
نی چون سرو نماید بنظر سرو چونی
در کنی عرب گویند که او کرد نه می
درمان دل سوختگان درد منست
وان به که در آخر است زانجا به است
بر سر خاکی و بادی اندر کف دست
کاین وی تند روکشت و آن پنجه باز
خاکی که به تست باز گشت بکس
هر که که نظر کنم در ابرش بینم
بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من
و از شب و روز دست در گردن تو
از خلق و ز خود بجز بخموشی رستم
نه آدمی به کوی نه شدمی

مثنوی حدیقه که فی الحقیقه حدیقة الحدایق و حقیقة الحقایق و گنجی است مملو از معارف و دقایق بین العرفا و الحکما معروف و مشهور است و همه ابیات آن برگزیده و پسندیده است و انتخاب آن خلاف ادب و منافی انصاف و ثبت کلیه آن خارج از طریق قانون این کتاب و زیاده از گنجایش حوصله این دفتر و معهذا سابقا در ریاض العارفین نگاشته ام لهذا از رسالات منظومه جناب حکیم الهی رساله منظومه سیر العباد الی المعاد که هم بر وزن حدیقه سروده است و نسخه آن کمتر مشهور و اشعار فصیحه بلند متین دارد اجمالا در این محل ثبت میشود

مرحبا ای بدید سلطان وش
ای به از خاک و خاک را فرش
آتش از تو چو بت دین خرمن
باغ را هم تو پشت و هم روئی
روح را مانی ار چه پستی تو
گاه تاجی گهی سریر شوی
در کلین گور و آتشین تا بوت
چند فراش گوی بها باشی
برهان یکره ای فرشته وش
یکزمان نزد مان بنشین من
وان که در ساحت سرای کهن
یا قسم دایه قدیم نهاد
گنده پیری چو چرخ پر مایه

از مثنوی مسمی بسیر العباد الی المعاد

ای هم از آب و آب را نقش
آب از تو چو زمرد یخ بستن
شاخ را هم تو دایه هم شوئی
گس به بلند تر از هستی تو
گاه اخضر گهی اثیر شوی
جان ها را از تست قوت و قوت
چند نقاش در بها باشی
خویشتن را از آب و از آتش
گوش کن رمز آفرینش من

ای به هنگام خوبی و زشتی
مایه خشکی و قابل نم
گنی از جنبشی که خواهی تو
بر شوی تا اثیر و بر نشوی
گاه ز رشته بر غدیر زنی
که به نیسان ز گل نگینه کنی
گر چه سیاح کوه و هامونی
لکدی بر اثیر و دریا زن
تا بدانیکه هر چه رام نیند

در صفت نفس ناطقه و ترتیب حیوان

بیخبر ز آفتاب و از سایه

حیوان را برتبه و مقدار

تحفت از آب و تاجت از آتش
سایق ابر و قاید کشتی
پدر عیسی و مرکب جم
روی دریا چو پشت ماهی تو
بگذری بر محیط و تر نشوی
که کله گوشه بر اثیر زنی
که بدو آب آبگینه کنی
در چه سیاح ربع مسکونی
خیمه بر تارک ثریا زن
همگی چون تو باد نام نیند
چون تهی شد ز من شیمه کن
بوده با جنبش فلک همزاد
دایه مطبخی و خوان سالار

صفت حرص در حیوان

یکسر و هفت روی چار دهن / هر دمی کز دهان آوردی
گفت این نیم کار بو یحیی / اینک اینها زکار و رنج ازوست
بیشتر نوری نتافتی بر تو / هفت عضوت بپا که دادی
لیک چون تابمی ازو مندیش / که یکی نور من بد و سه ازوست
چون مرا او رابدید فتی زود / چون بکان پیش او بخفت بخفت

صفت حقد در حیوان

دل چو کام نهنگ پر دندان / همچو مال یتیم پر و نحش
رگ پر آتش بسان آهن و سنگ / با همه فعلشان به یک گهرے
بدگر منزل حسد رفتیم / سنگلاخی بدیدم از دوده

صفت طمع در حیوان

توده بر تیغ کز چو کوه بر تیغ / همه ساکن چو حس بحیران
همچو او بسته کرد و دو دهان / کپیایی دراو دونده بتک
سرد و زرد و کراچ پر در سنگ / همه سر چشم گشته نرگس وار
هر دو را کرده پیش خلق فراز / کند پستان تیز خشم همه
کرده در کار کفش مرت پوش / دیده پر چشمهای حسرت شوی
تا چنان کج و زیر پی کردم / مانده گشتیم زپای از دیده

در سؤال از رفیق و پاسخ وی

آنگهی دل قوی کن و در رو / گر همه راه نیل شد بدرست
زین سه منزل سه دیو همراه است / گر نخواهی بسی مغاکی را
هرچه زینجاست هم بدینجا مان / چون از اینها به صاف گشتی چست

نسبت خاک بلیوان

خرفی صد هزار سالش بیش / گرچه دهقانیی چنین دارد
ور چه چیره است وقت چوپانی / لیک چون کف آورد شاهین
لیک ازو کار زنده کان با برگ / تیز دستست و کند پای حرون

در صفت جهر باد و آنچه از نتایج اوست

همه سرمست همچو شاخ از باد / همه رنجور و هیچ کاری نه
همه ساکن و لیک نز حلمی / همه لبها گشاده همچو صدف
برده نقش آب در آتش / تنشان همچو ساحت ساحل

بهر آن تا چرا نماید رنگ / همه با سایهٔ خود اندر جنگ
وز پی آنکه چون فشاند نور / همه از آفتاب و مه رنجور
افعیی دیدم اندران معدن / هر کرا یافتی فرو خوردی
گفتم ای خواجه چیست این افعی / راه خالی ز بیم اینها راست
بی من ار دست یافتی بر تو / چار عضوت بهفت سه دادی
بردی این افعی از تو بهره خویش / نظر من بد و زمرد اوست
این بگفت و بتوده رخ بنمود / ره مارا بدم برفت و برفت
چون از آن توده رخ بره دادیم / پیکی او دیو درافتادیم
دیو دیدم بسی در آن منزل / چشم برگردن و زبان بر دل
رخ چو کام سمند پر سندان / لیک ناکام آزمون آتش
آهن و سنگ هر یکی بدرنگ / از درون تیره و زبرون سپری
چون از آن قوم بدکنش رفتیم / قومی از دود و زرخ اندوده
وحشیان سیه چو زاغ و چو میغ / همه حیران بیکدیگر نگران
همه پر باد همچو نای انبان / سر و دُمشان بسان دُبه و سگ
باد پیمای که چو نای چو چنگ / همه تن دست رسته همچو چنار
همچنان بهر دو در نشیب و فراز / تیره رایان خیره چشم همه
یک رمه باشکوه نه مدهوش / روی پر دیدهای ولی چو سے
تن نازک بسان نی کردم / شانه نو بود و موی ژولیده
باز دل را کنان در آن صحرا / برسیدیم بر لب دریا
من زتری در آن مهیب مقر / خشک ماندم چو راه دیدم تر
گفت پیره که یک سخن بشنو / غم مخور موسی و عصا با تست
با تو زینجا که مکر بدخواه است / بند بر نه سر دیو خاکی را
گر تو خواهی همی غرق امان / آنگهی پی تو سپاری تست
پیش از آن کاین طریق بسپریم / زان چنان بخت پیر پرسیدم
که مرا این جماعه را برین خط پست / هست خصم بلند کفها هست
خصم این هند و سیت دوراندیش / چهره بر چرخ هفتمین دارد
گرچه جلد است کار دهقانی / رخ برش گرد و علف شیرین
هم بحیت مزاج او بامرگ / زشت روی پلید مایه ودون
من چو از پیر نکته بشنیدم / در شدم یکجهان جوان دیدم
همه دیوانه دین و شیدا نه / همه در بند و بند پیدا نه
همه بی آگهی چو خوش از حال / همه حمال و هیچ باری نه
همه حیران ولیک نز علمی / همه سر در کشان چو کشف
همچو فرعون شوم گردنکش / دلشان همچو باطن باطل

پیرمردی لطیف و نورانی
شرم رویی لطیف و آهسته
زمنی از زمانه خوش تر و تر
گفتم ای شمع این چنین شبها
گاه جویای هیچ پیچ تو شهی است
گفت من برترم ز کوه و جای
علت آن سرای این فرش است
او همی جدا ز برای شما
از پی مصلحت نه از سر جهل
زشت نبود برای باز پسی
گفتمش هست هیچ از اینها سود
قدر عیسی کجا شناسد خر
خوش کجا باشد ار چه دارد زر
گفتم ای خواجه سخن پرداز
حرف و صوت از ولایت جهلند
که همی اهل او ز نیکویی
او سوی معاد باید تافت
سوی شهر قدم قدم بگذار
خرنه گاه دان چه خواهی کرد
چنگ در دامن حکیمی زن
تو نشسته تو درین ده ناخوش
یار باشم چو رای داری تو
هم بدان شاخ سرفراز شوی
چو ندیدم براه زرق خوش
کتف خود را براق او کردم
مرغ را مرکب او مرا مونس
روز اول که رخ بره دادیم
تیره چو روی نکیان از زنگ
گرگ دیدم فتاده در تگ و پوی
که در و دیو سگ سوار شدی
خوک دیدم بر آن گروه سالار
از پی عشق صورت لار را
همه در ریش و طبله ی دینار

وله قدس سره در صفت عاقله فرماید

کهنی از بهار نو نو تر
وی مسیحای این چنین تنها
چاه تیره چه جای هیچ تو هیست
پدرم هست کاردار خدای
شبهت استوی علی العرش است او
در فنای لقا قبای شما
مانده در بند یکجهان نااهل
هم نفس جبرئیل را یکسی
گفت آخر چه سود خواهد بود
سخن داود را چه داند کر
زنده با دو مرده در یک گور
در سخن کو ت حرف و گو آواز
هر دو در صدر علم نااهلند
می نبینید بی سیه رویی
کاین معاد از معاش خواهی یافت
خانه ی استخوان سگ بسیار
سگ نه استخوان چه خواهی کرد
پای قوت بهیمی زن
چون شتر مرغ نیست جز آتش
دست گیرم چه پای داری تو
هم بدین پای چشم باز شوی
هودجی ساختم ز فرق خودش
جان خود را وثاق او کردم

سر آفاق بود و پای آفاق داشت
این چه فر و کمال و والاشیت
بس گران پایه و سبکباری
اوست کاول نتیجه قدمست
عرش او پایمال هر دون نیست
من بغربان و بمانده زمن
ورنه کی بود آخر ارزانی
از تو بر رسم توان بد اندر تنگ
کار زی از دست مشتی عور
که هر دم در غبار رم مانده
راندز غیبان هزار نکته ژرف
گفت این جمله از بهر شماست
از شما شد بشکل موسی سخن
هر چه مساح او شب و روز است
ای از زیر این کبود حصار
با خری در مجال چون باشی
از بنای ملک توانی شد
دست از هیچ آب و خور و کوته کن
آتشی نی که ناتوانی از وست
شاخ من گیر تا بری گردی
رغم مشتی بهیمه و دد را
من بسازم چو بار پای از دم
هر دو کردیم سوی قدس آهنگ

صفت گوهر خاک و نتایج او در حیوان

ساختش همچو چشم ترکان تنگ
همه آهن دل و خم آهن و سی
گاه کژدم طبیب مار شدی
عملش اندک و خورش بسیار
قبله ساخته چلیپا را
همه نالان و خانه پر مردار

خاکدانی هوای دناخوش
موش هر گربه طفل خوار درو
اندر و یکره سگ آسوده
خود بجو دلکش و بو میکردند
همه سرپیش افکنده چو چنگ
هیچ او بادبار چندان نی

همچو در کافری مسلمانی
چست و نغز و شگرف و برجسته
علت جای بود و جای نداشت
این چه لطف و جمال و زیباشیست
تا تو این گوهر از کجا داری
آفتاب سپیده عدم است
فرش او دست باف گردون نیست
در چنین تربت و هوای عفن
پادشه زاده بسک بانی
با چنین اصل هم طویله سگ
یوسفی از عشق جوقی کور
یوسفم در نشیب چه مانده
که نه صوتش بکار بود و نه حرف
حرف و آواز رسم شهر شماست
ور شما شد سیاه روی سخن
زشتی آموز و نیکویی سوز است
دسته گل نموده بسته خار
با سگی در جوال چون باشی
ور زمین بر فلک توانی شد
کام در نه حدیث دره کن
آتشی کاب زندگانی از وست
پای من گیر تا سری گردی
دار ها ن هم مرا و هم خود را
تو نداری دو چشم چون کژدم
او مرا چشم شد من او را پای
من و او همچو ماهی یونس
بیکی خاک توده افتادیم
نیمی از آب و نیمی از آتش
مار چو نخوک نقش خوار در او
لب زمرد او روده اندوده
پس بهمشان غریو می کردند
همه واپس و نده چو نخجیر چنگ
خانه پر استخوان و دندان سگ

بارگیری قوتی و نفسانی است
این شنیدم جدا شدم ز نهنگ
دره بس مهیب و ناخوش بود
اندرو جادوان دیو نگار
جادوان از جحیم و قطران است
پیش ما کوه بود ز آتش و دود
پیر چون دید ترس و اندهٔ من
بخور اکنون ز بهر دانه ورا
از همه خوردنی درین بنیاد
گفت جان این حدیث پنهم کن
آخر الامر از آن گرامی جوان
هر چه بود و صد هزار دردی
در کشیده بخدعه مردم را
چاه پر دود و آتش و پر باز
این همی گفت کاخ بس حسرت
در سرا افکنده هر یک از راهی
گفت یک نیمه شاه انجم را
این کند لقمه لیکن آن خ شش
کانهمه ره که دیدی از چپ و راست
زین پس از شرب عدن گر رستی
کژدم آخر ز غار گفتا ری
شب نه پیند کسی که در طلب است
گفت گرچه شب است و تاریک است
شاد گشتم چو دیده شد بینا
این همی چون زمانه بنوشتم
مژده مژده که از چنین تحویل
پس نهادیم هر دو چون گردون
چون گذشتیم ز آتشین در بند
اندرو صد هزار صف برنا
از کم اندیشه کی چو چنبش چرخ
چون بپای آن منقر بسر بردم
اندرو حلقه حلقه مردم کهل
جاشان دد و جمشان شرری

صفت آتش و آنچه از و زاید

کژدم و مار و کوه آتش بود
واندرو کوه کژدم و مار
حربه و تیغ آتشین در دست
که همی چرخ زو دو نیمه نمود
گفت هین لا تخف و لا تحزن
کژدم و مار و کوه و جادو را
این همی تر بخور که توشت باد
اینهمه کم شود تو این کم کن
پیش چشم نه این بماند نه آن

تیره رویان تیره هش بودی
لقشان نیکو تباه میکردند
که پری چو دیو میکردند
زیرا و جز مغاک و چاه نبود
گرت باید کز اینکان برهی
کاین بخدا قوت نفسانی است
گفتم او را اگر شم این بخورم
در دلم پند او چو محکم شد
کوه را چون بلقمه ره کردم

صفت صورت مکر

می برآمد ز هر سپهی آواز
وان دگر گفت باغ من ارم است
در چنین جاهی این چنین جایی
وان دگر صدر چرخ پنجم را
وانچه راند کریم را آتش
همه هیزم کشان دوزخ راست
که ز هیزم کشی سقر رستی
که بس از نار تیره گفت آری
که خود آن سوز او چراغ شب است
دل قوی دار صبح نزدیک است
برج و دروازه دیدم از مینا
تا ز حد زمانه بگذشتم
رستی از زخم تیغ عزرائیل

این همی گفت چاه چاه منست
این بگفتی شبان این رمه ام
گفتم این کشور مهیب کراست
که ملک را برین بلند حصار
چون زخم زانحدیث او بشگفت
ای شده بر نهاد خود مالک
لیک ماند ست پاره می شو
زاد می این حدیث محدث نیست
عاشقان کانچراغ در گیرند
تا بگفت این چنین بکر بستم خود
گفتم اینراه چیست بر چپ و راست
رو که اکنون بخلد پیوستی
بر که رستی ز باب عاریتی

صفت ادیان مختلف و مرتبه ایشان

خوشدل و تازه روی و ناپینا
سره و زیف نزدشان یک نرخ

نه ز تقصیر بخت شان جبری
همه کوتاه دیده لیک از ناز

صفت ارباب تقلید

قبله شان نقش و دینشان سمری

همه افزون ضیاعی اندک خشم

زانکه همطبع روح انسانیست
دره پیش چشم آمد تنگ
خیره چشمان خیره کش از روی
رویهاشان سیاه میکردند
که چو غولان غریو میکردند
وز برش تا بماه راه نبود
زین بخور تا همین زمان برهی
چشمهٔ آب زندگانی نیست
ره گرفت است کوه چونکه ز دم
آن همی خورد م این همی کم شد
زیر آن کوه نکه کژدم
دد و دیو و ستور مردم روی
مشتری کرده شکل کژدم را
وان دگر گفت راه راه منست
وان بگفتی خدای این رمه ام
بیشتر زین طرف نصیب کراست
آن وکیلست و این سپهسالار
آنگه از دیده پیر با من گفت
رستی از چاه و دوزخ و مالک
هم کنون نرخ بنماید ضو
شب روی کار هر مخنث نیست
پردهٔ شب ز پیش برگیرند
صبح دیدم ز کوه سر بر زد
گفت حد زمانه تا اینجاست
که از آن رستهٔ خسان رستی
آمدی در نقاب عافیتی
پی ز دروازهٔ زمانه برون
طارمی دیدم آنگون و بلند
نه ز تو فیر فوقشان اثری
پایها سوی قبله کرده ورا ز
رحت زی منزل دگر بردم
دیده شد جمله یکه کر را اهل
همه اهشت قبله یک چشم

همچو خرگوش خفته بیدار
بر نهنگی درآ و چو کوه بلند
وان نهنگان را و با مر خدیو
چون گذشتیم از آن منازل حوت
چون از آن راه تر برون اندم
گفتمش بر هوا شدن خطرست
گفت کاندر تو راستی نه بهاست
گره از چوب خشک در گردد
جزو اینها بکل اینها ده
آنچه او گفت همچنان کردم
چون تمام آن طریق ببریدیم
کاین ولایت کرست گفت آنرا
طبع او همچو آب سرد و ترست
او بفرساید این نفرساید
او بگفت این و راه ببریدیم
قلعهٔ در جزیرهٔ اخضر
سرشان چون سر ستوران جیست
تنشان همچو باغ خرم و خوش
این نبودی ز کلخنی باغی
یکجهان دا عیهٔ منی دیدم
کرده از نوعها درا و پیکر
هرچه از سیم و زر همی دیدند
هم در آن قلعه حوض سنگی بود
سر کشیده کشنده و ناخوش
هرچه در دام او درافتادی
هر زمان حلق باز تر کردی
چون علی زآتشی دلیر شدی
که تنم همچو دل شد از خفقان
که اگر چند مایهٔ زشتی است
به پیچی بسته کن زبانش را
بر سرش فهم و نثر رسیدم
زین لشکر ندسا کنان اثیر
که همه قاضیان دست و نید

با همچو مصروع مانده پیکار | گرچه زینگونه باشره بودند

در سؤال و جواب بار اهبر خود گفته

یار و من همچو موسی و تابوت | من ورا مرکب او مرا مونس
خشک بر جایگه فرو ماندم | زانکه مر خیمه را طناب نماند
نیست اینکار پای کار سرست | پای کار سر تواند کرد
تری تو هم از کژی انهاست | مرد چون ترشود جبان گردد
گر کند کودکی چو تر گردد | مردم تر ز محنت آرد رنگ
تا شوی است همچو ناوک و زه | چون کمانی نماند لیسی ترا
پس ز آنجایگه روان کردم | روی را دیدم سوی بالا زود

در سؤال از رهنمای خود گوید

لیک ز آتش بسی و نده ترست | لیک او کم است و که بیش است
او بفرساید این بفرساید | خنک آنکس که در شمار وی است

صفت جوهر آب

پایشان همچو پای گوران ست | اژدها سر بدند و ماهی دم
پایشان آب و فرقشان آتش | کهن از سحر نو همیکردند
آن نبودی تن روی را زاغی | گرهی پیچه کرده چون سرشت
قبلهشان او عیهٔ منی دیدم | کرده بیدار بهر غوغا را
پس همه جنت جنت ها ده و نر | پیش دیدم ز قطرهٔ ژاله

صفت صورت حرص

سر سوی آب و دم سوی آتش | دام او قوت نفس دیوان بود
دم او سوی مرفرستادی | حوز دلش هیچ برگ از فشد
دم بالا دراز تر کردی | گرچه او را چو مرگ برگ نبود
همچو خصمش ز خاک سیر شدی | چون من آن کام و کام آن دیدم
دیده مانند رخ شد از یرقان | خواست تا او کند سوی من رای
اندرین منزل و ترا کشتی است | سر او چون بزیر شست تو است
پای تو قفل بس دهانش را | گفت او چون پناه خود کردم
آمدم تا دم و بپرسیدم | که که بود اینکه سخت هالک بود
زین سرکشند خازنان سعیر | وین خرابات جمله از چپ و راست
همه روز تا ده هم نشست و نید | داعی هرچه اهل تخت هست و هست

قابل نقش بند شر بودند
همه حاکم کشش و محنث بند
می نخورند جز فرشته و دیو
هر دو پویان چو ماهی و یونس
بی سپر پیش خاک و آب نماند
دهم افعل پر تواند کرد
تیر چون کژ شود کمان گردد
آینه تر شود که گیرد زنگ
پر برآید چو تیر پاسی ترا
من او همچو کرکس و همزود
آنگه از پیر خویش پرسیدم
که بریدست و پیک سلطنت را
زانکه او که پس است و که پیش است
خاصه اکنون که کار کار وی است
ز آتش و آب قلعهٔ دیدم
اندران جا و دوان صورت کر
لیک تنشان بصورت مردم
زشتها را نکو همی کردند
گره‌ها هیچ زغاده بدست
حجرهٔ خلوت زلیخا را
اندرو سامری گوساله
چو خدایش همی پرستیدند
وندرا هم ضشان نهنگی بود
دم او دام عمر حیوان بود
یکی ز مالش دهن فراز نشد
جور او هیچ کم ز مرگ نبود
رهت خواهی چنان تر سیدم
گفت همره که بر سرش نه پای
پای بر نه که دست دست تو است
گفت او شاهراه خود کردم
گفت کاین مستحقش مالک بود
طرفه تر آنکه پارسائی راست
راعی هرچه نیکبخت است او ست

عالمی عادلی خردمندی   خوش حدیثی و نیک پیوندی
صورتش اصل و خویشتن داری   بیغشش رامش و کم آزاری

مرجع نورهای عالم خاک   صدف گوهر او همیشه پاک
مبصر هیچ حد و قسمی نه   مدرک هیچ حس و جسمی نه

سخت بسیار بخش لیکن علم   نیک بسیار خوار لیکن علم
ارچه بسیار خوار نادانست   اوکه می بیش جز ده دانست

بهر اصلاح صورت من و تو   او یکی بود لیک رویش دو
رونی از بهر علم سوی پدر   رونی از بهر فضل سوی صور

آن یکی پر زکوشش لیکن هوش   وان دگر پر زبان لیک از نوش
در یکی حال از آمد و سو گشت   هم سخن گشت و هم سخن بدرفت

پیش او از برای کسب شرف   زو چندین هزار عالم صف
همه پیوسته بی قدم پویان   همه بیکام و بی زبان گویان

همه از حس و از خیال برون   همه باقی و بی چگونه و چون
همه را قبله بر جبلت خویش   همه راوید سوی قبلت خویش

هم دراو آن ازو اهل حضرت غیب   هم دران صادران صورت غیب
هم دراو عالمان صورت شرع   هم دراو عاملان صورت فرع

یک صفش رهروان مطلومان   چشمه شان دیدهای معصومان
یک صفش راهبان و قیسان   بارگیهای بیهای قدسیان

در صفی ساکنان پوینده   در دگر خامشان گوینده
بریکی دُرِّ نطق می سفتند   با من او بخلق می گفتند

کاین همه تعبیه زبهر شماست   پر دو باشید شهر شهر شماست
کینه خواستم که برو وزرم   باشم آنجا و دانش آموزم

زود آن قوم خواستم تن زد   پیر در حال بانگ بر من زد
گر نگفتم ترا که چون و باش   مختصر چشم و بد پسند مباش

گرچه زینسو مقدر فرشید   وان که زانسو مقدر عرشید
گرچه چرخ و زمین ممالک اوست   آنکه استاد اوست مالک اوست

چون پرانی از پسر بگذر   بر لب کوثر آب شور مخور
در محیطی بگرد جوی مپوی   آب داری بخاک روی مشوی

ناقصی از پی تمامی را   عبره کن عالم هلامی را
از پی چیست فیل و قالی را   چه کنی ملک بیکالی را

شهر پر دوست خواهی آنجا پوی   مغز بی پوست خواهی آنجا جوی
از پی آنکه اصل بینش اوست   مالک کل آفرینش اوست

صفت صورت عقل کل

پادشاهی که بعد کن کان اوست   اصل کون و نتایج جان اوست
پادشاهی که امر نیت اوست   راعی اعیان هیئت اوست

تحت قرآن ز تحت فرمان اوست   علم قرآن و اهل قرآن اوست
برتو از غایت نیابی اوست   دفترخانه آلهی اوست

ملک خویش را بفرمان اوست   زانکه در ملک خویشتن دان اوست
هیچکس را بر او بدایت نیست   ملک او را اجزا و نهایت نیست

اوو ابداع تا نه پیوسته شد   در دروازه عدم بسته شد
مقصد عزم اولیا با اوست   ستده و داد انبیا با اوست

واهب نطق و کاتب منشور   مبدع امر و مبدء مأمور
نه چو افلاک دانکش انجام   نه زبر جنبش و نه زیر آرام

ساخته امر باری ازبخشش   از ازل تاج و از ابد بخشش
ور چه معلول علت بجلست   ور چه خاموش تر جهان لست

صفت درویشان و دوستان خدا

پرده‌ها دارد از شرف در پیش   زیر هر پرده یک جهان درویش
صف اول که پرده عیسند   در خرابات قاب توسینند

گاه در علت مجاهده اند   گاه در مجلس مشاهده اند
گاه در سکر و گاه در صحوند   که در اثبات و گاه در محوند

همه هم باده‌اند و هم مستند   همه هم نیستند و هم هستند
کرده باد انشان هزار عمل   نقشبندان کارگاه ازل

پس تو آنجا یگاه بگذاری   سر بدین کلبها فرود آری
خیره پی بر سر حلیت نه   رخ سوی پیشگاه خلقت نه

با خری در ستوران نشوی   با سگی در جوال نشوی
همت از گفتند او چو نو کردم   باز از آنجای قصد او کردم

در صفت سالکان طریقت

آنکه آن بد لم چو دشمن شد   در زمان من نه آدم او من شد
چون از آن اصل مایه فرد شدم   طفل بودم هنوز مرد شدم

چون دگرگونه گشت بنیادم   رخ دگر باره سوی ره دادم
گر بفرد و که بیاد دید   که بفرد و سرو که بهاو دید

سالها گشتم از برای خطر   اندرین پرده‌های بینا ور
گاه گردی مرا چو سیر نیاز   گاه در پرده ماندم چو پیاز

چون ز آن مرحله گذر کردم
همه در بند جان ننگ آمیز
همه نزدیک خود دلبند شده
مردمانی بدیدم اندرو همه دون
زان چه پیکند شتم آدم بمیر
که درو صد هزار نوشه بود
پشتر آب دار لیکن شور
همه پست و دراز عمر چو کون
نامه برخوانده نی ز ایشان کس
بکلیدی دری همی جنباند
آنکه ما را نیامت جز کم نیست
آنکسان هیچ بدیده بسپردیم
دیدم از روشنی معاینه من
همه در کام دل موافق خویش
ز آنکه هرجا که بنگریدندی
قبله شان غیر بود لیک اسفل
آنکه را آینه یقین باشد
چون ز آنجای رخ بره کردم
منشان بی رود دل ز بر دیدم
اصل خود را فدای خود کرده
بسته بر خود ز بهر عاشقیتی
شمع بودند هر یک اندر سور
کاین کیانند و پایشان چه چیست
گفت اینها که خوب چهره ترند
گرچه مسعود روی منحوسند
بر همه شکل آفر نیشان
با منی مهرشان طلب چه کنی
هر زمان آتشی همی افروز
تر بتش منشط هوا اش درست
شاخ کانجا رسید بر بنهد
پای بر فرق استقامت زن
ورندانی نکه کن از دو رشش
مرغ ابرو و سوی شه راندیم

روی ز آن منزل دگر کردم
همه را قبله چار رنگ انگیز
قبله شان هفت نقش بندشان

مردمانی بدیدم اندرو بسیار
جانشان تیره بود و روح چو نگار
دل ز چو زان هر چهار بر کندم

صفت ارباب الظن

دیده شان هفت و قبله شان دو بود
پشتر در فروش لیکن کور
همه کوتاه دیده چون فرعون
همه عنوان نامه دیده و بس
بکلامی سری همی جنباند

همه سلطان لیک در زندان
خوب دیدار و تیره هوش همه
همه چون او بسکره و یک خوی
همه را ست کرده سودا نیز
مهره بر عرض هستی بفشند

صفت صورت معجبان

منزلی بر مثال آینه من
همه معشوق خویش و عاشق خویش
جز که دیدار خود ندیدندی
دیده شان جز بود لیک احول

اندرو صد هزار حور وش
همه از مردمان جدا مانده
همه را قبله هم بر ایشان بد
آنکه را جای آینه چین است

صفت قرایان

قبله شان روی یکدگر دیدم
خویشتن را غذای خود کرده
همه پیرایهای عارسیتی
از درون تیره و ز برون پر نور
زین تعبد بدتشان در حیث
چشم زخم جمال بوالبشرند
در چه مطلق نهاد مجبوسند
قبله شان گشته صد نشستشان
در بهشتی حدیث شب چه کنی
قبله و قبله جوی را همه سوز
تله صد هزار عاشق ست
مرغ کانجا پرید پر بنهد
آتش اندر دوم اقامت زن
تا بمانی بحیرت از نورش
خیره در نور او فرو ماندیم

مردمانی بدیدم اندرو جمعی
آفتابی ز زهره داده
با دو معشوق ناز میکردند
چون بدیدم هزار گونه نماز
بس نکو روی و دلربا بودند
گرچه بیرون ز جنبش فلکند
گاه مشغول و گاه معذورند
هرچه نزدیک این صف آید نهاست
تو چو مردان کشیده همت باش
خاصه منزلی که در پیش است
منزلی دلربا و جان آویز
چون بدیدی کاب است مکن
همه اندر مربع را امینت
بنگرستم بروی تعظیمی
دیدم آن پادشاه بیچون را

چشمهاشان دو و قبله‌هاشان چار
دینشان هفت بود و قبله چهار
بدگر منزلی بر افکندم
دیده‌هاشان چو قبله‌شان افزون
بدگر منزلی نگارین تر
همه قاضی و لیک بار ندان
زهر خوار و شکر فروش همه
ما کُم من آله غیری کوی
جنبش سایه و قبا له رز
و آنکه از روی لاف میکفتند
و آنکه زین شهر نیست مردم نیست
رخت زی منزل دگر بردیم
تر و تابان چو آب و چون آتش
همه در بند خویش وا مانده
همه را قبله هم در ایشان بود
پیکان چشم خویشتن بین است
گرچه خود بین چند ای مین باشد
بدگر طایفه نگه کردم
روشن و تیره ذات چون شمعی
گوهری را به مهره داده
بده قبله نماز میکردند
پیر خود را سؤال کردم باز
زهره طبعند و آفتاب وشند
ره نشینان حضرت ملکند
گاه مختار و گاه مجبورند
و آنکه زندان هر یکی زینهاست
اندرین کشیده همت باش
ره زن صد هزار درویش است
مرو مانی و ران نگار انگیز
عزم بودن درو درست مکن
که تو طفلی و خانه رنگین است
دیدم از نور پاک اقلیمی
مادت اختران گردون را

زحمش از بهر شرع و دین باشد
علم او بخت حد پیتهاست
دست اگر در عطا بزد دستی
خلق را زان بسان بی تقصیر
چو جهد نزد عقل کاسد نیست
از درا و برند در آفاق
بوده آنجا که بود باید کوشش
صورتش ابتدای قوت روح
در سخا ناسخ طبیبانست
علم دین باید و سپر قضا
تا نشد باز درج یاقوتش
عشق او نغزه چنان خوش زد
پند او اصل استقامت هاست
پیشش آنسیر که در خزینه بود
معنی لبسم دیده بود ازدور
شد بر این حرف حرف خورسند او
ای در کاه کدخدای ثبات
بر تو خود را برای کسب محل
پیش صدر تو چون پرستاران
نه ازل پیش چون تو خواهد کاشت
از تو دارند صد هزار فتوح
تا نزاید چون توئی در دین
بی تو چشم زمانه خیره بود
از خطا خائف تو در فتوی
پند تو در دل شنیده ابر
زانکه تا نخروس پر بفشاند
تا هم از طبع تو طلب نبود
زنده با کینهٔ تو حی نبود
نایب تو بس است در حبسکش
حاسدا با تو در نعیم شود
ای بدآموخته معانی را
جز ثنا ز آفرین نیازت نیست
مردم آزور چو هار بود

سیف چون حق تو چنین باشد
علم او تاج شد هستیهاست
همچو حرصش سخا بر دستی
جان غنی گشت کان کنج فقیر
زانکه محسود هست حاسد نیست
نسخهای مکارم الاخلاق
همچو سوسن به ده زبان خاموش
سیرتش اسمهای صورت نوح
در سخن سید خطیبانست
جهل رحلت گزید سوی فنا
مختصر بود عقل او توشش
کاتشش اندر دماغ آتش زد
حکم او حاکی قیامت هاست
چو چراغ اندر آبگینه بود
بوالمفاخر محمد منصور

زاید از حلم و اصلاح و ثبات
داغ حرمان او بست بر بیداد
چون سخا را از وست مایه و سود
رای بیدارش از طریق صواب
چون نباشد هوا مدد گکند
عاهی آنجا که راند باید چشم
صدر او ترجمان اتید است
بوده در مجلس از که سفتن
چو نشش هنگام قال و قیل بود
لفظ او هست در سؤال و جواب
چون بج آمد دکو هراز دو طریق
آن بمی علم عشق به راند
چون قدر در سخا ریا نکند
علم او راز بهر فزودن
زان چو ترکیب خود فراهم کرد

و له ایضاً

جلوه کرده مخدرات ازل
طوق دارند طیلسان داران
نه ابد پیش چون تو خواهد داشت
وارد و صادر طبیعت و روح
این ستردن شد است و آن عنتن
ماه بی آفتاب تیره بود
همچو نام قیامت یحیی
همچو بر گل سرشک دیدهٔ ابر
خفته جز بخت حاسد تو نماند
زهره را زهره طرب نبود
گرچه موجود گشت شیئی نبود

پست کرد از برای قدر ترا
با تو اکنون می توان گفتن
پدر بی پسر توئی دین را
عیر تی هست رغم اعدا را
نه بعالم چو تو خردمند است
از تو زنده است کار حکمت و دین
پایه منبر تو بر فلک است
خلق بیدار شد چو دولت تو
کمس اکنون بقوت ملک است
با عدوی تو خواند استغنات
گز تو موجود دی ربری باشد

و له ایضاً

مرد پیران آسمانی را
جز بخلق حمید آزت نیست
او یکی و دوستش هزار بود

تا مدت بر گذر که تقدیر
خود جزا نیت مباد کا نبود
نه قضا بهر نام و نان کردی

بیست چنانکه از قصاید [illegible] حیات

زان به و هیچکس نباشد شاد
که از و بینیاز خواهد بود
عالمی خصم را کند در خواب
چون نباشد حسد حسد چکند
همچو نرگس ندیده با ده چشم
قدر او سایبان رشید است
گشته بر منبراز دعا گفتن
کاتب الوحی جبرئیل بود
شکری همچو آب ایمن از آب
خواند سلطانش فرد و فریق
خبر راه نیک به داند
چون قضا در قضا خطا نکند
پیش بخشید سنت بخشودن
الفی از نکار خود کم کرد
تا شود در شمار هم چند او
رفته تا صدر غایت الغایات
فرق تو فرق فرقد را
با تو معدوم شیئی توان گفتن
پسر بی پدر توئی دین را
بر تو مر امهات و آبا را
نه فلک را به از تو فرزند است
علم پیشین و شرع بازپسین
انبهی مجلس تو از ملک است
از خروش خروس دعوت تو
زهره اکنون فقیرهٔ فلک است
کاکثروا ذکر هادم اللذات
همچو معدوم اشعری باشد
اژدهای حسود هم حسدش
در مسامش عرق حمیم شود
هیچ تر دامنی گریبان گیر
نگار آستین از نیاز بود
بلکه این شغل بهر آن کردی

گاه دل شمع را غیرت بود
گاه از زخم قبض پست شدم
چون ازین پرده‌ها پریدم من
نیست گشته همه بعزت هست
در بقا از بقا فنا گشته
معتکف در سرای از همه
صف دیگر که خاص بودند
فارغ از صورت مراد همه
عابد ناک اجتهاد همه
جسته از قسمت آت والوف
جان فروشان بارگاه عدم
در کمال مقدر تقدیر
ساخته هر یک از میان ضمیر
یفعل الله مایشاء از هوش
جان ایشان میان آن کبرا
نور دیدم درا در ونده یکی
پیش او دیده راه درشت
هرچ را آن زهروان این منزل
عاشقی زان صف ستیم و صحیح
ای سپرواز بر پریده بلند
تا تو در زیر بند تا لیفی
خود بخود ره فراندند کس
او رهاند ترا ز فکرت خویش
کوست از دیدهٔ حقیقت حذق
او تواند نمود مرجان را
گفتم آن نور کیست گفت آن نور
واعظ عقل و حافظ تنزیل
سیف حقی که تا کشیده‌ست اسد
ظاهر ظاهرش مدبر بر
روح بر مرکب عنایت اوست
قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست
حرمتش آنکه گر قرعه کرداند
هنجر از رعد خشم بر نکشد

در صفت ارباب معرفت

یکی پرده در رسیدم من
علم پسنیازی اندر دست
در جزا از جزا جدا گشته

ساکنان دیدم اندر و پایان
چشمشان تا ولایت آدم
جسته از چنگ خدمت حیوان

در صفت اهل رضا و توحید

برتر از کثرت تضاد همه
اعرفاک اعتقاد همه
رسته از زحمت حدوث و حروف
خرقه پوشان خانقاه قدم
چار تکبیر کرده بر تکبیر
از قل الله ثم ذرهم تیر
ساخته جنه وار حلقه گوش
و فرقش اثم الفقراء
همچو ماهی رونده بر فلکی
قبلها کرده پاک از پس پشت
خیره ماندم نه دیده ماند و نه دل
پیشم آمد خوشش لیک فصیح
خویشتن را رها شمرده ز بند
تخته نقش کلک تکلیفی
رهبر اشخاص وحدت آمد و بس
او رساند ترا بفطرت خویش
رهبر صدق او بمقعد صدق
بی نقاب حروف قرآن را

چشم‌شان زجان آئین تر
همه در نیستی بقوت هست
چشم وحدت ندیده چشم کی
جز لیکن چو سایه عنقا
طوق دار انش به نبشته ز شوق
معبد خاک کوی تل کرده
خورده یک باده بر رخ ساقی
همه از روی افتقار ولاه
که همیگرد از آن مسافت دور
پیش او ره گشاده میکردند
خواستم تا در آن طریق شوم
دست بر من نهاد و گفت بایست
باز پر سوی لایجوز و یجوز
پس بدین ره ورای نتوان زد
رهنمای تو واکه آن ره هست
پی او دار تا بحذق رسی
اینهمه زشت بود و نغز است
اندرین روزگار مالک اوست

فی المدح

محرم عشق و محرم تاویل
دست باطل ز حق برین شده است
خاطر عاطرش مفسر سر
عقل در مکتب هدایت اوست
گنج معنی کتاب خانهٔ اوست
الحذر الحذر همی خواند
سالها هیچ خصم در نکشد

غیر طالوت را سکینه حلم
قابل تابش نبوت اوست
آنگه نار چون صنایع دهر
صورتش حور را پریوش کرد
ملکان صبح صادقش خوانند
باز عزمش چو آمد اندر تاز
تیغ بر کفر بر کشد علمش

آنجهان غرق بحر حیرت بود
گاه از لطف بسط مست شدم
رب زدنی تحیر اگویان
اسمشان تا نهایت عالم
رسته از ننگ قدمت و حدثان
پر نیازان پسنیاز همه
بیدل و دست و پا و سر بودند
ترشانی ز شهد شیرین تر
قابل قائل سبلی و الست
علم آدم نخوانده اسم یکی
زین لیکن چو صخرهٔ صما
تلک الامر کله بر طوق
منفذ آب روی پل کرده
هرچه باقیست کرده در باقی
لاشده در کمال الا الله
خرقهاشان تباشی پرنور
اولیا را پیاده میکردند
تا بزنگی از آن طریق شوم
هم برین صف که جای جای تو نیست
رشته در دست صورتست هنوز
شرع ما پشت پای تیغ آن زد
نیک نزدیک لیک بس دور است
در او گیر تا بصدق رسی
اینهمه پوست بود و مغز آنست
چشم باز اندرین ممالک اوست
بوالمفاخر محمد منصور
امت نوح را سفینه علم
لوح محفوظ شرع و سنت اوست
نیز در هیچ شهر قاضی شهر
سیرتش مغز تا ز را خوش کرد
صفتی مشترقش از آن دانند
الظفر الظفر و هد آواز
سپر از گیر باکشد علمش

چرخ را بر کسی که محرم نیست
دشمنانت آنچه داده آنچه نزند
دیده دارند لیک خیره چو طمع
ذرهٔ ذره ها چه در د کنند
زان خصمان همی نترسیدی
بدل از هیچ جاهلی مندیش
آنکه عمرش به سعی کرکس بود
راه بی زحمت تعب نبود
نفس کل چون کل عداوت سرشت
برکشید آن دل محتجب تو
ای لطیف لغال مختصران
تا نگوئی که جز برا نیست
ثنا گر گفت تست گفتارم
من بمدح تو سروری گشتم
از پی شکر تست ای سر احرار
پایم آنروز که سوی تو شتافت
بدو لفظ نکو که بشنودی
نیز صاحب ولایتی گشتم
گرچه زینگونه در توانم سفت
از برون پرده از مرحب دم
پردهٔ هر دوان شکافته ام
کای نکو دیده دار تو دو صفات
پس چه دوست راه تا بر تو
از همه عالمت گزین دانم
چون گمان کرکان نکردانم
از تو زین دُرها ببایدخواست
که گزی رسم بی نیازان نیست
در سخن نرم باش با من تو
آخر از بهر رغم انجمنی
کار من زین قدر فراهم گیر
همه خوشی ناز نتوان کرد
داغ جانیکه طالب هرزند
اگر این خواند شاعرش خوانم

وله ایضاً

مغز دارند لیک تیره چو شمع
سپه پشه چه کرد کنند
کز احد فتح تو همی دیدی
شنک در هیچ خاندان میرپیش
ملک الموت پشه بس بود
راه بی عقدهٔ ذنب نبود
نام او بر فراز چرخ نوشت
از دو عالم عنان مرکب تو
وی به انکار سوی من نگران
خانه اینجا و خواجه اینجا نیست
چاکر دست تست دستارم
من بدستار تو سری گشتم
از من اینک فصیح تر دستار
سر من همچو شمع جانی یافت
یکدر اندر فلک بیفزودی
از قبول تو آیتی گشتم
پیش تو کی سخن توانم گفت
قدم از پردهٔ حدوث قدم
مر ترا هر دو جا بیافته ام
پرده بسته بر آینهٔ فکرت
از پی کسب جاه بر در تو
کور بادم گرت بجز این دانم
تو ز زه کن زه گریبانم
کاینهمه عقدها ز یک دریاست
نقش بد شرط پاکبازان نیست
در سخا گرم باش با من تو
چون تو ئی را نکو بود چو منی
کاه برگی زکاه دان کم گیر
چون ز شعر نکو و معطی مرد
زین سپس دُر ز نظم من نه دهم
وانکه و هست ساحرش دانم

پیش تو یک عدو درنگ نکرد
سپر از هیچ خصم نفکندی
بر تو ز ابلیس کی نشیند گرد
گر کند خود ز بهر کین تو پاک
گنجها داده ثنا یابی
زیرک از رنج بچرد زرها
تا که خورشید دینت روی نمود
آتش اندر مجاز و تلقین زن
گرچه با ما درین قسر و نست او
گفت تو کارساز فرع آمد
مر من یافت زان کف و گفتار
جز مرا کس که اندرین کشور
شکری گفتن از زبان رهی است
آمدم باز تا چنان گردم
زاغ را چون همای فرّ دادی
از قبول تو جاه کم ناید
که عطارد بر تو روز سلام
زانکه جستم ترا بدیده حال
چون اثر می نبینم از رویت
مر مرا آب شد ز حیرانی
کار از این بتر کدام کنم
بر حسودت چو دیده بکارم
از چو من بنده چاکری آید
در ثنای تو مرد مرده نه ایم
تو مرا باش جاه کم ناید
تا تو گرمی رهی ببرگ بود
شد مرا همچو شست ماهی کار
بدهای هم ز خصم و هم ز تو شنیع
من چگویم که خود ز ردی قیاس
تا خرد گوهر سخن سفته است
بهر این نظم در بن دریا

زین چنین ریشخندها کم نیست
همه حمّال هیزم سقر اند
چون قضا صف کشید و جنگ نکرد
سایبانهای سینه شان کندی
گشت سرافیل زیر پر و رد
باد کردار عارضش را خاک
رنجها بردهٔ جزا یابی
چشم نیکو ز چشم بد نرهد
نقش یخ را نه مایه ماند و نه سود
آب تحقیق بر یخ دین زن
از همه قرنها برون هست او
گرد تو مقتضای شرع آمد
از درون مغز و از برون دستار
پیش دستار بود و اینک سر
شکر من هم زبان شکری است
تا چو خورشید جمله جان گردم
لاشه را همچو باشه پردادی
چون سر آید کلاه کم ناید
هست مأخوذ لکنت تمتام
زانچه شش سپهر سی دو سال
چکنم پس جز آنکه در کویت
آتش رنگ روح حیوانی
خویشتن بندهٔ تو نام کنم
سگ به از من گرش سبک دارم
ور ز تو آزاد پروری آید
پاکبازیم و مرد نرد نه ایم
چون سر آید کلاه کم ناید
گرم چون قلب گشت مرگ بود
همچو دریام کن بسی دینار
خواهی از خاص و خواهی از توزیع
بازوانی تو فربهی زرا ماس
بخدا ار کسی چنین گفته است
آب مأخوذ شد باستسقا

تا بکی چشم جور بر دوزی　　قاضیان را قضا بیاموزی
تا ز حکم تو عقل در تکلیف　　ادب القاضی کند تألیف
شیمت عدلت از پی دین را　　مقترین کرده مغز تنین را
بدل سیند تقی هی تو کنی　　عدل منطقی هستی تو کنی
کاین بکرها اگرچه فارو قند　　بسرو بن لطیف مغز و قند
داورا فوق تحت بنیادت　　گوییا نقش داده شد دادت
عدل از این پیش بس گداخته بود　　آتشش از صدر دین نیاخته بود
چون فلک را بیافت باز در بالش　　آمد از بالش تو در بالش
ساعتی باد لاتو همبر شد　　مایه بانی ما نه جانور شد
نکنی بهر خواب هیچ بسیج　　زانکه جانی و جان نخسبد هیچ
شحنهٔ راه دین صلابت تست　　روح شرع نبی مثابت تست
کاهد از هیبت همی دوزخ　　همچو زاغ فسون همیان آن زخ
صدر حکم تو دزد فلک است　　پیشکار تو اندرو ملک است
حجتم بر کسی که کس باشد　　بدر و شمس و ظلال بس باشد

وله ایضا

خازنان رموز مصطفوی　　وارثان خزانهٔ نبوی
ای ندیده چو خویشتن دگری　　درنشابور و بلخ و مرو و هری
با همه عالم ار تو بنشینی　　عالمی والله ار چو خود بینی
باشد همچو ماه تافته　　تو هنوز از فلک چه یافته
باشد تا چرخ مرقد تو شود　　باشد تا عرش مسند تو شود
باشد از پی تمامی را　　جان دهی مر فگان شامی را
باشد تا برگری ز چهره بام　　زحمت شام را ز مغرب شام
تا به بینند نیز ما حضری　　بصریان از بصیرتت اثری
گر تو در بصره درس نحو کنی　　بصره از اهل بصره محو کنی
چون ز احکام اسم و حرف شدی　　یا بفعل و زمان صرف شدی
خیره کردند هیچ جان از جسم　　نیست کردند چون الف از بسم
چون ببینند فضل تو هر کس　　چون ببینند عزم تو هر خس
پیش خویش چیست بر تو کند　　نحو اعمی درست بر تو کند
چه شناسد ترا جهان ملول　　چه خبر مر حلیمه را ز رسول
جان چه داند که قهرمانش کیست　　کان چه داند که در میانش چیست
خر ندارد چو دانش تو و خشک　　نزد او بار او چه پشک و چه مشک
ازل اول که اینجهان زادت　　همچنین محترم فرستادت
گر پی اختر سعادت تو　　وز پی خدمت ولادت تو
اولین برج این حصار کبود　　تا کمر بر نبست رخ ننمود
شد کمر بند هم درین ها نیز　　همچو جوزا ربیش جوزا نیز
چون به دست آزمای زنگی　　داد مالت بچنگ خر چنگی
علم و حلم اندرین زمانه تراست　　ترس قدس اندرین میانه تراست
علم دین از برای دین باید　　تو چنینی و این چنین باید
علم گر زهر کاخ و باغ بود　　همچو مردزد را چراغ بود

وله ایضا

هر کرا چشم عقل باشد کور　　علم بر وی چه پر بود بر مور
ای همه صلح و هیچ جنگی نه　　ای همه صدق و هیچ زنگی نه
مرد را از نقاب زاید رنگ　　زر چو خالص بود ز نکیر ز زنگ
تا تو در ملک جان در آمده　　زیر پر ملک بر آمده
باد فای تو در عقیم بماند　　با بقای تو در یتیم بماند
ملک تو پاسبان احرارست　　کلک تو دیده بان اسرارست
کلک برانت آتشین بارست　　خاک خوارست با وقارست
چون سیه شد سر زر اندود دش　　آتش اندر جهان نه دود و دش
خون مردان خورد بصبح و بشام　　شیر خواره که دید خون آشام
تا ز عنبر دهان خود پر کرد　　شبه را کنج خانه در گرد
نوک او ده سخا به بدروزی　　شد کلید خزانهٔ روزی
پخته را خامهٔ تو خام کند　　صبح را هیبت تو شام کند
بمقبول تو جان گرامی شد　　تیز بینی بعقل نامی شد
هر که نزدیک تو روانه شود　　در فضای عدم روانه شود
آنکه بیرون نه ز حد تو پی　　ذره ها ذره ها شود بر وی
زنده بی زنده از پی آنست　　که برا و از تو داغ حرمانست
بمقبول تو گر دلیر شود　　زنده گاو زو چو شیر شود
بر بهای هیچ شتر و شورت نیست　　در سخن هیچ زر و زورت نیست
چرخ زابا سخاوت نام نماند　　طبع با آتش تو خام نماند
تا عطای تو بخشش تو شد　　حرفهای طمع میان پر شد
رو که کم نام شد نیاز از تو　　ممتلی معده گشت آز از تو
وز چه نیکوست این کرم ز آز　　لیکن این که از لطافت باز
معده از آز چون بپردازی　　کاشکر ما هم بلطف خود سازی
حاسدت را که از زر خوار است　　زر در روی زر نکو نثار نیست

چرخ را بگسی

در توحید و تحقیق و تجرید گوید

خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد — توحید گوی او نه بنی آدمست و بس
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد — تا برده رنج گنج میسر نمی‌شود
پس از خلیفه بنخواهد گذشت در بغداد — گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم

ولها

وله ایضا

کسی بهشت نگوید به بوستان ماند — گل ار دو روی بیکروی با تو دعوی کند
گرا بروان تیغ انگشت در دهان ماند — اگر تو روی بهم درکشی چو نافه مشک

وله ایضا رحمة الله

هرکه فکرت نکند نقش بود بر دیوار — آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب
رست چون عارض گلگون عرق کرده یار — ارغوان ریخته بر صفحه خضرای چمن
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار — عقل عاجز شود از خوشه زرین عنب
زیر هر شاخ چراغی بنهند از گل نار — سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی

در نصیحت و موعظه و حکمت گوید

رستم و روئینه تن اسفندیار — تا بدانند این خداوندان ملک
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار — مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
فارس میدان و مرد کارزار — آنچه دیدی برقرار خود نماند
خاک خواهد گشتن و خاکش غبار — گل بخواهد چید بیشک باغبان
به کزو ماند سرای زرنگار — آدمی را عقل باید در بدن
تا رود نامت به نیکی در دیار — از درون خستگان اندیشه کن
جای گل گل باش و جای خار خار — دیو با مردم نیامیزد مترس

در تجرید و تفرید و مدح خواجه صاحب دیوان گوید

نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار — کسی که بند تن آزاده را به بند اسیر
چنانکه شرط وصالست با دو کنار — وگر ببند بلای کسی گرفتاری
چه راحتم ز بهی که تلخی آرد بار — چه لازمست یکی شادمان و من غمگین
نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار — کسی که از غم و تیمار من نیندیشد
میان دوست چه فرقست دشمنی تکرار — سر آن سوده‌ام این رنج و دیده این محنت
بکوش عشق موافق نباید این گفتار — چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند
چو او فتاد بباید دویدنش ناچار — بر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
گر این چو پنبه نهادست و آن چو شعله نار

هرکجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات
بحر آفریده و بر و درختان میوه‌دار
پرهیزکار باش که دادار آسمان
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
نه هست چشم بصیرت که گرد گردد و نخورد
کدام باغ بدیدار دوستان ماند
کسی است آنکه بانگشت مینمود هلال
بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
آفرین باد بر آنکس که خداوند دست
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود
ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر
این هنوز اول آذار جهان افروز است
تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت
کو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین
بس بگردید و بگردد روزگار
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
ایکه وقتی نطفه بودی در رحم
هم چنین تا مرد نام آور شدی
دیروز و داین شکل و شخص نازنین
نام نیکو گر بماند ز آدمی
با غریبان لطف بی اندازه کن
با بدان بد باش با نیکان نکو
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
مخالطه همه کس باش تا بخندی خوش
خنک کسیکه شبی در کنار گیرد دوست
مرا که میوه شیرین بدست می‌افتد
مرا رفیقی باید که بار برگیرد
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
طریق معرفت اینست بخلاف ولی
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک
لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم

عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
چندین هزار صورت زیبا نگار کرد
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
مرد آن کرمت جان بادرکه کار کرد
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
برد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
دگر ز خشم خجالت بزعفران ماند
گمان مدار که بوی خوش نهان ماند
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
همچنانست که بر تخته دیبا دینار
فهم قاصر شود در حقه یاقوت انار
هم برآنگونه که گلگونه کند روی نگار
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
دل بدنیا در نبندد هوشیار
کز بسی خلق است دنیا یادگار
سرو بالائی شدی سیمین عذار
وآنچه بینی هم نماند برقرار
ورنه چینند خود فرو ریزد ز بار
ورنه جان در کالبد دارد حمار
دزد عای مردم پرهیزکار
بل بترس از مردمان دیوسار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
به بیش و کم مکدر خاطر هیچکس بسیار
کسی کند دل آسوده را بفکر فکار
گناه نیست که بر خود گرفته دشوار
یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار
ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
بصورتی نه چنان صورتیست بر دیوار

وله ایضا

شعر من ای توخود نیاید دست
عرضت از عرض و دین مقید باد
منهی از ها بیانت باد

کر شدید القوی شمایل تست
جزوت از عقل کل مؤید باد
مطلق از ها بنانت باد

ممدوح ... ابن

دو که شد ختم در زمین و زمن
برز عقل از شرف مکانت باد
سیرتت مایل محال مباد

حکمت و شرع و شعر بر تو و من
همچو جان عمر جاودانت باد
صورتت قابل زوال مباد

سعدی شیرازی رحمة الله

و هو شیخ شرف الدین مصلح بن عبد الله السعدی منبسط کرده اند با عبدالله ازصلحی و علما بوده کهورش بروزگار دولت اتابکیه فارس و معاصر و مداح صاحب دیوان سعد زنگی و درتخلص منسوب بدوست صاحب کتاب سلم السموات اصل او را کازرونی نگاشته و گویند با علامه شیرازی قرابتی داشته صد و دو سال با صد و دوازده سال مدت عمر او را گفته اندسی سال تحصیل علوم و سی سال مسافرت و سی سال سکونت کرده در سنه ۶۹۱ جان را بدرود نموده بسیاری از مشایخ عهد را دیده مانند شیخ عبد القادر جیلانی و ابن جوزی و دیگران ارادت شیخ شهاب الدین سهروردی برگزین مولانا جلال الدین محمد مولوی معنوی را در روم ملاقات و مقالات فرموده امیر خسرو دهلوی را در دهلی میزبانی کرده و تحسین نموده غالب حالاتش در ضمن مقالاتش معلوم و پایه ذوق و عطش از نظم و نثرش مفهوم میشود در طریقه غزل سرائی فصیح تر از مولوی و وی شاعری نامیده کلیات شیخ مشهور همه عالم است و مطبوع طبقات بنی آدم الحق بی نظیر است و از توصیف مستغنی از آن جناب است

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را | بیا مطالعه کن گو بنو بهار زمین را
عجیب نیست گر از طین برآرد گل نسرین | همانکه صورت آدم کند سلاله طین را
حکیم بار خدائی که صورت گل خندان | چنانکه شاهد غضبان کرد فکنده جبین را
نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی | دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
در آستان حرم که بنهند بشر جاه باشش عزت | که رعب و تنزل کند بروج حصین را
بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول | تو شوخ دیده مگس بین که برکشیده طنین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش | شبه فروش چه داند بهای در ثمین را
پیدا بود که بنان بکوشش کجا رسد | آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی | فرعون کامران به و ایوب مبتلا
ای من آسمان زمین جای عیش نیست | یکدانه چون بهر زمیان دو آسیا
روی اگر چند پر یچهره و زیبا باشد | نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
پنجه دیو ببازوی ریاضت بشکن | مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را | عارفان جمع نکردند پریشانی نیست
خیمه آنانکه بصحرای قناعت زده اند | گر جهان لرزه بگیرد غم ویرانی نیست
گر گدائی کنی از درگه او باری کن | که گدایان درش را سر سلطانی نیست
کدامتم بهاری وزید در قفاق | بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست
عمل بیار و علم بر مکن که مرد انرا | علی الخصوص مرآندوست را که ثانی نیست
علم دولت نوروز بصحرا برخاست | زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
تا ربایند کلاه قاقم برف از سر کوه | یزک تابش خورشید بغوغا برخاست
طارم خضرا ز عکس چمن حمرا شد | که بغواصی ابر از دل دریا برخواست
این چه بوییست که از جانب خلخ بدمید | که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
بار خش لاله ندانم بچه رونق بشکفت | که دل اهل از اندیشه فردا برخاست

در صفت بهار و مدح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان

درون غنچه ببند چو در شیمه جنین را | بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری
ز هر دریچه نظر کن که حور بینی و عین را | هزار دستان گل سخن براح چو سعدی
خزانستان نرسد بندگان حسد نشین را | حصار دشمن او را منجنیق چه حاجت
مگر سواد حسین و بازوان سمین را | در آن حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد

در معرفت

بالای بهر سری قلمی رفته از قضا | کس را بخیر و طاعت خود اعتماد نیست
گر پیچ سود مند بدی صوف بی صفا | چون شادمانی و غم عالم مقیم نیست

در توحید و حکمت و سلوک و صفات حسنه گوید

کاین بسر پنجگی قوت جسمانی نیست | عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
سر و سامان بازین بی سر و سامانی نیست | آنکس از زد دتر رسد که تمنا دارد

در بی ثباتی عالم و بی بقائی آدم

که با ز رغبتش نکهت خزانی نیست | اگر جهانک روی مدید ... دست آری
رهی سلیم تر از کوی بینشانی نیست | مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن

در صفت بهار فرماید

بسکه بر طرف چمن لاله حمرا برخواست | بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
وین چه بادیست که از ساحت صحرا برخاست | سر بالین عدم باز نه ای نرگس مست
بالا کشش سرو ندانم بچه بالا برخاست | عاشق ... هر روز ... برخاست نشست

هارکی ... مسود

کر نغمه خود ای بلبل که جامه دریدی گل
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
آنرا که چنین موری از پای در اندازد
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
هر ساعت از نو قبله‌ای با بت‌پرستی میرود
جائیکه سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد
لاابالی چه کند دفتر دانائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
گر برانی نرود ور برود باز آید
چکند بنده که گردن ننهد فرمان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
پنجه با ساعد سیمین بعقل افکندم
زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
امروز حالی غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم
سعدیا چون رشته پیری دیگر مرو
ماه رویا روی خوب از من متاب
دوش در خوابم در آغوش آمدی
هر که باز آید ز در پندارم اوست
خوی بدار بامان زیبا گوشش بگیر
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست
در راه عود بر آتش نهاده اند
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
بازا که در فراق تو چشم امیدوار
آری خوش است وقت عزیزان ببوی عود
هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر
نپسندار از لب شیرین عبارت

بیاد تو افتادم و از یاد برفت آنها
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
شاید که فرو شوید دست از همه درمانها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
با خار غم عشقت آویخته در دامن
کو در طلبت ما را رنجی برسد سهلست

وله ایضا

یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق‌فام را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل

وله ایضا

ورنه پسند چه بود فایده بینائی را
تا نگرید بکسی کی که حلوائی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
بحدیث من و حسن تو نیفزاید کس

وله ایضا

عاشق آنست که بر دیده کشد پیکان را
نهایت جهل بود مشت زدن سندان را
دست مسکین چه کند چاره که زور ندارد
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات

وله ایضا

ماهی که در چنگ او فتد همت ندارد آب را
آنکه حکایت میکنم تا زنده‌ام غرقاب را
وقتی در آبی تا کمر دستی و پائی میزدم
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او

وله ایضا

وین نپندارم که بستم خون بخواب
تشنه مسکین آب پندارد سراب
تا بگیرد دامنت بوی گلاب
از درون سوزناک و چشم تر
حیف باشد بر چنین تن پیرهن
بدر او را تا بشب رویت بپوش

ایضا

این آب زندگانی از آن حوض کوثر است
یا کاروان صبح که گیتی منور است
یا خود در آن زمین که توئی خاک عنبر است
دیدار در حجاب و معانی برابر است
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است
ای یاد بوستان مگرت نامه در میان
این قاصد از کدام زمینست مشکبو
دانی که بی تو چون گذرانیم روزگار
در نامه می نگنجد ما را حدیث عشق
همچون درخت بادیه سعدی ببرق نیل

ایضا

عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است
آدمی خوی شو ورنه همان جانور است
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است
بنده آنیکه بدست تو بود تاج سر است
نه هر آن چشم که بیند سیاهست و سپید
هرکه در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست

ایضا

وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
میگویم و بعد از من گویند بدورانها
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
نه چو دیگر حیوان سبزه و صحرائی را
حد همین است سخندانی و زیبائی را
چکند گوی که عاجز نشود چوگان را
سر من دار که در پای تو ریزم جان را
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را
اول مرا سیراب کن آنگه بده اصحاب را
اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را
آواز مطرب در سفر زحمت بود نواب را
ای بی‌بصر من میروم او میکشد قلاب را
بیخطا کشتن چه می‌بینی صواب
نیمه در آتشم نیمی در آب
ظلم باشد بر چنین صورت نقاب
تا بپوشانی جمال آفتاب
گوشمالت خورد باید چون رباب
ای مرغ آشنا مگرت نامه بر پر است
وین نامه در چه داشت که عنوانش معطر است
روزیکه مینویسم کند روز محشر است
کوته کنم که قصه ما کار دفتر است
سوزان میوه سخنش همچنان تر است
زان سوز غافلند که در جان مجمر است
یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصر است
گو بنه دیگ مرو کامت پروانه پر است
خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
ترک لولو نتوان گفت که در یا خطر است
که کامی حاصل آید بی‌مرارت

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال
که مال تا لب گورست و بعد ازان اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
بگوش مردم نادان چو آب در غربال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
که پشت مار بنقش است و زهر او قتال

نه آفتاب وجود ضعیف انسان را
که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
ربی نیبرم و چاره نمیدانم
مگر محبت مردان مستقیم احوال

بود که صدرنشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صف نعال

میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر
پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین

چو بیدق که شاه ور شود به پنجه سال
بعون ایزد و در چشم دشمنانت بکین

حزین و تشنه حسودان دولت همه سال
بزنده کانی در بیخ و مرده در سجین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

در بهشت گشاده بر جهانیان گاه
خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه

امید بسته بر آید صباح خیر دمید
که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه

کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند
چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

آهسته رو که بر سر بسیار مردم است
دیگر که چشم دارد از و مهر مادری

بنو بنند ملوک اندرین سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای

بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد
عقیق زیورش از دیده های خون پالای

دو خصلت است نگهبان ملک و یاور دین
یکی که از در بیچارگان بلطف درآی

چو همت است چه حاجت بگرز مغفرکوب
چو دولتست چه حاجت به تیر جوشن خای

اندوست که عهد دوستداری بشکست
پنداشت که بعد ازین مرا خواب هست

گویند مرا که بی آن سرو بلند
مرغ و نروم که میبرم بکمند

ای کاش نکردمی نگاه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی
بر گریه هیچو من بخندیدندی

وله ایضاً فی المدیحه

به پنجه زور سیالاشش بر رود تقطین
همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد
تو گوش داده بر آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد

در مدح سلطان فرموده

بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
زمانه بر سر آینت اگر خطائی کرد

در نصیحت و موعظه فرماید

تو نیز تا کدای مهلت بر بری
گر پنج نوبت بدر قصر میزنند
این مشت خاک را که تو امروز پروری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت

وله

به بسیم سوختگان نگار کرده سرای
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز
بگوش جان تو بیدارم آید و گفته صدای
یکی که گردن و آوازان بعقد بزن

رباعیات

میرفت و منش گرفته دامان در دست
میگفت که بعد ازین بخوابم بینی
انگشت نمای خلق بودن تا چند
پیغام بدو پندم مده ای دانشمند

بر دل زدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده
یا کشتن جان فراقش بشنیدندی
تا بیدل بیقرار کردیدندی

مخفی نیست که جناب شیخ را در همه فنون سخن خاصه در غزل عاشقانه طرزیست خاص اگر چه فصحای قدیم در عنوان مدایح غزلهای شیرین زده اند که اکنون تغزل خوانند و پس تخلص بمدح ممدوح کنند جناب شیخ بغزل کفایت فرموده چنانکه گفته

دعوی عشق حرامست بر آن بیهده گوی
گر چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
مرحبا همت سعدی و سخنگوئی او
که ز معشوق بممدوح نمی پردازد

لهذا اگر چه تمام غزلیاتش منتخب است و کلیاتش مشهور ولیکن چون در این کتاب نمیگنجد ناچار بعضی از غزلیاتش تیمنا تحریر یافت

غزلیات

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمدی مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا

از در صلح آمده یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا
بر سر خشم است هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندر رضا

بار دگر گر بسر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بیجان بقا

با همه دلداری پیمان و عهد
خوب نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود
صلح فراموش کند ماجرا

خستگی اندر طلب راحتست
درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ
ور چو دفم پوست بدرد قفا

قصهٔ دردم همه عالم گرفت
در که بگیرد سخن آشنا
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

ایضا قدس سره

وقتی دل سودائی میرفت به بستانها
عیش و طرب آوردی با لاله و ریحانها

تو میروی و خبر نداری
جز حسرت اینکه زنده کردم
دانم که میسرم نگردد
رها نمیکند ایام درکنار منش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار
هر که بیدوست میبرد خوابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت
چو کند پای بند مهر کسی
ناگزیر است تلخ و شیرینش
شب هجران دوست ظلمانیست
بیدلان را مگر نصیحت کند قبول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
یکدم نمیرود که نه در خاطرست ولیک
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست
ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست
سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش
بتو مشغول و با تو همراهم
ترسم ای میوه درخت بلند
بلبل بوستان حسن توام
گر بصد پاره ام کنی زین تنگ
من این نظر حرامست و بس گناه دارم
ستم از کسی است بر من که ضرورتست بردن
چه شبست یارب امشب که ستاره بر نیامد
بسلام از قبول عامی و صلاح نیکنامی
نه از چنینم حکایت کنی ازردم
هر آنساعت که با یاد من آید
بروی او نماند هیچ منظور
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید
مرا گر دل دهی ور جان ستانی
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
چو آهن تاب آتشش می نیارد

واندر عقبت قلوب ابصار — گر پیش تو نوبتی بمیرم
تا پیش لبم رسیدت دگربار — گفتم که بگوش شرح تنگی
تو سنگدل آوری بگفتار — سعدی نزدی بسختی از عیش

ایضاً

بدان همی کند و در کشم بخویشتنش — و لیک دست نیارم زدن در آن سر زلف
که بر کند دل مرا سر فراز و طلعتش — بدین و شکل تو آنی گر برده بگذری
بخند و ابرو بگرید شکوفه بر چمنش — نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

ایضاً

که ز سر بر گذشت سیلابش — نه بخود میرود گرفته عشق
که نه پسند جفای اصحابش — هر که حاجت بدرگهی دارد
خار خرما و زهر و جلابش — سایرست این مثل که مستسقی
ور بر آید هزار مهتابش — سعدیا گو سفند قربانی

ایضاً

جانی دلم برفته که حیران شیخ و مشغول — آخر نه دل بدل رود انصاف من بده
بسیار زرق باشد از اندیشه تا هول — روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم
بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول — ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
یا لیت گر بجای من در دم رسول — دوران دهر ز تیغم سر سپید کرد

ایضاً

دل از تو بختایش تو منخواهم — همه بیگانگان چنان و آن هنند
که نیایی بدست کوتاهم — تا مرا از تو آگهی دادند
چون نشیند سخن در افواهم — نیکشندم که ترک عشق بگوی
بزنگردم که صبغة اللهم — سعدیا در قفای دوست مرد

ایضاً

نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم — نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت
که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم — نکنید دردمندان گله از سیاهی شب
چو ترک سر بگفتیم چه غم از کلاه دارم — نه که روی خوب دیدن گنهیست پیش سعدی

ایضاً

فراموشم شود موجود و معدوم — از آن نشاید که در اندیشه تماست
بیوی او نماند هیچ مشموم — نه بی او عیش میخواهم نه با او
که ما را در میان سریست مکتوم — همه عالم گر این صورت به بینند
عبادت لازمست و بند ملزوم — زدی تا قسم غمخوردن آمد
زلال اندر میان تشنه محروم — نشاید برد سعدی جان ز نیکار

ایضاً

با هیچکم نبود گزند و تیمار
بنشینم و روی دل بدیوار
پابند کجا رود گرفتار
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
که مبلغی دل خلقست زیر پیرشکنش
عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش
همچنان صبر هست پایابش
دیگری می برد بنقلابش
لازمست احتمال بوابش
نکند رود دجله سیرابش
بکه نالد ز دست قصابش
مر گوش استماع ندارم لمن تقول
چون نیست بر وصل تو مشتاق و تو ملول
پروانه را چه حاجت پروانه دخول
گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول
ور سر بدر نمیرود هم بچنان فضول
عیار دست بسته نباشد مگر جهول
که منت آشنائی درگاهم
بوجودت گر از خود آگاهم
میزنندم که بیدق شاهم
چکنم میبرد باکراهم
چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
نه اگر همی بگریزم دگری پناه دارم
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
تو کمان بکش بر دی که من این گناه دارم
که من دل با یکی دارم درین بوم
ندانم زاهدی در شهر معصوم
که او در سلک من جمعیت منظوم
کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
نشاید خوردن آلا رزق مقسوم
مسافر تشنه و جلاب مسموم
نمی شاید که پیشانی کند موم

فراق افتد میان دوستاران
ندانم هیچکس در عهد حسنت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد
جمال دوست چندان سایه افکند
این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
با نفخ صور باز نیاید بخویشتن
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
درویش اگر نام بر د پیش پادشاه
بیهمان بجرم آنم که جهان بجرم از دوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
غم و شادی بعارف چه تفاوت دارد
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
خوش میرود آن پسر که برخاست
بالای چنین اگر در اسلام
بجرم بکش که بنده مملوک
انگشت نمای خلق بودن
جان در قدم تو ریخت سعدی
اگر آن عهد شکن باز بمیثاق آید
بر غمیرا فرجی هست ولیکن ترسم
سرو از آنجای گرفتست بپای معتیم
همه شبهای غم آن روز کند طلعت تو
چه کسی که هیچکس را بتو برگذر نباشد
نه طریق دوستداریست نه شرط مهربانی
قمریکه دوست داری همه روز دل بر او نه
شب و روز رفت باید قدم روندگان را
مجلس ما دگر امروز بستان ماند
می حلالست کسیرا که بود خانه بهشت
چکند کشته عشقت که نگوید غم دل
نادرافتد که یکی لب بوصالت ندهد
توکه چون برق بخندی چه غمت باشد از آنک
شرط است جفا کشیدن از یار
من معتقدم که هرچه گوئی
عیبت نکنم اگر بخندی

زیان و سود باشد در تجارت
که با دلها شد آلابی بصارت
خدا ترسی نباشد روز غارت

یکی را چون به بینی کشته دوست
مرا انگشت چشم دلا دیز
عجب دارم درون عاشقان را

ایضاً

تا جان و جامه بدل کنم به پیام دوست
هرکو فتاد دست محبت ز جام دوست
در رفتنی است جان به خبر بنام
هیهات از افتقار من و احتشام دوست

دل از مرا چنین شو و باید وفای یار
من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم
وقتی امیر مملکت خویشتن بدمی
گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست

ایضاً

با رادت بکشم درد که درمان هم ازوست
ساقیا باده بیار شادی آن کاین غم ازوست
آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر

ایضاً

گویند که هست زیر و بالات
بی شرع بهرکه خانه یغماست
زشتست ولیک با تو زیباست
وین تربیت از خدای پیداست

ای آتش خرمن عزیزان
در دست بکشم که درد از دوست
باید که سلامت تو باشد
خواهیکه دگر حیات یابد

ایضاً

عیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
که اگر با تو رود شربش از آنساق آید
گر چو صحبت نظری همه آفاق آید

بنده گی را پیش نکردیم و طمع میداریم
گر فراقت بکشد جان بوصالت ندهیم
سعدیا هرکه ندارد سر جان افشانی

ایضاً

که ز دوستی بمیرند و ترا خبر نباشد
که شبیست خون بریزد که درو قمر نباشد
چو بمانمی رسیدند دگر سفر نباشد

چو خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند
چو وجود نقش دیوار چه آدمی که با او
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی

ایضاً

خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
تو مپندار که خونریزی و پنهان ماند
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
من چنان زار بگریم که بباران ماند

خط سبز و لب لعلت بچه ماند دانی
هرکه چون موم بخورشید رخت نرم نشد
تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
هرکه با صورت بالای تو اش الفتی نیست

ایضاً

شیرین دلا از لب شکر بار
بر من چه بگریم از غمت زار

پیش دگری نمیتوان گفت
تنگ نیست گر بوستان بخندد

بدیگر دوستانش ده بشارت
بکشتن میکند گوئی اشارت
که پیراهن بسوزد از حرارت
که سعدی ناپدیدست از حقارت
جان رقص میکند بسماع کلام دوست
هیچ ارمغانئی بنبرم جز سلام دوست
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
این هم حیات بس که بمیرم بکام دوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست
کبریا زیبد برهمه و اثبات عبادت هم ازوست
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست
سرویست که میرود چنین راست
بنشین که هزار فتنه برخاست
غارت بخورم که غارت خرماست
سهلست ملامتی که بر ماست
یکبار بگو که کشته ماست
جای فتنه است که با قالب مشتاق آید
که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید
که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
من و همرغ خاکی آنکه شنده و پر نباشد
سخنی ز عشق گوید و در او اثر نباشد
مژه بجواب و چشمی که بخواب در نباشد
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
من بگویم بلب چشمه حیوان ماند
زینهار از دل سختش که بسندان ماند
روز کارم بسر زلف پریشان ماند
حیوانیست که بالاش بانسان ماند
خرمست و خمار و گلبن و خار
از تو بتو آمدم بزنهار
هرکه بگریه ابر آزار

غم حال دردمندان عجب ار نباشد
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
در کس نمیشناسم که بخاطرم درآید
بخدا اگر چو سعدی بدولت براهی
جور بر من می پسندد داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق
باز گویم پادشاهی را چه غم
زانچه در پای عزیزان افکند
این سخن سعدی تو اندگفت و بس
هر کس تماشائی رفتند بصحرائی
دیوانه عشقت را جائی نظر افتادست
زنهار نمیخواهم کز کشتن امام ده
گویند تمنائی از دوست بکن سعدی
هرگز این صورت کند صورتگری
ماه رویا مهربانی پیشه کن
در خداوندی چه نقصان آیدش
سعدیا داروی تلخ از دست دوست

که چنین نشسته باشد همه عمر بر تو حالی	چو خوش است در فراقت همه عمر صرف کردن
که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی	که بهشت آن ساعت که ز خلاص یابد

ایضاً

چکنم بسرخ روئیکه دل سیاه داری	هرکس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن
مگر آنگه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری	یکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را
تو در اندرون جان آی که جایگاه داری	نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین

ایضاً

زور بر من میکند زور آوری	بار خصمی میکشم کز جور او
چون مسلمانی بدست کافری	بارها گویم بگریم پیش خلق
گر بکشتنش در بمیرد چاکری	ایکه صبر از من طمع داری و هوش
ما سری داریم اگر داری سری	چشم عادت کرده بر دیدار دوست

ایضاً

ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی	با چشم نمی بیند یا راه نمیداند
کانجا نتواند رفت اندیشه دانائی	امید تو بیرون کن از دل همه امیدی
تا سیرترت بینم یک لحظه مدارائی	در خانه کسی تا بود هست از ولوله سود است

ایضاً

یا چنین شاهد بود در کشوری	عارضش باغی و بالاش غنچه
خوب روئی را نباید زیوری	چون همایم سایه بر سر فکن
گر خداوندی بپرسد چاکری	مصلحت بودی شکایت گفتنم
به که شیرینی ز دست دیگری	خاکی از مردم بماند در جهان

که نگر شاده گردد در دولت وصالی
لطف با نکو برابر بد بگوشمالی
که کمال سرو بستان جمال ماه داری
که قبول تو تمنت هست و جمال و جاه داری
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاهداری
همه بد مکن مردم همه نیکخواه داری
همه شب دمی نخسبی و نظر براه داری
می نشاید رفت پیش داوری
تا کرم بر من ببخشد خاطری
بار سنگین مینهی بر لاغری
حیف باشد بعد ازو بر دیگری
هر گدائی را نباشد جوهری
هر کس بوجود خود دارد ز تو پروائی
سودای تو بیرون کرد از سر همه سودائی
بیم است که برخیزد از حسن تو غوغائی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی
لب بهشتی در میانش کوثری
تا در اقبالت شوم نیک اختری
گر بغیر از خصم بودی داوری
وز وجود عاشقان خاکستری

چون تمام غزلیات جناب شیخ که همه در غایت خوبی و نهایت اشتهار است درین کتاب نگاشتن باعث تطویلست بل انتخاب آنها مایه قال و قیل
بدین غزلیات که نگاشته شد قناعت افتاده ازین پس از بوستانش دوستان را گلبنی چند نمونه آوردن و دسته گلی چند ره آورد کردن

خوشتر نماید و این ابیات
جهان متفق بر الهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت
کسی را در این بزم ساغر دهند
محالست سعدی که راه صفا
شنیدم که در وقت نزع روان
که خاطر نگهدار درویش باش
رعیت چو بیخند و سلطان درخت
ریاست بدست کسانی خطاست
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
نیاید کسی در جهان کو بماند

منتخب مثنوی موسوم به بستان

بصر منتهای کمالش نیافت	درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که داروی بیهوشیش در دهند	کسی ره سوی گنج قارون نبرد

ایضاً فی الموعظة

نه در بند آسایش خویش باش	نیاساید اندر دیار تو کس
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت	خرابی کند خصم شمشیر زن
که از دستشان دستها بر خداست	چو مشرف دو دست از امانت بداشت
وگر خشم گیری شوند از تو سیر	درشتی و نرمی بهم در بهست
جز آنکس که نام نکو ماند	چو خشم آیدت بر گناه کسی

از آن جمله میباشد
فرو مانده در کنه ماهیتش
که پیدا نشد تخته بر کنار
دگر بر در ره باز بیرون نبرد
توان رفت جز بر پی مصطفی
بهرمز چنین گفت نوشیروان
چو آسایش خویش خواهی و بس
نه چندانکه دود دل پیرزن
بباید بر آن مشرفی بر گماشت
چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
تامل کنش در عقوبت بسی

ایضا

آخر بغلط یکی وفا کن / ما را تو بسی غلط [illegible] روز
وین جور و معاندت رها کن / برخیز و در سرای بر بند
روزی و بخدمت آشنا کن / چون انس گرفت و مهر پیوست
تن در ده و چشم [illegible] کن / شمشیر که میزند سپر باش

ایضا

کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران / با ساربان بگوئید احوال آب چشمم
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران / هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران / چندانکه برشمردم از ماجرای عشقت

ایضا

صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان / گر همه خلق را چو من خود دوست میکنی
زمزمه بیار خوش تا بروند ناخوشان / خرقه بگیر و می بیار باده بیار و غم ببر
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان / گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن
گوش کجا که بشنود نالهٔ زار خامشان / چند نصیحتم کنی گز پی نیکوان مرو

ایضا

کاین شب چسان دراز است بر چشم پاسبانان / بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
میبایدین نصیحت کردن بدوستانان / من ترک مهربانان خود نمی پسندم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان / شکر فروش مصری حال مگس چه داند

ایضا

نبایستی نمودن روی دیگر بار بنهفتن / گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
محبت کار فرهادست کو میتوان سفتن / چنانت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهد
روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن / شکایت پیش ازین کردی بنزدیکان و محرمان
لبم با هم نمیاید چو غنچه گاه بشکفتن / نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را

ایضا

با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه / اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه / حیف است از آن دهان که تو دادی آب تلخ
شب روز میکند و تو در خواب صبحگاه / گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان

ایضا

گر تاج میفرستی ور تیغ میزنی / خلقی به تیر غمزهٔ خونخوار و لعل لب
مهر از دلم چگونه توانی که برکنی / این عشق را زوال نباشد بحکم آنک
محتاج پنجه نیست که با او درافکنی / خواهی که دل بکس ندهی دیده ها بدوز

ایضا

اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی / بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن

آخر نگهی بسوی ما کن / دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف عهد کردی / یک روز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار / بنشین و قبای بسته وا کن
آنرا که هلاک می پسندی / بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیرست / دشنام که میدهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست / زیبا همه روز گو جفا کن
بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران / تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت / داند که سخت باشد قطع امیدواران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد / اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل / بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان / روی بصابحان نما خمر برآر جان چشان
طائفهٔ سماع را آمد عید و متقی / بیخبرست عاقل از لذت عیش بیهشان
سوختگان عشق را دود بسقف میرود / دنیا زیر پای نه دست بر آخرت فشان
ساعد و کف جادوان تیغ نهفته میزند / چون نروم که بیخودم شوق همی برد کشان
باد و بهار و بوی گل منشفتند سعدیا / چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان
خفته خبر ندارد سر در کنار جانان / کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان
دلداده را ملامت کردن چه سود دارد / بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم / اینست شوق بسرو آن آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی / تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان
خلاف دوستی کردی بترک دوستان گفتن / نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان خفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی / کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
ز دستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم / ز دست خواب میکردم کنون از دست ناخفتن
بزارم در دمی شبها که میگویم نهان دارم / ولیکن با که میگویم که نتوانید پرستن
آنسرو ناز بین که چه خوش میرود براه / وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
سلطان صفت همیرود و صد هزار دل / گوئی درآ و فتاد دل از دست من نگاه
بیچارگان در آتش محنت بسوختند / وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه
شهری بکشتگی تو در شکنای شوق / باشند که دست ظلم بدار بیگناه
بازم خطا خود امن جهت گرفت و گفت / کز دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه
آسوده خاطرم که تو در خاطر منی / مجروح میکنی و نمک می پراکنی
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من / ما پاکدیده ایم و تو پاکیزه دامنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم / پیکان عشق را سپری باید آهنی
بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی / بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد / که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی

بخوردی مرا زور سر پنجه بود
جهان ای پسر ملک جاوید نیست
در آخر ندیدیکه بر باد رفت
اگر ملک بر جم بماندی و بخت
نه لایق بود عشق بر دلبری
ستایش سرایان نه یار تو اند
همی تا بر آید بتدبیر کار
بتدبیر رستم در آید به بند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی
بود دشمنش تازه و دوست ریش
در آرند بنیاد رویین جای
بخردان سفرهای که روز رشت
قلم زن نکهدار و شمشیر زن
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
سکندر که با شرقیان حرب داشت
اگر هوشمندی بمعنی گرای
بخواره کی چون سر انگشت من
درون فروماندگان شاد کن
تهی دست در خوبرویان مپیچ
ز بی زار بگریست در زر و شوی
ببازار گندم فروشان گرای
کسانیکه مردان راه حق اند
خورنده که خیرش بر آید ز دست
دگر نه چه حاجت که زحمت بری
برو شیر درنده باش ای دغل
خدا را بر آن بنده بخشایش است
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
درختیست مرد کرم باردار
خوشا وقت شوریدگان غمش
سلاطین عزلت گدایان حی
دلارام در بر دلارام جوی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست
بیاد حق از خلق بگریخته

دل زیردستان من بخه بود | بخوردم کی مشت زورآوران
ز دنیا وفاداری امید نیست | نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
خنک آنکه با دانش و داد رفت | چو خوش گفت شوریده در عجم
ترا کی میسر شدی تاج و تخت | منه بر جهان دل که بیگانه ایست
که هر بامداد و شب و شوهری | گر انصاف پرسی بد اختر کسیست
ملامت کنان دوستدار تو اند | ز دشمن شنو سیرت خود که چیست

در نصیحت ملوک و تدبیر ملک گفته

که از قطره سیلاب دیدم بسی | مزن بر سپاهی خود پیشتر
کسی کش بود دشمن از دوست بیش | اگر پیل زوری وگر شیر چنگ
جوانان شمشیر و پیران برای | به پیکار دشمن دلیران فرست
که سندان نشاید شکستن بمشت | دو تن پرور ای شاه کشورگشای
نه مطرب که مردی نیاید ز زن | هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
تو بگذار شمشیر خود در غلاف | اگر خبر تو داند که رای تو چیست
در خیمه گویند بر غرب داشت | چو بهمن بزابلستان خواست شد
که صورت ز معنی نماند بجای | کسی گوی دولت ز دنیی برد
نخارد کس اندر جهان پشت من | نکردان غریب از درت بی نصیب
ز روز فرو ماندگی یاد کن | خنک آنکه در صحبت عاقلان

وله ایضا

گر این جو فروشست گندم نمای | بدلداری آنمرد صاحب نیاز
خریدار دکان بپرو نفتند | جوانمرد اگر راست گویی ولیست
به از صایم الدهر دنیاپرست | مسلم کسی را بود روزه داشت
ز خود باز گیری و هم خود خوری | تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
مپسند از خود را چو روباه شل | بچنگ آر و با دیگران نوش کن
که خلق از وجودش در آسایش است | کرم ورز دان سر که مغزی درو است
که یکروزت افتد همای بدام | بر غبت بکش بار هر جاهلی
چو زو بگذری سیر و کوهسار | نه هرکس سزاوار باشد بمال

در صفت اولیاء الله ... ید

لب از تشنگی خشک بر طرف جوی | ترا عشق همچون خودی ز آب و گل
چنین فتنه انگیز و فرمانرواست | عجب داری از سالکان طریق
چنان مست ساقی که می ریخته | فرو گشته از آنکه شب رانده اند

بگردم دگر زور بر لاغران
سریر سلیمان علیه السلام
نگیری که ای وارث ملک جم
چو مطرب که هر روز در خانه ایست
که در راحتش رنج دیگر کسیست
هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست
مدارای دشمن به از کارزار
که اسفندیارش نجست از کمند
که ابله زند مشت بر نیشتر
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
هژبران بناورد شیران فرست
یکی اهل رزم و یکی اهل رای
برو گر بمیرد مگو ای دریغ
بر آزادی دانش باید گریست
چپ آوازه افکند و از راست شد
که با خود نصیبی بعقبی برد
مبادا که گردی بدرها غریب
بیاموز اخلاق صاحبدلان
که بی سیم مردم نیرزد به هیچ
که دیگر مخر نان زخباز کوی
بزن گفت کی روشنایی بساز
کرم پیشه شاه مردان علیست
که درمانده را دهد نان چاشت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
نه بر فضله دیگران گوش کن
که دون همتانند بی مغز پوست
که افتی بسر وقت صاحبدلی
یکی ماخ اهدیکی گوشمال
اگر زخم بینند وگر مرهمش
منازل شناسان گم کرده پی
ربایند بی صبر و آرام دل
که هستند در بحر معنی غریق
سحر که خروشان که وامانده اند

دو کس را که با هم بود جان و هوش
ببا نام نیکوی پنجاه سال
شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند
نخواهی که باشد دلت دردمند
مرا راحت از زندگی دوش بود
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
نگه کرد ژولیده از خواب گفت
الا تا درخت کرم پروری
دل دوستان جمع بهتر که گنج
چنان قحط سالی شد اندر دمشق
بخوشید سرچشمهای قدیم
در آن حال پیش آمدم دوستی
نگه کرد رنجیده در من فقیه
من از بینوائی نیم روی زرد
خبر داری از خسروان عجم
نه آن شوکت و پادشائی بماند
بقومی که نیکی پسندد خدای
برآمد همی بانگ شادی چو رعد
یکی بر سر شاخ بن می برید
بگفتا گر این مرد بد میکند
شنیدست تشویش نانی خورد
اگر سرفرازی بکیوان برست
شنیدم که یکبار در دجله
که من فستر و ماندهی داشتم
طمع کرده بودم که کرمان خورم
اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین آدمی مرده به ننگ را
چو انسان نه اند بجز خورد و خواب
بد اندیش مردم بجز بد ندید
اسیری بچاهی در افتاده بود
تو هرگز رسیدی بفریاد کس
یکی پند میداد فرزند را

حکایت کنانند و بها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر
که بکنام زشتش کند پایمال
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه

فی الحکمة والنصیحة

دل دردمندان آورزنید
همین پنج بیتم خوش آمد بگوش
که آن یار رویم در آغوش بود
مرا او را چو دیدم سر از خواب مست
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چو می خسبی ای فتنه روزگار
مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس
گر امید داری کز آن برخوری
عجب دارم از خواب آن سنگدل

فی الانصاف

نماند آب جز آب چشم یتیم
نه در کوه سبزه نه در باغ شخ
ازو مانده بر استخوان پوستی
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی
نگه کردن عالم اندر سفیه
که مردار چه بر ساحلست ای رفیق
غم بینوایان رخم زرد کرد
یکی را بزندان رهش دوستان

در نصیحت سلطان عهد خود گوید

دهد خسروی عادل و نیکرای
چو خواهد که ویران کند عالمی

فی المثل

نه با من که با نفس خود میکند
مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام
وگر سنگدستی بزندان در است
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت

حکایت

بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وفاق
که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکش پنبه غفلت از گوش هوش
چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی
که بر روی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد به است
کدامش فضیلت بود بر دواب
کسی را نه نیکنامی نگاشت

فی الموعظة

که از هول و شیر نر ماده بود
همه شب ز فریاد و زاری نخفت
که میخواهی مرد زفریاد رس
تو مارا همی چاره کندی براه
نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر

نکردی چو مستسقی از دجله سیر
ندارد حد و ولایت نگاه
ببر چشمه بر سنگی نوشت
برفتند چون چشم بر هم زدند
که در مجلسی میسرودند دوش
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
بیا و می لعل نوشین بیار
نه بیند مگر فتنه در خواب کس
که خلقی بخسبند از او تنگدل
خزینه تهی به که مردم برنج
که یاران فراموش کردند عشق
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
چه درمانده کی پیشت آمد بگوی
نیاساید و دوستانش غریق
کجا ماندش عیش در بوستان
که کردند بر زیردستان ستم
نه آنجور بر روستائی بماند
نهد ملک در پنجه ظالمی
ز شیراز در عهد بوبکر سعد
خداوند بستان نگه کرد و دید
گرامیتر از ملک درویش نیست
چنان خوش بخسبد که سلطان شام
نمی شاید از یکدگر شان شناخت
سخن گفت با عابدی گله
گرفتم بیازوی دولت عراق
که از مرده کان نیست آید بگوش
که نفعت در آهن و سنگ و روی
که دد زآدمیزاده بد به است
کز آن خر سکالم دل بر نداشت
بیفتاد و عاجز ترا زخود ندید
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
بسر لاجرم در فتادی بچاه
که بگذرد تا افتد بزرگی ز سر

شتربچه با مادر خویش گفت
خدا گشتی آنجا که خواهد برد
زر اندوده کان را باتش برند
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ
برو اندرونی بدست آر پاک
گدا را کند یکدرم سیم سیر
حذر کن ز نادان ده مرده گوی
بد اندر حق مردم نیک و بد
که بد مرد را خصم خود میکنی
میان دو تن جنگ چون آتش است
چه خواهی که نامت بماند بجای
گروهی نشینند با خوش پسر
سرکا و عصار از آن در که است
محقق همان بیند اندر ابل
نداند کسی قدر روز خوشی
تو امشب بعیش و طرب میرود
مرا برف بارید بر پر زاغ
جوانا ره طاعت امروز گیر
قضا روزگاری ز من در ربود
دو بیستم جگر کرد روزی کباب
دریغا که بی ما بسی روزگار
پس از ما بسی گل دمد بوستان
که زنهار اگر مردی آهسته تر
چو مرغ از قفس رست و بگسست قید
چرا دل بر اینکار وانگه نهیم
یکی بچه گرگ می پرورید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت
جهان آفرین گر نه یاری کند
شنیدم که مستی ز تاب نبید
بنالید بر آستان کرم
چه شایسته کردیکه جویی بهشت
عجب داری از فضل پروردگار
منم آن زپا اندر افتاده پیر

پس از رفتن آخر زمانی بخفت | بگفت ار بدست منستی مهار
اگر نا خدا جامه بر تن درد | بباید ز گردون باید نمود
پدید آید آنگه که مس یا زرند | چه دانند مردم که در خانه کیست
تهی باید اندرون و تو پیچ پیچ | تنور شکم دمبدم تافتن
شکم پر نخواهد شد الا بخاک | خبر ده بدرویش سلطان پرست
فریدون بملک عجم نیم سیر | اگر پای در دامن آری چو کوه
چو دانا یکی گوی پرورده گوی | چرا گویدآن چیز در خفیه مرد

فی الموعظه

وگر نیک مرد است بد میکنی | کسانیکه پیغام دشمن برند
سخن چین بدبخت هیزم کش است | تهی پای رفتن به از کفش تنگ
پسر را خردمندی آموز و رای | هر آن طفل کو جور آموزگار
که ما پاکبازیم و صاحب نظر | ز من پرس فرسوده روزگار
که از گنجدش ریسمان گو نه است | چرا طفل یکروزه هوشش نبرد
که در خوبرویان چین و چگل | در اوراق سعدی نگنجد ملال
مگر روزی افتد بسختی کشی | چه دانند جیحونیان قدر آب
چه دانیکه بر ما چه شب میرود | الا ایکه عمرت بهفتاد رفت
نشاید چو بلبل تماشای باغ | چو خوش گفت لقمان که نازیستن
که فردا جوانی نیاید ز پیر | من آن روز را قدر نشناختم

در تاسف از گذشتن عمر و رسیدن به پیری

بروید گل و بشکفد نوبهار | بسا تیره و دیماه و اردی بهشت
نشینند با یکدگر دوستان | زدم تیشه یکروز بر تل خاک
که چشم و بناگوش و روی و سر | خبر داری ای استخوانی قفس
دگر ره نگردد بسعی تو همید | نگهدار فرصت که عالم دمیست

وله ایضاً

زبان آوری بر سر شرف وگفت | تو دشمن چنین نازنین پروری
کجا بس پرهیزکاری کند | ز جرمم درین مملکت جاه نیست

فی المناجات

که یارب بفردوس اعلی برم | مؤذن گرفت آستینش که هین
نمی زیبدت ناز با روی زشت | بگفت این سخن مرد و بگریست مست

ندیدی که سم بارکش در قطار
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
نویسنده داند که در نامه چیست
مصیبت بود روز نایافتن
که سلطان ز درویش مسکین تر است
سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
که گر فاش گردد شود روی زرد
گواهی ابلز و صاحب خرد
ز دشمن جفا نا که دشمن تر ند
بلای سفر به که در خانه جنگ
نه بیند جفا بیند از روزگار
که بر سفره حسرت برد روزه دار
که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
که دارد پس پرده چندین جمال
ز وامانده کان پرس قدر آفتاب
مگر خفته بودی که بر باد رفت
به از سالها در خطا زیستن
بدانستم اکنون که در باختم
که هر روزی از آن شب قدر بود
که سیکفت گوینده با رباب
بیایید و ما خاک باشیم و خشت
بگوشش آمد ز ناله دردناک
که جان تو مرغیست نامش نفس
دمی پیش دانا به از عالمیست
کز آنان برفتند و ما در رهیم
چو پرورده شد خواجه را بر درید
ندانیکه ناچار زخمش خوری
ولیکن بملکی دگر راه نیست
بمقصوره مسجدی در دوید
سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
که مستم بدار از من ای دوست دست
که باشد گنه کاری امیدوار
خدایا بفضل خودت دست گیر

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه سلطان خریدار هر بنده ایست
طلبکار باید صبور و حمول
ترا بنده از من نیفتد بسی
در نیست روی از کسی تافتن
نه از درد دلهای ریشش خبر
نیخواستم تندرستی خویش
یکی خورده بر شاه غزنین گرفت
به محمود گفتا این حکایت کسی
شنیدم که در تنگنائی شتر
غلامان پی در و مرجان شدند
چو سلطان نگه کرد او را بدید
من اندر قفای تو میتاختم
خلاف طریقت بود کاولیا
ره عقل جز پیچ در پیچ نیست
همه هر چه هستند از آن کمترند
مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بگفتا که من جز به صحرا نیم
سر ترس از محبت که خاکت کند
چو شوریدگان می پرستی کنند
تعلق حجابست و بیحاصلی
شنیدم که روزی سحرگاه عید
یکی طشت خاکستر ش بیخبر
که ای نفس من در خور آتشم
کنه کار اندیشناک از خدای
با خلاق با هر که بینی بساز
ارادت نداری سعادت مجوی
دلم خانهٔ مهر یار است و بس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
شنیدم که در دشت صنعا جنید
ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر
شنیدم که میگفت و خوش میگریست
اگر ایلهی مشک را گنده گفت

نه زنار داران پوشیده دلق
نه در زیر هر ژنده زنده ایست
کر نشنیده ام کیمیا کر ملول

بخود سر فرو برده همچون صدف
اگر ژاله هر قطره در شدی
یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت

وله ایضاً

که دیگر نشاید چو او یافتن
نه از چشم بیمار خویشش خبر
مبادا که ناید طبیبم به پیش
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما بر سلطان پریشان شدند
رخش چون گل صبحدم بشکفید
ز خدمت بنعمت نپرداختم
تمنا کنند از خدا جز خدا

وله

طبیبی پریچهره در مرو بود
حکایت کند دردمندی غریب
با عقل و رای و ز چیره دست
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
بیغما ملک آستین بر فشاند
نماند از وشاقان کردن فراز
بدو گفت کی سنبلت پیچ پیچ
گرت خدمتی هست در بارگاه
گر از دوست چشمت باحسان اوست

فی التوحید

له با هستیش نام هستی برند
تابد بشب کرمکی چون چراغ
ولی پیش خورشید پیدا نیم
که باقی شوی کر هلاکت کند
با آواز دولاب مستی کنند
چو پیوندها بگسلی واصلی

چو سلطان عزت علم بر کشد
یکی گفتش ای کرمک شب فروز
اگر عز و جاه است گر ذل و قید
مگس پیش شوریدهٔ پر نزد
جهان پر سماع است و مستی و شور
طریقت جز این نیست درویش را

فی الاخلاق

فرو رفت جم را یکی نازنین
ز خاکستری روی درهم کشم
بسی بهتر از عابد خودنمای
اگر زیر دست است و گر سر فراز
بچوگان خدمت توان برد گوی

همی گفت ژولیده دستار و موی
بزرگان نکردند در خود نگاه
بنرمی ز دشمن توان کند پوست
که این گردن از ناز کی بر کشد
وجودی همه روشنائی و جمع

فی الحکمة

چو دستی نشاید گزیدن ببوس
اگر این مدعی دوست بشناختی

ایضاً

فرو مانده عاجز چو روباه گر
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش
از آن بر ملایک شرف داشتند

ایضاً

نه مانند دریا بر آورده کف
چو خر مهره بازار ازو پر شدی
که میگفت و فرماندهش میفروخت
مرا چون تو خواجه نباشد کسی
که در باغ دل قامتش سرو بود
که خوش بود چندی سرم با طبیب
که سودای عشقش کند زیر دست
غریبست سودای بلبل براوی
نه بر قد و بالای نیکوی اوست
وز آنجا به تعجیل مرکب براند
کسی در قفای ملک جز ایاز
ز یغما چه آورده گفت هیچ
به نعمت مشو غافل از پادشاه
تو در بند خویشی نه در بند دوست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست
جهان سر بجیب عدم درکشد
چه بودت که بیرون نیائی بروز
من از حق شناسم نه از عمرو و زید
که او چون مگس دست بر سر زند
ولیکن چه بیند در آئینه کور
که افکنده دارد تن خویش را
ز گرمابه آمد برون بایزید
کف دست شکرانه مالان بروی
خدا بینی از خویشتن بین مخواه
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
بگفتا ز خوشی روان سر اندر کشد
که سوزیش در سینه باشد چو شمع
از آن می نگنجد در آن کین کس
به پیکار دشمن نپرداختی
سگی دید بر کنده دندان صید
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
که خود را ز سگ کمتر انگاشتند
تو مجموع باشی و پراکنده گفت

در صحبت هنوز منزل تا عالم فنا — والله زدود آدم تا روز رستخیز

وله ایضاً نور الله مرقده

خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب — چون دیده پر شود ز خیالش چه اید

ایضاً

جان با صوفیی است معنی دار — بسر تست شاه را سوگند

با چنین رخ چه میکنی گلزار — تو بها کرده بودی ای نادان

توبه سود ت نکرد و استغفار — اینجهان همچو موم زنگارنگ

نقش و رنگش فنا شود ناچار — تا بنگریت طفل گهواره

منکرش او اگرچه کرد اقرار — از میان خیالش برون کن نیز

این چنین گفته است صدر کبار — تا نگوئیکه گل هم از خار است

سبز و تر می شد آن درخت از نار — شهوت و حرص و صاحب

همچو نار خلیل پر انوار — شمس تبریز را البشر منبند

وله ایضاً نور الله روحه فی الحکمة والموعظة

کرفت مهر جهان را چو نقش آب قرار — یکی حدیث همی از کمست با خانه

چه گفت گفت کجا شد و قت بیار — بگفت خبرم کن تو پیش از قضا دن

فرو فتادی و کشتی مرا بزاری زار — جواب داد مرا ورا صنیع آنخانه

که طاقتم به نماند است وقت شد هشدار — همیشه زی بانم ز حرص مشت گلی

نشستیم که بگویم چگویم ای معمار — بدانکه خانهٔ تن تست رنجها چو شکاف

بلا تو گاه گل اندر شکاف می افشار — دهن گشاید تن تا بگویدت رفتم

مخور شراب بنفشه سهل شراب انار — بخور شراب انابت بساز قرص ورع

نگاه کن تو بقاروره عمل بسیار — اگر کسیت بگوید که خواست فایده نیست

که زرد کرد رخم را فراق آن دیدار — دگر نه غمزهٔ او زد به تیر عشق مرا

مشابه شتر مست در میان قطار — نه مستیئی که ترا آرزوی عقل آید

وله ایضاً قدس الله سره العزیز

روا بود چو تو ساقی و ما چنین هشیار — بیار جام که جانم ز آرزومندی

ز خاک شوره بر آید همان گل زار — شراب لعل که گر نیم شب بر آرد جوش

که شیر مست چگونه است مدلیلی انگار — چو باده بود که موسی با ساحران بریخت

خراب سیصد و نه سال مست اندر غار — زنان مصر چه دیدند در رخ یوسف

خراب و مست بدند از محمد مختار — غلط ز ساقی متهم بود و جامی بدید

مارا ز شهر روح چنین چند بها کشید — کوته نگشت و هم نشود این جدا ز نا

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب — و آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب

بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من — گر جام عشق او شده این مست و آن خراب

میر شرابخانه چو شد با دلم حریف — کاحسنت ای پیاله و شاباش ای شراب

یک شعلهٔ نور حق اگرت در دل او فتد — رخسار هست شود نظر صد چو آفتاب

آفتابی بر آمد از اسرار — جامه شوئی کنید صوفی وار

تن چو خرقه ایست پر نفرت — با چنین سر چه میکنی دستار

چون رخ تست شاه را قبله — گشته بودی ز عاشقی بیزار

عشق را که جمال خود بنمود — عشق چون آتش عظیم شرار

موم و آتش چو گشت همسایه — کی دهد شیر را در غمخوار

کهربا و رسماع مست نکرد — تا بگیری تو خویش را بکنار

سایهٔ یار به که ذکر خدای — زانکه هر خار گل نیارد بار

موسی اندر درخت آتش دید — همچنان او همچنین پیدا

صورت شهوت است لیکن هست — چون گشاید دیده ها کفار

چرا ز قافله یک تن نمیشود بیدار — که رخت عمر ز کی باز میبرد طرار

چرا ز خواب و ز طرار می نه‌ای زاری — چرا از آنکه خبر میدهد که کشتی زار

ترا هر آنکه بیازرد شیخ و واعظ تست — مشو خراب بنا که مرا بکن اخبار

شبی بنا که خانه بر او فرود آمد — که چاره سازم من با عیال خود به فرار

خبر نکردیم ای خانه خوش صحبت کو — که چند چند خبر کرد مست بلبل و نهار

ز هر طرف که دهان را گشادمی شکاف — شکافها همه بستی سراسر دیوار

ز هر کجا که گشادم دهن فرو بستی — شکافها بتو گوید که وقت شد زنهار

مثال کاه گلست این غذورهٔ معجون — طبیب آید و بندد بر او ره گفتار

خمار درد سرت از شراب مرگ شناس — ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار

بگیر نبض و او دیرغ دست هیچ پی — بگو که خواست از خواست چون بود بیکار

اگر نخواست مرا پس چرا مرا خواهان کرد — چرا است این دل من خون و چشم من خونبار

شراب عشق بنوشیم و بار یار کشیم — که مستیی که کند عقل و روح را بیدار

کجا شراب طهور و کجا می انگور — طهور آنجا لست و آنکه کرد مردار

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار — ز هر کجا که دهد دست جام می است آر

در آی مست و خرامان و ساغر اندر کف — ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار

از آن شراب که گر جرعهٔ از آن بچکید — میان چرخ و زمین پر شود از آن انوار

مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن — که دست و پای بیاموزد و چو دوار

ببین بکاه جوانان کهف کاین چه زدند — که شرح شرح شود ساعد چو نگار

صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند — پر از شراب خدا بود و ساقی ابرار

شمس الدین تبریزی قدس سره

و هو شیخ شمس الدین محمد بن علی بن داود التبریزی وی از مشاهیر عارفین و از معارف کاملین زمان خود بوده گویند پدرش از بیم تهمت مخالفین و از فرط حسن صورت شمس الدین تا هنگام دمیدن خط وی را از خانه بدر آمدن نخواست ازیرا در نزد نسوان زر دوزی فرا گرفت و زان پس و را شمس دوز خواندندی پس ملتحی شد به سیر و سیاحت رغبت فرمود و بخدمت مشایخ رسید ارادت بشیخ رکن الدین سجاسی یا بابا کمال داشت وی و شیخ فخر الدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی در چله خانه یک شیخ تربیت یافتند فخر الدین عراقی غزلی گفته بر شیخ خود خواند شیخ از شمس پرسید که فرزند تو توانی واردات خود را در صورت عبارات و الفاظ در آوردن وی گفت مرا از علم صورت و نظم بهره نیست شیخ فرمود خدا وند بتو فرزند و مصاحبی روحانی خواهد داد که بسیاری از علوم اولین و آخرین بنام تو در روزگار از و باقی ماند پس بجانب روم رو تا حقیقت امر معلوم شود در آنجا نیم سوخته هست آتش در او زن که عالم را روشن کند شیخ شمس الدین در لباس فقر بولایات روم تماشا و سیاحت میکرد تا بقونیه رسید در سرای موسوم بخان شکر ریزان مسکن گرفت مولانا جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بلخی که با عنجد از علما و عرفا بوده اند بعد از آنکه والدش را بجهت ازدحام مریدین و هجوم معتقدین خوارزمشاه از بلخ اخراج نمود بمکه معظمه رفته بعد از زیارت بقونیه روم آمدند علاء الدین کیقباد سلجوقی ایشانرا در قونیه بعزت نگاه داشته پس از چندی بهاء الدین وفات یافت و جلال الدین بجای پدر بر مسند افادت بنشست و مرجع علمای عهد گشت قلباً مایل بصحبت اهل حال بود و طالب خدمت اهل کمال شمس الدین وی را دیده صید خود در اشناخته و در تفالیش تاخته بعد از سئوالات و تحقیق حالات مولانا از مقامات و کرامات شیخ با خبر گردید و ارادت او را بر گزید ترک علم صورت گفت و طالبان علم را از خود منع کرد و شوریده شد مردم قصد شمس الدین کردند چندی سفر کرد و باز آمد بالاخره در دست علاء الدین محمد فرزند مولوی بشهادت رسید مولانا بنابر ارادت دیوانی بنام شیخ تمام فرمود و اینکه تا اکنون بنظر رسیده چهل پنجاه هزار بیت اشعار است و بغایت نیکوست که از آن زبده بیرون نوشته و بدیه دربار سپهر مدار معدلت آثار شاهنشاه معرفت شعار محمد شاه طاب ثراه کرده ام اکنون نیز بختی از آنها درین دفتر می نگارم پس از اتمام دیوان غزلیات شش دفتر مثنوی بترغیب حسام الدین چلپی منظوم آمد ذکر حالات ایشان مفصلاً در دفاتر دیگر مسطور است و مثنوی مولانا از غایت اشتهار مستغنی از تعریف و در حجم از آن بزرگتر کتابی منظوم نیفتاده و انتخاب آن درین کتاب خلاف ادبست و گنجایش دریا در قطره محال و لیکن از دیوان غزلیات مولانا که زیاده از پنجاه هزار بیت است بعضی انتخاب افتاده مرقوم خواهد داشت و چون مقصود مولانا بقای نام جناب شیخ است و اشعار خود را بنام او گفته با آنکه شمس صورتاً شاعر نبوده آن اشعار را در ضمن نام وی فقیر تحریر نموده شهادت شیخ در سنه ۶۴۵ اتفاق افتاده از دیوان منسوب بوی نوشته شد

از تغزلات دیوان وست

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا ... بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
طریق عشق همه پستی آمد و پستی ... چو سیل پست رود کی رود بسوی بالا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان ... علم بزن چو دلیران میانه صحرا
بدانکه صحبت جان با همیکند هر یک ... که ناز یار به از صد هزار من حلوا
اگر زمین بسر اسر بروید از توبه ... که کار عشق ندیدم مناسب و همتا
کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش ... چه التفات نماید بتاج و تخت و لوا
هزار مشک همی خواهم و هزار شکم ... که آب خضر لذیذست و من در استسقا
ای پیمبر برو که ترا آب روشنی است ... وان بنیت جز وصال تو با قلزم ضیا
ما زاده قضا و قضا مادر همه است ... گر شرق و غرب تازد و ور جانب سما
پیچون حریر نرم شود سنگلاخ راه ... تا خاکهای کشته ربا بر دهد گیا

هزار غلغله در جو گنبد خضرا ... دلیل نزد کلیم ای پسر نشاید زد
ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما ... الیس الله زنهار ناز یار بکش
بیکدم آنهمه را عشق بدرود چو گیا ... مرا بجمله جهان کار کس نباید خوش

وله ایضاً قدس سره العزیز

تا وارهد ز آب و گلت صفوت صفا ... زیرا که طالب صفت صفوتست آب
چو کودکان و آن شده ایم از پی قضا ... ما شیر از و خوریم و همه در پیش پریم
چون او بود قلاوز آزاد پیشوا ... ما همچو آب در گل و ریحان فرو رویم

ما را ز شهر

کو روی خویش پنهان زان پس که برآرد سر / شمس الحق تبریزی آینه صفات
وانگاه تو بخراشی این چهره چون زر / احسنت زهی نقشی کز نقش او شد جان

در صفت بهار و حقایق ارواح

پوسیده کان همین بود مرده کان باید / تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی
پخی که آن ندانست خجل ماند و سر سیاه / آخر چنین شوند درختان روح نیز

وله ایضا رحمة الله

چو آتشیم ملطف توای لطیف خصال / دل آب و قالب کوزه است و خوف هر کوزه
که اصل کر توئی و چراغ هر محال / تو در جوال نگنجی و دام را بدری
که شیر پیش تو بر ریگ میزند دنبال / هزار صورت زیبا بروید از دل و جان
چو قبه قبه شود جوی جز حریف زلال / عجب تر آنکه از آن قبهها برون آید
که زان نصیب نیابد نظیر چشم خیال / بصحن سینه چو زیوان دل برون آید
صلای عشق شنو بر دم اندرون ملال / بهل مرا که بگویم عجایبات احوال
برآوریم فغان همچو نی ز زخم دوال / چگونه طبل نسیرد به زیر کرمنا

وله ایضا طاب ثراه

چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال / چرا رسیده نپرد بسوی سلطان باز
کسیکه زو بشکیبد زهی شقا و ضلال / بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش
رجوع کن بسوی صدر جان و صف نعال / برو برو تو که ما نیز میرسیم ایجان
کنیم دامن خود را ز خاک و سنگ و سفال / ز خاک دست بداریم و بر سما پریم
جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال / بدست راست بگیر از هوا تو این نامه

وله قدس الله اسراره

دلا همی تا ببینی آن دلبران چین / یعنی تو نیز دل بنما گر دلیست هست
نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین / سر چپ و راست میفکند سنبل از خمار
غنچه همی نهان کند از چشم بد چنین / در باغ مجلسی بنهاد آفریدگار
کو رسید کرد و از عدم آورد در زمین / یک جوق گلرخان و دگر جوق خطان
تک میرسند لشکر خوبان از آن کمین / یوسف رخان رسند ز کنعان آنجهان
مغز ترنج تیز معطر شد و ثمین / انگور دیر آمد زیرا پیاده بود
ای چنگ در زده تو بحبل الله متین / شیرینیت عجایب و تلخیت خود سیر

وله رحمة الله فی صفة الربیع و مقامات الرفیع

ترغماز بی زبان بسته است سوسن / چرا اطلسها که پوشیدند در باغ
پر از حلوا ببید و شاب و روغن / دهل کردیم اشکم را دگربار

شاباش زهی غوری کوری هر کوری
کی باشد کانجا بسر بر لعل لبت یابم
آمد بهار خرم و آمد رسول یار
ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ
کوئی قیامت است که برکرده سر ز خاک
شاخی که میوه داشت همی زد از نشاط
لشکر کشیده شاخ درخت و بساخت برگ
ترا سعادت بادا در آن جلال و جمال
بیکدمم تو غفوری بیکدمم بکشی
ترا چگونه فریبم که در جوال کنم
نه گرچه که روی در جوال و بسته شوی
مثال آنکه ببارد ز آسمان باران
چه جای سرو و گل پروانه و حرکت
ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق
همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی هست
چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال
در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی
چنان لطافت و خوبی و حسن جان بخشی
ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات
چو کودکان همه تا چند با عالم خاک
ببین که قالب خاکی چه در جوالت کرد
مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
تبلی السرایر است و قیامت میان باغ
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب
سبزه پیاده میدود اندر رکاب سرو
شاهین باز گوید کاین صیدهای خوب
احسنت صورتیم زرگ وار آمده
زانو زدی که سیب از آن رنگ بوی یافت
ای آفرین سابق و ای ختم میوه‌ها
دگربار چو مه گردیم خرمن
دگربار آفتاب اندر حمل شد
ز طنازی شکوفه لب گشاده است
طبق بر سر نهاده بهر درختی

گر نیست خدا پسندم باشم تبرا ز کافر
ای گشته بیا بی تو صد ماهی و صد آذر
مستقیم عاشقیم و غرامیم و بی قرار
گذار شاهدان چمن را در انتظار
رازیکه خاک داشت کنون گشت آشکار
پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
اسیر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
هزار عاشق اگر مرد خونبهاست حلال
چو آب رفت باصلش شکسته گیر سفال
که دیده است که شیری دو درون جوال
چو ابر عشق تو بارید دید پی اقبال
بنفشه و گل و نسرین و سرو با پر و بال
بهر ششم و هشتم سد بانگ زیر و خلخال
دری کشایم از غیب خلق را بمقال
که باشد شرح تو سلطان بنده و طبال
خطاب لطف تو شکر بده و بسد که تعال
چو بشنود خبر از جهنی ز طبل دوال
که از قفس بپریدی باز شد پر و بال
ازین جهان جدائی بدان جهان وصال
ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال
نکو دکی که ندانی یمین خود ز شمال
آمد بهار خرم و گشتند هم نشین
تا کی نهان بود دل تو در میان طین
سیمبر ز سیارش و نیکاتش بر بین
مرغان چو مطربان بسر آیند آفرین
کاندر حجاب غیب گرامند و کاتبین
شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
دیر آمد پخته آنکه تو گوئی فتنه چنین
چون عقل گر زوی است شر و خیر و کفر و دین
خرامیدیم بر کوری دشمن
بخندانید عالم را چو گلشن
از آن خیاط بی مقراض و سوزن
چو طبال ربیعی شد دهل زن

که گفت رمز انا الحق که رفت بر تن‌ها — ز عشق این همی گشته است خاک زنگ آمیز

ایضا رحمة الله علیه

هزار درد و دریغ و بلا و آتش بار — چو آب نیل و رود دارد این شکنجه و عشق
که هیچ فرق نباشد ز عود و کنده خار — چو زخم تیغ نباشد بجنگ و نیزه و تیر
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار — چو عشق مردم خوارست مرد می باید
که هست لقمه شیرین نوش نوش گوار — به پیش حرص تو خود فیل لقمه باشد
ترا چه مرغ سمندر غذا چه کژدم و مار — بدیک کرم رسیدی گهی دهان سوزی

وله طاب الله مثواه

نه روح عاشق ورزست و چشم عاشق نور — بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست
نظر بصنع حجابست از جهان ظهور — روان خفته اگر داندی که در خوابست
بخواب دید که سلطان شدست و شد مغرور — بدید خود را بر تخت ملک و از چپ و راست
در امر و نهی خداوند بی‌ستین و شهور — میان غلغله دار و گیر و برد ابرد
ز دولتش نیابی که بر چه نه مرده در گور — بجست و پهلوی خود دید خزینه دید نه ملک
تو هم بیابی حاضر شوی ز خواب غرور — چه خفته‌ایم و لیکن ز خفته تا خفته
خسی که خفت ز او پر خود بود معذور — چو هر دو خفته از بیخ آب خویشی باز آیند

وله نور الله مرقده

که روح جهاشن بکان سجده میکنند از دور — گر آسمان و زمین بشنود ز ظلمت کفر
اگر رسد بشیاطین شوند هر یک حور — بروز عیدی کو بخشش کرده آن آغاز
که روح سخت لطیفست و عشق نیک غیور — چه جای صورت اگر خود نمد شود صد تو
مراهقان ره عشق رست روز ظهور — بجای لقمه و پول از خدا بر احسنتی

وله طاب الله ثراه

کجا حیات گلستان شدی بسی بی‌مطر — چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد
نه در سفر بسعادت رسید ملک و ظفر — نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب
چو کان لعل پذیرا شود شعاع اثر — ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه

وله فی ظهور الصبح و اشراق الشمس

در قلعه بخوریشی بکمر بر بلا زود تر — تا کی ز شب زنگی بر حصار [illegible]
مؤذن پی انگوید که الله هو الاکبر — [illegible]
هم راه و راهی و کرد در هر نفسی خوشتر — ای چشم که بر هر دو سایه او بنشین

چه شکر بود که آواز داد سبحانی
چه ذوق داد انبیا را وصل آمیزش
چه مایه رنج کشیدم ز یار تا اینکار
هزار آتش و دود و غم است و نامش عشق
چه عود بوی ندارد و چه قیمتش باشد
خمش خمش که اشارت عشق معکوس است
تو لقمه ترشی و پر شده ز شهد شوی
تو زاده عدمی آدمی ز قحط دراز
خدا ست سیر کن چشم اولیای خواص
مدار رسید بجانها ز خسرو منصور
چو آفتاب بر آمد چه خفته‌اند این خلق
مگو که خفته نیم ناظرم بصنع خدای
چنانکه روزی در خواب رفت گلخن تاب
چنان نشسته بر آن تخت بود که پنداری
در آمد از در گلخن بخشم حمامی
بخوان آخر یاسین که صیحه فاذا
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل
لباب قصه بماندست کهف عرفانیست
قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور
خدیو عالم ملیش چراغ عالم کشف
از آن صفا که ملایک ز وهم پا بیند
بصورت بشری خان و مان غلط نکنی
وهل زنید و سوی مطربان شهر شوید
درخت اگر متحرک شدی بپای و به پر
ور آفتاب نرفتی بتیر و پا همه شب
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق
نه یوسفی بسفر رفت از پدر گریان
وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش
ز تلخی و ترشی و بسوی شیرینی
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی
یغما بگت ترکستان از زنگ بزد لشکر
کاو سیه شب را قربان سحر کردند
خورشید گر از اول هم پا رصف باشد

زلف این همی آتش فروخت خوش رخسار
نبات و مردم و حیوان لطیفه انجار
بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
با حال خویش خو آب و باهل و خون وار
چه فرق حیز مخنث ز رستم سالار
که خویش لقمه کند در دهان مردم خوار
تویی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار
گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار
که رسته اند ز خویش و ز حرص انبردار
نظر بحلقه مردان چه میکنی از دور
از آنکه خفته چه حسب بدید خواب شد مهجور
از آنچه دیدی خوش شدی نی رنجور
هزار صف ز امیران و حاجب و دستور
میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
هزار مرتبه فرق است ظاهر و مستور
به تخت آید شاد و به تخته آن مغرور
نگر بدانش داود و کو تهی ز بور
خراب کار مرا شمس دین کند معمور
چو او بتابد پرتو بگیرد این همه نور
بهر سو شیست عروسی بهر نواحی سور
شعاع آینه جان علم زند بظهور
نشسته بر لب خندق ندیده‌ای یک کور
نه رنج از ره کشیدی نه زخمهای تبر
جهان چگونه منور شدی بگاه سحر
مصادف صدف او گشت و گشت گوهر
بیافت سلطنت و گشت خسرو کشور
که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
چنانکه رست ز تلخی هزار گونه شکر
از آنکه هر ثمر از نور شمس یابد فر
شاهنشه صبح آمد زد بر سر او خنجر
کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
زنهار در این حالت بر چهره او منگر

شنا کنشو

صلا گفت صلا گفت کنون فالق اصباح
دریغا و دریغا که درانجا نه بگنجند
زهی عشق زهی عشق که بس سخت کمالست
خموشید خموشید خموشانه بنوشید
چو عقلید چو عقلید هزاران و یکی چیز
تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
بنده چه بیندیشد پیداست چه بیند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
اشکاری شه باش مجو هیچ شکاری
زندانی مرگند همه خلق یقین دان
حاشا ز سواری که بود عاشق این راه
وقتی خوش است ما را لابد نبید باید
هرجا فقیر یابی با او نشست باید
بر دل نهاد قفلی یزدان و مهر کردش
سالی دو عید کردن کار عوام باشد
ای آمده چو سردان اندر سماع مردان
آن ذوق را اگر فهم پستان ما در آمد
ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
بله تو نومید نباشی که ترا یار براند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا
نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد
بشل کشته ام اینرا و گرنه کرم او
بله خاموش که شمس الحق تبریز ازین می
طولان همه رفتند درخانه ببندید
بمعراج بر آئید چو از آل رسولید
چو مه روی نباشید ز مه روی متابید
چو دوکان نبات نئید ترش روی چرائید
چنین بر مستیزید ز دولت مگریزید
ازین شمع بسوزید دل و جان بفروزید
خموشید که گفتار فرو خورد شما را
در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
گر می شیر غران تیزی تیغ بران
هر کز چنین سیری را تیغ اجل نبرد

سبکروح کند راح اگر ست و گرانید — رسیدند رسیدند رسولان نهانی
که ایشان همه کانند شما بند مکانید — مبادا مبادا که سر خویش بگیرند
در آن دست در آئید شما تیر کمانید — سماعت سماعت آرند کسی سوی نشیبت
بپوشید بپوشید شما گنج نهانید — بدیلید نهانید که آثار عیانید

وله ایضا

حیلت بکند لیک خدائی نتواند — گامی دو چنان آید کاو رهت نماند
کاین مملکت از ملک الموت رهاند — باری تو به بنده کام خود و راه خرد گیر
کاشکار ترا باز اجل باز ستاند — چون باز زدی وا بسوی طبله باش
محبوس تو را از تنگ زندان نرهاند — دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست

فی الاذواق والمواجید

هرجا شکر ببینی زوی مید باید — اما چو قلب نیکو مانند او ندیده باهم
ازبهر فتح ابیند در غم طپید باید — سگ چون بکوی حسنش از فضل او چه باشش
ماصوفیان جانبازیم هر دم دو عید باید — جان گفت من ندیدم زنده گه جدیدم
زنده ز شخص مرده آخر بدید باید — گرز انکه چوب خشکی جز آتشی نه حقی
بنهاد در دهانت آخر مکید باید — خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی

فی نهایات الطلب وغایات الاراده

بر صبر تر او بسر صد زنشاند — وگر او بر تو به بندد همه درها و گذرها
نهد کشته خود را کشد آنکه کشانه — چو دم مستی نیازد دم خود کند سپید
نکشد هیچکسی را ز در کشتن بماند — همگی ملک سلیمان بیکی مور بخشد

فی السماع والعشق والوجد

رخ ماه بپوسید چو بر بام بلندید — چو او ماه شکافید شما ابر چرائید
چو در بگور نباشید سر خویش نبندید — چو آن چشمه بدیدید چرا آب نکشید
چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید — چنان گشت و چنین گشت چرا است نبائید
چه امکان گریز است که در دام کشندید — چو پروانه جانباز نتازید برین شمع
ترنج از زه بپوشید چو آئینه فکندید — زد و باره چه رسید شما شیرنژادید

فی المعارف والمحبة

ترنج جمله ز آن ما عشق گشت آید — در ماه رهزنانند وین همرهان نتانند
کان سر ز سر بلندی بساتع شاید — هرکو چنین دلی را غصه فرو نگیرد

در آئید در آئید بر ایشان منشانید
کایشان همه جامند شما شعره تنانید
عروسی همه انجاست شما طبل زنانید
بدیدید نه بدیدید که چون گنج بهر جا نهانید
پراکنده چو خورشید بهر خانه درانید
تدبیر بتقدیر خدائی به نماند
وانگاه که داند که کجا باشش کشاند
کاین کام ترا زود بهنا کام رساند
کان طبله ترا نوشش و هم نیش رهاند
تا هرکه مخنث بود آتش بجهاند
که بانگ سگان کوی دلش را بطپاند
وقتی چنین بجانی جامی بخرید باید
پیش چراغ یزدان آنرا گزید باید
اصحاب خانها را قفل و کلید باید
زاینده کان را رزق جدید باید
ورزانکه شاخ سبزی آخر خمید باید
در روضه خموشان چندی چرید باید
روزی دو در خموشی هم درکشید باید
گر تا امروز براند نه که فردا بخواند
ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند
تو ببین اینهمه رحمن بکجا بات رساند
بره هر دو جهان را و دلی را نرماند
همکان را بچشاند بچشاند بچشاند
برین عقل طولانه همه جمع بخندید
چو او جست و نظر نیست شما چون هلندید
چو آن خویش بدیدید چرا خویش پسندید
بدهید که چو ندید ندانید که چندید
چه موقوف رفیقید چه وابسته بندید
خر لنگ چرائید چو از پشت سمندید
خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید
وانیکه کیست زنده انگور عشق آید
پای نگار کرده اینرا رها نشاید
غمهای عالم ورا شادی دل فزاید

ولہ ایضاً

وین فخر زخدا چیست اگر در مغانہ ا … [illegible] کس در اینجا نہ رہی یافت
از ذوق ندانیکہ فلانست و فلانہ است … اینخانہ جانست ہم آنجاست کہ جانست
مارا رخ چو نماہ نشان بخش نشانہ است … سوگند بجان تو کہ جز دیدن روییت

ایضاً [illegible] عشرہ

کہ یکجرعہ بہ ستہ ہمہ طراز می ہوشت … چو از ین ہوش بر ستی بمسافات و مستی
بفلک غلغلہ افتد ز ہیاہوی خرد مشت … بستان بادہ دیگر خبر از آن احمر و اصفر
بہ ازآن صد قدح می کہ بخوردی شب دوشت … تو دہانرا چو ببندی خمشی را بپسندی

فی وصف الصبوح وراح الروح

او بوی پسر جوید و جو نور بصر یابد … یا تشنہ چو اعرابی در چہ فکند دلوی
آید کہ بر او آتش صد صبح و سحر یابد … یا در جہد از دشمن در خانہ رود عیسی
اندر شکم ماہی آن خاتم زر یابد … یا چون صدف تشنہ بگشادہ دہان آید

در سکر و عشق و غلبہ ذوق گوید

کو تا قصاوان و بانگ دہل شنیدند … جانہای ہمہ بستان ز لبہای دل پرستان
یارب چہ بادہ خوردند یارب چہ نقل چیدند … من بی خبر رسیدم قومی چنین بدیدم
اورا دگر کہ چند چشم دیدہا کہ دیدند … نک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد

در صفت مشایخ و اولیاء اللہ گوید

ساقیانند کہ انگور نمی افشارند … یا از آن صورت غیبند کہ جان طالب اوست
دو جہانند ولی ز دو جہان بیزارند … ہمچو شیران بدرانند و لب می خندند
لیک چون ما نگری مست و نیکو کارند … ہمچو خورشید ہمہ روز نظر می بخشند

فی النصیحۃ والموعظۃ

بزیرا اندر ختی رو کہ آن گلہای تر دارد … درین بازار عطاران مرو ہر سو چو بیکاران
یکی قلبی بیار آید تو پنداری کہ زر دارد … ترا بر در نشاند او بطراریکہ می آیم
نہ ہر چشمی نظر دارد نہ ہر بحری گہر دارد … بنال ای بلبل دستان ز ہر آنکہ مستان

در ترغیب بطریقت و سلوک و اظہار ورود واردات

بنازید بنازید کہ خوبان جہانید … شرابید شرابید شما را ابہانی
زدنیا و زعقبی و ز خود فرد بمانید … گشادست گشادست در خانہ امروز

بگویند دہلہا و دگر ہیچ مگوئید
اینخانہ کہ پیوستہ درو چنگ و چغانہ است
اینصورت بت چیست اگر خانہ کعبہ است
چون روز قیامت کہ کسی را سر کس نیست
اجزای جہانست نشانی ز جہاندار
ہلا ای آنکہ بخوردی سحری بادہ کہ زشت
می روح آمدہ ما در رہ از آن ہم بچش آخر
چو در سلسلہ در آئی کندت بادہ سقائی
دہد آن گان طاحت قدحی قوت صباحت
باران سحرخیزان تا صبح کہ دریابد
آن بخت کرا باشد کاید طلب جانی
یعقوب صفت کبود کز پیرہن یوسف
یا موسی آتش جو کارو بدرختی روی
یا ہمچو سلیمانی انگشت ماہی را
ہر کو سوی شمس الدین از عشق نہد گامی
یکخانہ پر ز مستان مستان نو رسیدند
بس احتیاط کردند تا نشنوند ایشان
مستان سبو شکستند بر خنبہا نشستند
آنرا کہ جان گزیند بر آسمان نشیند
ہلا بشمار کہ در شہر دو سہ طرار زند
دو سہ رندند کہ ہشیار دل و سر مستند
پردہانند کہ تا سر نہی سر ندہند
صورتی اند ولی دشمن صورتہا اند
خودفروشانہ یکی با دگری در جنگند
دلبرانند کہ دل بر دہد بی برشان
مرو می کن بیا ز خدمتشان مردم شو
دلا از دگسی بنشین کہ او از دل خبر دارد
ترا زو کز نداری پس ترا زو رہزند ہر کس
نہ ہر گلگی شکر دارد نہ ہر زیری زبر دارد
بنہ سر کز بیکجی کہ اندر چشمہ سوزن
برانید برانید کہ تا باز نمانید
بتازید بتازید کہ چالاک سوارید
دو ہم بارو ہم بار چہ یکبارہ برآ دید

چہ جای دل و عقلست کہ جان تیر رسیدست
از خواجہ بپرسید کہ اینخانہ چہ خانہ است
سلطان زمینست و سلیمان زمانہ است
نہ زیر و نہ بالا و نہ شش سو نہ میانست
گر ملک جہانست فسونست و فسانہ است
ہلہ پیش آ کہ بگویم سخن راز بگوشت
بدہ پند صد ہش بگیر گرم بادہ فروشت
کہ کند جان تو از نور بر ہاندز نقوشت
کشش جذب گریبان کندار ندخموشت
تا ذرہ صفتہا را کی زیر و زبر یابد
تا آب خورد از جوی جو عکس قمر یابد
در دل نگاری چون تنگ شکر یابد
از خانہ سوی گردون ناگاہ گذر یابد
تا قطرہ بجو دگیرد در خویش گہر یابد
گر باشد فرو ماند از عشق دو پر یابد
دیوانگان بندی زنجیرہا بریدند
کہ قفس شکستند چون مرغ بر پریدند
من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
می تلخ از آن زمان شد جیکش از آن بریدند
کہ تبد بیسر کلہ از سر ہمہ بردارند
کہ فلک را بیکی عربدہ در چرخ آرند
ہمچو چشم خوش را خیرہ کش و عیارند
دشمن یکدیگرند و بحقیقت یارند
مثل ماہ و ستارہ ہمہ شب بیدارند
سرورانند کہ بیرون ز سرور و دستارند
زانکہ انیمردم و دیگر ہمہ مردم خوارند
بدکان کسی بنشین کہ در دکان شکر دارد
تو منشین منتظر بر در کہ اینخانہ دو در دارد
درون حجرہ صنما اثر دارد اثر دارد
اگر رشتہ نمیگنجد از آن باشد کہ سر دارد
بدانید بدانید کہ در عین عیانید
کہ دنیا و شمانیز یکی جرعہ ازانید
کدوہا و سبوہا سوی خمخانہ کشانید

بخواهد چو دو صد تنگ شکر بار دهید
گرو بهای بستانید و ببازار دهید
واخر الامر بدان خواجه هشیار دهید

جان آن عشق سپارید همه روح شوید
تا که از کفر و ز ایمان نماند اثری
خانها را بگذارید و در آن حلقه روید

ایضاً

مرا تو لیست با جانان که جانان جان من باشد
وگر من دست خود خستم هم او درمان من باشد
بمیرد پیش من رستم چو دستان من باشد
وگر خواهند تا دانم هم او تاوان من باشد

بخط خوب خود فرمان بستم داد آن سلطان
چو زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
بدرم زهره زهره خبر آن چشم او را چه
چراغ چرخ گردد نم چو اجری که خورشیدم

و من تحقیقاته قدس سره

چو خشک آوری این جمله بمیرند همه زار
ولیکن گله داریم برای ال اعتبار
زهی گاله پر عیب زهی لطف خریدار

چو در دست تو باشیم بدانیم سراز پای
مرا عشق بپرسید کجا خواجه چه خواهی
چو ابر تو بباریده بروید همه از زیرک

و من غزلیاته فی المغازلات

در خشم و ستیزه پا منیشار
گر زخمه سخت بگسلد تار
من خشک دماغ و گفت تکرار
خوش میکونی بگو دگر بار
کی عشوه خورد حریف خونخوار

بر چنگ وفا و مهر بالی
می بخشی و مجلس کاین نیکوست
میخند و بر نصیحت من
از تو بترم اگر نیوشم
خامش کن و از دلش مترسان

فی الترغیب والترهیب السالکین من مسلک الهالکین

روزیکه جدا مانی ازین رگ دل از آن تک
یا رب بر هان ورا ازین تنگ چنین زالک

اشکسته چرا باشی و لنگ چرا کردی
درویشی و آنکه غم از سست نپیدی کم

وله ایضاً

هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
بر سر چرخ جهد جان که نه جسم نورم

بوی او هر نفسی از لب من می‌آید
ساقیا آب در انداز مرا تا گردن
جان فرعون بگیرم که جهان کند کنند

فی کمال الانسانیه

ز رگها و ز بهایش چنگال گشیدیم
که تا شکر بگو بیند که ما ز چه رهیدیم

طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم
رسیدند طبیبان ز نیه و دو غریبان

بپرسید یوسف مصری همه قرار دهید
جمع زندان و حریفان همه یکرنگ شوید
اول این سوختگان را بقدح دریابید
طالب جام صفا جامه چرا میخواهد
مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
نه بیند روی من زردی باقبال الهی عیش
بدرم جبه مه را بریزم ساغر شه را
سر ما بت و من مجنون مجنبانید زنجیرم
تکن یار یکی با ما و مروای هست عیار
تو قدهای آلهی همه خلق چو ماهی
عطاهای تو نقد است شکایت نتوان کرد
سراسر همه جبینیم بدیدی خریدی
ز سودای خیال تو شده مستیم خیالی
همه شیشه شکستیم و کفهای بخستیم
صد بار بگفتمت نه یک بار
دانی تو یقین و چون ندانی
میگویم و میکنم نصیحت
میگوید چشم او به طنزم
استیزه گر است ولا ابالیست
رو رو که نه عاشقی ای کلک دامی خاک
با مرگ کجا پیچد آن جعبک و آن پیچک
ای نازک نازک دل اوج که دلت ماند
تو رستم دستانی از زال چه میترسی
خامش کن و شه را بین چون باز رسید تو
دل عجب دوش چه خورده است که من مخمورم
هر چه امروز بریزم شکنم تاوانست
گر گذاری لب خود بر لب من مست شوی
چون شم را بگذر و خاک لحد چون چه
شمس تبریزی مشهورتر از خورشید است
حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم
سبلهای کهن را و غم بی سر و بن را
بپرسید از آنها که دیدند نشانها

وز پی صدقه آن تنگ شکر زار دهید
یک قدح پر ز می عشق بیکبار دهید
جامها را بفروشید و بخمار دهید
جامه و تن سر و زر جمله بیکبار دهید
که تا تخت ترا بخت است و سلطان من باشد
که قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
برم از آسمان مه و چو او کیوان من باشد
امیر گوی چو کانم چو دل میدان من باشد
مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد
رخ فرخ خود را میپوشان یکی بار
چو سر مست تو باشیم بیفتد سر و دستار
چه خواهد سر مخمور بغیر از در خمار
چو خورشید تو در تافت بخندد گل گلزار
که داند که چه باشیم چه باشد که دیدار
حریفان همه مستیم ندیده ره هموار
گر زخمه زنی بزن به هنجار
ما خفته خراب و فتنه بیدار
آنچشم خمار و یار خمار
پوسیده نصیحت تو طرار
گر باغ خداست این سمن زار
ای نازک و ای چستک پابسته بخاکک
بر چرخ کجا پرد آن زیرک و آن باک
دل همچو دل سیمک قد همچو قد تاک
رو خدمت آن جمع کن مردانه یکی بیباک
نی بلبل قوالی ماندی چه درین خاک
یا نمکدان که دیده است که من پر شورم
تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
زانکه اندیشه چو زنبور بود من چو رم
جان موسی است روان در تن همچون طورم
من که همسایه شمسم چو قمر مشهورم
بسی علت یاران که ز غم باز خریدیم
بسا مرده که رفتیم و در آن روح دمیدیم
عزیزا نه نمودند دواها که ندیدیم

در عشق جوی ما را ده ما بجوی او را
تا چون صدف ندریا بکشاید او دهانی
جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید
جز نغمهای دلکش از بوستان چه خیزد
از دیدن جمالی کو حسن آفریند
مستی تو مست ترشو بی زیر و بی زبر شو
چون گل بدویم بیرون زین جا بجهای چون
بعد از سماع گوئی کان شور ما کجا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب
انگه نهان سپاهی پوشید پادشاهی
هر حالتی چو تیر است اندر کمان قالب
از میل مرد و زن چو تیر جست و آن مست شد
تا بعد چند گاهی آن پادشه جان کرد
گوئی بچگونه باشد آمد شد معانی
این عشق جمله عاقل و بیدار میکشد
چون نیم سیفی و بدچو کرکان همی درد
نی نی که گشته را دم او جان همی دهد
همت بلند دار که آن عشق همتی
زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما
حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنی است
مانند زان حشمانیم کو ساغر گیرند
چو مه اندرون هر خانه که اندر تابیم
انگه زین جرعه کشد جمله جانش بکشد
ده فرو بندد و به باده کان وقت رسید
آب حیاتیم بهر جا که بگردد شاخی
ز اختراقات و تربیع و نحوست برهید
خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق
عاشق بسوی معشوق زنجیر همی درزد
تقصیر کجا گنجد در کرم رو عاشق
صد پرده در پرده گر باشد در حبشی
این عالم چون قیر است پی همه بگرفته
شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میر است

کار ما خضر هستا چو او مر ستاید
دریا پیش ترش و او بر نو بهار است

فی الارادة والحب وصفات المحبوب

جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
با قند یکی نظر کن کاندر نظر چه آید
بی خویش و بیخبر شو خود از خبر چه آید
مجنون شویم مجنون زین خواب و خور چه آید

جز طالع مبارک از مشتری چه بینی
ما شیم شور مستی مستی می پرستی
چیزی که ماست باقی مردانه باش ساقی
ای شه صلاح دین تو بیرون ز شور و سور

فی بیان الصحو بعد السکر ومقاماته

گر خورد عالمی را و انگه همان صبا شد
هر لحظه حمله آورد و انگه با صل ما شد
زد در نشانه خویش گر از کمان ما شد
و انگه از آن دو قطره یک قطره در هوا شد

یک گوهری چو بیضا جوشید و گشت دریا
گر چه ز ما نهان شد در عالمی عیان شد
گر چه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد
انگه ز عالم جان آمد سپاه انسان

فی صفة العشق وحالاته

بی تیغ می بر سر روی دار میکشد
چون مؤمنی ببیدچو کفار میکشد
گر او بغمزه عاشق بسیار میکشد
شاهان برگزیده و احرار میکشد

مهمان او شدیم که مهمان همی خورد
ما دل نهاده ایم که دلداریی کند
ما کشند ترانه که آب حیات اوست
ما چون شبنم ملک زمین روی آفتاب

فی ذکر الکاملین واشارالی الشیخ الکبری نجم الدین

و انزان مغلسکان که بزلاغر گیرند
از ضیا شب صعبان چو ره در گیرند
گر او را بکلیم از بر ما برگیرند
زر در وی با زنا تا با دو اخمر گیرند
عود مائیم به بر سوز که مجمر گیرند
اگر او را سحری گوشه چادر گیرند

ما از آن سوخته گانیم که از لذت عشق
تا امید از کف فلک ساغر شان بشکست
هر که او گرم شد آنجا نشود غره کس
یکی دست می خالص ایمان نوشند
پس از این پرده ازرق صنم سر بفت است
تو دو رای دو دلی دل صاف آنهاست

فی اتحاد اهل الجذب والمحبة

گر آتش عشق او تقصیر همی ورزد
ابروی کمان شکلش از تیر همی پرد

تا حال چو ابن چرخ دکان آتش جدیست
مرغ دل هر عاشق گر بیضه برون آمد

فی شکر الورود

عالم بدوست شیرین عمدا ترش نماید
دریای ما و من را چون قطره در رباید
جز نور بخشش که دن خود از قمر چه آید
جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
زمین سان که ما شد ستیم از ماد گر چه آید
در ده می و اقی زین مختصر چه آید
بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید
یا خود نبود چیزی یا بود و او فنا شد
یک لحظه آن عصا بود یک لحظه اژدها شد
یک گرد و کف زمین شد و ز درد او سما شد
تا میتش نخوانی کز عالمی جدا شد
در بحر جو بدار اغواص کاشنا شد
عقلش ز زیر گشت و دل بیخت و پادشا شد
وا گشت جمله لشکر در عالم فنا شد
یک بوقت خفتن بنگر که کشا شد
یار کسی شدیم که او یار میکشد
یا گر کشد بر حم و بهنجار میکشد
نحی مکن که دوست عسل وار میکشد
شب را بتیغ صبح گهر دار میکشد
شحنه صبح آمد و طرار میکشد
چون بلبلم جدائی گلزار میکشد
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چون به سینه رخ ما طرب از سر گیرند
اگر شش سرد فرا جان همه در زر گیرند
یکی دست دگر پرچم کافر گیرند
که ز نور رخ شان انجم همه زیور گیرند
که دل از دو بهلند و دل البر گیرند
حلقه زهره و شانت همه تسخر گیرند
دیوانه همیگردد تدبیر همی ورزد
قداقه تقوی را بر پیر همی درد
از حیکل تعجیلش تا خیر همی ورزد
چون آتش عشق آمد این قیر همی درد
پیراهن هر صبری از میر همی درد

میر سید...

همیشه شاد خوریم همه چون مه عیدیم — طبیبان الهیم کس مزد نخواهیم
و ما در تن بخور چو اندیشه دویدیم — دهان باز مکن پاسخ که ما غلبه جعدیم

فی المحبت والاراده

چون تو ای ساقی بگزین گزین سینیم — رسن جام تو ما را چه رهانید ز چاه
ما چو سرهنگ صفائیم که لشکر شکنیم — ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم

ایضاً

نازها کن ای صنم راست بگو که داده ام — گر تو برفتی از برم شوق نرفت از سرم
دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام — چون نگشاید این دلم جز به امید عهد تو
من ز خودم زیاده ام زانکه دوبار زاده ام — من به شبی رسیده ام زلف خوش کشیده ام

ایضاً فی المحبوبیه

ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
کشد کنون کف شادی بخویش دامانم
من از فسرده گی این عقول حیرانم
بخویش بالد و گوید که آنچنانم
جز به پیش تو من نمیرم
که بدست تو است زنجیرم
راست رو خصم دوز چون تیرم

درخت اگر بندی با بکل مرا جستی
شکر لبی لب ما را بکام شیرین کرد
فسرده ماند یخی کان بزیر سایه بماند

ایضاً

تو دهانم گرفته که خموش
پیر ما را ز سر جوان کرده است
دیدن غیر تو نفاق آمد

ایضاً

چو مست گشتم زان پس باختیار توام — عجب که شیشه شکسته است می نمیریزد
چگونه فاسق باشم که جرعه خوار توام — بیا بیا که تو راز زمانه میدانی
چو زعفران شدم اما به لاله زار توام — چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من
و گر چه اشتر مستم نه در قطار توام — برای مفخر آفاق شمس تبریزی

ایضاً فی اشرف علی الخواطر و کمال الباطن والظاهر

[illegible] پدیدیم — از ما مپوش راز که در سینه تو ایم
ما آفتاب تن دو اندر ستاره ایم — ما را همین تو مست چنین کن ربام
پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم — ما مهره ایم و هم جنبه مهره حقه ایم

فی السکر والمحو والفنا

جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم — در باغ بجز عکس رخ دوست نه بینیم

سر رشته بگوییم ز دل عنصر برویم
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم
در فرو بند که ما عاشق این انجمنیم
نقل و باده چه کم آید که درین بزم دریم
چون تو ای شعله ما ز تو شمع فلکیم
ما چو سیمرغ دعائیم که بر چرخ پریم
شمس تبریزی سرمایه لعلست و عقیق
ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام
چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد
زاده اولم بشد زاده عشقم این نفس
چون ملا دکافری عشق مرا اسیر برد
خوشی خوشی تو و لی من هزار چندانم
ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنجم
همیشه دامن شادی کشید می سوی خویش
چنانکه پیش جنونم عقول حیرانند
تبسم رخ خورشید هر یخی که بدید
همتم مست شد بلند و تند پیرم
زان ز عالم ربوده ام حلقه
چون گشادمن از کمان تو است
با من آمیختی چو شکر و شیر
بیار باده که دیرسیت در خمار توام
در آن زمان که بهوشم مطیع من میباش
چگونه کافر باشم که بت پرست توام
اگر بعقد چو کانم و لی ز تیر توام
اگر چه در چه پستم نه سر بلند توام
ما قحطیان تشنه بسیار خوارده ایم
در بزم چون عقار رو که رزم ذوالفقار
ما پادشاه پاره ورشوت نبوده ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه
مهتاب وا چو رسن لحد از کنار بام
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
امروز ز جهان خوش بیگانه ندانیم
در عشق تو ز عاقله عقل برستیم

که ما پاک روانیم نه ناپاک و پلیدیم
دگر لاف مزن ران که ما باز سفیدیم
تا که ما باز شکر لب نفسی دم نزنیم
سرو سوسن چه کم آید که میان چمنیم
ما ز آنروز رسن باز و حریف رسنیم
بسر ورد و دیم و آن گشته بسوی وطنیم
ما ز وصل رخشان عقیق یمنیم
بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده ام
نامه عهد دوست را بر سر دل نهاده ام
جامه شکر شده ام گرچه چنین پیاده ام
همچو روان مخ سنان صاف و لطیف و ساده ام
بخواب دوش گرا دیده ام نمیدانم
گزین شکوفه و گل حسرت گلستانم
که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
ندید شعشعه آفتاب تابانم

ایضاً

تو دهان گیر و من دهان گیرم
لاجرم هم جوانم هم پیرم
من نه مرد نفاق و تزویرم
چون شکر در گداز از آتش ترم
اگر چو زر اهل ربایم امید وار توام
چگونه ریزد دانه که در کنار توام
بپوشش راز دل من که راز دار توام
نگاه دار دلم را که همعذار توام
که عاشق رخ پر نور شمس دار توام
بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم
در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم
و ز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم
داند کنار بام که ما بیکناره ایم
هنگامه گیر دلشده و هم نظاره ایم
بر چرخ دیو کش چو شهاب و شراره ایم
مستیم بدانسان که ره خانه ندانیم
در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم

ای شمع مستان وی سرو بستان
احسان مروی بسیار کردی
من بی‌تو بستم در غم نشستم
صد گوش خواهم باید ز نور از شنودن
بر هر که افتادن مستان چه لطیف است
تا چند دین بر نهانها شد آن سر
ساقی چو توئی کفر بود بودن هشیار
دل تو شهد منه در دهان بخوران
اگر چه از رگ گردن بمن نزدیک است
اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل
بدانکه عشق خدا خاتم سلیمانست
پناه گیر تو از زلف شمس تبریزی
با من صنما دل یکدله کن
سی پاره بکف در چله شدی
ای مطرب دل زان نغمهٔ خوش
تکیه که تو حق شد نه عصا
سیر نشوم ز تو نیست جز این گناه من
سیر و ملول شد ز من خنب و سقای و مشک او
چند شود ز میخ چو گل از قطرات اشک من
جانب بحر میروم موج صفا همی رسد
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم
در دل من در آمد او بود خیال آتشین
عقل تو چاهم و خرد دانش او مرا بس
نشاید از تو چندین جور کردن
مرا بی تو باید زنده کاستی
روا باشد که از چون تو کریمی
مثال شمع شد خونم در آتش
از آنجا شدم من سیر و قسمت
قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو
چو خلیلست در آتشم ز لف آتشت خوشم
که بیاید بکوی تو صنما جز سوی تو
همه خلقان چو مور کان بسوی خرمنت دوان
چو تو سیمرغ روح را بگشائی دهان اشتلا

تا کی ز دوستان آخر زه کن	نگریست بر ما هر سنگ خارا
اینم دمی اکنون بده وا کن	ای حزب مذهب ای ماه و کوکب

ایضاً

بی بود هر بنده شوان زادن بودن	گفتار تو چون باد بهار آمد من باغ
وز یکدگر آنجام وفا را به بودن	آواز صفیر تو شنیدیم و فرنصه است
جانها بلب آمد بهله دعوت نمودن	ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ
وان شب که توئی با حرامست غنودن	بس تا شده گوید که مرا ورست مسلم

ایضاً

خدای ور بود از خرد دوران	درون خویش سر از ما برون آیند
رسانید بر سیمین و خیش حوران	چو نیست عشق تو ابند کی بجا آید
کجاست دمل سلیمان و ملک موران	لباس فکرت و اندیشها برون آید

وله ایضاً

گر سر بنهم انگه کله کن	مجنون شده‌ام از بهر خدا
سی پاره منم ترک حیله کن	مجهول مرد با غول مرو
این مغز مرا پر مشغله کن	ای زهره و مه زان شعله رو
انداز عصا و از ایله کن	فرعون هوا چون شد حیوان

ایضاً

تشنه تر است هر زمانی ای انحواه من	در شکنید کوزه را پاره کنید مشک را
چند شود فلک سیه از غم دود آه من	چند برار داینده لم وای دل خراب من
غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من	آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه‌ام
دود بر آمد از دلم خانه بسوخت کاه من	خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم
آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من	گفت که از شما عها حرمت جا کم شود

وله ایضاً

وگر نه سهل باشد جان سپردن	از آن روز که نام تو شنیدم
نصیب من بود اندوه خوردن	خدا داند ازین حج ستر چه باشد
ز دل جو شیدن و بیخ فسردن	درین زندان اکندست زندان

ایضاً

خردم راه گم کند ز فراق گران تو	که بود همنشین تو که بیاید گزین تو
نه چنانم که بر کشم ز غم بی امان تو	رخم از عشق همچو زر ز تو بر من از خرد
سبب جستجوی تو چه بود گلستان تو	ملک و مردم پی تک سیر و شکری
همه عالم نوا گر ز عطایای خوان تو	بنوا گر قانعی بکند جان پر آفتی

فی جذب المحبوب

ایدرد مارا جانا دوا کن
در ظلمت شب چون مه سنا کن
بگشای دستم قصد لقا کن
گو حاطه کرد و همه اجزا ز شنودن
این هر جانرا که از بال کشودن
ای سنبل لطیفین تو ایمن ز درودن
بر کردن و هام و درفهام فزودن
حدیث چشم مگو با جماعت کوران
ز پردهای تجلی زماه مستوران
که حق فسرو نهاد مزدهای مزدوران
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
که مشک بارو تا وارهی ز کافوران
زان لطف خوشت یکسلسله کن
زنهار سفر با قافله کن
دو چشم مرا دو مشعله کن
در گردن او و روز نکله کن
سیر مشو ز زحمتم ای دو جهان پناه من
جانب بحر میروم پاک کنید راه من
چند نبالد این لبم پیش خیال شاه من
یوسف من فتاده در همچو قمر بچاه من
صد چو مرا بس است ابن خرمن نور ماه من
جاه ترا که عشق او بخت منست و جاه من
نور رخش نه نیمشب غرهٔ صبحگاه من
نشاید خون مظلومان بکردن
شدم عاجز من از شبها شمردن
بدیدن روی تو پیش تو مردن
از آن سر و ازین زندان فشردن
ببام آسمانها رخت بردن
که رهد از کمین تو که کشد خود کمان تو
صنمای هوی من بنگر که چنینم بجان تو
فلک مهر و مشتری خجل از آسمان تو
که طمع دارد از تو او که شود میهمان تو
چو نکس چو غ در منده که تقاتو

چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
چو رسول آفتابم بخبر آنها بتابم
نه بشب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
من اگر چو سیب پستم ز درخت بن بلندم
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دلت ز سنگ باشد بنهم کلوخ بر لب
بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم
چو رباب از و بنالم چو کمانچه زود رقصم

فی الطلب والتلوین

بر ما کرمی کن که درین شهر گدائیم
زهی آنکه در کنج مناجات نشینیم
اینجا نه و آنجا نه چه تو بیم و کجائیم
ترسیدن ما چونکه هم از بیم بلا بود
گر سر برود دستر تو باکس نگشائیم
ما را نه غم دوزخ و نه حرص بهشت است

فی کمال الظاهر والباطن

با منکران بی صفت همچون انفس مرده‌ام
ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده‌ئی
من مجتنب از آن قدح هم چاشنی آورده‌ام
مستم ولی از بوی او غرقم ولی در جوی او
با یار خود آمیختم با او درون پرده‌ام
در جسم من جان دگر در جان جانان دگر

فی العشق والصدق

چه غم ار کله نیفتد چه غم ار کمر ندارم
سحری ببرد عشقش دل خسته را بجائی
که سپهر و ماه گوید که چنین بفر ندارم
چه شکر فروش دارم که بمن شکر فروشد

وله ایضاً

گر عشق سر جبه و دستار نداریم
نی مست شرابیم و کبابیم و ربابیم
اندیشهٔ فتوی و سر دار نداریم
ما طوطی فقریم و شکرخوارهٔ مصریم

ایضاً

دغل و عشوه که دادی همه را یک بخوردم
مکن ای جان همه ساله تو نفرد ام جوالم
که دل سنگ بسوزد چه شود و قعت ار دم
مده امشب هم از آنم نخورم عشوه ندانم
که نهی چهرهٔ سرخت نفسی بر رخ زردم
و گر از لطف درآئی که برین هم نفزائی
چکنم چاره چه دارم بکف مهره نبردم
چو روی مست پیاده قدمت راه فرشم

وله ایضاً

ما نعمت آنخانه فراموش نکردیم
آنخانه نه مردیست در آن شیر دلانند
اینجا همه لطفیم دگر جا همه دردیم
آنجا طرب انگیز تر از بادهٔ تعلیم
و اینجای افسردی همه چون بهمن سردیم
آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم
و اینجا همه سرگشته تر از مهره نردیم
پر حیف است که چون ماه دلی از چرخ بتابد

ایضاً

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم
بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد
بزبان خموش کردم که دلی کباب دارم
ما در ره عشق تو اسیران بلائیم
بر ما نظری کن که درین ملک غریبیم
نه اهل صلاحیم و نه مستان خرابیم
ما را بتو سریست که کس محرم آن نیست
بر رحمت خود بین و مبین در گنه ما
ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام
با دلبران گلرخان چون گلستان بشکفته‌ام
مستم خرابم بی خودم رو محتسب را غمز کن
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم
بویی است در سر من که سر بشر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانم
کمر و کلاه عشقش ز دو کون هر سر ابس
سفری شاه و حجاز از ولایت معانی
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن
ما در دو جهان غیر کسی را نداریم
ما بر سر و تن جبه و دستار نداریم
ما مست الستیم بیک جرعه چو منصور
دریاب دل خستهٔ شمس الحق تبریز
هله دو دست بله کردم هله دوست بله کردم
خود اگر گول و سلیمم تو روا داری شاید
بخدا اگر نگذارم که ازین تیز نباشد
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم
آن خانه که صد بار در آنجا مده خوردیم
مائیم حوالی که آنخانه دولت
آنجا همه مستی و برون جمله خمار است
آنجای بگرمی همه خورشید تموزیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم
ای همت دریا گوهر عطا کن

بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
چو ز لطف شیشه گردد قدح و شراب گویم
چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم
دل تو بسوزد از من ز دل کباب گویم
کس نیست چنین عاشق بیچاره که مائیم
و جدی که بر گرد خرابات برآئیم
اکنون چه ترسیم که در عین بلائیم
بردار ز رخ پرده که مشتاق لقائیم
ما غرق گناه از سر تا ناخن پائیم
زان می که در پیمانها اندر نگنجد خورده‌ام
با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام
از لعل او و زردی او در گلشکر پرورده‌ام
با آن من آن دگر زیرا بآن پی برده‌ام
من ازین هوس خیالم که ز خود خبر ندارم
من از و بجز جمالش هوسی دگر ندارم
که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
و نگفت عذر هرگز که بر و شکر ندارم
دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم
با چیز دگر جز غم او کار نداریم
پروای می و خانهٔ خمار نداریم
چون زاغ سیه میل بمردار نداریم
ما خود بجز آن شیوه و گفتار نداریم
تو مرا گول گرفتی که سلیم و سره مردم
تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم
یکی بوسه ز شادی و حجاز ابنوردم
چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم
جز گرد حوالی که آنخانه نگردیم
از خانهٔ مردی بگریزیم چه مردیم
اینجا بد و رخ زرد تر از شیشه زردیم
اینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
بر چرخ برآئیم و زمین را بنوردیم
وین مس ما را تو کیمیا کن

تاج شهان غزنوی خاک ایاز میکنی | عشق منی و عشق را صورت و شکل کی بود

ایضا

بر سد زمان دولت بکند خدا خدائی | ز کرم نوید آید دو هزار عید آید
غم این و آن نماند بدهد صفا صفائی | هله عاشقان صادق مروید جز موافق
چو نیامدی رسیدی بلی تا بدین نیائی | بنگر قطرهٔ خون که دلش لقب نهادی
بکسی که نور داد او دلش نمای آشنائی | همش از سخن گذاری اگر قدم نداری

فی سلب الاختیار و الفناء الحقیقی

سوی وزن آن ز آن روم که تو بالای اوزنی | هله ذرهٔ مگو مراد و جهان بگیر خود مرا
همه خشک کند مغزها چو تجبشی تو رو غنی | اگرم شاه نبوام چه زند و غیبت ما و من

فی السکر و المحبة

صنما چرا نشینیم بچپس مئی که دادی | صنما چنان فتادم که بحشر هم نخیزم
که سرم تو برگرفتی بکنار خود نهادی | صنما بچشم مستت که شراب داد عشقت
که اگر بعقل سر دبی بکنافتی نشادی | قدحی بمن بدادی که همیزدم دو دستک

ایضا

ای خوابناک دولت بیدار ما توئی | زانیم خوشیم و شاد که جان بخش ما توئی
بلبل نوا شدیم که گلزار ما توئی | زان همچو گلشنیم که داری تو صد بها
آواز رقص و جنبش رفتار ما توئی | هر چاره گر که هست نه سرمایه دار نیست
تا گفته بدل که گرفتار ما توئی | گه گه گمان بدم که این جمله فعل ماست
چیزی نمیخریم خریدار ما توئی | از گفت توبه کردم ای شه گواه باش

فی التوحید و التحقیق

معشوق بر عاشق بادی نی بی وی | امروز به بستان آی در حلقهٔ مستان آی
بر خوان افلاطون نظر معنیش بر بی بی | در سوسن و در گل نگر تو به چشم سر
زانجا که گریزانی جز لطف بیابی | تی کرده فرعونت گنجی که درین کوست

و له ایضا

من شاخ زعفرانم تو لاله زار مائی | من باغ و بوستانم سوزنده خزانم
غم اینقدر بداند که خبر تو یار مائی | [illegible] خارها دست [illegible]
گفت ار چه در غباری نی در غبار مائی | گفتم [illegible]
اینها ز دانهان کن [illegible] | ای اصل سحر که ما را [illegible]

و له ایضا

پر ذرهٔ چرخ میدری حمله بملک میکنی
گنج بلا نهایتی سکه کجاست گنج را
هله عاشقان بشارت که نماند این جدائی
کرمت بجود گشاند بمراد دل رساند
بمقام خاک بودی سفری نهان نمودی
بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها
صنما خرکه توام که بسازی و برکنی
منم آن شقهٔ علم که گهم سرنگون کنی
منم آن ذرهٔ هوا که درین غم ز روزنم
همگی پوستم بله تو مرا مغز نغز گیر
بیکی ذرهٔ آفتاب چرا شورت کند
تو چه میدانی که بدل که چپ و راست می فتد
بت من بطعنه گوید چه میانه فتادی
شده ام خراب لیکن قدری توقف دارم
کرمت تو هست اینهم که شراب عقل بردم
بدو چشم نیم مستت که طرب نداد زودی
هر روز بامداد طلبکار ما توئی
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری
در بحر تو ز کشتی پیدست و پا تریم
دل را هر آنکه بود ز آنهاش جان گرفت
چیزی نمیکشیم که ما را تو میکشی
ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی
برگشته و بیت تا شدی شادی این گشته
ای دیده عجایبها بنگر که عجب اینست
مستند نه از ساغر بنگر بشتر بنگر
آنجا که چو چوگی زاست گره سیری
از ابجد اندیشه یارب تو بشو لوحم
شمس الحق تبریزی آنجا که تو افروزی
ای دو ده اختیارم تو اختیار مائی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم
بنگر لبش بگفتم لب را گزید یعنی
همه حمله و تنگ حمله کامد شب تاریکی

اینکه بصورتی شدی این عجب از چه میکنی
صورت سنگ گر کنی از پی کار میکنی
دو جهان مزید آید تو هنوز خود کجائی
که سعادتیست سابق بدرون ما دفائی
که بکشت گرد عالم نه ز راه پر و بائی
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنائی
قلمی ام بدست تو که تراشی و بشکنی
و گهم بر فراز کوه برآری و برزنی
دو جهان بپیش آفتاب کجا یافت روشنی
و گرم خاک و با توام چه لطیفست آن همی
تو بکش هم تو زنده کن بکن ای دوست هر چه
و گمی چپ و نه راست و نه ترس و نه ایمنی
تو چو این قدح گرفتی سر مشک را گشادی
بدهم می قدح نی چو عظیم اوستادی
که بیک قدح برستم ز هزار نامرادی
که تو روح آدمینی و ز هیچکس نزادی
زان سرخوشیم و مست که دستار ما توئی
زان سینه روشنیم که دلدار ما توئی
از جمله چاره باشد ناچار ما توئی
اینهم ز نیست ماست بپندار ما توئی
بی گفت و ناله عالم اسرار ما توئی
عشق تو مهمان من جز آتش و جز بلی نی
همه گشته بود دیدم امکان یکی بهی
مستان خرف ز مستی انجا قدح کی
جز نعرهٔ یارب نی جز ناله یا حی
نی کرده سنگ چو دمار اسرار آن تی و نی
در کتب درویشان جز ابجد خطی نی
ذرهاش جز رشید ش هرگز خطری نی
باغ حرا بخند اگر سحر بهار مائی
گفتا بسیر سرش تو ذو الفقار مائی
گفت ار چه بیقراری نی بیقرار مائی
آخر تو هم غریبی هم از دیار مائی
چستی کن و ترکی کن نی رومی و تاجیکی

این همه آیین و زیب و زینت اندر بوستان
دلی که جای بر آتش زلف تو قرار گرفت
ز چشم سوخته و سرو قامتش چه عجب
رخت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
خود ز کوی طرب رخت عافیت بربست
کمند زلف خم اندر خم مسلسل تو
سنبل تر بدمید از طرف یاسمنش
گشت در چاه زنخدان بلورینش اسیر
لعبت چشم مرا بست فلک زیور لعل
کام جانم نشد از شکر فکرت شیرین
در حریر چین نهفته یاسمین
روی نگین و تن سیمین تو
طوطی خط ترا شکر پناه
عنبر سارست زلف پر خمت
آن معنبر خط مشکین تو پیرامن ماه
رونق ماه رخ افزود خط شبرنگ
ماه گردون ز خجالت چو برویت نگرد
دل مجروح مرا از خطر غمزهٔ تو
ای لب لعل تو چون آب خضر روح افزای
آهوی چشم تو بر شیر فلک آخته تیغ
غمزهٔ شوخ تو چون طبع جهان فتنه پرست
فکند لاله بر آن عارض گلرنگ کلاه
نهد از شرم قدت سرو سهی سر بر خاک
پیش سلطان نند در فرمان بری
مطرب و طباخ و پیک و کاتبش
هیچ رای عاشق شوریده که بر شاهد گل
حرمت ما دبی عیش و مستی
کس نیست در عشق اینهمه استاد که من
هر لحظه بنوع دگرم رنجانی

ایضا

قرار بر سر آتش باختیار گرفت — گهی که دیده بر آبروی چو تو نگار انداخت
که سرو جای بر اطراف جویبار گرفت — ز دور کار بجز فتنه چشم نتوان داشت

ایضا

چو رخت عشق جنت در دل خراب کشید — ز بر نیان عذار چو آفتاب تو ماه
هزار سلسله در جان شیخ و شاب کشید — رخت ز برگ گل و یاسمن کتابی ساخت

وله ایضا

دلم آمد که در آویخت بمشکین رسنش — بر رسن گر بود از چاه خلاص همه کس
درج یاقوت چو آراست بدر عدنش — ز آتش و آب سرشتند دل و چشم مرا
تا نگردم صفت پستهٔ شکرشکنش — مگر از هیبت دستور جهان بیخبر زند

وله ایضا

ماه تابانست بر سرو روان — سرو سیمینت چو سوسن در حریر
آب رخسار ترا آتش مکان — چون مسیح از شکر افزائی حیات
کرده مه در عنبر سارا نهان — خلق دستورش مگر بخشید بوی

وله ایضا

شود آری شب تیره فزون و شوم — از شب تیره خط آخر چه کشی بر روی
از برای چو سر موی شوم دهر سراه — روی آراستهٔ خویش در آیینه ببین

وله ایضا

بوی لعلش چو نسیم سحر انده زدای — رشتهٔ لؤلؤ منظوم تو یاقوت سلب
طوطی خط تو بر شکر شکر ساخته جای — وعدهٔ وصل تو چون صبح سمن گل طبع فروز
حلقهٔ زلف تو چون در قمر جا شد رای — چنبر خط تو پیرامن گل عنبر بیز
بدر دغنچه بدان پیرهن تنگ قبای — گر بدین لطف و نزاکت بچمن در گذری
شود از بوی خطت باد صبا نا پروای — در خور حضرت خویشت شمرد لد پند

وله

باده را بوئی و رنگی و هوائی گر هست — آب آن از روی جلالست که مصنوع خداست
دل و جانت فدا هر جا که هستی — من اینک در پیت افغان و خیزان
یا از تو بدین درد دل افتاد که من — آنرا که میان ما جدائی افکند
احوال همی پرسی و خود میدانی — توشه در روانی و سخن پیش تو باد

از نسیم روضهٔ خلد امام اعظم است
ز خون رخش دهر مان نگار گرفت
کنونکه چشم تو آیین سوز کار گرفت
خطی ز غالیه بر روی آفتاب کشید
همانکه شید که تو زنی ماهتاب کشید
رقم ز مشک بر اوراق آن کتاب کشید
یا زمرد بدر آمد ز عقیق یمنش
زان رسن شد دلم افتاده بچاه ذقنش
نقش آتش چو به بستند بر آب دهنش
غمزهٔ عربده جوی مژهٔ تیغ زنش
بر گل سوری شکفته ضیمران
ماه تابانت چو گل بر پرنیان
چون خلیل از آتش آری ارغوان
گر نسیم او معطر شد جهان
کرده پر خون جگر سوخته مشک سیاه
گر لطافت نتوان کرد بر آزردی نگاه
گر ندیدی مه تابان که بود در خرگاه
خبر جناب فلک آرای ملک نیست پناه
پردهٔ طرهٔ شبرنگ تو خورشید نمای
دیدن روی تو چون ساغر مل روح افزای
سنبل زلف تو بر برگ سمن غالیه سای
از سر ناز کشان دامن حسن اندر پای
حاکم دوست نواز و ملک ملک آرای
آدمی وحشی و دیو و پری
زهره و خورشید و ماه و مشتری
می چه کردست نه مصنوع خدا دگر است
تو پنداری که دل بردی و رستی
دشنام نمیدهم چنان باد که من
میگویم سر بخیره می جنبانی

شهید بلخی

اسمش شیخ ابو الحسن بوده در فضل و کمال درجهٔ عالی اکتساب نموده در روزگار دولت آل سامان صاحب ثروت و سامان گشته و بالاخره از همه درگذشته وی بحسب زمان بر حکیم رودکی بخارائی تقدم دارد چنانکه رودکی در فوت او مرثیه گفته است همگی فصحا و استادان سابق او را استوده اند و تحسید نموده اند از اشعار آنجناب می باشد

داریم سری که آن سر بی تن بدید چون من
من بنگ خوبانم هرچند بدم گویند
روپوش کند او هم با محرم و نامحرم

گر گردن ما دارد در عشق تو باریکی
باز رشت نیامیزم هرچند کند نیکی
گویند فلان خام است گوید عجبا کی کی

شاهیم نه شهره و زه لعلیم نه فیروزه
عشاق لبی داریم من از حسد ایشان
طفلی است سخن گفتن مرد است سخن کردن

عشقیم نه سرمستی مستیم نه از سیلی
یکتا نه همی باشیم از غایت نزدیکی
لوزستم چالاکی بی کودک چالیکی

رباعیات

اول بهزار لطف بنواخت مرا
چون مهره مهر خویشش میباخت مرا
آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون من همه او شدم برانداخت مرا

عشقت بدلم درآمد و شاد برفت
بازآمد و رخت ناز بنهاد و برفت
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین
بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

خون در دل عاشقان چو جیحون گردد
عاشق چو کفی بر سر آتش گردد
جسم تو چو آسیای آتش عشق است
چون آب نباشد آسیا چون گردد

جز من اگرت عاشق شیداست بگو
ور میل دلت بجانب ماست بگو
ور هیچ مراد در دل تو جاست بگو
گر هست بگو نیست بگو ور هست بگو

کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی
می باشد و می باشد و می باشد و می
من باشم و من باشم و من باشم و من
دی باشد و دی باشد و دی باشد و دی

شرف اصفهانی

از اهل شفروه است از قرای اصفهان که اکنون پژوه اش گویند از اقربای جمال الدین عبد الرزاق و رفیع الدین لنبانی مداح سلطان طغرل ارسلان بوده و اتابک شیرگیر بخطاب ملک الشعرائیش مخاطب نموده گویند هشت هزار بیت دیوان دارد آنچه از اشعارش بنظر رسیده انتخاب میشود از وست

حمد و ثنا خالق زمین و زمان را
صانع بی آلتی همین و همان را
ساخت ز عاج سپید سی و دو شطرنج
لعبت ما را و دست برد بیان را

بر خط ابروش از سقوط تیر ابرو
شکل دو طغرا فرو کشید نشان را
عدل خدا حافظ است ورنه درین گرد
حوت بیکدم فرو برد سرطان را

شعله قدسش بسوخت خرمن ادراک
نور جمالش بدوخت چشم عیان را
احمد مختار را بخلق فرستاد
آن مه شرع و شه خلیفه نشان را

انگه بنودی بزخم ناوک انگشت
از سپر ماه چارده دو کمان را
دود بلاش از آنجا که مصر در آید
پشه بخرطوم بر کشد هرمان را

من قصایده علیه الرحمة

رهی عظیم خطر مرکب جهان پیما
گه تیز تک چو سپهر است و رست پای چو قضا
لطیف شکل چو طاوس و تیز پر چو عقاب
بره بر جی غریب و نقره‌ای چو هما

اثیر موکب و دریا نهیب و کوه شکوه
زحل محل و فلک هیئت و قمر سیما
شهاب سرعت و چرخ انقلاب و برق شتاب
سحاب نهضت و صرصر تک و جهان پیما

شناوری که بسر در رود بآب محیط
نگاوری که بتک بگذرد ز باد صبا
فرو خزد ز سر موج کوه سان بنشیب
چنانکه از سر کوه بلند اژدرها

مقوسی که نماید در آب مینا رنگ
بشکل قوس قزح بر صحیفه مینا
نقش ز تخته ساج و گرش ز رشته لیف
توان ز آب روان و روان ز باد هوا

گشاده بال چو سیمرغ در هوای محیط
خمیده پشت چو گردون گوژ پشت دوتا
چو آفتاب سپهر است کرده جا در آب
گر آفتاب سپهر اندر آب گیرد جا

لوای پرچم و منجوق و نمونه عکس
ز زلف سنبل مشکین و لاله حمرا
نهال رایت او شاخ دوحه طوبی
شکنج پرچم او جعد گیسوی حورا

گل نشاط طرب بر دمد ز باغ امید
چو بادبان فلک سای او شود پیدا
خزانه نیست بنای بقای او بر آب
بر آب اگرچه نباشد بقای هیچ بنا

وله ایضا

مدبر دلی چو سنگ سیه دارد و از آن
گو سنگ در برست مرا سنگ بر سر است
رخشی چو آذر است فروزان و گور فش
وان خط مشکبارش دودی که اژدها است

گوی بلور بود ز نخدانش پیش از این
و اکنون ز رنگ و بوی خطش گوی عنبر است
رخشی چو رای خسرو آفاق روشن است
اقدتس چو طبع شاه جهان عدل گستر است

یکران ما دو پای تو چون آب خوش و دست
رخش نگار ور تو چو کشتی شناور است
چون کرسی دو اشده با چار قائمه
چون کشتی دو اشده با چار لنگر است

آهو خرام و گور سرین و پلنگ طبع
شکر کش ز کام شیر دل و پیل پیکر است
از بانگ او چو باران زهره همی چکد
زیرا که خود چو برق و صهیلش چو تندر است

تاب دمش لطیف چو جعد سمنبران
شکل سمش خمیده چو ابروی دلبر است

وله ایضا

تا زلف سنبل از باد بهاری بهم است
بوستان از ابر آذاری چو جنت خرم است
بوستان از پرتو گلبن پر از زهره و
آسمان از نغمه بلبل پر از زیر و بم است

نو عروسان چمن را در چمن جشنست و سور
از چه همچو جیب بنفشه در لباس ماتم است
بلبل از زبانک زبان چو باد از بهر بها
پس چرا باده زبان سوسن و پای علم است

رامبستان نثار مقدم سلطان گل
از شکوفه همچو راه کهکشان پر انجم است
غنچه گل پر عبیر و جام لاله پر ز می
چشم نرگس پر خمار و زلف سنبل پر خم است

پیوند صیت تو در بزم نه فلک مشهور / مطیع حکم تو در شرق و غرب ترک و عرب
چو بخت و عقل به هر بقعه سعی تو مشکور / تو بی‌نظیر بعدلی و کس نبیند نیز
محیط کف تو بر فیض مکرمت مقصور / ز قدرت سخن منظوم شود مسند ملک

درین قصیده بصنعت لزوم ما لا یلزم التزام شیر و گرگ و فیل و گرگ کرده

زان بی و بر دل من و بارد پیلوار / پیل مست است این سپهر گرگ خوی گرگ پوی
کوه گرگ زمین از پای پیلش در زار / پیل پیکر گرگ زیرش گرگان کند بیشه تهی
آن رسد کز تیغ رو شیر پیچان گرگسار / ای ز شیر کز گرگ انداز پیل آسای تو
گرگ زان زان پیل و گرگ از مشیر جویند زینهار / چون شیری راکب بر اسب گرگ پیکر افکنند
گشته‌ام قادر بمدح صانع ذی‌الاقتدار / بی فسون گرگ و زور گرگ عرشش میزند
در ره جان و دل و طبع و زبان آمد بکار / وز برای جوشن و تخت سپهر گرگ خوی
چرم و موی شاخ آوردند با دندان شکار / تا که پیل و شیر باشد در مهابت همقدم

درین قصیده التزام موی و مور کرده و در توحید بنظم آورده

در قضای حق حیرت همچو مورم بی‌زبان / در پی زنجیر مویان بی‌پروا ز هوس
سفته‌ام موی سخن صد ره چنین در امتحان / بعد ازین چون مور بندم از پی خدمت کمر
موی شکافم توحید خدای غیب‌دان / آنخداوندی که بر صنعش هیچ موئی کو است
نیست بر علمش پی مور و سر موئی نهان / نیست در ملکش سر موئی مجال اعتراض
مور در چشم اژدها و موی اعضا ثعبان / ای بقدرت موی خون و استخوان بنشنده

نیز موی و مور را لزوم ما لا یلزم کرده

نهفته آتشین همچو ریسمان مجمر موئی / چو موران پایمال غم شدم جسم چو موئین
که باشد در میان هیچ ریح آید در نظر موئی / خطا گفتم که در معده فزاید صد عنا موری
نایم از سر حالت بد صاحب بصر موئی / دل مور است در چشم جهان عشق دلدار
عیانش از کله باری نهانش دیگر موئی / خلل دارد چو پای هیچ رو بالائی که از رشکش
و زمین تا کرده در سنگین دلش هیچ گر از مثلها / چو نی زین غصه مینالم که دوری ور گرد دوش

در حقایق و دقایق معرفت و سیر و سلوک گوید

ز شوق آرمیده صفات بی‌نشانی / صفت الف ندارم که الف کژی ندارد
چو فلک بجیره گردی چو زمین بار روانی / نه چو آبم از طراوت نه چو آتشم ز رفعت
[illegible] / نه دم چو تن کرده صفت [illegible]
[illegible] / که [illegible] حاصل [illegible]
[illegible] / دل [illegible] بر کشیده [illegible]

نسیم خلق تو در حد شش جهت موصوف
چو بحر و گنج بهر خطه جود تو موصوف
نسیم طبع تو بر حرف معدلت موقوف
هزار مان این پیر گرگ شیرخوی طفل خوار
زور گرگم تی و گرگ دهر و پیل آسمان
حیلت گرگست و زور گرگ باشد در فلک
دیده گرگ فلک از شیر گرزش تنگ تنگ
از سر زرین شیر گرز او بر گرگ و پیل
باد شیر رایت بر خاک عالم چون زند
خسروا در مدح بر گرگ و گرگ و شیر و پیل
چرم و شاخ و موی [illegible] از گرگ و گرگ و شیر و پیل
بر تو این گرگ کهن از پیل و شیر و گرگ آز آن
خصم گرگ آشوبت ای گرگ افکن پیل [illegible]
همچو شیر و پیل و گرگ و گرگ در گرما بها
از زبان گرچه شکافم موی سکام بیان
وز برای رخ بتان شکر لب در خیال
زین جلیل چون هیچ موی لفظ چون شکر از روی نظم
آن یکی [illegible] هستی ز عدد کاندر دو کون
خاک در کف کیمیا ز آب در دریا گهر
عین نفصلت [illegible] هر دو فصل هر مور و ملخ
گرچه در دست هوا چو مور گشتم پایمال
دلم چو دیده مور است در تن جان بنور موئی
سر موی است [illegible] پای هیچ ز چشم جهان گیر
منم موری که صد سر در سر موئی کنم وانگه
کلاه افکندم و بستم کمر چو مور تا دیدم
شم چون هیچ رده آبست و هیچون هیچ در آتش
بسی دیدم ندیدم [illegible]
الف ز لوح هستی هیچ هیچ در نشانی
صف آخر ایستاده با میده نشینی
فلک [illegible] بجلیت [illegible] ز چه چشم
[illegible] طبعم ز نگار [illegible]
طبعم [illegible] نهادم
منم آن [illegible]

زهی عدل تو در بحر و بر وحوش و طیور
عدیل عدل تو هرگز مگر بود ز نشور
ز فرست مقدس شن تجلی طور
آن کند با من که پیل و گرگ وقت کارزار
شد چو شیر شرزه با این شخص چون موی نزار
مردم از شیر نر بهت از وی آردیم [illegible]
گرگ کو نه خنکش ز شیران ستاند مرغزار
روز بر گرگان میان جا پیشتر [illegible]
گرگ ناخن پیل دندان شیر زهره مهره [illegible]
بر سر پیلان گرگ در دیده شیران [illegible]
لیک و چرم از شیر و پیل و گرگ چون کرده [illegible]
تا که گرگ و گرگ باشد در کتابت همشعار
باد پیش شیر رایت میان خاک خوار
دشمنان بیجان شوم پیشت قطار اندر قطار
بسته‌ام بسیار چون مور از دل جان میان
وز پی هر موی توصیفش گشایم صد زبان
هرچه هست از مار و مور و وحش و طیر و انس و جان
کرد بر ملک سلیمانی بموری رایگان
وی بوزی مور و مار و مرغ و ماهی را امان
دست لطفت نگریز موی هر پیر و جوان
یکسر موئی ندانم جز تو از سود و زیان
شکفتی بین که دارد با قضا تاب انقید موئی
غلط گفتم که در دیده نماید صد ضرر موئی
که با صد خون در گردن [illegible] کم ز سر موئی
شود در بوستان هر نخله سرو غالفر موئی
دو تا اندر شکر [illegible] نماید بر قمر موئی
از آن لعل درفشان فرق تا عقد که موئی
بقای غیر قایم ز وجود خویش فانی
همه نقش من گر آمد صحیفه معانی
نه چو بادم از لطافت نه چو خاکم از گرانی
طبعم چو کوه [illegible]
[illegible] چو سمع [illegible]
[illegible] سینه [illegible]

گرز تو خواسته نیایم و گنج
جهان گنج است مرا و را که در جهان ملکست
ابر همی گرید چون عاشقان
دانش خواسته است نرگس و گل
عیب باشد بکار نیک درنگ
اگر غم را چو آتش دود بودی
بر فلک بردو شخص چشم ورند
چون چلیپای روم از آن شد باغ
دو شتم که ز افتاد بویرانه طوس

همچنین بر دوار با تو روست
بزرگوار و سزاوار نصرت و تائید
باغ همی خندد معشوق وار
که پیکهای نشگفند به هم
گر شتاب آمدی فیق ملام
جهان تاریک بودی جاودانه
این یکی در زمی آندگر جولاه
کاب ریز نیست باغ را ز حلی
دیدم جغدی نشسته جای طاوس

ولہ

با ادب را ادب سپاه بس است
بداد نعمت و بس شاکر است در نعمت
رعد همی نالد مانند من
هر کرا دانش است خواسته نیست
عاقبت زاهم از نخستین بین
درین گیتی سراسر گر بگردی
این بد وزدم کر کلاه ملوک
ابر چون چشم بهند بن گشته است
گفتم چه خبر داری ازین ویرانه

ولہ

بی ادب با هزار کس تنهاست
بدین و باشد سلطان تخت آراشد
چونکه بنالم به سحرگاه زار
هر کرا خواسته است دانش کم
تا بغفلت گلو نگیرد دام
خردمندی نیابی شادمانه
دان نیابد مگر بلاس سیاه
برق مانند ذوالفقار علی
گفتا خبر اینست که افسوس افسوس

شقیق بلخی
قدس سرہ

وهو ابو علی بن ابراهیم از اعاظم مشایخ متقدمین و معاصر آل سامان بوده و او را ابراهیم ادهم تربیت نموده گویند شرف خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام را دریافته و در صد و هشتاد و چهار از هجرت رحلت کرده بر اغلب فارسی گویان مقدم است و همه را اسلم شرح حالات آنجناب در ریاض العارفین مفصلا مرقوم شده این رباعی از ایشان است

صوفی که بخرقه دورنگش بازاریست هر بخیه در رشته اش بت و زناریست
در خواهش طبع دست و جنباند گر بخیه بفقر میزند خوش کاریست

شمس الدین جوینی

جد خواجه شمس الدین محمد جوینی وزیر اباقاخان بوده و صاحب آتشکده این رباعی را از او نوشته است

چون بی رخ دلبر است ایام بهار از ابر بجای قطره گو تیر ببار
هیچ غم بچه دل باشد و شادی بچه کار از باغ بجای سبزه گو تیغ برآ

شهاب الدین مہمرہ

اسمش شهاب الدین بن جمال الدین بدایونی نام شهریست از هندوستان وی از حکما و فضلای و شعرای مقرر مشهور معروف زمان خود محسوب میشده طبع عالی و ذهن متعالی داشته وی را شهاب مهمره گفتندی امیر خسرو گوید ~ در مداران بست برخیزد شهاب مهمره بشنود گر نغمهٔ مرغان هلی بن اگو بیند
در زمان سلطان رکن الدین فیروز بن سلطان شمس الدین التمش سرآمد افاضل عهد بوده در قصاید و مدایح التزامات مشکله نموده از اشعار او نوشته شد

منه برگ سمن پیش تو دهٔ عنبر
مبند حقه ببند بر رشته لولو
ز سیم و سنگ بود هر بتی که برشید
رخم برنگ شفق پر ز خون شود هر دم
بروز وصل شب هجر تو بدل کردد
محیط دولت گردون لی که پیش کفش
چو چوب عود بسوزد سپهر مجمره شکل
زهی تفکر شکر تو عطر هر محفل
ز شرم گوهر لفظ تو در دل معدن
ضمیر خوب تو بیرون ز دید یک فکرت
بقصد مدح تو شگفت گر شود سخنم
زهی چو مهر بجود و کرم شده مشهور

التزام عدم الف درین قصیده کرده است

بپوش سخته نقره بحلقهٔ عنبر
تو همچنین بت سنگین دلی سیمین بر
چو برگشتی نشب تیره کرده ز خنجر
چو صبح دولت خورشید دین و دین زهر
چو رود خشک بود فیض دجله و کوثر
ز گوهر سخطش کی جهد گینه شرر
خوشی تخلص مدح تو زیب هر دفتر
نشسته صد عرق شرم بر رخ گوهر
شکن زدی سپهر و کلف زدی قمر
چو صیت دولت تو در سید کشور

بت منی و منت بت پرست گشته و هست
تو ئی تو ئی که در وصل من نکوبی هیچ
گرم نهی که گله هر دم و دلیل بس است
سپهر مردمی و جود مجد ملک علی
بود خطر که شود در خنه خنجر خورشید
ز شرم لطفش در ده دهن گرفته صدف
نسیم روضه طبع تو روح بخش کرم
طمع بسوی عدم عزم خود مصمم کرد
بچشم معنی بین در عروس فکرت من
بسعی تربیت و پرورش همی خیزد

ز مشک سوده مکن گرد نسترن چنبر
بت نکو صنمی همچو من شمن در خور
منم منم که بروی تو بر نبندم در
که نیست هوس عشق من همی بر سر
که هست همچو علی بی خطر بخوف و خطر
بموضعی که نهد حزم وی به پیش سپر
ز بیم بدلش در دل جگر نهفته حجر
فروغ حشمت تیغ تو نور چشم بصر
چو گرد جود تو بر عرصهٔ وجود گذر
که خیزد صنعت من هستش گرز در
عسل بنحل و بریشم ز کرم و در ز مطر
علو قدر تو برتر ز گنبد معمور

ایضا التزام عدم الف کرده است

زبس نشاط که کافور دل کان می برد
زجرعهای قدح خاک زنگار گرفت

صبا مشام جهان را چنان معطر کرد
فروغ طلعت خورشید کامکار گرفت

چو آتش است ندانم ضمیر او یارب
که نقد سکهٔ معنی از و عیار گرفت

عروس صبح چو آئینهٔ صفا برداشت
نقاب دعوی از چهرهٔ هوا برداشت

فلک چو بحر نمود اختران حباب او
میان بحر چو بط راه آشنا برداشت

رسید همچو سلیمان پادشه خورشید
ندای هب لی در عرصهٔ سبا برداشت

اگر سحاب ز لفظ خوشش تو بهره گرفت
که باز در بر او خلعت شباب انداخت

چو فرشهای ملون کج و هزرنگ آمیز
برای مجلس دستور کامیاب انداخت

صبا جام مشتری غلام تو باد
ارغنون ساز جشن عام تو باد

چاشنی گیر جام خانهٔ خلد
در بر خصم ناتمام تو باد

هر درستی که دست عهد زند
سکهٔ سلطنت بنام تو باد

طی کرد زمانه مفرشش قار
از چهرهٔ عیش پرده بر دار

دیر نیست که ذره میکند رقص
آن تا جور زمانه مقدار

با دیت خدنگ او هوا سوز
با اینهمه چشمهای بیدار

اینطرفه که مانده می نگرد
آن به که کنم بعجز اقرار

سپیده دم که شهنشاه لاژورد سریر
شود سوار بر این تیز خنک باد مسیر

جهان تیره دل از مقدم سحر گردد
رواق چرخ شود پر صدای ناله زیر

هزار کوکب یاقوت کون و تن آید
چنانکه بر ورق گل سرشک ابر مطیر

ز روی صبح جهان را چو دلبری دانند
ز روی مهر ممالک فروز صبح ضمیر

مدار دولت سلطان شهنشه وزرا
خط شباب دمد از عذار عالم پیر

سپهر نشر تیا چرخ برکشیده ثبت
روا مدار که در باب من کند تقصیر

از دهن آسمان چشمهٔ خورشد پدید
آینهٔ روی غم صیقل زنگ خمار

هر کهری کافتاب کرد نهان چیست چرخ
دلبر شمشاد قد شاهد روشن عذار

کبک نغز خوان مگر پرده رهاوی گرفت
خورد بیاد وزیر دوشش می خوشگوار

یکروز بشکنم در زندان روزکار
بیرون جهم ز کلبهٔ احزان روزکار

تا زیر انجه نقه اسیری طمع مکن
برگلبن دلم ز بیابان روزکار

زین پس کنم ز بادیه پر سموم آز
از نقش داغ طاعت دوران روزکار

در عهد لاجورد فلک طفل بخت او
ترکیب کرده کالبد جان روزکار

ای کلک [illegible] ام تو سرو بهار ملک
توقیع مشکفام تو زلف عذار ملک

بی کرتوال عدل تو فرسوده گشته بود
روشن بشیوه دخرد اعیار ملک

از بهر فرق حلقه بگوشش تو ساخته
کز کلک بیقرار تو باشد قرار ملک

پرسیدم از جهان که بگو قبلهٔ تو چیست
کاسوده باش در کنف زینهار ملک

آتش مثال شعله بر آور درای او
چون شد جام عدل تو زایل خمار ملک

که برف دامن این سبز کوهسار گرفت
ز خندهای سحر باد را نشاط افزود

که روزگار کهن طبع نوبهار گرفت
جهان تیره دل از اهتمام باد سحر

وله ایضا

که وقت صبح چو قوم شان صبا برداشت
دو کرشش که فلک راست هر یکی کشتی

وله ایضا

که در کنار قصد تو خوشاب انداخت
جهان چه خدمت شایسته کرد کرد و خدا

وله ایضا

چشمهٔ آفتاب جام تو باد
عندلیب طرب سرای فلک

تشنه جرعهٔ مدام تو باد
هر لباسی که دست قضای دوخت

بستهٔ گوشهٔ ستام تو باد
تا خطیب زبان نگردد لال

وله ایضا

کو ساغر آفتاب کردار
دارای فلک سریر ارغون

آیت حسام او شرربار
چو بکزن بام او ست گردون

عفو تو ز جستن گنه کار
چون می ترسم بغور دحت

وله ایضا

چو نرگسی متبسم عذار شسته بشیر
زبس هوا که خروسان صبح خیز کنند

ز روی ساغر گردون آسمان تصویر
بروی باده حباب میان تهی ماند

اگر آفتاب نماید نشا کون بر نخچیر
زمانه مشعلهٔ قدسیان برافروزد

که از جلالت او آسمان حقیر تشویر
ز عکس طرهٔ عنبر نسیم تو منعش

وله ایضا

در دهن جام ریز بادهٔ کوثر عیار
جام صفا بخش را نام ندانیکه چیست

از مدد ابر شد بر سر عالم نثار
گفت باغ ای عجب می نشناسی که چیست

ورنه چرا چاک زد لاله چو گل شعار
بلبل از آن مست شد کز قدح لعل گل

وله ایضا

جام طرب ز ساقی دوران روزکار
چندین سموم حادثه آخر چرا وزد

قصد حباب کعبهٔ اعیان روزکار
صاحبقران دودهٔ شاهیکه زیب یافت

شیر دوام خورده ز پستان روزکار
صورتگر وجود ز ارکان جاه او

وله ایضا

از هیبت حادثه برج حصار ملک
بی گرد موکب تو که اکسیر دولت است

دست زمانه قهر کو بهر نگار ملک
فرمان کرد کار بر این جمله رفته بود

آواز برکشید که چرخ مدار ملک
هر دم ز ساق عرش ندا میرسد بدو

تا شیر فتنه دور شد از مرغزار ملک
در کار عیش تا بصبح توقف روا مدار

ز بوس موبی عشرت شن مست لاابالی
شه بخت و دین محمد که سرادق شرف زد
گهری که قیمتی تر ز وجود او نیامد
بحسام برگرفته ره ممالک از قابی

زهوابراه نهمت زده کام کامرانی
بسوی بهشت عدن سرای ام هانی
بدلالت عناصر ز محیط آسمانی
بکلام برگشاده در صاحب القرانی

هوس خیال تا کی نفسی که رفت آن کن
بشرکت لطافت فلک زمین تواضع
قمریکه هر سحرگه چو شب سیاه گشتی
جذبات شوق اطلس بکاشفت گشیده

بثنای آنکه باشد خرد و شش دیده بانی
چو فلک بپاک جسمی چو ملک بپاک جانی
ز تجلیات عشقش رخ کوه ریا نی
ز بسیط کائنا تش بمحیط لامکانی

شرف شیرازی

اسمش شرف الدین عبد الله بوده بعضی او را وصاف دانسته و برخی بخلاف رفته در هر حال فاضلی صاحب کمال غالبا همعصر او بوده در تذکره عرفات بعضی اشعارش دیده شده و از آنجمله است

از بسکه بیچکانم خون از دو دیده بر رخ
از کارگاه گردون کس نشنه نیابد
نقاب زلف پیکو بنه زدوی چو ماه
مجال دم زدنم نیست پیش چهره تو

هر پاره ز مژگان بشاخی و ذرو دین
تا بردلش نیاید زخم هزار سوزن

بپچیده چون طناب زین سایبان معلم
گردون چه جرم دارد کاو نیز در میانه

سر کوفته چو میخم زین خیمه ملون
بیچاره ایست حیران سرگشته ایست گردون

وله ایضا

که دانم آینه زنگار گیر داز دم آه

قبای وصل تو لبس دلنواز تشریفی است

که ماه را نبود بر عذار زلف سیاه
و یکسیت ببالای آرزو کوتاه

شرف قزوینی

اسمش شرف الدین فضل الله و فاضلی است آگاه از استادان طرز سخن و فضلای صاحب فطن بدایع و صنایع صاحب وقوف و از وست این ابیات محذوف

امام دهر سرور و صدر ممالک اسلام
ملک محامد آدم دم و محمد اسم
سماء ساس سر صدر سماک رامح رمح
دم معطر او درد ملک را مرهم
ملوک عامل املاک او محصل علم
مدرس حکما در حصول درس حکم
حسود او را ماده اسرا محل درک
هوای طالع او مطلع طلوع سعود

از قصیده محذوف النقطا اوست

هلال مهر طلوع و سوار سام حسام
دل مطهر او کوه حلم را آرام
صدور طامع اموال او عدو حطام
معلم علما در اصول علم کلام
وداد او را آرام گاه دار سلام
کلام طاهر او مالک ملوک کرام

ملک محل ملک مطلع و ملک ادراک
عطای کامل او مصدر علوم و همم
رسوم کامل او در مصالح اعمال
حسود و گرما و کلام کلال
همداد او را هر دم مراد حاصل کار

صلاح ملک و ملل مالک ملوک کرام
علی مراسم و کرار علم و سعد سهام
ملک علو و ملک طارم و ملک الهام
هوای او که او مورد حصول مرام
دماء سالک او در مسالک اسلام
عدو او همگام حمام همگام
عدو او را هر دم هلاک هر دم هام

شمس او رجندی

و هو قاضی شمس الدین منصور بن محمود از فضلای مشهور زمان خود بوده و بصدر الشریعه شهرت فرموده نظم و نثر او معروف روزگار و کمالات صوری و معنوی او مشهور اقطاع و اقطار در بدو حال بخطار رفته بر رسم حکمت طبیعی ظهور کرده تدریجا ترقیات عظیمه نموده فضلا و شعرا مداحی و وصافی او کرده و گاهی شعری میگفته از آنجمله است

برخیز که شمع است و شراب است و من و تو
می نوش از آن پیش که معشوقه شب را

آوازه مرغ سحری خاست ز هر سو
بار و زیکبرزند و بستر زند دو گیسو

برخیز که برخاست پیاله بسیکی پی
در ساغر مینا می رنگین چو خوانداز

بنشین که بنشست صراحی بدو زانو
سنگی بود و در این شیشه کرده دهد علمش

شمس طبسی

اسمش قاضی شمس الدین محمد بن عبد الکریم وزیر بی نظیر صدر الدوله نظام الملک و را تربیت کرده رعایت وافر و حمایت متکاثر مبذول نموده است چندی در هرات بماند و از آن پس بخارا رفته در حضرت صدر الشریعه استفادات نمود و منادمت نظام الملک مذکور و وزیر خان خطا یافت دیوانش از کتابخانه نواب فریدون میرزا فرمانفرمای فارس دام اقباله بدست افتاد تخمینا دو هزار بیت شعر دارد در سنه ششصد و بیست و چهار در هرات وفات یافت و بغرفات جنات شتافت رحمة الله علیه بعضی از اشعارش منتخب شده و درین دفتر مسطور میشود

خیز ای سپهر حسن تو اختر آفتاب
پیش رخ تو ماه زمین بوس میکند
سپیده دم که جهان بر ما افق ز رکرفت

تا افکنیم دراق ساغر آفتاب
چون پیش آفتاب نهر پیروز آفتاب

نظاره فروغ جمال تو میکند
روشن تر از نگین جمالک فرود او

ز دیده از دریچه این منظر آفتاب
نگاشته ست خامه صورتگر آفتاب
هوا لطافت خوبان کلفتد ز رکرفت

وله ایضا

بو که زباغ جنت دیده می خورد
بربرگ گلت بنفشه ره خواهد کرد

رباعی

از لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد | از آتش رخسار تو خواهد برخاست

پیش که از طرف گل سبزه برون آورد
وه دیگه هزار دل بسیه خواهد کرد

شمس بخارائی

اسمش شمس الدین محمد بن مؤید است و او را شمس الدین خاله گویند با ضیاء الدین فارسی خجندی معاصر و معاشر بوده و با کمال الدین محمد خجندی نیز مصاحبت نموده اینده دو بیت از او نوشته شد

در مدح کمال الدین محمد خجندی گفته

بدفع کردن عین الکمال شمس سوز
خجند ملک معانی ز ذکر فضل تو یافت
اگر در دکند پای فلک پیمایست

چنانکه نام شرف یافت از حسن بهمنید | بعرش و کرسی یعنی با آستانه تو
سزاست مدین عرصه کنم بروایت | چون از سر دو همت یکان آید در دو

که یک حسود تو آتش بار نه هزار سپند
که آستان تو ام هست بهترین گنج
آمد متنظلم که فقد بر پا بیت

شمالی دهستانی خراسانی

حکیمی بوده سخنگوی و ندیمی نیکوی شمال طبعش را روح افزائی نفس عیسوی خامه دستکش را اثر عصای موسی با ادیب صابر معاصر و مناظرات داشته اند چنانکه ادیب بجهت او قطعه گفته که این دو بیت از آن است

چون منی را ستوده کی ماند | ابر اگر پیش آفتاب آید
نور او نا نموده کی ماند

ای شمالی کرم تو لستانی
پیام داد صبا سوی بوستان شبگیر
شمال تند برآمد مرا مجال نماند
ربود باد شمال آن لطیفه‌ها ز درخت
صفیر مرغ ز سرو جوانه وقت سحر
چو آفتاب سر از باختر برافرازد
چنان بجوش شد دریا که استخوان نهنگ
عقاب را که بپرواز پر فرو ریزد
مدبری که ببندد سپر او ست پیوسته
زهی ز دست وزارت بدولت تو بوی
مقدمی تو احرار گاه فضل و کرم
لشکر کشید باد صبا سوی بوستان
پر مشک و عنبر است همه دشت و کوهسار
وحشی نهاد داغ زبیجاده گون حریر
گوئی مصاف داد خزان را بهار نو
گلبن ببالکی دکه چون داد درش مهر
بلبل همی سراید و قمری همی زند
خوانند در خطابه او راهی ملوک
خورشید را برای تو تشبیه کرده می
آنرا که کشش خرام کند است مه در چمن
گردون مثال تنش همه ماه و مشتری
در دوش او سجاده زرگین بی نورد
بی آنکه فتنه بود اندر جمال او
از تار وشش جلد و ز نسترن سریر

از قصاید اوست

که من بوقت سحرگاه کردمی تصویر | سه ماه بود که همواره زار زارتک
بر آن صفت که ز ایوان خواجه فیروزیر | کنون ز تیر ضربت شدم که غارت کرد
شود تپانش او سنگ خاره همچو خمیر | خروش چرخ میان سرا بوقت زوال
در آب کرم بریزد میان بحر قعیر | اگر ز سندان ممکن بود که شیر آید
بدان صفت که کند مرغ خانگی تحقیر | همی پذیرد گرمی بماه تیر گمان
هر آنچه کرد خداوند در ازل تقدیر | ز آفتاب اگر خصم او سپر سازد
زهی ز چشم صدارت بحشمت تو قریر | ز رفعتی همه دانی و منفردی ز غرور
چنانکه گاه نماز از کلام ما تکبیر | ثنا و شعری که اندر جهان شعار تو نیست

که چاره سازد بکن کار خویش را تدبیر
که او قوی و جوانست من ضعیفم و پیر
بنافه مشک همیداد تم بتوده عبیر
همه خزینه اردی بهشت لشکر تیر
چنانکه ناله عاصی بود میان سعیر
سموم نفته برون آورد ز سندان شیر
چو ملک و دولت سلطان و ز کار وزیر
ز دانشش قاید سیارگان چرخ به تیر
ز بود نی همه داری و مفلسی ز نظیر
چو نیک نیک به بینی نیز زان به شعیر

ایضا

پر زر د کوهست همه باغ و بوستان | چو روی دوست شاخ شکوفه است و یاسمن
فرشی فکند باغ ز پیروزه پرنیان | شمشاد و سرو بین که قبا دارد و زره
پیروز شد بهار که جنگ بر خزان | باران میان دریا لنگر فرو گذاشت
بستان نهاده بر شب و روز در دهان | طوطی زبان گشاده چو صوفی بوقت حال
این مطرب کوئی است آنیده خوان | گیتی از نسیم ربیع دلبر شد است باز
دریای بیخاطره و چرخ بیکران | نسبت نهاده می تو گشت زمانه را
گزاف کسوف نبود مه و زیان |

شد باغ و بوستان همه چون روی دوستان
چون زلف یار شکل بنفشه است و ضیمران
نسرین بید بین که سپر دارد و سنان
تا برکشید برج ملاح باد بان
تا بر فکند برج و ایدال طیلسان
شایسته سکار که حسن و زمان
گر هستی زمانه گهی پیر و گه جوان

تغزل این قصیده را بطرزی مانوس در صفت طاوس ید

بر فرق او دو دو ابه مشکین بی شکن | رشک فرشته است و تشبیه در ازل
دلها براو شوند چو بینند مفتتن | که گرد حوصن کرد دو گرد لاله را
از لاله برگ سفر شش وز ارغوان وطن | و ندر عقب یکی علم گاویان تشان

گر مشک تاج دارد و از حله پیرهن
حورا نگار و بر تنش همه زهره و پرن
زو یافته است راه بجنات اهرمن
که زیر سرو غالطه و گه زیر نسترن
چون بنفشه طبری پیشه گشتن

وله ایضا

تیغ خورشید باز شد به نیام … چون نهان گشت زیر گیسوی شب
رایت ماه پیکر اجرام … از سر زلف شام بیرون تافت
غنچهٔ زلف مشکبوی ظلام … گفتم در جواب اشارت کرد
سایه گستر بر خواص و عوام … از پی خدمت نظام الملک
حلقه در گوش اوست ماه صیام … شده با تازیانهٔ حکمش
قرص خور در تنور گردون خام … باغ در نوبهار معدلتش
بعدم باز بردن اجسام … حلقه سان خدمت نگینش را
قسمت رزق نفس و جان قسام … عقل از خوان و در اندیشید
سرنگون آمدند از ارحام … مطرب چرخ میزند شب و روز
عقل گفت ای گذا کجا و کدام … رفعت قدر او از آن پیش است
هر دم از همت بلندی ام … پیش دست گهرفشان تو رعد
مشرب عذب چشمهای حسام … به ز کلک تو هیچ تیر نجست

ایضا

از چه از گرد موکب اجرام … عقد گوهرنمای پروین یافت
از پی کعبهٔ رجا احرام … آنکه از تو تازیانهٔ قهرش
لشکر فتح نصب کرد اعلام … با کفش و صف مهر میکردم
طایر اجل پر تر سهام … حجت قاطعت شمشیرت

ایضا

سرو قدت نار ابراهیم آذر یافته … ربساط دلربائی پادشاه حسن تو
یوسف دل از خم زلف تو چنبر یافته … همچو اشک خامهٔ دستور آصف منزلت

در جواب شمس الدین اوزجندی گفته

ای آنکه همه امید من اینست ولی کو … گردون ستمکار جفا پیشه نماند

در مدح صدر الشریعه

تا سرو در هوای تو بند و میان چو نی … گل با چه حریر رهم رفته پیش تست
کاین حج تر تا چه مدت و این عشوه تا بکی … عدل خدایگان تو ز ایران جهان گرفت

در مدح نظام الملک وزیر گوید

چون تیغ و رق ذهب دریای اخضری … زیر پیس گل نهال سرزد آستی نشاب

وله

عارض گلگون ولا رد زره عنبری … از مه شبگون نقاب پرده بیکسو فکن

دوشش دم موکب سپاه ظلام
نا نموده سپاه شب سیبی
خوش صحن افق برون آمد
نعل رخشش و زر نیست که هست
هین که فرخ همای وزو رسید
آنگه از ابتدای خلقت کون
مانده از شرم فضلهٔ خوانش
ز وخشم گران رکابش سهل
گرده بر فرق جهٔ انامل او
بر زمین بوس گر دنش اطفال
آسمان اوج قدر او بیست
ای که عرشش بلند پایه کند
جگر تفتهٔ حسود تراست
دوشش گرطرهٔ معنبر شام
تیره شد چشمهٔ روان فلک
عقل گفتا چرا نمی بندی
گرد بر گرد چشمهٔ تیغش
ای چو رخت برین جانب چرخ
ای ز چشمت بوستان حسن عنبر یافته
نافه زلفت دم عیسی مریم داشته
بر سر چاه زنخدانت که آب برد
از شرم خط غالیه کردار تو مانده است
خواهی که صدف دیده گهربار گذارد
گفتی که بزرگ کار تو روزی سره کرد
بستم در اندیشه که چیزی بگشاید
خیزای گرفته روی گل از عارض تو خوی
دامن کشان بحضرت بستان چو گل خرام
زان نرگس سیه دل اجادو سؤال کن
ای جرم نور بخش ندانم چه گوهری
چون زرگران صنع ترا می نگاشتند
بر تیر رفتی چو مرا اعتراض نیست
اینها که گفته ام همه او هام باطلست
رو که بکام تو شد مملکت دلبری

خوارشد خسرو ولایت شام
سایه کردار مهر آیینه فام
نعل خورشید آفتاب کرام
کای بدست خرد سپرده زمام
آنکه گیتی بدو گرفت نظام
ابلق بدلگام گردون رام
از گل سرخ کرده دفع زکام
سر در آورده چرخ مینافام
آز را یافت ممتلی ز طعام
را خصمش بخنجر بهرام
که پسند ز کائنات مقام
هر زمان بانگ بر زند بغلام
از گشاد لیالی و ایام
چهرهٔ دهر گشت غالیه فام
از پی گردن سپهر نظام
توسن وزگار گردد رام
گفت کم کن حدیث قرص خام
که کنی خصم را بدو الزام
وز لبت باغ ملاحت شاخ شکر یافته
از کمند عنبرین بر فرق افسر یافته
آب یاقوت لب تو طعم شکر یافته
در وادی غم با جگر سوخته آهو
هنگام سخن عرضه کن آن رشتهٔ لؤلؤ
تا از تو شود کار یکی دلشده نیکو
زینخانه شش گوشه وزین پردهٔ نه تو
تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می
گذار تا عذار تو نسبت کند بوی
زین بیش تیغ جور مکش ای ماه نه بیی
مانا که طرف موکب خورشید نوری
پنداشتم رکاب شهنشاه خاوری
چون تیغ آبداده بهرام لشکری
نعل سمند آصف جمشید گوهری
تا که زنشو نیاو پرده وکند مشتری

ای گردنکشان گردون را به طوق عهد
او آوازهٔ سیاست تو روزها می بار
بخت تو کارها بتمامی کند تمام
از زر دسته خصم تو زرین نیام باد
بناگوش توانی که سمن سای سیمین تن
ز سخاوت تیغ چون کوبیت چو چوگان قامت
اگر طره برفشانی و گر رخساره بنمائی
فرقت رسته با عزم مزاج شیر با تکبر
ستوده ناصرالدین خسرو سادات شرق آنکس
به میدانش کمین بنیان باز بهرام خنجرکش
ایا عادل جهانداری که اندر عرصهٔ گیتی
چو تیغ از هیبت دستت ظفر زاید بزرم اندر
بماند گر رسد نهیب سپهر از قوت دوران
چنان از کشور دشمن براحت مند رس گردی
ظفر جنبان و لرزان همچو سیما از بر آتش
همی جوشید خون از حلقهٔ تنگ زره بیرون
بجست از کاسهٔ سر کعبتین و بیده گریان
حسام تو اجل گردان ده صف جان زبانه گشته
خداوندا بزرگا نبدا اندر مجلست حاضر
مثال بخت صدر تو و انشای این خدمت
الا تا مهر صبح و شام سازد چرخ مشاطه
اگر خدمت کند گیتی بخشش دامنش رکین
بر در مخلوق بودن عمر ضایع کردنست
درگذر زین عالم گندم نمای جو فروش
خواب خرگوش اجل کفتار را رت بسته کرد
آنکه سبلت مینهد بر گوش هر دم چشم را
هر که زر سیب اجل افتاد در گرداب عمر

ای خسروانت روی نهاده بر آستان
شب اخلاص را ده آواز پاسبان
کاهستگی ستوده بود خاصه از جوان

از روزگار خنجر سبز تو کینه کش
از عدل رایت تو کند مرهم التماس
تا نور آفتاب ز مشرق کند طلوع

در مدح سید ناصرالدین یزد

اگر سپاه تو پر ماهست و پر پروین دامن
زهی در دو شب تیره زهی شمشیر سر افشان
و صلابت رهست با سیم خلاف آب با آهن
که دستش جو درا کانست طبعش لطف را مسکن
ندای دشمن کمین مطرب باز ناهید بربط زن
فرو ماند ز ظلم دشنه از صوت همچو ارزن
ستوران گرد از هیبت همه شبها آبستن
در آید گر بود امرت جهان در چشمهٔ سوزن
که در وی کس نمی بیند بجز اندر گره خرمن
جهان تیغ زان نهان همچو آتش در دل آهن
بدانگونه که آب از نار یا لاله پالاون
بساط نرد شد میدان و مهره مهرهٔ گردن
اجل گشته و حیران همی کشته سپر امن
فسانه بوده در هر فصل و قبله گشته در هر فن
همان پیریست و با رشاه پیش انداختن ارزن
گهی هر ماه را پاره گهی خورشید را گرزن

بنازد چون بنازی تو لطافت در طرب در دل
ز عکس لب بشی دل دهی گر جرعهٔ جامش
زبانت می نیاساید ز تلخ عاشقان گفتن
خداوندا که جود دست کرد رنج دوستان راحت
ستانش را اگر بندی بهمت نیزهٔ خطی
چنان ایمن شد از عدلت جهان کاندر همه صحرا
درای دشمنان تو کسی خایف نمی جنبد
رو و مهر تو در هر دل حکم چرخ در هر کس
درآ زور یکه از هیبت زلف خنجر و ناخن
زبان تشنه اندر کام همچون نعل در آتش
سنان رمح خونخوار حرص و غیره سینه خلل
هلال عید را مانست چرخ سیلک اندر آن
بنام ایزد تو میدانی ستودن چشم دشمن را
فلک با کلکستان عاجز قضا با مهتشان قاصر
ندانم تا کی هستم همین دانم کنون باری
بشمشیر از طریق عمر راه دشمنان بربند

ومنه فی النصیحه در دیوان مولوی نیز دیده گردید

گر جفای او دل احرار زرد از زر است
الحذر کاین پیشه را هر روبهی شیر گرسنه است
تا بدست مرگ چون ماند گه ملکت ثبت است
خسته گردد گر چو ماهی در شب دیجور شست

حلهٔ جنت کسی دوزد که هر روز از سوزن
هر کجا نوریست در عالم اسیر ظلمتست
از شبیخون اجل شاهی شبی ایمن نخفت
بر سر کوی قناعت حجرهٔ خواهم گرفت

بر آفتاب خنجر کبود تو سایبان
در دهر هر که کار دهد سیدش استخوان
چون تیغ کز نیام بر آری بامتحان
تیغ تو را که فتح و ظفر همی پایان
سمن را خاک زد دیده چشم و گل را چاک در دامن
بخندد چون بخندی تو ملاحت را روا می تن
میان چشم مردم ها چو بستانست گلشن
چو از مدح سر سادات یکساعت زبان امن
عدو بند یکه تیغش کمی دستور دشمنان شیون
کنش را گوش سر راحی عقبت گوهر معدن
نه خشخاشست لاله نه زو چین آب سوسن
همین ماهیست با مغفر همین ماهی آب جوشن
رود جود تو در هر در چو نور مهر در روزن
فرو بندد دم اژدرها برآید جان اهرمن
درون خود مغفر سر پسان سرمه در هاون
سر شمشیر عیاران چو جام باده مرد افکن
که بگشاید ز روزه و خوش دل کشته دشمن
ببخشش نعمت قارون بکوشش قوت قارن
روان نطقش با شان جانش حز ربا لفظ شان الکن
چو کم عصیان دل را افکندم بمیدان گره توسن
با انصاف از زمین یک پنج حاسدان اهرمن
و گر گردون شده گردون بکوشش که دشمن افکن
خاک آمد رشو که آب بند کاش دشمن است
تن چو تار ریسمان و دل چو چشم سوزن است
هر کجا سوریست در گیتی قرین شیونست
قلعهٔ آتش را باره گر از خاره و در آهنست
نیم نانی در رسد تا نیم جانی در تنست

شمس الدین جوینی

خواجه شمس الدین محمد مشهور بصاحب دیوان از اولاد امجاد ابو المعالی جوینی امام طایفهٔ شافعیه بوده و مسمی بجد خود خواجه شمس الدین محمد است که باستیفای دیوان سلطان جلال الدین خوارزمشاه منصوب بوده و در حضرت محمد خوارزمشاه نیز همین منصب داشته و پدر صاحب دیوان خواجه بهاء الدین در خدمت سلاطین مغول مکرم میزیسته و خواجه نام پدر خود را بر پسر خود نهاده صاحب دیوان در دولت هلاکو خان مغول استقلال تمام یافت در جاه و جلال و ثروت و مال قرین عهد شد و حاصل املاک وی سالی سیصد و شصت تومان مغولی میزان کرده بوده در خیرات و مبرات و بذل و بخشش ید داشته پسرش بهاء الدین محمد حکمران عراق و اصفهان بوده و در تنمر و تکبر و قساوت

گوئی که چتر تو فلک است بی ستون
شادان شود بدیدن او آدمی و باز
در پای کرده موزه یاقوت سال و ماه
چون صوفیان بنغمه و شاهدان ببزم
فرخنده اختری که ز بهر مدیح او

برداشته ز جای مرا از ابکر و فن
آدم ازو فتاده بهر سختی و محن
چون لشکری که شود سوی تاختن
چون مشتری بباغ و مباشر بباد جن
بادام و پسته جمله زبان گشته در دهن

بر سینه بسته چند حلی از گل بهشت
همچون شعاع آینه در روی آفتاب
مانند حور عین که چمن در بهشتی حمید
با خوبی و کرشمه و کشی بود مدام
در طلعتش چو گاه کیاست نظر کنی

وندر حلیش تن و یواقیت مختزن
زنگش بعکس حسن وکند چشم مرد و زن
گشته لبان و حصهٔ جنات ازان چمن
گردان میان باغچه و سرو در زمن
گوئیکه هست موی که اندام او فطن

شهابی سمرقندی

اسمش شهاب الدین احمد بن مؤید و مولدش نسف اما اصلش از سمرقند است سوی خامه اش سمرقند
از امجد حکما و اعاظم فضلای زمان خود بوده و سلاطین معاصرین خود را مداحی مینموده گویند صاحب
دیوانست دیوانش مانند سایر متقدمین در میان نیست و اشعارش در برخی تذکره ها قلیلی ثبت است از جمله در آتشکده چند بیتی از قصیده نوشته
او آورده است و در تذکره های دیگر نیز شعر که باید ازوی ننوشته اند مجموعهٔ بدست افتاد چند قصیده ازوی در آن دیده شد
شاعر خوبیست و صاحب طرز مرغوبی از اشعار وی آنچه بالنسبه بچگی دارد درین کتاب ثبت میشود

هلال عید پیدا شد بروی قبهٔ خضرا
شب از زمه گشت بازینت چو دست هندو از پاره
فرو رفته چو جور امهر و چون گیسوش ماننده شب
دوات زند قرص خور زر که بود او را علاقه شب
خداوند جهان فرخنده شاه عادل عالم
گذشته صیت جاه او ز چین تا حد قسطنطین
کنار از ایران و زر چون چشم نیلوفر
بداند قوت عزمش بسرعت کرده گردون
بهر راهی که بخواند نماید چنتش از آن پس
و آنروز یکه در میدان زخم ناوک زوبین
بتاج سینه این دو سر چون شانه زاری
تسکافد کرده گردان چو پا از نعره مرکب
سری اگر نسر دوری گه دسودای بیهوده
همیشه تا بود هر شب که باشد آخر روزه
خداوند جهانرا باد در پیروزی نصرت
رونی همین خور زده کافور شد نهان
شاه فلک ز پنجره می ننگرد از آنک
رو همین شده است چون تن اسفندیار خاک
نشگفت اگر ز شدت سرما جهانیان
سردی کنند کنشگفد امروز همچو گل
شاهنشهی که هست مراو را بزم و رزم
بازو بقاش مرغ سعادت بزیر پای
خیره بنشانگه کند دست بوس او

در مدح قلج طمغاج خان حاکم شهر سمرقند گفته

هلال اندر افق رخشان چو گیسو بند آن حورا
برفت دو نون سیمین جدا ازو بر تخته عنبا
ملک طمغاج خان مسعود رکن الدین و الدنیا
رسیده نام عدلش از جابلقا تا جابلسا
دهان با و جهان او زور جوزروی ز روی مینا
ندارد طاقت حزمش تفکرت سینهٔ سینا
برویید زلف اندر زرنگس بر دم عنبا
بیاورد سوی گوشش از خود دره آوا
بخنجر چاک چاک آمد اشکم چو بند بنهٔ خرما
گداز دز هره مردان چو زر در آتش هیجا
چو افتیمونش گر زشته زسر بیرون دهد سودا

چو مهر از اجتماع مه سوی مغرب شتابان شد
بدان مانست مهر و ماه کاندر سبز میدانی
قضا در پایه تختش چو گردون بافته مامن
دلش را شغل بازی تب چشمهٔ خورشید
بعدل او بر هنه شد سپهر از حام اهریمن
ره عدل و سیاست را حسامش لب رفته گشتن
گمانش بروی فتحست چو بند دست شاه آمد
زتیر سم اسب او فتاده تا زو شخص مرد افکنده
ز زخم بیلک افشاند کانها ز اله بر جهان
چو اسپناس شود که اجل از کر داند
زبان نیزه برخواند بگوشش حصیم محرم رمش

ایضاً در مدح ملک قلج طمغاج خان حاکم سمرقند

وز دود عود روی بپوشید آسمان
در زیر چادر است عروسان بوستان
تا همچو رستم است بر او دراکمان
مرغان بسوی آب زن آیند ز آشیان
طبع جهان کرمی زمستان خدایگان
خورشید جام باده و جمشید پهلوان
طوطی بدولتش شکر فتح در دهان
عزت نکرد کو هر و همین بگنج روان

از برف بر عذاره چینست کوهسار
بر روی جوی خانچه سیمین نهاد باد
هم زاغ را ز کسوت عباسی خلعت است
عکسی ز هر چهره نو روز نیک
شاه زمانه خسرو طمغاج خان که هست
آنخسرویکه روز و شب اندر دعای اوست
همسایهٔ لوای آسایش ظفر
اندر دهان ملک منادی بیست عدل

بسان زورق سیمین روان در نیلگون دریا
هلال از عکس خور روشن چو سیمین ساغر از صهبا
تو گفتی دختر شاه بحبیب از حیکل عنقا
زد از چوگان سیمین گوی زرین سرور اعلا
ظفر در سایهٔ چترش چو دولت ساخته ماوا
کمنش را گوش سوراخی عجب لؤلؤ لالا
بغرد بر و ن آمد جان از کام اژدها
سپاه فتح و نصرت بدان سپاهش گشته سر غوغا
شود از تیر قمر کالنش زره چون چشم ترک آسا
گهی بالا شود پستی گهی پستی شود بالا
ز خون تا زه رویاند سنانها لاله بر صحرا
نهد نصرت ندیم شه عصا در دست نابینا
مکن در جسم و جان منزل که این دولت انر سرو پا
سر ملوک شاهی هلال عید چون طغرا
بساط ملک مستخلص شاه طبع مستوفا
وز بیخ برار کنگره هندسیت آبدان
تا کاشته نبات برون در بار زدان
هم شاخ را ز ربیت سقاح طیلسان
اکنون که همچو آینه مصقول شد جهان
افراسیاب را نبسش تاج خاندان
سرو نهار دست چو سوسن بده زبان
در پایه سریر وی آرش بروان
گر تقرب مدی بجهان خرد نستر از امان

الحاق کرده است

صفی الدین اردبیلی

وهو شیخ الآفاق جناب شیخ صفی الدین اسحق الموسوی آباء و اجدادش همگی سادات بزرگوار و عرفای والا مقدار بوده اند خود بشیخ تاج الدین ابراهیم کیلانی معتقد شده صدرالدین موسی فرزندش صبیه زادهٔ اوست که جد امجد سلاطین صفویه است ابری کرامات و مقامات شیخ زیاده از حد بیان است چندین هزار کس بواسطهٔ او و اولادش بمذهب حقه درآمده اند و وفاتش در سنه ۷۳۵ بوده و از وست

آه از ین گر فسرده چند از ین فکر داز
آه های آتشین و چهره های زرد کو

صفی الدین بستی

خواجهٔ نامدار و فاضل عالیقدار شاعر پخته طبع شیرین گفتار فصاحت شعار بشیوهٔ استادان باستان مدحت گذار بوده و این ابیات از نتایج طبع اوست

من قصایده

شده است آسمان تخت و خورشید افسر
که را باشد این افسر و تخت در خور
مگر سایهٔ کردگار جهان را
خدیو چون قضا بر همه کس مظفر
چه خوانند ترا عقل و روح مجسم
گر آهن بدوزند در پای منبر
چنان شد که از بیم عدل تو زین پس
ز خون ریختن تو به گرد است نشتر
ز تاثیر عدل تو امروز ماهی
چو بیدار شد کشته باشد توانگر
هرآنکس که او مدح تو گفت خواهد
که در گوش عشاق آواز دلبر
گشاید دهن همعنش از فر مدحت
سپهری و تیغ تو برجی پر اختر
ز تیغ تو شد روشن آفاق آری
گر ز خلق آید این قول باور
بشمشیر تو بار بسته است گیتی
بجائیکه خون بارد از آب خنجر
شود خاک شنگرف در پیش مینا
که زاده شود در رحم بچه نر
نهنگ از نهیب سر تیغت آدم
چو گردد اجل را خدنگ تو رهبر
پر از جسم بیجان شود روی میدان
بر افلاک هر پیکری را دو پیکر
به نیزه صلابت ربائی ز آهن
الا تا بود بر زمین هفت کشور
ترا باد این هفت کشور مسلم
ترا باد این هفت اختر مسخر

زهی چون خرد در همه جا ستوده
کرا او را همی زیبد این تخت و افسر
به پیش خطیب آید از شوق نامت
چه گویند ترا روح عقل مصور
در ایام عدل تو در دست رگزن
اطبا نگویند نام مزور
هرآنکس که در خواب بیند کفت را
در آتش نیاید زیان چون سمندر
بگوشت چنان آید آواز سایل
چو عیسی سخنگوی آید ز مادر
جهانی و کف تو بحری پر از در
اگر مدحت تو بخوانند بر کر
مگر ازرقی وصف تیغ تو گوید
کند تیغ خورشید گیتی منور
بروزیکه رعد آید از کوس غران
عرض را ز بیم تو است لابد بجوهر
چنان گردد از هیبت آن روز عالم
شود دشت یاقوت و در بر گوهر
چو گردد اجل را حسام تو قاطع
کشف وار در سینه پنهان کند سر
کند تیغ تو گر نگردد نه پنهان
پر از جان بی جسم گردون اخضر
الا تا بود بر فلک هفت کوکب
بخواهد [illegible] ز آذر

وله ایضاً

تیغ ار نه جرم گوهر خود شگفته شکند
پیدا چه است بر رخ چون ضیمران تیغ
ای سحابی کر تو باشد آب و آتش را نشان
آسمان گونی ولیکن چون کواکب آسمان
چون برآئی همچو روح از قالب خود سی تیغ
کس ندیده است اینکه نیلوفر برآرد ارغوان
گوهر اندر آب پنهان باشد و آب از پرند
برگ نسرین را بیارائی به برگ ارغوان
سید به سرها زبان دیباد و گفته اند
ای سبا بهر که او بر باد رفته است از زبان

الماس چیست ریخته بر بنیان تیغ
اشکال پای مور روشان چو کس
وله
آب تو آتش فروز و آتش تو آب سان
بحر دیداری ولیکن پر ز مروارید بحر
باز بار روحی کنی در قالب دیگر قران
ارغوان گویدتر از چهره نیلوفری
برخلاف آن بود آب تو در گوهر نهان
چون چمن بر برگ نسرین [illegible] زنگ

وله ایضاً

بروزیکه دل سیر گردد ز جان
که باد خزان برگ در مهرماه
بری گشته عقل از سر جنگجوی
پراز شخص بیجان شود رزمگاه
زمانه که باشد که تن در دهد
که غیر از تو کس را بفرمان بود

بجائیکه تن باز ماند ز جاه
بریزد ز تن تیغ سرها چنان
وله
روان گشته جان از تن کینه خواه
پر از جان بی شخص گردد فلک
که جز تو کسی تاج بر سر نهد
جهان را کجا زهره آن بود

صفی الدین کردی

از معاصرین طغانشاه بن مؤید سلجوقی بوده و سلطان بوی اظهار ارادت مینموده از وست

چه دردست اینکه عشقش نام کرده
می از خون جگر در جام کرده
بیک ساغر دو آن پیمانه ما را
چنین سرمست و بی آرام کرده

ز آشوب خاص و عام کرده
خراباتیست اندر عشق کاسبی

ایضاً

نه یکی روز ز وصل تو نشان یافته ام
چون ترا یافته ام هر دو جهان یافته ام
نه یکی شب ز فراق تو امان یافته ام
بدل و جان من اگر هر دو جهان گم کرده

قلب معروف است پسر دیگرش شرف الدین هارون بغداد و ایالت داشت و عطاملک برادر صاحب دیوان صاحب تاریخ جهانگشا است که ببلاغت و فصاحت مشهور است و تاریخ وصاف در معنی ذیل آنست بهر صورت عاقبت الامر بسعایت مجد الملک یزدی خواجه ضعیف شد وقتی مجد الملک این رباعی گفته بخواجه صاحب دیوان فرستاد

یا غرقه شدن یا گهری آوردن
پیر غور شاه چون نشاید بردن
خصمی تو لیس قویست خواهم کردن
پس غصه روزگار باید خوردن

خواجه جواب گفته

یا سرخ کنم روی بدان یا گردن
انیکار که پای در میانش داری
در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن
هم سرخ کنی روی بدان هم گردن

صاحب بعد از فوت اباقاآن که مدتش هفده سال بود استقلال یافته بود و بوزارت تکودار که بسلطان احمد موسوم شد استقلال یافت و مجد الملک کشته شد و سلطان احمد نیز درگذشت عاقبت کار مغولان گفتند که خواجه اباقاآن را مسموم کرده و ارغون با صاحب دل بد کرد و در سال ششصد و هشتاد و سه صاحب بسعادت شهادت رسید و خواجه هارون را نیز بعد از صاحب بکشتند از اشعار فارسیه خواجه شهید سعید است که در اواخر عهد حیات خود فرموده است

قطعه

هر تیر که از قبضه تقدیر برون شد
کی شاید از آن تیر بتدبیر حذر کرد
گردون همه بود چه ستاره که بود مهر
فرمان خدا بود حوالت بقمر کرد
انصاف فلک ...
هر ظلم که بر اهل جهان کردم از این بیش
چه شور برانگیخت چه بیداد و چه شر کرد
پیش آمد و احوال مرا زیر و زبر کرد

در مرثیه بهاء الدین محمد گفته

فرزند محمد ای فلک هندوست
بازانده ما نه رها کیمو هیت
تو پشت پدر بدی از آن پشت پدر
خم گشت چو ابروی بتان بی ربیت

شمس اسانی

اسمش امیر شمس الدین خالد در زمان سلطان طغرل سلجوقی منصب امارت داشته و در فن شعر شاگرد سوزنی سمرقندیست عوفی گوید وی با شمس الدین دیگر در خدمت نظام الملک صدر الدوله بودند زیاده از حالش خبری نیافتم از دست

در هوای ملک چرخ کامران آمد پدید
در محیط عدل ابر درفشان آمد پدید
حافظ اسلام سلطان سنجر سلطان نشان
انگه از چرخ بلندش آستان آمد پدید

وله ایضاً

سپیده دم چو برآورد شاه شرق سپاه
ز روی صبح جدا کرد شب نقاب سیاه
نگار من پی دل ربودن عشاق
فکنده است شبرنگ زلف بر رخ ماه
خدایگان سلاطین امیر طغرل خان
عماد دین محمد اساس ملک آنکه
سپهر نعل سمند ورا بهر سر ماه
ز بهر بنده کی او همی کند در گوش
رسیده باد بسر زلف سرگشت قدری
مگر که دست درازیش همه شود کوتاه
بچرخ گفتم خورشید خاک در که اوست
جواب داد که هستم بر اینحدیث گواه

شهاب الدین سهروردی

سهرورد و سجاس از توابع زنجانست و نام او ابو حفص عمر و مرید و برادرزاده عم خود شیخ نجیب الدین سهروردی و از مشایخ معروف عهد خود بوده شیخ سعدی شیرازی و کمال اسمعیل اصفهانی و جمعی از اکابر با و ارادت داشته اند نود و سه سال عمر کرده در ۶۳۲ هجری در بغداد درگذشت عوارف و رشف النصایح و اعلام التقی و اعلام الهدی از تالیفات اوست

رباعی

بخشای بر آنکه بخت یارش نبود
جز خوردن غمهای تو کارش نبود
در عشق تو حالتیش باشد که در آن
هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

شهاب الدین مقتول

و هو ابو الفتح یحیی و بند خواهرزاده شهاب الدین عمر سهروردی بوده و او را شیخ اشراق لقب است و صاحب تالیفات رفیعه است مثل حکمت اشراق و متن هیاکل در علوم غریبه مهارتی داشته در ۵۸۷ در شهر حلب او را شهید کردند از وست

رباعی

تا سر رشته خرد گم نکنی
خود را ز برای نیک و بد گم نکنی
رهرو توئی و راه توئی منزل تو
هشدار که راه خود بخود گم نکنی

صدر الدین نیشابوری

معاصر و جامع تاریخ سلاطین خوارزمشاهیه بوده و از استیفا استعفا جسته قدم در طریقه گذاشته از اهل سلوک و حال گردیده این دوبیت از او است

گر دست رود کار رود و یا نه نیهای
دست درازی مجوی چیره زبانی مکن
با همه عالم لاف با همه کس لاف گزاف
هر چه بدانی مگوی هر چه توانی مکن

تا نه ننگم بیشتر شد صبر من کمتر شده است
عاشقی آرد جوانی خرما طبع جوان
یا فلان دلبر چه گفت و یا فلان بیرون چه کرد
باز دل در دلبری بستم که بند و هر شبی
گشت بر من تا ندیدم روز را و در اندیشه شب
او و من هر دو همی هر وقت جوشیم و بود
آنکه گردون پیش قدرش چون نشیبی که زمین دون
ذهن و رای او و طبع او و لفظ او بود
سیرت تو ده لطیفی چون هوای نوبهار
زردی از رخسار حمت بگسلد صحت همی
نیست احوالم نکو هر چند اشعارم نکوست
لبت برنگ شرابست و میل من بشراب
اگر شراب لبت تست و نقل بوسه تو
حجاب زلف ز رخ دور کن یکی ساعت
چو چهره تو برون آمد از حجاب دو زلف
هوای لیرجانی همه خطاست خطا
گهی چو باد کنی کوه در اسبک بعنان
شود ز سرعت سیرش همی شهاب خجل
جواز این برکشیده ایوانست
ز و چه نالی که چون تو مجبورست
دور او هر چه کرد و هر چه کند
نزد برنا و پیر عاریت است
مرگ چون نیم زرم خواهد کرد
دگر آیانت هست و تقوی نی
شعر صابر ز بحر طاعت و طبع
نور ز ور در آمد بر آورد
چون لاله شود ز عکس لاله
خلق همه قمریان کشاده است
چونانکه تو از جهان گزستنی
سرو سیمینی و سیمین برد را یاقوت بار
گر نه قوت از دیده یاقوت بار من گرفت
در دو ری امسال از هجر از ده بالای و لبت
منت از خود دار گر قد و لب تو گشته اند

رست پیدا نی و دیده صبر بیار هم آب
پس همی خیزد ز مستی چند امست خراب
آن چه گفت این سؤال و این چه پاداز جواب
تا بهنگام سحر خوابم به چشم بیخواب حساب
شب چو روز در ستیز و روز چون روز در
جستن او بر خطا و جستن من بر صواب
آنکه دریا نزد جودش هیچ نیست در یا سراب
فضل محض و نور صرف و عقل پاک و جود ناب
همت تو در بلندی هیچ نی همای مستجاب
همچنان چون سرخی از گلنار و سبزی از سداب
روی نیکوست لیکن نیستش در خور نقاب

دست و طبعم با دو چیز انده جهان انگیخته
پیش چشمم روز تا شب پیش دل از شب تا بروز
مونس عاشق چه باشد جز حدیث دلبران
مهر او یکسر بلا و من طلبکار بلا
عقل من در هجر او چون زلف او شوریده کام
او همی جوید بوقت بوسه بخشیدن درنگ
بنده و بندی نکالیش هم زبان هم سخن
با مناقب همنشینی با فضایل همعنان
بحر اگر چه در فشاندی بود چون لفظ تو
رست گوئی اصل سیماب ای دل بدخواه تست
بگمان و شیر کان از رزم زیادت در ضمیر

وله ایضا

خوشا شراب و خوشا از شراب مست خراب
ز شب چه ساخته پیش آفتاب حجاب
برون دوید منجم گرفته اسطرلاب
ثنای مجلس عالی همه صواب صواب
گهی چو کوه کنی باد را گران برکاب

بهر است قاصد جان من ز تو مرا
بیا شبا که تو بر داشتی حجاب از رخ
ز شرم کوی نحیف هست بر سپهر کبود
ز مرکبت که تن و تگ ز کوه دارد و باد
بدست و پای گرفته است شکل تیر و کمان

ایضا

که در و مشتری و کیوانست
ز و چه گریی که چون تو حیرانست
گردش گرد کار کیهانست
مرگ در حق هر دو یکسانست
تریاک گر ز سنگ و سندانست
خاتم ملک بی سلیمانست

گر چه که سعد و گاه نحس دهد
نایب پردهای اسرار است
جان که جان آفرین ما داد است
زندگی را زوال در پیش است
ای ترا خانهای آبادان
کار دنیا اگر فراهم شد

وله ایضا

هر گنج که در زمین دفین است
انگشت کسیکه لاله چین است

طرف چمن از طرایف اکنون
گر باغ بهشت گشت شاید

در تغزل این قصیده که سرو و یاقوت را برخود ملتزم شده و در مدیحه آسمان و آفتاب را برخود لازم کرده

پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بار
طعنه زد چشمم همی بر سرو در یاقوت بار
هم تعاملت هم بقیمت سرو و هم یاقوت خوار

[illegible] یاقوت از دیده من یافته
چون چنین داری مرا گر عشق سیمین سرو تو
در خیال سایه سرو تو با چشم و دل

طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب
داستان سعد و سما قصه دعد و رباب
چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب
عشق او یکسر عذاب و من چنین اندر عذاب
صبر من در عشق او چون وصل او شد نایاب
من همی جویم بمدح مجلس عالی شتاب
بسته مهر و وفاش هم قلوب و هم رقاب
با معالی همعنانی با مکارم همرکاب
رنگ پیری کی بپوشد زال اگر بندد خضاب
گر نهیب تو نباشد ساعتی بی اضطراب
جز بعشق نام تو بیرون نیاید در حجاب
مرا شراب تو تا کی دهد عزو و سراب
نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه جواب
شب سیاه بیفکند جامه ز حجاب
طلیان شدند کواکب چو گوی طبطاب
زمانه را عجبست و ستاره را اعجاب
از آن دو بکه تک چو تیر در پرتاب
شود ز آتش نعلش همی ستاره کباب
در چه که رزق و گاه حرمانست
پرده رازهای پنهانست
ملک ما نیست بلکه مهمانست
زنده پیر زال یزدانست
خانه دین سخت ویرانست
کار عقبات بس پریشانست
غنچه در تو رشک مرجانست
با حسن نگار روم و چین است
گلبن بجمال حور عین است
صوت همه بلبلان حزین است
این فصل ز فصلها گزین است
جزع من بی سیم و بی یاقوت تو یاقوت بار
چون مراندهی آن سرو بدان یاقوت بار
گردد او بار چهره اشک چون یاقوت بار
پیکر ندم ز آب و آتش در صفت یاقوت و [illegible]

بدفتر همی وصف زلف تو نوشتم
مکن عزم لشکر بتان را ی رفتن
مرا تا ترا دیدم اندر دو دیده
اگر دیده از مشک پیش لاله سپر
ندید و کس که زهیچ آتشی بنفشه دمد
خطش بنفشه و اندر شرم آن بنفشه همی
گر آن بنفشه همیدون ز خاک روید و آب
وزین بنفشه که بر عارض رخش بدمید
خمار داد سرم را بچشم نیم خمار
اگر به تیر همی قد او کنون ماند
مرا بناله کشد خویشتن کشیدن او
بنار اگر دو رخ آب دارد او ماند
بنزد خلق گرامی است زر از سیم
اگر ندید کسی آفتاب را در شب
اگر ز رازی و زردی مرا ز عشق رسید
زردی آب هزاران نه و پدید آمد
بیا زاگه خبر گوید از دل عاشق
دست چمن گرفت سر زلف نوبهار
چون گل نقاب در چمن از روی گرفت
عاشق بیاد دلبر گلرخ همی خورد
روزی که در حجاب شود آفتاب چرخ
بر روی آفتاب تو از زلف تا بدار
زلفت چگونه روی ترا پر نگار کرد
در زلف تو از قرار نه بینی عجب مکن
در زلف تو درازی و از شمار هست
بس پیچ و شش و عقل در سر زلف تو بسته ام
قطب علو و تاج معالی علی که یافت
آن اسب کز خلیفه عالم باو رسید
ماه نو هست نعلش و هنگام تاختن
امروز ندا بیوبه و هلال را به تک
دور گذشته همه افلاک را بگیر
دارد فروغ آتش و ایک همی زند
گرمی بتک و بجای اندر بیا لها

پر از نافه مشک شد روی دفتر
به عبهر و چشم ترا باز بستم
بنه خود و جوشن بجام و ساغر
بر آن تن چه در خور بود باز جوشن
تو کعبی بر بست است کشمیر و کشمر
ستاره درخشنده رویت بمانا

وله ایضا

از آتش رخ او چون دمد بنفشه تر
اگر شکفت بود لاله شکفته بدی
بنفشه چمن و باغ بر نیارد سر
بدان بنفشه فزاید جمال باغ و بهار
بنفشه رخ او از گلش بود دستر
از آن دو لاله که بشکفت بر دو عارض او

وله ایضا

زمین سپر و بر زلفین عقیق قرار
اگر ز می لب و رخسار او نسب دارد
چرا شده ست قد من دو نیمه چون پرگار
گمان نکرد کس از تیره کرد دلبر من
ولی بوقت کشیدن کمان نالد زار
ز نور عارض او گرچه بار دارم بهر
چرا سر شک من آمد برنگ دانه نار
ز سیم زند شوان کردن بدیع ز نیست
چرا که زر مرا رد کند بسیم عذار
شب است زلفش و روز من برابر او
شبش چگونه گرفت آفتاب را بکنار
چو نیست بهره مرا از بهار چهره او
نه عاشقست رخت از چه گشت زرد و نزار
زمانه گوئی مهمان مهرگان آمد
خلنده باد چو بر روی گذشت پیکان وار
نده به پیکان در تند و باد چون پیکان
ز رنگ چهره معشوق اندر آید آثار
عدوی عنبر و صراف مشک و ناقد عود

وله ایضا

می گیر در چمن بکف یار گلعذار
شاخ شکوفه بر سر بستان زبان زمان
باده برنگ لاله در اطراف لاله زار
آنی که بی وسیلت او بر درخت جان

در مدح سید السند ابوالقاسم علی بن حسین

بر آب و آتش از نکند هیچکس نگار
ور زر نگذار موزونه بر آب و آتش است
کی دیده که دود بر آتش کند قرار
زلفت بجز آب رخ آبدار تست
لیکن شکنج و حلقه فزون دارد از شمار
گر آب و پیچ حلقه زلف تو صبح نیست
ترسم بیاد شاخ هزار زلف باد سار
گرنه نسیم خلق خداوند باقیه است

در صفت اسب گوید

با نعش او و حمل شش نعل آتش فشند ها
بادیست کوه پیکر و کوهی است باد تک
بر چرخ ستاره فشاند همی غبار
در زیر سنگ از و بود و فلک جای آتش است
کمتر لحظه برساند به تو یار
چون پای در رکاب دی آری کنی بزد
عمر گسسته همه آفاق را بیار
رشکه بر سبیل تبرک باب تو

در [illegible] شمشیر

هرگز نباشد سر مینخواره ز خمار
وان تیغ کارکرده که زنار کی قند زد

همه جادوی آمد به بر
بر آن لب چه لایق بود ذکر شکر
که ماهست بدر بود و خورشید با در
همی کر بسوی آمد ز زلف لاله سپر
بنفشه که ز آتش دمد شکفتی تر
بدین بنفشه فزاید جمال شمس و قمر
جمال را خط افزود و حسن از زیور
از آتش دل من بر فلک رسید شرر
چرا که در دل من جای ساخته است خمار
به تیر هجران قد مرا کمان کردار
مرا خوش است که باری بنور ماند نار
که گرد سیم عذارش چو زر مرا رخسار
شبم ز حسرت آن شب شریک و از شمار
بچهره برگ خزانم بدین ابر بهار
که شاخها همه زر تش همی کنند نثار
همی ز آب سپر سازد این نادره کار
وعید ظالم و زندان او بزد دادار
تا مشکبوی گشت بدو زلف همچو یار
بی منت سپهر ستاره کند نثار
چشم امید خلق بدیدست برگ و بار
بر چرخ جام نور دهد آفتاب وار
ز هیبت باد سلسله گشتست آبدار
خط را بگرد عارض رنگین تو چه کار
گر هیچگونه بوی بخور آید از بخار
خورشید را چگونه گرفتست در کنار
بی مشک چون تو دست بزلف تو مشکبار
علمی که در جهان نه علی ماند یادگار
گر کوه را لگام بود باد را فسار
زیرا فلک هلال یکی دارد او چهار
چون پای بست در غاشیه نگاری که شکار
حور از بهشت هدیه فرستاد گوشوار
در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار
مردان کار دیده بمیدان کارزار

برنده چون فراق و گزنده چون اجل
گر راه وحی بسته نگشتی بعهد ما
چو کهربا شد برگ و چو لعل گشت عصیر
ز مرغزار برون کرد جامهٔ یکسان
بخفت قمری و ناله نمیکند بسحر
نماند هیچ از آن و صفهارش اثر کم
مئی که قوت دل آرد و طراوت گل
قدش چو سرو و فرازش مشک و گل خرمن
بجای قمری خوشنواله نغمهٔ مطرب
چه حلقههاست بدان زلف تابدار اندر
چه قندهاست بدان لب که لب همی خاید
بخار آب رخ آبدار او خط اوست
سه بوسه زان لب همچون شکر شکار کنم
تراخرامش کبکست و کشی طاوس
همای فاخته مهری تذرو طوطی لفظ
مرا ز آتش دل آب دیده جاسوس است
چه عذر گوئی گر من کم روایت شعر
بزرگ بار خدائی که متفق شده اند
همی بجود تو سازند شاعران مطعوم
در اینه یار که مسجد کلیسیا باشد
سخنوران چه نظیر منند وقت سخن
دلم عاشق شدن فرمود و من حکم فرمانش
قرار و خواب و شیرینی جان و جسم و عیش من
شکست زلف آن دلبر دلم بربود هر لحظه
بقصد گوی با چوگان همی بینید مشرق زی
ز رشک آنکه تا با زلف مشکینش نیامیزد
سلیمان قدر آصف دل محمد خلق حیدر کف
بدست او نگه کن چو قلم در دست او باشد
بدریا فرو نتوانند کرد از کشتی توحش
ثبات کوه در حلمش سخای بحر در طبعش
اگرچه با ستمکاران نیامیزد جان و دل
رخ رنگینش بر از مشک عارض خط مشکین
جمال ماه و نور مهر و تر باغ و رنگ گل

گیرنده چون قضا و کشنده چون شهاب بر | نزد تو زمهریر شباهت و نزد او

وله ایضا

گره گره چو زره شد ز باد روی غدیر
ز جویبار برانگیخت حاشیه تغیر
برفت بلبل و دستان نمیزند بصفیر
نماند هیچ از آن نخلها قلیل و کثیر
مئی که گونه گل دارد و نسیم عبیر
رخش چو ماه و بگردش دو زلف چون زنجیر
شعبدی کند اکنون خزان همی بدرست
خلنده گشت از و باد خاصه در صحرا
همان درخت که بودی چو قبهٔ مینا
کنونکه عشرت جوئی بخانه ساز قران
ز دوست آنکه چنو سرو نیست در بستان
بجای سبزه و صحرا نگار خانهٔ خویش

وله ایضا

چه غمزههاست بدان چشم پر خمار اندر
بتان ز حسرت آن لب بقندها راندر
بخور ز عنبر سارا بدان بخار اندر
که هست راحت روحم بدان بنگار اندر
ز غمزهاش تباهی بهوش و عقل اندر
نگارخانهٔ چین پیش چشم من باشد
شکفتی از دلم آید که چون همی سازد
شمار بوسه بصد زلبان چون شکرش

وله ایضا

گرفته دوری سیمرغ و زینت طاوس
ز آبدیده که دیدست در جهان جاسوس
شکایت تو رسانم بمجلس کاوس
بدوستیش قلوب به بنده کیش نفوس
همی ز لطف تو یابند زایران ملبوس
شگفت نیست که باشد شنود نش ناموس
صفات تو ز بدیعی نمیشود ممکن
همان رسید بجان من ز ولایت عشق
نصیر دین محمد محمد بن حسن
تو نیکه یک اثر طبع پاک تو کرم است
کدام روز بود کز فلک بر آب امید
پدید گشت ز من زینت زمانه بمن

ایضا له

در افتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش
ببرد نداز بن دندان لب شیرین و دندانش
که در زلفش همی دیدم نشان عهد و پیمانش
ز زلف او دو پشت من چو چنبر چو گان نش
با آب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش
که مثل خویش خواندی اگر دیدندی ایشانش
اگر ابری همی خواهی که از ظلمت باز نش
بهاموناز نشناسند از شحنه سلیمانش
پریشان زلف دلبندی دلم بربود هر ساعت
که وصلش همچو چشم در ازی شب و صلش
به پریشس گرانند زلف و دریافت نشانی
خم چوگان او با گوی هر ساعت بمیدان در
دلم را در خم زلفش بدان کز دانگ عشق او
از آن عهدیکه بر درگاه میمونش ملازم شد
فری ز آن اسب میمونش که بر دریا و بر هامون
خداوندان برا و خسرو و سوی اش همی ماند

وله ایضا

مرا آرام جان آمد سر زلف پریشانش
عنای من فزایش عذاب من ز عطارش
همه چشم من بیاسکن و قت دیدارش
نخورد کس ناحیه جان دو زلفین طلب جویش
اگر رخسار او باشد شفای درد بیماران
بوقت عاشقی برین لباس خویشتن داری

جهان محال لعان تو را نیست زینهار
پیش آمدی بشان تو چو آیت ز صد هزار
که وصف حال جهان زاهی کند تغیر
گزنده گشت از و آب خاصه در شبگیر
همان زمین که نمودی چو سبز رنگ حریر
کنون که لذت جوئی می مروق گیر
بزنگ آنکه چنو نقش نیست در کشمیر
بجای لاله خودروی لاله رنگ عصیر
بجای بلبل دستان زننده نالهٔ زیر
ز حلقهاش سیاهی بقیر و قار اندر
چو بنگرم برخ و زلف آن نگار اندر
قرار خویش بدان زلف بیقرار اندر
غلط کنم که غلط به بدان شمار اندر
مثل زنند بحشمت همی و دم و بروس
جمال تو ز لطیفی نمیشود محسوس
که از ولایت مازندران بکیکاوس
که هست منزل و ملکش ز بلخ تا در طوس
چنانکه یکصفت ذات ایزدی قدوس
بخدمت تو رسم سر نهاده بر قربوس
چنانکه زینت یونان زمین ز بطلیموس
نظیر دسته سوسن که بسته دسته سوس
پریشان کرد جانم را سر زلف پریشانش
بهو دارم که من جستم نگر در روز هجرانش
جمال و عشق من زیادت شد ز نقصانش
همان کردی که روز با دل غش باز نخدانش
چو مداح خداوند هست نگذارم بزندانش
بگوش آواز یک مظلوم نشنیدست در بانش
بود چون باد رفتارش بود چون نوح طوفانش
از آن باشند دریاها و هامونها بفرمانش
نسیم مشک در حلقش نعیم خلد بر خوانش
بلای جان من گشتست و من از جان خریدارش
چرا بر روی او بهتر نگردد چشم بیمارش
بعیاری همی دارم ز چشم شوخ عیارش

همی بهم به ثنا مجلس ترا ابرام / ثنا دین بقا گشت دانشنامه ات

ولهُ ایضاً

ز روی چشم و خط هم هند هم بحر عجم / دلم که خسته عشق است مرهمش ز رخ تست
اگر جمال ترا نیست چشم من محرم / بچون باغ خلیلی بغمزه چوب کلیم
بماح سید شرق ماه آن سند ز الم / شود ز همت او کرشود ستاره جعل
ز بهر قصد ستم کرده خویش را رستم / چو کرک ساخته از کاروان کله رمه
حسابشان همه چون دین مؤمنان محکم / بنام تو بتوان دید و بود نتوانند
نه هست هیچ جهی را مشابهت زمزم / بمرتبت چو سر شاخ کی بود بن شاخ

در مدح سید ابو القاسم علی بن حسین قدامه موسوی

چون چرخ نه پسندد مرا ساعتی آرام / گردون بکرم هیچ در آغاز حج بنماه
از قد دو تی پشت من آراست الف لام / در باده لعل از لب نوشینش نشانیست
هر چند کش از آتش و آب است دو بام / گویند که هر چیز بهمه کام بود خوش
صدر همه اولاد علی صاحب صمصام / دولت بوی آراسته چون ملک با انصاف
وانجا که نگوید ننهد پای قضا کام / هر چند تو گر نام نبوت نشدی ختم
روباه کند شیر اسش کین تو ضرغام / گر عقد کند عقل حساب همه سادات
زیرا نبود مرتبت وحی ز الهام / با تو ببزرگی نبود جز تو برابر
کلک تو نکونام چرا آمد و نمام / بی آلت رفتار رساننده اخبار

درین قصیده التزام عدم الف ورا نموده

دیده چون چشم دژم بیند ز رخش بجم / دل من و ثقل لب و چشم صنم گشت درخور تست
مشک و می کو سبب لهو شد و موجب غم / سخنش هست تلخی سبب وحشت دل
بنگین یم و همه مملکت و دولت جم / قطب فضل و فلک دولت و مجموع علوم
بهمه فضل مقدم بهمه علم علیم / یم بود معدن لؤلؤ و یقین گشت که هست
که بکف عمده جود است و بدل گنج حکم / نبود فضل چو نقص و نبود نیک چو بد
نبود نسل و نسب چون نبود دشت و شکم / فلکی گشت بخت ملکی گشت بخلق
مدحتش هست همیدون بفضیلت زمزم / نیست پیش قلمش قیس سخنگوی فصیح
هست منسوب ز دستش بنجیلی قلزم / هست عزمش همه وقت چو فعلش محمود

در مدح سید ابو القاسم علی بن جعفر موسوی

ببوستان گذر و در نگر بشاخ سمن / گل سفید و می لعل در چمن گویی
پر از جواهر لعلست کوه را دامن / بخون خضاب که کردست لاله رخسار
گر از گریستن چشم ابر در بهمن / ز گونه گونه بدایع ز نوع نوع طرف

من از نیابت ایشان بقدر طاقت و وسع
رخت بباغ ارم ماند ای بدیع صنم
بباغ اگر سمن و نرگس و بنفشه بود
بزلف روی بپوشی چو پیش من گذری
اگر چه بر دل شکم الم رسید ز عشق
جماعتی که از ایشان برنج بود خلق
طرایقشان همه چون کیش کافران مظلم
نه هست هیچ بنا را متانت کعبه
مباد بزم تو خالی ز ناله و زاری
ببستد از من آن پسته دهن دل و دادم
تا بنگرد اینده برکز و هیچ چو خورشید
گویی زبخت انگه همه حرف و سخن ساخت
همواره دلم خانه عشقت ور و اباد
برهان همه آل نبی صدر شریعت
آنجا که بخواهد بکند دست قدر کار
ضرغام کند پرورش مهر تو روباه
در جز تو نباشد شرف و قدر تو هرگز
گویند که تمام نکونام نباشد
گر روشن ازو شد فلک دولت و دانش
قد من شد چو دو زلف بخم دوست بخم
دل دژم گشتم و قد خفته و زینگونه شود
سبب لهو و غم زلف ولبش گشت که دید
بد و لعلست همه خوبی و کشی و خوشی
بهمه وجه مسلم بهمه مجد مثل
حکمت و جود بدست و بدلش منسوبند
دست و طبعش سبب حکمت و جود ندلی
خدمتش هست همیدون و توسیلت کعبه
هست موصوف ز طبعش بلیثی حسیون
فروغ لاله و بوی گل و نسیم سمن
بسوز خرمن اندیشه را که در نوروز
اگر بروز ندیدی بر آسمان پروین
پر از زر بر جد سبز است دشت را چادر
مگر خزینه بهمن ورا بر بهمن بود

خبر ز صاحب و حاتم اثر ز رستم و سام
ز خط بنفشه و سیده بکرد باغ ارم
که دید خسته که او راز به بود مرهم
ملب دعای مسیحی بزلف خاتم جم
خورد به نعمت او گر خورد ز ما نه قسم
چو شیر دوخته از سنگهای خاره اجم
نظیر تو بر سوم و عدیل تو بشیم
بمنزلت چو لب یارکی بود لب یم
یکی ز زاری زیر و یکی ز ناله بم
از پسته و بادام که سازد به از و دام
دیده مدام همچو سپهر از همه اندام
زین هست که پیوسته بود در کف من جام
ای عشق چه چیزی که خوشی همه هنگام
ملت بوی افروخته چون چرخ با اجرام
جز بر تو پس از وی بسزا نامدی این نام
از نام تو خنصر بود از غیر تو ابهام
دانند بزرگان که نه چون صبح بود شام
بی قوت گفتار گذارنده پیغام
در آب و گل تیره چرا باشد ادام
دل من شد چو دو چشم دژم دوست دژم
گیست کو دل نکند وقف لب و چشم صنم
دهنش هست به تنگی سبب دهشت دم
قبله همت منشه نعم و دشمن لم
سخن و طبع لطیفش بصفت لؤلؤ و یم
نبود علم چو جهل و نبود مدح چو ذم
ملکش خوی و خلق و فلکش بخت قدم
هست پیش سخنش صولی و عتبی معجم
هست فضلش همه وقت چو حرمش محکم
بتان شدند و بتان را دماغ و دیده شمن
صبا همی ز بر گل رنگ کند خرمن
یکی سهیل یمین شد یکی عقیق یمن
اگر در ابر بهاری نبوده دیده من
شد است طرف چمن چون خزینه بهمن

دلم اندر هزا هـزر هجران
روز دیدم همیکر بحیت ز شب
اختران هم پی چراغهای منیر
آمد آن دلربای نیکوروی
بی گره کرده گیسوان بخیم
پیتو بر من جحیم کشته شراب
چند ازین دردهای بیدرمان
تا بود جانم از وصال تو فرد
روی تست از عجایب قدرت
آنکه جمع محاسن شیم است
مدحت او روایح ارواح
مدح او بالغدو والآصال
نکند هیچ روزی از حیوان
زمانه از همه کان بمن است ستولی
از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام
سپهر پیر بمن آن کند که اهل خرد
جز بالب نوشین تو نوشم نشود مل
جانا چو لبت لاله نگارند بکرکان
تا عارض تو طوق برآورد چو قسری
بر مشک رسد لف ترا ناز و تکبر
طبعم همه پر مشک شود گاه تفکر
هم کنیت و هم خلق نبی صاحب معراج
ای تیغ خاک قدمت انفس و آفاق
رفعت ز جلال تو برد انجم و افلاک
چه جوهر است که مانند چرخ آینه فام
اگر در آینه صورت همی توان دیدن
هوا بحجت او در فشاند از سر و چشم
بد و سپرد طبایع منافع ارواح
بروز باد چو هفت آسمان سپارا مد
چو روزگار گل و مل رسید بستانم
ز عمر عیش طلب کن که گردش شب و روز
اگر برای تو بودی خروج زید علی
ز بهر هیچ تو شاید که زنده گشته شدی

روحم اندر کشاکش هجران
هم بر آنگونه کز خلاف و فاق
سرنگون دید یکی کبود رواق
آمد آن سرو قد سیمین ساق
پر گره کرده ابروان بطاق
پیتو بر من جحیم کشته وثاق
چند ازین زهرهای بی تریاق
تا بود چشم از جمال تو طاق
وصل تست از نفایس آفاق
واکه قطب مکارم اخلاق
مجلس او حدایق احداق
شکر او بالعشی والاشراق
صله تو ز اهل استحقاق

طرب از طبع من گسسته وطن
چون فرو شد بغرب چشمه روز
کوکب روشن و شب تاریک
چشمش از نم چو ابر وقت بهار
گفت کی حسرت همه دلها
عاشقان از چنین بود و بعیت
گفتم ای جان بوصل تو محتاج
خیره باشد بر این همه اوقات
سر زلفت بشوه معلاقست
روی چون اصل باغ ابراهیم
سال و مه بر صحیفه ایام
در سخن صاحبی علی التحقیق
گر چه شد بر تو عمر من نفقه

رنج در جان من که جفت و تاق
گفتی اخلاص را بخورد نفاق
در هم افتاده چون نکاح و طلاق
رخش از غم چو ماه گاه محاق
گفت کی غیرت همه عشاق
دوستان از چنین بود میثاق
گفتم ای دل بروی تو مشتاق
تیره باشد بر آن همه آفاق
وانچه دل من معلق معلاق
خوی چو روی نبیره اسحاق
خرد و جان همی کنند اطلاق
در سخا حاتمی علی الاطلاق
سود من کردم اندرین انفاق
که نزد او همه حق منت مستهلک
چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک
هزار عیب کنند ار چنان کند کودک
در چشم من و جان من آیند گل و مل
با لاله مرا بی لب لعل تو تعلل
زانگونه که من بی رخ تو ناله و غلغل
زان زوی دو آویخته از سنبله سنبل
نه مثل خداوند بتوفیق و تفضل
آنجز و که دارد شرف و منزلت کل
او تا ز زمین باشد به ثنای تو توسل
چونانکه درین قافیه از باب تفعل
بدو دهند مگر کو نه چرخ و آینه فام
همی خرامد و خود بی قدم بگاه خرام
حضور اوست که پر در کند صدف را کام
شده است جرم لطیفش صلاح هشت اندام
کنون که سید همی تیغ برکشد ز نیام
بخواه باده بوقت شکوفه بادام
ز گل گلاب گرامی بود نه خار و زکام
بسی فریضه تر است از لغت مستغفام
ز شاعران عرب بحتری بود تمام

ایضا

گر زین حصول و رنج باشد خلاصش | ز روزگار برنجم ز دوستان محروم

وله ایضا

جز با رخ رنگین تو [illegible] کم ندید گل
ما چو رخت سیب نیازند ز آمل
عشق تو بمن شوق در آورد چو بلبل
بر ماه رود در روی تو آهسته و تطاول
مغزم همه پر ماه شود گاه تخیل
هم نسبت و همنام وصی صاحب دلدل
ای چاکر نوک قلمت شعر و ترسل
نسبت بخصال تو کند مشک و قرنفل

هر گه که تأمل کنم از روی و لب تو
از سیب مرا بی رخ خوب تو تبرا
بلبل نکند بر رخ گل نوحه و زاری
زان زلف برانگیخته از سلسله عنبر
نه جنس تو بپسند بخوبی و لطیفی
معصی است ز پیغمبر و جز وصیت خیدر
اجرام فلک را بهوای تو تقرب
کس را ز تو خدمت تو چاره نباشد

ایضا

دو روز چرخ توان دید صورت اندرم
صبا بقوت او گل و مانند در رو بام
درا و نهاد کواکب مصابح اجسام
اگر چه هفت زمین را بدو بود آرام
ز مل نصیب نشاط و ز گل نصیب مشام

همی خروشد و خود پدید همین وقت خروش
حضور اوست که پرگل کند چمن را روی
بدانکه هست مرا ور اصفهانی هشت فلک
به تیغ باده بباید برید گردن غم
ز دست ساقی با دام چشم پسته دهان

ایضا

اسیر [illegible] روزگار شام
درین قران [illegible]

بقای تو ز برای صلاح این اقلیم
ز باد جان بحجم عنصری و فردوسی

ای نموده تیره تیره سلسله از ارغوان
هر زمان زان تیره تیره روی بارد صبح
که کشائی نافه نافه مشک زیر نسترن
ای دو چشم اجل بتو نگران
چند نازی چه معتبر شده
هنر قصد مرگ دفع نشد
بیخطر نعمتی بود که رسد
وقت مردن ضعیف دل گردند
هر چه بر روی نخست نام فنا
کار و کردار ما همی شمرند
جهان جوان شد از تیغ بهار تازه جوان
اگر ز برف سر کوه بود چون سر پیر
چو سیل سیل که از رود نیل برگذرد
میان سبزه ها سیراب جوی پنداری
ز بسکه بر سر بستان گریست دیده ابر
ز جنس جنس جواهر ز نوع نوع طرف
ز عشق می نتوان داشت دست دل خالی
چه باده که چو بوشش بر آسمان گذرد
چه راز در دل جام است چون انده و بحشی
برنگ بحر و همه ساله جرم روشن او
شود بصربت او ریزه ریزه چو جوشن
نه هیچ دیده بدیدست باد را پیکر
بهشت گشت ز اردی بهشت و فروردین
ندیم و مطرب بستان ز بلبل و قمری
اگر نه تیغ علی بود در میانه ابر
هوا بباغ همی حسترمی دهد تعلیم
صبا ز برگ گل افکند بر چمن بستر
ز سرو سایه طوبی ز باغبان رضوان
نبید روشن و آوای دو در چو نای
ز باد نام نهادند باده را یعنی
سپید دم چه بیاید چو باید صبح سپید
چنین دقیقه نیکو نگه ندارند داشت
بد و شریف بود ارچه نادرست سخن

ایضا

هر نفس زین خیره خیره بوی مشک و بان
که نمائی توده توده سیم زیر پنیان

رسته داری رسته رسته زیر گوهر در ناب
هر زمان زان نافه نافه تبت و چگل

وله

چند خندی ز گریه دگران
به نخواهند مرد معتبران
تا بمیرند همچو پیشتران
پسران زان زمردن پدران
این قوی گردنان بیکران
بیخطر گشت نزد باخطران
این میان نیک و بد شمران

لقب تو چه سود صدر اجل
از پی دفع مرگ و خط حیات
پیشم از بهر مال عاریتی
مال و ملکی که در گذر باشد
همه غمها سبک شود بر دل
گر همی ملک بگذرد طلبی
آخر از کارها خبر یابد

در مدح سید علی بن جعفر قدامه موسوی

پدید شد ز هوا پاره پاره ابر روان
ز رود نیل گذشته است موسی عمران
بخنده لاله و گل باز کرده اند دهان
خزانه ملکان شد میانه بستان
کنون که بلبل عاشق همی زند دستان
ز مشتری بسعادت فزون شده کیوان
برون کند همه راز نهفته راز دهان
چو قعر بحر پر از گوهر از گران بکران
جو از کوه شد در روز رزم با خفتان
نه هیچ خلق نگفته است کوه در کوهان

ز رنج رفتن اگر خوی نکرده است چراست
بنفشه طره را اگر بطرف چمن
از آن قبل که صلاح دهن نهند است
بهشت و روضه و رضوان همی ثنا گویند
ز دست آنکه گل و لاله روی عارض اوست
و گر ز جرعه او قطره بر زمین ریزد
اگر نه آتش از آن تیغ آبدار است
بجنگ گرچه همه لاله زار باز آرد
ز مرکبان تو گردند بادها طیره

وله

ز لطف روی هوا و ز سبزه روی زمین
بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین
ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین
جمال باغ همی عاشقی کند تعیین
سر بنفشه همی زان طلب کند بالین

بوقت مدح تو لفظ مرا وفا نکند
زمین ز سبزه تر چون صحیفه گردون
بباغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق
معطر است هوای چمن بنافه مشک
نه واله است چرا ماند باد سرگردان
هر آنچه در صفت از وعظ و عطا دیدن

وله ایضا

سوکلان صبح خند بامداد بگاه
چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه
نبید روشن و روی چو ماه و زلف سیاه
جز آفتاب بزرگان تاج دولت شاه
بسر عزیز بود گرچه فاخر است کلاه

از این سه دانه درخشد عاشقان مدام
بخواه آنکه ترا بیند آفتاب از شرق
ور آفتاب نه روشن بود نباید کرد
ز قدر او به بلندی کند جهت اختر
چه فایده است فلک را ز مهر گردن من

ای کشیده خیره خیره غالیه بر ارغوان
بسته داری دسته دسته دستی بر ضیمران
هر زمان زان توده توده توده نسرین و بان
چون درآید اجل بتو نگران
حیلها ساخته شد حیله گران
پدران او فتاده در پی پسران
نکند عاقل اعتماد بر آن
چون ترازو بود بحشر گران
دل منه بر زمانه گذران
روزی این غافلان بی‌خبران
بدانجوان نگرد تازه دار جان روان
ز عکس لاله سر پیر شد چو روی جوان
چو قطره قطره خوی قطره قطره باران
چو پشت عاشق و زلف شکسته خوبان
شر سنگ ابر نهد در دهان شان دندان
بر این بهشت و بر این روضه و بر این رضوان
بروی لاله ستان باده چو لاله ستان
همه نقوت او لاله روید از قطران
چو تیغ تو از چه گشته است با شرر و دخان
بوقت صلح بود همچو سبزه در نیسان
ز نجستیان تو کردند کوه ها حیران
مگر فصاحت مسعود سعد بن سلمان
چمن ز شاخ سمن چون طلایه پروین
بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین
مرصع است لباس و سرو زر ثمین
نه عاشق است چرا گشت آب رخ پرچین
از آن بهشت شنیدی از این بهشت ببین
ز باد نافه مشک و ز باده ماء معین
وزین سه فتنه که بنهد عاقلان بگناه
ستاره بر کف و پیش تو ساقیان چو ماه
ز حرمت رخ ساقی ز آفتاب نگاه
هر آینه عدد پنج کمتر از پنجاه
چه منقصت به بیجاده از زدودن کاه

ز گل میانهٔ باغ و ز لاله دامن راغ
جلال آل پیمبر علی بن جعفر
خدای عز و جل هر دهان نهاد زبان
چو ذکر و شکر نه حاصل کند چه خاک و چه زر
چو بحر گشت زمین از هوای لؤلؤبار
همیشه تا شکن زلف دلبران باشد
ای ترا مملکت حسن شده زیر نگین
گر نه باغی نه گردون چه بهشت بگو
لب کوثر شیرین تو کوثر شد و روی تو بهشت
آمد شکسته دل شب باز لف پرشکن
همچون ز هنش دین پر از در آب دار
او را وداع کردم و صبرم وداع کرد
از من جدا شدند نه بر روی اختیار
با من چشیده باده زحمت در آن طلل
شیراز عرین گرانه کند آهو از قرین
پیش آمدم شبی که کشیده ترا از امل
راهی چو آسمانکه بجوش بود زریک
در تیرگی چو روز رستمدید کان هوا
لعبت لاغر میانی دلبر فربه سرین
سرو بالائی و مه سیما و خرمن کس نخواند
سرو کی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن
تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در چمن
سرو و ماهی لاجرم خورشید روان را لقب
حسن روم و چین تو داری ز تو پرچین است روی
در صنوف اضطراب در حروف روزگار
گر مروت در نبوت دعوی ظاهر کنند
گرچه من اندیشه دارم چو تیر اندر کمان
مشک است توده توده نهاده بر ارغوان
چون قطره قطره آب لطیفی است عارضش
هر روز دو جله دجله ببارم من از دو چشم
تا پیشته پشته بار فراقش همی کشم
با هجر آتشش پاره پاره زمین دخوب خور
رویش چو توده توده گل لعل در چمن

پر از چراغ و پر از مشعلت پر روغن
که ذات کامل او چون حلیت در هر فن
از آنکه رهگذر مدحت تو بود ز من
چو نام مرد نه باقی بود چه مرد و چه زن
چو در دم گشت چمن از صبای پیراهن

اگر نه خاطر من شد بمدح سید شرق
بعزم خدمت او جاحبت لدن جان
ثنا دلیل بود بر بقای کر جمیل
اگر نه آنکه پی کشتن عدوت بود
قبای سبز سهی سرو من بباد طلب

وله ایضاً

نیست چون صورت شیرین تو صورت در چین
با تو از هر دو نشان اثر آی و زمین

وصف رخسار و لب تو بشکر گر دم و ما
قامت سرو رخت لاله و چشمت نرگس

وله ایضاً

وقت رحیل من مه من کرد با من
گفتی همی بریزد در اشک از دهن
آری وداع صبر بتر در غم و حزن
چون من باضطرار جدا گشتم از وطن
با من کشیده دامن دولت در انجمن
مرد از وطن غریب شود از شتر اعطن
در پیش من رهی که گشنده تراز محن
دشتی چو بوستان که شجر دارد از شجن
در روشنی چو روی پریپیکران پرن

دستش ز زلف مشک پراکنده بر قمر
که چشم من ستاره بر آورد بی سپهر
ای جند او بود ندارد ز جند او
یاران آمد یار و رفیقان انجمن
آری چو جور دور فلک بگذرد ز حد
چون شمع روی دوست ندیدم همی بچشم
بر رنگ شب زدین من تو دنار دلت
طولش چو طول بحر نه لؤلؤ دارد آن نه آب
رنجی که جان من همه با بار کشید

درین قصیده التزام سرو و ماه کرده در مدح سید مذکور

ماه کی دارد دهان اندر دهان در ثمین
تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین
سرو سیمینت همی خواند و ماه راستین
سرو قدان را ببدم و ماه رو یا تراچین
حرمت رکن و شیخ و حشمت حصن حصین

قامت است الحق که سر سرو منجوا چنین جهان
هم حدیث روز و شب سرو با هم قدمیش
تا بمیدان آمدی دیدم ز قد و روی تو
خاک و باد و آب و آتش را همی ماند ای
قلعه بغداد است و چیحون دجله و باغ تو کرخ

در صنعت تکرار فرموده است

زلفین حلقه حلقه آن ماه دلستان
وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان
کو طرفه طرفه گل بشکفاند ببوستان
چون ذره ذره کرد مرا در هوا هوان
من خیره خیره مانده بدست عاشقان
خلقش چو تازه تازه بنفشه ببوستان

زان توده توده مشک آیدم حذر
زان قطره قطره قطره آبت در کنار
زان دجله دجله دجله بغداد در کنار
زان پشته پشته پشته چو کاه آیدم سبک
زان پاره پاره پاره شود مر مرا جگر
زان توده توده توده مرا لعل زر زر

چه رست شاخ گل نو شکفته آبستن
بنظم مدحت او فخر کرد بر جان تن
گری کند که ثنا را سخی خرد بر شن
ز عشق بخشش تو جمله زر شود آهن
ز آفتاب قبا پوش و سرو سیم ذقن
مباد خیر همه در پشت دشمنات شکن
ماه روشن شد از این شادی و شکر شیرین
عارضت زهره و چهره مه و دندان پروین
سایهٔ زلف تو طوبی شد و تو حورالعین
چشمش ز اشک لاله روان کرده بر سمن
گه جزع او عقیق بر افشاند بی ثمن
دل را بدرد دلبر و جان را بدرد تن
یکان آنمقام و قربان آن قرن
زان پس بچشم اهل سخن بگذرد و سن
گفتی که شمع روز نماند است در لگن
بر خاک از قامت او رسته نارون
عرضش چو عرض تیه و نه سلوی آن من
مرغان گشنده آتش سوزان و بابزن
قامت را سرو جنت و صورت را مه قرن
نار لاغر میان و سرو را فربه سرین
صورت است ای صنم گر ماه پیچوی چنین
هم نشینت سال و مه را ماه باشد هم نشین
ماه را با کوی و چوگان سرو را با اسب و زین
وقت حلم و وقت لطف و وقت مهر و وقت کین
تو بحرمت اهل بیان امیرالمؤمنین
جز دل و دست تو آن را نیست برهان مبین
هست بر من کینه گردون چو شیر اندر کمین
زین حلقه حلقه حلقه شک آیدم جهان
زین شعله شعله شعله نادیده چو ید خان
زان طرفه طرفه طرفه نوشادنا توان
زان ذره ذره ذره چو کوه آیدم گران
زانخیره خیره خیره شود چشم خونفشان
زین تازه تازه تازه مرا عشق در جنان

چندان ز فراق در زبانم که مپرس
هر شب ز غم هجر تو رنجور ترم

ضیاء الدین خجندی الفارسی

چندان ز غمت بسوخت جانم که مپرس
وز بادهٔ هجران تو مخمور ترم

رباعی

چندان بگریست دیدگانم که مپرس
وان روز که گویم بتو نزدیک ترم

گفتی که چگونهٔ چنانم که مپرس
چون نیک نگه کنم بسی دور ترم

از فضلای زمان خود بود و بفور فضیلت ممتاز بوده مدح ملک پیغو میگفته و در عهد محمد ایلدگز متکفل احکام شرعیه می شده با شمس الدین اوحدی مشهور بنگاله معاشره و مکاتبات فیمابین ایشان بوده اصلش از شیراز است در جوالی از شیراز بخراسان رفته در شهر خجند اقامت گزید و بخجندی معروف لهذا تا نسب و موطن معلوم باشد فارسی تخلص میکرده یا خجندیانش فارسی لقب داده اند معاصر و مداح سلطان ملکشاه سلجوقی بوده شرحی بر محصول فخر الدین رازی نگاشته است در ۶۲۲ھ در هرات وفات یافته

از خیالات اوست

امسال پای در ره عشق تو چون نهد — کاین بود بچیدن آن گل ز خار دست
خواهد کسیکه از تو امیدش بود کنار — گر گیردم عنایت صدر کبار دست
عادل غیاث دولت و دین آنکه در جهان — واداشت ز قدر بر همه کس کردگار دست
بدبختی ز جفا خوردم و جز این نبود — بدان طمع که ز لعل تو خونبها گیرد
بیا که راز دل غنچه باد رسوا کرد — رسید بلبل و اسرار عشق پیدا کرد
ز لاله ابر بلبستان چابک ساخت — بهار روی زمین را چو روی عذرا کرد
ز بهر قمری انجیل خوان صبا در باغ — فلک نوشت و زقد بنفشه طغرا کرد
اگر ز چرخ ثریا نهان شد اینک باد — نخست بار که دم بر فکند پیدا کرد
جهان پیر کهن گشته را فلک از نو — همان عمل که عطارد ببرج جوزا کرد
گشادهای بس من آمد هزار جان — اینهم ز لطف بود که چندین بها نکرد
خداوند عالم ملکشه که او را — همه کار از فضل یزدان برآمد
بقاء و امن خویش مد چیدا ز آن سر — هر آن تخم کاندر خت پیکان برآمد
معطل چنان شد ز عدل تو خنجر — بگردون ز اطراف میدان برآمد
تن هر مبارز بجوشن فرو شد — دو صد موج خون تا بکیوان برآمد
زباران تیغ تو از خاک زان پس — بجای گیا شاخ مرجان برآمد
ای از خیال روی تو ام لاله زار چشم — تا کی بود ز عشق تو ام لاله بار چشم
اشکی که داشت چشم من افتاد در کنار — بی دیدن لقای تو ناید بکار چشم
بر گردن خیال تو بند دعروس دار — روشن ز خاک بارگه شهریار چشم
پیغو ملکشه آیت نصرت که اندر و — بلند نشان نصرت پروردگار چشم
نه حیلهٔ ز سوز تو آه گداختن — نه چارهٔ ز هجر تو الا گریستن
شب تا بروز کار من و روز تا به شب — فرقست از فشاندن خون تا گریستن
ما را بدولت غم عشق تو هر زمان — از چشم عاشقان تو زیبا گریستن
از روزگار روح من مراد فراق تو — کاتید صحت است ز رشید اگریستن
از چشم تست فتنه وگرنه چه لایقست — از بردلان بیوسف هیجا گریستن
ای شکر پیش لبت از دو بر خندیدن — روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن
پیشه سنبل زلف تو عبیر افشاندن — جان فشانند لب لعل تو بهر خندیدن

من قصایده

انگور خون جگر نشسته است یار دست — در باغ حسن عارض زیبای تو گلی است
تا برتنش بجای و باشد چهار دست — در عشق تو ز پای در افتادم و خوشست

ایضاً

سزای آنکه چنین یار بیوفا گیرد — دلی بریختن خون من ز ظلم راضیست

وله ایضاً

ز غنچه باد بسی دلبران رعنا کرد — سحاب چشم هوا را چو چشم وامق ساخت
ز شاخ سرو همه صورت چلیپا کرد — بخط سبز مثالی بپادشاهی گل
ز برگ نسترن آفاق پر ثریا کرد — صباست همدم عیسی که چشم نرگس را
بسان دولت سلطان هر برنا کرد — شهاب کلک تو با خلق میکند کفت

در مدح ملک پیغو شاه

که بی حکم او از گریبان برآمد — فلک بر زمین بهر توت عدوش
که زنگار از روی سوهان برآمد — در آن لحظه کاواز کوس از دو جانب
سر هر دلاور ز خفتان برآمد — ز یک جنبش تیغ بهرام فعلت

هم در مدح ملک پیغو

زین پس بجای اشک فتد در کنار چشم — بی جستن هوای تو نبود بجای دل
تا صبح هر شبی گهر آید از چشم — دولت نگر که گشت من تیره روز را

وله ایضاً

نالیدنست از غم تو یا گریستن — گفتی ز هجر من نگریستی برحقی
صد گونه محنت است نه تنها گریستن — زیباشی است در تو که آید بیاد تو
امروز غصه خوردن و فردا گریستن — دلشادم از گریستن خود بدین هم
از من بعهد خسرو دنیا گریستن — پیغو ملکشه آنکه پدید آورد به تیغ

ایضاً

عادت پسته شکست شکر خندیدن — دلربا پیچ ز زلف تو بهر جنبیدن

دلی دارم که بهبودستش نبو
نسیمی کز بن آن کاکل آید
دلم از درد هجرانت غمینه
هزارت دل بغارت برده و پیش
بنالیدن دلم ماند نی بی
خور آیین چهره ات افروته تر بی
ولی نازک لبعبان شیشه ام بی
نگارینا دل و جانم ته دیر سی
کیشمان گر بزاری از که ترسی

نصیحت میکنم سودستش نبو
مرا خوشتر ز بوی سنبل آید
سرینم خشت و بالینم زمینه
هزارانت جگر خون کرده و ریش
مدامم درد هجرانت زبی بی
دلم از تیر عشقت دوته تر بی
اگر آبی کشم اندیشه ام بی
همه پیدا و پنهانم ته دیری
برانی گر بخواری از که ترسی

ببادوشش مینهم نششم پیر او
چو شو گیرم خیالت آید آغوش
گناهم اینکه موته دوست دیرم
هزاران داغ ویشس از سینم اشمرت
مرا سوزت گدازه تا قیامت
ز چه خال ختت ذاتی سیاهن
سر شکم گر بود خونین عجب نی
بلندانم که اینده ازکه دیرم
مو با این همه دل از کس ترسم

بر آذر می نهم دود ستش نی بو
سحر از بسترم بوی گل آید
هر آنگت دوست داره حاشش اینه
همی نشمرته از اشمرته و ریش
خدا داند قیامت تا کی سبی
هر آن نزدیک خوربی سوته تر بی
مو آن دارم که در خون ریشام بی
همی ذونم که درمانم ته دیری
جهانی دل تو داری از که ترسی

طاهر چغانی خوارزمی

نامش امیر ابوالمظفر ملک طاهر بن ابوالفضل بن محمد المحتاج الچغانی همه اجدادش از امراء و حکام و سلاطین ذوی الاحتشام و ذکر چغانیه در تواریخ مسطور است و چغانیان از ماوراء النهر است و منسوب بدان چغانی گویند و چغانه سازیست منسوب بآن ولایت و در آنجا رودیست که چغانی رود نامند و آن نهری بزرگ است بهر صورت ابوالمظفر طاهر امیری بود جامع کمالات محموده و خصایل ستوده که نظیر و عدیلش نبوده فضل وافی و علم شافی داشته گاهی نظمی بر صفحه زمانه می نگاشته با شعرا خوش می داشته و در زمان محمود غزنوی حکومت طخارستان با وی بوده ابوالحسن فرخی از سیستان نخست بخدمت او آمده مدح وی گفت و قصیده داغگاه در مدح اوست و بتوسط وی بسلطان محمود رسیده است و آبا و اجداد وی همه حکام و سلاطین بزرگ بوده اند استاد دقیقی نیز از مداحان این سلسله بوده است بهرحال امیر ابوالمظفر گاهی نظم می سروده

آن ساقی مه روی صبوحی بر من زد
بربسته هوا چون کمری قوس قزح را
بدہ باده بیاد ماه رویی
بچشم کوزنست و رفتار کبک
کمان و ابروش و ان غمزه ها
بکشد همی فسون و زنگ آمیز زند

ایضا وله

از خواب دو چشمش چو و نا نرگس خرم
از اصفر و از احمر و از اخضر معلم
کز بی می صبر نتوان ای فلق بر
بگشتی چو گور و نکینه پلنگ

ولہ

و انجام می اندر کف او همچو ستاره
گوئیکه دو سه پیرهن است اندو سکه گونه
بنرگس نگری تا چون شکفته است
سخن گفتنش تلخ و شیرین دو لب

ولہ رباعی

تا بر من بر تو رستخیز انگیزند
با ما بحدیث عشق تا چه ستیز زند

ازاوست

تا خورده یکی جام یکی داده و با دم
وز دامن هریک زد کرباره همی کم
خورد می جام بر زرین طبق بر
چنان کز میان و شکر شرنگ
یکایک بدل بر چو تیر خدنگ
هر مرغی را بپای خود آویزند

طرطری هندی

از حکما و بلغای هندوستان است و تقی اوحدی نوشته که در مجموعه ئی شش هفت قصیده نیکو باسم او دیده ام بهر حال از وست باشد

هست گوئی عارض آن ترک زیبا آفتاب
نیست با سیمین سرین و لاله گون رخسار رو
در صفات آفتاب و آسمان ماندم عجب
روشن و تابان دریا روی بالا نهار
آنچنان کو هست بر مردم تو انار در جنگ
با بدو با نیک یکسانست جود او مدام
رخ و بر و لب آمد لفریبا زه نگار
لبش سوسه و زلفش بهر و چشم بعهد

گر بود ممکن که دارد برج دنیا آفتاب
نیست با زلف سیاه و چشم شهلا آفتاب
چون بر آمد ناگهان از روی دریا آفتاب
رای شاهنشاه عادل و دانا آفتاب
نیست گاه نور بر انجم توانا آفتاب
نور یکسان افکند بر خار و خرما آفتاب

وصل او خواهد ز ایزد مهر او وز زد بجان
دو شش زد یک سر آمد آفتاب نیکوان
گفتی از روی مثل بود یجهان موسی نور
شاه رکن الدین که دولت را مهیا داردا
رزمگاه از خون بد خواهان کند گاه حمران
آفتاب عدلش را ز نور دار و کی نصیب

هر کرا با بدرو بنده سرو و گویا آفتاب
چون بود اندر موکب از میدان سیما آفتاب
آستینش آسمان و دست بیضا آفتاب
همچو باغ نو بهار پر امهتبا آفتاب
همچو دراوردی بهشت از لاله صحرا آفتاب
هست بر اعدای شه گوئی که همه آفتاب

ولہ ایضا

یکی بخیل و دوم جابر و سیم قهار
زگور و آهوی و کبک دری ستد گوئی

یکی گلست و دوم سوسن و سیم گلنار
یکی سرین و دوم دیده و سیم رفتار

تا به چنین باغ زر بیخ بخندی آری
گر از آن خسرو تاج ملک آموخته‌ام
زرین شده ای عجب همه اطراف بوستان
برگ ترنج شد عوض برگ شنبلید
شد نار سرخ لعبت باغ و ز عشق او
آن فصل شد گذشته که اندر میان باغ
سلطان شرع و صاحب اسلام آنکه هست
جاهش فزون از آنکه تو تهم کند خرد
صحن رواق مهر ترا مهر خاکروب
فلک اختر معنی صدف در یقین
عمدة الملک فروغ گهر حدادی
سخنش سحر مبین است ولی از پی فهم
رقعهٔ گر بسوی اهل جنان بنویسد
گر ز زنجیر خجلت یاد کند در پیشه
کاغذ شعر تو چه حیثیت ز رفعت گوئی
التکین با و مرا ستر اگر [illegible]

هست گل را همه از شادیٔ خندیدن — چون بخندی سوی تو خلق از آن بنگرند
زلف و رخسار تو هر شام و سحر خندیدن — لطف را گر ز قبول در او فرد درسد

وله ایضا

شاخ درخت شد بدل شاخ زعفران — گوئی هر آن قصیده که با من بهار گفت
خون جگر ز دیدهٔ انگور شد روان — گر ناروان سکن صفر است پس چرا
چو زر و درست خرمن گل تو دیگران — امروز نیست در همه گلها براغ و باغ
بر تخت ملک و جاه سیادت خدایگان — آن قاسمی که برد انعام او قضا
قدرش برون از آنکه تصور کند گمان — ای ابدم رضای تو مشکین شده بهار
سطح سرای قدر ترا چرخ نردبان — جائیکه راستی شود از طلعت آشکار

ملک ندیدست کس از شمس و قمر خندیدن
کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن
نوعی کیمیاست مگر باد مهرگان
با وشی باغ نوشت بر اوراق بوستان
صفرای باغ دفع نکرد و ز ناردان
جز اشک دشمن شه سادات ارغوان
موضوع گرد قسمت ارزاق انس و جان
وی از کف سخای تو زرین شده خزان
از شرم تیر در تن خصمت شود نهان

در مدح شمس الدین محمد بن مؤید الحدادی البخارائی الملقب بشمس خاله

شعر کردند بزرگان لقب سحر مبین — آسمان حلقه سازد ز پی عنبر نجوم
از خطش غالیه زلف کند حور العین — اوج طبع تو باوج فلک بد بر نیر
در زمان عاشق زنجیر شود شیر عرین — گفته ابیات تو در مجلس ارواح جنان
خط تو محور آن چرخ و نقطها پروین — رفعت و قدر ثنای تو گرامیت کند
ملهم صبح شب هجر تو مر بر بالین

گوهر واسطه عقد شرف شمس الدین
که شکست از قلمش قامت قدر ثمین
چون شبی داد ز قلمش مشک بکافور عجین
راوی شعر تو در جمع ملک روح امین
خوانده اشعار تو در پردهٔ ارحام جنین
به طفیلش سخن من کند از علیین

ضیاء الدین بلخی

واعظی خوش بیان و عالمی چرب زبان بوده در بلخ تمکن داشته و خلق را موعظه میفرموده محمد عوفی گوید او را ملاقات کردم فاضل بود و این چند بیت از او نوشته شد

زهی در شان تو منزل همه آیات سلطانی — بدیدهٔ عقل دست تو رایات جهانبانی
چنان آسوده شد جمع خلایق در دیار تو — که جز در طرهٔ دلبر نبیند کس پریشانی
تو خورشید جهانگیری از آن با تیغ صبح آسا — گرفتی هفت کشور را بیکساعت بآسانی
چو ذو القرنین از مشرق [illegible] — که تا دانند در عالم توئی اسکندر ثانی

گویند چون بر منبر رفتی عادت وی چنان بودی که عمامهٔ خود را چنان نهادی که پیشانی او و صدغ او را پوشیدی یکی بوی نوشت که عمامه را لختی برتر نه که روزی را خدا میدهد این رباعی را در جواب فرستاد

رباعی

یکشهر حدیث موی شهار من است — در هر کنجی سخن ز گفتار من است
گر پیش نهم پاپیش ای مرد سره — پالان خر تو نیست دستار من است

ضیاء الدین

معلوم نیست که از کجاست اما معاصر سیف اسفرنگی و در زمان دولت سلطان محمد بن تکش خوارزمشاه که او را اسکندر ثانی و سلطان سنجر لقب کرده بودند و شعرا قصیده‌ها در تهنیت این لقب نام او میگفته‌اند بوده و از قصیده که نظم نموده این سه بیت نوشته میشود

شاه عجم سکندر ثانی که رای او — بر فتح ملک ترک حشم را مثال داد
سلطان علاء دنیا سنجر که ذو الجلال — از خلق برگزیدش و جاه و جلال داد
خورشید دار تیغ وی از مشرق صواب — آمد پدید و ملک خطا را زوال داد

طاهر عریان همدانی

نام شریفش باباطاهر است از علما و حکما و عرفای عهد بوده است و صاحب کرامات و مقامات عالیه و آنچه بعضی او را معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته‌اند خطاست وی از قدمای مشایخ است معاصر دیالمه بوده و در سنه ۴۱۰ بوده قبل از عنصری و فردوسی و امثال و اقران ایشان رحلت نموده رباعیات بدیع و مضامین رفیع بزبان قدیم دارد و گویند رسالات از آنجناب مانده و محققین بر آن شرح نوشته‌اند بعضی از دو بیتی‌های ایشان در این کتاب ثبت میشود

زدل نقش جمالت در نشی یار — خیال خط و خالت در نشی یار
مژه کردم بکرد دیده پرچین — که خونابه خیالت در نشی یار

بتوانی که فرشته شوی ز علم و عمل
جهد آن کن که نمانی ز سعادت محروم
بینا نثار معدن فیروزه میکنم
سیاه رنگ هزیمت گرفت از عالم
به نیم حملهٔ خورشید بر رواق سپهر
بزیر پردهٔ کحلی که نام او فلک است
مرصع است درخت و معطر است چمن
بخت برگشت از من برگشته تا محروم ماند
لحظهٔ خالی نبودم هرگز از اندوه و غم
سرورا یک سخن اصغا کن و انصاف بده
شاعری گرسنه در کنج سرائی خالی
صاحبا هر لحظه گردون می نهد
در میان مژه رز لم چنانک
هم مگر زین قوم برهاند مرا
نیست در حیز امکان که توان کردن شرح
در دل و دیده گواه است خدایم که همه
از نهیب تیغ تو جان می لرزد
گر تیغ تو یکدم از میان برخیزد
از بستر غم که جای بدخواه تو باد

لیکن نهیست دو ساخته باد دو دام
کار خود ساز که ایجاد و سعد لیست بقام
بشد نبرد کان بدخشان همی برم
چو شاه روم برافراخت از افق اعلام

ولہ

چو شیوهٔ همدم حوران بهشتی کرترا
هستم چو باد سر سبک آری غریب
ولہ

بوقت صبح که خورشید چرخ آینه فام
پدید شد ز شب تیره روشنائی صبح

وله ایضاً

بسی بر بهار تو باد فروردین | زین شکوفه لعبت نهاد پنداری

در عذر ممدوحی که بعد از مدح گفتن او را هجو گفته و از و رنجیده

خود روا نیست گر انصاف کسی در نگرد | بیردم از سخن رنجگی بجا میگوئی

آلاغ خواسته

از حوادث بر دلم صد گونه داغ | پیش لعب این سپهر نیلگون
باز نشناسند طوطی از کلاغ | خود تو دانی شکست زندانی بود

در اظهار ارادت و اشتیاق

اشتیاقیکه بدیدار همایون دارم | چون گویم بزبان قلم سر گردان

بجهت بیماری سلطان

از لفظ ملالت زبان پیدا بود | از غایت احسان تو بر هر ذاتی

در حالت بیماری ممدوح خود عرض کرده

همه ز آب و گیاهست نظر چون انعام
خاشاک اگر بساحل عمان همی برم
همی زدود ز روی زمانه زنگ ظلام
چو گل ز غنچه و تیغ از نیام و مه ز غمام
اثر نماند تو گفتی ز هستی اجرام
نهان شدند همه لعبتان سیم اندام
که هست عرصهٔ بستان نگارخانهٔ چین
ز دوری من از ساحت آنحضرت گردون پناه
ساعتی فارغ نگشتم هرگز از فریاد و آه
در مدیحی تو آورد عطائی نبرد
از تو آزرده اگر که نخورد پس چه خورد
کار من بگذشته از بازی و لاغ
بلبل خوش نغمه را ما وای زاغ
ذات معلی تو از یک سر داماغ
که دل از غیبت جایگاه شما چون دارم
آرزومندی آن غرهٔ میمون دارم
بر جان تو صد هزار جان میلرزد
عصمت همه را ز خانمان برخیزد
برخیز سبک ورنه جهان برخیزد

ظهیر الدین سکزی

اسمش امیر ظهیر الدین نصیر سیستانی از امرا و فضلا و شعرای آنولایت ممتاز و مردی صاحب جاه و معالی بود وقتی از بلاد نیمروز برسم رسالت بغور رفته و در حضرت سلطان غیاث الدین رسیده ادای رسالت کرد مورد الطاف شد صدر اجل فخر الدین مبارک شاه غوری او را انعام و افر داد و در شکرانهٔ آن مدحها گفت

طبع عالی داشته است آنچه از
از ادای شکر انعامش چنان عاجز شدم
پیش تحقیق نامه اندر سر چو هدهد آمدم
داد اسبی در رفتارم که بار رفتار او
میل با رانم بشکر بود و اینک بهرسان
تشنگان را عشقش را که بس دل تفته اند
رسم بر بست این بر من عقل بخندید چو برق
ای بلفظ تو زنده جان سخن
چون تو در هیچ دور بر نگشاد
نیکمالان طبع و ذهن تو اند
در سخن شایگانت نیست که بیت

در مدح صدر اجل فخر الدین گوید

طوق گردن ز شکر شش چو کبوتر میبرم | تا به تشریفم سرو تن کرد چون صبح و شفق
شرم میدارم که نام با د صبا میبرم | نه که بر یک خلعت معهود مقصور است و بس
شعر فخر الدین بجای شهد و شکر میبرم | اتفاق رجعت از فیروز کوهم وین عجب
شربتی از چشمهٔ حیوان و کوثر میبرم | شعر من سحر است و نادانی من بین کز سحر

خیالات و حاصل شد منتخب آمد
کاین زمان صد خجلت از طبع سخنور میبرم
سر زان صبح و شفق بر چرخ و اختر میبرم
زاصطناعش صد هزار انعام دیگر
من بضاعت با خورستان و عسکر میبرم
بر گزافه سوی موسی پیمبر میبرم
کاینچنین قطره سوی دریای اخضر میبرم

وله ایضاً

شاهبازی ز آشیان سخن | چون تو در هیچ وقت رخ ننمود
نقشبندان نیان سخن | آن سواری که رخ بگردانی
خاطرت گنج شایگان سخن | داد ملک سخن بده که تو ئی

ای ز طبع تو زاده کان سخن
آفتابی ز آسمان سخن
هرگز از هیچ پهلوان سخن
مهدئی آخر الزمان سخن

ترا چو چشمهٔ حیوان و لاله و شکر هست | یمی دهان و دویم چهره و سیم گفتار
بدیده و دل و جان از تو من خریدارم | یکی کنار و دویم بوسه و سیم دیدار

طیان بمی کرمانی

حکیمی دانا و شاعری توانا لیکن تیز زبان فصیح شیرین بیان بوده از بم است که نام قلعهٔ محکم است در حدود کرمان و ثغور سجستان بهر صورت طیان را شعرا لقب کرده اند و از طیان مشهور است لیکن معلوم نشد که جهة آن چیست همانا اعدا این لقب را بوی بسته اند و خاطر شریف خجسته صاحب دیوان بوده اما بدست نمی آید و از اشعارش نوشته شد

قضا مزاج زحل داد و سعد کبری را | چگویم از عظم گیتی که هرچه میگویم

من قصایده فی الاستغاثه

خلاصش روزگار طلبکار آفتاب | از آنکه عادت گیتی همیشه جور و جفاست
خواهد که چون سمند زر آتش وطن کند | مباش غره بدین روزگار مرد فریب

وله

مینای لعل پر و دو پیای زرنکار | زنکار ریخته شد تو گوئی بمرغزار
بجاده گون همی شود از لاله بوستان | نسرین ز نسیم خام بپوشید پیرهن

در توصیف عمارت و کاخ ممدوح گوید

روضهٔ فردوس پیش ساحت نادلکش | ور نقصا و بر تو گردون ثوابت بالنفیر
بلکه باشند این و آن با نسبت قصرت حقیر | آسمان را از فروع قصر مرفوعت مدار
دور نبود گر خجالت با علو سنده ار | آن هوای معتدل دار یکه هستی جاودان

وله ایضاً

پرنیان سبز گسترده است گوئی بر شمر | که سحاب نیلگون خاک میریزد گهر
حاصل کند فراغت کلی زکیر و دار | نقشبندی میکند در بوستان ابر بهار

وله

روزی سه چار اگر بضرورت مشوش است | گرد د ز دشمنان شکم خاک ممتلی

وله ایضاً فی اللغز

که سحر درشب تا یک نباشد بیدار | یک جان بخشم و بر بوسه او چون لب یار
مرده را زنده کند لعل لبش دیگر بار | طرفه مرغیست که هم ساکن و هم سیار است
همچو مرغیست که در دام طپیدن گیرد | افعئی در گلویش گرد دم پیچان پیچان

وله ایضاً

هلال عید همایون گنبد ازرق | بعکس آنکه نماید در جام باده لعل

ایضاً

خون مرطوب از عروق منعر محرور از عظام | پرتو برق و صفای و در بن فیروزه جام
آفت مال کرام و مایهٔ جود لئام | تا چه داری چگردی علت کو و کدام
همه برجای عرق چون لاله آید مسام | طی شود در نظر همت این سبز خیام
و مبدم باشد ز بوی مرغ زنگ آسا و می خواره را | چون وصال جان بخش و چون دو شش لعل لب

در نصیحه و موعظه و حکمت گوید

تا شود زرشتهٔ سید نامه ... | دل براین گنبد مقرنس تو از کردنده منه
کام جان از شکر مغز منش شیرین کن | که ترا موی سفید از اجل آورد پیام
گر بسی همچو تو دیده است و به بیند ایام | تا ترا زهر اجل شهد نماید در کام

چو نیست روی سعادت کان برم که مگر | روزیکه بر زمین ره که از سردی هوا
هر یا صفت ز غایت سرما شود بجان | امید مهر و وفا از زمانه عین خطاست
کدام گل بشکفت از چمن که تازه بماند | اطراف باغ گشت ز آثار نامیه
شنگرف ریخته شد تو گوئی بگلستان | تا باغ بر کرف سر طبله حلی
ای چو گردون سقف تو در شکل و هیأت مستدیر | قبهٔ افلاک نزد طارمت نامرتفع
از تماثیل تو نقاشش طبیعت منفعل | پر عجایب چون سپهری بدایع چون بهشت
حلهٔ باف بوستان شد بار نوروزی دگر | کسوت زربفت پوشید است پنداری چمن
که نسیم مشکبو از دشت میآرد عبیر | چندان بود ولی که ضمیر حسد ایکان
ایمن شو ز زمانه ز بدخواه شوربخت | چیست آن اختر رخشان که رخ روشن مه را
عاشق شده است آرزوی که سوری دارد | گلی از باغ خلیلست و بیکدم چو مسیح
گرچه مار است بگلنار همی ماند راست | چو نیم دایره از زر ناب پیدا شد
از آنکه گر ز دست پیغام آورد با صبا | باده خور گر فروغ او توان دیدن بشب
فاش کرد سترها از لوح محفوظ ار فتد | شادی طبع حزین و دافع اندوه پیر
ای بغفلت گذرانیده همه عمر عزیز | وای اگر پرده برافتد که بسی خجلت و شرم
آفریننده خود را تو اگر نشناسی

بسوزد آتش اندوه لفظ و معنی را | بارد سحاب خورده کافور سیماب
مرغابی آن زمانکه بود در میان آب | چو کار و بار جهان اکثر جمله هباست
کدام ماه منور تمام شد که نکاست | پیروزه رنگ گرد دار سبزه جویبار
گلبن ز زر بخته بر آورد گوشوار | بگشاد باد صبح در نافهٔ تتار
چشم گردونت نخواهد دید در عالم نظیر | اختران را در حریم صحن میمونت مسیر
روح می سرخ لاژوردی دگر د چو تریم | چون بهشت ایمن ز سردی و گرمی شد
باغ از و جنت صفت گشت و جهان دوزخ اثر | عطرسائی میکند در گلستان باد سحر
احوال روزگار نه بر وفق اختیار | گیرد زمین ز خون عدو رنگ لاله زار
خالی شود جهان بد اندیش خاکسار | با زر و شش تن و سیمین دم و زرین منقار
قصد بالا کند و بسته دو پایش ناچار | در دهانش ملخ سرخ و ملخ افعی خوار
دیده میوه که هم نار بود هم گل نار | نمو بساغر ماه نواز میان شفق
خاک در چشم غم افکن ز آب آتش رنگ جام | لاله و گل در چمن و مشک و عنبر در مشام
چون حباب یا رتلخ و چون لبش یاقوت فام

لمن الملک زن که شد سخنت
زهی یگانهٔ عالم که تاج را رایت
رشه مرا که وجو نوید دادی باز
هرکه چون گل بزر فرسیده شد

مالک الملک در جهان سخن
صد هزاران کرامت و اعجاز

در طلب جو و مدح وزیر لعشه

چه شد که این سخنت بخت من بیاد ببرد
گذشت سالی و زان که جوی نشد حاصل
در عمل آب روی اد بباد
ولہ
دست کوتاه باشم را دچو سرو

تو مرح فرموده در نهان سخن
بگاه نزد کفایت سه ضربه داد ببرد
مگر حدیث جوت را چو گاه باد ببرد
تا سرفراز باشی و آزاد

اسمش سید ظهیرالدین یحیی در مراتب فضل و کمال مرتبهٔ اعلی داشته وقتی به مملکت هند افتاد و ورا
در خاطر دغدغهٔ مزاوجتی بهم رسید قطعه بملک تاج الدین تمران شاه فرستاد و خواهش کنیزکی کرده

ظهیرالدین سرخسی

سلطان مضایقه ننمود و آن
شاها بذات پاک خداوند بس و جان
از بحر طبع خویش گهرهای شبچراغ
تا در پناه جاه و جلالت ز رفته ام
چون با الماس طبع در سفتی
دہرت تو قی خدای جهان

این قطعه را در طلب کنیزکی باکره بسلطان فرستاده

بهر شاهات در صدف دل نهفته ام
دالی بزرگوار اگر جور روزگار
گرد محن بساحت خاطر زده ام
دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری

تاج الدین تمران شاه کنیزکی و رشته مروارید با این دو بیت بدیهه لعقه بسید فرستاده

قطعه اینست
گر جان و دل نثار و مدیح تو گفته ام
شبها چو بخت تو نفسی می نخفته ام
زیرا که بس گهر بمدیح تو سفته ام
در ناسفته ات فرستادم
من بی تو تی بعذر یاد دم

گویند بعد از معاشرت و مباشرت از اتفاقات آن کنیزک بمرد ملک تاج الدین تمران شاه پس از استحضار این دو بیت نظم کرده بسید فرستاد

علوی کافران هندی را
وعدها کرده مرا شاها
بیقین غزو کافر ما ده
یکذره چو نیست در دلت سنگی

زود از اسلام سیر خواهی کرد
قطعه
بدست غزو کردی از شمشیر

جواب

مفزای دل ریش مرا خستگی
ولہ
کم کن جفا و جور چندانکه دلم

تو غزا را کجا خواهی کرد
سخن دور زود دیر نتوان کرد
جز به شمشیر کیر نتوان کرد
خو باز کند از تو باهستگی

ظهیرالدین فاریابی

و هو ظهیرالدین طاهر بن محمد از فضلا و شعرای مشهور است در شاعری شیرین کلام و نازک
خیال بوده مداح اتابک نصرة الدین ابو بکر بن محمد و قزل ارسلان و طغانشاه ثانیست و از شیرین
حسن باوندیها زندرانی و معاصر جمال الدین اصفهانی و مجیرالدین بیلقانی و حکیم خاقانی شیروانی وفاتش در سنه ۵۹۸
در سرخاب تبریز که بمقبرة الشعرا نامیده شده مدفونست دیوانش مکرر دیده شده است اگرچه شاعری بلیغ و معروف است ولی این
بیت راکه در تمجید دیوان او در ضمن حالش نوشته بیت
قطعه ایست از متاخرین در هجو ملا جامی که گفته قطعه

بروی اشعار کهنه و نو
دیوان ظهیر فاریابی

از سعدی و انوری و خسرو
در کعبه بدزد اگر بیابی

دیوان ظهیر فاریابی
ای باد صبا بگو بجامی
اکنونکه سر حجاز داری

در کعبه بدزد اگر بیابی
آن دزد سخنوران نامی
و آهنگ حجاز ساز داری

بالجمله تخمیناً چهار هزار بیت نظم وارد از وست

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی
نه در حساب زن آید نه در جریدهٔ مرد
مرا سپر و رود در کسب نام باقی کوش
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
نی نی که در زمانه تو مخصوص نیستی

من قصایده

اگرچه وعده معین شده است جبلی را
زر و زر نیک بدین روز گشته ام خورسند
بترّه باز فروشند من و سلوی را
چرا بشعر محمود مفاخرت نکنم
اگرچه هر دو صنعت حاصلست خنثی را
اگر مراز هنرییت راحتی چه عجب

فی النصیحة والموعظة والحکمة

در حق او کمان ثبات و بقا خطاست
مشکل تر اینکه گر مثل دور روزگار
بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور

مگر بحیله به پیشم جمال سلمی را
وداع کرده بکلی دیار و وادی را
ز شاعری چه پدید آمد جریر اعشی را
ز ننگ خویش نباشد نصیب حسنی را
که این ذخیره بماند است معن و یحیی را
خراب می نکند بارگاه کسری را
روزی و مهلتی و بدت گوئی آن نقابست
آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

یا بر مثال ماهی یونس میان آب
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن
باز این چه بخشش بوالعجب و شکل نادرست
گردون به بازوی که گشادست این طراز
گفت آنچه برشمردی ازین جمله هیچ نیست
گفتم که از مدایح ذات مبارکش
تا من به تهنیت عید سید ربیع
در حسب حال خود سخنی چند داشتم
ای جهانرا به تیغ داده قرار
هیبتت چون شهاب تیرانداز
چون عنان ظفر بجنبانند
برکشد دشمن ترا گردون
نخورد جز دل عدو طعمه
مرغ نی ماهیی که هست او را
ماهیی دیده که صد مثنه شست
لاجرم بیکران هیبت او
سخنم خود معرف هنرست
رکنهای سریر دانش من
من یکی گوهرم فتاده بخاک
تو ربیست لعل شکربار و درمیان گوهر
چنان بچشم تو بی قیمتم ز بیدرمی
خروس عدل تو تا پر زده است در عالم
سپیده دم که شدم محرم سرای سروش
بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس
جهان باطن خراب است برگذر که سیل
اگر تو بیخبری گاه اندرین مقام ترا
تو در میان گروهی غریب مهمانی
کنانچ چند ضعیفی بخون دل تنبند
بدان طمع که دهن خوش کنی نه غایت حرص
بوقت صبح شود همچو روز معلومت
زخواب خوش چو برانگیخت عزم سید آتش
فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک
بیا سکندر سرگشته از جهان که نیافت

آهنگ درکشیدن و کرده از کنار
تو میش در نظاره و تو میش اشعار
کز کارگاه غیب همی کرد آشکار
گیتی ز ساعد که ربوده است این سوار
وانگه چه چیست تا تو بگویم باختصار
تو مرکبی بگوهی تا بود دم از تو یادگار
بر آستان خسرو عادل کنم نثار
لیکن بدین یکی دو سخن کردم اختصار

یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت
من با خرد بحجره خلوت نشسته‌ام
این شاه باز کجاست که از چرخ شوخ چشم
گر جرم کوکبست چرا شد چنین دو تا
نعل سمند شاه جهانست کآسمان
بر عادت کریمان در دامنم نهاد
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین
کای آفتاب ملک ز من چهره وا مگیر

وله ایضا

حشمتت چون سماک نیزه گذار
از زمانه برآورند دمار
لیک بر تکند رانداز سر دار
بکند خنجر حیات خصم شکار
دست دربار شاه دریابار
نرساند بکام او آزار
مرغ و ماهی نمیکنند قرار
چون نسیمی که آید از گلزار
همچو ارکان عالمست چهار
از زر و تربیت مرا بردار

بندگانت بوقت کوشش و کین
چون رکاب ثبات بفشارند
طرفه مرغی است خسروا تیرت
زلف نصرت گرفته در چنگل
باز مانم بسوی شست ملک
می ندانم که چیست دانم آنک
گرچه پیشت نکرد کس تعریف
گرچه یک شخصم از ره صورت
تازی و پارسی و حکمت و شرع
گرچه باشد به پیش همت تو

در مدح طغانشاه

که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر

خدایگان ملوک جهان طغانشه آنک
اگر تو دست سخاوت کشیده‌تر نکنی

فی الحکمة والموعظة

گمان مبر که بگشت گل شود معمور
چو دوستان حسودند و دشمنان مغرور
چنان مکن که بیکباره گی شوند نفور
بجمع آری کاین حلست از آن مغفور
نشسته منتظرند که تی کند زنبور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر
ببین که چند نشیب و فراز در رهست
بدشت جانوری خار میخورد غافل
ز کرم مرده کفن در کشی و در پوشی
بباده دست میالای کانهمه خونیست

وله در مدح حسام الدوله اردشیر بن حسن حاکم مازندران

نظر بدور رسیدی بوقت جولانش
نشان چشمه خضر از چه رنگ آتش

هزار جان شده قربان هزار کیش خراب
مرا تبارزه در آتش نهاد گرمی نعل

افتاده بر کناره دریا نحیف و زار
گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار
از گوش او برون کند این نغز گوشوار
در پیکر مه است چرا شد چنین نزار
برداو برسرش نهد از بهر افتخار
در جی چنین که مینی پر در شاهوار
هر دم بآستین کرم بستر و غبار
وی سایه خدای من سایه بردار
کرده شاهان بندگیت اقرار
با حوادث شوند در پیکار
بازدارند چرخ را زمدار
به پر کرکسان پرد هموار
نامه فتح بسته در منقار
دهن تیر بابش ماهی وار
می برآرد ز بر و بحر دمار
که مرا چیست پایه و مقدار
دارم از علم لشکر جرار
ایند و اشعار دارم آند و شعار
گوهر از خاک برگرفتن عار
میان لعل چرا کرده‌ای نهان گوهر
نثار میکند از جود بر جهان گوهر
بهیچ کان ندهد هیچکس نشان گوهر
شنیده‌ام آیه توبوا الی الله از لب حور
که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور
ز بهر نزهت تو برکشیده‌اند قصور
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
تو تیز میکنی از بهر صلب و ساطور
میان اهل مروت که دروت معذور
که قطره قطره چکیده است از دل انگور
که با که باخته عشق در شب دیجور
مه دو هفته برون آمد از گریبانش
ز رشک گوشه کیش و دوال قربانش
بر آتشی که جدا شد ز نعل مرکب آتش

چون مرصع شد بهم فهرست آن مجموعه ... حلقه گم شد از آن در گوش قیصر یافتند
شرح میداند وقتی جریده زینت داد مصر ... این سخن تر بود گر لفظ سکندر یافتند
قصر هدی شد بسعی شاه مشید ... رایت اسلام سر کشید بفرقد
خسرو آفاق شاه عالم عادل ... خاصیت زهر در نبات طبرزد
آنکه نشیند بعون بازوی دستش ... در دل کان انتهای حجرن معقد
زهره سنگ از شکوه او چو برآمد ... جرم هوا بفسرد چو صرح ممرد
گر مثل از ه بر سرم نهد ز جور ... ز نکنم سر ز خط حکم تو چون مد
گرچه درین شعر کید و قافیه ذلت ... عذر من از راه قصد هست ممهد
تا عرق خجلت نیکوان بود از لطف ... راست چو بر برگ گل گلاب مصعد
همچو می از قطره های خون جگر باد ... خصم ترا از سموم غم عرق خد
ایزد چو کارگاه فلک را بکار کرد ... کایزد در سوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید ... آدم بذات و نسبت تو افتخار کرد
سپیده دم که صبا مژده بهار دهد ... نسیم باد صبا بوی الف یار دهد
ز آبدیده بموجی دراوفتم که بجد ... خیال را سوی البین بن گذار دهد
ز دست ناخوشی آنکس بماندم کاندم ... زمانه را بنوی حیلت و نگار دهد
نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند ... بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد
ز عکس چهره او تازه نقش بند بهار ... نشان نگار رم ایوان شهریار دهد
عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ ... که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد
عدوت مثل تو آنگه شود که خنجر بید ... بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
سپیده دم که زند بر خیمه در گلزار ... اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
چه حالتست که مرغان همی زنند نوا ... چرا بدست زدن خوش برآمدست چنار
عروس باغ نگر جلوه میکند امروز ... فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن بنده آزاد ... چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاده نرگس عنابخواب مستی سر ... درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک ... چنانکه نکهت عنبر ز طبله عطار
جهان پناها امروز در زمانه تو نیست ... ستم ز عدل تو آورده روی در دیوار
زمانه دست ترا دیده ضامن ارزاق ... که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
مرا چو فخر بعلم است این علامت جهل ... یکی هنوز نجستم نیامدست ببار
هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش ... نکرده بر سر شمشیر نیکوان آثار
در ترا همه شرق و غرب بفروشم ... اگرچه جز تم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت ننهد است ... که این گشیده عنان باشد آن گسسته مهار
چون بر زمین طلیعه شب گشت آشکار ... شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم زوند یخته بر این لوح لاجورد ... مانند کشتی که بدریا کند گذار

او برای مرزبان هفت کشور یافتند ... [illegible] که شایت بردوم
قطره با لولو از آن در حلق شکر یافتند ... بر درت ظلماتیان را بوسه خشک آرزوست

ایضا وله

خسرو غازی الغ آلش بن مؤید ... آنکه مرکب کند صواعق قهرش
خنجر سوسن بجای تیغ مهند ... از فزع قهر و شدت غضب اوست
گردش چرخش لقب نهاد زمرد ... از دم سرد عدوی تو به طبیعت
گردش ایام چون حروف مشدد ... دست اجل تا که ده بیارد دم از پای
نه غرض از شعر قافیه است مجرد ... خاصه چو این جنس گفته اند بزرگان

ایضا وله

ازکاینات ذات ترا اختیار کرد ... نی نی هنوز کاف کن از نون جدا نشت
وانکه سپهر هفت و عناصر چهار کرد ... عالم ز فر دولت تو ابتهاج یافت

هم در مدح سلطان ید

بدست من می صافی خوشگوار دهد ... مرا شکوفه خوش آید که ز ابتدای بهار
دو هفته دیگر از عشوه شطار دهد ... خوش آنکه یار سمنبر میان سبزه باغ
طراوتی بگلستان و لاله زار دهد ... سرای پرده قوس قزح فراز افق

در مدح اتابک ابوبکر بن محمد گوید

گل از سراچه خلوت رود بصفه بار ... ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
چو موجبست که کلها همی کنند نثار ... هنوز سرو سهی در نیامدست برقص
که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار ... کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را
دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار ... چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
هنوز ناشده از چشم و نشان خمار ... جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه
پیک پیاده کند دفع صد هزار سوار ... ز خاک مجلس او بوی خلد می آید
که روزگار بعهد تو دارد استظهار ... فلک ز جاه تو افراشت پشت بر مسند
ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار ... زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا
کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار ... ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم
بجای غاشیه کیخفت ماه غاشیه دار ... هنوز از پس پشتم حمایل جوزا
که خاک توده فانی ندارد این مقدار ... مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست

وله ایضا

آفاق کرد کسوت عباسیان شعار ... پیدا شد از کرانه میدان آسمان
نونی که گوییا بقلم کرده نگار ... روی فلک چو تیغه دریا و ماه نو

یکی ستانه همی بدیدش رسم حجر
بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت
همیشه تا زپراکندگی بنات النعش
چون برفراخت خسرو سیارگان علم
برروی آسمان اثر تیرگی نماند
ذات مطهر تو سپهریست از علو
ازحضرت تو تیره شود ساحت بهشت
چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم
بلا به کفتمش آخر زمانکی بنشین
ز اهل عشق تکلف طمع نباید داشت
بسی بکفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت
رخش که آتش قندیل روزه داشت ابدا
شبی بحلقهٔ ابداعیان کن فیکون
نشان زلف و رخت یک بیک همیداند
خرد چو رونق دیوانکان عشق تو دید
مرا ز ضعف دل و سوز سینه آتش تار
اکنون زهستی من بیش ازین دو حرف نماند
وگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد
ز راست معجزهٔ سروری باستقلال
دوش هنکام آنکه ظل زمین
راست کفتی مظله ایست سیاه
دیدم اطراف ربع مسکون را
قدح می درو ز سکرهٔ ماه
راست چون پیش شاه رخ به عری
من ز فکرت فکنده سر در پیش
کاه میکفتم از یکی مبدع
کاه ترتیب آفرینش را
هم چنین منهی خرد میکرد
تا بوقتی که دست صبح کشاد
از در کر سوی تیز دلبر من
ذره زافتاب فرق نداشت
درمیان دو آفتاب مرا
کفت برخاک ستم که از دوست

یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
حریم حضرت اعلای شهریار انام
بود چو روزی اهل هنر درین ایام
درخاک پست کشت سراپردهٔ ظلم
الا ازکرد موکب فرماندهٔ عجم
طبع مبارک تو جهانیست ازکرم

ولہ

زبطرف کلوی کاو و میبرد نامید
خدایکان ملوک جهان مظفر دین
جهانیا ز روزی صبا آرزوی
یکیک زبیم خنجر خورشید خاوران
دریا بدستکاه فراخش نه مثل
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولی

وله ایضاً

مه دو هفته در آمد به تهنیت زدرم
مکر بوصل تو بنشیند آتش جکرم
به پیش خدمت تست آنچه هست ما حضرم
کز اشک و چهره همیدید نقد سیم و زرم
کذاشت چون علم عید در جهان سحرم

مرا ز شادی وصلش بسینه باز آمد
یک امشبی تو مهمان من بیاش که من
پسنده کن بلب خشک و چشم تر با من
بخواست ناله و زاری من جواب و برخاست
زبهر تهنیت عید به که این قصه

وله ایضاً

که بند و حلقهٔ آنکیند و حلیهٔ این چون
بصد بهانه بر آورد خویشتن بجنون
نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون
دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون
من و مدایح صاحبقران شرع فنون
نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

چنان نمود که کویی بعکس می بیند
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید
زسوز سینهٔ من شعله و صد و اهت
رخ تو مینهد این نغز داغ را مرهم
بسی نماند که کرد ز بس عمارت عدل
هوای طاعت تست آن نسیم جان پرور

در مدح خواجه شرف الملک وزیر کوید

ازسیاهی چو کلبهٔ مسکین
طبق نقل خوشهٔ پروین
پیش تیر شهاب دیو لعین
برکرفته سخن به علتیین
چند ابداع میکنی تعیین
برطریق تماثل و تبیین
بنکوتر عبارتی تلقین
از فلک عقدهای در ثمین
برکرفت آن زمان سر از بالین
ماه من چون بفرق مشک آکین
کشت تاریک چشم روشن بین
سده ماند خاک بی تمکین

آسمان چون زمین مجلس شاه
یا بکردار رقعهٔ شطرنج
بشر طار بعینه کعبتی
باخرد بر طریق استدلال
ور چه مبدع یکی نهی ابداع
خداحصای دهر مستجمع
شمهٔ از حقایق اکوان
برکشید آفتاب رایت نور
به تعجب نکاه میکردم
لیک از بس غبار محنت و غم
هم در آن لحظه صورت اقبال
خیره کشتم چنانکه من همه عمر

زبطرف بره قربان همیکنند بدام
که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام
که چرخ جز تو بشاهی دکر سرا نام
همچون مخالفان شهنشه شدند کم
کردون باستان بلند تو شرح زر قسم
از دشمنان دولت تو پر کند شکم
ور مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم
دلی که مرده وز نو بنود از و خرم
ز روی خوب تو مهمان بهره و قمرم
که در دو کیتی ازین بیش نیست حسرت و غم
برفت و برا ترا و برفت دل زبرم
کنون بنزد جهان پهلوان تحفه برم
حدیث زلف تو میرفت در احادیث بجون
مثال طلعت تو در سپهر آینه کون
عقال عقل بنکسند کالجنون فنون
زجام محنت من جرعهٔ صد مجنون
لب تو میدهد این جنس دردرا معجون
چهار ربع زمین در پناه او مسکون
که از میانهٔ آذر برون دمد آذریون
کرد بر موکب شعاع کمین
سر برافراخته ز چرخ برین
جلوه کاه جمال حور العین
روی در روی کرده تاج و معین
دو پیاده است بند یکدیگر زین
بحث میکردم از علوم یقین
صورت مبدعات نیست چنین
خالی از نسبت شهور و سنین
نکته از دقایق تکوین
تا دهد جرم خاک را تزئین
از فروغ رخ و صفای جبین
که نیابد بعمرها تسکین
بزبان فصیح و لفظ متین
برطریق ملازمت بنشین

طلعت آفتاب روی زمین / خواجه روزگار صدر جهان

وله ایضا

جان فرشته و تن اهریمن / تشویر خورده لب تو لاله
بگشای زلف و شهر بهم بر زن / من پیش عشق سینه سپر کردم

در مدح اتابک ابوبکر بن محمد

تو جنگجوی ما دست دیگر نهاده / در بر گرفته دل چون جوشن آهنین
بر آستان شاه مظفر نهاده / دهند همگنان که تو شاهد خویش

وله

دو جهان پیش همت لاشیء / سالها بگذرد که حادثه را
هر زمان مانک بر زمانه کهی / نفس کل از برای اتب زرق
کرمت گفت الضمان علی / آسمانی چنین که حضرت تست

رباعی

هر عشوه که زلفشان فهو شد مخزن آن / این رشته مور است منه پای برین
بی نوبت تو مباد عالم نفسی / آوازه نوبتت بهر کس مباد

تا ز برج شرف طلوع کند / شرف ملک و تاج دولت و دین
آنکه خورشید مهره در چیند / گر در ابروی او به پسند چین
ای کرده گرد ماه ز شب خرمن / گریان ز حسرت تو چو باران من
زلفین و روی تست عجب کاری / وازاد کرده رخ تو سوسن
بنمای روی و عقل نگارت ده / تا دل او ز حادثه ده تا من
لیکن ز پیش ناوک غمزه کانت / مانع نمیشود سپر و جوشن
زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده / صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
خود از برای سر ز ره از بهر بر بود / وان زلف چون زره را بر سر نهاده
سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای / صد لشکری چو روی بکافر نهاده
ای ظفر موکب ترا در پی / نرسد در حریم ملک تو پی
بر زبان سنان نهد رحمت / بی اساس خلقته بیدی
چنگ ورد امن قضا زده بود / از جفاهای آسمان تا کی

غم گشت مرا و غمگسار آگه نیست / دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست
این ما که توان گفت که عمرم بگذشت / در حسرت روی یار و یار آگه نیست

ای حال مشو اندر خط زیبا پسران / والحلقه مار است منه دست بر آن
ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی / لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

متقدمات
عباس مروزی

اسمش خواجه ابو العباس در سنه یکصد و هشتاد و سه که رایت مأمون عباسی در ساحت خراسان و مرو برافراخته شد هر یک از فضلا و علمای آن عهد بقدر القدرة بدستیاری خدمتی و طاعتی و مدحتی تقرب آن درگاه جستند خواجه مذکور که در فنون کمالات بی نظیر بود و در شیوه دانشوری بزبان تازی و دری مهارت کلی داشته مدحی فارسی آمیخته بعربی منظوم کرده بدان واسطه در آن درگاه بار جست و هزار دینار زر عین بدو انعام رسید و وظیفه برقرار شد گویند بعد از بهرام گور و ابو حفص سغدی که از هر یک بیتی فارسی سر زده احدی در شعر فارسی مقدم بر وی نبوده مدتی پس از وی کسی مرتکب نظم پارسی نگردید تا دولت بآل طاهر و آل لیث منتقل شد در آن اثنا معدودی بگفتن شعر پارسی مبادرت نمودند تا نوبت دولت آل سامان در رسید و کار سخنگوئی بلغت پارسی بالا گرفت و شیخ شهید بخارائی و حکیم رودکی و غیرهم بنای مداحی گذاشتند علی ای حال وی در گفتن شعر پارسی مقدم بر همه شعرا بوده و دیگران پس از وی تتبع نمودند وفاتش در سنه دویست بوده و از آن قصیده است این چند بیت

ای رسانیده بدولت فرق خود بر فرقدین / گسترانیده بفضل و جود در عالم یدین
مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را / دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین
کس بدین منوال پیش از من چنین شعری نگفت / مر زبان پارسی را هست با این نوع بین
لیک زان گفتم من این مدح ترا تا این لغت / گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب و زین

عبد الرافع هروی

اسمش حکیم ضیاء الدین عبد الرافع بن ابو الفتح فاضلی است جلیل القدر و کاملی منشرح الصدر در صنایع شاعری استاد و در حکمت نظری و عملی اوستاد مدتها در خدمت سلطان ملک خسرو بوده در نهایت احترام میزیسته گاهی مدح سلطان محمد بن سام را نیز میگفته رساله جلالیه در تفسیر بود و نه نام از وست از اشعار او نوشته شد

در صفت بهار و مدح صدر کبار گوید

گلبن حکایت از بت کشمیر میکند / سوسن نشان ز لعبت فرخار میدهد
گردون ز لاله و وردی ز شاخ سیم رنگ / شنگرف میدماند و زنگار میدهد
قارون شده است باغ پس از نیستی ز رنگ / هر قطره که ابر بگلزار میدهد
سیم و زرش شکوفه بگلزار میدهد / یاقوت آبدار گرامی همی شود

با هر که نشستی و نشد جمع دلت
چون ذکر بدل رسد دلت در دکند

عابد بیرمی لاری

آستین برمیفشاندم در سماع

عبدالله جیلانی

کشتم بشمار زخم زلفینک جادوش

عزیزی مستملی

زهی چشم و لبت بادام و شکر
چو چشم است آنکه بادامست گوئی
شکر را بر لب آید جان ز حسرت
نه لب کان شکرست و شهد جمله
بنزد من لب و چشمت نگارا
ز بادام و شکر هرگز ندیدم
ولیک از چشم و لب آرد بوصفت

عزالدین اصفهانی

گر تو زگناه من خبر داشتی

عزالدین شیروانی

صبا چو غالیه افشان گذشت بر گلزار
فضای شش جهت از یاسمین و سوسن و گل
گشاده گوی گریبان چو صبح بر سینه
ز باده قامت زیباش گشته میل پذیر
ز شکل لعلش پیدا بوقت خندیدن
نهم سپهر کوکب شود چو بگشاید
بدان علیم که آرد و بنزد منهی جان
به نیزه تو گر آن شعله یاب شد اکنک

عراقی همدانی

ساز طرب عشق که داند که چه سازست
در خرقه عاشق چو در آید همه سوزست
نخستین باده کاندر جام کردند

وز تو زمیند رحمت آب و گلت
آن ذکر بود که مرد را مرد کند

زنهار ز صحبتش گریزان مباش
هر چند که خاصیت آتش دارد

ور نه نکند روح عزیزان بگلت
تا دو جهان بر دل تو سرد کند

نامش شاه زین العابدین و معروف بشاه زنده است اشعار بطریق عرفا بسیار دارد از آنجمله است

دست یار آمد بدستم یللی

صاحب کشف الحجاب و شرح لمعات فخرالدین عراقی همدانیست از مشایخ و فضلا بوده از وست

یک پیچ به پیچید و غلط کرد شمارم

خواجهٔ بزرگوار فصاحت شعار بوده طبعش در غایت قدرت و نظمش در نهایت عذوبت و قصیده که بادام و چشم و شکر و لب را ملتزم شده نوشته شد

نه لب گر شکر و بادام خوشتر
چه لب کان هست از شکر نکوتر
شود بادام خیره چشم بر بر
نه چشم است آنکه بادامست یکسر
ز بادام و شکر بسیار بهتر
بمانند لب و چشم تو دیگر
به از بادام و شکر در ره گوهر

به پیش چشم جادوئیست چه بادام
اگر بادام بیند چشم خوبت
نه چون چشم تو بادامی بعالم
دلم بر شکر لبهات حیران
نگارینا ترا در چشم و در لب
عزیزی گر چه از چشم و نبات
کسی ترکیب چشم و لب بجز وی

بنزد آن لب شیرین چه شکر
دگر شکر به بیند آن لب تر
نه چون لبهای تو شکر بکشور
تنم در چشم بادام تو مضمر
بجز بادام و شکر نیست دیگر
ببادام و شکر هم نیست در خور
ز بادام و شکر در هست کمتر

خواجهٔ عزیز القدر بوده استیفای سلطان سنجر بوی متعلق شده با قوام الدین درگزینی وزیر سلطان مخالفت کرده محبوس ماند تا در محبس بر عالم دامن افشاند در حبس گفته

چون گرگ عزیز مصر پنداشتی | من گرگ عزیز مصرم ای صدر مکن | با گرگ عزیز مصر گرگ آشتی

خواجهٔ اهل کمال و قبلهٔ ارباب حال بود با ابو علای گنجوی و خاقانی شیروانی و مجیر بیلقانی معاصر و معاشر و در مراتب نظم قادر و ماهر بوده از وست

شدم ببوی یاسمین خوش خوش بیدار
مثلثی شد نخوش بی تکلف عطار
کشیده داغ صبوحی چو نیل بر رخسار
چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار
نشان خاتم جمشید آسمان مقدار
ز نعل ابرش تیزش بوقت حمله شرار
زبان خنجر اصم بر خدا خویش اقرار
بسکه تو گر تو سنج روئی دینار

زمانه یار همیگرد مشک با کافور
گشاده بر دل من صد دریچهٔ غیب
عرق گرفته ز درجش از حرارت می
بر چه میش از تب پرین مجروح
ابو المظفر شاهنشهی که روز نبرد
زهی شهی که اگر بانگ بر سپهر زنی
بگوش شیر تو گر تو کشوری شود تسلیم
که نیست هیچ جدائی با جهت سیارت

چو زلف غالیه گون بر سفید عارض یار
طراوت چمن و رنگ صبح و بوی بهار
چو زیر قطرهٔ شبنم صحیفهٔ گلنار
لب لطیفش از آمد شد نفس افگار
ز آب تیغ برانگیزد از سپهر بخار
لبان کوه ز بیم تو افتد از رفتار
به بخشش تو گر و اندکی شود بسیار
ز موکب شه خورشید رای آید دیدار

و هو فخرالدین ابراهیم از مشایخ بوده لمعات از تصانیف اوست شرح حالش در ریاض العارفین مبسوطست در سنه ۶۸۹ وفات یافت از وست

گر زخمهٔ آن نه فلک اندر نگ تارست | عشق است که هر دم بدگر رنگ برآید

نازست بجائی و بیکجای نیازست
در کسوت معشوق چو آید همه نازست
بهم کردند و عشقش نام کردند

وله ایضا

ز چشم مست ساقی وام کردند | بعالم هر کجا درد و بلا بود

طالع از طالعت عجایب تر | آنکس ندیده ای عجایب دیگر

وبعضی گفته اند دیگر بیت دعجایبی تخلص داشته اما از اقوال او چیزی مسموع نیفتاده است بهر حال این قصیده را که در دیوان انوریست گفته بنام او نوشته اند العلم عند الله

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان | تا که در او فتاد بدریای قیروان

واین لغز از وست

لغز فی الملح

چیست آن قصر سپید رو روزن | خیره زو پیکر سهیل یمن
یا چو حامل زنی بپنج شکم | ده بچه اندرو گرفته وطن
دهنش ناف اوست بر سر و پای | زین عجبتر کسی ندیده بدن
ناف او گر چه چشمه طرب است | یک نباشد سی پاره ذقن
طرفه تر اینکه هر بهار بسی | آخشیجان کنندش آبستن
کشته هنجانه سماع و شراب | بوده همشیره گل سوسن
خنجر شاه را اگر بد گفت | تیر او خورد بر میان دهن

شکل او بسته هیئات گردون | شخص او همچو کوکب روشن
تن و شادی سلست و جزا و | کس ندیده است ده دل یک تن
نخل از ناف پر ز سنبل اوست | نافه آهوی خطا و ختن
سبز و زرد است در بهار و خزان | تا در شش [illegible] زد و پیراهن
رنگها را کمان بری که کمر | با عقیق است وصل زر عدن
جسته اند در دهان او تیری | بر شال نمردین سوزن
شاه خورشید رای سام حسین | آن بخلق حسین و خلق حسن

عتیقی تبریزی

اسمش قطب الدین از شعرای کامگار و فضلای نامدار و پدر جلال الدین عتیقی شاعر است که این بیت از وست

رفتی و آرام و خواب رفت ز من تا دگر | خواب کی آید بچشم تا تو کی آیی بخواب

پدر و پسر هر دو معاصر خواجه رشید الدین همدانی بوده اند و در سایه عاطفت او آسوده اند این غزل جلال الدین عتیقی پدر اوست

از خاک کف پایت هر گرد که برخیزد | جانهاش فرو بارد و دامانش فرو ریزد
سودای تو ام در خاک سر سست بجنباند | هم بوی تو از خاکم دیوانه بر انگیزد
ای جان عتیقی کی با عشق بر آید عقل

آن برق که سوز تو عقل از رعنت ناید | وان بوی که بخشد جان زخاک رهت خیزد
از تو برم صد ره چون عجم گرم سوزی | دو دلم آید باز در دامنت آویزد
با شاه کجا یارد هر سفله که بستیزد

چون هر دو یک تخلص است شعر پسر و پدر هر دو منضم و مرقوم شد این قطعه از عتیقی پسر جلال الدین است

جماعتی که همه کارشان روز و شب | لواطه است و فساد و قمار و کسب حرام
بدان سبب که زمی توبه کرده اند از بخل | بنزد عامه همه عاقلند و نیکونام
اگر کریم و صاحب دلی خردمندی | ز بهر حفظ مزاج و ز بهر هضم طعام
هزار طعنه زنند و هزار بد گویند | که گنده باد دهن خانمان جمله عوام

در مذمت مانعان شرب مدام

چند فضل و شرف گشته شرع تمام | پیاله دور می که کهی پا شامد

عبد الله بلیانی

و هو شیخ اوحد الدین عبد الله بن ضیاء الدین مسعود بلیانی الکازرونی الفارسی و از اولاد شیخ ابو علی دقاق است شیخ صفی الدین اردبیلی را او از فارس بجانب شیخ زاهد گیلانی دلالت کرده در سنه [illegible] رحلت نموده این رباعی از اوست

رباعی

تا حق بدو چشم سر نبینم هرگز | از پای طلب می ننشینم هرگز
گویند که حق بچشم سر نتوان دید | آنها بشنند و من چنینم هرگز

عبد الخالق غجدوانی

از توابع بخارا است از خلفای ابو یوسف همدانی بوده سالها در آنجا مرجع خواص و عوام گردیده در فصل الخطاب خواجه محمد پارسا آمده که روش وی در طریقت حجت است این دو رباعی از وست

گر دولت از کسی حکایت باشد | در دل تو از و نفایت باشد
چون میسکند و عمر گرم آزاری به | چون میدهد دست نکو کاری به

زنهار با شقام مشغول مشو | بد را بدی خویش کفایت باشد
چون گشته خود بدست خود میلادوی | تخمی که نکو تر است اگر کاری به

علی رامیتنی بخارائی

وی بخواجه عزیزان معروفست و رامیتن از مضافات بخارا است وی بخوارزم رفته نساجی کردی و خلق را بطریقت نقشبندیه دعوت نمودی در همانجا وفات یافت و مدفون شد

در سفارت خوارزم هرا و گفته زیارت شیخ نفس مرغی مقید در دروست

قطعه

نکهت رشش کی بخوش رضیت دعا | زیپش بند گشتاتا تبستر و
رقم بر مرقد وی نیز فاتحه دادم اوست | که بتوانی گر فتش بعد پرواز

ولہ

امل نیاید بدان دست درفشان آورد — از بیم جود تو کان خاک در دهان افگند

من قصایده

بهر اشکها پاره پاره من نهاد بار — زان توده توده ذره ذره بدل آمدم چو کوه
زان شک توده توده برکن دلاله زار — زان رخنه رخنه رخنه شده عقل و دین من
بهاش پاره پاره عقیقست آبدار — زان دانه دانه دانه در سیم زرد

در شکایت از روزگار و یاد احباب گوید

فغان ز سفلی و علوی و ثابت و سیار — چه اعتبار برین اختران نامسعود
از آن همه شکایت همیکنند احرار — ولا چو صورت حال زمانه می بینی
که بر کسی نفسی مهربان نگردد تا — کجا شدند حکیمان کاردان کریم
بموسمی که ز سر تازه میشوند اشجار — بسان کار قیامت بقوت ایمان

در صفت حصانت قلعه و باره

بکار برده در و سنگها بسان جگر — اخگر هم آتش است ولیکن چو چراغ

ولہ

زپشت او درفشنده کف موسی پیغمبر — بر پشت زنده پیلان بر نشسته ناوک اندازان

وله ایضا

چون ماه بر آسمان تند خرمن — ماند تن او به تند زین ابرکی
چون سیم فرو فشد به پیرامن — باز از حرکات چون پیا سایه

وله ایضا

زنگ دیبا دارد و گوئی و بوی عود خام — چون تیر بدیع دهر یک از آن ماه نو

ولہ

بگریست و برفشاند بر جسار اشک دو — از دل بر آورید دم سرد و آه گرم

قطعه و رباعیات

برشک شکر سو رچکان را وزدند — آئینه روی دوست زنگار گرفت
حسن ابدی شهره بزشتی گردد — خاکستر کشمکانت از دوزخ عشق
با وعده دوست غمبازی میکرد — تا بر کف پای تو تواند مالید
دریاب که از کوی فلان میگذرد — زنجیر چه جنبی که جان میکند
در روح مجسم آن و انست روان — در آب فسرده آتش سیال است

تو کارها به نیزه و تیر و کمان کنی — او کارها بحیله و کلک و دوات کرد
زهی بزرگ عطائی که در مضیق نیاز — زیا و دست تو بحر آب در دهان آورد
باران قطره قطره همی بارم ابروار — هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار
زان قطره قطره قطره باران شده خجل — زان خیره خیره خیره دل من بجرآ
یاری که ذره ذره نماید همی نظر — زانباره باره باره بچشم آمدم غبار
دل گشت رخنه رخنه مرا زو بتیغ هجر — زان توده توده توده بدل آمد غم نگار
دیدانش دانه دانه در ست جانفزا — زان پاره پاره پاره یاقوت سرخ زار
زلفینش نافه نافه گشاید نثار مشک — رخسار لاله لاله نماید فروغ نار
زان نافه نافه نافه خوشبوی با دریغ — زان لاله لاله لاله خود در وی شرمسار
فغان ز دست ستمهای گنبد دوار — چه اعتماد برین روزگار ناهموار
جفای چرخ بسی دیده اند اهل هنر — سزد اگر بدرائی ز پرده پندار
طمع مدار که با تو وفا کند دوران — که بر لباس بقاشان نبود ماند و تار
چرا ز پای در آمد درخت باغ هنر — تو گوئی طبیعت آب استغنا
گهی بلند و بر او قلعه نهاده بلند — بلندهای جهان بر او ز جمله زبر
باستواری زر بخیل بر زمین — بپایداری نام سخن میان بشر
بسختی دل بدخواه برج او لیکن — سوزن هم آهن است ولیکن نه چون نگر
بنود هرگز بی او مراد دو چیز — یکی ز عمر نشاط و یکی ز شادی نیز
گهی چنان طور سینا بود از او تیخه ثعبان — چو عفریتان آتشبار بر کوه گران پیکر
آن آتش که بلندی بالا — هر ابر بلند را کند روزن
وز ابر جوهر برون فتد ترشش — ز و قطره چکان چو زر دکون اندرن
هر قطره زر گرا و جدا کرده — از لاله ستانش دمد سوسن
انجیر گش از شاخ بستدی تو — وصفش بیکی بیت بشنو از من
چون برگ گل زرد حرز کرده — بر بسته و کرده میان پر زر تن
آن زبرجد رنگ مشکین بوی طعمش طعم شهد — ور بتری باشد اندر ذوقت خود ماه تمام
ساقی آبگینه بغداد در فگند — یاقوت رنگ باده خوشخوار مشکبو
گوئی که پیش عاشق معشوق مهرباش — بفسرد آب دیده و بگداخت رنگ او
چرا نه مردم عاقل چنان بود که بنعم — چو در کسی رسدش مردمان خرم گردند
چنان چه باید بودن که گر سرش ببری — بسر بریدن او دوستان خرم گردند
بر گل رقمی ز مشک ناگاه زدند — از بسکه بر او سوختگان آه زدند
در دور تو عقل کل کنشتی گردد — پیرایه حوران بهشتی گردد
دل وحشی هزار چاره سازی میکرد — دل را همه شب دیده نمازی میکرد
صبح است و صبا مشک فشان میگذرد — بوئی ز بهستان که کاروان میگذرد
در جسم بپایه جان و لطافت روان — در درج بلور لعل گداخته روان

غمت هر لحظه جانی خواهد از من
مرا کمتر که بیار نیست بکار آید

چو انصاف تست چندین جان که دارد
چو من نباشم حسن تو بر که ناز کند
ولہ
نشان عشق میخواهی عراقی
عراقی طالب درد است آن نیز
به بین تا چشم خون افشان که دارد
با میدی که در ماتش تو باشی

عین القضاة میانجی همدانی

از فحول فضلا و کبار عرفا بوده است تفصیل حالش در ریاض و نفحات مسطور است و صاحب زبدة الحقایق است و این رباعی ازو مسیبا شد

در انجمنی نشسته دیدم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش
صد بوسه زدم بزلف عنبر پوشش
یعنی که حدیث میکنم در گوشش

علاء الدوله سمنانی

هم از مشاهیر مشایخ بوده یکصد و سی اربعین بر آورده ازوست

این ذوق و سماع ما مجازی نبود
وین وجد که حال ماست بازی نبود
با بیخردان بگو که ای بیخبران
بیهوده سخن بدین درازی نبود

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی
به زین نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

علی همدانی

اسمش میر سید علی بن شهاب الدین از اکابر سیاحانست و سه نوبت ربع مسکون را سیاحت کرده زیاده از هزار کس صاحب حال دیده بعد از هشتاد و سه سال در ۷۸۶ درگذشته ازوست

گر بر منبری و سما منزل تو
وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو
گر مهر علی نباشد اندر دل تو
مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

پرسید عزیزی که علائی ز کجائی
گفتم بولایات علی گر همه دانم
نی زان همدانم که ندانند علی را
من از همدانم که علی را همه دانم

عزیز الدین نسفی

از مریدان سعد الدین حموی بوده منازل السائرین و مقصد اقصی و کشف الحقایق و اصول و فروع و بسیاری رسالات تصنیف نموده است در ۶۱۶ از فتنهٔ مغول گریخته با برقوه فارس درگذشته ازوست

کس در کف ایام چو من خوار مباد
محنت زده و غریب و غمخوار مباد
نه روز و نه روزگار و نه یار و نه دل
کافر بچنین روز گرفتار مباد

عسجدی مروزی الغزنوی

اسمش حکیم ابو نظر عبد العزیز بن منصور از اقران حکیم عنصری و حکیم فرخی و حکیم فردوسی و سایر شعرای مقرر سلطان محمود غزنوی بوده است در مراتب نظم استاد و عالی فطرت و در حضرت سلطانی معزز و مکرم و با حرمت انعامات و صلات یافته و صاحب ثروت و دولت شده زر کلامش بر محک اهل کمال کامل عیار و بی غل و غش شده لاجرم سلطان مذکور را بدو الطاف غیر محصور بوده گویند سه هزار بیت دیوان دارد اما بنظر نرسیده مات فی سنه ۴۳۲ از بعضی اشعارش منتخب میشود

رحمتی کن که پرده از رخ برفکن ز نهار
رنگ می آمیزد اندر سنگ خارا آفتاب
بر من آمد آورد برف و خنده شمع
بشبه نیزه بلون قلم نقد صنیب
یاد کرد از لطیف طبعش بحر
شد مکان عقیق و کان ذهب
بخندد و آن لب و دندانش بنگر
یکی چون تذرو شهواری بغاب
ببخشش کف او ساعتی وفا نکند
اگر ستاره درم کرد و فلک ضراب
برخیز و بر افروز هلا قبلهٔ زردشت
ناچار کند روی سوی قبلهٔ زردشت
من سمر دنیایم که مرا از آتش هجران
انگشت شود پیشک در دست من از
ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه
دانکس که ترا دتر ازاد و مرا کشت
بس خونها که میریزی بغمزه
زرنج غمزه باری شرم بادت

من قصایده

تا نگردد بعد چندین سال رسوا آفتاب
سالها شد تا ببوی لعل و یاقوت لب

ولہ
چو طبع مردم شاطی و جان لبیب
هنوز در سر ما لطف هوا بشکل شهاب

ولہ
گشت پر در و عنبر اشهب
که همواره مراد زند در تاب
با گران حلمش آشنا شد کوه
یکی همچو وی اوج خورشید

من کلامه علیه الرحمة

بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
آتشکده گشت است دل و دیده چو خشت
خواهم که بنفشه چنم از باغ تو کمشت
بس کس که ز زردشت بگرویده گرنه
گر دست بدل بنهم از سوختن دل
آنکس که ترا کشت ترا کشت و مرا زاد

ولہ
شمار کشتگان نایدت بیادت
گر از خونریختن شرمت نیاید

در تهنیت فتح سومنات و مدح سلطان محمود

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد
کردار خویش را علم معجزات کرد
بزدود نام کفر جهان از لوح دین
شکر و دعای خویش تنها از واجبات کرد
شطرنج ملک باخت همی با هزار شاه
هر شاه را بلعب دگر شاه مات کرد
محمود شهریار ملک آنکه ملک را
بنیاد بر محامد و بر مکرمات کرد
شاها تو از سکندر پیشی بدان جهت
کو هر سفر که کرد بدیگر جهات کرد
مبین الرضا بی بنده جوئی تو در سفر
باز او سفر نخستین چنین ایجاهات کرد

صد هزاران کوکب آرد از دل خارا پدید
آسمان و آفتاب از بیم سلطان بزرگ
تا برآید آسمان و تا بتابد آفتاب
مست و شادان و آمده از در تیم
زیر خط زبر جدینش همی
پشتم از جیم او چو جیم دوتا
چشم کانش چنانکه یوسف گفت
که همی مرده دم مسیح نمود
گفت مژده ترا که عدل ملک
دل چو دانون و سینه چون کانون
حال خود شاه را بگوی که ترسی
زخم او کوه را دو پاره کند
فکر من مدح تو نیارد گفت
آنکه آدم را برون افکند از خلد نعیم
آن زمرد بوده و خورشید و را کرده زر
آب بهتر نزار با زر می
نخورم آنچه عقل من نخورد
مر مرا طاقت دو آتش نیست
تا شود کاف در میانه نشاط
می مقلوب تیم پر خطر است
عمر و نامت فتاده زان بشمار
رفت وقت بهار خنده است
بر زبان نام تو کنند جلوه
راست گوئیکه نور خورشیدی
ای دریغا عطا و فضل عطا
هفت سیاره با شکوه زدند
خلقی آزاده مرده از سختی
اطفی الله ما الست و لا
پنداری انگاشتی بر سر من

صد هزاران نگارد بر زمین زیر نعال ‌ آسمان نقطه شود در زیر پا دست او
شاه ابراهیم بن مسعود محمود الفعال ‌ این دو آتش چون نیاهیم آنچه سوی آب اند

این قصیده نیز از وست که صاحب آتشکده بنام عمعق هم نوشته

زیر زلف معنبرش صد جیم ‌ زیر آن جیم طوبی و فردوس
بر من از میم او جهان چون میم ‌ از نسیم گل و کلاله او
آن ربی لکید هن عظیم ‌ زلفکانش بچنگ من چون شست
که بعارض نمود دست کلیم ‌ از پی سی و دو بستان او
در بهشت و تو در میان جحیم ‌ پیکنه مانده هشت سال بهند
کار نامستقیم و حال سقیم ‌ چه کنی حال خویش را پنهان
و توکل علی العظیم رحیم ‌ ملک تاج بخش قلعه ستان
عدل او موی را کند بدو نیم ‌ خشم او کل من علیها فان

و له ایضا

صد هزاران خلق را افکند در قعر جحیم ‌ آدم او را کند و خورد و خلق را کندم
زرهم گشته صدف و اکنده در یتیم ‌ آن صدفها بستان و هریکی بر نیزه

در اظهار ندامت از خمر و اظهار بعد تش گوید

آتش آنجهان و آتش می ‌ سیم میکرد و آتش اندر صاف
برکشد تیغ عزم چون کی ‌ یا شود قاف بر سوی کوه قاف
با خطرهای آنجهانی های ‌ نخورد وقت پیری آب حرام
همچو من که افتد اندر کی ‌ آنکه تشنه است نیمه نامش
برف بارید بر سرت مه دی ‌ ای عطا صد هزار نام و عطا
بعد هشتاد ساله بر سر می ‌ ننگ و نامت چو نخل می بستر و
گفت همی نیز پای مالد نی ‌ زانکه نامت عطاست خر و شدی
هر دو گشته ذلیل عز و علی ‌ باژگونه است کارهای جهان
گشته حیران درین ابی جو ‌ آنکه عالم تر است جاهل تر
جامه شعله پر ز زینت کی ‌ نام خود باژگونه کردان نیز
ترک او ای عاقلا تا بزی ‌ رباعی ‌ اندر خوابم خیالت ای دلبر من

چون بگردد او برد گرد از دست محال
باز چون نمرود و فرعون گشته در عالم نکال
همچنین تا بان نبی همچنین شادان سال
کرده بیجا ده جای در یتیم
زیر آن میم کوثر و تسنیم
گل سوری همی بوده نسیم
من چو صیاد و او چو ماهی شیم
رخم از خون چو جدول تقویم
چون گنهکار در عذاب الیم
چه زنی طبل خیره زیر گلیم
با ظفر بو المظفر ابراهیم
عفو یحیی العظام و هی رمیم
مکرمش فضل تو کند تعلیم
او دو نیم و عالمی را کرده او از غم دو نیم
تا نیارد هیچ در گشتن بگرد آن حریم
و من الماء کل شیء حی
در من افتد چو آتش اندر نی
بر دل و جان نهد هزاران کی
در نوا افتد چو برگ نی که زنی
آنکه ز آب حلال آمده وی
وین دنیا همی کند لاشی
گرد بر تو نثار ایزد حی
زیر پای همه شدی چون پی
بعطا شد بزرگ حاتم طی
با شکوه است در تنش رگ و پی
مشک تبت نخیزد از مشکی
چون همه حاسدان کنندش طی
تا روز بدی بهر شبی غمخوار من
تا باز خیال تو نیاید بر من

علی باخرزی

اسمش ابو الحسن علی بن حسن بن علی بن ابی الطیب الباخرزی فاضل ادیب اریب جامع فصیح مورخ سخن قادر ماهر بوده در عهد شباب کاتب رکن الدوله طغرل بیک سلجوقی می بوده جاهتی و جلالتی عظیم داشت باختیار خود از عمل عزلت گزید و پای در دامن خلوت کشید بمعاشرت احباب و مصاحبت اصحاب خورسند و به پیوند نامی لسبند پیوند یافت و عاقبت بدست او شهید و بجنت مشتافت و کان فی کلک

آن جسم پیاله بین بکابین آبستن
کز آنکه مرا فلک دهد مال فره
از شرب مدام و لاف مشرب توبه

همچون سمنی ز غون آبستن
بگشایم از این کار فرو بسته گره
وز عشق بتان سیم غبغب توبه

نی نی غلطم پیاله از غایت لطف
ترکی بخرم که هر که بیند گوید
در دل هوس شراب و بر لب توبه

آبیست بآتش بود آن آبستن
ای خاک تو از خون خریدار تو به
زین توبه نادرست یا رب توبه

عطاردی خراسانی

وهو حکیم عبدالرحمن بن محمد بفضایل و کمالات محلّی بود و از نقایص و معایب مبرا از معاصرین غزنویه و از مداحان سلطان غازی محمود غزنوی گویند از زهد و امجد شعرای آن عهد بود شعرش بغایت کم یاب است این دوبیت و دو رباعی از وست

ومن اشعاره

زین گیسو و قلاده خز مبانه | حشمت او بر دهان هر دهانه آب

بجهة شکستگی اعضای معشوق گفته

آن زور که در مرکان تو است ای صنم تر | ای همچون شکر شکسته از پا تا سر

فلک قلاده است و آن نگین قلاده
شد یار و مرا ببوسه خوشنود نکرد
آن آتش افروخته جز دود نکرد
سیلی بارم بیخ بر از خون جگر

فضل یار دلکام جز بدها نه
پرسش ننمود و نیز بدرود نکرد
از عشق بتان هیچ کسی سود نکرد
نگری که تباه کرد و از آب شکر

عطاء رازی

وهو خواجه عمید عطاء بن یعقوب کاتب یعرف بناکوک اعظم اعاظم زمان و افضل افاضل دوران و عمید لیست که ذوالتش کاخ دانش را عماد و وجود دستش اهل منش را عطاء خدا داد در عربی و عجمی فصحای عرب در حضرتش اعجمی بودندی و بلغای جهانش بالغیت ستودندی سلسلهٔ ایشان یعنی اجداد ذیشان همه کتاب باصواب و عمال صاحب اموال و وی بعد از مناصب مناسب بحکم حکمت ازلی عزل یافته بحکم سلطان ابراهیم غزنوی بطرف هندوستان شتافته و در شهور سنه ۴۶۷ در حدود دیار هنود بجوار رحمت خداوند رحلت نمود مسعود بن سعد سلمان که شاعریست سخندان و فصیحی از اهل جرجان مرثیه بجهة او گفته که یک بیت از آن ابیات

از وفات عطاء بن یعقوب تازه تر شد وقاحت عالم

معاصرینش ابوالفرج رونی و ابومحمد رشیدی و بعضی سهواً عمید عطای مذکور را و استاد عطای رازی را دو تن دانسته اند و چنین نیست واحدند بهر صورت فاضلی است فصیح البیان و شاعری رشیق اللسان و از اشعار اوست

برآورد سلطان ابراهیم از زر
بمانند بتخانه چین منقش
نماز آوردش کعبه هر روز و گوید
نه گندم چشیده نه آورده عصیان
بلای من آمد همه دانش من
گنده بر من این شغل هر روز عمری

در مدح مسجد سلطان ابراهیم غزنوی گوید

زهی کعبهٔ شاه الله اکبر
نه مرتول ابلیس را کرده باور
چو روباه را موی و طاووس را پر
کشد بر من این علم هر روز لشکر

بهندا و فتادم چو آدم ز جنت
اگر گندمی به همه جرم آدم
دو ممه شغل راندم چو کشتی بخشکی
گهی بازدارد چو مشکم بنافه

یکی کعبه همچون براهیم آذر
بکردار ارتنگ چینی مصور
بتاویل و تلبیس بهتان منکر
همه جرم من از جوی هست کمتر
همه سال راندم به دریا چو لنگر
گهی خویش بسوزد چو عود مجمر

در مدح سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی گوید

ای بزرگی را کمال و ای جلالت را جمال
آسمانی تو ولیکن ثابت و نامنقلب
بحر و بر سیمین کنی چون آسمان از رسم عطا
سعد و نحس چرخ هر دو زیر تیغ و کلک تست
هر زری کامد بجا اصل سالها از آفتاب
تو همی پیدا کنی چون بچشم زر و سیم را
نی غلط گفتم که هر دو چاکر و بنده تو اند
چون شب آید هر دو خاک پای تو افسر کنند
چون نهان پنهان شود از بیم تیغت آفتاب

بام و بر زرین کنی چون آفتاب از بی زوال
این ملک را مال بخش و آن عدو را گوشمال
در زمانی سایلی را بخشی آن زر بی سؤال
و آفتاب از شعله کی پنهان کند زیر جبال
گوشش سعی تو نهاده تا جبه فرمای مثال
این یکی باید جلال و آن یکی باید جمال
چون ببینند آفتاب تیغ تو رو در جدال

آسمان را قطب دارد قطب تو جود و وفا
آسمان گر این شود چون قطره باران [illegible]
تو همی آزاده را تا چرخ هفتم بر کشی
آن و این پیش تو چون ذره و پیش این و آن
ای کمربسته بجره پیش تخت چون غلامان
تاج عالم کرده این پیروزه گون پیروز بخت
آسمانت انجمه تیمان و مرکب

آسمانی در بزرگی آفتابی در کمال
آفتابی تو ولیکن بی کسوف و بی زوال
آفتاب از برج دار و برج تو تخت و جلال
تو بخندی چون ببخشی هر چه داری ملک و مال
آسمان از ناکسی دارد همیشه در وبال
پس چنین تشبیه کردن مر ترا باشد محال
ای نهاده روی بر خاکت زمین همچون نیال
شمع کیهانی که در آن فرخ پی فرخنده فال
بر جبینش آفتاب زیر پرها بی هلال

فی سنه ثمان وستین و اربعمائه اما صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم نوشته که باو نام والی انجا تعلق داشته وحساد او را کشتند علی ای حال او را دیوان عربی و فارسی بوده است و صاحب دمیة القصر و ذیل یتیمة الدهر است گویند او را طرب نامه ایست مشتمل بر رباعیات بسیار

من افکاره

هرانکه که چون من بیایم نخوانی / چنان باشد آید و نکه آیم برانی
نخوانی مرا چون نخوانی کسی را / که را در بر خویش چون من نشانی
که گر کهتر استاده باشد من آنم / که من بسم آن نیک دانم تو دانی
برآیم برافروزم اطراف مجلس / هم از گفته خود هم از باستانی
وگر نامه باید نبشتن بنامم / نه گوشم بدزدد حدیث نهانی
معربد نباشم که نیکو نباشد / غلامی بد مرمرا رایگانی
بری در چو دیدار سلطان بحشتم / سراینده مدحت مهرکانی
مرا برگزیدا ز بزرگان حضرت / به آثار محمود زاولستانی
جوانی ز بس نغز کاری به پیری / ترا باد تاجاودان زندگانی
ز خلق خوش تو همی بوی آرد / سحرگه نسیم گل بوستانی

که مدح تو خواند چو او را بخوانی / که را در خور خویش هرگز نبینی
وگر مهتر آزاده باشد تو آنی / ندیمی مرا زیبد از بهتر آنرا
به نیکو حدیثی و شیرین زبانی / اگر شعر خواهی و دانش بیارم
ز خطم کی دیبهٔ خسروانی / نه چشمم چراگه کند روی بانی
که می بود بر خرد کامرانی / یکی کم خورم خوش خرامم بخانه
نگفت او مرا دور شو لن ترانی / بهر دو قدم فرش عالی سپردم
حسین علی بایهٔ کاروانی / بزرگی که مانند او کس ندیدم
چنان گر خرد پیر بد در جوانی / بزرگان همه هرچه بودند هستند

این رباعیات از طرب نامهٔ اوست و رباعی اول در مدح ملکشاه است

خاقان علم و کوس ملکشاه کشد / فغفور بساط شاه برماه کشد
چیپال سراپرده و خرگاه کشد / قیصر بستور گاه درگاه کشد

تا شش می کیمیای شادی لعبست
زیر دو شکر سیه دو کوکب دارد
وز غالیه تو سیم را زنگ و سیم

سرخست چو عناب و زآب عنبست
بر سرخ گل از غالیه عقرب دارد
بر رغم مرا نهادی ای در یتیم

زان می‌خواهم که خرمی را سبب است / آبی که بچهره آتش آرد عجب است
پیرامن روز قیرگون شب دارد / کان نوش دو تریاک مجرب دارد
ای غالیه ساییده بسوده سیم / دو تاج سیه بر سر دو ماهی سیم

در وقتی له با پیوند نامی ترک صاحب جمال تعشق داشته و دشمنان او را در زیر سنگی نهادند و زخمهای بسیار بر او زدند این رباعی را وصف الحال خود گفته

من می بودم بیا مرا اسیر ببین / وین حال بصد هزار تغییر ببین
خصم تو اگر باز ندارد ز تو جنگ / صد گونه برای تو برآمیزم رنگ
سنگی زبر و دست من از زیر ببین / از یار بریدنی به شمشیر ببین
بنشین اگر کار رباست و بینگ / بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنگ

در تاریخ شیخی خوافی مشهور بتاریخ العینی آمده است که قاتل او شب قتل او بخواب دید که علی بن حسن نزد او آمد و این رباعی بر او خواند و چون معشوق قاتل از خواب برآمد این رباعی در خاطرش مانده بود والعلم عند الله

بس خیره کشتی تبا و بس مستحلی / بد دست زخت مگر که از من خجلی
چندین خجلی چه باید و مستحلی / گر گشته منم تو صد ره از من بحلی

عطاملک جوینی

برادر کوچک خواجه شمس الدین محمد سعید شهید است که از مشاهیر وزراست بعد از قضیه خواجه در خدمت ارغونخان معتبر شده بر مجد الملک یزدی تعزیرات کرده وی را بخیانت موصوف کرده بمکافات خواجه او را بقتل آورده جسد او را بهفت پاره ساخته هر پاره را بسوئی فرستاده این رباعی را در این باب گفته اند

روزی دو سه سر دفتر تدبیر شدی / جوینده مال و ملک و توفیر شدی
اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی / القصه بیک هفته جهانگیر شدی

علی شطرنجی سمرقندی

بخواجه دهقان علی مشهور بود که روان بلاغت را خواجه و دفتر فصاحت را دیباچه شاهان میدان سخن پیاده و رخ بر پای اسب فکرتش بودندی پیل تنان عرصهٔ ادراک در جنب فرزین فرزانه خاطرش کشتهات بودندی بالامعی جرجانی و شمس خاله مصاحب بوده و کسب شیوه شاعری را از سوزنی نموده اما حکیم سوزنی چندین قصیده در مدح وی گفته [illegible] حال مردی با اتصال سخاوت خصال بوده از اشعار او منتخب شد

چندکوئی

هوا نهان شد در زیر خیمهٔ ازرق
هوای مشرق تا ریخت از سیاه شب
یکی چو آینهٔ زیر پردهٔ ظلمات
چو دو صد مس زیرک که بنگرند بجهد
و را ز دیدن آن بهره و دین پر ز خیال
ز بس اشارت انگشت دلبران هلال
فلک چو چشمهٔ آب و مه نو اندر وی
میان ورق زرین میانهٔ دریا
شه مظفر منصور نصیر ناصر حق
فدا کرد تمام و بوقت کرد خرام
عنان همت مخلوق اگر بدست قضاست
بلاست جستن پیشی و چند سستی باز
بجد جهد نیاید زیادت و نقصان
صفات خاص خداوند نباید آنکه رسد
اگر بدندان در دکنی هزاران کوه
خوشا باد سحر کاهی که بر گلبن گذر دارد
دم عیسی است پنداری که مرده زنده گرداند
الا یا باد روح افزای مهر انگیز مشک افشان
رسول لطف معشوقی که چون جنبش پذیری تو
الا یا جفت تنهائی و یار روز نومیدی
مبارک حضرت شاه سمرقند آن خداوندی
اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد
اگر با موی با موری شبا روزی شوم همسر
تنم چون سایهٔ موی است و داغ این دل بریان
من آن مورم که زاری مرا موئی بپوشاند
خیز ای بت بهشتی انجام می بیار
نقش خورنق است همه باغ و بوستان
آن افسر مرصع شاخ سمن نگر
گلبن عروس وار بیاراست خویشتن
آن لاله بین نهفته در آب چشم ابر
ایوان زرد ای صنوان پوشیده پیرهن
ارژاله نقش آن همه پرگوهر بدیع
یک کوهسار نغز چو جنت جوی

زمین نهان شد در زیر خرگه سنجاب
هوای مغرب زنگین ترا بعقیق مذاب
یکی چو برگ سمن [illegible] سیراب
دقیقه های مطالع بشکل اسطرلاب
مرا ز دیدن او دیده پر مه و مهتاب
هوا همه قلم سیم شد بشکل شهاب
میان ماهی زرین میان چشمهٔ آب
گهی باوج بر از موج و گاه در غرقاب
ابوالحسن که ز احسانش ناجز است سحاب
کنون نگاه تو جام و بگیر زلف بتاب

یکی جامهٔ عباسیان فکنده ردا
ز نور ظلمت بر روی آسمان و زمین
من و نگار من از بهر دیدن مه نو
بت مرا ز نشاط نظارهٔ مه عید
گهی بگوشش همی بر نهاد مرز نگوش
هلال عید برون آمد از سپهر کبود
گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال
همی شد از پی رزم و ز بهر بزم ملک
خدایگانا شاها مظفر الملکا
خجسته بادت عیدی خجسته عید جهان

در نصایح و مواعظ گوید

هر آنچه بر من و بر تو ز کردگار قضاست	گر اعتقاد درست است اعتراض محال
بهیچ حال خدائی و بندگی نه سزاست	طریق آن دراز است و بار حرص گران

وله ایضاً

که هر فصلی و هر وقتی یکی حال دگر دارد	گهی بر عارض ماه من ز برگ لاله گل پوشد
پی خضر است پنداری که عالم زیر حضن	گهی بر گل گل افشاند گهی گل گهر ریزد
خجسته کان نگار از حال ما خبر دارد	چو هر شب سر مژگان بدر دین آرد
ز مشکین زلف معشوقان نسیم تو اثر دارد	ضمیر عاشقانی تو که کیمیا عت نیاسائی
مبادا جان آن کس کو ترا جز دوست تر دارد	بجان من دارمت زیرا که اطراف تو هر روزی
که از قدرت مثالش را فلک فرق سر دارد	جمال ملک خاقان معظم کز جلال او

از قصیده که مور و موی را بر خود ملتزم کرده است

ز عشق غالیه موئی که چون هیچ از میان دارد	بچشم مور در گنجم ز بس سختی و بیزاری

وله ایضاً

فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار	این چرخ پیروزه خانه چنین پیهار چین
وین پردهٔ موشح گلهای کامکار	این چرخ پیروزه را چو پر از گوهر بن شرنگ
و ابر شمشاطه وار همی شوید از غبار	کاهی طویله بند بش از گوهر شرنگ
گوئیکه جامهای عقیق است پر عقار	گلنام لعبتان بهشتی شدند باز
وان از پر فرشتگان دوخته ازار	این لوح های سیمین گرد و گوه ودشت
وز لاله فرش این همه یاقوت آبدار	زنگ ز رنگ همه کوهسار و کوه
یک مرغزار زنانه اسحاق مرغزار	اموزن ستاره زنخ شده گرد و کن ستاره جنبش

یکی ز سطر دو سطور زیان شیشه لعاب
هوا ز قوس قزح در هزار گونه خضاب
دو دیده دوخته بر روی گوهر مذاب
چکیده بر گل احمر هزار گونه گلاب
گهی بدرج عقیقین نمود در خوشاب
چو شمع زرین پیش زمردین محراب
چو نور عارض فردوسیان ز زیر نقاب
گهی چو دشنهٔ زرین گهی چو جام شراب
مه مبارک بست صحبت اصحاب
ولیت گشته مصیب و عدو گشته مصاب
چرا دل تو چرا گاه چند و چون و چرا است
همیشه همت ما مبتلای بند و بلاست
و را اعتراض صواب است ازو نیاز خطاست
بزیر هر نفسی صد هزار گونه عناست
هر آینه نشود غیر آنچه ایزد خواست
گهی بر ساحت صحرا ز نقش گل صور دارد
گهی در دل مکان سازد گهی در سر مقر دارد
چو ماه هر شب رخ و عارض را ز یاقوت تر دارد
امید وصل معشوقت همیشه در سفر دارد
بخاک حضرت میمون عالی بر گذر دارد
قضا در پردهٔ غیب از حریم او حذر دارد
من آن مور سخنگویم من آن مویم که جان دارد
نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد
اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مویم که از سستی کم از موئی توان دارد
کار دی بهشت کرد جهان را بهشت وار
واکنون نگارخانهٔ مانی پر از نگار
وان چون بساط خلد پر از عنبرین نثار
کاهی نقاب ساز دش از پردهٔ بنجار
آراسته بدر و گهر گوش و گوشوار
وان صفحه های مانی بین بر سر خیار
طرفه است طرفه طرفه همه طرف جویبار
صحرا ستاره بر شده و گردون ستاره بار

رخ بدسکال تو از آب دریا
نسیم زلف آن سیمین صنوبر
گل افشانان ببالینم گذر کرد
میان ما و تو عهد این چنین بود
که اندر موج خون گم کرده هنجار
ز آه من اگر یکدم اختی کوه
نه دریا از تف کشتی شود خشک
ز شب یک نیمه چون فرزند عمران
مرا گر خط فرود آمد بعارض
همانم من بحسن اندر که بودم
نه بینی نوبهار از نور خورشید
کنون گر تیره شد آئینهٔ رخسار
و یا بر عارض سیمین ما را
که بر سبزه بود زین پس بصحرا
خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن
نه نزد عارض گلرنگ او نشانهٔ گل
رخی که بود چو جان فرشته رخشان
یکی شرنگ و هزاران هزار درد و دریغ
چه گفت گفت دریغا امید مکن مرا
هنوز نرگس سیراب من بدین جهان
نکرد است
رسوم بهمن و بهمنجنه است و روز سده
کنار پر گل من بعد ازین در کنار زمین
همانکسم که بدی صورتم جمال بهار
کنون زیر زمینم چو صد هزار غریب
چو چشمهای یتیمان ز آب دیده بحد
بزیر خاک فراموش گشته بر دل خلق
گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم شدیم
رسوم بهمن و بهمنجنه است و روز سده
سده دلیل بهار است و روزگار نشاط
شماهمای بلورست شاخ هر گلبن
اگر فروخته باشد بود چو زرین کوه
زبانهاش چو شمشیرهای خون آلود
چو سندان آهن پیشش چو کاغذین دیوار

وله ایضا

دو سه بیت ازین تغزل در اشعار عمادی دیده شد

پیامی داد از آن معشوق دلبر — عتابی کرد و گفت ای سست پیمان
اگر چون من دیگر هیچ کس در بر — شب تاریک من ز اندیشهٔ تو
که اندر بحر غم ببرید لنگر — یقین بر طوفان بار چشم
برخ خاک بودی در و گوهر — چو دریائی است هر شب خانهٔ چشم
نه کشتی از نم دریا شود تر — میان آب و آتش مانده حیران
بدیگر نیمه چون فرزند آذر — بدین حالم من و تو فارغ از من
نگردد ز ان جمال من مزوّر — بخورشید اندر اینک هم سیاهی است
چو شد گر بر سمن رست عنبر — مرا موران بشکنند بر گل
بدید آید بگل بر مورچه مر — خداوندم همی چون اندی افتاد
و گر تاری شد آن گلبرگ احمر — همان انگار کاندر موکب شاه
سیه گردست روز جنگ مغفر — مرا زین سبزی عارض درین فصل

وله ایضا

بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن — هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف
نه گرد سینهٔ سیمین او نسیم سمن — تنش سوخته و ریخته گلاش در گل
ز خاک و خون شده همچون لباس اهرمن — شهید وار بخون اندرون گرفته مقام
یکی دریغ و هزاران هزار کرم و حزن — گسسته بر رخ سجاده گون طوق تبه در
غلط فتاده چنین در وفا و مهر وطن — کمان شد ده بدم من که تو بدین ورزی
هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن — هنوز ناچیده از بوستان من گل س
الا به بهمن پیش آر قبلهٔ بهمن — بخاک تیره سپردی مرا بدست اجل
تو در کنار سمن سینگان سیم بدن — بنفشه موی مرا خاک بر کشاد گره
همانکسم که بدی عارضم نگارستن — همان کسم که مرا هر که دیده گفتی
گرفته ابن من مسکین من بکل مسکن — ز خاک و خشت همی کرده بستر و بالین
چو جامهای شهیدان ز خون دمی کفن — نه کس بیار در روزی روزگارم یار
ستم رسیده ز جور زمانه زمین — گرفته یاد ترا دوست وار اندر دل
تو شاد زی و بکن نوش بادهٔ روشن — بخواه جام و بر افروز آذر برزین
الا به بهمن پیش آر قبلهٔ بهمن — زمین صحیفهٔ سیم است و ابر گنج گهر
نشاط کن که جهان پر گلست و پر سوسن — فلک درفش همی بارد و هوا الماس
خزینهای عبیرست خاک هر معدن — بخواه آن گهر پاک نابسوده که هست
چو آرمیده بود همچو لعل در معدن — شعاعهاش پدید آرد از زمین یاقوت
بزرگ بکف شهریار شیر اوژن — شه مظفر منصور نصر ناصر حق
چو کوه زرین پیشش چو دانه ارزن — شجاعت و هنر و جود و جاه و دولت و عز

دل دشمن تو ز آتش چو مجمر
مرا بر کرد دوش از خوابگه بر
نیامد گفتهای تو برابر
چو نفشانده دو مرغی پیش آذر
جهان کرده است پیچاده تر
چو کشتی آتشین سوزن بستر
خیالت در دل و دیده مصوّر
بشرط دوستی این نیت در خور
و لیکن عالم از نورش منور
بگرد عارض خورشید پیکر
که اکنون نیست نپسندی چاکر
بپوشید آفتابم گرد لشکر
هزاران نیت است زینت و فر
بساط زینت شاه مظفر
کمند وار قدر استش گرفته شکن
یکی ز درد دریغ و یکی ز بار محن
غریب وار بخاک اندرون گرفته وطن
گرفته در عرق گوهرین عقیق یمن
صبور وار به بندی یا دبنی هن
هنوز ناشده سیراب لبان من ز لبن
بدل گزیدی کمتر کسی ز من بر من
تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
سهیل مشکین مو می و ماه زهره ذقن
ز درد و حسرت کرده ز اشک دیده دامن
نه کس بکرد روزی مرا به پیراهن
نهاد و عهد ترا طوق وار در گردن
که بر شمامهٔ کافور شد گرو بر زن
درخت قبهٔ کافور سنگ در عدن
ز خاک سنگ همی رویدو ز آب آهن
بیان قدرت در شان ایزد ذو المن
شکوه هاش بنج و باند ز هاروین
که پادشاه زمین است و شهریار زمن
جمال خوب و خلق کریم و خوی حسن

همی‌رو بریدیم چون مار پشکم
شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد
بدشتی رسیدم بمانند دریا
گیاهش ز درشتی چو دندان افعی
نه جز دیو در ساحتش کس مساعد
حصاری پدید آمد از دور گفتی
ببالاش پوشیده افلاک انجم
یکی صورتی چون جهانی بپهنا
هوائی پر از آسمانهای سیمین
طریقی بر آن آسمان همچو صراطی
چو شکل هلالی بصبح ممرد
چو بر روی حراقه بر کرم پیله
عدیل و رفیق من اندر چنین ره
چنان اژدهائی که از سهم و بیمش
از ایشان شدم تا یکی سنگلاخی
گروهی چو کمیت عفریت عریان
سلب سایه و سنگ فرش و غذا غم
سواران یالی برمند زین و چارق
نه هرگز کسی دیده هنجار قبله
چو زاغان صحرا چو غولان بوادی
همه دیوچهران دیوانه طبعان
بیک روزه نان جمله درویش لیکن
ملک ناصر حق سلطان مشرق
چه عزتست کان مرو رانیست زیبا
یکی کلک روشن تن تیره صورت
یکی گرد فشاند از تاج محنت
بروزی که بخت آزمایند مردان
جهان گردد از خون مردان چو دریا
بنوک سنان بشمری کوی دشمن
زمین گر چو دوزخ شود گر چو دریا
ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف
اگر گشت راضی باحکام ایزد
بهمتا جهان کرد از نور ظلمت

درین هر دو هر دو عجب مانده بر سر
پیاده شد و ماند خر را هم اندر
که کس خر ملایک نداندیش معبر
هوایش ز عفونت چو کام غضنفر
نه جز وحش در وحشتش خلق یاور
سپه هیست رسته ز فولاد و مرمر
بدامانش پنهان شب خاور و خور
برآورده پیکر بفرق دو پیکر
زمینی پر از بوستانهای بی بر
چو موی سر زلف خوبان کشمر
چو شکل دوالی ببند سکندر
همی رفتمی من بر آن راه منکر
یکی اژدهای خروشان چو تندر
فسرده شدی بحر و بگداختی بر
چو قصر جهنم مخوف و مقعر
بکنجی چو گور یهودان خیبر
هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
شجاعان و لیکن بعقوق و باغر
نه هرگز شنیده کس الله اکبر
چو سیمرغ در که چو نخچیر در بر
همه سگ پرستان گوساله پرور
لب سنگ و سگ توق و تخته تونگر
که جمشید ملکست خورشید لشکر
چه جاهست کان وی را نیست در خور
یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر
یکی آتش انگیزد از آب کوثر
برد هر کس از گرد خویش کیفر
تو چون نوح و کشتی تو خنگ رهور
بگرز گران لشکری کرد و مغفر
زمان گر چو حنظل شود گر چو شکر
ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر
وگر سر نتابد ز دین پیمبر
رهی مصطفا زمانی مکدر

مرا گفتی هست بر کتف گردون
مرا با چنین خر بمعراج عیسی
نه خورشید کردی بسویش مساحت
ز آتش اجل رسته از باد پیکان
همی رفتمی در چنین خاک لرزان
نشیبش ز الماس گسترده مفرش
نه خورشید را سوی بالای وی ره
ز دودش عالم پر از تف دوزخ
در آن بوستان خاره و خار گلبن
بجائی مسلسل چو هنجار ماران
رهی همچو بر آینه بر مهندس
گهی دوخته پای بر پشت ماهی
بقوت چو گردون بصورت چو دریا
من اندر کنارش پشیمان و حیران
یکی وادئی چون یکی کنج دوزخ
چو دیوان مطمورهای سلیمان
چو نسناس ناکس چو نخچیر خیره
همه غافل از حکم دین و شریعت
چو دیوان بندی همه پیر و برنا
بیکپاره نانی کند دیده زن
بهر زیر سنگی گروهی برهنه
چه دانند این قوم بند سلیمان
بدانجا رسیدست کارش که گوئی
جهان زاید و گوهر نا موافق
دو گوهر که جز دو معانی نیابند
ایا پادشاهی که از دولت تو
زمین گردد از نعل اسبان معنبر
گهی همچو خورشید بر روی گردون
الا پادشاهی که از سهم تیغت
منم بر زبان و دل خویش امین
میان من و دشمن من شریعت
بحکم نیاکان او باز گردم
همیشه دو چشمت بترک پریرخ

ورا گفتمی هست بر پای لنگر
ببردند با جان پاکان برابر
نه تقدیر گردی چو وحشی مقرر
ز خاکش خسک رسته و ز خار خنجر
چو کتف یتیمان عریان و آذر
فرازش ز کافور پوشیده چادر
نه اندیشه را سوی پهنای او در
ز بادش دم و دیده پر زنیش و نشتر
در آن آسمان چشم نخچیر اختر
بجائی شده راست چون خط محور
نمونه خطی بر نگار و مسطر
گهی سوده سر بر رخ نجم ازهر
به تندی چو طوفان بتیزی چو صرصر
همی رفتمی همچو عاصی بمحشر
در آن کنده دشتی خبیث و محقر
چو رهبان بکنج ستودان قیصر
چو یاجوج بی حد چو ماجوج بی مر
همه بی‌خبر از خدا و پیمبر
چو غولان دشتی همه ماده و نر
بیک استخوان بر چو زد خون شوهر
خریده بیکدیگر اندر سراسر
اگر نیستی سهم شاه مظفر
نه خالق و لیکن ز مخلوق برتر
بتوفیق ایزد بگرداد سحر
یکی خاک میدان یکی مشک اذفر
جوان گشت باز این جهان معمر
هوا گردد از گرد میدان مغبر
گهی چون فرامرز بر پشت اشقر
شود بنت شود در رحمها مذکر
ز ریبت مصفا ز شبهت مطهر
طریقی نهادست سهل و مشهر
سپاه و حشم را اندر آیم بآذر
همیشه دو دستت بزلف معنبر

در مدح عماد الدوله دیلمی گفته

طرازامین تو جهان دار
با نور تو خاک بر سر نار
بسته است زمانه را بپروار
هستند پیمبران کنه کار

در پایهٔ دلبری سبک روح
بی آهوی چشم تو عشا زد
آنجا که نمود لعل تو لطف
خوش تاخت بقهر بر دو عالم

وله ایضا

غالیه بوئید گشت باد چو رخسار یار
تا بکف آرم گلی از رخ او یادگار
گفتم تدبیر گفت ست بنودن بکار
گفتم این چیست گفت عاشق روزگار
گفتم خونست گفت ریختهٔ اشک زار
وز علم رنگ رنگ باد نماید چو نار
ناوک پر خون در کشته طپان مرغزار
طرهٔ خوا تون فسح در تتق کارزار
چون تیغ کوزن افکنی شیر کوشش اندر کنار

ز آتش لاله شمال سوخت جگر که بخور
از سر دلسوز کی فاخته آمد بمن
گفت نکوئی که چیست با تو دلارام من
یاسمن اندر عرق راند بر آهنک او
کر درج شنبلید دشت نسیم بهشت
دوش فلک را زکرد نعل دو بلیسان
تیر کند عزم راه وز پی رسم وداع
تا شود اندر زمین صورت حصمت نهان
باد کل و آب نار بیستی براند عیش

در مدح سلطان طغرل بیک سلجوقی گفته

آنجا که لب تو گشت شکر
عشر کف اوست بحر اخضر
بیماری مرگ را مزوّر
بر کردن روزگار زیور

سلطان سپهر قدر طغرل
روزیکه بلوح جان نوید
ده آتش رزم پای کوبان
یکقوم چو کاسه داغ بر دل

وله ایضا

با سرست این سخن نه بادستار | از فریب و عتاب او فریاد

وله ایضا

مقصود عشق بود نه این تخت و تاج و جاه
بر زنده تر ز قهر ندیده است ذو الفقار
منکر مدین نوالهٔ خوش طعم ز کوا
با مه خسوف را نبود هیچکونه سکار

کشتی کائنات درین بحر غرقه شد
انکه کبود پوشش کردون که هجوا
سافی نیشی که تیره شب اندر شعاع
کرد دهان بار چکید قطره ازو

ایضا وله

هر رشته که از پی صیدی نهی
کر آدمی وست کر آهن لم دمنم

از بهر آسمان کمری لعل کر دمی
ای دست روزگار که آهنون سند

بهوزنان جنک شد کز خبان جو زوهیکوید
فرشته ایست براین بام لاجورد اندود
ای نرکس تو طبیب بیمار
بیمار طبیب تو جهان کیر
با لطف تو باد در کف آب
سودای تو از برای قربان
وانجا که نمود جنبش تو قهر
قطب ملکان عماد دولت
کنبد مشکین شده است چرخ ز بوی بهار
دی تمنای دوست خیمه بباغی زدم
گفت با حوال خویش سخت فرو مانده
پیش شکوفه شدم سخن آغاز کرد
لاله بدیدار شد رنک قبا چون عقیق
چاشتکهی کز خروش خاک بجوشد چو آب
بر کتف کشتکان دوام نماید زره
بر سر بیرق بلاف پرچم کو یدمنم
پنجهٔ شیر بلا شود پنجهٔ شیر عرین
یا ز دیال تو کرد چرخ چو بر زد دست
ای زلف وجت سپهر و اختر
جز روح امین بکس نشاید
خاک در اوست چرخ اعظم
شمشیر زخون تازه سازد
بند در محنت بدست نصرت
رایکان رخ نمی نماید یار
با دل است این سخن نه با قالب
کر عاشقی بترس ز آتش بسان شیر
زان لطفه که شد ازل آبستن اوبه
ذو الفقر شو که دست جهاد تعلی عشق
منکر بدین جزاله کار دمی خار پشت
زان می که نور ماه کر از عکس او بود
زانکه که در تصرف این هنر کاشتم
در حلق هر سپهر حلقه دامی شود مرا
برک ول نهادم و بند غم تن دهم

جنک آنکو درین سما مقام اندر قرار دارد
کر میش آرزو می عاشقان کشید بوار
وی لالهٔ تو امین طرار
وز مایهٔ دلبری کران بار
بر عالم شیر هفته پیکار
کفار نیسند زشت کردار
عشق تو و قهر شه بیکبار
کز در که اوست آب احرار
قرصهٔ خورشید را خلعه کرد انجار
وادهرا از سخن شربت انده کوار
گفتم عهد هست گفت نیست بعهد استوار
گفتم شتاب گفت قافله بر بست بار
گفتم مشک هست گفت خاک در شهریار
کوشش بلا را ز مغفر کرز دیده کوشوار
قامت او را کمان آورد اندر کنار
بر سر پیکان کنی صورت مرک آشکار
کر نبود بخت تو قابلهٔ هر چهار
در کمر بکیدیکر رستم و اسفندیار
دی وی لب بهشت و کوثر
کز تشنهٔ دانش است بر تر
منشور اجل زبان خنجر
می آید مرک چون سمندر
یکقوم چو کوزه دست بر سر
سخن است می نماید کار
وز عتیب حساب او زنهار
شمشیر وارد و سوی آتش نه شیر وار
بی آنکه او فتادگی سخته بر کنار
از مهر تاج سازی و از ماه کوشوار
کرد و بچشم کور پی مور آشکار
آبحیات را حسد آید ز زهر مار
در کام اژدهای نیاز است مسکنم
کز زادهٔ دو دو جهاندی نه پا منم
شمشیر کن ز لعل که پاکیزه آهنم

خدای کرده است ایند ولتش تفضل عطا
هزار لشکر باشی تو در یکی میدان
سوار تیغ گذاری شجاع حیدر زخم
شجاع تیغ تو مرجان کند همه میدان
بروزگار تو باطل شد ای ملک کیسر
بدست دولت بند موافقان بگشای
همیشه باش نشاط آزمای و جهان پرور

برغم حاسد و بدخواه و کوری دشمن	ایا سپرده سوار که در صف میدان
هزار رستم باشی تو در یکی جوشن	نهنگ کوه و باری که شیر آهن خای
سپهر گرز گرانی سهیل ناچخ زن	تبارک الله روزیکه در مصاف آیی
نهیب زخم تو سندان چند خرد کن	زگرز رستم پیش است تازیانه تو
فسانهای فرامرز و قصه بیژن	جهان تو را و سپر تیغ تست دولت و ملک
به تیغ نصرت بیخ مخالفان برکن	همیشه تا بدلایل جدا است روز از شب

شوند مردان پشت زنان آبستن
سر بر خون فشانی و پیل کوه فکن
نشسته قارن کرد ار برکه قارن
چنانکه نیزه رستم ترا کم از سوزن
چنانکه خواهی زی و چنانکه خواهی زن
همیشه تا بحقیقت به است مرد از زن
جهانگشای و ولایت ستان و خصم افکن

رباعیات

ناطلن بری که حسن تو کاسته شد	در باغ رخت بهر تماشای دم
هر دل که در آتش است آبش ندهید	دل از بر من رمیده از بهر خدا
دل سوخته و زدیده بیرون کرده	قد چو الف بعشق چون نون کرده
در پای کشان الف چو محجوب منی	گر حلق تر است خشک پیر چه فنی
آید به بالین منش یکباری	تا گر من دلخسته به بینم رویش

خواهم همه را کو زر عشق رویت
یا خود خواهم همی ز چشم خود کور
زان سبزه که بر عارض تو خاسته شد
هر دیده که عاشق است خوابش ندهید
رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده
ای چنگ سر افکنده چو بر ممتحنی
با یارم اگر نیست ره دیداری

تا من نگرم بسن رخ نیکویت
تا دیدن دیگری نه بینم سویت
گل بود به سبزه نیز آراسته شد
گر آید و در زند چو آبش ندهید
خاک ره و پشت موزه گلگون کرده
هم خشک زبانی تو و هم تر سخنی
او گشته خویش را به بیند باری

عماره مروزی

وهو استاد ابو منصور بن محمد اصلش از همان بلد است و ظهورش در عهد دولت سلاطین آل سامان و غزنویه مقدم شعرا و بلغا بوده در نفحات آمده که وقتی شعری از وی در نزد جناب شیخ ابوسعید ابوالخیر خواندند اثر کلی کرد و احوال قایل پرسید گفتند که از عماره است با اصحاب بمدفن او رفته مات فی سنه [illegible] بهر صورت از استادان شعرای قدیم و شاعری حکیم بوده بعضی از اشعارش ثبت است

آتش اگر ندیدی با آب ممتزج
آن می بدست آن بت سیمینه بنگر
غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد
جهان ز برف اگرچه گاه سیمین بود
بدور باده همه روی نیکوان گون
از کف شاه نور بود بر جبین حور
شاخ بید سبز گشته روز باد
تا بدید آمدت امسال خط غالیه بار
اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
از خون دو چو روی مین لعلفام شد

ولہ

اینک نگاه کن تو بدین جام و این شراب	جام بلور و لعل می صاف اندرو

ولہ

گویی که آفتاب بپیوست با قمر	وان ساغر که سایه فکند سست می درو

ولہ

ای بس عزیز کرده خود را که کرد خوار	مار است این جهان و جهانجوی مارگیر

ولہ

زمرد آمده بگرفت جای تو ده سیم	بهار خانه کشمیر آن بوقت بهار

در مدح سلطان محمود غزنوی گفته

چو دشمن او سهیل نمود است بر حسین	کر برکران دجله کسی نام او برد
چون یکی مست نوان سرنگون	لاله برگ لعل پیکر بامداد

در مرثیه امیر ابراهیم

رومی ز فاسیه شد و رومی امید زرد	تیغش بنجم است خور رومی چون برگ را

گوئیکه آتشی است برآمیخته باب
برگ گل سپید است گوئی بلاله بر
وز مار گیر مار برآرد دمی دمار
بباغ کرده همه نقش خویشتن تسلیم
بنفشه ساخته از گل پشت ماهی شیم
آب انگبین ناب شود گل انگبین
چون سر شمشیر آلوده بخون
غالیه تیره شد و بوی خوش عنبر خوار
تا بر لب تو بوسه زنم خویشتن بخوانی
مرگ از نهیب خویش مرا تنها بخورد

عمادی شهریاری

اسمش عماد الدین و مداح عماد الدوله دیلمی بوده بعضی نوشته اند که غزنویست و بعضی آنرا و کمری و پسر مختاری دانسته اند و در باب عمادی اقوال مختلف بسیار است آنچه جمع مابین اختلاف است در عهد دیالمه و سلاجقه بوده و امیر رضی حسن غزنوی او را مدح نموده گویند بیست هزار بیت دیوان دارد این اشعار از وی منتخب شد

من اشعاره

هر کو دو بیت بر بهم آورد چه بایدش
از صد هزار طفل که شان رد کند پدر

سیمرغ زال را بسوی آشیان برد	در سینه عدوی تو گیتی تبر برد

گر لطف تو چو من شرف جاودان برد
زان گریه که شیشه گر اندر دکان برد

هر سوم اگر نیست زبانی بمدحت
شکفته چون گل و روز روز عید آیدنما
بچهره مه و مه را فلک بقامت سرو
زجای جستم و پیشش دویدم و بر پایش
زدر نقاب شکر بر گرفت و گوئی شد
فراق بود صواب ار نه از پی وصلم
خجسته نصرت ملت طغانشه غازی
بعهد عدل تو از انسان ذلیل شد ظالم
گهر نگیرد دستت مگر برای عطا
زبیم جان عدو بیت چو گم کند ره حلق
ز لطف معالی و حسن معانی
به مشکین خطا اندر معانی عدلش
از اندازه بیرون منابت ندیمی
زنا خوردن باده بر روی ساقی
خروس جلالت چو در جلوه آید
ترا باد پیوسته در گوش و در کف

در مدح سلطان طغان شاه سلجوقی گوید

بگونه گل و گل را چمن به پیکر ماه
چه بوسها که زدم لا اله الا الله
خیال پروین گرد مه عیان ناگاه
شدی هر آینه هر روز کار روزه تباه
که در مواقف گیتی پشت و روی سپاه
که گوهر از نخورد کس همی بقیمت کاه
جهان تیغ چند عقوبت بکر بروی گناه
ز سوی سینه سنانت بدو نماید راه

زجایگی که کمر بسته بود گفتی بود
بمهر گفتم ای مه خمی که پیش جنت
بلطف گفت چو شد روزه روز وصل رسید
کنون نگر که دو عید است خدایگان گردی
سرای پرده زده گرد حضرتش اقبال
صبای لطف تو بر خاک تیره گر بوزد
نیامدی ز دل سنگ لعل در خ بیرون
نهنگ تیغ تو دریای خون چنان راند

در جواب قصیدهٔ علی بن حسن باخرزی گفته

بیان کرده و اندازهٔ رسم دانی
زنا کردن فاش سر از نهانی
ز نسرین گرد دون سبزه ماکیانی

ز لطف و ظرافت زند دور شطرنج
ز کم خوردن می بسی بزم بزرگان
اگر عقل چشم است در چشم نوری

موی فرد در دیدهٔ من باد چو سوزن
به بسته جامه خرامید با مداد بگاه
مه دو هفته به برج دو پیکر آمد نخواه
هلال وار سر و پشت آفتاب دو تاه
ز هجر مهش مسوز و ز رنج پیش بگاه
یکی ز وصل من و دیگری خدمت شاه
بدان صفت که فلک گرد مه زند خرگاه
ز خاک سدره و طوبی دمد بجای گیاه
بکان زد از شرف نامت ار شدی آگاه
کز و قضا و قدر نکند زند خرشناه
علی حسن بو حسان ثانی
چو در تیره گی چشمهٔ زنده گانی
ز خط و درایت ز لفظ و معانی
سبکروحی احتراز از گرانی
و گر عدل جسمست در جسم جانی
سماع ارغنونی و راح ارغوانی

عمید دیلمی

وهو فخر الملک خواجه عمید الدین گویند از دیلم رشت است و از هندوستان است و منشأش سنام بوده و مداحی سلطان محمد یمین میشنوده و بعضی او را چنانکه اشارتی شد از اهل گیلان من بلاد دار المرز و طبرستان دانند همانا از گیلان بوده و بهندوستان رفته و دیالمه اهل آن ولایت را گویند و وی عمید لوکی هم نامند سبب آن معلوم نشده بهر صورت مقصود اشعار و گفتار است نه مولد و مضجع شاعریست فصیح البیان و پخته کلام و از اشعار اوست

رخت امیدم برده شد عالم زرنج قهر دشید
بودم درین تیمار و غم پرورده رنج و ستم
با روی تابنده گلی با لعل همرنگ ملی
از خواب خوش بر خاسته زلف سیه پیراسته
برخیز بر عزم سفر زین جای ناخوش در گذر
تنگاش ز هول انگیخته سر بر چشمش ریخته
باریک ساق و سخت سم فربه کفل باریک دم
نور از نهاد او خجل و ز روی آمد را پا گل
اندر چنین سرمای کز و تی نهند خون نی
دیدم میان باده صافی مزاج و نیک
بگشاد می زبان که منم دختر عنب
گردد دهان تنگ ز من قطره چکد
مشک از دمی ز من ایشه گر نفس زند

از قصاید اوست

با طره چون سنبل با قامت چون عرعری
خود را چو باغ آراسته بر بسته زیبا زیوری
کاندر تنور شیشه گر قیمت ندارد گوهری
غبغب فرو آویخته چون البر سیمین بری
هرگز نکرد او گم در تیره شب بی رهبری
از دست و پایش مشتعل بر روی هر سنگ آذری
میآمدیم زیر پی هر سنگلاخ و کردری

نسرین بر و کوچک دهن شکر لب و شیرین سخن
بنشست پیشم یکزمان بگشاد پس شیرین زبان
الحق بدیر قیم بجان بنید نگارستان
کوهان و پروین بمیع نو تن آبر جوزه سر و
شاخش چو ماه یک شبه چشمش سیه تر از شبه
ده پویه چون قصد آمدی در سنگها بگذاردی
میکردم از غم نالشی میخوردم از وی مالشی

شاخ طرب پژمرده شد بی آب چون نیلوفری
گز در در آمد صبحدم شمشاد قد مه پیکری
در بر ز طرز نشش پیرهن سر نار نشش معجری
گفت ای بفضل اندر جهان نازاده شکل مادری
آورده ام اندر بر ان حضرت کر پیکری
هیکل چو کوه بیستون از کوه بل افزون تری
نامش چو ذکر شتر به مشهور در هر کشوری
و انگه که تک برداردی گردش ز پنبه معجری
از خشت بودم بالشی و ز خاک تیره بستری
در عرصه دماغ من اشاد شور و جنگ
صافی تن و نشاط فزای و عقیق رنگ
نشکفت اگر ز تیغه حرا شاخ پلنگ
کی نزد غفلت تو یکی شکر و شرنگ

در مناظرهٔ می و بنگ بنظم آورده

بر روی شیر بنگ تفاوت کند ز رنگ
بخشد گهر بدامن لؤلؤ دهد نهنگ

در موشکی ضعیف نبین جرعه اخشم
بنگ بنگ سراز سروخند زبان گشاد

گشتند روشنان فلک خصم من چنانک
بخت نیست که گردون مرا سپرده بغم
سپید تاب چو شمشیر ابتدا زادم
منم که از بس تیغ رهبر است مرا
ندامتی است مرا دام تفضل بیحاصل
عجب مدان که مرا هیچ بر نیاید کار
چو شاه زرد سنبله شاه سپهر در شاهین
کمان ببر و خرد تا ندیده باده تاک
کز آب نقش نگیرد چه راست روی شعر
زهی سپهر کرم را بقای تیغ خورشید
مرا از شکستن خیال خار زاید
مهر تو ز سینه رفتنی نیست
حالی که مرا بود به عشقت
هر یاد تو میخورم می ناب
بی تو یک روز بود نتوانم
همه شادی مرا بدولت تست
بخدایی که بر درخت سخن
هر که را مال هست و عقلش نیست
شد تازه ز ابر کسوت شاخ
بازار بتان از تو شکستی دارد
خاکی و ترا مشک ختن دانستم
ده دی که مرا زان رخ نیکوت ببین
فریاد و فغان زین فلک آینه گون

خورشید جز بجنگ نیاید بروز غم | بستر ز من چراغ نیفروخت روزگار

در شکایت از روزگار گوید

هزار بار ز باغ وجود داغ عدم | اگر سلامت ما هست زو ندیدم نور
جراحتی است مرا تام عقل بی مرهم | فلک برای من انبار مینهد بجفا

وله ایضاً

کنار باغ تهی شد ز لاله و نسرین | ز ابر فاخته گون آسمان طبع طبخ
که حامل است بخورشید خوشه پروین | ز باد زرگر و ابر درم فشان هر شاخ
ز گونه گونه صور چون نگارخانه چین | فکند خنجر زر بید و طشت زر نرگس
زهی عروس سخن را حلای تو کابین | زمانه کیست کز و بایدت شرف جستن

من غزلیاته علیه الرحمة

هر می که چنین بود حلالست | عشق تو زبان من فرو بست
بی تو یکشب غنود نتوانم | یار جز تو گرفت نتوانم

من قطعات و رباعیاته

نام او ابتدای هر برکت | که مرا بحضور خدمت تو
روزی آن مال باشی دهدش | دانکه را عقل هست و مالش نیست

وله ایضاً

ای از تو نهال جود خرم | تو که عطا ز ابر بیشی
عشق تو بهر دلی نشستی دارد | چشم تو بهر صومعه مستی دارد
خار تو تو را گل چمن دانستم | درد اکه من آنم که تو میدانستی
وین خسته دلم که بسته ادبت ببین | ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی
گر خاک بچرخ بر کشد مشتی دون | ما منتظران روزگاریم کنون

خورشید سنگ برد و بپالود روغنم
مرا و غم را هرگز جدا نداشت زهم
سیاه کار شدم زانشها بسان قلم
وگر سعادت بحر است از و ندیدم نم
جهان برای من اندوه میخرد بسلم
عجب مدار که چگونه بسی آرم دم
کند به پر حواصل نهفته روی زمین
مرصع است بزر خلاص و در ثمین
گرفته بر سر از انصاف عدل صدر گزین
چه حاجت است که شعا شود بدانه یمین
گر از ناکسان هیچ آستن مومیائی
باور تو دین خفتنی نیست
دانستنی است گفتنی نیست
یعنی که زبان عشق لال است
نام جز تو شنود نتوانم
جز بتو شاد بود نتوانم
زندگانی برابر مرگ است
روزی آن عقل بلشی دهدش
من نیز ز شاخ نیستم کم
اتحق غم تو در دل ز دستی دارد
افسوس تو آن نه که من دانستم
بر خیز و بپا و کرده دوست ببین
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

عماد زوزنی علیه الرحمة

از اماجد فضلا و اعاظم شعراست از ملک زوزن من توابع خواف ملک بوده لهذا بملک عماد شهرت نموده بخدمت حجة الاسلام محمد غزالی طوسی رسیده و بیمن نصیحت و ارشاد و مواعظ وی تارک دنیا گردیده خواست که املاک خود را وقف نماید محمد غزالی او را منع کرد و گفت ازین کار در تو عجبی و رعنائی پدید خواهد آمد از ی معاصر سلاجقه بوده گویند وی در شاعری شاگردی حسن غزنوی نموده بعضی گویند مداح طغانشاه بوده و مرثیه بجهة علی بن حسن باخرزی نظم نموده در هر صورت آنچه از اشعارش دیده شد گزیده شد

از خاک بر آورد صبا شعله لاله
از جیب سمن برآمد ید بیضا
در موسم گل بلبل شیدا زچه نالد
صحن چمن از خانه نقش طبیعی
با سحر دولت آنحیات آید از بس

در مدح خواجه قوام الدین

ده وصل که رسم بود ناله و شیون | بر چهره بر چین شمر قطره باران
مانند صحایف بخط خواجه مزین | جود از کف او هیچ همی ز جام کنده خشان
وز ابر گفت که شکیبا رود آهن | بر دست مزد تو نهد پای سرانجام

تا از آتش و آب دهد خنجر سوسن
تا بر بر او در ثمین ریخت ز دامن
پران شاخ چو تیر که بر سینه جوشن
عدل از دل او هم ز چرخ ببستن
همراه سعادت که بتر ز نشستن

گر فرو ریخت گل از کین ما ماند گلاب

ندم راشد نام سنگ و بزم راشد جم

این چه دیو بود که زاد دوش وآمد برون

شکر بارچ چو نقب برآفتاب آمد پدید

تهی بید استاد ما بو علی

یکی درد آمد بدلش اندرون

زلف تو بنزار کونه شور انگیزد

در مرثیه سلطان الب ارسلان شاه گوید

آتش زود در جهان آتش دل دشمن نهان | چشم بد بود در جسم گشته همچون آدمی

در شجر کم شد ثمر ماند از شجر مانها دگار | ارسلان شاه و ملکشاه و طغانشاه جهان

در مرثیه استاد خود ابو علی گوید

رباعی

که بیرون شدن نید در مان خویش | کله داشت از گردش روزگار

روزی که نه از بهر بلا برخیزد | وانروز که رنگ دلبری آمیزد

در فرو رفت قمر ماند بجا نور قمر

جاه و راشد نام نیغ و جود راشد دو زنار

تا برآورد و از شکستی آسمانی و ملا

روش صد مند و بخت و تاج و افسر و چاه

جهان از اکفاء و اقران خویش

بشد تا بگوید بیزدان خویش

دل دد دو جان باید و خون ترد

عنصری بلخی علیه الرحمه

نام نامیش حکیم ابو القاسم حسن بن احمد در بدو جوانی که از پدر و مادر اجلش تنها ساخت رایت تجارت برافراخت اموال و اثقال موروثی پدر و مادر را برداشته با غلامی که داشته سفر گزید در راه اسیر فرقه قطاع الطریق و آنچه داشت از کف گذاشت بعد از آن آمد و روزگاری گذرانید تا بزیور فضایل و کمالات متحلی گردید بواسطهٔ امیر نصر برادر کهتر سلطان محمود بخدمت سلطان تقرب حاصل نمود مستدرجا کارش بجائی رسید که ملک الشعرا و امیر الامرا گردید و بر چهار صد شاعر فاضل سرافرازی و مفاخرت داشت و همه طوعا و کرها متابع وی بودند و اظهار شاگردی مینمودند و دولت و ثروتش بجائی کشید که کس با وی برابری نتوانستی چنانچه خاقانی گوید شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری گویند چهار صد غلام ترک زرین کمر داشت و چهار صد شتر آلات زرینه و سیمینه او را در اسفار برمیداشت العهدة علی الراوی در غزوات سلطان در قصاید بطرزی وان نظم داده قصیدهٔ مفصل بسیار دارد که مشتمل است بر دو سه فتح از فتوحات سلطان الحق وی استاد شعراست و سلطان فصحاست و سخنش در نهایت متانت است و در مداحی طرزی خاص دارد و امیر مسعود سعد طریقه وی را بسیار ستوده و حکیم منوچهری خود را شاگرد وی می شمارد و معاصرین وی عسجدی مروزی و غضائری رازی و فرخی سیستانی و منجیک ترمذی و خرمی ترمذی و فردوسی طوسی و اسدی طوسی و بهرامی سرخسی و زینتی سکزی و مسعودی و بوزرجمهر قاینی و ابو حنیفه اسکافی مروزی و راشدی و ابو الفرج سگزی همه پیروی او کردندی و بدین اندک مایه سخن که از وی بجا مانده است پیدا شود که سزاوار امارت و ریاست این طایفه بوده صفت مداحی و حکمت گوئی و سخن قوی و قویم و رزین و متین گفتن چنانکه او راست نه هر کس را یاراست و این معنی بر سخندانان سخنگوی باانصاف ظاهر و آشکار است گویند سی هزار بیت نظم داشته و اکنون سه هزار بیت متجاوز است مثنوی وامق و عذرا گفته و سرخ بت و خنگ بت و شهرین الحیات که هیچیک ملاحظه نشده و در سنه چهار صد و سی و یک در زمان سلطان مسعود بن محمود در غزنی رحلت نمود و مدفون شد رحمة الله علیه از دیوانش که فقیر نسخه کرده بعضی از اشعار فصاحت آثار در این دفتر ثبت شد از وست

من قصایده علیه الرحمه

دل مرا عجب آید همی که از هوا

ز رنگ و بوی همی دانم و ندانم انگ

بنور ظلمت ماند زمین و ابر همی

چهار وقتش پیشه چهار کار بود

اگرچه جود و سخاوت ز قدر بر فلک اند

مبارزان از شمشیر او علمی شد

کسی ز خدای روز عجب اگر دارد

نه ده ملوک نا مدار است

زمین امشب کوه طور است

چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا | درخت اگر علم پرنیان گشاد رواست

بمد میتا ماند بر سنگ ابر گیا | فریفته است زمین بر تیره راکرازو

کسی ندید و نه بیند شان این چهار جدا | بوقت قدرت رحم و بوقت خشم گذشت

فزود مایهٔ انگشت دست جود و سخا | سپاه چو تنگری اندر میان همتا است

که سوی و جود شان گرفت و قضا | گرش توانی دیدن جهانست او

در تهنیت عید و جشن سده که از اعیاد قدیم است گفته

دفتر ثبت شد از وست

که مشک رنگ سلب گشت و مشکبوی صبا

که خاک باز گشیده است سنبر سر و بیا

همی ستاند در و همی دهد مینا

بوقت تنگی یاری و وقت عهد وفا

اگرچه پیکر او هست در میان سما

برین سخن هنر و فضل او بس است گوا

همه جهان اندر یکی تن تنها

ز افسر بیدون ارحم باید کا است

چراغ شب جهان چراغ است

من صوفیم نه نقد و کمیای عمل
می گفت منکر اینکه بمنصوص هستی
بنگش بخشم گفت چه لافیم چون همی
خواجه بعنز و دو لیکن بورم
میزبان بود و لیکن برباط
سر برآورد و لیکن بفضول
سالها باد و لیکن به سقر
روی تو پیرایهٔ صحن چمن
بستهٔ گیسوی تو صد دین و دل
طرهٔ طرار تو عاشق فریب
درگه خنده لب لعلت شکست
نرگس جادوی تو هنگام ناز

بر دامنم زنند حکیمان بطبع چنگ
وز قوت تخیل من هر زمان کنند
نام تو بر صحیفه نیاید برای ننگ
من لعل ناطراوت و تو سبزی دبنگ
در دار ضرب شرع نداریم هر دو سنگ
می گفت این بساط مقالات گسترم

در هجو یکی از معاصران خود گفته

دل تهیکرد و لیکن زکرم
بس حریص است و لیکن بحرام
عمرها باد و لیکن بسقم
دولتش باد و لیکن شده کم

غزل در صنعت ذو بحرین

غمزهٔ خونخوار تو لشکر شکن
فتنهٔ رفتار تو کبک دری
روی تو بیجاده و در عدن
زلف تو بر روی تو کوشکه بست
آفت جان و دل مجروح من
بندهٔ خاک در تو شد عمید

سحر حلال در صفت تو خطای شنگ
نامم شراب صافی و نام تو هست تنگ
در مجلس سپهکش مشهور روم و زنگ
گشت مشغول و لیکن به شکم
نام آورد و لیکن بدرم
برج او هست و لیکن بجرم
نعمتش باد و لیکن شده کم
موی تو سرمایهٔ مشک ختن
خسته با دام تو صد جان و تن
واله بالای تو سرو چمن
سنبل پرخم زده بر نسترن
آتش غم در دل و جانش مزن

عیاضی سرخسی

اسمش عبد الرحیم و شاعریت حکیم ظهورش در دولت آل سلجوق پایهٔ جاهش بر فرق عیوق مداح طغانشاه بن الب ارسلان و ممدوح فضلای زمان معاصر معزی و نظامی عروضی سمرقندی و معاشر علی حسین الباخرزی در وقتی که علی حسین در دست پیوند نام شهید شد وی مرثیه بجهه او گفته که این دو بیت از وست

مسکین علی حسین که افسوم بد شعار
بجرم چون حسین علی کشته گشت زار
شیری بی که بود ذب مرغزاری
گرگشته شد عجب نبود شیر مرغزار

گویند وی شاگرد حکیم ابو علی سینا و بلخی بوده و مداحی الب ارسلان نیز نموده مرثیه هر دو در اشعار او هست ولی صحیح نیست بهر صورت از افاضل شعر است و از اشعار اوست

ای بتن برگشته نا ایمن بجان بر چون بهشتی
رتبت شاهی بشب داری معزولی بروز
چون بجای کشته گریان چون درختی خنده ناک
چون عصا مار اهی معجز نمائی بی کلیم
گر شعبده کاریت پنهان شد باری بگو
از شهاب آسمان بگریز از همین سبب
تن چنان درزم کز آن زنگ بدن را در میان
چون میانش ز آن شدم تا بر کمر بند مرا
پیکران داری بکار اینکو نی تا لاجرم
عدو و شش را شود در امان سپهر
حسامش بمعنی همی آتش است
ای دریغا که ملک طغرل شاه ملکان
بی شه از خانهٔ ایام برون شد رحمت
بی شه از ساختن عود تهی ماند کنار
حوری بود ملک رفت ببستان بهشت

در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی گفته

بر سرت زلفت همی شب تاج شاهی را دهن
با بکاء بی و سن زانی که چون عاشقی
بی طرب خندان شدستی با گریان بحزن
هم بسالا چون صنیسی هم بصورت چو قلم
چون سهیل اینجا همی شب فروزی نشمن
از که از آن پیکرت لؤلؤی زاینده است
پس چرا آب داری وی آتش اهرمن
گهربائی محی شد سنانت سند رو
تو شهابی رزم سلطان آسمان شاه را اهن
خسرو عادل شه عالم ملکشه شهریا

وله ایضا

تا میان تو طلکمرا شد کمر شرط میان
گرز در یا سیرزان خیزد نگار ایس چرا
تا چندان میکنی کانزانه پیندگر گران
وله
گشاده بگردد چو بندد کمر
چو نهفتش برون آرد از استخوان
ندو یم و شاد شد روز جنگ
وز و ایمن است از آفت جهان
بهر دو دمان کابش آتش فروخت

وله ایضا

بی شه از سوختن و دجله شد عجم
بی شه از مردی چه بیند و نیابند نشان
زو بماند هست جهان زاد و فرزند دلیر
هر دو آتش بخشد و فروزان برج

جان بحس تو داری ای نه ایمن بتن
عاشق آن باشد که باشد با بکای بی و سن
هم برخ چون زعفرانی هم بعارض چون سمن
و زگریزان روح تو اندر هوا مشک ختن
سر و زرین شاخی و بستان تو زرین لکن
تاج بخشش داده گیتی ستان لشکر شکن
او چنان دارد که من دل ارم از تنگی دهان
چشم من شد همچو دریا قامت تو خیزران
بیک بعشه همشاد چون هفت خوان
که دلرا بود شادی از زعفران
بکردون سد دو داز آن دو دمان
رفت و شد مملکت او زیر و زبر
رفتن او
بی شه از دیدهٔ توفیق برون رفت بصر
بی شه ازادی پرستد و نیابند اثر
هر دو شایسته ملک و ولیعهد پدر

چو وهم اندر آید به بیجا زبی ره
نه جستن کند کم ز دریا بدریا
نه چرخ خند لیکن همه چرخ گردش
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی
چو زنجیر داود خرطوم ایشان
ز گردون روان جرم تابنده انجم
بتک راه گیرند بر آب و آتش
نشد جز بتو پادشاهی ستوده
ز هر ماده نرش فاضل‌تر آمد
غنوده نشسته بر ماه منور
یکی سنبل نو رسته بالین
یکی سیده سال و ماه تیره
یکی بر مهر جانان وقف کردم
یکی با تیغ و بارانش همه خون
یکی از خم تیرش کرده پیچان
یکی اندر فلک خورشید بودی
یکی دل وزد اندر درع و خفتان
یکی جیحون خون راند به صحرا
رامش افزا بوند و نیک اختر
تا نه پنج نشنوی سخنش
اگر به تیر پیه از جامه پشن باید تیر
اگر زره هنر داد با هوای لطیف
اگر فرو شود آهن آب و طبع ایست
ز زر آرزیری پر مرد و تیره گشت روان
بلوح بر چو قلم رفت زابتدا سیرش
هوای او به لطیفی بصبر برون آرد
خدای سخت و قوی گهت باشش آهن را
هنر سرشته کند یا گهر سرشته کند
چنان بداند تدبیر ها که پنداری
همیشه بودی تا تیر آسمان بامین
بدانکه تیر کشیده است شاه حمله کند
ز بس که پند پیکان شاه روز شکار
همیشه مرکب او عالمی است پر حرکات

چو روز اندر آید به پیدا ز گرد
به منزل کند کم ز کشور بکشور
نه کوه هند لیکن همه کوه پیکر
چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
که آویخته بد ز چرخ مدور
از ایشان روان شکل تابنده خنجر
بدندان بدرند پولاد و مرمر
نشد جز بتو شهریاری مشهر

بکام پسین به رود گرانی
ز پیلان جنگیت گر وصف گویم
از ایشان بلا بر سر بدسگالان
چنان کرده از عرضشان پشت گوش
بگردون گردنده مانند ز ایشان
زمین گه باشد چو آیند پیدا
دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت

در مدح امیر نصر بن ناصرالدین گوید

یکی را لاله خود در وی بستر
یکی بی نور روز و شب منور
یکی بر مدح شاهنشاه کشور
یکی بذل و بارانش همه زر
یکی را ضرب تیغش کرده بی سر
یکی اندر زمین دریای اخضر
یکی سر برد اندر ترک و مغفر

بروی و موی او بنگر که بینی
مرا بهره دو چیز آمد ز گیتی
مبارک دست او دو گونه ابر است
بروز رزم او بسیار بینی
اگر مرجاه وجودش را خداوند
به هیجا پیشه آموز دو دستش
بروز جنگ تیغ او و گرزش

وله ایضا

بر ملک او رمزد و شهریور
سخت بفایده است سمع و بصر

رؤیت و خلق او ست جان و خرد
سبب جان مزاج سیرت او

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن سلطان ناصرالدین گوید

چرا بر آید جوشن همی روی غدیر
جوان و تازه و روشن بسان دولت میر
همی نوشت و همی گفت مدح او بصریر
چو بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر
ز بهر آنکه دو بود اندر آهنش تدبیر
محرری که کند مدح شاه را تحریر
همی برابر تدبیر او رود تقدیر
ز فضل اوست کنون اندر آسمان تأثیر
ز حمله که بسوی فارزه بد ز دیر
بکوه زرین گشته است دیو نخچیر
همیشه زد حرکات سپهر زو تشویر

رز از فراق صبا خون گریه زند رگ است
خدای عز و جل آنچه را تو اندیشی
بصیر اگر بعداوت بسوی او نگرد
بدانکه آرد عفو و عطا دهد براو
یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر
بلفظ دریا گوئی گفتش بود معنی
ببوسه دادن نامش بمدح در عنوان
چو شاه قصد عدو کرد گرچه دور بود
کهی کرد سپاهش زها نه سر گند
ز حرص وحش اندر زمین ایران شهر
بکوه ماند و سیر ستاره کان دارد

به تقدیر پیش از نیاختر تا بنجاه
ندارد خردمند نادیده باور
وز ایشان تباهی بر اعدای ابتر
بموج اندر آید همی بحر اخضر
جهان را هم از خیر بهره هم از شر
چو اندر گذشتند جاه معقر
ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
ز بهر سر قیصر نه سر بهر افسر
ز اعدای تو ماده فاضل‌تر از نر
خط و زلفین آن سروی و لب
بی آذر برد و از افضل آذر
دل پاک و زبان مدح گستر
گشنده دشمان و دوست پرور
کو لشکر شکار و گرد صفدر
بداوی صورتی مخصوص منظر
سنان نیزه خطی و خنجر
بزور بازوی شاه دلاور
یکی هامون کند سد سکندر
عزم و توفیق او قضا و قدر
سبب تن مزاج ماده و نر
چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر
چنین زره که برد پاره ها صغیر و کبیر
رخان زرد شن گشت و خون بن عصیر
بپا فرید مرا و را نیافرید نظیر
برون جهد بتقاضا دیده از دو چشم بصیر
ز بیگناه غنی به گناه کار فقیر
دگر که باشد در کردن عدو تسخیر
بخواب دولت بینی خبر بود تعبیر
فرود بود بصیر از دیده سوی دست دبیر
اجل پذیره شود آردش گرفته اسیر
گهی بخویشتن اندر زنند بجای حصیر
همی برو بید شعرا بر کشند شعیر
بود عجب که کند کوه چون ستاره سیر

همی مر موج دریا را بسوزد
تا همی جولان لفش گرد دلالستان بود
مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
اسب گردون نست ازو گر ماه بر گردون رود
پادشاهیها همه دعویست برهان تیغ او
پیش ازین حضرت نشاید بود کاو را داده اند
ابر روز همی پر بار دولت گر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند
آب جوشن پوش و دشت زرین شود گیتی همه
نگر به لاله و بوی صبا طبع پذیر
چو جعد زلف بتان شاخهای بید خوید
بدشت سنبل و عباسیه کشید و نشست
دعا کنند مرا و را به نیکی آب و قلم
دو معدنست عجم را سرای و مجلس او
خدایگان دو جهانست فخام عقلی
چه چیز است رخساره و زلف دلبر
گل اندر شده زیر نو رسته سنبل
همانا که خورشید رنگ لبش را
نکوتر ز روشن شب تیره زلفش
بماه منورش مانند کردم
جهاندار محمود کاندر محامد
ایا زیر دست تو برج آن مجسم
کنندشت را فضل رای تو نیکو
که زر تیغ درویش مانده باشد
از یرا که شان باشد از هیبت تو
درخشی است گوئی ببینا منقش
نه با بند و آثار او بند دولت
نه وهم است کششش چون هم پر دل
بر وقتیکه گرد سواران برآید
شگفت آید از مرکب تو خرد را
بر جست بر آنگونه باشد که گوئی

در مدح سلطان شرق سلطان محمود غزنوی گوید

گر شبه رنجبر باشد از شب چون بود
خانه بستان افتد ازو گر سرو در بستان بود
آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود
چون ز نصرت بگذری افسون و دستان بود

عارضش وانگه اگر چشم آید ستوه
خسرو مشرق که یزدانش به هر جا ناصر است
گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد
از تمامی آن که پنج انگشت باشد دست را

وله ایضا علیه الرحمة

گو شود هر درختی رشته گوهر شود
با بینا چشم و دیبا روی و مشکین سر شود

چون عجایبی لعبتان خورشید امینی ما
روز هر روز همی عیز اید چو قدر شهریار

وله ایضا

یکی همه کره است و دگر همه زنجیر
یکی بمعدن تیغ و دگر بجای زریر
یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر
یکی بجای خراش و دگر بجای سدیر
یکی بمایه قلیل و یکی بمایه کثیر

هوا و داغ تو گوئی دو عالم اند بزرگ
ز چیز مایه و چیز است رنگ و بوی بهار
درین جهان دو دلیل است گوهر سینه او
ز بهر خدمت او شد روان تیغ و قلم
جهان فضلی و دنیا جهان عقلی شاه

در مدح سلطان محمود غزنوی

بنده دو که بخشد یاقوت احمر
اگر چند روشن ز تیره نکوتر
مرا روز شب گرد ماه منور
یکی عالم است از کفایت مصور
ایا زیر قدر تو برج آن مقدر
کند سنگ را فضل خورشید گوهر
ز پیکان تو استخوانهاش پر زر
همه ساله بی زعفران رخ مزعفر
پرندیست گوئی بلؤلؤ مشجر
نه با پشت او آثار او پشت لشکر
نه مغز است و بو دانشش چون به مغز بر بر
چو پوشند میغ بجوشد معسکر
کش از باد طبع است و از خاک منظر
همی باز گردد زمانه مکرر

ز رنگ رخش برگ گل سرخ مجلس
نکوتر ز فربی است لاغر میانش
شبم روز شد باز چون باز گشتم
چو دولت جوان و چو دانش به نیرو
نه سعدی بگردون ترا نامساعد
تو آنی که زرین شود گشته تو
نگار و هندوستان زعفران کس
بدان سنگ رنگ آتش آب چهره
ز و بپای وی می ستاره نماید
رونده است و رفتش در مغز شیران
ز رخشنده چو او رخشد از گرد هیجا
تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی
زمان گذشته است گفتش دنیا بی
بیالا چو صندوق عزود باشد

بدان ماند که خشم شهریار است
عشق زلفش اگر در هر دلی جولان بود
گر نهیب چشم بد دایم درو پنهان بود
هر که یزدان پرستند ما حرس شه یزدان بود
تا ازو سامان بگیرد بخت بیسامان بود
باز چون بخشش کرد آن افزونی از نقصان بود
تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باد همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود
که برون آید ز میغ و گه بمیغ اندر شود
شب چو عمر دشمنان او همی کمتر شود
آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود
یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر
یکی پر از حرکات و دگر پر از تصویر
یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر
یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر
یکی بدست مبارز دگر بدست دبیر
یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر
گل مشکبوی شب روز پرور
شب اندر شده چون گره یک بدیگر
ز رنگ لبش پر می لعل ساغر
اگر چند فربی نکوتر ز لاغر
ز ماه منور بشاه مظفر
چو آتش بلند و چو دریا توانگر
نه مرزی که گیتی ترا نامسخر
به پیش خدای جهان روز محشر
از آن پس که شان زعفران بود زیور
نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر
ز پولاد هندی پرند مطیر
خورنده است و خوردنش از خون کافر
درخشش مصفا زره بر تکاور
که اندر میان گوزنان غضنفر
چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر
بدریا چو صندوق فرغ سکندر

فشانده پیش برکافور عنبر / مسلسل غالیه بر سیم نقره
زتیره شب نهاده بر سر افسر / همیشه زدیده تو راندبود شب
همی شمشاد دیدی بر معصفر / گرفته گرز ها سیمین و زرین
یکی چون ساعد معشوق دلبر / صف نو کرده بت شاخ اندباید
کس از تنخانه مشکوی بربر / بدو نه کاخ و نه منظر ولیکن

هم در مدح سلطان گوید

موافق آید تدبیر بنده با تقدیر / بزرگی خورد خدای فسر بد و دون خدای
در او بلفظ معانیش هم کنم تفسیر / بنور ناشن گم گشت در حواشی او
زنوک نیزه به تیغ و زنوک تیغ به تیر / چنان و دو بعد و تیرهای و گوی
که باشد آهن و فولاد پیش او چو حریر / بسود چندان تاختن چاچ خدنگ

در مدح سلطان محمود گوید

از قرار ما ببرد او خود چرا شد بیقرار / ارنشد ابروش چو عاشق چنید باشد گوژ پشت
آفتاب ستش رخ و بالاش سرو جویبار / هیچکس دیده است ماهی کاندرو سنبل دمید
مردمان گویند لیکن من ندارم استوار / زانکه با رم من برخ بر خون روی او دست نگار
گو بجستن خویشتن از دست مدح شهریار / یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد
آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار / نیزه خسرو ستاره است و دل شیران هلاک
وان نه باغ یا بود گر شاه جوید زینهار / از هوای باغ او بوی بهشت آید نسیم
زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار / هم بدو محصور گردد هم بدو مختار مرد
پادشاهیرا به محمود است فخر و اعتبار / گرچه از طبع عند بهرد و بهبود دی غم

در فتوحات سلطان صاحبقران گوید

همی بطلعت خورشید پیش او رد فر / اگر بهمت گوئی وعای بدالان
شمار ریگ بیابان و قطره های مطر / بیک عطا سه هزار از گهر شاعر داد
ز پشت اسب سبا ندر بود پیش پدر / چنان بود بدری کش چنین بود فرزند
همه سراسر آتش سنان و برق سپر / ز گرد ایشان چون شب هوای دشمن روز
ز زیر پای ستور و رد خاک کرده حجر / چو بیشه نیستانش ز پیر و حلد شیر سکال
چو گرد گشت پراکنده و ضعیف جو ذر / بجنگ مرد که از او زکند تا دری
ز بانگ مرکبشان گوش چرخ کرد آن کر / چو آبگینه شده روی آب زنگ هوا
سیلیح محکم ایشان چو سد اسکندر / گشاده کردن گستر دگهن و آخته تیغ
چنانکه در سپه قوم عاد در صرصر / ز عکس خون مخالف که شاه بخت هنوز
گر شاه ایران آنجا چگونه شد لشکر / نبا نهایش تو گفتی که گرز دا نندی

شکسته جوزد بر شمشاد سنبل
از ایشان هر یکی چون ورزروشن
چو بینی خدا ایشان را تو گوئی
یکی همچون ترنج لاله عاشق
ز بس مشک و نگار او را نداند
چرا زیر کمر شد موج دریا
موفق است بفکرت کز آسمان بدن
چو بین از پس تو فیق راند اندیشه
ثناش جستم و گفتم تصرفی بکنم
چو دید دشمن بگذاردش که پیش آید
مگر صلابتش از معجزات داود است
خدای خائف مهر شهر اندر آب نهاد
از نه مشکست از چه معنی شد سر زلفین یار
از دل ما را بست او خود چرا در بند شد
تا بتابستش نیاگوش و خطش سنبل برو
سرخی از خون بگسلد سر گر چنان گنج نار نور
او و من هر دو همیشه زیم و تا زمین است
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنکه ها جنبان بود گر شاه را بوسد زمین
زیر پای بیکخواهش ویله زفولاد گل
گرچه حکم پادشاهی هر کرا باشد یکی است
جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان
ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر
اگر بطلعت گوئی خجسته طلعت او
اگر بنعمت گوئی فزود نعمت اوست
اگر شجاعت گوئی بکود کی در عور
بجنگ غزنی آن لشکری چو ابر سیاه
دویست پیل در آنده شت هر یکی کوهی
بحمله لشکر تو آن سپاه قوی
ز گرد موکبشان چشم روز روشن کور
گروه انبه ایشان چو لشکر یاجوج
بکند حمله شاه زمانه شان از بیخ
وز آن همیاطله کویم عجب فرومانی

مسلسل مشک بر ماه منور
گر دیده روز از زیر و شب از بر
مخالف رنگ و دیگر سان به پیکر
ندانم یا صف نورسته عرعر
ز پیلان ساختش پیکاخ و منظر
که زیر موج دریا بود گوهر
چنان براند تقدیر کو کند تدبیر
بزرگ همت شاه است و هر چه هست صغیر
کلام و هر چه در و اندر از قلیل و کثیر
بجای پیکان دارند دیده های بصیر
که بی منازع و رند بند کالنش سریر
گر آب زن شود خلق و زر است گر
مشکبوی و مشک رنگ و مشکسای و مشکبار
ور نه می خم رو ست چشمش از چه باشد در خمار
هیچکس دیده است سروی کافتاب آورده بار
زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار
تا جهان باشد همی مر شاه را این یادگار
تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار
وز زمین مجلس او مشکبو خیزد بخار
جز بدو پیدا نباشد حکم جبر و اختیار
گرچه از چو بنده هر دو به بود سر زمار
جز برای او نباشد تا بباشد روزگار
بیار خسرو مشرق عیان ببین تو هنر
بنود هرگز با پای همتش همبر
از آن خزینه کی زرد چهره لاغر
چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر
ز صف ایشان چو کوه دشت پهناور
چو حلقه گردش صف سوار شیر شکر
دهی نبود و نه شهری گز و نبود حشر
سنان ایشان چو آبگینه نیلوفر
روان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر
در آمدیا رهوا برش است و خاک اخضر
گره گره شده و خار ها برآورد نشتر

در مدح امیر نصر برادر سلطان محمود گوید

روشنائی رخ ترا چاکر — جادوئی غمزهٔ ترا تبع است
زخم او مرهم میان جگر — سنگ و سیم از نه جانور باشند
گر غمش گشت پشت من چنبر — چتو خوبی همی نخواند بود
آفتاب ملوک و گنج هنر — قدرست و قضا بروز مصاف
گر بجنبد جو داو بود دور — جود او چیست ابر بی کر است

در صفت میدان عرض سپاه و پیلان سلطان گوید

بگرد عارض رخشنده رخسار — بدان ماند که زاغ اند و دارند
برنگ و بوی تر از زند و عطار — شب برگشته شاز از روز معدن
که سیمش اصل باشد ارغوان بار — گروهی اگر شمشیر زرین
چکیده بر رخ زرین سیمار — صف پیلانش اندر ساز زرین
بگرد موج دریا شعله نار — بزخم پای ایشان کوه دشت است
بصحرا کوه جسم و باد رفتار — چه جای است این مگر میدان سلطان
زعجب آسمان گرفته کار دشوار — زعکس تیغ او افلاک پرنور
زستم مرکبانش زمین بار — از ایشان هر یکی ببری بلا جوی
بزیمت شد گرفته دامن عار — میان کامش اندر باد آذر

در تهنیت فتح سلطان غازی محمود غزنوی و تسخیر خوارزم گوید

رود بدیدهٔ دشمن بجستن پیکار — نه رهنمای بکار آیدش نه اختر کر
زمانه گشت مراورا دلیل و ایزد یار — بوقت آنکه زمین تفته بد ز باد سموم
بفال اختر نیک و بنصرت دادار — فروغ دولت او همچو روز وقت زوال
همه هواش از عکس چاوشان فرخار — بدید چهرهٔ الماس رنگ شمشیرش
هر آنکسی که برست از نهنگ جان او یار — برآب در همه غرقه شدند چون فرعون
کلاه و ترکش و زین و دوجامه و دستار — ازین سپس از بانگ و نعرها جیحون
بروی دشت و بیابان فرو شدند افگار — کسی که زنده بماندست از آن همه سالار
بچشمش اندر تیرست اگر بود بیدار — اگر بجنبد بند قبای او از باد
اگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار — بدو جهاز کهن است و تختها دیباج
زمین ز تودهٔ یاقوت سرخ چون گلنار — عمود زرین با گوهر کمر شمشیر

در صفت وشاقان و غلامان و خرگاه سلطان گوید

چو کشمیر اصل دیر نقش و پرفر — بدو اندر پیا پی صنع ایزد

بدست کندن مرغول اسب سنگ سیاه
ای پری روی آدمی پیکر
تیرگی مرخط تو را بنده است
بر رخ لست کژدم و عجب است
چنبر زلف را ز من بمپوش
نامور میر نصر ناصر دین
بمکسل داوری خلق نیاز
منقش عالمی فردوس کرده ام
هوائش از طلعت ماهان پر از نور
بنائی اندرو گرد خط مشکین
بچهره و غمزه نقاشند و جادو
از ایشان هر یکی همچون درختی
بجون دیدهٔ عشاق ماند
به برق آراسته میغند و دارند
به هیجا میغ رنگ و تیغ دندان
بسا لشکر کشا آمد برزمش
نه دزم بنده کالنش قضا جور
چو روی شاه دید از هیبت او
چو تشنه آب را از بیم و از رنج
چنین باید شمشیر خسروان آثار
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد
رود چنانکه خداوند شرق رفت برزم
فرو گذشت با موبه شهریار جهان
همه زمین شبان از روی تن کان کشمیر
نهنگ مرد او بارش بخر رود جیحون
فراخ جیحون چون کوه شد بسکه درو
عقیق زار شده است آن زمین بسکه ز خون
بمغز سش اندر تیغ است اگر بود خفته
اگر سؤال کند گوید ای امیر ارمن
ز عکس چاشنهٔ رنگین هوا چو باغ ارم
بگشت دشمن و برداشت گنج و مال ببرد
بدان ماند که یزدان کرد و کرد
چو کشمیر سرو او دیبا زیب و با حسن

فرو نشاند چونانکه سنگ را بخمیر
رنج نقاشش و آفت بتگر
نیکوئی چهرهٔ ترا لشکر
چون تو سنگین دلی و سیمین بر
با تو ندادست کوئی ازما در
نتوان جستن از قضا و قدر
علم او چیست بحر بی معبر
نه فرخار و همه پر نقش فرخار
زمینش از بوسهٔ شاهان پر آثار
گل اندر چنگل و لاله بمنقار
گل نورسته شان زاغ الیس یار
و زو یاقوت رمانی بدیدار
چو کوهی بر شکفته زعفران زار
بزخم نیش ایشان دشت چون غار
خداوند زمانه شاه هشیار
زگرد لشکرش آفاق پر قار
سر شمشیر شان ابری بلا بار
میان چشمش اندر آتش آزار
هلاک خویش را گشته خریدار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
نه فال گیر بکار آیدش نه کارگذار
هوا چو آتش و گرد اندرو بجای شرار
مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار
در آن دیار نماند از مخالفان دیار
چو برگذشت بر آن آب شاه موسی وار
نخواهد آمد جز نالهای زار زار
اگر چه تنش درست است همچنان بیمار
گمان کند که همی زد بر جگر مسمار
به گنجها درم است و به تنکها دینار
سلاح نقره و پر بیجده کان کلر خسار
ز بهر نصرت دین محمد مختار
جهانی نو برآورد دست دیگر
مثال آذری و نقش آذر

دستهای قد آهوست با دو شمال ‌ ‌ ‌ داوری مثل نیکوسیرت بی نمایه
کر شاخ کوه دارد کاهگز غزل ‌ ‌ ‌ آلت روز شتاب و منزل و در سفر

ولہ ایضاً

آسمان قدر روزنامه دولت دریانوال ‌ ‌ ‌ گوهری باشد که در گنجد در و چندین هنر
مرد حاسد برزن است و شیر حاسد بر شگال ‌ ‌ ‌ بودنی داند چنان گوئیکه بی تدبیر او

ولہ ایضاً

هر چند همی بد بویش نشود کم ‌ ‌ ‌ انگیخته از بیم همه وا ریخته با سم

در تهنیت عید سلطانی و مدح سلطان گوید

هر جا که دمادم کند او رطل دمادم ‌ ‌ ‌ گرز هر خورد جا گر او گردد چون نوشش
ابر بیست کفش جز همه گوهر ندهد نم ‌ ‌ ‌ از گرد سپاهش همه ادهم شود اشقر
کلکش حجر الاسود و کف چشمه زمزم ‌ ‌ ‌ خون بسته ز تیغ از دل اعدا بدر آید

ولہ ایضاً

بملک توسن بی بند بر نهاد لگام ‌ ‌ ‌ همی نوشتم اشعار شکر او روزی
بدست شاه جهانست هر دو را انجام ‌ ‌ ‌ خدایگان خراسان همی بپرسید ز
از آسمان بنخو آورد آنگهی صمصام ‌ ‌ ‌ بدین ضمیر خجسته است در دل حساد
نکاش کیوان با او سنگ آینه فام ‌ ‌ ‌ سپیده مرغ بر آن برج بر فشاند پر

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

نکرد حاصل کس جز بخدمت سلطان ‌ ‌ ‌ بصد دلیل عیانست پادشاهی او
گر که خدای جهانست و پادشاه قران ‌ ‌ ‌ ستاره و فلک و روزگار مخلوقند
خدای گر کرت او را بدو کند سوهان ‌ ‌ ‌ همه خراسان بگشاد و ملک صافی کرد
سحابش ابر بگاه در سرشک او باران ‌ ‌ ‌ سپهر کفت زر گنجش و انو بخشش
ز بیم تیغش گیرد عدو کش اخفقان ‌ ‌ ‌ رود درشت در شتش صوب تیرش اگر
از آن سپس که گذارش بچشمه حیوان ‌ ‌ ‌ ولیکن ار کشد از بهر آن کشد که چرا

ولہ ایضاً

ز باد پاک شکم پرستاره زرد طین ‌ ‌ ‌ بشکر نمک لباس اندرون شبست هوا
زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین ‌ ‌ ‌ عجب نگارگر است ابر باد دیبا باف
بدشت ساده نگر گستردا بر بیبن ‌ ‌ ‌ بهار دوست یکی طبعی و دگر عقلی
بهار عقلی مدح خدایگان زمین ‌ ‌ ‌ خجسته مرکب او باد و آتشست بهم
عجبتر آنکه همی بر نهد بر آتش زین ‌ ‌ ‌ قضائیست و بدو خلق را بباشد دست
بکوه تا فلک کو بماند در ویرین ‌ ‌ ‌ بپای باره او حصن دشت ساده شود

ولہ ایضاً

بکند با دو شمال یدون که شناسی ورد
از غزال کوه اگر نسبت ندارد پس چرا
آلت بهست آری ولیکن آلتی کش نیست جز
افق بعقل رای روح طبع و دهر عزم
در بلاد و پیشهای هندوان ز بیم او
آن زلف سر افکنده بدان عارض خرم
هر چند همی اندر خمش نشود رست
نوروز بزرگ آمد و آرایش عالم
بر دولت شاه ملکان فرخ و پیروز
پر لشکر شادی شود آفاق دمادم
بحریست دلش جز همه حکمت نزند موج
کعبه است بر آتش بزرگی ملکان را
اگر نبودی از بهر ملک او نبدی
ز پای مرکب توفیر گرفت شکیل
کجا خزینه زر و سفینه گهرست
کلام و تیغ شه است آنکه جبرئیل امین
یکی حصاری کش سر همی ستاره گرای
زمینش آهن و پولاد و برج گوشه کوه
سپاه خسرو مشرق بفر دولت او
توانگری و بزرگی و کام دل بجهان
بستر علم نجوم اندر است قوت او
گر آهن است مخالف گر زو بد اندیشه
قیاس جانی کاندر خیال او خردست
از آنکه آهن و سوداطبع هر دو یکی است
مبارزان ز تیرش چرا همی بکشد
بخار دریا اینک بماه فروردین
ز آب پاک زبان پرستاره زرد او بر
هوای روشن اگر عرض گرد لشکر زنگ
بباغ و ده کند دست باف دیبوی
بهار طبعی صنع خدای عز و جل
عجب که شاه همی بر کند بیاد لگام
به تیزی سخن و دولت اندر و معنی
دو جای دارد به خواه ملکت انسو جهان

خیر بخش بر پای جنگجوی بهپلال
ز بهت روز شکار و قلعه روز نزال
منزلت آری ولیکن منزلی کش نیست مال
همتی باشد که در گنجد در و چندین عیال
مرکوکب اینکه دیگر نباشد تهال
از بهر چه چیزیست بدان بوی بدانخم
آویخته اند هم و توده شده برهم
میراث بنزدیک ملوک عجم از جم
آن قبله فخر و شرف گوهر آدم
ور نه پیشش خورد حاسد او گردد چون سیم
وز ضربت تیغش همه اشقر شود ادهم
بر خسته آز از کف او آید مرهم
نه چرخ را حرکات و نه خاک را آرام
حریر منظوم آمد شکر و اقلام
خزینه را سخاوت و سفینه را انجام
بدان وان بفر وی است در تن خدام
رمیده رنگ بر آن سنگ بر گذارد کام
بسان پیشه سر برج او پر از ضرغام
چنان گرفته آن برج را که باز حمام
گر استوار نداری همی نگر بعیان
چنان وند که ایزد بدان بد فرمان
بزور ایزد و شمشیر تیز و بخت جوان
زمانه گشت ز سر طاعت و از او فرمان
بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان
مرا ز بهر تو آمد ز دست او هجران
همی فرو گسلد رشتهای در ثمین
لعل رنگ پرند اندرون شبست زمین
بدشت و بیشه نمود است نگار سان زمین
یکی شمامه و دیگر بود شمامه چین
بکام شیر چنان و بگاه حمله چنین
زمینی است و بماند بآسمان برین
بصف لشکر او دشت ساده حصن حصین
از این جهان همه سخن و ز آن جهان سخین

وگر بحجره خاصه نظر کنی سوی باغ
درخت او که بروید لطیف تر نجوم
سیاست و کرم خواجه گردش فلکست
بایسته بزرگان چو پیشوا و پرسند
شمائلش ایکه سخن خیزد از حروف همی
چنان بداند احکام بودنی گوئی
که آن آراسته نقشش زه کرده کی چنبر
رخی چون شکفته گل همه گلبن بکمال
بروانه نیکوئی معنی نغز از جادوئی دعوی
زمن طاعت و زو فرمان همو زد و هم وصدیان
سمن بوی شبه موئی بلاجوئی جفا گوئی
پرواز مال زری که کا آمد که حق جوئی
امیر عادل عالم که جود از کف او قایم
نه خشمش را کس مانع نه رنج کس بدو ضایع
بفخر از خلق بی همتا بفضل از خسروان پیدا
بپاکی چون دل بحر و تهی از غش بری از زید
بجای جنگ و خونریزش چو گرد دگرم شد بر تیز
بساط آزادی افکنده ز نعمت گیتی آگنده
بحلم اخف بتن آتش بطبع آب بخشم آتش
که باشد جود را حاتم بجز از تخمه آدم
بباد افراه و پاداشش نشسته در خطر روشن
ز گنجت زایران قارون ز جنگت قلعها هامون
بگیرای شاه آزاده ملک طبع و ملک زاده
بمجلس با خردمندان همیشه دولت خندان
نگاری که بد طیلسان پرنیانش
نگاری که نوروز کرد از درختان
نه بوییست با حله مشک پیدش
بدانم که رز را که داد این صناعت
یکی تیغ دارد به نصرت زرده
چو آب فسرده یکی آتش است او
مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی شمال
فال فرخنده زده هست آسمان بوستان
گرد برگ زرد او برجسته شاخ زرد کش

زبر چه دین شود اندر دو چشم تو دیبا
بگاه او که بخیزد ز شهر نفیر ز فخار
گر سوار پیاده شود پیاده سوار
چو در شوند بدریا بایستند نهار
اگر چه هست حروف اندک و سخن بسیار
نهفته نیست از و مرز مانه را اسرار

زحسن گوئی پیوست گوهرش بهنر
بدین صفات ببینند باغ خواجه ماست
زخواجه جود پدید آید از گردون بخل
کفش بقدر بمقدار جود از و خیزد
نبود و هم نبود جز بعرض خویش بخیل
پیک عطاش چنان سائلی غنی گردد

در مدح امیر نصر بن ناصر الدین سبکتگین غزنوی گوید

بچهره جنت مانی بخوبی حاجت آزر
هم او درد و همو درمان هم او دزد و همو دزدار
پریزادی پریروئی پریچهری پری پیکر
غزل چندین چرا گوئی ز عشق آن بت دلبر
توام دولت دایم نظام دین پیغمبر
همی چون ماه بر طالع بتابد حشمتش از فر
بدل معطی تر از دریا بکف کافی تر از کوثر
جهانرا سایه ایزد همیده رحمت محشر
بتیغش گاه آویزش چو بگیرد و چو یک لشکر
شده مانش پراکنده ز چین تا تنگ تا ششتر
رهی جوئی رهی کوش رهی را روز رهی بردر
که هر دو ستنش گیتی عالم را انگشتش نگین کشور
بتیغش هر که لا تامن ببخشش هر که لا تحذر
زجودت ما و بیچون چشمت خاره گستر
ز دست دلبران باده برین هر مرد و شهر پور

شکفته لاله رخساره حجاب لاله جراره
سرشته رویش از رحمت سپیده دون گنج پر نعمت
دلارای دلارا غم انجامی غم افزائی
ثناجوی از غزل با پنج گنج این دو بود فرخ
همه کردار او غیرت خرد را خدمتش کثرت
چو پسند مر بزرگ را بجوید مرد عاجز را
خرد را تاج و پیرایه ادب را جوهر و تاج
نخواهد جز بمه رادی ز گیتی آزادی
فعالش در خور نصرت خصالش نور دولت
قضا را عزم او حاجب بقا را حزم او طالب
اساس عدل را محکم لباس فضل و علم
جوانمردی از و حاصل خردمندی ازو کامل
ایا پیوسته و پیوسته بخون دشمن آغشته
توئی بر مردمان سابق توئی بر مهان عاشق
بمانی تا جهان باقی بجای ملک میثاقی

وله ایضاً

چرا باز بسترد باد خزانش
نه زنگست با شگال رغوانش
که بر زعفران شد میان کرانش
که حاجت نیاید بچرخ و فغانش
گر یاقوت حل کرده باشند خاکش

خصومت کند باغ با باد از یرا
بغارت ببرد انچه هر که بودی
نیاید بسی تا سپاهان دریا
سپهر است و بر حلق مردان عارش
بدانسان که دعوی بمعنی بنازد

هم در مدح سلطان گوید

رهست پندار که بدر آمیختی باول
خاک و دو آب و آتش ... کالبت

زلطف گوئی پرورده دولتش بکنار
که کدخدای جهانست و مستبد احرار
ز ابر آب پدید آید ز خاک غبار
اگر چه نیست بمقدار جود او مقدار
نگرد و هم نکند جز برای این پیکار
که بدرهاش کنج و کیسه ها قنطار
که آن پیراسته جعدش بار مشک و گه عنبر
همه شمشاد پر سنبل همه پیچیده پر شکر
بر از عاج و دل از خاره تن از شیر و لب از شکر
رخ از نور و خط از ظلمت لب از مرجان و دل از مرمر
نکو روئی نکو رائی بجز اندر جهان دلبر
غزل بر ماه زیبا رخ ثنا بر شاه نیک اختر
ملک نصر ملک سیرت سپه سالار حق گستر
به تنبند دل مبارز را به تیر و نیزه و خنجر
بدل فخر همایه بهمت با قضا همبر
بزرگان زادگان بوده بزرگی را بدو مفخر
کمالش در فر حکمت کلامش رشته گوهر
بلا را رزم او مایه سخا را بزم او افسر
هنر در فعل او مدغم خرد در لفظ او مضمر
جهانگیری بدو مایل جهانداری بدو باور
بفضلت کس نخن گشته اگر تو مرسن کرکا
توئی در قولها صادق توئی در صدرها مهتر
به بزم اندر تر اساقی بتی چون لعبت آزر
دو چشمت سوی لبندان و گوش سوی غناگر
بنازم چه منسوج شد پرنیانش
که بستد همه زیور گلستانش
پراکنده بر سخته بوستانش
بپاشند کافور بر زعفرانش
ستاره است با مغز شیر او فرانش
بنازد ببازوی کشور ستانش
نیکو و نیک جشن و نیک وقت و نیک حال
کان یکی فیروزه جامست این گزین شمال
خاک طاقت آب گرد شد و آتش نهال

بگذرد

دخان ز آتش حسنی همیشه تا بوداست
یمین دولت عالی امین ملت حق
زبسکه آتش زد شاه در ولایت هند
زباد سرد بر آوردن هزیمتیانش
به عمر و روزی نگین سپاهش تا هست
سخن فروشان آیند نزد او چو روند
زجان و عقل مصور شده است پنداری
چو شیر بیند و چشم شود او تیره
بدان گردیست آن سیمین سخندان
یکی گوئی که از کافور گوئی است
یکی مانند مشک اندوده لاله است
یکی در طاعت یزدان عزیز است
یکی اندر دهان جان زبانست
یکی دریا کند صحرای آموی
یکیرا او کند نعمان ز نعمت
شه مشرق و شاه زابلستانی
بیدار ماهی بکردار شاهی
چو برقست تیرت رونده در آهن
گل خندان خجل گردد بهاری
نگار قندهاری قند لب نیست
نگار و رنگ برد لها فکندی
جهانرا بگذرانی نگذری خویش
ای شکسته زلف یارا زبسکه تو دستان کنی
گاه برماه دو هفته گرد مشک آری پدید
بشکنی بر خویشتن تا زنخ عنبر بشکنی
چون بخواهی گشت گرد سپاه تو دنیا بود
خواجه بوالقاسم عمید مملکت کز مدح او
گر چه سندان را کنی چون موم زیر عزم خویش
از عطا تو معجز عیسی بن مریم کنی
حلقه زلفش بگل بر غالیه دارد همی
نیست سنبل کان بخط مشکین آن گل کی ست
باغبانست آنکه در زلفش بباغ و در رخسار او
خود فسرده بتا رودی زرود ده خدای

کنون چه بود که آتش همی جهد ز دخان | چنان جهد که تو گوئی همی بهست آمد
نظام دولت تازی و ملت یزدان | اجل بپایه و انگشت برنهد بود
کشیده دود ز تیغ جهانستان کیوان | برآن مین تیغش کر سیر گشت سوا
زمین ترکستان سر بسر گشت چنان | قیامت آید و این هر دو داغ مانده بود
نشان وزیر سر پنج و عمر جاویدان | بشاه رو که ده انگشت شاه در دو کفش
زجود او شده گوهر فروش و با زرگان | شود اشارت تیغش دعای پیغمبر
که سیر گشتش همه عقلت و صورتش همه جان | همانکه با او پیکار جست و دندان زد
مگر ز روغن شیر آید او تو سنان | چنانکه تازی از انگشتری ملک تو بدین

ومن قصایده

یکی گوئیا هست از شکل چوگان | چه چیز است آن خط مشکین آن لب
یکی مانند زهر آلوده پیکان | عزیز از سن بسنر دمن و چیز است
یکی در آفرین و مدح سلطان | چه چیز است آن و نده کلک خسرو
یکی اندر دهان مرگ دندان | اگر شمشیر و گر دشکر شاه
یکی صحرا کند دریای عمان | ز نعمان بگذرد در خدمتش مرد

وله ایضا

خداوند اقران و صاحب قرانی | زمانه دولت و تو او را ضمیری
بفرسنگ پیری و دولت جوانی | نگارا دمنده یکی ژرف بحری
که تو برق تیری و آهن کمانی | جهان بر تند از تو کمان مخالف

وله ایضا

تو قندین لب نگار قندهاری | بمشکین زلف شهر آشوب ماهی
بجعد زنگی و زلف نگاری | ایا خورشید رای مشتری طبع
بدان ماند که گشت روزگاری | جمال افتخار از دولت آمد

وله ایضا

گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی | هم زره پوشی و هم چوگان زلفی بر ارغوان
خویشتن لرزان کنی تا زنخ مشک ارزان کنی | نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی
چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی | دل نگهدارای تن از زندگی شکی و دل یار
شعرهای عنصری لؤلؤ و مرجان کنی | اصل فرماندادن اندر طاعت و فرمان آمدست
موم را در زیر حزم خویشتن سندان کنی | از دو برهان و پیغمبر امیم نصیب
وز قلم تو معجز موسی بن عمران کنی | از خردمندان که در درگاه تو جمع آمدند

وله ایضا

دیده چون آنرا بیند سنبل انگارد همی | عذر جانست آن زنخ وان غمزه کان یار دل

وله ایضا

مجرمی نشسته و مدنی دوده زمرد رای | بلای تو فتنه بس نیست بر دل خلق

زگرد لشکر جرار حمله سلطان
بساعت اندر گوئی سپهر بر نهد پیکان
سیاه گشت همه از دود چشم ایشان
ز تیغ شاه هندوستان و ترکستان
کلید روزی خلقست و چشمه حیوان
عدو اگر کند از ماه جوشن و خفتان
کنون اطاعت او آمد از بن دندان
کسی نتازد از آن پس بدین سر میدان
بدان خمیده گی زلفین جانان
که دارد رنگ راح و بوی ریحان
روانست و زبان آفرین خوان
چه چیز است آن بلارک تیغ بران
بخواهد روز جنگ و روز جولان
بمدحش بکند شاعر ز حسان
یکیرا او کند حسان ز احسان
بزرگی نعمت و تو او را روانی
وفارا شکسته یکی بوستانی
که گوئی تو اندر میان کمانی
که نور نگه از بهار و گل برآری
بکام و غم جان آهنج ماهی
تو از هر دو جهان یادگاری
تو دولت را جمال و افتخاری
دست دست تست اگر با ساحران یکسان کنی
خویشتن را که زره سازی و که چوگان کنی
نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
تا شاهی کدخدای کشور ایران کنی
بر جهان فرمان دهی کز خواجه را فرمان کنی
اینده سیم شغل تو گر این کنی و آن کنی
تربت غزنین همی چون تبت ویران کنی
گل همی گالیه سنبل بار آرد همی
آن زنخدان چون نخواهد بندل آید همی
آنکه انگشت با غبان باغ گل کارد همی
متابعت زلف و گر بر ملا بلا مفزای

فروشکن تو مرا پشت و زلف پرشکن
نظاره کان تو از دو لب و خط تو همی
کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین
بحلقه زره اندر برد که تیر رش
چو جام گیرد بر دوستانش جامه زرد
اگرچه باده نه زر است تیغ در کف او
بداکه مرد ز رزان و دو حیث زن فاضل
سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین
چو دید دشمن کو تیر در کمان پیوست
بجای حلمش حلیست علم افلاطون
تو ابر رحمتی ای شاه و آسمان هنر
چیست آب چو آتش و آهنی چون پرنیان
از جنبانیش آب است ار بلرزانی درخشش
از خرد آگه نه و در مغز باشد چون خرد
بوستان بیند و آتشبار لشناسد خرد
در پرند او چشمه سیماب دارد بیکنار
از گل تیره است و شاخ زدم زار و گلشن گلست
ای خرد را جان و جان را دانش و دل را امید
کوه کان با دوزان کردد بخشش ابست
ازی کشاد که و هم اندران شود دعا حسنر
رهی گسسته تر از عهد مردم بیدین
بساط هاش همه سنگهای همچو خدنگ
بکرد خندق او بر دمیده بیشه زمح
درو سپاهی محکم چو کوه و جمله چو ابر
همی زدندی شمشیر ایوان سرای
خدایگانا گفتم که تهنیت گویم
کاندرو بفیروز زند مردمان مجلس
بیرز نیکا از داندکی بفیروز زده
نه آتشش است سرخ بلکه آتش آتش است
نعال نیک دهر خنده روزگار جهان
اگر ز گوهر ناسفته ابر شد چو صدف
چو مجلس ملک المشرق از نثار ملوک
درخت احمد آید همی ز شاعر شاه

بزن به تیغ و دلم را به تیر غمزه مزن
بزد قند بخروار و مشک سوده بمن
که جان او ز غرور کشش بی از جان تن
چنان بود که بدرز حریر در سوزن
چو تیغ گیرد بر دشمنان چنو دکفن
بماده ماند و باشد بمرگ آبستن

چو جعد سلسله کردی بهر بستن دل
تو مشک زلفی لیکن تن از گل افتاده است
پیام حلمش واند میان و باشش
دو خلعت است کف دشاد زد بود افق
کواکب است هنر فضل و فکر تش گردون
اگرچه سیرت و طبعش از جهان داست

در مدح امیر نصر بن ناصر الدین سبکتگین گوید

برون جهد ز دیده هاش چون پیکان
بجای عدلش ظلمت عدل نوشیروان
همی بباری بر بوستان و شوره بستان

ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید
همه خصالش پدیده است چون حکمت
بدین دو جای تو یکسان همی بهی لیکن

در مدح سلطان محمود بن سبکتگین غزنوی

از کمان اگه نه و در دل و همچون کمان
کاتشی افروخته است آن با شکفته بستان
و ندر آهن گنج مروارید دار و دیگران
گلستان رنگه گرد از دو چون گلستان
پادشاه میر چراغ و نیکنامی را روان
کوه گردد زیر زین و باد گردد زیر ران

آینه دیدی که گسترده مروارید خورد
آبداده بوستانی سبز چون شمشاد برگ
هیچکس در دیدست دریا بر اخشیمه برند
تا بدست شاه باشد تا نه باشد بی فرون
شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن
گر تو نیل و نار دون خواهی بجنگش نیز کن

در تهنیت فتوحات سلطانی گوید

بناهاش همه خارها چون پیکان
چنانکه غرم و درآن بیشه نکند آسان
ز تیزی آتش او ز مرجو قطره باران
دو زلفشان بیمن بر همیزدی چو کالان

به پشت ماهی قعرش بماه کنگرها
بساعتی بگرفت آنحصار و نماز نکرد
فروغ تیغ یمانی بدیشان نیز
بنفر قصد سر تیغهای آینه رنگ

وله ایضاً

بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن
هنوز ما فلک او برتند برزن
که یکزمانه بتازی ندیکی بتختن

چو خمر تو قوی و چو عدل تو بی عیب
چنانکه دیدم آیین تو قوی تر بود
وزان بانه همی مکر مانی دون نشود

وله ایضاً

چرا شد از گل ناکشته دشت چون
بجعفری و بعدلی نهفته شاد دون
که شعر خواند بحشاه چند شنیدن

فکند شاد دوانی بدشت باد صبا
کسار پر گل از آن کرد گل که ابر سیاه
زبان و چشم برآرد کنون همی خندد

روا بود ز نخ بر مرا تو چاه مکن
تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن
بکوه ماند و اندر میان او آهن
چنانکه بارد بر دوستان و بر دشمن
جواهرست هنر فخر و سیرتش معدن
رواست تا بمه فاضلتر از جهانش وطن
بدان دست که فضل است سرورا برزن
سپاه دار خراسان در سلطان
نرست هیچ نی از خاک تا نیست میان
همه کلاهش پر گوهر است چون فرقان
ز شوره گرد برآید چو نرگس از بستان
پیروان تن پیکری پاکیزه چون روان تن و روان
او ببیند ارتش نیست ارغوانی کمان
ریزه الماس در بدی بافته بر پرنیان
زخم او همرنگ آتش بشکفاند ارغوان
هیچکس دیدست مروارید را پولادگان
کشتن نخواه او را تیز باشد بیفسان
سایه یزدان شه کشور ده کشورستان
کرد میدان نیل گردد سنگریزه ناردان
رهی بریدکه دیو اندران بود حیران
درازتر ز غم یار در شب هجران
ز سنگ خاره مراورا قواعد و ارکان
خدایگان جهان خسرو حصارستان
شجاع داد و چو بهرام در کف کیوان
بدیده قصد سر نیزه های خون افشان
بجشن دهقان آیین زینت بهمن
چو همت تو بلند و چو رای تو روشن
بدولت اندر آیین خسرو و بهمن
ز خاندان بداندیش شاه آن شیون
بسان دولت شاه جهان شده است جوان
که تا رو بود کش هست از زبرجد و مرجان
فرو گذشت بدو پر گلاب کرده دهان
شکوفهاش همه چشم و برگهاش زبان

اگر نبود تو نخواهی همی میان و دهان
چه امر نافذ و خلق را چه گردش چرخ
زبان کسی نه درستش هم برخم کاری اوست

یکی به بند لب از خنده و میان بکشای | دگر بجوید ملوکش بقدر که بپسند
چه سایهٔ علمش ملک را چه پر همای | کند او ببرد نور پیل کردنکش

خدایگان من آن شاه و هر و بار خدای
سنان او بکند چنگ شیر دندان خای
برخم او بود هم زبان او رفتمای

وله فی مدح السلطان

ای جهان برا دیدن روی تو فال مشتری
گیتی انگه چیست فال مشتری را مشتری

آنزره که کاشته است از غالیه بر شتری | باز برگیری مرغ دل ما اگر ز تو را
تو همی وثنی بدلها برکه سیمین عرعری | گر تو گیتی را بیارائی بنا شد بس عجب
از میان خشم آسمان شد گسسته داوری | گر سکندر برگذار لشکر یاجوج بر

گرز عنبر بر سمن بهر تو افکندی زره
باز را باید دستی کی بود با کبک دری
گرچه از دلها نروید عرعر و هر گز رست
زانکه تو آرایش میدان شاه صفدری
آنکه او ندید که از بیم سر شمشیر او
گرد شد آهنین آنبود دستان آزری
شد تو شمشیر است اندر مبارک دست تو
کو سکندر کو بیا تا شد مردان بنگری

وله ایضا

شکنج تو علم بر نیان شود شتری | بزیر دامن زلفت بنفشه بینم و تو
همی زره کشی ای همی زره سکری | اگر بدل بنجلی خلق را مرا بنجلی

ای شکسته سر زلف ترک کاشغری
بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری
به شغل خویشتن اندر فتاده همه روز
وگر زره سپری خلق را مرا بنگری
از آنکه هست مرا جز خدمت ملکی
که شد شناخته زور رستمی داگری

وله ایضا

هم سرو مشک زلفی و هم ماه کلرخی | همچون بهار خرم در دیده خرمی
شیرین لبی پس از چه سبب هر زمان تلخی | خارج شود ز نعت خط طبع عنصری

ای ترک می برقه بنفشه و خلخی
همچون همای فرخ بر بخت فرخی
مشکین خطی پس از چه سبب سیم عارضی
عاجز شود ز وصف لبت طبع فرخی

در هنگام فصد کردن سلطان این قطعه را بدیهه گفته و خوانده

آمد آن رگ زن مسیح پرست
نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست
بازوی شهریار را بر بست
نیش بگرفت و گفت عز علیک
وز سمن شاخ ارغوان بر جست
اینچنین دست را که یار بخست | سر فرو برد و بوسه بر داد

در برخی کتب چنین دیده ام این مصراع اخیر را خون بیاید بر دوید بطست و طست معرب تشت است

من غزلیاته

بگرد ماه برا ز غالیه حصار که کرد
بروی او ز ابر تیره شب نگار که کرد
منور دیار تحسین و بطلع ظلمت نور
جهان ز روی تو بر جان من بهار که کرد
اگر ز عشق تو بر ما گرد جان و دلم
مرا بکوی خانت برنگ نار که کرد

بروی چو بتوان هر دو تیره با اگر کرد | ترا که گرد بتا از بهار خانه برون

وله

عاشق شود کسیکه بروی تو بنگرد | بر غالیه بماند بر عارض تو باد
هر شب نبرد چشم و رخ تو که آورد | وان صد هزار حلقه مشکین پر شکن

مشکین شوی چو باد بزلف تو بگذرد
کاهش من و بنالد و که باز بسترد
بنیرنگ چینیانه و از رنگ چینیان
بر ساعتی بگرد گل تو که گسترد
چشم تو هست مایهٔ نیرنگ و دلبری
نرگس ندیده ام که به نیرنگ دل برد

وله ایضا

بر و بر عقرب جراره خفته | دو لب چون دانه نارست لیکن
بزیر سنبل و زر خشنده نهفته | بآیین صورتی کاندر جهان کس

گل سوری بماه اندر شکفته
بنوک سوزن اندیشه سفته
شب تار آشکار گشته دایم
نظیر او ندیده است و نگفته

کویند وقتی سلطان محمود غزنوی در میدان سواری گوی بازی از اسب افتاده چهره اش خراشیده شد حکیم عنصری این رباعی را در معذرت گفته سلطان اسب را

رباعی

شاها ادبی کن فلک بدخو را
کا گفت رساند رخ نیکو را
گرگوی خطا رفت بچوگانش زن
بوی بخشیده بود

گویند اسب را بوی بخشید و او بعد از
در اسب غلط کردم بخشش و را
تا صاحب اسب این رباعی گفت

رباعی

رقم بر اسب تا بر پشتش بکشم
گفتا که بخت بشنو این عذر خوشم | نی گاو زمینم که جهان برگیرم
نی چرخ چهارمم که خورشید کشم

وله

گل برخ هست و چشم من غرقه آب
من آفته زلف تو پیچیده بتاب | زلف تو برآشفته است و من گشته خراب
بنخواب منی نرگس تو مایه خواب

کویند شبی در اثنای مستی و مجلس بیخودی عشقبازی سلطان محمود با ایاز حکم فرمود که دو زلف سیاه خود را که روز سلطان را سیاه کرده ببرا شد ایاز بنا بر امتثال امر سلطانی زلف خود را برید علی الصباح که سلطان از این حکم آگاه شد بنهایت تغیر بهم رسانید

بس ای ملک که دو دست ترا نگاه عطا
بس ای ملک که زمانه عیال نعمت تست
بس ای ملک که عطایت نه گنج و کان بخشد
زهی ترسم که شاعری ملال آرم
همه یکایک دینار و بدره تو و گنج
زهی ملک که صلات این چنین بود دینار
بلای برهمنانست و قهر قرمطیان
ملوک را همه بگسستی از مدیح طمع
ایا ملک تو ازین آفتاب رادتری
دو دست تو بعطا گاه بر صبا ز خواست
کنون بعالم در مالک الملوک توئی
وگرنه هر دو جهان را کف تو بخشیدی
ازین سپس نه همین بر کجی مصاف کنی
حصارهاست که دندان پیل تو بکشاد
که باز خورد برو باد زخم پیل تو شاه
بر ستخیز نیاز آورد مخالف را
چنانکه چشمهٔ خورشید روز دولت تو
بگرد جانش هیچ پذار دهای فلک
دو جا کرده ملکرا از حملهٔ رهبان
هزار دینار آنچه دو منهاست داد
بشعر باید کند روزگار بر یکسان
بیکدو بیت ندانم چه داد فضل بدو
دو بدره زر بفرستاد و دو هزار درم
چه گفت حاسد و آنکس که بد سگال تست
بلی دو بدرهٔ دینار یافتم بتمام
به تیغ هندی از هندوان گرفته بقهر
امید دارم کاین بار صد هزار تمام
دو موسم آید هر سال از کرامت شاه
کنون همی رسدم کش بقدر دولت شاه
ز نعمت ابدیرا عنصری نوشت شکر
صلات تو بهمه دوستان رسید بطبع
کجا شریف بود چون غضایری بر تو
نه بندگان همه چون مصطفی بود بقدر

نه بازمانه قیاس و نه بر گذشته مثال
بمن همی چه رسد ز نعمت زمانه عیال
ملوک را همه معیار باشد و مثقال
ملال مدح تو کفرست و جاه دانه ضلال
اسیر روز مصاف است و صید روز نوال
به تیغ پالده در خون خصم داده صقال
هلاک ابر منانست و آفت دجال
ایا مظفر فیروز بخت خوب خصال
زبان هر که نیارد دلیل با دلال
نه موج دریا بیش آمد شه کان جبال
جمال شاهان همه ز تست که جود و نوال
امید نیست نماندی بایزد متعال
چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال
زمین که سم ستور تو برو نکرد نکال
همه دیارش گشتست کنده و بندها
چو خیر خیر بطبل اندر افکند طبال
ندید خواهد تا روزگار حشر زوال
چو خط دایره گرداند آرد شر و نبال
چنین هزار زهزار دگر طغان و نیال
هزار دیگر آن اژدهای عدو مال
دقیقی آنکه کاشفته شد برو احوال
فسانه باک ندارد ز نامحال و محال
برغم حاسد و تیمار بد سگال نکال
بباطن اندر و در آشکار نیک سگال
حلال و پاک تر از شیر دایگان باطفال
دلیل نیکی و نیک اختری و فرخ فال
بمن فرستد بر تا ل فیل بر فیال
ز کاروان حال و ز کاروان حلال
ز آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
نه گردکار جهانرا بدانچه گفت بدل
همیشه تا صلت است بر محمد و آل

بس ای ملک که جهان سربسر حدیث صلت
بس ای ملک که ترا صد هزار سال بقاست
بس ای ملک که من از بس عطات سیر شدم
بس ای ملک که ملوک از گزافه گردکنند
خراج قیصر روم است و سر گزیت خلم
هزار بتکده آواره کرده هر یک از و
ز بهر جود تو آورده از عدم بوجود
بدین بها که تو یک بیت من خریدستی
نه آفتاب بچندین هزار سال کند
همه ملوک جهانرا کجا شناگویند
صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان
به بیت بال تو اندر ز جود تو همه سال
نه عرض هفت زمین باشد و دو تیغ تو شاه
لباس چرخ برآورده کاخ دشمن تو
دوال کرد اندام پیل وار عدو
هگرز دیده دشمن بباغ دولت خویش
هرآنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان
هنوز جود تو مر بنده را نداده عطا
بنام تیغ بیانی یکی و دیگر جود
کجا عطا دهد ابی بنزه که باز کرد دو پیل
سحاق ابن ابراهیم از چه بهره رسید
مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان
چو آفتاب شدم در جهان گشاده زبان
دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه
هزار چون بگذشته است هر دیناری
هزار بود و هزار دگر ملک بفزود
برحل همت من بر عطا فرستد شاه
همان منم که من بنگرد خشم از عجب
خدای داد ترا ملک گفت بفرایم
ایا محمدی از دین پاک باقی باش
دو بدره زر بگرفتم بفتح نامان

میان حاسد و ناحاسدم همیشه جدال
قیاس گیر و بتقدیر سال بخش اموال
ز زانکه نعمت بر من حرام گشت و وبال
هنوز میر نترسد کس از حرام و حلال
بهای بندگی دلها را با حیپال
هزار شیر دمنده بقهر کرده شکال
نکو کننده احوال و رحمت از اهوال
سریر و ملک بخرند و تاج و جاه و جمال
همیشه زر که تو از بهر من دهی همه سال
عطا تو بخشی ای خسرو خجسته فعال
یگانه ایزد داد اربی نظیر و همال
نهیب بادالامال است و کیل ما لامال
مصاف لشکر جود است و لشکر اقبال
نیاز میده ز بیم زوال یافته حال
چو بر رسد بر آنکس پیل تو دوال
بلند سر و نه چندانه نو نشانده نهال
دراز کرد بر و شیر آسمان چنگال
هنوز بندم مر او را نکرده هیچ سوال
فال فال من و قبلهٔ اقبال
ز بدره باز ندانی معاکی را ز طلال
ز فضل بر یک و آن شعر قافیه بر دال
بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال
بدل چه داد دو بیت مرا دو بیت لهال
غنی شدی دگر از جور روزگار بنال
چو خسرو از بر دریا و صد هزار جبال
ز یک تغزل که ز من جم هست بر لطیف خیال
که گر گذشتن تابد نه نیز ماهی و آل
ندا و فرقت و مرمرا امید وصال
بشاکران تو ای خسرو خجسته خصال
همیشه تازه چو دین محمد از شوال
بفتح رومیه صد بدره کیرم و خرطال
ز طبع باشد چو ماکه زر سرخ و سفال
بقدر طاعت مفضول باشد و مفضال

جواب قصیدهٔ غضائری که عنصری گفته و اعتراض بروی کرده

صد دریا نوشش کرده و در تجسیم
کو راه روی که ره نوردش گویم
نه سوختگی شناسیم و نه خامی

تا چو ندریا از چه سبب خشک لبیم ولہ از خشک لبی همیشه دریا طلبیم
یا سوخته کاہل دردش گویم هرکس که میان شغل دنیا نفسی
در مذهب من چه کام و چه ناکامی کو نیکه بصد کرشمه میدارند

ما دریا شیم خشک لب زین سببیم
یا او باشد هزار مرد دش گویم
ورنه بپرید می ز پی آرامی

غضاری رازی

اسمش ابو یزید محمد از فضلا و فصحای عراق و مداح بهاء الدوله دیلمی بود و سبب این تخلص آنکه پدرش کارخانهٔ کاسه گری داشته که وی بدین لقب رایت شهرت افراشته چه که غضاره کاسه را گویند وی در کسب فضایل و کمالات کوشیده و بادهٔ علوم از کاسهٔ الفاظ نوشیده در هنر مسلّم آن عصر شد و تعداد کمالات بد حصر و تقی مدحی بحضرت سلطان محمود برد و یکهزار دینار صلت یافت همانا غزلی هم در صفت حسن ایاز معروض داشت یکهزار تومان دیگر هم متنعم شد و تدریجی بعشرهٔ مدایح مستغنی گردید و در حضرت سلطان از نزدیکان شد و بر همه شعرای دربار دربار محمودی تفوق یافت بپایهٔ رسید که ضرب المثل شعرا شد چنانکه ابوالنجم احمد منوچهری گفته است در مدح سلطان مسعود بن محمود که برین مدحت ار چو کان فرو جاه باشد چون فرشاه ماضی بود است با غضاری
چندان پایهٔ غبطه و رشک شعرای آن عهد آمد که امیر عنصری که مقدم و مسلّم آن شعرا بود با وی علانیه خصومت پیشه نمود و قصیدهٔ لامیه که در مدح سلطان و اظهار شکر گذاری از آن احسان گفته بود عنصری گرفته اعتراضات بارده غیر وارده برآن وارد آورد و آنرا جوابی کرد و چون نسختی از آن اعتراضات بغضاری رسید دیگر باره قصیدهٔ عنصری را جواب سخت گفته بحضرت غزنین فرستاد و دو قصیدهٔ اول معروفست ولی قصیدهٔ ثالثه کمیاب و در تذکرهٔ ها نگاشته اند لهذا انسب آنست که هر سه درین محل نوشته شود و بالاخره کار بجائی رسید که بعد از ملاقات و مباحثات دیوان ورا گرفته در حضور او بآب فروشست و بر درید و با وجود قرب سلطانی کسیرا قدرت رعایت و حمایت او نبود لهذا اشعارش باقی نماند الا ابیات در و از آنچه دیده شد منتخبی قلمی میکرد و وفاتش در سنه ۴۲۳ بوده است

ای بهار دلدوز آمد خجسته نوبهار
آمد از خشت پولاد دست پنداری کبار
لاله مینی لرز لرزان چون دل بدخواه ملک
دو دستش از شکر مروارید بارید آسمان
خسرو پیروز گر برباره پیروز بخت
گرد سم ابرشش تو بر سر نرگس نشست
چو برق از میغ بدرخشد تو پنداری که رنگ
باهمه گیتی عدو یک تیرباران تو بس
دولت باقی چه گفت آن عمر با انجام را
اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال
من آنکسم که من با بخشش فخر کند
من آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید
چو شعر شکر فرستم از آن سپس بر شاه
بس ای ملک که ازین شاعری و شعر مرا
بس ایملک که ضیاع من و عقار مرا
بس ایملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن
بس ایملک که من اندر تو آن همی شنوم

ومن قصایده علیه الرحمه

نیمی اندر خون غریق و نیمی اندر زر نهان
لاله را بر تاج بارید و سمن را بر سوار
گرد باشادی و پیروزی تعجب ز انکار
زین سپس نرگس نبود از فخر چون تاجدار
ز صرکاهی بحر کاهی دوانده پایهٔ چنگ
نی غلط گفتم چه حاجت تیر پیکان تو بس

ولہ

شاخ هر چند انکه مینی نور دارد در بر
اینکه هر روز است زاغ و باغ کوه و دشت و در
و اینکه با تاج اندهمین نرگس همی سر برند
وزان اخگر بسوزد دستش از گرمی و تاب
و انکهی کاندر نور دو آسمان چون ینابه

قصیدهٔ لامیه که در شکر گذاری از صلات و انعامات سلطان گوید

هر انکه بر سر یک بیت بر نویسد قال
ز جود آن ملکی کم زمال داد ملال
اگر چه خواهم گفتن بکرد غنج و دلال
ملک فریب نخواند و جادو محتال
نه آفتاب مساحت کننده با دستمال
نه کیمیا که از و هر کسی بیند خیال
که در مسیح شعیدم ز جمله جهال

همه کسی ز قبل مستی فغان دارند
روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه
بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختیم مسلم
بس ایملک که جهان را شبهت انگنده
بس ایملک که نه قرآن معجز آورده
بس ایملک که دو گرجای شعر شکر نماند
بس ایملک که بس از عمالیان یافته سخن

بوستان پادشائی کرد همچون قندها
کس ندانید چون بهی چند گشت از رخ زرا
زاغ هر چند انکه مینی حوروار و در کنار
زمرد و مرجان و بیخ بشاخ و برگ و بار
زر و سیمش با نسیم مشک بی آزار خار

وزان آسیب بحز و شده روانی لعل که آذر
آسمان جاودان از نقص ایون تو بس
گفت رای و نگاه ده دو ران تو بس
مرا به پنج که به مینی کمال را بکمال
که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
فغان کنم که ملالم گرفت زین اهوال
بس ای ملک که نه گوهر فروختم بسحول
که نه در سخن است این یا سنه سنگ و سفال
که ذوالجلالش چندین جلال داد و جمال
مرا هر دو جهان در صحیفهٔ اعمال
ستم شوی و برآن تهنیت انکند اشعال

بس ایملک

اگر بگفتن مفضال فاضلت بقصد
هنر بدست بیان است از خیتار سخن
مباش کم ز کسی کو سخن بداند گفت
سخن فرستی خام و نوشته بر سر شعر
از و رسید بتو نقد سه هزار درم
پیام داد بمن بنده دوش با شمال
که شعر شکر بحضرت رسید و پسندید
ثنا پسنده کند تا عطاش فرض شود
نخست پیت چو آغاز مدح خواهی کرد
فرود عرش بر آنجا که وهم بر فکنی
به تیغ نصرت او بر اجل فشاند گهر
جهان بنوک سنانش بر آمد بر خدای
بسوم دوزخ ماند همین هند همه
قیاس خرجش یکساعت از هزاران قرن
چه گفت چون بر لوح بر نوشت قلم
خدایگانا نامی بزرگ گستردی
نخست لفظ کند آشکار گوهر نفس
هر آینه که توئی آفتاب هفت اقلیم
اگر سگی بود از بس حسد چرا بطید
که نعمت گفت بیت قول بشر
نخست طعنه مرا گفت بس خطا گفتی
نه بیش بس کری گفت کا شکر عطا
و گر دو سطر تهی ماند نانوشته هنوز
اگر فغان کنم از بار شکر او شگفت
یقین شناسم گر آب چشمهٔ حیوان
غم و عناست مرا گفت زین ضیاع و عقار
بشعر نیک فریدون ملوک حکیم
بزرگیش شنیدی بت ملوک فریب
فریب آز زر و هست آرزو بیشه دل
نه کرد کار ز جهال روزگار مسیح
بگفت آنچه پسندیده نیست ملکانی
دگر سوار گرفت و حصار کفر گشاد
بهال بر گر خادم نوشت و مولانا

نخست پای بشناس فصل انفصال
چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال
ز لفظ معنی باید همی بالا بال
بجای تاج همی بهشد نهی خلخال

خدا که قسمت کردی تو تأمل حق
زیاد تی چه کنی کان بنقص باز شود
از آنکه خواهد گفتن شارتی بکند
چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود

قصیدهٔ ثانی که غضایری در جواب عنصری همی گوید

خدایگان جهان خسرو خجسته خصال
سخای او بشناسد که نوال و جدال
جواب بدره دهد بیت را به بیت المال
بو هم همت او را بود نشان فعال
بباغ دولتش اندر باید نشاند نهال
چو او بجنبد گیتی بجنبد از زلزال
ز بس فروخته انگشت سوخته چند سال
تمام باید با دخل بکهبان عمال
ز سال عمر سپید یزد متعال
چو آفتاب جهانتاب بکسوف زوال
عدو چو گوهر طبعی بکاه زخم نصال
کهی بیدره فرستی عطا کهی بحوال
و گر زنسک بود پس چگونه باید کال
که نقیصه بماند ز تشبیه و مثال
بجد بکوشش و من بجهل ابهل بزال
تهی بماند و ملا شد صحیفهٔ اعمال
تمام بهتر باشد نبرینه از همه جهال
فغان لهو ز شادی و نه از ابوال
فغان کنند چو از سر گذشت آب زلال
فغان همیکنیم از رنج گنج و ضیعت مال
چو حور خلد روان پیام بر و بدل
اگر بحجو کند پس خرج و بر و سه و بال
خدای بیدل و جالست و نیز همیم و حال
خبر بشنود از ان قیل و قال و آن سوال
بگفت آنچه نگو بید نیست مذهب غال
نه خیبریست چو بد کرنه عمرو چون چپال
سوی بهان نکردی سپاه و جلال

تو هم شعر اگر رسد بحضرت تو
در خزانه جود ملک نعمت خصم
کمال مرتبت او با مکان همت او
فرشته پنجه آنجا که ذکر دیگر
ز تیغ جوهر جوید کان قیمت او
بشهر دشمنش از رستگان هیبت او
کمر بیستن او بر دو دست فتنه به بست
بهفت کشور پیغمبر آتش بایستی
هزار چرخ و به چرخ بر هزاران لوح
همه سراسر بتو به شاعر نهست این
چو جای طعنه نباشد چه گفت داند خصم
بهر دو بیت مضاعف کنی همی دینار
هزار عیب نهاد نه نظم و قتار
پس آنکه نظم قران کرد و مدح خیر نگفت
دو شاعرند بهنگام شعر گفت یکی
چگونه گویم گویم همه صحیفه تهی است
امانتی است عطای تو کاسمان زمین
اگر بچشمهٔ حیوان کسی غریق شود
بشعر شکر نگه کن که رودکی گفت است
فغان ز من هامان و غم عناش همین
فریب خصم بود عیب شهریار ازرا
درست گفت که کس دکا بد نفرت
نه نعمت از پی مدح و غزل ها چو ملوک
چه سرزنش رسد اکنون مرا و شعر مرا
ز فرض دیگ انگشتری بکاو نماز
به نیم ساعت که قسم هزار گنج بخش
اگر مخاطبه یاردت کرد اختر و چرخ

اگر بگردد لت فضل را رهیت مجال
گزین سبیل نکوهیده گشت مذهب غال
اگر بحرف بگردد زبان مردم لال
که این مخاطبه باشد بهال را به بهال
ز بیم بودن او چون کشید بیال
ز حضرت ملک مال بخش دشمن مال
کجا بلند بود با جلال عرش تلال
چگونه بند دوان یزدی در اقبال
نه و حبب است که هرگز فلک رسد بکمال
که تیر ناوک پیکان آن نه رشته فعال
ز تیغ شاه بجای که همه آجال
ز لازل است بانک سلاسل و اغلال
گشادن دریا جوح و فتنه دجال
چو کوس بند و بر زنن پیل بر طبال
هزار سطر و بهر سطر بر هزاران سال
کمان فکندن و آشوب جنگ و بالا بال
چو پا نباشد کی جنبش آید از خلخال
چنانکه بدره بگردد و گشند گاه رجال
که سورة الاعراف و سورة الانفال
هر آینه بنخبی گفت بر طریق محال
غنی شدم من و سیری کرفتم از اموال
ز شعر شکر چگوید پس از این اقوال
همی برنج ابر با بدو بچه حیال
که با سلامت باقی بود بهش و صال
همه کسی را درویشی است و رنج عیال
نه جای طعنه بماند نه حیلت محتال
نه دل فریفتن نیکوان مشکین خال
گرم عقاد کند پیره سیرت کافر و ضال
نه زلف مشکین چو بد نه قامت نیال
اگر حکایت کردم ز اهل جهل و ضلال
نتیجه مذهب غال آمد و چنان اشغال
از این حدیث بگفتا چه آید از جهال
طغان نویسد جهتاب و آفتاب نیال

خدایگان خراسان و آفتاب کمال   که وقف کرده بر او ذو الجلال عز و جلال
همی خدای بهر بقای دولت او   از آفرینش بیرون کند فنا و زوال
بهار خندان از برگ آن درخت اثر   درخت طوبی از شاخ آن درخت نهال
گران عطا که پراکنده را جمع شود   زند در پایش آید و زر جبال
چو رودی از کمری شادمانه گردد دل   چو نام او شنوی فرخجسته گردد فال
اگر شریفش نیاید بجود بحر و جبل   به پیشش آید جبر و قدر بر در و صال
ز خاک تیره خروش و فغان همی شنوند   چنانکه زر بزمین اندر او فتد زلزال
بترک جایگهی نیست نا شده رنگین   بهند تا حسین نیستا شن اطلال
ز سال و ماه نویسند مردمان تاریخ   بتو نویسد تاریخ خویشتن مه و سال
خرد هنر نکند تا بجوید از تو اثر   هنر اثر نکند تا نگیرد از تو مثال
زرنگ رامش تو آموخته است خاک زمین   شتاب زیب تو آموخته است دسمال
سیاست تو کمینی علامت مهدیست   کجی سیاست تو نیست فتنه دجال
نه بس بود که تو بر خلق رحمتی ز ایزد   بجای رحمت او بر دخطاست لفظ بلال
غلط کنند که هر گز ترا کسی تربیت   ز رفت و هم فرود در تو حیلت بجمال
نگر نه اندازه عطاست همی   که صره هاش همه بدره گشت بدره جوال
دولت خدمت تو بارنیست بر یکدل   یکی عطای تو بار است بر دو صد حمال
همین که گفت همه فخر شاعران امنیت   ز شعر گویان پرسید بایدش احوال
فغان کنند و زجود تو فغان نباید کرد   فغان محنت و از رنج بایدش اهوال
نماند گوید ازین پیش جای شکر مرا   بهر دو گیتی نو روزنامه اعمال
ترا نصیحت کرده است گر کفایت جود   گرانه گیرد و تقدیر سال بخش اموال
کدام سال بود کاندر تو بستانی   ولایتی که زر و مال او فزون ز رمال
اگر خدای بخواهد بگفت و آن بتر است   که گفت وصف ترا در درست اجمال
اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای   خرد بحجت تو رسته شد ز بند ضلال
نخست گفت که بس کز عطا سیر شدم   بگرد باز تقاضای بدره خرطال
چو جلوه باید کردن بعجب خدمت خویش   برانکسی که بهمان عطای اوست عیال
اگر نه عمر من از بهر خدمت خواهم   حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال
هر آنکه بست به بند و بخدمت تو میان   نه آسمانش مطیع است و بخت نیک سگال
کند حسام تو از سقف تهی ملا دالردم   چنانکه کشور هند از برهمن و چندال
نهیب پای عدو بر اجل تشکیل   که هست زخم ترا شیر شرزه شکل شکال
اگر بزم تو دریا شود خزینه تو   بیک عطای تو چنگ سر گرد و زال
دوام دولت را با تو باد جهرد ونا   دوام نعمت با تو باد و قرب و صال
ایا عماری ای شاعر که در دل تو   بجز که هر که بود جمله تهنیت نکال
بیکدو بیت حدیث شریف کرده بدی   چنانکه از غرض مشتمنی بند تمثال

یمین دولت و دولت بدو گرفته شرف   امین ملت و ملت بدو فزوده جمال
یکی درخت بر آمد ز جود او افلاک   که برگ او همه جاه است و بار او همه مال
ازان بهشت بهشت آیتیت روز قضا   وزین بهفت زمین نعمتی است گاه نوال
چو عقل خاطر او نیز بهر تربیت است   چو چرخ همت او را دو صد هزار خیال
اگر بهمت او بودی اصل و غایت ملک   فلکش دیوان بود و ستارگان عمال
اگر بترک بکاوند مشهد ایبک   و گر بهند بجویند خمه چیپال
ز زخم آن که آکین بید بسیار زنگ   ز کام آن فرس مهر ستم ماه نعال
ایا ستاره نا سعد و عالم تو قمر   قوام و ثابتی ملک و قبله اقبال
بهر کجا خرد است و بهر کجا هنر است   همه ز دانش و کردار تو زنند مثال
هوا که بزم تو بیند بر آیدش و دلال   اجل که تیغ تو بیند بریزدش چنگال
ز بیم تیغ تو تیره شود دل کافر   بنور دین تو روشن شود دل ابدال
بس احمقا که ز عطای تو خیره خوگویند   که بس نشان ملالت بود ز کبر و دلال
ملک فریب نهادند خویشتن را نام   بدان که شان عطای تو خوب گشت جمال
اگر فریفته باشد کسی بدان چیز   فریفته است بروزی که همین متعال
زمین بزر تو زرین کند همی چهره   هوا سیم تو سیمین کند همی اشکال
شوال فی قبش پیش عطا پذیرد کنون   همی عطای تو آید پذیره پیش سوال
اگر بدعوی او شاعران مقر آیند   درست گشت و نماند درین حدیث محال
همی بگوید گر شاعری مرا بس بود   اگر بداندش از شاعری کسب افعال
نگفته شکر چنین بیکرانه جاه گرفت   اگر بگفتی خود چند یافتی اجلال
نه بسته گشت ترا دخل گشتنا چیز   نه جز گشادن ملکست فعل تو و فعال
همی بگوید کاندر تو آن همی شنوم   که در مسیح ز جهال و جمله عذال
چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح   عیان نشد در تو همی بینم ای شه ابطال
نیار گشته ز جود تو زنده گشت بسی   گشاده کف تو پوشیدش از بقا سربال
محال باشد سیری بخوردن از نعمت   گه بریدن از خدمت تو نیز محال
بخاره بر نتابد فروغ طلعت شمس   بشوره بر نبارد زابر سنگ آب زلال
ز عمر مرد چه جوید بجز که خدمت تو   بدشت بوز چه خواهد بار ز سیرین غزال
نه با ولیت بزم تو ماند صل نیاز   نه با عدوت بزم تو ماند اصل قتال
قدر نشان علامت کنی بجای حریر   قضا عنان حیثیت کنی بجای دوال
اگر مهور کسی چنانکه ز صنعت گوید   ازان صواب ترا آید که مر ترا بسجال
همیشه تا فلک است و جهان و جان و نیست   همی بخندد آجال بر سر آمال
هنر بطبع تو جوی و سخن بفضل تو گوی   جهان بعدل تو گیرد و عدو به تیغ تو مال
بگاه ذرتو در خدمت ملوک ادب   بجد کوشش و به عقل بهزل به نزال
دو نوع از تو بیک جنس می قیاس کنی   مجالست بنود در میان تیغ و سفال

اگر بگفتی

مشهور شده لهذا انوری را اخراج کردند حال آن قطعه را در دیوان انوری می نویسند لیکن حقیقت از حکیم فتوحی است

و قطعه دیگر بجهت انوری گفته است
چار شهر است خراسان را بر چار طرف
بلخ را عیب اگر چند با وباش کنند
مرو شهریست بترتیب همه چیز درو
ایا رها گشته تبو کار ملک
که بزم کلک تو جان بخش باد
می دانش لطف و قهرت مدام
بجان قطعه مرا خواجه
عجب آنست کو ز غایت جهل
در چنین روز می پرستان را
قدری می شبانه هم باقیست
ما دحت شعر کی همی خواند
همی پیش از این اهل دیوان سلطان
نگیرند عبرت کنون انجماعت

قطعه که باسم حکیم انوری در هجو بلخ گفته

که وسطشان بمسافت کم صد در صد	گرچه معمور و خرابش همه مردم دارد
بر سر هر جزوی نیست که صد بحر درست	مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک
چند و نیز لشن متساوی همی بهم بدرست	حبذا شهر نشابور که در ملک خدای

در تهنیت عید نوروز سلطانی گفته

ولی سناز باد و عدو سوز باد	بنوروز گردی نشاط و طرب

وله

در طلب حضور و ملاقات یکی از احباب گوید

گر صبوح آرزو کند شاید	سر بیرون شدن ندارد کس
هست هم وجه آنچه در باید	کس فرستاده ایم تا آرد
بدر دین ز انگی همی باید	هیچ ممکن بود که سینه شرق

وله ایضا

که نه گشته خواهد شد از دوست
نه چنانست که آبش ترد بود و دو نیست
معدن زر و گهر لی سرب و قبه نیست
گر بهشت است همینست و گرنه خود نیست
زخم پیشت بدخواه تو کوز باد
که رزم تیر تو دلدوز باد
همه روز کار تو نوروز باد
چه عجب گر شراب نفرستاد
رقعه را هم جواب نفرستاد
زانکه بدنی گران همی آید
مطربی را که جان بیفزاید
یکرمانک جمال بنماید
گر فشد عبرت زیک بیخ دیدن
چار ز سر بریدن چه از کون دیدن

انوری این قطعه را گفته بوزیر سلطان فرستاد و درین ضمن اظهار کرد که لباسهای من از نسید ابو طالب نعمه است که هنوز در بر دارم و فتوحی حسب الامر جواب این قطعه را گفته و انوری را نکوهش و ملامت کرده چند بیت از قطعه انوری اینست که نوشته میشود

کار کار ملک و دوران دوران وزیر
در چنین دولت من بکتین و قانع بکفاف
ملک مصر چه باید که ز اهل کنعان
طاق بو طالب نعمه است که از من بر رو
انوری این سخن تو به سخا ارزانی
تحفه حقی و هدر و سرد تو شد باطل
گفتی اندر شرف و قدر فزون از ملکم
پیش خاصان بطلب نام حکمت چندین
ز آب حکمت چو همی با ملکان بنشینی
ور پس آنکه هزار دگرت داد وزیر
ای بدانانی معروف چرا میگوئی
چه بخیلی که بچندین زر و سیم و نعمت
پیرهن کهنه او گرت بجایست هنوز
نعمت از تست زیادت که همی شکر کند

قطعه که حکیم انوری بوزیر فرستاده است

بیخبر باشد خامه که بود کنعانی	تو که از دور همی بینی پوشیده مرا

جواب قطعه انوری که حکیم فتوحی حسب الامر گفته

اوحدالدین وای در دهر نداری ثانی	در سر حکمت و فطنت گر هست عملی
باری اندر طمع و حرص کم از انسانی	غایت حکمت اگر گردت سلطان همت
چون خسان بهر طلب جامه و بند نانی	نفس را باز کن از شهوت نفسانی خوی
آتش آز چرا از دل و جان ننشانی	از پس آنکه بیک مهر دو الف ملکی
قرض آن پیرهن خسته چه می بستانی	از پس آنکه ز انعام جلال نور را
در ثنائیکه فرستاده از نادانی	طاق بو طالب نعمه است که از من بر روان
طاق و پیراهنی و رخت همی توانی	پانزده سال فزون باشد تا گشته سند
پس مخوان پیرهنش کو زره خشانی	باقی عمر بس آن پیرهن و طاق ترا
تو نه از در نعمت که همه کفرانی	بتو هر چند در انواع سخن تاوان هست
گر بفرمان سخنی گفتم تا از زمن	زانکه کفر است درین حضرت نافرمانی

این آصف بداع آن ز سلیمان ثانی
چه آنست که آم سپر دنیانی
حال بیرون و درونم نه بنمایادانی
وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
گر بجانت بخرند اهل سخا ارزانی
در تن پیش و دانش ز لطافت حالی
آیت کدیه چو از دل چرا میخوانی
تا دمت در همه احوال تو دروغ جانی
داشت در بلخ ملکشاه بتو ارزانی
بتو هر ساله رسد مهری پانصد کانی
وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
بوالحسن آنکه ز جهانش سخن سرالی
سزد از دهی برام و دگرت ثانی
اندرین شعر که گفتی ز دریا وانی

فخر الدین خوارزمی

اسمش فخر الدین مبارکشاه بن حسین وزیری بزرگوار و سخاوت شعار غریب نواز مهمان

اگر زروی تعبد رهی بنن نتست
چنین بود و چنینست بار و همچنین باشد
بگفتمست که مراجا و دانه لغت بس
بدان دو بیت مدیح شریف طعنه زدست
بزر سرخ و سفال اندرون حسد دانید گفت
وگر بشاعری من بتقر نیاید او
بس اندمایه که سوهیش آشکار شود
ادبا بحکمت از طفال و هیبت از طلال
چنانکه گفتم لولوء بر آید از لولو
اگر ترا خرد و خدمت ملوک استی
اگر نبود سزاوار بدره شعر رهی
خدایگان خراسان نوشتی ول شعر
قدر خرید ندید ایچکس دوال قضا
بر آسمان شدن مصطفی زهجرت بود
همان محل که از ذره بود کوه وزمی
بهانه نیست سخا را دگر بهانه مجوی
زتو بسر شک نیاید بهار حیره مناز
ولیکن آنکه گروی کند باید کوه
خیال شعر تو سرگز زمین با بر نشود
به پیش تیغ تو کی سرگشت آزاجل
شناو جود تو گسترده بگرد جهان
مراشفاعت این پنج تن پسنده بود
جام می آورد و پر زباده بمن داد
گفتم مهر است گفت مهر شب پرورد

زروی خدمت من نیز خادمم نه همال
بقا فزون تر و نوتر زذو الجلال جلال
دگر نخواستم کردن که نوال سؤال
بزر سرخ و سفال و بفاضل و مفضال
هر آنکه فرق شناسد میان شیر و شکال
چنانکه گفت نه جنگست مرد را نه جدال
وگرنه هیچ نه پیچاند ایچنین امثال
تو از عقاب حشمش آری زبراق عقال
نه تاج تیغ آید زعقد ماهی وال
بگاه مدح خداوند چون شنیدی قال
تفضلست و تفضل بهست کاه نوال
کجاست سند و کجا نیمروز رستم زال
اگر بدستی پوشیده نیست بر اطفال
کجا گرفت بر او از محرم و شوال
چگونه بار بود دو یک برد و صد حمال
گرانه نیست عطا از دگر مریخ و منال
زتو نهال نیاید درخت جیره مبال
بمعرکه اندر دندان پیل باید و بال
زبان ما قد اشعار و سطرب قوال
زپیش مال تو کی بینیاز گشت آمال

درست گفتم گفت صد هزار لعبت
بدین کفایت جوانمردست و غایت مدح
نصیب سائل را این بس است گشت رهی
درست فاضل و مفضول باید زر و را
زر سرخ گرانمایه ترچه دانی نیز
نه محضر بود کلیم خدای را چو عدو
وگر معارضه ظن برد زو عجب نبود
نه شاعرست بزرگو دو بیت نظم کند
مرا که شاه پسندید و پاک خاطر او
اگرت موی بسر همه زبان گردد
وگر نبود تفضل غلط فشاد برو
مگر اشهر تو باشد به شهرها نبود
کلان بری که بتاریخ کس بزرگ شود
زبخت انضر نه تاریخ عبرتست لیل
سپاس بادکه ناقد بصیر داد خدای
بچون تو ابر نه بندد فروغ شمسه دهی
صدقت طعنه زند تیشه زنم سیلا زرا
نخست مصرع من نکین بکار کنند
ایا یگانه بهر فن زطول و عرض جهان
همیشه تا بنگاری شکل ماند شکل

بخشش خرد که باندازه ای شد اطلال
بدین غایت بخت اندهست و فرخ فال
هزار چندین امید دارم از نفر طال
ضرورتست سروی و شیرین گزان
بگیتی اندر با خوار مایه تر ز سفال
بحیله گفت همی اژدها کنم زحبال
زکوه سنگ چو اب آید و زدیو خیال
نه کیمیاست همه یکسره رما و رمال
چو آفتاب بتوحید پاک داده صقال
زبیم سر همه یک جیر انکردد لال
زبان بریدن تو وجه است فی نعم کعال
هوای با دندان قضای با چنگال
زمین بسیمین چیره هوای زرینه کال
نه یزد گرد گرفت از زوال ملک نیال
بنهره نیک شناسد زسیم خرد و صلال
بلند کوه نجنبد بچون تو باد شمال
بجهد خویش کند گرد زن پیل مجال
هنوز مصرع دیگر هزد سکال بسکال
کجا زمانه کند عرض بهمال رجال
همیشه تا بنویسی بدال ندال
چنان کجا صلوة رسول شد و آل
محمد و علی و فاطمه حسین و حسن
آنکه مرا با لبانش کار افتادست
جام بمن داد لیک باده ندادست

وله قطعة في الخلوص

گرو خشر بدین بخشش بسازم تن	بهین خلق و برادرش و دختر و دو پسر

وله قطعة اخری

گفتم ماهست گفت ماهش زادست	باده بمن داد از لطافت هستم

غالب خورستانی

وهو عبد الله منجی الثانی بن ابی حفص منجی الماضی بن عبد الله یقطان الایدجی النخوری از فضلای متقدمین بوده صاحب تصانیف عالیه من جمله طراز الذهب و با شیخ محیی الدین العربی معاصر و معاشر و این چند رباعی ازوست

بی تو نفسی قرار و آرامم نیست
بی روی تو صبح و موی تو شامم نیست
ما مذهب چشم شوخ و شنگش داریم
وان نیز برای صلح و جنگش داریم
در پیش من از سر خطاهای نهان
زلفهان با شبی که می نگنجی بجهان

رباعی

بی نام تو ذات و صفت و نامم نیست	بی چاشنی تو در جهان کامم نیست
کیش سر زلف مشکرنگش داریم	ماییم و دلی و نیم جانی زغمش

وله

باریک کنی همه تن خود چو میان
در شادی و عیش در کنار دگران

فتوحی مروزی

نامش اثیر الدین مولد و منشاء وی همان بلد است شاعری بلند پایه و فاضلی گرانمایه است معاصر سلطان سنجر سلجوقی بوده و با حکیم انوری ابیوردی مخاصمه مینموده و میانه او و اوحد صابر دوستی و خصوصیت بوده بجهت یکدیگر اشعار فرستاده اند وقتی حکیم قطعه در هجو بلخ گفته و نسبت آنرا با نوری داده

مشهور شد

هر سحر که بر درت سر میزنم — بر طریق دوستان دم میزنم

رباعی

روزی نه که آبروی من پاک نریخت — یک شربت آب خوش نخوردم روزی

شب نیست که خون من غمناک نریخت — کان باز ز راه دیده برخاک نریخت

فخر گرگانی

اسمش فخرالدین اسعد از فضلای معروف و شعرای مشهور زمان خود بوده مداحی محمد بن محمود سلجوقی مینموده یکی از غلامان سلطان را لله بوده و بعد از اطلاع سلطان شبی در مجلس باده غلام را بوی باز نهاده فخرالدین بنا بر عزت سلطان و پاکی دامان غلام را بهمان حالت بیخودی داد و طاقتی خوابانیده شمعی چند بر بالای سر و زیر پای وی افروخته بیرون آمده در گوشه بدرد دل خود گرفتار بود اتفاقا غلام حرکتی کرده شمعی افتاده بالین و بستر و فرش و خانه و غلام را بتدریج بسوخت بنابرین شوری در فخرالدین بهم رسیده و از خدمت دامن کشیده در آن اوقات بجهة مشغولی خود حکایت ویسه و رامین را که بعضی بنظامی عروضی و غیره نسبت میدهند منظوم نموده گویند ده هزار بیت است کلا بملاحظه نرسید اما آنچه از آن دیده درین کتاب زبده و بعضی را ثبت می نماید

در شکایت و مذمت ثقة الملک وزیر گوید

بسیار شعر گفتم و خواندم بروزگار — یکیک بجهد بر ثقة الملک شهریار

شاخی بر از امید بکشتم بخدمتش — وانگاه نیز کرد بنادانی افتخار

از شاخ خشک گشت و نیاوردم هیچ بر — دعوی شعر کرد و ندانست شاعری

زو کار و تر ندیدم و نشنیدم آدمی — در دولتش عجب غلطی کرد روزگار

رباعی

باز از غمم بوی جنون می آید — در طاقتم ایدر و فزون می آید

بر حرف دلم گر نهد انگشت کسی — خون دل از آن حرف برون می آید

در تعریف ویس از مثنوی ویسه و رامین است

چو بالا بر کشید آن سرو آزاد — که بودش تن ز سیم و دل ز فولاد

دو زلفش را به صد طبل عطار — لبانش را ز روی یک شهر بیمار

دو زلف از بوی و خم چون عنبرین جیم — دهان تنگ و خوشش چون شکرین میم

شکفته بر کنار جیم نسرین — نهفته در میان میم پروین

در صفت رامین

هنوزش بود سیمین دو بناگوش — نگشته سیمش از سنبل سیه پوش

هنوزش بود کافوری زنخدان — زد و زلفش دو مشکین دو چوگان

در آورده بوسه دست رامین — چو زرین طوقی اندر سرو سیمین

اگر باران بر آن هر دو سمن بر — بباریدی نکردی سینه شان تر

در زفاف ویسه و رامین گفته

به تیرش خسته شد ویس گلندام — وز آن جستن بر آمد هر دو را کام

بدو گفت ای جهان را نامور ماه — ز تو چون ماه روشن جان پر آه

لب نوشین تو پر شهد و قند است — نگوئی تا از آن قندی بچند است

بشادی باش با وی کاین گلستان — نه تابستان بیزد نه زمستان

گلی را کو دو کژدم باغبانست — گلی کو را دو نرگس پاسبانست

در شکایت کردن رامین از فراق ویسه

ندانستم که ز آتش آب خیزد — ز شهد ناب زهر ناب خیزد

بگریه گه کهی دل را کنم خوش — همیخواهم که تا کشم آتش با آتش

مرا تو چاه کندی را به زر دست — بجاهم درفکند آسوده بنشست

همانا ام چو مهر دل نمایند — مرا که بپرسیدن در آیند

اگر مرگ آید و سالی نشیند — بجان تو که شخص من نه بیند

بهجر اندر همین یک سود بینم — که از مرگ ایمنم تا این چنینم

مرا عشق آتشی در دل برافروخت — که هر چیش پیش گشتم بیشتر سوخت

جهان کردم ز آب دیده پر گل — نمردار آب چشم آتش دل

دل من گر نبودی دشمن من — چنین عاصی نبودی در تن من

بدرد دیوست از بس غم که در اوست — بدر دنار چون برگرد شد پوست

دلی دارم که در فرمان من نیست — تو پنداری که این دل آن من نیست

چو نادانم که از دل چاره جویم — که خود دیوانه دل بر دا برویم

رخی بستم ترا چون باغ رنگین — دلی بینم ترا چون کوه سنگین

دلی کو را تو هم جانی و هم هوش — از آن دل چون شود یادت فراموش

منم بیکار وز عشقم بسی کار — منم بی یار و از دردم بسی یار

مرا مادر دعا کردست گوئی — که از تو دور بادا هر چه جوئی

ترا باشد بجای من همه کس — مرا یار از دو گیتی هم توئی بس

مرا در دل درخت مهربانی — همی بالد بسبز و بوستانی

که دایم سبز و نغز و آبدارست — تو پنداری که هر روزش بهارست

مرا دل در بلا ماندست ناکام — کنون صبرم بدادست پیغام

که من صبرم یکی شاخ بهشتی — مرا بردی بدر دوزخ بکشتی

دوست در خدمت سلطان غیاث الدین غوری مرجع اصحاب نیاز و ملجأ ارباب آز حاجت هرکس را رواکردی و مقصد
هر تن را برآوردی و جمع انالار همتش پیوسته زایران را باردادی و بر سفرهٔ نعمت نشانیدی و بادهٔ انعام چشانیدی صاحب
طبع عالی و ذهن متعالی سلسلهٔ او آبا عن جد شیعه و در خوارزم بخوش عقیدتی مشهور بوده اند اشعار بسیار داشته از آنچه
بنظر رسیده اشعار ای

دست صبا برکشاد روی عروس بهار
برق برآورد تیغ رعد فرو کوفت کوس
بسکه شکوفه شکفت انجم گوئی بجست
برغزل عندلیب شاخ درآمد برقص
سایهٔ گل بی‌گمان بابت خورشید روی
خسرو انجم سپاه معطی خورشید رای
چرخ بدو هستی دهر بدو مفتخر
غیبت سلطان بعزکرچه پسی فتنه زاد
از پس ایند سپین با چکند آسمان
خورد سر وز خم بال کرد کفل پهن پشت
در که وهنه چو کوه در دم حمله چو باد
ای بنگاستر سخن پور ظهیر دین حق
روشن و پاک و بلند شد سخن اختیار

من قصایده علیه الرحمة

سرو علم بر فراخت لشکر گل شد سوار
از کمر آسمان بکمر کوهسار
کرد شکوفه ز وجد خرقهٔ خود پاره پار
جام طرب در میان کرده زانده کنار
صفدر کردون توان مقبل دریا یسار
تاج بدو ارجمند بخت بدو بختیار
هست در آن نکتهٔ معنوی خوشگوار

ستر عماری گل کرد صبا بازکوفت
زانکه بلاله گمان شعلهٔ آتش برد
روز می و عشرتست وقت نشاط و سماع
منزل لشکر همه روضهٔ رضوان شده است
هیبت او فتنه سوز خدمت او دلفروز
ای شه از فر تو پیکر دولت سمین
چرخ نمیند بدانکه حاسد ملکت کیست

در صفت اسپ

سخت سم و نرم دست تیز تک و راهوار
برق بجستن بدی پیش تک او کران

در جواب قطعهٔ ظهیر الدین تیموری سکزی گفته

تا ز طبعت دین سخنها بر ما خبر برد
پرورش از خدمت شه ناصر الدین یافته

شده است از وست
بر سر او چشم ابر کرد ز ژاله نثار
بلبل بیچاره را چند دهی انتظار
شیر نیارد گذشت بر طرف مرغزار
نوبت لهو و طرب موسم بوس و کنار
خواه به بین و پی شست خواه بهین رود بار
دولت او بخت بخش خنجر او خصم خوار
ای شه ز عدل تو بیکل فتنه زار
آمده بروی کنون ستر همه آشکار
با سر هر تن که هست از تو بدل کینه دار
با دبر فتن شدی ره او تیر سار
سوی نشیبی چو آب سوی فرازی چو نار
چشمهٔ حیوان ز شربت در عرق میر ورد
آفرینها بر دل آن بس پرورده میر

فخر الدین دهراجی

اسمش قاضی فخر الدین خاندان و بفضایل در خراسان ضرب المثل بوده اند خود نیز
از اکامل و افاضل زمان خود بوده است از خیالات او می باشد

مهتر آنکه در جهان هستند
کر بمانیم زنده بردوزیم
خط و دهنت سبزه و گل شد مثال

همه از جام بخل سر مستند
جامهٔ کز فراق چاک شده
تنگ شکریست کرده خلقی بجواب

دست امکان ها فرو بستند
ای بسا آرزو که خاک شده
یا بچه طوطی است شکر پر و بال

ولہ

پای احسان خویش نکشادند
ور بمردیم عذر ما بپذیر
یا قطعهٔ لعلی است زمرد بدو لب

فخر الدین رازی

و هو ابو عبد الله محمد بن حسن القرشی التیمی البکری نسبش بصدیق میرسد و از اعاظم
فضلا و حکما بوده است صاحب تصانیف و رسالات عالیه است ولادتش در ۵۴۴ سنه
وفاتش در ۶۰۶ قبرش در کهنه اورگنج خوارزم بمؤلف نشان دادند و در این هم شبهه است علی ای حال
این رباعیات از وست

هر جا که ز مهر تست اثری افتادست
کنه خردم در خور اثبات تو نیست
هرگز دل من ز علم محروم نشد
ترسم روم از جهان جهان نا دیده
در رهگذرم هزار جا دام نهی

رباعی

سودا زدهٔ بر گذری افتادست
وا اسن جان جز بمناجات تو نیست
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
بیرون شوم از جهان جهان نا دیده
گوئی گشمت اگر در آن گام نهی

در وصل تو کی توان رسیدن کانجا
من فات ترا بو اجبی کی دانم
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
در عالم جان چون روم از عالم تن
یکذره زمین ز دام تو خالی نیست

هر جا که نهی پای سری افتاد است
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست
معلوم شد که هیچ معلوم نشد
در عالم تن عالم جان نا دیده
گیری و کشی و عاصیم نام نهی

فرید الدین دهلوی

از مشایخ معروف و ملقب بشکر گنج و مرشد شاه نظام اولیا بوده است
این بیت و رباعی و درین تذکرة الفصحا نوشته شد

ای آنکه بخدمت نفاق آورده‌اند
ده راز تو سر سام بسر سام بماند
درده آنکه گوهر شادی درده

این رباعی را در آن باب گفته

تا ز دست غمان سیستانی — ستعهدی فلک می بینی

سرمایهٔ عمر خویش طاق آورده‌اند
وانیک سر سوری بعراق آورده‌اند
بیوفائی جهان میدانی

فخر الدین قلانسی

از حکما و فضلای معروف زمان خود بوده صاحب تالیف و تصنیف است گاهی شعری هم میگفته
در تذکرهٔ عرفات این لغز بنام او نوشته شده است

چیست آن مرغی که منقارش بود در سکنات
گاه محبوس است اندر چار دیوار سیاه
ای عجب مرغیکه تا باشد سرش اندر گم

پیکری نغز اصل بحری کش ز نیلست آب — مرکش که سطح کافور است که دریای سیم
که بهر سوئی نگون در سر باشد باشتاب — عقل چون در سیر بیند گویدش نعم المسیر
چون ببندی سر سخنگو باشدش سر گل بتاب — یک عبارت زو بهفت اقلیم در ظل ماه

سکنش که لولو خوشاب که لعل مذاب
بازش اندر جلس بیند گویدش حسن المآب
یک اشارت زو وشهری بلاد در عذاب

فرید خراسانی

خواجه فرید الدین کاتب در خدمت سلطان سنجر ملازمت داشته و رایت شاگردی انوری را
بر می افراشته مداحی سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه را هم کرده در کمالات معروف روزگار
خود بوده ترکیب بندی گفته بطریق مسمط در بند اول در هر مصراع دست و پای لازم ساخته و در بند دوم در هر مصراعی شب و روز
و در سیم جان و دل و در چهارم آفتاب و سایه قطعهٔ که در تکلف حکم طوفان بادی که انوری کرده بود گفته است مشهور است

لهذا همان را با یک رباعی
گفت انوری از مدد بادهای سخت

قطعه

ویران شود عمارت که بر سر تری — در روز حکم او نوزید است هیچ باد

ثبت همینماید از وست
یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

گویند در هنگامیکه سلطان سنجر با کورخان مصاف کرده شکست خورد و ملک تاج الدین ابو الفضل سیستانی او را از معرکه

بسلامت نجات داد فرید
تا ما رسنان تو جانی شد رست

وله ایضا

تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست — گر چشم بدی رسید نهم ز قضاست

این رباعی را گفته
کانکس که بیکحال بماند است خداست

فرید اصفهانی

اسمش خواجه فرید الدین معروف باحول در شاعری مشهور بوده مداح اتابک سعد بن زنگی
و سلسلهٔ صاعدیه و بنام ایشان قصاید دارد گویند پسرا امامی هروی بوده و بعضی و را فرزند
مجد همگر قلمی نموده بهر صورت شاعری قادر پخته طبع بوده گویند دو هزار بیت دیوان دارد آنچه از اشعارش بنظر رسید منتخب شد

جانا که بستان بهی فردوس برین دارد
بخشائی کسی مرا و راز خون دل
ای دوستدار بر مکن از دوستدار دل
عهد قدیم را که بر آن پای بر زدی
در دوره جود او بنماند ست سایلی
یوسف رخ و هارون سخن و خضر علوم است
با طلعت افروخته خورشید منیت
نقطهٔ فصل ربیع را انقلاب آمد پدید
هر کجا بارید لاله بالید از زمین
تا که بنشاند غبار از روی میدان هوا
کرده بازار از نرگس چشم گوئی در بهشت
هفت رنگست از حیا قوس قزح تا فوق او
ای عید سکوان چه نهی کنار عود

جهان از رنگ گل نقش نگارستان چین دارد — گوزن از لاله بر هر کوه یاقوتین سرو دارد

من قصایده

گر باز تازه میکنی آن یک سیار دست — رایش چو در معارج همت قدم نهد

وله ایضا

موسی کف و عیسی دم و ادریس مکانست — حاتم کف و جم خاتم و بهرام سنانست

وله ایضا

در بره از برج ماهی آفتاب آمد پدید — ربع مسکون گشت چون ربع سطرلاب از نقوش
هر کجا خاک و سر آب و شب آمد پدید — ای عجب کز فندق سیمین لاله شکند
آب از خرطوم سیلان سحاب آمد پدید — از صبا بر جام لب گل گل لعل و قند
قاطرت الطرف از تراب آمد پدید — بر لب آبجو بر ابروی تیهو در جبال

وله ایضا

پلنگ از ژاله بر سنگ بلورین دارد
گیرد نگار دست و گیرد نگار دست
ای غمگسار برکش از غمگسار دست
بر دوش آفتاب نهد از عتبار دست
غیر از خیار داشته در رهگذار دست
رستم دل و سهراب تن و گیو توانست
با رایت افراخته جمشید زمانست
تا ز احکام منجم فتح باب آمد پدید
شیشهٔ شامی که بر آب از حباب آمد پدید
و ز هوا در گوش گل قرص خوشاب آمد پدید
از فروغ لاله و سبزه خضاب آمد پدید
طاق ایوان شه مالک رقاب آمد پدید
آن به که زین میانه نهی بر کنار عود

ازآن زو از دولت بگریختیم زود
مرا گویند بیهوده چه نالی
بنزد عشق را جز عشق دیگر
من آنکس را چو چشم خویش دارم
باشک از شب فرو شویم سیاهی
زبانم هرچه گوید با تو گوید
وگر خواهیت یک یک برشمارم
تواندازی بجان من زکو ر آب

وله ایضا

چرا یاری نگیرم نیکوتر
که چشمش دیده باشد روی یارم
بیا غارم زمین تا پشت ماهی
روانم هرچه جوید از تو جوید
سرآید در شمردن روزگارم

نداند آنکه این گفتار گوید
چنانچو چشم که دریا جوشد از باد
ز بس کز جان برآرم دود و اندوه
اگر در دو دلم قسمت توان کرد
اگر خوانند آتش را کمان گیر

که چون دوزخ بود پر آتش و دود
چرا چندین ز بی مهری سکالی
که تشنه کی بغیر آب جوید
چنان لرزم که لرزد سرو آزاد
بگیرد ابر تیره کوه تا کوه
نماند در جهان یکجان بی درد
که از آمل نبر واند جهت یک تیر
همی هر ساعتی صد تیر پرتاب

فاخری رازی

اسمش ابوالمفاخر بوده بروزگار دولت غیاث الدین محمد بن ملکشاه سلجوقی ظهور نموده از فضلا و علما و شعرا گوی مسابقت ربوده از اشعارش جز این چند بیت طلوعیه در میان نمانده

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن
صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان
زهره چو خاتون صبح خنده زنان در نقاب
بردم ابارہ کی بر سر سنجاب طوس
کشتی دریای خاک لنگر بینی سواک
زنگی لجه قوی ترک میانه شگرف
آبستنی بادپای پرده زن آنه خای

اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
چون نفس جبرئیل از کاوش ابرمن
ماه چو طاوس مست جلوه کنان در چمن
راه بری چون صراط طراره روی چون سخن
از سم و از مغاک خار خور و خاک کن
گردن او چون کمان قبضه او چون مجن

صفحه صندوق چرخ گشت گونسار
بر تلک و بره وار ریخته و بیخته
روی که کهکشان جاده کوفته
تافته و بافته گیسوی دنبال او
تا روان بر فراز آب روان در شب
کرده ز خارا خمیر هیچو امیر کبیر

گرد برون ما صبح مهره مهر از دهن
لؤلؤ لالا بکیل عنبر سارا بمن
از لب دریای چین با دسته یاسمن
چون بحر بر خطا در زی عنبر سیمن
باد وزان در کنام نهاک گران در عطن
از کف او بر فطیر پشت تنور دمن
کل طلب خار دوست گرگدن گرگ تن

فخرالدین مروزی

و هو فخر الفضلا فخر الدین خالد بن ربیع المکی در خاک خراسان بمجد و شرف سمر بود و صیت فضایلش در بلاد منتشر و در اقالیم مشتهر معاصر سلطان سنجر سلجوقی و با حکیم انوری ابیوردی وداد و اتحاد داشته اغلب بدو منظومات می نگاشته چنانکه گوید سلام علیک انوری کیف حالک و انوری در جواب گفته وعلیک السلام فخر الدین افتخار زمان و فخر مبین گویند وقتی سلطان علاء الدین حسین غوری ملک الجبال که سلطانیست در غایت فضیلت و شجاعت و قساوت قلب و جلال کشته که انوری را هجو گفته او بملک طوطی حاکم مرو شاهجهان نوشته که انوری را گرفته بدرگاه ما بفرست فخر الدین مطلع شده بچند بیت عربی که با انوری نوشت انوری بفراست دریافت و چاره کار کرد بهر صورت مولانا را فضلی وافر بوده و گاهی غزلی و شعری میفرموده خالد تخلص داشت از اشعار او آنچه بنظر فقیر رسید و برگزیده نوشته شد

حوضی چو حوض کوثر و آبی در و خنک
چونانکه در میان صدف لؤلؤ ثمین

ومنه علیه الرحمه

هیچون گلاب بر رخ رخشان حور عین
سیمین برا بن حور و شان کنار حوض

از قصاید اوست و در هر مصرع ملتزم دست شده

ای دست برده از همه خوبان بدلبری
تا در دمت بدست فتادم ز دل بری
ای در صف جمال زبردست نیکوان
در حسن برزدست تو هم حور و هم پری
کارم ز دست رفت چو بردی دلم تمام
دستم بسینه باز منه از سنگ سر سری
ماندایند دل ضعیف بهجرت بدست غم
چون دست بوسش شاه جهان روح پروری
سلطان دستگیر محمد که آمدست
کاسلام را بنصرت همدست حیدری
شعرم بدست گیر و فرو خوانش سر بسر

دستی تمام داری در کار دلبری
دستی قوی ست هجر ترا در ستمگری
خورشید پیش سایه دستش گدا گری
وین دست بین که هست امروز در غنوری

جانی نهاده بر کف دست آی پی توام
دست من است و دامن تو زانکه تو مرا
شاها بلاد کفر بدست تو فتح شد

بهرامشاه تهنیتی گفته که مطلعش اینست نظم

گویند چون قتل سوری دست داد مولانا بجهت

ازده می سوریکه ره سور گشادند
درهای طرب خانه معمور گشادند

آنانکه

یک دو از زخم حسام و دو یک از تیر خدنگ / پر تو تیغ چو آب تو فتد گردنیل

ولہ ایضا

زلف تو چو از سرو در آویخته سنبل / مه بنده اگر بیخته است از رخ تو مهر
در گوش تو از ناله من نغمه بلبل / زین پیش مکن جور بر آنکس که مرا دا

ولہ ایضا

تو امانها عقل از سودای تو سرگشته قدم / ماهیی بی بحر و بحری کاز بحری عنبر پیر
ماهی زرین که دارد مار سیمین در شکم / سیم و زر در ظاهر و باطن لبالب زرد و لیک

در مدح اتابک سعد بن زنگی گوید

همی بیند مرد آتش بعزم رزم بر جوشن / که تقویم فارس را بود در ظهر او ماوی
در و خوبان رخ گلگون اگر چه چون زنند در گلشن / اگر بوسش زنی بر لب شود چینی ز خشم کالکون
شود گر بنگری عکسش چو چشم از مردم آبستن / نماید رشته دندان و چون رشته پروین
که مشاطه است و شوی کسی کش شاطی خیزران / چو مردم موسم بهمن نگار ساخته خرگه
یکی هندی که دارد دست روم و زنگ را دشمن / برو هر چند باید تیغ هندی کارگر لیکن
که با مردیش و زکین فرو ماند چو زن شیران / ستاده پیش تخت او هزاران قیصر و کسری
ز موج و بحر و باشد قرین دشمنان شیون / بصد دل هر کسی کاو را اندر دست چون لاله
در آنحالت که از خونها بروید از زمین روین / زبان خنجران و آن روز از خنجر
نداند اندر آن ساعت بجز فولاد پیراهن / ز سندان بگذرد تیغت چو تیغ مهر از روزنش
که بر چیند کواکب را ز روی چرخ چون ارزن / بزیر ران تو آن دم نگاه و مرکبی باشد

ولہ ایضا فی اللغز

فرهاد وش دل سوخته دور از لب شیرین خوش / در شب تجلی داده بد تجلی بپا استاده
قدش چو سرو راستین بستاده در صحن چمن / شب از نور رشش تا بها وز دیده زر آبها
کی ز آب دیده تر شود گرد شمع پیرهن / با جامه عریان آمده با آب بریان آمده
هر تن که ایزد من بود زنده است جان او بتن / دارد حصار و منجنیق از برده شعر دقیق
از نور حور بر سرش فرق جو تیر آهن / چشمش سنخوانی خوش اندوز خاطر سر گشت

ولہ ایضا

گل اندر بوستان خرم چو دیدی دوستان بینی / اگر بر کوهسار آیی چمن را پر شجر یابی
عروسان یاسمین را چو حور اندر جنان بینی / اگر بر صفحه اوراق گل یک نقش برخوانی

بعضی از ترکیبات اوست که در قافیه مکرر و تجنیس بسطی داده تتبع قطران نموده را

شکر خوبی را شکر زان لعل شکر بار بار / جان شیرین قیمتم ای خسرو خوبان بسد

از پی کین تو خصمان تو گردند دو قسم
ای در چمن حسن رخت تازه تر از گل
خط تو چو با لاله بر آمیخته سبزه
در چشم من از فرقت تو دانه بلبل
آدم ز روح تو شده پیدا دری پسر
نه از بقای آدم ذات ترا قوام
چیست آن ماهی که بر اشیا سابق قدم
سر مجوف تن مطول دم مقوس پشت چون
جسم او بس لاغر است و ای عجب پیلی پلک
منور چیست آن مه روی گلرخسار در گلشن
همی خندند خوبانش و ز بزم بر چهره
در و غلمان و از فردوس بر کانند در حسین
شود چون دم زنی در شر سکیدم چو چراغ از دم
بتازی ها رسی مثل آن نام زنان آمد
یکی چینی که بر روی تیغ هندی کارگر ناید
خداوند جهان سعد آن فریدون فر رستم دل
ز عیش عیش او باشا نصیب دوستان شادی
در آن ساعت که از جا نهار سد بر آسمان شکر
بنوشند اندر آن ساعت بجز از درع در آسمه
چو سنقار آهنین جنت پران جا بر زبرت
اگر چه سیر خنگ چرخ نعل از ماه نو دارد
دوشینه اندر محفلی تا دور شب بد یار من
از نور نار افروخته وز نار نور افروخته
تا جنس بسر چون نگین تن قابل نقش نگین
از گریه روشن تر شود تابنده چون اختر شود
شب بر لبش خنده بود در روز سر افکنده بود
در دیده آب و آذرش هیچ چو نقش آذرش
آهیخته تیغ آتشین بگشاده بر ظلمت کمین
نگارینا بهار آمد بیا تا بوستان بینی
درختان نگارین را چو حور از فلک یابی
چو بلقیس است سرو آب چون چرخ ممرد رن
بکاوک عود هیا ز شقایق عود مینو در
ای نهاده بر دلم زان لعل شکر بار بار

در زمان نیل شود چون تیغ از خون نهنگ
جان یافته از خاصیت لعل لبت دل
برگردن مه سر آن زی نهد غل
امروز بدرگاه امیر است توسل
مریم ز نفخ تو شده بی شوهری حبل
نه از فنای عالم ملک ترا خلل
عنبر سارا و باکافور آمیزد بهم
بر تن او نیست چون بر پشت ماهی گندم
میکند فربه بدو قحط الوری صدر الامم
چو شب تیره روی و تاریک چو روز آید روشن
که تعلیم طوطی را بود در بطن او مسکن
و گر آتش کنی در رخ شود خورشید پیراهن
بتابد طلعت جانان را آن چون ماه بر خرمن
ولیکن روی و روشن بسان قبله بهمن
مشبک کرد از پیکان تیر شه چو پرویزن
پیاده پیش اسب او هزاران خسرو و بهمن
اگر خود صد زبان گردد که اندر آن چو سوسن
میان منخر گردان فرو کوبد چون هاون
بحجتان در رود تیرت چو اندر میان سوزن
که تا دیده زنی بر هم رود از روم تا ارمن
نگاه سیر در جنبش که چنگی است لعل افکن
از شهزاده شاهد انجم نما در انجمن
آری ز نخلی زاده بد طفلی چکان از لب لبن
تا روز در محراب شوم دل و مومن بدن
با خنده گریان آمده شب تا سحر بنشستن
در عکس چون لعل عقیق اندر بدن خشان یمن
آنرا که در دل آتش است از دیده بگریزد دو سن
چون در شبیخون و زکین تیغ شه لشکر شکن
و گر بر سبزه زار آیی زمین را آسمان بینی
در و نقش نیل بر و نقش خون بینی
کشیده دامن از ساقش میان آبدان بینی
صبا نه وسو در این چمن آن هوای انس و جان بینی
گر سیاهم بردگان لعل شکر بار بار

خوش دو کنار خاصیت کنار عود — با عود ساز خوشتر از عود سوختن
تا کم کند مرا ز دل تنگ بار عود — سالی دو عید باشد و ما را ست عود تو

در مدح اتابک ابو بکر بن ابو نصر

در افکن آب چون آتش که خاک از باد جان دارد — ز درد عاشق از عاشق بدی آگه کجی کعشی
اگر سرو است استاده گر سوسن زبان دارد — امیر عالم عادل ابی بکر ابی نصر آن

وله ایضا

بید در آمد برقص دست چو برزد چنار — حسن چمن بس خوش است خاصه که وقت صبوح
لؤلؤ شبنم صبا کرد بر ایشان نثار — عارض سبزه گرفت رنگ خط سبز دوست
صفحهٔ مانی شده است باغ ز نقش و نگار — زمزمه بر شاخسار گر چه صبا میکند

لغز در تعریف خروس و مدح سلطان

سخن سنج و دلدار و بیخواب و کم خور — کشیده است بی خامه نقاش صنعش
نه از پای تنبان نه از فرق مغفر — رفیق دل ان سحر گه دو باشش
و گر نه کند پاره خنجر به خنجر — چو با جفت خود یار گردد بر ودی
بیکجای جمع آمده سیم با زر — زهی افسر عزت تاج کسری
بگرد از به هر تراتاج بر سر — بیا باغ داز وجود تو خالی
به سایه همائی بالفت کبوتر — چنین جوش که تو می سرائی سحرگه
پناه جهان پادشاه مظفر — ایا شهریاری که نازند از تو
عطای تو بیحد سخای تو بیمر — همی تا نگردد مؤخر مقدم

در مدح سلطان محمد بن سلغر شاه گوید

شود شکسته ز لعل لب شکر شکنش — ز مشک تکیه زده بر عذار او خط ایست
هزار تشنه لب افتاده در چه ذقنش — ولی ز چاه بر آیند اگر بدست آرند
که دید درج لب لعل پر ور عدنش — بسوخت چون دل من صد هزار دیت خبر

وله ایضا

بیا و در قدح افکن شراب لعل مروق — شراب کوش بدست هوا چو گل الصبوح
زمین ز خط بنفشه چو خد یار مطوق — ز لحن قمری مقری شنو نوای نکیسا
که از شقایق و شبنم نمود آتش و زیبق — عروس لاله چو حور از آمده ست بجلوه
چو تیغ خسرو غازی میان معرکه مطلق — جهان بحکم تو راضی زمان بعهد تو خرم
سخا بدست تو فاخر کرم ز طبع تو مشتق — شمایل تو حمید و خصایل تو گزین

وله ایضا

بر فلک از رسم اسبان شیو دلغبر خنگ — هر کجا تیغ زنی از پی کین مهر صفت

در خواب میکند دم عودت مرا که یافت
با رغم است بر دل تنگم رهی بساز
درین موسم دل خرم گل اندر بوستان دارد
کنون هر دلبر خوبی بحسن لطف منسوبی
بیاور می که عالم خوش خرم وی با رشد دلکش
چو من در خدمت و مدح سپهر عدل فخر الدین
غنچه قبا تنگ بست لاله کلاه کج نهاد
سبزه چو شد ره نشین و بپا ایستاد
کوهسار الهها بر سر مرغان فشاند
جنت ماوی شده است باغ ز فرش چمن
سوسن آزاد تیغ راست کشید آنچنانک
چه مرغ است در طبع او جود مضمر
سحر خیز و خوش خوان و بی حرص و ذاکر
تهی نیست از هر کشتی و جنگش
خموشی گزیند که شام و خفتن
چه کوهر یکی گوهر اندر میانش
چو دنبال طوطی ترا دم مقوس
بقوت عقابی بصولت چو شاهین
شهنشاه عادل خداوند با دل
وفاق تو جنت خلاف تو دوزخ
بهر فتح باد اسپاهت مقدم
سخن ز تنگ دهانش شکسته می آید
حدیث او شکرست و شگفت نیست اگر
بجستجوی لبش کآب حیوانست
عقیق در یمن از رشک این جگر خون کرد
جهان پناه محمد شه ابن سلغر شاه
ایا گرفته رخ گل ز حسن تو رونق
چمن ز نکهت سنبل چو زلف دوست معطر
هوا بصنعت اکسیر سبز دهو سبزی از آن
میان لشکر نامی بزنگ خنجر سوسن
فلک نه عدل تو شیا کرد ملک بند گر تو داکر
اندر آن روز که بر بزم برآرند غریو
در زمین از دم احمر شود احمر ماهی

برو که عود سوز و بر روی نگار عود
روزی هزار عید بیا و بیار عود
چو کار خرم دل گلی گیر در باد بستان دارد
بزیر سایهٔ طوبی می چون ارغوان دارد
ندانم هر شبی بلبل چرا چندین فغان دارد
که بحر دست او سیحون و جیحون در میان دارد
تخت نشین گشت گل نرگس شد تاجدار
بزم سمن دلگشت خاصه که در سبزه زار
جعد بنفشه گرفت بوی خوش زلف یار
زمزمه آنخوش که مرغ میکند از شاخسار
در صف هیجا امیر خنجر کوهر نگار
چو شاهان نشسته بسر زیا قوت افسر
سپیداب و شنگرف و زنگار بر پر
رسیل مؤذن به الله اکبر
بر آید ز جفتش یکی طرفه گوهر
خهی رفعت رشک فیاء قیصر
بود در بیابان نوای تو رهبر
مگر مدح خسرو همی خوانی از بر
سریر سلیمان و ملک سکندر
همی تا نباشد مؤنث مذکر
زهره ور باد از مانت مشوحش
از آنکه نیم در است تنگی دهنش
چو شاه زنگ که مسند نهند بر ختنش
فرو گذاشته زلف دراز چون رسنش
ز عدل خسرو روی زمین شده زمنش
که نیست در همه عالم نظیر خویشتنش
که باغ راغ بهشت است و باغ باغ خورنق
ز قول بلبل و مستصل نموش شعر فرزدق
ز برگ و سبزه مرا و راحریر سبز و ستبرق
طرب ببزم تو شامل ظفر برزم تو ملحق
مخالف تو معذب موافق تو موفق
اندر آن حال که بر چرخ رسانند نفیر
سنگ از خون حمل و لعل کنی صد فرسنگ

از احوال او در جائی چیزی ندیده تقی اوحدی در تذکره خود این اشعار بنام او نوشته چون اشعارش پخته است نوشته شد

نه هرکو آید از کوه یمن باد عو سهی — نه هرکو زاید از زالی بود با سطوت دستان

و من قصائده علیه الرحمة

نه هر بحری بود عمان نه هر چاهی بود زمزم — نه هر چوبی بود در جمله نه هر آبی بود حیوان — محالست اینکه بی تهمت شود کس مهتر گردون — گزافست اینکه بی طاعت شود کس فخر انس و جان

بدین خیر و بدین همت بدین حکم و بدین حکمت — بدین قدر و بدین قدرت بدین فر و بدین فرمان — ندانم در همه دولت ز اهل فلک همت — بجز صدر قضا قدرت وزیر خسرو کیهان

فلک رتبت ملک عصمت قضا قدرت قدر سطوت — قمر دولت زحل نعمت مه سیما فلک ایوان — درشش حرزیست لیکن خوش حیرت بی عقده — کفش ابریست بی طوفان دلش بحریست بی پایان

بی روان جاه او بود ایام را تسکین — بی تسکین ذات او بود افلاک را دوران — اگر از لشکر فتحش بخیزد گرد در هیجا — وگر از سم مرکب آتش جهد نعل در میدان

کشد در چشم چون سرمه جلالت گرد آن لشکر — کند در گوش حور حلقه سعادت نعل آن یکران — بدان صانع که در میدان ازل او را سازد — گهی چون گوی سیمین گهی چون سیم چوگان

بدان مبدع که دیوان ثنای تیر ازو دارد — بدستی لوح همواره بدستی کلک جاویدان — بحق سقف مرفوع و بجاه کعبه اعظم — بفضل بیت معمور و بقبر روضه رضوان

بدرد غربت یوسف بسوز قربت یونس — بسعی همت حاتم بعزم حکمت لقمان — بحلم ظاهر آدم بعلم باطن احمد — بنطق عیسی مریم بنور موسی عمران

که آن قسمت نبود آگاه این بیت زنیک و بد — چو در باطن چنین در ظاهر چه در پیدا چه در پنهان — که آنی بود این قصه خلافی بود این صنعت — محالی بود این تهمت دروغی بود این بهتان

غبارهی هست اگر باقی ادب کن بعد ازین خود را — ز تو سیع از فرزدق سر ز تو حکم از فرزدق جان — گر قسم من که خود کردم خطائی بعد صد خدمت — که مردم نیست بی زلت که انسان نیست بی نسیان

خدای آسمان داند که ناید بر زمین هرگز — چو بنده یک الف گوی چو تو یک ظرف آن — مبادا هست چیزی خبر که باشد بهتر وصف اورا — زهی افلاک و تیش اطراف و پنج ارکان و چار ارکان

دلت خرم عدو در غم کف و اسب سخن جانب — دمت جاری قلم ثابت لبت خندان قلم گریان — مشهر باش چون ملت مطهر باش چون دولت — مکرم باش چون ایمان مشرف باش چون قرآن

فضل بن عباس بخارائی

اسمش شیخ ابو العباس الربنجی شیخ عالم عامل فاضل کامل فصیح لبیب ادیب قاهر قادر ماهر بوده و با حکیم رودکی معاصر زمان آل سامان را دریافته در آنزمان مشهور و معروف و بصفت فصاحت موصوف بوده در مرثیه نصر بن احمد سامانی و تهنیت امیر نوح بن منصور این ابیاتش مشهور است نظم

پادشاهی گذشت خوب نژاد — پادشاهی نشست فرخ زاد — زان گذشته زمانیان غمگین — زین نشسته جهانیان دلشاد

بنگر اکنون بچشم عقل نکو — کانچه از ما گرفت ایزد داد — گر چراغی ز پیش ما برداشت — باز شمعی بجای آن بنهاد

فیروز مشرقی

از قدمای حکما و شعراست و مشرف تخلص است از زمین معاصر عمرو لیث صفار بوده و از معاصرین وی حکیم بادغیسی خواجه محمود وراق بوده اند وی باستادی معروفست و این دو بیت با و منسوبست فی سنة ۲۸۳

مرغ عیست خدنگ او عجب دیدی — مرغی که شکار او همه جانا — داده پر خویش کرکسش هدیه — تا بچه آشیان برد به مهانا

سرو سیمین برا در مشک تر — زلف مشکین تو سر تا پا گرفت

فقیهی مروزی

از فاضلان خراسان و از شاعران دوران مردی خوش طبع و شیرین زبان و نیکو فطرت و نکته دان بوده این دو قطعه از وست که نوشته می شود

میفکن نوبت عشرت بفردا — چو اسباب مهیا داری امروز — باستقبال آینده رفته باشی — چو در دل فکر فردا داری امروز

خواجه در بوستان انسانی — هست از روی ناخوشی گلخنی — خانه کو در و بود تنها — خانه باشد اندرو کس نی

فصیحی جرجانی

از چاکران عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس است صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته که مثنوی وامق و عذرا منظوم کرده است بنظر فقیر نرسیده دو بیت از نوشته شد همانا از آن مثنویست

هر آنکو مردمان را خوار دارد — بدان کو دشمن بسیار دارد — بلا را خود همین یکحال نیکوست — که از وی باز دانی دشمن از دوست

فلکی شیروانی

و هو مولانا نجم الدین محمد شاعریست دانا و استادی توانا شاگرد حکیم ابو العلای گنجوی بوده و خدمت او را مینموده بعضی وی را استاد خاقانی دانسته چنانکه اثیر اخسیکتی در معارضه با خاقانی گوید

ز آخور فلکی توسنی برون آمد — که طوق نعلش بر حلقه دهان سنان است

بعضی دو خاقانی هر دو را شاگرد ابو العلا میخوانند گویند چون ابو العلا دختر بخاقانی داد وی برنجید ابو العلا او را طلبیده بیست هزار درم نقد بوی داد و گفت ای فرزند این قیمت

دانش و نیک نهادان معتبر چنانکه در تواریخ نوشته اند بسلطان رو یافت بعد از آنکه ملک الشعرا عنصری بلخی و حکیم فرخی سیستانی
و حکیم عسجدی مروزی ببدیهه گوئی در مجلس خاص و مادهٔ آن رباعی مشهوره وی را امتحان کردند و استحضارش را در تواریخ باستان
دیدند و پایهٔ طبع و مایهٔ نظم او را بقسطاس تجربت و مقیاس قیاس فرو سنجیدند بر قدرش فزوده آمد بنظم تواریخ عجم
مامور گردید و سالیان دراز باعانت ایاز در آن خدمت میان بست و کار را بکمال و انجام آورد در هنگام اتمام نامهٔ شاهانه
سلطان محمود غزنوی که شعرا چندین هزار دینار بذل کرده بود و شعر پسند و ستد دست داشت باغوای وزرای بی نهاد جای صلت
برادر و عش مقرره سودی که در معنی مایهٔ زیبانهای کلی بود منظور داشت و زر را بسیم تبدیل کرد و حکیم محروم و مایوس گردیده لسان
مدح گوئیها بهجا پرداخت و چنان پادشاهی بزرگ را با چنان نامی بلند در گیتی خوار و حقیر ساخت و هنوز آن سخنان در جهان
ناپایدار پایدار و خال عیب و عار بر رخسار حال محمود برقرار است مع القصه چون حکیم از سلطان محروم گردید و از سیاست او
بهراسید از غزنین بهری آمد و در خانهٔ ادیب اسماعیل وراق ترمذی پدر ادیب صابر پنهان ماند پس از شش ماه توقف بطوس آمد
و از آنجا بمازندران شد و بخدمت اسپهبد شهریار از سلاطین آل باوند که بیزدگرد شهریار نسب رسانند رسید و گفت این کتاب را
از نام محمود باز گردانم و بنام تو آرم که بدان احق و اولی باشی چه که همهٔ آن تجدید آثار اجداد تست وی قبول نکرد و او را از این نیت
باز داشت و یکصد بیت هجای سلطان را بیکصد هزار درهم بخرید و بشست و او را دلخوش کرد و ایمن بداشت تا مکه شد
و مثنوی یوسف و زلیخا بوزن تقارب موزون کرد و بواقعات یوسف صدیق مزین فرمود و آخر الامر سلطان از آن کار
ندامت گرفت و بر حاسدان ملامت راند و شصت هزار دینار بجایزهٔ فردوسی بفرستاد ولی نوشدارو پس از مرگ سهراب
بود وقتی آن محمل زر بطوس رسید که جنازهٔ فردوسی را از دروازهٔ رزاق بگورستان باغ فردوس همی بردند و کان ذلک فی سنه ۴۱۱
حکیم را غیر مثنویات قصاید و غزلیات بوده ولی نمانده و انتخاب شاهنامه درین کتاب برخلاف صواب است و شاهنامهٔ
حکیم در عجم نامهٔ عظیم است بحریست پر لآلی و بدایت و نهایت و انجام و بیان کتابی منظوم نادرست و این غایت شعرای عجم در نظم
پارسی کتابی مانند شاهنامهٔ وی و مثنوی مولوی در عالم یادگار نگذاشته اند و هر یک در مقام و پایهٔ خود بی نظیرند علی الجمله شاهنامه در
قدیم الایام تاریخی بوده که در ذکر حال هر یک از پادشاهان ایران نوشته بودند و مجری بود تا حال انوشیروان و بعد از آن بسبب بد
که پهلوانی دهقان نژاد بود از اکابر مداین و مردی مورخ و حکیم تواریخ متفرقه را گرد کرد از احوال هرمز بن کسری تا پرویز نگاشت چون
یزدگرد شهریار فرار کرد آن کتاب بدست اعراب افتاد و در وقت تقسیم غنایم بمردم حبشه رسید و آنها آنرا بپادشاه
خود بردند و بحبشی ترجمه کردند و از آنجا بدکن و هندوستان رسید و متداول شد یعقوب لیث صفار چون خود را از نسل عجم میدانست
کسی بهندوستان فرستاده آن نسخه را بخراسان آوردند بحکم او ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله فرخ را که معتمد الملک بود
آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بلغت فارسی نقل کرد از اول زمان پرویز تا انجام کار یزدگرد بر آن افزود در سال
سیصد و شصت هجری باتمام رسید و در زمان آل سامان بحکم امیر اسمعیل سامانی دقیقی شاعر اول پادشاهی گشتاسب و جنگ
او با ارجاسب چند هزار بیت منظوم کرده بدست غلام خود کشته شد بعد از سامانیه سلطان محمود باین خیال در افتاد و حکیم فردوسی این کار
بزرگ را بانجام رسانید هم بنام قدیم بشاهنامه مشهور شد و حکمای پارسی گفته اند که وقایع پادشاهی سلاطین بعضی را سلاطین بعد و برخی را
دانایان هر عهد نگاشته اند و اول کسی بنیاد اینکار بر نهاده طهمورث بوده که حالات سیامک را با کیومرث بتحریر تاریخ در آورد
بعد از آن تا زمان یزدگرد آثار شاهان ایران را بر رده بهر رتبت کرده اند از جمله نامهای قدیم جاماسب نهاد کتاب اوست که در ذکر خسروان
ایران بوده دیگر آیین بهمن است در احوال بهمن دیگر داراب نامه است دیگر دانش افزای نوشیروانی که جامع آن بزرجمهر حکیم بوده
و باستان نامه و دانشور نامه و خرداد نامه و حکیم ابو القاسم محمد بن منصور فردوسی آثار و افعال ملوک عجم را از آن نامها بدست آورده
منظوم کرده و اکنون بشاهنامه مشهور است
ناچار ببعضی اشعار متفرقهٔ حکیم قناعت شد

چون انتخاب آن کتاب درین تذکره ناصواب بود
و این ابیات متفرقه از آن کتاب است

در مدح شاه اولیا علیه السلام گوید

یکی پهن کشتی بسان عروس / برآراسته همچو چشم خروس
[illegible] دریا / هر آنکس هست از سخا بهره‌ور
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه آغاز و بن ناپدید
بدانست کاو موج خواهد زدن / وزان موج بر اوج خواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک ره حیدرم
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان بسوزد بآتش تنش
ازین در سخن چند رانم همی / که این را کرانه ندانم همی

در مدح سلطان یمین الدوله محمود بن سبکتگین غزنوی گوید

جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
به تن زنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
ز قنوج تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین

آغاز نظم تاریخ ملوک عجم از کیومرث تا فرخ فریدون

چنان بود کایین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه
پسر بد مر او را یکی نامجوی / هنرمند و همچون پدر کامجوی
بگیتی نبودش یکی دشمنا / مگر بدکنش دیو آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دو تا اندر آورد بالای شاه
سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه فر و فرهنگ بود
سرآمد کیومرث را روزگار / چو آمد مر آن کینه را خواستار
جهاندار هوشنگ با رای داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد
زمانه ندادش هم آخر درنگ / شد آن زاو هوشنگ با فرهنگ
پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته ماند ازو تخت زر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
از ایشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنجها ماند ازو یادگار
گرانمایه جمشید فرزند او / کمربست یکدل پر از پند او
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او مرغ و دیو و پری
چو شد پر منش خسرو ره‌شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / جدا گشت ازو فر گیتی فروز
یکی مرد بود اندران روزگار / بدشت سواران نیزه گذار
پسر بد مر این پاکدین را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان بجمشید سود و زیان
سوی تخت جمشید بنهاد رو / چو انگشتری کرد گیتی برو
برفت و ببد داد تخت و کلاه / نهان گشت و گیتی برو شد سیاه
چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو انجمن سالیان شد هزار
خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی / بتابید ازو فر شاهنشهی
جهاندار با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت
هم انجام آمد به ضحاک چیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
به بندی ببستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش به بند
ببستش بر آنگونه آویخته / وزان خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
فریدون فرخ فرشته نبود / بمشک و بعنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکویی / تو داد و دهش کن فریدون توئی
جهانا چو بدمهر و بدگوهری / که خود پرورانی و خود بشکری

ذکر پادشاهی فریدون فرخ و تقسیم مملکت بفرزندان خویش و حسد بردن سلم و تور بر ایرج و کشتن و فرستادن سر او نزد پدر

فریدون چو شد بر جهان کامگار / ندانست جز خویشتن شهریار
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندران نامور بیشه کرد
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز مانند شهریار
سه خورشید رخ همچو باغ بهشت / گر دهقان چو ایشان هنر [illegible]
ابا تاج و با گنج و نادیده رنج / مگر زرفشانی ندیده ز رنج سه گنج

شهی که چون به دو انگشت در ز خیبر کند
حلیم گفت کسی که بخت والا نیست
خجسته درگه محمود زابلی دریاست
بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد
دو چیز بر تو بی خطر بینم
دینار چو بر نهی بسر بر تاج
اگر به آتش اندر زمانه لقمان وار
اگر سپهبد سیصد هزار شهر شوی
بسی رنج بردم بسی نامه خواندم
بچندین هنر شصت و دو سال بودم
بجز حسرت و جز وبال گناهان
جوانی من از کودکی یاد دارم
شبی در برت گر بر آسودمی
جمال تو گر زانکه من دارمی
مست است همی چشم تو و تیر بدست
گر پوشید عارضت زره غدر شکست
غم در دل من در آمد و شاد برفت
تا چند نهی بر دل خود غصه و درد
دوش از سر لطف بنمن پروردن خویش
جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت
بنام خداوند جان و خرد
به بیننده کان آفریننده را
ازین پرده برتر سخنگاه نیست
نخست آینه ساز و هردو جهان
یکی موازین کم نیاید همی
درخشنده شمعی است اینجان پاک
نخست خانه دان باغ اندرون
هر آنکه که شد دست زنجیر بند
وزان پس که بیکر گوهر سپرد
نخستین فطرت پسین شمار
چو گفت آن خداوند تنزیل و وحی
که من شهر علمم علیم درست
خردمند گیتی چو دریا نهاد

برآمد ازین اسلام صد هزار انگشت
بهیچ جه مراد از زمانه جویا نیست
کدام دریا کانرا کرانه پیدا نیست
بدو بپرس که کسری ز روزگار چه برد

ولهٔ

علی عالی علی که دست قدرت او
بر مجاور دریا نشین تکرر روزی

ولهٔ

شدم بدریا غوطه زدم ندیدم دُر
گر این گرفت ممالک بدیگران بگذاشت

ولهٔ ایضاً

سرای پردهٔ عصمت بر آسمان زده
وگر بر همن ششصد هزار بتکدهٔ

وگر ز کتب فلاطون و ارسطاطالیس
به پیش ضربت مرگ این همه نیرزد سود

در اظهار تاسف از جوانی و تضمین بیت ابوطاهر متخلص بخسروانی

ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه آرم

از غزلیات اوست

سر فخر بر آسمان سودمی
بجای تو گر زانکه من بدمی

قلم در کف تیر بشکستمی
به بیچاره کان رحمت آوردمی

در حضور سلطان محمود غزنوی بجهت بچه دمیدن خط ایاز و ایاق گفته

باز آمد و رخت خویش بنهاد برفت
تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد

گفتم به تکلف که زمانی بنشین
زان پیش کی گردد نفس گرم تو سرد

تیمناً از آغاز انتخاب کتاب شاهنامه این چند بیت نگاشتم

کزین برتر اندیشه برنگذرد
نه بینی مرنجان دو بیننده را
ز هستی مر اندیشه آگاه نیست

خداوند کیهان و گردان سپهر
نیابد بدو نیز اندیشه راه
زمین ایزد از مردم آراسته است

الحکمه

وگر باشد افزون نشاید همی
فتاده درین ژرف دریای خاک
چراغش روان زنده کانی ستون
ز هر گوشه تا که بخیزد گزند
همان پیشش آید گزین خانه برد

چنان دانکه جانست برین گوهر است
بجان بین گرامی تن خویشتن
فرو هشته زانخانه زنجیر چار
شود خانه تاریک و ویران باغ
ترا از دو گیتی برآورده اند

در مدح شاه ولایت صلوة الله و سلامه علیه و صفت خلق عالم

درست این سخن قول پیغمبر است
برانگیخته موج ازو تند باد

گواهی دهم کاین سخن راز اوست
چو هفتاد کشتی برو ساخته

هزار رزه ز دو در چشم روزگار انگشت
بدستت افتد زندگانی جاوید نیست
گناه بخت منست این گناه دریا نیست
وزان نهاد خزاین بدشمنان بسپرد
کانرا خطر است نزد هر مهتر
در معرکه جاج بر سر نهی مغفر
هر آنچه هست پسندیده پاک بستدهٔ
همی باید رفتن چنانکه آمدهٔ
ز گفتار تازی و هم پهلوانی
که تو شعر بر من آشکار و نهانی
بر آن بیت بوطاهر خسروانی
دریغ از جوانی دریغ از جوانی
کلاه از سر ماه بربودمی
بدلدادگان بر به بخشودمی
بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر تیر برسد همه کس خاصه ز مست
بنشست و کنون رخش از یاد برفت
با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد
بنمود طریق مردمی کردن خویش
خندان خندان فکند در گردن خویش
فروزنده ماه و ناهید و مهر
که او برتر از نام و از جایگاه
جهان کردن از بهر آن خواسته است
به بین اندرو آشکار و نهان
بدین گیتی از گیتی دیگر است
چو جامه که کرد و گرامی بتن
چراغ اندرو بسته زنجیر وار
بیفشرد ستون و بمیرد چراغ
بچندین میانجی بپرورده اند
تو گر خویشتن را ببازی مدار
خداوند امر و خداوند نهی
تو گوئیکه گوشم بر آواز اوست
همه بادبانها برافراخته

گر آیند زی ما به جنگ انگروه
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت
نباید که آن بچهٔ نره شیر
چنان نامور پهلوان چون بود
بباید بسیچید ما را بجنگ
بفرمود پس نامور منوچهر شاه
چنان تیره شد روی گیتی ز گرد
منوچهر با قارن رزم زن
ز بیشه بهامون کشیدند صف
زمین شد بکردار جیحون پرآب
بیابان چو دریای خون شد درست
همه چیره کی با منوچهر بود
هوا را تو گفتی همی بر فروخت
برآورد شاه از کمینگاه سر
دمان از پس اندر منوچهر شاه
سرش را بهنگام زخم دور کرد
ز جوش سواران و آواز کوس
دمادم خروش آمد و دار و گیر
تو گفتی زمین موج خواهد زدن
بکشتی برادر ز بهر کلاه
از آن پس همه جنگجویان چین
بنام فریدون منوچهر شاه
کنون پرشگفتی یکی داستان
نبود ایچ فرزند مر سام را
نگاری بد اندر شبستان او
از آن ماه بش امید فرزند بود
بچهر و جبین بود بر سان شید
بفرمود پس تاش برداشتند
نهادند بر کوه و گشتند باز
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ
شگفتی بر و بر فگندند مهر
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو
بسام نریمان رسید آگهی

شود کوه هامون و هامون چو کوه
دو شاه جفاپیشه را دل ز درد

آمدن سلم و تور با ایران بجنگ منوچهر شاه و کشته شدن آن دو بیدادگر بر کیناه

شتاب آوریدن بجای درنگ
ز پهلو بهامون گذارد سپاه
تو گفتی که خورشید شد لاجورد
برون آمد از بیشه نارون
ز خون جگر بر لب آورد کف
تو گفتی هوی جنگ دارد شتاب
تو گفتی ز روی زمین لاله رست
کرا در مغز گیتی پر از مهر بود
چو الماس روی زمین را بسوخت
ببند تور را از دو رویه گذر
رسید اندر آن نامور کینه خواه
دد و دام را زآتشش سور کرد
هوا قیرگون شد زمین آبنوس
هوا دام کرکس شد از پر تیر
وز آن موج بر اوج خواهد شدن
کله یافتی چند پوئی براه
یکایک نهادند سر بر زمین
نشست از بر تخت زرین کلاه

سپه چون بنزدیک ایران کشید
همی رفت لشکر گروها گروه
به پیش اندرون گاویانی درفش
همی تاختند چون میان گروه
سپه یکسره نعره برداشتند
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل
پی زنده پیلان بخون اندرون
ز گرد سواران هوا بست میغ
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست
عنان را بپیچید و برگاشت رو
یکی نیزه زد از پس پشت او
بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه
تو گفتی که الماس جان داد ری
فسرده ز خون پنجه بربست و تیغ
رسید آنگهی شاه در شاه روم
یکی تیغ زد بر بر گردنش
سپهبد منوچهر نو اختشان
فریدون شد و نام او ماند باز

داستان زال و تولد او سپید موی و انداختن سام او را و بردن سیمرغ و باز آمدن او

که خورشید چهر و برومند بود
ولیکن همه موی بودش سپید
از این بوم و بر دور بگذاشتند
برآمد بر این روزگاری دراز
بزد بر گرفتش از آن گرم سنگ
بماندند خیره در آن خوب چهر
برش کوه سیم و میانش چو غرو
از آن نیک پی پور با فرهی

زمانه جدا شد بدان چند روز
کسی سام یل را نیارست گفت
بجایگه سیمرغ را خانه بود
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه
بردش دمان تا با لبرز کوه
چو آن کودک خرد پر مایه گشت
فسانش پراکنده شد در جهان
بیامد دمان سوی آن کوهسار

به پیچید و شد روی شان لاجورد
که آرام و شادی بباید نهفت
شود تیز دندان و گردد دلیر
که آموزگار رشش فریدون بود
همانگه خبر با فریدون رسید
چو دریا بجوشید هامون و کوه
بجنگ اندرون تیغهای بنفش
چو خورشید تابان ز البرز کوه
سنانها برانداز افراشتند
زمین جنب جنبان چو دریای نیل
چنانچون ز سجاده با سر ستون
چو برق درخشنده پولاد تیغ
بار اندرون آتش و باد خاست
برآمد ز لشکر یکی های و هوی
نگونسار شد خنجر از مشت او
وز آن تیره کی کاندر آمد به ماه
همان گرد تیره روان دارد ی
چکان قطرهٔ خون تاریک میغ
خروشید کی مرد پیدا دشوم
بد و نیم شد خسروانی تنش
باندازه بر جایگه ساختشان
برآمد بر این روزگار دراز
به پیوندم از گفتهٔ باستان
دلش بود جویا دلارام را
ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک مو
نگاری چو خورشید گیتی فروز
که فرزند پیر آمد از خوب جفت
وز آن خانه خود پیکانه بود
بپرواز بر شد دمان از بنه
که بودش نشیم و کنام گروه
بر آن کوه بر کاروانها گذشت
بد و نیک هرگز نماند نهان
که افگنده را کند خواستار

بیاورد و هر سه بدیشان سپرد
دگر تور را داد توران زمین
فریدون فرزانه شد سالخورد
فرستاد نزد برادر پیام
فرستاده را گفت ره در نورد
دو پهلو ده را دل ابد ان کار گرم
فرود آمد از پای سرو سهی
نهانی ندانم ترا دوست کیست
چو گشته شد باز آن دو پلید شوم
هیونی برون آمد از تیره گرد
بتابوت زر اندرون پرنیان
پیاده از اسپ آفریدون بخاک
پیاده سپهبد پیاده سپاه
یکی خوب چهره پرستنده دید
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز
بیانامزد کرد شولیش پشنگ
فریدون چو روی منوچهر دید
بسلم و بتور آمد آن آگهی
ابا پیل گرد نکش و زنگ و بوی
فرستاده آمد دلی پر سخن
بدیبای چینی برآراسته
بیکدست بربسته شیر و پلنگ
زمین گلشن از پایه تخت لست
فرستاده چون هول گفتار دید
بپژمرد و برخاست لرزان ز جای
دو شاه دو کشور نشسته براز
فرستاده گفت آنکه خرم نگار
سپهر برین خاک میدان اوست
ابر پشت پیلانش بر تخت عاج
تو گفتی که میدان بجوشد همی
چو کافور موی و چو گلبرگ روی
نشسته بر شاه بر دست راست
کجا نام او قارن رزم زن

که سه ماه بودند و سه شاه کرد
ورا کرد سالار ترکان و چین
بباغ بهار اندر آورد گرد
که جاویدزی خسرو شاد کام
نباید که پسند ترا باد و گرد
که هر دو بشوئید دین شرم
کست آن کمر گاه شاهنشهی

نخستین بسلم اندرون بنگرید
ازان پس چو نوبت بایرج رسید
بجنبید مر سلم را دل ز جای
سه فرزند بودیم زیبای تخت
دو جنگی دو سنگی دو شاه زمین
بایرج سرانجام در تاختند
جهانا بپروردیش در کنار

بازگشتن سلم و تور بروم و توران تو لد منوچهر و پیام فرستادن سلم و تور نزد فریدون و سود نداد دن

سپه سر بسر جامه کردند چاک
پر از خاک سر بر کرفتند راه
کجا نام او بود کرد آفرید
یکی دختر آمد ازان دلنواز
بدو داد و چندی بر آمد درنگ
دل خویشتن زو پر از مهر دید
که روشن شد آن فر شاهنشهی
زجا و بایران نهادند روی
نه سر بود پیدا نه بن را نه بن
کلاه کیانی به پیراسته
بدستی کرزنده پیلان جنگ
هوا روشن از مایه بخت لست

دریده درفش و نگونسار کوس
برآمد برین نیز چندی کاه
پریچهره را انچه بد در نهان
چو بر جست و آمدش هنگام شوی
یکی پور زاد آن خردمند ماه
بشاهی بر و آفرین خواندند
دل هر دو بیداد شد پر نهیب
بدادند نزد فریدون پیام
بشاه آفریدون رسید آگهی
خجسته منوچهر نزدیک شاه
فرستاده بر شاه کرد آفرین
پیام دو خونی بگفتن گرفت

مراجعت فرستادهٔ سلم و تور از ایران

بگفت شد کامد فرستاده باز
ندیدار بیند در شهریار
بهشت گزین روی خندان اوست
زکوهر همه طوق و فیروزه تاج
زمین و زمان بر خروشد همی
دل آزرم جوی و زبان نرم گوی
تو گفتی زبان و دل او ز ساخت
سپهدار و پیل و بلنگ و کرکس

بجنبید بر گوشه آگهی
بهاریست خرم در اندر بهشت
به پهنای ایوان و درباغ نیست
نبیره زنان پیش پیلان بپای
نشسته بر آن شهریاری چو ماه
منوچهر چون نارد سروی بلند
ز آهنگران کاوه پر هنر
همه گرد ایوان و در و سپاه

همه روم و خاور مرا و راسزید
مرا و را پدر شاه ایران گزید
دگرگونه تر شد بآیین و رای
چرا کهتر از ما در آمد به تخت
میان کاین چنین درخشان نگین
بنا بخردی کار او ساختند
ازان پس ندادی بجان زینهار
بدین آشکارت بباید گریست
یکی سوی چین رو یکی سوی روم
نشسته بر آن سوگواری بدرد
نهاده سر ایرج اندر میان
رخ نامداران به نگ آبنوس
شبستان ایرج نگه کرد شاه
ازان شاد شد شهریار جهان
چو پروین بدش روی چون قیر موی
سزاوار شاهی و تخت و کلاه
زبرجد بتاجش بر افشاندند
که اختر همی رفت اندر نشیب
بتخت از جهاندار بردند نام
بفرمود تا تخت شاهنشهی
نشسته نهاده بسر بر کلاه
که ای نازش تاج و تخت و نگین
همه رستنیها نهفتن گرفت
نشست منوچهر سالار دید
همانکه بزین اندر آورد پای
ز دو سیم وار تخت شاهنشهی
همه خاک عنبر همه زرش خشت
ببالای میدان او باغ نیست
زهر سو خروشیدن کرنای
زیاقوت رخشنده بر سر کلاه
بکردار طهمورث دیوبند
به پیشش یکی رزم دیده پسر
بزرین عمود و بزرین کلاه

گرش پیر خوانی همی یا جوان — مرا او بجای تنست و روان
بآواز گفتند ما بنده‌ایم — بدل مهربان و پرستنده‌ایم
اگر جادوئی باید آموختن — به بند و فسون چشمها دوختن
بپریم با مرغ و آهو شویم — بپوئیم و در چاره جادو شویم
بنزدیک او پایگاه آوریم — مگر شاه را نزد ماه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد — رخان معصفر سوی بنده کرد
که این گفته را گر شوی کاربند — درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد — سرش مهربان در کنار آورد

رفتن کنیزکان رودابه بر لب رود و آشنا شدن با زال زر و تتمه داستان

برفتند پنج تا رو ده بار — ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فرودین و سر سال بود — لب رود لشکر که زال بود
همی چید هر یک گل از جویبار — رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند — بپرسید کاین گل‌پرستان کیند
چنین گفت گوینده با پهلوان — که از کاخ مهراب روشن روان
پرستنده کانرا سوی گلستان — فرستد همی ماه کابلستان
بنزد پرستنده کان رفت زال — کمان خواست از ترک بفرخت بال
کمان ترک گلرخ بزه در نهاد — بدست جهان پهلوان بر نهاد
بزد بانگ تا باغ برخاست آب — یکی تیر انداخت اندر شتاب
ز افرازش آورد گردن فرود — چکان خون در افتاد بر طرف رود
پرستنده با ریدک پهلوان — سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو و گو پیل تن — چه نام است شاه کدام انجمن
پریروی دندان بلب برنهاد — مکن گفت از نیکوئی بر شاه یاد
شه نیمروز است فرزند سام — که دستانش خوانند شاهان بنام
پرستنده خندید با ماه روی — ببازی چنین گفت چندان مگوی
که ماهی است مهراب را در سرای — که یکسر ز شاه تو برتر بپای
ببالای سرو است همرنگ عاج — یکی ایزدی بر سرش مشک تاج
دو نرگس دژم ابروانش بخم — ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش به تنگی دل مستمند — سر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی — پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس گر بر لبش راه نیست — بماننده در جهان ماه نیست
بدان چاره تا آن لب لعلفام — کند آشنا با لب پور سام
سزا باشد و سخت درخور بود — که با زال رودابه همسر بود
ازیشان چو برگشت خندان غلام — بپرسید ازو نامور پور سام
که با تو حکایت او که خندان شدی — شکفته رخ و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان — ز شادی دل پهلوان شد جوان
سپهبد خرامید با گلستان — بامید خورشید کابلستان
پریروی گلرخ بتان طراز — برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید ازوی سخن — ز نار و ز دیدار آن سرو بن
رخ لاله رخ گشت چون سندروس — به پیش سپهبد زمین داد بوس
بگفتا که رودابه ماه روی — یکی سرو سیمست با رنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن — بسرو سهی بر سهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین — فرو هشته بر گل کمندی گزین
بمشک و بعنبر سرش تافته — بیاقوت رخشان بش تافته
سر جعد زلفش چو مشکین زره — فکنده است گوئی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم — بر آن کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نه بیند بچین — بر و ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم — سخنهای شیرین بآواز نرم
که ما را دل و جان پر از مهر اوست — همی آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چه فرمان دهی — کت آریم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان — ز دیدار گفتار روشن روان
سر مشکبویش بدام آوریم — لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند — بنزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره — شود شاد و شیر از شکار بره
برفتند خوبان و برگشت زال — شبی دید یازان ببالای سال
رسیدند خوبان بنزدیک کاخ — بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
شدند اندر ایوان بتان طراز — نشستند با ماه گفتند راز
که مردیست بر سان سرو سهی — همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و هم یال و کوپال و شاخ — سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون — لبانش چو بسد رخانش چو خون
سر جعد آن پهلوان جهان — چو سیمین زره بر گل ارغوان

در صفت زال و رفتن بنزد رودابه بکاخ او و صفت مجلس ایشان و برگشتن زال زر

یکی خانه بودش چو خرم بهار — ز چهره بزرگان بر و بر نگار

سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید

چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام

پدر سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کس میان مهان

بدین کوه فرزند جو آمدست / ترا نزد او آبرو آمدست

ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر

سیه مژه و دیدگان قیرگون / چو پیوسته لب و رخ بمانند خون

تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای

یکایک بشاه آمد آن آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی

سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و آرام جوی

چنان دان که زابلستان خاک تست / جهان سربسر زیر فرمان تست

داستان مهراب کابلی و اطلاع زال از رودابه دختر وی و عاشق شدن رودابه بزال بسبب صفت کردن مهراب وی را در نزد سیندخت مادر رودابه.

یکی پادشه بود مهراب نام / زبردست و با گنج و گسترده کام

ببالا بکردار آزاد سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو

یکی نامدار از میان مهان / بدو گفت کی سرفراز جهان

پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشن‌تر است

ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالا چو ساج

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ

دو ابرو بسان کمان طراز / بر او توز پوشیده از مشک باز

بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند / سرش گشته چون حلقهٔ پای بند

رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان

دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق همخانه گشت

همی گشت پیچنده بر سر سپهر / دل زال زر تا سر آگنده مهر

چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت و بیامد از آن بارگاه

گذر کرد سوی شبستان خویش / همی گشت بر گرد بستان خویش

شگفتی برودابه اندر بماند / همی نام یزدان بر او بر بخواند

یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده همه بر ز عنبر کلاه

بدینار و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته

بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را

که چون رفتی امروز و چون آمدی / که بادا ز تو دور دست بدی

چه مردیست این پر هنر پور سام / همی بخت کام آیدش با کنام

خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی

چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر ماه روی

دل شیر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل

چو بر گاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ آید سرافشان بود

بکین اندرون چون پلنگ بلاست / برین اندرون تیز چنگ اژدهاست

نشاننده خاک در کین بخون / فشاننده خنجر آب گون

از آهو همین کش سپیدست موی / بگو با سخن مردم عیب جوی

سپیدی مویش بزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی

چو بشنید رودابه این گفتگوی / برافروخت گلنار گون کرد روی

دلش گشت پر آتش از مهر زال / ازو دور شد هوش و فر و هال

ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود

بدان بندگان کان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت

پر از پور سام است روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم

یکی عاشقیم چو بحر دمان / گران بر شده موج تا آسمان

همه جای شرمم پر از مهر اوست / شب و روزم اندیشه چهر اوست

یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از بحر پرداختن

همه پاسخش را بیاراستند / چو اهریمن از جای برخاستند

که ای افسر بانوان جهان / سرافراز بر دختران جهان

ستوده ز هندوستان تا بچین / میان شبستان چو روشن نگین

ببالای تو در جهان سرو نیست / چو رخسار تو تابش پرو نیست

نگار رخ تو ز قنوج رای / فرستد همی سوی خاور خدای

جهانی سراسر پر از مهر تست / برایوانها صورت چهر تست

ترا خود بدیده درون شرم نیست / پدر را بنزد تو آزرم نیست

که آنرا که بنداخت از بر پدر / تو خواهی که گیری مر او را ببر

ترا با چنین چهر و بالا و روی / ز چرخ چهارم خور آیدت شوی

بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم

ازان پس بخشم و بروی دژم / با برو بخشم اندر آورد خم

چنین گفت کای خام گفتارتان / شنیدن نه نیز زیبد پیکارتان

نه فغفور خواهم نه خاقان چین / نه از تاجداران ایران زمین

دل من چو شد بر ستاره تباه / چگونه توان شاد بودن بماه

بگل ننگرد هر که او گل خورست / اگرچه گل از گل ستوده ترست

که از سر که دارو بود در جگر / شود زانکه بین درد او بیشتر

ببالای منیع پور سام است زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال

گرش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او بجای تن است و روان

سخنهای دستان بکایک بخواند
چنین گفت پس با ستاره شمر
بدیدند و با خنده پیش آمدند
ترا مژده از دخت مهراب و زال
جهانی ز پا اندر آرد به تیغ
چو بشنید گفتار اختر شناس
بر زال رودابه آمد چو باد
بسی شاد شد شاه کابلستان
چو بشنید مهراب بربست کوس
تو گفتی مگر روز رامش است
فشاندند بر سر همی مشک و زر
سراه با افسر زرنگار
از ایوان سوی کاخ رفتند باز
شکم گرد فربی و تن شد گران
چنان شد کزو رفت یکروز هوش
یکی مجمر آورد و آتش فروخت
چنین گفت با زال کاین غم چراست
که خاک پی او بپوید بسر بر
بیاید یکی موبد چرب دست
یکی بچه بد چون گو شیرفش
بخندید از آن بچه سرو سهی
بدو اندر آگنده موی سمور
یکی جشن کردند در کابلستان
منوچهر را سال شد بر دو شست
دو چشم کیانی بهم برنهاد
از آن پس ز مرگ منوچهر شاه
چو بشنید سالار توران پشنگ
سخن راند از سلم و از تور گفت
ز گفت پدر مغز افراسیاب
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان
خبر شد که سام نریمان بمرد
چو بشنید گفتی همه رود و دشت

بپرمرد بر جای خاکش بماند
که فرجام این بر چه آید نگر
همه شاد از بخت خویش آمدند
که باشند هر دو دو فرخ همال
نهد تخت شاه از بر بخت میغ
بخندید و پذرفت از ایشان سپاس

ز نخچیرگاه سوی خانه باز
ستاره شناسان ورزد راز
لب سام نریمان ستاره شمر
از اینده هنرمند پیلی ژیان
برآرد پی بدسگالان ز خاک
فرستاده را داد چندین درم

در بیان عروسی زال و رودابه و تولد رستم و مرگ منوچهر شاه و پادشاهی نوذر

که شد از گلاب و زمین خاک تر
سر شاه با تاج گوهر نگار
سه هفته بشادی گرفتند پای
شد آن ارغوانی رخش زعفران
ز ایوان دستان آمد خروش
وز آن پر سیمرغ لختی بسوخت
بچشم هژبر اندرون نم چراست
نیارد گذشتن بسر بر شب ار
مر آن ماه رخ را همی کرد مست
ببالا بلند و بدیدار کش
بدید اندر و فر شاهنشهی
برخ بر نگار دیده ناهید و هور
ز زابلستان تا بکابلستان
ز گیتی همه بار رفتن بجست
بپژمرد و برزد یکی سرد باد

بیک تختشان شاد بنشاندند
بر فتند از آنجا بجای نشست
برین بر بیامد بسی روزگار
تو گفتی بسنگ آگنده پوست
ببالین رودابه شد زال زر
هم اندر زمان تیره گون شد هوا
کزین سرو سیمین بر ماه روی
ببالای سرو و به نیروی پیل
بکافید بی رنج پهلوی ماه
شگفت اندران مانده هر مرد و زن
یکی کودکی دو چشم از چهر
پس آن صورت رستم نامدار
چو رستم به پیمود بالای هشت
بفرمود تا نوذر آمد به پیش
چو سوگ پدر شاه نوذر بجست

شنیدن افراسیاب خبر مرگ منوچهر و سام را و لشکر کشیدن بایران بیرون کردن زال او را

برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بدید آن نهی شد افراسیاب
به بستند ترکان توران میان
همی خیمه سازد و را زال کرد
بیابان سراسر چو مور و ملخ

که شایسته جنگ شیران منم
بفرمود تا برکشند تیغ جنگ
زدند از بر پیل رویینه کوس
از آن سخت شاد شد افراسیاب
ز گرد سواران هوا تار شد

بدلش اندر اندیشه آمد دراز
همی آسمان باز جست راز
چنین گفت کی گرد زرین کمر
بیاید به بندد کمر بر میان
بروی زمین بر نماند مغاک
بدو گفت بر ره فزون بیست دم
بدین شادمانی ور امژده داد
ز پیوند با شاه زابلستان
بیاراست لشکر چو چشم خروس
یکی رستخیز است یا رامش است
عقیق و زبرجد برافشاندند
ببودند یکهفته با می بدست
که تا زاد سرو اندر آمد ببار
دگر آهن است اینکه پنهان درست
پر از آب رخسار و خسته جگر
بدید آمد آن مرغ فرمانروا
یکی شیر باشد ترا نامجوی
بیاورد خشت افکند بر دو میل
بتا پید مر بچه را سر ز راه
که نشنید کس بچه پیل تن
ببالای آن سرو ناخورده شیر
ببردند نزدیک سام سوار
بسان یکی سرو آزاد گشت
ورا پندها داد ز اندازه بیش
ز کیوان کلاه مهی برفراشت
بشد آگهی تا بتوران سپاه
چنان خواست کاید بایران بجنگ
سخن زیر دامن نشاید نهفت
همآورد سالار ایران منم
بایران کشد با سپاه پشنگ
جهان شد بکردار چشم خروس
بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
سرانجام نوذر گرفتار شد

بدیبای چینی بیاراستند
طبقهای زرین بپیراستند

عقیق و زبرجد فرو ریختند
و با مشک عنبر برآمیختند

از آن خانه دخت خورشیدروی
برآمد همی تا بخورشید بوی

چو خورشید تابنده شد ناپدید
در حجره بستند و گم شد کلید

پرستنده شد سوی دستان سام
که شد ساخته کار بگذار کام

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
چنانچون بود مردم جفت جوی

برآمد سیه چشم گلرخ ببام
چو سرو سهی بر سرش ماه تام

سپهبد چو از باره آوا شنید
نگه کرد و خورشیدرخ را بدید

چنین گفت با او که ای خوب چهر
درود زمن آفرین از سپهر

چه مایه شبان دیده اندر سماک
خروشان بدم پیش یزدان پاک

همی خواستم تا خدای جهان
نماید بمن رویت اندر نهان

کنون شاد گشتم بآواز تو
بدین چرب گفتار با ناز تو

یکی چاره راه دیدار جوی
چه پرسی تو از باره و من بکوی

پریروی گفت سپهبد شنود
ز سر شعر گلنار بگشاد زود

کمندی گشاد او ز سرو بلند
کس از مشک زان سان نپیچد کمند

خم اندر خم و مار بر مار بر
بر آن غبغبش نار بر نار بر

فروهشت گیسو از آن کنگره
بدل زال گفت این کمند سره

پس آنگاه رودابه آواز داد
که ای پهلوان زادهٔ گردزاد

بگیر این سیه گیسو از یک سویم
ز بهر تو باشد همه گیسویم

وزان پروریدم من این تار را
که تا دستگیری کند یار را

نگه کرد زال اندر آن ماه روی
شگفتی بمانده از آن گفتگوی

بسایید مشکین کمندش ببوس
که بشنید آواز بوسش عروس

چنین داد پاسخ که این نیست داد
چنین روز خورشید روشن مباد

که من دست را خیره در جان زنم
برین خسته دل تیز پیکان زنم

کمند از رهی بستد و داد خم
بیفگند بالا نزد هیچ دم

بحلقه درآمد سر کنگره
برآمد ز بن تا بسر یکسره

چو بر بام آن باره بنشست باز
بیامد پریروی و بردش نماز

گرفت آن زمان دست دستان بدست
برفتند هر دو بکردار مست

سوی خانهٔ زرنگار آمدند
بدان مجلس چون بهار آمدند

بهشتی بد آراسته پر ز نور
پرستنده بر پای در پیش حور

شگفت اندرو مانده بد زال زر
از آن موی و بالا و آن زیب و فر

دو رخساره چون لاله اندر چمن
سر جعد زلفش شکن در شکن

همی بود بوس و کنار و نبید
مگر شیر کو گور را نشکرید

چنین تا برآمد سپیده ز جای
تبیره برآمد ز پرده سرای

پس آنگاه رودابه بدرود کرد
تن خویش تار و برش پود کرد

سر مژه کردند پر ز آب
زبان برگشادند بر آفتاب

ز بالا کمند اندر افگند زال
فرود آمد از کاخ فرخ همال

چو خورشید تابان برآمد ز کوه
برفتند گردان همه همگروه

اظهار کردن زال عشق و مهر خود را بر رودابه دخت مهراب و راضی شدن سام نریمان و دیگران

زبان تیز بگشاد دستان سام
لبی پر ز خنده دلی شادکام

نخست آفرین بر جهاندار کرد
دل موبد از خواب بیدار کرد

که گر نیستی جفت اندر جهان
بماندی توانایی اندر نهان

دلم گشت با دخت سیندخت رام
چه گوید بباشد بدین راز سام

ببستند لب موبدان و ردان
سخن بسته شد بر لب بخردان

که ضحاک مهراب را بد نیا
دل شاه ازیشان پر از کیمیا

همه موبدان پاسخ آراستند
همه کام و آرام او خواستند

که یک نامه باید بر پهلوان
چنانچون تو دانی بروشن روان

ترا زور و خورد از ما بیشتر
روان تو کالبد با اندیشه تر

یکی نامه فرمود نزدیک سام
سراسر نوید و درود و سلام

نخست از جهان آفرین یاد کرد
که هم داد فرمود و هم داد کرد

ازو باد بر سام نیرم درود
خداوند شمشیر و کوپال و خود

چمانندهٔ چرمهٔ تیز گرد
چرانندهٔ کرکس اندر نبرد

نشانندهٔ خاک آوردگاه
فشانندهٔ خون ز ابر سیاه

گرایندهٔ تاج و زرین کمر
نشانندهٔ شاه بر تخت زر

کس از داد یزدان نیابد گریغ
اگر چه سپهر برآید بتیغ

سنان کرد دندان نهاد دلیر
بدرد ز آواز او چرم شیر

گرفتار فرمان یزدان بود
اگر چند دندانش سندان بود

یکی کار پیش آمدم دلشکن
که نتوان ستودنش در انجمن

پدر گر دلیر است و گر اژدهاست
اگر بشنود گفت کهتر رواست

من از دخت مهراب گریان شدم
چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب و روز یار منست
من آنم که دریا کنار منست

برنجی رسیدستم از خویشتن
که بر من بگرید همی انجمن

چو فرماید اکنون جهان پهلوان
گشایم از این رنج و سختی میان

سپهبد ز بگشود از نامه بند
فرود آمد از تیغ کوه بلند

بهر حمله قارن کو سرفراز / چنانچون بود مردم رزمساز
میان سپاه اندر آمد دلیر / سپهدار قارن بکردار شیر
بزد تیغ بر ترک آن نامدار / بخاک اندر آمد سرش سوگوار
به پیش پدر شد بپرسید ازو / که با من جهان پهلوانا بگو
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / یک امروز با خویشتن هوش دار
درفشش سیاه است خفتان سیاه / ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ رنجه روان
برانگیخت آن رخش رویینه سم / برآمد خروشیدن گاو دم
ز گردان بپرسید کاین اژدها / بدینگونه از بند گشته رها
نه بینی که با گرز سام آمده است / جوان است و جویای نام آمده است
چو رستم ورا دید بفشرد ران / بگردن برآورد گرز گران
به بند کمر اندر آورد چنگ / جدا کردش از پشت زین خدنگ
گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش
چرا گفت نگرفتمش بر کشش / چرا بر کمر کردمش بخیه بست
یکی مژده بردند نزدیک شاه / که رستم بدرید قلب سپاه
تو گویی که ابری برآمد شکنج / ز شنجرف پیکر زد و بر ترنج
فرو رفت و بر رفت روز نبرد / بماهی نم خون و بر ماه گرد
شکسته سلیح و گسسته کمر / نه بوق و نه کوس و نه نای نبر
نه از تخم ایرج زمین پاک شد / نه زهر گزاینده تریاک شد
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بکینه یکی نو در اندر گشاد
بیامد بسان نهنگ دژم / تو گفتی جهان را بسوزد بدم
درفش مرا دید بر یک کران / بزین اندر افکند گرز گران
کمر بند بگسست و بند قبای / ز چنگش قبادم نگون بر پای
سواران جنگی همه هم گروه / کشیدندم از چنگ آن بخت کوه
بدست وی اندر یکی پشه ام / وزین آفرینش در اندیشه ام
عنانش سپرده بدان پیل مست / همش کوه و هم غار و هم راه پست
تو گفتی که از آهنش کرده اند / به سنگ و بر ویش آب برده اند
چو دریاش پیش و چو پیل دمان / چو درنده شیر و چو شیر ژیان

کهی سوی چپ شد کهی سوی راست / بگردید و از هر کسی کینه خواست
شماساس را دید مانند شیر / که می برخروشید گرد دلیر
چو رستم بدید آنگه قارن چه کرد / چگونه بود ساز جنگ و نبرد
که افراسیاب آن بداندیش مرد / کجا جای گیرد بدشت نبرد
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست / دم آهنج در کینه ابر بلاست
ازو خویشتن را نگهدار سخت / که ترکی دلیر است و بیدار بخت
جهان آفریننده یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست
چو افراسیابش بهامون بدید / شگفتید ز آن کودک نارسید
کدام است کاین را ندانیم نام / یکی گفت کاین پور دستان سام
به پیش سپاه آمد افراسیاب / چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو تنگ اندر آورد با او زمین / فرو کرد گرز گران را بزین
ز نیروی اسبان و هنگ سوار / بیامد دوال کمر استوار
سپهبد چو از چنگ رستم بجست / بخایید رستم همی پشت دست
سپهدار ترکان بشد زیر دست / یکی باره تیز تک برنشست
زجا اندر آمد چو آتش قباد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
ز سم ستوران در آهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
برفت از لب رود پور پشنگ / زبان پر گشار و کوتاه چنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه / ترا بود زین جنگ جستن گناه
یکی چون رود دیگر آید بجای / جهان را نماند بی کدخدای
سواری پدید آمد از پشت سام / که دستانش رستم نهادست نام
بنیزه بد جانش بکشت خاک / ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
چنان بر گرفتم ز زین خدنگ / که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
بدان زور هرگز نباشد هژبر / دو پایش بخاک اندرون سر بابر
تو دانی که شاهی و ال جنگ من / برزم اندرون زور و آهنگ من
یکی پیل تن دیدم و شیر چنگ / نه هوش و نه دانش نه رای و نه هنگ
همانا که گوپال بیش از هزار / زدندش بر آن تارک نامدار
همی تاخت یکسان چو پرورشکار / ببازی همی آمدش کارزار
جز آشتی جستنت رای نیست / که با او سپاه ترا پای نیست

جهانجوی پشت سپاه است منم / بدشواری اندر سپاه است منم
تمانده است باد و مرا تاب و هیچ / بمردانی این آشتی را بسیج

پادشاهی کیکاوس وصفت مازندران ورفتن کاوس بمازندران وگرفتاری او بدست دیوان ورفتن رستم زال وکشتن دیو سپید را

چو بگرفت کاوس جای پدر / مر او را جهان بنده شد سر بسر
چنان بد که در کاخش زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
برفت از بر پرده سالار بار / ابا بربط و نغز رامشگر است
خرامان بیامد بر شهریار / بگفتش که رامشگری بر در است

دریده درفش و نگونسار کوس ‌‌‌‌‌‌ چو لاله کفن روی چون سندروس
سپه یک بدیگر درآویختند ‌‌‌‌‌‌ چو رود روان خون همی ریختند
ز بهر پدر زال با سوگ و درد ‌‌‌‌‌‌ بگوراب اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود ‌‌‌‌‌‌ که روشن روان بود و بیخواب بود
نوندی ورا افکند نزدیک زال ‌‌‌‌‌‌ بدو گفت رو همچو باد شمال
فرستاده نزدیک دستان رسید ‌‌‌‌‌‌ بکردار آتش دلش بر دمید
کمانی ببازو در افکند سخت ‌‌‌‌‌‌ یکی تیر بر سان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست ‌‌‌‌‌‌ خدنگش بچرخ اندرون اندر است
بینداخت بر جای سه چوبه تیر ‌‌‌‌‌‌ برآمد خروشیدن از روی سپیر
چو شب روز شد انجمن با سپاه ‌‌‌‌‌‌ بدان تیر کردند هر یک نگاه
بگفتند کاین تیر زال است و بس ‌‌‌‌‌‌ زاند چنین در کمان تیر کس
چو خورشید تابان بگنبد گشت ‌‌‌‌‌‌ خروش تبیره برآمد ز دشت
یکی گبر پوشید زال دلیر ‌‌‌‌‌‌ بجنگ اندر آمد بکردار شیر
چنان شد ز بس کشته آوردگاه ‌‌‌‌‌‌ که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان رسید آگهی ‌‌‌‌‌‌ کز آن نامداران جهان شد تهی
بزد گردن نوذر نامدار ‌‌‌‌‌‌ تنش را بخاک اندر آورد خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه ‌‌‌‌‌‌ تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
سپهر برین گر کشد زین تو ‌‌‌‌‌‌ سرانجام خاکست بالین تو
بگستهم و طوس آمد این آگهی ‌‌‌‌‌‌ که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بزال رفتند با سوز و درد ‌‌‌‌‌‌ روان پر ز خون و رخان پر ز گرد
سپاهی ز گردان پرخاشجوی ‌‌‌‌‌‌ ز زابل بکابل نهادند روی

کشته شدن نوذر و پادشاهی زو و گرشاسب و آمدن افراسیاب با ایران و آغاز پهلوانی رستم

ز تخم فریدون بجستند چند ‌‌‌‌‌‌ یکی شاه زیبای تخت بلند
برو بر همی آفرین خواندند ‌‌‌‌‌‌ ورا شهریار زمین خواندند
چو سال اندر آمد بهشتاد و شش ‌‌‌‌‌‌ بپژمرد بالای خورشیدوش
پسر بد مر او را یکی خویش کام ‌‌‌‌‌‌ پدر کرده بودیش گرشاسب نام
چو بنشست گرشاسب بر تخت زو ‌‌‌‌‌‌ ز ایران یکی فرخ مهت نو
یکی لشکری ساخت افراسیاب ‌‌‌‌‌‌ خود از مرز سنجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان ‌‌‌‌‌‌ همی برد از تیغ هندی روان
سپاهی چو جیحون بد بیرون کشید ‌‌‌‌‌‌ که گشت آفتاب از جهان ناپدید
چنین گفت با مهتران زال زر ‌‌‌‌‌‌ که عمری ببستم بمردی کمر
کنون چنبری گشت پشت یلی ‌‌‌‌‌‌ نتابد همی خنجر کابلی
کنون گشته رستم چو سرو سهی ‌‌‌‌‌‌ که زیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی ‌‌‌‌‌‌ کزین باره اسبان نشاید همی
که بر کینهٔ تخمه زاد نشم ‌‌‌‌‌‌ به بندد میان و نباشد دژم
یکی بادپا او ز دریای خنگ ‌‌‌‌‌‌ برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار ‌‌‌‌‌‌ بر و یال فربه میانش نزار
یکی گره از پس بالای او ‌‌‌‌‌‌ سرین و برش هم بپهنای او
سیه چشم و که پیکر و گاودم ‌‌‌‌‌‌ سیه خایه و تند و پولادسم
تنش پرنگار از کران تا کران ‌‌‌‌‌‌ چو داغ گل سرخ بر زعفران
بینداخت رستم کیانی کمند ‌‌‌‌‌‌ سر اسپش آورد ناگه به بند
بزین اندر آورد گلرنگ را ‌‌‌‌‌‌ برش گرم شد کینه و جنگ را
دل زال زر شد چو خرم بهار ‌‌‌‌‌‌ ز رخش نو آیین فرخ سوار
بزد مهره در جام بر پشت پیل ‌‌‌‌‌‌ وزو برشد آواز تا چند میل
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ ‌‌‌‌‌‌ که بر سر نیارست پرید زاغ
بهنگام بشکوفهٔ گلستان ‌‌‌‌‌‌ بیاورد لشکر ز زابلستان
از آن آگهی یافت افراسیاب ‌‌‌‌‌‌ برآمد ز آرام و از خورد و خواب
برستم چنین گفت فرخنده زال ‌‌‌‌‌‌ که برگیر کوپال و بفراز یال
گزین کن یکی لشکر همگروه ‌‌‌‌‌‌ برو تازیان تا بالبرز کوه
ابر کیقباد آفرین کن یکی ‌‌‌‌‌‌ مکن پیش او در درنگ اندکی
تهمتن برخش اندر آمد چو باد ‌‌‌‌‌‌ بیامد دمان تا به پیش قباد
بدو گفت لشکر ترا خواستند ‌‌‌‌‌‌ سر تخت شاهی برآراستند
قباد دلاور برآمد ز جای ‌‌‌‌‌‌ بگفتار رستم دل و هوش و رای
همه نامداران شدند انجمن ‌‌‌‌‌‌ چو دستان و چه قارن رزم زن
رده برکشیدند ایرانیان ‌‌‌‌‌‌ به بستند خون ریختن را میان

پادشاهی کیقباد و لشکرآرایی ایرانیان و جنگ رستم با افراسیاب و شکست خوردن افراسیاب

بپوشید رستم سلاح نبرد ‌‌‌‌‌‌ چو پیل ژیان شد چو برخاست گرد
پس پشتشان زال با کیقباد ‌‌‌‌‌‌ بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش ‌‌‌‌‌‌ جهان دشت سرخ و زرد و بنفش
چو کشتی شد آرمیده زمین ‌‌‌‌‌‌ یکی موج خیزد ز دریای چین
سپه در سپه تا بدشت و راغ ‌‌‌‌‌‌ درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سربسر گشته دریای قار ‌‌‌‌‌‌ برافروخته شمع از صد هزار

گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
چو رستم سوی رخش آمد نیافت / پیاده بسوی سمنگان شتافت
چنین است رسم سرای درشت / کهی پشت بر زین کهی زین بپشت
پذیره شدندش بزرگان و شاه / برو انجمن شد فراوان سپاه
چو از خوردن خوان بپرداخت شد / بشب جای آرامگه ساخت شد
چو تهمینه از کار رستم شنید / جز او در جهان جفت خود کس ندید
بیاراست خود را چو خرم بهار / درآمد بدان خانه زرنگار
بدو گفت رستم که نام تو چیست / چه جوئی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / تو گوئی که از غم بدو نیمه ام
ز گرد ز رستم فسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / شرسی هستی چنین تیز چنگ
به تنهایی گور بریان کنی / هوا را به شمشیر گریان کنی
نشان کمین تو دارد هژبر / ز بیم سنانت خون آید ابر
بخشم همی یال و کتف و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
چو رستم بدانسان پریچهره دید / زبهر اوفتی نزد او بهره دید
بفرمود تا موبدی پر هنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
هم آنجا نگشتند با هم براز / ببود آن شب تیره تا روز باز
بیامد بر شاه ایران چو باد / از این داستان کرد بسیار یاد
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گوئی که پیلی است رستم است / و یا سام شیر است یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو گردید عمرش ده و دو بسال / بچرخ برین بر فرازید یال
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
که پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
بدو گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن چون بدارد نهان
من اکنون ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاووس را / بتر مرز ایران پی طوس را
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی نمانم یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا بر فروزد کلاه
برآمد زمین چونکه بهتر ز من / گرفته بکف نیزه چون ستون
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که سهراب افکند کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همه رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / همه رزم کاووس جوید همی
چو افراسیاب این سخنها شنود / خوش آمدش و را شادمانی نمود
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی بن برشمرد
بگردان لشکر سپهبد بگفت / که این راز باید که ماند نهفت
سوی مرز ایران سپه را براند / همیسو جنت زابا و جنبری ماند
دژی بود کش خواندندی سپید / بد ایرانیان را بدان دژ امید
نگهبان او رزم دیده هجیر / که با زور دل بود و با رای پیر
چو سهراب نزدیکی دژ رسید / هجیر دلاور مر او را بدید
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکند پوینده مرد سپاه
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان کند آوران
یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتند زی رستم نامدار
بگیو آنزمان گفت بشتاب زود / عنان تکاور نباید بسود
اگر شب رسی روز را باز گرد / بکوشش که تنگ اندر آمد نبرد
چو نزدیکی زابلستان رسید / خبر زو بفرزند دستان رسید
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
بگفت آنچه بشنید و نامه بخواند / بخندید از آنکار و خیره بماند
که ماننده سام گرد از جهان / سواری پدید آمد اندر نهان
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی
همی دست بردند دستان شدند / ز باده سپهبد بدستان شدند
بروز چهارم برآراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاووس تندست و هشیار نیست / هم اندیشهان بر دلش خوار نیست
بزابلستان گر درنگ آوریم / زمین پر ز پیکار و جنگ آوریم
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن بجای

آمدن رستم نزد کاووس

گرازان بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
یکی بانگ زد شه بگیو نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من / کند خوار و پیچد ز پیمان من
بگیرش بینداز و بردار کن / ازو نیز مگشای با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست / که یازد بر رستم بنیکو بدست
برآشفت با گیو و با پیلتن / از آن ماند خیره همه انجمن

بفرمود تا پیش او خواندند / بر رودسازانش بنشاندند
به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود

که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست / بکوه اندرون لاله و سنبلست

هوا خوشگوار و زمین پرنگار / همیشه بر و بوم او چون بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون

گلاب است گویی بجویش روان / همه شاد گردد ز بویش روان
دی و آذر و بهمن و فرودین / همیشه پر از لاله بینی زمین

همه ساله خندان لب جویبار / بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار و از خواسته

دل خویش کاوس بست اندر آن / که لشکر کشد سوی مازندران
دگر روز برخاست از دشت کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس

همی کرد غارت همی سوخت شهر / بیالود بر جای تریاک زهر
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و شد سرگران

چنین گفت با شاه دیو سپید / که از روزگاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران / پی او ببرم ز مازندران

برآمد یکی ابر تند و سیاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قار است گویی جهان / همه روشنائیش گشته نهان

یکی خیمه زد بر سر از دود و قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد

همه پهلوانان ایران سپاه / نه خورشید دیدند روشن نه ماه
سپهبد چنین گفت کامد پدید رنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج

خبر چون به نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست گفت و شنید
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام

برت را به ببر بیان سخت کن / سر از خواب و اندیشه پردخت کن
تو گر جنگ دریا کنی خون شود / وز آواز تو کوه هامون شود

بپوشید ببر و برآورد یال / برو آفرین خواند بسیار زال
دو روزه به یک روزه بگذاشتی / شب تیره از روز بنداشتی

تنش چون بخورشید جست آمد بشور / یکی دشت پیش آمدش پر گروه
کمند کیانی در افگند شیر / بحلقه درآورد گور دلیر

ز پیکان تیر آتشی برفروخت / بر و خار و خاشاک یکسر بسوخت
از آن پس که بیهوش و بیجاش کرد / بر آن آتش تیز بریانش کرد

چو خورشید برزد سر از پشت کوه / جهان را بیفزود فر و شکوه
بزین اندر آورد و گرز نیا / همی رفت یکدل پر از کیمیا

باژدنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بر لشکر جنگجوی
چنان بانگ زد در میان گروه / تو گفتی که بدرید دریا و کوه

برون رفت از خیمه اژرنگ دیو / چو آمد بکوشش بدانسان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب / بیامد بر او چو آذرگشسب

بر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش / خروشی برآورد چون رعد خشن

با یرانیان گفت پس شهریار / که بر ما سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش / دل و جان من تازه شد زان خروش

گرفتش در آغوش کاوس شاه / ز زالش بپرسید و از رنج راه
از اینجا که بیش دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید

چو مژگان بمالید و دیده بشست / در آن غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / بن غار گشته از و ناپدید

برنگ شبه روی چون شیر موی / جهان پر ز بالا و پهنای اوی
سوی رستم آمد چو کوه سیاه / ز آهنش ساعد ز آهن کلاه

برآشفت رستم چو شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای او / بیفتاد دیگر ز یک پای او

بزد دست و برداشتش نره شیر / بگردن درآورد و بفکند زیر
ز دوشش بزمین همچو شیر ژیان / چنان کرد تا برون رفت جان

بفرمود سالار مازندران / بیکسر سپاه از کران تا کران
که سر بر فرازید و جنگ آورید / همه رای و رسم پلنگ آورید

برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ

زمین شد بکردار دریای قیر / همه موج خیزش خنجر و گرز و تیر
دمان باد با باران چو کشتی در آب / سوی غرقه دارند گویی شتاب

جهان گم شد از درع و از جوشن آب
ستاره ز نوک سنان دوشتاب

آغاز داستان سهراب و رستم و آمدن او با ایران و جستن کاوس رستم را

ز موبد بدین گونه دارم بیاد / که رستم برآراست از بامداد

غمین بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
به تیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند در دشت نخچیر چند

سوار تهمتن همی هفت دشت / بدان دشت نخچیرگه برگذشت
پی رخش ... مرغزار / بکشتند گرد لب جویبار

گرفتند و

جهان را چه سازیکه خود ساخته است
کسی کو بود پهلوان جهان
کنون رفته باشد بزابلستان
بپوشید خفتان و بسر بر نهاد
خروشید و بگرفت نیزه بدست
بیامد دمان تا میان سپاه
چرا کرده نام کاوس کی
غمین گشت کاوس و آواز داد
بغرید تا رخش را زین کنند
سپردار و با نیزه گرز کار
یلی دید مانند سروی روان
بمالید سهراب کف را بکف
از آن دو یکی را نجنبید مهر
نداند همی مردم از رنج آز
غمین شد دل هر دو از یکدگر
برفتند و روی هوا تیره شد
چو سیمرغ زرین بگستر در پر
بپوشید سهراب خفتان رزم
ز رستم بپرسید خندان دو لب
که شب چون بدی روز چون خواستی
مگر پور دستان سام یلی
چو شیری بکشتی در آویختند
گرفت از زمین آن تن سلیمت
یکی خنجر آنگون برکشید
دگرگونه تر باشد آیین ما
نخستین که پشتش نهد بر زمین
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
بکشتی گرفتن نهادند سر
سپهدار سهراب آن زور دست
زدش بر زمین بر بکردار شیر
بپیچید سهراب و یک آه کرد
تو زین بیگناهی که اینگونه پشت
اکنون گر تو در آب ماهی شوی

جهاندار از ینکار پرداخته است
میان سپه چون بماند نهان
که هنگام بزم است در گلستان

بدو گفت سهراب کاین نیست داد
چنین داد پاسخ مر او را هجیر
بسی گرد اندیشهای دراز

آمدن سهراب بمیان صف و سخن گفتن

سری پر ز جنگ و دلی کینه خواه
که نه جنگ را پای داری نه پی
کجا نامداران فرخ نژاد
دم اندر دم نای زرین کنند
ز گرشاسب بن اطرش تا بکاه
فرو ماند حیران از آن نوجوان
بیاورد که رفت از پیش صف
خرد ور شد و مهر ننمود چهر
یکی دشمنی را ز فرزند باز
گرفتند هر دو دوال کمر
ز سهراب گردون همی خیره شد
سیه زاغ پران بر آورد سر

چنین گفت کی شاه آزاد مرد
تنت را بدین نیزه بریان کنم
یکی نزد رستم برید آگهی
بزد دست و پوشید ببر بیان
چو سهراب را دید با یال و شاخ
بدو گفت زید ریکسو شوم
یکی تنگ میدان فرو ساختند
همی تیغ را باز داند ستور
جهانا شگفتی ز کردار تست
میان جهان را نبد آگهی
ز شب نیمه گفتار سهراب بود
تهمتن بپوشید ببر بیان

رزم سهراب و رستم و کشته شدن سهراب

ز پیکار بر دل چه آراستی
جهان پهلوان رستم زابلی
ز تنها همی خون و خوی ریختند
بر آورد از جای و بنهاد پست
همیخواست از تن سرش را برید
جز این باشد آرایش دین ما
نبرد سرش گرچه باشد بکین
بسان یکی تیغ پولاد گشت
گرفتند هر دو دوال کمر
تو گفتی سپهر بلندش ببست
بدانست کو هم نماند بزیر
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
مرا برکشید و بزودی بکشت
و یا چون شب اندر سیاهی شوی

دل من همی بر تو مهر آورد
بدو گفت رستم کای نیکخوی
کمربند رستم گرفت و کشید
نشست از بر سینه پیلتن
بسهراب گفت ای یل شیرگیر
کسی کو بکشتی نبرد آورد
بدین چاره آن تیز چنگ اژدها
دگر باره اسپان ببستند سخت
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم
غمین گشت رستم بیازید چنگ
سبک تیغ تیز از میان برکشید
چنین گفت کاین بر من از من رسید
ببازی بگویند همسال من
وگر چون ستاره شوی بر سپهر

ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
که شاید بدن کان یل شیرگیر
ز هر گونه گردنکار رسا ز
یکی ترک جنگی بی باک زاد
بیاورد که رفت چون پیل مست
چگونه است کار تو بروز نبرد
سپاه ترا بر تو گریان کنم
گزین ترک شد روی گیتی تهی
ببست آن کیانی کمر بر میان
بر شرح این بر سام جنگی فراخ
بسر بر زل گور و آهو شویم
بکوتاه نیزه همی تاختند
چه در آب ماهی چه در دشت گور
هم از تو شکسته هم از تو درست
بماند از هنر دست رستم تهی
دگر نیمه آرایش خواب بود
نشست از بر زین پیل دمان
سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
تو گفتی که با او بهم بوده شب
همی آب شرمم بچهر آورد
نبودیم هرگز درین گفتگوی
ز بس زور کفتی تنش بردرید
پر از خاک چنگال و روی و دهن
کمند افکن و گرز و شمشیر و تیر
سر مهتری زیر گرد آورد
همی یافت از وی بخواهش رها
بسر بر همی گشت بدخواه بخت
شود سنگ خارا بکردار موم
گرفت آن سر و یال جنگی نهنگ
بر شیر بیدار دل بردرید
زمانه بدست تو دادم کلید
بخاک اندر آمد چنین یال من
ببری ز روی زمین تا به مهر

بغرید و پس طوس را شهریار که رو هر دو را زنده کن بر دار

بشد طوس و دست تهمتن گرفت بدو ماند پرخاش جویان شگفت

تهمتن برآشفت بر شهریار که چندین مدار آتش اندر کنار

تو سهراب را زنده بر دار کن برآشوب و بدخواه را خوار کن

بزد دست خود شد بر دست طوس تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

ز بالا نگون اندر آمد بسر برو کرد رستم به تندی گذر

بدر شد بخشم و برآمد برخش منم گفت شیراوژن تاجبخش

چو خشم آورم شاه کاوس کیست چرا دست یازد بمن طوس کیست

زمین بنده و رخش گاه منست نگین گرز و مغفر کلاه منست

شب تیره از تیغ رخشان کنم باورد که بر سر افشان کنم

سر نیزه و تیغ یار منست دو بازو و دل شهریار منست

چه آزاردم او نه من بنده‌ام یکی بندهٔ آفریننده‌ام

بایران نه پشیند زین پس مرا شما را زمین پر کرکس مرا

غمین شد دل و جان گردان همه که رستم شبان بود و ایشان رمه

بگودرز گفتند کاین کار تست شکسته بدست تو گردد درست

چو گودرز بشنید گفتار اوی پس پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سران سپاه پس رستم اندر گرفتند راه

ستایش گرفتند بر پهلوان که جاوید بادی و روشن روان

تو دانی که کاوس را مغز نیست به تندی سخن گفتنش نغز نیست

تهمتن گر آزرده باشد ز شاه مرا را نیازرا چه باشد گناه

تهمتن چنین پاسخ آورد باز که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز

چه دارم من از خشم کاوس باک چه کاوس پیشم چه یکمشت خاک

ز گفتار چون سرد گشت انجمن چنین گفت گودرز با پیلتن

همه خلق گویند با هم براز کزین ترک ترسنده شد سرفراز

بجائیکه رستم گریزد ز جنگ مرا و ترا نیست جای درنگ

بر او چو چنین داستانها بخواند تهمتن در آنکار خیره بماند

از آن ننگ برگشت و دین بدید که آید بدرگاه کاوس شاه

چو از دور شد شاه بر پای خاست بسی پوزش از آنکه رفته بخواست

که تندی مرا گوهرست و سرشت چنان رست باید که یزدان بکشت

بیاراست رامشگهی شاهوار شد ایوان بکردار خرم بهار

دگر روز فرمود تا گیو و طوس به بستند شبگیر بر پیل کوس

یکی لشکر آمد بپهلو بدشت که از گرد ایشان هوا تیره گشت

درخشیدن خشت و زوبین و گرد چو آتش پس پردهٔ لاجورد

جهان را شب و روز پیدا نبود تو گفتی سپهر و ثریا بنود

رفتن رستم بمنزل سهراب

چو خورشید گشت از جهان ناپدید شب تیره بر روز لشکر کشید

تهمتن یکی جامهٔ ترک وار بپوشید و آمد درون حصار

چو سهراب را دید بر تخت بزم ستاده بیکدست او ژنده رزم

بدیگر چو هومان یل و دلیر دگر بارمان نامبردار شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود بسان یکی سرو شاداب بود

دو بازو بکردار ران هیون برش چون بر شیر و چهره چو خون

ز توران و ایران نماندی بکس تو گفتی که سام سوارست و بس

چو خورشید انداخت زرین کمند ز باره برآمد به چرخ بلند

خواستن سهراب هجیر را و پرسش کردن از خیمها و امرای کیکاوس

بپوشید سهراب خفتان جنگ نشست از بر چرمهٔ خوب رنگ

بفرمود تا رفت پیشش هجیر بگفتش که کژی نباید ز پیر

از ایران هر آنچت بپرسم بگوی متاب ایچ از راستی هیچ روی

سراپرده و خیمه رنگ رنگ بدو اندرون خیمه‌های پلنگ

یکی زرد خورشید پیکر درفش سرش ماه زرین غلافش بنفش

بقلب سپاه اندرون جای کیست ز گردان ایران ورا نام چیست

بدو گفت کاین شاه ایران بود که جایش بر از پیل و شیران بود

بپرسید از آن پس که بر میمنه سوارست بسیار و اسب و بنه

بگرد اندرش خیمه زانداز بیش پس پشت اسبان و پیلان بپیش

چنین گفت کان طوس نوذر بود درفشش که پیل پیکر بود

دگر گفت کان سرخ پرده سرای سواره بسی گرد وی اندر بپای

چنین گفت کان فر آزادگان سپهدار گودرز کشوادگان

بپرسید کان سبز خیمه سرای یکی لشکر گشن پیشش بپای

یکی تخت پرمایه اندر میان زده پیش او اختر کاویان

ز هر کس که بر پای پیشش بجست نشسته بیک دست بر سرش بر ست

چنین گفت کز چین یکی اژدها به تندی رسیدست زی پیش ما

غمی گشت سهراب را دل از آن که جائی نیابد ز رستم نشان

نشان داده بود آنچه با ویش همی دید و دین شبه باورش

نشان پدر جست و با او نگفت همی داشت زو راستی در نهفت

جهان را

بزد دست جامه بدرید پاک / به ناخن دو رخ را همی کرد چاک
خروشید سودابه و کند موی / همی ریخت آب و همی کند روی

بشد گفت کامد سیاوش به تخت / برآهیخت چنگ و برآویخت سخت
که از تست چاره دلم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر

بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زین سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار

ز سودابه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس بوی گلاب
نبود از سیاوش بدانگونه بوی / نشان بودن نبود اندروی

غمین گشت سودابه را خوار کرد / دل از خویشتن پر ز آزار کرد
سرانجام گفت ایمن از هر دوان / بگردد مرا دل بر و شوی زن

مگر کاتش تیز پیدا کند / گنه کار را زار و رسوا کند
بدستور فرمود تا ساربان / هیون آورد از دشت صد کاروان

هیونان به هیزم کشیدن شدند / همه نامداران بدیدن شدند
نهاده بد اندر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره برآمد گروه

نخستین به میدان سیه شد چو دود / زبانه برآمد پس از دود زود
سیاوش بیامد به نزد پدر / یکی خود زرین نهاده بسر

یکی تازیی برنشسته سیاه / همی کرد نعلش برآمد به ماه
سیاوش بدانگونه آتش بتاخت / که گویی یک اسپش ز آتش بساخت

یکی دشت با دیده کان پر ز خون / که تا او ز آتش کی آید برون
چو او را بدیدند برخواست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو

چنان آمد اسب و قبای سوار / که گفتی سمندر بشد در شرار
نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک

سیاوش را تنگ در برگرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
به پیش پدر شد سیاوش پاک / برین نیز بگذشت یک روزگار / بدو گرمتر شد دل شهریار

رفتن سیاوش بجنگ توران و مصالحه کردن و رنجش از پدر و رفتن نزد افراسیاب

چنان شد دلش تازه از مهر او / که دیده نه برداشت از چهر او

بدو شادمان بود شاه جهان / که بشنید گفتار کارآگهان

کز افراسیاب آید و صد هزار / گزیده ز ترکان دلاور سوار

دل شاه کاوس از آن تنگ شد / که از بزم و رامش سوی جنگ شد

سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد / روان را ز اندیشه چون پیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه / بخوبی بگویم بجویم ز شاه

بشد با کمر پیش کاوس شاه / بدو گفت من رزم این رزمگاه
که با شاه توران بجویم نبرد / سر سروران اندر آرم بگرد

بدانگه رهد از شبستان پدر / که بندد سیاوش بدان کین کمر
دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی راند یک روز با او براه

سرانجام هر یک دگر را کنار / گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی برانگیختند

گواهی همی داد دل در شدن / که دیدار از آن پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش با آورد گاه زهر

سپه را سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن روی دستان بدید
همی بود یکماه با رود و می / به نزدیک دستان فرخنده پی

از آن پس بیامد به نزدیک بلخ / نیازرد یک تن بگفتار تلخ
سیاوش بی رنج شد با سپاه / یکی نامه بنگاشت نزدیک شاه

به بلخ آمدم شاه پیروز بخت / بفر جهاندار با تاج و تخت
کنون تا به جیحون سپاه منست / جهان زیر تیر کلاه مهست

به سغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد گریزد ز آب
گرایید و مکه فرازند هشترا / سپه بگذرانم کنم کارزار

بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو خرم بهار و چو روشن بهشت
که منمای جنگ جستن شتاب / خود آید بجنگ تو افراسیاب

فرستاده نزد سیاوش رسید / چو آن نامه شاه ایران بدید
ازان نامه شه شاد دلشاد کرد / بنامه درون شاه را یاد کرد

به سغد اندر گرسیوز آمد بدر / بسر بر کلاه و به بسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین

همی تاخت هر دو بر آن شد درست / که از کینه دل را بخواهند شست
چو کاوس بشنید شد پر ز خشم / برآشفت از آن کار و بگشاد چشم

یکی نامه فرمود با خشم و جنگ / زبان تیز و رخساره چون باد رنگ
چه نامه بنزد سیاوش رسید / بدانگونه گفتار ناخوش شنید

ز کار پدر بر دل اندیشه کرد / ز ترکان و از زر و کار سپرد
چه باید همی خیره خون ریختن / دگر دل بکین اندر آر و سخن

شوم کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس ماند نهان
سر و مغز کاوس آتشکده است / همان نامه جنگ و سپهدار است

کسی کو ز فرمان یزدان نتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت

بخواهد پدر بهستم زتو کین من / چو بینند کز خاک است بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی نزد رستم برد این نشان
که سهراب کشته است و افکنده خوار / بخواهد شدن مر ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بپرسید ازان پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد در ماتم زال سام
بدو گفت ار ایدونکه رستم تویی / بکشتی مرا خیره بر بدخوی
بهر گونه بودمت رهنمای / نجنبید یکذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
چو برخاست آوای کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
کراین مهره را از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کار کرد که بیکار شد / پسر پیش چشم پدر خوار شد
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بردرید
نشست از بر رخش رستم بدرد / پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش / دل از کرده خویشتن پر ز جوش
بگفت آن شگفتی که کرده بُد / گرامی پسر را پانزده بود
همه در گرفتند با او خروش / نماند آنزمان با سپهدار هوش
فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین باید اندر نیام
چنین است کار سپهر بلند / بدستی کلاه و بدستی کمند
چه شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید زگاه
چرا باید بست دل در جهان / که باید خرامید با همرهان

آغاز داستان سیاوش نامه

چنین گفت موبد که یکروز طوس / به نخچیر شد گاه بانگ خروس
بنزدیک مرز سواران تور / یکی بیشه اندر آمد ز دور
به بیشه یکی خوب رخ یافتند / گرفتند و زیشان بشتافتند
چو کاوس روی کنیزک بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
شب اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
بسی بر نیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
جدا گشت زو کودکی چون پری / به چهره بسان بت آزری
جهاندار نامش سیاوخش کرد / بر آن چرخ گردنده را بخش کرد
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
بشه گفت کاین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو رستم ببردش بزابلستان / نشستنگهش بود در گلستان
هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت آمد ببر
چنین گفت با رستم سرفراز / کز آمد بدیدار شاه نیاز
گسل کرد زانگونه او را بشاه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بتخت آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز
جهان از سیاوش فرو ماندند / بدادار بر آفرین خواندند
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاک و دانا نبود
برآمد برین نیز یک روزگار / یکی روز سودابه پرنگار
بناگاه روزی سیاوش بدید / پراندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتی طراز نخ است / ویا پیش آتش نهاده یخ است
دگر روز شبگیر سودابه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت
که ما روی پوشیده کار امهر / پر از خون رخست و پر از آب چهر
بگو با سیاوش که بر خوان ما / گراید بسوی شبستان ما
نوازش کنیم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن در خور است / برو مر ترا مهر صد مادر است
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد هر که چهر تو دید
بویژه که پیوسته خون تو اند / چو از دور بیند ترا چون بود
شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی بزم و ساز آمدند
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد برآمیختند
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوب رویان و آراسته
نشستنگاهش سهیل یمن / سر زلف جعدش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
سیاوش چو از پیش پرده برفت / بدو روی بنهاد سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
رخان سیاوش چو گل شد زشرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
سیاوش از آن پس و اکیش / که اندر جهان جفت ترا نیست جفت
نمانی مگر نیمه ماه را / نشانی کسی را مگر شاه را
سر بانوانی و هم مهتری / من ایدون نگارم که تو ماه دری
تو با نو بتان بتی خورشید گاه / سزد گر تو آید بدین سان گناه
وزان تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سودابه چنگ

سیاوش بدو گفت دارم سپاس
بدو گفت کار جریره بساز
بیاورد گلشهر دختر ش را
بدینار و دیبا و زر و درم
بیاراستش را چو خرم بهار
سپهدار پیران میان را ببست
بکاخ سیاوش نهاد او روی
بدو گفت کامروز بر ساز کار
سیاوش را دل پر آزرم شد
همی هفت روز ش بپا ایستد
زمین باغ گشت از کران تا کران
بشادی ببد تا بشهر ختن
درختان بسیار و آب روان
سیاوش گردش نهادند نام
چه بندی دل اندر سرای سپنج
چو پیران از آنجای گشت شاد
بدو گفت پیرا که ای شاه دهر
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور
ز گفتار او شاد شد شهریار
برو شادمان تا سیاوش کرد
فرنگیس را هدیه بر همچنین
برو رفت گرسیوز نامدار
سیاوش در آن خلعت شهریار
دل مغز گرسیوز آمد بجوش
همش پادشاهی همش تاج و گاه
نهادند در کاخ زرین و تخت
بپوزید یکهفته با ● و می
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
همی رفت یکدل پر از کین و درد
ز بیگانه پردخت کردند جای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
ز روم و ز چین پیشش آید پیام
دو کشور یکی آتش و دیگر آب

مرا هیچ فرزند خود می شناس | چو پیران بر نزد سیاوش برفت

ذکر دادن پیران جریره دختر خود را به سیاوش

فرستاد نزدیکی شهریار | همی بود با او شب و روز شاد

مژده دادن پیران به سیاوش از دادن افراسیاب فرنگیس دختر خود را بوی و حسد گرسیوز

ز پیران رخ او پر از شرم شد
سیه مشک بر گل به پیراشهد
ز شادی و آواز رامشگران
همه نامداران شدند انجمن
همی شد دل سالخورده جوان
همه مردمان زین شاد کام
چه نازی بگنج و چه نالی ز رنج
بیامد بر شاه توران چو باد
ز رفتن همه جایگاه هست بهر
چو گنج گهر بود بر سان نور
که شاخ برومندش آمد ببار
ببین تا چه کردست بر گرد گرد
برو باز بانی پر از آفرین
همه برگزیده سواران هزار
بکه کرد چون گل شد اندر بهار
دگرگونه تر شد بآیین و هوش
همش گنج هم بوم و بر هم سپاه
نشستند شادان از آن نیکبخت
همه نامداران فرخنده پی
پر از نامه و پرسش آن نیکخواه
بدانگه که خورشید شد لاجورد

زمین را ببوسید گلشهر و گفت
بیامد فرنگیس چون ماه نو
فرنگیس را در عماری نشاند
بجائی رسیدند کآباد بود
یکسو ز دریا و یکسو ز کوه
بهر گوشه گنبدی ساختند
بیا تا بشادی کنون می خوریم
بپرسید از و شهریار بلند
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز
بدان فر و آیین که داماد ست
بگرسیوز آنداستانها بگفت
چو بر تخت چینی فراوان بگوی
دو هفته ببایست آسایش وزه
سیاوش چو بشنید آمد براه
بکاخ فرنگیس رفتند شاد
بدل گفت سالی اگر بگذرد
نهان دل خویش پیدا نکرد
ز نالیدن نای و بانگ سرود
به هشتم برفتن گرفتند ساز
وز ایرانی اسپان و از همه هدیه ها
سر مرد کین اندر آمد بخواب

مراجعت گرسیوز از نزد سیاوش و بدگوئی نمودن از او در نزد افراسیاب و کشتن افراسیاب سیاوش را

بدل یکدیگر گرفته شتاب | تو خواهی که بر چیره خفت آوری

بنزدیک گلشهر تازید تفت
ز بهر سیاوش کردن فراز
نهاد از بر تارک افسرش را
برنگ و ببوی و به بیش و به کم
نیامد کاوس را دلش یاد
یکی باره تیز تک بر نشست
بسی آفرین کرد بر فر اوی
نهانی دختر شهریار
که خورشید را گشت باید جفت
بنزدیک آن تاجور شاه نو
بنه برنهاد و سپه را براند
یکی خوب فرخنده بنیاد بود
بیکسو بنخچیر و راز گروه
سر آنها برآورد افراختند
چو گاو گذشتن بسی بگذریم
ز حال سیاوش از چون و چند
پسندیده مردم پاک مغز
بخوبی بکام دل شاد نشست
بگفته برون آورید از نهفت
بچشم بزرگی نگه کن بدوی
به نیک اختر و فال گیتی فروز
پذیره شدش تا زبان با سپاه
ورا نیز زرین و استان مژده داد
سیاوش کس آنکس نشمرد
همی بود پیچان و رخساره زرد
ز شادی همیداد دل را درود
سیاوش و دوش هم بدم پر از
برفتند از آن شهر آباد شاد
بیامد بنزدیک افراسیاب
نشستند و جستند هر گونه رای
سیاوش ز آنسند که دیدی تو باز
همی یاد کاوس گیرد بجام
نگر تا ورا در نهفت آوری

سیاوش لشکر بجیحون کشید
ز آب دو دیده خروشان پدید

ز خویشان گزین کرد پیران هزار
پذیره شدن را همه با نثار

ببوسید پیران سراپای او
همان خوب چهر دلارای او

همه شهر آواز چنگ و رباب
همی خفته را سر برآمد ز خواب

چنین تا رسیدند بر شهر گنگ
که آنجا بد آن خرم سرای تنگ

سیاوش چو او را پیاده بدید
فرود آمد از اسپ و پیشش دوید

بدو انجمن گشت افراسیاب
که کین از جهان اندر آمد بخواب

کنون شهر توران ترا بنده اند
همه دل بمهر تو آگنده اند

بد پای چینش سزا راستند
ز هر گونه سازها خواستند

سیاوش چو در پیش ایوان رسید
سر کاخ ایوان بکیوان رسید

بدو داد جان و دل افراسیاب
همی بی سیاوش نیامدش خواب

خروشی برآمد ز میدان بخاست
همی خاک با آسمان گشت راست

فکندند گوئی بمیدان شاه
برآمد خروشیدن ایران بماه

پس آنگه بچوگان بر آن کار کرد
چنان شد که با ماه دیدار کرد

از آن گوی خندان شد افراسیاب
سر نامداران در آمد ز خواب

بزه کرد خندان کمان گفت شاه
توانند ازین تیر بر چرخ ماه

بر و یال و کتف سیاوش گزین
نخواهد همی تیر بر پشت زین

یکی تیر زد بر میان نشان
نهاده بر آن چشم گردنکشان

عنان را بپیچید بر دست راست
بزد بار دیگر بدانسان که خواست

فرود آمد و شاه بر پای خاست
هنر گشت بر گوهرت بر گواست

چنان هم همه شهر با چاپ
تو گفتی خروشی است با طوق و تاج

سیاوش چو بشنید کامد سپاه
پذیره شدند آراسته راه

برفتند هر دو بشادی بهم
سخن یاد کردند از بیش و کم

بخوردن نشستند با یکدگر
سیاوش پس گشت و پیران بهم

پیاده بکوی آمد افراسیاب
از ایوان میان بسته و پر شتاب

گرفتند هر یک گرا به بر
همی بوسه دادند بر روی و سر

ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
با آبشخور آید گوزن و پلنگ

یکی تخت زرین نهادند پیش
همه پایها چون سر گاومیش

بفرمود تا رود زنند در کاخ
بباشند بکام و نشستند فراخ

برفتند با رود و رامشگران
پیاده نشستند یکسر سران

بشبگیر کز خواب برخاستند
همه روی میدان بیاراستند

ز آواز سنج و دم گره نای
تو گفتی بجنبید میدان ز جای

سیاوش بر اسب سیه بر نشست
ندید است آن گوی بختی ز دست

ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی خور کشید

بآواز گفتند هرگز سوار
ندیدیم بر زین چنین نامدار

بایران و توران کسی این بچنگ
نیارد گرفتن بهنگام جنگ

نشست از بر بادپائی چو دیو
ز لشکر و ران برآمد غریو

خدنگی گر باره هم چار پر
بچرخ اندرون اندو بگشاد بر

کمانرا بزه بر ببازو فکند
بیامد بر شهریار بلند

از آنجایگه سوی کاخ بلند
برفتند شادان دل و ارجمند

رفتن سیاوش بشکار و هنر نمودن و زن گرفتن از پیران ویسه و افراسیاب

برفتند روزی بنخجیرگاه
همیرفت با باز و با یوز شاه

سیاوش بدشت اندرون گور دید
چو باد از میان سپه بردمید

سبک شد عنان و گران شد رکیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی را به شمشیر زد بر دو نیم
دو دستش ترازو شد و گور سیم

بهر جایگه بر یکی توده کرد
سپه را به نخجیر فرسوده کرد

سپهبد چو شادان بد و پر دژم
بجز با سیاوش نبودش هم

سیاوخش بگروز و پیران بهم
نشستند و گفتند از بیش و کم

ازین مهربانیکه بر تست شاه
بنام تو خسبد بآرامگاه

بندگی فرزند کاوس شاه
سزد زین هنرها کشیده براه

برادر ندارم نه خواهر نه زن
چو شاخ گلی در کنار چمن

پس از مرگ کاوس ایران تراست
همان تخت و تاج دلیران تراست

گر او را ندیده بودی براه
از ایشان نه برداشتی دیده ماه

از ایشان چه بودست هر سال
گر از خوبرویان نه زو همال

بغار و بکوه و بهامون بتاخت
به نخجیر شمشیر و نیزه بساخت

از آنجایگه سوی ایوان شاه
همه شاد دل برگرفتند راه

برانگونه یکسال بگذاشتند
غم و شادمانی بهم داشتند

بدو گفت پیران کزین بوم و بر
چنین دان که باشد کسی در گذر

چنانکه خرم بهارش توئی
نگارش توئی غمگسارش توئی

ز توران سزاوار و انباز تو
نه بینم کسی نیز دمساز تو

یکی آنکه کن سزاوار خویش
از ایران مبر درد و تیمار خویش

پس پشنگ شهریار جهان
سه اند هستا بنرا اندر نهان

پس پرده من چهار اند خورد
چو باید ترا بسند و باید شمرد

اگر رای باشد ترا بنده ایست
به پیش تو آید پرستنده است

برفتند با مویه ایرانیان
همه سوگ را پاک بسته میان

همه جامه کرده کبود و سیاه
همه خاک بر سر بجای کلاه

تهمتن چو بشنید زو رفت هوش
ز زابل بزاری برآمد خروش

بدرگاه کاوس بنهاد روی
دو دیده پر از خون و دل کینه‌جوی

خروشان بیفتاد از تخت اوی
بایوان [illegible] بنهاد روی

یکهفته با سوگ و با آب چشم
بدرگاه بنشست دل پر ز خشم

بدیشان چنین گفت رستم که من
بدین کین نهادم دل و جان و تن

نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم
حرامست بر جان من جام بزم

از ایران یکی بانگ برشد بابر
تو گفتی زمین شد کنام هژبر

نبد جای پوینده را بر زمین
ز نیزه هوا ماند اندر کمین

سپه را فرامرز بد پیشرو
که فرزند او بود و سالار نو

که آمد بکین رستم پیلتن
ز ایران بزرگان همه انجمن

همه دیده پرخون و رخساره زرد
زبان از سیاوش پر از یاد کرد

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
بنزدیک سالار گیتی فروز

یکهفته با سوگ بود و دژم
بهشتم برآمد ز شیپور دم

چو آمد بر تخت کاوس کی
سرش بود پر خاک و پر خاک پی

بخنجر بدو نیمه کردش براه
نجنبید بر تخت کاوس شاه

بهشتم بزد نای رویین و کوس
بیامد بدرگاه گودرز و طوس

از امروز تا روز جان زنده‌ام
بدرد سیاوش دل آگنده‌ام

جهان برگرفتند با او خروش
تو گفتی جهان اندر آمد بجوش

جهان شد از کین افراسیاب
بدریا تو گفتی بجوش آمد آب

بپیوست گردان ایران میان
به پیش اندرون اختر کاویان

وز آنسو نوندی دوان شد ز راه
بنزدیک سالار توران سپاه

سپه را سراسر همه برزدند
ببوم و ببر آتش اندر زدند

آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم بتوران زمین و فرستادن سرخه و کشتن فرامرز سرخه را

چو بشنید افراسیاب این سخن
غمین گشت از آن گردهای کهن

ز کند آوران سرخه را پیش خواند
ز رستم فراوان سخنها براند

بدو گفت شمشیرزن سی هزار
ببر نامدار از در کارزار

تو فرزندی و نیکخواه منی
ستون سپاهی و ماه منی

ز پیش پدر سرخه بیرون کشید
درفش و سپه سوی هامون کشید

ز ایوان سپه برشد آوای کوس
ز گرد سپه شد جهان آبنوس

تو گفتی که برشد ز گیتی بخار
برافروخت روز آتش کارزار

عنان را بپور سرافراز داد
بنیزه در آمد کمان باز داد

یکی نیزه زد همچو آذرگشسب
ز کوه به بر دشت سیل آب

هم آنگاه چون سرخه را یافت تنگ
بتازید بر وی چو یازان پلنگ

درفش تهمتن هم آنگه ز راه
پدید آمد و بانگ پیل و سپاه

هنر باید و گوهر نامدار
خرد یار و فرهنگ آموزگار

فرامرز گفت اگر کین کشست
که فولاد را دل پر از آتش است

ز آتش نه بینی جز افروختن
جهانی چو پیش آیدش سوختن

برش چون بر شیر و رخ چون بهار
ز مشک سیه کرده بر گل نگار

بسان سیاوش سرش را ز تن
ببرند و کرکس بپوشد کفن

خروش آمد و ناله گاو دم
دم نای سرغین و رویینه خم

که آمد سپهدار افراسیاب
دمان با سپاهی چو کشتی بر آب

کنون پیش رو باش و بیدار باش
سپه را ز رستم نگهدار باش

طلایه چو گرد سپه دید رفت
بپیچید تیز و فرامرز تفت

درخشیدن تیغ الماس گون
سنانهای آغار داده بخون

چو سرخه بدانگونه پیکار دید
درفش فرامرز سالار دید

فرامرز بگذاشت قلب سپاه
سوی سرخه با نیزه شد کینه‌خواه

ز نیروی اسپان و از زخم تفت
فرامرز را نیزه شد لخت لخت

کمربند بگرفت و از پشت زین
برآورد و ناگه زدش بر زمین

یکی داستان زد بدین پیلتن
که هر کس که سر برکشد زانجمن

چو این چاره گوهر بجا آورد
دلاور شود بند و پای آورد

چو ناورد با سنگ خارا کند
ز دل راز خویش آشکارا کند

ببر سرخه نگه کرد پس پیلتن
یکی سرو آزاده بد در چمن

بفرمود پس تا برندش بدشت
ابا خنجر و روزبانان و طشت

چو آگاهی آمد بافراسیاب
همی کند موی و همی ریخت آب

چو برخاست از دشت گرد سپاه
کس آمد بر رستم کینه‌خواه

برآمد خروش سپاه از دو سوی
جهان شد پر از مردم جنگجوی

خور و ماه گفتی بزنگ اندرست
ستاره بکام نهنگ اندرست

شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ
ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ

کشته شدن پیلسم بدست رستم

درخشیدن تیغهای بنفش
با بر اندر آمد سنان درفش

بیامد بقلب سپه پیلسم
دلی پر ز کین چهره کرده دژم

دل شاه از آنگار شد دردمند
پر از غم شد از روزگار نژند

که گر ما بشوریم بر بیگناه
به نپسندد این داور هور و ماه

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
مکن جز و دیگر کار پرمایه خواه

تو دانیکه پروردگار پلنگ
نه بیند ز پرورده جز زخم چنگ

ندیدست کس بچهٔ پیل شیر
نه آتش دمان از بر و آب زیر

اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر
بپوشد کسی در میان حریر

بگوهر شود باز چون شد بزرگ
نترسد ز آهنگ پیل سترگ

سبکسار مردم نه والا بود
اگرچه گوی سرو بالا بود

بر آنجا که روشن شود راستی
فروغ دروغ آورد کاستی

چو بشنید افراسیاب این سخن
بدو تازه شد روزگار کهن

بفرمود تا در دمیدند نای
همان سنج و شیپور و هندی درای

فرنگیس بگرفت گیسو بدست
گل ارغوان را بفندق بخست

پر از خون شد آن گیسوی مشکبوی
دلش شد پر آتش پر از آب روی

همی مشک پاشید بر کوه سیم
دو لاله ز خوناب او بردو نیم

سیاوش برنجید از بیم جان
ولیکن نمیخواست کشتن نهان

چنین گفت زان پس بافراسیاب
گرامی پرهنر شاه با جاه و آب

چرا کشت خواهی کسی را که تاج
بگرید برو زار با تخت عاج

سپاه دو کشور پر از کین کنی
زمین و زمان را بنفرین کنی

یکایک گرفتندشان در میان
همه گشته گشتند ایرانیان

به تیر و به تیره ببد خسته شاه
نگون اندر آمد ز اسپ سیاه

نهادند بر گردنش پالهنگ
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ

فرنگیس بشنید و رخ را بخست
میان را بزنار خونین ببست

به پیش پدر شد پر از ترس و باک
خروشان بسر بر همی ریخت خاک

بدو گفت ای پرهنر شهریار
چرا کرد خواهی مرا خاکسار

سر تاجداری مبر بیگناه
که نپسندد این داور هور و ماه

مکن بیگنه بر تن من ستم
چو گیتی دریغ است و پر باد و دم

یکیرا بجاه افکند بیگناه
یکی با گنه بر نشاند بگاه

سرانجام هردو بخاک اندرند
ز اختر بدام مغاک اندر زند

شنیدی کجا زافریدون گرد
ستمکاره ضحاک تازی چه برد

همان از منوچهر شاه بزرگ
چه آمد بسلم و بتور سترگ

کنون زنده بر گاه کاوس شاه
چو دستان و چون رستم کینه خواه

جهان از تهمتن بلرزد همی
که توران بجنگش نیرزد همی

چو گفتار فرزند بشنید شاه
جهان گشت در پیش چشمش سیاه

دل شاه توران ورا بر بسوخت
ولی خیره چشم خرد را بدوخت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون
گروی زره بستد از بهر خون

بیفکند پیل ژیان را بخاک
نه شرم آمدش زان سپهبد پاک

یکی طشت زرین نهاد از برش
جدا کرد از تن بخنجر سرش

چو از سرو بن دور گشت آفتاب
سر شهریار اندر آمد بخواب

چو خوابی که چندین زمان برگذشت
نه جنبید یکدم نه بیدار گشت

چپ و راست هر سو بتابم همی
سراپای گیتی نیابم همی

یکی بدکند نیک پیش آیدش
جهان نیز و بخت خویش ایدش

یکی جز به نیکی جهان نسپرد
زمانه بدو دم همی بشمرد

ز کاخ سیاوش برآمد خروش
جهانی ز گرسیوز آمد بجوش

همه بندگان موی کردند باز
فرنگیس مشکین کمند دراز

ببرید و بارش بگیسو ببست
بناخن گل ارغوان را بخست

همه شارسان را ری ناله گشت
بچشم اندرون آب چون لاله گشت

خواب دیدن پیران و ولادت کیخسرو بن سیاوش از فرنگیس دختر افراسیاب

شبی بد سالار پیران بخواب
که شمعی برافروخت از آفتاب

سیاوش بتخت شمعی بدست
با آواز گفتی نشاید نشست

که روز نو آیین و جشنی نو است
شب زادن شاه کیخسروست

سپهبد بپیچید در خواب خوش
جدا گشته دیداز بر ماه شاه

تو گفتی نشاید مگر تاج را
بسی آفرین کرد بر کردگار

ردانگرد اورا بدان جایگاه
گیا در چمن سرو آزاد گشت

بگفت این بگلشهر خورشیدفش
دوان رفت گلشهر تا نزد ماه

دیا جوشن و گرز و تاراج را
ازان شادمان شد دل نامدار

که سازیده بد خسرو نیکخواه
همه خاک آنبوم و بر شاد گشت

شنیدن کیکاوس خبر کشته شدن سیاوش را و مطلع شدن رستم و آمدن نزد شاه و قتل سودابه

چو آگاهی آمد بکاوس شاه
که شد روزگار سیاوش تباه

بگردار مرغان سرش را زتن
جدا کرد سالار آن انجمن

بر آن بیگناه هیش نخجیر وار
گرفتند شیون بهر کوهسار

چو دراج زیر کلان ها تذرو
همه بچه [illegible] زداغ و درد

بنالید بلبل خود از شاخ سرو
به بیشه درون بیک گلنار زرد

برفشند

بدل گفت گیو این بجز شاه نیست — که این چهره جز درخور گاه نیست
چو کیخسرو از چشمه او را بدید — بخندید و شادان دلش بردمید
بدل گفت کاین گرد جز کیو نیست — بدین فر خو زیبای تاج نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار — بایران برد تا کند شهریار
بدو گفت کای شاه سرفراز — جهان را به مهر تو آمد نیاز
بر آنم که پور سیاوش توئی — ز تخم کیانی و باهش توئی
چنین داد پاسخ ورا شهریار — که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت کای مهتر راستان — ز گودرز با تو که زد داستان
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد — مرا مادر این از پدر یاد کرد
پدر گفت با مادر ما درم — کز ایدر پس آید همی بر سرم
که گیوم سوی تخت ایران برد — همان تخت شاه و دلیران برد
چو گیو آن نشانی بدید از نماز — همی ریخت آب و همی گفت راز
فرنگیس از آن گرد زد یار — نهانی بر او بر نهادند کار
فرنگیس ترگی بسر بر نهاد — برفتند هر سه بکردار باد
نماند آن سخن یکزمان در نهفت — کس آمد بنزدیک پیران بگفت
بفرمود تا ترک سیصد سوار — برفتند گردان از درگاه بار
زپیمودن راه و رنج شبان — جهانجوی را گیو بد پاسبان
چو از دور گرد سپه را بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
میان سواران درآمد چو گرد — ز پر خاش خورشید شد لاژورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز — همی ریخت آهن ز فولاد برز
از ایشان فراوان بیفکند گیو — ستوه آمدند آن سواران نیو
گریزان برفتند یکسر سپاه — ز گیو سرافراز لشکر پناه
همه خسته و بسته گشتند باز — بنزدیک پیران گردنفراز
سواران گزین کرد پیران هزار — همه جنگجوی از در کارزار
بگفتار او سر برافراختند — شب و روز یکسر همی تاختند
وز آنروی گیو و فرنگیس شاه — شدندی شتابان ببیراه و راه
فرنگیس چون ناگهان بنگرید — درفش سپهدار توران بدید
روان شد بر گیو و آگاه کرد — بر آن خفتگان خواب کوتاه کرد

رزم گیو با پیران ویسه

بدو گفت گیو ای سر بانوان — چرا رنجه کردی بدین سان روان
جهاندار پیروز یار منست — سر اختر اندر کنار منست
چو رعد بهاران بغرید گیو — ز لشکر همی جست سالار نیو
بلرزید پیران چو برزد نهیب — دل از جان شیرین بشست ناامید
برانگیخت اسب و بیفشرد ران — بگردن درآورد گرز گران
هزیمت شد از گیو پیران شوم — پس اندر همی تاخت گیوش بروم
نهانی از آن پهلوان نژند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند
سر پهلوان اندر آمد به بند — ز زین برگرفتش بخم کمند
بیفکند بر خاک و دستش ببست — سلیحش بپوشید و خود برنشست
ز افکنده شد روی هامون چو کوه — ز گرز رشش شد دلیران ستوه
جهان لشکرش و مردان نیو — گریزان برفتند از پیش گیو
دمان تا بنزدیک پیران رسید — همی خواست از تن سرش را برید
ابر شاه پیران گرفت آفرین — خروشید و بوسید روی زمین
که گر من نبودی بدرگاه شاه — سیاوخش هرگز نگشتی تباه
بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو — که تا خود چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس گفتش و دیده پر آب — زبان پر ز نفرین افراسیاب
بما بخش این ناموررا کنون — که هرگز نبد بر بدی رهنمون
بدو داد اسب و دو دستش ببست — وز آن پس بفرمود تا برنشست
بدو گفت خسرو که بدرود باش — جهان تا رود تو میان رود باش
چو آگاهی آمد با فراسیاب — بدو تیره شد تابش آفتاب
رسیدند پس گیو و خسرو به آب — همی با دشمنان گذشتن شتاب
به آب اندر افکند خسرو سیاه — چو کشتی همی راند تا بارگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر — نه ترسش ز جیحون و از آبگیر
ز جیحون گذشتند هر سه درست — جهانجوی خسرو سر و تن بشست
چو نزدیک رود آمد افراسیاب — ندید ایچ کشتی و مردم در آب
پر از خون دل از در دگر دید باز — بر آمد برین روزگاری دراز

آمدن گیو و کیخسرو و فرنگیس بایران و خبر یافتن رستم و کاوس و همه دلیران

چو گیو اندر آمد بایران زمین — به پیروزی خسرو پاک دین
ببخشید رستم بدرویش زر — که نامد گزندی بدان شیر نر
خبر شد بگیتی که فرزند شاه — جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
جهان سرفراز برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هشتاد فرسنگ پیش — پذیره شدندش بآیین کیش
چو کیخسرو آمد بر شهریار — جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
نشسته بهر جای رامشگران — گلاب و می و مشک با زعفران

که با رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
چو بشنید پیران چنین گشت سخت / بیامد بر شاه پیروزبخت
برادر تو دانی چو کهتر بود / فرون تر بود مهر مهتر بود
برآراست مر جنگ را پیلسم / همی راند چون شیر با دود و دم
یکی نیزه زد بر کمربند او / ز زین برگرفتش بکردار گوی
چنین گفت کاین مه بیابی نبرد / بپوشید گر گرد شد لاجورد
خروش آمد از لشکر سر دو روی / ده و دار کردان چکاچاک جوی
پدر را نبد بر پسر جای مهر / تو گفتی همی بخروشد سپهر

ازو شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذشت از آفتاب
بشه گفت کاین جوی برنا تیز / همی با تن خویش چیره ستیز
گرا و با تهمتن نبرد آورد / سر خویشتن زیر گرد آورد
تهمتن برانگیخت از جا نوند / درآمد بکین چون سپهر بلند
همی تاخت تا قلب توران سپاه / ببینید آهنش خسته در قلبگاه
بیازید پیران ز ترکان سترنگ / تن پیلسم درگذشت از نهنگ
زمین شد ز نعل ستوران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه
بکشتند چندان ز هر دو گروه / که شد خاک دریا و هامون چو کوه

رزم رستم وافراسیاب

چو افراسیاب آن درفش بنفش / نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کو پیلتن رستم است / سرافراز و از تخمهٔ نیرم است

برآشفت برسان جنگی پلنگ / بیفشرد ران پیش او شد بجنگ
درآویخت با هرکس افراسیاب / ز پیکانش خون رفت چون جوی آب
یکی نیزه سالار توران سپاه / بزد بر بر رستم کینه خواه
تهمتن بکین اندر آورد روی / یکی نیزه زد بر بر اسپ اوی
همی جست رستم کمرگاه اوی / که بر سرنگون گشت گرد از راه اوی
بزد بر سر شانهٔ پیل تن / ز لشکر خروش آمد از انجمن
سپهدار توران ابا شد ز دست / یکی بارهٔ تیز تک برنشست
چو از جنگ رستم بپیچید روی / گریزان همی رفت پرخاشجوی
سپر زد اسپ آهن خون بنعل / همه پای پیلان بخون گشت لعل
همه دشت پر آهن و سیم و زر / سنان و ستام و سلیح و کمر
بیاورد لشکر بدریای چین / برو تنگ شد این و آن زمین
همه سر بریدند برنا و پیر / ز ان کودک خرد گشته اسیر

چو رستم درفش سیه را بدید / بگرد از رستم شیر ژیان بردمید
خدنگی که پیکانش با بید برگ / فرو دوخت بر تارک ترک ترگ
سنان اندر آمد بچرم کمر / به پیر جان برنشد کارگر
نگاور در اندر آمد بسر / بیفتاد از آن شاه پرخاشخر
نگه کرد هومان یل از کران / بگردن برآورد گرز گران
بتابید رخ پهلوان سپاه / ز پس کرد رستم همانگه نگاه
بصد حیله از جنگ آن اژدها / ورا کرد هومان ز بیم رها
زمین سربسر کشته و خسته شد / همه لاله و زعفران رسته شد
بلشکرگه خویش گشتند باز / سپه کشته و خسته و با نیاز
چو خورشید برزد سر از کوهسار / بگسترد یاقوت بر پشت قار
ز توران زمین تا بسقلاب و روم / نماند ایچ یک مرز آباد بوم
نه اسپ و سلیح و نه بدره نه باغ / نه کاخ و نه ایوان نه گلشن نه راغ

خواب دیدن گودرز و رفتن گیو بترکستان به طلب کیخسرو و آوردن او را بایران

چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد از ایران پر آب
از آن ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهید گشتن رها / از آن بدکنش ترک نر اژدها

بتوران یکی شهریاری نو است / کجا نام او [illegible] است
ز گردان ایران گردنکشان / نیابد جز از گیو ز ایشان نشان
پراندیشه شد گیو از پیش خود اند / وزین خواب چندین سخنها براند
بتوران همی رفت چون بیهشان / مگر یابد از خسرو او نشان
خورش گور و پوشش خود از چرم گور / گیا خورد گاهی گه و آب شور
چنان بد که روزی پراندیشه شد / بنزدیکی با موی پیشه شد
فرود آمد از اسپ در مرغزار / بگفت او پراندیشه ارزو کار
یکی چشمه دید رخشان دور / یکی سرو بالا دلارام بود

بایران چو آید پی فرخش / ز چرخ آنچه پرسند دهد پاسخش
چو گودرز از خواب بیدار شد / ستایش کنان پیش دادار شد
بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر ماند اندر شگفت
چنین تا برآمد برین هفت سال / میان بسته از تیغ و بند دوال
همیگشت گرد بیابان کوه / برنج و به سختی و دور از گروه
زمین سبز و جوی پر آب دید / بهر جایگاه آتش چو آب دید
سرش پر ز غم گرد آن مرغزار / همیگشت اندیشه را خواستار
تو گفتی سیاوخش بر تخت عاج / نشسته است بر سر ز پیروزه تاج

بپرسید خاقان ازو نو اختش / بر تخت نزدیک بنشاختش
بپرسید ازان پس که ایران سپاه / که گودرز کین کوه دارد کلاه
بگفتا که طوس است مرد دلیر / ز گودرزیان چند تن نره شیر
بهامون نیاید بهنگام صف / ندارند جز کوه خارا بکف
بزرگان ایران ز اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
چو شد روی گیتی بکردار قیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه / بدرید تا ناف شعر سیاه
بیامد ز ماندیده بان سوی طوس / ورا خود شنو روی چون سندروس
بدو گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه آمد از پیش شاه
به نیروی یزدان که پیلتن / بیاری سپاه آید بدین انجمن
از اندیده بان گشت روشن روان / همه مژده دادند پیر و جوان
چو خورشید برگنبد لاجورد / سراپرده زد زرد و دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیده گاه / بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد از دور نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز بر جای خویش / بیاورد پوشیده بالای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد خلیده دل و راه جوی
چو ناگه بنزدیک ایشان رسید / درفش سپید فریبرز دید
پیاده شد از اسپ گودرز پیر / همان لشکر افروز دانش پذیر
گرفتند مریکدگر را کنار / بیارید گودرز چون نوبهار
که با من بگو تا که رستم کجاست / ز غم شایدم کرد دین پشت راست
فریبرز گفت او پس از من بجای / بپاید بدارد جز از رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان / بپاید بدارد بره بر زمان
بدو گفت گودرز رستم چه گفت / که گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد / تهمتن نفرموده ما را نبرد
برفت آن گودرز با وی بجفت / بکوه هماون رسید از تفت
چو لشکر پدید آمد از دیده گاه / بشد دیده بان سوی توران سپاه
کز ایران یکی لشکر آمد بدشت / از آن روی سوی هماون گذشت
فریبرز کاوس گفته است / سپاه سرافراز خسرو پرست
چو رستم نباشد ازان باک نیست / دم او برین زهر تریاک نیست
ز کوه هماون آمد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
بایران خروشش آمد از دیده گاه / کزین روی شنگل اندر آمد سپاه
درفش سپهبد که پیل تن / پدید آمد اندر پیش انجمن
وز انروی یکسر ز توران سپاه / هوا گشت برسان ابر سیاه
وزین روی ایران سپهدار طوس / بابر اندر آورده آوای کوس
بر کوه لشکر بیاراستند / درفش خجسته به پیراستند
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره بنگر بدین کوهسر / که کی میرسد شیر پرخاشخر
چنین داد پاسخ که اینک ز راه / رسید ایدر آن رستم کینه خواه
روان گشت گودرز هشیار پیر / پذیره سوی پهلوان دلیر
چو گودرز روی تهمتن بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ رستم همان / پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مریکدگر را کنار / خروشی برآمد ز هر دو بزار
بدو گفت گودرز کای پهلوان / هشیوار و جنگی و روشن روان
چنانیم بیتو که ماهی بخاک / به تنگ اندرون سر بدرد هلاک
چو دیدم من این خوب چهر ترا / همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند / بجفت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دلشاد دار / ز غمها سراسر تن آزاد دار
یکی را به بستر یکی را بجنگ / یکی را بنام و یکی را به ننگ
همی رفت باید گزین چاره نیست / مرا بر تو از مرگ پیغاره نیست
سراپرده زد گرد گیتی فروز / پس پشت او لشکر نیم روز
بکوه اندرون خیمها ساختند / درفش سپهبد برافراختند
نشست از بر تخت زر پیلتن / همه نامداران شدند انجمن

رسیدن رستم بهاون و دیدن گودرز و پهلوانان ایران را و صف آرائی دو سپاه

پگه دست بنشست گودرز و گیو / بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش / سخن گفت هر گونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و گنج سپاه / ز رخشنده خورشید و گردنده ماه
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین / ز منشور جنگی و گردان کین
ز کاموس هرچند گفتار نیست / که ما را بدو راه دیدار نیست
ندارد همی هست یارش همه گرز و تیغ / اگر بر سرش گرز بارد ز میغ
ز پیلان جنگی ندارد گریز / سرش پر ز کین است و دل پر ستیز
جهاندار پیروزگر یار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
از انجا درفش بیرون کشید / بدندان لب از خون گشته کشید

سر گیو بگرفت شه در کنار
فراوان از آن کاشتن زد نگار
از آنجا که گودرز شد تیز مغز
نخواهیم شاه از نژاد پلنگ
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت
چو بشنید کاوس کشارزست
بشاهی بر او آفرین خواندند
ز لشکر برآمد سراسر خروش
از آواز اسبان و بوق سپاه
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
همی رفت لشکر گروها گروه
گزین کرد از آن لشکر نامدار
چو سالار بیدار لشکر براند
خروش آمد و بانگ زخم تبر
همیگشت برگرد لشکر چو دود
سپاه اندر آمد بگرد سپاه
سپهبد نگه کرد و گردان ندید
پسر بی پدر بد پدر بی پسر
سواران که کان پس پشت طوس
رها سوی سپهبد سوی کوه شد
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای
جهاندیده گودرز با پیر سر
چو آمد دگر روز پیکار و جنگ
یکی تیرباران بکردند سخت
درخشیدن تیغ الماس گون
به تیغ و به نیزه در آویختند
ز آورد که روی برگاشتند
چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه
نخستین سپهدار خاقان چین
کشانی چو کاموس شمشیرزن
چو خوشنود باشد بهار آورد
دل و جان پیران پر از خنده گشت

بهو سپهبد روی برش شتاب
بیاراست با طوق و با گوشوار
پیامی بر او فرستاد نغز
فسیله نه خرم بود با پلنگ
بزد کوس و آمد بدان پهن دشت
فرستاد کس هر دو نزد انجواست
همه زر و گوهر برافشاندند

لشکر فرستادن کیخسرو بتوران و شکست خوردن لشکر ایران و پناه بردن بکوه هماون

بشد دشت پیدا و صحرا و کوه
سواران شمشیرزن صد هزار
میان یلان هفت فرسنگ ماند
سراسیمه شد گیو بر جاش خر
برانگیخت آنرا که هشیار بود
یکی بانگ برخاست از رزمگاه
ز لشکر دلیران مردان ندید
همه لشکرش کشته زیر و زبر
روان پر ز کین و زبان پر فسوس
ز پیکار ترکان پراگنده شد
نه اسب و نه مردان جنگی بپای
نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ
چو باد خزان کو وزد بر درخت
بکردار آتش بگرد اندرون
همی آهن آتش فرو ریختند
تن کشتگان خوار بگذاشتند

سپاه آمدن بمدد افراسیاب از چین و هند و آمدن رستم و فریبرز و سپاه از ایران

که چشمش ندیدست هرگز سکن
گل و سنبل از جویبار آورد
دلش مرده بود و بدان زنده گشت

یکی خلعتش داد کاندر جهان
ببستند گردان ایران کمر
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
برآشفت گودرز و گفت از نهان
سواران جنگی ده و دو هزار
از آن پس نیا دست خسرو بدست
پس آگاهی آمد سوی نیمروز

چو بشنید پیران یلان را بخواند
برفتند نیمی گذشته ز شب
همه مست بودند ایرانیان
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ
یکی جنگ با تیر و گرز و کمند
سراسیمه شد خفته از دار و گیر
دریده درفش و نگونسار کوس
ز بیچارگی پشت برگاشتند
همی گرز بارید گفتی ز ابر
همه کشته و خسته بود آنکه زیست
دو بهره ز ایرانیان کشته شد
از ایشان بشاه شد آگهی
خروشی برآمد ز هر دو سپاه
تو گفتی هوا پر کرکس شدست
شب تیره چون روی زنگی شده
ز گودرزیان هشت تن زنده ماند
همه سوی آن دامن کوهسار

همه کارها پیش گرفت آورد
بدان فره شاه پیر و جوان
بیامد بنزدیک خاقان چین

ندیدست کس از کهان و مهان
جز از طوس نوذر که پیچید سر
که بر ما نه خوبست کردن فسوس
همی طوس کم باد اندر جهان
برفتند برگستوان ور سوار
ببردش تخت کئی بر نشست
بنزد سپهدار گیتی فروز
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
شده تیره گون چشم خورشید و ماه
ز تابیدن گاویانی درفش
ز لشکر فراوان سخنها براند
نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
بخیمه نشسته گشاده میان
که مغزم ز پیکار شد پیر ز نگ
که اندیشه رزمست یا بزم می
برآمد یکی ابر و بارانش تیر
رخ مهتران گشته چون آبنوس
سراپرده و خیمه بگذاشتند
پس پشت پر جوشن و خود و گبر
شد آن کشته بر خسته باید گریست
دگر خسته از جنگ برگشته شد
که تیره شد آن روزگار بهی
برفتند گردان سوی رزمگاه
زمین از پی پیل اطلس شدست
ستاره تن پیل جنگی شده
بد انسان که دیگر افگنده ماند
گریزان برفتند و برگشت کار
بدرید پیراهن مشک رنگ
که از هر دری گرد آمد سپاه
که تاجش سپهرست و تختش زمین
چو خشم آورد باد و برف آورد
همه شاد گشتند تورانیان
بیاده بهو سپهبد روی سیمین

تهمتن دگر داد پاسخ بدوی   که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد   سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ   سواره در آیند هرگز بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار   پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاده طوس   که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من   بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده از آنم کز ننگ آمدم   که با چون تو مردی بجنگ آمدم
کشانی بدو گفت کو بیت سلیح   نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان   به بین تا هم اکنون سرآری زمان
چو نازش باسب گرانمایه دید   کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی   که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت   که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار   زمانی برآسائی از کارزار
کمان را بزه کرد زود اشکبوس   تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم بپس آنگه ببارید تیر   تهمتن بدو گفت بر خیر خیر
همی رنجه داری تن خویش را   دو بازوی و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بجنگ   گزین کرد یک تیر و یکسر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب   نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست   بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست   خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفار زه برد نزدیک گوش   ز چرم گوزنان آمد خروش
ببوسید پیکان سر انگشت او   گذر کرد از مهره پشت او
بزد بر بر سینهٔ اشکبوس   سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده   ملک گفت احسن فلک گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد   تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه   که دارنده پیکار گردان نگاه
دل و دست کرد و تیغ زان بجست   ز هول اندر آمد دلشان شکست
نگه کرد کاموس و خاقان چین   بدان مرز و بالای آن زور و کین

پرسش خاقان از پیران

چو برگشت رستم هم اندر زمان   سواری فرستاد خاقان دمان
کز آن نامور تیر بیرون کشید   همه تیر با پرش از خون کشید
همه لشکر آن تیر برداشتند   سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان چینی بدان پر و تیر   نگه کرد برنا دلش گشت پیر
ز پیران بپرسید کاین مرد کیست   ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که بخشی فرومایه ایست   ز گردنکشان کمترین پایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست   دل کوه در جنگشان اندکیست
جز آن بد که گفتی سراسر سخن   همه خوار گردی سر تا بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه   کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت   ندانم چه دارد بسر شور بخت
نیاید پر اندیشه و روی زرد   بپرسید از آن نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان گرد   که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران گشاده دلند   تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا بیاید ز ایران سپاه   همی برخروشند از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند بار   بیاید بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست   ز کرگین و بیژن دلم چاک نیست
از آنجایگه نزد کاموس رفت   بنزدیک سنشور و فرطوس رفت
بدو گفت ای مرد رزمی بزرگ   برفت و بدید آمد از میش گرگ
دلم زان پیاده بدو نیم شد   کز و لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست   درین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر اندرست   برزم اندرون پیل ژیان تر است
همانا که آن سکزی جنگجوی   که چندین همی برشمردی ازوی
پیاده بدین رزمگاه آمدست   بیاری ایران سپاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگر است   سواری سرافراز و کنداورست
ز پیران بپرسید کان شیر مرد   چگونه خر آمد بدشت نبرد
گر او دید و نیک آید به پیش سپاه   مرا رفت باید بآوردگاه

در صفت رستم بن زال

بدو گفت پیران که آن خود مباد   گر او اندر آید کنم رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی   بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها که از وی خراب   از و گشت پیچان و دیده پر آب
یکی رزمساز است خسرو پرست   نخست او ببر دوش کی شیر دست
بکین سیاوش کند کارزار   کجا او بپروردشان در کنار
برزم اندرون چون ببندد میان   تنش زور دارد چو پیل ژیان
نبردارد از جای گرزش نهنگ   اگر بفگند بر زمین روز جنگ

تبیره برآمد ز پرده سرای
که ایرانیان را که یار آمدست
بیامد پر از غم به پیران بگفت
کنام گر رستم زن نزدیک شاه
نه تنسکل به گردان ازان بیش بین
زبانگ تبیره زمین و سپهر
چو خاقان بیامد ز قلب سپاه
ز کاموس چون کوه شد میمنه
سوی میسره نیز پیران برفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چکرد
چنین گفت رستم که گردان سپهر
کنون رستم آن باره کی کوه است
یک امروز در جنگ یاری کنید
بند پهلوان تا سر تیغ کوه
فرود آمد از کوه و دل بدنکرد
فراوان سپه دیده ام پیش ازین
از آن کوه سر سوی هامون کشید
ز گرد سپه روشنائی نماند
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل
نماندیم در روی خورشید رنگ
همه گرز و تیغ و کمند آوریده
دلیری که بد نام او اشکبوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد
در آویخت رهام با اشکبوس
بدان نامور تیرباران گرفت
بند کارگر تیر بر گبر اوی
برآهیخت رهام گرز گران
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس
به می همی تیغ بازی کند
تو قلب سپه را به آیین بدار
خروشید کی مرد رزم آزمای
بدو گفت خندان که نام تو چیست
هرا مام من نام مرگ تو کرد

بر فتند گردان لشکر ز جای
که خرگاه و خیمه بکار آمدست
که شد کار با رنج بسیار جفت
بیامد بیاری بدین رزمگاه
نه کاموس ماند نه خاقان چین
بپوشید گوش بلنگ مهر

سپهدار هومان به پیش سپاه
ز فیروزه و بیاسر پرده دید
از ایران فراوان سپاه آمدست
بدو گفت پیران که بد روزگار
چو بشنید خاقان و گرد نهی
بغرید تا مهد بر پشت پیل

سپاه آرائی خاقان چین و طوس نوذر و دیدن رستم سپاه افراسیاب را

چپ راست در قلب جای نبرد
به پیشینیان بارگه کرد و چهر
زره دار زاندر آشفته است
بدین شیرمان کارزاری کنید
بدیدار خاقان توران گروه
کنذر بر سپاه و سپهبد نکرد
ندیدم که لشکر بود پیش ازین
همی نیزه از گیسنه در خون کشید
ز خورشید شب را جدائی نماند
خروشان ازان خاک در زیر نعل
بجوشش آمده خاک هم کوه و سنگ
بدین رزم نام بلند آورید

بغرسود تا طوس بست کوس
ز زنگی بنودم بره اندکی
بیارم بدو گرد نیرو بسی
چو فسر را برآید بلند آفتاب
سپه دید چندانکه دریای روم
همیگفت تا من کمر بسته ام
بغرسود تا برکشیدند کوس
همی نیمه روز لشکر گذشت
ز جوشش سواران و زخم تبر
دل مرد بد دل گریزان ز تن
بلشکر چنین گفت کاموس گرد
جهانجوی را دل بجنگ اندرست

آمدن اشکبوس کشانی برزم و کشته شدن وی به تیر رستم زال

کنانش کمین سواران گرفت
از آن تیز تر شد سر جنگجوی
عنان شد ز پیکار دست سران
برو تهمتن بیامد بر اشکبوس
میان تا بدین سرفرازی کند
من اکنون پیاده کنم کارزار
هم آورد آمد مرد بازجای
ببازی سر تقت بر که خواهد گریست
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

جهانجوی در زیر پولاد بود
بگرز گران دست برد اشکبوس
چو رهام شد از کشانی ستوه
تهمتن بر آشفت و با طوس گفت
کجا شد کنون و چون آن سنه روس
کمان را بزه بر ببازو فکند
کشانی بخندید و خیره بماند
تهمتن بدو داد پاسخ که نام
کشانی بدو گفت بی باره کی

بیامد همی کرد هر سو نگاه
فراوان بکرد اندرش دو دید
بیاری بدین رزمگاه آمدست
اگر رستم آید بدین کارزار
تو گفتی که دارد تن خاک پای
بلرزید و شد روی گیتی چو نیل
شد از گرد و گردون چو ابر سیاه
کشیدند بر سو همی سو نیه
برادرش هومان کلباد گفت
بیاراست لشکر چو چشم خروس
همیکرد در چشم سه منزل یکی
شدن جنگ جستن به پیش کسی
سر گرز و گردان افراسیاب
نمودی نبرداش چون کهربه موم
بیکروز یکجای ننشسته ام
بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
دگر کوه خارا برآورد سر
دلیران خفتان بر بیم کفن
که گر آسمان را بباید سپرد
وگرنه سر شن بر سنگ اندرست
همی بر خروشید بر سان کوس
سر هم نبرد اندر آرد بگرد
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بخفتانش بر تیر چون باد بود
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بپیچید از و روی شد سوی کوه
که رهام را جام باده است جفت
سواری بود کمتر از اشکبوس
به بند کمر بر بزد تیر چند
عنان را گران کرد و او را بخواند
چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
بکشتن دهی سر بیکبارگی

شد از هوش کاموس و بگسست خام
پس آنگه به بستش بخم کمند
پیاده بیامد بایران سپاه
بایران درآمد که ویران کند
نیندازد از دست کوپال را
بیفکند بر خاک پیش سران
چنین است رسم سرای فریب
از آن پس خبر شد بخاقان چین
از آن دشت چنگش برانگیخت اسب
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ
کنون آنکه آن گرد کاموس گیر
منم گفت شیراوژن گردگیر
بدو گفت رستم که ای شوربخت
بیامد بمانند چنگش چو باد
سپر بر سر آورد رستم چو دید
نگه کرد چنگش بدان پیل تن
بدل گفت چنگش ز رستم گریز
همانگاه رستم رسید اندر وی
زمانی همیداشت تا شد غمین
همیگشت رستم میان دو صف
به پیران چنین گفت کای نیکبخت
چنین گفت پیران که ای زرسان
با تش برآید بر و بوم ما
چو تن زیر چرم پلنگ اندر است
سراپرده او پر از ناله بود
که ما سیستان را بر آتش کنیم
چنین گفت کز ای بیچاره کان
نه چرم پلنگ و نه خرطوم پیل
یکی رخش دارد بزیر اندرون
چو خورشید بنمود رخشان کلاه
بترسید ما از پی گفتگوی
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد
ز دو رویه تنگ اندر آمد سپاه

کو پیلتن رخش را کرد رام
بدو گفت کاکنون شدی بیگزند
بزیر کش اندر یکی کینه خواه
کنام پلنگان و شیران کند
بگرزگران دستم زال را
ز لشکر بر فشد کند او را آن

عنان را به پیچید و اوراز زین
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
بگردان چنین گفت کاین رزمجوی
بزابلستان و بکابلستان
کفن شد کنون مغفر و جوشنش
تنش را بشمشیر کردند چاک

رزم چنگش با رستم و کشته شدن بدست رستم

ز ترکش برآورد تیر خدنگ
که گاهی کمند افکند گاه تیر
کمند و کمان دارم و گرز و تیر
که هرگز مبادا ترا کام و تخت
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
که تیرش زره را بخواهد درید
بدان قد زیبا چو سرو چمن
بر از بانو پیش کردن ستیز
همه دشت ترسان از آن جنگجوی
بزد خویشتن اسب و بر زمین
یکی خشت رخشان گرفته بکف
بدافتادمان را از آن کار سخت
زمانه بترسم که آید فراز
ندانم چه کرد اختر شوم ما
همانا که رستم بجنگ اندر است
ز خون گشته بر زعفران لاله بود
بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
پر از درد و تیمار غمخواره کان
نه کوه بلند و نه دریای نیل
که کشتی نخواهد بدریای خون

همی راند بر سوی چپ و دست راست
بجنبید با گرز رستم ز جای
بدو گفت چنگش که نام تو چیست
سر نیزه و نام من مرگ تست
کمان بر خفا پیش چون ابر بود
بدو گفت باش ای سگ نامدار دلیر
بدان اسب چون کوه در زیر کوه
برانگیخت آن بارگی از جای
دم اسب یاک چنگش گرفت
بیفتاد از زور گرد و زینهار خواست
بشد تیره هومان بهم اندر زمان
که این شیر دل رستم زابلیست
گراید و نیکه این تیغ زن رستم است
از و دیو سیر آید اندر نبرد
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد
همی از پی دوده بر کس بدرد
چو بشنید پیران سرش خیره گشت
ز دریا نهنگی بجنگ آمده است
پسندیده باد و آورد گاه
یکی آتش آمد ز چرخ کبود

در صفت رزم ایرانیان و تورانیان در هماون

اگر
یکی گفتی برآمد بماه

که باران بد بود و شمشیر و تیر

نگون اندر آورد و زو بر زمین
بخم کمند اندر آورد چنگ
ز ما چین و چین اید آورد روی
نه ایوان بماند نه گلستان
ز خاک افسر و گور پیراهنش
بخون غرقه شد زیر او سنگ و گیا
کسی بر فراز است که بر نشیب
که شد کشته کاموس و دشت کین
همیرفت پرسان از آن دشت شب
همیگفت کان مرد جنگی کجاست
هم آنکه بر رخش اندر آورد پای
بدین آمدن ای نه کام تو چیست
تنت را بباید بر و دست شست
هم آورد با جوشن و گبر بود
که اکنون سرت گردد از جنگ سیر
که نامد همی از کشیدن ستوه
سوی لشکر خویشتن کرد رای
دو لشکر بدان ماند اندر شگفت
تهمتن و را کرد با خاک راست
شده کونه از روی آمد و مان
برین لشکر اکنون بباید گریست
برین دشت اکنون که ماتم است
چو یکمرو پیش حو یکدشت مرد
پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
همی ریخت بر زعفران لاجورد
ز آواز ایشان رخش تیره گشت
که پوشنش چرم پلنگ آمده است
چو نا ورد جوید به پیش سپاه
دل ما شد از درد او پر ز دود
چو سیمین سپر دید رخشان زماه
بخم اندر آمد بپوشید روی
بپوشید رستم سلیح نبرد
جهان شد بکردار دریای قیر

زهی برکمانش هم از چرم شیر
بزرم اندر آید بپوشد زره
همی نام ببر بیان خواندش
همی آتش افروزد از خاک و سنگ
چو بشنید کاموس بسیار هوش
که زین بر نگردانم از پشت بور
ز خورشید چون شد هوا لعلفام
دلیران لشکر شدند انجمن
بخرگاه خاقان چین آمدند
سپاه دو کشور در آمد بجوش
گر امروز چون پی بتنگ آوریم
که بر لشکر امروز فرمان تراست
همه لشکر ترک از اشکبوس
که من خشت را بستم امروز نعل
میان را به بندید گرز گران
بپوشید رستم سلیح نبرد
کمندی بفتراک زین بر ببست
جهان لرز لرزان شد و دشت و کوه
نخستین که آمد میان دو صف
یکی گرزه گاو پیکر بدست
کنون گر بیاید به پیش کمان
هنرها ز رستم بیاموخته
مشو غرقه زاب هنرهای خویش
چو الوای آهنگ کاموس کرد
بزد نیزه و برگرفتش ز جای
تهمتن ز الوای شد دردمند
بیامد بغرید چون پیل مست
چنین پاسخ آورد رستم که شیر
همی رشته خوانی کمند مرا
برانگیخت کاموس جنگی نبرد
سر تیغ برگردن رخش خورد
بینداخت و افگندش اندر میان
بیامد دلیری چو شیر دژ آن

یکی تیر و پیکان او ده ستیر
یکی جوشن از بر ببندد گره
ز خفتان و جوشن فزون اندش
نیارامد از بانگ در روز جنگ
به پیران سپرد آن زمان جوش و کوش
به نیروی زور خداوند هور

رزم دیگر و آمدن کاموس بمیدان جنگ و کشته شدن بدست رستم

بچرخ بلند اندر آمد خروش
همه نام خود را به ننگ آوریم
همه کشور چین و توران تراست
برفشد رخ زرد چون سندروس
برو کرد خواهم ز خون خاک لعل
همه تاج یابید با گوشوار
بیاورد که رفت با دار و برد
نشست از بر رخش چون پیل مست
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
ز خون جگر بر لب آورده کف
همی بر خروشید چون پیل مست
به تیر و کمان بر سر آورد زمان
برنج و بسختی جگر سوخته
نگهدار بر جایگه پای خویش
گر جوید آورد با او نبرد
بینداخت آسان از زیر پای
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
کمندی بیازوی گرزی بدست
چو نخچیر پیش تو بغرد دلیر
به بینی کنون شک بند مرا
هم آورد را دید باز و ورد و برد
بترید برگستوان نبرد
برانگیخت از جای رخش بلند
گرا فشرد رکیب و سبک شد عنان

اگر سنگ خارا بجنگ آیدش
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
یکی جوشن دارد بزیر اندرون
ابا این شکفتی بروز نبرد
به پیران دگر گفت ای پهلوان
که بخت تو شاداب روشن کنم

چنین گفت خاقان که امروز جنگ
بزرگان بهر جای خامش شدند
وزین روی رستم با ایرانیان
همه یکسره دل پر از کین شدند
بسازید کامروز رزم تو است
بزرگان برو خواندند آفرین
زره زیر بد جوشن اندر میان
ز بالای او آسمان خیره گشت
بر آمد ز هر سو ز لشکر خروش
سپهبد سرافراز کاموس بود
که آن جنگجوی پیاده کجاست
یکی زابلی بود الوای نام
چه گفت آن جهانجوی با نامی پیر
چو چشمه بزرف دریا بری
نهاد اندر آورد گاهی بزرگ
عنان را گران کرد و او زاشغل
چو آهنگ رزم دلیران داشتی
بدو گفت کاموس چندین مدم
نخستین تو بستی بر این کین کمر
زمانه ترا از کشانی براند
بینداخت تیغ برید آورش
نیامد تن جنگش از آن گزند
بر آن اندر آورد و گردش ولب
همی خواست آنجام خم کمند

شود موم و از موم هنگ آیدش
بپوشد زبر و اندر آید بجنگ
که کوئی روانشد که پیستون
هنر و گر نداری توان و را ببرد
تو بیدار دل باش و روشن روان
بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
شب تیره بر چرخ بگذارد کام
که بودند سالار با شمشیر زن
همه دل پر از درد و کین آمدند
نباید که چون پی بدبا درنگ
بخاقان چین پاسخ آراسته شد
چنین گفت کاکنون سر آمد زیان
سواران بروها پر از چین کشیدند
جهان سربسر گنج کیخسرو است
که از تو فرازد کلاه و نگین
فرازش بپوشید ببر بیان
زمین از پی رخش او تیره گشت
همی پیل را زان بدرید گوش
که با لشکر و پیل با کوس بود
که از نام داران همی رزم خواست
سبک تیغ کین برکشید از نیام
سخن چون از او بشنوی یاد گیر
بدیوانگی با ندانید و سی
کشانی بیامد بمانند گرگ
همی کوفت تا خاک از و گشت لعل
کمندی و گرز گران داشتی
به نیروی این رشته شصت خم
ز ایران بگشتی یکی نامور
چو آید بدست خاک جایی نماند
همی خواست از تن گسستن سرش
کو پیلتن حلقه کرد آن کمند
عقابی شد و جنبش با تر و بال
به نیروی تن بگسلاند ز بند

یکی نامداری ز لشکر بجست
که گفتار ایران بباید درست

بدو گفت رو پیش آن شیر مرد
بگویش که تندی مکن در نبرد

کسی نیست زین رزم با نام و ننگ
همان آشتی بهتر آمد که جنگ

نباید که داری خاقان چین
ز کار گذشته بدل خشم و کین

چو او باز گردد تو نیز و باز گرد
که آمد سپه را سر اندر نبرد

چنین داد پاسخ که پیلان و تاج
بنزدیک ما آرد و تخت عاج

چو داند که لشکر بجنگ منست
شتاب سپاه از درنگ منست

به بخشم سرش گنج و تاجش مراست
همان پیل با تخت عاجش مراست

فرستم بنزدیک شاه زمین
نمانم بدو تخت و تاج و نگین

فرستاده گفت ای خداوند رخش
بدشت آهوی ناگرفته مبخش

همه دشت مردست و پیل و سپاه
چو خاقان که جویای تخت و کلاه

چو بشنید رستم بر انگیخت رخش
منم گفت شیر اوژن تاج بخش

چو آمد بنزدیک پیل سفید
شد آن شاه خاقان ز جان ناامید

چو از دست رستم رها شد کمند
سر شاه چین اندر آمد به بند

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
ببستند بازوی خاقان چین

پیاده همی رفت تا کوه شهد
نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد

چنین است رسم سرای فریب
گهی بر فراز است و گاهی نشیب

چنین بود تا بود گردان سپهر
گهی جنگ و کین و گهی شهد و مهر

بفرمود تا پیل با تخت عاج
بیارند با طوق زرینه تاج

می خسروانی بیاورد و جام
نخستین ز شاه جهان برد نام

چو پیراهن شب بدرید ماه
نهاد از بر چرخ پیروزه گاه

پدید آمد آن خنجر تابناک
بکردار یاقوت شد روی خاک

تهمتن فرستاده را بجست
که با شاه گستاخ گوید درست

دبیر جهاندیده را پیش خواند
سخن هر چه بایست با او براند

فریبرز کاوس شادان برفت
بنزدیک خسرو خرامید تفت

ابا شاه و پیل و هیونان هزار
گر آن نره که برنهادند بار

فریبرز برگشت از پیش شاه
بکام دل پهلوان سپاه

چو آگاهی آمد با فراسیاب
که آتش بیارد ز دریای آب

از ایران یکی لشکر آمد بجنگ
که شد چرخ گردنده را رای تنگ

بفرمود تا لشکر آراستند
بکین جستن از جای خود خاستند

فرستاد و فرزند را پیش خواند
بسی از بایسته با او براند

که ترسانم از رستم تیز جنگ
تن آسان که باشد بکام نهنگ

بمردم نماند که روز نبرد
نه پیچد ز زخم و نه نالد ز درد

تو گوئی که از روی و از آهن است
و یا کوه البرز در جوشن است

یکی کوه زیرش بکردار باد
تو گوئی که از ابر دارد نژاد

شوم تا بر آن نره دریای چین
بدو مانم این مرز توران زمین

یکی نامه نزدیک پولادوند
بیارای و از راز بگشای بند

کمربست شیده به پیش پدر
فرستاده او بود و تیمار بر

بکردار آتش ز بیم گزند
بنزدیک سالار پولادوند

آمدن پولادوند بمدد افراسیاب بجنگ ایرانیان و مغلوب شدن پولادوند

بدو آفرین کرد و نامه بداد
همه کار رستم بدو کرد یاد

سپاه انجمن گشت و گردان نیو
برآمد ز گردان لشکر غریو

فرود آمد از کوه و بگذشت آب
بیامد بنزدیک افراسیاب

خرامان بایوان خسرو شدند
برای و باندیشه نو شدند

بدانگه که شد مست پولادوند
چنین گفت با شه بیانگ بلند

که این پر ابلیس را به شمشیر تیز
برآورد که بر کنم ریز ریز

بتیره برآمد ز درگاه شاه
بابر اندر آمد خروش سپاه

به پیش سپه رفت پولادوند
بتن چون درخت و ببالا بلند

چو صف برکشیدند هر دو سپاه
هوا شد بنفش و زمین شد سیاه

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر زنده پیل ژیان

برآشفت و بر میمنه حمله برد
ز ترکان بسی کشته بسیار کرد

از آن پس چو آمد پولادوند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

درآویخت با طوس چون پیل مست
کمندی ببازو عمودی بدست

کمربند بگرفت و او را ز زین
برآورد آسان و زد بر زمین

به پیکار او گیو چون بنگرید
سر طوس را زو نگونسار دید

برانگیخت از جای شبدیز را
تن و جان پر از هیبت آویز را

برآویخت با دیو چون شیر نر
زره دار با گرزهٔ گاوسر

کمندی بینداخت پولادوند
سر گیو گرد اندر آمد به بند

چو بشنید رستم غمین گشت سخت
بلرزید برسان برگ درخت

بیامد بنزدیک پولادوند
ورا دید برسان کوه بلند

سپه را همی سر بسر خسته دید
وز آن نره دیو جانش پیوسته دید

بکشتند و از دشت برخاست گرد
دو پیل ژیان و دو مرد نبرد

عمودی بزد بر سرش پیلتن
که بشنید آواز او انجمن

چنان تیره شد چشم پولادوند
که دستش چنان نیز بند گاز بند

ز پیکان همی باد و تیر عقاب ... سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون ... ستاره بپالود گفتی بخون
جز بخیدن گرزه گاوچهر ... تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون ... شده ابر و باران آن ابر خون
گرائیدن گرزهای گران ... چنان چون بود پتک آهنگران
ز ترگ و فرق سران چاک چاک ... بخون و بمغز اندرون خار و خاک

آمدن شنگل هندی بمیدان رستم و مغلوب شدن او آمدن ساوه و مقتول گشتن او و کهار کشانی

بغرید شنگل به پیش سپاه ... منم گفت گرد افکن رزمخواه
ببینم که آن مرد سکزی کجاست ... بدو کرد خواهم کی دست راست
چو آواز شنگل برستم رسید ... به لشکر نگه کرد و او را بدید
بر شنگل آمد باواز گفت ... که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر ... تو سکزی چرا خوانی ای بدگهر
نگه کن که سکزی کنون مرگ تست ... کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین ... نگونسار کرد و زدش بر زمین
به شمشیر برد آن زمان شیر دست ... چپ لشکر چینیان را شکست
هر آنگه که خنجر برافراختی ... همه دشت بی تن سر انداختی
نه با جنگ او کوه را جای بود ... نه با خشم او پیل را پای بود
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر ... که شد ساخته بر یل گردگیر
گمان بد که اندر نیستان شدست ... ز خون روی کشور نیستان شدست
ز کشته همه دشت آوردگاه ... تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ ... تو گفتی همه ژاله بارد ز میغ
بلند آسمان خون زمین شد ز خاک ... ز هر سو همی شده چاک چاک
چنین گفت رستم با ایرانیان ... کزین جنگ آمد بریشان زیان
بدرید صفهای سقلاب و چین ... نباید که بینید هوا را زمین
وز آنجایگه رفت چون پیل مست ... یکی گرزه گاو پیکر بدست
یکی خویش کاموس بد ساوه نام ... سرافراز و هر جای گسترده کام
برستم چنین گفت کای نره پیل ... ببینی کنون موج دریای نیل
برآورد شمشیر رستم بروی ... بکشا بگیرای یلان نامجوی
فرود آمد آن تیغ بر مغفرش ... ندیدست گفتی تنش را سرش
درفش کشانی نگونسار کرد ... وز و جان لشکر پر آزار کرد
کهار کشانی بدان جایگاه ... کجا شیردل با درفش سیاه
برانگیخت اسب از میان سپاه ... بیامد بر پیل تن کینه خواه
ز نزدیک چون تنگ رستم بدید ... روانش تو گفتی ز تن بر پرید
بدل گفت پیکار با ژنده پیل ... چو غوطه است خوردن بدریای نیل
گریزه به هنگام بر سر بجای ... به از پهلوانی و سر زیر پای
گریزان بیامد سوی قلبگاه ... برو بر نظاره ز هر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه ... بسان یکی خشت از بر تیغ کوه
همی تاخت رستم برو چو گرد ... زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی ... بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت بر سان برگ درخت ... که بر شاخ او برگ زد باد سخت
چنین گفت رستم با ایرانیان ... که یکسر ببندید کین را میان
همه سوی خاقان نهادند روی ... سپه داغ دل شاه و بیم جوی
تهمتن به پیش اندرون حمله برد ... عنان را برخش تکاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ و ماه ... ستاره نظاره بدان رزمگاه
تو گفتی که خورشید در پرده شد ... زمین پر ز نعل اندر آورده شد
همه دشت ترگ و خفتان و خود ... تنانرا همیداد سرها درود
برآورد رستم بدانسان خروش ... که گفتی زمانه در آمد بجوش
چنین گفت کاین پیل و این تخت عاج ... همان طوق با افسر و تخت و تاج
با ایران سزا او کیخسرو است ... که او در جهان شهریار نو است
همه دستها سوی بند آورید ... میان را بخم کمند آورید
وگرنه من این خاک آوردگاه ... به سم ستوران برآرم بماه
یکی تیرباران بکردند سخت ... چو باد خزان برگ و بر از درخت
هوا را بپوشید پر عقاب ... نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب
چنین گفت رستم بر آن نام شیر ... که ترسم که خشم شد از کار سیر
چو او دست کرد و پیاده شوم ... بخون خوی آغار داده شوم
بترکان همی خروشید و گفت ... که با ترک و چین اهرمن باد جفت
شما را ز رستم نبود آگهی ... مگر مغزتان از خرد شد تهی
که او اژدها را ندارد بمرد ... همه شیر جوید بروز نبرد
شما را سزا نیز رزم من سیر نیست ... مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
برانگیخت رخش و برآمد خروش ... تو گفتی که دریا در آمد بجوش

در بیان آمدن خاقان نزد رستم در میدان و گرفتار شدن

نگه کرد خاقان از آن پشت پیل ... زمین دید جنبان چو دریای نیل
سواری بر پشت کوهی بلند ... بجنگ اندر از چرم شیران کمند

اگر ما بنزدیک آن جشنگاه
شویم و بتازیم یکروزه راه

بگیریم ازیشان بچهر چند
بنزدیک خسرو شویم ارجمند

میان دو بیشه بیکروزه راه
فرود آمد آن گرد لشکر پناه

چو دانست گرگین که آمد عروس
همه دشت از رنگ چشم خروس

به بیژن پس آنگه داستان برگشاد
وزان جشن و رامش همی کرد یاد

چو نزدیک آن بیشه آن خوب چهر
بیامد بلرزش اندر آویخت مهر

چو کرد آن پریرخ ز خیمه نگاه
بدید آن رخ پهلوان سپاه

برخسار گلگون سهیل یمن
بنفشه گرفته دو برگ سمن

کلاه کیان پهلوان بر سرش
بدیبای رومی سر افراز برش

به پرده درون دخت پوشیده روی
بجوشید مهرش بدیدار اوی

فرستاد مر دایه را چون نوند
که رو زیر آن شاخ سرو بلند

ازو پرس کز چون آمدی ایدرا
نیائی بدین جشنگاه اندرا

پریزاده گر سیاوخشیا
که دلرا بمهرت همی بخشیا

چو دایه بر بیژن آمد فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز

پیام منیژه به بیژن بگفت
دو رخسار بیژن چو گل برشکفت

چنین گفت خود کامه بیژن بدوی
که هین ای فرستاده خوبروی

منم بیژن گیو وز ایران بجنگ
بزخم گراز آمدم تیز چنگ

چو زین بزمگه آگهی یافتم
سوی گیو گودرز نشتافتم

مگر چهره دخت افراسیاب
نماید مرا بخت فرخ بخواب

همی بینم اینک دشت آراسته
چو بتخانه چین پر از خواسته

فرستاد پاسخ بدو در زمان
که آمد بدست آنچه بردی گمان

سوی خیمه دخت پوشیده روی
ابا دایه بیژن بشد بارزوی

منیژه بیامد گرفتش به بر
گشاد از میانش کیانی کمر

نشستنگه رود و می ساختند
ز بیگانه خرگه بپرداختند

بدیبا زمین کرده طاوس رنگ
بدینار دیبا چو پشت پلنگ

می سالخورده بجام بلور
برآورده در پیش بیژن گیو شور

بفرمود تا داروی هوش بر
پرستنده آمیخت با نوش بر

بدادند و چون چند رود و شد مست مرد
ابا خویشتن بسترش نهاد و فرد

پس آن خفته را اندران جایگاه
عماری بسیچید و آمد براه

چو آمد بنزدیک شهر اندرا
بپوشید بر خفته بر چادرا

ازان تا کسی هیچ نگشاد لب
نهفته بکاخ اندر آمد بشب

بیاراستند اندران جای خواب
بدیدار بیژن گرفتش شتاب

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
نگار سمنبر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا
ابا ماه روئی ببالین سرا

بپیچید بر خویشتن بیژنا
بیزدان پناهید ز اهریمنا

منیژه بدو گفت دلشاد دار
همه کار نابوده را باد دار

چو بگذشت یکچند کار این چنین
پس آگاهی آمد بدربان ازین

بیامد بر شاه توران بگفت
که دخترت ز ایران گزیدست جفت

بگرسیوز اندر یکی بنگرید
کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید

برو با سواران هشیار سر
نگهدار هر کاخ را بام و در

گرفتار شدن بیژن بدست گرسیوز

بیامد بنزدیک آنخانه زود
کجا اندران مرد بیگانه بود

بپیچید بر خویشتن بیژنا
که چون رزم سازم برهنه تنا

بزد دست و خنجر کشید از نیام
در خانه بگرفت و برگشت نام

چو دانست کو جنگ جوید همی
بخون ریختن دست شوید همی

بپیمان جدا کرد ازو خنجرا
بچربی کشیدش ببند اندرا

سراپای بستنش بکردار یوز
چه سود از بزه چون برگشت روز

به بیژن چنین گفت افراسیاب
که روز بدت کرد بر تو شتاب

بگرسیوز اندر همی بنگرید
بدو گفت و لب را بدندان گزید

که بدبخت را زنده بر دار کن
وزو نیز با من مگردان سخن

کشیدندش از پیش افراسیاب
دل از درد خسته دو دیده پر آب

کننده همی کند جای درخت
پدید آمد از دور پیران بخت

بتورانیان گفت کاین دار چیست
مرانید دار را بسته از بهر کیست

بزد اسپ و آمد سوی بیژنا
جگر خسته دیدش برهنه تنا

همه داستان بیژن ورا گفت
چنانچون رسیدش ز بدخواه جفت

بکاخ اندر آمد پرستار وش
بر شاه با دست کرده بکش

که جاوید بادا انوشه خدای
نیاید جز از تخت تو بخت جای

نگه کن گفتمت پور کاوس را
که دشمن کنی رستم و طوس را

بکشتی بخیره سیاوخش را
بزهر اندر آمیختی نوش را

برآرا که کینه جوئی همی
گل زهر خیره چه بوئی همی

ز نو کینه را خواستار آوری
درخت بلا را ببار آوری

به از تو نداند کسی گیو را
نهنگ دژم رستم نیو را

و گودرز و گشواد پولاد چنگ
کجا یدز ... نبیره بجنگ

چو برزد بر آن آتش تیز آب
چنین پاسخش داد افراسیاب

که بیژن چنین کی با من چه کرد
بتوران و ایران شدم روی زرد

بپیچید از آن بیم و بر دست راست
بدل گفت کاین ورز و زور بلاست

بدو گفت پولاد جنگی نبرد
بکشتی بیاید از مرد مرد

گرت رای باشد چو شیر ژیان
بکشتی ببندیم هر دو میان

بر آن بر نهادند هر دو سخن
یکی سخت پیمان فکندند بن

از آن پس ز اسبان فرود آمدند
زمانی بیاسوده کی دم زدند

بکشتی گرفتن نهادند روی
دو گرد سرافراز و دو جنگجوی

تهمتن بیازید چون شیر چنگ
گرفت آن دو یال جنگی نهنگ

بگردن درآورد و زد بر زمین
همیخواند بر کردگار آفرین

خروشی بر آمد ز ایران سپاه
بتیره زنان بر گرفتند راه

بغرید تا تیرباران کنند
هوا را چو ابر بهاران کنند

تو گفتی که آتش بر افروختند
بخنجر جهانرا همه سوختند

رمه بی شبان و دو بر گشته حال
همه دشت تن بی دو سکتف بال

چنین گفت رستم که کشتن بس است
که از بهر آن بهر دیگر کس است

زمانه نه بر باز بهر آورد
زمانی ز تریاک شهر آورد

ز توران مینی نهادند رخت
سلیح گرانمایه و گنج و تخت

سپاهی که بی گونه با رنگ و بوی
سوی شهر ایران نهادند روی

دل شاه شد چون بهشت برین
همیخواند بر کردگار آفرین

جهانی بآیین بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
همی بود با جام در پیشگاه

وز آن کرد بدرود و ز ایران برفت
سوی زابلستان خرامید تفت

آغاز داستان بیژن نامه و آمدن ارمانیان بشکایت از گراز

بدین گونه گردد همی چرخ پیر
گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

شهنشاه یک روز بنشسته شاد
ز گردان لشکر همی کرد یاد

همه پهلوانان خسرو پرست
گرفته می پهلوانی بدست

می اندر قدح چون عقیق یمن
به پیش اندرون دسته نسترن

پریچهره کان پیش خسرو بپای
سر زلفشان همچو مشک سای

ز پرده درآمد یکی پرده دار
بنزدیک سالار شد هوشیار

که ای شاه جاوید پیروزوری
که خود جاودان زین کی رهبری

بداد آمدستیم از شهر دور
که ایران زمینسوی ارمنست طور

گراز آمد آنجا فزون از هزار
گرفته لب بیشه و مرغزار

بدندان چو پیلان تنی همچو کوه
وز ایشان شد آن شهر ارمان ستوه

چو بشنید گفتار فریادخواه
بدرود دل اندر بپیچید شاه

چو بیژن بپا خاست شد شاه شاد
بدو آفرین کرد و فرمانش داد

برفت اندر شاه با یوز و باز
به نخچیر کردن براه دراز

ز چنگال یوزان همه دشت غرم
دریغ آمد و دل پر از داغ گرم

تذروان بچنگال باز اندرون
چکان از هوا بر سمن برگ خون

بدیشان همه راه بگذاشتند
همه راغ را باغ پنداشتند

چو بیژن به بیشه در افکند چشم
خروشید چون شیر از در خشم

گرازان گراز آنگه آگاه از این
که بیژن نهاد دست بر تیغ کین

بگرگین میلاد گفت اندر آی
وگر نه بیکسو بپرداز جای

رزم بیژن با گرازان

چو ابر بهاران بغرید سخت
چو باران فرو ریخت برگ از درخت

برفت از بر خوک چون پیل مست
یکی خنجر آبداده بدست

گرازی بیامد چو آهرمنا
زره را بدرید بر بیژنا

بزد بر میان خنجری بیژنش
بدو نیمه شد پیلواره تنش

چو روبه شدند آن ددان دلیر
تنانز تیغ پر خون ال زجنگ سیر

سر آن سران بخنجر ببرید پست
بفتراک شبرنگ بیژن ببست

بداندیش گرگین شوریده کیش
زیکسو به بیشه درآمد چو میش

بدلش اندر آمد از آنکار درد
ز بدنامی خویش ترسید مرد

دلش را بپیچید اهریمنا
بداند اختن ساخت بر بیژنا

کسی کو بره بر کند ژرف چاه
سزد گر نهد در بن چاه گاه

ز بهر فزونی و از بهر نام
براه جوان گسترانید دام

به بیژن چنین گفت کای پهلوان
دل کارزار و خرد را روان

صفت جشن تماشاگاه منیژه دخت افراسیاب

یکی جشنگاهست از ایدر نه دور
بدو روزه راه اندر آید بتور

زمین پرنیان و هوا مشکبوی
گلابست گویی دم آب جوی

خم آورده از بار شاخ سمن
صنم گشت پالیز و شاخش شمن

خرامان بگرد گلان بر تذرو
خروشیدن بلبل از شاخ سرو

پری چهره بینی همه دشت و کوه
بهر سو بشادی نشسته گروه

منیژه کجا دخت افراسیاب
درخشان کند باغ چون آفتاب

همه دخت توران پاکیزه روی
همه مشکبوی و همه ماه روی

همه رخ پر از گل همه چشم خواب
همه لب پر از می ببوی گلاب

همی گفت و مژگان پر آب کرد — همی برکشید از جگر باد سرد
بگریه همی گفت من پیش این — که رستم بگرداند از خشم کین
نگر دست بیژن گرفته بدست — همه بند و زندان و کرده ببست
به نیروی یزدان و فرمان شاه — ز توران بگیرم آن تاج و گاه
زواره فرامرز و دستان و گیو — نشستند بر خوان سالار نیو
نوازنده رود با میگسار — بیاید بایوان گوهرنگار
برآنجام لعل از می لعل فام — غریونده چنگ و خروشنده جام
ازان پس خروش اندر آورد پای — کمر بست و پوشید رومی قبای
بزین اندر افگند گرز نیا — پر از جنگ سر دل پر از کیمیا

بیرون آمدن رستم از زابلستان

چو رستم بنزدیک ایران رسید — سر تخت کیخسرو آمد پدید
دلیران گردان ز جا خاستند — پذیره شدندش بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش — خروشان ستوران درفشان درفش
نشستند گردان لشکر بر اسب — بگرد اندر رخشنده آذرگشسب
چو آمد بر شاه کهتر نواز — نوان پیش او رفت و بردش نماز
که هر مرز یارت بدین بارگاه — و بهمن نگهدار تخت و کلاه
دمی آذرت هم خجسته بواد — در هر بدی بر تو بسته بواد
بدو گفت خسرو درست آمدی — که از جان تو دور باد ابدی
گزین کیانی و پشت سپاه — نگهدار ایران و شه را پناه
بفرمود تا تاج زرین و تخت — نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبه خسروانی بباغ — بگسترد و شد بوستان چون چراغ
درختی زدند از بر بارگاه — کجا سایه گسترد بر تاج ماه
تنش سیم و ساقش ز یاقوت و زر — بروگونه گون خوشهای گهر
عقیق و زمرد همه برگ و بار — فروهشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی — میان ترنج و بهی ها تهی
بدو اندرون مشک سوده به می — همه پیکرش سفته برسان نی
گر آن شاه بر گاه بنشاندی — برو باد بر مشک افشاندی
همه میگساران پیش اندرش — همه بر سر از افسران افسرش
ز دیبای زربفت چینی قبای — همه پیشگاه سپهبد بپای
همه طوق بربسته و گوشوار — بدست اندرون جام گوهرنگار
همه رخ چو دیبای و می بر چنگ — فروزیده عود و خروشیده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت — نشست از بر گاه زرین درخت
همه دل پر از شادی و می بدست — رخ ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت پس شهریار — که ای نیک پیوند به روزگار
ز اسب و سلاح و ز مردان و گنج — بر هر چه خواهی ببر بی ز رنج
چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود — زمین را ببوسید و برجست زود
بدو آفرین کرد کای نیک نام — چو خورشید هر جای گسترده کام
مرا مادر از بهر رنج تو زاد — تو باید که باشی به آرام و شاد
همان از پی گیو اگر بر سرم — هوا بارد آتش بدان نگرم
گر آید شبر کانم اندر سنان — نتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم ببستر تو اینکار کرد — سپهبد نخواهم نه مردان مرد
همی دست بردند و مستان شدند — بیاد سپهبد بدستان شدند
گشاده دل شاه چون نوبهار — بشادی همی خورد می شهریار
سیم روز چون شاه بنمود تاج — نشست از بر نامور تخت عاج
تهمتن بیامد بگسترد پر — بخواهش بر شاه پیروزگر
ز گرگین سخن رفت بر شهریار — شد آن گشته بخت را خواستار
سپیده دمان گاه بانگ خروس — ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند — بچنگ اندرون گرز و بر زین کمند
برفت از در شاه با لشکرش — بشه آفرین خواند و بر کشورش

رفتن رستم زال بترکستان و آمدن منیژه دختر افراسیاب نزد رستم و نامه دادن برای بیژن

چو نزدیکی مرز توران رسید — سران را ز لشکر همه برگزید
بپیچید با شیر مر جنگ را — همی تیز کرد او بخون چنگ را
سپه را بمرز ایران بماند — خود و سرکشان سوی توران براند
سوی شهر توران نهادند روی — یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
صد اشتر همه بار شان گوهرا — صد اشتر همه جامه لشکرا
یکی خانه بگزید و برساخت کار — بکلبه درون رفت و بنهاد بار
خبر شد که از ایران یکی کاروان — بیامد بر نامور پهلوان
بدو سو خریدار بنهاد گوش — چو آگاهی آمد که گوهر فروش
چو خورشید گیتی بیاراستی — بدان کلبه بازار برخاستی
منیژه خبر یافت زان کاروان — ز صحرا بشهر اندر آمد دوان
برهنه دوان دخت افراسیاب — بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی باستین خون مژگان برفت — بدو آفرین کرد و پرسید و گفت

کزین ننگ تا جاودان دژم / بخندد همی لشکر و کشورم
همان آفرین کرد پیران بدوی / که ای شاه نیک اختر راست گوی

بزندان تو هر که او بسته ماند / دگر نامهٔ زندگی برنخواند
به بند گرانش ببند و بچاه / که بی بهره گردد ز خورشید و ماه

ز سر تا به پایش به آهن ببست / بروی میان و بزنجیر دست
بگوشش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ بر ساختند

بیاورد گرسیوز آن لشکرش / ازانجا بایوان آن دخترش
همه گنج و کوشش بتاراج داد / ازو بدره بستد بحجاج داد

منیژه بیامد پیک چادرا / برهنه دو پای و گشاده سرا
کشیدندش از شهر تا چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ جویبار

غریوان همی گشت برگرد دشت / چو یک روز و یک شب برآن برگذشت
همی گشت گردی وز در دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز

به بیژن سپردی بگریستی / بدان شوربختی همی زیستی
چو یکهفته گرگین به ره بد بپای / که بیژن نیامد همی باز جای

ازآن مرغزار اسب بیژن براند / بنخچیرگه آورد و روزی بماند
شب و روز آرام و خفتن نیافت / ازانجا سوی شهر ایران شتافت

گرفته بدل گیو کین پلنگ / شتابان درآمد بزین پلنگ
پذیره شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند و چون و دگار

چو اسب پسر دید گرگین بجست / پر از خاک و تسمه چون پیل مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش

زاری گیو از برای بیژن و دیدن کیخسرو او را در جام جهان نما و آسوده شدن گیو و رفتن نزد رستم زال

چو فرزند را گیو گم بوده دید / سخن را بدانگونه آلوده دید
بگرگین یکی بانگ برزد بلند / که ای بدکنش بیمن پرگزند
تو بردی ز ره مهر و ماه مرا / گزین سواران شاه مرا

پس اکنون بدستان و بند و فریب / کجا یابم آرام و خواب و شکیب
ازآنجا بیامد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه

که شاها جهاندار نیک اخترا / نه بینی که بر سر چه آمد مرا
یکی اسب بیژن نگونسار زین / ز بیژن نشانی نیابم جز این

رخ شاه برگاه بیرنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت منشین و زاری مکن

که بیژن بجایست خورسند باش / بر امید گم بوده فرزند باش
من ایدون شنیدستم از موبدان / ز بیداردل نامور بخردان

که ما با سواران ایران بجنگ / سوی شهر توران شوم بیدرنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا / به پیلان سپارم همه کشورا

ور آن نیز با من نیاید پسرا / همه رزم جوید ز اسپ بر نیا
بهاران چو آید مه فرودین / که بفروزد اندر جهان آذر دین

بدانگه که پرگل شود شاخسار / بسر گل فشاند همی جویبار
زمین چادر سبز درپوشدا / هوا بر گلان زار بخروشدا

شوم پیش یزدان بپایم بپای / بخواهم من آن جام گیتی نمای
کجا هفت کشور بدو اندرا / ببینم بر و بوم هر کشورا

بگویم ترا هر کجا بیژن است / بجام این سخن چون مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار فرزند آزاد شد

چو نوروز خرم فراز آمدش / بجام جهان بین نیاز آمدش
خروشید پیش جهان آفرین / برخشنده خورشید کرد آفرین

یکی جام بر کف نهاد و بدید / بدو اندرون هفت کشور بدید
ز ماهی بجام اندرون تا بره / نگارید پیکر بدو یکسره

همه بودنیها بدو اندرا / بدید آنجا اندر افسونگرا
به هر هفت کشور همی بنگرید / ز گم بوده آمد نشانی پدید

بدان چاه بسته به بند گران / ز سختی همی مرگ جسته در آن
یکی دختری از نژاد کیان / به تیمار داریش بسته میان

سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که بیژن بتوران به بند اندرست / زوارش یکی نامور دخترست

برنجان گذارد همی روزگار / که هر دم بگرید چو ابر بهار
چو ابر بهاران ببارنده گی / همه مرگ جوید در آن زندگی

که باشد بجز رستم تیز چنگ / که از قعر دریا برآرد نهنگ
ببر نامهٔ من سوی رستما / هزان استانرا بره بر دما

چو گیو از بر شاه فرخ برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
چو گیو اندر آمد بایوان ز راه / درآمد تهمتن ز نخچیرگاه

همه گرد مر گیو را خسته دید / پر آب مژه روی و شسته دید
چو آواز رستم رسیدش بگوش / برآمد بناگاه از دیگ خروش

بگفتش که بر من به پیران سرا / چه آمد ز بخت بد اندر خورا
ز بیژن شب و روز چون بیهشان / بگیتی بجویم ز هر کس نشان

بتوران نشان داده زو شهریار / به بند گران و بد روزگار
چو در جام کیخسروی وانمود / سوی پهلوانم فرستاد زود

همی گفت و

تو بشناس کاین مرد گوهرفروش
بنزدیک او شو بگویش نهان
بیامد منیژه بکردار باد
بخندید و گفتش که ای خوب چهر
ز زابل بیاران ایران بتور
ز بیشه فراز آر هیزم بروز
بیامد دمان تا بدان چاهسار
چنین داد پاسخ که آمد درست
زمین را بدرانم اکنون بچنگ
بکردار کوه آتشی بر فروز
بگوشش اندرون داه روئینه خم
تهمتن بپوشید رومی زره
به پیش خداوند خورشید و ماه
همیگفت چشم بدان کور باد
تهمتن برخشنده بنهاد روی
چنین گفت رستم بدان هفت گرد
پیاده شدند آن سران سپاه
ز رخش اندر آمد گو شیرفر
بینداخت بر بیشه و دشت چین
که اینکار هم بر توی آسان بود
زگیتی همه نوش باد و بیت بهر
مرا چون خروشش تو آمد بگوش
فرو هشت رستم ببازو کمند
برهنه تن و موی و ناخن دراز
بزد دست و بگسست زنجیر و بند
شتربار کردند و اسبان زین
از آنجا بدرگاه افراسیاب
سرانرا جدا شد بسی سر ز تن
تو بیژن بچاه اندرا ناشستی
منم رستم زابلی پور زال
رها شد سراپای بیژن ز بند
ز بس سو خروشش بگاه پویی خاست
گرفتند بر جنگ جستن شتاب

که خوالیگرش گشت تیمار و نوش
که ای پهلوان کیان جهان
ز بیژن بر رستم پیامش بداد
که یزدان تو را ز و بستر اد مهر
ز بهر تو بیمودم این راه دور
شب آید یکی آتشی بر فروز
که بودش بچاه اندرون جایگاه
که بیژن بنام و نشانم بجست
بکردون انداز م آسوده سنگ
که دشت و سر چاه گردد چو روز

ز بهر من آمد بتوران فراز
بتن مهربانی بدل چاره جوی
بدانست رستم که بیژن سخن
بگویش که آری خداوند رخش
چو او را بگویی سخن از در از
منیژه ز گفتار او شاد شد
بگفتش بدو دم سر اسر پیام
تو با داغ دل چند پویی همی
مرا گفت چون تیره گردد هوا
منیژه بشب آتشی بر فروخت

رفتن رستم زال بسر چاه و رها دادن بیژن را و شبیخون بر سر افراسیاب نمودن و رزم کردن

بدیگار بیژن مرا زور باد
همیرفت پیش اندرون چاره جوی
که روی زمین را بباید سترد
که از سنگ پرداخته ماند چاه
زره دامنش را بزد در کمر
بلرزید از آن سنگ روی زمین
که از تخم سام نریمان بود
بدستت چرا بستدی جام زهر
همه زهر گیتی شدم پاک نوش
برآوردش از چاه با پای بند
گدازیده از درد و رنج و گزند
جدا کرد از و حلقه پای بند
بپوشید رستم سلیح گزین
بهنگام سختی و هنگام خواب
پر از خاک جنگ و پر از خون دهن
مرا مرد و با کشته پنداشتی
نه هنگام خوابست و هنگام مال
بدانا و بر کس نیارد گزند
ز خون ریختن بر درش جوی خاست
از آن خانه بگریخت افراسیاب

بر اسبان نهادند زرین ستام
چو آمد بر سنگ اکوان فراز
بباید شما را کنون ساختن
از آن نامداران بیالود خوی
ز یزدان و را آفرین در خواست
چنین گفت رستم بدان هفت گرد
ز بیژن بپرسید و نالید زار
چنین گفت بیژن تاریک چاه
بدنیا که دیسنی مر اخانمان
همه تن پر از خون و رخساره زرد
خروشید رستم چو او را بدید
تهمتن بفرمود شستن سرش
نشستند بر رخش و گرز گران
برآمد ز هر سو ده و دار و گیر
ز دهلیز او رستم آواز داد
تو بر گاه خفتی و بیژن بچاه
شکستم در و بند زندان تو
بزد دست بر جامه افراسیاب
هر آنکس که آمد ز ترکان براه
بکاخ اندر آمد خداوند رخش

وگر نه بگوهر نبودش نیاز
اگر تو خداوند رخشی بگوی
گشاده است بر لاله رخ سر زدن
ترا داد یزدان سراپای بخش
شب تیره گوشت بر آواز دار
دلش زان ده بیژن آزاد شد
بدان نیک پی فرخ نیکنام
ز درد و رنج را بخوناب شویی همی
شب از چنگ خورشید گردد رها
که چشم شب تیره گون زاد و جست
که آمد زره رخش و شیر سیه
برافکند بر گستوان را گره
بیامد بد و گرد پشت و پناه
همه جنگ را تیز کردند چنگ
بدان جای آمد و گرم و گداز
سر چاه از این سنگ پرداختن
که سنگ از سر چاه بنهاد پی
بزد دست و آن سنگ برداشت است
که این سنگ را هرز توان شمرد
که چونی و کارت ببد روزگار
که چون گذر بر پهلوان بیژن راه
ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بدان بند و زنجیر زنگار خورد
همه تن ز آهن شده ناپدید
یکی جامه پوشاند اندر برش
کشیدند گردان نام آوران
درخشیدن تیغ و باران تیر
که خوابت خوش باد و چشم تو شاد
ز آهن بگرباره دیدی براه
که سنگ گران بود نگهبان تو
که رزم آوران را ببستند خواب
زمانه تهی ماند زو جایگاه
همه فرشش نگاه او کرد بخش

که برخوردی از جان و از گنج خویش
همیشه خرد بادت آموزگار
نیامد ز بیژن بایران خبر
سر و دست و پایش ببند گران
نیابم ز درویش خویش جواب
بدو گفت کز پیش من دور شو
برستم نگه کرد و بگریست زار
سخن گر نگوئی مرانم ز پیش
بدو گفت رستم که ای ماه چه بود
بدین تندی از من بیازار پیش
ندانم ز بیژن گیو و گودرز را
یکایک سخن کرد از و خواستار
منیژه بدو گفت کز کار من
زدی بانگ بر من چه جنگ آوران
برای یکی بیژن شوربخت
ازین زار ترکی بود روزگار
بدرگاه خسرو مگر گیو را
کرش و بدخواهی بیامای بر
چرا نزد با بیت تو خواهشگران
کرا زرم با بیت نبودی پیش
سبکدست رستم لبان پی
نوشته بدستار چیزی که برد
که ای مهربان در کجا یافتی
از ایران بتوران بهبر درم
بگسترد بیژن بس آن نان پاک
یکی مهر فیروزه رستم بروی
نگینش نگه کرد و نامش بخواند
بخندید خندیدنی شاهوار
بگفتا چگونه گشائی دو لب
بدو گفت بیژن کزین کار سخت
منیژه خروشید و نالید سخت
بدادم ز بیژن همه خانمان
بدو گفت بیژن همه راستست

مبادت پشیمانی از رنج خویش
خنک باد ایران و خوش روزگار
نیابش نخواهد بدن چاره گر
دو دستش بمسمار آهنگران
ز نالیدن او دو چشمم پر آب
نه خسرو شناسم نه سالار گو
ز خواری بپالید خون در کنار
که من جز دلی ارم از درد ریش
مگر از من سستخیز نمود
که دل بسته بودم ببازار خویش
نه پیموده ام هرگز این مرز را
که بر تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی به رنج و ز تیمار من
نترسیدی از داور داوران
فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
سرآرد مگر بر من این گردکار
به بینی یا رستم نیو را
که بر سرش بشکست آهن زبر
بینگیزی از هر سوئی مهتران
ترا داد چیزی ز نان زه بیش
نهفتش بمرغ اندر انگشتری
چنان هم نوشته به بیژن سپرد
خورش ای که ز نیکونه انباشتی
کشنده ز هرگونه بسیار و کم
بر امید دل کلاه با ترس و باک

بکام تو بادا سپهر بلند
چه آگاهیست ز گردان شاه
که چون آمد این گیو در زبان
کشیده بزنجیر و گردن ببند
بترسید رستم ز گفتار اوی
ندارم ز گیو و ز خود آگهی
چنین گفت کای مهتر پرخرد
چنین باشد آیین ایران مگر
همی بر نوشتی تو بازار من
و دیگر بجائیکه کیخسرو است
بخبر مود تا خوردنی هرچه بود
چه پرسی ز ایران و از تخت شاه
از آنجا سر با دل پر ز درد
منیژه منم دخت افراسیاب
همی نان کشکین فراز آورم
کنون گر بایران تا شد گذر
بگوئیکه بیژن به بند اندرست
بدو گفت رستم که ای خوب چهر
مگر بر تو بخشایش آرد پدر
یکی مرغ بریان بفرمود گرم
بدو داد و گفتش بدانجاه بر
نگه کرد بیژن در آن خیره ماند
منیژه بدو گفت کز کاروان
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر
چو دستار زر و من ز ارزان وری

ز چشم بدانت مبادا گزند
ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
همی بگسلاند ز سختی میان
همه چاه پر خون آن مستمند
یکی بانگ بر زد بر اندیش گوی
که مغزم ز گفتار کردی تهی
ز تو سر دگفتن نه اندر خورد
که درویش را کس نگوید خبر
ازین روی با تو بپیکار من
در آن شهر من جای دارم نشست
نهادند در پیش ره ویش زود
چه داری همی راه ایران نگاه
دو دیدم هنر و توانائی مرد
برهنه تنم را ندید آفتاب
بدانجاه و سر بهر بیژن بهرم
بگودرز کشواد گو این خبر
اگر دیر آئی شود کار زیست
چرا ریزی از دیده کان آب مهر
بجوشید خون و بسوزد جگر
بفشته بدو اندرون نان نرم
که بیچاره کان را توئی راهبر
از آنجاه خورشید رخ را بخواند
یکی پیر و در مرد بازارگان
ز هرگونه با او فراوان گهر
بدید آن نهان کرده انگشتری
بآهن نهاده بکردار موی
ز شادی بخندید و خیره بماند
در آنجاه تاریک بسته تنش
مگر بخت نیک نمود است روی
چو باشی بسوگند همداستان
دل ار واسنگ چه باید بمن
تو داناتری ای جهان آفرین
که مغزم ز رنج اندرون شد تهی

آگاهی بیژن از آمدن رستم

چنان کامد آوازش از چاهسار
که شب روز بینی همی روز شب
بر امید آنم که بگشاد بخت
که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
کنون گشت بر من چنین چه کمان
ز مژگان تو آب بر خوشتست

منیژه چو بشنید خندیدنش
چه کار است به پیش است با من بگوی
بگویم ترا سر بسر داستان
دریغ آنهمه روزگاران من
به بند و همی از بر من چنین
سزد گر بهر کار بیندم دبی

همه کینها کز کرد تور باز
چو لشکر سراسر شد آراسته
بپوشیده که بودش نبرده سپر
نگهبان آن مرز خوارزم باش
بدو گفت تا شهریاران برو
کسی کو برد آب و آتش بهم
برهنه شد با پند افراسیاب
جفا پیشه بد گوهر افراسیاب
همی بر ساید بنوک سنان
سپاهی که هنگام جنگ و نبرد
چو بشنید گفتار کارآگهان
که چون شاه توران برآید بلند
چو خسرو بپرداخت کار درخت
بفرمود تا بر درش گاودم
بزد مهره و جام بر پشت پیل
نخستین از آن لشکر بی شمار
ره سیستان گیرد برگشت راه
فرامرز را داد کلاه و نگین
که مارا خود از جنگ افراسیاب
برو با سپاهی بکردار کوه
با شکش بفرمود تا سی هزار
زند بر در شهر خوارزم گاه
بدو گفت با دلیران جنگ
به پیش سپاه اندرون پیل مست
بگودرز فرمود تا برنشست
سپهدار پس گیو را پیش خواند
نباید که بر دست من بر تباه
گر از تو پدیدار ناید گناه
ابا آنکه باید بسیجید جنگ
چو صف برکشد از دو رویه سپاه
برافکند پیران هم اندر شتاب
که گودرز کشواد با آن سپاه
فرستاده آمد بنزدیک من

پدر بر پدر بر همی داشت راز
بدان بی‌نیازی شد از خواسته
ز شیران جنگی برآورده سر
همیشه کمربسته رزم باش
همان تخت و هم بخت سالار نو
ابر هر دو بر کرده باشد ستم
پرآرام پیر و جوان پرشتاب
ز کینه نیابد شب و روز خواب
که تابد مگر سوی ایران عنان
ز جیحون بگردون آرند گرد
بر اندیشه بنشست شاه جهان
ز خورشید ایرانش آید گزند
بگردد ازو پادشاهی و بخت
دمیده و لیکن شده روئینه خم
زمین زد تو گفتی برآمد دو میل
سواران شمشیرزن سی هزار
بهندوستان اندر آور سپاه
کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
نباشد همی جز رد و آرام جوی
گزین کن ز گردان لشکر گروه
دمنده هزبران لشکر کدام
که باشید همساز هر رزمگاه
سوی رزم ترکان همی دید ننگ
جهان پست گشته ز پیلان مست
بدان تخت زرین ابر پیل مست
همه کشته شاه بادی براند
شوی زو فراوان گذشته گناه
بباشی بجان ایمن از دست شاه
مرا بزم شیر است و رزم پلنگ
گنه کار پیدا شود از گناه

سر بدره‌ها را گشادن گرفت
ز گردان گزین کرد پنجه هزار
چنین گفت کاین لشکر رزمساز
دگر پنجه از نامداران چین
در آشتی هیچگونه مجوی
دو پرمایه بیدار دو پهلوان
پس آگاهی آمد به پیران ز شاه
برآورد خواهد همی سر ز ننگ
سواران جنگی دو سیصد هزار
سپهدارشان شیده شیردل
بکارآگهان گفت کای بخردان
سپهدار گو را سر آید بکوب
نشستند با شاه ایران براه
ز ایوان بمیدان خرامید شاه
هوا نیلگون شد زمین نیل رنگ
گزین کرد خسرو برستم سپرد
چو آن پادشاهی شود یکسره
بزن کوس روئین و شیپور و نای
الیمان و غرجه بلهراسب داد
سواران شایسته کارزار
برو سوی خوارزم کوس بزرگ
سپاه چهارم بگودرز داد
بلشکر که آمد دمادم سپاه
وزان پس ز پیلان جنگی چهار
بی آزار لشکر بفرمان شاه
که رو گو به پیران کهن با سپاه
بر و بوم و خویشانت آباد گشت
وگر جز بدینگونه آید جواب
بترکان نمانم من از تخت بهر
پشیمانی آنگه ندارد ت سود

خبر دادن پیران به افراسیاب از آمدن گودرز و لشکر کیخسرو و سپاه ایرانیان بجانب توران

شب و روز دینار دادن گرفت
همه رزم جویان سازنده کار
سپردم ترا راه خوارزم ساز
بفرمود تا گرد پیران گزین
سخن جز بخشم و بکینه مگوی
یکی پیر هشیار و دیگر جوان
که آمد ز توران بایران سپاه
ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
بجیحون همی کرد خواهد گذار
که از شیر بستد بشمشیر دل
من ایدون شنیدستم از موبدان
ز سوراخ غلطان شد و سوی چپ
بزرگان فرزانه نیکخواه
بیاراسته شد ز بر پیل گاه
دلیران لشکر چو پشت پلنگ
بدو گفت کای نامبردار گرد
تا بشنجور آید پلنگ و بره
بکشمیر و کابل فزونی مپای
بدو گفت کی گرد خسرو نژاد
ببر تا برآری ز ایشان دمار
سپاهی بکردار درنده گرگ
ز هر در ورا پند و اندرز داد
جهان شد ز گرد سواران سیاه
بیاراسته شد از در شهریار
همی رفت منزل بمنزل سپاه
بیاید رسیدم بفرمان شاه
ز تیغ منت گردن آزاد گشت
من و گرز و میدان افراسیاب
کمان من ابر است و بارانش زهر
که تیغ زمانه سرت را درود
نوندی بنزدیک افراسیاب
نهاد از بر تخت زرین کلاه
گزین کرد پیران و گیو لشکرشکن

پریچهره کان سپهبد پرست
بلشکر فرستاد رستم پیام
کشن لشکری را ز افراسیاب
چنین است رسم سرای سپنج
تو خفته بد شهر و برآمد خروش
همه سازها جنگ را ساخته
سپاهی توران سوی رزم راند
یکی داستان زد سوار دلیر
فغان کرد کی ترک شوریده بخت
که چندین تن پیش من آیی بکین
ز دستان تو بشنیدی این داستان
بتر زو دلاور هوشیع سترگ
نه روبه شود ز آزمودن دلیر
چو این گفته بشنید ترک دژم
چو گفتار سالارش آمد بگوش
ز جوشن یکی باره آتشین
یکی گرز پولاد هم چون تگرگ
هوشیع روی آرایه تیر
بقلب اندر آمد بکردار گرگ
همه رزمگه سر بسر جوی خون
بیفگند شمشیر هندی ز دست
دو فرسنگ چون اژدهای دژم
بخشید و چواره بربست بار
سپاهی توران همه برشکست
ز شادی بپیش جهان آفرین
برآمد خروش از در آمد سپاه
کسا زنده جام دوش شراب
گرفته بشمشیر ششها بر چین
بارنده شیران ز جایه تنگ
خنک شهریاران فرخ گوان
بخورشید ماند چه کار تو
خجسته بر و بوم زابل که شیر
دو هفته برآمد ز چین و ختن

گرفته همه دست کردن بدست
که شمشیر کین برکشید از نیام
که تیره نماید رخ آفتاب
کهی ای نوش است که ره و رنج
تو گفتی همی کر شد از نعره گوش
دل از بوم دار جای پرداخته
که روی زمین چنبر دریا نماند
که روبه چه سنجد بچنگال شیر
که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
همردان اسبان همی پشت زین
که داره پا دارکه باستان
اگر بشنود نام چنگال گرگ
نه گرگان بیاید بچنگال شیر
بلرزید و برزد یکی سرد دم
ز گردان برآمد سراسر خروش
کشیده بگردان و روی زمین
ببارید بر جوشن و خود و ترگ
بخورشید گفتی برآمد دو قیر
پراکنده گرد از سپاه بزرگ
درفش سپهبد ز ترکان نگون
یکی اسب آسوده تر برنشست
همی مردم آمیخت گفتی بدم
بفیروزی آمد بر شهریار
جز کاشه دشمنان کرده پست
بمالید روی و کله بر زمین
تبیره زنان برگرفته سپاه
خورنده یکی گور کرده کباب
سه ره روم و دو ها بتوران زمین
سرچاه خالی کننده ز سنگ
که دارند چون تو یکی پهلوان

جهان پر بچه شد رستم ز رنج راه
که من بی کام گزین بس بکمین
برفتند یکسر سواران جنگ
چو خورشید برزد سر از کوهسار
بدرگاه افراسیاب آمدند
به پیش ان نعره سود تابت کوس
برآمد خروشیدن کرنای
بیارست رستم یکی رزمگاه
ترا با سواران من جنگ نیست
چو در جنگ تو من شوم تیز چنگ
که شیری بترسد ز یک دشت گور
چو اندر هوا باز گسترد پر
دلیر سبکسار خسرو مباد
نهان گشت با مادران تو ر
هوا تیره گون شد بگرد آفتاب
بجوشید دشت و بتوفید کوه
از آن اژدها فش درفشان درفش
بهر سو که رستم در افکند رخش
سران سرا راهی برگ درخت
سپهدار چون بخت برگشته دید
برفت از پیش رستم گرد گیر
بلشکرگه آمد از آن رزمگاه
چو آگاهی آمد بشاه دلیر
و شیران شدند زنده و زندانها
چو گودرز و گیو آگهی یافتند
جهاندار خسرو گرفتش ببر
ستاننده شهرها زندران
رباینده تاج افراسیاب
خنک زال کش بگذرد روزگار
وزین جمله برتر سر بخت من

که بر سرش از رنج بودی کلاه
سیه کرد از سم اسبان زمین
همه جنگ را تیز کردند چنگ
سواران توران ببستند بار
کمر بستگان در پیش صف زدند
که ما را از ایران همی بس فسوس
تهمتن بجنبش اندر آورد پای
که از گرد اسبان جهان شد سیاه
یکی ره ز و اکشتن ننگ نیست
همه پشت پیشم ترا سوی جنگ
ستاره فراوان بباید چو هور
بترسد ز چنگال او کبک نر
چو باشد ورا تاج شاهی بیاد
کز آن دشت رزمت بیا بزم سور
تو گفتی همه غرقه آمد در آب
ز جوشن سواران ابر دو گروه
شده روی خورشید تابان بنفش
سر انداز تنها همی کرد بخش
فرو ریخت از باد و برگشت بخت
دلیران توران همه کشته دید
بباریده بر لشکرش گرز و تیر
که بخشش کند خواسته بر سپاه
که از بیشه پیروز برگشت شیر
ز دست بداندیش نر اژدها
بر زو شدن تیز بشتافتند
همیگفت کای رستم پر هنر
کشاینده بندها ماوران
فشاننده خون بر آفتاب
به گیتی نیاید ترا یادگار
که چون تو پرستنده با بخت من
به نیکی بهر جای دیدار تو
همی پرورانند بجای دلیر
بر مسند ترکان شدند انجمن

رزم بزرگ ایرانیان و تورانیان و فرستادن افراسیاب لشکر بجانب خوارزم بهمراه شیده

مرا گوش دل زیر فرمان تست / به پیمان با نم گروگان تست

سخن چون بسالار ترکان رسید / سپاهی جنگ آوران بر گزید

فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیرزن سی هزار

بدو گفت بردار شمشیر کین / وز ایشان بپرداز روی زمین

نه گودرز باید که ماند نه گیو / نه فرهاد و گرگین و رهام نیو

چو پیران بدیدن سپاه بزرگ / بخون تشنه هر تن بمانند گرگ

بگیو آنگهی گفت برخیز و رو / سوی پهلوان سپه باز شو

بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فردا کنان آن نه بینند روی

مرا مرگ بهتر از آن بند کی / که سالار باشم کنم بند کی

یکی داستان زد برین بر پلنگ / چو با شیر جنگ آورش خواست جنگ

بنام ار بریزی مرا گفت خون / به از زندگانی به ننگ اندرون

چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ بدو دربدر

بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجایی که سازی همی رزمگاه

که او را همی آشتی رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست

چنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران بسیری رسید از روان

ز کوه اندر آمد بهامون گذشت / کشیدند لشکر بدان پهن دشت

بگرد از کوه از دو رویه سپاه / در و دشت زیشان کبود و سیاه

ز گرد سپه روز روشن نماند / ز نیزه هوا جز بجوشن نماند

ستاره سنان بود و خورشید تیغ / ز آهن زمین بود و از گرد میغ

درفش از درفش و گروه از گروه / گسسته نشد شب بر آمد ز کوه

جهان سربسر گفتی از آهنست / همه کوه و هامون پر از جوشنست

درخشیدن تیغهای بنفش / از آن نایه کاویانی درفش

تو گفتی که اندر شب تیره چهر / ستاره همی برفشاند سپهر

چو گودرز توران سپه را بدید / که برسان دریا زمین بردمید

بیاراست لشکر بسان بهشت / بباغ وفا سرو کینه بکشت

یکی دیده بان بر سر کوه بر / براند و برآورد از اندوه سر

شب و روز گردان برافراخته / از آن دیده که دیده بان ساخته

بجستی همی تاج تور اسپاه / پی مور دیدی همانا براه

ز دیده خروشیدن آراستی / بگفتی که گودرز برخاستی

بدانسان بیاراست آن رزمگاه / که رزم آرزو کرد خورشید و ماه

چو سالار شایسته باشد بجنگ / نترسد سپاه از دلاور نهنگ

چنین ایستاده سه روز و سه شب / تو گفتی یکی را نجنبید لب

بروز چهارم ز پشت سپاه / بشد تیز گیو تا قلب گاه

به پیش پدر شد همی جامه چاک / همی آسمان برپراکند خاک

همی گفت کای باب کار آزمای / چه دانی بدین خیره بودن بپای

کنون چون جهان گرم و روشن هوا / نگیرد ز بیم رزم لشکر نوا

چو این روزگار از خوشی بگذرد / چو پولاد روی زمین بفسرد

ابر نیزه ها گرد افسرده چنگ / پس پشت برف آید از پیش جنگ

ز گفتار پسر بخندید گیو / بسی آفرین خواند بر پور نیو

که پور منی ای دلاور جوان / چنان چون بود تخمه پهلوان

چنین گفت مر جفت را نره شیر / که فرزند ما گر نباشد دلیر

بتریم از و مهر و پیوند پاک / پدرش آب دریا بود مام خاک

ولیکن تو ای پور فرخ سخن / زبان بر نیا برگشاده مکن

کسی کو بود سود روزگار / نبایدش هر کارش آموزگار

به بینی تو کو یال گودرز را / که چون درنوردد همه مرز را

زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر دُر ببارد همان نغز نیست

آمدن هومان ویسه بمیان رزمگاه و در پیش صف ایرانیان مبارز خواستن و پرخاش کردن

چو هومان ویسه بدان رزمگاه / که گودرز گشواد بد با سپاه

بیامد یکی بانگ برزد بلند / که ای برمنش مهتر ارجمند

شنیدم همه هر چه گفتی بشاه / وز ایران سپه برکشیدی براه

که چشم من اندر گه کارزار / برآرد به پیران که رزم دمار

چو شیر ژیان لشکر آراستی / همی رزم و جنگ ما خواستی

کنون از پس کوه چون مستمند / نشستی بگرد اندر از غم نژند

چنانی که نخچیر از نره شیر / گریزان و شیر از پس اندر دلیر

یکی لشکر را بهامون گذار / چه داری سپاه از بر کوهسار

چنین بود پیمانت با شهریار / که بر کینه که کوه گیری حصار

بدو گفت گودرز اندیشه کن / که باشد سزا با تو گفتن سخن

بلی آمدم با سپاه گران / ز ایران گزیده فراوان سران

شما را بگردار روباه و شیر / به بیشه در از بیم نخچیرگیر

همی چاره سازید و درمان و بند / گریزان ز گرز و سنان و کمند

دلیری مکن جنگ ما را مخواه / که روباه با شیر ناید براه

چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندر آن رزمگه بردمید

بدو گفت چون من نیایی بجنگ / تو با من ز رزمت کآیدت ننگ

از آن پس که جنگ پشن دیده / سر از رزم ترکان بپیچیده

به پنجم چه رهام گودرز بود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
دو جنگی و هردو دلیر و سوار
بکشتند بسیار با یکدگر
بکین سیاوش فکندش نگون
ششم بیژن گیو و روئین دمان
چپ و راست گشتند با یکدگر
بروئین عمود آنزمان پور گیو
زد از باد بر سر سرش روئین ستون
عنان همچون نگاور بتافت
برون شد بهفتم ز گردان هجیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب
برفتند هردو بجای نبرد
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
به هشتم ز گردان و نام آوران
که همرزمش از بخت واخواست بود
بکردار آتش به نیزه سوار
بدانگه که زنگه بر او دست یافت
نهم رفت گرگین بدل کینه خواه
یکی تیر گرگین بزد بر سرش
بلرزید بر زین به سختی سوار
به پهلوی تیر کاندر آمد نگون
دهم برته با کهرم تیغ زن
همی آزمودند هر گونه جنگ
چو کهرم به پیچید از برته روی
که تا سینه کهرم بدو نیم کرد
سپهدار ایران و توران بهم
به تیغ و بخنجر بگرز و کمند
بند و ستد رس شان بجز نیز تختین
ازان پس کمان برگرفتند و تیر
نگه کرد گودرز و تیر خدنگ
بپشاد و پیران اسپش آمد بزیر
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه

رزم رهام بن گودرز با بارمان تورانی
و کشته شدن بارمان

به پیچید رهام پرخاشخر	به پشت اندرش نیزه زد دگر
زکینه بمالید بر روی خون	نشست از بر زین و اسپش کشان

رزم بیژن گیو با روئین ویسه
و کشته شدن روئین بدست بیژن گیو

همه تن بر آهن و آهن پر ز خون	بر اسپش بکردار پیلان مست

رزم هجیر ایرانی با سپهرم تورانی
و کشتن هجیر سپهرم را

بر اندر آورد که تیره گرد	هجیر دلاور بکردار شیر
که آمد همه اندر زمان مرگ اوی	همه زور و بخت از جهاندار دید

رزم زنگه شاوران با واخواست
و کشته شدن اخواست

سنان سوی او کرده اندر شتافت	یکی نیزه زد بر کمربند اوی

رزم گرگین میلاد با اندریمان
و مقتول شدن اندریمان از گرگین

ز چشمش برون آمد از درد خون	فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد

رزم برته ایرانی با کهرم پهلوان
تورانی و کشته شدن کهرم

ز دشمن دل برته بی بیم کرد	فرود آمد از اسپ و او را ببست

رزم گودرز کشواد سپهدار ایران با پیران بن
ویسه سپهسالار و کشته شدن پیران

دو سالار لشکر دو هشیار پیر	یکی تیرباران بکردند سخت
که آهن ندارد مر او را درنگ	بر گستوان زد و بر درید
بیفگند زاسپش سوار دلیر	ز زیر و بدو نیمه شد دست راست
همی شد ز درد دو دیدن ستوه	همی شد بر آن کوه سر بر دوان

که با بارمان او سواری نمود
برآمد خروش سواران جنگ
هشیوار و دین لشکر کارزار
سنان اندر آمد میان جگر
بیامد دمان تا بجای نشان
بزه بر نهادند هر دو کمان
نشد تیرشان از کمان کارگر
همیگشت برگرد روئین نیو
گرفت آنزمان پالهنگش بدست
از آنجایگه سوی بالا شتافت
پیل نامدار و گو شیرگیر
یکی نامور بود با جاه و آب
بروی سپهرم در آمد دلیر
و زو قوت بخت پیدا ندید
بشد ساخته زنگهٔ شاوران
که از رزم کس سیر برگاشت بود
همیگشت بر هر کر کارزار
گز اسپش نگون شد در آمد بروی
ابا اندریمان توران سپاه
که بر دوخت بر ترگ رومی بجش
یکی تیر دیگر بزد نامدار
سر اندریمان ز تن دور کرد
دو جنگی و هردو سر انجمن
گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
بر آن زین توزی خود بر نشست
فراز آمدند اندرین کین دژم
ز هر گونه بر نهادند بند
همی گشت اسپان ز انگیختن
چو باد دمان جهد بر درخت
نگاور بلرزید و دم در کشید
بغلطید پیران بر پای خاست
مگر باز گردد از و پهلوان

سلیح و سر و اسب پنهان کرد | که از شوق کشتی فشاند روان
دو رویه ز لشکر برآمد خروش | زمین آمد از نعل اسبان بجوش
بجوشید جوشن همه دشت و کوه | سپاه اندر آمد گروها گروه
بکردار بارانی ابر سیاه | بباریدی تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب بهمن از تیره میغ | برو دست گردان بخون گشته لعل
ز بس خسته تن کامد اندر زمکاه | یکی اسب را برگذشتن نماند
چو مایه فتاده ز پشت ستور | سواران ایران و توران گروه
همی کرد کینه برانگیختند | دهان‌ها ز بس مانده نشسته خموش
برآن هم نهادند هر دو سپاه | ز خون دست و تیغ اندر آلوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره | خورش جست و می نیز بیهوده شد
بلند پیکر کردن سوی پهلوان | برفتند گردان ز پیر و جوان
نشستند بر زین سپیده دمان | همه نامداران بباز و کمان
پر از کینه سالار توران سپاه | خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشوادگان را بدید | سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
سپهدار توران چو آن هست کار | بخواند آن زمان ده سوار جوان
ابا هر یکی سوی از توران سپاه | از ایران یکی شد بآوردگاه
نخستین فریبرز شیر دلیر | ز لشکر برون تاخت مانند شیر
بنزدیک کلباد ویسه دمان | بیامد بره بر نهاده کمان
بمیکشت و تیرش نیامد که خواست | کشید آن پرند آور از دست راست
برآورد و زد تیغ بر گردنش | که بود اندر گردان شاخ و یال
دو دیگر گروی زره کرد نیو | برو نرفت با پور گودرز گیو
چو گیو اندر آمد گروی زهیب | کمان شد ز دستش برون بی‌نهیب
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش | دمان گیو نیز اندر آمد به پیش
عمودی بزد بر سر ترگ اوی | گرفتش بر زود و بفشاردش
چو بر پشت زین مرد مدهوش گشت | دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
سه دیگر سیامک توران سپاه | بشد با گرازه در آوردگاه
چو شیران جنگی برآشوفتند | همی گرز بر یکدگر کوفتند
پیاده شدند و در آویختند | همی گرد کینه برانگیختند
گرازه بزد دست بر سان شیر | نگشت ایچ هم اندر زمان داد جان
چهارم فروهل ابا زنگله | دو جنگی بکردار شیر یله
فروهل چو ترگ دژم را بدید | کمان‌ها بزه کرد و اندر کشید
ابر زنگله تیرباران گرفت | بهر سو کمین جای یاران گرفت
بروی اندر آمد تگاور در و | تو گفتی که او خود زمانه در نژاد

بر پیش سپهدار گودرز برد | ز پیران خبر یافت شد جهان پهلوان

در صفت جنگ تورانیان و ایرانیان

چو ابری که باران او بود تیغ | زمین آهنین کرده اسبان نعل
برین سر نشان فکنده براه | برآورد کز جای گشتن نماند
کفن جوشن و سینه شیر گور | ز شبگیر تا شب برآمد گروه
همی خاک با خون درآمیخته | ز اسبان و مردان همی رفت هوش
که شب بازگردند از رزمگاه | ز جوشن زانکه و فرسوده بود
کشادند مر بندها را گره | چو از بار آهن تن آسوده شد

داستان رزم ده نفر تورانی با ده نفر ایرانی و رزم گودرز و پیران و فتح ایرانیان و این رزم را رزم یازده رخ نامند

ز لشکر گزید آن زمان ده سوار | همان نیز ز ایران سپه پهلوان

رزم فریبرز کاوس با کلباد ویسه و کشتن فریبرز کلباد ویسه برادر پیران را

بدو نیمه شد تا کمرگاه تنش | گرفتند ایرانیان آن زمان

رزم گروی زره قاتل سیاوش با گیو بن گودرز و گرفتن گیو بکشتی گروی را

گر خوش آمد تارک بروی | همیدون نزد بی اسب نگذارد او
ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت | فرود آمد از اسب جنگی پلنگ

رزم گرازه با سیامک تورانی و کشته شدن سیامک بدست گرازه

مر او را چو باد اندر آورد زیر | چنان سخت زد بر زمین کاستخوان

رزم فروهل و زنگله و کشته شدن زنگله در دست فروهل ایرانی

جدا شد از آن زنگله روی زرد | نگون شد سر زنگله جان بداد

شود کوه آهن چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب

زمین بر نتابد سپاه ترا
نه خورشید تابان کلاه ترا

نباید ز شاهان کسی پیش تو
جز این بی گهر بی پدر خویش تو

کنون آنکه پیش تو آمد بجنگ
ز گیتی نیاید فراوان درنگ

بدینسان چه باید ستاره شمر
به شمشیر جویند مردان هنر

چو بشنید افراسیاب این سخن
بدو گفت شتاب و تندی مکن

همه مرز توران شکسته دلند
به تیمار پیران ز جان بگسلند

از ایدر برو تا میان سپاه
وز ایران یکی مرد دانا بخواه

بر خسرو از من پیامی رسان
که گیتی جز این دارد آئین و سان

نبیره که رزم آورد با نیا
سرش بی بهی باشد و کیمیا

تو از لشکر خویش بیرون خرام
مگر خود برآید ازین کار کام

بگردیم هر دو بآوردگاه
برآساید از جنگ یکچند سپاه

بپیچیم تا بر که گردد سپهر
که را بر نهد بر سر از تاج مهر

وگر با من ایدر نیائی بجنگ
نتابی تو با کاردیده نهنگ

کمر بسته پیش تو آید پشنگ
کمر بندد و با او برآرای جنگ

دل شاه شد زان سخن سخت نرم
فرو ریخت از دیدگان آب شرم

چنین گفت کاین شیده خال منست
ببالای و مردی همال منست

بخندید خسرو ز کار نیا
وزان حیله و چاره و کیمیا

بشد شیده نزدیک افراسیاب
دلش چون بر آتش نهاده کباب

چو روشن شد آنجا در لاجورد
جهان شد چو دریای یاقوت زرد

نشست از بر اسب جنگی پلنگ
ز باد جوانی دلش پر ز جنگ

بیامد بنزدیک ایران سپاه
بشد نامداری ز ایران بشاه

آمدن شیده پسر افراسیاب بجنگ کیخسرو بن سیاوش و کشته شدن شیده در دست شاه

که آمد سواری میان دو صف
سرافراز و جوشان و تیغی بکف

همی گوید آن نامور شیر جنگ
که با شاه گویید کامد پشنگ

بخندید ازو شاه و خفتان بخواست
درفش بزرگی برآورد راست

یکی ترگ زرین بسر بر نهاد
درفشش برهام گودرز داد

خروشی برآمد که ای شهریار
چنین فر تن خویش بنجه مدار

اگر شاه باید همی جنگ توز
چرا داد باید بکس نیمروز

برانگیخت شبرنگ بهزاد را
که اندر نوشتی تگ باد را

میان بسته با نیزه و خود و گبر
همی گرد اسپش برآمد بابر

میان دو صف شیده او را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

برفتند هر دو ز لشکر بدور
چنانچون رود مرد شادان بسور

رسیدند جائی که شیر و پلنگ
بر آن تیغ بی آب ننهاد چنگ

نپرید بر آسمانش عقاب
از آن بهره تیغ و بهری سراب

بردمی عمود و بشمشیر و تیر
بکشتند با یکدگر تا گزیر

چو شیده بروز و بر خسرو بدید
سرشکش ز دیده برخ برچکید

بدانست کان فره ایزدیست
ازو بر تن خویش باید گریست

چو زان تنگ شد با دل اندیشه کرد
که گر شاه را گویم اندر نبرد

بیا تا بکشتی پیاده شویم
بجوی نبرد و آوارده شویم

پیاده نگردد که عار آیدش
ز شاهی تن خویش خوار آیدش

بدین چاره گر زو نگردم رها
شوم بیگمان در دم اژدها

بدو گفت شاها بتیغ و سنان
کند هر کسی جنگ و پیچد عنان

پیاده بیاید که سازیم جنگ
بکردار شیران بیازیم چنگ

جهاندار خسرو هم اندر زمان
بدانست اندیشهٔ بدگمان

بدل گفت کاین شیر با زور و چنگ
نبیره فریدون و پور پشنگ

گر آسوده گردد سرافشان کند
بسی شیر دل را خروشان کند

اگر من پیاده نگردم بجنگ
بر ایرانیان می کند کار تنگ

همان به که با او نبرد آورم
سرش را ز گردون بگرد آورم

بدو گفت رهام کی تاجور
بدین کار ننگین مگردان کمر

چو خسرو پیاده کند کارزار
چه باید برای دشت چندین سوار

بمان تا شوم پیش او در فراز
بجای تو ای شاه گردنفراز

برهام گفت آن زمان شهریار
که ای مهربان پهلو نامدار

چو شیده دلاور ز تخم پشنگ
چنان دانکه با تو نیاید بجنگ

ترا نیز با رزم او پای نیست
جز او هم ز ترکان دلارای نیست

یکی مرد جنگی فریدون نژاد
که چون او دلاور ز مادر نزاد

نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ
پیاده بسازیم جنگ پلنگ

فرود آمد از اسپ شبرنگ شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

پیاده چو بردشت بد پیش تنگ
فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ

بهامون چو پیلان برآویختند
همه خاک با خون همی آمیختند

بزور جهان آفرین کردگار
بزد دست کیخسرو نامدار

بکردار شیری که بر گور نر
زند دست و گور اندر آید بسر

گرفتش بچپ گردن و دست راست
برآورد و زد بر زمین چون که خواست

نگه کرد گودرز و بگریست زار
فغان کرد کای نامور پهلوان
ستون کیان پشت افراسیاب
ببخشایدم دل همی بر تو بر
من اندر جهان مرگ را زاده ام
پیاده بود و سپر برگرفت
همی دید پیران مر او را ز دور
چو گودرز شد خسته بر دست او
ز پشت اندر آمد بر او جگر
بر آنگونه بیمار زان نای طپید
فرو برد چنگال و خون برگرفت
شکسته دل و دست بر خاک سر
زمانه بزیر لب آمد جنگ
درفشی ببالینش بر پای کرد
بانگشت بنمود جای نبرد
بدینگونه چون پهلوان کرد یاد
هم اندر زمان از لب دیده بان
خروشید کی سن باکره نامی
همان تخت پیروزه بر پشت پیل
درفشی ببالای سرو سهی
چو از روز نه ساعت اندر گذشت
گروهی زره را بیاورد گیو
گروهی زره را گره از گره
وزان پس خبر شد بافراسیاب
در گنج بگشاد و روزی بداد
کله هرچه بودش بدشت و بکوه
سپاهی چو جیحون بدین سو کشید
بگرد سپه بر یکی کنده کرد
سپهدار ترکان سپه را بدید
تو گفتی که روی زمین آهنست
ستاره شمر پیش او شهریار
سپهر اندر آن جنگ نظاره بود
بدو گفت کی کدخدای جهان

بترسید از گردش روزگار
چه بودت که آمدت پیاده دوان
کنون شاه را تیره شد آفتاب
که پر برف بینم ترا فرق سر
بدین کار کردن تن او داده ام
چو نخچیربانان اندر گرفت
فرو جست از سنگ سالار تور
ز کینه بخشم اندر آورد درد
بغرید و آسیمه برگشت سر
ز کین تو آوردگاه آرمید
بخورد و بمالید روی ای شگفت
دریده سلیح و گسسته کمر
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
سرش را بدان سایه در جای کرد
بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برون تاختن تا بر سان باد

بدانست کش نیست با کس وفا
کجا است آنکه زور و مردانگی
چو کار تو چنین هست تنها چرا
بدو گفت پیران که این هم مباد
همی گشت گودرز بر گرد کوه
گرفته سپر پیش و ژوپین بدست
بینداخت خنجر بکردار شیر
بینداخت ژوپین به پیران رسید
برآمدش خون جگر از دهان
فرا رفت گودرز پیش شادمان
سرش را همی خواست از تن برید
بدو گفت گودرز کی نره شیر
جهانجوی سر چون تن او بدید
سوی لشکر خویش بنهاد روی
بره نام فرمود تا برنشست
ببستش سراپا بخم کمند

مژده دادن دیده بان بآمدن شاه کیخسرو از ایران و دیدن پهلوانان ایرانی و تورانی

پدید آمد از دور با فرهی
خور از گنبد چرخ گردان گذشت
دمان با سپهدار پیران نیو
بفرمود تا برکشیدند زه

میان سپه کاویانی درفش
جهاندار خسرو به نزد سپاه
ز اسب اندر آمد سبک شهریار
چو بگذشتش از سر جدا شد ز بند

با خبر شدن افراسیاب از کشته شدن پیران و آمدن کیخسرو و لشکر آوردن بخوارزم و جنگ بزرگ

که شد ریگ و سنگ از جهان ناپدید
طلایه ز هر سو پراکنده کرد
بزد نای رویین و صف برکشید
ز تیره هوا تیر در جوشنست
پر اندیشه شد زیج را برکنار
ستاره شمر سخت بیچاره بود
سرافراز ترکس میان مهان

چو آگاه شد شهریار جهان
چو خورشید سر زد ز برج بره
جهان شد پر آوای بوق و سپاه
تو گفتی جهان کوه آهن شده
همی بار جستند راز سپهر
بروز چهارم چو شد کار تنگ
نه فر تو زیر فلک شاه نیست

میان بسته دارد ز بهر جفا
سلیح و دل و گنج و فرزانگی
بدان تا برم زنده است نزد شاه
بفرجام بر من چنین هم مباد
بنودش بر او راه و آمد ستوه
ببالا نهاده سر از جای پست
برآمد ببازوی سالار تیر
زره بر برش سر بسر بر درید
چنین است آیین و رسم جهان
بنزدیک پیران چو شیر ژیان
چنان بد کنش خویشتن را ندید
سر پهلوانان سوار دلیر
نخواهد همی با کسی آرمید
چکان خون ز بازوش همچون جوی
بیاوردن او و میان را ببست
فرود آوریدش ز کوه بلند
بگوشش آمد از دور بانگ فغان
بجنبید همه دشت گفتی ز جای
درفشان بکردار دریای نیل
به پیش اندرون تیغهای بنفش
بیامد بدان دشت آوردگاه
همی آفرین کرد بر کردگار
سرش را ببریدند چون گوسفند
ز پیران و از شاه و آن جای و آب
سرش پر ز کین و دلش پر ز باد
ببخشید بر لشکرش همگروه
ز گفتار بیدار کارآگهان
بیاراست روی زمین یکسره
همه بر نهادند آهن کلاه
همانا به پیشش چرخ جوشن شده
سطرلاب تا برکه کرد و به مهر
به پیشش بد اندر شد دلاور نهنگ
بزیر پی تو بر آسمان جای نیست

درآمد شب و چادر مشک رنگ
همانگه طلایه بیامد ز دشت
بدانست خسرو که سالار چین
که برگشت از آنگونه افراسیاب
چو نزدیک رستم شد افراسیاب
فرو ماند از کار رستم شگفت
گریزان همی رفت بهشت گنگ
سیم هفته کیخسرو آمد بجنگ
چنین گفت با رستم پیلتن
شب تیره تا بر زد از چرخ شید
همی لشکر آراست افراسیاب
چو از گنگ برخاست آوای کوس
مر او بدان شاه نیکو گمان
برستم بفرمود تا همچو کوه
بسوی چهارم شه نامدار
زلف سیه چو بهار فروخت
به پیروزی لشکر شهریار
خبر شد همانگه با فراسیاب
نه پور و برادر نه بوم و نه بر
در ایوان که در زر برآورده بود
ورا از رهی راه و بیابان گرفت
چو کیخسرو آمد بایوان اوی
بپیوست مجمر بیکدست جام
مر او بوان شد بنزدیک تخت
چو بشنید خسرو بجنبید سخت
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون
ز هر کس بفرمود بیدار شاه
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز
ز جیحون گذر کرد و آمد بلخ
وز آنجایگه کرد آهنگ ری
بیکهفته ز ایوان کاوس کی
یکی مرد بود اندران روزگار
کجا نام آن نامور هوم بود

بپوشید تا کس نیاید بجنگ
که از گرد لشکر هوا تیره گشت
چهار رفته بیکاره از دشت کین
همانا بجنگ تو دارد شتاب
بر آن بد که رستم بود در بخواب
همی راند و اندیشه اندر گرفت
ابا آلت لشکر و ساز جنگ
شنیدند آن مغانی و آواز چنگ
که ای نامور مهتر انجمن

سپه باز خوانند شاهان جنگ
همه دشت خرگاه و خیمه است و بس
نوندی بر افکند هم در زمان
سپه را بپا رای آزیر باش
بتاریکی اندر طلایه بدید
که پیش اندرون رستم تیز چنگ
دو هفته بدانگونه شادان بزیست
شگفت آمدش کانچنان جای دید
چنان دارم امید کافراسیاب

کشادن کیخسرو حصار بهشت گنگ را و گرفتار شدن گرسیوز و جهن و فرار نمودن افراسیاب

نشست از بر زین سپیده دمان
برآورد زیکسو دریا گروه
ابا کوس و پیلان و چندین سپاه
بفرمانبرداران هیزم بسوخت
برآمد خروشیدن کارزار
که آن باره شارسان شد خراب
نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
یکی را ز زیر زمین کرده بود
همه کشورش مانده اندر شگفت
بپای اندر آورد کیوان اوی
برافروخته عنبر و عود خام
ابر شهریار آفرین خواند بخت
بر آنجو بروبار گشته بخت

بیامد بگردید گرد حصار
دگر سوی گستهم نوذر بپای
ز بالا بدین تیغ و گرد سپاه
بکوبش رکهتی که برداشت پای
سوی خنده در نهاد اندر روی
همه شارسان ناله و فریاد دید
پراز در وا آن باره آمد فرو
از آن نامداران وصد برگزید
نشانی نماندش کس اندر جهان
بر شاه شد مهتر بانوان
تو گفتی که کیوان بچرخ برین
که با پاک پیوسته خسرو ایم
بفرمود شان باز گشتن بجای

گرفتن هوم عابد افراسیاب را و بدست شاه کیخسرو افتادن و کشتن افراسیاب را

همه راه با ما برآمد سرودی
همی هیچ بر خواست از سرخ می
ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده دور از بر و بوم بود

نشسته در گلشن زرنگار
از آن پس چنان بد که افراسیاب
پرستش گهش کوه بودی همه
پرستش همی کرد پشمینه پوش

که شد آسمان همچو پشت پلنگ
بخیمه نه بینیم درون هیچکس
بنزدیک رستم چو باد دمان
شب و روز با ترکش و تیر باش
بکوشش اندر آواز ایشان شنید
پس پشت شاه و دلیران جنگ
که داند که فردا بفرزو رکیست
سپهری بفرزو بر پای دید
نه بیند دگر شهریار بخواب
بدو گو چو من پشت پیل سفید
سوار و بزرگان کجا یافت آب
زمین آهنین شد هوا آبنوس
بکه گرد تا چون کند کارزار
سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
تو گفتی در آمیخت با شید ماه
بگرد از کوه اندر آمد ز جای
بیامد بجنگ رستم کینه جوی
همه غارت و آتش و باد دید
همی داد بخت شهی را درود
در آن راه بیراه شد ناپدید
بدانگونه آواره شد ناگهان
ابا دختران اندر آمد نوان
ستاره فشاندند همی بر زمین
جز از نام او در جهان نشنویم
چنان پاکزاده جهان کدخدای
همی پر ز تیمار و دل پر ز خون
طلبکرد شاه توران سپاه
بدیدار کاوس شد بی نیاز
چشیده ز گیتی بسا شور و تلخ
شهنشاه کاوس با شهریار
همیگشت هر جای چون زرد و خواب
ز شادی شد دور و بد از همه
ز غارش یکی ناله آمد بگوش

برو گرد جوشن همه چاک چاک / همه بخت بر تارک زرد خاک
بر آنم که گفت این بد بدسگال / دلیر سبک سر برآورد یال
پس از کشتنش مهربانی کنید / یکی دخمهٔ خسروانی کنید
بگردن کشش بر طوق مشکین کنید / کله بر سرش عنبرآگین کنید
سرش را بیالود مشک و گلاب / بشوئید تن را بکافور ناب
نگه کرد پیش ترجمانش براه / بدید آن تن نامبردار شاه
بدو گفت خسرو که از کار من / نیارا بگو اندر آن انجمن
دل و دین نامداران براه / که شیده کی ایدر آوردگاه
سواری همی شد بر ریگ نرم / برهنه تن و دیده پر خون گرم
برآورد پوشیده راز نهفت / همه پیش سالار ترکان بگفت
خروشی شد اندر میان سپاه / که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب / کزین پس نه آرام جویم نه خواب

رزم دیگر و شکست خوردن افراسیاب از کیخسرو و رفتن به بهشت گنگ و رفتن کیخسرو از دنبال او بترکستان

وز آن روی کیخسرو نیکخواه / بلشکر که آمد به پیش سپاه
مر آن پهلوانان را رای داد / مر او را بدیدند و گشتند شاد
چو خورشید برزد سر از برج گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
ز گردان شمشیرزن سی هزار / بیاورد چون از در کارزار
چو آمد جهانجوی جنگی بجنگ / سواران ترکان گله‌ها بجنگ
بدو روی بنهاد قارن چو کوه / ازو گشت چون لاله ور ستوه
بکشتند چندان ز توران سپاه / که دریای خون گشت آوردگاه
سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان پولاد و پر عقاب
ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپاه اندر آن رزمگاه
همه آب گشت آهن و کوه و سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
همه ریگ شد زیر نعل اندرون / چو گرباس آهار داده بخون
دو لشکر بدینسان در آویختند / چنان شد که گفتی در آمیختند
دل کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران بپرد همی
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / بباریدخون اندر آن رزمگاه
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد ز آموی آنسوی آب
همه روی کشور به بیراه و راه / سراپرده و خیمه بد بی سپاه
بجائی نبودش قرار و درنگ / برفتند تا زنده بهشت گنگ
یکی گنگ بود آن بسان بهشت / گلش مشک سارا بد و زرش خشت
تو گفتی که با ایمنی گشت جفت / بدانجایگه شاد و خندان بخفت
می و گلشن و چنگ و بانگ رباب / گل و مجلس و رطل و جام شراب

رزم کیخسرو با تورانیان و رفتن بجانب افراسیاب و حرکت کردن رستم زال و شبیخون کردن افراسیاب بر رستم و شکست خوردن افراسیاب

همی بود تا بر چه گردد جهان / بدان تا شکارا چه دارد نهان
چو کیخسرو آمد بدان روی آب / ازو دور شد صبر و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد زان روی رود / همیداد ازو هر کس درود
گزین آمدن کس ندارید باک / بخواهید ما را ز یزدان پاک
از آن آب فرسنگ صد در گذشت / نه در ماند آباد نه کوه و دشت
چو آورد لشکر بگلزریون / بهر سو بگردید با رهنمون
جهاندید برسان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین پرنگار
سراپردهٔ شهریار جوان / کشیدند در پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست / خود و نامداران خسروپرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی بانگ نوش آمد از تیره خاک
وز آنسو بگنگ اندر افراسیاب / برخشنده روز و بهنگام خواب
سپیده دمان گاه و بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی در آمد بهامون بجنگ / که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
فزون گشت مردم ز مور و ملخ / کشیدند بر هفت فرسنگ نخ
زمین کوه آهن شد از میخ و نعل / همه روی دریا شد از تیغ لعل
بسر بر ز گرد سپه بر ببست / بتیره دل سنگ خارا شکست
جهان گشت چون بحر آبنوس / ستاره غمی شد ز آواز کوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همی بر نتابد سپاه
همه نعل اسبان سر کشته جست / همی بود بی تن سر و پا و دست
ز بس چاک چاک تبرزین و خود / روان را همی داد شهها درود
چو کیخسرو آن بخشش جنگ دید / جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد ز یکسو به پشت سپاه / به پیش جهاندار دادخواه
همانگه برآمد یکی باد سخت / که بشکست شاخ و برگ درخت
همی خاک برد آهنت از رزمگاه / بزد بر رخ شاه توران سپاه
بگردان توران در آمد شکست / یکی خسته گشته یکی بسته دست

بمردی همی ز آسمان بگذرد
همان خویشتن را کهتری نشمرد

به پیچد سر از راه و فرمان ما
سر اندر نیارد به پیمان ما

سوی سیستان رفت باید کنون
بکار آوری رنگ و بند و فسون

برهنه کنی تیغ و کوپال را
به بند آوری رستم زال را

بداد ار گیتی که او داد زور
فروزنده اختر ماه و هور

که چون این سخنها بجا آوری
ز من نشنوی زان سپس داوری

سپارم تو تخت و گنج و کلاه
نشانمت با تاج در پیشگاه

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که ای نامور پر هنر شهریار

تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد
هم از دشت ترکان برانگیز گرد

چه جوئی هنر در یکی مرد پیر
که کاوس خواندی ورا شیرگیر

ز گاه سیاوخش تا کیقباد
همه شهر ایران بدو بود شاد

همی خواندش خداوند رخش
جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش

نه او در جهان نامداری نو است
بزرگست و با عهد کیخسرو است

چنین داد پاسخ باسفندیار
که ای شیردل پر هنر نامدار

کسی کو ز عهد جهاندار گشت
به پیش در او نشاید گذشت

ره سیستان گیر خود با سپاه
اگر تخت خواهی ز من با کلاه

چو اندر شود دست رستم ببند
بیارش پیاده به خم کمند

ز پیشم برو بازگشت او بتاب
هم از بهر تاج و هم از بهر باب

بایوان خویش اندر آمد دژم
لبان پر ز باد و روان پر ز خشم

کتایون چو بشنید دل پر ز خشم
به پیش پسر شد پر از آب چشم

چنین گفت با فرخ اسفندیار
گرامی جهان از یلان یادگار

ز بهمن شنیدم که از گلستان
همی رفت خواهی بزابلستان

سواری که باشد به نیروی پیل
به انگشت خشت افکند بر دو میل

بدرد جگرگاه دیو سفید
ز شمشیر او گم کند راه شید

نشاید که با او تو رزم آوری
به بیهوده با او مکن داوری

مده از پی تاج سر را بباد
که با تاج شاهی ما در نزاد

بجوی هیچ با پور دستان نبرد
به پیش این مرز زابل مگرد

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که تو راست گوئی سخنها بکار

ولیکن نباید شکستن دلم
که چون بشکنی دل ز تن بگسلم

مرا گر بزابل سر آید زمان
بدانسو کشد گردش آسمان

بباید خون از زهره مادرش
همه پاک برکند موی از سرش

به شبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

بمیراند تا پیشش آمد دو راه
فرو ماند بر جای پیل و سپاه

از آنجا بیامد سوی هیربند
همی رو و ترسان ز بیم گزند

بفرسود تا بهمن آمد به پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش

بدو گفت اسب سیه برنشین
بیارای تن را بدیبای چین

هم از راه تا خان رستم بران
مکن کار بر خویشتن بر گران

هم از راه تا خان رستم بران
مکن کار بر خویشتن بر گران

رفتن بهمن نبرد رستم

بگویش که هرکس که گردد بلند
جهاندار و از هر بدی بی گزند

ز دادار باید که دارد سپاس
که او نیست جاوید نیکی شناس

سرانجام بستر بود تیره خاک
به پرتو روان سوی یزدان پاک

بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت
بکوشید و با شهریاران بساخت

چه مایه جهان داشت لهراسب شاه
نکردی گذر سوی آن بارگاه

چو او تخت ایران گشتاسب داد
نیامدت از تخت و از شاه یاد

سوی او یکی نامه ننوشته
از آرایش بند کی گشته

ز رفتی بدرگاه او بنده وار
نخواندی مر او را همی شهریار

بپرهیز و پیچان بشو از خشم او
ندیدی چه خشم آورد چشم او

چو آید بپای فرمان کنی
روان از نشستن پشیمان کنی

بخورشید روشن دل ان ریر
بجان پدرم آن جهاندار شیر

که من زین پشیمان کنم شاه را
برافروزم این اختر ماه را

بشو تن برین بر گوای منست
روان و خرد رهنمای منست

که من چند ازین جستم آرام شاه
ولیکن همی دیدم از تو گناه

پدر شهریار است و من کهترم
ز فرمان او یکزمان نگذرم

نباید که اینخانه ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود

چو بسته ترا نزد شاه آورم
بر او بر فراوان گناه آورم

سخنهای نامور پیشگاه
چو بشنید بهمن بیامد براه

هم اندر زمان بهمن اندر رسید
ازو رایت خسروی گستری

ندانست مرد جوان زال را
بیفراخت آن خسروی یال را

بانگشت بنمود نخجیرگاه
هم اندر زمان بازگشت او زراه

یکی کوه بد پیش مرد جوان
برانگیخت آن باره پهلوان

نگه کرد ز انجا به نخجیرگاه
بدیدار آن پهلوان سپاه

یکی نیزه گوری زده بر درخت
نهاده بر خویش کوپال و رخت

یکی جام می پر بدست دگر
پرستنده بر پای پیشش پسر

چنین گفت بهمن که این رستم است
و یا آفتاب سپیده دمست

یکی سنگ خارا از آن کُه بکند
فروهشته از آن کوهسار بلند

به ترکی چو آن ناله بشنید هوم
پرستش رها کرد و بگذاشت بوم

چنین گفت کاین ناله هنگام خواب
نباشد مگر بانگ افراسیاب

بیامد بکردار شیر ژیان
ز پشمینه بگشاد گرد و میان

کمندی که بر جای زنار داشت
که آن در پناه جهاندار داشت

به هنگ اندرون شد گرفت آن بدست
مر او را به هنگ اندرون جست پست

برآویخت با هوم افراسیاب
همی کرد در چاره جستن شتاب

زدش بر زمین هوم و بر پای جست
سبک بازوی کی جادو ببست

بپیچید دل هوم را زان گزند
بر او سست کرد آن کیانی کمند

بپیچید و زو خویشتن در کشید
بدریا بجست و بشد ناپدید

چنان بد که گودرز کشوادگان
همی رفت با گیو و آزادگان

بچشم اندرش هوم با آن کمند
نوان بر لب آب چون مستمند

ازین آب گفتش چه جویی همی
مگر تیره تن را بشویی همی

بدو گفت هوم ای سرافراز مرد
نگه کن یکی اندرین کارکرد

گرفتم درین هنگ پور پشنگ
درین آب در شد رها شد ز چنگ

بدین آب گشته است پنهان کنون
مگر ماش بدانی در رهنمون

چو گودرز بشنید این داستان
بیاد آمدش گفته باستان

که او را بباید باز گرد و سپهر
بجنبد ز گرسیوزش خون ز مهر

چو آواز او یافت افراسیاب
همانا بر آید ز دریای آب

ببرند گرسیوز شوم را
که آشوب ازو بد بر و بوم را

همی ریخت بر کتف او خام گاو
چنین تا نماندش بتن زور و تاو

چو بشنید فریادش افراسیاب
برادر دو گریان برآمد ز خواب

بینداخت آن گرد گرد کمند
سر شهریار اندر آمد به بند

بیامد جهاندار با تیغ تیز
سری پر ز کینه دلی پر ستیز

چنین گفت پیدایش افراسیاب
که این روز بد دیده بودم بخواب

بآواز گفت ای بد کینه جوی
چرا کشت خواهی نیا را بگوی

شهنشه داد پاسخ که ای بدکنش
سزاوار پیغاره و سرزنش

تو باب مرا از چه کردی تباه
نترسیدی از داور هور و ماه

سر شهریاری بریدی که تاج
برو بود گریان همی تخت عاج

بشمشیر هندی بزد گردنش
بخاک اندر افگند تاری تنش

بخون لعل شد موی ریش سفید
برادرش شد از جهان ناامید

تهی شد ازو تخت شاهنشهی
سر آمد بدو روزگار مهی

در سلطنت دادن کیخسرو بلهراسپ و رسیدن از لهراسپ بگشتاسپ پدر اسفندیار روئین تن

دل شاه ایران ز گیتی رمید
بیزدان نیکی دهش آرمید

بلهراسپ بخشید آن تاج و گاه
بایران درون گشت لهراسپ شاه

چو لهراسپ بر تخت بنشست شاد
بشاهنشهی تاج بر سر نهاد

دو فرزند بودش بسان دو ماه
سزاوار شاهی و تخت و کلاه

یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر
که زیر آوریدی سر نره شیر

پسر بود گشتاسپ را نامدار
کجا نام او فرخ اسفندیار

دلش بود خرم بدان نیکبخت
بپاراست بر رویش ایوان و تخت

آغاز داستان اسفندیار و مامور کردن گشتاسپ اورا برزم رستم و رفتن او بزابلستان

کنون خیز رو باید می خوشگوار
که می بوی مشک آید از جویبار

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
خنک آنکه دلشاد دارد بنوش

بدم دارد و نقل و نان و نبید
سر گوسفندی تواند برید

مرا نیست آن خرم آنرا که هست
ببخشای بر مردم تنگدست

همه بوستان زیر برگ گلست
همه کوه پر لاله و سنبلست

بپالیز بلبل بنالد همی
گل از ناله او ببالد همی

نگه کن سحرگاه تا بشنوی
ز بلبل سخن گفتن پهلوی

همی نالد از مرگ اسفندیار
ندارد بجز ناله زو یادگار

که آواز رستم شب تیره ابر
بدرد دل شیر و چرم هژبر

ز بلبل شنیدم یکی داستان
که برخواند از نامه باستان

که چون مست باز آمد اسفندیار
دژم گشته از خانه شهریار

کتایون قیصر که بد مادرش
گرفته شب تیره آمد برش

چنین گفت با مادر اسفندیار
که با من همی بد کند شهریار

اگر تاج شاهی سپارد به من
پرستش کنم چون بتان را شمن

اگر نه من این تاج بر سر نهم
همه کشور ایرانیان را دهم

غمین شد ز گفتار او مادرش
همه پرنیان خار شد در برش

سیم روز گشتاسپ آگاه شد
که فرزند او افسر ماه شد

همی بد دو اندیشه بگرایدش
همه تاج و تخت پدر بایدش

نشست از بر تخت زر شهریار
بشد نزد او فرخ اسفندیار

بفرزند نامی چنین گفت شاه
که از راستی بگذرد این جهان راه

بگیتی نداری کسی را همال
مگر چهره نامور پور زال

بخندید از رستم اسفندیار
چنین گفت کی پور سام سوار
بیارام و بنشین و بردار جام
ز تندی بگندی سپهر پیچ نام

برفتند با هم به پرده سرای
گزیدند هر دو بآرام جای
بفرمود مهتر که جام آورند
بجام آن می لعلفام آورند

ببینیم تا رستم اکنون همی
چو گویند ز احوال کاوس کی
بیاورد یکجام می میگسار
که گشتی بر و بر بکردی گذار

چو هنگامه رفتن آمد فراز
ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با آن یل اسفندیار
که شادان بزی تا بود روزگار

می هر چه خوردی ترا نوش باد
روانت بد اندیش بیهوش باد
تن خویشتن را تو مستی مپیچ
بایوان شو و کار فردا مپیچ

ببینی که من در صف کارزار
چنانم که با باده و میگسار
کنون بند بر پای بی‌درنگ
بدان تا نباشد به بیهوده جنگ

دل رستم از غم پراندوه شد
جهان پیش او چون یکی کوه شد
چنین گفت پس با سرافراز مرد
که اندیشه روی مرا کرد زرد

تو گیتا دلی و ندیده جهان
جهانبان ببرگ نو کو شد نهان
همی گرد گیتی دواند ترا
بهر سختی پرورانید ترا

زمانه همی تاختت با سپاه
که بر دست من گشت خواهی تباه
چو بشنید گردنکش اسفندیار
بدو گفت ای رستم نامدار

تو چندین چه بر من افسون کنی
که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو اکنون بخوبی بزابل بپوی
سخن هرچه بشنیدی او را بگوی

سلیحت همه جنگ را ساز کن
ازین پس بپیمای با من سخن
تو فردا به بینی ز آوردگاه
که گیتی کنم پیش چشمت سیاه

چو من با تو تیز اندر آیم بجنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
بدو گفت رستم که ای تندخوی
ترا گر چنین آمدست آرزوی

ز ابر تنگ رخش جهان کنم
سرت را بگوپال فرمان کنم
به بینی تو فردا سنان مرا
همان گرد کرده عنان مرا

کجا پیر سر نامداران مرد
بیاور که بر من بجوئی نبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد
پرستنده آن سخن ز ابن شد

برستم چنین گفت کی نامجوی
چرا تیز گشتی بدین گفتگوی
چو فردا بیائی بدشت نبرد
ببینی تو زور مردان مرد

خطاب کردن رستم به پرده سرای شاهی و ضمناً شکوه از دولت گشتاسبی و شنیدن اسفندیار

چو رستم بیامد بپرده سرای
زمانی همی بود بر در بپای

بگریاس گفت ای سرای امید
خنک روز کاندر تو بد جم و شید

همایون بدی گاه کاووس کی
همانگاه کیخسرو نیک پی

در فرهی بر تو اکنون ببست
که بر تخت تو نا سزا برنشست
شنید این سخنها یل اسفندیار
پیاده بیامد پس نامدار

برستم چنین گفت کی پاک رای
چرا تیز گشتی به پرده سرای
سراپرده را گفت بد روزگار
که جمشید را داشتی در کنار

که اورا بیزدان بعالم بهشت
نه نوروز بودش نه خرم بهشت
کنون پایه دار گشتاسب آب
نشست تو در زیر جاماسب آب

نشسته بیکدست او زردهشت
که با زند و است آمد اینش نشست
بدیگر بشوتن گو نیک مرد
بخورده بگیتی بسی گرم و سرد

بر پیش اندرون فرخ اسفندیار
کزو شاد بد گردش روزگار
چو رستم بیامد بایوان خویش
نگه کرد چندی به پیوند خویش

زواره بیامد بنزدیک اوی
ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار
یکی نیزه و مغفر نامدار

کمان آر و برگستوان آوربر
کمند آر و گرز گران آوربر
چو رستم سلیح نبردش بدید
سر افشاند و آه از جگر بر کشید

چنین گفت کای جوشن کارزار
برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون گاه پیش آمدت سخت باش
بهر جای پیراهن بخت باش

چنان رزمگاهی که غران دو شیر
بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
چه بازی کند در دم کارزار

چو بشنید دستان رستم سخن
بر اندیشه شد مغز مرد کهن
همی رفت رستم زوار بپیش
که او بود در پادشاهی کشش

آمدن رستم بجنگ اسفندیار

بیامد چنین تا لب هیرمند
همه لب پر از باد و دل پر ز بند

سپه با برادر هم آنجا بماند
سوی لشکر شاه ایران براند

گذشت از لب رود و بالا گرفت
همی ماند از کار گیتی شگفت

خروشید کی فرخ اسفندیار
هم آوردت آمد بر آرای کار
بخندید و گفت اینک آمد ستم
بدانگه که از خواب برخواست رستم

بفرمود تا زین اسپ سیاه
نهادند و بردند نزدیک شاه
نهاد آن بن نیزه را بر زمین
ز خاک سیه اندر آمد بزین

نه جمشید رستم نه بهاد گور / زواره همی کرد زانگونه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد / ز گردش کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ افکند دور / زواره بر او آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار او / چو دید آن بزرگی و سنجار او
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن بدیدش بیامد ز راه
بدو گفت رستم که تا نام خویش / نکوئی نیابی ز من کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار / سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت / وزان آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست / خود و نامداران مهتر پرست
چو بشنید رستم ز بهمن سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت آری شنیدم پیام / دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخی بر به اسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
سخن هرچه برگفتش سوی منیت / درختی بود گشن و بوی منیت
چو مهتر سراید سخن سخته به / ز گفتار بیکار پردخته به
به پیش تو آیم کنون با سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان راد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
ازان پس که من گردن ژنده پیل / شکستم فکندم بدریای نیل
نه بندم بیازو یکی پالهنگ / نیاوردم از پای چرم پلنگ
نگو آنچه هرگز نگفته‌ست کس / بمردی نگه باز دارا در قفس
چو بهمن بیامد به پرده سرای / همی بود پیش پدر بر بپای
پس آنگاه بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنید ازو سر بسر
بدو گفت چون رستم پیلتن / نه بیند کسی نیز در انجمن
بیامد کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
که رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامداران من بشکنی

رفتن اسفندیار بپذیره رستم

بفرمود کاسپ سیه زین کنند / به بالای او زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد بشد تا لب هیرمند / بفتراک بر کرده گرد کمند
از آنسو خروشی برآورد رخش / وزین روی اسب یل تاج بخش
تهمتن ز رخش اندر آمد برود / پیاده شد و داد یل را درود
که روی سیاوش اگر دیدمی / بدین تازه روئی نگردیدمی
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و فر تو نازد پدر
چو بشنید گفتار رستم اسفندیار / فرود آمد از مرکب نامدار
تن پیلتن را ببر در گرفت / چو خوشنود شد آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
چو دیدم ترا یادم آمد زریر / سپهدار اسب افکن شیرگیر
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از کارهای درشت
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهانخواه پدرام روشن روان
که آئی خرامان سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من

جواب دادن اسفندیار

چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
نشاید گذر کردن از رای تو / گذشت از بر و بوم و از جای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نه پیچم همی آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران آن نیز جنگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سراسر بدو باز گردد گناه
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی جستم از دادگر کردگار
که خرم کنم دل ز دیدار تو / ز هم دل بدیدار و گفتار تو
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود
نه بیند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم برین است و بس
ازینجایگه رخش را برنشست / دل خسته را اندر اندیشه بست
چو رستم برفت از لب هیرمند / پر اندیشه شد نامدار بلند
همی بود رستم با ایوان خویش / ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
چو دیری برآمد نیامد کسی / نگه کرد رستم بره بر بسی
بفرمود تا رخش را زین کنند / همان زین برآن رخش چنین کنند
بیامد بنزدیک اسفندیار / همانگه پذیره شدش شهریار

جواب دادن رستم مر اسفندیار را

بدو گفت رستم که ای پهلوان / نو آیین سالار و فرخ جوان
من از بهر این فر و اورند تو / بجویم همی ای پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از جنگ در کارزار
که من سام یل را نخوانم دلیر / که زو بیشه بگذاشتی نره شیر

بخندید

چو از کمان تیر بگشاد و شست — تن رستم و رخش جنگی بخست
براو تیر رستم نیامد به کار — که رویینه تن بد اسفندیار
فرود آمد از رخش رستم چو باد — سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش رخشان سوی خانه شد — چنین با خداوند بیگانه شد
ببالا ز رستم همی رفت خون — شده زرد و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار — بدو گفت کای مهتر نامدار
چرا کم شد آن نیروی پیل مست — ز پیکان چرا کوه آهن بخست
چرا شیر غران چو روباه شد — ز جنگش چنین دست کوتاه شد
زواره بپی رخش رخشان بدید — که از رود بر خشک بیرون کشید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ — خروشان همی تاخت تا جای جنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید — همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسب من برنشین — که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی — که از دوده سام شد رنگ و بوی
چو رفتی همه چاره رخش ساز — من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره ز پیشش بدر بر برفت — دو دیده سوی رخش تنها بتفت
پسش در همی راند اسفندیار — همی گفت کی رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای — که خواهد بدن مر ترا رهنمای
پشیمان شدی و دست برده بلند — گر این ایچ از من نبینی گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم — ز کردارها بیگناهت برم
چنین گفت رستم که بیگاه گشت — ز رزم این زمان دست کوتاه گشت
ترا کنون چنین راستی باز کرد — شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان روم — بر آسایم و یک نفس بغنوم
ببندم من این خستگیهای خویش — بخوانم کسی را که دارم به پیش
بسازم دگر هر چه فرمان تست — همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت رویین تن اسفندیار — که ای پرمنش پیر با ساز کار
تو مرد بزرگی و رزم آزمای — بسا چاره دانی و نیرنگ و رای
بدیدم من اکنون فریب ترا — نخواهم که بینم نشیب ترا
چو اسفندیار از پسش بنگرید — بدانروی دیهیم و دستش بخستگی بدید
چنین گفت کاین را نخواهند مرد — یکی تن به پیلیت با شاخ و برد
چنان آفریدش که خود خواسته است — زمین و زمانه بیاراسته است
چه گفت این سخنها سبک باز جای — خروشیدن آمد ز پرده سرای
فرود آمد از باره اسفندیار — نهاد آن سر کشتگان بر کنار
جهان را بگریست بر هر دوان — که جان شد به پیشش اندرون ناتوان
بتابوت زرین و بر مهد عاج — فرستادشان پیش خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر — که شاخ درخت تو آمد به بر
تو بر تخت نازی و من در گداز — بماند بتو جاودان رنج و آز
نشست از بر تخت با سوک و درد — ز پیکار رستم همی یاد کرد

رفتن رستم بخانه و مویه کردن رودابه و آمدن سیمرغ نزد زال و راهنمائی کردن و قصه چوب گز

وزان روی رستم به ایوان رسید — مر او را بدانگونه دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند — بر آن خستگیهاش بریان شدند
ز سر بر همی کند رودابه موی — نهانی از ایشان همی خست روی
بیامد زواره گشاده میان — همی کند از او گبر و ببر بیان
هر آنکس که دانا بد از کشورش — نشستند گریان همه در برش
چو زال اندر آمد بایوان اوی — بر آن خستگیها بمالید روی
همیگفت من زین تن پیرسر — بدیدم بدینسان گرامی پسر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود — که از آسمان بد چنینها بود
که من همچو رویین تن اسفندیار — ندیدم بمردی گه کارزار
خدنگم ز دستان گذر یافتی — زبون آشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار — چنان بد که بر سنگ ریزنده خار
بدو گفت زال ای پسر هوش دار — سخن چون بجای آوری گوش دار
همه کارهای جهان را در است — جز از مرگ کان را دری دیگر است
یکی چاره دانم مر این را گزین — که سیمرغ را باز خوانم درین
به مجمر یکی آتش اندر فروخت — بآتش از آن پر یکی بر بسوخت
چو یک پاس از تیره شب درگذشت — تو گفتی که گیتی سیه ابر گشت
نگه کرد زال آنگهی زان فراز — ز سیمرغ دید آن جهان پر طراز
بدو گفت سیمرغ بر کوه چه بود — که آمد نیازت درین شب بدود
بدو گفت کاین بد بدشمن رساد — که بر من رسید از بد بد نژاد
تن رستم شیر دل خسته شد — ز تیمار او پای من بسته شد
بیامد بدین مرز اسفندیار — نگوید همی جز در کارزار
بدو گفت سیمرغ کی پهلوان — مباش اندرین کار خسته روان
مرو گر نمائی من رخش را — همان سرفراز جهانبخش را
چو بشنید رستم برافروخت یال — روان شد بنزدیک سیمرغ زال
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی — بجست اندر او راه پیوستگی

بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بر آن باره تنها بدید
بدانگونه رفتند هردو برزم / تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بلرزید دشت نبرد
چنین گفت رستم به آواز سخت / که ای مرد شاداندل نیکبخت
بدینگونه ستیز و بد را مکوش / بدانند یکبار بگشای گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / بدینسان بسختی در آویختن
بایرانیان جنگ فرمای نیز / که تا گوهر آید پدیدار بشیز
بدین رزمگهشان بجنگ آوریم / خود ایدر ز زابلی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن / به پیش تو کی آید آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین چه گوئی سخن نابکار
از ایوان بشبگیر برخاستی / ازین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب / همانا بدیدی به تنگی نشیب
توئی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم هر دو کنون بی سپاه
به بینیم تا اسپ اسفندیار / سوی آخور آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی / بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد بدینکار فریادرس
به نیزه فراوان در آویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
سنانها کشیدند بر یکدگر / دو شیر ژیان و دو پرخاشخر
چنان تا سنانها بهم برشکست / بشمشیر بردند آنگاه دست
ز نیروی گردان و زخم سران / شکسته شد آن تیغهای گران
همی بر خیشد اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آید ز بالا به برز
چو شیر ژیان هر دو آشوفتند / هم از خشم اندامها کوفتند
همان دسته بشکست گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر / دو اسپ تگاور برآورده پر
یکی بد بدست یل اسفندیار / بدست دگر رستم نامدار
به نیرو کشیدند زی خویشتن / دو گرد سرافراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن بر این / بجنبید یکمرد بر پشت زین
کف اندر دهانشان شده خون و خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی پیر شد رستم سرفراز
زواره به دشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
بایرانیان گفت رستم کجاست / بدین زور خامش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بکام نهنگ آمدید
همی دست رستم نخواهید بست / برین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بیامد ز پشت سپاه / دهاده برآمد ز آوردگاه
بکشتند ز ایرانیان بیشمار / چو نوشاذر آن دید برساخت کار
زواره یکی نیزه زد بر برش / بخاک اندر آمد همانگه سرش
وز انسو فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / بنودش چو با فرامرز توش
فرامرز کردش همانگه تباه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه

خبر یافتن اسفندیار از جنگ و کشته شدن نوشاذر و مهرنوش و جنگ کردن با رستم و مجروح شدن رستم

چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار / بجاییکه بد آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان / سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش / بزاری بکشتند و سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد / جوانان کی زادگان پیر کرد
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / پر از باد مغز و پر از آب چشم
از آن خشم را برگشادش زبان / بر رستم چنین گفت ای بدنشان
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا نیست آئین و نام و ننگ
ندانیکه مردان پیمان شکن / ستوده نباشند در انجمن
چو بشنید رستم غمین گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد / بخورشید و شمشیر روز نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده ام / بر آنرا که این کرد نستوده ام
به بندم دو دست برادر کنون / که او بوده در این بدی رهنمون
فرامرز را نیز بربسته دست / بیارم بر شاه یزدان پرست
چنین گفت با رستم اسفندیار / که بر خون طادوس اگر خون یار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود / نه آئین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چاره خویش ساز / گر آمد زمانت به تنگی فراز
بر آن رخش بی هر دوانید تیر / درآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدو گفت رستم کز این گفتگوی / چه گوئیکه کم شد مرا آرزو
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / ببردند از روی خورشید رنگ
به پیکان همی آتش افروختند / همی مرد و مرکب بهم دوختند
چو تیر از کف شاه جسته شدی / تن رستم و رخش خسته شدی

تیر انداختن رستم بر چشم اسفندیار و کشته شدن اسفندیار و سوک پشوتن و بهمن

تهمتن گز اندر کمان راند زود / بدانسان که سیمرغ فرموده بود

بزد تیر بر چشم اسفندیار / جهان تیره شد پیش آن نامدار

خم آورد بالای سرو سهی / از او دور شد دانش و فرهی

نگون شد سر شاه یزدان پرست / بیفتاد چاچی کمانش ز دست

گرفت آن زمان یال اسب سیاه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چنین گفت رستم به اسفندیار / که آوردی آن تخم زفتی ببار

تو آنی که گفتی که رویین تنم / بلند آسمان بر زمین برزنم

ز من خوردی صد و شصت تیر خدنگ / بخوردم بنالیدم از نام و ننگ

تو خوردی یکی چوبه تیر گزین / سرت را نهادی به بر پوس زین

بیک تیر برگشتی از کارزار / بخفتی ابر باره نامدار

هم اکنون بخاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت

هم آنگه سر نامبردار شاه / نگون اندر آمد ز اسب سیاه

زمانی همی بود تا یافت هوش / بر آنخاک بنشست و بگشاد گوش

سر تیر بگرفت و بیرون کشید / همه تیر و پیکانش در خون کشید

هم آنگه به بهمن رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی

بیامد به پیش پشوتن بگفت / که اینکار ما گشت با درد جفت

سرزنده پیل اندر آمد بخاک / جهان کرد از سوگ بر ما مغاک

برفتند هر دو پیاده دوان / ز پیش سپه تا بر پهلوان

بدیدند جنگی برش پر ز خون / یکی تیر پر خون بدست اندرون

دو پیکان و ساخته بر سپر / میانش یکی تیغ بتن بدو سر

پشوتن برو جامه را کرد چاک / خروشان بسر بر پراکند خاک

بدو این چنین گفت اسفندیار / که ای مرد دانای روزگار

برادر مرا پور دستان نکشت / نگه کن بدین گز که دارم بمشت

بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و از رستم چاره گر

همی گشت بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بر آن گرم خون

جوانان گرفتندش اندر کنار / همی خون ستردند از آن شهریار

چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار

ز گشتاسپ دیدم بد بدگمان / نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان

مرا کشت و سیستان را بسوز / نخواهم گزین پس تو و نیمروز

بکوشید تا لشکر و تاج و گنج / بدو ماند و من بماندم برنج

کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار دستور من

بیاموزش آرایش کارزار / نشستن به بزم و به رزم و شکار

بزابلستان در ورا شاد دار / سخنهای نیکو ورا یاد دار

چنین گفته جاماسپ کم بوده نام / که هرگز بگیتی مبیناد کام

که بهمن بسی یادگاری بود / سرافراز تر شهریاری بود

بدو گفت رستم دریغا چه سود / که از آسمان بد بدینها بود

به بندم کمر پیش او بنده وار / وزو باز دارم بد روزگار

چنین گفت پس با پشوتن که من / نجوییم همی زین جهان جز کفن

چو رفتی بایران پدر را بگوی / که چون کام دیدی بهانه مجوی

به پیش سران پند یادادیم / نهانی بکشتن فرستادیم

ترا تاج و سختی و کوشش مرا / ترا تخت و تابوت پوشش مرا

بگفت این و برزد یکی سرد دم / که بر من ز گشتاسپ آمد ستم

هم آنگه برفت از تنش جان پاک / تن خسته افتاد بر تیره خاک

همه جامه رستم برو پاره کرد / سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد

بدو گفت زال ای گزین پسر / بدین گرده خویشتن در نگر

پذیرفتی این بار بچه ازوی / کنون تا چه آید ازو مان بروی

ز دهقان بشنیدی این داستان / که یاد آرد از گفته باستان

که گر پروری بچه نره شیر / شود تیز دندان گرد و دلیر

چو گردد به نیروی جوید شکار / نخست اندر آید به پروردگار

ز بهمن رسد بد بزابلستان / بپیچد گردان کابلستان

نگه کن که چون او شود تاجدار / بپیش آورد کین اسفندیار

بگفت این و زی خانه بنهاد روی / به پیش اندران بهمن کینه جوی

فرستادن نعش اسفندیار با پشوتن و سپاه ایران بایران و ماندن بهمن بزابلستان

یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین

براندود یکرویه آهن به قیر / پراکند بر قیر مشک و عبیر

ز دیبای لعلی بکردش کفن / خروشان بر او نامدار انجمن

وزان پس بپوشید روشن برش / ز فیروزه بر سر نهاد افسرش

سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن نامور خسروانی درخت

صد اشتر بیاورد رستم گزین / بگسترد فرشش ز دیبای چین

دو صد استر در پی تابوت شاه / چپ و راست پیش و پس او سپاه

بمنقار از آن خستگی خون کشید
وز و شصت پیکان به بیرون کشید
بر آن خستگیها بمالید پر
که اندر زمان گشت با زور و فر
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن
تو ئی نامبردار هر انجمن
بدین گز بود هوش اسفندیار
تو اینچوب را خوار مایه مدار
بر آتش تو این چوب را راست کن
یکی نغز پیکان برو بر کهن
وگر نه نیاید برو کارگر
سلیح دلیران ازو چاشت خور
که زردشت خواندست بروی فسون
بود بر تنش تیغ و زوبین زبون
با فسون یکی طشت پر آب کرد
همی ریخت بر تارک و روی مرد
دلاور دو دیده بهم برنهاد
از آن پس کجا چشم را برگشاد
فسونگر بدو گفت در کارزار
ازین چشم گردد ترا کارزار
سه پر و دو پیکان بگز در نشان
نمودم ترا از گزندش نشان
بزه کن کمان را و اینچوب گز
بدینگونه پرورده در آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست
چنانچون بود مردم گز پرست
تن مرغ را زال بدرود کرد
ازو تا روان خویشتن شاد کرد
یکی آتش آنگاه بر پای کرد
طرب را بجان اندران جای کرد
بر آتش مر آنچوب را راست کرد
چو آهنگ کین و کمین جنگ آستکرد
یکی تیر پیکان بدو در نشاند
چو شد راست پرها برو بر نشاند
سپیده همانگه که بر دمید
میان شب تیره اندر چمید

رفتن رستم بزرم اسفندیار و نصیحت کردن باسفندیار و نشنیدن او

نشست از بر کوهه ژنده پیل
همی شد چو کشتی بدریای نیل
بپوشید رستم سلیح نبرد
همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار
نگه کرد و دیدش یل اسفندیار
چنین گفت پس با پشوتن که شیر
بر مرد جادو نباشد دلیر
کمانی نبردم که رستم ز راه
بایوان کشد کبر و بیر و کلاه
همان باره رخش زیر اندرش
ز پیکان نبد هیچ پیدا برش
بپوشید پس جوشن اسفندیار
بجنگ اندرون آلت کارزار
خروشید چون روی رستم بدید
که نام تو باد از جهان ناپدید
به پیمان بجستی هم از بن تیغ دوش
که با تو نه دل بود و نه مغز و هوش
کنون فتنه و جادوئی ساختی
بدینسان سوی رزم پرداختی
بدوزمت زانگونه امروز یال
کزین پس نبیند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار
که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نه بهر جنگ آمدم
پی پوزش و نام و ننگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی
دو چشم خرد را بپوشی همی
بجان و سر شاه سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و ماه و باستا و زند
که دل را نرانی براه گزند
بیائی به بینی یکی خان من
روانست کام تو بر جان من
بیائیم تا تو بر شهریار
به پیشش نیایش کنم بنده وار
پس از شاه بکشید مر اشایدم
همان نیز اگر پند فرمایدم
چنین داد پاسخ که مرد فریب
نیم روز پرخاش و روز نهیب
زخوان و زرایواهنت گوئی همی
زرخ آشتی را بشوئی همی
اگر زانکه خواهی که مانی بجای
نخستین سخن بند بر نه بپای
دگر باره رستم زبان برگشاد
مکن شهریارا ز بیداد یاد
نمیخواهم ای شاه گردن فراز
که آید زمانت بدستم فراز
که گفتت برو دست رستم ببند
نه بندد مرا دست چرخ بلند
اگر چرخ گردنده اختر کشد
که هر اختری لشکری برکشد
بگرز گران بشکنم لشکرش
پراکنده سازم بهر کشورش
اگر مهر با من بتابد دوال
بگرز گرانش دهم گوشمال
برستم چنین گفت اسفندیار
که تا چند گوئی توانا مدار
جز از بند یا رزم چیزی مجوی
چنین گفتنیها بخیره مگوی
بدانست رستم که لابه بکار
نیامد همی پیش اسفندیار
کمان را بزه کرد و آنچوب گز
که پیکانش را داده بود آب رز
چو آورد تیر گز اندر کمان
سر خویشتن کرد زی آسمان
همیگفت کای پاک دادار هور
فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا
روان مرا هم زبان مرا
که چندین بگویم باسفندیار
مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی به بیداد کوشد همی
بمن جنگ و مردی فروشد همی
بباد افره این گناهم مگیر
تو ای آفریننده ماه و تیر
چو خود کام جنگی بدید آن درنگ
که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت ای سگزی بدگمان
نشد سیر جانت ز تیر و کمان
به پیمی کنون تیر گشتاسبی
دل شیر و پیکان لهراسبی
چنانت بدوزم همه تن بتیر
که از زابلستان آید نفیر
مرا زور و مردی نمائی همی
دگر سنگ و آهن نخائی همی
یکی تیر بر ترک رستم بزد
چنان کز کمان دلیران سزد

تهمتن بگرز

فرخی سیستانی

اسمش حکیم علی بن قلوغ کنیتش ابوالحسن پدرش از ملازمان دربار امیر خلف بن احمد حکمران
سیستان بود که در مدح او گفته ام   خلف بن احمد احمد الاخلاف   باری حکیم فرخی به تحصیل
علوم پرداخت و در علوم ادبیه کامل گشت موسیقی نیز بیاموخت و علم با عمل جمع کرد و طبعش روان شد و اشعار عذب بدیع
گفتن گرفت و بزرگان بدو رغبت کردند و مصاحب و منادم اکابر گشت اشعار نیکو گفتی و بصوتی دلجو بخواندی و چنگ نواختی و
دلها را بدین هنرها خوش و شیفته ساختی تا کارش بالا گرفت و رتبتش والا شد بمراتب پست سر فرود نیاورد و زیرا که منعمی دهقان که
حکیم خدمتش کردی مردی دنی الطبع لئیم النفس بود بهر سالی دویست کیل پنجمنی فرخی را غله دادی و صد درم سیم نوحی و از این
بیشتر در میان نبودی فرخی زنی خواست کرد از موالی خلف و خرج وی افزون شد و بدان وصل وفا نکرد و وی را چاره نماند و از خواجه
ناامید شد و بخیال مهاجرت و مسافرت در افتاد و فحص حال کرام عهد کرد تا صیت فضایل و خصایل امیر بزرگ ابوالمظفر
طاهر چغانی حکمران بلخ و مفخر طخارستان بشنید که در آن حدود از ملوک عهد چنین امیر با فضل است و مربی شعرا و شعر نیکو گوید و
نیکو فهمد و جایزه بزرگ دهد و اختیار اهل هنر است و بسلطان محمود غزنوی خویش عزتی و مکانتی عظیم است بخدمت وی تصمیم عزم کرد
برگ راهی ساخته روی بچغانیان نهاد و قصیده بمدح او پرداخت که مطلعش اینست و در اول دیوانهای کهن وی مسطور است

با کاروان حله برفتم ز سیستان   با حله تنیده ز دل بافته ز جان

چون بدر رسید و سعادت حضور را یافت معلوم شد که امیر بصحرای
نیله رفته چه او هجده هزار مادیان می داشت که بقول صاحب چهار مقاله هر یک را کره بدنبال بود و هر سال بدانجا شدی
و کره کان بدیدی و داغ بر نهادی و آن موسم بود و عمید اسعد که پیشکار و کارگذار امیر بود از دنبال او عزم خدمت داشت فرخی نزد وی شد
قصیده بخواند عمید اسعد مردی فاضل و دانا بود این قصیده فریده را از چنان مردی سگزی با آن لباس عجیب باور
نداشت و او را با خود ببرد و بقصیده تازه که مشتمل بر حکایت داغگاه اسبان باشد امتحان کرده فرخی آنشب قصیده داغگاه و ردی
امیر بچه گه دید موزون کرد عمید اسعد حیران شده او را با قصیده بخدمت امیر برد و معرفی کرد و حال او بشرح باز گفت که تا دقیقی
در گذشته چنین شاعری بجای وی نیامده در مجلس شراب فرخی برخواسته بنشیدی قصیده اول برخواند و اذن جلوس یافت و امیر را بس
خوش آمد چون شراب اثر و مسرت افزود قصیده داغگاه عرضه داشت امیر در اهتزاز آمده فرخی را گفت که هزار کره برای
داغ کرده اند چندانکه بتوانی از آنها گرفتن ترا باشد فرخی دستار سگزیانه بنهاد و خود را بمیان رمه انداخت بزحمت بسیار
بعضی از کره ها را بر باطی ویران که در آن حوالی بود درون افکند و خود بر درخت و مانده بخفت چون امیر با خبر شد بخندید و کره کان را بخشید
و آن چهل و دو بود پس وی را اسب و ساخت و خیمه و اشتر و جامه و گستردنی بخشید تا مردی با سامان شد و با تجمل بدربار سلطان
غزنوی رفت چون سلطان او را متجمل و با حشمت دید بدان چشم در وی همی نگریست و بر اجلال او بیفزود و راتبه وی پدید کرد
و در تربیت او کوشید تا از معارف و فحول ندما و شعرای خاصه و ملازمان بار گشت و در جایزه مدایح او را مبلغهای خطیر مخصوص
داشت تا کار وی بدانجا رسید که در سفر ثروت و سامان امیرانه با خود حرکت دادی نوشته اند که بیست غلام زرین کمر
در قفای او بر نشستندی و ایاز اویماق که محبوب سلطان آفاق بود با وی مهربان و دوست گشت و در مجالس خاص با یکدیگر بودندی
و وقتی سلطان از راه رشک از حکیم برنجید و وی را بغضب و حرمان از حضور دور کرد تا بقصاید عذر آمیز بر سر رحم و عفو
آمد حکیم را در مدح امیر ایاز اویماق که در زمان مسعود سرداری معتبر بود قصیده مدایحست الحاصل حکیم فرخی را در شاعری
طرزی مرغوبست و تغزلات شیرین عاشقانه مسرت انگیز دارد سخن وی سهل ممتنع است و وی در میان شیخ گویان عجم چنانست که
سعدی غزل سرای زمان ترجمان البلاغه از تصانیف اوست و رشیدالدین وطواط در حدایق گوید سخن سهل ممتنع در عرب
مخصوص ابو فراس و در عجم خاصه فرخی است در سنه ۴۲۹ درگذشته از دیوان وی که زیاده از ده هزار بیت است انتخاب میشود

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا   چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
ببارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گردون   چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا

برابرش نهاده نگونسار زین
زرین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی
همان مغفر و خنجر جنگجوی
سپه رفت و بهمن به زابل بماند
بمژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش به ایوان خویش
همی پروراندش چو جان خویش
بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه
بکوشند سرها برهنه سپاه
همه جامه‌ها چاک زد بر برش
به خاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان به زار
جهان پر شد از نام اسفندیار
به ایران به هر سو که رفت آگهی
ببیند چو شد آن کلاه مهی
همی بود بهمن به زابلستان
به نخچیر هم با می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه
بیاموخت رستم بدان کینه‌خواه
بهر چیز پیش از پدر داشتی
شب و روز شادش همی داشتی

نامه نوشتن رستم بگشتاسپ شاه و جواب نامه و خواستن بهمن و رفتن بهمن بنزد گشتاسپ

چو گفتار و کردار پیوسته شد
در کین گشتاسپ بربسته شد
یکی نامه بنوشت رستم به درد
همه کار فرزند او یاد کرد
بشه گفت یزدان گوای منست
پشوتن برین رهنمای منست
که من چند گفتم به اسفندیار
مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش
گزیدم پی راحتش رنج خویش
زمانش چنان بد و بگشاد چهر
دل من پر از درد و سر پر ز مهر
بدانگونه بد گردش آسمان
بسنده نباشد کسی با زمان
کنون اینجا بجوی نی دمنست
که فرخ نژاد او ورا از منست
نهان من و جان من جمله اوست
اگر گنج و تاجست گر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان
پراکنده شد در کهان و مهان
پشوتن بیامد گواهی بداد
سخنهای رستم همی کرد یاد
چنان رای بی‌پند اندرز خویش
سخن گفتن از گنج و از مرز خویش
نپذرفت گفتار و ننمود مهر
که بر روی چنین فتنه بود از سپهر
پس آن نامور شاه خشنود گشت
کز اینجا ره آمدن سود گشت
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
بباغ بزرگی درختی بکشت
پشوتن بگفت آنچه درخواستی
دل من بخوبی بیاراستی
تو آنی که بودی زمان مهتری
به هند و به قنوج بر سروری
ز پیشی همه تخت باید بخواه
ز تخت و ز تیغ و ز چتر و کلاه
فرستاد پاسخ بیاورد زود
بدانگه که گشتاسپ فرموده بود
پشوتن بدانست کز نیک و بد
مر آن پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه
ترا کرد باید به بهمن نگاه
به بهمن یکی نامه باید نوشت
بسان درختی بباغ بهشت
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را
بفرمود فرخنده جاماسپ را
که بکاریکی نامه نزدیک اوی
که بیرون کند کین ز دل جنگجوی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی‌تر است
بدانش ز جاماسپ نامی‌تر است
به بخت تو آموخت فرهنگ و رای
سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن هم اندر زمان
که نامه بخوان و ز زابل همان
که ما را بدیدارت آمد نیاز
برآرای کار و درنگی مساز
چو فرمود و نامه نوشتند زود
فرستاد و برجست و آمد چو دود
چو باد دمنده همی شد دوان
چنین تا در آمد بر پهلوان
بدو نامه بسپرد و پیغام شاه
بداد آنچه بودش نهان با سپاه
بر رستم چو برخواند نامه دبیر
بدل شاد شد مرد دانش‌پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون
ز خفتان و از خنجر آبگون
ز کافور و از مشک و از عود تر
هم از عنبر و گوهر و سیم و زر
کمرهای زرین و زرین ستام
ز یاقوت سیراب و زرین و جام
همه پاک رستم به بهمن سپرد
سراسر بگنجور او برشمرد
تهمتن دو منزل بیامد براه
پس او را فرستاد نزدیک شاه
یل شاهزاده ز زابل برون
همی آمد و دیده‌ها پر ز خون
ز بهمن خبر یافت گشتاسپ شاه
که آمد نبیره ز زابل براه
پذیره فرستاد جاماسپ را
که دستور بد شاه گشتاسپ را
چو گشتاسپ روی نبیره بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس
نمانی جز او را به گیتی بکس
ورا دید روشن دل و یادگیر
از آن پس همی خواندش اردشیر
گوی تیز و با زور و گیرنده دست
خردمند و دانا و یزدان‌پرست
چو بر پای بودی سر انگشت او
ز زانو فروتر بدی شست او
همی گفت کاینم جهاندار داد
غمین بودم از بهر تیمار داد
سپاسم ز یزدان کز آن بیخ رست
شد از وی یکی شاخ فرخ برست
چو گم شد سرافراز رویین تنم
بماناد تا جاودان جوشنم
سرآمد همه کار اسفندیار
که جاوید بادا تن شهریار

همه هفته از دو لعلش بشاید داشت لب — صفت ای خوش آن کز پیش زین اندر سرایم زین
با میانهای نزار چو تار قصب — از دلارامی و نغزی چو غنچهای شهید
دل پرست آفرین خسرو خسرو نسب — اندر آن صحرا که شیران و لشکر صف کشند
بانگ تندر نشنود گوش از غو بانگ حلب — گشته از تیر خدنگ اندر کف میر دل بجنگ
بر سر خون هیچ از بیجاده کنند جنب — چون همای رایت تو روی بنماید ز دور
پیش دستانشان همی جیشی کنند اندر حرب — رزمگه ز ایشان خالی گردد که پنداری که تو
بر کسی کو را گرفت از هیبت تیغ تو تب — ای محمد سیرت و نامت محمد سر که او

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود غزنوی گوید

خاک همبوی عنبر اشهب — حسد آید همی ز بس گلها
روز گشت از نشاط و طرب — هر گلی را بشاخ گلبن بر
بر درختان همی کنند خطب — بوستان شکفته پنداری
عفو را جوهرست وقت غضب — خشم او بر نشاید دریا
که تن آسای تن درست از تب — زانکه همرنگ روی دشمن اوست
پیشکار خزینه تو ذهب — روز هیجا که برکشی ز نیام
که جدی برج اوست یا عقرب — می ستان از کف بت چگلی

در تهنیت فرزند امیر یوسف بن ناصر الدین غزنوی گوید

همی آمد شمعی ز عنبر شهاب — چو غوطه خورد در آب کبود مرغ سپید
کزو جمال فزود اندر آفرینش رب — بوقتی آمد کز باختر سپیده بام
سپیده در دم و چون زری معجب — ز روی نیکو بر حکم حال فال زدم
که چار مرد بود دست و پای آن مرکب — تهی مباد سه چیز تو جاودان سه چیز

در مدح عضد الدوله امیر یوسف برادر سلطان گوید

در هر دلی از دیدن آن نو گل خارست — از بهر سه بوسه که مرا بر تو وظیفه است
آگاه نه کز بس که بوسه کنارست — بدخواه تو چون نازد و چند بهر آید
گوید مگر آنجا ز خیل تو سوارست — در دیده بچشم آیدش آسیمه بماند
چون باده دلان هر چه بباغ اندر بارست — بر دست خجسته بهر گام نهد پی
گوئی ز گلستان پراکنده قطارست — زو لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد

وله ایضاً

ماه و سالت از دو چشمش نباید داشت چشم
با میانهای سپید کرد چون تل سمن
گر تهی شد زین تا بن اکنون سرایم شکوه نی
چشمهٔ روشن بپند دیده از گرد سیاه
سیل خون اندر میانشان شه و بر خاسته
با مجویان شان که بی نام بپیند از تو ننگ
جامهٔ نادوخته پوشند هم روز نخست
باغ و باغ و پرند سلب
که دهد آب را ز گل خلعت
که بهشتی شود پر از حورا
آب همرنگ صندل سوده است
سبزه گشت از در سماع و شراب
بلبلان گویا خطیبانند
جود را عنصرست وقت نشاط
از کف او جهان هراسد بخل
زر چو کاهست و دست او تو بی
نشناسد ز بس طپید مریخ
انکه زلفش چو خوشهٔ عنب است
سپیده دم که هوا بردرید پردهٔ شب
چنان سیاه شب اندکی سپید براو
همی فروشد شمامهٔ ز مشک سیاه
یکی ستاره برآمد درون کاخ امیر
چو بر شکسته سواری همی گریخت سحر
بروز معرکه او مرکبی بد بعد و
گر چون تو بترکستان ای ترک نگاریست
ور چون تو بچین کم دهٔ نقاشی نقشی
کو چکه دهن تو از بیجاده نگینی است
بر ماه ترا نو گل سیراب شکفته است
سه بوسه مرا بر تو وظیفه است ولیکن
در خار بنی بیند در دشت بر سد
بنمود همه راز دل خویش جهان را
آن آمدن ابر گسسته نگر از دور
هر برگی از و گونهٔ رخسار نژندیست

گود کان ع زندی سینه و دیبا سلب
از دلاویزی و خوبی چون آینه بو کلب
و آسمان بر هیچ اندر ایشان قرب
ور تهاجون کاغذ تاج سلطان بر لقب
زانکه لشکر در زمان بنشیند آشوب و شغب
آتشی بی دود و ایشان گاه و وان صحرا حطب
از محمد بازگردد بازگشت از دو نسب
لب گرگشت و لعبهاش عجب
کاهی از آب لاله را مرکب
که سپهری شود پر از کوکب
آسمان از بوستان هر شب
زند با عیبت با هزار شغب
دارد از خلعت امیر سلب
گر سوی عفو نیستی اغلب
ننهد در خزینه هیچ ذهب
خنجری چون بآینهٔ ز لهب
لاله رخسار و یاسمین غبغب
لبش از رنگ و گونه هیچ عنب
برآمد از سر کوه ورنبار داری قصب
چو زنگیی که بخندد همیکشاید لب
ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کوکب
همی آمد و شب بود بر جناح هرب
که او امیر هنر باشد و امام ادب
کف از شراب و کنار از نگار و دل ز طرب
هر روز بترکستان عیدی و بهاریست
نقاش بلا نقش کن فتنه نگاریست
باریک میان تو از کتان تاریست
هر روز مرا با تو دگر گونه شماریست
پندارد کان از لب و ساخته داریست
گوید مگر آن از رنگ سبب تو غباریست
هر کس که تماشا که او زیر چناریست
غم را مگر اندر دل زراه گذاریست
هر شاخی از و صورت انگشت نزاریست

شب سرشته و آغشته خاک او از نم
میان پشته کم شدی علامت او پیش
چو رست روی شب تیره برگرفت و برفت
چنانکه کان صف پیل آسپه بگرفت
بغزو کوشد و شاهان همه بجستن کام
دو چیز دارد بهر دو تن نهاده مقیم
بفرخنده فال و بفرخنده اختر
بباغی درختان او عود و صندل
بباغی چو پیوستن مهر خرم
بباغی درو سایهٔ شاخ طوبی
ز سرو بریده چو زلف بریده
کجا جای نم است کلهای بیحد
یکی کاخ شاهانه اندر میانش
یکی همچو دیبای چینی منقش
بیکجای صید و در دست زوبین
برفتن بتیزی چو فرمان سلطان
اگر بگذرد بر سرش مرغ موحش
روان اندرو کشتی و خیره مانده
مکانی برآورده پهلوی دریا
بهر دی فزایندهٔ عز مؤمن
بسا جنگ جویا که پیش تو آمد
بهندوستان آنچه تو یار کردی
بهار تازه دمید ای بوی مشک بهار
بهار تازه بیارد اگر بنفشه و گل
همیشه تا هست ای صنم سر دو زلف ترا
ترا سوی بپیرایه هیچ حاجت نیست
همیشه کار تو غزو است و پیشهٔ تو جهاد
بسا کسا که مر او را نبود چیب درست
طرایفهاش چو بزم آبهای سیل از گل
چو کاسموی چو سوزن خلنده و تیز
چو رودهائی هر یک کجا چنان نعقد
چو چرخ بر سر کرد نهادش کشته زمین
از آب گنگ سپه را بیکران بگذاشت

به روز تیره و تاری هوای او زنجار
گیاه منزل او بستدی سلیح سوار
ز دست روز درخشنده گیسوی شب تار
نقایه کاندرا پی کرد و خسته و افکار
بجنگ یازد و شاهان همه بجام عقار

چو کاسموی گیاهای او برهنه برگ
همی شدند همی بخت فوج خصم سلیح
بجای لشکر دشمن نگاه کرد ملک
فرو گرفت ز بالانهای پیلان شاه
همیشه تا چو در مهای خسروانی رنگ

در صفت باغ و کاخ و مجلس و دریاچه عمارت سلطان محمود گوید

بباغی درو چشمهٔ آب کوثر
ز شکل مدوّر چو چرخ مدوّر
کجا جای صید است مرغان بمیر
سر کنگره بر کنار دو پیکر
یکی همچو ارژنگ مانی مصوّر
بیکجای در بزم و بر دست ساغر
بخوردن بخوبی چو عیش تو اکثر
ببالا ید اندر هوا مرغ را پر
ز پهنای او دیدهٔ آشناور
بداند برآن می خورد شاه صفدر
بشمشیر کاهندهٔ کفر کافر
سیه کرد بر سوک او جامه مادر

بهشت اندرو باز یابی به نیسان
درو مسکنها و روان مجلس
روان کرد برگرد رعنا درختان
بکاخ اندرون صفه های مصفا
نگارید در چند جا مر مصوّر
از آن کاخ فرخ چو اندر گذشتی
نه چرخست و اجزای او چون ستاره
بدینسان بباغ اندرون تند رودی
بدو اندرون ماهیان چون عروسان
یمین دول شاه محمود غازی
زهی چون مر او را بر دینار قطره
بسا پیشهائی که اندر گذشتن

هم در مدحت سلطان و تهنیت فتوحات او گوید

دلم ز تافتش تافته شود هر بار
چنانکه شاه جهان را که نبرد بیار

مگر که غالیه میمالی اندرو که گاه
ایا برزمگه اندر چو ببر شورانگیز

در صفت راه

بنا تهاش چو زیدانهای از ده خار
که دیده خار با بن صورت و باین کردار
که گذشتن از و هر دو بازو طیار
چو پشته روی زمین از شاه نهاده بخار
همی دولت توفیق ایزد دادار

بکونه تیل افغانیان و پره و تیر
اگر بدست کسی ناگهان فرو جستی
همی کشید سپه تا با آب گنگ رسید
ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بموج
گذشتی که بپالوده بود از آب

چو شاخ زنگ درختان و تهی ز بار
چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار
ندید ز ایشان جز خیمه بر زمین آثار
به برج کوه هر برج و به تنگ در عیار
ستاره تابد هر شب ز گنبد دوار
زهی ناصح تخت و زهی حاسد دار
بنو باغ میخواست شاه مظفر
بباغی بیاسمین او لبند تر
بباغی چو رخساره دوست دلبر
بهار اندرو باز یابی با آذر
درو خانهٔ شیرگیران لشکر
تذروان آموخته با دو نر
در صفها ساخته سوی منظر
شه شرق را اندران کاخ پیکر
یکی رود و آب اندرو همچو شکر
نه ابریست و آوای و همچو تندر
یکی ژرف دریا مر آنرا برابر
بگوش اندرون پرگهر حلقهٔ زر
امین ملل خسرو بنده پرور
زهی رزم را خسرو رزم گستر
تهی کردی از گرگ و ببر و غضنفر
بر اهل سلاسل نگروهست حیدر
بیاور روز مرا خوش کن بشرب بیار
ترا دو زلف بنفشه است و هر دو رخ گلزار
و گرنه از چه چنان تافته شود هر بار
ایا بزمگه اندر چو ابر گوهر بار
وزین دو چیز کنی نام خفته را بیدار
ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار
چو دسته بسته هم تیرهای بی سوفار
بسوی دیگر از بهره یافتی دیدار
نه آب گنگ که دریای ناپدید کنار
از و کهینه درختی به از مهینه چنار
هنوز زین زمین مستور باری بار

سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست — با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ
بلی آن سرو که چندین گل سوری بر اوست — مادرش گفت بپرور زایم و سرو نزاد
خواجه دیدست همانا که رخش در بر اوست — دشمن خواجه به بال پر عصفور پرید
راست چون مار در اندر بر انده خور اوست — دشمن از مهر طمع دارد و زو بنهد و کیست

ولہ ایضا

تا تو از دوستان من اندر تو گشت راست — گفتی ترا ز من برسد غم نه این غمست

ولہ ایضا

لباس کوه دکان شیر خواره بهاران باشد — کنون کوه و گلستان از نبات از عود بر باشد
چو بیدل عاشقی کز عشق دلبر در فغان باشد — درخت گل سپیده دم به بر سنبیده نهان باشد
خز او را با چنان حیوان گراز زر روا نباشد — چگونه هول حیوانی چو بالا و زبان باشد
نه پیلیست و به بالا همبر پیلکان باشد — به پیلی ماند از هر پیل یک یک سر و پا باشد
سیاه و سخت چونان چندل ماهر مان باشد — پیکر و از اندرون کسی که بگرفت و یکایک را

در ذکر مراجعت سلطان از فتح سومنات گوید

هزار بار بر تن رنج کشتن از زهر باد — ز بس که رنج سفر بر تن شریف نهد
درین مرد به بیهوده منزلی هشتاد — جهان نمود ملک را که ره ز دست چه گشت
ز رهشه باز پشیمان شد و فرو استاد — ز دست رهست یکی روشنی پدید آمد
چو جان آذر خرد از آذر خرداد — ملک همی شد و آن روشنائی اندر پیش
دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد — کرامتی نبود بیش ازین و سلطان را

در دعای سلطان محمود غزنوی فرماید

چون از غم جان رسته شد اندر غم نان — هر شاه که یکروز در میان بست لباسی

ولہ ایضا من تغزلاته

گاه آن آمد که ز بوسه مرا بدهی داد — گر همیگوئی بوسه از دگری نیز بخواه

در ذکر رجعت سلطان از فتح هندوستان و فتح ثانی فرماید

هنوز خنجر رش از خون تازه چون گلنار — رهی به پیش خود اندر گرفت گرم براه
چو عیش مردم درویش ناخوش و ناهموار — نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت

دل آن ترک که نه اندر خور سیمین بر اوست
سرو را ماند آورده گل سوری بار
از رخ چون گل نو رسته و بالای چو سرو
مه فروزنده بخواجه فکند است جهان
ای چو عشق تو چون آن سر زلفین تو نه راست
چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستی
با اینهمه جفا که دلم را نموده
گلستان چه بان دار در نهاشیر خوارستی
سحرگاهان هزار آواز گلبن ناله برگیرد
شکار کرگ جز محمود کس و هست لا والله
نه باد هست و بر رفتن همبر باد سبک باشد
بکردار درخت سوخته شاخی برینی بر
امین ملت محمود شاه با دل شاد
بتان شکسته و تبخانها فکنده ز پای
گذشته با بنه ز انجا که مایه کبر او بر
ز بهر قوت دین و ولایت پرویز
بسومنات شد امسال و سومنات بکند
درین لشکر مقدمه یکدو میل براه
همه بیابان از روشنائی آگه شد
سرای پرده و جای سپه پدید آمد
چندانکه جهانست ملک شاه جهان باد
آنرا که بکین جستن او تیر و کمان جست
از دولت او هر چه گمان بود یقین گشت
آنکس که نه زیبت شد از ین خسرو جان برد
جنگش همه با کافر و با دشمن دینست
ای پسر کر دل من گرد همچو ماهی شاد
نقل با بوسه بود باده دهی نقل بده
وقت آن آمد که زباده مرا مست کنی
از کران آمدی و دل بودی بمیان
قوی کننده دین محمد مختار
چو باز گشت بفیروزی از در قنوج
هنوز راتیش از گرد راه چون نسرین
رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز

سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست
مر مرا این گله و مشغله با ما در اوست
که هلاک و اجل مورچه اندر پر اوست
کاینجهان با در او نیست که با بیند در اوست
آن وعده های خوش که همی کرده کجاست
گفتی ترا جفا نکنم نه این جفاست
دل بر تو شیفته است ندانم چنین چراست
کنون شاخ درختان را لباس از پرنیان باشد
هر آنچ اندر دل پرخون و از نها باشد
که هر پیل ز بان و تا جهان باشد جهان باشد
بکوهی ماند از مر کوه را جان و روان باشد
بزیر آورد و این چند در کده همه بستان باشد
بفال نیک دگر روی سوی خانه نهاد
حصارهای قوی کشاده و بلاد
رسیده با سپه آنجا که در نیاید باد
همی بدانم کان تن نه سنگ یا فولاد
برفت سوی چپ و گفت هر چه باد آباد
چنانکه هر کس از آن روشنی نشانی داد
که روز نوشد و درهای خرمی بگشاد
چنین کرامت باشد نه هفتخوان دهقان
با دولت پاینده و با بخت جوان باد
بیرون شد از گیتی با تیر و کمان باد
از دولت خصم آنچه یقین است گمان باد
در خدمت او تا با بسته میان باد
شغلش همه با رامش و آرامش جان باد
از پس باده مرا بوسه همی باید داد
دیر گاهیست که این رسم نهاد آنکه نهاد
تو مرا از دگران بهتر ای خوب نژاد
هیچکس را نفتد آنچه مرا از تو فتاد
یمین دولت محمود قاهر کفار
مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
بزیر رایت منصور لشکر جرار
فرازهاش چو پشت پلنگ ناهموار

این قصیده مصنوعه هم در مدح سلطان محمود گفته

در بوده یکبار ببندی کشار / بارغم و اندیشه همه زنید دل جفات
امروز بکام دل گشته همه کار / سالار جهان فخر جهانداران محمود
پیوسته بود خارترین چیزی و نیار / زنهار دید خصم تو پراخوی ظفر یافت
انکس که و بد خلق بغضباش همی اقرار / بیکار همی بدید پیوسته ولیکن

وله ایضا

چون دگران نیست نا مساعد و مکار / چرب زبانست و خوب چهره و ذو فاجوی
بوسه دهد چون مرا بوسه فشارکار / گاه کند خانه زلف چو تبت
لاله فروش است کودک من و عطار / مشک فروشد مرا ز نافه دو زلف
خوشتر از آن باغ خوی شاه جهاندار / ده که او را چو خواند باید زین پس
خدمت فرخندهٔ تو کرده بود یار / قیصر بر درگه تو سوز و ناقوس
محشر برخیزد و نگردد بیدار / بیکنی کسن تو خوار نگردد
از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار / تا خود غمگین بگردد و نخروشد

وله ایضاً

بدل گز دل بدین در زد آذر / شرر دیدم که بر رویم همی جست
هوا چون قیر روز و هامون معقر / هوا اندوده رخساره بدود
بروی سبز دریا برگ عبهر / خم شوله چو خم زلف جانان
بتارک بر نهاده عفره مغفر / مجره چون بدریا راه موسی
برنگ روی مهجوران مزعفر / بنات النعش چون طبطاب سیمین
یو در عرقاب مرد شناور / شکم مالان بهامون و همی رفت
خروشان چون الی رام وزمین در / گرفته دامن خاور بدنبال
بگرمای حزیران گشته لاغر / از زور او دست پیچ اندر جهانست
برآمد بانگ از آب الله اکبر / که من شاگرد کف راد اویم
یکی موی از تن من ناشده تر / وز انجا تا بدین درگاه گفتی
همه پستی برآز کالای ششتر / تو گفتی هیکل نهد دشت گشته است
فراوان آتش اندر پای خسر / بدرگاهی رسیدم کز بر او
ظفر یاری بگیتی بو المظفر / بتاجش بر نوشته عهد آدم

باران اثر مشک نبوده است پدیدار / امسال همی دید آنچه همیخواست امیار
بسیار دعا کردم کاین روز ببینم / امروز بدیدم بدعا کردن بسیار
عطار شد آن عارض و آن خط سیه عطر / هم عاشق عطرم من و هم عاشق عطار
کشار نبوده است میان تو و من پیچ / تا مشک سیه دیدم کافور ترا یار
کار من و تو ساخته بود است و نبوده است / آنست که حجم دارد و صد حاجب و سالار
دینار چنان بخشد ما را که بر ما / هرچند نباشد بر او زهره زنهار
اقرار دهد شاه جهان زا همه فضل / کس نیست که با لشکر او جوید پیکار
دشوار جهان دملک باشد آسان / و آسان ملک نزد همه گیتی دشوار
عشق خوشست ار مساعدت بود از یار / یار مساعد نه اندکست و نه بسیار
شکر خداوند را که لاله رخ من / سخت بدیع است خوبروی و وفادار
باده دهد چون مرا بباده بود میل / گاه کند خیمه را بروی چو فرخار
لاله فروشد مرا و مشک فروشد / لاله فروشد مرا زباغ دو رخسار
باغ دو رخسار او خوشست ولیکن / سجده که خسروان و قبله احرار
هرچه کسی پیش از زینی مسال / هر قل ز خدمت تو بتر ز نار
هرکه زبیم سیاست تو فرو خفت / از چه رو خوار گشت و نیست گنهکار
آنکه مرا و را عزیز کرده خداوند / ابر بار دی بهشت و رعد به آزار
دشمن تو رعد وار باد همیشه / جفت خروشیدن و گریستن زار

همانا نخستین قصیده ایست که بمدح ابوالمظفر محتاج چغانی گفته و از انجا بخدمت امیر نصر و سلطان محمود افتاده چنانچه از چهار مقاله نظامی عروضی علیه الرحمه این فقره نوشته شد

چو برکندم دل از دلدار دلبر / نهاده مهر خرسندی بدل بر
ز کوی داغ سوزان برنهادم / ز فرکان همچو سوزان سوزنش زر
رهی صعب و دشتی ریگ و تیره / سپهر آراسته چهره بگوهر
گمان بردی که باد اندر پر آمد / معرق گشته اندر لولوی تر
مکلل کوه سر اندر تاج اکلیل / که اندر قعر او بگذشت لشکر
زمانی رفت و سر بر زد مه از کوه / نهاده دسته زیر و پهنه از بر
بریک اندر همی شد باره تازان / شده هامون بزیر آن معصفر
وسند اژدهائی پیش آمد / نهاده برکران اختر بسر
باران بهاران گشته فربه / ز پیچ اندر جهانست او جوان تر
مدیح شاه بر جیحون بخواندم / که تو مدحش همی برخوانی از بر
بفر شاه از جیحون گذشتم / گشاده شد مرا فردوس را در
همه بالا پراز و پیای از دمی / ز بس لاله همه صحرا سراسر
گمانی رکه هر ساعت برآید / نیاید در گذشتن خط محور
بصدر اندر نشسته شهریاری / به تیغش در سرشته هول محشر

کرفته هر شهی ز جنگ انحصار فرار / پیکرهای در و دیوار آنحصار عدو
در از وبیش مصاف ایستاده در پیکار / نموده هیبت پیلان آهنین بدن
به تیر هر یک از ایشان ستوده غبار / ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند
بر آنکه زنده نماند از مخالفان دیار / چگونه جائی جائی چو بوستان ارم
چو کاخ کاخ برون واندرون نگار نگار / سراسرش همه از زنگ تا نوی نقش
به آتش و به تبر کرد با زمین هموار / سراسرش همه کوژ شکسته کرد از خاک

در ذکر شکار جرگه که سلطان محمود بعد از مراجعت از سفر کرده بود گفته

همه را گرد بهم کردی در یک دیوار / گرد ایشان به پرستی مانند عقاب
هر کرا کشتی یک دیده بر هم تیر شکار / در دوید به سوی تو قطار از سر کوه
شامگاهان همه پرداخته بود از کهسار / در زمانی همه آن دشت ز خون دد و دام
تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار / هر کجا گوئی محمود بدانند که کیست
شهریارا ز تو آموخته چه بصید و چه بکار / شادمانه تو بزی کس که ترا دارد دوست
روز و شب بر رخش از مهر تو عشقت گلبار / عهد بسته دل و با تو بمهر و بوفا

در شکرگذاری سلطان محمود و تهنیت اسب سرکاری که بوی داده بود گفته

با نعمت بسیارم و با آلت بسیار / هم با گله اسپم و هم با رمه میش
وز فرش سراخانه چو بتخانه فرخار / با موکبیان جم بیم در موکب و جای
در دامن من بخشش شه بدره و دینار / گر شکر کنم خود همه او داده است مرا شاه
تا جی بود آراسته از لولوی شهوار / دشمن که برین ابلق رهوار مرا دید
امروز کلاه و کمرت باید ناچار / گفتم که چه دانی که شب تیره چه زاید
آنکس که مرا دیده بدین اسب سزاوار / خواهم کله و از پی آن خواهم تا تو
کس را به بزرگی نرسانند به یکبار / خدمت کنم او را به دل و دیده همه روز

در مدح سلطان محمود بن ناصرالدین غزنوی گوید

همه دشت سبزه است و آن سبزه در خور / چه صحرا و چه بزمگاه فریدون
میان همچنین سایبانها به گذر / بصورتگری دست بردی ز مانی
ز نو خیره مانده است نقاش و جنگر / ز نسرین در آویخته شکل لولو
نه چون مجلس شهریار مظفر / جهاندار محمود بن ناصرالدین
جهان را تهی کرده از کفر کافر / به روم و به چین از نهیب تو یکشب

میان بیشه براه اندرون حصاری بود / چو حلقه کرده آنجا ز خون انهار
چو کوه روی مصافی کشید لب ز بود / گشاده بازوی غان آهنین منقار
به نیزه هر یک از ایشان ستوده غزنین / به تیر تازه بود و به نیزه بود ز تار
چو زین کرانه شه شرق دست برد به تیر / چگونه شهری شهری همه بتکده فرخار
چو شهر شهر برون و اندرون بسی سرای / بهارهاش همه پیای خسروی نگار
بخواست آتش و آن شهر پر بدایع را / بهارهاش همه یار کنیده کرد از نار
ای جنگ آمده و روی نهاده به شکار / تیغ و تیر تو همی سیر نکردیده ز کار
گاه تیغ تو برآرد ز سر دشمن گرد / گاه تیر تو برآرد ز سر شیر دمار
روز صید تو بچشم تو چه روباه چه شیر / روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار
هر چه در ایران پرنده و دد و دامی بود / زان که و نرفت ندانست یک از هیچ کنار
در سر بالا چون اله روان کردی تیر / باز گستردی دامن کهسار قطار
بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود / لعل کردی همه گلستانی هنگام بهار
خواهی من که بجا بستی بهرام امروز / از فراوانی کردار و بلندی آثار
پادشاها نه فخری که برزم چه به بزم / شادمانه تو بانک کس ترا باشد یار
سال و ماه است به رخ از شادی رویش گل سرخ / او همه ساله سمن بار و سوسن بکنار
ای آنکه همی قصه من پرسی هموار / گوئیکه چگونه است بر شاه ترا کار
کاریست مرا نیکو حالیست مرا خوب / با لهو و طرب جفتم با کام و هوا یار
از فضل خدای و ز خداوندی سلطان / امروز مرا زادی و امسالم از پار
با خلعت آبادم و با خانه آباد / هم با صنم چینیم و هم با بت فرخار
از ساز مرا خیمه چو بتخانه مانیست / با مجلسیان باهم در مجلس او بار
دو بارچه به هار چه صد بار فزون کرد / چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار
اسبی که چنان شاه دهد اسب نباشد / بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
گفتا که امیران و بزرگان جهانی / شکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار
باشد که برین هر دو سزاوارم امید / ما را نزنی طعنه که بستن دستار
من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان / وز بهر دعا نیز شب باشم بیدار
بخندد همی باغ چون روی دلبر / ببوید همی خاک چون مشک اذفر
بسبزه درون لاله نوشکفته / عقیق است گوئی به پیروزه اندر
همه باغ گلزار است اندر کشیده / به هر گلبن پر نیانی معصفر
همه کوه لاله است و آن لاله زیبا / چه بستان و چه شبستان سکندر
بهار آیا و چو خرم بهاری / بکند آوری کوه کندی ز آذر
ز نقاشی و تنگر بهاکه کردی / ز گلبن در آویخته عقد گوهر
عجب خرم و دلکشائی و لیکن / خداوند و سلطان هفت کشور
زمین را فرو شسته از شرک مشرک / همی خوش بخسپند فغفور و قیصر

بار آن

کشته پیش مصاف اسکندر — شادمان زوی گوی سیم نهاد

در مدح ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین و صفت شکارگاه

بزرگ داشتن دین و راستی گفتار — بجود دادن نیکو چو علم گفتن خوب

ز بس که شیر با چاکران با لطف ار — ز دور دیدم گردی که آن بفلک

به تیر کرده پریشان فراخ دشت حصار — همی فکند به تیر و همی گرفت بیوز

فراخ دشتی چون روی آینه هموار — ز چشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت

فرو نشستم و بگریستم ز ابر بهار — در آرزوی دو چشم و دو زلف دلبر خویش

بصیدگاه تو بر چشم آهوی بسیار — چو بازگشت همی در سوی خیمه خویش

بچشم آهو بر چشمهاش باران بار — ملک چنانکه ازآن زاد و کی سزد که بدید

سیاه شاخ و سیه دیده و نکو دیدار — بچشمش اندر گفتی کشیده بود دستی

در تهنیت عید رمضان و مدح سلطان محمد بن محمود

عید فرخنده ز ماه رمضان نیکوتر — گاه آن آمد کز شادی بگرید دل

ساقی دلبر و شایسته و شیرین چو شکر — اثر غالیه عیدی نه رفته هنوز

ور ندانی بشنو تا غزلی گویم تر — ای نگارا دل من کان صنم سیمین بر

کاشکی من دلکی یافتمی دیگر — دل فروشان خراسان ز بازار کجاست

حال ازاینگونه است اینجا چند از تقویم بتر — ای سپندی منشین خیز و سپند آر سپند

ز آتش هیبت خسرو بغزو زان آذر — چشم بد از چنین شاه بگردان بسپند

پیش آن کوکب آزرمت پروین پیکر — تو بگفتی بچه ماند که من آنگه گفتم

در مدح سلطان محمود غزنوی

نه بیم آنکه در اختر تباه گردد کار — منی بدست من اندر چو شکری گل آب

بجای هر گرهی دو زلف حلقه هزار — بحلقهای سر زلفش ار نگو استی

ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار — چو شب دو بهره گذشت از دو گونه بیندیم

همی نمود بچشم سیه نشان خمار — چو مست گشتم و نخفتی دو چشم من نغنود

وله ایضا

دل بر تو فرو بسته بدانسان که گشاد — روزی که جدا ماندمی از تو زبی من

چون دل بشد از دست به سستی قدر کرد — یکبار بدیدی مرا شاد کن ای دوست

راست گفتی سپاه دارا بود
راست گفتی بنیرو حیدر بود
چار چیز گزین بود خسروان را کار
ملک محمد محمود آمد و بغزنو
نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق
بدشت برشد روزی بصید کردن من
امیر پیش گروهی کارش اندر پیش
چو پشته پشته شد از کشته پیش روی امیر
هزار چشم و سیه زلف یار یاد آمد
یکی بگفت ملک را که فرخی بگریست
که گر آهو چشمت یار او که شد است
دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین
من فرستاد که نزد معنی آن دانست
ارمغان رفت و رهی گرفت اندر بر
بس گرامی بود این ماه ولیکن چه کنم
رمضان گر بشد از راه فراز آمد عید
باده روشن و آسوده و صافی چو گلاب
مطربا آن غزل نغز دلاویز بیار
او دلی داشت گرامی و دل دیگر یافت
هرکه او گرد بتان گشت چو من بیدل شد
در دست تو کنون آنچه کرا فروخته نیست
دیدی امروز ملک را تو بدان دشت فراخ
ماه زان گفتم کاندر لغت و لفظ عرب
شبی گذاشته ام دوش خوش و نیکو کار
شبی که اول آن شب سماع بود و نشاط
نه شرم آنکه از او لب گفت باید دوست
بجعد شش اندر سیصد هزار پیچ و گره
برابر دو رخ او بداشتمی لعل
نشان مستی بر من پدید بود و بهم
ای زو در دیده پدیدای و پدیدار
تا کی تو ز من دوری زاندیشه دوری
اول آن مکن ام همیدا اشتی من
کردار همی کردی تا دل بتو دادم

آن شه خوب روی خوب سیر
باز گشته بنصرت از خیبر
نشاط کردن و چوگان و بزم و رزم و شکار
برای چار پر توفیق کرد کار چهار
چو عفو کردن مجرم چو بخشش و ایثار
میان گرد مصافی چو آهنین دیوار
چو گرد باد همی گشت بر یمین و یسار
ز شاخ آهو چون زلف تابداده یار
چو چشم شیران کردم ز خون پر از کنار
ز خون دیده کناری عقیق و دامنه نار
نر آهوئی چو نگاری بتنگی فرخار
بسحر سرمه و خوبی و نیکوئی سحار
که شاد زمان تیغ رانده و دل بیان بکار
خنک آنکس که رمضان را بسزا برد بسر
رفتنی رفته به و روی نهاد به سفر
وقت آن آمد کز باده گران گردد سر
زان نیا گوش که با سیم بند برکشتی
دل من برده مرا از دل و نیست خبر
تاولی یا بم از ایشان که دل خویش ببر
تا ترا سازم از این چشم گرامی محجر
که آفرین باد بر آن صورت نیکو منظر
که بماند و مه از ستاره لشکر
چشمه روز بود ماه و مه باشد نور
خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار
میانه مستی آخر امید بوس و کنار
بتی به پیش من اندر چو تازه روی بهار
ناز بام نزده گرده بود می بسیار
یکی بباده و دیگر ز عشق باده گسار
ز خواب کرد مرا ماه روی من بیدار
آن روی که از نورستان گل یار
من با دل پر حسرت و با دیده خونبار
صد راه رسول آمده بود و طلبکار
گر هیچکسی شاد شده است از تو بدیدار

در بحر با مطبوع این اشعار مطبوع وابیات مصنوع فرموده

چون شعلهای آذر کلها ز بار — وقتی که چون موشح کرد زمین
اندر میان سبزه بصحرا سوار — وقتی که چون سرو دسرای باغ
صلصل قصیده نظم و هدهد خیار — وقتی که عاشقان جوانان بهم
آنز یر کل غنوده و پر کل کنار — زیر کل شکفته بخواهد کشاد
نامهربان نکار من ناسازکار — بی دوست چون بوم بچنین ماه ورو
کوئی ز تو بهار بیاید بکار — وانکاه چون بهار بیاید ز تو
روی تو از بهار بهای غمکسار — اینک بهار و اینک رخسار تو
پیمبر کشت خواهی ز نهار خوار — شاخی بنفشه بخش مرا ز زلف
شاهی ملک و دولت و دین استوار — از قدر و عز و جاه و شرف نام داشت
تیر شن ی و رزم کلید حصار — از قادر یکه هست نیارد کذشت
از سر بردن نیارد کردن فشار — از بیم او بکر خود بیخود شدند

در عذر لاغری معشوق و توصیف لاغری و ترجیح بر فربهی کوید

شاخ بادام بابین تر با شاخ خیار — شل فربی و لاغر شل جان و تنست
لاغرا کاه نکردی که در آید بکنار — فربی اندر دل من جای نکیرد چکنیم

در صفت شکار کردن میر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی بطریقی از صنایع فرموده

نا خار اهمی کشاید سر — با ذر لف سیاه او بر داشت
لعبتاننده باز بازی کر — چون مرا دید پیش من بکریخت
پیش بوز امیر شیر شکر — میر ابو احمد آنکه حشر نمود
اندر آن روز نایب محشر — بر کمر کاه کوه مردان تاخت
اندر آن تاختن بر آمد بر — بانک بر خواست هر سوئی چپ و راست
سنک خار ابصد هزار تبر — پیش خسرو بتان آهو چشم
پیش کردند شان این لشکر — از دکر سو در آمدند بکار
هر یکی جوشنی سیاه و ببر — رنج نادیده کامکار شدند
نیکوان را کرفته اندر بر — همه ها مون ز خون ایشان کشت
سنک آغشته کشت سنج کهر — پس بفرسود شاد تا همه را

زلف او از هیبت او بار کیرد
ای نیهار خوار دین وزکار
یکدل همی چز ند کنون آهوان
وقتی که چون و عارض زلفین تو
هر شب تا همی درخشد در بوستان
کرد از چشم دیده همی ناپدید
بلبل سرود راست کند بر سمن
این به سمن نشسته و بر می قدح
از من جدا همی شوی ای ماه روی
ترسم که از بهار بترسی همی
من هم بهار دیدم و هم روی تو
ور بی بهانه رفتن خواهی همی
بنیاد حمد میر محمد که اوست
رایش بوقت حزم حصار و قویست
با بیم او دلیرترین جاهلی
دل من لاغری دارد شاید کرد ار
لاغران جمله ظریفند و ظریفست کسی
عذر خواهی چه کنی کر تو نزاری ضعیف
شوشه سیم نکوتر بر تو یا که سیم
مردم فربی در جامه نکنجد بمثل
ذی بلشکر که اندرون دلبر
راست کفتی بر آمد اندر باغ
کرد لشکر فرو نشاند همی
راست کفتی که بر کذر که باد
راست کفتی ز مشک بر کافور
راست کفتی یکی شکاری بود
راست کفتی که صید کاهش بود
راست کفتی که رنک تازه نرا
راست کفتی همی بهم بکفد
راست کفتی مخالفانم دوند
راست کفتی مبارزانم دوند
راست کفتی که عاشقا شندی
راست کفتی بفر دولت میر

چو خواهد زاد تمساح و غضنفر
دریا ز خویشتن که خورد ز نهار
باشیر و با پلنک پیک مرغزار
در باغ کل همی شکفد صد هزار
وحشی و پرتیان همه کوه و قفار
یا بر چمن چغانه نهی بر کنار
در باغ می خو زند بدیدار یار
نرکس و چشم خویش خوب خمار
بیا ر چون لعم مه به چنین روزکار
کردی بچشم عاشق بیقدر و خوار
بنکر بروی خوبش و بروی بهار
تا دارم آن بنفشه ز تو یادکار
تاج و نکین و تیغ و کلاه هر چهار
اندر همه ولایت و اضطرار
دیوانکان کشته خلیع العذار
لاغرم من چکنم کو نبود فربه یار
کو چو من دایم با لاغرکان دارد کار
من ترا عاشق از آنم که ضعیفی و نزار
روح با بدن تن پیروح نمند استوار
دل من خرد هست اندک تر تا بدبار
سدره سبز باز کرد از بر
سوسنی از میان سیسنبر
زان سمن بوی لف لاله سپر
تا ب و باز کرد یک زدکر
آن سراپای سیم ساده شکر
مرد کانرا بصید کاه اندر
تا بتازند نک راز کمر
کوه لرزنده کشت و زیر و زبر
آهوانرا بدو خستند جکر
شرزه یوزان چه شیر شرزه نر
هر یکی بر یکی به نیک اختر
لعل چون روی آن بت دلبر
کرد کردند پیش او یک سر

رهست

خوارم بر تو خوار چه داری تو ری را
ای دل ناشکیب مژده بیار
آمد آن غمگسار جان روان
سروی کز سرو ماه دارد بر سر
ماهیست با مشک سیم دارد همبر
من بسیاری غم تو خوردم جانا
گر من از بزم میر بوسه ای یابم
از خون دشت فراخ کرد جیحون
گیتی ز تیغ او چو آب زمزم
صفدر چو تیغ نبود رستم با سام
دوشش متواریک بوقت سحر
راست گفتی شدست خیمهٔ من
چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت
پنج شش جام خورد و پر گل گشت
مست گشت و ز بهر خفتن ساخت
زلف مشکین بروی در پوشید
زلف او را بدست بگرفتم
پادشه زاده یوسف آنکه هنر
بی بازی گوی شد خسرو
خم چوگان بگوی زد و شد
گفتم از خلق او سخن گویم
بر گفتش باد سال و ماه هنی
خرمش باد عید آنکه به عید
بت من آن صنم ماه روی سیمین بر
نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین
چو سرو سیمین بودی چو چنگ نال زرد شدی
مگر دل تو بجائی دگر فریفته شد
مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین
مرا جدائی درگاه میر ابو یعقوب
کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه
بوقتی آمدم اینجا که در گهر بفزود
سپه کشان سرافراز بهر خدمت او
چگونه کاخی کاخی چو گوشهٔ حرمین

من بنده شاهم نبود بنده شه خوار	میر همه میران پسر خسرو ایران

وله ایضا

آمد آن آشنای بوس و کنار	زین دل لاله ام ترنبا شد وقت

وله ایضا

زین روی ای بت ار بکشتم خونریز	دارم بر رخ ز اشک جوئی جاری
گردد کارم ز بخت روزی بهتر	از دل دریاست میر و از کف جیحون
چون کرد او از نیام بیرون خنجر	گردون میدان تیغ و چو بازی چوگان
خارا پر خون شود چو تار اشقر	بیری کز سبر درع دارد و زوبین

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود گوید

وز دو لب قند فرو فشاند شکر	راست گفتی به تبکده هست درون
روی آن روی نیکوان یکسر	راست گفتی ز رخش گلستان بود
خویشتن را کنار من بستر	راست گفتی کنار من صد وثنست
دست من برگرد و زلف زبر	راست گفتی کسی نهان نگرد هست
زنخ گرد او بدست دگر	راست گفتی گرفتم بدچاکر
جز بنزدیک او نگرد مقر	راست گفتی هنر یتیمی بود
بر یکی تازی اسب که پیکر	راست گفتی بباد بر جسم بود
گوئی با ستاره کان همبر	راست گفتی برابر خورشید
نوز ناکرده آنحدیث بسر	راست گفتی کسی بمن بر بخت
گر خمش چون بکند دهقان	راست گفتی برآمد از سر خم
کارد بنهاد بر گلوی پسر	راست گفتی دو نیمه خواهد کرد

در مدح ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین سبکتکین فرماید

مگر ز عشق بتی پر خمار داری سر	مگر ز خوابگه شیر بر گرفتی صید
مگر ز عقرب جراره داشتی بستر	جواب دادم کی ماه روی غالیه موی
چنین ترا رو سر افکنده کرد و خسته جگر	سه ماه بودم دور از در سرای امیر
کنون که چشم فکندم بدین مبارک در	قوی شدم بامید و غنی شدم به نشاط
یکی فرشته زرین خسرو فرشته فر	بطالعی که امارت همی فزود شرف
همی نهند هم از کودکی کلاه و کمر	بشاد کامی در کاخ نو نشسته بعیش
زبان تا سر چون مصحف نوشته بزر	چهار صفه و در هر یکی گشاده دری

بو احمد بن محمود آن ابر درم بار
کامد آن شمسهٔ بتان بهار
زین بهنگام تر نباشد کار
ماهی کز ماه مشک دارد و عنبر
سرو مست با ماه لاله دارد زیور
رویم زرد هست و تن چو موئی لاغر
بر صدر او حاتم است بزرین حیدر
دریا صحرا شود چو سازی لشکر
ابری کز ابر تاج دارد و افسر
مهتر از تو نبود جم یا نوذر
اندر آمد بخیمه آن دلبر
تیغ او در میان تیغ قمر
بتی و بت پرستی اندر بر
می سوری بهار گل پرور
کاندرو جای خویش ساخت گهر
سمنی تازه زیر سیسنبر
گوی و چوگان شه بدست اندر
دور مانده ز مادر و ز پدر
گر بود با در استام بزر
خواهد از گوی ساختن اختر
نافهٔ مشک و بیضهٔ عنبر
ماهی از آفتاب روشن تر
لاله را برگ نیلوفر
مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر
شکسته گونه و بر تو کار کرده عبر
مگر ز رنج بنالیده بر راه اندر
مگر ز بازوی سیمرغ برگشادی پر
نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا بدین سه مه اندر نه خواب بود و نه خور
دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
بساعتی که سعادت همی نمود اختر
ز کاخ بر شده بر زهره ناله مزمر
چنانکه چشم کند بر چهار گوشه سفر

زدل برداشت خواهم بار اندوه
سواری کرد در میدان در آید
زبان پارسا از شوی کردند
نه بر خیره بدو دل داد محمود
اگرچه میر بکتین بود آنجا
جز او را از همه میران که را داد
بگی کرده فراموش آنچه او کرد
بروز روشن از غزنین برون رفت
ای آن تو نپذیرم و وز خصم نه پذیرد
هر روز مرا از تو دگرگونه بلاییست
از عشق فکندستی در گردن من طوق
از تو همه درد سر و از تو همه سختی
گر دون باندست نرسیش یکه بزم
تا چون رخ رنگین بتان تب هجران
امسال تازه روی آمد همی بهار
بر دست پید لبت ز پیروزه دستبند
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید
گوئیکه رشتهای عقیقست و لاجورد
باغی که او بریخ دیبای چاه ذات
بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر
آب در جوی ز باران بهاری و ز گل
ابر فروردین کو گوئی بجهان آذین بست
گه زره باف شود باد و گهی جوشن دوز
بر گرفت از روی دنیا ابر فروردین سفر
که ز روی آسمان اندر کشید سجاده چرخ
هر زمانی بوستان از خلعتی پوشید جل
در بیابان بیش از آن حله است کاندر بیستان
سوسن سیمین قبا بر گرفت از پیش روی
ارغوان از چشم بد بر سد از آن و هر زمان
مهر و کین و جنگ و صلح و گلکات تیغ او دو اند
آتش خشمش دو دندان خلل کند بر پیل مست
چون گه بدنیکوان روی بلی و عنبر
خاک را چون نافه آهو مشک زاید صفاپس

چو نزد میر میران یافتیم بار
بپای اندر فشد دلهای نظار
بکابین کردنی ورا خریدار
دل محمود را بازی مپندار
نه چندین بد مرا او را کرم باز آر
بیک بخشش چهل خروار دینار
ز بهر خدمت شاه جهاندار
همیزد با جهانی تا شب تار

امیر جنگجو تا یاز او میثاق
یکی گوید که آن سرو است یا کوه
اگر بر سنگ خارا برزند تیر
جز او در پیش سلطان نیز کس بود
خداوند جهان مسعود محمود
بجائی بر نخواهد خسرو او را
میان لشکر عاصی نگذشت
نماز شام را خندان بخواهید

وله ایضاً

من مانده بدست تو همه ساله گرفتار
وز رنج نهادستی بر گردن من بار
از تو همه رنج دل و از تو همه تیمار
دریای محیط است سراسرش یکه بار
تابنده و سوزنده و رخشنده بود نار

امروز مرا از تو عذابیست نه چون دی
یکعشق بسر برده نباشی بتمامی
تاج هنر و گنج گهر خواجه بحر جود
تا بر که و بر دشت بازار و باد ذر
دلشاد همی باش و می لعل همی خواه

در صفت بهار و باغ

از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
کاخی گر زو کشیده بود دست روزگار

از گل هزار گونه بت اندرپس سُت
در جویهای و بر ده نونهالها

در مدح ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین غزنوی

که همه باغ پر ندست و همه راغ حریر
باد را طبع شد این شهر زر از امیر

از فراوان ره طرف و از جوشن نغز
دل او را بد کرد لها مانند مکن

وله ایضاً

در گلستان پیش از آن دیبا است کان بشوشتر
نرگس سکین عصا به بر گرفتا از گرد سر
مرغ سجاده چو تعویذ اندر آویزد بر
دوستان و دشمنان از نفع و ضر و خیر و شر
آفت سیمش دو ساعد بشکند بر شیر نر

هر کجا باغیست بر شد بانگ مرغان زور جنت
بر توان چیدن ز دست سوسن و سیم
هر زمان از نقش گونا گون همه روی زمین
پیل مست از بر ده کاخش کند روزی گدا
در تن پیل دلاور سر که گردد خون صرف

در مدح میر مظفر طاهر چغانی حکمران بلخ و طخارستان

دل و بازوی خسرو روز پیکار
دگر گوید گلی تازه است بر بار
بسنگ اندر نشاند تا بسوفار
جز او سلطان غلامان داشت بسیار
که او را از همی بخشد بخروار
که سالاران بدو کردند سالار
وفا و عهد آنخور شید احرار
که دشت از کشته شد بالشته هموار
گر خصم بازار نیم ور تو بازار
امسال مرا از تو بلائیست نه چون پار
کاو نخچه کردی بغم عشق گرفتار
منصور حسن یار خدای همه احرار
بر سنگ سمن روید و خیری مدار خار
از دست بتی با دو رخ لعل چو گلنار
هنگام آمدان بدنیکو نه بود یار
در گوش گل فکند ز سجاده گوشوار
از بیشه تا به بیشه سمن زار و لاله زار
ور لاله صد هزار سوار از پس سوار
گوئی صف بتان ند استاده بر قطار
ناله مرغ دلارام تر از ناله زیر
همچنان گشت که با سرخ می آمیخته شیر
گرد چون کلبه زرا د همه روی غدیر
ز آنکه با گرد برابر نبود ابر مطیر
ز آسمان بر بوستان باشید مروارید تر
که بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی آسمان ار پرده سازد دگر
هر کجا کوهیست بر شد بانگ کبکان انگر
بر توان چیدن ز روی شنبلید زر زر
چون نگارین خامه دستور کرد دستبر
شیر نر گر بر سر کویش کند وقتی گذر
گرد چشم شیر نر شرزه مژه گردد نشتر
پرنیان هفت رنگ اندر آرد کوهسار
پید را چون تیغ طوطی کرد و بیدمشک

یکی چرخ پرنجوم یکی باغ پرنگار
کمان بلند و کمند دراز او

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی رحمه الله

کهی پیکری گردد از مشک اذفر
که دیدست بر سوسن از عود صورت

فری آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فرو برده بر گل

برخسار و بالای زیبا و درخور
همیگشت زان فخر و از شادمانی

که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
مرا با صنوبر همانند کردی

چه ماند بقد بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از زلف ازین

بچیزی صفت کن از من نکوتر
بگفت این و بگذشت و اندر گذشتن

صنوبر چو من نهادست بر سر
من از رفتنش خویشتن خیره ماندم

که روی پری داشت آن نیان گر
دگر باره با من بجنگ اندر آمد

پری مر مرا پیشکارست و چاکر
پری کی بود در دو ساز و غزلخوان

ز دیوان تو مدح شاه مظفر
ملک زاده مسعود محمود غازی

بحمله ربایندهٔ باد صرصر
ز گهواره چون پای بیرون نهادی

بجای کلاه خود جستی و مغفر
ز تیری ببالا فزون تر نبودی

بهندوستان اندر از خون کافر
چو روشن ستاره همی راه گیرد

ز سام یل و زال زر دوک و چادر
بر آن کینه خواهی که پیش تو آمد

بدست سخی آب حیوان و کوثر
مگر کیمیا خدمتست شاها

بر این گونه وی گردون اخضر
چو سیمین زنخدان معشوق هر ره

لب دوستت را نام یاقوت احمر
همایون بتاباد ای میر همایون

وله ایضا

بدین دو کشته زخوبی چو صد هزار نگار
یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم

کشیده نرگس برگرد او قطار قطار
خروش و ناله من بر قبا و رنگین گشت

بیادگار دو زلفش مرا بسیر و بدار
چه گفت نرگس گفت ای دو چشم مستش دور

که بگذرد به که تاختن از و طیار
چو روز باد روان پاره ز ابر سیاه

پلنگ کوه پناهست و ببر بیشه حصار
نهنگ دیو و پلنگش نخوان و ببر بدان

در مدح امیر ابی النجم ایاز اویماق منظور و محبوب سلطان محمود غزنوی

کهی گویم لبت کی بوسم ای یار
هر آنکه امسال آمد پیش من گفت

ز سستی پای من چون پای بیمار
خروشم چون خروش رعد بهمن

دل غمگین من بشکافت چون نار
ترنج نیمو چون بردار این نخ

یکی کوه آهنست یکی بیشه شیر بر
یکی پشت نصرتست یکی بازوی ظفر
ز بس پیچ و چین و خم زلف دلبر
کهی لاله را سایه آرد ز سنبل
کهی صورتی گیرد از عود مندل
فری آن فریبنده زلفین مشکین
ستاره و صنوبر همیخواندم اورا
هنوز این مرا گوید آن شکرین لب
چه ماند برخسار خوبم ستاره
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی
ستاره چو من گل نشاندست بر رخ
پری چهر اندم اورا و از نو خواندم
مرا یار بی‌هست کردی بجوبی
پری هر زمان پیش تیغ برنخواند
به نیزه گذارنده کوه آهن
بجای قبا درع بستی و جوشن
بسا تیغ هندی که تو لعل کردی
سلاح یلی باز کردی و جستی
عدو را به تیغ آتشی و ولی را
همی تا برآید فروزنده هر شب
همی تا کند شاعر اندر ستایش
برفت یار من و من زنده شیفته وار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده بباغ
شده بنفشه بهرجایگه گروه گروه
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری
چه مرکبست بزیر تو آن مبارک خنگ
نهنگ دریا جایست و یوز دشت وطن
نهنگ از و بخروشست و دیو از و بفغان
غم نادیدن آن ماه رخسار
شب تاری همه کس خفته باید
کهی گویم رخت کی بینم ای دوست
ز گوژی پشت من چون پشت پیران
تن مسکین من بگداخت چون موی

سبک سنگ تیر و گران گرز برجهان
یکی نایب قضا یکی دست روزگار
کهی همچو چوگان شود گاه چنبر
کهی ماه را درع پوشد ز عنبر
که دیدست بر لاله از مشک پیکر
یکی چون گل نافرو کرده لاله بر
صنوبر بلند و ستاره منور
بقد و برخ با ستاره برابر
صنوبر کجا دارد از لاله افسر
همیگفت نرمک بزیر لب اندر
طلب کردم از بهر او نام دیگر
که بس خوار داری مرا ای ستمگر
کمند افکن و اسب تاز و کمان ور
که بخشش جوان باد و یزدانش یاور
کمان برگرفتی و زوبین و خنجر
که تیرت همیخورد خون غضنفر
سنان تیغ اندر سپهر مدور
سیه کرد بر سوگ او جامه مادر
کز و مرد درویش گردد توانگر
چو خورشید رخسار کانش و پیکر
همایون مه روزه عید بهمن
بباغ رفتم و با درد و داغ رفتن یار
دو گر چو چشم بت من ز می گرفته خمار
ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار
غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار
تو ابر دیدی کو تیز زین بود بهوا
که ناپسند بود نزد مردم هشیار
پلنگ از و بنهیب است و ببر از و بفرار
مرا در خوابگه ریزد همی خار
من از تیمار او تا روز بیدار
نیآیی خود که من دیدم ترا یار
سرشکم چون سرشک ابر آزار
دل چو تار کی بردارد این بار

زدل

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد / حبذا باد شمال و حبذا بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین / نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار
تا ربایند جامهای سرخ رنگ از شاخ گل / آب مروارید رنگ ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند / کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر / خیمها با بانگ نوش ساقیان نوشخوار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست / مطربان و دو سرود و دهقانان خرم و خار
زندگان چرخ نادیده مصاف اندر مصاف / روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار
اندران دریا سماری وان سماری جانور / هر کجا خورشید باشد آن ستاره پایدار
چیره باشد بر ستاره با کف خورشید پوش / از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد / هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار
خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر / چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
همچو زلف نیکوان مرد کیسو تاب خورد / از کمند شهریار شهرگیر شهردار
هر کرا اندر کمند شست بازی درفکند / شاعران را با لگام و زائران را با فسار
روز یک نیمه کند و مرکبان تیز تک / رودها چون عاشقان تنگدل نالنده زار
ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم / روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار
دوستان و دشمنان از تو روز رزم و بزم / شادی و غم سعد و نحس و تاج و تخت و بند و دار
افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو / زآفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار
هر نباتی کز سر گور دقیقی بردمد / تا نگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار
بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان / قصر تو از لعبتان قندلب چون قندهار
پشت من بشکست همچون شکن زلفین یار / اشک من بیجاده کرد و چشم من بیجاده بار
هر زمان چشمم فشاند بر گل رخ ارغوان / هر زمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار
عذر من بپذیر اندر عشق آن بت هر که دید / نرخ و قدر گوهر کانی همی گردد خوار
هر درختی پرنیانی چینی اندر کشید / شاخ گل بینی چو گوش دلبران پر گوشوار
باغبانی برگرفته دل ز باده دی ز گل / آن بهار اکنون پدید آید که آید شهریار

وله

باغ گویی لعبتستان جلوه دارد در کنار / ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
پنجهای دست مردم سر برون کرد از چنار / باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
باغهای پرنگار از داغگاه شهریار / داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار / سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چربدست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار / عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار / روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران
اندرین گردون ستاره وین ستاره پیدار / هر کجا کهسار باشد آن سماری کوهبر
نادره باشد سماری کو بود هامون گذار / بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
گرم چون طبع جوانی زرد چون زر عیار / داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
باکمند اندر میان دشت چون اسفندیار / اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
همچو عهد دوستان سالخورده استوار / گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
گشت نامش بر سرین و شانه و روی نگار / هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
نیم دیگر مطربان را داده کوشیر گوار / زیرها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار / تیغ و نام و باز و بخت تو بزرگی یافتند
شاد زی چندانکه بهره وقت کام و دوستگار / نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل و نوش و زهر
همچنان کز آسمان آید علی را ذوالفقار / تا طرازنده مدیح تو دقیقی درگذشت
گر به پیری آفرین تو سخن گوید هزار / تا نگردد باد خاک و ماه مهر و روز شب

وله ایضا

زآن زلف خمیده پرشکن سیمین عذار / اشک خونین من و نوشین لبش بر چشم خلق
پرنیان چهره نقش سبز بوم لعل کار / ارغوان سینی چو دست نیکوان دستبند
پر کند هر بامدادی از گل سوری کنار / خوبتر زین گوهر کانرا نوبهاری دیگر است

در ذکر سفر سومنات و شکستن منات و رجعت سلطان محمود غزنوی

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر / سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
حدیث کهنه سکندر کجا رسید و چکرد / ز بس شنیدن کهنه شده خلق را باور
بلی سکندر سرتاسر جهان بگشت / سفر گزید و بیابان گزید و کوه و کمر
ولیک از سفر آب زندگانی جست / ببند نبوت را قفل بر نهاده بدر
بوقت شاه جهان کس پیمبری ندهی / شمیده کرده و گمراه و عاجز و مضطر
نگار آن که برد که هرگز کسی نه ره طراز / چو مرد کم بین از رشک بیشه وقت نظر
دراز تر ز غم مستمند سوخته دل / چو قول منفعله همه گشتهای آن بی بر
هوای آن ورم و باد آن چو دود جحیم / نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر
نه مرد را سر آن کاندران نهادی پی / همی بر مغفر بگسست زرفرف مغفر

ملک رضای خدای و رضای پیغمبر / بوقت آنکه سکندر همی بتاخت چو گرد
دو بیت آیت بودی بنشان شاه پدر / ملک سپاه برآن ره که دیو را و
بسومنات برد لشکری چنین لشکر / رهی که دیو در او گم شدی بوقت نزول
کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر / چو چشم شوخ همه چشمهای آن بی آب
زمین آن سیه و خاک آن همه خاکستر / همه درخت و میان درخت خار کشن
نه مرغ را دل آن کاندران گشادی پر / همی ز جوشن بر کند عیبه جوشن

وانکه ناگشته و ناخسته بنام ایمه
بهزاراب فزون زد و بهزار سبب گرفت
نامه فتح توای شاه بچین باید برد
خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ
چو آفتاب سر از کوه باختر برزد
بکوه برشد و اندر نهاله که نشست
ز بیم تیرش گه گشت بر پلنگان جاه
به تیر کرد چو پشت پلنگ و پهلوی یوز
چنین شکار ز بیم او را سزد که روز شکار
پگاه کوشش بستاند و فرو سترد
سموم قهرش اگر بر فتد بکشور روم
جهانگشاید و کین تیغ زد و عدو شکرد
بزرگواری جنسی بهست از فضال آیه
همی بنفشه دمد ز زلف آن سرهنگ
از آن بنفشه که زیر دو زلف دوست دمید
به بت پرستی بانوی ملامت نیست
بوقت صلح دل من خلد به تیر مژه
کشیده خنجر چو دشمن روی فتی یوست
به نیزه پاره کنی ورقهای پهلوی گرگ
ز باز تو بهراسد میان برعقاب
تا کرفتم صنما وصل تو فرخنده بفال
چه بود فالی فرخنده تر ز دیدن دوست
هم بچشم سر جعد تو خروشش عشاق
ایجهاندار بلند اختر پاکیزه سیر
پیل بی خسته صمصام تو بیند اندام
هر کجا رزگه تو بود از دشمن تو
مرغزاری که بود چه کند که تو شب و روز
همیشه گفتمی اندر جهان بحسن و جمال
زنیکویی که بچشم من آمدی هر وقت
زبهر آنکه بجعد و بزلف او مانم
اگر بباغ فراز رفتمی زبانم هیچ
بلاله گفتمی ای لاله شرم دار و مروی
به نیم بوسه ز من جعد استی بهزار سجود

طوقها ساز و کرد کلو از پالاهنگ
همه را تر شده از خون خداوندان ننگ
تا چو آن نامه بخوانند نخواهند ز ننگ

عالمی را بهم آورد و بسوی جنگ آمد
زنگ آمد و ز غمین گردد دلی زنگ شود
پتران را بسته تو بود بی شنیده شدی

در ذکر شکارگاه و شکار کردن سلطان صاحبقران محمود غزنوی گوید

ز بیم یورشش آهو برآهوان شد تنگ
پر از نشان سیه پشت غرم و سینه رنگ
شکاری آرند او را همی ز صد فرسنگ
ز دست شیران نوروز روی دشمن رنگ
نسیم صلحش اگر بر فتد بکشور زنگ
به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ
چنانکه هیبت تو عیبت از خصال پلنگ

همی بود چو باد از درخت برگ درخت
نهاله گاه بخونش چو لاله زاری کرد
که شکار بر وان آرد و خسرو آرد
همه دلست و همه زهره و همه مردی
ز ساج باز ندانند و سیاز اچهر
همیشه عادت او را به نیکویست ولوع
چو وقت حمله بود آفتی است با دستان

ولہ ایضا

بسی نماند که بر لاله کار گردد تنگ
اگر چه صورت او صورتیست در ارژنگ
بوقت جنگ دل دشمنان تیر خدنگ
ز دوده بخشش و دستش ز روی دل زنگ
به تیر حلقه کنی عیبه های پشت پلنگ
ز نیزه تو برمد بر شخ بلند پلنگ

قوی دو زلف سیه رنگ او چو حلقه دو
کمانکش است بتم با دو گونه تیر برو
به تیر فرق کانها هن فسرده چکاند خون
ایا بر آلنسوی کنگ و برین گران تبت
ترا که دل شنود خصم تو ز سینه خویش
برو ز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد

ولہ ایضا

چه بود روزی پیروز ترا زر و زر و صبال
هم بدال سر زلف تو فغان ابدال
ای مخالف شکن رزم زن دشمن مال
شیر بیزار به میدان تو باید چنگال
پیل با پیل شود دشت بخون مالامال
از تن شیر همی سیر کند بچه شکال

جعد تو جیم نه و صورت او صورت جیم
بوسه از لب تو خواهیم و شعر از لب تو
شیر ارغنده اگر پیش تو آید به نبرد
گر عدوی تو چو روبیست چو روبی تو بدید
آزمایش را گر تیر تو بر پیل زنی
باز گردد دست تو پر دو نه شکفت از زره او

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود و صفت تذرو و باز گوید

نیافتی زخر و شیدن و نکوهش بال
بسرو گفتی کای سرو شرم دار و مبال
بپیچ و تاب زمن جعد استی بهر سوال

ز بس مناظره کانجا زبان من کردی
که پیش قامت و رخسار او شما هر دو
هوا و خوبی و در دلم دو دیگر من

برکشیده سر رایات باوج خرچنگ
که برآرد اگر شیر نگرد آید زنگ
بمحل ساختن رستم تو را ز رنگ
برآورنده نام و فرو برنده ننگ
بخواهت باده و سوی شکار کرد آهنگ
خدنگ پیش بره کرده همچو چرخ بچنگ
بناوک از سر نخچیر شاخهای چو سنگ
ز خون سینه رنگ و ز خون چشم پلنگ
ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ
همه شکوه همه دانشش همه فرهنگ
زعاج باز ندانند زنگیان را زنگ
چنانکه همت او را به برتری آهنگ
چو گاه حلم بود در حمیتست کوه درنگ
همی آینه چینی اندر افتد زنگ
بر آفتاب و دو گل هر یکی گرفته بچنگ
و زاندو گونه همی دل خلد بصلح و بجنگ
چنانکه میر بپولاد سنگی از دل سنگ
ز گرگ شاخ برون کرده و ز شیران چنگ
چو از کمان تو آید بکوشش خصم خدنگ
برو ز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ
جز بشادی نسپردم شب و روز و مه و سال
زلف تو دال نه و صورت او صورت دال
که شکر بوسه نگاری و غزال گوی غزال
پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال
از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال
ز دگر سوی چو جوینده بیابند نضال
بدو چنگال از سیمرغ بیاهنجد بال
چو بیار من تو بدو چه جدایت بود محال
شکنج و کوژی جعد و زلف آن محتال
بحیله تن را که جیم کردمی که دال
بر آن نکوی سیر غم بر آن خجسته نهال
چو پیش تیر کماندیش بدر هلال
زوال کرد فرستاده امیر زوال

نه جایگاه که لشکر کهی بر آن لشکر ‌‌ هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود

ولہ ایضا

بهتر از ترکی کان تو نباشد صد بار ‌‌ تا ترا ترکی سه بوسه ز دو دیده دهد

در تعزیت سلطان محمود غزنوی رحمة الله علیه نظم کرده است

دشمنی روی نهادست درین شهر و دیار ‌‌ آه و دردا که بیکباره تهی بینم ازو
دیر تر خاست مگر رنج رسیدش ز خمار ‌‌ خیز شاها که رسولان شهان آمده اند
خفتنی خفتی کز خواب نگردی بیدار ‌‌ خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود
تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار ‌‌ بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان

ولہ ایضا

بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز ‌‌ که بصحبت بر من یار او بستی عهد
اندر آویخته ز آن سلسلهٔ زلف دراز ‌‌ خیره گشتی همه کاشانه بمی ذی لب
من نوا زنده او گشته و او رود نواز ‌‌ یعنی آن رود نوازیدن با چندین کبر

ولہ ایضا

پردهٔ بسته در ره شهناز ‌‌ زخمهٔ رود زن سست و نه تیز
از سخن چینی تهی و از غماز ‌‌ بوستانی ز لاله و سوسن
که توان گفت پیش ایشان راز ‌‌ ماه روی نشانده اندر پیش
زلف او بر حریر چوگان باز ‌‌ باده چون گلاب روشن و تلخ

در ذکر مراجعت از رزم و فتح قلعهٔ هزار اسب و مدح سلطان

وین زاختر شد همچو پشت پلنگ ‌‌ زیرا بر اندر آسمان خورشید
کاسمان آسمانه هست خدنگ ‌‌ آب روشن بجوشن اندر شد

ولہ ایضا

لشکر از جنگ برآسود برآسای از جنگ ‌‌ بمصاف اندر کم کرد که از گرد مصاف
که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ ‌‌ رنگ از گرد سیه زلف سیه افشان
رخ گلگون تو زیر زره غالیه رنگ ‌‌ ای مژه تیر و کمان ابرو تیرت بحیه کا
که سنان ملک مشرق از آهن و سنگ ‌‌ آنکه ببرید سر بر همان جمله به تیغ
روی لشکر کش خوارزم در آورده به زنگ ‌‌ او چه دانست که خسرو ز شهان پیش

تو گوئیا دل من جایگاه عشق شدست ‌‌ که عشق تازه بدو باز کوفت حلقهٔ در
اگر بشهد و شکر ماند این حلاوت عشق ‌‌ ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر
هندوی بکه ترا باشد و زان تو بود ‌‌ هندوئی ز بتوان بود و بپرداخت نگار
زلف هندو را بنای دو تاب و دو بست ‌‌ جعد هندو را تابی بود و پیچ هزار
شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار ‌‌ چه فتاد است که امسال دگرگون شده کار
کویها بینم پر شورش و سرتاسر کوی ‌‌ همه پر جوشن و جوشن و روی پر خیل و سوار
مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان ‌‌ چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
ملک امسال مگر باز نیامد ز غزا ‌‌ کاخ محمودی آن خانهٔ پر نقش و نگار
سیر حج رده مگردی و بخفته است امروز ‌‌ هدیها دارند آورده فراوان و نثار
که تواند که برانگیزد ازین خواب ترا ‌‌ هیچکس خفته ندیدست ترا زین کردار
یک دمک باری خانه بباید نشست ‌‌ تو شها از فزع و بیم که رفتی بحصار
شعرا بتو بازار بر افروخته بود ‌‌ رفتی و با تو یکباره برفت آن بازار
یاد باد آنشب کان شیشهٔ خوبان طراز ‌‌ که به بوسه لب من با لب او گفتی راز
من چو مظلومان از سلسلهٔ نوشروان ‌‌ روز گشتی شب کان زلف ز رخ کردی باز
او هوای دل من جسته و من صحبت او ‌‌ یعنی آن شعر سراییدن با چندین ناز
گر مرا بخت مساعد بود از دولت شاه ‌‌ همچنان شب که گذشتست بسی سال ز نو
سرو ساقی و ماه رود و نوا زن ‌‌ زلف ساقی نه کوته و نه دراز
مجلسی خوب و خسروانی وار ‌‌ همچو روی تو نغز و سینه باز
دوستانی مساعد و یکدل ‌‌ خوش زبان و موافق و دمساز
جدا و بر پند گشتی گیر ‌‌ مانده در خم زگاه آدم باز
از چنین مجلس و چنین باده ‌‌ هیچ زاهد مرا ندارد باز
چه فسون ساختند باز و چه رنگ ‌‌ آسمان کبود و آب چو رنگ
که دگرگون شدند و یکرسان ‌‌ بنهاد و بجوی گونه و رنگ
آن شد از ابر همچو سینهٔ غرم ‌‌ خیره همچون در آب تیره نهنگ
زیر برف اندر آب پنداری ‌‌ چون سپاه از خسروان در جنگ
ماه با فتراو ندارد فر ‌‌ کوه با سنگ او ندارد سنگ
برکش ای ترک و بیکسو فکن این جامهٔ جنگ ‌‌ چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ
وقت آن شد که کمان فشکنی اند بازو ‌‌ وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ
دشمن از کینه کم آمد بکمینگاه مرو ‌‌ زلف مشکین تو پر گرد سیه مشک تبه
تو رخ روشن خز در زره خود میپوش ‌‌ تا فرو ریزد بر گرد سوار و سرهنگ
زره خود بر رخ برچه نهی خیره که هست ‌‌ تیر مژگان تو دلدوز تر از تیر خدنگ
تیر مژگان تو چو بان گذرد بر دل و جان ‌‌ وانکه بشکست بتان در بتخانهٔ گنگ
آنکه چون وی بخوارزم نهاد از فر عرش ‌‌ کشته و خسته بهم در فکندش فرسنگ

وانکه

آسمان هر شب بی ابر همی بارد نم / هرکجا درنگری سبزه بود یا چشم
برکشودند ز کهپایهٔ غزنین علم / من و غزنین و لب رود و در باغ امیر
ساقی طرفه بپیش اندر چون طرفه صنم / گاه گویم کای چنگی تو بچنگ اندر نه
هر یکی ساخته از خدمت او مال و خدم / کف وا نتوان که دو ماند با بر
کاندران ماهی ماهیست و درین جود و کرم / ور تو گوئی که کف میر چو ابرست خطاست

در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین سبکتگین

قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام / زلف تو دام است و دیبا برد و رخ گسترده
دل بتو بخشیده ام و بخشیده کی باشد حرام / میر یوسف یادگار ناصر الدین آنکه دین
ور بگفتش خواستی دینار بار بدی تمام / ماهی اندر آب روشن را چو آن اندر برید
وقت آسایش نهادی دار ز کوه سیام / آنزمان هشیارتر باشد که در پوشی زره
با در اسیمین رکاب و کوه زاندین ستام / گر ز غزنینش برانگیزی بوقت چاشتگاه

ولہ ایضا

که فرو شد تیره شب ستاره بام / بحلقه کرد همی جعد او حکایت جیم
که ماه روشنی از روی تو همی ستاند وام / ترا هزار حسن است و صد هزار حسود
زهره راه بر اسبان همی کنند بکام / نخورده روی و آن مدم رخانه بکو
نه با تو توشهٔ راه و نه چاکر و نه غلام / نخاسته ز خواب خسته بدست آری
بدان همی که ز پس ترا دهد دشنام / جواب دادم و گفتم مرا ز طبع و سرشت
مرا سرشت چنین کرد ایزد علام / هنوز باز نگشتم برکران دریا
چو فضل میر ملک دارد بدر نه هزار غلام / ثنا خریدن و دیگر او چو آب حلال

در مدح خواجه ابو سهل دبیر گوید

تنگ ماند شکن جعد سیاه تو بجیم / از همه ابجد بر میم و الف شیفته ام
در بر عشق بما تا که گناهیست عظیم / چه شوی تنگدل ار بر تو همی لازم عشق
خواجه بو سهل توانا و جواد است و حلیم / نه مسیح است ولیکن نظرش با دم مسیح
بنورد به قلم قاعدهٔ هفت اقلیم / صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بدم

ولہ ایضا

زندبافان دون شده بخیام / گل سوری بدست باد بهار
من بباغ آمدم بباغ خرام / تا کی از راه مطربان شنوم
گاه گوید که بوی تو نه تمام / تو مرا رنگ و بوی وام مده

خاک هر روز همی عطر همی گیرد بوی / هر کجا بر کنده ای گل سپری بر قدم
برکشیدند بکهسارها غزنین دیبا / چه در باغ امیر و چه در باغ ارم
بادهٔ لعل بدست اندر چون لعل و عقیق / گاه گویم که تو بنامی اندر دم
شادمانه من و یاران من از خدمت میر / دل و دانشوان گردن مانند سیم
ور تو گوئی که دل و چوم است این غلط است / که کف میر درم بارد و ما زر بریم
اینکه من گفتم از هر دو فراوان برتر است / که کف رادش دینار فشاند درم
ای سیمینه فکنده در بلورینه مدام / هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام
سرو داری ماه داری لاله پوش / لاله داری باده رنگ و باده داری لعلفام
زلف تو مشک سیاه و جعد تو شمشاد تر / گر نه صیادی چه حاجت دام گستردن مدام
ور همی گوئی بگیرم تا مرا باشد حلال / زو همی گردد قوی و زو همی گیرد قوام
گر ز تیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب / هم بزنهار ماه بر دو تیر او اندر سهام
اسب تو هنگام جستن نیستی در روز باد / وانزمان بیدارتر باشد که برگیری حسام
تا بدیدم مرکب او من بدانستم که هست / بگذراند مر ترا از شام پیش از وقت شام
بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام / بر من آمد وقت سپیده دم بسلام
درست گفتی گر عارضش بر آمده بود / به پیچ کرد همی زلف و حکایت لام
بناز گفتمش ای ماه روی غالیه موی / چرا ز خانه برون آمدی بدین هنگام
چه گفت گفت خبر یافتیم که نزد شما / برنگ چون شبه کرده برخ ز نقرهٔ خام
مرا بگوی کز اینجا چگونه خواهی رفت / ز بهر خواسته مدحت بر این خاص و عام
بدان طمع که بدان بلند نام شوی / مکن ملامت زیرا که نیست جای ملام
کسی بحیله و جهد از سرشت خویش نگشت / هنوز سایه ز من بر نتافته ست غلام
من آنکسی را خدمت همی کنم که بفضل / درم بنادادن در پیش و چو باده حرام
بر بناگوش تو ای پاک تر از در یتیم / سنبل تازه همی برد مدار نقرهٔ سیم
زین سپس وقت سپیده دم هر روز بمن / مشکبوی آید از آن سنبل نو رسته نسیم
عنبرین خط تو ای سجاده لب و نرگس چشم / حبشی موی حجازی سخن و رومی دیم
تنگ ماند خم زلفین سیاه تو بدال / که ببالای و دهان تو الف ماند و میم
عشقبازیم همی بر تو و دلتنگ شوی / عشق بازیدن بر خوبان رسمیست قدیم
با توانائی و با جود کم آمیزد حلم / نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم
بنشاند سخن بدعت هفتاد و هوا / که برون آید از آن صد سخنی سست و عقیم
چون بناگوش نیکوان شد باغ / از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمردین گشته است / دشت همچون صحیفهٔ زرخام
باغ پر خیمهای دیبا گشت / سوی باده همی دهد پیغام
کترا با من از مناظره نیست / که ترا می همی دهد دشنام
گاه گوید که رنگ تو نه درست / گر ز تو رنگ و بوی خواهم وام

برادر ملک شاه بند اعدا مال — یکی بدزرو فرستاد مر مرا که مگر
چو روی حجره بان آراسته همه پر و بال — ز هفت گونه بر و هفت رنگ و بر هر رنگ
بهر حرامش از و صد هزار غنج و دلال — دو لب چو باز کشیده دو برگ سوسن زرد

در صفت باز

در و فشانده شک پاره‌های سیم حلال — بروز جنگ مرو را بجنگ بسته بزند
بی آنکه وقت بود چیره کی کند تعجیل — اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند

ایضا

ور سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال — گلزار چو بتخانه شد از پیکر و از بت
بر شیر بد و نیمه کند خنجر تو بال — روزیکه تو با شیر لشمشیر در آئی
خوشتر بود از زر و زخوش نغمهٔ تو ال — بس کس که بجنگ اندر با خاک یکی گشت

در مدح سلطان محمود

میریکه برگرفت بداد از جهان ستم — تیغش بجنگ پیل برون آرد از جفا
کز جمع کافران بکند صد هزار کم — امسال نام چند حصار از تو تیر است
تا باز بر تن که بجوش آمدست دم — اینک همیرود که به هر قلعه بر کند
ده خشت بر نهاده نه بیند کسی بهم — زن شان اسیر و برده شود مرد شان تباه
وین را به پشت نیزه بر و برفته از شکم — آنجا که کنده باشد تلی شود چو کوه
قسمت گران شکسته نشانده بقسم — یکتو ده شاره‌های نگار زین به درست

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید

هر دم بر آید ستارهٔ بام — یکروز کیستی گذشت باید
قوت نماید می اندر جام — می را اکنون آمدست نوبت
با کامکاری و بزر و با کام — گویند بهرام همچو شیران
چون پیش تیرش کند اشتی کام — نخچیر والان این ملک را
هر روز از بامداد تا شام — یکساعت از بس شکار کردن

وله ایضا

می همی خورد می طلوع بجام — بابتانیکه می ندانم گفت
همه با زلفهای غالیه فام — گر همیر انشانده بودم پیش
انجمن را همی ببند نظام — زیستاده بر شک سرو سهی

در مدح سلطان یمین الدوله محمود غزنوی

امین دولت و دین یوسف بن ناصر دین
چو دست و پای عروسان نگاشته سر و دم
که خرامش چون لعبتی کرشمه کنان
چگونه بازی چون پارهٔ زابر سپید
بهار زیست از داکرده سیمگون زر زرهی
بتن بگونهٔ سیمینه پشت و بال سپید
ولیکن از پی آن کو چو خصم دید بزور
در زار و به امروز بخند دلب زاهد
از لاله همی لعل کند کبک دری بر
بر پیل بد و پاره کند گرز تو دندان
در بیشه بکوشش تو غریدن شیران
عید عرب کشاد بفرخنده کی علم
شاهی که تیره کرد جهان بر عدو به تیغ
آنسال خوش بخسید و از عمر نشمرد
تا باز بر تن که بیابانک آمدست سر
تا چند روز دیگر از آن قلعهای صعب
آنرا لسینه تیغ فرود آمده زمغز
بازار پر طرایف و بر هر کرانه
از نشارهٔ ملون پیرایهٔ بزر
مجلس لباز ای نگار بید رام
زان می که یاقوت سرخ گردد
زان می که در شب زعکس جامش
شادی فزاید می اندر ارواح
گر صید باز آمدست خسرو
بر گوشش آهو بد و ختنی پای
ده روز با او بصید بودم
با پیل پیلی کند بمیدان
دوشش تا اول سپیدهٔ بام
همه با جعدهای مشکین بوی
گر همیر ابیای تا همه شب
حال از ینگونه بود در همه شهر
روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم
باغ پنداری لشکر که میرست که نیست

مرا بحیله به بند و بدام حسن و جمال
هزار گونه محاسن هزار گونه جمال
دو رخ چو باز شکفته دو برگ لالهٔ لال
بلنگ وزن دم سنگ او بدهٔ مثقال
مبارزیکه سلاحش مخالب و چنگال
نه زان قبل که زجنگ آیدش نهیب زوال
عقاب را بلکد بشکند سر و دو بال
در صومعه امروز بجنبد دل ابدال
کهسار چو ارتنگ شد از صورت و اشکال
شیر از فزع تو بکند دیده به چنگال
زان باوک خونخواره و زان نعرهٔ قتال
فرخنده باد عید عرب بر شه عجم
تیرش لصید شیر برون آرد از اجم
در هر یکی شهی سپه آرای محتشم
از کشته پشته پشته و از آتش علم علم
تلنستان حزین و خسته شود در و جهان درم
وانجا که قلعه باشد قعری شود چو یم
یک خیمه برده کان نغز آئین به درم
آنجا یکی خورنق و وینجا یکی ارم
وندر فکن می یکمنی جام
در خانه از عکس او در و بام
بی می نباید گذاشت ایام
می را اکنون آمدست هنگام
مشغول بودی بصید مادام
شاگرد باشد فزون ز بهرام
در خیمه او راندیدم آرام
با شیر شیری کند با جام
کز ایشان هوای من یکدام
بر نهاده بدست جام مدام
ورنشسته بدر دماه تمام
زین کس آگه نبود جز در و بام
آسمها تیره و می روشن و دو لها بیغم
تا جنی خالی از سطرد و منجوق و علم

خزان بدست مه مهر برنوشته بباغ
هزار دستان دستان دی بوقت بهار
بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای
چگویم او را تو چه خوانم او را مدح
از آن چه خیزد دُر وزین چه خیزد زر
برزم ریزد و ریزد چه چیز خون عدوی
ببزم که چه نماید شجاعت و مردی
سخای او بچه ماند بمعجز عیسی
رسید بر کلاهش بلی بچرخ فلک
دهد دهد چه دهد دوست را بمجلس مال
بگفتم گلست یا سمنست آن رخ و ذقن
گفتم در آن دو زلف شکن بیش یا گره
گفتم تن من و دل من چیست مر ترا
نگار من آن لعبت سیم تن
برون آمد از خیمه واز دو زلف
ز سر تا بن زلف او پر گره
نه بستن توانست زرین کمر
دهان و میان نهان ندارد بتم
بت من آن بلا و رخ چون شکفته لاله ستان
هر آینه که بهار اندرون شود بحجاب
هر آینه که بترسد کسی ز دشمن اوی
هر آینه که نشان گیرد از جراحت کوی
مرا دلیست که از چشم من رسید بجان
ترا چگویم گویم مرا ز چشم بدرد
اگر مرا ز چشم بدزدی تباه کرد دلیش
کسی کام دل خویشتن تبا بدزدی
سپهبد سپه شاه شرق بو منصور
بهر بگاهی که تیغ برکشد زنیام
آن مه عارض من کرد بناگوش سیاه
سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز
روزگار آنچه توانست بر آرزوی بکرد
بچکد خون ز دل من چو برویش نگرم
بگنه روی سیه کرد و سوگند خورم

بساط تشت و هفت رنگ نیان در وا — که داد سیم بابر و که داد زر بباد
کنون بباغ همی زاغ زهست که و نعان — هزار دستان امروز در خراسانست
بمجلس ملک شهرگیر شهرستان — سپاه دار خراسان ابوالمظفر نصر
چه بوسم او را خاک و چه بخشم او را جان — ز دل چه خواهد فضل و ز کف چه خواهد جود
سخا که و زر داین عطا که بخشد آن — هنر نمود و نمود و جهان گشاد گشاد
بصید گیرد و گیرد چه چیز شیر ژیان — بعلم دارد و دارد چه چیز علم علی
ببزم که چه نماید سخاوت و احسان — رضای او بچه ماند بسایهٔ طوبی
لقای او بچه ماند بچشمهٔ حیوان — بصلح چیست بصلح آفتاب روشن
گذشت آیت آری از چه از کیوان — زند زند چه زند بر سر مخالف تیغ
برد برد چه برد از عدو برزم روان — بتیغ پاره کند ورقهای جوشن یلاد

وله ایضاً

گشا یکی همه گره است و یکی شکن — گفتم دو زلف تو چه فشانند بر دو رخ
گشا یکی میان بلنست و یکی دهن — گفتم مرا و بوسه فروش و بها بخواه

وله ایضاً

زیبا تا ابر جعد او پر شکن — همیداد بپسنده کانرا درود
نه گفتن توانست شیرین سخن — بلی کس نبندد کمر بی میان
که هر دو عطا کرد روزی بمن — دل و تن مرا زین دو آمد بدید

وله ایضاً

در آتش ماند که برون آید از حجاب خزان — مرا بدید و بمژگان فروگشاد برو
برابر دل او تیر برنهد بکمان — بزلف با دل من چند گاه بازی کرد

در مدح ابو منصور دوانی قراتکین حاکم غرجستان

درم ز دل بستانی بغو کرد جان — با چنین یار کس ازیار خویش دور شود
کسی ببازی با دوست بشکند پیمان — کسی که شادی ازو دید و روشنائی چشم
قراتکین دوانی امیر غرجستان — چو تیغ گیرد بهرام وار شور انگیز
بصید گاه گهی تیر برنهد بکمان — ز ترس ناوک او شیر افکند چنگال

در مدح خواجه عالم فاضل خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان

شوانم کرد از درد بر آرزوی نگاه — شب نخسبم ز غم و حسرت آن عارض و روز
کان بت من بهمه عمر نکرده است گناه — او سخن گفت نداند چه گنه داند کرد

که ابر سیم فشانست و باد زرافشان
بمجلس ملک اینک همی زند دستان
امیر عادل عالم برادر سلطان
دلش چه آید بحر و کفش چه آید کان
یکی بچه بحسام و یکی بچه به سنان
بعدل ماند و ماند بکه بنوشروان
خصال او بچه ماند بروضهٔ رضوان
بخشم چیست بخشم آتش زبانه زنان
کند کند چه کند بر تن عدو جولان
بتیر عیبه کند عیبهای جوشنداران
گشا یکی شکفته گلست و یکی سمن
گشا یکی به تنگ عبیر و یکی بمن
گشا یکی بجان بخر از من یکی بتن
مه خلخ و آفتاب ختن
بنفشه پر شیده بر نسترن
ز دو رخ گل و از دو عارض سمن
بلی کس نگوید سخن بی دهن
وگر نه مرا دل کجا بود و تن
چو دیده وی اگر در روی خویش نهان
ز بیم در تن من لرزه گرفت دل آن
دلم بخست و جراحت گرفت و ماند نشان
چو پیچها ز هر سو سمی خم زد چوکان
بلای من ز دل است اینت درد بیدرمان
ترا چگویم گویم مرا ز دل بستان
بروز وصل کسی آید و کند هجران
یکی از رنج و بنهد بصد هزار جهان
چو جام گیرد خورشید و زر افشان
ز بیم ضربت او پیل افکند دندان
دو شب تیره برآورد و دو گوشهٔ ماه
چون توان اندید آن عارض چون سیم سیاه
بستم جایکه بوسه من کرد دست باه
تا بشب زین غم و زین درد همیگویم آه
گنه آنچشم سیه دار تر زلف دو تاه

تو آنهائی بگذشته به شب که از او
با من به شبها رهم بود چاشتگاه
گفت این فراخ پهنا دشت گشاده هست
گفتا کنون کجاست نشان ده مرا باو
گفت آن هزار و هفتصد و اند کوه هست
گفتا که سرو خوانمشان پایه تمام
گفتا چگونه کرد ز ایشان بلا در روم
ز بهر تهنیت عید بامداد بگاه
چو چین قرطه بهم در شکسته چند شکن
نبیدنی برخ و هر دو رخ برنگ نبید
چو سرو بود و چو ماه و نه سرو بود و نه ماه
همین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک
ز لشکر او دو سپاه بزرگ از لشکست
ز خون چشیدن شیر افکنان آن دو سپه
ز خون دشمن اندر میان زمکهش
بکوه مرو نماید بچشمشان نخچیر
یکی کوهر و چون گل بوستانی
بکوه اندرون مانده دیرگاهی
لطیفی برآمیخته با کثافت
هم او خلق را مایه زورمندی
چو زرین درختی همه برگ و بارش
نشان دو فصل اندر و بازیابی
بعرض شبه گوهر سرخ یابی
مجلس بلب جوی آئیم سر خوبان
از مجلس ما مردم دو روی برون کن
تا روز شادی بگذاریم که فردا
گاه است که یکبار بکشمیر خرامیم
ای دوست بصد گونه بکردی برمانی
چون ناز کنی باز ترا نیست دوامی
مانند میان تو و بیچون دهن تو
گویم ز دل خویش دهانت کنم ای ماه
جانیست مرا جان به جز دل جز تن
جان هم و دل نه هم کاندر دل من است

بروز پیل نیارد برون شدن ز شتاب — ز پادشاهان نگرفت جز تو در کمیه

در مدح سلطان محمود بن ناصر الدین سبکتگین غزنوی گوید

گفتم هزار و هفتصد و اند پیل شاه — گفتا که آن زره وران نهر یکی کمند
گفتم که سرو با کمر و ماه با کلاه — گفتا ملک به پیلان خراج آید چه از ملوک
گفتم چنانکه کوه کهر در چاه چاه — گفتا که خدمتش ملکان را چه برده ها

هم در مدح آن سلطان گیتی ستان گفته

قبا بپوشد سرو و کله ندارد ماه — خجسته باشد روز کسیکه دیده بود
امین ملت محمود شاه ملک پناه — شتاب کار ترا ز باد وقت باداش
عقیق رنگ شد اندر زمین هند گیاه — چنانکه تیغش بر دشت ز العینان
بسان مردم می‌خواره مست شد روباه — هزار لشکر جنگی شکست و لشکر او
بلند پیل نداند گذشت جز بشتاه — ز هول زخمش خانیان ترکستان

هم در مدح سلطان محمود غزنوی گفته

یقینی برابر شده با گمانی — نه گاه بسودن مر آنرا نمایش
هم او زنده را مایه زندگانی — غم عاشقی ناچشیده و لیکن
ز گوگرد سرخ و عقیق یمانی — چو از گهر با قبه برکشیده
یکی نوبهاری یکی مهرگانی — ز اجزای او لاله مرغزاری
از و چون کند با تو بازرگانی — کناری گهر بر سر تو فشاند

در ذکر حرکت سلطان محمود غزنوی بقصد تسخیر کشمیر گوید

از دست بتان پهنه کیلم ز بر گوی — بس شهر که مردانش با ما بچخیدند

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

گوئی نتوان کرد ز یک نقطه دهانی — گویم ز تن خویش میانت کنم ای دوست
وان نیز ز من بکند صبر زمانی — گر گوئی بجز نیست نگویم الف استم
مدح ملکی دال دهی ملک ستانی — کافی تر از و دهر نپرورده امیری

ز کرگ سی و سه و ز پیل پانصد و پنجاه
دو سه آنکه ز سنگ بروزه و هفته ماه
گفتم که عرضگاه شه بیعد و سپاه
گفتم بزیر سایه آنرایت سیاه
گفتم بتان مملکت آرای رزم خواه
گفتم ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه
گفتم که تخت و مملکت و آبروی و جاه
بر من گه مذخور شید نیکوان زراه
چو حلقه‌هائی زره کرده هر دو زلف سیاه
دو تا ه نی بدل هر دو زلف کرده دو تاه
خجسته روی بت نوش لب بامداد بگاه
درنگ پیشه تر از کوه گاه باد افسرد
ز روی ناخن بچه به برندارد گاه
بخواب نوشین اندر شوند بلشکرگاه
اگر کنند بکوه و بدشت رزم نگاه
بدشت شیر نماید بچشمشان و باه
نه زرد و بدیدار چون زر کانی
به سنگ اندرون داده با ستانی
نه گاه کرایش مر آنرا گرانی
خروشنده چون عاشق از ناتوانی
زده بر سرش رایت کاویانی
ز آثار او نرگس بوستانی
چو مشتی شبه بر سرا و فشانی
گر گل چو بناگوش تو گشته هست لب جوی
پیش آری سرخ و فرو کن گل و روی
وقت ره غزو آمد و هنگام تکاپوی
کامروز نه پسندد و در جز در بشوی
که خوش سخنی کردی که تلخ بیانی
چون خشم کنی خشم ترا نیست گرانی
من دل کنم از موئی و از غالیه دانی
گوئی شوان ساخت ز یکموی میانی
با دوست بخیلی نتوان کرد بجانی
وافی تر از و ملک نیاورده جهانی

خویشتن داشت کس از ذلت همسایگی ... کنه کیتین و بزانی یک شهر بود

در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل گوید

ز چرخ ماه سوی چهرهٔ تو کرد نگاه ... ز رشک چهرهٔ تو ماه تیره گشت و خجل

زنیکوئی و ملاحت هزار کوه سپاه ... به مجلس اندر تا ایستادهٔ دل من

درین تفکر درمانده‌ام میان دو راه ... ز کمر همی به آیم چو باز پردازم

یکی سعادت نماید سیاه و زرد چو کاه ... برای حزم جهان را نگاه ماند داشت

بدین عقوبت واجب شود معاذالله ... کسیکه نام و بزرگی طلب کند باید

در مدح خواجه ابوالقاسم بن احمد حسن میمندی وزیر سلطان گوید

که من نگه نکنم سوی او معاذالله ... کنون نگاه کنم سوی که مه بگرفت

بنفشه گشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه ... زمانه گوئی از تو بنفشه را که نشاند

بهم کننده گنج امیر و پشت سپاه ... کهان بگنج دهش پشت دوتا همت کنند

ستاره کان بگدازند چو ندرم درگاه ... دگر ز عادت و صورتی کنند از حسن

نبات نیز برستی از و بجای گیاه ... بنا مشرا بنگارند و بهی خاک

وله ایضا

عید را ساخته و تاخته از حجره بگاه ... گفتم ای ماه ترا زلف ز مشک سیه است

لیک از غالیه کرد و نهان مشک تباه ... مایهٔ غالیه مشکست و بداند همه کس

بی گل تازه بدیدست کسی در دی ماه ... گر گلاب از قبل بوی کنی نیز مکن

پیش کس آی به چون بها آید پادشاه ... شرفی دارد بر خاک جبین را که نهند

پیش تو فرد اصد لابه کند چو زرباه ... با توانائی و قدرت بجز اسید همی

قیصر از قصر برون آید و خان از خرگاه ... تا بدیا بود کوه بزنگ عصمت

باغ و راغ از گل نو گشته و از سبز گیاه ... شادمان باشی و بداندیش در دست تو نواه

در مدح سلطان صاحبقران سلطان محمود غزنوی

جهانیا نزا پادشهی بسته باد فراه ... چو مهرگان بکند خیمه را بسر فکنند

چو زه نگاه کنی مه نماید اندر چاه ... گهی شرف نیشینی سرای پرده زند

رهی از دراز و شبی سیاه سیاه ... همی گشاید کیتی همی کشد دشمن

برون ندم کند خنجر تو از که گاه ... هزار شیر شناسم که پیشت آمد و تو

که تو برون نزدی هیچ با لشکرگاه ... نشستگاه شهان باغ و راغ و خیابان

عارضش را که دولت همسایه جنت
بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه
از آنکه نرگس بختی به چشم تو ماند
بروی بالا ماهی سروی بنود
بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر
چراغ و شمع سیاهی بر تو جمعند است
ز رنج از تو پسندم از تو بشکیبم
بچشم همتش ار سوی آسمان نگری
چرا شاندند تا ندمن این غلط کردم
زمانه رغم مرای برخ ستیزه ماه
گمان بود که به گرد جای بوسه من
شبی بگرد مه اندر کشید و اگر فت
کسوف داد مه روشن را و چه گفت
سمن ستان را پر بنفشه کرد و رواست
جلیل سید ابوالقاسم آنکه خامهٔ اوست
اگر به بیت او آتشی کنند از تف
زمین اگر ز کف راد او کشیدی آب
بامدادان بگاه آمد با روی چو ماه
اندکی غالیه بر زلف سیه برده بکار
غالیه چون بر مشک رسد نیک شود
روی شستن بگلاب از چه قبل چو رخ تو
مشک زلف و گل رخ را لطفی چه همی کرد
بس هنر را که بدین حال که تو داری امروز
تا نه دیر از قبل خدمت یک بندهٔ تو
تا بفر و دین کرد و چو رخ دولب دوست
بفرخی و بشادی شاهی را نشاه
بر آنکه چون بکند مهرگان بفرخ روز
بهر ماه ز بهر نشستن و خوردن
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان
گهی سپه بغزا زی و برون کی بچشم
همه زمستان و پیش برگرفته بود
بگاه کین کند ناوک تو از گل گل
زمین اگر چه فراخست جای نیست درو

این من از خواجه شنید ستم و زحمت تباه
ز بیم چشم رسیدن آید و چشم سیاه
دلم ز نرگس تو شیفته شدست و تباه
بدین بلندی سرو و بدین تمامی ماه
ز شرم قامت تو سرو گوژ گشت و دوتاه
همی طپید که کمر مانده کردی ای بخواه
بمدح خواجهٔ دانا وزیر زادهٔ شاه
ولی نتاند دینار خویش داشت نگاه
که کوه زر بر چشم او نماید کاه
خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه
ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه
که ز میان شب تیره خوب تابد ماه
چو سه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه
نهال داشت ز باغ وزیر را نشاه
مهان بخدمت او پشتها کنند دوتاه
سپهر بر سر او ساز دار ستاره کلاه
چو صید خواهی از و شیر گیرد آن روباه
آنکه از آراسته زو گردد هر روز سپاه
غالیه خیره چه اندائی بر مشک سیاه
تو ندانستی ای ساده دلک چندین گاه
وقت گل خوش شود و بوی گلاب ای بخواه
شهر یاران جهان پیش تو بر خاک جباه
سیل از تیر گشتی بلب رود بیاه
تا بنوروز شود دشت بر نگ دیباه
کامران باشی و مخالف شکن و دشمن کاه
بمهرگانی بنشست بامداد به گاه
بجنگ دشمن او روی کشید بعد سپاه
بتا بخانه فرستند شهریاران گاه
بجنگ و تاختن دشمنان و دشت پناه
چنانکه ماهی افسرزا و نماید ماه
بمردمی که جهان را بخرد و نزیبد شاه
در آنچنان نگر بدی که شیر بروباه
نشستگاه تو دشت و خوابگه خرگاه

توزا بهائی

دل من همیشه بپیوسته یاری
که خوشش بگذراند بدو روزگاری
تنی چون بهاری بدست من آمد
گر چون او بتی نیست اندر بهاری

چو قدش چو پیراسته زاد سروی
چه رویش چو آراسته لاله زاری
بروتا منم عاشقی کرد خواهم
گزین چو ستر اندر جهان نیست کاری

دل او را همی خواسته و اسیر دم
همین به که من گردم از هر شماری
چرا دل دهم ضربه دو چون بلارم
پس از خدمتش چاو غمگساری

سخاوت میان بخیلی و دستش
بر آورده اندر وی آهن حصاری
حصاری از ترکش او خدنگی
مصافی و از بهر کبا و سواری

به فضلی اندر جهان گشته پیدا
چو تابان مهی بر سر کوهساری
هزار بر که بگذشت بر مجلس او
ز شرم کفا و شود چون غباری

نگر تا تو اسفندیارش نخوانی
که آید ز هر موی اسفندیاری

در هنگام ورود به سمرقند که حکیم را دزدان در راه برهنه کرده بودند این قطعه گفته

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم ز صحن اهل فرش خرمی بوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری
شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش
ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت چند بکف درم نبود
سر بریده بود در میان تیغ و طشت

رباعیات

تا در طلب دوست همی بشتابم
عمرم بکران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت
این عمر گذشته را کجا دریابم

خط آوردی و هست بر روی چو ماه
خوشتر گشتی از آنچه بودی صد راه
در آرزوی خط تو خوبان سپاه
بر روی همی کشند خطهای سیاه

گویند که معشوق تو زشت است و سیاه
گر زشت و سیاه هست مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بدو گشته تباه
عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه

قاضی حکیم آملی طبرستانی

مولانا محمد بن حسن بن اسفندیار آملی صاحب تاریخ طبرستان که تصنیفی است فاضلانه نوشته است و تربت او بر در مشهد شمس آل محمد بمحله عوامه کوی ... و قصیده در مطایبه از او نقل کرده که بلغات ثلثه عربی و عجمی و طبریست که بر وجه طیبیت یکی از فضلای طبرستان فرستاده

ولہ

ای لفرهنگ و علم دریائو
لیس ما رایحه تو همتاؤ
منم و تو که لاحیاء لنا
هزل را کرده ایم احیاء و

من شعر و نجوم حمق و جنون
تو بار آتش و به فتواؤ
لی و لک از دو چیز تقصیر است
گر چه هستیم هردو دانائو

لیس لی عقل و لاحیاء ترا
هر دو را غالبست سوداؤ
هست فی الفشم جای خندیدن
نیست در چشم ذره ماؤ

مضحکات آید از خواطر ما
هیچو دراز میان دریاؤ
هر دو را تن و هست جان واحد
هر دو دل کرده ایم یکتاؤ

خانه خویشاوندان تو خانه من
چون عطارد ببرج جوزاؤ
زوجتی هر شبی بجا معنی
بیننا هر شبی محاکاؤ

مر مرا گوید او که ای احمق
تا کی این شعر و این هجاؤ
ماند این شعر تو با سفل تو
راست گوید که سخت کنداؤ

من و تو هر دوی سخن مالی
این بنارنج و آن بخرماؤ
خر بخندد می که می سهوی شنوی
هر بشر یضحک من آساؤ

این آب و زنه که دقیقی گفت
تن تناتن تناتنانا ناؤ

قادری هندوستانی

از جمله قدمای حکما و فضلای شعرای ذوکار خود بوده و درر غرر ابیات دلکش از صدف خاطر ظاهر نموده در نظم قدرتی داشته زیاده از حالاتش اطلاعی حاصل نیامده است ازوست

ولہ

به دریای تفکر در نگر تا چیست این دریا
که از قعر آورد بر سر هزاران لؤلؤ لالا
چو زو دیگر موج بر خیزد بگیرد کشوری طولان
رسد آسیب موج و بجا بلقا جابلسا

یکی کشتی در او زرین یکی ورق او سیمین
در این یکی ز فی جا دو دار ز و می تی زیبا
نباشد روشنی ظاهر کجا بگشاید و گیسو
نگردد تیره کی مرئی کجا بنماید او سیما

بدو در هفت ناطور و از ایشان جامه معتبر
یکی ظاهر ترین و اوریکی عالم ترین و انا
دو سالار ند دیگر بر کجا یک خویش کامل
رونده هر دو در فرمان یکی هند و یکی عنا

بلشکرگاه این اندر هزاران خنجر و زوبین
به مجلس گاه آن اندر هزاران لیلا و عذرا
جزیره اندر آن پیداست مر لکا صعلوکان
نگه کن سوی صعلوکی که باشند برلشکر دریا

چو دو صعلوک را در وی دو منزل است
دو خیل مهربان گردند به یکدیگران اعدا
یکی مهتر شود دیگر یکی مهتر شود کهتر
شود ملک یکی ویران شود کار یکی بالا

چو ملک ناصر سلطان شیخ دو ملک یکی قاهر
چه کار حاسد حسرت بود کار یکی رسوا
خداوندی که گویند میر و الامیر و گیتی
کرا اندر هنرها و رانیابی در جهان همتا

ولـه ایضاً

خوشا نبیذ کهن با سماع چنگ و نای
تو دوستان گرانمایه را همی فرمای
نبید تلخ و سماع حزین و روی نکو
بنید تلخ و سماع حزین بدست آمد

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید

تا شد نهان ز چشم من آن ماه دلبری
صد پیرهن ز خون دو کردم معصفری
لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت
چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو

ولـه ایضاً

تو گوئی بخندد همی گلستانی
چو ابروی من گش بیند کمانی
کر را دیده و چند هانم دهانی
بخندید و تابنده شد سی ستاره
من آن گلرخانم که همرنگ رویم
نتابد همی ماه روشن میانم

در مدح سلطان مسعود

که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانیکه پیوسته عاشق نباشد

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

چو برخاست چنانت که از سرو نهالی
کمانکرو که من یکسیم حقی بجالی
که هر روز به بخشش نند دولت فالی
بخشد که کردار جهانی بسؤالی
بهر بوسه گزو خواهم بازی و عتابی
ندانست که من خدمت سلطان معظم
کجا حمله او بود چو گوتی چه کاهی
زبس عدل و زبس داد چنانکرد جهان را

در مدح جلال الوزراء سید احمد وزیر سلطان

نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
بچندان وفا اینهمه بیوفائی
بدین روو دلی ز من چنین سیر گشتی
همه دشمنی ز تو دیدم ولیکن

در صفت قصر و باغ خواجه ابوالقاسم ابن خواجه حسن

پر نقش و پر نگار چو ارتنگ مانوی
مردان نگار دیده بشمشیر هندوی
هر نقش از و چو جاییست مستقیم
کردار او بر همه خلق معجزات

در مدح محمد بن محمود

همی سر آید چنگ آن نگار چنگ سرای
غذای روح سماعست و آن شخص نبید
مرا طبیب جهاندیده این سخن فرموده است
ای بر همنی نه بچشم من اندری
باری بمن گری که بباید گریستن
ای روی ای ندها و غم عشق غربها
یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد
ای دیده تا برفت بت من ز پیش تو
دلم مهر انگشت بر مهر با نی
چو با من سخن گوید و خوش بخندد
من آن تیر بالا نگارم که هرگز
نگنجد همی تیر و اندر دهانم
خوشا عاشقی خاصه فصل جوانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بوقت جوانی کنی عیش بهتر
در شادمانی بود عشق خوبان
ز تخدانی چون سیم و بر و از شبه خالی
زمانیکه بی آن کوز نخ باشم ماهیست
چو بنشست چنانت که از نسرین تلی
مرا گفت که میخواه و بخدمت شو امروز
خداوند بزرگان جهانداران مسعود
بگیرد که یکبار حصاری بخدنگی
همیداد گفتی دل من گو اسی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم
من این روز را داشتم چشم ورین غم
جدائی نکانکرده بودم و لیکن
که دانست کز تو مرا دید باید
ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی
ایوان چه جای با تو بشهر اندرون بود
این آن بناست کز برا و خوشه فلک
باغی نهاده همبر او با چهار بخش
آنچ او بنوک خامه کند صد یکی کنند
گر جهتری بمرتبه چون شعر باشدی
نبید باید و خالی ز گفتگوی سرای
بدین سخن چه بود مردم جوان زای
ز بهر روی نکو مانده ام دل اندر وای
تن من ز ماتمی و بپاسای کم گری
بر عاشق غریب ز یار و ز دل بری
من زین تو انکرم که مبادا ز تو انگری
هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری
زان پس که ننهد بود چو دینار جعفری
کشتی و نکشتی خوش لبخوش لبانی
از آن خنده در نیمه نار دانی
ندیده است هرگز گلی باغبانی
کر را دیده چون میانم میانی
خوشا با پریچهره کان نده کانی
بهم نوش کردن می ارغوانی
دریغست از روزگار جوانی
بباید گشادن در شادمانی
دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی
شبی کز بر آنخال جدا مانم سالی
بهر باده گزو خواهم غنجی و دلالی
بندهم بهوای لی بلکه بمالی
کجا هیبت او بود چه شیر و چه شکالی
که از شیر نبیند نشد در بیشه شکالی
که باشد مرا ز تو روز جدائی
بر آن دل دهد هر زمانی گوائی
بنود است با روز من روشنائی
نگارا بدین رو دسیری چرائی
نگویم که تو دوستی را نشائی
اندیشه کرده که بدید آن روی
دیوانگی بود که تو جای گر شوی
در وقت بدروی چه نخواهیکه بدروی
هر نقش از و چو سپهریست مستوی
چون نظم شاعران سخن سهل معنوی
او حرف آولیع بود و دیگران ز وی

سرخ لاله چون یشبک آکنده جام بهرمان
تا شد انجم خورشید خوبان آشنای جان من
پیش موی او ظلم همچون ضیا پیش ظلم
مهر او مهر سعادت کین او کان غضب
گر هوا را حلم او خوانی شود همچون زمین
ز خاک و آب و باد و آتش فزون دارد شرف از برو
اگر خسرو فزونی جست و بخشش آمد از جستن
نه از تابوت مرسل گشت او صندوق خسرو شد
ملک فضلون که گسترده است فضل و جود او
ز سیم و زر ببخشیدلش و زر نرم او و نی
بجو اندر و صد دریا بصد اندر همی معبر
چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان
من از مژگان بیارایم بمروارید و مرجان رخ
چو ناگفته او رم دل بناگفته آکنده
بکفر ایمان تبه کردم ولیکن رنج بردم را
نسیم باد بانده همی بعنبر ناب
گرفته باز کنون برگ لاله جای ترنج
بیار بر گل رعنا چو عاشق مهجور
شکفته لاله چو جام شراب و ژاله برو
ز بس شکوفه شده سیم رنگ شاخ درخت
ز رشک باران برگ نو بنفشه بدید
از آنکه هست چو زوبین و شهاب از دور
اگر بمهر محراب کاخ او گفتی
بنفشه زلفی سیمین بری عقیقین لب
بلای تن بدو زلف و جفای جان بدو رخ
نور روی او لیش من سپرده بنار
ز بهر آنکه عجب نیست بستن از زنجیر
سرشک من سبب سرخی و عارض او ست
فشانده شاخ گل زرد بر بنفشه شکفت
لؤلؤ لالاش را از لاله نعمان صدف
چشم او مخمور و من خون ردم بجام می
مهر من بر وی همه زان کسان مهره مار
خزان بر ز بستان چو آن نگار که بود

زرد گل همچون بر جگشته با کهربا | بوستان چون نیمکار و گل شکفته سرخ و زرد
بانشاط و ناز شد جان و دل من آشنا | گرد بادام اندرش دو دسته تیر خدنگ
پیش موی او ضیا همچون ظلام پیش ضیا | عیش از روی خوش بسان ملک زایش ملک
عدل او جفت سخاوت عهد او یار وفا | تا درم دارد و ندارد دهر بخشیدن مراد
ور زمین را طبع او گوئی شود همچون هوا | هر که دارد گر زکین او نیابد زو گریز

در مدح سلطان گفته

زجا بلقا بجا بلسا زجا بلسا بجا بلقا | بدستش دسته شمشیر همچون دسته سوسن
زمین را زرگون بود سیمار آسمان سیما | نزیبد تخت را بهتر نشاید تاج را بهتر

در مدح سلطان ملکان گفته

از آنکه بگذرم دل نگار پستان را | دل من چون سپندانست و آن روی چو سندانی
زمانه بر دو خدا و بکفر آرست ایمان را | بنزد بخردان عیب است هر کس را پرستیدن

وله ایضاً

گرفته باز کنون عندلیب جای غراب | خروشش بلبل بشاخ گل بوقت سحر
بخون دیده رخ زرد خویش کرده خضاب | چو دست داماد از روی عروس شرم
چو کفک رخشان اندر میان جام شراب | چو جان عاشق بجز وشد برد گردون
ز بس بنفشه شد مشک بوی روی تراب | ز خون آهو بجاده رنگ چنگ پلنگ
چو برزنند بزلف بتان بمهر گلاب | درخشش باران هر بار زبر کوه بربار
بود کرزان همواره بر من شهاب | بروز گوشش تا بنگش بگوش کردن را

وله ایضاً

بروی ماه روز و بموی مایه شب | سلبش سرخ و می سرخ در فکنده بجام
هلاک دین بچشم و نشاط دل بدو لب | سیاه زلفش بر سرخ رخ فتاده مدام
بتاب زلف تن از من فکنده به تب | اگر به بند زلفش دلم مدار شگفت
برای آنکه عجب نیست جستن از عقرب | بسان سوسن حبیب بسان سنبل جعد
که هست سرخی گل را سرشک او سبب | سرشک ابر و نسیم شمال بستان را
فشانده باد گل سرخ بر شکوفه عجب | یکی چو ریخته دینار بر کبود دیده

وله ایضاً

زلف او لرزان و من چون تب ز داغ تب بجز | زلف شبرنگش مرا ناهید بنماید بروز
عجب او بر من همه زانکه ز مانم بعجب | از دل و چشمم همی خیزد جیحون و جحیم

وله ایضاً

همچو یاقوتین و زرین طلها از مل ملا
گرد یاقوت اندرش دو رشته در بها
جان باز و تازه همچون تن از او پادشا
تا عدو دارد و ندارد جز بکوشیدن هوا
هر که گیرد راه جنگ او نگردد زور ها
که میل این سوی پستی و میل آن سوی بالا
برنج اندر بود راحت بکار اندر بود خرما
یکی موسی بن عمران یکی رهب بن دارا
بگوشش شیوه اسبان چو دستان هزار آوا
نه هر سرخی چو مرجان نه هر سبزی چو دیبا
بجنگ اندر دو صد تنین بخون اندری شبها
بدان نازان که دل را بدین نازان کنید جانرا
چو از می دسته مروارید بر دارد دو مرجان را
نه پندارم که با بندم و طاقت پستی اندر را
مگر پاکیزه یزدان را و شاهنشاه ملکان را
سرشک ابر بماند بلؤلوی خوشاب
چنانکه عاشق و معشوق در شب بعتاب
همی فرو کشد از روی لاله باد نقاب
چو زلف خوبان پیچ آب در گرداب
ز خون تیهو یاقوت فام چنگ عقاب
چو تیغ بران ز دست سیر و شمن تاب
بود به ول چه تنادر بفعل چون سیماب
نتافتی بجهان هیچکس رخ از محراب
لبش برنگ می و عارضش برنگ سلب
هم آنچنانکه بعتاب برفتاده عنب
وگر خلد جگرم زلف او مدار عجب
بسان سیب زنخدان بسان سیم عنب
بدر شهوار آرست عنبر اشهب
یکی چو ریخته یاقوت بر سپید قصب
لاله نعمانش را از عنبر سارا سلب
روی رخشانش مرا خورشید بنماید بشب
در لب و زلفش همی خیزد عتاب و عنب
همو خوش شد و کسانی خشک و آب کبود

قطران تبریزی

نام نامی حکیم قطران ابو منصور الجبلی العضدیست در حال او اختلاف کرده اند و بعضی به قطران قایل شده اند بعضی او را ترمدی و بعضی ارومی دانند اصح آنکه اصل قطران از جبلی بوده و در تبریز نیز زیسته گفته اند که بلخ نیز رفته و سفرنامه بنام امیر احمد بن قماج از امرا و حکام سلطان سنجر حاکم بلخ نگاشته این قول ضعیف است و بعضی حکیم مذکور را از اهل ترمد دانسته اند بدلیل اینکه شعرای ماوراء النهر همگی از شاگردان او بوده اند چنانکه گفته اند که حکیم انوری ابیوردی و رشیدی سمرقندی و روحی و شمس الدین و غیرهم از شعرا شاگردی او کرده اند خطا کرده اند اما حکیم شاعریست قادر و استادیست ماهر پایهٔ طبعش بر فرق فرقدین و عرایس ابکار افکارش قرهٔ عینین دیوانی قریب بهشت هزار الی ده هزار بیت بدست افتاد مشتمل بر قصاید دلکش و ترکیبات خوش بنام انجاب مشهور و اسامی ممدوحان وی در آن اشعار مسطور ولی تمام ابیاتی که بنام حکیم رودکی مشهور و سابقا مسموع و مسطور شده بود در آن مشاهده رفت تا بدان حد آمیختگی و اتحاد در آن دریافت شد که بگمان افتاد که همانا حکیم رودکی را تخلص قطران بوده و بر ظهر آن کتاب نگاشته بودند که دیوان قطران مشهور برودکی در چند موضع تخلص قطران مذکور بود معلوم شد که سهو کرده اند چون در قصاید وی مدح ابونصر مملان دیده اند گمان نصر بن احمد سامانی کرده اند و تصور شعر رودکی نموده اند و از زمان رودکی تا قطران صد و اند سال فاصله است معاصر سلاطین آل بویه و آل زیار است و از قدمای شعرای ایرانست و از شعرا معاصر شعرای محمودی خاصه منوچهری دامغانی و در دیوان او مدح منوچهر نیز هست همانا مداحی عضد الدوله نیز کرده است و محتمل که از آن سبب او را عضدی لقب کرده اند علی ای حال این اشعار اصلا از رودکی نیست و کل این دیوان از قطرانست و تمام این قصاید بمدح سلاطین آذربایجان از قبیل ابو منصور هسودان فضلون و شاه مملان و کرگریان گفته شده بهر صورت حکیم از فصحای شعر است و بزعم من از هیچیک از فحول شعرای مشهور کمتر نبوده ترکیب بندی که در آن ملاحظهٔ صنایع و ترصیع و تجنیس و ذو قافیتین نموده دار دو بطرز ترکیب وی معین الدین طغرائی بجهة نظام الملک وزیر فرموده است از اشعار حکیم قدری تصحیح و تسطیر می یابد که پایهٔ شاعری وی بر اصحاب دانش ظاهر گردد مات فی سنه ۴۶۵

من قصایده

میان لالهٔ نعمان نهفته لؤلؤ لالا
اگرچه صورت مردم بدیبا در نبود رسا

که گشت از لاله و سنبل چو روی و موی او صحرا
هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینهٔ ببغا

ز گلنار و گل خیری شده یاقوت گون خارا
شکفته لاله در سبزه چو مرجان بسته در مینا

ببانگ مرغ گویا نو بباغ اندر همی بویا
زمین تیره روشن شد چو طبع خسرو والا

وله ایضا

همچون ستاره کان بر نیلگون سما
پیش از همه کلی گل رعنا نمود رو

این دو رنگ شد و آن لون کهربا
چون طفل هندوان نگران اندر آینه

لاله چو روی دلبر خجل اره از حیا
تابان چو یار دانهٔ سرخ از بر پرند

وله ایضا

بگشود هوا دل مشتاق را
مانند باغ بلبلان از گل

از دور یکی ستور ابلق را
از تازه بنفشه مرزها یکسر

در باغ شکوفه شاخ فندق را
از سرخ ورقهای گل فروزان

در صفت بهار و مدح سلطان کامکار

بهار نار دانی لب نگار نار ون بالا
مگر بگذشت بر صحرا نگار یکی وی حمیدا
زمین از سنبل و سوسن شده پر عنبر سارا
می و با فراز آور که مرغ گنگ شد گویا
مشک و عبیر بار بر گلستان شمال
بر نیلگون بنفشه فشاند شکوفه باد
روئی چو روی عاشق و روئی چو روی دوست
خیری چو روی عاشق بیچاره از فراق
تا خلد بباغ داد رونق را
از نالهٔ بلبل و نسیم گل
پشته ز بنفشه نیز مانند است
مانندهٔ زلف زنگیان آمد
سرخ گل بشکفت و زو شد باغ و بستان با بها
بید را از باد تابش بر کف از دم دما
گل چو شاهد ساخته بلبل چو دل باخته
چو دیبا پوشد آن دلبر ز دیبا شود دیبا
ز صلصل ساخته غلغل بلبل ساخته عنقا
نشسته ژاله بر لاله چو کف افتاده بر صحرا
جهان پیر برنا شد چو بخت سرور برنا
در و عقیق گردد در بوستان هوا
یکرویش از نشاط و دگر رویش از عنا
ماهان همی کنند بحوض اندر آشنا
بجاده رنگ لاله ز پیروزه گون گیا
خوش گشت نوا مرغ مطوق را
حوران متوج و مخترق را
مانند بساطهای ازرق را
بازار همی سرخ مروق را
خلد گشاده است پیش باغ و بستان با بها
باغ را از لاله بستر باغ را از نم نما
گلبن از گل با نوا شد بلبل از دل بینوا

سبق برده از رخش و شبدیز ما
قمر داییم از زخم کوشش منقش
همش دشتها را چنان در نوشتی
در ورسته پیوسته خار مغیلان
درود بر نستوه چندانکه باشد
کجا تیغ او هست دیوار آهن
جهان هیچو دریاست او هیچو کشتی
ز شمشیر وز رو بین او دشمنانرا
چو انگر شود گر شود جنت کنش
ایا شهریاری که گردون نیارد
بدست اندرون تیغهای مهند
ز بس گرد و سمهای و خون سواران
یک حمله تو چنان شد که خصمان
تا بیشتر زند بدلم عشق نیشتر
زلفینش با ترکونه و من با ترکونه زرد
چون ماه زیر ابر رخ او بزیر زلف
از روی او همیشه کنارم چو قندهار
اگر بروز بستان خزان نسیم بهار
زخار و دست همی باز اگر بشد نسرین
بجای لاله به پیش و خند و با کون
سحرگهان بشنوزاری من از کمند
اگر اصل خزان زبهار بهتر نیست
بناف تابان ماند فرا از شاخ بهی
یکی گرفته رخ خویشتن بزر و تقاب
چو خشم گیرد بر دشت و میغ زد بسرای
بعدلت اندر شادی بخشش اندر غم
اگر مخالف بر کین او کمر بندد
بوستان شد چون نگار چینیان از رنگ و بوی
آن شقایق همچو در منقار طوطی مانده قار
ابر تاری زمیان و عیان وحش در حش
نرگس اندر بوستان با ندبه سته لعبتان
بر کنار جوی سبزی بنفشه جابجای
باد در مینا همی ریزد بباغ اندر درم

گر رخش بدر بود و شبدیز مادر	ز بالا به پستی قضای الهی
زمین دایم از شکل نعلش مقمر	با آب اندرون همچو موسی عمران
کر انگشت مردم ورقهای دفتر	سر اندر بیابان نهاد و سم او
چو دندان افعی و کام غضنفر	یکی همچو زوبین یکی همچو سوزن
بدو در سر و شس اهرمن است سحر	هزیمت کرفتند کاغاز کردم
کجا دست او خشک دریای اخضر	درخت بریده نبالد ولیکن
زمانه چو موج و کف او چو لنگر	جهان از ستم کرد خالی ولیکن
بدو نهاشقق جگرها مجدر	شود خار با مهر او شاخ طوبی
دل از تیر او بد سگال بد اختر	دل او دست انگشت وکین شه آتش
نفر هنک و تدبیر تو تا به محشر	چو لشکر کشیدی بحرب معادی
بزیر اندرون بادهای مصور	همه لاله شان تیغ و پاسر میدان
هوا گشته اغبر زمین گشته احمر	چو نهفتی آن پهلوی تن بجوشن

ولہ ایضا

باشد مرا بمهرتبان میل بیشتر	اندیشه یکی پسر اندر سرم فتاد
کردارهای او زهمه با ترکونه تر	بنوازدم بناز و ببیندازدم برنج
چون ماه بزیر ماه دل و زیره بر	زلفش بسان مشک سرشته بغالیه

در تعریف خزان گوید

بجای مرد بپوشش ز زلف عنبربار	وگر نثار نیارد بنفشه از ره است
تذرو زاری در خوید و کبک در کهسار	بجای ناله بلبل بس است ناله زیر
چرا شود ز خزان بوستان بسان بهار	چرا نثار کند در بهار شاخ درم
ز مشک مشکین زلفش برانشسته غبار	فراز تاک ز زاغ همی شبها سیاه و سپید
یکی نهفته رخ خویشتن به سرخ ازار	نشسته زاغ سیه بر درخت گوئی هست
از و سوار پیاده شود پیاده سوار	از و شده است کریمی بلند ذرقی پست
بهر شش اندر عنبر بکمینش اندر دار	همه جهان شش نهار تیغ تیز ولیک

ولہ ایضا

چون سپیاه زنگ تیغ آهخته در کرد تتر	باغ و راغ از بوی گل تا گونه گون نقش گونه گون
ساعد از میلها و انگشتان سیم و کف ز زر	عاریت دارند گوئی چون آب رود جوش
چون فشانده بر پرند سبز عمدا نیل تر	همچو روی و میان از برنگین شد آهمن

ولہ ایضا

ز پستی ببالا دعای پیمبر
با آتش درون چون براهیم آزر
همه جای مر یوان و غولان سراسر
یکی هیچو پیکان یکی هیچو نشتر
بجای فسون مدح میر مظفر
ز نامش ببالد هر آدینه منبر
کفش بر درم هست دایم ستمگر
شود زهر با یاد او آب کوثر
ز انگشت و آتش چه زاید جز اخگر
ز روی همه لشکر او معسکر
همه ترکشان بالش و درع بستر
بپوشیدی آن به هنر سر به مغفر
همه عرض کرد ند مغفر بمعجر
هرگز نیامده لب من چنو پسر
در خواندم بنام و برون راندم ز در
رویش بسان سیم زدوده به معصفر
از قد او همیشه سرایم چو غاتفر
بساز بزم چو بستان ز زلف و روی نگار
لبان و دست همی بس اگر بشد گلنار
کند دو دیده من بر دو زلف یار نثار
بجای لاله نعمان بس است جام عقار
نثار شاخ چرا در خزان بود ز بهار
چو زنگ و روم بهم در شده معاشر و بار
بدار بر سر خصمان شاه گیتی دار
از و شده است کرامی مدیح و خوار
درم نیابد نزدیک دست او زنهار
ز بیم او کمرش بر میان شود زنار
کوه چون یاقوت و چون پیروزه سرو غاتفر
وان گل وردی چو زر سوده معصفر
این بسان تبت هست و آن بسان شوشتر
انگیز از بار سینه گلبن از نطاو وشی
همچو سوی گلستان از باد برچین شد تمر
ابر بر دیبا همی ریزد بکوه اندر گهر

پرندهای بهاری بوستان ربود — ز گلهای بهاری بوی ماند و نه رنگ
غنوده نرگس بیدار گشت و گل نغنود — لباس گل دو نماند چاک در ساخت
ز زخم در تن بهار و جگر ز غم بشخود — ز درد سیب دل نار گشت خون آگند
در آب غرقه و رخساره زرد جامه کبود — بروز بخشش او بر درم بکبر مبیج

ولہ ایضاً

کهی بیازد و زنجیر سازد از شمشاد — ز قیر بر گل خندان هزار سلسله بست
نه کفر و کفر نشانی و نه سحر بهار — درست گوئی او را صبا بنفشه سپرد
چو دید بوی می آمیخت جعد بیرد زباد — اگر شکست مرا از غم چگونه شکست
دو تا شش کرد و ببرد بر مشک بنهاد — ترا همیشه نشانی دهد برنگ و بوی

در صفت زمستان و سرما گوید

برف زیر زاغ همچون سیم آلوده بقار — باد خوارزمی بها مون اندرون اکنون ز برف
آتشی باید کنون چون خرمن زر عیار — تا جدا گشت از کنار من نگار سیم تن

در صفت بهار فرماید

کز فعال او شدند درختان عروس وار — چون برجا بجای گل بنده بر آسمان
نرگس شکفته زرد و سپیدیش بر کنار — این چون و ساغر سیمین نبید زرد
مشکین شد از بنفشه همه جوی جویبار — زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر
گوی میان باغ شمع است صد هزار — بر برگ لاله قطره باران نگاه کن
ابر ایستاده از بر گلزار و لاله زار — بین بر زمین گهی و ه غزال از پس گروه
وانراز هول زباب اندرون قرار — آن سنبلید کفته چو رخسار دردمند
چون پیش شهریار بزرگان روزگار — تا یکعدد بود نبود جز و غاش فعل

در مدح سلطان ابو دلف گفته

نه چوگان نگار آید آنجا نه چنبر — برخ بر شب و روز آذر فروزان
مرا ز آتش دل بسوزد همی بر — گراز گودکان دلستانند پیران
ز پیران چاه و بادام و شکر — سخن شد چنان کم ببایست رفتن
گذشته خروش الش ز دو پیکر — زمانی همی جست مرجان بمرجان
ز عبهر همی ریخت آب معصفر — دلش گشته لرزان با وجد ای
یکی دست بر دل دگر دست بر سر — ولہ — نشستم بر بازه باد تک من

نگارهای نو آئین گلستان بستر د
بنفشه با دید پدید گشت و گل بشکفت
درست گوئی کردند نار و سیب نبرد
چو سوگوار بد اندیش شاه نیلوفر
همی ستیزه بر و زلف یار با شمشاد
کهی بپیچد و بستر بپیچد از دو بیا
نه رنج و رنج نمائی نه جور و جور فزائی
چو دید چین وی آنچنین جعد فراش کرد
زمانه گوئی ورانچون من بگرفت
گرد کافور است گوئی بیخته بر کوهسار
تا زمین کافور گون گشت و هوا کافور بار
ابر گسترده است قاقم بر درخت اینک ببین
کوه زیر برف همچون تاج ریوشیده بسیم
باده باید کنون چون تیغ زد یاقوت سرخ
یاقوت سرخ گشت زمین از بر قطره بار
چون بط نواخته و چنگ ساخته
گل بر زمین بخندد ماند روی دوست
میل مشاطه گشت باغ اندرون صبا
لاله شکفته سرخ و سیاهیش در میان
سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان
آن صد هزار لاله شکفته میان کشت
چون از زبر بدروان وا کرده باز
این پایمال سبزه درون مقام
آن پیش سبزه خمیده بر وز باد
سهی سرو بالا و سروی سمنبر
جستش همچو سیمی که گل بار دارد
روان کرد از یاد رویش منقش
کجا زلف او باشد و قامت من
نسوزد همی زلف و از آتش رخ
عجب زان بت خرد کو دلستاند
پری پیکر من بشد آگاه و آمد
ز نسرین همی کند برگ بنفشه
برفت از بر من بزاری نهاده

ز حلقهای چنانی نه تار ماند و نه پود
فراش همون مانند طیلسان کبود
ز زخم نار رخ سیب گشت خون آلود
بروز کوشش او بر عدو بنالد خود
شگفت نیست گر از روی او همیشه بناز
ز مشک بر سر تابان هزار نافه گشاد
درست گوئی او را نسیم غالیه داد
اگر فکند مرا در بدر چگونه فتاد
ز روز دشمن استاد و از خوی استاد
تیغ پولاد است گوئی ریخته بر جویبار
ره است همچون طبع کافور است طبع روزگار
زاغ پیدا چون دم قاقم میان شاخسار
غارها سازد ز کوه و کوهها سازد ز غار
از دو دیده سیم بارم من همیشه بر کنار
شاخ درخت دار و یاقوت تازه بار
قمری و فاخته بخروشند بر چنار
ابر از هوا بگرید چون چشم من بزار
برفت جای جای بماند و بکوهسار
آن چون میان آتش رخشنده دود تار
چون پیش او اندر مرد گناهکار
چون عقیق ریخته لولوی شاهوار
بین به هوا قطار کلنگ از پس قطار
آن ارغوان شکفته چو رخسار شاد خوار
تا یکدرم بود نبود جز عطاش کار
که شمشاد دارد و برگ سمن بر
دلش همچو سنگی که دارد سمن بر
سخن کرد از وصف مویش معنبر
فروزان بدل بر شب و روز م آذر
ببادام و شکر عجب نی و شکر
بنزدیک آن پادشاه سخنور
زمانی همی سود مرمر بمرمر
چو از باد صرصر درخت صنوبر
که هم کوه و تیر است و هم کوه پیکر

گسسته ابر بهاری طویله لؤلؤ
زمین چو چتر ملون بگونه گونه نبات
ز رنگ آبرا زاری سپید کرد پر کوهر
ز گلبن گل بخندد ز مشک آذین همی بندد
شکفته لاله بر هامون چو مشک آمیخته با خون
بنفشه بر چمن پیچی فراز او سمن پیچی
همیشه بد بود اندوه و درد و فرقت یار
بهار ز کشن بسن حصار کرد فراق
ز هجر بیش دو لؤلؤ و دو عقیقش گشت
بفرخ فال و همیون بخت خرم روز و نیک اختر
نکسته لشکری جنگی بسان خیل افریدون
ندید بدیع سیغی را که بار بدارزم او عم
بدین دو دو ظفر کو یافت بر زمین در محکم
بدست او در روز مهر و تیغ تیز و وقت کین
بیابان سایبان جانت بیفروز دجو تابان
چو نور ز برکشید سر ز قیر گون حریر
یا چون غدیر بود پر ز آب نیلگون
گوه از فروغ او شن پرتو دامی زرد
گسترده بد ز گاه سحر تا که زوال
اندر میان چو ز تابند ماه نو
چون نیم طوق فاخته از زر ساخته
بهشت وار شد از نوبهار گیتی باز
سرشک ابر کند مرغزار را چو نشیب
سحاب کرد که اندر همی کشد پرده
ز تند کردی جانم بدان دو زلف ترند
زچین بلف مه نیکوان چین و طراز
گهی ز میغ زند بر مه دو هفته رقم
تو آن چو تا بهدو محراب کرده آتشگاه
گهی بصورت نون و گهی بنعت الف
گهی چاه زنخدان فرو شود بنشیب
تا مهر بر فروخت ببرج حمل چراغ
از باد شد غدیر بکردار صدر باز
گشت باغ و کوه در روز بر گل پچ ده رنگ

گسسته باد شمالی شمامهٔ کافور	یکی ز خاک نماینده دیبهٔ منقوش
هوا چو شعر مطیر بگونه گونه طیور	شکفته لاله چو رخسار دلبر می خوار

وله ایضا

کنون که گشت هویدا بهم سپید و سیم و زر	هوا چون جوی سلسبیل کهی باد کهی خندان
دمیده بر شخ آذرگون چو عود افکنده در آذر	بنفشه چون ال مردی کش از هجران سد در در

وله ایضا

بویژه وقت گل سرخ روزگار بهار	کنون که باد بهاری کنار پر گل کرد
کنون که لاله و گل سر برون کند ز حصار	ز درد و فرقت آنچون چنار قامت دوست
مراد و جزع بد و شنبلید گوهر بار	چگونه باشد از این زار تر بعالم حال

وله ایضا

گشاده قلعه محکم بسان سد اسکندر	چنانچه او از دهای شد قایم بر لب دریا
ندید بدیع مر عنبر که برید از برا و سر	چنین زمی لشکر ترکان و پیکار بد ایشان

وله ایضا

بدین بساز زنده چون آب اندر آتش زنده چون اخگر	بروز جنگ تو خصمان همند اندر هزیمت که

وله ایضا

بر کوهسار زر نگسترد چون زریر	چون شنبلید زار میان بنفشه زار
از زر زورقی ز بر آب آن غدیر	گویی نشست خسرو چین بر سریر او
دشت از شعاع او شب پر چشمهای شیر	اندر اسند ندیدم چو پلنگش تافته
وز نور او بخواندی نقش نگین ضریر	چون مهر چهر خویش نهان کرد در زمین
چون کمر نهاده که تاج اردشیر	چون نی بند حور را چون پاره پری

وله ایضا

در بهشت برو کرد چرخ گویی باز	درم درم شد روی چو پشت پلنگ آهو
نسیم باد کند مر نشیب را چو فراز	ز نافه باد تهی کرد طبله عطار
شمال کرد گل اندر همیکند پرواز	کنون که سرخ گل از روی ده بار زکرفت
دراز کردی عشقم بدان دو زلف دراز	تو خند خند همه ساله من گریی گری

وله ایضا

گهی ز مشک کند بر گل شکفته طراز	دگرش نیم کش و دگرش نیم سان
دو تا چو را هب و خورشید را ابر ده نماز	بگونه شبه و شب ببوی مشک و عبیر
گهی چو پر غراب و گهی چو چنگل باز	نه کوته است و دراز و ولی جنبش باد

وله ایضا

پر شمع و پر چراغ شد از لاله باغ و راغ	دیو هست زاغ گویی و متربیت عندلیب
وز میغ گشت چرخ بکردار پشت زاغ	در باغ بکند زنسیم فروغ گل

وله ایضا

یکی ز تاک فشانده لؤلؤ منثور
دمیده نرگس چون چشم لعبت مخمور
نسیم باد نیسانی هوا را کرد پر عنبر
چو دیوان خداوندان همین در زینت و زیور
و یا چون نیلگون گردی فراز و دیبهٔ اخضر
یکی را چون شمن پیچی یکی را چون بت آزر
تهی شد است مر از گل و بنفشه کنار
همی بنالم چون فاخته ز شاخ چنار
چگونه باشد از این بسته تر گیتی کار
بدار الملک باز آمد شه نیک اختر از لشکر
رسانده زین جهانی نال و برده بر تر ما سر
برفت و قلعه بگرفت ز نیسان اژدها پیکر
نه رستم یافت بر گنگ و نه جمشید یافت خیبر
دو صد مغفر سیاه معجر دو صد جوشن سیه چادر
بیابان گشته فرزند لفروز دل مادر
از گوشه سپهر دان مهر دلپذیر
زرین سپر بداشته در پیش آسمیر
و اندر حمل بیاقیم اید و نشش مستنیر
از گوشهٔ سپهر بر آمد مه منیر
چون ناخن بریده چو ابروی مردم پیر
چون ما دروی زر در فشان فرش سپیر
شکن شکن شد روی شمر چو سینه باز
ز حلّه ابر تهیگرد کلبه بزاز
بتا گل رخت از من چرا گرفتی باز
تو ما ز نار همه روز من گداز گداز
همیشه سلسله سازیست باد در طراز
دگرش نیم دین و دگرش نیم ساز
بخم و پیچ چو چوگان بزخم خنجر و گاز
گهیش کوته مینی بچهره گاه دراز
گهی زماه بنا گوش بر شود بفراز
گز باغ سخن لیب هزیمت گرفت زاغ
رنگین شمع ددود دیده و مشکین شود دماغ
شاخ و سم از گل چو پرده یان پچاده رنگ

از سرشک ابر شده لولوی مرجان بی بها
باز کرده چشم نرگس باز کرده چشم یار
زیر دیبا کوئی بزرنی بر لاله باغ و راغ
کوشها دستان نعوش و دیبا خورشید مین
بوم روشن کشته چون چرخ از نتا زرد تاب
تکه کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر
لبش تا بنده مرجان دلش تا بنده مرمر
بچین زلف چون سنبل تاب جعد چون عنبر
من از لب مهر آرم ز چشم آب و ز جان آذر
مگر نگار گر چین شده است ابر بهار
همه کرانش لاله همه میانش گل
به سبزه لاله و در روی چکیده ژاله شب
بنفشه برزده سر جای جای در سبزه
ز ابر قطره باران نشسته بر خیری
همی بیاغی ماند شکفته آذر گون
شنه نیسان برون آورد بر صحرا یکی لشکر
شنیچون برده برخ خیره تو مارشن زده بر شستر
ز بوی باد نوروزی جوان گشت این جهان از سر
یکی چون عقد یاقوتی نهان اندران عنبر
ایا گل رخ تو کرده از بنفشه سپر
میان زلف تو و چشم تو نبرد افتاد
ز تیر چشم تو ترسنده شد گل رخ تو
از آن شکسته شده است اینده حلقه‌ها مشین
نه سنگ تو که از قطره باران
جهان عزیز همه از تست گرچه روئی تو
تو بر خلاف جهان آمدی بعلم و سخا
چون رخ معشوق خندانشد بصحرا لاله زار
از نسیم باد خارستان همی شد گلستان
لاله چون نور گه دود شن بر و نار از بر بود
چون بساط خسروانست از طرایف بوستان
این چو مجلس گاه او از روز مهر و خرمی
گل شکفته نماند مگر بعارض حور
اگرچه هست زمین جای بی بو و معدن دود

وز نسیم آن شد گل نور و عنبر بخطر … مرغ بر گلبن سرایان همچو مستان از نشاط
سر فرود افکنده آبی بر کشیده لاله سر … گو نه این همچو برکافور سوده زعفران
زیر زیور کاخ و ایوان بزرگس گوهر و در … هست بر سر بام گوئی صد بهار قندهار

از قصیده تمام مطلع حکیم نوشته شد

چو چوگان بسته در چوگان چو چنبر بسته در چنبر … بگرد تبسد ش لولو بگرد نرگس نشتر
وی از دو رخ گل آرد و از دو لب آذر می … ز گل بر سوسنت پرده ز سنبل بر گلت معجر

وله ایضا

همه هوا ش نسیم و همه زمینش نگار … ز بوی رنگ یکی گشته مشک و نیل کسار
بسان طوطی لولو گرفته در منقار … فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله
چو جای جای اکنده نیل زنگار … بسان مطرب قمری همی نغر از زیر
ز باد برگ بنفشه فتاده بر گلنار … یکی چو اشک بیارد بروی بر عاشق
که عنبر نلش زمینت و بسته بر دیوار … گل و ورویه برون آمد ز غنچه به غنج

وله ایضا

شده پر مشک و پر دیبا از ایشان کوه و دشت و در … بخندد بوستان پیرو بگرید آسمان از بر
بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی نسرین بر … لباس آسمان اکنون فراش بوستان عبقر
یکی چون مجمر سیمین بر افشان اندران مجمر … دهان لاله پر لولو کنار گل پر از گوهر

فی مدح امیر منصور

که چون لشان پر و فتاده است بسر … طراز عنبر داری کشیده بر آتش
نه عنبر تو فروزد ز تابش آذر … امین دولت شاه جهان ابو منصور
صدف عزیز بدر است گرچه از دست در … قمر گرامی باشد شب بخشت بدانکه
اگر همیشه جهان بد بر خلاف بشر … گهر گرامی بود دست از وداتا خوا

وله ایضا

وز سرشک ابر شود بوستان همی شد لاله زار … باد شد خجسته بوی راغ شد فرخار و کشمیر
گرچه باشد زیر دود ندر همیشه نور نار … دشتها زنگار گون کوهها شنگرف رنگ
چو ندر فرش کاویانست از جواهر سوده دار … از نسیم باد پر مشک است خاک و غار و کوه

وله ایضا

خروش رعد نماند مگر بنفحه صور … همی رسد ز هوا بر زمین نثار درر
اگرچه هست هوا جای گوهر و معدن نور … ز ابر گشت هوا جای لؤلؤ و معدن در

کوه بر صحرا خرامان همچو خوبان از بطر
چهره آن همچو برمرجان دمیده معصفر
هست در هر کوی گوئی صد طراز از شوشتر
دستها دیبا ربار و پایها دیبا سپر
چرخ تاری گشته چون نعم از نجا عود تر
دو گلنار شن بیچ بار و ونارش بی بر
رخش پیرایه کشمیر و قدش قبله کشمر
ز پیکان خم این تیر ز شکر طعم آن خنجر
خم زلفانت چو چوگان سر مژگانت چون خنجر
گر ز نقش و نگارست بوستان چو نگار
ز لون و عکس یکی شد عقیق و مرجان خوار
چو در عقیق نشانیده لولوی شهوار
بسان عاشق بلبل همی خروشد زار
یکی چو زلف کژ دار و پیچ بر دلدار
به شبه آنکه بدیبا بر زنی عنبر
که با پیروزه گون بر عند و با بیجاده گون معصفر
یکی چون دیده عاشق یکی چون چهره دلبر
شکفته هر سوئی لاله دمیده هر سوئی عبهر
شقایق رسته از یکسو و دیگر سوی سیسنبر
دو زلف تست دو چتر از بنفشه سپر
ز حلقه آن مدد آورد و این ز تیر نفر
ز مشکناب زره کرد و از بنفشه سپر
سر شک باران داری نهفته در شکر
که احتیاز نژاد است افتخار گهر
بنعل اسب تو ماند شب بخشت قمر
ز تو گرامی دانا کنون و خوار گهر
ابر نیسانی همی گرید ز عشق لاله زار
کوه شد گردون نهاد و دشت شد فردوس وار
مرز ها پیروزه پوش و شاخها بیجاده بار
وز فروغ لاله پر خونست کنگ و کوه غار
وان چو لشکرگاه خسرو روز جنگ و کارزار
همی شود ز زمین بر هوا بخار بخور
ز لاله گشت زمین جای نعم رو معدن حور

ارغوان باده رنگ آمد بجای ارغوان رنگ
خوشتر از خوردن کنون می در بوستان با دوستان

از فروغ گل شد چون تبت و یاقوت رنگ
کشت از پیروزه گون لاله بیجاده فام

بانگ صلصل هر سحرگاهی بسان بانگ چنگ
پشت و بانگ من چون پشت بانگ چنگ آمد درست

وله ایضا

شد ز برگ زرد و خاک تیره چون پشت پلنگ
آسمان پر گشته چون تیر خدنگ از خیل ابر

خاصه اندر بوستان و دوستان اندر جنگ
چرخ گشته ز ابر همچون زنگ بسته آینه

وله ایضا

رنگ و بوی ورد لبها ز دارد بنده زنگ
بهر مادی که همچون غالیه باشد ببوی

آنکه رنگ از ورا و گردد با هنگ پلنگ
گر بباده دی چکانی قطره بر سنگ ازو

وله ایضا

گر کسان خندند چون با دشمنان باشد بجنگ
زانکه که با شد از چرم پلنگ او را جناغ

وله ایضا

وز کوه روی که دسوی دشت غرم و رنگ
کهسار سیم رنگ شد و چرخ سیمگون

چون زدوده آینه بر جای جای زنگ
از برف کوهسار شد پر سپاه روم

وله ایضا

جهان ز نیلم نال و روان ز نالم نیل
رفیق رنجم تا عشق با محنت رفیق

تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل
تنی که قد تش چون قوس عاشق آمد راست

در صفت زلزله تبریز و خرابی شهر گوید

فراق یا دنیا رسی بروزگار وصال
نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز

امیر و بنده و سالار و مفضل و مفضال
یکی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق

یکی بتاختن یوز بر شکار غزال
بروز بودن با مطربان شیرین گوی

به نیم چندان کز لب کسی برآرد قال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز

دمنده گشت بجار و رونده گشت جبال
بسی که رسته شد از موی کشته بود چو موی

کسی رسد بجای کجا گرفت کمال
زمین نکشتی لرزان اگر نسب کردی

عقیق کرد با کین او برنگ زکال
خدای تیغ ترا داد از ازل بنمود

وله ایضا

سر بملک و مال و جان و دل نیم با او بخیل
از رخ و زلفینش بر من سمن و سنبل صباح

در میان شکر او چشمهای سلسبیل
روی غنچار و غنچه و چشم پر تیر خدنگ

روی و تابان رخشان همچون چاه جبرئیل
گر چو او بنگاشتی آذر نگاری بت آذری

شنبلید زردگون آمد بجای زعفران
باده های لاله گون لالها باده رنگ

از نسیم گل شود چون عنبر و کافور خاک
دشت چون منقار طوطی چرخ چون پشت پلنگ

بانگ بلبل هر سحرگاهی بسان بانگ نای
تا من آنجور شید خوبان را کردم ز چنگ

تا بدست خویش از سنگ اسب هجران سخت کرد
شد جهان چون حلقه تنگش تن با ریک و تنگ

با و رنگ از زر و دل از بوستان و آید رنگ
زرد و پر چین شد چو روی دشمنان با درنگ

آن چمن کز لاله و گل بد چو نگین تذرو
رهت گشته روز و شب مانند تیر خدنگ

خوش بود خون رزان و چرخ رزدن بکام خسروان
آب روشن گشته همچون آینه با دو زنگ

ای رخ رخشانت چون آینه نادیده زنگ
زنگ بزدا از دل عاشق بصهبای خدنگ

با دشمن بود دست همچون نکی نگارگون
او بسان و میان تن بدا ز و بیخ رنگ

آن برنگ و بوی همچون بهرمان غالیه
غالیه دیدی که همچون بهرمان باشد برنگ

آنکه کبک از بوی او گردد به نیرو عقاب
در مه وی ز بهر آهو چیره و سنبل پلنگ

گر خورد از رفت همچون سیر گردد روز جود
در خورد کم زهره زو چو نشاه گردد روز جنگ

بدره ها گر نبد چون با دوستان باشد بصلح
از همه دوها تکبر بیشتر دارد پلنگ

با دل و دست و سنان و تیغ او در رزم و بزم
برق سرد و مرگ رهت بحر خشک و چرخ تنگ

کافور زار شد فلک و کوه سیم رنگ
آبی زریر گون شد و باده عقیق رنگ

چرخ کبود مانده برو جا بجای ابر
و ز زاغ مرغزار شد پر سیاه زنگ

چو نروی و دوستان ملک سرخ گشته بیب
چو نروی و دشمنانش شد زرد با ورنگ

تنم بگونه نال و دلم بگونه نیل
عدیل در دم نا هجر با محنت عدیل

دلم بسان هبا آمد از هوای حبیب
مهی که تو وشی چون پشت عاشق آمد کیل

بود محال ترا داشتن امید محال
بعالمی که نباشد همیشه بر یکحال

دگر شوی تو و لیکن همان بود مه و سال
دگر شوی تو و لیکن همان بود مه و سال

دل تو بسته تدبیر و ناگداز تقدیر
تن تو سخره آمال و غافل از آجال

عذاب یا دنیا رسی بروزگار نشاط
با ایمنی و جمال بنیکوئی و جمال

در و بکام دل خویش هر کسی مشغول
یکی بجستن نام و یکی بجستن مال

یکی بخواستن جام بر سماع غزل
بشب غنودن با نیکوان مشکین خال

به نیم چندان کز دل کسی برآرد قیل
رمال گشت ماد و جبال گشت رمال

دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات
کسی که جسته شد از ناله مانده بود خیال

کمال دور کنا و ایزد از جمال جهان
بحلم شاه ستوده دل ستوده خصال

زکال کرد با مهر او برنگ عقیق
ز بیم هیبت تا زاده خنک شد سر زال

تا عدیل درست گشتم با طرب گشتم عدیل
بر جهان و جان بدیل آرم بدو نارم بدیل

او باده و مشک و نار و سیب با من هست رست
وز لب و دندانش بر من شکر و لؤلؤ سبیل

بر کران سرو حلقهای غالیه
این به نیکوئی منقش و آن بکار بودی بخیل

موی او تاری و تیره چون روان اهرمن
طاعت آذر بسان طاعت ایزد خلیل

ابر یکه بود کارش کافور گستری | از بس شکوفه باد لؤلؤ توانگر است
از جور حله بستد و پیرایه از پری | از لاله و بنفشه سحرگه نگاه کن
مرجان فروش گشته همه کوه مرمری | بر سبزه شنبلید شکفته چو ریخته
یا چون میان پروین تابنده مشتری | یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین
دو نار بر برش زروان دارد م بری | لؤلؤش زیر بسد و سوسنش زیر گل

این اشعار نیز در دیوان وی دیده و برخی شعرا خیر شهیر را از عماد غزنوی دانسته اند والله اعلم

بود در دلم خبر تو فرمانروائی | مرا از شکستن جهان عار ناید

وله ترکیب بند در مدح ابو خلیل جعفر

ابر بفروزد همی بر لاله و گلنار نار | لاله اندر بوستان چون طوطی هندوستان

وله ایضا

گشت چون مرجان گل و در سنگ در سنگ سنگ | داده بود اندر زعفران ها رنگ را شب بوی بوی
آهو از دشت گشت از عنبر آگین تنگ تنگ | بلبل اندر باغ گوئی دارد اندر نای نای

وله ایضا

جای با معشوق ای دل بطرف جوی جوی | برده از مرجان بگونه لاله نعمان سبق
ورد مرا زلف بت گشت چون مشکوی کوی | چشم من چون چشمه آموی گشت از هجر او

وله ایضا

ماندم از بس کاوری و عشق تا حشر حشر | هست مردم را شب و شبگیر موی روی تو
پر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر سیر | لاله سرخی یافته بهر زتو گاه بهار

وله ایضا

دوستانش را بود گرد سرای از سو سور | وصف فضل او نشاید کرد از سعید
باز نشناسد برنگ از غالیه کافور فور | آسمان را بوند ار چون ندید تاب تاب

وله ایضا

دوستانت را شود چون حلقه بر اندام دام | گر بروز روشن اهل شام تیغت بنگرند

وله ایضا

سایل از رایش گشت از حرص وز آمال مال | گر خیال تیغ تو بر بحر قلزم بگذرد
در زلزل شد چنگسار از بیم تو زلزال | گر شبیا آورد چندال بهند از تیغ تو

وله ایضا

از همه عیبی دلت اندر کار آزاد زاد | دشمنانت مانده روز و شب میان خار خوار
پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد | واد دستان زینهار و عمر خرم بگذران

وله ایضا

هر باد لؤلؤ بر لاله گسترد | وز بوی و بمشک صبا را توانگری
حور و پری بباغ پی تربیت شدند | پالیز لاجوردی صحرا معصفری
پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون | دیبا زجعفری بر سبز ششتری
نرگس میان باغ چو شمعی بپیش چراغ | گشت من شدم بحال دل و دیده مشتری
دارد دلم چو نار و گلنار عاشقانش | هر دو بلون و طعم عقیقی و شکری
آن سعتری بتی که چو با مشک و سعتر زند | با بوی و بتابی لارام سعتری
من از هر دیاری هستی تازم اینجا | نه از شکدستی هم از خیره رائی
از آنجا همی که هرگز کسی را | که از ناکسان خواستن مومیائی
یافت زینت یاد کر با ابر گوهر بار بار | باغ و بستان یافت یکسر زابر گوهر بار بار
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد | مرغ شبگیران سرایان زیر گلزار زار
باد بفشاند همی بر سوسن و سنبل عبیر | بر سر منقار خون در بن منقار قار
ابر نیسانی بباران در چمن پرورد ورد | گشت خیری از فراق نرگس رخ زرد زرد
کرد از سنبل سرو شاخ جنار رنگ رنگ | شنبلید اندر بهاران بستد از نارنگ رنگ
از صبا بر سنگهای عنبر آگین گشت دشت | صلصل اندر راغ گوئی دارد اندر چنگ چنگ
تا همی گشت از صبا پر چین چو پر باز باز | باغ بفزود اندر و چون لعبت طناز ناز
چون بطرف جوی باید گل خرد و روی روی | برده از مطرب بدستان بلبل خوشگوی گوی
از نسیم سنبل و گل گشت چون خیر باغ | تر نخجیر چون میان چشمه آموی موی
گوز کرد بر سپهر از عشق او هر ماه ماه | خون دل هر شب کند زین چشم من صد راه راه
ای نکوئی بر بتان کابل و کشمیر میر | موی را شب دان مدام و روی را شبگیر گیر
گر کسی پیر زلفین ترا پند بخواب | آب از من یافته زردی نگار تیر تیر
بو خلیل آن و یکیستی در شده موجود جود | جعفر انگشت چرخ گشت از طالع مسعود عود
دشمنانش را گر بود ماتم ایچ از دور دو | گر کند چرخ برین از وصف او مسطور طور
نور اگر در هند تیغ تیر او پسند نجواب | سرخ کرد از کشتن خصمانش چون عناب آب
ای بیزم و رزم و داد و دین تو بهرام رام | دشمنان را پر شرنگ از بیم تو ناکام کام
چو نشود چنگ تو جفت تیغ خون آشام جرب | چو نشود دست تو با رطل جان انجام جام
دشمنانت را شود چون دام بر اندام مو | روز روشن گردد از بیمت بر اهل شام شام
گر بگرداند ز صورت یکزمانی رای های | با شد از غم روز و شب جان وی اندر وای وای
تا بکردنت اندر آورد ایزد از اقبال بال | گردد اندر بحر قلزم پیر وان از هول وال
زال اگر چون دی از ازل نزال شمشیر تو دید | باز نشناسی نوزاز قامت چندال ال
جان خصمانت زبانم لطیع سود سود | وز دل یارانت سود مهری اندود دود
تا جهان آباد باشد جان و تخت آباد باد | دوستانت سال و مه برلاله و شمشاد شاد
بادیمحون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم | کاسمان از خرمی روی زمین را داد داد
باده از گلگون زجان سکموی بستان ستان | با بتان نغز بکام خویش در بستان ستان

زمانی کوه را تیرکی ز مانی چرخ را جوشن … کهی چون پشت شاهینی کهی چون سینهٔ آهو
تو پوشیدی چنین هموار تو از پیروزه پیراهن … زمین را زنگ تو داد زبرگ صد رخ چو یاقوت لعین

ولہ ایضاً

نشان غالیه ماند میان غالیه دان … دهان گشاده گل اندر میان لاله پدید

ولہ ایضاً

صبا باغ ز عنبر همی ندخرمن … سپهر گشته چو آهن ز آهن پوشش
زنافه بادتهی ساخت تا رکاختن … زروی خاک برآورد آن هزار نگار
ز لاله گشت بگردار چهر حور چمن … لباس دشت همه گشت نیلگون وشتی

ولہ ایضاً

دو روی توخیره مانده هر دو زن … ماهی که ماه دیده سنگین دل
من گشته آند و دست دستان زن … ز اندستان بسته دل من عاشق
تیر غم را دلم ببد جوشن … پیراهن آهن آن دولت بس بود

ولہ ایضاً

بت قندلب لعبت قندهاری … چه بندی بر الفین که جز دل نه بندی
بدو چشم زهر آگده ذوالفقاری … بزلف بخاری بخار بخوری
بزنگین شکر جان و دل را شکاری … ربودی مرا تو زشمشاد شادی
از آن بر قمر سود عود قماری … بر جبین کله درع قاری ولیکن
نه با تیغ سر جان کند پایداری … ایا پادشاهی که آری عدو را
و یا کوه با نیزهٔ تو چو غاری … تو شاهی از روی همتا ولیکن
کند همچو رباب زن مرغ زاری … ولی را که بزم بی نار نوری
شود روز بر شاه تا تار تاری … به نیک اخترت آمد این عید فرخ
چنانچون تو خسرو آن احتیاری … مرا زین نوائی نوا چند دارم
چو بدبی تو دستوری و رانجواری … اگر خواسته داشتی بیش از این او

ولہ ایضاً

مغز بار اعنبری پشتهار اعنبری … مانده زیر حلقهٔ تو اینه دل پیروزه گون
مشتری گردد بدیده دیدت انشتری … لاغری نیکوتر آمد با نبیانت از فربهی

ولہ ایضاً

کاه آن بر ماه کند مشک فشانی … ای گشته دل من چو دهان تو به تنگی
در تنگدل من و صد اندوه نهانی … دلبند منی و از بر من چه ربا گشتی

ولہ ایضاً

کافور بر گرفت ز که باد عنبری … از گل زمین شد چو تند و آن هندوی

الا ای ودهٔ تاریک پیش چشمهٔ روشن
تو بربستی در خانه زانواز سجاده پیرایه
دمید لالهٔ سیراب در بنفشه ستان
بسان غالیه دانی زمشک آذرگون
زروی خاره برون مدهمی مینا
هوا بدشت زده پاسمی ندخرگاه
ز حله بر تهیکر دکار کاه طراز
زابر گشت بگردار جان دیو هوا
ز باد برگ گل سرخ مانده بر سر آب
ای آفت شهر و فتنهٔ برزن
من بخت آند و چشم زوبین دار
چون جوشن چو شدی برای جنگ
نه درخور جنگ و درخور رزمے
ایا سنگدل لبر سیم سیما
بدو زلف قاری بعنبر سرشته
به مشکین کمان جان و دلرا کمندی
چو قمری همی نالم اندر بهاران
نه با چشم تو دستیابی کند دل
ایا غار با لشکر تو چو کوهی
اگر مرغزاری بزر برت به پند
اگر شاه تا تار تیر تو پسند
شد ست از همه عیدها ختیار او
بجا ری هد بنده دستوری جود
ای شکنج زلف جانان پر ز بند شوشتری
توده توده مشک داری بیخته بر پرنیان
چنبری عنبری دارند شکل و بوی تو
شوشتری وی ماکر مشتری پیند ترا
روزی که تو آن زلف پر از مشک فشانی
زلف تو شکنج است تو با شی چه پیکجی
که این بر سیم کند غالیه سائی
در تنگ دهان تو نهان بین دو لولو
بسیار بکوشی مرا زیخ فراق
پوشید مشک زار سپید چرخ چنبری

کهی چون سیمگون خنجری کهی چون نیلگون اکن
هوا زالون تو دارد بلون جان اهرمن
چو طوطی که بود خفته در بنفشه ستان
چنانکه دوست گشاده کند بخنده دهان
زروی مینا بیرون مدهمی مرجان
وز و درخش جهنده چو آتش از آهن
بروی آب در آورد این هزار شکن
لباس چرخ همه گشت نیلگون ادکن
چو خون دشمن بر تیغ شاه شیر شکن
سروی که دیده که سرو سیمین تن
ز انزوین چنسته جان شمن دشمن
زاهن چکنی به بر تو پیراهن
ای درخور بزم و درخور گلشن
چه خاری بمژگان که جز جان نخاری
بخور بخاری بزلف بخاری
فزودی مرا تو بگلنار زاری
برخ تازه گل ریخته در عقاری
تو در کارزاری چو در کارزاری
بروز نبرد از هزاران هزاری
عدو را که رزم بی نور ناری
که دارد ترا جفت با بختیاری
مرا بی نوا در نوا چند داری
بخوردی بکردی تو خواستاری
سایبان آفتابی طیلسان مشتری
حلقه حلقه قیر داری تافته بر شوشتری
همچو پیروزه فراز حلقهٔ انگشتری
فربهی نیکوتر آمد با بزنیت از لاغری
مانند همچکس از مشک نشانی
جعد تو فشاند بهت تو بارش صدفشانی
من تنگ دلی دارم و تو تنگ دهانی
جانان منی جان و تن من چه ستانی
وز عدل امین شه عادل نتوانی
زابر آسمان چو پشت پلنگان بربری

اگر بجرعهٔ زان ساقی بدریا در فرو ریزد
اگر کبری بخواهد مرد زان بهتر مدان آتش
ز سر کبر او گیرد همه روی زمین آتش
سپهر ار آید اختر پاش رعد آواز و برق آسا
کمان تحرک فکرت شتاب و خاطر تنگ
بگاه ما خلقش همچنانکه ابر از باد
دل حو ایمان نخ نه شد توحید باید که خدای

چنان در پای آشوبد که بر گردون زند گوهر
اگر ذره خرد داری از آن بهتر مخک شمر
ز تاب نعل او گیرد همه روی زمین اخگر
هوا پیمای او بر انگیزد و دریا موج و گه سنگر

چو آید در قدح گوئی که آمد ماه در مشرق
فلک نا ورد اختر دیده و مه نعل و پروین
دو پای از تحت نقشار زمین کج نهد گوشه
نگار بت دین بالا دلارام عقیقی لب

ولهٔ

وله ایضا

شکنج گیسو در روی کنند اخضر
آسمان چون قلعه شد خورشید باید کوتوال

بگرد ساغر بار یک لب از هشیاری
رحمت او با سیه روان عیسیاطر نیست

چو شد در کام نیداری فرو شد مهر در خاور
صبا رفتار و صحرا پوی و ملی سیر و دریا در
دو دست از هوا باز و فلک را بشکند محور
بت یاقوت کون جام به عروس عنبرین افسر
ضمیر جنبش و اندیشه پوی و وهم سیر
چنان و دو که بخندد شراب در ساغر
زانکه باشد چاه تاری منبع آب زلال

قمری مازندرانی

نامش ابو القاسم زیاد بن عمر الجرجانی صاحب طبع متین و رای رزین بوده تقوی و حدی گفته که از قدماست و زمان آل سامان دریافته و صاحب تذکرهٔ لب الالباب نوشته که مداح امیر قابوس وشمگیر بوده زیاده از احوالش چیزی معلوم نگردیده این چند بیت را که در عرفات نام او دیدم در رشتهٔ تسطیر کشیدم

من قصایده

تنی که سجده کند پیش روی او بت چین
الف بقامت و میمش دهان و جیمش زلف
میان حلقهٔ زلفش معلق است دلم

بنفشه جعد و خش لاله و زنخ نسرین
مثال آنکه میان فلک هوا و زمین

ز لفش اندر مشک و مشکش اندر خم
زباده لب او تلخی است بهره من

خیال او بود اندر بهشت حور العین
به خمش اندر تاب و تابش اندر چین
روا بود که بود تلخ می به از شیرین

قمری آملی

اسمش سراج الدین در حقیقت احوال و اختلاف کرده اند بعضی خوارزمی بعضی جرجانی دانندش غالبا اینکه آملی باشد گویند با عمادی شهریاری و کمال اسمعیل و اقران ایشان معاصر بوده و مداحی سلطان غیاث الدین ملکشاه خوارزمی نموده در هر حال طبع خوشی داشته بعضی از اشعارش را که در تذکرها نوشته اند ثبت می نماید

سر افشان تیغ او در رزم همچون شمع در گرمی
برنج همچو مارگرزه شهها را کند تکمین
نو کن طرب امروز که نوروز قدیم است
جرم قدح از پرتو آن همچو سهیل است
هر چند که هست ام خبائث ملقب لیک
گر باده خوری رنجوری این همه سهلت
چون روی و فرشد چو چشم عنبرین عذار
عفت و گفت که بو فا سخت سست کوش
گفتم حقوق صحبت صاحب که داشتن
راهی دراز و تیره چو گیسوی آن پسر
راهم خیان و هیچ پانکه گفته اند
وراه آنچه دیده ام از روزگار دون
صلاح یافت زمان از فلاح یافت زمین
خدایگان ملوک جهان که بهر عدوش
عجاله ایست ز عزمش همه شتاب فلک
سماع خوشتر او بانگ اسب روز نبرد
فلک بایستد ار هیبت تو گوید هان

زر افشان دست او در بزم همچون شاخ در شگوفه
بتیغ چون زبان ار کین ادا کند شها

سرشت طبع و با لطف همچون شیر باده
مزن تیغ بلا رگ را بخرابرسینه دشمن

وله ایضا

روی می از چهرهٔ آن هیچ ادیم است
بی صحبت او ما در لذت عظیم است

چون آتش افروخته لیکن شنیدیم
گویند جحیم است سرای دل می خوار

وله ایضا

در بوته وفا و کرم نیک شد عیار
کاریست بس ضرورت و من غبن چکار
لیک از شکستگی چو سر زلف آن نگار
از کاهلی که بود نه سنگ سکت راهوار

آخر چگونه دل بدهد گر چو من کسی
بر تافتم عنان سوی او ور فتنهٔ من
صحرای او فراخ تر از عرصهٔ امید
کوه او صد بر ز گرانی ز شش نسیم

در مدح سلطان جلال الدین

فضاله ایست ز عزمش همه درنگ زمین
شراب بهتر او خون خصم تو سم کین

سواد طرهٔ خطش مرکب است لشام
زهی سلاله خصمت خلقتی من نار

وله ایضا

سنان رمح او با حلق همچون خار با چشم
منه پای مبارک را بخرور دیده اعدا
ز انباده مجلس که ز شش روح نسیم است
آتش که در آن لذت جنات نعیم است
نا خوردن می نیز علی النقد جحیم است
اصل همه چون سابقه حکم حکیم است
آمد مهم چو صبح و دو دیده ستاره بار
دل بر کنی تو خاصه در ایام نوبهار
خوف شب و شقت روز و فراق یار
فرسنگ او دراز تر از روز انتظار
سد سکندر آمده با زور او غبار
با وا النصیب دشمن دستور شهریار
زمین جاه و جلال ملک جلال الدین
فلک کشیده کمان و جهان کشاده کمین
قبای قامت بخشش مرتب است چنین
خوی بقیه عظمت خلقته من طین
زمین بجنبد گر حشمت تو گوید بین

خوشا روزگار که ما را یک جا — خوشی بود و شادی شب و روزگار را
چو بوس و کنار تو یاد آورم من — کنم ز آب دیده چو دریا کنار را
نماندهٔ روزگاری که هرگز — ز هجر توام چنبری شد چنار را
مرا پیش تو همچون شکست شکر — مرا چون خزانست بی تو بهار را
دیر پیوند سستی زود گسل — نتوان ماه برابر ندود به گل
اگر چون ناله کردم در فراقت — نکردی تا بدی یک بار یادم
خدایگانا جان منا بجانت قسم — که جان بشد ز برم تا جدا شدم ز برت
کسیکه با تو بود در سفر بود به بهشت — چو دور جست بمن بر ز دوری حضرت
چه میل بود ترا رهگذر سوی ثمان — ز هجر طلعت فرخندهٔ چو ماه و خورت
ازین سفر چو سکندر بکام دل برسی — ز بهر آنکه چنو بهر حق بود سفرت
خطر ندارد این خلق و نبی بی سالار — کنون که با من دل آگاه گشتم از خطرت
تا فتنه دلم بر آن لب می گونست — چون تار زر و لعل و چو دل پیوستست
تا من بودم بود مراد دولت جفت — الماس با بریشم کی بتوان سفت
نیمی ز دلم برنج و نیمی شکنج — من رنج تن و جان بگنج بفشردم رنج
از دست و سنانت آب و آذر خیزد — از خاک بروز حشر کافر خیزد
از چشم و دل من آب و آذر خیزد — کز آتش و آب هر کسی بگریزد
پیدا دگر ار بگردد پیدا و مگرد — پیدا در سد بهر که پیدا دی کرد
ای لف تو از رخان من چین تر — هر روز تو دلبر تر و من شیدا تر
تنها نه مرا بود معشوقه زناز — انگشت نرم ازین پس عمر دراز
وندان تو و لب تو ای شهره رفیق — آری بمیان سیم گیرند عقیق
تا بندهٔ آن رخان تا بنده شدم — چون مهر فروزنده و تا بنده شدم
تا دور شدی ز برم ای سرو روان — در وصل تو دادم و در هجر تو بیجان
از دیده میان دو خونم بی تو — ای دوست بیا ببین که چونم بی تو
آن چشم نگر بناز و خواب آلوده — گر دیده بمشک ناب عناب آلوده
عناب لبا چو برگ عناب شدی — چون یک نیامدی چو آب شدی
هرچند تو در کنار من پیشتری — از خویشتن و خویش مرا خوشتری

از غزلیات اوست

نیائی یکسال چون روزگار را — ز عشق توام عنبری گشت لاله

وله ایضا

روی تا فتنه زین تا فتنه دل — نتوان راز نهان داشت ز خلق
نخواهم کار و در سوی تو بادم — بختی تا بدی یکروز همدم

در اظهار تأسف از سفر کردن ممدوح

چرا بدیدهٔ من بنود رهگذرت — ز خورد و خواب ندارد تنم خبر شب و روز

رباعیات

صبرم کم و عشق هر دمم افزونست
این دولت بیدارم یکروز نخفت
اشکم چو عقیق گشت و رویم چو ترنج
وز خشم و رضات زهر و شکر خیزد
وز هر دو زمانه رستخیز انگیزد
گر خلق به بیداد بر آوردی گرد
وز خون دو چشم من رخت نگین تر
بردم بلبان سرخش انگشت فراز
سیمی است فسرده و عقیقی است رحیق
همچون سر زلفین تو تا بنده شدم
خون شد دلم و برو رخ ز دیده روان
گوئی که با آتش اندرونم بی تو
وین چشم نگر بخون ناب آلوده
بد رنگ نیامدی با شتاب شدی
زی جان و دلم بدوستی بیشتری

گویند برو قباده راز تو چون سفت
بدگوی مرا بطعنه چیزی نگفت
رنج از دو لعل جانم اکنون چند نکنج
گو من که دلش ز مهر تو بر خیزد
نشکفت گر آن جعد ز رنج بپرهیزد
ترسم بجز این درد ما زنی نبرد
هر روز تو نیکوتر و من زارترم
چون کودک شیرخواره از حرص و آز
که که لب خویشتن به دندان گیری
در پیش تو ای نگار تا بنده شدم
جانی و دلی اشتم ای جان جهان
از فکرت خویشتن بر و نم بی تو
مهتاب رخت بمشک ناب آلوده
تا دیده منت تمام نایاب شدی
گر بر دل من ز غمزه چون نیشتری

قوامی رازی

صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم در توصیف او شرحی نگاشته است و این ابیات را که نوشته می‌شود بدو منسوب داشته ازوست

مکن خضاب که پیری نهان نشاید کرد
بهوش باش که دمساز یار تست خرد
مکن اطاعت خوبند اگرچه سخت دلی
سیاه روی ز در پرست در عقبی
سجاده تنهای بزم آرای اندگاه و نشاد حرر

برون پرده چنین باش گر درون حجاب — چو نور روز به ظلمت شب نقاب

وله

که در پرستش معبود کوه را کمر است — مباش غره به بستان نیز وال بهشت
سماع کن که حدیث غریب پر عبرت است — رسید پیری و میلت بروز برنا گشت

تو صبح شیب چو شام سیه مکن بخضاب
قدح مگیر که غماز راز تست شراب
از آن بترس که زندان جاودان سقر است
دمید صبح و دولت بستارهٔ سحر است
طریق بی معاشر ساز و غم سود و داد آور

وله ایضا

اگر کمر عه

شکست خانهٔ عمر ترا اسپهر ستون
چو عمر ضایع کردی بنال بیهوده
بزودی خطر آنی که در دهان جنـرد
ای فلک را بهوای قدر تو یار
ساعد ملک و رخش دولت را
پست باز آیت تو خانهٔ خان
صبح بدخواه از احتشام تو شام
آن کند کوشش تو بزا عدا
بخت سومی ت خزان آید
گر تو چرخی چرا عدوست نهان
روز کوشش چرخ زیر ران آری
در وجود نوان شخ ندبه پیش
از دلم سو سعنش برده قرار
ویحک آن نرگس است یا جادو
تن بمیشم نحیف گشت به غم
موج در دود دل و دود دیدهٔ من
من وز لفین و نکونا بیم
تدبیر سرای عاقبت سازم
وقت شد دست رخت بربندم
در کشور رنج گنج بربندم
پرورده گرد کار بی جیبم
از آز و نیاز واله و حیران
جای کراهت جای آسایش
مرغی شده ام درین قفس آوخ
ناگاه شب جوانی از من شد
والله که از آنچه پار من بودم
در خود همه زر مغربی باشم
از دوزخ کی بود مرا باکی
از زمان سخن تو امید تا کی
در عالم کینه بر انگیزم
اگر ستیزهٔ عالی بنا عدم امروز

گسست خیمهٔ عیشم ز زمانه طناب
چه سود زانده رستم چو گسسته شد آب
شود که اخته همچون طبرزد و جلاب

ز درد روز چو از دیده اشک می‌ریزی
برهنه کفش تو حید چون تو آمیت
هنوز باش که جان تنور دل آرد

منتخبی از قصیدهٔ مصنوعهٔ اوست

گل بدخواه از افتخار تو خار
که کند بخشش تو بر دینار
راست چون بت پرست سوی بهار
ور تو ماهی چرا عدوست نزار
آن قضا پیکر قدر کردار
بر وجودت روان کنند نثار

از تو بیمار ظلم را دارو
بی هوای تو کفر باشد دین
ماهی را ماه تا ورد کاهش
جای خصمت چو جای توست رفیع
سرکشان جهان حاد شه و رز
خصم تیمار دولت تو کشد

مطلع

یارب آن سوسن است یا گلنار
گل بختم نهفته گشت بخار
برد دریا و ابر را مقدار
لیک او بر گلست و من بر خار

زرد و زارم ز درد دوری او
چهرهٔ رو شنش که روز منست
باد صبح است بوی لفش لی
همچو چشم تو انگر است لبش

و له ایضاً فی الحکمة و التجرید

وآزردهٔ روزگار طنازم
اندر چپ و راست می‌همی تازم
برخیزم و کار دیگر آغازم
گر عالم نیست یک هم آوازم
از فرق دمید صبح غمازم
امسال اگر شناخت کس بازم
آخر به دهان مرگ شد کازم
چون رحمت پروردگار بنوازم
در رشتهٔ روزگار رخنه ازم

خرچنگ بلا همی زند چنگم
دریاست جهان و من در و ماهی
مردی بود که در چنین جائی
از جور زمانه هر زمان گویان
رفت آن شب عیش و روز درد آمد
کر من صفت کبک دری دارم
زان دو جحیم و آتش سوزان
بار حمت و فضل ایزد و جان در
تا دیده شاعری کسی شلم

نثار زر چو کنی بر زده لولو خوشاب
که با اثر سخنت از صالت اصلاب
عروس بر فلک بست و مه بزیر سحاب
ای ملک را ثنای صدر تو کار
تو سواری و همت تو سوار
شک با فصحت تو شارع شار
دز تو اعدای ملک را تیمار
بار ضای تو فخر باشد عار
چرخی ار چرخ نشکند زنهار
زان تو تخت دزان خصم تو دار
اختران سپهر آینه دار
خصم نیکوتر است در تیمار
بر سرم نرگسش سپرده خمار
در دو لدار زرد دارد و زار
زیر زلفش میعیت در شب تار
بنو باد صبح عنبر بار
این آب آن بلو لو شهوار
وین حجرهٔ عاقبت بپردازم
روز ظفر است کوس بنوازم
در عالم بارکار بطرازم
دندان عنا همی بدکازم
ز رستم خوردم که عوج شد آزم
میسوزم و با زمانه می‌سازم
کی باشد کاین قفس بپردازم
روزی که در بیدر پردهٔ رازم
در صید عنا اجل بود بازم
گر سد سکندرم که بگدازم
گردن کشم از فخر و سر افرازم
نابوده بنا نوائی ابنازم
هر وقت که نکته بپردازم
ز آب خیزی محنت میان طوفانست

قطعه

درین تقاعد تقصیر عذر من آنست
که نوح فکرتم اندر سفینهٔ خاطر

قابوس بن وشمگیر گیلانی

از اولاد ارغش بوده که از زمان کیخسرو حکومت گیلانات نموده ابا عن جد امیر و والی و صاحب مراتب عالی صاحب السیف و القلم و جامع الاخلاق و الشیم صاحب بن عباد هرگاه که خط وی را

شود ز خون عزیزان بیابان تو رنگین
اگر بچشم بصیرت بکار خود نگری
کسی کو روی چون گلنار دارد
نکو جان بر تو عمر ضایع
زهی بلند زهی داوان زهی خر
بسا معشوق ریش آورده کاسال

اگر بدست خود آن خاک را بیفشاری
هر آنچه خورد زمین گرم آب باز دهد

وله ایضا

سراسر ضرب در شلوار دارد
نه گویی رد هر آنکو خوبرویست
که گیتی چون تو خود بسیار دارد
ترا گویی است کز کرمی نزمی
کسی کو آن چنین بکار دارد
کنون خود را ز جمال خویشتن بر

ز خون عقیق شود چشمهای کهساری
سزد که مردم دیده بخون در آغاری
که او صد مرکب رهوار دارد
ز سیم و سوسن و گل عار دارد
که بستانت گلی بیخار دارد
دل اندر حسرت بیزار دارد

قوامی گنجوی

اورا استاد قوامی مطرزی خوانند و عم شیخ نظامی میدانند گویند میان او و حکیم سوزنی مهاجات بوده در صنایع و بدایع سخن صاحب مهارت است درین قصیده که مطلعش اینست که

ای فلک را هوای قدر تو یار
وی ملک را ثنای صدر تو کار

جمیع صنایع شعری را آشکار فرموده است از اشعارش آنچه در تذکرها یافته ام بعضی را نیز بنام قوامی رازی دیده ام علی ای حال این ابیات درین صحیفه منتخب میشود زیاده از وی اطلاعی نیافتم از وست

دلا امروز کاری کن که فردا بت رسد فردا
زدوام از بیرون جان که یونس خور بود ماهی
چه سازی عقل نامی را اسیر عالم فانی
پس پشت سپاه آز بگرفته است چون باشد
دلی معرفت باشد که در جان باشدش ایمان
بباید رفتنت ناگاه اگر دربانی سلطان
ز خاطر است مرا صد هزار فتح الباب
سرای خاطر من صد هزار در دارد
یکی که در ظلمات ثلاث بی آلت
نهاده رحمت و فضلش بدست رضوان
ز صنع اوست که خورشید و ماه بر گردون
دوان شده ز پس یکدگر مه و خورشید
بعلم جمله خلایق درست نتوان کرد
ز ریگهای بیابان و موی جانوران
نه زاهدی متشرع نه عالمی مصلح
فشان آتش دوزخ ندیده اند بلی
ترا اسیر توان کرد بسم کفه تو
بنیم نان لعنت کنی و دو انگاه
تکبر و غروری گرفته اندر سر
ز بار نامه بر آن مرکبی سوار شدی
مستبان تو اینجا منقران امیر
بچشمهای تو اندر خیال دلبر روی
ز دوست عیش تو ای پسر چون کلا گشته

در اظهار تجرید و تفرید گوید

چه نازی در مصلح را بدنبال زن عنا
تو در دنبال دنیائی مرگ اندر قفای تو
میان صد هزار ابلیس مسکین آدم تنها
برادر تو چند بالائی ز بهر دوستان باده
کسی را پاسبان باید که در خانه بود کالا
اگر چه زور داری مرد هم مرگش کند عاجز
بباید مردنت ناچار اگر نادانی ار دانا
بر آید خوشترین وقتی ز قعر چاه تو یوسف

وله ایضا

هزار باب دلم را گشاده در هر باب
ز بهر دری نظر سکینم بصنع خدای
کمال صنعش صورتگری کند در آب
نشان حکمت او آسمان بینا ور
کلید خانه جنت بهم و حسن مآب
گشاده هیبت و هیمش سیان ملک بر
چو خرمن زر ناب است چشمه سیماب
ز روی چرخ کند حرم شمس را قندیل
زمین چنین ببرنگ آسمان چنان بشتاب
بطبع خویش چنین عاجزند و سرگردان
اگر شکسته شود بال پیل و پر ذباب
کمال نعمت او را قیاس نتوان کرد
ز ریگهای بیابان و قطره های سحاب
زمانه عجبست و خلایق طرفه
نه پادشاهی عادل نه خواجه بصواب
عقاب وار ز ریکدیگران ربایند
که از کنه سپر افکنده اند بر سر آب
اگر چنین بود احوال اهل زمانه بسی مدت
عقاب را نتوان دید مگر به تیر عقاب
مجوی با تن بی خیر حلقهای بهشت
بجان همی طلبی حکم اهل اسطرلاب
اگر منجم کذاب شد تو زو بترسی
ز بهر آنکه مهیاست خواجه را اسباب
مگو درشت کسی را که نرم باید گفت
که آسمان زمینش بود عنان و رکاب
بعرصگاه قیامت چه میبری چه ترا
موکلان تو آنجا فرشتگان عذاب
بشنو نصیحت پیری جوان باده پرست
بگوشهای تو اندر سماع چنگ و رباب
بعشق و هزل و هوس روزگار ضایع مکن
بجست عمر خیابان گذشت چه تاب
خزان چو تیر چو برگ درخت عمر تو ریخت

چه باشی طالب دنیا که زان غافل شوی سودا
ز بند ناز فارغ شو که در آغوش کش بغدادا
ز پیشت هیبت شیر است وز پیشت سم اژدرها
بسا روزا که چون را دق شود چشم تو خونبالا
اگر چه چابک آید ز دهم آخر شود رسوا
بپر زنا کمان مسک ز کوه قاف تو عنقا
چنین سبب که کند جز مسبب الاسباب
که فتح باب منت از مفتح الابواب
دلیل قدرت او آفتاب گیتی تاب
طریق بقعه بد البقیعه کسراب
ز پیش زهره کند طوق ماه را محراب
چو زیبق از بر آتش چو گوی در طبطاب
که بیشتر بود انعام ایزد وهاب
همه شده بخرابات جهل مست و خراب
نکرده کوشش آوازه سرای عقاب
سپهر پیر و زبر داغ جان باب و خراب
که دید بر سر ابلیس طیلسان ثواب
ز بهر آنکه منافق شقی تر از کذاب
بخار پیشه مکن عرصه سینه سنجاب
صحیفه بی عمل است و زمانه پر القاب
مده بباد جوانی بعشق باده ناب
که بس دریغ بود خاصه روزگار شباب
چو برف ساخت ز روزگار تیر غراب

کافی بخارائی

و شاعر بود از نتایج
افلاک غافل انگنی و دیوانهٔ برست است
زن کیست مرکبی تن او وز شهوت است
دام بلاست اینکه تو میکوئیش دلت
سیم حرام اگرچه سپید است همچو شیر
طاوس را بدیدم میکند پر خویش
ای خواجه پر و بال تو میدانکه زر تست
حرص آنچنان شده است که گرد جهاد دوان
در کوزهای شیر فزودی همیشه آب
آواز داد هاتفش از گوشهٔ و گفت
در کار حق خیانت و تندوی زخوب نیست
دائی چرا خرو شد ابریشم رباب
زهی صحیفه انشای فضل مجد الدین
به پیش همت تو برگان گرده چرخ
قمر زریخ ورق آفتاب از استسقاء
بکن زیارت عنب دوستان مخلص را
سزد که رنجه کنی اصبع مبارک خویش
نیک و بد خلق را قضائی میدان

اسمش حکیم سعدالدین از شعرای بلاغت آئین با فضلی کافی و طبعی صافی و علمی وافی و نظمی شافی با سلطان طغرل معاصر بوده و او غیر کافی ابن ابوالفرج رونی خواهد بود که با لطیف الدین زکی مراغه معاشر بود

طبع او می باشد
ایام آشنائش بیگانه پرور است
زد چیست قبه که در او زاد دست
مانند لولو هر نفسی و فروتر است
سایل چو صبح بر در تو پیرهن دریده است
اگه نه که دشمن جان من این است
بد هم که بنه بود سزاوار افسر است
آری شبان ز شیر گرفتن توانگر است
فریاد کرد خواجه که چه شور و چه شر است
شد جمع و سیل گشت و چنین فتنه گستر است
ور تو فلک شوی گذر تو بخیبر است
دل در خدای بند که خلاق اکبر است
که روی بخت تو در شرع لاله گون گشته است
محیط ماه چو گل چهره زبون گشته است
بهمت تو صحیح البدن کنون گشته است
دلیل اوست که می پیاله خون گشته است
به نبض حسیف یکی بنگری که چون گشته است
اگر اصبعش زنار سائی میدان

در نصیحت و موعظه و حکمت و تجرید گوید

دیک هواست اینکه تو میگوئیش سر است ... بی آب همچو دلو تهیگشت کار وین
چندین مخور تو نیز که نه شیر مادر است ... چون شرق است خانه و زمان تو آفتاب
کفشم مکن که پر تو باز سپ و با فر است ... بکر نیست راز را رو مرا کشا ای حکیم
زیرا که شخص پاک تو طاوس دیگر است ... بلبل که شاه بود سر اسیمه فخنت
عمری برای شربت آبی سکندر است ... بد خواجه شبان که گرفتی همیشه شیر
بفروختی بخلق که شیر مطهر است ... سیلی در آمد و رمه خواجه را ببرد
کاین خاک توده خانه باد آتش کینه است ... آن قطرهای آب که در شیر میزدی
انکار روز عمر تو خود روز محشر است ... گر تو قمر شوی سفر تو بروز نست
از بهر آنکه دایم همسایهٔ خر است ... زنهار سعدکا در خلق دل مبند

بمجد الدین طبیب نوشته و او را ببزم خود طلب نموده

چو صحت هنرت بیکسر فزون گشته است ... میان مجلس احبیک با دمند سد است

رباعی

خلقان زمانه را ربائی میدان ... امروز هر آنکه پارسائی دارد

کریمی سمرقندی

اسمش بهاء الدین عبدالکریم در فضل و کمال یگانه و در جاه و جلال وحید زمانه در خراسان و سجستان معظم و مکرم و در نزد ملک شمس الدین بغایت محترم اشعار نیکو دارد این قصیده را بعضی از و و بعضی از عبدالکریم نامی مجهول نوشته اند غالباً از وی باشد زیرا که عبدالکریم نام غیر معروف است

و از احوالش چیزی معلوم
سپید روی و سیه زلف و چشمت ای دلبر
همیشه از لب و دندان و از برت خجلند
ز عارض و بر و قدت سه چیز هست برشک
بزرگواری بادگشته زوست سه چیز
صریر کلک تو باشد سه چیز بر بدخواه
خصال و سیرت و رسم تو بر ملوک شده است
ای دو ناوک مژگان زکمان ابرو
دلبری از سر زلفین تو رونق یافت
هست با مسند تو منصب کیوان ای مهر

نکرده است از وست
یکی گلست و دویم سنبل و سیم عبهر
یکی بلند و دویم فربه و سیم لاغر
یکی سنان و دویم ناوک و سیم خنجر
یکی مسیح و دویم حاتم و سیم حیدر
یکی خصال و دویم منظر سیم مخبر
یکی خدائی و دوم خسرو و سیم لشکر
بر دلی کو سپر صبر فکند از هر سو
همچو از خدمت مخدوم جهان عز علو
هست با طالع تو سعد فلک همزانو

من قصایده

یکی عقیق و دویم لولو و سیم مرمر ... کشیده قد و سرین و میانت هست مقیم
یکی بنفشه دویم سوسن و سیم عرعر ... ز غمزه تو سه چیز نیز مانده در خجلت
یکی علوم دویم حضرت و سیم کشور ... ز اصل و جود و خرد خوانندش سه نام خرد
یکی سموم و دویم صاعقه سیم صرصر ... ترا سه معنی از اهل ملک داد شرف
یکی جمال و دویم سیرت و سیم مخبر ... ز فعل و رای و ضمیر تو سال و سه خوشنود

در مدح سید اجل نظام الدین گوید

دیدی گفتی بذا خط قابوس ام جناح طاووس ابوعلی سینا چون از سلطان محمود غزنوی فرار کرد روی بوی آورد و کمال البلاغه و سیر الملوک از تصانیف اوست پدر قابوس وشمگیر بن زیار وشم که آن مرغکی است تیهو مانند شایق بود بدین لقب شهرت نمود باری اولاد و احفاد قابوس همه صاحبان جلال و ارباب کمال بوده اند پسروی منوچهر با سلطان غزنوی قرابت حاصل نمود و منوچهری شاعر بواسطهٔ مداحی منوچهر تخلص خود را منوچهری قرار داده است تفصیل حالات و کمالات وی و اولاد وی در همه تواریخ مشهور و جا مسطور است بالاخره از فرط سفاکی و ماء او را انجرجان برده محبوس ساختند و امارت به پسروی منوچهر رسید و خود در سنه ۴۰۳ بجوالی بسطام سعادت شهادت گزید و آن گنبد که مدفن اوست در گرگان هنوز معمور و بین الخواص و العوام بگنبد قابوس مشهور است گاهی شعری میفرسوده از آثار این چند بیت نوشته می‌شود

کار جهان سراسر آزست یا نیاز من پیش دل نیارم آز و نیاز را
من هشت چیز را ز جهان برگزیده‌ام تا هم بدان گذارم عمر دراز را
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را اسب و سلاح و جود و دعا و نماز را

ولہ ایضاً

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر از آن نصیب دل من عشق و غم و درد و رنج و تیمار و محن

کافی همدانی

او را اجل کافی ظفر الدین خواندندی روزگار سلطان ملکشاه سلجوقی گوی فصاحت و بلاغت از همگنان بودی از اشعار اوست که نوشته شد

این شوخ سواران که دل خلق ستانند گویی که زاده‌اند و بخوبی بکه مانند
ترک‌اند باصل‌اند و سک نیست ولیکن از خوبی و زیبائی خورشید زمانند
میران سپاهند و عروسان وثاقند گردان جهانند و هنر بران مانند
شکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند سیمین بر و زرین کمر و موی میانند
شیرند و بزور و بهنر گرچه غزالند پیرند بعقل و بخرد گرچه جوانند
کی گویم حاشا که چو ماهند و چو سروند والله که بمطلق نه چنین و نه چنانند
سروند ولیکن همه چون ماه تمامند ماهند ولیکن همه چون سرو روانند
چون حور بتند و چو با ساغر احمند چون حصن حصینند چو بر پشت حصانند
پیدا ام تو و خوبتر از سرو و بهارند بی شرم تر و شوخ تر از باد خزانند
در معرکه سوزنده تر از نار جحیمند در مجلس سازنده تر از حور جنانند
زان مایهٔ عیشند که شایسته چو عمرند زان مایهٔ عمرند که بایسته چو جانند
جز بر گل و بر لاله همی مشک نریزند جز بر دل و بر دیده همی اسب برانند
در باده چو خورشید و چو آب حیاتند بر باده چو طاووس و بر کوه گرانند
در خنده چو یاقوت معصفر بگشایند ور گرد چو زنجیر معنبر بفشانند
صد سنبله از سنبل بر لاله نگارند سنگی که از کوکب بر مه بفشانند
چون سیم همه پاک تن و پاک جبینند چون سنگ همه سخت دل و سخت کمانند
مانند تذرو و ندیه چو با جام شرابند مانند هژبرند چو با تیغ و سنانند
از خشم و رضا هیچ زمانه نه منند ور نطق و دهن هیچ نگفتند و گمانند
با قرطهٔ رومی چو بدر منیرند بر مرکب تازی همه چون باد برانند
مانند سهیل یمن و آتش برقند چون با قدح باده و با تیغ بمانند
بی عطر همه مشک ختن و مشک تتارند بی خشم همه تنگدل و تنگ دهانند
چون غالیه دانست ماشان و همه سال در غالیه گون تاب سر زلف نهانند
مانند چرا غالیه بر رخ که همه خود بی غالیه با غالیه و غالیه دانند
از جعد و قفا هیچ صبا اند و طلاهند از زر و قبا هیچ بها زد و خرند
شاهان جهان بر کف الجمله اسیرند شیران عرین با دلشان جامه عرانند
در رزم بخر تیغ زدن را نه بسند در بزم بخیر دل استدن کار زنانند
مانندهٔ ایشان که بود در همه عالم کاندر دو مکان مایهٔ سود و زیانند
هر گاه که زایشان صنمی شیم باخویش گویم خنک آنرا که چنین نوش لبانند
از جو که با قبال خداوند بنامم زینان صنمی کز بها نیک گرانند
سلطان جهان خسرو گیتی که غلامانش از محتشمی هر یک چون قیصر و خانند
آنانکه به تیر از شب ظلمت بربایند دانا که به تیغ از مه گردون بستانند
چو نرایت منجوق ملکشاه ببینند چون نامهٔ طغرای ملکشاه بدانند
تسبیح ملک را دل ایزد بپذیرند تا نام ملکشاه چو تسبیح بخوانند

ولہ ایضاً

من نصیب عیش و شش از عمر خود بر داشتم کر سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم
ماه مشک و نرگس و گلنار و سرو و سیم و گل تا هنگام سحر هر هفت در بر داشتم
حلقه‌های سر زلفش به پیرامن روی هر درازی شده از پیچ و شکن کوتاهی
راست گویی که سیه‌پوش مغانند همه بسجود آمده پیرامن آتشگاهی

قطعه

هنری باش و هرچه خواهی کن نه بزرگی‌ها در دیده رست
نافه مشک را ببین به مثل کاین قیاس بدیع معتبر است

منقول گرده

آمد نسیم سنبل با مشک و با قرنفل
نارو بنارون ساری بستران بر
ابر آمد از بیابان چون طیلسان رهبان
باغ از حریر حله بر گل زند مظله
گل بازکرده دیده باران بر آن چکیده
سوسن لطیف و مشکین چون خوشهای پروین
یاقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله
عالم بهشت گشته عنبر سرشت گشته
زانم که پرنگاری سیراب و آبداری
برازم از پیاله وز ارغوان و لاله
جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند
عالم چرا که نیست سخنگوی جانور
ور در جهان نیند علی الحال غایبند
وانگه کزین مزاج مهیا جدا شوند
گر چیز نیستند برون از مزاج تن
ور لاشیند فعل نیاید ز چیز لی
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد
گیتی چو جسم و صورت ایشان و بصر
اینها که چون خرند نگونسار نیستشان
دانند عاقلان جهان کاین کبوتران
تا کی دوان سیاه کبوتر و این سپید
این هفتگانه شمع برین منظر ای پسر
زیرا که ظاهرست مر این ستاره کان
تا خاک را خدای بدین شمعها چو پیش
روزی و عمر خلق بتقدیر ایزدی
چون هست حال ایشان یکسر چنین نهان
ار چه نه غایبند باشخاص غایبند
بر خواب و خورد فتنه شدستند چون خران
اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور
گر سنگ مرد معدن مغزست و آن عقل
اندر رکوع خم نه بد پای بستشان
ور کاو خر شدند پلنگان روزگار
گرگ و پلنگ گرسنه میش و بره برد

وآورد نامهٔ گل باد صبا ز صهبا
قمری بباغ چمن بر برداشته آوا
برق از میانش تابان چون تیغ بید بیضا
مانند سبز کله ترکیه گاه دارا
چون خون فرو دویده بر عارض چو دیبا
شاخ و ستاک نسرین چون برج ثور و جوزا
کرده بدو حواله غواص دُرّ دریا
کهپایه دشت گشته کرده نشاط بالا
چون نقش نو بهاری آزاده طبع دنیا

آب کبود بوده چون آینه زدوده
کهسار چون قمر و نقطه زده بر تند
آهو همی گراز زد گردن همی فرازد
گلزار با ناسف خندیده بی تکلف
سرخ و سپید شقایق هم ضد و هم موافق
وان ارغوان آتش با سبزه از خوشی
وان نرگس مصوّر چون لؤلؤ منوّر
آن سبزهٔ خجسته از دست برف جسته
این مشکبوی عالم وین نو بهار خرّم

میر محمّد تقی کاشی نوشته که این قصیده را حکیم سنائی گفته و بخراسان نزد ناصر خسرو فرستاده و قصیده ثانی را ناصر خسرو بهمین وزن جواب گفته و بدو فرستاده است

وین هر دو در تبع با فعال ظاهرند
گر خاک و باد و آب ز افلاک برترند
عالم درخت و بر بر و ایشان و برند
زور و توان اینکه برین چرخ بگذرند
آب و خورش همی همه از عمر ما خورند
چون بگذرند تیر بما بر بگسترند
از کردگار ما بسوی ما پیمبرند
نز ذات خویش زرد و سپید و معصفرند
ایدون کند که خلق بدو رغبت آورند
اینده استها همی بنویسند و بسترند
گاهی بسوی مغرب و گاهی بخاورند
ار چه نه ایدرند بافعال ایدرند
تا چند که چنو بخورند و فرو مرند
هر چند بر ستور خداوند و مهترند
اینها همه بسوی خردمند بی سترند
لیکن به پیش میر بکبر دار چنبرند
همواره شان به پیش بدنیا همی برند
وینها ضیاع و ملک یتیمان همی برند

آنکو جدا کند بخرد جوهر از عرض
اهل تمیز و عقل از اینند امکاه صعب
دریای حکمتند حکیمان روزگار
این خیمهٔ کبود نه بینند و ندو مرغ
چندین هزار خلق که خورند و ایند مرغ
تا چند بنگرند و بگردند گرد ما
گویندمان بصورت خویش اینچه همی
گوید همی قیاس که دریای وزینند
سحر است این جلال که ایشان همی کنند
تقدیر گر شدند چو تقدیر یافتند
لازم شدست کون بر ایشان و هم فساد
آنها که بشنوند سخن زین پیمبران
هر صبح راز بهر صبوحی طلب کنند
زینها بجمله دست بکش همچو من ازانک
هنگام خیر چنانک خر انبند
گر رسم و خوی او گرفتند لاجرم
در کار و گشت امّت اسلام لاجرم
اینها که دست خویش چو تسبیل کرده اند

صندل شدست سوده کرده می مطرا
در نعت او مشعبد حیران شدست و شیدا
که سوی کوه تازد که سوی باغ و صحرا
چون پیش تخت یوسف رخسارهٔ زلیخا
چو مومن و منافق پنهان و آشکارا
بجادهٔ بدخشی بر ساخته به مینا
زر اندر او مدّور چون ماه بر ثریّا
آراسته نشسته چون صورت مهنّا
بر ما چنان شد از غم چون کوه زنگ و تنها
ما و خروش و ناله کنجی گرفته ماوا
یا هر دوان نهفته درین کوی عنبرند
گر جان و عقل هر دو بدین عالم اندرند
ور غایبند در تن ما چونکه حاضرند
چیزند یا نه چیز و عرض وار بگذرند
امروز نیز لاشئی و مجهول و آبترند
داند که اینده چیز لطیفند و جوهرند
غافل نیند گرچه بدین دامگه درند
وینها که چون خرند همه از پس درند
کایشان دو یک ز پس دیگر همی پرند
پس چونکه هر دو گرسنه اند و لاغرند
این شهره شمعها که برین سبز منظرند
کایشان همه خدای جهان را مسخرند
اینها دو دستهای جهاندار داورند
زیرا بخاک مرده همی زنده پرورند
زانسو مقدرند و از اینسو مقدرند
گرچه بهودشان پدر ز آغاز و قرند
نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند
زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرند
بر صورت من و تو و بر سیرت خرند
هنگام شر سخت چو سد سکندرند
همواره پیش دیو بداندیش چاکرند
گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند
اندر میان خلق مزکی و داورند

چشم توفیق تو چون غمزه اکرام زند
ایکه در حلقهٔ زنجیر نفاذ امرت
لایق درخور تست آنکه بکفت آن بناد
تو ئی آنکه تیغ ترا و ا د ا یم
قبول خطاب تو میجست بنده
نماید همی مدح من بد کر کس
تو گفتی سوارت کنم بر چنین اسب
چو برخاستم تا نشینم بدو گفت
بدان کو قسم پایت از دست بکبت
آنکه از پی معنی همی چنان باید

حرص را نیز نه پسندکره ودابرو
صبح را کرمدد از رای تو بودی سر روز

بملک شمس الدین دراحین که اسب جنیبت خود را بوی داده
بود که سوار کردد و اسب وی الکد زده بود نوشته

که تا یا بد از زرد کردون هما ئی
چو طاوس در خانهٔ روستائی
به تشریف تمکین رسانید بختم
ترا با دپائی که همدست چرخست

در منع تعجیل در شعر و بی مبالاتی در معنی

که از سام دل دیده چی خون زاید
شتاب نیک نیاید درنک به در نظم

نشدی لف عشا پردهٔ رخسار غدو
حلقه درکوش سزد ترک فلک چون هندو
پسر حیدر حیدر دل حیدر بازو
جهان عروس ظفر کدخدائی
پذیرفت مدحم بجاهت روائی
که کردد دو کون از تک او هوائی
که درخدمت ما پیاده نشائی
تو باری چه شایسته پشت مائی
که تا جز بسر پیش صاحب نیائی
هرانچه زود بکو یند دیر کی پاید

نام شرا وحدالدین و از فصحای ایام پیشین است در وادی فصاحت بریده است و در عالم ملاحت
وحید صاحب طبعی شیرین وطرزی تمکین بوده این چند شعر از و نوشته می شود

گرگانی گرکانی

بتی که رونق مه بود روی رخشانش
صبا بطبلهٔ عطار از آنجهت ماند
میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد
خدایکان ملوک جهان مظفر دین
زخیل انجم اگر چرخ لشکری سازد
زحجر تیغ تو برخاست موج با هلاک
کسی که نظم معانی چنین تو اند کرد
مباد کمنفس این ملک و پادشائی را
کل را اگر بحجلهٔ دیبا برآمده
از حلق عندلیب وز منقار فاخته
منشور باغ را ز بر کاغدا فق
با صد جهای قلزم دستش کی سخا
تا چرخ زرق ساز بود پر شب از نجوم

ز پسته تنک شکر ریخت لعل خندانش
که مایه دارد از آن لف عنبر افشانش
چو سر بر آرد از مشرق کریبانش
که بر ملوک جهان نافذست فرمانش
بود همیشه خود آفتاب سلطانش
ولیک هم سوی عدو رسید طوفانش
دریغ باشد ازین بارکاه حرمانش
شکست رونق یاقوت و آب لولو برد
بکرد آن لب چون نوش خط او خضرست
دلم بدرد گرفتار کشت در غم او
در آسیای سپهر و تنور کرم اثیر
جهان اکر ز عناصر کهن شود سازند
کسیکه کسوت شعر ش چنین بود شاید
همیشه تا که زند خنده هر شبی کردون
رواج رشته بازار در و مرجانش
نشسته بر طرف جوی آب حیوانش
مکر کند رشته عالم بلطف درمانش
زمانه می نبرد از قرص مهر و مه نانش
ز چار کوشهٔ تخت تو چار ارکانش
که جز ثنای تو باشد طراز دیوانش
چو زنکی و کواکب سپید دندانش
خود از تو تا بقیامت زوال و نقصانش

وله ایضا

سرو سهی بجلوهٔ زیبا برآمده
آواز چنک و زمزمه نا برآمده
قوس قزح بصورت طغرا برآمده
تبلرزه های موج ز دریا برآمده
با صد هزار دیده چو نرگس برآمده
بستان ز نفحهٔ گل سوری چو طبلهٔ است
بوی خوش ز عطر فروشان بها
از طبل باز با بر صدای نغمهٔ رعد
گرگانی از نسیم سخن تازه کلبنی است
صیت جهانگیر تو باد ا بهر نفس
از وی نسیم عنبر سارا برآمده
از مجمر ثری بسر بر یا برآمده
همچون غریو کوس ها لا برآمده
در باغ فضل و کلبن انشا برآمده
از حد روم تا بخارا برآمده

اسمش حکیم مجدالدین ابو اسحق و در شاعری مشهور آفاق فاضلی نیکو اعتقاد و مداح اهل بیت
امجاد معاصر آل سامان و معاشر اهل ایمان نظامی عروضی سمرقندی کوید که حکیم عمر طویلی کرده

کسائی مروزی

که با آنکه در زمان نوح منصور از آل سامان بوده زمان دولت غزنویه را نیز دریافته مدایح سلطان محمود غزنوی کفته و حکیم معین الدین
شاه سید ناصر خسرو علوی متخلص به حجت زمان حکیم را دریافته و بعضی قصاید او را جواب کفته چنانکه از مقاطع قصاید ناصر ظاهر است
کویند سبب این تخلص آنست که کسوت زهد در بر داشته و کلاه فقر بر سر کذاشته چون وی نیز از شیعهٔ قدماست چون
متقدمین اشعارش همه بی وجاهت ولادتش در سنه سیصد و چهل و یک بوده و بقدر امکان آنچه از اشعار ایشان تحصیل
شده درین دفتر ثبت و ضبط مینماید از وست

من قصایده قدس الله سره

با دصبا در آمد فردوس کشت صحرا
از آهت بوستان را نیلسان لعل شد سیا

بی رشوه تلخ و بیمزه چون سرو حنظلند
از داه این نقابه رمه کور و کر تباب
آن عاقلان که بر سر دین را بعلم خویش
آن عاقلان که زیر قدم روز عز و فخر
ای حجت زمین خراسان همی نماند
تو مغز نغز و میوهٔ خوشبوی همچو ری
بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند
اندر مشیمهٔ عدم از نطفه وجود
محسوس نیستند و نگنجند در حواس
پرورده کالبد یه فدا ستند در قدم
زینسوی آن فرشتن و زانسوی کاینات
گویند هر دو هر دو جهانند زین قبل
من چاکر و غلام کسائی که او بگفت
بنو بهار جهان تازه گشت و خرم شد
نرگس نگر بگونه مگر عاشقی بود
انگشتهای زر نگر آویخته سیاه
بگشای چشم و نیک نظر کن به شنبلید
برسان عاشقی که ز شرم رخان خویش
جام کبود و بادهٔ سرخ و شعاع زرد
و الصاف حق که چون بکف دست بر نهی
مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر
آن کیست برین حال که بودست که باشد
این دین هدی را بمثل دایرهٔ دان
علم همه عالم بعلی داد پیمبر
همرنگ آسمان و بگرد آسمان
قامت چون سرو روانش نگر
ز خضاب من و از موی سیه کردن من
بیامدم بجهان تا چگویم و چکنم
ستوروار بزیستان گذشتم همه عمر
بکف چه دارم ازین پنجه شمرده تمام
من این شمار بآخر چگونه وصل کنم
دریغ فر جوانی دریغ عمر عزیز
نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز

بارشوه خوب و شیرین چون مغز و شکرند
زیرا که این سه همه هم کور و هم کرند
بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند
جز فرق مشتری سر راه نسپرند
تا اهل جهل روز و شب خویش بشمرند

ای هوشیار مرد چگونه نگرد
این راه با ستور رها کن بعاقلان
آن عاقلان که اهل خرد را تباع دین
گیتی همه بپایان ایشان و نده رود
همچون تو هیچ نیستند اگر چند این خران

حکیم شاه ناصر خسرو متخلص بحجت در جواب حکیم مجد الدین ابو اسحق کسائی گفته بود و فرستاده و در دیوان ناصر مفصلاً مسطور است بعضی از آن اینست

بیرون ز اندرون زمانه مجاورند
در هفت کشورند و نه در هفت کشورند

اندر جهان نیستند هم ایشان و هم جهان
این روح قدس آمده و آن ذات جبرئیل

وله ایضاً

درخت سبز علم گشت و خاک معلم شد
از عاشقان آن صنم خلخی نژاد
گوئی همی شبه بزر تر زد در روز نند

وله — نسیم نیم شبان جبرئیل گشت مگر
وله — گوئی مگر کسی بنشان آب زعفران
وان بانگ جرد بشنو از باغ نیمروز

وله ایضاً

دیبای سبز را برخ خویش در کشید
گوئی شقایقست و بنفشه است و شنبلید

چو خوش بود بنبید برین تیغ آفتاب
آن روشنی که چون به پیاله فرو چکد

در مدح حضرت شاه اولیا امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه گفته است

چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار
زر ریش در میانه چو ماه ده و چهار
آن لب شیرین زبانش نگر
گر همی رنج خوری پیش حزن و رنج مبر

وله — نیلوفر کبود نگه کن میان آب
چو راهبی که دو رخ او سال و ماه زرد
وله — کشتی آن چشم تباهش ببین
عرض منم رنج جوانیت بر سم که زمن

فی الموعظه و الندامة عن عهود الشباب

که ابتداش دروغست و انتهاش محال
دریغ صورت نیکو دریغ حسن جمال
چو کودکان بدآموز رانهیب دوال

درم خریده آزم ستم رسیدهٔ حرص
سرم بگونه شیرست و دل بگونه قیر
گذاشتم و گذشتیم و بود نی همه بود

هرگز نزای نعمت فردوس کژ زند
اندر جهان دینی بر راه دیگر زند
بار درخت احمد مختار چیدلاند
مردم همه مغیلان و ایشان صنوبرند
زیر درخت دین همه با تو برابرند
و ایشان سفال بیمزه و برگ بیمرند
کز نور هر دو عالم و آدم منورند
هر دو مصورند و لی نامصورند
نایند در نظر که نه مظلم نه انورند
گوهر نیند اگر چه با وصاف گوهرند
در ما نیستند و در تن ما روح پرورند
یعنی فرشتگان بریشان سوی برند
جان حرز دو نده بر این چرخ اخضرند
که بیخ و شاخ درختان جنگ مریم شد
انگشت زرد کرده بکافور بر نها
همچون سفال نو که بآتش فرو زنند
تابان بسان گوهر اندر میان خوید
خاصه که عکس آن بنبید اندرون فتد
گوئی عقیق سرخ بلؤلؤ فرو چکید
کف از قدح ندانی و نه از قدح نبید
بستود و قضا کرد و بدو داد همه کار
جز شیر خداوند جهان حیدر کرار
پیغمبر با مرکز و حیدر خط پرگار
چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار
و ز مطرف کبود رداکرده و ازار
خوشی آن تنگ دهانش نگر
خرد پیران جو بیند و نیابند اثر
سرود گویم و شادی کنم بنعمت و مال
که برده گشته فرزندم و اسیر عیال
شمار نامه با صد هزار گونه و بال
نشانه حدثانم خزینه اهوال
زخم بگونه نیلست و تن بگونه نال
شدیم و ماند بنجه بان فسانه اطفال

اول علاج آنکه ببرم دل از شراب — یک چیز دیگر آنکه ببرم زبان خویش

کمال الدین نخجانی

از فضلای فصاحت قرین شعرای ملاحت آیین مداح خواجه شمس الدین محمد وزیر و برادرش عطاملک بوده است این چند بیت از اشعار او نوشته میشود

ای مهر طلعت زده آتش در آفتاب — تا بر رخ افکنده حیا معجر آفتاب
از غیرت گل تو برآید چو لاله سرخ — هر روز خیره گردد بر بر در آفتاب
از شمع روی تست فروزان چراغ جان — کز نام دست روشن و نام او آفتاب
ای گشته آفتاب ز روی تو شرمسار — خندیده شمع روی تو بر مهر تابدار
از شرم روی تست که بفروزد آفتاب — که زرد و گاه سرخ برآید بکوهسار
زلفت چو عقد خوبی روی تو میگرفت — بگرفت مهر را یکی ذره در شمار
در زر نشانم این سخن همچو زر خویش — کز چرخ برتر است برفعت هزار بار
ای بهر استماع حدیث تو عقل و جان — در شش سوی مانده ز تاثیر هفت و چار
گر پیر تو جمال تو پسند بر آینه — دل نقش جان معاینه بیند در آینه
زیبا ناید آفتاب رخ تست تابناک — کی تاب مهر روی تو باشد در آینه
جانم شود پر آتش چشم شود پر آب — گردد ز مهر روی تو نیک اختر آینه
دستور ملک مغرب و مشرق عطاملک — کار د برای روشن و منظر آینه

ولہ

خندیده شمع روی تو صد ره بر آفتاب — از گل گلاب سنبل شبرنگ بر فکن
زین طارم کبود چو نیلوفر آفتاب — در آرزوی دیدن خورشید روی تو
همچون رای خواجه دین پرور آفتاب — شمس سپهر دولت و دین سایه خدای

در مدح فخر العلما خواجه نصیر الدین طوسی

شاید توانش گوش کنی همچو گوشوار — سرور فرو خلاصه عالم نصیر دین
بنشسته بر در تحجه گوش انتظار — در صد هزار قرن نیاید یکی چو تو

در مدح عطاملک گوید

گر آب پیش روی تو سیم کرا آینه — زنانکه خور ز رای خدیو فلک غلام

کمال الدین مراغی

عالمی فصیح ملیح بلیغ بسیح بوده و گاهی گفتن کلام موزون بحسب تقاضای فطری طبعش مبادرت مینموده در مخاطبه شمع این اشعار از وست

ای شمع برفراخته قامت چو عبهری — زرین سریر و زرد قبا آتش افسری
صورت پذیر جمله ذواتی چه ماده — گر جیب هر شبی ید بیضا برآوری
جستی عصا بشکل و چو ثعبان شوی بطبع — لرزان چرا شوی بقامت صنوبری
آید ز زعفران همه را خنده ای عجب — از چیست گریه ات نه لطیف مزعفری

گوئیکه در میان شبستان چو عبهری — سلطان ملک عالم تاریکی از آن
نقش نگین جمله جهانی چه جوهری — بهر چه لاف معجز موسی همی زنی
تا جادوان ظلمت شب را فرو بری — چون برگ زرد و پید بهنگام مهرگان

کوکبی مروزی

محمد عوفی ورا در سلک شعرای آل ناصر ذکر نموده در هر حال شاعری استاد و بلیغ است از اشعارش چیزی در میان نمانده الا این دو بیت نیکو که نوشته شد

نگاه کن بگل سرخ ناشکفته تمام — به کلبنی که سمن را همی نماز برد
لبان و لب معشوق سرخ کوچک و تنگ — که گاه بوسه بعاشق همی فراز برد

کوهساری طبری

از حکما و فضلای زمان آل سلجوق بوده اگرچه در آمل ساکن ولی نشأ باده سوری نظمش در همه طبرستان ساری در همه دار المرز جاری بوده است و کوهسار از بلوکات گرگان میباشد و اصل او از آنجاست و این دو بیت از وست

نه روز وصال از تو خبر میئی — نه تیره شب هجر ترا بی غمی
نه در کره و عشق تو محکمی — کس چو تو ندیده و بیوفا آدمی

کوهی شیرازی

اسمش شیخ علی و از قدمای مشایخ بوده است صاحب تاریخ گزیده او را از مریدان شیخ ابو عبد الله خفیف مشهور بشیخ کبیر دانسته و برادر پیر حسین شیروانی شمرده در هر حال بحسب زمان بر شیخ سعدی مقدم است و بابا کوهی مشهور است کوهی تخلص میکرده مرقدش در خارج شیراز بر فراز کوه معروف و اکنون تکیه کاهی مشهور است دیوانش دیده شده غزلیاتش تمامی در بیان توحید است و از وست

هر کرا زلف چو زنجیر تو دیوانه کند — ز آشنایان جهانش همه بیگانه کند

ولہ

عاقبت سیل سرشکی ببرد بنیادش — هر که بر گریه ارباب نظر می خندد

خورد نخود آتش شکیبد حتی از نسیم ساده گوی | پوشیده نماناد | غیر زلفش و دیدهٔ از مشک سود و هم جان

این چند بیت ازین تغزل بنام دیگری نیز مذکور و مسطور است ولی در تذکرهٔ درویش حسین نوائی کاشانی بنام وی یاد شده و با وجود شبهه ثبت کردید العلم عند الله

کمال بخارائی

و هو استاد کمال الدین عمید گویند جامع جمیع کمالات بوده چنانکه خط را نیکو نگاشتی و بر امثال مزیت داشتی و نظم نیکو پرداختی و بربط نیکو نواختی با اینکه درین صفات از اهل بزم بودی در شجاعت و جلادت سالار رزم بودی گوئی زهره و مریخ را بالاتفاق در تربیت او موافقت و اتحاد بوده بروزگار سلطنت آل سلجوق ظهور کرده و در خدمت سلطان معز الدین سنجر بن ملکشاه بوده نهایت اعتبار و غایت افتخار در آن حضرت داشت و از مخصوصان بود معاصر امیر معزی سمرقندی و ممدوح حکیم اوحد الدین انوری بوده و آنجا که گفته است

شعرهای کمال را آن سخن | پای طبعش سپرده فرق کمال

همانا در مدح اوست خواجه رشید الدین وطواط در حدائق السحر که در صنایع و بدایع نگاشته ازو اشعار ذکر کرده من جمله این بیت را که از وصف زلف تخلص بمدح قلم ممدوح کرده گوید در عرب و عجم نظیر نیامده الحق بغایت حسن تخلصی زیباست و آن اینست

رخ تیره سر بریده نگونسار و مشکبار | گوئیکه نوک خامهٔ دستور کشورم

گر زند آسیب زلف ترک من بر باد و خاک | هم منور آب و آتش هم معطر باد و خاک
گر زمین پیش شاه خسرو انجم بسپرد | شد مصفی آب و آتش شد مکدر باد و خاک
هست خصم و حاسد و بدگوی بدخواه ترا | گیرد اندر سر زمین و سبزه و جا در باد و خاک
بر هوا و بر زمین گر مدح تو خواند کسی | گردد از قوت سخنگوئی هنرور باد و خاک

زلف نگار گفت که از قیر چنبرم | بالینم از گلست و ز لاله است بسترم
یا در میان ماه بود سال و مه تنم | تیره ترم ز خاک و همیشه بر آذرم
با ورد هم نشینم و با دود هم قرین | ابر زره نمای و بخار معنبرم
با ورد هم نبردم و با عاج در لجاج | کافر نیم مرافق آن چشم کافرم
هم در جوار مشکم و هم در پناه گل | مانند عیش دشمن خسرو مکدرم
رخ تیره سر بریده نگونسار و مشکبار | گوئیکه نوک خامهٔ دستور کشورم

پیشانی و قفای تو ای ترک دلستان | این هر دو زمینت آن ماه آسمان
گرد ندر روی موی تیغ طیره برنگ و بوی | این محنت جحیم است آن راحت جنان
زلفین جانفزای خط دلربای تو | این از عقیق گنجست آن از بلور کان
رخسار و عارض تو ز خوبی و خرمی | این تیره چون دو زلفت آن تنگ چون دهان
دارد همیشه پسته و بادام تو دو چیز | این همچو چنبر آمد آن همچو چوگان
گوئیکه قد خصم خداوند ما شدست | این چشم را چو دیده و آن جسم را چو جان
پایه ز طبع و حلم تو بردند باد و خاک | این زین سبب سبک شد آن زان جهه گران
جان و روان صاحب صاحب پیش تست | این تیر و از بیانست و آن عاجز از بنان
ز بس سفیدی کل چرخ روزگار با من کرد | ز گرد موکب او عارضم غبار گرفت

فی مدح السلطان سنجر بن ملکشاه

از خوشی با مشک و با عنبر زند بر باد و خاک | بوی زلف و همی دارد ز رشک بوی خوش
از لب و دندان کند پر لعل و گوهر باد و خاک | ایخداوندیکه از رای تیغ و زر دست عدو
در دل و چشم آب و آتش کف و سر باد و خاک | زانکه دارد شرم از جهان و جشنت نیمها

وله ایضا

شب صورتم و شبه صفت و مشک پیکرم | ترکیبم از شبست و ز روز است مرکبم
یا برکران روز بود روز و شب سرم | جنبان تنم از هوایم و لرزان تنم ز تاب
با زهره هم قرانم و با مه مجاورم | زنجیر دلربایم و شمشاد جانفزا
جز از خوان سایم و جز لاله نسپرم | هندو نیم مجاور آنخال هندوئیم
هم مایه عبیرم و هم رشک عنبرم | همچون دل مخالف صاحب شکسته ام

در مدح وزیر صافی ضمیر

این یک لاله و گل آن شاخ ضیمران | روز جدائی و شب وصلت هر آینه
این ساده ساج و قیر است آن سوده مشک ناب | سرخ و سپید نوش لب پاک ساعدت
این تازه نوبهار است آن طرفه بوستان | گشتست عاشقی دشمن و ز فراخ من
این شهد نوش داروان ناوک و سنان | جعد زره نمای تو و زلف جعد تو
اینگونه همچو دالی و آن پسته حرکان | عقل و عطای اوست جهان را و خلق را

در صفت پیری خود گوید

سیاه عارض من رنگ روزگار گرفت | سوار بود جوانی شتاب کرد و برفت

گویند شبی مستی با سلطان عربده کرده و سلطان را بقول آزرده این قطعه را روز دیگر در عذر آن گفت

از فضلهٔ نبید عتابی بساط شاه | دگر نبود بنده غم سود و زیان خویش
اکنون بجود و بلندم ز آن گذشته خطا | زانجرم جز دو چیز نه بینم امان خویش

کیکاووس در کف پیری شده عاجز * تدبیر شدن کن چو بپشت تو بر آید
روزت بنماز دگر آمد بهمه حال * شب زود در آید چو نماز دگر آید

کمال الدین اصفهانی

وهو کمال الدین اسمعیل بن جمال الدین عبد الرزاق اخی اهل عراق را بدان پدر و بدین پسر مفاخرت و مباهات شاید وی در زمان سلطان تکش ظهور کرده سلطان جلال الدین خوارزمشاه را نیز مداحی نموده و مداح صاعدیه نیز بوده طرز متقدمین را بطرازی از متاخرین طرز ساخت و شاعری را جهت بانی معانیش خوانده اند و خلاق المعانیش نامیده اند دیوانش دیده شده است ده یا نزده هزار بیت است در خاتمه حال بزهد و تجرید و توحید شایق شده و مرید شیخ شهاب الدین سهروردی آمد در فتنه چنگیزی که بنیاد ایران از آن ویران شد بدست لشکر مغول بجوار رحمت ایزدی شتافت و سعادت شهادت یافت از دیوان آنجناب انتخاب میشود در وقتیکه لشکر مغول باصفهان آمده بودند وی بدست جمعی از اتراک گرفتار گردیده او را بشکنجه کردند و در آنحالت که داعی حق را لبیک اجابت میگفت این رباعی گفته فوت شد

دل خون شد و شرط جانگدازی اینست * در حضرت او کمینه بازی اینست
با اینهمه هم هیچ نمی یارم گفت * شاید که مگر بنده نوازی اینست

در شکایت از رمد خود فرموده است

جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب * یا رب چو دید خواهم از این چشم درد یاب
انسان عین گشت چو فرزند ناخلف * بودنش رنج خاطر و نابودنش عذاب
گویند مشک ناب شود خون و زکار * دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب
مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد * در نسج عنکبوت طپیدن کند ز تاب
خارج این مقله مرج و لعل را * از مبصرات مختصری ای چشم انتخاب
در اندرون چشم ز الوان مختلف * هم لعل ناب در وی هم لؤلؤ خوشاب
چشم گل شکفته و اشکم گلاب گرم * هستم ز آب چشم چو خضر مانده در خلاب
کوری چو همی بدعا خواستم ز درد * کامروز منیت مردمی الا در حجاب

اطباق عنکبوتی این دیده پر آب * وز اضطراب مردم چشم در و چنانک
و اکنون همیکند نظر اندر خط کتاب * پلنم ز هر چه پیشم بعضی که کرد
همچون بهشت جوی از آب و شیر و آب * دریای معدلت بیکجای چشم من
هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب * ماندم بچشم بسته نگاه و خراس لیک
منت خدای را نشد آن نیز مستجاب * مخلص بمدح مردمک چشم از آن کنم

وله ایضا

چیست آنکه هم منور سال و مه اندر شتاب * شهسوار بر دل فیروز چنگ کامیاب
گاهی اندر دلو چون یوسف بود و از مقام * هیئات او چشمه و آن چشمه اندر التهاب
از زمان صورت او شاهد و شمع و لکن * روشن است این آفتاب است آفتاب آفتاب
که ز بطن الحوت چون یونس بود او در آب * پیکر او چون سپر لیکن آن سپر شمشیر زن
ور بتخیل پیکر او ساقی و جام شراب * آنکه بوسد بر سحرگه آستان جا کیست

وله ایضا

مه روی مرتج است بعزم شکار آب * خیز ای غلام کعب بزین اندر آر آب
گفتم که نیک مستی و مخموری از شراب * تحتی تا تاخت خواهم در کوهسار آب
چون برق و چون براق همی رفت در هوا * کاخر برای پنج زمانی بدار آب
نشنید این حدیث و همی راند چون ظفر * در هر مصاف هر دم برسد سوار آب
گشته بدست او ز عطا نامدار جود * پنهان چنانکه کاه نک اندر غبار آب
گر از آتش نبرد بگردون سد شرار * انجا روا بود که رود چیلوار آب
در پیش تیغ تیز تو باشد عدو چنگ * حالی تو در جهانی اندر حصار آب
صدرا بدین قصیده که هست امتحان سنجد * میدان چو تنگ باشد ناید بکار آب
آخر همی چه خواهی اندر خمار آب * بر دست باز گفت برای شکار یک
اندر هوای آن بت سیمین عذار آب * میر اند او و عقل همی گفت در پیش
اندر رکاب صدر و سرور کار آب * عادل ضیاء ملت و دین آنکه فکند
مانده ز خصم و بو غایاد کار آب * اندر دهان آتش غم حاسد تو شد
رانی تو چون سیاوش اندر شرار آب * اسب تو بیلوار شود پیش خصم تا
چون پیش شیر گرسنه در مرغزار آب * ور خصم در حصار شود از نهیب تو
گر تا بروز حشر کند افتخار آب * دانش چو خوار باشد ناید بکار فضل

فی الحکمة والموعظة

دست از طلب مدار گرت برگ این ره است * کانرا که راه توشه نه فقر است بینواست
نه فقر صورتیکه بود همعنان کفر * بل فقر معنوی که بدو فخر انبیاست
ترک بدی تقدمه فعل نیکویی است * گر زر و شنی چو آینه آتش وی صفات
تا با وجود همرهی زینت کمتری * بس نیست کت نبی و نبی هردو مقتداست
انکس نیارد گاه قدم سر در آورد * کز جان پاک پیرو آثار مصطفاست
کاول علاج واجب بیمار احتماست * خوبان معنوی الی ورند روی
چوندر فنا سلوک کنی منزل بقاست * با ترهات حکمت یونانیان چه کار

وله ایضا

چو ختم آفرینش آدمی بود / باخر نوع انسان آفریدند

وله ای که از فرط بزرگی می نگنجی در جهان / در دلم کان قطرهٔ خونیست چون جا کرده‌ای

کوشکی قاینی

مردی حکیم فاضل و از ندمای مجلس سلطان سنجر بوده بشوخ طبعی و شیرین ادائی سوزنی و منجیک را مبتذل نموده در هنگامیکه سلطان سنجر را با غزان محاربه دست داد و شکست درست در صف صفوف سلطان افتاد و ترکان ترکان خاتون را که حلیلهٔ جلیلهٔ سلطان بود اسیر نموده بردند حکیم مشار الیه را که طبع بهزل مایل و خاطر به هجو راغب بود مضمون هجو بیتها در خاطر فسرد و هجوهای ملیح و قبیح گفته که بعضی از آنها این است که نوشته می‌شود از اوست

ای خسرو زمانه و سلطان روزگار / زین بیش خویشتن بجهان در سمر مکن / زین پس دگر بهشتی این کودن یدکان / رنجه مدار خود را جان در خطر مکن

با این زنان ریش برآورده خسروا / بنشین و در ولایت مردان گذر مکن / با این سپه که روبه از ایشان بجنگ به / زنهار قصد بیشهٔ شیران نر مکن

خوارزم را ز مردی این چه شد خبر / کشتی دگر ز مردی آن نان خبر مکن / اسباب خسروی همه جمعست مر ترا / در مرو شاد بنشین دیگر سفر مکن

کار تو که ساخت خوبی این روی آب جا / جیحون مخاطره است ز جیحون گذر مکن

قطعه

ای خسرو زمانه و سلطان روزگار / خود را ز روزگار رهیدن چه میکنی / بر تخت ملک سال تو چون شصت و پنج شد / در سر هوای ملک سلیمان چه میکنی

او شاه عالمست و ز جنگش گریز نیست / [illegible] / [illegible] / در جیش او تو احمق نادان چه میکنی

اصلت ز قاین است و نشستت بکوه سنگ / [illegible] / [illegible] / ای بی‌سر خوارزم تو بجنگ آن چه میکنی

غزان تو چو خورد و از تو عز چه برد / در جنگ غز غریدن و ندان چه میکنی / نقل و شراب و لوت و دل شاد جمله هست / از خانمان سفر به بیستان چه میکنی

کاووس دیلمی مکرر است

و هو عنصر المعالی امیر کیکاووس بن اسکندر بن قابوس وشمگیر بزرگ همیم کریم دانا توانا بود مدتها بزرگی و امارت نمود در زمان دولت سلطان مودود بن مسعود بن محمود روی دل از دنیا تافته و سعادت طلب عقبی یافته در گیلانات عبادت اختیار کرده و مقامات عالیه حاصل آورد عاقبت الامر تجدید جهاد در روی بسوی شروانات نهاد به همراهی امیر ابو الاسوار ممدوح قطران حاکم گنجه بغزو گرجستان عزم کرد و پس از جهاد شهادت یافت کتاب قابوسنامه که کتابیست در حکمت عملی از تصنیفات اوست و مشتمل بر چهل و چهار باب است و در نصیحت فرزند خود گیلانشاه نوشته بغایت کتابی نیکوست چون نسخهٔ آن کمیاب بود بدست آورده تصحیح و تنقیح داده و متعدد نمودم و در اینجا نیز بعضی رباعیات دارد از اشعار اوست

گر یار مرا نخواند و با خود ننشاند / وز درویشی مرا چنین خوار بماند / معذور است او که خالق هر دو جهان / درویشان را بخانهٔ خویش نخواند

وله ایضا

ما را صنما همی بدی پیش آری / ور همچو سلیمان شوی از دولت و بخت / چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت / ازما تو چرا امید نیکی داری

بر وجه ما روهمی غلط پنداری / وز بی سیمی بماندم از روی تو سخت / دارم شغلی بحال خویش اندر خود / کندم نتوان درود چو جو کاری

گر بر سر ماه بر نهی پایهٔ تخت / باید که چو عذرا و چو وامق باشد / هر کو نه چنین بود منافق باشد / کان میوه که پخته شد بریزد ز درخت

بی سیم بدم من از آن آمد و درد / من مهر تو از دلم نگردانم کم / از تو نبرم از آنکه ای شهره صنم / بی سیم ز بازار تهی آید مرد

هر آدمی گر چه نا خلق باشد / با شیر شمشیر سخن باید گفت / کانرا که بگور رفت باید بجنبت / مردم نبود هر که نه عاشق باشد

گرچه بجا پشت مرا داوری خم / نه اندوه موج ری نه اندوه خود / بمجالس بد بوی تو رفته بهی / تو خفته و بخفته بر نیست قلم

گر شیر شود عدو چو پیدا چو نهفت / وانگه غم ترا بها موی کردم / امروز نکو میت که چو نخواهم کرد / با جفت بجای خویش نتوان اندر جفت

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دود / زانده و چنین شاد چرا گشتی زود / چون مرگ ترا نیز نخواهند سود / شهائی به بسی ز هم جالس بد

از دل صنما مهر تو بیرون کردم / اندیشه فزون و صبر کم حال تباه / تن چون نی و بر چو نیل و رخساره چو کاه / فردا وا کی که گو میت چون کردم

گر مرگ بر آورد ز بند خواه تو دود / کاینده رود مراد از وجز تو دگر نیست / از مرگ کسی چه شاد مانی باید بود

تا دور شده ستم ز تو ای روی چو ماه / انگشت بلب گوش بدر چشم براه

آوخ که پیری بپیش که برم من / وله ای پیر بیا تا گله با تو بگویم / زیرا که جوانان از این حال خبر نیست

که کرده ایست بر انجوان چند تعبیه سار | کسیکه پایهٔ او در جفا بلند ترست
گرفت جای از شش کواکب سیاره | مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند

وله ایضا

ابدالدهر مظفر بود اندر همه کار | وقوف تدبیر بود هر چه کند اندیشه
نقش امسال فرو خواند ز صفحهٔ پاره | وگرانیده عوی خنجر آنکه مبرهن گردد
ازعنای سفر شش جهه باشد ناچار | لب بلب قهر تو دندان شیخ همچو خنجر
کس ندیدست که از بانگ بجنبد پیدا | تند الحمد که از فر قدوست امروز

در مدح دستور معظم گوید

هرگز کسی بازه برد جامهٔ حریر | حرمان من چه است ز انعام شامت
هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر | تیریخ هیکلی دو که گر بر فلک روند
دیدار شستشان برد زحمت ضمیر | ز دو من آید بدیدهٔ رخشان بدبختشان
کودک ز پیمشان بنزد لب سوی شیر | با این چنین حریفان تا که بعد ازین
دیوار قصر شرع چه شد چنین قصیر | اندر وظیفها همه آید بسی خلل

در ندامت از عمر عزیز و اظهار پیری و مشیب گوید

کنون چه شعلهٔ آتش مرا چه شمع طراز | دریغ جان گرامی که رفت در سر تن
کنون که چشم بکار زمانه کردم باز | دریغ و غم که بپایان رسید سال عمر
که این جای قرار است خیره پرواز | فرو شدست بگل شاپ ضعف پای کمش
مکن به زیر هوس در هوای دل پرواز | برون کنج قناعت منه تو پای طلب
که کم شود ز تو هرچ از پس تو ماند باز | ره سلامت اگر میروی مجرد شو

در مدح نظام الملک والمله گوید

که هست بندهٔ حکمش جهان شعبده باز | بزیر رایت انصاف دست آن آخته
ز خوان چرخ دونی زبسکه خورد معشر از | ضعیف کلک تو الحق چگونه جانور است
که گفته اند که نه بد بریده کس آواز | ولیکن آنکه ش از سر برون شود سودا

وله ایضا

زعهد آنکه خوش آن شکست عهد منش | ندانم اینهمه دریای از کجا کردی
چو در چمن بخرامد قد چو نارونش | در آب روشن گردند و [illegible] سینا
اگر نبودی با چشم تیغ زنش | دهان بسته نه بند مر آورم سخنش

بمرد خوان فلک دست آرزو کم باز
زحل به بین که چو سرتیه نحوست ذات
چنان آرد که زرت ز استخوانها مغز
هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار
چون نگه رو نظر عقل بر احوال جهان
هر کرا آرزوی ملک سکندر باشد
بانگ بر تشنه سپار زردی تابعنود
ای صاحب معظم و دستور بی نظیر
آنها که بر من از ستم چرخ میرود
حقا که با غلام خود اندر سرای خویش
با چون منی خطاب بسر تنگ کس کند
حقی عوان بخانهٔ من سر فرو کنند
بر خاش گفتشان بدر پردهٔ حیات
گر بر خیال دایه کند شکلشان گذر
کریم که فضل و دانش را نیست عیب آنکه
رسول مرگ بیا که بمن رسید فراز
کمان پشت دو تا چون بره در آوردی
تبارک الله از آن میل من بروی نکو
کنون چه گیسوی مشکین مرا چه مار سیاه
دریغ دیده که بر هم نهاد می باید
بصد هزار زبان گفت در رخم پیری
چو جلوه گاه حواصل شد آشیانهٔ زاغ
ز پیش حضرت دلبر است آنچه دوستر داری
چو بخت تیرهٔ من کرد شبی نهاد آغاز
رهیج زلف بتان بر پای آوردم
نشستم مرکب تو را شد چو بیضهٔ مرغ
خدایگان وزیران نظام ملت و ملک
ز امتلا چو قناعت همی نداد فروغ
سر بریده آتش آواز میدهد چو شنیت
درست گشت همانا که خستگی منش
اگر ندید کسی تن درست ابلهش را
ز جای جنبد بر و دهر و دو جای آن نباشد
بریخت خون جهانی ز خود جدا کردی

فرو تنی است تیت معاشش از غبار
قطار معقبه و ایام تکسلند مهار
که از در حشمت برکرد شکوفه باد بهار
محض اقبال بود هر چه در آرد به شمار
اینک احوال سرافراز جهان صدر کبار
سرسبز بطبش تو دست آمده مانند چنار
کس را کینه نماندست بجز ذر نثار
ای اهل فضل را بهمه حال دستگیر
نه با کبیر میرود الحق نه با صغیر
نه از قلیل یارم گفتن نه از کثیر
چون نیست در ممالک سلطان مرا نظیر
حالی زبیمشان بگریزد ز خانه تیر
زانسان که از سیاهی شب صبح مستنیر
شاعر در این بارش شاید زدن تیر
چون نیست کاین وظیفه نگردد خلل پذیر
که گوش کرد چرخ فرو کوفت کاه رسا
ز خویش ناوک دیده ور حرص [illegible] انداز
تبارک الله ازین قصد من الف دراز
دریغ روز جوانی که رفت و رنگ و ناز
بنا که هان سفر میروم نه برگ نه ساز
در آمدت بکرییان عجز سر فراز
که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز
که جز غنا نفزاید ترا لباس طراز
مرا بحضرت صدر جهان کشید نیاز
فلک دو اسبه همی تاخت از پیم که بتاز
ز نعل چون دم طاووس گشته سینه باز
که با دو دست قصب باف کرکرا دخراز
که با زبان بریده شکه ندار دراز
که در برآورد او را انامل تو براز
که نیک ز آن شکستهٔ شاف تیکش
اگر بچشم من اندر نیامدی هلش
بیا مبین دل و در برج پایمنش
اگر بخندد پیش لب شکر شکنش

زانم نمیرسد بسر زلف یار دست
آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل

شستم ز آب دیده ازین حیار دست
غم نیک دست میدهد از هر طرف و نیک

کر نیست با ورت ز من اینک بیار دست
پای ز میان کار غمت آورم برون

وله ایضا

کام دلی نهادن تو روز در کنار است
سبز است فرق دولت از تیغ لعلفامت

وله ایضا

طوبی لک ای زبان تو با دل موافقست
از عقل پرس کو که پیری تو حد است

مانند صبح هر که درین راه صادق است
خورشید حق ز سایه تو در حجاب شد

شهوت پرست کی بود آنکس که عاشق است
انسان حقیقت آنست در وجود

وله ایضا

سعادت آمد و خود را در آستان افکند
علو کنگره او بدان مقام رسید

شود زمانه از آن صبح در کمان افکند
چو روشنی و بلندی ز خواجه کرفت

فلک مغالطه خود را در آن میان افکند
بر آسمان چکند خاک اگر نه آستی

وله ایضا

خهی بخنجر تو تیز عدل بازار
ز آب تیغ و بکرز کران شست بکوفت

میان ملک و خلل تیغت آهنین دیوار
ز مهره کین تو شمشیر یافتند رنه

که در مجاری خون و رکش بود در قفار
کنند ز مرد تیغت بحلقهای زره

که هر کجا که رسید او کشاده کشت حصار
سوی نشیب شتابان چو قطره در ره نو

چو تند شد نخواند بر نوشت غبار
چو روز جنک ز کرد سیاه شب کردد

چنانکه از شکن زلف یک چهره یار
اکر چو پیکان آهن بود سر دشمن

که طعن زند که آتش همی جهد ز چنار
کله ز دست تو بر خاک میزند خورشید

در صفت مرکب شاه گفته

کاه سرعت بجهد چابک و چست ای چلبی
همچو فکرت ز جهانی بجهانی برود

فی اللغز

نام او طیار و او را خود نه بالست و نه پر
اعتماد اهل دنیا بر وی و او بی ثبات

سقف او در زیر پا پیست و شش ...
باد او را تازیانه خاک او را ناخنه

بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر
قطب کردون ظفر شاهنشه سلغر نسب

وله ایضا

بر تافته است بخت مرا روزکار دست
صبر و جوانی و دل و دین داده در رهش
پیکان تیر غمزه تو در دل منست
سایه کان شرع آنکه هنکام حل و عقد
ای خسروی که کردون جود فریضه داند
برخاست باد نصرت از آتش سنانت
ای آنکه لاف میزنی از دل که عاشقست
جان داد و نفس زد تا ورا کی بود
غلمان و حور کی طلبد مرد حقشناس
اساس قصر ازین خوبتر توان افکند
تخت تا که اقبال باز کرد درش
شب سیاه فروغ سیاحش و پورش
چه خست عرصه آن دشت زنک پیروزه
بفر دولت او پشت راست کرد چو تیر
غیاث دولت و ملت شهنشه عالم
بحرب کستی قبال او مظفر شد
زهی هیبت تو کند ظلم را دندان
میان طمع و ستم خشمت تیغ باره
نکه که تیر ترا سبقت است با شیطان
کلید خانه فتحست نعل مرکب تو
چه کرم کشت نیارد چخید باوی برق
ز حلقهای زره خون دلاور جوشان
ز زخم خنجر سبز است چنانکه او دخون
یارب این مرکب شاهست برید شت بنرد
زنک او آتش و نعل و سم او آهن و سنک
همچو نور یکه ز خورشید فتد در روزن
کشته بر دشمن تو روی میین تنک حیان
چیست آن سیاح کوراهست بر دریا کذر
رهبر خلقست و او را خود نه چشمست و نه کوش
بازکونه خانه دیوار و در او ما ند هم
در همه بحری نه دجالیش بکر کاند رود بحر
امید لذت عیش از زند حسیر نه ملا
بر مجلسی که درد و دو جفت کاسه بود

کر در شود مرا بدو زلف نکار دست
اینم بس است که می ندهد غمکسار دست
کر کیر دم عنایت صدر کبار دست
بر بند دم آسمان را ز اقتدار دست
زهر است عیش دشمن از رمح همچو مار است
بشکست کردن فتنه از تیغ آبدار است
مسیر لی خیال که دزدی منافقست
ورنه همه شوارق عالم مشارق است
کاو را نظر چو صدر جهان حقایق است
که دست همت این صدر کامران افکند
که آسمان را از چشم اختران افکند
عجب که سایه بر این تیره خاکدان افکند
که پیش خواجه فلک خاک در دهان افکند
عنایتش چو ظفر بر خم کمان افکند
که باد تا بقیامت ز ملک برخوردار
لباس ملکی کز دیبه بود دو نهار
از آن سپس که بخون عدو شد آبدار
دو شاخ بود ز یکدرخت منبر و دار
چنانکه عکس زمرد بچشم افعی کار
سوی بلندی تیز آن چو ابر در آزار
در روز بیم بود دیده سنان بیدار
دو نیمه کرد از زخم تیغ چون سوفار
اجل ز بیم تو بر پای میکشد دستار
یا بقربان همی کوه روان در محشر
دیده آهن و سنکی که جهد همچو شرر
که برار ز حر کاتش نبود هیچ خبر
که نیابد بجز از زیر زمین جای مقر
مرغی کو سال و مه بی پای باشد در سفر
آب دریا تا کمرگاه و بی او مختصر
آتش او را خصم جان و آب او را پی سپر
وارث ملک سلیمان خسرو جمشید فر
که در دیار کرم منت زاد می یار
خراب کرد و بنیاد مردم هشیار

از بهر خلق بار کشم من که گشتیم
در جیب فقر گرچه نهانم کند فلک
باریک چون معانی انگشته ام ز غم
بستان عقل نزهت این شخص نازکم
لطف ازل چو همت دریاکشم بدید
فرد اسلام من سیح باران من سان
امروز با شهامت و مردانگی خویش
در زیر گل چو نقطهٔ موهوم مندرسیت
بسیط روی زمین باز گشت آبادان
جلال دنیی و دین منکبرلی آنشاهی
که بود جز تو ز شاهان وز کار کردم
درست شد که تو خورشیدی و براندعوی
دگر که تاختن تو ز شرق تا غرب است
بدیگر آنکه چو تنها بپیش بخرامی
چو لاله خیمه بصحرا زن ار دلی داری
گهی ز دست نسیم است آب در زنجیر
دراز کرد زبان سوسن و بکاخ خود است
نهان غنچه مستور و نرگس مخمور
این از بزم گرفته زر دریای بیکران
در تیغ آفتاب نمانده است حدتی
از لاله زیر دامن کوه آتش زمانه
ای بکام هوس راه عمر بیهوده
کجا شدند سلاطین که چرخ با عظمت
چنان بخواب عدم در شدند کاکاهان
نگویم و نکند رخنه در مسلمانی
ز تاب خشم تو پیکانهای لعل شود
چو عادت است که ابنای وقت در هر عهد
چه آن شاعری که نباشد هجا گوی
نا نیست در این جهان آبی
این صفتی است لایذوقون
وی لب مرا گفت که در این شکستگی چه
نه آب در آن نه سبزه نه گاه نه جو
ترکم سوی آنجا که آمد سر مست

در حلم خویش غوطه خوردم چنانکه لنگرم	اندر برهنگی است همه اشتهار من
پیدا شوم که همنفس مشک اذفرم	افسوس کآفتاب هنر رفت و من عجز
وز آب چشم خویش جو الفاظ او ترم	دی بر بدیش بخواب سحر گفت کای پسر
بطنان عرش گلهٔ روح مطهرم	حشو و ساده ام پر طاووس قدسی است
در دست داد شربتی از حوض کوثرم	با نفس مطمئنه بر این خاک روز و شب
گوای لقاء عجب شما بوده مفخرم	آنم که دوش تیغ زبان سخنورم
چون نی نبود این فلک سبز جادوم	طوطی نطق بودم و شد بسته منطقم
قدمی که بر کشیده تر از خط مسطرم	کو نقش دلگشایم و آن طبع نقشبند

در مدح سلطان جلال الدین بن سلطان محمّد خوارزمشاه گفته

ز آفتاب روشن تر است صد برهان	نخست آنکه همه اهل عقل متفقند
بروزگاری اندک ز راست در زمان	دگر که چون بدر فشیده رایت تو
ستاره وار شود لشکر ز بر تو نهان	ز گرد لشکر تو خاک بر دهان فکند
که دل همی بگشاید هوای لاله ستان	برو ببین که چه زیبا کشیده دست بهار
گهی بشکل حبابست باد در زندان	عقود شبنم بر برگ لاله پنداری
بود هر آینه آزاده را دراز زبان	چنانکه دم از غنچهای تبسم شکفت
بچشم فکرت همی بینم از قیاس و گمان	یکی گشاده چو معشوق شوخ چشم دو لب

وله ایضاً

گر سنگ که نیز بدش هیچ بر فشان	شاید که زار زار رکبر بدیر سوز دل
دارد به هیچ اصل و سنجاب رایگان	حالی بیک طپانچه سر باسیه شود

وله ایضاً

غبار در کهکشان جز بدیده بسوده	شب در آن زار آوای پاسبان نشان

فی المدح

تو نیکه نیست ترا در همه جهان ثانی	بروزگار تو نزدیک شد که بر خیزد

وله

کرم ملاف ز عهد گذشته واگویند	بر آنگروه بباید گریست کز پس ما
چو شیری که چنگال و دندان ندارد	خداوندا ساک زاهست در دی

قطعه

وانرا سمتی است لن اسلی	دانیکه کدام نان و آب است

رباعیات

چون غمزه خود تیر و کمانی در دست	بر تیر که چون بنش زخود دور افکند

تا همچو تیغ گوهر ذاتیست زیورم
افتاده همچو سایه برین صحن اغبرم
خوشدار دل که خوشدل از انصاف داورم
وز حلهای جنت عدن است بسترم
بیدار خفته منتظر صبح محشرم
آفاق فضل کرد بیک ره مسخرم
شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم
کو روی جانفزایم و آن رای انورم
همین سایهٔ چتر خدایگان جهان
که ایزدش بسزا کرد بر جهان سلطان
قضیم اسب تفلیس و آتش از عمان
که بی وجود تو گیتی نباشد آبادان
گرفت ظلمت ظلم از حدود دهر کران
فلک چو خواهد از خم خنجر تو امان
ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان
نگار من لب خود را گرفت در دندان
که بو تهائی اندر میان آتش دان
یکی چو عاشق بی سیم تنگ بسته دهان
دو دو دل من است در آن اشک من نهان
بر شاخهای بی برگ این بر محرکان
هر که از فراز آتش برخاست چون دخان
هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده
ستاره کار تا روز دیده نغنوده
که شد ز هستی ایشان وجود پالوده
ز زلف ماه رخان و همت پریشانی
بچشم خصم تو در لعلهای پیکانی
حکایت کرم از روزگار ما گویند
که الا هجا هیچ درمان ندارد
از دیده آدمی نهانی
نان تو و آب زنده کانی
کاصطبل تو از زاویهای فلکست
این جای ستور نیست جای ملکست
نالان نالان بفت و بر خاک نشست

بلوح کرم عالم مگر زبان بگشاد
هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف
ماننده پنبه دانه که در پنبه تعبیه است
چاه مقنع است همه چاه خاک نهان
از بسکه سر بخانه هر کس فرو کند
وقتی چنین نشاط کسی را مسلم است
معشوقه مرکب از ضد و مختلف
تا رنگ روی خویشتن نماید برین قیاس
نه چو مرکب بر نفسش باد ز مهر بر
خیر مقدم ز کجا بر سمت ای باد شمال
ناتوان شکل همی بینم و گرد آلودت
شعر رکن الدین بار چو ترا همره بود
جلوه دادند مرا از تتق مشک سیاه
نو عروسانی دوشیزه و پاکیزه که بود
جامه شان تنگ شد از بسکه نهادم در چشم
مردم چشم منی آنکه ترا نادیده
ظلمت بیکند احیای شب قدر از آن
لاجرم گشت روان آب ینابیع حکم
شعر من گر بسوی حضرت تو دیر رسید
آمدم با سخنی چند گران پیشه ام
بکه نالم ز کسانیکه ز افراط طمع
با چنین رونق بازار سخن وای بر آنکه
خود بیا تا پس ازین مدحت خود میگویم
کاکه بی عرض تو دگر دهمش صد دشنام
چو چنین نکته بیاراستند صف جدال
نگاه کردم و دیدم عروس گردون را
بفرق سر بر تاجی نهاده از اکلیل
سماک رامح میرفت و دو بیاشن بدست
شب زفاف بدنگ زمانه خواجه ماست
ز اجتماع سلیمان شرع با بلقیس
من سر بآفتاب و فلک در نیاورم
آبست و سبزه چشمه خورشید آسمان
طشت است و تیغ صورت گردون آفتاب

در صفت برف و مدح وزیر گوید

اباشته بجوهر سیماب سان برف
هر دو گران و همیزه شد میهمان برف
کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف
بعضی از آن باده و بعضی از آن برف
پیغامهای سرد دهد از زبان برف

بی نیزه های آتش و بی تیغ آفتاب
گرچه سپید کرد همه خانمان ما
هم نان و گوشت دارد و هم هیمه هم شراب
گلگونه بود به سپیدآب برزده
آنجا که ساز عیش بدینسان میسر است
گر قوتم بدی پی قرص آفتاب

در جواب رکن الدین دعوی دار قمی گوید

دختر انی بصفت غیرت ربات حجال
زهره شان گوی کرباس مه نو خلخال
خود بود وقت خوبان همه از عین کمال
همه عالم تو همی پسندم ای خوب خصال
همه کامیش بدا و هست خدای متعال
از زبان گهر افشان تو و کام مقال
اندرین عذر مرا نیک فرصت مجال
تا کنم سینه تهی با تو ازین حسب الحال
بگدایان بگذارند گدائی و سؤال
بر سر تیغی بگرور نوشته است که فال
چون ممدوح توقع نبود جود و نوال

خواهرانی همه بر یکقد و یک اندازه
دست ادراک چو یازید بدیشان بکرت
شاد باش ای سخن قدوه ارباب هنر
گر کسی شعر تو بر صورت سحبان خواند
گاه بر یکقدم استاده بود چون تا نار
مدح اگر در خور معنی تو میباید گفت
گر بلندی مقام تو چو پرواز گرفت
میدهد دست فلک نعت اصحاب یمین
تا بحق دهیچ و زم مدحتشان میگویم
ای برادر چه فتادیم بر وزیر که در آن
هجو را نیز اگر وقتی باشد سر گو بود

وله ایضا

سپاه روم هزیمت گرفت بیم زوال
شده جهان خرامان بعزم استقبال
لباس پاکیش اندر زمانه نو خلخال
شهاب ثاقب میزد میان راه جوال
که بهر خدمت او خم گرفت پشت هلال
رواق صرح ممرد شدست صف نعال

فلک کلاه زر اندود برگرفت از سر
فرو گذاشته بر عارض منور خود
وشاح عقد ثریا فکنده در دامن
بزرگ عیدی فکنده سایه در رمضان
زحل ز گلشن نیلوفری فرود آمد
زمانه یابد ازین اتصال خوب محل

در مرثیه پدر خود جمال الدین عبد الرزاق گوید

که گرد داند دهان پر ز گوهر عدنش
کو نیکه لقمه ایست زمین را دهان برف
اجرام کوه هاست نهان در میان برف
نتوان بتیر ماه کشیدن کمان برف
یارب سیاه باد همه خانمان برف
هم مطربی که برزندش داستان برف
هر جرعه که ریزد در جرعه دان برف
میباش گو فلان و فلان و فلان برف
بربام چرخ رفتمی از نردبان برف
کش خرامیدی و چه داری احوال
دم بر افتاده و سستی از اثر استعجال
منزلت بود همه ره بسر آب زلال
که سعادت همه از دیدنشان گیرد فال
خود چگویم که چها کرد ندا ز غنج و دلال
که حرام است بجز بر قلمت سحر حلال
جانور گردد از خاصیت او تمثال
گاه در سجده همی گردید چون بدال
بس واداراکه از عجز شود ناطقه لال
در هوا سوخته شد مرغ سخن را پر و بال
بگرو بیکه نداهند یمین را ز شمال
وانکه ایشانرا از من طمع افتد بمثال
نیست ممدوحی کز ما بجز از مدح بمال
این چو آتش اثری نیست بجز وزر و وبال
آتش خوشتر که ستانم زر ازو یکمثقال
جهان بکتف درافکند عنبرین سربال
ز ذوابه شب تار از برای بیت جمال
نطاق بسته میان را ز عقدهای لآل
که پیروی کندش عید غره شوال
مخفه داری ورا گرش دهند مثال
ستاره گیرد ازین اقتران میمون فال
گر تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم
گر سر بآب و سبزه در آرم کم از خرم
با طشت و تیغ سر بچه روی اندر آوردم

از بهر خلق

گردد جهان ز جنبش ایشان پر از غبار
رانند شان و باز ندانند تا همه
هنگام خرمی و نشاط است کاین بهار
خواجه عمید ملک ابونصر کز عطاش
دریا دو بوی و بمغیلان بر از زغن
پس گر غلط نکرد بتقویم او در آن
او هست گوئی ای عجب از نیهار و آ
دیدی فگار گشته تن ملک سر بسر
شطرنج خویش دیدی رفته همه ز نطع
برخاستی بچابکی و چاره از عری
نصرت دهاد و تا ایزد نار و زکین نهی
وانگاه سهای شان ببینی که مصاف
گیتی شکار گاهی پر از شکارهاست
پوشیده بخت نیک ترا جامه که هست
افراط او چو سود بجدی که اندر او
وین جمله عمرها ز بقای تو مستعار

گردد غراب رنگ هوا زان غبارها
بر دشت و جویبار بریزند بارها
خرم تر آمدست ز دیگر بهارها
بر زایران گشاده شود بسته کارها
گردد ز تربیت گل شگفته خارها
از چه پدید کرد بشرح اختیارها
وین حق ز ایران بر او زنهارها
دلها ز بیم همچو بدو نیمه نارها
نه هشتها بمانده برو برنه چارها
اندر چنین زمانه ستوده است چارها
مرحمله دشمنان ز ابر سر فسارها
برره فکنده همچو پر از خون طغارها
دولت شکار تست همی زان شکارها
از موج بود ها و ز اقبال تارها
افراطهای مدح بود اقتصارها
وین خلق باز داده بتو مستعارها

آراسته بمهرهٔ سیمین مهارشان
چون وصفهای صفوان آراسته شود
گر بهر بزم خواجه بتانند گلبنان
گردد نگار خانه نگاری شمال او
خود هست اختیار همه روزگار او
باشد ز بهر زایر دایم در انتظار
ای صدره آزموده جهان را به نیک و بد
کردی علاج تا کنی افکار را درست
رخ برعری نهاده حریف و باسپ و پیل
حرب و رسوم حرب اگر چه قمار نیست
چندان از آن گره بگشی تا شود گشادن
بی خیل و بی سپاه شکستی سپاهها
فخر آن بود که یابند ز خدمت تو بس
گر اقتصار کرد رهی در ثنای تو
تا خاک را قرار بود چرخ را مباد
دست همیشه مونس زلف بدیلها

خود بر هوا کشان ز زمین بر مهارها
زان بارها بدرو بدیبا قصارها
آورده هر یک از پی خدمت نثارها
چون جای نور نماز برندش نگارها
لیکن غلط گرفته منجم شمارها
رحمت بر آن کرمها و بن انتظارها
دیده عنا و رحمت او چند بارها
بهتر همی نشد بعلاج آن فکارها
بر شه گرفته تنگ ره رهگذارها
نوعیست چون نکه کنی آن از قمارها
چو نکوهها تخم رسمه دشت و غارها
بی جنگ و بی جدال گشادی حصارها
وان فخرها که نیست بتو هست عارها
هست اندر اقتصار ورا اعتذارها
جز بر مراد کام دل تو مدارها
چشمت همیشه ناظر مشکین عذارها
بچشم از دور هر دشتی بساط زرنگار آید
بنفشه شنبلید زیبا رو از گون بار آید
شنیدی خندهٔ گوا زگرستنهای زار آید
که بر بادام گل بگذشت و سوی داغ خوار آید
همی در باغ زرین تاج و سیمین گوشوار آید
گزین نیلی نقاب آید ز احمری خمار آید
بود بر دشت به لشکرگذاری چون بهار آید
نشنید هر گلی بر دشت و او بر کوهسار آید
چو از کاشانه با معشوق سوی مرغزار آید
که از خیری و از شمشاد بوی الف یار آید
که در مجلس بگاه خلوت این هر دو بکار آید
دو پستان گوئی او را هر دم از کافور بار آید
پذیره باید از خجلت ور آید شرمسار آید
نه هر تیغی که جنگ از بهر حربی ذوالفقار آید
شتاب آیدش دایم تا کی از خواستار آید
بسالی بیش از آن کو با سپه سوی حصار آید
چو زر آرد زیادت باز را یه در قطار آید

در مدح منصور بن محمد گفته است

جهان ز خلد گوئی یا به گیرد چون بهار آید
برآرد گل سر از گلزار و زندان بشکند لاله
بگریدابر بر باغ ابر و خندد بر چمن زو گل
نفیر بلبل از تیمار جفت و ناله صلصل
غمان از دل برد گر بر خدا وند غمان آید
گر آید گوشوار و تاج نشکفت از لطیف آیی
نثار آرد بدین قتابر ترتیب لاله از لولو
بر ایشان ها دبنیادری نقیب آمد که لشکر زو
خروش کوس اشیا ز اگوش آشنوی خواهی
گهی از جویبار و دشت سوی بوستان آید زد
عقاری کز عقیق و ارغوان اصل و نسب دارد
پر از عنبر شود آغوش چون این را ببر گیری
سماع و باده و معشوق و خانه خالی از دشمن
وزیر ناصح سلطان عمید الملک بو نصر آن
بتن اسفندیار و گیو به لیکن که مردی
تباری کان مگو بیدار در آن دشمن یعو دیک تن
شود ماری اندام عدو از بیم هر موی

که از بالای سرو آید کلاه از شاخ چنار آید
خمار از سر برد گر بر خدا وند خمار آید
که هم زر و لولو مکنون و در شاهوار آید
بر معشوق باید دون که عاشق با نثار آید
گهی سوی یمین آید گهی سوی یسار آید
نیوشی از قلقل تندر گراز بند یار آید
گهی از بوستان و باغ سوی جویبار آید
عقیق و ارغوان باید که زو گلگون عذار آید
پر از نسرین شود دامن چو آن اندر کنار آید
خوشا با طالع سلطان خواجه کاین چهار آید
که حرمان خلاف او بکام خصم خوار آید
ز هر هوش صد کیو و هزار اسفندیار آید
بس اندیشها کز آن کین تیغ و کی آن تبار آید
بلی ز خاصیت هست این عمل کز گوهر مار آید

خوش آنا دم سحرگاهی بهنگام بهار اندر
چه آبست این بدین پاکی که شاخ گلستان زو
چنان شد برگ نیلوفر درین ایام و برگ گل
بلشکرگاه ماند دشت و گلها ماند و لشکر
طلایه دار ایشان گر نشد لاله چرا زین سان
بباید بزمگی زیبا بدین فصل اندرون عاشق
اگر بر خیری و شمشاد بیگرئی کنون شاید
حصاری و انبری با سرائی دلبری ساقی
بود در دست سیمین سیب این ترک ذقن
جهان آرای منصور محمد کافتاب او را
نه هر عالمی که حکم از شرف چون علم او باشد
نهاده گاه و بیگه خواسته پیش از زایر
حصاری گم بجنگ دشمن آرد سوی او لشکر
قطار از ایران چینی با بوی انش اندرون دایم

بگذشت و اشک روان و هنوز
از سردی فسرده مانند یخم
شد دیده و عشق رهنمون دل من
گر لاف زنم که یار خوشخوست نه

واندر تن من باقی جان و هنوز
زانو پس پشت رفته همچون ملخم
تا کرد پر از غصه درون دل من
با با وفا و عهد نیکوست نه

میگفت و مرا گوش بر آن و هنوز
از بسکه قدم خمیده می نشناسد
زنهار که کرد دلم نماند روزی
وین نادره ترک از برای تو مرا

بیچاره فلانیست جوان و هنوز
کس موی ها را ز موی زنخم
از دیده طلب نمید خون دل من
خلقی همه دشمنند و تو دوست نه

لبیبی خراسانی

از قدمای شعرا و حکما بوده است از حالات و مقالاتش استحضاری چندان حاصل نیامده الا اینکه صاحب فرهنگ بعضی ابیات او را بر سبیل استشهاد تصحیح لغات ثبت کرده و صاحب تاریخ آل غزنویه ابوالفضل بیهقی در اختلال حال محمد بن محمود بروجه مناسبتی در ضمن حکایتی این قطعه را به تحریر آورده

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد ‌‌ آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد
گله‌ور دان از دور چه آن بدیدند ‌‌ بد کسی نیست که با دزد همی یکسره شد
رهروی بود در آن راه و درم یافت بسی ‌‌ چون توانگر شد گوئی سخنش نادره شد
هر طرف پرسیندا و همه این در جواب ‌‌ کاروانی زد و شد کار گروهی سره شد
بنده شاعران اکنون نم ‌‌ نه که من از میانه بیرون نم
آن من کیر و آن ایشان ریش ‌‌ زانکه من شاعر در کرکونم
فدای آن قد و زلفش که گوئی ‌‌ که میگیرند شبها در بر تنگ
آن طره مشک ریز دلدار ‌‌ کرده است مرا بغم گرفتار

وله

هر یکی زیشان گفتی که یکی قسوره شد ‌‌ هر چه زر دانزار ای آمد بردند و شد

از اشعار متفرقه اوست

انشان با دجله در کونم ‌‌ آن من نیز هم بکون یکی

وله

فروهشته است از شمشاد شمشاد ‌‌ خوشا حال لحاف و بستر اینک

وله

لامعی جرجانی

نور ضمیرش بدریست لامع و طبع منیرش مهریست ساطع رموز سخنش کنوز حکمت است و الفاظ کلامش الغاز کمال ظهورش در ایام ظهور دولت سلجوقیه و تلمذ در خدمت جناب حجة الاسلام محمد غزالی نموده و مداح خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه بوده پایه طبعش بر فرق برین سپهر و زاده کان طبعش محسود ماه و مهر در شاعری استاد است و در سخنوری فصاحت بنیاد بعضی از فضلای عهد او را بملاحظه کمال فضل و دانش بحر المعانی لقب کرده اند گویند حکیم لامعی با شعرای عهد خود برهانی و سوزنی سمرقندی و جمالی مهریجردی که کتاب بهمن نامه از مصنفات اوست و عمعق بخاری مناظره و مشاعره داشته و اکثر شعرای بلخ در وقتی که حکیم ابوالحسن لامعی در بخارا میزیسته مانند رشیدی و روحی سمرقندی و لواجی و شمس سیم کش و عدنانی باستادی و تقدم وی اقرار کرده اند اما حکیم سوزنی سمرقندی و نجیب فرغانی بادی معارضات نموده اند و فاتش بروزگار سلطان سنجر در سمرقند اتفاق افتاده از اشعار وی آنچه در تذکره و مجموعها دیده جمع نموده انتخابی از آن نگاشتم اشعار بلند دارد اما قلیل است دریغ که هنوز دیوانش دیده نگردیده است به همان قدر که شعرش بدست آمده ناچار قناعت شد از دست

در مدح عمید الملک ابونصر وزیر گفته است

در جویبارها که نوشت این نگارها
با کوهها چه شعبده کرد آسمان با
آراسته بتان بهار زند گلبنان
تا از حجاب لاله برون آمدست بر
نرگس نهاده بر سر تاج شهنشهی
زیرا خمار او نه چو دیگر خمارها
بهری گرفته از پی آتش قدح بدست
برکوه و بحر تابد هر روز آفتاب

با صدره های نیلی و حمری خمارها
لؤلؤ همی فشاند بر لاله زارها
خود شاه بود او بهمه روزگارها
کامد عقار او نه چو دیگر عقارها
برخی کشیده از پی کین ذوالفقارها
وز کوه و از بحار بر آید بخارها

صد گوشوار زرین در گوش هر یکی
تا بامداد هر شب آواز عندلیب
دستش همیشه با قدح و چشم پر خمار
اندر حریر و حله بتابند خیل خیل
بر سر نهاده افسر و بر کف گرفته جام
گردد از آن بخار هوا تیره و انگهی

کاید برون پر از نگار شد این جویبارها
فیروزه گون شدند همه کوهسارها
گوهر نثار کرده بدان گوشوارها
آید همی چو ناله چنگ از چنارها
لیکن خمار او نه چو دیگر خمارها
این آسپرغمها همه وین میوه دارها
کرده پر از عقیق و زبرجد کنارها
آید شتر برون میانش قطارها

چو اندر نامهٔ او بنگرد دشمن که خواند آن
بچشم آیدش سطرش کاغذ و خطها صف هیجا
خداوندا ز بهر خدمت آمد بنده از گرگان
چنین دارد طمع بنده همی کامسال کار او
منم ز یار جدا مانده و ز دیار بعید
هر روز دل بسر من غمی دگر آورد
آمد بر من آن صنم دلفریب دوش
کامشب اگر نبید با تو مرا رقیب
گفتم روم بیارم چندینت گفت
گل داد و عنبر از رخ و از چشم مر مرا
ز تیره شب همی زره بروی قمر بر بندد
سخن گوید بدان نغزی که گاه گفتگوی او
برگ فرو هشت شاخ و گشت هوا تیر
آب نه چونانکه خورده تو بجز داد
وای آن کو درم ندارد و دینار
بود صبر اندر دلم تا بود یار اندر کنار
با خمارم تا خداوند خمار از من جداست
همچو زرین گوشوار و پاره او شد بزرگ
کشوری کو سوی آنکشور برد لشکر کین
سوی شام اینک نهاد از بهر کین روی از عراق
تا در مصر از در بصره کرده اندر کروه
پس وفا قومی همیشه کارشان بوده غدر
یادشان آید کنون اندر ستان کان زاده زرد
شبی گذشت بمن لطیف و خرم دوش
ببانگ بربط گوشش و بروی دلبر چشم
ز جعد آن صنم و زلف او مرا همه شب
نبید با دو لب او برنگ بود و خجل
بحق آنکه ترا داد دولت و نعمت و ناز
اگر نباشد خاموش زو ببرد سری
کنم چرا نکنم روز و شب گله ز فراق
از و وصال چرا نی فراق دارم طمع
دلم بیاری او خسته گشته و طرهٔ او
مه بهشت بسته بشکوه و خنده عارض او

هر کسی اندر تن و جان و دل آنچه گشاد — الفها نیزه و نونها کمان و میمها درقه
سیاهی سپه هنگام نبرد و درّ و غبار آید — نهار و نیل را مانند بشسته انحط کاغذ
چو لؤلؤ جوی باز رگان کجا سوی بخار آید — ولیکن مر دو سیه یاره زر بی یار بی زبودی بی

وله ایضاً

میان خوف و رجای میان وعد و وعید — بخون من شده مژگان او چنان تشنه

وله ایضاً

هنگام آنکه شب ز حبش لشکر آورد — بنشست و کفش ره نماید رقیب را
فردا ترا و ما را در دسر آورد — از جای کران و از رهیان پاک کن سرای
بانگ خروس حق دهمه چنیناگر آورد — امشب من و تو و تو و من تا بگاه بانگ
من مرد تاخته که گل و عنبر آورد — به از شراب داد مرا بوسه لبش از نگ

وله ایضاً

کسی باید که او را چسیند و با شکر باید — نگر دانم عنان عشق او جز سوی او دیگر

وله ایضاً

باد نه چونانکه دیدهٔ همه تیر — صرح ممرد کمان بر دمش همانا
چون ورق زرد شود برنگ و تباشیر — خوشتر از آنکو دهد بزر دینار

در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی

جو بدانند جستن انگین رضای شهریار — زود بینی اندر آن کشور بپای پیل پست آب و
یمن او را بر یمین و بر یسار او یسار — با سپاهی چیره و منصور چو گرد بخون
تا لب نیل از لب دجله قطار اندر قطار — حیلت ضحاک جادو گشت باطل سر بسر
خورده بر جان ملوک از بهر آن کشور شهار — ابلهی کردند و خار اندر مرد شیر را
تا نداری پنجه شیران شیر شکار — رستهٔ هرگز کی بود بی ترک تاری کارزار

وله ایضاً

بنفشه بود بدست اندرون من رنگ و بوی من — ستیزه کرد همی با نبید سرخ لبش
چراغ باد و رخ او بروشنی و بر بوی من — گهی مدیح نیوشش او و من مدیح سگال
برین غریب بجنبانیدن و قول او بنیوش — ستور خریدی این بنیان از مکارم تو

در مدح خواجه نظام الملک وزیر سلطان گوید

گهی وصال بدارم امید و گاه فراق — که روی آن بت ماهست و ماه تابان را
کی آن نه شکر وقت بستی این نه عیا طاق — برآنرواق و بدان طاق نقشهای بدیع
از آن اندو بنده مرا تا نه مباد طلاق — کز آن رواق و ز بندگی اطلاق بیاید آن بته نو

همه حرفی دگر هم زرین بنا و زرین عیار آید
همان زان نفع و ضرر دیگر از سیل و بهار آید
بماند خیره بی بر باز چون گاه شکار آید
بفر دولت خواجه باز بیرار و پار آید
که دوستان حسین علی بخون یزید
تا مرمرا بدان سخن از دل بر آورد
گر چه رسالت نبیذ و ما در آورد
کاشوب و شغله رهی چاکر آورد
مغرب فرو برد سه و مشرق خور آورد
آید شراب دار و می و ساغر آورد
به سنبل و سوسن و گل را همی بریکدیگر بندد
اگر چه آبم اندر چشم و آتش در جگر بندد
آمد در بوستان و صحرا تغییر
بلقیس گنون کرش بهتر بپیند شبگیر
ما در فرزند خویش را نه دهد شیر
صبر من از دل کنون شد گر کنار رفت یار
چه خمار آنگه شوم کاید خداوند خمار
رویم از تا دیدن آن پاره و آن گوشوار
غارها را کرده کوه و کوهها را کرده غار
لشکری زان هر پیاده عاملی آن سوار
کاندر فریدون بت اندرش کند کاوه
تا بخون کاوه کرد آهنگ شیر کاو جوار
کاین شاه دین بپرهیزد آن نصرت و فتح
بدستم اندر می بود و یار در آغوش
سماع شایسته و نبید نوشانوش
فسوس کرد همی بر چراغ روی نکوش
گهی سرود سرا او بی من سرود نیوش
کنون شده است بیچاره کی ستور فروش
بکار در خلل آید اگر شود خاموش
فراق کرد مرا زان نگار دلبر طاق
با آسمان که روشنی است گاه محاق
بود نکوتر با نقش رنگ طاق رواق
ز عشوه که دهد جفت را دهند طلاق

زلفش خلاف قامت قامت خلاف زلفش
هر جایگه که بوسی اندام او بجوی
ماهی نقش هست رویت ای نگار آزری
مشتری وئی هر دل مشتری باشد ترا
فاخته گر طوق دارد همچو طوق فاخته
آب دریائی تو گر آذرست پیش آید نهنگ
شاعران بر تو همی خوانند هر دم آفرین
بر تو مداح تو چون مدح تو خواند از نشاط
پیروی ایم سخاوت را همی فرزند وار
بیجان گاه از تو تاثیر و هست او بر فلک
اینک آئین جهان گیر و همی بگذر نهاد
زیر آن ایوانها گسترده شادروانها
از کف سنگین ولی سیمین یاقوت لب
باز نشناسی زمین هر دو که هست حال
ز خواجه سخنی چند فرستادم من
بود ظنم که شنیدست مگر خواجه عمید
چون غلام آمد و پرسیدم و گفتم که چکرد
گفتم این بار نشانی به ازینش بدهم
هست بکرآباد از کرگان جای وطنم
جد من هست سمعیل و محمد پدرم
سال عمرم برسیدست بهفتاد هنوز
مر مرا خواجه بزرگ از پی آن بخشد مال
ور نشانی به ازین خواهی تا شرح دهم

ضد میان سرینی ضد سرین میانی
نتوان ولی لشمن بدین لطف تا نباشد

ولہ ایضا

مشتری چاره کار ما کم باشد مشتری
فاخته مهری باید در تو دل بستن گر تو
داری از عنبر تو بر عارض دو زلف عنبری
از تو در هر کشور و هر دل خیالی خوب جای

ولہ ایضا

راست پنداری که هر موئی ز پایی شد جلی
بعد بر روی سینه کرده زر جعفری
بر فلک هست از تو تاثیر و تو با بالا یدی
زان همی خواهند یاران خلعت شهریوری
از حریر لعلگون و آسمان گون عبقری
رخ چو کشمیری بت و بالا چو سرو کشمری
از عدم گوئی بدینکار آمدی اندر وجود
ای مبارک تر بفال از مشتری بادا تو
بر یکی حالی تو و حال جهان گردد همی
گرد بر پای از زبرجد باز در گلزارها
اندر آن سیر و زرد گون الوان بیرون گلهای عیش
زان همی وشنگی بینی بیکره خویشتن اندر آن

خواجه عمید در دادن صله معنی حکیم لا تغافل ورزید حکیم تهدیدا این قطعه گفته بدو فرستاده

خواجه با الخط زیبا که فرستادم من
گر کجا بودم و اینجا ز چه افتادم من
زان بگو شهر و از آن فرسخ بنیادم من
بو الحسن ابن سلیمان زادادم من
بدو پنج افزون از نیمه هفتادم من
که سخندانم و در شاعری استادم من
گفت نشناخت ترا خواجه و پرسید ز من
منم آن لامعی شاعر کز من بمدیح
هست آباد و کرانمایه یکی کوی ازو
مر مرا هست اسد طالع و زنا در جوش
هم ببغداد شناسند مرا هم بدمشق
هر نشانی که مرا بود بدادم بتمام

از لفظ او دلیلی از خنده ترجمانی
کوئی نهفته دارد در زیر او دهانی
گر تو در دلها چنین دست و چندین داوری
بر زمان جنبت دگر جوئی و یار نوگری
گر تعجب کوئی اندر هر دل و هر کشوری
ور بت کوه آهن آید پیش سوزان آذری
که بالفاظ حجازی که با الفاظ دری
تا بگیتی در بساط نیکنامی گستری
زو مبارک تر بفالی هم از و عالی تری
خود بدولت خویش بیداری جهان بگری
کسروی ایوانها و قصرهای قیصری
با ندیمان خردمندان سرو کرمی جری
چون ستانی از کف ساقی و لب بروی
در یمین تست ساغر یا تو اندر ساغری
و ندران چند سخن در سرش دادم من
فضل من خادم و هر روزه ورا یادم من
استاد او ز تو در پیش و ستادم من
هست شاذانگه لیسم ورا ز وشادم من
و ندر آن کوی کرانمایه آبادم من
روز آدینه بماه رمضان زادم من
گرچه نز شهر دمشق و نه ز بغدادم من
قدم از خط ادب بیرون ننهادم من
که چه خوردم دی و امروز که را کادم من

محمد بن صالح مروی

و هو فخر الفضلا ابو عبد الله محمد بن صالح نوایحی پیشتر از ملوک غزنویه مقدم شعرای معروف سلطان محمود غزنوی بوده وی را محمد نوایحی نگاشته اند و از شعرای مشهور محسوب داشته اند محمد عوفی نوشته که همه فضلا خواستند که این دو شعر او را که بفارسی گفته بعربی ترجمه کنند نیارستند مگر ابو القاسم اسفراینی و اسحق بغایت نیکو گفته است ابو النجم احمد بن محمد بن یعقوب حکیم منوچهری در اشعار خود او را بتقدم و فصاحت و بلاغت و استادی نام برده است و تمجید کرده است همانا از معاصرین آل سامان بوده و از مشاهیر فضلا و شعرای آن عهد بر سر آمده اشعارش از تصاریف زمان و طول دوران تحلیل رفته و چیزی از آن در میان نمانده الا این دو بیت که بنام وی در بعضی کتب دیده شد

لب او سینی گوئی که کسی نیز عقیق
بمیان و گل اندر شکری پنهان کرد
جعد بر سیمین بنا گوشش گوئی که مگر
به پر زاغ کسی آتشش را باد کند

ولہ

لشکر زنگ همی غارت بغداد کند
وان سیه زلف بر آن عارض او گوئی هست

محمد نسوی

هو محمد بن بدیع فاضلی رفیع القدر و عالمی منشرح الصدر در عهد عماد الدین زنگی دیوان انشاء با او بوده و در سلک ندما انخراط داشته بعد ترک کرده ملک مازندران و خوارزمشاه او را بجه

نهد بر شیر نر فرمان و بر پیل دژم طاعت / گر این بگراید از طاعت و آن بگریزد از فرمان
به تیغ هندی و گرز گران با زره آرد / یکی را برکند ناخن یکی را برکشد دندان
نبیند خلق هرگز درگه وی خالی از زایر / نیابد خلق هرگز خانهٔ وی خالی از مهمان
بجای مه کوئی شرم کردش را بدیده / بجای شیر گوئی حلم دادش مادر از پستان
چو بر بزم او گزیند رزم و لشکرگاه گلشن / شود در زیر روی تخت و خیمه از برش ایوان
گدازد مغز و بندد خون بسهم دستبرد او / بروم اندر سر قیصر بچین اندر دل خاقان
شد از شش تا مدار اندر جهان شش چیز او را است / که جز با وی نیابی بس این شش چیز در کیهان
وفای ایرج و فرهنگ سلم و فر افریدون / زبان زال و سهم سام و دست رستم دستان
بماهی سرای او شود آزاد صد بنده / بروزی از لباسش شود پوشیده صد عریان
نه هرگز لاجرم بر درگهش یابی یکی بنده / نه هرگز لاجرم بر تنش یابی جامهٔ خلقان
بود در روضهٔ دانش همیشه فصل او سوسن / بود بر نامهٔ حکمت همیشه نام او عنوان
چو خشم آرد ازو ویران شود آباد اقلیمی / چو رحم آرد بدو آباد گردد کشور ویران
قلم در دست او ماهی است اندر بحر بیکر / اگر زرین بود ماهی و باشد بحر در افشان
بود در خانهٔ زرتیش مادی چون پیچ دخته / کند بر وادی سیمین تماشا چون لب دهقان
بسان فتنه مستان همیشه رفتن او کج / ولیکن فعل هشیاران کند رفتار او ز بنان
خط او تیره و روشن در او الفاظ و معنیها / چو در تاریکی اسکندر آب چشمهٔ حیوان
دل مومن ازو شادان و غمگین زو دل کافر / زهی آنکه هست او را سر از کفر و دل از ایمان

در مدح خواجه نظام الملک حسن وزیر گفته

آمد گشاده روی بمن نگار من / چون مر مرا بدید گسسته دل از وطن
بسته ز خنده لب بگریستن گشاده چشم / ابرو ز درد پر گره و زلف با شکن
دو پای رقص کن بگل اندر ز آب چشم / دو دست رو ز رنج عنا گشته روی زن
پوشیده من سلاح و نهاده بر اسب زین / چون کرد گاه کین و عرب گاه تاختن
بگشاد چون بدید بر آن سان مرا زبان / بر من بگفتنی و ناگفتنی سخن
گفت آن وفا نمودن تو بود کس سپر / زرق و دروغ و مکر و فریب و فسون و فن
برداشتی دل از من و بگذاشتی مرا / بر تو دل من ایدون که هرگز نبرد ظن
زین روی چون شتابی و بالای سپهر / ز نیموی چون بنفشه و اندام چون سمن
یکروز چون شکیبی جز این باشدی بگفت / عیش ترا حلاوت و چشم ترا وسن
ایدر محل زهیت ترا و کلاه زکیست / از شهر باز خانه ز من باز خویشتن
بر راحت حضر چو گزینی همی سفر / بر شادی طرب چو گزینی همی حزن
گفتم که پیش ازین سفر و پیش و سپاه را / رو زآستین بچشم نه و دست بر دهن
هست این همه ولیکن بی طلعت وزیر / هر شادیی بود غم و هر راحتی شجن
جستم ره فراق و زدم بانگ بر براق / برگشتم از قرین و گسستم مهر از قرن
پیش آمدم چو ماه و بر سهم وادیی / موزه شکاف خارش و خاکش قدم شکن
نه مرغ و نه فرشته نه وحش و آدمی / نه رسم و نه دیار نه اطلال نه دمن
در دیولاخهاش بدانسان که غول و دیو / کامد بگوش گاه رهی نغمهٔ زغن
بی آب وادیی و من و اسپم از عرق / غرق اندر آب چون شط و دجله بر شطن
غول اندرو قدم ننهد ور نهد بود / درمانده تر ز مورچه لنگ در لگن
راهی چنان دراز و شبی تیره و سیاه / کرده فرشته پیله گیتی با اهرمن
انجم بر آسمان چو مجلس شب سده / با آتش و چراغ زده صف صد انجمن
پروین چو ماهیی شیم اندر آبگیر / بر سینه هفت دانه و را در پیرهن
تیر آتشین فکنده سوی مه همی شهاب / سیمین کشیده ها به روی اندرون مجن
و اختر بیشمار ستاره بر آسمان / هر یک بشکل لؤلؤ بر تیغ و بر سفن
یا حلقهای سیمین بر منفرهٔ کبود / یا در بنفشه زار پراکنده نسترن
کانون فلک شب انگشت آتش ستارگان / نسرین و مرغ بر میان نوک با بزن
گردون چو کشت زار و مجره درو چنانک / درگشت زارها پی کاروان سخن
وقت سحر تقطب فلک بر بنات نعش / چون لالهٔ شکفته و را گلستان عطن
گردان بر آن مثال که بر کاغذ آسیا / آرند کودکان ز هی بالاز باد حن
همرنگ شب بزیر من اندر یکی غراب / مهتر ز زنده پیل و قوی تر ز کرگدن
فارغ تر از غراب و دلاور تر از عقاب / هشیار تر ز عقعق و چابکتر از زغن
غژغاو دم و گاو سرین و غزال چشم / پیل نژاد فه کرو چو گور هیون بدن
مخروط ساعدی که نیابی در او عوج / اگنده پهلوئی که نه بینی درو عکن
کوچک سر و بزرگ تن آهخته گردنی / نه در سرش صداع و نه در گردنش وتن
پرورده در حجاز مر او را عرب بناز / بوده برای چو بردی د اهل مفتتن
سنادمان قدم و فشانده گرد / لیلی بآستینش زدوده لب از لبن
بسته چنان میان که که کار زار مرد / در بر فکنده موی چو گاه عتاب زن
گفتم همی بلابه فلک را زمان زمان / لا تدفع ابن عمک تمشی علی سفن
بر اسب من دمان و دمان زیر من اسب / هر دو چنان که نازد چون پسر و در حضن
گفتی و را سعادت گوید همی بدو / گوئی مرا بشارت گفتی همی بدن
پشتم سوی خراسان و رویم سوی عراق / سوی تکاور شام و یمینم سوی یمن
امید آنکه بخت نماید بمن مکه / صدر وزیر شاه جهان بو علی حسن
خورشید دوره و کار ستوده نظام ملک / زین بیش چون جمال زمانه جنت عدن
سالار مسلمین رضی امیر مومنین / بحر اذا تحرک طوراً اذا سکن

وله ایضا

روشن تنی بخوبی همچون لطیف جانی / نازان چو یاد سروی خرم چو بوستانی

از گل سوسن نمود یار بنفشه
آه که بر لاله چیره آمده سنبل
شاه ریاحین گلست و حرمت گل دار
پشت حسودش بنفشه خواندم و در خود
آن دلبری که هست ز حسنش اصل دلبری
آمد چو آگهی سفر من بدو رسید
نزد چو اهر از مژه کرده روان ولی
دیگ ز آتش دل خود عرضه کرده
از روی عهد خویش همی شرم بایدت
گفتم که بر من و دل من این گمان مبر
با روی تو مقابله کردم همه جهان
من دانم آنکه چو نشوم از خدمت تو دور
این شو ز نکه در جهان افتاده است

دایره شد گرد لاله راز بنفشه
آه که بر گل نهاده خار بنفشه
کس نکند بر گل اختیار بنفشه
برد فرو سر ز ننگ و عار بنفشه

وله

عارض معشوق و خط او بچه ماند
ما دل خود خوش همی کنیم و گرنه
شاه جهان ارسلان که روز خلقش
شاه نگردد به سال ماه چو او کس

لاله که بگرفته در کنار بنفشه
گل را کرده است در حصار بنفشه
بوی خوش خویش مستعار بنفشه
سرو نگردد بروزگار بنفشه

وله ایضاً

باران ده دو نرگس او بر گل طری
روئیش گرفته زرگری و چشم جوهری
در آب چشم من چه امروز بنگری
کاین زر کار ریزه بروی من آوری
حال دلم ببین که میان دل اندری
جانی و به ز جان جهان سر خوشتری
در جان من بکند غم روی تو آذری
خلق از پی سود در زیان افتاده است

وله

از بیم هجر لاله او گشته زعفران
با چشم پر آب گفت کو کجاست
ماه هست و مشتری خم آخر بگو چرا
اندر غزل مرا به پری وصف کرده
صدر او من جور فلک اسیر شده ام
یک لحظه گر ز عشق تو غافل شود دلم
لیکن ضرورتست فراق که چاره نیست
بیزاری که ما کناری گیریم

در عشق او منم همه سال از دل بری
وز بار هجر سرو سهی کرده چنبری
آن کافرا که هیزدی از مهر پروری
نفرت گرفت طبع تو از ماه و مشتری
اکنون تو بی تو لی که ز چشمم همی پری
یکبارگی ز مهر تو نشود از دل اسیری
آن غافلی شما رم از بحث کافری
با گردش زمانه غدا آدا ورسی
ای وای بر آنکه در میان افتاده است

مسعود رازی

اسمش امام مسعود و از افاضل ائمه و علما بوده گویند از شیعیان خاص و از اخلاص ممتاز و بمداحی سلطان مسعود سرافراز گاهی شعری میگفته این چند بیت منسوب بدوست

عشق ترا وفا ز تو بیش است زانکه تو
زنخدانها ی کالست گوئی
مغاکی در میان هر یک آنک
چو حقه ی بتدین گوهر سرخ
از بسکه تو در بهشته در ایران ز تیغ
زین هر دو زمین هرچه کیار و بید تا حشر
مدهامتان بین پیش روزگار سبر

از من شدی جدا و نشد عشق تو جدا

در تعریف سیب و انار فرماید

به بین آویخته از شاخ رمان
گفیده چو دهان پر ز دانه آتش

وله

ببخش همه رویین دو شاخ طبرخون
مخالفان تو چو موران بند و مار شدند

فراز شاخ بر آن سیب خندان
چو آنچنانی که باشد بر زنخدان
بد و در هیچ خون آلوده دندان
وز بسکه درین هر دو زمین تخمه خون
برار ز سر موران بر گشته دمار
که اژدها شود از روزگار بدمار

سرور خراسانی

سخن شعرای نامدار و محسود فضلای کامکار افصح فصحای روزگار خود بوده در بار محمودی و مسعودی رسیده و از انعامات بیغایات آن سلطان مسروری گزیده اشعارش مسرت بخش دل اندوهگین و افکارش شادی ده خاطر غمین فضلش معمور و نظمش مشهور و سعیش مشکور و دلش مسرور از اشعارش چیزی چند بیت مسطور

در میان نیست الا این
بوقت نرگس اخواند گهی دوس کتیی را
چو نا پدید شد از چشم چشمه روشن
بروی گنبد گردنده برشد بدیده
چو تیغ سیمین افراخته نمود هلال
مدبران فلک بر فلک چو هفت ملک
بزیر پرده آسایش [illegible] و در روز
بصورت بگه [illegible] پری

یک معنی و اباشد که دانا درش باور
زهی آنکه بنه در خلد کی شاید بدان گز

درختی کش تن از مینا و برگ از سیم و بار از زر

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی

نهاده روی بشیب نیزری راه دور وطن
شب از شبه بسر اندر کشیده پیراهن
بزینتی که زمین و سپهرش بهر و شن

یکی قرین شتاب و یکی عدیل درنگ
ز ارتفاع شب تیره همچو بنشست
گرفته گنج ملاحت ز قهرمان جلال

در از گشت شب دیر باز را دامن
ستاره کان قوی قدرت بدیع بدن
چو هفت فندق سیماب رنگ نجم ترین
مسیر این بسوی [illegible] و مسیر آن بعدن
در آمد آن بت شادی [illegible] بسوی چمن
ربوده خاتم خوبی ز نیکوان ختن

ملازمت و منادمت خواسته شد و او نخواست و معاذیر آراست با جناب شیخ مجد الدین بغدادی سر داشته و علم ارادت او را بر بام

دل می افراشته اینچند بیت

چون رایحهٔ مشک و چو بوی سمن آید
بوی چمنی یار من آمد که وکر باد

وله

هر باد که از ساحل جیحون بمن آید — بر یاسمنی تازه گر روی نهاد است
با نافهٔ سربسته ز ناف ختن آید — من خاک کف پای چنین باد که او را

از مرثیهٔ شیخ مذکور است

این باد کز و رایحهٔ یاسمن آید
مشکین‌تر و عنبرتر و از نسترن آید

محمد عوفی

از فضلای زمان خود بوده و تذکرهٔ مسمی بلب الالباب را بنام عین الملک حسین وزیر اشعری نگاشته و کتاب جامع الحکایات از تالیفات اوست از نظمهای او نوشته می شود

تو انگرم به رخ و اشک زان بر سیمین
گذشت نالهٔ من در فراق طلعت تو
خیال مدحت او در ضمیر اهل سخن
نگر بیادی چو جوهر تراب سنجد طبع
زمانه از یسار تو باد جمله یسار

که شد ز فرقت تو چون زر آن چو نسیم این — چو خاتم است دهان تو و سلیمان وار
چو قدر صدر جهان از فراز چرخ برین — چو باد ناصح قدرش بیامده ز فلک
ستوده تر ز نشاط است در دل غمگین — رسیده مرتبت رفعت تو بر نسرین
که شد شکسته بر ازوی و سهم اشاهین — بس است تحفهٔ قاطع کمال و فضل ترا

زمانه آید از این حالت به زیر نگین
چو آب حاسد جاهش فرو شده بزمین
گذشته رایحه‌ایست از تو از نسرین
همین کتاب که هر حرف او است آن تزئین
سپهر از یمین تو باد جمله یمین

ای شاه بلطف و بذل کان دگری
در قالب ملک و عدل جان دگری
گر ز رفعت و قدر آسمان دگری
زانروی کبود جامه میخوانندت

این رباعی را در نواحی استرا باد بر شاه کبود جامه خوانده اسبی صله دریافت

مرزبان فارسی

نامش چون دستگاه دانشش رفیع و چون بارگاه همتش وسیع میدان بلاغت را فارس و ایوان فصاحت را حارس بعضی گویند معاصر حکیم حنظلهٔ بادغیسی و ابوسلیک گرگانی است و مرزبان نامه بوی منسوب است و بعضی نوشته اند که صاحب مرزبان نامه از اجداد آل زیار و قابوس وشمگیر بوده است و آن مرزبان دیلمی بوده است و این فارسی است حق آنست که نام وی رفیع الدین و شیرازیست و مرزبان نامه بتحقیق از وی نیست معاصر سلجوقیه و مداح ارسلان سلجوقی بوده و او را مداحی منیر سوده از وست

هر روز خیزم از هوس عشق سوی دوست
چون زلف و روی یار شب و روز از شتاب
چون ... ز بیم وی امروز در عدم
شد قطره در دهان صدف لؤلؤ خوشاب
ور صرصری قهر کشش دی آن گذر
خاکش بما و گشتی و آبش شدی سراب

وله

همچون شرر ز آتش و همچون بخار از آب — گر بانک بر زمانه زند در هم اوفتد
و امشب زبس نهیب چو پروین دو شد حجاب — بگذشت بر بحار نسیمی ز لطف او

در مدح ملک ارسلان سلجوقی گفته

گل در رخ می چنان بخندید
کش مغز در استخوان بخندید
سالی لب چون عقیق بگشاد
تا که همه دهان بخندید
شد باغ ز خندهٔ اش چنان خوش
یاقوت میان کان بخندید
می نیز ز شادی ار چه پیر است
جانها تازه شد و جهان بخندید

کاندر تن لاله جان بخندید — با لاله عقیق همرهی جست
در روی گل چنان بخندید — وز خندهٔ او بدو یار همدم
چون تیغ شه ارسلان بخندید — در معرکه چون گرفت نیزه
بدخواه ملک سنان بخندید

چون چشم من از بزار بگریست

جهان بسفله چو کالنست و من در و گوهر
سپهر دون چو نیام است و من چون خنجر

وله ایضا

اگر چه زنگ پذیرم بریزدم جوهر — اگر چه بی خطرم در ستفر خویش و است
که مشک را نبود در ستفر خویش خطر

اگر چه زندان چشم نگاه دم قیمت
لوزا ینصدر آفتاب آثار
گزیدی بصلب آدم در
سجده کردی نگفتی آن مردود
اما خیر خلقتنی من نار

در هنگامی که درد پای داشته در صفت احوال خود گفته

از دست درد پای بهار دست اندرم
یا رب که درد پای چه آورد بر سرم
وقتی چو ابر بودم و کوه بر زدی سپر
بجرم کنون نه ابرم کانم نه کوهرم
بهتر ز من خطیب سخن نیست در جهان
برجای می چو داد دوایم چو عنبرم

وله

گوئی زمین نه مادر مردست در زمین
کافور بر تنش زچه گرد است آسمان

رو نهاد در آنجا چندی متوقف شد و تاریخ سلاطین ما زندران که در کمال نفاست و سلاست است تصنیف اوست و سید ظهیرالدین مرعشی از آن زمان تا زمان حیات خود ذیلی بر آن نگاشته ولی تا این مرتبین بغایت است کاهی نظمی میسرود و رباعی بفارسی میفرموده ازوست

زلف تو نه از ره خطا می جنبد / پیوسته بقصد خون ما می جنبد / تکرار اگر نمیکند درس جفا / چندین به نکوئی که چرا می جنبد

ای دل امید بوک تا کی پوئی / چون عادت چرخ نیست جز بدخوئی / حقا که اگر زمانه آزار شاید / گر زو تو شکایتی و شکری گوئی

مظهر هندی

قاضی اگره است و مردی آگه مداح فیروزشاه بوده و مدح عین الملک نیز نموده بعضی او را مطهر مذکور خوانند و بعضی جد او دانند علی ای حال بنام او می باشد

امروز بامداد که برخاستم ز خواب / با طالع خجسته و با خاطر صواب / دیدم زمین چو صحن بهشت است جانفزا / آراسته بزیور و افروخته بتاب

سوده کیا سپیده و شنگرف بر چمن / مالیده سبزه و همه زرنگار بر ثیاب / صحن چمن چو صفحهٔ گردون لاژورد / از ژاله پر ستاره و از برق پر شهاب

هیجت برق از ابر چو در سینها نفس / یا در گناه توبه و یا در خطا صواب / سر بر کشیده سبزه ز خاک سیاه رنگ / همچون تذرو از شبه و طوطی ز غراب

و قوس قزح کشیده کمانی بچار رنگ / چون طاق منظری که بالوان کنی خضاب / این سرخ همچو لاله و آن زرد چو ترنج / این نیل چون بنفشه و آن سبز چون سداب

من در شب بلا به زاری که ساعتی / تسکین دهم ز هول و تسلی ز اضطراب / بودم در اندیشه که ناگاه بیگمان / سر بر زد از دریچهٔ من همچو آفتاب

آن ماه سایه پرور آن آفتاب حسن / کاصلا ندیده سایهٔ او ماه و آفتاب / آمد چو خور ز بام و چو سرو آتشین من / بنشست و برگشاد لب بسته در عتاب

گفتا چه شد ترا که درین روز و شب همی / ماندی چنین غمی و نشستی چنین مصاب / برخیز و این قصیده هم امروز نظم کن / فردا برو بحضرت سلطان کامیاب

فیروزشه که روز وغا هر غلام او / صد چون سکندر است و دو صد چون فراسیاب

در مدح عین الملک

صبحدم کاینهٔ چرخ زدود از زنگ / زهره بنمود رخ از ثور چو ماه از خرچنگ

اندر آمد ز در حجرهٔ من مست و خراب / دلبر غنچه دهانی شکری تنگ تنگ

عنبری موی میانی که سرین و کمرش / کرده دو کوه گرانرا یکی موی آونگ / چون مرا دید که از ضعف بهائی شده ام / ریخت درها ز دو لب بر صفت [illegible]

گفت گر وصل منت دست دهد یک شبی / گفتمش وصل تو چون شکر و فرقت چو شرنگ / فصل نوروز بود و روز نو و موسم عید / ابر ما تیره هوا صافی و بستان پر رنگ

زین طرف نخلها آمده از میوه و گل / زان طرف مائده ها از بط و دراج و کلنگ / ملک الشرق فلک قدر ملک عین الملک / که بود عرض سپاهش بهزاران فرسنگ

آنکه گر تیر گشاید بسوی دره و کوه / در بن ما رفتد از کهسار پلنگ / آنکه شیران ز نهیب غضبش ترسانند / هم بر آن نکته که شیران ز پایان و پلنگ

مظفری پنجدهی مروی

از استادان مشهور بوده صاحب لب الالباب گفته که از شعرای آل ناصر است به هر حالت در هر مقالت قادر است و اشعارش نادر ازوست

همی بپیچی آتش میان خاکستر / چو آفتاب که گیرد ز میغ تیره حجاب / چو روی خسرو دوشیزه کو خجل گردد / نقاب را برخ اندر کشد بوقت عتاب

ز داغ فرقت آن چهره چو لاله و گل / همی ز لاله گل زردتر کنم بگلاب / بر آن نشان که سیماب زر همیگیرد / من از فراق تو گیرم همی بزر سیماب

شتاب وصل تو دارد مرا همی بدرنگ / درنگ هجر تو دارد مرا همی بشتاب / خمار و خواب چه در دلم فراوانست / اگر لب تو برنگ گل است و بوی شراب

بهر شب ز فرقت آن قامت چو قامت سرو / سنان شود مژهٔ من ز حسرت خواب / گهی بگریم و باشم چو نرگس تو دژم / گهی بنالم و گردم چو سنبل تو بتاب

معروفی بلخی

اسمش ابوعبدالله محمد بن حسن بکمالات موصوف و بجلالات معروف کلامش بکمالش معرف و مقامش بر مقالش موصف از شعرای آل سامان و پخته ساز طبع خامان بلکه نخجیکان را بادی خامی تمامان را تا تمامی راهکار روی سخن چون اغلب متقدمان از انصراف زمان چیزی در میان نمانده این چند بیت ازوست

دوست با قامت چو سرو من بگذشت / تازه گشتم چو گل و تازه شد آئین قدیم / باده بر ساعدش از رستگی سایه فکند / گوئی از لاله بسیزه است کماهی شمیم

در مدح عبدالملک بن نوح سامانی گوید

و اندر زلفین بر آن عارض و گوئی ز رست / بگل سوری بر غالیه افشاند نسیم

گشت برگشته سیه جعد تو عین اندر عین / گشت پر تاب سیه زلف تو چیم اندر چیم

ای آنکه مر عدو را صبری و حنظلی / ای آنکه مر ولی را شهدی و شکری / آنجا که بیش مینی باید موسفقی / آنجا که بیش دستی باید مظفری

به نرم نرم چنین گفت مرمرا که چرا
مساعدمن اگر بنگری بیاری باد
به طبع و طوع همی سوی آن قوم که ندید

همی جدائی جوئی بخیره خیره ز من
ز برگ لاله سیراب و آبدار سمن
چنو جواد جهان و چنو کریم زمن

مرو که با منت آید خزان ابها ربود
جواب دادم کی مونس روان رهی
شهاب دولت شمس الکفات ابوالقاسم

که هم ز خرم گل سوریست هم زبیخ سوسن
به دست عهدی من چه بری بر ظن
حمید حمد هنر احمد بن خواجه حسن

مظهر گجراتی

از سخن گویان شیرین زبان و فاضلان نیکوبیان است و اصلش از ایران است هشت هزار بیت صاحب دیوان است و این اشعار از دیوانش نشان است

اگر بهار بدیعت وگر بهشت بکار
اگر بهار گل و سرو و یاسمن دارد
که هیچ تنگ شکر بوسه دست بشادی لب
شب از هوای تو خسبد بخاطر خرم
بگرگ آشتی از من مرو که گرگ صید
اهلا و مرحبا تو ای باد نو بهار
ای بتی کز مشک تر بر شب نشان آورده
زان لب شیرین که شوری در جهان افکنده
خوشست خوردن می با جوان روح افزای
میان سبزهٔ سیراب و زیر سایهٔ سرو
رخش چو طلعت ماه منیر جان پرور
اگر بحجره درون مه شیشه برگیری
همیشه خاصه تو وقتی ابر چون کافور
نسیم باد بهر سوی گشته عنبر بیز
ای دلبری که زلف تو دیوست و رخ پری
خورشید را کجاست لب لعل جانفزای
اهلا و نعم عیسی ای باد نو بهار
عیسی نه و در دل صد جان نشست حاصل
نقاش سطح آب فراش هر حباب
پیک جهان نوردی سیاح یافه گردی
مشک و عبیر بیزان گلبرگ و لاله ریزان
وقت صبح است ترک خواب دهید
در بلورینه ساغری چو سحر
دل ز مهر زمانه بر دارید
ملک بی نام و بی نشانی را

بهار من رخ تست و بهشت من دیدار
تو یاسمن بری سرو قد و گل رخسار
که هیچ خرمن گل گیر دست همی یکبار
نگه بروی تو کرد و بغیر تر خی پندار

مرا چو بوی تو آیم بهار نبود دوست
خنک کسیکه نهد بخت نیک در بر او
ز صبح تا شب افزون کند نشاط شراب
منم که بر لب آبحیات میمیرم

مرا چو روی تو هست بهشت با دکار
ز روی و موی تو ماه منیر و مشک تتار
ز شام تا بسحر سر نهد بخواب خمار
به تشنگی و نکردی تو قطرهٔ ایثار
بدان دو آهوی خرگوش خواب شیرشکار
روح قلوبنا به نسیم ز زلف یار
و ز بنفشه نو خطی بر ارغوان آورده
شربتی ده ز لبم چون بر زبان آورده
بیانگ بربط و آواز چنگ و نالهٔ نای
ز فرق سر همه ناز است تا بناخن پای
که همچو آینه روشن است عکس نمای
دوای روشنی دیده های خلق ندای
که در بهشت از آنخوبتر نشاید جای
کنار جوی و جای گشته گوهر زای
در زیب و زینت از مه و خورشید بهتری
بر خاک ریز جرعهٔ جامیکه می خوری
گر دم عبیر پیز و زبوی مشکبار
مانی نه و در گل صد نقش نیکاری
بر چیس بوستانی بلقیس لاله زاری
خرم چو طبع رادان خوش چو ندل جواری
بر کوه تا چه دیدی تا چه داری
جمع اصحاب را شراب دهید
مرهم خاطر خراب دهید
این امید از زمانه بردارید
کنجها زین خزانه بردارید

وله ایضا

تنه ذرک ای نفس نافهٔ تتار
بشر نفوسنا بسلامتی سوی دوست

وله ایضا

جام می را آب حسرت در دهان آورده
و غنچه را دادی بیوسم از دهان پر شکر

وله ایضا

بوی سنبل و سوری بچمن بود و سه تای
لبش چو چشمهٔ آبحیات روح فزای
زبوی مشک معطر شود برون سرای
گلاب سر و چکد بر زمین صندل سای

ز دست دلبر نازک میان که قامت او
گرفته برکف سیمینش ساغری پر می
بنور جام چنین باده توان خوردن
زمین چنان شود از سبزه ها و آب روان

وله ایضا

مرا کجاست سلسلهٔ زلف عنبری
گر بایدت که زنده کنی کشتگان خویش

وله ایضا

لشکر کش سحابی فرمانده بحاری
هر جا که عزم کردی کوهی درآید باری
افغان شوق و خیزان بیکی دم جاری

ادریس هر زمانی قسیس راهبانی
امروز بامداد است آمدی شادان
دایم بدین بدی با مژده رسیدی

از ترکیبات اوست

باده همچو آفتاب دهید
رخت از این کارخانه بردارید
همچو عنقا نشانه بردارید

وله

خستگان را ز نوشدار وی می
هرگز از دهر کس نیاساید
دل مردان خزینهٔ گهر است

محمد بن حسن آملی طبرستانی

هو مولانا اولیاء الله معروف بوده مدتها در بغداد تکمیل و تحصیل کرده در شهور سنوات هفتصد و کسری بعراق و طبرستان باز آمده و بواسطهٔ حادثهٔ قتل اردشیر بن حسن حکمران مازندران که ممدوح ظهیرالدین فاریابی و مخدوم سلاطین عهد بوده دلتنگ گردیده از استراباد بخوارزم

روی نهاد

مغیثی گنجوی

از احوالش در جائی چیزی دیده نشده بجز اینکه این ابیات را تقی الدین اوحدی بنام او نوشته همانا او نیز چون من از احوالش نشانی ندارد و بیخبر است از وست

مرا سه چیز بود از دو زلف و لب جانان
ژنده و عاجز و حیران ازین سه چیز کنند
پری دلبر و جانان من شده است مرا
منیر و روشن و تابان چو روی او نبود

یکی فریب دوم حیلت سیم دستان | فریب و حیلت و دستانش کرده اند مرا | یکی ژنده دوم عاجز و سیم حیران
یکی فراق دوم دوری و سیم هجران | فراق و دوری هجران آن نگار که هست | یکی پری دوم دلبر و سیم جانان
یکی حیات دوم راحت و سیم درمان | حیات و راحت و درمان ز روی اوست که هست | یکی منیر دوم روشن و سیم تابان
یکی سهیل و دوم زهره و سیم کیوان | سهیل و زهره و کیوان مرا چرا کردند | یکی غریب دوم بیکس و سیم بیجان

منشوری سمرقندی

اسمش ابوسعید احمد بن محمد بوده نظامی عروضی سمرقندی گوید مداحی آل ناصر خصوص محمود غزنوی را مینموده و منشور شاعری بنام او بوده بهر صورت از اوست

یکی دریا پدید آمد زمینش مشک و آب از زر
نهنگ سنگ و سنگش سیماب اندرون پنهان
فلک چون قصر مدهون گشته زو بر کنگره زرین
بعالی امر ایران شاه و بر توفیق توقیعش
چه بود امشب که چون نجاد و سر از خاک زمین بر زد
ز زرین کرده از عکسش بدریا در همی لولو
تو گوئی همت خسرو برای نعمت زایر
سر و سالار سالاران هفت اقلیم این عالم
اگر بر شاخ سیسنبر بتابد گوهر تیغش
بجا آورد را خسرو و کند پر سیم و زر دامن
بدست از مال بخشیدن به تیغ از کینه آهیختن
فرو رمید چو گنجشک زرد و برگ بهی
چه جادو شیت عنان آزمای کب او
دو چیز یافت ازین آتش سپس در حال
چرا دهر شد زردی چهر کان
چرا معصفر باشد تیره شب
چرا جام می خورده است ناگاه شاه
چرا رخ مجدد نماید عدو وش

معلق موج زرینش با بر اندر کشیده | نشیب و قعر آن دریا همه پر کشته مرجان | فراز و موج او هر سو همه پر زهره از آهن
دم تمساح زرینش یاقوت اندرون مضمر | درخشنده شیر او پرخ بغرد قطره و سیل | چو برق از میغ بر دریا چو رعد از کوه برگردد
درخشان بر یکی روشن چو قصر مرده نکو | دو چشم باز ازرق شد زمین تا آسمان امشب | نقابی بست بر روی زمین گوشش تا در وز
فلک دست سخا گشود و بشکست اختر نیز در | هوا را جسم سیمین داد زین سیاره شکرگون دو | زمین را تاج زرین داد زین بیجاده رنگ آذر
خلافی رنگ خورشیدی شکرف آشده نگین | کهی چون عرعر زرین همی بر آسمان نازد | کهی چون سرو یاقوتین همی بالد با بر اندر
عقیقین کرده از رنگش بکره دون همی اختر | شرارش بر فلک یازان چو کوه زعفران مالین | سر تکسش هوا گردان چو عصفور معصفر
یکی زرین فلک خواهد برآوردن همی دیگر | یمین دولت عالی امین ملت ایمان | ابوالقاسم ملک محمود کشوردار کشور در
ولایت بخش و گیتی گیر و ملک آرای پرور | اگر جودش بموجود اندر جهان بودی | ببخشیدی از و یکدست جود اندر جهان یکسر
برنگ روین رومی بر رویید شاخ سیسنبر | مگر معشوق شاهان شد زمین تخت و کردل | همی بوسند خاکش را همی گیرندش اندر بر
تهیکرد و زمین از گنج و کوه از سیم و کان از زر | بدست و تیغ و جام و جان میاسا از جهان آهن | چنان گر نائره فتحت نیاساید همی ابهر

بجام از باده نوشیدن بجان از مدحت پیمبر
با آفتاب درخشنده برق در شب تار
بدستش اندر دریای ... ف پهناور
بپادشاه بکف برنهاد مالامال
ازیرا که چون کوره شد آسمان
ازیرا که شد بار روز زعفران
ازیرا یقین تر تر است از کمان
ازیرا کش از اشک بادشناشان

ولیه ایضا

زبهر آنکه بر او زد چو باشد برگ چنار | به برق اندر و ز آفتاب در پس ابر
که آرزوی بخاران همی کند ابتر | نگار و یکی یک شربت آب اندر آب
ستاره یاره زرین و آسمان خلخال | ز آفتاب یکی جام کرد چرخ امشب

در تهنیت جشن سده گفته

ازیرا کش آمد سده ناگهان | چرا از قضا برتر است امر او

منجیک ترمذی

اسمش ابوالحسن علی بن محمد مردی تیز زبان هنر آیین ستند طبع زبان آور بلیغ نکته دان بوده که کسی از تیر لعنتش نرستی و از کمند هجوش بجستی سینه اهل کینه را بخدنگ هجا خستی و دست اهل زمانرا بکمند هزل بستی یکی بیدا ابوالمعالی نحاس و ابوالمفاخر رازی معاصر بوده بعضی مداح چغانیان دانندش و معاصر آنان خوانندش و بعضی یکی از شعرای سلطان محمود غزنویش دانند و منجیک چنگ زنش خوانند و منجیک بقول صاحب تاریخ احیاء الملوک نام قریه ایست بر شرقی ترمذ و چون حکیم از آن دیه بظهور آمده بحکیم منجیک مشهور شده و مداحی ملوک صفاریه سیستان و غزنویه را میکرده از فصحای شعرای بعد مینست اعلی الحال صاحب طبع قادر بوده اشعار بسیار داشته از آنچه بدست آمده است بعضی نوشته می گردد از اوست

همدانی رسید و کسب کمالات کرد در بعضی جا منصور نیز تخلص کرده علی ای حال فاضلی بوده صاحبکمال این چند بیت ازوست

ازان خورشید زرین شد که بر ملکش کند ذرد
نگاری سمن بوی ماهی سمنبر
بهار ربانست و محراب خوبی
شنیدم که در خلد گزدم نباشد
بانگشت بنمایم اردو زنخدانت
چو بنشینی از پای گوئی که گردون
شد آن مودت وان دوستی وان ایام
بباشبا که بروی نگار کردم روز
ازین پی بسوی من نیاید بود رسول
همیشه خانه ام از نیکوان بهار روی
من و جهان و همال و قرین ساخته خوی
کنونکه نعمتم افزونتر است و نعمت کم
همی بهر گلی کاورد بشگفتن ربیع
بروزگار فزونتر شود درخت همی
سپیدی آمد واندر رخ او فتادم چین
بروز دولت کین از زمانه جستم باز
اسیر آن شده ام کو اسیر بود مرا
بباد و حلقه زلفی که دست من بکشید
خراب و سیر هوا گشته و دل آن دو چشم
دو ابروان سیاهش کمان غالیه توز
تو دور گشته و من دور مانده از خدمت
نه گردون مگر بیمار گشته است
سپر کردار سیمین بود و اینک
تو گفتی چنگ صاحب تاختن کرد
مگر رسم سکه چرا کرده اند
یکموی بدزدیدم از دو زلفت
چو زلفش بسختی همی کشیدم

ستاره زان همی لرزد که از تیغش حذر دارد
لبش جای جان و رخش جای آذر
ز چنبر کند سرو و بر سرو چنبر
کجا گزدم خلد باشد معنبر
فری قد یازانت چون عمر اختر
همی زمین آیدی جرم از سپهر
که بر مراد دل خویش منهادم کام
و دل ببوسه خوبان گرفته خوی مدام
سرای زرین دیوار بود و سیمین بام
چو نو بهار شکفته بباغ در بادام
کشیده گشت کنون و گسسته گشت لگام
بروزگارش سروی کند بلند قیام
نه بگسلاند از شاخ و نه دهدش دشنام
اگر نه زین دو یکی هست بر حکیم حرام
کنون سزاست که من دور کردم از بت چین
کنون نه مانه زمن باز جست یکسره کین
بدان زمانه چنان بد بدین زمانه چنین
نهاد و بود بر و سال و مه بجای نگین
کمند زلفش بر لاله برفکنده کمین
کنون بسان کمند ست روی من پرچین
بزندگانی آری چه حال بدتر ازین
بنالید و تنش بگرفت نقصان
بر آمد بر فلک چون نوک چوگان
خم ابروی ماه نو نمایان
شهادت نهنگش همی بر زبان
چون زلف زدی ای صنم بشانه
منصور کدام هست زین دو کانه

ولہ ایضا

بروی لاله ام وز لفین دلبر
چرا باخ نست دایم مجاور
همی باده ز انگشتم آید مقطر
بدان چنبرین زلف و بالای سرو تن
مگر گزدم عنبرین سند شاید
فری روی تابانت چو نردی دولت

ومن قصایده

سپید روز که کردم بزلف خوبان شام
وزان نگار بر من بود و بود و سلام
چو کعبه بود بهنگام کفر پر اصنام
بمن نمانه و یاران من سپرده زمام
دل بشادی خرم کرده گیر آرام
بیار داد او را دوازده مه تمام
مرا کیست به پیری همی درین هنگام
دو دست عادت کرده فرو کشیدن زلف
مرا ز جود سلاطین و مهتران زمین
بهار تازه شکفته مرا همیشه به پیش
بکام بود مرا بر سر زمانه یکی
بباغبان نگرم کز یکی ضعیف شاخ
نه برکندش ز جای و نه باز گیرد آب
گرا هنر افزاید چرا بکاهد مال

در اظهار پیری و شکستگی و یاد شباب گوید

که خاک تند نسیمش بمشک ناب عجین
روان مطیع لب و جان بچنگ لعل رهین
دو زلفکان درازش کمند مشک آگین
مباد مهر انگشتری که دو لب من
عدیل آنکه عدیل دو لاله کردم داشت
کنون بسان کمانست سرو قامت من

در استهلال و مدح صاحب گوید

بماندش نعل زرین در بیابان
ندانستمی من همی آسمان
شب عید بر روی فلک شد
درم از کف شه تبرع آنده است

ولہ ایضا

چو منور که کندم گشت نجانه
با موی نجانه شدم پدر گفت

مؤید الدین نسفی

از استادان مشهور و بزرگان مبتهر در لب الالباب گوید که مؤید بر لشکر هنر مؤید بود وی را رشک خورشید انور رخشان و ابل در جنب او باقل و عطارد لطایف اشعار او را ناقل دیوان او چون کبریت احمر و یاقوت صفر کمیاب است گویند پهلوان نامه بسیاق مثنوی گفته و دیده نگردیده و دیگری مگر دیده از آنجناب است

بوئی که از بهار نسیم صبا برد
شمشاد طوق فاخته کرد و بکوهسار
گوئی همی ز طره دلدار ما برد
خلخال لاله کبک دری اعطا برد
طاوس از بنفشه کلاهی گر نهد
لشکر کشید ابر و تقلب خباج او
وز سبزه نیست طوطی و دیگر قبا برد
قوس قزح نگر که چه رنگین لوا برد

بیاد عارض او بزدم ز دل آهی
کجا چو برکف بنهی نیم مستی خویش
بیاد شمسهٔ اشراف دهر عبد الله
ملاعقم زخرد دختری بزاد بدیع
مرا ز دیده و بگرد آفتاب خواب زوال
فغان من همه از زلف کاندران شست آ
تبارک الله از آن چهرهٔ لطیف بدیع
هوای او بدلم بر همه تباهی کرد
بیارم آنکه سند سیر ره بپای
بکاویوی برو بر نندرو خایه نهد
بر تو کام وره انجام و شاد کام و تمام
ابو المظفر شاه جهان کجا ابر
براید ابر شجاعت همی فرو بارد
بجایگی بر باش که جان نیاز ار سے
پلنگ گرسنه امر تو بر آن نشود
سرای بدره صحبت کشید سیب و ترنج
کجاست آنکه بدرش آهنت و مادر سنگ
نکوتی ابلغر از زند و بر فروز نهد
چو از چمانه بجام اندرون فرو ریزد
بقات باد چندانکه تا چو مرز گوش
بروی کنش ماه است بر نهاده کلاه
چو ماه بود و چو سرو نه ماه بود و نه سرو
زلفین شکسته و قد صنوبری
دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رسته در
خلد برین شده است نگر کن بکوه و دشت
سرخ و سپید و زرد و بنفش و کبود لعل
خیره شود دو چشم تو چون بنگری بدو
ای مجلسیان حضرت شاه
ای آنکه ز تاج تو تابد مه و زهره
ای بر پای عقل کرده شناه

فلک بسوخت فرو ریخت بر سرم جوزاش
بخواه زان می حمرا فروغ صفراش
نگاه کرد نیارد ز دور آسمان عشاش
کجاست رطل که خورشید سوی کند رفت
که گر عبید نوید بد و زمانه نثراش
هر کجا برسد چشم و خاطر مردم

در مدح ابو المظفر طاهر بن حسین سیستانی

همه سراسر فهرست فتنه را تمثال
بزلف مشک به بندد بر آهوی مشکین
هوا خجل بان جستن همه عنت و وبال
چرا به صبر نکوشم که صبر دوست بود
که ساق او ز جنوب است و ستم او ز شمال
هر آنکهی که به بیشه درون بد شیهه
بوقت شیهه بدرد کمند رستم زال
بسان کشتی تیزرو همی خرامد کش
نه آدمی و بمانند آدمی بخصال
عنان او بنگشتم تا جناب آن ملکی
به تیز دشنه آزاده ای گلوی سؤال
بدانکهی که بصف کرد او بر انگیزد
بباغ عمر شکفته شود گل آجال
بهر کجا برسی دو چشم تو برسد
ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال
بنام بندگی تو عدوت را نبرمان
رود بکوه و بصحرا بجست غزال
خدایگانا فرخنده مهرگان آمد
لطیف رحلت برزد گل و بنفشه دوال
بسان هفت تین کنون فرو ریزد
عدو عجز و عسر و جرأی کفر و ضلال
بطبع چون جگر عاشقان طپنده و گرم
بدان بسوزان دی آصف نعمه اعمال
کجاست آنکه بدل برکند قفل بخشم
ز بیم روزه بد و بشکند دل ابدال
بیاد جام فرید و کنم قصه رطل بدست
ز روی آتش افروخته بر وید نال
تو شاد باد و اعدای تو بدرد درون

در این اشعار حذف الف کرده است

نرگس دو چشم زیر دو نرگس گل طری
چشم و دو زلف و دو لب هر سه مسعد بند
صد گونه گل شکفته بهر سو که بنگری
گوئیکه مشتریست بهر کسی درون

من قطعاته

دریای شما نهنگ دارد
از بهر خدا مرا بگوئید
تا کی بود این مسکین بنجشک بحجره
همواره بحجره در چون پوشته است
و زبد و نیک روزگار آگاه
نان فرو زن آب دیدهٔ خویش

به شب نیاوه بهامون و سر کرده صباش
چو آبگینهٔ شامی سعید گشت ضیاش
بسان هستی ایزد بود بدید عطاش
بدر نطق بیار استم رخ زیباش
کجا برآمد خیل ستاره کان خیال
همه طراز و ملاحت بر آستین جمال
بدید دیده بدوز ز جادوی محتال
کسی که بسته بود عقل او بوجه کمال
ز بیم شیشهٔ او شیر نفکند چنگال
نه هیچ گرسنگی و نه هیچ رنج و کلال
که بو قبیس شابین حلم او مثقال
فراخ باز نهد کام اژدهای قتال
همه جراحت سینی جوارح ابطال
چو طوق فاختگان طوق بر دمد زقذال
زباغ گشت تحویل آفتاب احوال
ز بید برگ ببیک زلزله بآب زلال
برنگ چون علم کاویان خجسته بفال
چرا همی نگشاید قنینه را اقفال
بخیل جود گشاد حصار بیت المال
کفیده پوست بتن بر چو مغز کفته سفال
ببرز کوئی سروست در میان قباه
کمر ببندد سرو و کلاه بنوشد ماه
زرد و زلف جعد ش رخ خط عنبری
ور یکدیگر گرفته همه سحر و دلبری
رخشنده همچو دو رخ معشوق سعتری
نوروز کرده بر گل صد برگ زرگری
هر سو که رو نهی نهد دل که بگذرند
تا نان شما چه رنگ دارد
نه جامه و نه نانش نه دیک نه سفره
وز در بیسح سغانه شیر مخواه

منصور منطقی رازی

اسمش استاد ابو محمد منصور بن علی فاضلی است بزرگوار و کاملی است عالیمقدار منطقیان عالم بامنطقش ابکم بوده در قوت ناطقه بر همگنان فایق و نفس ناطقه بمدحش ناطق آمده در حضرت الکفی الکفات صاحب بن عباد دواد اشعار عربی و عجمی ادا در دوازده سالگی باستاد بدیع الزمان

ای یک حمله گرفته مملکت روی زمین
خوار کرده پیلک تو پوست بر پیل دمان
حلقه کرده دشت پهناور بر اعلام تو همچو
نه فلک در هم شکسته سهم تو در یکمصاف
تاجداران را پناه درگهت جنات عدن
بارها هست ذهیسم کیخسروی را
یکی صورت آمد همایون کالش
بقا گویدش هر زمان رب ارنی

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی

هفت کشور برگشاده تیغ تو در یک کمین	بس کسا گو رفعت عیسی همی جست از فلک
شهریارا نراگمند خدمتت حبل المتین	جود تو بر بست دست ابر و بحر و کان

ولہ

که جز جان نخوانندش انسی و جانی	ملایک ز سبع السموات دایم

ز آسمان دست و تیغت آفرین با آفرین
خار کرده نیزهٔ تو سوی کیتی شیر عرین
رخنه کرده کالبدهاشان بناخن همچو سین
زخم گرز تو مرا و را کرده با قارون قرین
تیغ تو بگشاده پای علم و داد و امن و دین
بعز خنده آیین نوشیروانی
مدد کرده اندش بسبع المثانی
فنا گویدش تا ابد لن ترانی

محسن فراهی

از اکابر فضلا و حکمای قدیم بوده او را در سلک شعرای آل ناصر و مداح آن دودمان طاهر شمرده‌اند از احوال و اقوالش زیاده استحضاری نیست از اشعار اوست

یک باد زر بر سوسهٔ امرود
آتش ز دیده که باشدش آب لعاب

میان صبا رز پر کین	افزود سوسن همچو ناف بتی	که بود و سال و ماه مشک آگین
دمی شوق آب از آتش و آتش از آب	بنگر تو بدین شراب و انجام شراب	تا آب فسرده چون آتش تاب

محمود وراق هروی

معاصر ملوک طاهریه و صفاریه بوده و تاریخی بنیکو قلمی نموده گویند کنیزکی داشته صاحب حسن صورت و محمد بن طاهر طالب آن شده با وجود همیان زر بخانهٔ او اندر آمده چون معلوم نمود که خواجه و کنیزک را بیکدیگر تعلق خاطر هست آنخواهش را عین بی انصافی دانسته زرها را بخواجه بخشیده بیرون آمد از اشعار او چیزی میان نیست الا این دو بیت وفاتش در سنه ۲۲۱

ولہ

نگارینا بنقد جانت ندهم	گرانی در بها ارزانت ندهم
گرفتستم بجان دامان وصلت	نهم جان از کف و دامانت ندهم

مجیر الدین بیلقانی

از اهل بیلقان من توابع شیروان و شاگرد افضل الدین خاقانی بوده بالاخره از استاد رنجیده بخدمت ایلدگز اتابک رسیده بوزارت اصفهان مفتخر آمد از اهل اصفهان رنجیده این رباعی گفته

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد	لعلی است مروت که از آن کان خیزد
کی دانستم کاهل صفاهان کورند	با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد

شرف الدین شفروهٔ اصفهانی جواب گفته

سرمه چه کنی که از صفاهان باشد	میل تو بمیل است فراوان باشد

ولہ

شهری که به از جملهٔ ایران باشد	کی در خور هجو چون تو نادان باشد

جمال الدین عبد الرزاق نیز بتعصب برخاسته او را هجا گفته چنانکه مشهور است

هجو میگوئی ای مجیر که نان	تا ترا زین هجا بجان چه رسد
کیر در کون گنجه و تفلیس	تا به شروان و بیلقان چه رسد
تیز در ریش خواجه خاقانی	تا بتو خام قلتبان چه رسد

چون خاقانی این حکایت شنید قصیدهٔ در مدح صفاهان و اهل آن گفته و گله کرده و این دو سه بیت مشعر بر این معنی است

اهل صفاهان مرا بدی چه گویند	من چه بدی کرده‌ام بجای صفاهان

ولہ

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم	کردم طغیان و از هجای صفاهان
جرم ز شاگرد و پس عتاب با ستاد	اینت بد استاد اصدقای صفاهان

حاصل ز جانب قزل ارسلان در مرتبهٔ ثانی که مستقلاً بعراق آمد جمال الدین از بیم متواری شد و پس از اطمینان ملاقات کرد و عذر خواست و مجیر او را استوده با ظهیر الدین فاریابی و اثیر اخسیکتی و قوامی و نظامی گنجوی معاصر بوده در سنه ۵۷۲ رحلت نموده از اشعار او آنچه بانتساب اصح است نوشته شد از وست

در نصیحت و موعظه و زهدیات گوید

زوال ملک جهان و جفا کشیده و فا
زمین چو گلخن و گردون چو طاق گرمابه است
تو رست شو چو نی مرگ به شمنر حیات
فلک چراغ در انگشت کرده میخواهد

تو در میان جنب از همه کام جو	بر از غسل و از و ورگذر که صاحب دل
کز نی چو زیست شکر بخشد و چو مرد نوا	نه وقت تکیه و خواب است بر بالین
که گنج خانهٔ عمر ترا کند یغما	بکش آه سحر که چرغش از پی آن

چنان کز و رسد هیچگونه بوی بها
میان گلخن و گرمابه کی کنند هوا
نه جای نزهت و عیش است شیر ربالا
که دزد سخت حریص است و خانه پر کالا

بادشه صواب باده چو زناف یاسمین
از جور چرخ هرچه بخلق جهان رسد
چون گیسوی تو تافته دارد دل مرا
از دیر باز خلق جهان منتظر بدند
در خدمتت گریخته ام زانکه بخت من
قدوهٔ اقبال و نور دین پیمبر
آنچه فلک میکند ز حادثه بر من
هرچه مراد و وثاق از کرم و بیش است

بادشمال نافه مشک خطا برد — دلها اگر بخانه چون زعفران بود

ولہ ایضا

بادی کز آمد و گیسوی عنبرفشان رسد — آهسته داد جور و بیندیشش از آنکه من
تا کاینات را چو تو صاحبقران رسد — کاهیکه یافت تربیت و تقویت ز تو

در طلب لطفی شراب گفته

واللّه اگر مسکنید هزار ختالی — دی از ره دور دوستیم رسید ا
کرده ام از بهر نان و گوشت بهائی — و آمده ام تا در آستان هایون

جان عدو بخنجر چون کند نابرد
شها ز دور چشم تو بر من جهان رسد
دل از خواهشم از تو چو کارم بجان رسد
چون نعش بنات بر کمر کهکشان رسد
گر بر فلک رسد بهمین نردبان رسد
در صورت هست نور دین خدائی
خوش نفس و کرم چون تابان سائی
از تو کنم شیشه شراب گدائی

معزی غزنوی

اسمش سدید الدین بوده و مداحی سلطان سراج الدوله خسرو ملک امینموده محمد عوفی آورده که دیوان معزی غزنوی ثنک از ثنک ما نویسیت دیوان او که دیده نشده و از اشعارش نیز شعری که شایان این ستایش باشد شنیده نگردیده چون غیر معروف بود از حالش و مقالش در این کتاب مختصری تحریر نمود از وست

زنگ گرفته تنگت چکویم تا چه دلتنگم — که بمهر و وفا یاری آغوشت عنبر آباد — قبای دیده پوشی که خونگر بدمی چشم — که باری کیست آن صورت که همرنگ قبا شد
بطا لعقم صواب آمد قبا با چین و با صورت — نگاریرکه او رشک بت چین و ختا باشد — ز تو گر بوسهٔ خواهم بجان نفروشی کوئی — تو کی دیدی که بوس با چنین ارزان بها باشد

معین الملک اصم

وهو حسین بن علی الاصم از کتاب متقر سلطان سنجر و در همه کمالات مشهور بوده شعر فارسی کم تر میگفته بیشتر در تا ب عربی می شفه این چند بیت از نتایج طبع اوست

سک درین روزگار بی قدر جام

برچنین عهتری شرف دارد — در قلم داشتن فلاح نماند — خنک آنرا که چنگ و دف دارد

معنوی بخارائی

معنویتی داشته حکیم طبع فرزانه بیستر قاعت گستر بوده در او اخر سامانیه و اوایل ناصریه ظهور نموده زیاده از این از حالش خبری نیست اید و قطعه بنام اوست

برخدای جهان توکل کن
هرچه آن بی تو زهر بود

دار خرسند دل ز روانچ شنود — که ندارد بقسمت از سلی — نه تغافل ز بانچ کوشش سود
بر تن مردمان بلا رچو نوش — ندیدی او را دکس مستان — انگبین خر مباش و زهر فروش

محمد غزنوی

و هو سید محمد بن ناصر کویند برادر بزرگ سید حسن غزنوی بوده سیدی جلیل القدر عالم عامل عارف کامل بعذوبت بیان و دقت معانی مسلم زمان خود شده در حضرت بهرامشاه با حرمت تمام میزیسته اشعارش بجهة کمی و علت قلت نا مدون مانده اما در اشعارش تسجیع و ترصیع و مراعات النظیر بسیار مراعات میکرده مولد و مطلعش غزنین است و این

چو خاک و باد کند نور و نم ز آتش و آب
همی نماید از عکس لون کوهر او
تبارک اللّه از آن ابر ساحتی که در او
بخاک او نکاور سپرده بهر ظفر
یکی نکا و کاندر دو عالم او ست که زد
چه کوهریست که و اندیشش ز عنبر بوی نار
ایا بهار سعادت بهار تازه و میمد
نماید اکنون بجای عطف و امن و قبا
سزد شها که نمائی بنو بهار بدیع

ولہ

شکوه آن عرضی با دو جوهر آتش و آب
هوای مشتنه چو کرده و اختر آتش و آب
عروس نامیه از زر و زیور آتش و آب
سنان و نیزهٔ شاه مظفر آتش و آب
چهار نعلش در هفت کشور آتش و آب
چو دیده در سر دو جو بزوج در بر آتش و آب
با عتدال جهانشد مخیر آتش و آب
چو جیب و جهت موسی منوع آتش و آب
ز عکس صهبا و زنور ساغر آتش و آب

چو در مصاف بابطال حرب روی نمود
بابر صاعقه مانده از آن هیکل که در او
سپرده پای نوندان بنعل خاک و هوا
پرست مرکب رزم آزمای آهن خای
چو سر نموده با قصای باختر تک و تاز
طبایع چو در و بنگر دکمالش افتد
تا تقویت آمد بدانکه باز دها
چو لعل و مینا اند لباس سبزه و گل
نشاط جوئی و رامش کنی که بر چمن

ایا بیا منتخب اشعار اوست
از و بخیزد اندر بهر لشکر آتش و آب
بود همیشه چو در بر مضمر آتش و آب
نموده دست دلیران ز خنجر آتش و آب
نه مرکب از صفت آنکه بود آتش و آب
چو خور فکنده در آفاق خاور آتش و آب
که کرده اند همیدون مصور آتش و آب
بورد و لاله و سرو صنوبر آتش و آب
پدید کرد و در جو و در جر آتش و آب
شکوه است چو بر عود و شکر آتش و آب

کدام لب که از و بوی جان نمی آید
چو تیر چار پرش سر برد بحلق عدو
شود بخون بلا این سپهر یکی دری
برانچه بند تو شد بدیشم که بیضه فرز
و سبز حلقه بکش پیش از آنکه رمح سماک
مباش همدم کس چون تو یافت صفا
مروسهی که سجده برد سر و کشمرش
پشتم به شکل حلقه زرین خمیده کرد
چون من در آب همچو صنوبر در آتشم
تردامنی که ننگ وجود است کوهرش
معنی چو پشت آینه خیزد سیاه رو
ملک کرده ام با چرخ طلق عانیت
زوال و ورود سعد و ملوك خوت حق
بر پای خویش تیشه زند تا بر خشم من
گریست بر خلاف خلیل الله ای عجب
زمرخ چون مسخ زرد چشمش ولی چون منش کویم
نیم من دنا زا و که با این چاره سازیها
چو من بلند دم سیم زبانم بی سخن این گوید
هر شب که سر بجیب تفکر بر آورم
خود بین شدم که هر نفس از جرم آفتاب
در راه من کمیت اثیر و هوا که من
با من نه باد و زبان کشت چون قلم
آب از بهمنت آتش طبعم فروکشد
زیور کردون کست آینه آسمان
می چو از تیره کی همچو رخ آینه
ساقی مجلس صبح ساغر می آفتاب
بود شش جهات همچو آب آینه
خصم فلک است از آنکه هستم
اکنون شده ام حریف ایام
شمع فلک ار نساز دم قوت
سنگ سخن از مجره بگذشت
نه هاون او روبند و هشد
با من و زبان لسان معترض

زبسکه جان بلب آورده است فرقت یار ... کلید گنج هنر آتشین بلا رک او
سه روح خصم برون آید از زره سوفار ... بهر مهم که میان وصف بد باید
ددون معرکه سیمرغ مرگ را منقار ... حدیث اوست کنون در کتابخانه چرخ
تر هست جاه ولی کرم سلیه است حصار ... سماک رامح گردون کشید نیزه چو دید
درون حلقه کند حلق هستی تو فکار ... چو عیسی از هوست چشمه سار کرد و نشست

وله ایضاً

سنبل دمید بر طرف سوسن برش ... ترکی که دید سلسله مشک بر در خش
زلف شکسته زیر بر حلقه زرش ... مسکین دلم ز غم چو دل لعل خون گرفت
تا دید چشم من نو بر صنوبرش ... پرورد مش بخون جگر تا همی خورد

در هجو افضل الدین خاقانی گوید

زان آفرید ناقص و کوتاه و اشترش ... دعوی کند بقطبی و بی نام همچو قطب
بنیاد زمانه همدم پور درد کرش ... میخواندش زمانه براهیم خانه کن

وله ایضاً

بکو چشمی است این یارب چشم بد نگهدارش ... دهان او به شکل نیم دینار و هزاران دل
دلم چون خر بگل در مانده زین زنجیر وارش ... غلط گفتم چه باشد دل که سر از بهر وی بیغ زرد
که شاد بهار بر داد او که من شاد دم بدیدارش ... غلام زلف چون هندوی آن ترکم که بهر ساعت

وله ایضاً

دارد سپهر آینه در برابرم ... زهره زمانه گر تقناعت توان شکست
وقتی اگر سمن بدم اکنون سمندرم ... همچون نمک که جهت تن من در آب چشم
با دود روح کاغذ و صد داغ دفترم ... بی آب با زمانه بسازم چو سیماک

وله ایضاً بصنعت لزوم آینه

آینه زهره دف صحن فلک بوستان ... خسرو زرین کمر دوش شد اندر کمان
سرخ بر آمد دو قطب همچو ز آتش سنان ... آینه خواد و به پایین زلف و رخ ربایدش

وله ایضاً

کاو را همه درد ماند و ردن ... محنت شودم سپهر محنت
چون شمع کنم نواله از تن ... شاد م که شده است کردن هر
تا یافت ز طبع من فلاخن ... قومی شده از ضلالت و جهل
بر بانگ میان تهی چه هاون ... مدهوش دلان نه صاح و نه مست
یکچشم بعیب من چو سوزن ... چون شمع زبان دراز لیکن

میان معرکه هست اژدهای جان اوبار
یقین بدانکه سر تیغ دوست کار گذار
حدیث رستم دستان بکلبه عطار
که حلقه ایست جهان بر کمند دوار
گیاه دهر بدین خر طبیعتان بگذار
که آینه سیه از همنفس شود ناچار
سروی که دید چشمه خورشید بر سرش
در عشوه دلم نکرد عشق سخنورش
خون دلم دو شکر یاقوت پرورش
دریا نشسته خشک لب از دامن ترش
گر طبع تیره آینه سازد سکندرش
تا در شوم با آتش کین با سمندرش
گردش نگشته کس بجز از نعش دخترش
تا خواند پور آذر شروان برادرش
ریحان طبع من چه معنی شد آذرش
خرید دکم نشد بجز از شکل نیمه دینارش
که گر جان جو بدیدز من هم نیارم جستن آزارش
بر آید نالیه صیکینا از زیر بر تا رسش
سنرفلک بدرم و از سدره بگذرم
باور کنم که من همه تریاک اکبرم
وین هر بی نمک نزد ابی بر آذرم
کابی که آبروی بدو نیست در خورم
از تشنگی بمیرم و در آب ننگرم
سوخت زعکس چشمش طره شب هزار ان
بزم پر از نقل تر همچو ره کهکشان
تافت چو نیم آینه جرم مه از آسمان
هندوی آتش نشین طوطی شکر فشان
من ها در عیسی او سترون
کاهن شود آینه ز آهن
از گوهر نظم من مزین
معیوب تبار و ننگ بزن
عنین صفتان نه مرد و نه زن
ها همچون الکن از معانی الکن

سروی که بر عمش شب تیره چنبر است
بر زلف همچو عود گره زد برغم من
زین غم که چون رخ سپهر عشقش بر من حجیم
دمهای من نه فلک و بهشت جنت است
کفتم سایه از تو بردارم
شه قزل ارسلان که دست دلش
نور را پرچم از کلف بستند
باد صبح است که مشاطه جعد سمن است
نکهت نافه مشک است نه نافه است و نه مشک
بوی شیر از دهن سوسن از آن می آید
تیغ سرمستش در عرب کرده چو عقیق
دشمن از گوهر تیغش که چو پیکر است
سایه در دزد و دوار تیغش خورشید فلک
ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند
نقل خشک از لب چون شکر معشوق زند
آن خمیده قد لاغر تن مو ریخته را
گردنان همچو گریبان همه سر در بازند
چون بد و نیک جهان جمله فراموش کنند
حمله از وصد لشکر دارا شمرند
راه شکر خنده بکشایند بر لبها چو صبح
از برای دفع یاجوج هوا از آب خشک
در باغ زمانه که نباتش همه زهر است
فی الجمله جهان همچو رباطیست ششدر
ای لعل تو دستگیر شکر
هم جزع ترا سپهر دام
طفلی و تو بر لبت حلال است
برنا بلیم لب ار نه ندیدی
در دور خطه خشم او نهنگیست
روزی که شوند تنگ میدان
تر اسیب اجل گسسته ملکی
صفهای کشیده همچو طومار
گردون چو نثار بر سر کار بش
نه دل پاره شکیبد نه ... زود پای

وله ایضا محذوف الالف

شخصم نحیف چون سر تو قد چو چنبر است — وین طرفه تر که در هوسش دیده و لیم
جود دلش فزون بشش جهت و عشق گوهر است — تن به مهر تو دل ز جان برداشت
سایه از خاک کی توان برداشت — تو نکندی مرا ز چشم ولیک
از جهان نام بحر و کان برداشت — آنکه اول قدم ز روی زمین

(وله)

وله ایضا

اثر آه جگر سوخته هیچو منست — قفس خاک پر از زمزمه فاخته است
که هنوزش سر پستان صبا در دهن است — ده زبانست نگوید سخن و حق با اوست
وین عجب نبود چون هیچ لد پاکش سمنست — آن کانی که بهر روم ستان کن فرعش
عنکبوت آسا پر من چو د پرده تن است — ور نشیند پس آن پرده بر جای حق داست

وله ایضا

پیش کاین تاج مه از تارک شب بر گیرند — نیکوان پرده براندازند اختر در رقص آیند
می روشن بسماع غزل تر گیرند — زهره را تا بسوی مجلس عشاق کشند
برنند و نوازند و ببر در گیرند — آن تهی معده که چشم سیه سوخته را
تا یکی دم سر از زلف معنبر گیرند — آسمان نی می کی که در و از می و جام
باده بر یاد کف شاه مظفر گیرند — با کف دست وی از سنگ سمن رویانند

وله ایضا

شاهدانی کرد و لب تنها شکر بسته اند — از پی یک شیشه سبکی سبکروحان صبح
خاکیان سدی وی آتش تر بسته اند — کاو گردون را به پرواز از ازل تا اینزمان
نیشکر اگر چند خوش و سبز و تر آمد — مفرح و نظر کن که هم از گردش ایام
کز شهر وجود و عدم او را دو در آمد — هرگز نخورد غم که از این که برو نشد

(وله)

وله ایضا

در چشمه آتش آب کوثر — در خطه عفو او درختی است
آتش دندان اژدها خور — در بزم جلال جانفزا ایش
از حادثه قضا و لشکر — در آتش حملهای گردان
جوهر ز عرض عرض ز جوهر — چون پسته شمع و تعبیه
در هم شکنند همچو ... — بر تعلق شاه پستی نرور

وله ایضا

نعم فرو نشوم کر سر برآید گاه — مرا چو جرعه اگر خون دل بریزد دوست

لولوش زیر لعل و کلش زیر عنبر است
یعنی که عود پر گره و چشم نکو تر است
از سوز سینه خشک و ز خون جگر تر است
جان هم امید از جهان برداشت
کرم شاه کامران برداشت
فتنه آخر الزمان برداشت
قوس را قبضه از کمان برداشت
یا دم عیسی است پیوند نسیم چمن است
مجمر باغ پر از نخلچه نسترن است
با چنین عمر که او راست چه جای سخن است
پشت افلاک چو زلف حبشی پر شکن است
کز نسب او دو نمانند الیس پرده وطن است
که بمعنی همه تن تیغ و بصورت سخن است
مطربان هر نفسی پرده دیگر گیرند
که سر زلف و گهی گوشه چادر گیرند
ناله بر دل بده انگشت فرو تر گیرند
آذر از آب و هند آب از آذر گیرند
با تف تیغ وی از آب سمندر گیرند
وقفه را ز و صد سد سکندر گیرند
سنگها در شیشه چرخ مدور بسته اند
از پی قربان شاه عدل پرور بسته اند
صد گونه گره بر دل یکی نیشکر آمد
هرگز نکند یاد کز آن در که در آمد
وی جزع تو پای مرد عبهر
هم لعل ترا ستاره در بر
خون دل ما چو شیر مادر
چون طوطی سبز و سایه گستر
نرگس دامنت چرخ اخضر
چون برگ سمن بود و سمندر
بازوی ملاین ز تیغ و خنجر
جبریل امین فکنده شهپر
دامان دامان فشانده اختر
چو جرعه خاک بیوسم پیش او ناچار

آن عهد او را مداحی گویندی و از خوان افضالش صلتها خوردندی و از مخزن همتش صره‌ها بردندی رشیدی و مختاری و سایر معاصرین مانند ابوالفرج رونی که بدخواه و ساعی وی بوده به کمالاتش اعتراف نمودندی و او را استودندی و نزد کاری معزز و مکرم بود تا آنکه زمانه دگرگونه آیین نهاد همانا محمود بن ابراهیم بن مسعود را هوای طغیان بسر درافتاد و بعضی از ارباب اغراض نسبت این فساد را بنده‌های وی کردند لهذا سلطان ابراهیم غزنوی در سنهٔ ۴۷۲ بر یک رای یعقوبی مبتلا کرد از جمله امیر مسعود بن سعد سلمان که از اجلهٔ امرا و ندما بودی گرفته بحصار نای که بحصانت معروف و بمتانت موصوف و مخزن اموال ملوک غزنویه بود محبوس نمود امیر مسعود از اختر منحوس سالها در آن محبس محبوس ماند و شعرهای عذرآمیز عفو انگیز گفته بسلطان فرستاد و لیکن مؤثر نیفتاد و کسی نخواند تا اینکه سلطان بحکم یرلیغ بلیغ شهریار مرگ رحلت یافت و مسعود از حبس بیرون شتافت دیگرباره باغوای اهل غوایت و بسعی ارباب سعایت در آن بار گرفتار آمد اول بار دوازده سال و کرت ثانی هشت سال که سی و دو سال تمام باشد آن مدت تمام وصدر انام در انحصار بمال او به بند گرفتار بود آخر بسعی ثقة الملک طاهر که بمدح او گفته طاهر ثقة الملک سپهر است و جهان است آزادی یافت و آزاده وار روی از خدمت حضرت ملوک برتافت زهد و عبادت ورزیده قدوهٔ اهل معرفت گردید نظامی عروضی سمرقندی گفته که تا سنهٔ خمس عشر و خمسمایه در عالم زیسته الحاصل وی سه دیوان بتازی و هندی و پارسی آورده و دیده نگردیده دیوان اشعار فارسیه‌اش را قریب به هیجده هزار بیت بدست آوردم و از آن گرامی‌نامه این ابیات بلند را اینقدر * ارجمند نگاشتم الحق بغایت بلند سخن است

از اوست

بنوبهار زنو خاص گشت ابر هوا — که می برآرد ناسفته لؤلؤ از دریا
اگر که راغ سپهر است و نرگسان انجم — مگر که باغ بهشت است و گلبنان حورا
زمین بخوبی چون زردی لعبر گلرخ — درو پدید شده شکل گنبد خضرا
زمین ز گریهٔ ابر است چون بهشت نعیم — یکی بخندد خیره چو مردم شیدا
کنار جوی ز جامهای یاقوت است — شده است لؤلؤ از خاک سر بسر پیدا
ز بسکه دیبه و خز داده شاه شرق همی — کنونکه آمد گرما فراز و شد سرما
جهان باگر پر شد عجب نبود — غزل سرایان گل چون هزار آوا
ز حکم او بتهور نه عدل و نه نفاق — حسام اوست قضا گر مصور است قضا
اگر قدر نشد این چنین نترسد از فتنه — وز آبدارش جهان را فزود فر و بها
ز لاله راغ همه پر ز زر مه و حله — ز سبزه باغ همه پر ز تودهٔ مینا
زهی سخای مصور بروز بزم و نشاط — زهی قضای مجسم بروز رزم و وغا
هزار شیری باره بروز جنگ و نبرد — شمر نماید با دست و طبع تو دریا
کجا گریزد دشمن اگر چو مرغ شود — که هیچ وقت ندیدی ازو مگر که قفا
زلفین سیاه آن بت زیبا — گشته است طراز روی چین دیبا
بر عاج شکفته ملیمش لاله — در سیم نهفته یا بمش خارا
بر تخته سیم او فتد برهم — از خنده دو رسته لؤلؤ لالا
دیدمش براه دی کمر بسته — ای بچهٔ نازدیدهٔ حورا
خرباپریان بوده گونی — وافکنده مرا ز دور در سودا
شیدا شده‌ام چرا همی نهی — با من تو دوتا و من بدان یکتا
این چه رکمن که از تو نپسندد — کز همت او فلک ستد بالا
تا ماه سپه خزان پدید آید — هم گونه کهربا شده مینا

من قصایده رحمة الله علیه

هوا بخوشی چون طبع مردم دانا — ز سبزه گوئی دریای سبز گشته زمین
هوا ز خنده برق است چون گه سینا — یکی بگرید بر بهیده چو مردم مست
گر شد بجوی ون تک آب چون صهبا — ز بسکه خورده از آن آب همچو صهبا است
هوا شده همه خز و زمین شده دیبا — ز بهر چیست که دیبا و خز همی پوشند
عجب تر آنکه کنون پیر بود و شد برنا — شده چو مجلس سلطان ز خرمی بستان
نه حلم او به تکلف نه جود او بریا — سنان اوست قدر گر مجسم است قدر
و گر قضا نشد آن چنین رسد بهر جا — خدایگانا فرخنده نوبهار آمد

وله ایضاً

هزار بحری تخت روز جود و سخا — زمین نماید با قدر و رای کرد و لنا
عقاب هیبت تو چون بگرفت روی هوا — دگر هوا جهت آید عدوت نشناسی

وله ایضاً فی المدح

از سایه دو تودهٔ عنبر سارا — وز درج عقیق او پدید آید
مانند مه دو هفته در جوزا — گفتم که چگونه حبسی از رضوان
وز آدمیان نزاده همانا — زنجیر شده است زلف مشکینت
زنجیر دو زلف بر من شیدا — بر من تو جور و تو بدان راضی
سلطان جهان خسرو والا — مسعود بلند همت آن شاهی
بکر بخت ز بیم لشکر کرما — چون سوی چمن گذر کنی

حوزهٔ صبرم ربود شعبدهٔ آسمان — گشت چراغ دلم شمع سپهر الامان
وز دو این شش جهت چون بگریزم که گرد — مار غمم او چو شمع خون ال اندر دهان
قطب چو شمع صبوح تیره و ثابت قدم — مستمع این سخن خسرو صاحبقران
رفت زه ماهی بون چشمهٔ آتش فشان — شد سیه و سوخته وود دل این و آن
مجلس انس است و باغ گل و می و بلبل حریف — لالهٔ سیراب شمع نرگس تر نقلدان
در طلب جفای من چرخ دو اسبه برود — کیست عجب من فلک مست غضب در کمان
از پی اسیم مملکت زانسر ریخ چون الف — کرده به برگ کند تا تازه چو شاخ ضمیران
مانده عدوی کاو دل ز فزع بلاکش — چون سگ سقف هر دو تن چون چرخ ساز بردن
ترا ایزد ز آب و خاک نسرشته هست پنداری — سر از رحمت دل از شفقت تن از عصمت کف از احسان
شد اندیح غلامانت هوا بستان اکبر — قضا بر تیغ تو قبضه شد از بر تیر تو پیکان
بدست بندگانت در گانشد برنلسپانی — چو ماه از ابر و در از آب و مشک از ناف و لعل از کان
طبع سرکانست دل دریا و این بید ولتان — چون کف دریا همه تر دامن و خس پرورند
چون غرا بند اچه ستر سر زبان چین پلیلند — هم غلاف ارچه لب تا لب دهان چون خنجرند
لعبت آسا از زر و نسو و ز بر و نسو مرده اند — وین عجب تر کاین زمان چون تیغ صاحب افسرند
دین ابرهیمشان در مایه بسما بیست از رنگ — لشکرم صفشان به تیغ و تیر اگر صد لشکرند
همچو موران از پی قلم کمر بستند و باز — ریزه‌های خوان طبع من چو موران میخورند
به صحراعنت خوب آمد به چشم — ز بونت کرده خطیا شد ز بونت
اگر ریش آوری پشت بگو نم — وگر همچون منی گیرم نکونت
آندل که همیشه در طرب داشت شتاب — پروانهٔ آتش است و پیمانهٔ آب
ساقی که ز مینا می گلگون میریخت — این نبض همی گرفت و آن خون میریخت
در بزم تو گل مای سوری در ساخت — گل بود می از آتش تیغ تو گداخت
در کوی تو ام سینهٔ پرسوز افکند — شبهای غم تو ام بدین روز افکند
پیروزه آسمان نگینم زیبد — بالله که هزار خوشه چینم زیبد
نه اهل صفاهان نه بدعهدیشان — زینقوم که دجال بود مهدیشان
ای شب چکنم چاره من از مهر خدای — ور جان منی ای نفس صبح درآی

وله ایضا

پای به بندم چو شمع گردش این مشتریان — شاهد ما چون مسیح قوت روان زیر لب
وز پی پروانگی نفس بگردش نوان — زنده شوم همچو شمع از پی دیدن که هست
شمع فلک را ز صفر سفره نهاد آسمان — در غم و نقصان عمر لاله و شمعند از آنک

وله ایضا

زرده شام زیر دست ابلق صبح زیر ران — چیست بعهد من جهان صرعی سنگ در بغل
قلهٔ کوه قاف را کاف کند که طعان — شعبده دان چه بدست دست که هیچ ملک را

وله فی المدح

کر گشته هست از تو هر عضو بتقریر و فضل دیگر سان — زبان از شکر و طبع از ادب روی از نور و لفظ از در
شد از گرد سوارانت زمین با آسمان یکسان — تو بنیادی شد آنساعت ز بهر کشتن خصمت
کز روی تعلق تاخ همی بارید چون باران — هزیمت کردی اعدا را و بیرون آمدی تا که

من قطعات فی ذم الاعادی

لاجرم تصحیف لعبت را چو کافر در خورند — دخلشان همچون چراغ از راه پس بد پیش از این
هم ندو گر هم دروغ آور بسان آذرند — تیر من آه سحرگاه است تیغ من زبان

وله ایضا

قبای چابک و زلف نکونت — ندانم ریش داری یا نداری

رباعیات

واندیده که بدرخ تو او را محراب — در هجر تو ای لبش لب تلخ جواب
مطرب که بزخمه در مکنون میریخت — فصاد و طبیب کشته بودند بهم
با باده و گل بزد طرب باید باخت — می با گل از آه حسود تو فسرد
وز روی تو ام دو ربد آموز افکند — امید نبودم که بدین روز افتم
بر توسن روزگار زین نیم زیبد — از خرمن نظم و نثر چون خاقانی
در کار هنرستی و کم جهدیشان — عیسی دمی ای مجیر هان دم درکش
شهائی بیکسی من بندی پای — گر عمر منی ای شب از پیش بیای

مسعود سعد سلمان جرجانی

نام مسعودش مسعود ظهور محمودش در ظهور دولت آل محمود پدرش سعد بن سلمان اصلش از همدان و منشأش جرجان و خود در خدمت مسعود بن محمود و سلطان ابراهیم غزنوی رتبهٔ بلند و پایهٔ ارجمند گزید و در وزارتی و زکاری احتشام و احترام گذرانید و لشکرکشیها کرده فتوحات کثیره در هندوستانش دست داد امیری بود بی نظیر و فاضلی صافی ضمیر در رزم شیری بود دشمن شکار و در بزم رشیدی بیار بار در شعر و شاعری کمتر کسی بپایهٔ او رسیده و فصحا تتبع طرز وی را گزیده هر گونه سخن دست داشت و هر شیوه هنر رایت افتخار می افراشت خاصه لسیاق استاد عنصری که بغایت آشناست و بطرز وی از همه پیروان واقرست و در مداحی که مخصوص عنصریست از همه مداحان گذشته به حکیم الانسب در عهد خود امیری بوفور جلالت مشهور و از جانب سلاطین غزنویه بحکومت حدود لاهور و پنجاب مأمور گردیده بوده و در بعضی کتب او را عمید اجل سعید الدوله لقب نگاشته اند و برامرای ما تقدم داشته اند محسود امرا بود و ممدوح بسیاری از فضلای شعرای

در جمله بیک دگر نکو ماند
از تیره غبار چشمه روشن
از چتر تو سایه بر همای افتد
دریابد اگر بدل کنی فکرت
اندر تک دور تا ز چون صرصر
کز چهره و خون دشمنان گردد
تا از بر من ورشد آن لعبت زیبا
با چهرهٔ پر چین سیم و با قامت کوژم
در دو شبهٔ او دو گل سرخ شکفته
از مشک چلیپاست بر آن روی و بر آن
بر مشک زنم بوسه و بر سیم نعم روی
تاریت زد بپا تن من تا نظر من
شاهی سوری نعمش را انجمن در
برخواسته هنگام سپیده نفس گل
دوش در روی گنبد خضرا
لون انعکاس دشت پشت زمین
کلبهٔ بود پر ز در یتیم
آینه رنگ عیبهٔ دیدم
افسری بود بر سرا کلیل
فرقدان همچو دیده کان هنر بر
گاه گفتم که مانده شد خورشید
موبها بر تنم چو پنجهٔ شیر
اشک راندم ز دیدگان چندان
آن چو بازنده ابر در مجلس
سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا
چو گردی کشن انگیز دسم شبدیز شاهنشه
گهی مانندهٔ دودی سطح بر هوا نیلگش
ازین پیشک شد گیتی ز ان در همه عالم
گهی مانندهٔ خنگی لگام از سر فرو کرده
فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی
کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش مینا گون
ز لپستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ
ملک محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن

از زردی رنگ و چهرهٔ اعدا
تاریک شود چو چشم نابینا
روزیکه ز نعل مرکبان افتد
دل و ز نوک نیزهٔ خطی
وز گرد سپاه سایه بر عنقا
رعد آوا مرکب تو از هر سوی
بشناسد اگر کنی بچشم ایما
پرورده تنی چو کوه اندر تن
در جولان گرد گرد چون نکبا
اندر رمه دی بهاری را آری
چون بار که تو پر گل رعنا
من بنده به فتحها همیگویم

در مدح سلطان گوید

در روم از آن روی پسند چلیپا
بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی
ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
در چاه چو معشوق زلیخایم زین عشق
تا کاو فتاد ست بر آن روی چلیپا
جورت نکشد بندهٔ آن شاه که امروز
بگرفت گل سوری جای گل رعنا
از باد بر آمیخته شنگرف بزنگار

در مدح وزیر سلطان در
هنگام محبوسی گفته

رست بالاش در حوز پهنا
مختلف شکلها همی دیدم
کمر پی اشت بر میان جوزا
رست پروین چو هفت قطرهٔ شیر
شد پدید از کران چرخ دوتا
همچو من در میان خلق ضعیف
گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می آید از پس خاک
بند بر پای من چو اژدرها
ناله زار کرد نتوانم
کز دل سنگ بر دمید گیا
گر نخواهد از این همه غم و رنج

در مدح سلطان محمود ابن ابراهیم بن سلطان مسعود بن
سلطان محمود بن سبکتگین غزنوی گوید

گهی مانندهٔ گوی معلق گشته اندر وا
چه کرد و نگشت باغ و بوستان از ابر نیسانی
ازین پیوسته بستان فراوان نور شد صحرا
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا بر هم
شده تا زنده اندر مرغزاری خرم و خضرا
گهی برق ش درخشنده چو نور تیغ رخشنده
زمین در فرش زنگاری اندر حلهٔ حمرا
زمین خشک شد سیراب باغ زرد شد اخضر
کنون بینی تو از گلبن هزاران کله دیبا
زمین چین رنگ مه رویان نیک دیده از رو
ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق
که هست حشمت جمشید و قدر و قدرت دارا
بدو گشت شده روشن بدو ملت شده تازه

در زلزله جرم مرکز غبرا
جان سوزد حد تیغ رو هنا
هر ساعت بر کشد چو رعد آوا
بر رفته سری چو نخلی اندر وا
بر روی بساط ساحت بیدا
هر هفته یکی قصیدهٔ غرا
از هجر نه ام شکیب و دیگر روز شکیبا
زان چهرهٔ سیمین و از آن قامت زیبا
در بسد او دو رده لؤلؤ لالا
بنگاشته از غالیه تا خط معما
ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
در روی زمین نیست چنو شاه توانا
وز ابر در آویخته بیجاده و مینا
چونانکه ز مجمر نفس عود مطرا
مانده بود ایند و چشم من عمدا
رنگ زنگار داشت روی هوا
پردهٔ پر ز لؤلؤ لالا
کامد از اختران همی پیدا
بر چکیده بجامهٔ خضرا
در میان نجوم نجم سها
که نه آن می نجنبد اندر وا
که همه کوه پر شود ز صدا
برهاند مرا سرو زرا
آن چو آشفته شیر در هیجا
نثار لؤلؤ لالا بصحرا برد از دریا
ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا
گل از گلبن همی تابد بسان زهره زهرا
گهی چون تیغ در توده سوده کافور بر بالا
گهی علمش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا
هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
هوا چون زلف دلجویان بوی عنبر سارا
ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا
بدو دولت شده عالی بدو ملکت شده والا

آنم که مرا هر کسی بباید
علمم که مرا هر کسی نخاید
گوئی قلمم بر جهان که ایدون
بر آتش سوزان من گراید

سفله است همی جان من که چندین
در تن بکشد رنج و بر نیاید
مردم خطر عافیت چه دانند
تا بند بلا را نیازماید

گردون تو خود همی نمایم
خرد است دولت جز چنین نشاید
در آینهٔ خرد روی مردم
هم خرد چنان آینه نماید

هر جای که مسعود سعد باشد
کس با او پهلو چگونه ساید
من دانم گفت این تو ندانی
بلبل داند آنچه می سراید

در تهنیت فتوح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار
که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار

گرفته عیش و طرب جام باده نشاط
نموده روح فرح روی با هزار نگار

درین بشارت نائی نوای تغنی زن
برین سعادت ساقی نبید لعل بیار

که بازگشت به پیروزی از جهاد و غزا
علاء دولت مسعود شاه دولت یار
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد
مظفری که جهان را به تیغ داد قرار

بوی مهر شه آید همی ز آتش گل
بباد کینش خنجر دهی آب شرار
بنازد از شرف نام او سر منبر
بخندد از طرب مهر او رخ دینار

کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد
گشاده چتر همایونش آسمان کردار
مبارزان همه بر بارها فکنده عنان
مجمّران همه بر کوهها کشیده مهار

ز حربها بصفت روزها نجوم آگین
ز نعلها بشبه خاکها هلال نگار
هوا ز رایت منصور او گلاب سرشت
زمین ز موکب میمون او عبیر غبار

براند سخت و بیاموخت باد راندن
برفت مسرع و بنمود آب از رفتار
صدای کوسش رعدی فکنده در کوه
سر شنگ تیغش بسطی گشاده از هر غار

سرانیلش چو شیران دست شسته بخون
بجمله هر یک چون اژدهای مردم خوار
بتافتند بهر گوشه چو پویا باد
بتاختند بهر جانبی چو سوزان نار

کانده ناخن در مغز کفر تا دسته
نشانده پیلک در چشم شرک تا سوفار
ز باد تیغ چو دریا بجاست آتش رزم
ز بوم هند برآمد چو گرد و دود دمار

بهند شاها قنوج بود دار الملک
که کافری همه برکرد او گرفته مدار
خزانها را در هند بازگشت بدو
چو بازگشت همه رودها بدریا بار

سفینه طبعی عفریت فعل و جادو کیش
پلید خوی ابلیس اصل و دیو تبار
شهاب سطوت و دریا شکوه و باد نهیب
زمانه بسطت و گردون توان و کوه وقار

به پیل غره و از کس نیافته مالش
ز مال مست و بتلبیه ناشدن هشیار
پناه کرد و نابوده هیچ قوت او را
ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمار

قلعه که ازو باد کم رود بیرون
بپیشه که برو دیو بد برد سنجار
ز دور چون خبر تیغ بی قطر تو یافت
قرار کرد نیارست و جست راه فرار

بجست سهش و از بیم جان خاین پنداشت
که هست افعی پیچانش بر میان زنّار
نه باز دید همی بند شیخ زرف دره
نه فرق کرد همی روز روشن از شب تار

گرو بگشت خواب و نخورد کمیت آب
ندید یک پی ره و نیافت یک کس یار
بگوشش آمد آواز رعد نفخهٔ صور
به چشمش آمد شاخ درخت صورت مار

نیافت دست و ببایست بودنش ناکام
نداشت پای و ببایست بیش ناچار
نهیب شاه برو حلقه کرد گرد جهان
که ره نبودش پیش و پس و یمین و یسار

سر سران ز شغب گشت چون تن مفلوج
دل بلا ز فزع ماند چون دل بیمار
چو گشت رو بکهساران تنگ بیشه شیر
چو گشت کام دلیران لطیم زهر و مار

ز حلق جنگ بجای نفس بجست آتش
ز پیلک مرگ بجای مژه برآمد خار
عدم ز حرص همی جست با وجود قران
امل الطبع همیکرد با اجل دیدار

ز جوش حمله جهان همچو بحر طوفان موج
ز برق تیغ فلک همچو ابر صاعقه بار
چو ابر و برق ز هر جانب مصاف بخاست
ز تیغ گریهٔ سخت و ز کوس نالهٔ زار

چو حمله کردی آهخته تیغ مسعودی
بر آن تکاورها موج زد کوه گذار
بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر
بر پیش جستن تو باران نهنگ جان اوبار

نموده طعن ترا حایل آتشین باره
شکسته ضرب ترا حاجب آهنین دیوار
ز صحن صحرا کهسارها پدید آمد
ز بسکه گشت بدنهای کشتگان انبار

بر آن چرخ پدیدار گشت عالم روح
ز بس نفس که برآمد ز کشتگان چو بخار
حسام برق نفاذ بر پیکر تو بخون
ز چپ و راست فرو راند جویها همواز

بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت
ز سبزه زار سمنستان شد از خون گلزار
بمرزها در دلهای جنگجویان تخم
بشاخسار بر سرهای بت پرستان بار

شکسته شد بیک آسیب تو هزار مصاف
گشاده شد بیک آشوب تو هزار حصار
ز شرزه شیران افکنده شد سیاه شیار
ز زنده پیلان آورده شد قطار قطار

خزاین چه دانم گفتن که عنصری گفته است
چنین نماید شمشیر خسروان آثار
ز بخت بادی ای اصل بخت کام روا
ز ملک بادی ای فخر ملک برخوردار

وله ایضا

ای باد بروب راه را یک سر
ای ابر ببار بر زمین که هر

ای خاک عبیر کرد در صحرا
ای آب گلاب کرد در فرغر

ای عد مثال کامد آن مرکب
گز نعرهٔ او سپهر گردد کر
ای برق مجه که خنجری منی
کز هیبت آن سپهر دادر

پر طوطی و ساق عصفور است
چون سیب سرخ گوئی راست

در تهنیت عید اضحی و مدح وزیر سلطان

دل و بحر و طبع او کانست
خامه او پیاده است و دون
خیر و شر است و درد و درمانست
هر چه در مدح او همیگویم
چرخ گردنده را اگر پالنست
فضل را خاطر تو معیار است
راهبرش بخلاف شیطانست
محمدت چو که روز اقبالست

در مدح ثقة الملک طاهر وزیر سلطان گوید

آن پیر ضمیر است که با بخت جوانست
عزمت نه سبک سار است ار چه سبک است او
کوهیست ز ذهنک تو کش از باد عنانست
طبع تو زمانست و زمینست همیشه
پس چون نکه همه سال مرا فصل خزانست
در فصل خزان سیم ذیم بچه معنی
از دست مرا کاسه وز زانو خوانست
در هیچ بزندان بان گویم که چه داری
امروز همه همت من قصه نانست
جز گزنرود کار من از بخ خو بس
اندر شلست اینکه هوا اصل هوانست
از من اثری نیست جز این لفظ که گویند

در مدح وزیر گوید

رو بنده زمین آمد و بارنده هوا شد
تا کشت خرد را هنر رای بنددش
تا فکرت او رهبر تقدیر و قضا شد
ای آنکه با قبال تو در باغ وزارت
تیری که بینداخته بودیم خطا شد
گیرم که گنه کردم و باتند که نکردم

وله ایضا

کس گرفتار روزگار مباد
شیر بیشم شده متابع زنگ
نه بجز ابر هست یکتن راد
در زمان گردد آتش و انگشت
بشکند چون بود تا کنی پولاد
نشنود دل اگر شوم خاموش
بگذرد این همه چو خاک و آنچون باد
نز بدا و بدل شوم غمگین

وله ایضا

گر چشمها جهان بزاهر بخسبانند
ازان بسیگه زرکاب خوانندش
همی به تیزی بر فرق من بگردانند
زا آبدیده گریانچ تیغم آب دهند
چو شعله گر ندم اندر بلا بپیچانند
غم دمادم نا بینند بر تنم پیدا
مرا بداتند آنانکه شعر من خوانند
محل این سخن سر فراز بشناسند

وله ایضا

برگ نارنج و شاخ نیلوفری
جشن اسلام و عید قربان است
خانه گوئی ز عطر فرخار است
باد فرخنده بر خداوندی
کف او ابر و رای او مهر است
سر برید و دو نوک تیره او
ای بزرگی که دامن قدرت
هر امیدیکه ره بتو برد
پر جفا چرخ سخت پیکار است
طاهر ثقة الملک سپهر است و جهانست
نه نه که سپهر است که خورشید سپهر است
آنچرخ مجللست که با حلم زمینست
با دیست شتاب تو کش از کوه رکابست
گر فصل بهار آمد هر سال جهانرا
گر خوردنی یا بم هر هفته نه هر روز
بدبخت کسی ام که از آن چندان نعمت
در اصل هوا عزم مرا پاک هوان کرد
بهروز محمد که وزیر الوزرا شد
با رتبه او مایه افلاک زمین شد
اقبال و سعادت را در مجلس و در دشت
فتنه ره و تقدیر و قضا هرگز نسپرد
ظنی که بپارسته بودیم تبه گشت
گر رست رود تیر امیدم نه شگفت است
روزگاریست سخت بی بنیاد
نه بجز سوسن ایچ آزاد است
باراند مرا شکست آری
چون بد و نیک روزگار همی
چو سوده دوده بروی هوا برفشانند
سپهر گردان آن چشمها کشایدباز
چنان نگاه دم کاسیای که دو نرا
کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان
چنانکه بیضه عنبر هوی دریابند
جاهم چو بکاهد خرد فزاید

روی تو از خواجه منصور است
شاد از او جان هر مسلمانست
دشت گوئی ز حسن بستانست
که دلش گنج راز سلطانست
که سوار هزار میدانست
در بزرگی هزار چندانست
عقل را فکرت تو میزانست
مکرمت کن که وقت امکانست
چو وفا دهر سست پیمانست
لی راست نگفتم که نه اینست و نه آنست
نه نه که جهانست که اقبال جهانست
خدمت نه گرانبار است ار چند گرانست
در نفع زمینست و بتاثیر زمانست
زندان من از دیده من لاله ستانست
گویند که مخور هیچ که ماه رمضانست
کاین طالع منحوس مرا جدی و سرطانست
کاین شعر نخوانید که این شعر فلانست
بشکفت وزارت که مزاجش سزا شد
با همت او چشمه خورشید سها شد
بازار خردمندان یکباره روا شد
هر شاخ که سر برزد با نشو و نما شد
عفو یکه خداوند اگر داند کجا شد
زیرا چو کمان قامتم از رنج دوتا شد
باز بینم شده مسخر خاد
گر بگیرم بکف گل و شمشاد
نکند سود اگر کنم فریاد
نه ز نیکش بطبع باشم شاد
فروغ آتش سوزان دود و بنشانند
زنند ستامی گاز استاره کان جهانند
گر آتش دل سوزان مرا بتفسانند
بر یک تا فتند بر قطره های بارانند
کسانکه شعبه مسعود سعد سلمانند
کارم چو ببندد سخن گشاید

ابم که

ازآن خوشخوی گل عارض ازآن ترجامه منظر
بتی کز من بزلف و رخ کشید و برد هوش و دل
ز حشمت پیش یالف و برافکند بست سیسنبر
ببر بهر نشاط ماند بجوا از جان و دل عنبر

ولہ ایضا

چو بنده کان ز تجره سپهر بسته کمر
کز از نهیم گمشد بسان ناژن پای
زاشک چشمم چون بحر گشته بودی بر
بلون لاله شده روی من ز غبار نیاز
اثر ز سم ستوران و بجای گهر
اگرچه تیغ بود آلت جدائی من
ازو همی به برازی بین گشت نظر
گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین
بکوه و دشتم بر تیغ بود و بر خنجر
شهاب وار بدنبال دشمنان چو دیو
مدیح صاحب خود خواندمی همی از بر
عماد دولت منصور بن سعید که خواست
که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر
بحل و عقد همی حکم و امر نافذ تو
بطبع راجع و مایل نیامدی اختر
بچرخ و بحر نیارم ز راه صفت کردن

ولہ ایضا

نه طرفه چین چو تو و نه طرفه آذر
ز لفین تو ریحان دل عشاق تو جنت
کاندر دل بدخواه شهنشاه زخنجر
ای شاه چو خورشیدی زیرا که چو خورشید
ترسان شد از هول سر گرز تو قیصر
در صدر چو کاوسی در قدر چو دارا

ولہ ایضا

چو ماه دو هفته در آمد از در
از زلف دو تابش جمال پیدا
جعدش چو ز مشک سیاه چنبر
بنشست چو یکتوده گل به پیشم
این عید و چنین بس که عید دیگر
بخت تو چو نام تو باد مسعود
با نصرت و اقبال و دولت و فر
آن نیز که هر روز با مدادان

در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی

یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر
ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز
یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر
دو چیز دانم اصل نشاط و راحت خویش
یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

خیل بخشش چو چرخ هفت اختر
راعی امن او بمشرق و مغرب
فتنه را شد مصاف نیزه و بر
در سرود نه شکم ز شور و بلا
وی فلک در حصار تو مضمر
چون تف کارزار سر برکرد

ازان معشوق حورآیین ازآن محبوب سروآسا
نه چون او لعبت دلکش نه چون او صورت دلبر
بخدمت پیش ره آمد میان بسته چو شاخ گل
بزن بهر دماغ آتش بعود و بهر دل مجمر
جواب شاعر رازی بگفتم کو همی گوید
سحرگاهان یکی عمدا بصحرا بگذر و بنگر
زوال رحلت چون زدم بکوس سفر
بجز ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
چو حاجبان همه از شب سیاه پوشیدند
کهم چو موزان ز حرص می برآمد پر
اگر نه گیتی خشک از تف دلم بودی
برنگ می شدی از چشم من زنگار سپهر
رهی تیغ کشیده کشنده و تابان
همی بدیدم آن تیغ را بکام اندر
اگر نه تیزی کردد بریده تن از تیغ
گهی بدشت شدی همعنان من صرصر
چنان نمود که گفتی همی جبال مسیر
فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
شدم ز محنت آن راه ایمن از پی آنک
فلک ز درگهش قدر و جهان ز قدرش فر
مکارم تو اگر زنده ماندنیست عجب
رود چو ابر به بحر و رسد چو باد به بر
اگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی
که چرخ با تو زمینست و بحر با تو شمر
ای آذر تو یافته از غالیه چادر
اندر دل عشاق نهادست آذرت آذر
نه سرو سهی چون تو و نی لاله چو دو روی
دیدار تو خور دیدهٔ احباب تو خاور
اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت
نور تو رسیدست در آفاق سراسر
ازان شده ز خوف سر تیغ تو فغفور
در عدل چو نوشیروان در جنگ چو نوذر
حیران شده در وصف تو وصاف سخنگو
عاجز شده از نعت تو دانای سخنور
آن لعبت کشمیر و سرو کشمر
در چشم سیاهش دلال مضمر
سیلبش چو ز سیم سپید تخته
بربود دل من بدان دو عنبر
گفتا که همایونت باد و فرخ
روز تو چو رخسار تو منور
گفتم که بود بسعادت و عز
بوسیده چو من قصر شاه صفدر
محمود جهاندار سیف دولت
تاج سر شاهان هفت کشور
بهست قامت و رخسار آن بت کشمیر
یکی بسرو بلند و یکی ز بدر منیر
بتی که هست رخ و زلف او برنگ و ببوی
یکی به شبه عقیق و یکی ببوی عبیر
دل از برش بچه ماند بنرمی و سختی
یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
دلم شد و تن از او تا جدا شدم من از او
یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
امیر غازی محمود کاین دو چیز اوراست
یکی ز زهره از مهر یکی ز تیر و سپهر
سعید است فلک چون اسیر اوست جهان
یکی چو نیک معین و یکی چو خوب بشیر
پادشاه بزرگ دین گستر
شهریار کریم حق پرور
خسرو کامکار مسعود است
کش جهان بنده ایست فرمانبر
صحن ملکش زده بر هفت اقلیم
داعی جود او به بحر و به بر
حمله کرد سطوتش چو پلنگ
آب و خون شد ز هول بحر و جگر
ای جهان از جمال تو پیدا
و رخ خورشید شد چو خاکستر

ای چرخ سپهر محمدت بشنو
بر باره نشست فتنه شیران
در پیش سپه مبارزی کو را
خدایگان جهان خسرو جهان محمود
بعمر خویش نخفتی شبی سکندر هیچ
که چنگ و پلنگ بپوشد به پنجه و بتفوز
بعالم اندر کس فتح را بپستودی
اگر نه باد وزانست اصل مرکب او
چهار طبع جهان باشد او بچار مکان
بدان سبب که فلک باره چو تهمت اوست
وزانکه کوه بر افسرش همی باشد
جهان چو چرخ زرین چشمه زرین سبز ندیور
هوا ز باد بپنداری فلک ملک بهاری
زمین باغ فروردین که از گل بود خوشش چهره
بباغ و راغ نشناسد همی پیری کو زیبا
نکه کرد به ترنجستان را آورده تا ملیحی
ز عکس روی و کشته ملون که چند بیا
تو گویی خواجه جشنی کرد و زحمت کرد خواهنده
بهار دولت و اشکفته است از سعادت گل
چو در زمش در آمدی آید به تیغش جان بدهد پاسخ
فرود از جاه دبرد ز روح و جست از طبع از بدل
شمار اصل تو عمده ذکا و عقل تو مرکز
خصال تو بهر معنی ضمیر تو بهر فکرت
جهانی زاده از طبعت آب و باد سرد و هوش
در آن تنگی که چون و رخ یلان هم را کرد
بشخص از زخم مجروح جان ده روین ز آذر کون
ترا بینند بر کوهی شده بر حمله چون بادی
هزاران دایره نیمی هزاران حلقه بنگارد
ز جان و دوی انگیزی از آن نعلی چون آتش
گهی آن پرگهر تا بد چو یاقوتی تر از در کف
نهنگ هیبت چو نباد هر سو در کشیده دم
فری آن تند دست تند و آن تفاریع دل گریان
نبرد فروشی بی صحبت سازی که چندی

ای چشمه مهر رتبت بنگر | ای گرسنه شیر در کمین منشین
هان ای شیران راه یکسو تر | کامد سپهی که گرد یکساعت

وله ایضا

که نزد شاهان چون زحلش پیمبر | خرد چو جسمی و ناش در آن بجای روان
اگر بدیدی تیغش بخواب اسکندر | چگونه گیرد آرام خان ترکستان
ز سهم تیغش در بیشه شیر شرزه نر | ز بیم تیغش خویشتن کند توجه
اگر نبودی با فتح رایتش همبر | چه رست از پس شمشیر او ظفر دایم
چرا چو باد وزان باشد او به بحر و بر | وگرنه بندهٔ او شد هلال و بدر چرا
چهار وقت مخالف بدین یکی بنگر | بگاه بودن خاک و بگاه جستن باد
همی نگردد قادر بر او قضا و قدر | زمین ز بیم پی پیل کوه پیکر او

وله ایضا

گر اندر باغ زرین بخت شد از گوهر تن افسر | جهان سینا نهاد اطراف گل شد گهر با صورت
بهر و ماه ماه دیگر گشت از میوه پر شکر | نه صحرا چهره بنماید همی از شمع گون حله
چو بخت و دولت خواجه سر سرو قد عرعر | بطمع جستن تیر و بحرص دیدن نمش
هزاران لعبت آیین رخ اندر مردن معجر | بسان شمع جوا جز ترنج بزم نادیده
ز نقل بار و ماند جمشید شاخ چون چنبر | همانا گنج باد آورد بگشاد هستا دایرا
ز بس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور | عمید مملکت بو نصر اصل نصرت دنیا
سرای خدمت او را گشاده است از زر گیتی در | جهان کامرانی از نور روی و گردون
چو بر بستش همی قند زد ستیش کان گوهر | عمل بنیام و خال آمل بزم و داله
عمل اعزا ل ره سخا را دل سخن را فر | ندارد کوه با بار همی حلم تو یک ذره
ادب را طبع تو منزل خرد را رای تو داور | همی بی امر مهر تو عرض نکشاید از غضب
مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر | همه سعد است بی نحس و همه نور است بی ظلمت
درختی رسته از خلقت شاخ و بیخ سرو تر | چو از خون بر بر گردان ببندد غیبه جوشن
زگرما روی چون انگشت و از تف دیده چون اخگر | هوای مظلم تاری مثالی گرد از دو رخ
ز خون روی خنجرها گفتی لاله نیلوفر | بری کو قبه باره دلی را سوخته ز آهن
چو برقی منغر آتش چو رعدی حلق تندر | هیونی تند خار از شخص آهن پای سندان سم
که نا ورد چون کار و گاه و پویه چون صرصر | بدستت گو بری از فلک جرم و نجوم آیین
ز گرد ابری فراز آن شبدیز چون گوهر | درخشی این و گیرد همه روی ایکسان
گهی آن گره بچه چو شتابانگ اندر | چه بازوی چه دست انگیزه گیرد کندی و سستی
همای نصرت چون هر سو گسترده | خلیلی تو که هر آتش ترا بستان بود با گل
شکفت از بست کوهی گنگ آن افسر | نقش چون سخن سخت و دلش همچون
که گاهی نوبت تیغت وگاه نوبت ساغر | بخواه آن طبع را قوت بخواه آن جسم را لذت

وی حجره عقاب در هوا مگذر
صحرا را کوه و کوه را کر در
مانند نگفته اند جز حیدر
هنر چو چشمه و ذاتش در آن میان گوهر
چگونه باشد ایمن ز بوم و در قیصر
بر آهنی که کند بد سگال او مغفر
اگر نه بندهٔ شمشیر او شده است ظفر
یکیش زیر کف است و یکی بجبهه بر
سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر
همی بلرزد از آن ساخت کوه را لنگر
شده است تا بشخ رشید مایه گوهر
از آن نشد چشمهٔ خورشید همچون چشمه زرگر
بمان تعاشش که ده با ودی مرورند سکر
نه گردون وی بگشاید همی از آبگون چادر
کشیده پنجه ها سر گشاده دیده ها عبهر
کنون آویخته است از شاخ ترنج زرین اصفر وی
که در فشاندش سیم و زر فشاندش همبر
که گر نصرت شود افسر شود نامش در و گوهر
بهشت شادمانی را ز جود دست او کوثر
سخا بی فعل او ناقص سخن بی قول او ابتر
نخواند بحر قلزم را همی جود تو یک فرغر
همی با بی گهر تو عرض گریزد از جوهر
همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر
چو از تف در بر مردان بتفسد بیضه مغفر
زمینی بی نقطه قیاسی گیرد از محشر
سر را سنگ و حسن بالین تنی را خاک و خون بستر
عقابی تیز کوه انجام و ناموس کوب و دریا در
مرکب نعره در المالس معجون آب در آذر
شرار آنقدر کو بدمه پشت زمین گسیر
ازین بیل پیل مست و زان چنگال شیر نر
کلیمی تو که بر دریا ترا آسان بود معبر
زبان چون پست پیرو مند مسر چون پیکام آور
بخواه آن خشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر

ازآن

برخم تیغ ترا ز چند رمح و تیغ و تبر
کدام قصر برآورد برزگاه فلک

عزیز و خوار نخواهد گذاشت یک پیکر
مجوی خیره ز خرچنگ بجز و کج چنگ

شکرف سیری نعمت شکار عمر شکر
زخوش شر که درین مرغزار گردونست

سبک به پله چیز و گران به پله شر
بهش که بر سر تو گرد میت زود گرای

که تیر ناوکش آسان کند ز کوه گذر
بزیست ماده درین پیشه دو ازده بخش

چو آب خوست ز هر لب گشت حلقش تر
زماهیی که درین آبگون بی آبست

که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بیا که که مه و مهر باشدش بالین

که ظلمت از پی نورست و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشاید در هوا مگشا

بجامت اندر زهرست تا چشیده مخور
عیار چرخ بگیر و نهاد دهر ببین

خبر عیان تو شد چشم را مگوی بهر
بزرگوارا بر هر کس ز هیبت تو

بخست گوش تن از زخم این مهیب خبر
نعیم فراق تو در مغزها فکند حریق

همی بخیزد در دیدها ز آب شرر
چو نیست لفظ تو زخم است گوش ای شمع

ز هیبت تو بختی عقاب آتش پر
سزد که هست ز تو ماتمی بهر خانه

بدر که تو گسسته نشد هنر ز هنر
همه هنر بگذارد کنون هنر پیشه

نماند بزمگهی کاکنون نشد ساغر
روا بود که پس از روز تو ساید چهر

بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر
که دیده بود که کوهی آید از بنیاد

در مدح زریر بن ابو حلیم شیبانی سردار سلطان گوید

چشم شیر که زهر اس هابن تیغ تر
یک رمه کوه دید هر گز کس

اژدهائی فرو فکنده بسر
کرد رفتارشان بکوه و بدشت

همه خاراش برین سندان بر
پیلستونی است با چهار ستون

که بپیش کرده کوه را گر در
چون بگردد برادر نکباست

چون بر او افکنند ژرف نظر
صورت چرخ و صولت مریخ

هیچو بر چوب بست زخم تبر
اثر پایهاش بر خارا

وله ایضا

چشم تو چون نرگس اندر باغ در وقت سحر
آن یکی پر تاب شد دیگر یکی پر آب

دولبت لعلست لیکن در روی رستی دو گهر
قطره گوش است پنداری نهان اندر صنم

زین نشانی گر بخواهی از تن من هم اثر
آن هر شادان کند چون خدمت شاه جهان

در صفت اسب گفته

بدست خاک برآرد ز حصن خیبر
بگاه رفتن مانند شده سماری

که دویدن مانند باد صرصر
بشکل چنبر با ورد گاه سازد

سر دی این پرسا مخورد و بر گردون
دو پیکر است برین خار کار پیکر خود
چه باشی ایمن از ان سبز پشه کاو راست
ترا زو پشت که او را قضا همی سنجد
زبن کمان کشیده چه زنداری باک
بیا که تشنه از این دو لو خشک دولابی
فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی
بروشنی و بخوشی عیش غره مشو
برابت اندر چاه است سر نهاده متاع
گمان یقین تو شد طبع را میار مثل
بجست هوش دل از درد این عظیم عنا
همی برآید در مغزها ز آتش موج
ز صولت تو رستی هزار آهن چنگ
بمجلس تو بریده نشد صله ز صله
نماند رزمگاه ز اسیر نشد رایت
نه آگهی که عزیزان تو بما تم تو
زرگی تو بماند و تو رفتی این عجبست
قصب ملت زریر شیبانی
بغزا رفته با هزار نشاط
لب کفر از نهیب نهب تو خشک
هر یک اندر میانه دو ستون
همه عفریت شکل صاعقه فعل
که تنش کرده سایه را کهسار
زو به پیسند اگر نهد اسند
کند نیشهاش بر فولاد
ای بقد برکشیده همچو سرو کاشمر
زلف تو چون مشک در مجمر بگاه سوختن
دو رخ تو لاله تو ده است و بروی مشک ناب
زان نشانی گر بجوئی از دل من جوشان
نه باد لیکن در جنگ با د صولت
بسان مرکز بر مرکز معلق
بپای گرد برآرد ز کوه با بل
بگاه جستن مانند برق لامع

که آن بباید شد تا نگرد زیر و زبر
سپیر است گزین مرز خون جگر
چنانکه خوست بکوشش که یافت هر که بر
که کشت چون دنیشش نه بد کانی بر
که هست خورده بسی ز آن شیر شرزه نر
بترس و او را چو نیمی نهنگ شمر
بعاقبت ز گل و خشت باشدش بستر
رهی که بر تو نماید ره هوس مسپر
بساط چرخ مپیچ و لباس طبع مدر
همان رسید که الماس تیز بر گوهر
بجون وفات تو در دیدها نوشت سهر
چو نیست روی تو ده دست چشم از بصر
که بود فضله انعام تو بهر کشور
همه ثنا بنورد کنون ثنا گستر
سزا بود که پس از جود تو زوید زر
که گفته بود که چرخی در افتد از محور
که کس عرض را قایم ندیدی جوهر
مفخر آل و زینت گوهر
آمده باز با هزار ظفر
که روان شد بسوی صحرا بر
بانگ آینه شان به بحر و به بر
که برآرد که دویدن پر
چون تک آورد خواهد صرصر
سرعت باد و نعره تندر
همچو بر خاک نرم شکل سپر
ای روی خوب همچون ماه و از مه خوبتر
این یکی بر جواب داده مرا نیکو خوب و جز
حلقه موییست پنداری میان ای پسر
این مراحیران کند چون مدح شاه نامور
نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
بزیر گنبد چون گنبد مدور
چهار پایش مانند چهار لنگر
وگر بخواهی بیرون جهد ز چنبر

تیره دیدند رنگهای امید
سینه چون تفته کوره در جوشن
ملک جویان تهمتن کام روا
یکی افتاده در میانه شور
گشت ز اقبال تو عبیر و گلاب
شب تاری نمود گونهٔ روز
بهر آتشکده که در گیتی است
بگشاد خون ز چشم من آن ماه سیمبر
بود آفتاب و همچو سطرلاب اشک من مرا
بدرود کردم آنرا و زوی جدا شدم
در بیشهٔ فتادم کاندر زمین او
آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم
هیبت بهمچو تیر و دو چشمش همی نمود
مانندهٔ خور است و همیشه بطبع گرم
گشتا و دلیر و نامور از بهر آنکه او
از بهر چیست تارک و چوگان و ترش رو
نه با لب تو برآید همی بطعم شکر
نه چون تو صورت پرداخت خامهٔ مانی
هنوز آذری از تو دیده ام پر آب
بدین زمانه ز فردوس سبز باغ رضوان
چو نافهٔ آهو گشته همه هوا ز بخور
نه بهر تجیات از پی رضای خدا
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
فلک زمینش دار و جود او کند باران
خدایگانا در رتبت و سخا آنی
ولیکن از من کاید ندیده هیچ آتش
نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید
اگر ببری سر از تنم چو کلک به تیغ
نه آهویم من کز کشور دگر بچرم
ز بس بهار که دیدم بباغ دولت تو
دو تا چرا شدم از تو اگر کمان نشدم
بطعنه گوید دشمن که کار چون سکنی
فغان ز آفت این دشمنان ری فعل

تیز دیدند چنگهای خطر
مغفر چون کفته غنچه در عصفر
وهر کیران کرد نام آور
دگری جسته از کرانه شر
خاک در دشت و آب در فرغر
زیر قاتل گرفت طعم شکر
رست چون یخ فسرده گشت اخگر

تیغ چون موم گشته چون لاله
بازوی عون تو گرفته صفا
همه از هول گرز مسعودی
این ما کرده همچو ماران پوست
نم برآمد ز ریگ تفته زمین
داشت روز نشستن تو تجمل
شد سیه روی صورت مانی

در صفت شیر و مدح وزیر گوید

مالیده خون جانوران برسته سر
لاغر میان و اندک دنبال و پهن سر
مانند کوکب سپر زر و چون سپر
آری شگفت نیست بود گرم طبع خور
بسیار برد جان دلیران نامور
چون با فیه است دایم بر جانور ظفر

شد بسته مرکبا نژادم ز برای آن
رویش چرا است زرد نه خورشید از کس
مانند آفتاب همی رفت بر زمین
هست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنک
خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنک
گفتم که یارب او را بگذار و چیره کن

در مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم گوید

همیگشاید بر بوستان خرم در
چو پر طوطی گشته همه زمین خضر
زمین بپیمایم همچو خضر و اسکندر
که قصر اوست چو فردوس و دست او کوثر
جهان عرض شود از رای او بود جوهر
که چرخ با تو زمینست و بحر با تو شمر
ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر
نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
چو کلک رویدم از تن پی مدیح تو سر
نهم معطر نافه بکشور دیگر
ز بسکه خواندم چون قمریان ستا ز بر
تهی چرا روم از تو اگر نیم ساغر
ز کار کرده مردم بزرگ نام آور

دمیده باد بر اطراف عنبر سارا
دریغ از آنکه ندیده تمام روی تو من
به بحر در کنم از آتش دلم صحرا
چو آفتاب از و باختر ستاند نور
مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس
چو چوب خشک بسوز از اثیر گردون را
چنان بماندم در دست روزگار خیان
ز بهر مدح تو و حملهٔ عدو هستم
وگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک
لبان با زم کشمش چون بدار بی اندر بند
عجب نباشد گر قید و بند تو دایم
بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار
چگونه کار توانیم کرد بی آلت

در شکایت از دهر و مدح وزیر گوید

روی چون گل شده چو نیلوفر
خنجر فتح تو گرفته قدر
بر سر افکنده چون نان معجر
وان برآورده همچو موران پر
بر بر و زمین شاخ بوده شجر
فضل آن شب که زاد پیغمبر
شد نگونسار لعبت آذر
چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
در آفتاب نادره آمد همی ظفر
در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر
کامد بگوش ایشان آواز شیر نر
چشمش چرا است سرخ نبود شش شبی سهر
همچون مجره پیدا از پنجهاش اثر
باشد طعام او همه ساله دل و جگر
در مرغزار چون فلک او را بود ممر
بر دشمنان صاحب کافی پر هنر
نه با رخ تو بتابد همی بنور قمر
نه چون تو لعبت آرست تیشهٔ آذر
ملطف آبی و از لبت در دلم آذر
کشیده ابر بر اطراف دجلهٔ شوشتر
نهاد باید ویم همی بسوی سفر
بباد به کنم از آب دیده کان فرغر
هنوز ناشده پیدا تمام از خاور
خطیب نامش را آسمان سزد منبر
اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر
که تیغ تافته در دست مرد آهنگر
ببزم و رزم تو چون کلک و نیزه بسته کمر
مدیح یابی از من چو نیمی از عنبر
شکار پیش تو آرد چو باز با بد پر
چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر
زبان تیغ دیو فراوان چو زند شهد و شکر
حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر
همه منی لف یکدیگر از مزاج و صور

مردی

زیران آن باد پای عد بانگ برق جه
عمر و مرگ آو یخته باتکه کرچو نیزه روز و شب
تیغ هندی چو این خونهای دلیران اندر جوی
سامری کان انصرت بو نصر دیدار سامان آن
نه تیمر گشتنش از او بار خود و ساز نبرد
در عزیمت جنگ بودش چون بلا یکی ستیخز
کمترین بندت منم واندک ترین عادت مرا ست
تا در قلعه من ار گشته بپوشانم زمین
روز وداع از در اندر آمد دلبر
آب نمانده در آن دو زنگین سوسن
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله
بر کلش از زخم دست کاشته خیری
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز
ملکت جوئی مگر همی چو سلیمان
دلبر مه روی سیمبر ست نغز نبین
گفتمش ای روی تو عزیز تر از جان
شرطی کردم که تا بر تو نیایم
حرمت روی تو نه بینم لاله
کشتم از و بار سوخته چو عطارد
گشت بناخن چو پیرهنش مرا روی
رفتم از پیش او و پیش گرفتم
بنهاد اندر زمینش شیر همی چنگ
گردش گردون نبست رهاوی ازوی
گردون چون بوستان پر ز شکوفه
از نظر چشم خلق پنهان کرده
او برآمد چو موی هند عروسان
ابری چون گرد رزم هایل و تیره
روی گردون نمود طلعت خورشید
شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید
ای بدیدم نهاده روی بگردون
روشن و صافی و بیقرار تو گفتی
همگذشت بمیدان شاه کشور
بسان گردون تمام و رنگ و نعلش

در کف آن مغفر شکاف عمر خوار جان شکار
ابر و گرد آمیخته باکید گر چون پود و تار
نیزهٔ خطی ز سرهای سران آورد بار
سطوتی دیگر بهیبت و لشکری دیگر شعار
نه همی گشتنش از اقبال تو راه فرار
در هزیمت خویشتن در آب زد از اضطرار
کو بدین عادت مرا بر دیده آمان نگار

خاسته در گوشش از زره گران خم سبک
تیغ بر آن مغفر گشان را مشتری
گشت برگشته تخلند پشته بر پشته نمود
دشمنی مرگ تیغ اندر سر افکندش گریز
چون متحیر شد میان جستن و آویختن
آب زاده کرد گشتن گرفت و چند آتش بداشت
پس بتوفیق خدای و قوت اقبال تو

ومن قصایده فی وداع المحبوب و مدح الممدوح

بر مهش از آب چشم ریخته اختر
در سفری ما نهاده دل بسفر بر
گیتی گردی مگر همی چو سکندر
زود نهی دل بماه روئی دیگر
دیدن دیت زر زند کانی خوشتر
بوسنیدهم بر آن عقیقین شکر
حشمت زلف ترا ببویم عنبر
او بشد از پیش من چو مهر منور
شد بطیبانچه مرا چو معجر او بر
راهی سخت و سیاه چو دل کافر
بفکند اندر هواش مرغ همی پر
ریخته کافور ساده در که و کر در
تابان مریخ از آن چو چشم غضنفر
چشمهٔ خورشید از سپهر مدور
تابان اندر میان نیلی چادر
برق درخشنده از کرانش چو خنجر
چو زنخ یار من از شبه گون معجر
رایت دینار گون کشید بمحور
بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
هست مگر ذو الفقار خسرو صفدر

گرد زمین از زرنگ روی منقش
تا کی باشد ترا و ساوس همراه
رفتی و تو در نشاط باشی آنجا
نیز دل تو ز مهر من نکند یاد
ای نگارینه نگاشته چو تو مانی
می ننیوشم ز رود سازان نغمه
همچو مه اندر کنار آمد و ماندیم
چشمم چون بر رود آسنم چو تیمر شد
مانده در رسته از نبید و دیده چو نجم
راهی چون پشته پشته سنگ و دد آنراه
بر کمر کوهها ز شدت سرما
از فرع راه گشته لرزان انجم
مهر فرو رفته همچو آتش و بر چرخ
رو همچو از ابر نعر کحلی بسته
تیره بخاری بر آمد از لب دریا
قطرهٔ باران از آن و نشده چون تیر
زاغ شب از باختر نهان شده چون مه
گردون از زر دشت بکند و بیند اخت
همچو گلاب و عرق شده مرا از آن
خسرو محمود آنکه شاه بیازوی

در صفت پیل و مدح شاه و جواب حکیم راشدی

ساخته در حمله با تیغ سبک تیر نمار
تیر تیر ان عمر ها می کرد ما نرا خواستار
پنج فرسخ برکشیده طول و عرض همکذار
دوستی عمر شیرین در دلش خوشتر دعا
گرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار
تا سبک مالک روانش را بدوزخ داد بار
نیست کردانم رسوم هستی را اندیار
تا لب زاده من از بر ده بپیوندم قطار
لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر
تاب نمانده در آن دو مشکین عنبر
لاله رویش گرفته زردی عبهر
کرده هوا از بوی لف معنبر
تا کی باشد ترا کواکب همبر
ماندم و من در غم تو باشم ایدر
هیچ ترا یاد نایدز من غم خور
وی بر نده گذارده چو تو آذر
می نستانم ز میگساران ساغر
هر دو در آغوش مش یکدگر چو دو پیکر
رویم چون زر و دل چو بوته زرگر
آن قد برفته چو سیمین عرعر
سینه باران بنعل گشته مصور
مرمر چون آب گشته آب چو مرمر
ور شغب شب شتن گریزان صرصر
مانده پراکنده زو فروخته اخگر
گیسوی شب را گرفته در دوران بر
جمله بپوشید روی گنبد اخضر
غراب چون مرکب از میانش تندر
کامد باز سپید صبح ز خاور
از برو از گوش و گردنش ز زور بیور
بوده چو کافور سوده در مه آذر
تازه شده چون پیمبری پیمبر
عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر
چو ماه بر روی آیینه منور

چنانکه گردد از و خیره چشم چرخ مجوز

چنان و دو چو دو اسفی ببرد ببرد

در مدح رشید الدین شاعر مشهور برشیدی سمرقندی

راه زخوبان هر خوبست از قندهار
آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار
یمن قرین یمین لیسر رفیق یسار
کوهی بر روی او رخشان زر عیار
زان فلک آسای چرخ چون فلک اندر مدار
ای سر کین تو آتش سوزان شرار
چو ماه رفتی بشب در دل شبها نهار
عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار
در همه میدان تمام بر همه دانش سوار
گشت هوا پر بخور گشت زمین پر نگار

زپی شادی همی هیچ دلی را ملال
جاه و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم
داشته در زیر ران اسپ سبکی خوش خرام
کشتی شوریده بحر کوکب تاریک شب
ساعت ساعت برو رای ملک را نظر
با ادب عقل تو چرخ نباشد قوی
بودت سرخار بست تازه تر از گلستان
با ادب دلپسند با سخن جان فروز
آنکه بصد ناز شاه برکندش تیغ و تخت
همسر شکر هست هر مدح تو بر هر زبان

در تهنیت فتح هندوستان و قلاع آن

پیش یکساعت ندیدند از برای کارزار
زان همی ایشان سر سروران عقاب با دسار
نی هوای و دساز و نی نشاط میکسار
چون نماند زور هندو چون قضا کینه گذار
تا زبان اندر عنان و بختیان اندر مهار
رودها اندی خون اندر ستیز رفع غار
باسنانهای کشیده شاخهای برخار
مغزها شان خیره از غفلت شراب کوکنار
خواست از بر سوختن و کس نکرد و در دار
در مضیق غارها ماندند یکساعت قرار
یک سر پیکار جوی و یک تن زنهار دار
پر ستاره آسمانی کرده اندود و شرار
بازگشتی بخت و دولت بر یمین و بر یسار
بسته جانها بر میانها ریدگان استوار
ناشده تر تنگهای مرکبان از هموار
رزم را از خنجر از خون تنگ از جان بخار

درعها دل مضیق و خودها ربح علاف
کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیاه
داستان رزمهای تو همی باطل کند
در هوا بکد جهت باز آب تیغ تو چو موم
پویه کردند از زه باریک بر شمشیر تیز
کوه قنی بر خطه تا کوفته سر کز بدان
لشکر یاجوج رحمت ساخته بر کوه سبا
آنچه خورده با بزرگان از بر سر آبگیر
شد حقیقتشان که اکنون هیچ یک زان گروه
تو در آن بقعت بر کندی بیکساعت سنان
مغزها شان را شاری دی از برنده تیغ
چون تمن ناری کنند زین سپس لاخ استخوان
آمدازده کان سبکپایان که یکجا آمدند
طبع را اندیشه بجوشش و تن از آشفتن به رنج
رفته و جسته ز هول سهم تیغ و تیر تو
چون بدید آمد مصاف دشمن پرخاشجو

چو چرخ گردد در جایگاه جولان
آلت رامش بخواه کو هر شادی بیاید
خلق همی بنگری و زو شب اندر نشاط
خاک به بینی بره خورده بقعره بساط
شهر ز دیبای روم نغزتر از بوستان
عمده پاینده ملک خاصه خسرو رشید
فتح و ظفر همرکاب فخر و شرف هم عنان
چرخی در زیر او تابان شکل هلال
خاصه سلطان بر و چون آفتاب از سها
ای سپهر تو مهر فروزان سها
چو ابر گشتی لیکن شرنج های تند
طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند
با همه عالم جواد و ز همه گیتی فزون
تا تو پیاراستی درگه عالی به شعر
ای یل هامون نورد ای سرکش هیچون کدام
عزم تو در هر مکانی آتشین اندر سپاه
بود لعل از پاره تو خاره در هر سنگلاخ
تا تو نافذ حکم مطلق و مست گشتی در عمل
زان نهنگ کوه شخص و زان هزبر چرخ زور
کرده پدرود و فرامش عشرت و رامش تمام
یکشب از دهقان بجا پلند رشیدی لشکری
کوهها در هم شکسته ابرها بر هم زدند
ابرها بر دامن کردند از سر هر تند شخ
چون علمهای کشوده بندهای سبز گل
شخصها شان دوا ز خلقت نهاد نارون
صبحدم تا که چو تابکیه یکباره دی عنان
رفراز کوهها کردند یکساعت درنگ
جانستگه ناگشته و نابسته زان بقعه نماز
از برای آنکه در پیکار که روی هوا
ره نوشتی فتح و نصرت یار هندو شیر و
تو شبانگه برگرفتی راه و هم برگرد تو
از سپاه و راه بگذشتی بیکشتر لعب باد
بر لب دریای که سنا آمد و باریده و خوات

که پای بیرون ننهد ز خط مسطر
رعد مثال این ز ابر نها دآن ببار
جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار
ابر به بینی از آن ریزه کافور بار
نزپی مستی همی هیچ سر را خمار
دولت و تایید بخت نصرت و اقبال یار
ره بر ها مون نورد که برود در با گذار
قلعه روز بزد آهوی و رشکار
منزل منزل برا و سعد فلک را نثار
با تلف جود تو کوه ندارد دیار
کشت هر سنگلاخ نرم تر از مرغزار
با خرد بیکران با هنر بی شمار
آنکه بصد فخر ملک پرورد رش در کنار
هم تک باد هست ابر نام تو در هر دیار
از تو چون کشت هامون و ز خنگ و وقت کار
حزم تو در هر مقامی آهنین دار حصار
کشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
تیغها جسن نیام و اسپها بند چدار
ابر با پر شکسته باد با پای فکار
در زمانه داستان رستم و اسفندیار
بر زمین بشکافت کوه از نعل چشن تو چونار
غوطه خوردند از شب تاریک در دریای قار
بادهای سیر قوت ابرهای تند بار
رست چون تند سکندر حصنهای استوار
خواب کرده با پیکان بسر هر کوهسار
یکزمان بنهار دید خنجر ز نهار خوار
تو از آن تربت بر آوردی بیک لحظه دمار
خانهاشان را باطل کردی ز سوزنده نار
دشتهای ار که از خون کرده چون لاله زار
از سوار و از پیاده جنگجوی ده هزار
تن علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
در کشتن تیغ بیشه شیر و تنگ ز سوراخ مار
تو ز جای انگیختی نعره زنان با سی هزار

زیر دُن

زبانش هشت ولیکن بلحن باز چهار / چو باده او را بر دی بخندی پیش

وله

که تنگ و گنگ شد زوابر و سندر / تنش چون صورت از رنگ زیبا
کند ناورد که بر تیغ چنبر / قلم کردار دست و پایش و گوش
چو آذر تند و خوی ایدش زاذر / هوا از گرد او چون ابر تیره
چو سمتش سر به گرد اینده مرمر / جهان زرمش بادی مجسم
بحسن او کشنده چشم لشکر / عماد دین و قطب ملک منصور

وله ایضا

دری که چرخ به بندد کنم بدانش باز / اگر بدارم گردون نگویدم که مدار
نه ست کرد پای من از طریق دراز / بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم
به طبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز / نمیگذارد خسرو به پیش خویش مرا
چو نام بندهست آن عز می نخواهد باز / بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی

در مدح منصور سعید

رنج بینی که بر شوی بفراز / کم تراز شمع نیستی بفروز
سره کن راه و پس دلیر بتاز / خاک صرفی بقعر مرکز رو
تا نسازد زمانه با تو بساز / گر عقابی مگیر عادت جغد
بین که گنجشک را نگیرد باز / بر زمین فراخ ده نا ورد
شرم دار و بخویشتن پرداز / نبز منویس نامهای امید
آنکه مهرش بود ز چرخ نماز / حرز جان تو لبس بود ز بلا
آن زمانه نهاد گردون ساز / آنکه از عدل و جود او بجهان
تیغ برانت مایهٔ اعجاز / نام تو برنگین دولت نقش
بحقیقت توئی و خلق مجاز / صدف من که دُر شود به ثبات
تا بود باد ساعی و غماز / زین شود باغ طبلهٔ عطار
برخ و قد لعبتان طراز / همچو ورد طری بتاب و بخند
همه انجام تو به از آغاز / با علو سپهر بادت امر

وله ایضا

ز بهر تیر تو بر صورت است چو خدنگ / غبار جنگ تو در دیدهٔ پلنگ سند است
بشاد کامی پیروزی و نشاط آهنگ / جهان ز زیب و زینت چو لعبت آزر
چو روی یار پریروی شد زمین از رنگ / مگر جهان ز این فصل جادوئی آموخت

وله ایضا

همی نواختی آن لعبت بدیع که هست / مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار
بیاد آن بادپای کوه پیکر / زمین کوب و ره انجام و تکاور
هیون ابر سیر تند رآسا / میان چون خامهٔ مانی مصور
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی / چو نامه در نوردد کوه و کردر
چو آهن صلب و کف خیزدش از آهن / روان کشتی او با چار لنگر
چرا تاریک شد ز چشم خورشید / زمین صیف راه سی مصور
رکاب عارض لشکر کشنده / که دولت را بنام اوست مفخر
چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز / رسد بفرجام آنکار گرش کنم آغاز
شبی که از بر آرد کنم به همت روز / و گر بتازم گردون نگویدم که بتاز
نه خیره کرد چشم من ز شب تاری / مگر بیار که شهریار وقت نماز
چو ذر و گوهر در سنگ و در صدف دایم / که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
اگر چه از پی عز همت پای ز بر بند / که کار گیتی سر رنج می نگیرد ساز
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی / که ماند ترشوی آنکه برشوی بفراز
چند گوئی که نشنودت راز / چند جوئی چو می خیالی باز
بدمکن جو که طبع گیرد خوی / ناز کم کن که آز کرد و ناز
از فراز آمدی سبک بنشیب / گر سرت را جدا کنند از کاز
راست کن لفظ و استوار بگوی / نور محضی با وج گردون تاز
تا نیابی مراد خویش بکوش / ور پلنگی مگیر خوی گراز
بکم از قدر خود مشو راضی / بر هوای بلند کن پرواز
چند باشی با بیع آن مشغول / پیش مفرست رضهای نیاز
جز بر صاحب اجل منصور / مدحت شهریار دشمن نواز
پادشه بوالمظفر ابراهیم / رنج کوتاه گشت و عمر دراز
ای بهر حال چون عصای کلیم / جاه تو بر لباس ملک طراز
شرف دودمان آدم را / هرچه آید مرا بطبع فراز
تا بود صبح واشی و نمام / زانشود راغ کلبهٔ بزاز
بر چمن ورد و سرو مانده است / همچو سرو سهی ببال و بناز
همه فردای تو به از امروز / با سعود زمانه بادت راز
ایا فروخته از فر طلعت اورنگ / زدوده رای تو زآئینهٔ ممالک زنگ
بلند رای تو خورشید گنبد دولت / خجسته نام تو عنوان نامهٔ فرهنگ
ز بهر تیغ تو پر گوهر آهن و فولاد / ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ
کنون که گردی شاها سوی هزار درخت / زمین بنقش و بصورت چو نامهٔ ارژنگ
چو زلف یار سیه زلف شد هوا از بو / از آن پدید کند هر زمان گرنیز رنگ
بخواه باده و نوشین شها و نوش کن / ببانگ نالهٔ بربط بلحن نغمهٔ چنگ

چو چرخ و عقد تش تابان بسان انجم
چو ابر و برقش غران بجای تندر

نه باد لیکن در جنگ باد صولت
نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر

بسان مرکز بر مرکز معلق
بزیر گنبد چون گنبد مدور

بپای کرده برآرد ز کوه بابل
بلیک خاک برآرد ز حصن خیبر

بگاه رفتن مانندهٔ سماری
چهار پایش مانند چار لنگر

گه دویدن مانند سهب تازی
رونده اسبی از نیکوئی مصور

سرین و گردن و پشت و برش مسمن
میان جرده و پای رخش مضمر

بگاه جستن مانند برق لامع
که دویدن مانند باد صرصر

بشکل چنبر باورد کاه سازد
وگر بخواهی بپرد چند منبر

چو چرخ محور گردد بگاه جولان
چنانکه گردد از و خیره چرخ محور

نه از مؤخر پیدا ورا مقدم
نه از مقدم پیدا ورا مؤخر

ز وهم پیش شود او که دویدن
اگر کنندش با وهم هیچ همبر

ز هیچ چیز نترسد بسان تینه
ز هیچ باک ندارد بسان خنجر

سپهر صورت تیغی که از صحیفه اش
بجای زهره و تیر و انجم دو پیکر

هزار کوکب مریخ گشته پیدا
که حکمشان همه نحس است بر عدو بر

چو وهم لابد اندر شود بهر دل
چو عقل ناچار اندر شود بهر سر

چو چرخ و نورش مانند نور کوکب
چو آب و فعلش مانند فعل آذر

غذای وی همه از مغز مرد بیدین
لباس او همه از خون مرد کافر

همیشه باشد از و مملکت برونق
چو کلک باشد با او همیشه یاور

چگونه کلکی کلکی که زو بزاید
هزار معنی چون زاید او ز مادر

بسان سمستان از زره رود پیکسو
ز باده گوئی خوردست چند ساغر

بجام زرین سیمین چون گل موجه
در و نشش احمر باشد برونش اصفر

معین مکن بمدح شاه عالم
که هست بر همه شاهان دهر سرور

سپید گشته بمدحش هزار خاطر
سیاه گشته ز شکر مش هزار دفتر

سخن بمدح تو ما زو خدایگانا
چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر

تمام کردم یکی مدحت چو بستان
ز ورد معنی لاله ز لفظ عبهر

چنانکه رشیدی استاد این صناعت
کند فضایل آن پیش شه مفسر

بدان طریق بنا کردم اینکه گوید
حکیم راشدی آن فاضل سخنور

رونده شخصی قلعه کشای صفدر
پناه لشکر و آرایش معسکر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع
ز بحر مجتث باشد بوزن کمتر

ز شعر اوست همه شعرهای عالم
چنانکه هست همه فعلها از مصدر

چو شعر او نبود شعر پر معانی
چو نظم او نبود نظم سحر پرور

حدیث کردن بی حشو و نکته کن
بدین قصیده که امروز خواند بنگر

خدایگانا بچم رشادکامی
بلحن چنگ و آوای نای و مزمر

بروی چون مه و بیش چو نقش مانی
ز دوست ترکی قدش چو سرو کشمر

بروی ماه تمام و بچشم نرگس
بزلف عنبر ناب و بقد صنوبر

به آب رویش نور جمال پیدا
بچشم جنبش سحر حلال مضمر

وله ایضا

آن لعبت سرو قد مه منظر
آن آفت چین فتنهٔ بربر

صورت نه بنوک خامهٔ مانی
لعبت نه بنوک زندهٔ آذر

زلفینش ببوی عنبر سارا
رخسار برنگ دیبهٔ ششتر

چون ماه در آمد از در حجره
شد حجره ز نور روی او نور

بر لاله نهاده شاخ سنبل
بر سیم فکنده حلقها عنبر

آویخته صد حلقه از حلقه
آویخته زلف چنبر اچنبر

از مشک سیاه ناب بویا زلف
وز سیم سپید خام تابان بر

آن سیم سپید خام در جوشن
وان مشک سیاه ناب در مغفر

بگشاد زبان بتهنیت بر من
گفتا ای تو بمهر و عاشقی درخور

بر آخر گل باول شوال
پر بادهٔ مشکبوی کن ساغر

گفتم که اگر هشال بایم من
از مجلس شاه خسرو صفدر

بهار خانهٔ چین بست یا شکفته بهار
مه دو پنج و چهار است یا بت فرخار

فی مدح السلطان الغزنوی

ز مهر چهار نو آیین‌تر و بدیع‌تر است
نگار من که زمانه چنو ندید نگار

چو آفتاب ز من تا جدا شد آن دلبر
شده است بر من روز فراق او شب تار

ز اشک دیده و آهم چو شاخ نیلوفر
کبود سینه و لرزان چو شاخ نیلوفر

نشسته بودم دوش از فراقش اندهگین
بطبع گوهر سنج و بدیده گوهر بار

چو ارغوانش کرده ز زخم کف سینه
چو نار خیرش کرده ز خون دیده کنار

در آمد از در حجره بصد هزار کشی
فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار

هزار گونه گلنار بر سپر و جبیت
هزار سلسلهٔ مشک بر گل و گلنار

بروی کرده همه حجره بوستان ارم
بزلف کرده همه خانه طبلهٔ عطار

هزار بوسه همی خواستم من از وی گفت
بده هزار و لیکن فزون مکن ز هزار

در آن میان که همی بوسه دادمش ز لب
هزار بار غلط کردم از میان شمار

گهی بشادی گفتم بگیر باده بگیر
گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار

چو باده بودی در دست من بیاوردی
نوای باربد و گنج گاو و سبز بهار

خجسته باد بر شهریار سیف دول
چو باد دی دم من سرد و دم نیارم زد
در آنحصار و در آن سمج تاریم که همی
ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب
بدان رست که در حبس و بند بندهٔ تو
ز رنج و غم نبود هیچ بیم و باک ولی
شود آب گشاده گلوی حیلت چیست
چو سبز گشت چمن لعل می ستان ز بتی
عمرم همی قصیر کند این شب طویل
دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود
کف الخضیب داشت فلک و ز نعش همی
گفتی زمین ندارد اعراض مختلف
اندیشه کر بلو لو زاده است در جهان
زنده خیال دوست همیدارم چنین
نه سوخته بد آتش غرقه اندر آب
چون نوحه بر آرم بایاله کنم
تخم کشت ای عجب مگر سخنم
او برویدهمی و شاخ زند
از فنای سخن همی ترسم
بار گشته است پوست بر تن من
کاه در انجمن چنان باشم
ای که بدخواه روزگار منی
همچو آتشکده شده است دلم
سر به پیش جهان فرو نارم
گر ز خورشید روشنی خواهد
من که مسعود سعد سلمانم
بندهٔ کر کسی بزر بخرد
در نیابم ز خدمت کردن
در فصاحت بزرگ ناوردم
ای آنکه چون بجاه تو بر تو ثنا کنم
نجوم که هر چه یابد طبعم گهر کند
هر خدمتی که در وی تقصیر کرده ام
بیگانه ام ز مردی گر من بهیچ وقت

مه مبارک و ماه صیام بر تفضیل	خدایگانی کز خسروان ببرد سبق

وله ایضا

ز درد و رنج چنان پار گوفته و نبال	گهی ز رنج به پیچم که از بلا الطیم
عقاب بی پر گشته است شیر بی چنگال	خدای بیچون داند که هر چه دشمن گفت
مرا نخواهد گشتن شماتت جهال	ز گفتن الم جمله من ز هنر دارم
که در گلوی من آویخته است آب زلال	کریم طبع آزاد انجم نشین

در شکایت از گرفتاری خود گوید

بر سوک مهر جانه فروزد تخم نیل	از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا
گفتی هوا اندر ارکان مستحیل	چشمم سپیل تو ز اشکم شب دراز
با او چرا نخوابی باشد فلک بخیل	چون گاو ریشه ام بضعیفی چرا کشید
کاید همی برم شب تا روز دولت میل	که بگذرد ز آب دو چشم کلیم وار
گوئیکه هست بر تن و تیر جبر ثیل	زرد است و سرخ دو رخ و دو دیدهٔ عشق
داد و دوار کوه بود مر مرا ز سیل	یکچشم در سعادت نگشود بخت من

هم در زمان گرفتاری خود گوید

چون توانم کشید پیرهنم	روزگارم نشاند بر آتش
که فرامش شود ز خویشتنم	گاه شبها ز خود شوم طیره
شادمانی بدینکه ممتحنم	تو اگر چه توانگری نه تو لی
من از آن بیم دم همی نزنم	که ز تف دل اژدها کردار
که من از کبر سرو هر چمنم	منت هیچکس نخواهم از آنک

وله ایضا

در کف جود تو گروگانم	بهمه وقت بار شکر ترا
تو چنان دانکه من ترا آنم	وگر این از یقین نمیگویم
بار باد از گریبانم	در و گوهر مرا نیاید کم
در بلاغت فراخ میدانم	در ثنا آفتاب پر نورم

وله ایضا

مانندهٔ نماز فریضه قضا کنم	بجرم شگفت نیست که گاهی تهی شوم
جز با رضای تو دل خویش آشنا کنم	خورشید روی گردم هر گه به پیش تو

برای روی منور بخلق خلق جمیل
که دل به تنگی سمیت و تن بگوژی دال
نیارد آمد نزدیک من ز دوست خیال
چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته بیال
دروغ گفته دروغ محال بود محال
از آنکه بر تن من جز هنر نگشته وبال
نشاط جوی کرم کن بطبع نیک سگال
که بر سپیدی و بیش لعل دو سیاهی خال
وز اندکی نرسد این عمر من قلیل
همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
طبع از شکفت خیره و چشم از نظر کلیل
مردم درو نخفته و بخسبند در سبیل
گردون سلسله در پایم چو شیر و پیل
که در شود در آتش دل است چون خلیل
زاندو رخ منقش و زاندیدهٔ کحیل
کش در زمانه دست قضا بر کشید میل
که پراکنده بر زمین فکنم
من از ز وانه همی نه چنم
کز بغایت رسیده شد سخنم
صبر تا کی کنم نه بر آهنم
گوئی اندر میان انجمنم
من اگر چند مفلسم نه منم
بر ز آتش همی شود دهنم
بندهٔ کرد کار ذو المننم
دیده کانرا ز بیخ و بن بکنم
بنوا ها هزار دستانم
یقین دانکه نا مسلمانم
گر هنر بحر و از گهر کانم
در هجا ابر تند بارانم
گیتی ز نور خاطر خود پر ضیا کنم
چون کوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم
تیرم عجب مدار که گاهی خطا کنم
چون چرخ پشت خویش بخدمت دوتا کنم

تا کی از اینگونه چو نای بدرنگ — خاکم گر خلق مرا نیست قدر
روز همه روز بنالم چو چنگ — عیشی ماند تیره چو گل
آوز بدین چمد و درود کنگ — باشد پیوسته سپهرای شگفت
آینه حسیران صافی ز زنگ — هین منشین هیده مسعود سعد
نی نی در دهر نداری درنگ — از پی یکینو مبین صد ظلام
تات نخوانند همیاش لنگ — سود چه از کوشش تو چون همی
در دریا ماهی در کوه رنگ — ایکه مراد دشمن داری همی

در ذکر فتوح سلطان گوید

بهوا برشده و ساخته از آهن و سنگ — پی او رفته در آنجا که قرار ماهی
کنده باد و دره ما در آن ناخوش و تنگ — این چنین حصنی محمود جهاندار گرفت
همچنان راست که بر روی هوا صف کلنگ — ای امیری که برون آردیم و فرصت
اندرین فصل و سوی خوردن بگاه چو زرنگ — زانکه بستان شده از حسن بسان مشکوی
رهست چون شنیده طاوس و نیست پلنگ — اختیار تو درینوقت سوی غزو سفر
بانگ کبر شنیده بدل نغمه چنگ — تا همی بازد بر سفرش نرم آهوی دشت

در مدح سلطان غزنوی گوید

ره فراخ فروبست بر جنوب و شمال — ز تیغ و ستان کوهها گرفته طریق
بروز معرکه از تیغ بر کند چبال — به لی شکسته همه ماهی صین از پشت
بمدح گویان بوقف داشتی اموال — غضایری که اگر زنده باشدی امروز
بار در دینار او ببستدی زر زر حلال — خدای داند کاندر پناه شاه جهان
بلفظ و معنی چون من ندارد استقلال — کهی به نثر فشانم ز لفظ در ثمین

در صفت اسب سلطان گوید

بوده با شیر کاه صید قتال — دیده با باد و مه فراز و نشیب
از دو پهلو که شتاب دو بال — تو توانی رکاب شاه کشید
که از و یافت ملک عز و جلال — میر و دیهم رکاب و نصرت

هم در مدح سیف الدوله محمود غزنوی گوید

تا کیم از چرخ رسد آو زنگ — آهم گر بخت مرا نیست سنگ
شب همه شب زار بگریم چو شمع — طبعی در دانش و شرح پرزنگ
درد دلم در دیده من سال و ماه — با بد و با نیک بصلح و بجنگ
تیغ جهانگیران نگار خورد — بر کشش بر آب قضا تنگ تنگ
نی نی از عمر نداری امید — وز پی کینوش بحر صد شرنگ
تات نپرسند همیاش کنک — روزی بی کوشش آید بچنگ
روزی پیروزی هرگز نماند — هست مرا فخر و ترا هست ننگ
مردم هرگز نزید بی حسود — دریا هرگز نبود بی نهنگ
دو سعادت یکی وقت فراز آمد تنگ — یکی از گردش سال و یکی از شورش جنگ
مه نو روزه که باره بهار روی نمود — قلعه اگره آورد ملک زاده بچنگ
کشور هند به نه قلعه همه پر مرد دلیر — سر او برشد از آنجا که ثبات خرچنگ
کرد او پیشه و کوه گشن و سبز جنایک — بدلیری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ
برده زنجیر بزنجیر از آن قلعه قطار — طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ
میل و طبع ملکان سوی نشاط است و طرب — زانکه صحراش از نقش بسان ارژنگ
مرغزار و کوه از شاسپرغم و سبزی — از پی قوت دین وز قبل حمیت و ننگ
حرب کفار گزین بدل مجلس بزم — تا همی بازد بر دامن کهسار بچه رنگ
تو بزی دایم و و زفر تو آراسته باد — تاج و تخت شهی و افسر و ملک او اورنگ
همیشه دشمن مالست شاه و دشمن مال — یکی است ورا در رزم و بزم دشمن مال
همای آتش بزم او برآرد دیگ — هنر ورفته بزیرش بیفکند چنگال
کشید لشکر جرار تا بمرکز غزو — ز باد پایان دشتها نماند مجال
جمال جنگی در موکبش روان بر خم — به لشک خسته همه شیر آسمان زایال
یمین دولت محمود غازی از غزنین — بشعر من کند فخر در همه احوال
بهر قصیده که از شهری فرستادی — عضایری را می‌نشمرم بشعر همال
من آنکسم که که نظم هیچ گوینده — کهی بنظم نیایم ز طبع سحر حلال
شاد باش ای همیون آخته یال — هیکل کوه کوب هامون مال
از پیت کوس خرد کوه بلند — وز تکت کاغ خورده باد شمال
بوده با رنگ وقت تک همسر — کرده با ابرها جواب و سؤال
نه عقابی و رویدت چو عقاب — چو شود تنگ دور چرخ مجال
شهریار جهان ملک مسعود — سید و دهقان او و اقبال
اجل از بأس او نموده حذر — امل از جود او گرفته شمال
ولایت از مه شعبان بروزه شد تحویل — بدل شد این همه با آن و این نیک بدیل
چو نار در دل کفار و نور در مسجد — چو نور در دل ابدال و نار در قندیل
کنون بیامد بانگ مذکران بنشاط — کنون بخیزد آواز مقریان ز نیل

در دانش تیز هوش برجیسم
آزاده ام ای شگفت محبوسم
در خون چه کشی تنم نه زو بینم
وروکه بایستاد شبدیزم
در جمله من گدا کیم آخر
از کوزه این چو آن بود آبم
در سینه کشیده عقل کفارم
نقصان نکنم که در هنر بحرم
والله که چو کرک یوسفم والله
غم طبع شد و قبول غمها را
با ضجرت زخم بافته گویم
پیوسته چو ابر و شمع میگریم
اوصاف جهان سخت نیک دانم
نه آنچه بدانم همی بگویم
گر تن بقضا ببسته سپهرم
از خواری چو یحک چرا زمینم
از واقعه جور هفت گردون
بفسرده همه خون دل زانده
چون بافته پرنیانم ایراک
بختم چو بخواهد خریدن از غم
پیچان چو نوان نحیف و زردم
هر چند که پژمرده ام ز محنت
بر سیم بجامه گهر ببارم
هر آنچه ابر گر روزگار بستانم
بدست چپ بدهم آن گهر که در کیال
چو تیر بر جا نا خوانده گر همی نروم
اگر جهان خرد خوانیم رواست که من
بخوان قرآن از لایحب ما لظلم
من از دوازده و هفت و چار بگذشتم
سزد که فخر کند روزگار بر سخنم
بگفتم این و ز من سر بسر سماع کنید
سپاس آن و که مرا ورا بدید و همیدانیم
چگونه انکار آریم هستی او را

در جنبش گنبد اثیر کیوانم
تا مرگ مگر که وقف زندانم
در تف چه بری دلم نه بیکانم
بس بس که فرو گسست خفتانم
نه رستم زالم و نه دستانم
در سغره این و آن بوونانم
بر دیده نهاده فضل دیوانم
خالی نشوم که ورد و بکانم
بر خیره همی نهند بهتانم
چون تافته ریگ زیر بارانم
با گوری خم گرفته چوگانم
واین بیت همی ز چیز میخوانم

که خسته آفت لهاوورم
بر مغز من ای سپهر بر ساعت
حمله چه کنی که کند شمشیرم
سبحان الله مرا نگوید کس
من اهل مزاح و ضحکه و رحیم
آنست همه که شاعری فحلم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم
از کوه هر دامنی فرو ریزد
گر پیر گز ذره گرزی باشد
چون سایه شدم ضعیف در محنت
گور لیست سیاه رنگ و هلیزم
فریاد رسیدم ای مسلمانان

هم در زمان گرفتاری در قلعه نای شرح حالی گفته

گر دل به بلندی بر آسمانم
پنداری در حرب هفت خوانم
بگداخت همه مغز استخوانم
بیچاره تر از نقش پرنیانم
این چرخ بها میکند گرانم
گوئی بمثل شاخ خیزرانم
در عهد یکی تازه گلستانم

بر جایم و هر جا که رسیده
دایم زدم سرد و آتش دل
پیراهنم از خون و آب دیده
در کوکه طبع و خاطر من
هر گونه چرا داستان طرازم
خفتن همه بر خاک و ز ضعیفی
پیداست هنرهای من کمیتی

در صفت علو طبع و کمالات لفظانی خود گفته

چرا که دایم سر کوفته چو پیکانم
هم آخشیجم و هم مرکزم همی ارکانم
بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم
از آنکه در سخن از نادران کیهانم

بدانچه همه کس را جو خویشتن هیچم
بلی بقربان گویم اگر عجبا گویم
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج
علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر
خدای داند کز شعر نام جویم و بس

در توحید و سپاس باری و شکر گذاری و جواب ناصر مسعود بعطای یعقوب رازی کاتب سلطان فرستاده

گلبسته نعمت خراسانم
چندین چه زنی که من سندانم
پویه چه دهی که تنگ میدانم
تا من چه سزای بند سلطانم
مرد سفر و عصای انبانم
دشوار سخن شده است آسانم
طوطی سخنم نه بلبل الحانم
گر آستی ز طبع بفشانم
در من نه زپشت سعد سلمانم
وز سایه خویشتن هراسانم
خوکی هست گریه روی دربانم
از بهر خدای اگر مسلمانم
وز بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بگویم همی بدانم
وز دل ببلا خسته جانم
گوئی ز دل بجز دو آن کانم
چون کوزه تفته بود دهانم
چون تیغ زنگاست و من نگانم
کمتر نشود زانکه بحر و کانم
کامروز بهر گونه داستانم
بر خاک نگیرد همی نشانم
گر چند من از دیدها نهانم
ور سنگ بپولاد خون نیامم
چرا دهم بخس خاک از نه بستانم
بهای صد گهر از دست رست بستانم
که من بدست و زبان تیغ گوهر افشانم
از آنکه قول خداوند را بفرمانم
هر آنچه بینی من صد هزار چندانم
اگر دو هر دم دانم بدانکه نادانم
وگرنه جز بشهادت زبان نگردانم
درست و راست که مسعود سعد سلمانم
وز آنچه هست نگردیم و دل نگردانیم
که هستی او را دلیل برهانیم

از خاک من بدولت تو کیمیا کنم — آید بمن سعادت کایم بنزد تو

ولہ ایضا

عمر آنچنانکه آید بگذارم — دل را ز کار گیتی برگیرم
گوئی مگر ستاره بیشمارم — در کار هرچه پیش همی کوشم
گوئیکه ای برادر پرکارم — سترم همی ندانند بد گویم
کاندر دلم ببستند اسرارم — پیوسته از نیاز چرا نالم
از دوستان چه بیش نیازارم — روزیکه راحتی نرسد از من
از مردمی مروت بیزارم — در طبع من بدی نبود ایرا

ولہ ایضا

که بر نگینهٔ شاهی بشنید بادش نام — اجل بلرزد چون شاه برکشد سنان
یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام — بر هر سر برچو شد خوردن عدوش حلال

ولہ ایضا

جز حشمت تو تیز جهان را نکند رام — با باده بود لهو ترا چشم ناهید
چون خندان مغفر و جگر کرید صمصام — از خون بد اطراف شود خاک صدف رنگ
وز مرگ لب تیغ دهد جان را پیغام — بر سمت قضاست نهد پای اجل بی
اعلام صف آرای درآرند با علام — بر شخص ظفر چوبی فتد لرزهٔ مفلوج
چون صبح بود چهرهٔ شمشیر تو بسام — یازد بدم بردن جان از حشم تو دست
از خلق تو و عقد تو خیره شود افهام — کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو
زان قالب چون صبح بجنبش زان رنگ چو نسام — از رفته اثرها کند او در دل آگه

ولہ ایضا

چو روز بزم گرفتی بدست زرین جام — بجام زرین می چو ماه زرین شد
ز عکس بزم تو چون گل همی بخندد جام — چو شیرگون فلک از گرد قیرگون شد
به چشمها همه تنین نماید و ضرغام — بزیر گرد سیه روی گشت خورشید
سیاه و سرخ شده رنگ و روی خون گلگام — بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری
که دم تم اسب کلاه مست و بال اسب کدام — زمین چو پر ز اجسام کشته و ارواح

ولہ فی مدح ابو سعید بابو

که آن بحلقه و خالست معرب و معجم — ز ضم نهاد بداغ ابرش ان چه شد یکسو
مهست ز جمع چپید است و گل ز خیل خدم — شکیب و صبر مرا در دل اگر که ز روز و شب نشست
ز ابر چشم فرو آید هم چو باران نم — ستام شب ز جسری کنم بطرف سرشک

در حصار نای در اظهار ندامت گفته

گر دیگران بخدمت از سیم زر کنند — بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
وقت دعاست آخر شعر و ترا غذای — داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم
کار آنچنانکه باید بگذارم — تن را بحکم ایزد بسپارم
در ظلمت زمانه همی گردم — افزون همی نگردد مقدارم
بر جای عیشم ار چه همی گردم — من سر خود چگونه نگهدارم
کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم — چندین گزاین و دیده گهربارم
آزار کس نجویم و از هر چیز — هر خلق را ز عمر نه پندارم
گر هیچ آدمی را بدخواهم — مداح شهریار جهاندارم
محمود سیف دولت و دین شاهی — کاوصاف او بپایانی ز اشعارم
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — قضا نترسد چون او ز بر گرفت حسام
یکی نیابد جز در سر مبارز جای — بنزد مردم شد خوردن هنر بر حرام
ای نام تو بخشیده بخشندهٔ اقسام — اقسام مکارم را بخشش است از انعام
جز هیبت تو تند فلک را نکند رام — با حربه بود عون تو ا قبضهٔ بهرام
چون گریان خود و زره خندد ناچخ — از گرد شبه جرم شود چرخ سرب فام
از قطع سر رمح کند دال و علم — بر دشت بلا سخت کند دست اجل لام
ابطال جهانگیر در آیند با بطال — بر لفظ سخنگوی بود گشت تمام
چون چرخ شود هیکل شبدیز تو جوال — خار از پی خوردن خون تیغ ترا کام
وانگاه که از میدان آئی سوی ایوان — پیراسته و آراسته شد دولت و اسلام
روز روشن شب انصاف و ستم روشن تیره است — وز مانده خبرها دهد او جان را پیغام
خدایگانا هنگام عشرت است و طرب — نشاط باید کردن در اینچنین هنگام
نبید خواه ز بادام چشم دلجوئی — از آنکه آمد وقت شکوفهٔ بادام
هلال باشد با آفتاب جفت شده — ز بخشش تو همه سایلان را در وام
ز هول قدم تو چون ابر همی بگرید تیغ — عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام
ز هول هیبت پشت زمین و روی هوا — ز حرص خوردن چون کام خویش کن بهرام
ز گرد و خون سبک این هر دو را اجل سپید — بخیزد حسنت از تربت نبیره سام
مبارزان ملا وز ز ترس شناسند — ز بیم تیغ تو نیز ار کشته از اجسام
نهاد زلف تو بر مه ز گبر و ناز قدم — گر هست دست بر آن مشک گون غالیه شم
چو بود عارض تو لاله طبیعی رنگ — نکو نمود مرا عنبر طبیعی خم
بهار روی تو از زلف تو فزون گشته است — بهای بیا آری فزون شود ز علم
ز خون دلها خطی نبشت خامهٔ حسن — بجرم کرده او را چرا بود ندم
ترا صفت به مه و گل نکرد یارم از آنک — یکی فزون شود و تا یکی نگردد کم
چو بر شود بدماغم ز تف عشق بخار — چو زیر زرین کشد او پشت بازو ادهم
از کرده خویشتن پشیمانم — جز توبه رهی دگر نمیدانم

فی مدح السلطان

بتاب آتش سوزان و زور باد بزان / ز گرد شان خورشید و ماه گشته سیاه
نهنگ وار دراز فکنده شان آب روان / نشسته در شکم هر یکی دو لیت سوار
زمین کین فتنه ز شمشیر تیز او طوفان / چو شند ماندی اندر میان آب حسام

در هنگام گرفتاری بقلعهٔ نای در مدح سیف الدوله گفته

که شب دراز همی کرد بر هوا دامن / طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
فرو نیارست آمد بر من از روزن / نخفته ام همه شب دوش بوده ام نالان
چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن / مرا بیافت چو یکقطره خون چشمان دل
یکی چو در ثمین و یکی چو مشک ختن / مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد
ز دوده طلعت بنمود چشمهٔ روشن / چو رای خسرو محمود سیف دولت و دین

در صفت بهار و مدح سلطان کامکار و فتح بعضی دیار

سپهر گشت از ابر بهرمان ایوان / مشاطه گل همی بیت لؤلؤ خوشاب
بجام لاله در از زنگ باده مانند شان / بباغ عرعر ریحان همیکند حرکت

وله ایضا

بآب باشد ویران جهان و آبادان / در آن زمان که نبید از دوش بر شود
ز روی جوشن برگستوان همه میدان / چو سایه گردد تن از حسام چو خورشید
ز بیم ضرب در افتد به تیغها خفقان / حسام ور دل هر یک چو نار در کوره
هزار دار و دلها بزر دارد جان / ز زخم تیغش هیچ نباید در قفس باشد
چو لاله گردد از خون چو نیز اندر کان / بگرد بر سر و چشم دهانش پشت کند
درین پیکان هیچ در آن تیغ زبان / اگر ملوک بخوانند کارنامهٔ ملک
بهشت نه شود آنکه که گسترند ت خوان / زمین و پیکر گردد زبسکه در حمله
بروز بار به پیش تو شیر شادروان / اگر بدانندی آهن که خنجر تو از وست
شد آفریده ز شادی نگنجد اندر کان / ز ترک بچه که زاید ز بهر خدمت تو
بشکر و مدح تو روز و شب آشکار و نهان / ز اهتزاز م مانندهٔ کشیده حسام

در جواب قصیدهٔ حکیم رشیدی که بامیر مسعود فرستاده بود از قلعهٔ نای نوشته و فرستاده

بمن سپهر دگری برج پرز عدن / اگر چه بود کنار من ز دیده کان دریا

ز دست فتنه بر آمد بزرم او چنگال
یکی حصاری گیرد چو برکشاد دو و چنگ
چو خصم دید که آمد سپاه خسرو شرق
ز بهر جنگ ملک مرکبان چنین ساخت
بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
از دو واندهٔ هجران گذشت بر من دوش
جهان کریم گم و دشمنان بخشایند
نگشاد گریبان صبح را گردون
گذشت باد سحرگاه و از نهیب فراق
نشسته بودم کامد خیال و ناگاه
ز بسکه کند دو زلف و ز بسکه راندم اشک
درین مناظره بودیم کز سپهر کبود
مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
بباغ رایت عالیش سرو آزاد است
کنار باغ ز نورسته شاخ پر تیر است
زمین بگسترد از سبزه بهرمان مفرش
بمجمر گل از بوی عود ماند اثر
اگر که باغ به بنیان چو ملک مایه گرفت
شگفت نیست که آهنت تیغ او بیشک
چو پشت ماهی چون پشت سنگ پشت شود
ز هول طعنه در افتد به نیزه ها لرزه
خدایگان زمین اندران زمان گوئی
ز تیغ و حملهٔ او چشم و روی دشمن او
ز بهر دیدن گفتار باشد از کف شاه
سپهر پشت شود چون کنند چتر تو باز
ز هیبت تو کمان او فتد که جانور است
دگر بداند کو هر که بهر افسر تو
چو ابر و باد لطاعت همی بکوشیم من
شب سیاه چو برچید از هوا دامن
ز برگ و شاخ درختان که بر زمین افتاد
چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر
نسیم روح فزا آمد از طریق و داد

بکام مرگ بر آمد ز تیغ او دندان
یکی سپاه چنین چو باز گردد هان
زبار ایشان ماهی گاو گشته گران
بزیر ایشان آن مرکبان آب ستان
فروختند آتشی از خون جان شرار دخان
گزین بخت نشاط و از این بخت و سخن
سپهر سیاه برازروی رای اهرمن
چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
ز دو جفت فرقد شعری جیب سهیل یمن
خیال دوست گوای من است و نجم پرن
مرا بیافت چو یکتار موی نالان تن
ز مشک و لؤلؤ یک آستین و یک دامن
که پادشاه زمینست و شهریار زمن
بباغ ساقه برون آمد از سپاه خزان
بکوه مطرد رنگینش لالهٔ نعمان
میان باغ ز نورسته غنچه پر پیکان
عروس گلبن بیت گوهر الوان
بشاخ بلبل بی ود میزند دستان
ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران
سنانش برق درخشنده و اجل باران
چو چرخ شود دل در رزم همچو پا بستان
عمود بر سر بر یک چو تیک در سندان
بپیش حملهٔ او در تن عدو شش روان
به تیغ و تیر کند تنش پر چشم و دهان
نخست نام تو بنویسند بر سر عنوان
ز سر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان
بجای هیچ هنر از طبع راندی مرجان
چو کلک زاید بر جسته قد و بسته میان
ز بار شکر م مانندهٔ خمیده کمان
ز دوده گشت زمین یا ز دود پیراهن
فروغ مهر همه باغ گرد بر سوسن
که گر بخواهی آبی از زمین چیدن
بماند خیره در آمد ز رخ سپهر دیده من

چو دیده و چو زبان در میان انجمنیم
بجود دانش مانند ابر و دریانیم
چو سه آخر اندر محاق و نقصانیم
که ما یکجا در مهر چون تن و جانیم
ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم
که کف رادش ابر است و ما گلستانیم
تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
نه چون دگر کس و نعمت فراوانیم

هزار دستان گشتیم در ولایت شعر
چنانکه تابش خورشید و ابر باران ها
نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم
اگر نه روز و شب اندر ستایش او ایم
نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم
جواب ناصر مسعود شمس کشتم از این
کنونکه دوریم از نور رای و روی تو ما
برزمانه ز ما این کنه نه بنده بود

در مدح سلطان مسعود غزنوی و صفت جنگ او و فتح قلعهٔ جنگوان گوید

شاهی که تیغ او را نصرت بود فسان
بشکسته کاروان بکارم ز کاروان
در کار او نکرده مگر کنج او زیان
تندر صهیل و اختر سیر و قضا توان
باز ایستد بجای یکتا ریزیان
رقصی چنانکه مرغ بجنبد در آشیان
که چرخ همرکاب تو که وهم همعنان
سالی هزار بوده ز تاریخ باستان
بر پشت و سینه لاله و بر چهره زعفران
زخم سبک گذارد همی خنجر گران
یکهفته حرص جنگ ز خاطر فرو نشان

اندر پی کمانش پی بگسلد یقین
دستش همی ز سیم را مفلس کند ز زر
رو پیش برگرفتی ای شاه و پیش تو
در تعب گرد و فر تو گردان چو گرد باد
خرم ترا ز فرق گذشته لب سپر
نا دیده راهها ترا روزها اثر
پرداختی طریقی شکل هفت روز
از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه
در هر تنی بریکهند آن پیکان بد
خسته ز نیش تیغ تو و نعل خنگ تو
بستان چو یار دان و چو گلنار باده

وله ایضا

با یکدگر دادم گویند هر زمان
پیرون چهم ز گوشه این سمج ناگهان
من سینه را سپر کنم و پشت را کمان
بکداخت باز ز آتش دل مغز استخوان
هر شب کنند یاده بمن دو پاسبان
بسته شود دو پای بیکبار ریسمان
بی گردن اید دریغ نبود هست گرد ران
در قصه ها نخوانده ام خبر جنگ هفتخوان

هان ای جهید ز دو که حیلت گریست او
با چند کس ایم در قلعه گر چه من
زیرا که سخت گشته هست از بدیخ و اندوه این
آگنده دل چو نار ز تیمار و هر دو رخ
تا مر مرا که حلقه بند هست بر دو پای
درد و اندهها که مرا چرخ دزد وار
بر کوه رزم کردم و در بیشه صف زدم
اکنون درین خیب سرا سمج بسته در

ایضا در مدح سلطان

زبان و دیده و فضل و فصاحتیم از این
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم
خیال آن بت خورشید روی تا دیده
بخاصه ناصر مسعود شمس ما در دهر
چنانکه آدم از کرد خود پشیمان شد
ز بس که بر ما ز ور رحمت است نپنداری
عطای یعقوب ای دانش تو عالم علم
عجب مداریم از زور کار خویش که ما
سخن بر تو فرستیم از آنکه تو دانی
دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان
ای ترک باده جنگ برون کن یکی ز سر
شاهی که رحش او را دولت بود دلیل
تا جود او براه امل گشته بدرقه
از دست او ندیده مگر تیغ او بلا
بر باره زمانه گذار روز مین نورد
خوش بگسلد چو خیز ز زنجیر آهنین
راندی چنانکه خاک نشورید بر زمین
که کوه زیر پای تو که ابر زیر دست
بر کشوری دی که در او کیش کافری
نیلوفری حسام تو کشت آنگروه را
سعی قوی تو دهمی پیکان ضعیف
اکنون یکی بپیشکه لهو بر نشین
مقصور شد مصالح کار جهانیان
در حبس و بند نیز ندارم استوار
هر ده نشسته بر در و دیوار سمج من
گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
پس جنگ بی سلیح چگونه کنم مگر
اندر تنم ز سر ما بفسرد خون تن
در هیچ وقت بی شفقت نیست کوتوال
بندم چه باید آهن کامروز مر مرا
چون و ولتی بحیث مرا محنتی فسرود
هر هفته روز جنگی کردم هفت روز
همه زمین و زمان خرم است و آباد ان

از آن ز خلق جهان چون هزار دستانیم
کهی بشورستانیم و که به بستانیم
نه از نگارین دوریم دور از قرانیم
یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم
که بنده گان خداوند شاه کیهانیم
که بهر آن نخان را چنین همی رانیم
چو ذره بیم از چشم عدل پنهانیم
که نیک شعر و قوی خاطر و سخندانیم
که ما بدانش چون فلان و بهمانیم
ملک جهان گرفتن و دادن نکو توان
برخیز و باده در ده بر فتح جنگوان
و اندر دم تفنگش پی افکند کمان
تیغش همی هوا را قارون کند ز جان
مردان کار دیده و گردان کاردان
بر عطف طعن و ضرب تو پیچان چو خیزران
عزم ترا بگوش رسیده زه کمان
ناداده کرده های تو را باد هم نشان
بر کوفتی تغوزی طبل چو هفتخوان
ور گرد تیره یافت هوا مشک طیلسان
چاکی از و زوید جز دار بر نیان
خونش نهر وان شد و گردش نعیروان
زانگش رخ و لبی است چو گلنار و ناردان
بر حبس و بند این تن بیچاره ناتوان
تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان
گر آفتاب پل کند از سایه نردبان
شیری شوم ز دار که و پیلی شوم ژیان
چونانکه چنبه گشته از بار محنت آن
گشته چو نار کفته ز اشک چو ناردان
هست اینده و دیده از خون گونی دو ناودان
بی آلت و سلیح برد نزد کاروان
در حمله بر نتافتم از هیچکس عنان
بربند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
با پادشاه زمین و بشهر یار زمان

کاین باز خود پدید کند وانکه نهان — گوئی که کاروانی زر زعفران
کش هست پیکرانه و بیم زر زعفران — ز جستنش ملال و نه از سیر ماندگی
با طبع او بهوای سبک چو زمین گران — ابر است و باد مرکب تازیش در نبرد
ذکرش بعالم اندر گشت است داستان — چرخی است پر ستاره و ابریست پر تگرگ

در مدح صدر الصدور محمد بهروز وزیر سلطان گوید

ز وصف و نعتش عاجز بود بنان و بیان — زهی بجاه تو معمور کعبهٔ دولت
توئی که لفظ کفایت چو تو ندارد نشان — زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه
مضای عزم تو دعوی ملک را برهان — خطابهای ترا دهر بر نهاد بسر
هزار عالم فضلی نشسته در دیوان — بر عطای تو بسیار جمع دهر اندک
بارزو کرده است همت تو ضمان — ولوع تو بسخا حکمت و نزد کیست
نسیم خلق تو خیزد ز روضهٔ رضوان — ز تو پذیرد کیوان سعادت برجیس
سخاوت تو امل را همی کند مهمان — کمال را بدهای تو تیز شد بازار
کشیده بر تو بر کرده گاه از کمان — نبشته صورت مهر تو بر دل اقبال
ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان — فلک معالی جاه ترا نکرده قیاس
خرد هوای ترا پاک دید چون ایمان — زه گریبان طوقیست کرده آن ترا
به تیغ صاعقه انگیز و کلک فتنه نشان — بدهر تا چو تو داور کجا بود مظلوم
شود گشاده چو پیروز کند ز دشمن بنان — برنگ برگ خزان گشته از خزان بهار
بسر بریدن ما خود گشته بی طغیان — چو جهل دهر مرکب شده ز ظلمت و نور
که گوش نشنود شرح اینت غایت کتمان — بحل و عقد با برام و قبض در کف تو
در آن مضیق که زندان تن شود خفتان — زنند ز خاک زمین بر هوا تف و دوزخ
سبک شود دل گردان بگرزهای گران — بگوش می‌شنود از گرد نعرهٔ تندر
شود سطح خم فلک رجسته روان — چو زهر کرده در کام لعاب دهن
چنانکه ز آتش خیزد ز آب تیغ دخان — حسام روشن وز آمل کند تیره
چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان — بر انجمنگه چو بینده و دونده بطبع

در صفت اسب

هزار دایره پیدا کند بیک جولان — بر او تو ابر بهاشتی نشسته بر بادی
گر آتش آتش خیزد ز صاعقه طوفان — هزار زخم ز خنیاگیاب خورد و پاره شد
بقا شده است و فنا نیست قدرت — کم از بلند محل تو چرخ با رفعت
همه عطای ترا زاید آنچه زاید کان — ببذل نقد تسبیح دیده را سوی تو
ستاره در حرکات سپهر در دوران — ستاره دار بر اقبال پیشدستی کن

ازین جوان و پیر همیدون چنین بوند — آمد بباغ و باد بزد راه کاروان
با دوران همی جهد اکنون ازین نشاط — گوئیکه هست مرکب شاهنشه جهان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک — گر ابر با رکاب بود باد با عنان
تیغش بروز کوشش گوئیکه صاعقه است — آتیست بی تحرک و ناریست بی دخان
خدای عز و جل از ازل نهاد چنان — که خیزد از دو محمد صلاح کار جهان
زیک محمد کرد زمانه آسوده — زیک محمد کرد شریعت آبادان
محمد قریشی و محمد بهروز — که یافت فر و شرف دین و ملک از آن
وزیرزاده وزیری که در فنون هنر — زهی بصدر تو منسوب قبلهٔ اعیان
توئی که چشم زمانه چو تو ندید وزیر — فکنده امر تو در بر و بحر شادروان
فروغ رای ترا ایام عدل از خورشید — مثالهای ترا املاک بسته بجان
بزار دریا جودی نشسته در مجلس — بزرگوار تو دشوار حکم چرخ آسان
بکرمتها داده است سیرت تو جواز — که از عیار زر و سیم بفکند میزان
ضیاء ذهن ترا زاید چشمهٔ خورشید — ز تو ستاند برجیس رتبت کیوان
براعت تو خرد را همیدهد یاری — نیاز را بعطای تو کند شد دندان
گشاده جاه تو بر زخمگاه جور کمین — نشسته لشکر خصم تو در دم حدثان
هنر ندید بایام تو فتور و خلل — بهان معانی مدح ترا ندیده کران
هنرنمای ترا راست یافت چون اسلام — که پای بیرون آرد ز آتش عصیان
مساعی تو در شتر و خیر بست و گشاد — بملک تا چو تو معمار کی شود ویران
فرو بپویهٔ آن بندگی که بند فلک — دونده با سه موکل همه چو باد خزان
بدوربانی مشهور گشته بی تهمت — چو دور چرخ معین شده است بود و زیان
چنان گذارد رازی که گویدش خاطر — همی طرازد و سازد مصالح کیهان
در آن مجال که تعویذ جان بود شمشیر — جهد ز باد هوا بر زمین چو ثعبان
گران شود سر مردان ز حملهای سبک — به تیغ برد مدار خاک لالهٔ نعمان
شود مطول گوئی میان خسته بدن — چو مار پیچد در پا بهادوال عنان
چنانکه آب تنگ افتد در آتش دل تن — گران کاب تو نرخ اجل کند ارزان
ز تیغ و نیزه نداری شکوه و نگذاری — که در درنگ یقینست و در شتاب گمان
تبارک الله از آن پیکری که نسبت کرد — تنش بکوه متین و بکشتی با دوزان
بیال و گردن پاید و هدایت دست — به پشت و پهلو نشناسد او بشارت ران
چو دست و پایش کار و رنگ نشاید — گر آن صنوف قضا و قدر بود باران
بدست فرخت آن آب رنگ صاعقه فعل — دو پاره کرد بیک زخم تارک سندان
تو زینکه قدرت و امکان تو در کیستی — کم از بزرگ عطای تو بحر بی پایان
همه رضای ترا سازد آنچه سازد بخت — که نه همه شره چشم او شود پیکان
همیشه تا بود از بهر حکم کون و فساد — سپهر دایر ایام کامرانی مان

چگونه ذره بود آنکه بر لب دریا
همی بر غزل چگویم قصیده دیدم
که هست شعر رشیدی حکیم بی همتا
چو باز کردم یکفوج لعبتان دیدم
بدیده بر بنشاندمش نهاد از آن
ز بهر جانم تعویذ خواستم آن را
بشعر شها بپذیر عذر من کامروز
بنفشه کار و بر روی من طپانچه همی
نه دشمن آیدی من نه من بوم بر دوست
گزند کرد نیارد مرا که چون گردون
بویا ز لفش بوی عنبر سارا
لاله خود روی بر جعد مسلسل
گریان گریان نگاه کردم در وی
بر رو و رخش بر زدم گلاب توگفتی
گفت توانگر دگر توانگر د بدعوت
مال فراوان بنزد کف تواند ک
ای چو سلیمان بجاه و رفعت و حشمت
چون کند تیز رسته پیکار
بکف در جهد درخش حسام
این گران سر شود ز زخم سبک
تاب گیرد حسام چون آتش
تو بر انگیزی آفتاب نهاد
تف آن بدار آتش زخم
ای جهان را ز تو پدید شده
باغ را چون کنار سایل تو
می بخواه و بخرمی بنشین
تا کند لعل وی باده بهار
ملک عالمت باد در بیعت
طبع هوا گشت و دگرگونه شد جهان
دور سپهر گشت رحائی و چون رحا
باد خزان همی جهد از هر طرف چو تیر
اکنون چو لاله باد خزان گشت زرد روی
تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد

همی ندیدم جز جان و دیده کانش من
چو انزها نه بهار و چو از بهار چمن
بلیغ تیر قلم شاعر بلند سخن
بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
که تر همی شد از و آستین و پیراهن
که کرده قصد بجانم زمانه ریمن
زمانه سخت بیر و لست و بخت بس توسن
چنان ندیدم از دیده کان همی روین
که اژدهائی دارم نهفته در دامن

یکی بهار نو آیین شکفته در شمیم
حقیقتم شد چون کردن هوائی زمین
بو سم شعرش بشناختم زدو آری
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین
زدود طبع مرا چون حسام را صیقل
زهی چو پر و زجوانی ستوده در هر باب
ز ضعف گشته تنم سوزنی ز بیداری
ز پیش بودم بیم و امید دشمن و دوست
دو سر مرا و را بر هر سری هانی باز

وله ایضا

سوسن آزاد زیر زلف پریشان
دیده من پاک کرد خندان خندان
هست گل سرخ زیر قطره باران
تیغ توانگر دگر توانگر د به لعبان
خدمت اندک بمجلس تو فراوان
بارگه شد زیر تو چو تخت سلیمان

زلف سیاهش بزیر حلقه مغفر
تهنیتم کرد و گفت عید مبارک
ای که بخشش لسان عیسی مریم
بسته آیام را ز ظل تو رحمت
کار جلالت ز ملکت تو برونق
باد بگردار عمر نوح ترا عمر

وله ایضا

آن سبک دل شود بگرز گران
سوی بالا کشد رواح چو دخان
آن همیون هیکل فلک جولان
کاب او دل کند چو آتشدان
همه آثار رستم و دستان
پر ز دینار کرده باد وزان
وانکه خواهی نبیند کان نشان
تا کند زر در رنگ برگ خزان
چرخ گردونت باد در فرمان

پشت را خم دهد شکنج زره
بر هوا ترس مرگ بنگارد
باد ساکن کنی بپا و رکاب
برزنی بر میانه مغفر
بر دوده حسام آب چو باد
همی ز دیده خون بپالاید
داد گیتی بدادی اندر جود
تا بود بر سپهر هفت اختر
شده با فتح رایت تو قرین

وله ایضا

تا پشت شاخ گلبن خم گشت چون کمان
برگش چو زعفران شد و شاخش چو خیزران
پوشیده آبگیر زره از نسیم آن

تا آب همچو باد همی بود شاخ گل
رویش چو سیب زرد اگر ناتوان شد
چون باغ گشت پیر نهان گشت راز او

که آنچنان نشکارید ابر در بهمن
ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
ز دور بوی خبر گوید ت ز مشک ختن
چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
فروخت جان مرا چو چراغ را روغن
زهی چو دانش پری گزیده در هر فن
همه بشم مژه کان ایستاده چو سوزن
برنج دوستم اکنون و کامه دشمن
گرفته هر سر او ساق پای من پاین
همی بخوانم بر روی مدیح شاه زمن
رنگین رویش بنگ لاله نعمان
سیم سپیدش بزیر غبغبه خفتان
گفت چو من و ز عید خواهی مهمان
وی که گوشش لسان موسی عمران
خسته افلاس را ز جود تو درمان
شغل بزرگی ز دولت تو بسامان
باد حسام تو بر عدوی تو طوفان
روز بازار خنجر و پیکان
بجگر بر زند شهاب سنان
گوش را گر کند صریر کمان
دهن شیر و دیده ثعبان
کوه گردان کنی به بست و عنان
بکشی تا بدامن خفتان
بر چمن حله او فکنده خزان
بچه رز بخانه دهقان
داد سرما ز خرمی بستان
تا بود در جهان چهار ارکان
کرده با عدل دولت تو قران
حال زمین دگر شد از گشت آسمان
کافور سوده بارد بر باغ و بوستان
چو نزوی مست لعل همی بود گلستان
وز آتشش چو پست روشن اگر هست ناتوان
چو ناگه بود پیدا آنگه که بد جوان

بر بحرها چو باد گذشته
با غیبت خاطر تو شگفته
چهره ز زخم درد شکسته
جان از تن تو ز حسرت برسته
اشک ده دو دیده روی تو کرده
در چشم تو امید گلی را
بر مایه سود کرد چه دارے
هم روزی آن حضرت برساند
ای شاد بتو جان من و جان جهانی
هنگام خزان است ز مهر تو بهاری
نگذاشته ام طبع و زبان را به همه وقت
بخشای بمن بر چنین روز که هرگز
ای خداوند عید روزه گشای
مژده ها داروت ز نصرت و فتح
ای بر اطراف مملکت گرده
چرخ با رخش تو ندارد تاب
مژده ها داد مت بقوت دل
خانه گبری بر آتش زن
رو که نصرت تراست یاریگر
همانا باز نشناسی چو بینی
کمانی گشته قد زاد و سروی
غم آمد سودم از سرمایهٔ عمر
بجو دار دیه پیش خاطر من
نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای
آرد هوای نای مرا ناله های زار
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر
نی نی ز حصن نای بیفزود جاه من
نظمی بکام اندر چون باده لطیف
عزمم بگرد حکمت جز وفلک بکار
چون لیث بیشم ار بحمه مرغان این حصار
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان
در آتش شکیب چون گل فرو چکان

ده دشتها چو ابر تنیده
شاخیست فکرت تو دمیده
قامت ز بار رنج خمیده
هوش از دل تو پاک رمیده
نار چه از شاخ کفیده
صد خار انتظار خلیده
ای تجربت بعمر خریده

بی بیم در حوادث جسته
هر کس ز نی شاخ تو برده
لرزان بتن چو دیو گرفته
نه پی بکام راست نهاده
گوئیکه دانه دانه لعل است
شمشیر سطوت تو زدوده زنگ
حال تو بحلاوت و بیرنگ

و له ایضا

در فصل بهار است ز قهر تو خزانی
بیگاه ز شکر و ز ثنای تو زمانی
مظلوم تر از من بجهان نیست جوانی

در دولت امروز بجان آمده ام از چرخ
چون ابر بدید ارم در مدح تو طبعی
تخصم شده از خوردن اندوه چو موئی

در تهنیت عید رمضان گوید

پاسبان خنجر عدو پیرای
کوه با زخم تو ندارد پای
وعده ها کرد مت بصحت رای
چهرهٔ کافری بخون اندای

چون بر آید بغره هوا بهوی
خواندمت شعرهای طبع آویز
فالهائی که من زدم دیدی
تو بدین کمرهان غره شده

در محبوسی خود گوید

ز زیری گشته چهار ارغوانی
که گرد است این چنین با زارکانی
روان رودکی و ابن هانی

اگر م فانی نگشتی گوهر اشک
منم کاندر عرب و اندر عجم کس
برون آیم ز حبس و بند روزی

هم در زمان محبوسی در حصار نای شکایت و ذکر حال خود گفته

پیوند عمر من نشدی نظم جان فزای
و اندر جهان نه مادر ملکت حصن نای
حلقی ببستم اندر چون حلقه دلربای
سودم نداشت آتش جام جهان نمای
ممکن بود که سایه کند بر سرم همای
ای دولت ار نه باد شدی لحظهٔ بپای
وی دل طمع مبر که سپنجی است این سرای
بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای

من چون ملوک سر بفلک بر فراشته
از دیده گاه باشم با در قیمتی
آوخ که پست گشت مرا همت بلند
کاری است بر دل و جانم بلا و غم
گردون چه خواهد از من گشته ضعیف
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر
ای بی هنر زمانه مرا پاک در نورد
از بهر خم گاه چو سیم همی گداز

پیباک با سپهر چخیده
هر کس گلی ز باغ تو چیده
بیجان بتن چو مار گزیده
نه می بکام خویش مزیده
ز و قطره قطره خون چکیده
شمشیر عزیمت تو شمیده
مانند میوه ایست رسیده
ایزد بداد آنچه هست سزیده
هر روز فزون باد در جان تو جانی
زیرا که مرا جاه تو داده است امانی
چون عید گشاده کنم از شکر دهانی
قدم شده از رنج کشیدن چو کمانی
بر تو فرخنده تر ز فر همای
شاد باش و بعز و ناز گرای
چون بر آید بحمله ها یاهای
گفتمت مدحهای گوش گرای
که چگونه تمام کرد خدای
اثر فتح ایزدی بنمای
رو که ایزد تراست راهنمای
مرا امروز من زاری و نوائی
یکی گنجی بدستی شایگانی
نیامد چون من از چیره زبانی
چو در بحری و چون زر کانی
پستی گرفت همت من زین بلند جای
جز ناله های زار چه آرد هوای نای
رنج همه برده دست و بهمه بر نهاده پای
و ز طبع که خرامم در باغ دلگشای
زنگار غم گرفت مرا طبع غم زدای
از تیغ آب داده و ز رمح سرگرای
گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
ای کم ز دل سپهر مرا نیک بر گرای
و ز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای

بحق گرداند کشتی چنانکه داند گفت
ز جود تو شمری گشته دجلهٔ بغداد
رسد ز طبع تو خواهد سحاب لؤلؤ بار
سر هفته پیش نبودم بیوم هندستان
ز تنگ بیشهٔ او بدرون سگی نخچیر
دعات کردم پیوسته با دل تحقیق
بیارای دیده و مهر جان
از آنکه ماه پروردهٔ مهر بخت
نه به پسندی او به یقین
برکند جان نیستش چنگال
برای جولیش کند کار همچو چرخ بلند
خجسته مجلس او راز دولت است بساط
بکاند ار شد و فتح کرد و باز آمد
چو نوروز لاله ام شد فروزان تیغ
نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر
عقاب وار قضا برگشاد همی خدنگ
چنان بگشت که گوئی هزار وار دل
زمانه وار همی کند هرچه دید ز جای
فراخته است برای ملک رایت
چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع
دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک
بیا به بزم تو گل بت همی فشاند زر
ای لاله و هور و یحک بی من چگونه
ای باغ نظم طبع من آراسته ترا
تفرستیم پیام و نکوئی بحسن عهد
کرد حنیص نشدت تا ز گونه بخت
مدها هیچ حمله هرگز نفکنده سپر
از زهر مار و تیزی آهن تیغ و هلاک
ای یاد جای نعمت نامد ترا بچشم
ای شاهباز دشت گذار شکار دوست
من مرغزار بودم و تو شیر مرغزار
ای سرو و کرم دهر کشیده
اندر هزار بادیه گشته

وله ایضا

زخشم تو شرری گشته آذر برزین
اگر لطافت تو جاندهد بشیر بساط
مدد ز خلق تو جوید نسیم مشک آگین
ز بهر تیغ تو دشمن تهی کند گردن
اگرچه بود بخوبی چو روی حور العین
رهی گذاشته ام ز نهیب و خشیت آن
به تندیشته او بدبرآمدی شاهین
عنان محبت گرفته هوای مجلس تو
ثنات گفتم همواره با سر تحسین
بنزد خالق حقا که مستجابت آن

در صفت شراب گفته

گر از ماه دارد تن از مهر جان
از و کس ندهان ناف آهو نگرد
نه بدبنهند خدا او به گمان
ظلمت حرب را زدوده شهاب
بخورد عمرو بنود دشمن زندان
بوده گردون عدل را خورشید

وله

در مدح سلطان گوید

بشکل ابروی معشوق خم گرفت کمان
چه خواب در سر مردان مرد حب حسام
نه راه دید همی جز بدیده جز پیکان
سواد خاک زگرز و ز خون کند زرنگ
نهنگ وار اجل باز کرده همین دهان
چنانکه دهمی خنجر تو تیره غبار
چنان شتافت که گوئی هزار دارد جان
بشد ز جای نهیب چو نفر و گرفت رکاب
اجل نهاد همی برد هرچه دید روان
اگر نه مرگ ز یاران دیگی بود کسی
فروخته است بروی تو شاه را ایوان
سپهر طبعی در صدر بسند مجلس
چو نور مدح تو پسند همی بزد جان
براه کرد بهار خجسته استقبال
بساط کرد زمین را ز لاله و ریحان
ز سرو بر قد معشوق گشت شاخه باغ

وله در زمان محبوسی در قلعهٔ نای بلاهور فرستاده

در اوج برفراخته بودن چگونه
ای تیغ اگر نیام بحیلت نخواستی
با حملهٔ زمانهٔ توسن چگونه
باشد ترا ز دوست یکایک تهی کنار
با مار حلقه گشته ز آهن چگونه
در باغ نو شکفته ز رقی همی بگشت
محنت زده بویران معدن چگونه
ای بوده بام و روزن تو چشم آفتاب
بسته میان خاک نشیمن چگونه
برنا ز دوست هرگز طاقت نداشتی

وله ایضا

بر تو هزار باد وزیده
در چند کارزار فتاده

ثنا و مدح تو مسعود سعد بن سلمان
سزد که هیبت تو جان دژ شیر عرین
ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
بسوی دوزخ تا زد همیشه دیو لعین
همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
به پیش خلقان الله که مستجاب این
که بنده است و چاکر ترا این و آن
که نی زهره ببستند ز شیر ژیان
دهن ز زم را کشیده زبان
گشته دعوی ملک را برهان
بچنگ خویش کند صید همچو شیر ژیان
زدوده خنجر او را ز نصرت است فسان
برای کوشش عزم درست و بخت جوان
چو وهم در دل گردان گرد رفت سنان
بنفشهٔ طبری گشت و لالهٔ نعمان
چنانکه آتش سوزنده از میان دخان
بماند چرخ ز جنبش چو برکشید عنان
نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان
زمانه فعل در گرد موکب و میدان
ز شادکامی روی تو خرم و خندان
ز لاله بر رخ معشوق گشت لاله ستان
بنظم مدح تو بلبل همی زند دستان
بی آفتاب روشن روشن چگونه
بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه
کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه
در دکه برهنه چو سوزن چگونه
با دشمن نهفته بدامن چگونه
در نیم رفته دکه گلخن چگونه
در سمج تنگ بیدر و روزن چگونه
امروز با شماتت دشمن چگونه
با من چگونه بودی و بی من چگونه
شیرین و تلخ چرخ چشیده
در چند مرغزار چریده

همه کارها را بپامیز باهم
زمینی است چون صورت دلفریبی
اگر چرخ دارد زهر گونه چیزی
چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی
دیبای روم شد همه باغ و چو رومیان
این روزگار تازه درختان خشک را
حرص جهان عنابر عشق کودکی
نگار من تویی و یار غمگسار توی
جدا شدی ز کنار من و جهان دائم
ولیک گرباندازه کنی در حشمت
بعرصگاه بزرگی که عرض فخر کنند
یک ذره کهی دم مخالف ملک
زکارزار بکش چنگ و باده خور بچمند
اگر مملکت را زبان باشدی
ملک بوالمظفر که گر قدر او
وگر شکل خلقش پدید آیدی
شها شهریارا حقیقت شمر
ثنا گوییت ار صد دهان داردی
بنان گردد همه بها بر تنش
زصد داستان کان ثنا تو است
فلک خواهدی تا ترا روز و شب
نی بر خلاص حبس تحتم عنایتی
بپشم مهد زمانه زتیمار سوزتی
از حبس من به شهر اکنون مصیبتی است
تاکی خورم تلخی و تاکی خورم برنج
نه نعمتی مرا که ببخشم خزانه
از بهر جامه کهن و نان خشک من
لی از تو هیچ قیم در دل مشرقی
دور از تو مرا هجر تو کرده است حالی
در هر شکنی از زلف تو بندی و فریبی
زان قامت همچون الف و زلف چو دالت
منصور سعید آنکه ز مجلس سلطان
آسان گذرانید جهان گذران را

زهر پیشکاری همخواه کاری | زمطرب نوائی زساقی نبیدی
هوائیست چون سیرت بردباری | زروی تذرو وان زمین ابساطی
که شاید نمودن بدان افتخاری | زشاهان گیتی بگیتی ندارد

دله

در باغ کهربا بهسینا کند همی | بر دشت آسمانگون تا تیر آسمان
از هر دو شاخ باد چلیپا کند همی | بی کلک طبع شاخک شاه اسیر غم را
بنگر چگونه طره مطرا کند همی | شبها بر شک ابر قدحهای لاله را
هامون و کوه پر گل رعنا کند همی | گل مدح شاه گشت از آن ابر بهر زمان

وله ایضا

عمید خاصه و سالار شهریار توئی | بر پیش تو همه گردنکشان عصر امروز
سر جریده تو و اول شمار توئی | جهان نه پیند و همچون غبار پست شود
گرفته راه و سر تیغ کوهسار توئی | گهی چو شیر عرین از پی شکار عدو

در مدح سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی گفته

که گر مملکت را روان باشدی | به پیش تو چون بندگان دگر
که در هر دهان صد زبان باشدی | بدان هر زبان صد لغت داندی
یکی کلک با هر زبان باشدی | پس آن کلکها و زبانها همه
همانا که یکداستان باشدی | همیخواهدی رخش تو تا بتگ
چو شبدیز در زیر ران باشدی | سعود فلک را قران نیستی

در ایام گرفتاری در قلعه نای پن چالی کرده

از دوست طعنه و از دشمن کنایتی | من کیستم چه دارم چندم چه ام کیم
نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی | پیوسته بوده ام ز قضا در عقیله
زینجای کدیه هست و ز اینجا حکایتی | ای روزگار عمر بشوت بمیده ایم

هم از تغزلات آنجناب است

باریک شدم چون الف و چفته چو دالی | فردا بتظلم روم از تو بدر شاه

وله ایضا

زیرا که خردمند جهان خواند جهان را | سید جهان جمله فراز است و نشیب است

زمعشوق بوسی ز دلبر کناری
زپشت کلنگان هم از انکاری
چو خسرو براهیم مسعود باری
شکل نبات نعش و ثریا کند همی
بر حرفهای خط معما کند همی
پر باده لطیف مصفا کند همی
اندر دهان نشر لولو لالا کند همی
اگر بهار نباشد مرا بهار توئی
که شب گرفته مرا تنگ در کنار توئی
پیاده اند و بهر دانشی سوار توئی
چو دید مرد مبارز که در غبار توئی
زده بخنجر در اطراف مرغزار توئی
نه مادر و پدر جنگ و کارزار توئی
ثنا گوی شاه جهان باشدی
عیان گردی آسمان باشدی
شکفته یکی بوستان باشدی
همیشه کمر بر میان باشدی
که در هر لغت صد بیان باشدی
بمدحت دوان و روان باشدی
عنانش زباد وزان باشدی
اگر جز تو صاحبقران باشدی
نی در صلاح کار ز چرخم هدایتی
هر که که من بخوانم از اندوه آیتی
وز حال من بهر جا اکنون روایتی
کم هر زمان ساند گردون نکایتی
همواره کرده ام ز زمانه شکایتی
پس چون نگه نداریم اندر حمایتی
نی از تو هیچ روزم در دل فراغتی
گر موی چو موئی شدم از ناله چه نالی
در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی
گرباشدم از صاحب بی شکل مثالی
چون چرخ ز خورشید قمر یافت جمالی
ای مرکب تو حرص نگه دار عنان را

ای دیدهٔ سعادت تاریک شو چو من
زین حیله باک نیست چو نومید گشتم
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار
نوا گوی بلبل که بس خوش نوائی
گر از عشق گویا شدستی تو چون من
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو
همی جو فروشند و گندم نمایند
ندانم توای رنج با من چه باشی
توای چشم من چشم داود گشتی
الا ای کریمی که اندر عمانم
چراغی است افروخته طبع شاعر
بمیرد چو روغن از و باز گیری
ای فلک نیک دانمت باری
جامه با فیم همی هر روز
گردری یا بیم زنی بندی
نه مرا یاری کنی روزی
گر بیابم من این زمان بخرم
گر چو بومی نشسته بر کوهی
منم آنکس که نیست تمکینم
گر مرا کرده پادشه محبوس
نه زمین چو مهرا و آبی
ایکه نبود بنای گیتی را
که بگردست آنقدر جرمی
گر نه خونش غذای راحت تست
خسروا حال و بعقل بسنج
نیک اندیشه است بدروزی
نه بپوشد فراخ پیرهنی
تا نفس تیز ندهد نفسی
تا بپوید ز باغ طوافی
ز فردوس زینت آمد بهاری
بگسترد بر کوه و بر دشت فرشی
بگوهر به پیراست هر بوستانی
براند جسته بر دوش این طیلسانی

ای دل امید بستر و شو مرای
از عفو شاه عادل و از رحمت خدای

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
شاید که با ظلم نکند رحمت ملک

در مدح محمد بهروز وزیر سلطان گوید

تو گندم فروشی و ارزن نمائی
توای بی‌غمی نزد من چون نیائی
توای منم تربت او ربائی
بلا را بجانی و غم را دوائی
ضیایش فزاید چو روغن فزائی
چگونه بود چون فتیله زدائی

نخسبند مرغان شب تو نخسبی
همیشه دو چشم پر از آب داری
ببر صحبت از من فراقا یکی ره
محمد خصالی و آدم کمالی
چو کم گشت روغنش تاریک سوزد
نکو کرد و این پشت بشکسته من

در حال گرفتاری مدح سلطان ابراهیم گفته

نه مرا همدمی کنی باری
هر بدستی از آن بدینا ری
که چو ماری خزیده در غاری
در دیاری ز هیچ دیاری
نیست از حبس شه مرا عاری
نه فلک را چو کین او ناری
بکف و رای چون تو معماری
که برد بلبلی به منقاری
باد در دست تیغ خونخواری
که به از عقل نیست معیاری
پست بختی بلند اشعاری
نه بیابد تمام شلواری
دارد از زور کار آزاری
تا نگردد چو چرخ دواری

گر مرا جامهٔ زمستانی
ای شکفتا کسی درین عالم
دل ز اندوه فروخته شمعی
ندمید بخت من شاخی
پادشه بو المظفر ابراهیم
آنکه با او ندارد و نارد
بنده مسعود سعد سلمان را
تو چنان دان که هست هر موئی
ور نخواهد زند بملک تو چشم
گیتی او در جهان منظوران
نه بملک تو دارد آسیبی
غش در حسرت زبر پوشی
زینهارش ده ای پناه ملوک
باد هر بنده ایست بر تختی

وله ایضا

بدیبا بیاراست هر مرغزاری
درآویخت در گوش آن گوشواری

بتی کرد هر گلبنی را و شاید
بتی خواه بویا چو رنگین عقیقی

ای آسیای چرخ تنم نیکتر بسای
کاندر جهان نبینی چون من بگستانی
این روزگار شیفته را فضل کم نمای
مبادا ترا زین نوای نوائی
مبادت از رنج و اندوه رهائی
نداند ایشان جز از ژاژ خائی
بگه همچو من بسته در حصن نائی
بچشم من اندر تو چون توتیائی
که داده است با من ترا آشنائی
براهیم خلقی و یوسف لقائی
بتقدیر روغن و هم روشنائی
اگر جود تو بخشدش مومیائی
کس ندیدست چون تو غداری
از عنا پود شش ز بلا تاری
ور گلی بینیم کنی خاری
آفتابست قانعم باری
دیده بی زر چو من خریداری
تن ز تیمار تافته تاری
ندهد شاخ بخت من باری
چرخ فعلی زمانه کرداری
هر سنگی و چرخ مقداری
بنهده و رسپرد مکاری
بر تن او بجای زناری
باد در دیده هاش مسماری
نه عمیدی و نه سالاری
نه ز کار تو داند اسراری
سرش را آرزوی دستاری
که همی خواهد از تو زنهاری
باد هر دشمنیت برداری
چو زیبا عروسی تازه نگاری
که کشش از سبزه پود دست و ز لاله تاری
که هر گلستانیست چون قندهاری
بتی خواه زیبا چو خرم بهاری

چون نهالیت در چمن بد ماند
آنکه او را ز بیخ برکندی
زود خواهی درود بی شبهت
نیز تخمی که خود پراکندی
مر مرا هیچ باک ناید از آنک
نوزده سال بوده ام بندی

رباعیات

ای خدمت تو فرض و دگرها نافلها
از بخشش تو غافله در قافله ها
حصنی که بصد تیغ کس آن نگشاید
کلک تو کند عالیها سافلها

ساقی که بدست من دهد جام شراب
از می کنمش تهی و از دیده پر آب
می خوردن من ز غم و هست صواب
کز درد کم آگاه شود دست خراب

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست
در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست
مشک ختنی چه زلف خوشبوی تو نیست
یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

گر زر گردی جفا عیار تو بود
ور گل گردی تک تو خار تو بود
ای دشمن آنکه دوستدار تو بود
بسیار بود هر آنکه یار تو بود

رو کاینه بخت تو نزداید کس
روزیت نه کاهد و نه افزاید کس
با آنچه کند خدای ناید کس
آن در که خدا ببست نگشاید کس

مسعود که هست سعد سلمان پدرش
خاکیست که از چرخ گذشته است سرش
در حبس بیفزوده بدانش خطرش
چون عود که پیدا شده ز آتش هنرش

با همت باز باش و با کبر پلنگ
زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ
کانجا همه آواز است اینجا همه رنگ

نام تو کنم نقش چو نی برگیرم
سوی تو کنم گذر چو پی برگیرم
یاد تو کنم نوش چو می برگیرم
با عشق چنین دل ز تو کی برگیرم

لرزان ز بلا چو برگ داند یارم
و آنگاه همی ببرگ خواند کارم
اشکی که همی تگرگ راند بارم
عمری که همی ببرگ ماند دارم

در آرزوی بوی گل نوروزم
در حسرت آن نگار جان افروزم
از شمع سه گونه کار می آموزم
میگریم و میگدازم و میسوزم

نه پندارد که ما خردمندانیم
یا قلعه گشایان عدو بندانیم
نی نی شاها که ما همه رندانیم
خوار ز فلک و رنج کش زندانیم

نه روز مرا هیزم و نه شب روغن
زین هر دو برآسود مرا دیده و تن
در حبس شدم بهره و مه قانع من
کاین روزم گرم دارد و آن شب روشن

نه هست مرا شادئی و دسترسی
نه گفت توانم غم خود را بکسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی
در من نگرید و شکر گوئید بسی

عاشق گشته است بر تنم بیماری
ممکن نبود کز او کنم بیزاری
آخر شمرم همه شب از بیکاری
خوش آمده دیدهٔ مرا بیداری

محمد قاینی

اسمش حکیم ابو نصر و زبدهٔ فضلای آن عصر بعضی ورا جعفر بن اسحق خوانند و از اهل واشن و انتقالی حال در لب الالباب این ابیات بنام او نوشته شده است

بیار بلبله کز جان نوای بلبل خاست
بخواه جام که امروز جام باید خواست
ز ابر تیره و از رنگ یار گلچهره
سما برنگ زمین و زمین برنگ سماست
شمال کرد گل اندر کشید دیبهٔ سبز
گل شکفته چو یاقوت سرخ بر دیباست
بهر چمن که سه صد هزار گونه گلست
بزیر هر گل سه صد هزار گونه نواست
شکفته لاله چرا خوی آن نگار گرفت
دل سیاه و رخ سرخ خوی دلبر ماست
سنان لاله رخ سیب را بجنگ بخست
بروی لاله بر از خون او اثر پیداست
ارس فشاند بر سبزه باد برگ سمن
زمین سراسر همچون نگونشده دریاست
چه خوشتر است بگیتی بهار و باده و یار
کنون بهار پدید آمدست یار کجاست
بهار من رخ آن آفتاب روی بود
از این بهار بسوزم گر آن بهار جداست
ز باد سرد بهار ای عجب نفور بود
اگر نفور شدست از من آن بهار رواست
ایا شکفته گل اندر بهار لاله و گل
نهان نگردد از من نهان شدن ز چراست
بساز چنگ و بگیر ای نگار جام بچنگ
بشادکامی خیز نون که گل بجاست
بیاور آنکه ندیدست سال و گوژ شدست
بقد پیر و بگاه طرب جوان و آست
بسته همچو اسیران تنش بسه صد بند
چو عاشقان خردمند زرد و زار و دوتاست
اگر نیابد رنج از کسی بماند گنگ
چو زخم یابد از انگشت نیکوان گویاست
طرب دهندهٔ جام کریم پر هنر است
نشاط پرور بزم سپهبد امراست
بزرگوار ناصر دنیا و دین بو طاهر
که گرد خیلش در روی دیدهٔ حوراست
اگر ز دریا خیزد نهنگ روز نبرد
سنان او چو نهنگست و دست او دریاست

مجد الدین عیوقی

به مجد الملة و الدین عیوقی مشهور است گویند اصلش از دهستان بوده و در همه فضایل فرق فخر بر عیوق سوده بعضی از اشعار او این است

چون صبح شد پدید بساز ای پسر صبوح
کن در پیاله راح که هست آن غذای روح
کز خواب بر خروس چو برخاست بانگ کوس
بر نالهٔ خروس خوش آید همی صبوح
نه چنگ برکنار و بده باده بیشمار
بحق خرین بیار ز کف ابو الفتوح
زین دار حب پرست که اندر جهان برست
جز باده هر چه هست از او توبهٔ نصوح

وی رفت و جز امروز مدان عمر که فردا
بر تو سید حسن ظلم کرید
زان ترا خاک در کنار گرفت
هم بمرگی فکار باد تنش
آب مهر ترا خلاب نبود
هیچ میدان فضل و مرکب علم
تنم از مرکت اعتبار گرفت
زار مسعود سعد از آن گرید
آمد آنکه رودست من ببست
گفت هشیار باش و آهسته
گفتم ار من بدست بگرفتم
روزی خویشتن خورد هر کس
در رنجی که منفعت نکند
ای عجب من کیم که کینه و جور
خاطر هیچکس نبیند لیشد
آگاه نیست آدمی زسیر آسمان
ماند بد آنکه باشد بر کشتی روان
تبارک ایقعه این بخت زندگانی بین
من آنکه دارم امید مهر و چشم وفا
ضعیف چشم بی آب چون خلاش
ایمنی را و تندرستی را
در جهان ایند و نعمتی است بزرگ
آنچه بد باشد ترا فلک بستان
نیک پندار باشش همه کار
بزرگوارا خدایا چنان سزد زخرد
اجل سپرده یکی شمار جست و بیت کسی
بر آنچه گشت فلک پیش و پس همی نشود
پنجاه و هفت سال تاریخ عمر من
امروز بر یقین کم کنم ز عمر خویش
از قصد بد سگالان ز غمز حاسدان
بوالفرج شرم نامدت که بجهد
تا من اکنون بغم همی گریم
شد فراموش کزی چو تو سی

امید بفردا نرساند حیوان را
پیش از تو جهان بوده است آن کن از تو

در تاسف فوت سید حسن غزنوی

که دل از مرگ تو فکار نداشت
تیغ مردانگیت زنگ نزد
آتش مهر تو شرار نداشت
بجا خاطرت کژی نگرفت
بکفایت چو تو سوار نداشت
بد نیارست کرد با تو سپهر
که از این محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی بشب نشد که مرا
که بحق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار باید داشت

این قطعه مشهور بنام مسعود سعد در کتب تذکره مذکور است

زنخ ساده تو عذر مست
زانکه هنگام رگ زدن شرط است

وله قطعه

بر رخ خویشتن گشادن چیست
دیگران چون پس از تو بردارند

وله ایضا

آنچه این چرخ لاجورد کند
میکشم درد و ها و میدانم

وله ایضا

که تا بمیرم زندان بود مرا خانه
چو شانه شد جگرم شاخ شاخ از آن حسرت
که دوست دشمن گشته است و خویش بیگانه
اگر شنیدمی از دیگران حکایت خویش

در تعریف ایمنی و صحت فرماید

وان بد پیش از آنکه بستاند
راستی کن همیشه گر دو جهان
پیش از آن کت قضا بخواند
نیک رو بد مرو که نیک و بد است

وله ایضا

درین جهان که برین شارعش گذر نبود
چه خوش بدی تن اگر قبضه قضا نرسید

در حسب حال خود گفته

دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
فهرست حال من همه تاریخ و پند بود
جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند
لیکن ببست گوشم گر طبع پاک من

در شکایت از ابوالفرج رونی که با وی غدر کرده بود

گویند نکو بوده و رسم فلان را
که چو تو هیچ غمگسار نداشت
گر چو تو شاه در کنار نداشت
گل از آزادگیت خار نداشت
وز جفا طبع تو غبار نداشت
تا مرا اندرین حصار نداشت
نامه تو درا شطار نداشت
که دگر چون تو روزگار نداشت
عنبغبش را اگر فتم اندر دست
دست هر جا مزن که مردم مست
گوی سیمین که رفتن اندر دست
خلق را در هم او فتادن چیست
این بکف کردن و نهادن چیست
با من این چرخ گرد گرد کند
کار خرم روزگار مرد کند
شادان همی نشیند و غافل همی رود
پندار داوست ساکن و ساحل همی رود
که موی دیدم شاخی سفید در شانه
همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
همی بسوزم بی شمع هیچو پروانه
آدمی شکر کرد نتواند
داند آنکس که نیک و بد داند
بجز از راستیت نرهاند
که زبا یاد کار رسیماند
که در دل تو غم و رنج را اثر نبود
چه برخوردی تن اگر قدرت قدر نبود
بر آنچه رفت قدر بهتر و بتر نبود
شد سود مند و مدت ناسودمند ماند
از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند
در چنین حبس و بندم افکندی
تو بشادی و دور بخندی
من چه کردم ز نیک پیوندی

و پس از آن ایام بخدمت محمد بن محمود مشغول بوده گویند ندیم مجلس او و منصب ترخانی داشته یعنی در هر وقت بی رخصت
سرزده تو انستی رفتن و او را منعی نبودی میر محمد تقی کاشی صاحب تذکرهٔ خلاصة الافکار نگاشته که حکیم منوچهری شاگردی ابوالفرج
سنجری نموده و از اقران عنصری و عسجدی بوده اما در مجلس عنصری با همهٔ فضلا و شعرا حتی فرخی و فردوسی غیر هم غیر از عنصری
ملک الشعرا در جلوس تقدم میفرموده و روش طریقت از امام الحرمین ابو المعالی عبد الملک بن محمد جوینی و دیگران اکتساب
نموده محمد عوفی صاحب تذکرهٔ لب الالباب نوشته که منوچهری حکیمی بزرگ اندک عمر بسیار فضل با حفظی قوی و ذکائی تمام بوده و در
ایام کودکی هر گونه شعری مشکل که وی را امتحان کردندی فی البدیهه باحسن وجهی از عهده بر آمدی القصه فقیر در شیراز و طهران باده
تفحص حال و مقال این حکیم شیرین مقال کردم و از وی چند مجموعه فراهم آوردم و تخمیناً بقدر سه هزار بیت از و نگاشتم و دیباچه
مختصر در مقدمه تحقیق نمودم که اکنون باده برآن دیوانی مشهود و موجود نیست ولی شنیدم که گفته اندسی هزار بیت دیوان است
العلم عند الله تعالی از آنچه دیده ام و در سلک ترتیب کشیده ام انتخابی مینگارم و بدو کمال وثوق دارم و در تتبع ادب و قوانین عرب
کمال حسن مقال دارد و در صنعت مسمط اشعار غریب و مضامین عجیب از و باقیست که احدی را چنان ابیات دست نداده
وفاتش در سنه ۴۳۲ اتفاق افتاده و از مجموعهٔ وی که فراهم کرده ام این ابیات مینگارم

من قصایده رحمة الله علیه

همی برزد میان باغ لؤلؤها بزنبرها ... همی سوزد میان باغ عنبرها بمجمرها
زقرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها ... ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها
زده یاقوت رمانی بصحراها بخرمنها ... فشانده مشک خرخیزی به بستانها بنوشتها
چو چنبرهای یاقوتین لاله وز باد گلبنها ... همه زلفین سنبلها همه دیده ز عبهرها
چو ورانند نرگسها همه سیمین طبق بر سر ... ورقها پر ز صورتها قلمها تیز بر ورها
لسان قال گویانند مرغان بر درختان بر ... که بگشودند انجلهای حجابان بنشترها
زمین محراب داودست از بس سبزه پنداری ... ولیکن هندوی کس زو یا بنهاد آذرها
جمال خواجه ابراهیم بهار خرم شادی ... بجود اندر چو بارانها بخشم اندر چو آذرها
بهار نصرت و مجدی اخلاقت ریاحینها ... بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها
کف راد تو بارانست و فرزانست اینهمه کفها ... که باشد ستقاتنهای کشتیها بلنگرها

جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها ... همه کهسار پر زلفین معشوقان و پر دیده
نهاده بر طبقها بر ز زر ساو ساغرها ... دبیرانند پنداری بباغ اندر درختانرا
نهاده پیش خویش اندر ز تصویر دفترها ... فروغ برقها گوئی ز ابر تیره و تاری
گشاده مرغکان بر شاخ چون داود حنجرها ... بهاری چون بدیعستی اگر پیش باد و فا بودی
که نفرایدش آبانها و نگزایدش آذرها ... الا یا سایهٔ یزدان و قطب دین پیغمبر
بهشت حکمت و جودی انگشتانت کوثرها ... بود آهنگ نعمتها همه ساله بسوی تو
در بار رحمت گشادست و به بسته است اینهمه درها ... مکارمها بحلم تو گرفته ست تقاستها

در مدح خواجه ابو الحسن فرماید

نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا ... باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
بوستان گوئی بتخانهٔ فرخار شدست ... مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا
برکف پای شمن بوسه داده وثنش ... کی وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا
کبک ناقوس زن و شارک سنتور زنست ... پرده ماده زند قمری بنارونا
کبک پوشیده یکی پیرهن خز کبود ... نامه که باز کند که شکند بر شکنا
فاخته راست بکردار یکی لعبت کراست ... از پری باز نداند دو رخ اهرمنا
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل ... یا درفشنده چراغی بمیان پرنا
آن گل نار بکردار کفی شسرم سرخ ... ریخته معصفر سوده میان لبنا
ارغوان طرف شاخ تو پنداری هست ... گل دو روی چو پر ماه سهیل یمنا
توب عنابی گشته سلب قوس قزح ... یار و پیرار همی پدید شد اندوکنا
این طربناکی و چالاکی او هست کنون ... از موافق شدن دولت با بوالحسنا

فاخته نای زن و بط شده طنبورزنا ... پردهٔ راست زند نار و بر شاخ چنار
کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا ... بوبوتک پیکی نامه زده اندر سر خویش
در فکنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا ... از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو
گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا ... چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی
بسته اندر بر او تختی مشک ختنا ... آن گل سوسن مانندهٔ جامی ز لبن
مرغکانند عقیقین نوج و بر باب زنا ... لاله چون مریخ اندر شب تختی بکسوف
سندسی بوده و همی گشته سلب یاسمنا ... سال امسالین نوروز طربناکتر است

وله ایضا

چو از زلف شب باز شد تابها ... فرو مرد قندیل محرابها

معین الدین چشتی

از خواجگان سلسلهٔ چشتیه و از اصحابش سلطان شمس الدین غوری و شهاب الدین غوری بوده اند و وی در هندوستان مروّج مذهب اسلام شده اصلش از چشت من توابع هرات است از آنجناب است

سیل را نعره از آنست که از بحر جداست | وانکه با بحر درآمیخته خاموش آمد
نکتها دوش لبم گفت و شنید از لب یار | که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند
معشوق کرشمه که نیکوست کند
ما جرم و خطا کنیم و او لطف و عطا
هر کس چیزی که لایق اوست کند

در مدح شاه اولیا علی صلوة الله و سلامه علیه

ای بعد نبی برسر تو تاج نبی | ای داده شهان صولتت باج نبی
آنی تو که معراج تو بالا تر شد | یک قامت احمدی ز معراج نبی

مجد الدین بغدادی

و هو ابو سعید شرف بن مؤید بن ابو الفتح البغدادی الخوارزمی از بیعت مرید شیخ نجم الدین الکبری الخیوقی و مراد شیخ عطار الکدکنی النیشابوری سلطان محمد خوارزمشاه در عالم سکر او را در جیحون افکند و بمرد و خالویش جسد او را به نشابور نقل کرده در هنگام رفتن مؤلف بخوارزم مرقد او را در پهلوی نجم الدین ساخته دید ولی چنانست که مرقوم شد و وی برادر مهتر بهاء الدین خوارزمی صاحب ترسل است شهادتش در ۶۰۶ بوده و از وست

فردا که شود مدت عالم کم و کاست | سرها همه از خاک برآید چپ و راست
بیچاره تن شهید من غرقه بخون | از خاک سر کوی تو برخواهد خاست

از شبنم عشق خاک آدم گل شد | صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند | یک قطره فرو چکید و نامش دل شد

شمعیست رخ خوب تو پروانه منم | دل خویش غم تست و بیگانه منم
زنجیر سر زلف تو بر گردن تست | در گردن من فکن که دیوانه منم

محمد غزالی

کنیتش ابو حامد لقبش حجة الاسلام برادر مهتر احمد غزالی و از علماء معروف است عدد رسالاتش از نهصد گذشته در اواخر عمر بجناب شیخ ابو علی فارمدی رسیده صاحب مقامات بلند شده پنجاه و چهار سال عمر کرده و در پانصد و پانزده وفات یافته از وست

ولـه

گفتم دلا تو چندین بخویشتن چه پیچی | با یک طبیب محرم اینراز در میان نه
گفتا که هم طبیبی فرسوده است با من | گر مهر یار داری صد مهر بر زبان نه

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد | وز سر قدر هیچکس آگاه نشد
هر کس بسر قیاس چیزی گفتند | معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

ما جامهٔ نمازی بسر خم کردیم | وز آب خرابات تیمم کردیم
شاید که درین میکده ها دریابیم | آن یار که در صومعها گم کردیم

خاک در کس مشو که گردت خوانم | گر خود همه آتشی که سردت خوانم
تا تشنه تری بخلق محتاج تری | سیر از همه شو تا سره مردت خوانم

منوچهری دامغانی

اسم شریفش حکیم ابو النجم احمد در کسب کمالات سعیها برده و از خوان فضایل مایدها خورده اگر چه در فن شاعری شاگرد حکیم عنصریست اما در عذوبت بیان و طلاقت لسان از استاد دانش برتریست گویند سبب تسمیهٔ او به شصت گله کثرت خیول و مواشی است و بعضی گفته اند که اصبع ابهام او شکستگی یافته چون کل و کله بمعنی عرج و اشل آمده باین لقب ملقب شده صاحب آتشکده او را بلخی نوشته اما وی خود را در اشعار دامغانی خوانده و صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم هم بر این رفته در خدمت سلاطین غزنوی معتبر بوده است و غالباً مداحی سلطان مسعود بن محمود را نموده آنچه از تواریخ و کتب فقیر تحقیق نموده اینست که حکیم در بدو شباب بعد از تکمیل علوم و آداب بخدمت امیر منوچهر فلک المعالی پسر شمس المعالی امیر قابوس بن وشمگیر والی جرجان رسیده و مداحی وی را گزیده بسبب این تخلص معین شده در سنهٔ سیصد و هشتاد و شش که امیر قابوس از دنیا برفته امیر منوچهر استقلال یافته با سلطان محمود معاصر بوده و طریق موافقت با وی می پیمود اگر چه قادر بالله عباسی خلیفهٔ بغداد امیر منوچهر را لقب و ایالت جرجان و غیره داد و لیکن بواسطهٔ قوت و قدرت محمود منوچهر سالی پنجاه هزار دینار به سلطان غزنوی خدمت مینمود و بالاخره سلطان دختر خود را بمنوچهر داد و ابواب التفات بر چهرهٔ او گشاد و چون در سنهٔ احدی عشر و اربعمائة منوچهر چهره در نقاب فنا نهفت و منوچهری ترک وی بگفت قصیده در مدح استاد عنصری بقافیهٔ نون موزون نموده بخدمت او رسید

در کار بزرگان همه ذلست و هوانست — مر حاشیهٔ شاه جهان را و حشم را
این حاشیهٔ شاه بکست و شه رانست — دستور طبیب است که تشبیه شه ایشان
ور کم نکند بیم خناق و هیجانست — چون نبض ربان باشد نیرو دهد آنرا
نه کار فلان بن فلان بن فلانست — بود آنهمه کار از غرض و مصلحت خویش
کز خرد منش محتشمان را حذرانست — از پشه غنا و الم پیل بزرگست
ملکت چو قرآن و چو معانی قرانست — ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد
وین کار سگ و گرگ و رمه بر رمه بانست — مار از رمه بانیست نه زو در رمه آشوب
با آنکه بد اندیشی او سخت کمانست — با وی بهار اندر چندانکه بهارست

در صفت عمارت و بنا گوید

چون عهد تو نیکوی چو حلم تو رزینست — چو بهشتش همه از صندل و از عود قماری

هم در صفت عمارت ممدوح خود گفته

چو روی پریان با زنگ و نگارست — بازیگه شمس و قمر و زهره و تیرست

ولہ

نه ابرست و نه خورشید نه بادست و نه گردست — بیار ای بت کشمیر شراب کهن امیر
نه از رنج نزارست و نه از محنت زردست — بجان اندر لهوست بمغز اندر مشکست

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود سبکتگین غزنوی گوید

تا مجرب نشود مردم دانا نشود — نازکن بر من چندانکه کنی صحبت من
تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود — گوئی از دو لب من بوسه بتقاضا چه کنی
به درم نرم کنم گر بمدارا نشود — وگر این عاشق نومید شود از در تو
سخنی بر دلش از ملک معما نشود — کشت یک نیمه جهان را از همت خویش
هر کرا مشرق و مغرب جز او را نشود — عجب از قیصرم آمد که بدو ناده دولت
ظن بری نیز که روزی به تماشا نشود — دولت آنها فرتوت شد و کار گشفت
و دولتی کز عقب آدم و حوا نشود — بکه رو آرد دولت که بر او نرود
گرد گرسال و کیلش سوی صنعا نشود — پس اعدا بشبیخون بشود دولت شاه
زین سپس شاید اگر هیچ بهیجا نشود — هر چه اندرین ملکان نیز همه مولای ویند
هر که مولای کسی باشد مولا نشود — ملکان سوا باشند کجا او برسد
جز ملک را ظفر و فتح مهیا نشود — آب کار عدو افتاد ز بالا به نشیب
نشود خرما خار و خار خرما نشود — خانه از موش تهی کی شود و طبع از مار
سرو را تا که نه پیرائی والا نشود — بنه شاسپرم تا نکنی بخشی کم
بر بنفشه ورد و چه تره زیبا نشود — این نگارستان و این مجلس آراسته را

خرد کی نگرش نیست که خرد کی نگرش کش — هم مال و هند هست و هم مال ستانست
زیرا که ولایت چو تنی هست و در آن تن — چون با ضربان باشد و چون بی ضربانست
چون با ضربانست کند قوت او کم — ورنه دل ملکت ز بیم خفقانست
این کار وزارت که همی راند خواجه — وین را غرض و مصلحت شاه جهانست
هرگز ندهد خرد منش را بر خود راه — وز مور فساد بچه شیر زیانست
خسرو تنهٔ ملک بود او دل ملک — جلاب بود خسرو دستور شبانست
لشکر چو سگان رمه و دشمن چو گرگ — نه ایمن از گرگ و نه سگ زو بفغانست
هرگز نکند با ضعفا سخت کمالی — با وی بهار اندر چندانکه خزانست
این قصر خجسته که بنا کرده امسال — با غرفهٔ فردوس بفردوس قرینست
همچون حرمش طالع سعدست و مبارک — همچون ارمش نقش مهنا و گزینست
چون قدر تو عالی چو روی تو دلکش — سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمینست
آبش همه از کوثر و از چشمهٔ حیوان — خاکش همه عنبر و کافور عجینست
چو جنت و لیکن نه در و طالع نحس است — خلدست و لیکن نه در و جوی عقارست
چون ابروی معشوقان با طاق و رواقست — زانکه جود و کرم و حلم و وقارست
از روی سلاطینش هر روز بساط است — ور بوسهٔ شاهانش هر روز نثارست
الا وقت صبوحست نه گرمست و نه سردست — بده تر و تهی گیر که مان جنگ و نبرد است
از آن باده که زند و هست و نزارست و لیکن — بچشم اندر نورست بروی اندر ورد است
صنما از تو دلم هیچ شکیبا نشود — اگر امروز شود بیشک فردا نشود
یکدل و یکتا خواهم همه با خویش ترا — ور نکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من — تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود
کشم ناز ترا و ندهم دل بتو هم — وام خواهی بود کو بتقاضا نشود
بمدارا دل تو نرم کنم و آخر کار — از در خسرو شاهنشه دنیا نشود
دادگر شاه بگیرد دل شاه و دریا فکنی — نه پسندد که بر آن نیمه توانا نشود
مشرق او را شد مغرب هم او را شده گیر — کار مسعود بر اندیشه و غوغا نشود
ملکت قیصر و فغفور تماشاگه اوست — هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود
دولت تازه ملک دارد امروز بروز — کجا نازد جیحون که بدریا نشود
مردمان قصه فرستند ز صنعا برو — گر زمانی بطلب و سوی عدم نشود
گر ز هیجای فراوان ملکی ملک گرفت — هیچ مولا بتن خود سوی مولا نشود
زین فزونتر ملکان نیز نباشد ملکی — ملک آنست که او هرگز رسوا نشود
خبر فتح نو آمد خبر نصرت نو — هیچ آبی بنشیبی سوی بالا نشود
کار شه به شود و کار عدو به نشود — مملکت از عدوی خرد مصفا نشود
تیر را تا نتراشی نشود راست همی — ندهد رونق بالنده و بویا نشود
شمع تاریست ترا تا نبری اطرافش — صورت از چشم دل و چشم سرما نشود

بجوشید برکوه سنجابها — به منجاره کان ساقی آواز داد
بجستیم ما همچو طبطابها — عصیر جوانه هنوز از قدح
بی آرام گشتند در خوابها — برافتاد بر طرف دیوار من

وله ایضا

که مویز ای عجبی هست بانگور قریب — شود انگور زبیب آنکه کش خشک کنی
چون وی را زنده کنی زنده شود دیب غریب — می باید که کند هستی و بیدار کند
چون وی آید از مسجد آدینه خطیب — بنشینیم بهم عاشق و معشوق همی
از کف سیم بناگوشی با کف خضیب — جرعه برخاک همی ریزیم از جام شراب

وله ایضا

خویشتن کم زدن مستان خراب — نیم جوشیده عصیر از سر خم
شاید ار می نبود صافی و ناب — تا دو سه روز درین سایهٔ رز
گستر انیم بر و سرخ کباب — تاک رز با بشد مان شاسپرم
از بر سر بر چو تیغ غراب — بانگ جوشیدن می با بشد مان

وله ایضا

در مردن بیهوده چه اجر و چه ثواب است — من خواب ز دیده بنی تاب ربایم
آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شراب است — این نیز عجب تر که خورد باده نه بر چنگ
نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است — در مجلس احرار سه چیز است فزون تر
وین هر سه درین مجلس ما هست نه صواب است — دفتر بد بستان و دو نقل بهاز ار

در مدح شمس الوزرا خواجه احمد بن خواجه عبد الصمد وزیر گفته

گر جملهٔ اعضا و تن او دور جهانست — یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ
و اندر شکم حامله شستی پسر انست — ما در بچه را تا ز شکم مادر بیرون
گر دست و بد و دور سر بچه نشانست — انگور بگردار زنی غالیه رنگست
وین هر سه مراد ار سه پاره سخن انست — آبستنی دختر عمران به پسر بود
وین روح خداوند همه خلق جهانست — آن زنده یکی را و دو را کرد به معجز
در کشتن این قصه همه اهل قرانست — آنرا بسموات مکان گشت و مر این را
از باده گران نیست که از جود گرانست — شمس الوزرا احمد عبد الصمد انگو
چون پیشرو نیزهٔ خطی که سنانست — مهتر ز همه خلق جهان او بد و کوچک

بپسید و دم از بیم سرای سخت
ببانگ نخستین ازین خواب خوش
از آواز ما خفته همسایکان
منجم ببام آمد از نور سمی
در خمار می و شینم ای نیک حبیب
خون انگور فراز آور یا خون مویز
این عجب ای عجبا مرده انگور بود
ما بسازیم یکی مجلس امروزین روز
می دیرینه بسازیم بفرعونی جام
با جوانمردی بسیار بود چون نبود
دوستان وقت عصیر است و کباب
سوی ما باید رفتن به صبوح
راه مردان ز ابهنکام عصیر
بفروزیم همی آتش رز
نقل با خوشهٔ انگور بود
آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی
من چند کنم بی اجل خویش بمیرم
سخنم عجب آید که چگونه بروشن خوش آب
اسپی که صفیر شش نی می نخورد آب
بی نقل بود ما را نی دستر و نی نرد
ما مرد شرابیم و کباییم و ربابیم
المنة لله که این ماه خزانست
از بسکه درا نیراه ز انگور کشادند
چون قوس قزح برگ رزان رنگ بکند
آن سیب بکردار یکی مردم بیمار
آن ناره همیدون زنی حامله ماند
واندر شکم او بچه را بستر کی زرد
اندر شکمش هست یکی جان و سه تا دل
آن روح خداوند همه خلق جهان بود
گر قصد جهودان بد در کشتن عیسی
چون مدست وزیر ملک شرق که دستش
آن پیشرو پیشروان همه عالم

فکنده بزلف اندرون تابها
همی زد به تعجیل پر تابها
ز بکماز ها نور مهتابها
گرفت ارتفاع سطرلابها
خون انگور دو سالیم نفرموده طبیب
چون بپا خاری انگور شود خشک زبیب
چه مویزی و چه انگوری ای نیک حبیب
نه ملامتگر ما را و نه نظاره رقیب
جرعه برخاک همی ریزد مردان ادیب
خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب
راه را گرد نشاندست سحاب
گر کشیدن که چنین است صواب
آب انگور گساریم بتاب
برگ رز با شد دستار شراب
نالهٔ بربط و طنبور و رباب
ای دوست بیار آنچه مراد دروی حج است
این را چه دلیل آری و آنرا چه جواب است
آری عدوی خواب جوانان جمی نابست
بی نغمهٔ زیر شش نمی خواب شتابست
وان هر سه کبابست و ربابست و شرابست
وین هر دو بجائیکه خرابات خرابست
خوشا که شرابست و کبابست و ربابست
ماه شدن و آمدن باده رزانست
این ماه رز آید و جهره کاه کشانست
در قوس قزح خوشهٔ انگور کمانست
این را هیجان دم و آنرا خفقانست
بستر نکند وین نه نهانست عیانست
کا و را شکمی همچو یکی غالیه دانست
و آبستنی دختر انگور بجانست
این زنده کن جان همه خلق جهانست
بر دوست امیران و وزیرانش مکانست
شمس الوزرا نیست که شمس ثقلانست
مهتر بد و کوچک بد لست و بزبانست

ماند فرود ابر گیتی خط بست و باد — رفته فرسودنی ماند فرسودنی

وردم حوت آفتاب روی الاینها — برجه تا بر جسیم جام بکف برنهیم

بلبل شبخیز گشت کبک گلو برگشاد — بلبل باغی بباغ دوش نوایی بزد

ساعتکی کنج کاو ساعتکی کنج باد — باغ پر از حجله شد راغ پر از حله شد

هم در مدح سلطان مسعود و ذکر جشن سده گفته

اصلش ز نور باشد و فرعش ز نار باشد — چون بنگری بر فصلش تا کوهسار باشد

در مدح خواجه ابوطاهر گوید

بوستان آراسته چون کلبهٔ تاجر شود — نوبهار از جامه صد رنگ پوشد تا کمر

آن بود کاو بر هوای خویشتن قاهر شود — نفس او پاکیزه هست و خلق او پاکیزه تر

مرد باید کو بخشم سخت بر قادر شود — همتش آنست تا غالب شود بر دشمنان

در مدح خواجه احمد بن عبد الصمد گوید

کاندر میان حلقهٔ زرین و تند بود — اندر میان لاله دلی هست عنبرین

بس شد والدیکه لطیفش ولد بود — ابر گهرفشان از هر روز هست بار

زلف آن نکو بود که بد و در عقد بود — بادام چون شکوفه ببارد بروز باد

وله ایضا

روز آن آمد که تا بیت رای زی صهبا کند — من عزم کردم که با من جمال و تا کرد دوست

زعفران قیمت فزون از لالهٔ حمرا کند — ور همی عجیب کند قد مرا کوهنته کند

شمع را چون بر سر روزی فایده پیدا کند — ور ز دیده آب بارد بر رخ من کو ببار

عزت اندر خدمت خواجه مرا والا کند — روز بزم از بخشش مال روز رزم از نعل خنگ

اژدها را تنگ آید حرب با جربا کند — ابلهان کرکی که او نخچیر با شیران کند

چون بخندیدن با چراغ روشن زهرا کند — مرغکی خطاف را عنبر بماند در گلو

در مدحت خواجه علی بن محمد رحمة الله علیه گوید

نخلش ملکانند بگرد اندر و اجرار — همواره بگرد گل طیار بود نخل

بیرجه خواهی کرد خوش تر می خوش بخور
بارد قد خوشاب باز ز دامن سحاب
مرغ دل انگیز گشت یاسمن برگشت
وقت سحر که چکاوک خوش زند در نکاو
ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد
باده خوریم روشن تا روزگار باشد
جشن سده امیرا رسم کبار باشد
زان برفروز کامشب اندر حصار باشد
با نوروزی همی بوستان ساحر شود
گل که شب ساحر شود پژمرده گردد بامداد
بلبل شیرین زبان چون زبان او ی شود
باد همچون وزد گرد هر سوئی دیبار ربای
بر هوای خویشتن قاهر شد و بهتر کسی
قدرتش بر خشم سخت خویش می بینم روان
نوروز نوروز خرمی بیعد بود
مجلس بباغ باید بردن که باغ را
آن برگهای شاسپرم بین و شاخ آن
نرگس بسان حلقهٔ زنجیر زر نگر
اینجاک هست والد و گل باشد ش ولد
سنبل بسان لفی با پیچ و با عقود
ابر آزاری چشمها را پر از حور کند
کوهر حمرا کند از لؤلؤ بیضا خویش
کار آن آمد که عاشق بر زند تختی نفس
گر رخ من زرد کرد از عاشقی کو زرد کن
ور همی آتش فروزد در دل من گو فروز
ور فکنده هست او مرا در ذل غربت گو فکن
با چنین کم دشمنان کی خواجه آغاز جنگ
پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ
هر کرا و مجروح کرد دیگر از زخم پلنگ
هنگام بهار هست و جهان چون بت فرخار
آن گل که مر او را بتوان خورد بخوشی
آن گل که بود آنرا اشجار ز انگشت
آن گل که بگردش بر نخلند فراوان

بود همه بودنی کلک فرو ایستاد
تن بی اندر دهیم کاری صعب او فتاد
خوبتر از یار بد خوبتر از بامداد
دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک ساد
زاینده مرا که زنگش چون گل انار باشد
خاصه که ماه روئی اندر کنار باشد
آیین کیومرث و اسفندیار باشد
چون بنگری بطولش سرو و چنار باشد
تا بسحر خوش دیده هر کلبنی ناظر شود
وین گل پژمرده چون ساحر شود زان بشود
زندباف و زندخوان بیدبن شاعر شود
دوستار دوستان خواجه بوطاهر شود
نفس تن چو بخلق تن طاهر شود طاهر شود
رست چون دشمنان غالب شده دعا فر شود
روز طواف ساقی خورشید خد بود
مفرش کنون کوهر و سند بود
چون صد هزار همزه که بر طرف مد بود
دل عنبرین و چو عقیقین جسد بود
خندیدن و گریستن جزر و مد بود
چون دست راد احمد عبد الصمد بود
باغ پر گلبن کند گلبن پر از دیبا کند
کوهر حمرا کسی از لؤلؤ بیضا کند
خرم آنجا شد که با او دوست دل یکتا کند
چنته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند
نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند
روی دریا کوه و روی کوه چون دریا کند
احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند
چون بخوردن قصد سوی عنبر شهبا کند
موش کرد آید بر او تا کار او زیبا کند
خیزای بت فرخار بیار آن گل بنجار
وز خوردن آن روی شود چون گل پربار
و آمد شد نقش یا بشند ز اشجار با شجار
این گل بسوی نخل بود دایم طیار

وین چه بلیست کز شها شها نشود — تا همی خاک زمین ضیمر عنبر ندهد

دست تو خوب نباشد که اصهبا نشود — تا می ناب نبوشی نبود راحت جان

وله ایضاً

تا وبه خوبتر از روضه رضوان گردد — هنرش هست فراوان و گهر هست یکی

در صفت بهار و مدح فضل بن محمد گوید

سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد — لاله کوئی چو طفلکی است دهن باز

باز بمنقار از زبان شش عسجد — نرگس چون ماه در میان ثریا

پایش بیاد و خیر رانها در ید — مرغ چنان بو کلک و بالش تنکی

اینچه آمد شد لشش حلیت بر آورد — نوز گل اندر کلا بدان نرسید است

نرگس چون گشت چون سلیم مسهد — ابر چنان سطرد سیاه و بر و برق

فضل محمد چنانکه فضل محمد — تا ابش بخواملک حضال همه ام

باشد چوندیده که با شادمد — این هنر چه اجه جلیل چو دریات

او راز پید چار بالش و مسند — بایستش المالک بخت را بکفاند

گرش بسوزد شرار نار موقد — شاعر مهتر دولت وزیرک والا

همت او راز فرق فرقدان قد — شرم زمانی ز روی او نشود دور

از هنرش حذر گیرد از کرمش مد — باشش چون نسج عنکبوت کند روی

باز بجوید بدست او در مرود — جام نخواهد بکف او در مطرب

تا تن سنبل بود چو زلف مجعد — تا بچر در زنگ بر کرانه کهسار

باش همیشه قرین ملک مؤبد — لبت بمی کف بجام و گوشت بربط

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

نگذارم که کسی قصد جفای تو کند — تن من جمله پس دل رود و دل پس تو

ور کند هیچکسی زلف دوتای تو کند — بلبلی کرد ندانند بدل برده دلان

تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند — از لطیفی که توئی ای بت و از شیرینی

طالع سعد همی سعی عطای تو کند — همه کار توئی رهنمای خویش

گر خطا دور ترا ذهن و ذکای تو کند — آنچه خدا هیچکه کند حکم قضای ملک

وانجهان تیر بر آنم که برای تو کند — نتواند که جزای تو کند خلق بجز

در مدح خواجه ابوالحسن بن حسن میمندی وزیر گوید

این نشاطی است که اندر دل ما غایب نشود
جام صهبا گیر از دست بت غالیه موی
جز بچشم عظمت هر که بدو در نگرد
گر نسیم کرمش بر دوزخ بجهد
وقت بهار است و وقت ورد مورد
گیتی فرتوت کوژپشت دژم روی
برنا دیدم که پیر گردد و هر گز
نرگس چون دلبریست سرش همه چشم
سوسن چون طوطی است لب ندمنقار
بلبل بر گل لبان چو لال سرایان
کبک دری کرنشد مهندس کرم
نوزنه بر داشته است سر از خواب
فضل محمد که هیچکس نشناسد
مرد خرد مند کش خرد نبود یار
گر هنر ملک زیبد و گهر پاک
در شرر خشم او بسوزد یاقوت
حکمت او راز نور باری جنت
گر برود نیل مصر بر و قد رش
شیر نخواهد به پیش او و در زنجیر
تا گل خیری بود چو روی معصفر
باش همیشه ندیم بخت مساعد
دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند
تا زیم جهد کنم من که هوای تو کنم
شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین
نکنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی
رایگان مشک فروشی نکند هیچکسی
چه دعا کردی جانا که چنین چون شدی
پیر مسعود که هر چون تو از و یاد کنی
نرود هیچ خطا بر دل و اندیشه تو
اینجهان کرد برای تو خداوند جهان
من بهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم
روزی بس خرم است می گیر از باده
خاسته داری و ساز و بی جمعیت باز
تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود
تا بنا فند بریشم خرد و پیدا نشود
مژه در دیده او خار مغیلان گردد
چون شجر نیک بود میوه فراوان گردد
گیتی آراسته چو خلد مخلد
بنگر تا چون بدیع گشت و مجرد
پیر ندیدم که تازه گردد و امرد
لبش عقیقین و قعر کاش اسود
لاله چنان در کسوف گوشه فرقد
در گلوی او چگونه گنجد معبد
قطره بر او چیست چون گلاب مصعد
همچو منه تب یکی کتاب مسطر
تا ابش به آدم نزد کو ار همه جد
با هنر بسیار و گوهر بیحد
چون بکفاند و چشم مار زمرد
رود کی دیگر است و نصر بن احمد
گوئی گز شرم ساخت شد و را خد
جوشن بیشته را و درع مزرد
اسب نخواهد بزیر او در مقود
تا بجهد کور در میانه فدفد
دولت تو ای تن چو ابر روی بود زد
لب من خدمت خاک کف پای تو کند
نخورد بر زر توانگر که هوای تو کند
شایدم آنچه بمن عشق و ولای تو کند
تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند
آنچه آن زلف خم غالیه سای تو کند
ملک مشرق همت که رای تو کند
خرد تو دل تو راهنمای تو کند
جز بنیکی نکند هر چه قضای تو کند
ملک العرش تواند که جزای تو کند
شرف آنرا بفزاید که ثنای تو کند
هیچ بهانه نماند ایزد داد و تو داد
ایمنی و عنبر و نار و خمر و دین داد

وان چو سیمین گوی شد اندر گوشش زرین گوی سوار / ابر بستی فوج فوج اندر هوا ها تاخته
وان چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار / چون نمد بر مهره شیران دو پشت بشت بین
وان کند بر پشت شیران مهره شیران شکار / هر زمان با پاش فرستد پادشاه قیروان
وان همیگوید که دارم دولت از تو مستعار / رایت منصور او را فتح باشد پیشرو

هم در مدح سلطان مسعود گوید

زاول بچند روز بیاید طلایه دار / این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود
زعشق بر از بنفشه و باغش پر از بهار / نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک
نوروز مه بماند قریب مه چهار / اندر دوید و مملکت او بغارتید
بر دوشت پنجهای همه ساعد چنار / بستد عماهای خز سبز ضیمران
در راغها کشید قطار از پس قطار / زنیواچکان پنبه قبای سپید بند
اندر تمک بیاید چو جاسوس بیقرار / نوروز را بگفت که در خانمان ملک
هم کنج شایگانت و هم در شاهوار / معشوقه کانت را گل و گلنار و یاسمین
بشکست نای در کف طنبور در کنار / نوروز ماه گفت بجان و بسر امیر
زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار / از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره
وز بانگ رعد آینه پیل پیشمار / نوروز پیش از آنکه سر آرد پر دو زرد
از پیش خویشتن بفرستاد کامکار / گفتا برو نبرد زمستان بتاختن
زود آتشی بلند برافروز روزوار / از من خدایگان همه شرق و غرب را
ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار / پنجاه روز ماند که تا من چو بندگان
با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار / با صدهزار جام می سرخ مشکبو
با یاسمینکان نکوروی مشکبار / تا تو گهی بزیر گل و گاه زیر بید
شکر گزی و بوسه زنی شاد و شادخوار / بر سبزه بهار نشینی و مطرب
مال جهان ببخشی از غور تا بغار / توران بدان سپردهی ایران بدین پسر
اندر عرب مظالم و اندر عجم شکار / بابل کنی برآتشه مطربان خویش
بیت الحرم رواق تو باشد بروز بار / آنجا که سغدیان پرستند و مرتدان
مر کهتران شان را مرده کنی بدار / جیحون گذاره کردی سیحون کنی گذر
واندر براند پیل بجیحون ده و هزار / دوساله یا سه ساله و آن بود تا بست

وله ایضا

بر دل من بیخته گلنار نار / چشم تو خونخواره و هر جا دلی
بنده هواخواه و وفادار دار / ای تو دل آزار و من آزرده دل

این چو چشم گوزن گری بروی بسته سیمین چشم بند / آب چشمی موج موج اندر میان رودبار
این چو روز بارشگر بیش سر میزا و / چون نمد بر گردن کرد آن عمود کاوسار
این کند بر دوش کرد آن گردن کردن اچو کرد / هر زمان با جشن فرستد شهریار قندهار
این همیگوید که دارم ملکت از تو عاریت / طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار
این چو ادعا جلش حاصل کند بی اشتها / وان چو رای اجلش حاصل کند بی انتظار
بر لشکر زمستان نوروز نامدار / کرده است رای تاختن و قصد کارزار
وایک بیامده است به پنجاه روز پیش / جشن سده طلایه نوروز نوبهار
آری بدانگهی که سپاهی شود بحرب / این کوه کوه پایه و این جوی جویبار
جوشن ز صنوبر و کوهش ز یاسمن / آری سفر کنند ملوکان نامدار
خوید کوتوال زمستان که در سفر / با لشکری گران و سپاهی گزافکار
بر دوشت تا جهانش تارک سمن / بشکست حقه‌های زر و در میوه دار
در باغها نشاند گروه از پس گروه / زین ترکیان سرخ دهان سیاه قار
با شمال چون زمستان چنان بدید / از فر و زینت تو که پیرار بود و پار
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید / از دست بار بستد و از گوش گوشوار
خنیاگرانت فاخته و عندلیب را / کز ماه دی بر آرم تا چند که دمار
گرد آورم سپاهی بپای سبز پوش / از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار
از برف پیل سازم و از باد پهلوان / با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
این جشن فرخ سده را چون طلایگان / صحرا همی نورد و بیابان همی گذار
چون اندر و رسی بشب تیره سیا / در ساعت ای تخجر بگذار ای خبرگذار
گوای گزیده ملک هفت آسمان / در مجلس تو آیم با گونه گون نثار
با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ / با صدهزار برگ گل سرخ کامکار
با عندلیبکان گل سرخ چنگزن / که زیر ارغوان و گهی زیر گلنار
مستی کنی و باده خوری سال و سالیان / بر سبزه بهار زند سبزه بهار
ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف / مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم / خلخ کنی وثاق غلامان میگسار
باغ ارم شراع تو باشد بروز خوان / از ملت محمد و توحید کردگار
مرمهتران شان را زنده کنی بگور / زان سو مدار کردنی این سو کنی مدار
جز تو نه بست کردن جیحون کسی بفعل / جسری بآب جیحون محمود بختیار
در مدت دو هفته بستی تو ای ملک / جسری بآب جیحون ان بهنر اربار
ار خت ای دلبر عیار یار / نیست مرا نیز دگر یار یار
دو رخ رخشان تو گلنار گشت / مانده از آن نرگس خونخوار خوار
بنده هواخواه و وفادار تست / دلشده زار از دل آزار زار
بدهقان کدیور گفت انگور / مرا خورشید گرد آبستن از دور

در سایه گل باید خوردن می چون گل
تا بلبل قوالت بر خواند اشعار

تا ابر کند می را باران ممزوج
تا باد ببوی فکند مشک بجوار

آن قطره باران بین از ابر چکیده
گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار

آویخته چون ریشه دستارچه سبز
سیمین گرهی بسته سر ریشه دستار

یا همچو زبرجدگون یک رشته سوزن
اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار

وان قطره باران که فرو بارد شبگیر
بر طرف چمن دو رخ سرخ گل نار

گوئی بمثل بیضه کافوریاحی
بر پرم حمرا پراکندش عطار

وان قطره باران سحرگاه بنگر
بر طرف گل ناشکفیده بسیار

همچون پستان عروسان پریوی
اندر سر پستان شیر آمده هموار

وان قطره باران که فرود آید از شاخ
بر تازه بنفشه نه بتعجیل بادرار

گوئی که مشاطه ز بر فرق عروسان
ما ورد همی ریزد باریک بمقدار

وان قطره باران که چکد از بر لاله
گردد طرف لاله از آن باران بنگار

پنداری تبخاله خردک بدمیده است
بر گرد عقیقین دو لب دلبر عیار

وانقطره باران که بر افتد بگل سرخ
چون اشک عروسی است برافتاده بر خسار

وانقطره باران که بر افتد به سر خوید
چون قطره سیماب برافتاده بزنگار

وانقطره باران که بر سوسن کوهیست
گوئیکه ثریاست بر این گنبد دوار

وان ابرها بنگر اندر شمر آب
هر که که در آن آب چکد قطره امطار

چون مرکز پرگار است آن قطره باران
واندایره آب میان خط پرگار

هر که که از آن دایره بگسترد باران
وز باد در و چین و شکن خیزد هر بار

گوئی علمی از سقلاطون سپید است
وز باد همی متحرک شده بسیار

وانگه که فرو بارد باران بقوت
گیرد شکن آب دگر صورت و آثار

گرد دستار ابدون چو یکی ام کبوتر
دیدار ز یک حلقه بسی سیمین منقار

وانجوی معنبر بر آن آب زلالی
پیش در آن بار خدای همه احرار

گوئیکه همه جوی گلابست و حقیقت
جو لبت بدیدار و بدیعت بکردار

زین پیش گلاب و عرق باده احمر
در شیشه عطار بد و در خم خمار

از دولت آن خواجه علی بن محمد
امروز گلابست و رحیق است در انهار

از تیغ ببالا بکند موی بدو نیم
وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار

گر ناوکی اندازد عمدا به نشانه
پیکان ز پس ناوک در پیش سوفار

هم گوهر تیغ دارد و هم گوهر نسبت
مشکست بدانجا که بود آهوی تاتار

از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک
کافور نخیزد ز درختان سپیدار

یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت
گلبرگ نباشد عجب اندر مه آزار

جبارتری چون متواضع تر باشی
باشی متواضع تر چون باشی جبار

الحق که سزاوار تو بوده است ریاست
ایزد برساند سزا را به سزاوار

وله ایضا

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و شهیر
باطالع مساعد و با کوکب منیر

ابر سیاه چو حبشی دایه شد است
باران چو شیر و لالهستان کودک بشیر

گر شیرخواره لاله سر جست پستان چرا
چون شیرخواره بلبل کوهی زند صفیر

صلصل بلحن زلزل وقت سپیده دم
اشعار بو نواس همی خواند و جریر

بر شاخ عندلیب ز بدباغ شهریار
برسر و زندباف زند بخت اردشیر

عاشق شده است نرگس تازه بکودکی
وز غم بکودکی قد او شد چو قد پیر

با سرمه دان زرین ماند نجسته راست
کرده بجای سرمه در آن سرمه دان عبیر

گوئیکه شنبلید همه شب زریر کوفت
تا برنشست گرد بر و دوش او زریر

بر روی لاله قیر ز شنگرف بر چکیده
گوئیکه مادرش همه شنگرف داد و قیر

برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود
در دست شیرخواره پسر مانی مویر

اکنون میان بر و میان بهمن ستان
کافور بوی باد بهاری دمد [illegible]

مرغان عاشقند بگل بر سپیده دم
بر جان و زندگانی بوالقاسم کبیر

در مدح سلطان مسعود غزنوی گفته

ابر آذاری آمد از کنار کوهسار
باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

این یکی گل به دو سوی کوهسار از مرغزار
وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار

این یکی گویا چرا شد نار رسیده چو مسیح
واندر لبی شوخ چو نرم حریر برداشت بار

ابر دیبادوز دیبادوز داند در بوستان
باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لالهزار

این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش
واندر دوزد ندارد رشته و سوزن بکار

نافه مشک است هر چه آن بگذری در بوستان
وانچه در دشت است هر چه آن بنگری در جویبار

این یکی حوری که دارد بوی مشک تبتی
واندر مشکی که دارد رنگ در شاهوار

ژاله باران زده بر لاله نعمان نقط
لاله نعمان شسته از ژاله باران نگار

اینچنین ناری کجا باشد بزیر نار آب
وانچنان آبی کجا باشد بزیر آب نار

ریخته برگ سمن بر عارض نیلوفری
ریخته برگ بنفشه بر رخان گلنار

این چو روی سرخ گشته از سر دندان کبود
وان چو روی زرد کرده بر او ز فرکان نثار

سوسن آزاد و شاخ نرگس با جنبت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد

اینچنان زرین نمکدان بلورین مایده
وانچنان چون پر غلاف زرد سیمین گوشوار

صلصل باغی بباغ اندر همی نالد بدرد
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار

این بوند برچنگهای عندلیبان لیریانت
وانچه تخم اندر نهاده های و میان تخم دوار

زرد گل بستی نهاده روی بر نسترن
نسترن پیشی گرفته زرد گل را در کنار

من و تو غافلیم و قرص خورشید　　برین گردون گردان نیست غافل
نگارین منا برگرد و مگری　　که کار عاشقان زانیست حاصل
زمانه حامل هجر است لابد　　نهد یک روز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنان دید　　ببارید از مژه باران وابل
بیامد اوستان خیزان بر من　　چو آن مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر من　　فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم　　بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آیی تو یا نه　　در آنگاهی که باز آید قوافل
ترا کاهل همی دیدم بهر کار　　ولیکن نیستی در عشق کاهل
حکیمان زمانه راست گفتند　　که مجنون گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا　　نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب　　چنین گفتند در کتب اوایل
که عاشق قدر وصل آنگاه داند　　که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین زودی ندانستم که ما را　　سفر باشد بعاجل یا باجل
ولیکن اتفاق آسمانی　　کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از ماه بالاتر نباشد　　که روز و شب همی برّد منازل
چو برگشت از من آن معشوق ممشوق　　نهادم صابری بر سنگ بر دل
نگه کردم بگرد کاروانگاه　　بجای خیمه و جای رواحل
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی　　نه راکب دیدم آنجا و نه راجل
نجیب خویش را دیدم بیکسو　　چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشادم هر دو زانو بندش از بند　　چو مرغی کش گشاید از حبایل
برآوردم زمامش از بناگوش　　فرو هشتم هویدش بکاهل
نشستم از برش چون عرش بلقیس　　بجست او چون یکی عفریت نایل
چو مساحی که پیماید زمین را　　بپیمودم بپای او مراحل
همی رفتم شتابان در بیابان　　همی کردم بیک منزل دو منزل
بیابانی چو سرد و چنان صعب　　کز او خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن　　که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح بر من　　همی گشت از بیاض برف مشکل
ز یخ گشته شمرها همچو سیمین　　طبقها بر سر زرین مراجل
همی بگداخت برف اندر بیابان　　تو گوئی داردش بیماری سل
بگرد اندر بیشه‌های هاهی　　همی خاست از شخارها کل
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت　　برآمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش گرد آهنگ بالا　　بگرد ار کمر شمشیر هرقل
رسیدم من فراز کاروان تنگ　　چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال　　چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان گوناگون همی زد　　بسان عندلیبی از عنادل
عماری زبر ترکی تو گفتی　　که طاوسی است بر پشت حواصل
ز نوک نیزه‌های نیزه داران　　شده وادی چو اطراف سنابل
چو دیدم رفتن آن پیسراکان　　بر آن کشتی و آن زیر خیاگل
نجیب خویش را گفتم سبکتر　　الا یا دستگیر مرد فاضل
بحرکت عنبرین باد اسپراکاه　　بچم کت آهنین باد مفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار　　منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم　　فرود آوردن اعشی بباهل
وزیری چون یکی والا فرشته　　چو در دیوان چو در صدر محافل
حدیث او معانی در معانی　　رسوم او فضایل در فضایل
همی از و بعهدش سیر مسعود　　چو پیغمبر بنوشروان عادل
بلرزند از نهیب او بزرگان　　چو لرزد کوه سنگین از زلازل
الا یا آفتاب خاوران تاب　　اساس ملکت و شمع قبایل
توئی ظل خدا و نور خالص　　بگیتی کس شنیده است این شمایل
یکی ظلی که هم ظلمت و هم نور　　یکی نوری که هم نور است و هم ظل

ولهُ ایضاً

می ده پسرا بر گل کاچ پر مل و مل چون گل　　خوشبوی‌تر از مل چون گل خم در روی گلی چون مل
مل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل　　گل می‌بود از مل مل رنگ ربود از گل
در زیر گل خیری آن به که قدح گیری　　گوید گل حمری با دستان بلبل
چون فاخته دلبر بر پرد از عرعر　　اندر گلو افکنده سر تافته تک کاکل
بوید بسحرگاهان از شوق نباکاهان　　طوطی سخن هندی گوید بکه نازل

بر نغمهٔ شکری آهنگ شغب صلصل　　هر گه که زند قمری در ماورالنهری
گوئی که بزیر پر بربسته یکی جلجل　　آن قمری فرخنده با قهقهه و خنده
چون نکهت دلخواهان بوی سمن و سنبل　　آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی

ولهُ ایضاً فی مدح السلطان

آمد نوروز ماه با گل سوری بهم　　باده سوری بگیر بر گل سوری بچم
زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس　　دست چغانه بگیر پیش چمانه بچم
ای صنم ماه روی خیز و بباغ اندرای　　زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم

بدم در مستر خورشید پرنور
میان ما نه عقدی نه نکاحی

گذشته ما در انم تیز مستور
شدم آبستن از خورشید روشن

رخ من بود چون پیراهن حور
خداوندم زبانی روی کرده است

بدو بر روی من پوست زنبور
همیخواهم من ای دهقان که امروز

نشانی مرمرا بر پشت مزدور
بکوبی زیر پای خویشتن خردم

ز پشت و گردن مزدور ناطور
کند سیصد هزاران بر سر من

چو قطره ژاله و چون اشک مهجور
فرو ریزی بخم خسروانی

بود در کار من سعیم مشکور
پس آنگاهی برون آور ز خمم

ولهُ ایضاً

مرغ شب بوتی از آورد بربط بنواز
بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز

که همی بلبل بر سرو کند بانگ نماز
بسماعی که بدیعست همی گوش بنه

که بیکشب ز بلاغون آید بطراز
بانگ او شیر طرب زاند چون شیر سپهر

خوشتر از آب بشیب آید و آتش بفراز
ببر جه باد گذر یوز دو و کوه قرار

تیز فربی بازار و قوی پهن و دراز
ره برو شیخ شکن و شیر دل و برعنان

بر آهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز
عدل گیر داده و باده کش و باره شکاف

دل حکمت بردای آیت الکنت بطراز
همچنین شاد زی و دیر زی و خرم زی

ولهُ ایضاً فی مدح المسعود

که هم زیر بتان رقصانی بسم ما بیت تراقش
بخواب اندر سحرگاه ابخیالش بیر دارم

که رضوان زینت طوبی برد از عطر خیال قش
جهانداری که هر که گاو برگرد تیغ هندی را

گلاب و شهد گرداند همیشه از عتابش
وگر خاز ابر بستان فرستد مهر گنجوری

خیال فرش تخت او شکستی پشت عنابش
وگر آذر بدو بستی تصاویرش نگاریدن

ولهُ

می خوش آید خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ
مهرگان جشن فریدونست و او را حرمت است

آن کجا بتها بیک لشکر بپیماید ز خلنگ
آب چون آتش بود در پیش آتش همچو آب

پشه باشد به پیش گرز او شیر و پلنگ
تیغ او و گرز او و تیر او و رمح او

گاه جود و گاه بزم و گاه خط و گاه جنگ
فرق و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز

آنکه روز جنگ بر پشتش نهد زین خدنگ
برده ران و برده سینه برده گردن برده ناف

ابر گرد و باد کند و برق سست و چرخ لنگ
ساق چون پیچ لاد و پی همچون نگارین چیچ چوب

در مدح وزیر سلطان مسعود بن محمود غزنوی

مه و خورشید را دیدم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا

گر این گفته شود زان کهتر مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر

کنامش صد و هشتاد و یک روز
نه آیین عروسی بود و نه سور

نبودم سخت مستور و بنوزند
نه معذورم نه معذورم نه معذور

من از اول بهشتی وار بودم
سیاه و تیره و تاریک و دیجور

کنار یده است زنبوران بمن بر
بگیری خنجری مانند ساطور

بخنجر حنجر من باز ببری
دو کتف من ببندازی چو شاپور

بچرخشت اندر اندازی نکونم
زنی و زمن بدان باشی تو ماجور

بگیری خون من چون آب لاله
نظر داری به او یکسال مقصور

که باری ز من خوش شود گردد
چو کف دست موسی که طور

بیاد شهریارم نوش گردان
ببانگ چنگ و موسیقار و طنبور

نو بهار آمد و آورد گل تازه فراز
فاخته نای همی سازد و طنبور بساز

قدح نیله از سر بسجود آورد زود
به نبیذی که لطیف است کنون دست بیاز

آفرین آن هنری کب فرخ پی تو
سم او سنگ بدراند چون ناچخ گراز

بهتر از حوت بدریا رود و در رنگ بکوه
شیر تک پیل قدم گور دو آهو پرواز

گوش و پهلوی میان کتف و جبهه و ساق
خوش عنان سخت سم و پاک تن و خنگ آغاز

بدوان از بر خویش و بپران از کف خویش
تیغ کش بر فکن نیزه زن تیرانداز

رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان
همچنین داد ده و نیزه زن و بخل گداز

دل خویش و کف خویش و رخ خویش و سر خویش
بزدای و بگشای و بفروز و بفراز

سمن بوی آن سر زلفین که مشکین کرد آفاقش
عجب نی گر تبت گردد ز بوی مشک مشتاقش

دو مار افعی علینیش و مار ز تند الفینش
همی بویم سر زلفین و آن رخسار براقش

ملک مسعود بن محمود ابن ناصر الدین آن
زبانی را بدوزخ در به پیچد ساق و ساقش

وگر اجزای حربش را گذر باشد بدوزخ بر
پیاده از بلاساغون دوان آید به ییلاقش

وگر افلاک را صف همه اعناق خم گردی
نه ابراهیم از آن بدعت بر کشتی نه اسحاقش

بر سماع چنگ میباید نبیذ خام خورد
آذری جشن آید و مجلس روی پس بید رنگ

داد جشن مهرگان اسپهبد عادل بداد
گنگ چون یابد با جود او دریا چو گنگ

ارزنی باشد به پیش حمله اش ارژنگ دیو
دست او و جام او و کلک او و پالهنگ

گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه صید
زر نثار و مشک سا و چهره سرخ و سبز رنگ

آفرین آن کب شبدیز رنگ رخش خوی
از همیون از گوزن و از هزبر و از پلنگ

با شدن با آمدن با رفتن و برگشتنش
سم چو الماس و دلش چون آهن و تن همچو سنگ

پیش بین چون کرگس و جولان کند چون عقاب
راهوار آید چو کبک و رهت و همچون کلنگ

الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل

بتیره زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل

نماز شام نزدیکست امشب
فرو شد آفتاب از کوه بابل

چنان و کفه زلیخی ترا از و
که گردد روز چونین بود زایل

فری آن تیغ وی هنگام هیجا
بطول و عرض و رنگ و گونه و فر
چو پرکاریکه از هم بازداری
رسد دست تو از مشرق بمغرب
بدریا بار باشد عنبر تر
زیادی خرم و خرم زیادی
برآمد زکوه ابر مازندران
همی از زین دختر سر سفید
جز این برو جز ما در زال زر
همی آمد از هوا خرد خرد
تو گوئی بباغ اندرون وزرف
بپوشند در زیر چادر همه
چنو کارگاه سمرقند گشت
مر این رنگها را چه کار و فساد
شده انگبیران افسرده یخ
برآید بزیر آن تگرگ از هوا
فرو برده مستان سر از بیهشی
کباب باز بر آن در آو بخته
درآمد شها روز بهمنجنه
می زعفرانی که چون چرخ در پیش
دو گوشت همیشه سوی کنج گاو
ای پیکر منور مجر و رخوی چکان
گوئی سمندری که در آتش کنی مقام
با آتشت موازنه با خاکت ارتفاع
همواره در فضای تو هم دیو و هم پری
اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط
خاکت طینت تو و با آب هم مزاج
خلقی فرو بری ز رنج مرد یک یک
و آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر
ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
هر زمان روح تو بختی از بدن کمتر کند
گر نه کوکب چرا پیدا نباشی جز بشب
پیرهن در زیر تن داری و پوشد هر کسی

چنان و پیای قلمون ملون
چو خورشید کی در تابد ز روزن
ز هم باز و هفت اندام دشمن
نزا قصابی بدا این ما بدین
بکوه اندر بود کان خماهن
میان مجلس شمشاد و سوسن
چو مار شکنجی و مازندران

که گرز بینور و و در بنگر دمرد
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ
شنیدم من کبی بر پای استاده
الا تا تو مهمان در اندر روزه
ز یزدا از درخت ارس کافور
همه روزه دو چشمت سوی معشوق

ولد

بسان یکی زنگی حامله

و له ایضا

بلند و سپید اندر آن خیزران
صف نازبود و صف عرعران
ستبرق بر بالای سر تا بران
زمین از در بلخ تا خاوران
که کاغذ گرانند و کاغذ خران
چنان کوس و آئین اسکندران
چنان پتک فولاد آهنگران
برآورده آواز خنیاگران
چو جوئین و رقهای جو بشن و ران
بفیروزی این و وزرا بگذران
رود و سوی دل است چون زعفران

نشستند زاغان بپالیشان
بسی غ اهرا نند بر راه زر
ز زلفان پور گو شیکه هست
در و بام و دیوار آن کارگاه
شود کاغذ تازه و تر و خشک
چو سندان آهنگران گشتیخ
چه بهتر ز خرگاه و طارم کنون
سر باز بر ز در سر آن مرغ
خداوند ما گشته مست و خراب
می عنفری چو ز دست بتی
نه با رنگ او با یدت رنگ گل

در تذکره محمد بن بدر جاجرمی که مونس الاحرار نام دارد

این الغز حمام بنام خواجه مسطور است و از وست

وضع تو در شهر و نجارت در جهان
دلو است طالع تو و با حوت همقران
لیکن برآوری همه را دیگر از دهان

ترکیب از طبایع و مستغنی از حواس
چون کی جدا نمیشوی از تخت یکنفس
از باد و خاک و آتش و آبت زیان مباد

در مدح استاد ابوالقاسم عنصری ملک الشعرا گوید

ورنه عاشق چرا گرئی همی بر خویشتن
پیرهن بر تن و تن پوشی همی بر پیرهن

کو کبی آری و لیکن آسمان است موم
چون اسیری آتش اندر تو رسد زند شی

بدانسو در زمین بشمار دار زن
بیک زخمش کند دو نیمه جوشن
رسیدی تا بزانو دست بهمن
الا تا هندوان کیسر زند لکهن
نخیزد از میان لا دلادن
همه وقته دو گوشت سوی ارغن
شکم کرده هنگام زادن کران
چو پیران فرتوت پنبه سران
تراوند چونین پسرها دران
چنان ایکان سیه معجران
سیه موزه کان و سمن چادران
کلاه سیه بر سر خواهران
چنان رنگها هند کاغذگران
چو خورشید بختی بتابد بران
چو آهنگران بر مازندران
بخرگاه و طارم درون آذران
تن ما بزن در کف دلبران
گرفته دو بازوی او چاکران
که گوئی قضیبی است از خیزران
نه با بوی او نرگس و ضیمران
دو چشمت همواره سوی اهوران
ثعبان آتشین دم و روئینه استخوان
یا مرغ آبئی که در آبت بود مکان
با اخترت مقارنه با آبت اقتران
پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان
در موقف جهنم و در ساحت جنان
چون جم گزیر منیت از جام بگذران
تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان
چو ند شمان خسرو نخچیر و آستان
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
گوئی اندر روح تو منضم همی گردد بدن
عاشقی آری و لیکن هست معشوقت لگن
چو نشوی بیمار بستر گردی از گردن

شاخ برانگیخت دُر خاک برانگیخت نقش / باد فرو ریخت مشک ابر فرو ریخت نم
مقرعه زن گشت برق مقرعهٔ او درخش / عاشقیه کش گشت باد عاشقیهٔ او دیم
قمری در شد بحال طوطی در شد برقص / بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم
در صلوات آمدست بر سر گل عندلیب / در حرکات آمدست شاخک شاه اسپرم
بردم طاوس ماه بر سر بهار کلاه / برزخ دراج گل بر لب طوطی بقم
گردن هر قمری معدن چینی ز مشک / دیدهٔ هر کبکگی مسکن میمی ز دم
ماهی در آبگیر دارد جوشن زره / آهو در مرغزار دارد سیمین شکم
باغ زره گر شدست آب مسلسل زند / باغ شده خیمه دوز ابر مسلسل خیم
مرغان گل کنند جمله بنیکی دعا / بر تن و جان امیر بار خدای عجم
روی ندارد کران از سپه و جز سپه / مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم
نیست ببد همچون نیست ببد مضطر / نیست ببد بر و بار نیت بید متهم
شرم خدا غالبست بر دل او آفرین / شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم
دیو هست آنکس که هست عاصی او را مراد / دیو خود اندر خدای عاصی باشد نعم
با تو نزدیک من حاجت سوگند نیست / گر همه دیوان ملک دود برآرد بیم
یا بکشد شان به پیل یا بکشد شان به تیر / یا بکند به تیغ یا بکند از و به غم
شاد روان پادشاه شاد دل و شادکام / گنجش هر روز بیش بخشش هر روز کم

وله ایضا

ای دل چو هست آخر کار جهان عدم / بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم
افکنده هیچ سفره مباش از برای نان / همچون تنور گرم مشو از پی شکم
تو نیست خواب غفلت و از برای تو / ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

در مدح علی بن عبیدالله سپهسالار سلطان گوید

شبی گیسو فروهشته بدامن / پلاسش معجر و قیرینش گرزن
بکردار زنی زنگی که هر شب / بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شوییش بمرد و گشت فرتوت / از آن فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک / چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه / دو چشم من بر او چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی / چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همیگشت / چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه / چنو دو چشم شاهین از نشیمن
یکی پله است این مینبر مجره / زده گردش نقط از آب روین
نعایم پیش او چون چار خاطب / به پیش چار خاطب چار مؤذن
مرا در زیر ران اندر کمیتی / کشنده نی و سرزن نی و توسن
عنان بر گردن سرخش فکنده / چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم / سمش چون ز آهن و پولاد هاون
همیراندم فرس را من بتقریب / چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز بر زد قرص خورشید / چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده / که هر ساعت فزون گردد ش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل / هبوبش خاره در و باره افکن
تو گفتی گرد سیتغ کوه سیلی / فرود آرد همی احجار صد من
ز روی بادیه برخاست گردی / که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان کز روی دریا بامدادان / بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنگ و مار پیکر / یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنانچون صدهزاران خرمن تر / که عمدا در زنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان از میغ برقی / که کردی گیتی تاریک روشن
چنان کاهنگری از کوره تنگ / به شب بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی بر کشیدی تند تندر / که موی مردمان کردی چو سوسن
تو گفتی نای روئین هر زمانی / بگوشش اندر دمیدی یک دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت / که کوه اندر فتادی و بگردن
تو گفتی هر زمانی زنده پیلی / بلرزاند ز رنج نیشتر کان تن
فرو باریدباران ز گردون / چنانچون برگ گلها بروز گلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد / جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هر سو / دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم / تبک خیزند ثعبانان ز مکمن
نماز شامگاهی گشت صافی / ز روی آسمان ابر معکن
چو برداری ز پیش روی اوثان / حجاب ماروی بت برهمن
پدید آمد هلال از جانب کوه / بسان زعفران آلوده محجن
چنانچون دو سر از هم بازکرده / ز زر سرخ یک دستاورنجن

وله ایضا

و یا پیراهن نیلی که دارد / ز شعر زرد نیمی زه بدامن
رسیدم من بدرگاهی که خیزد / ازو دولت چو گوهرها ز معدن
بدرگاه سپهسالار مشرق / سوار نیزه باز خنجر اوژن
علی بن عبیدالله صادق / رفیع الشأن امیر صادق الظن
جمال ملکت توران و ایران / مبارک سایه ذوالطول ذوالمن
خجسته ذوفنونی رهنمونی / که ده هر فن بود چون من دگفن
تهمتن کارزاری کو به نیزه / کند سوراخ در گوش تهمتن

ماه رخساری که عاشق شد بدو ماه سپهر
پشت من خم آنچنان گشته که زلف او گره
من از و سازنده تر هرگز کجا یابم صنم
بخت کفشا چون ترا عشق اندرین سختی فکند
حاسدم بر من همی پستی کند وین زو خطاست
حاسدم خواهد که او چون من همی گردد بفضل
حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری
حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من
حاسدم گوید چرا تو خدمت سلطان کنی
حاسدم گوید که شعرا و بود شهاوبس
حاسدم گوید چرا در پیشگاه خسروان
شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست
من بسی دیوان شعر تازیان دارم زبر
من بفضل از تو فزونم تو بمال از من فزون
ای باده فدای تو همه جان و تن من
با لست همه انس دل و کام حیاتم
هر جا یکی کا ینجا آید شدن ست
وانجا که بود ستی ایام گذشته
یا در خم من بادی یا در قدح من
آزاده رفیقان منا گر بمرم من
در سایهٔ رز اندر گوری بکنیدم
فغان ازین غراب بین و وای او
غراب بین نبوده جز پیمبری
غراب بین نای ان بشد ست ازآن
بجای او بماند جای او به من
سحاب او لبان وی بدکان من
الا کجاست جمل بسیرا کے من
کجاست تا بپا زنایم اندرین
ز طول او بپیمایم بکلد
لسان ملک جم خراب بادیه
شراب او سراب و جاش او دیه
چو راه پر سموم گرم و اسپرم
بدانگهی که هور تیره گون شود

سرو بالایی که مفتون شد بدو سرو چمن ‌ ‌ تا چگل باشد چنو ماهی نیارد زد چگل
روی من چون آنچنان گشته که جعد او شکن ‌ ‌ چون بخندد گویا خرامد ساعتی با او بیای
وز من بیچاره تر هرگز کجا جوید شمن ‌ ‌ اندران اندوه و آن اندیشه بودم روز و شب

هم از قصاید اوست که در قدح یکی از معاصرین گوید

نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین ‌ ‌ گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی
زانکه خواهد هر کس از نبات و زنین ‌ ‌ شعر من با معین و شعر تو مانند حمیم
روبها زا گر د باید خدمت شیر عرین ‌ ‌ پیلبانرا روزی اندر خدمت پیلان بود
باز نشناسد کسی بط از چنگ پرستین ‌ ‌ نه همه حکمت خدای اندر یکی شاعر نهاد
ما ذلیلیم و حقیر و تو امینی و مهین ‌ ‌ قول او بر جهل و هم حجت و هم دلیل
تحیه نازادن به از شتما به افکندن جنین ‌ ‌ من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو
تو ندانی خواند الا هبی بصحنک فاصبحین ‌ ‌ خواست از دی خسرو ایران طربسفت پیل
بهترست از مال فضل و بهتر از دنیا دین ‌ ‌ آنچه این مهتر و بد روزی بکهتر شاعری

در خطاب بشراب و اظهار میل مفرط بدان

آنجاست همه رسم طلال و دمن من ‌ ‌ ای باده خدایست بمن از زانی دارد
یا در کف من بادی یا در دهن من ‌ ‌ بوی خوش تو باد همه ساله بجو زم
از سرخ ترین باده بشوئید تن من ‌ ‌ از آوه انگور بسازید حنوطم

در مفارقت از حبیب و یاد ربع و دمن و رسوم و طلل محبوب بر سبک عرب گوید

ستنه شدم ز استماع نای او ‌ ‌ برفت یار بیوفای و شد چنین
وفا نمود جای من بجای او ‌ ‌ بسان چاه زمزم آب چشم من
بسان آه سرد من هوای او ‌ ‌ خراب شد تن من از بکای من
بسان ساقهای عرش پای او ‌ ‌ زمام او طریق او دو راهبر
سراب آب چهره شنای او ‌ ‌ بترم این درشتناک بادیه
فراز او مسافت سمای او ‌ ‌ زمین او چو دوزخ و زتف آن
سپاه غول و دیو پادشای او ‌ ‌ گنیزکان بگرد او کشیده صف
و ثقل او حجاره و حصای او ‌ ‌ سماع مطربان بگرد او درون
بگرد او عکازه و غضای او ‌ ‌ شمیده من در آن میان با دیه
چو روی عاشقان موج صبای او ‌ ‌ شب از میان باختر برون جهد

تا ختن باشد چو سروی نباشد در ختن
تا بدامنها شکر چینی بحجر منها سمن
تا چنان در ثمین او چون بدست آرم ثمن
خویشتن در خدمت درگاه مولانا فکن
بفسرد چون بشکفد گل پیش ماه فوردین
هر که بیماری ق دارد کجا گردد سمین
روسیه تر نیستی هر روز ابلیس لعین
کس چو زرد آب حمیمی با بود ماء معین
بنده کانرا نعمت اندر خدمت شاه زمین
نه همه بویی بود در نافهای مشک چین
فضل من بر عقل من هم شاهدست و هم یمین
تو ندانی دال و ذال و ری و زی و سین و شین
خود ز تو هرگز نمیند شید در حین سنین
معتصم هرگز نبرد اندر نداد و مستعین
گر بیخ بکندی ز دل من حزن من
با لست همه عیش تن و زیستن من
آنجا همه که باشد آمد شدن من
گر زیست همه رحت بروح و بدن من
زنگ رخ تو باد ابر پیرهن من
وز برگ رز سبز ردای کفن من
تا نیک ترین جایی باشد وطن من
که در نوایم افکند نوای او
که مستجاب زود شد دعای او
سرای او خراب چون فنای او
که کعبه و چو ش شد سرای او
خراب شد بن وی ز بکای او
ستام او ز دوستا و عصای او
که گم شود خرد در اشتهای او
چو موی زنگیان شخ گیای او
ز گرگ و نعامه و قطای او
ز شیر گرگ و شیر بد عوای او
ز سهم دیو و بانگ هایهای او
بکستر او بزیر چشم جای او

تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است
هم تو معشوقی و عاشق هم بتی هم برهمن
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان
بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن

هر دو گریانیم هر دو زرد و هر دو در گداز
هر دو سوزانیم هر دو لاغر و هر دو ممتحن
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی
و آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

اشک تو چون زر که بگدازی و بر ریزی بزر
اشک من چون زر بر زر ریخته بر یاسمن
راز دار من تویی همواره یار من تویی
غمگسار من تویی من آن تو تو آن من

روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد
وان من چون شنبلید پژمریده در چمن
رسم ناخفتن تو داری و من از بهر ترا
بی وسن باشیم همه شب روز باشیم با وسن

از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب
وز وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن
من گرایان جز ترا آزموده ام خاص و عام
نی طلبکاری بیک تن نی وفا اندر دو تن

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم به مهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن

شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع
طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن
نعمت فردوس یک لفظ متینش را اثر
گنج بادآورد یک شعر مدیحش را ثمن

تا همی خوانی تو اشعارش همی خائی شکر
تا همی گویی تو ابیاتش همی بویی سمن
گاه طنز و گاه شعر و گاه مدح و گاه هجو
روز جد و روز هزل و روز کلک و روز دن

قند بار و شکر ریز و نوش طبع و زهر فعل
جان فزای و دلگشای و غمزدای و لهو تن
کو جریر و کو فرزدق کو ولید و کو لبید
رؤبه و عجاج و دیک الجن و سیف ذویزن

کو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند
تا عزیزی وصف بینند و طبیعی نسترن
تا ز شعر او بشعر خویشتن گیرند باز
نی بر آثار و دیار و رسم و اطلال و دمن

او رسول مرسل این شاعران و ز کار
شعرش از فرقان و معنیهاش تر از سوسن
شعر او فردوس را ماند که اندر شعر اوست
هر چه در فردوس را وعده کرده ذوالمنن

کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل
لفظ او انهار خمر و در نشش انهار لبن
همتش آب و معالی اتم و بیداری ولد
حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری ختن

از کف او جود خیزد وز دل او مردمی
از تبت مشک تبتی وز عدن در عدن
زین نمط تر شاعران عجمی نو معنی بدید
این حکیمان گر نگفتی و او بسیار فن

در وغا هرگز نباشد قرب او را هموار
گرچه باشد چون صهیل اسب آوای زغن
چند اسبی محجل مرکبی تازی نژاد
نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن

بارکش خنگ یکاوینش و حمله بر چو نره شیر
گام زن چون ژنده پیل و بانگ زن چون کرگدن
چون زبانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب
چون نعایم در بیابان چون نهایم در قرن

رام زین و کش خرام و خوش عنان و تیزگام
تیغ نورد و راه جوی و سیم تن و کوه کن
پشت او چون دشت و گوش او چون گردنش
چون نگاه چون نرماح و چو سنان و چون مجن

بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت
بر بدستی جای جولان کند چون بابزن
بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم در شبی
تیره چون روز قصاص و تنگ چون بیژن محن

اینچنین اسبی همی اندر بود بیرون مرا
از چنین وادی قاعی سنگلاخ و توسن زن
از تپش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان
وز عطش گشته سبیلش چون گلوی اهرمن

گشته نقش بادیه چون نگارخانه جوشن گران
از نشان سم سمار و نقش مار ارشکن
روشنی بسته آسمان او آب لاجورد
دست دسته زمینش از قیر و از مشک ختن

بر سپهر لاجوردی صورت سعد السعود
چون یکی جام عقیقین و یکی نیلی ذقن
راهست چون یک قبضه در یکخانه قوسی بود
آن بنات النعش تابان بر سر کوه یمن

چون سه سنگ دیکپایه منقعه جوزا بر کنار
چون شرار دیکپایه پیش او خیل پرن
اسب من در شب روان همچون سفینه در خلیج
من بر آن ثابت چنانچون بادبان اندر سفن

کاهش اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز
چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن
در میان مهد چشم من بخسبد طفل خواب
تا نه بینم روی آن چیسرای تهمتن

ای منوچهری همی ترسم که از بی دانشی
خویشتن را هم بدست خویش در دوزی کفن
آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای شعر
چون نگار آذر است و چون بهار برهمن

برد خواهی پیش او نا پروریده شعر خویش
گرد خواهی در ملامت عرض خود را مرتهن
بر دم طاوس خواهی کرد نقشی خوبتر
در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون

مجلس استاد تو چون آتشی افروخته است
تو چنان چون مشتری پیچو ستا از مدر عطن
اشتر نادان نبادا نی فرو جنبد برا
بیحذر باشد از آن شیر که هست اشتر شکن

خویشتن سوزان و گریان و گدازان همچو من

هم در لغز شمع و مدح وزیر گوید

چیست آن شخصی چو زرین سرو و چون سیمین چمن
بار او زرین سلاسل بیخ او سیمین لگن

باغ او بزم سلاطین جای او صدر مهان
پست تر گردد بقد بیش و تر گردد بتن

خیزران نیست اگر نور است تنگ خیزران
نارون با رست اگر نار است با نارون
برخلاف خیزران و نارون هر ساعتی
هر چه بتر زند نیشدار یکه بگوید سخن

هر کسی دارد دهن بر روی او دارد بفرق
و اندرو نجم فروزان چون سهیل اندر یمن
آخته چون خنجر زرین بانی وان نهان
هر شبی بر چرخ ماه و تیر و ناهید و پرن

چو روان از تن از بدن جسمک بدان گردد فنا
طرفه تر آن کز روان او تبه گردد بدن
انجمن سازند انجم و اندرو عاجز شوند
عاشقان چون انجمن سازند بر روی انجمن

هست معشوقی نکو پیکر که در هجر لها
عاشقان را در بعشق او دل و جان ممتحن
هر شبی کاتش بدو اندر فتد والله شود
تا مراد او در آتش سوزنده گردی مقترن

من غلام عاشقی کز بهر معشوقی چنین
خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن
کاشکی معشوق من چون دی قرین من کنن

هو
این قصیده بدان ماند که از رفیع نیشابوری است
چه لغز شمع یک وزن و قافیه از یک شاعر عجیب نماید
بیت

ماه چهار یکه

گوئی برخ کس منگر جز برخ من
ای ک چنین شیفته خویش چرائی

سر مه دگران ای نگرم تا بتحقیق
قدر تو بدانم که ز خوبی بچه جائی

هرچند بدین لاله رخان جهان ننگرم من
حقا که بچشم رهی خوب ترائی

با تو نه بهر دل که جفائی کنم ای ک
هرچند بخدمت در تقصیر نمائی

ور زانکه بخدمت نکنی بهتر ازین جهد
هرچند مرائی بحقیقت نه مرائی

بی خدمت و بی جهد نبرد ملک شرقا
کس را نبود مرتبت و کامروائی

مسعود ملک آنکه نبودست و نباشد
از مملکتش تا ابد الدهر جدائی

این مملکت خسرو تائید سمائیست
باطل نشود هرگز تائید سمائی

ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد
ناحق نبود آنچه بود کار خدائی

گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی
ور پیک فرستد سوی فغفور ختائی

از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش
ور خدمت فغفور کند پشت دوتائی

سالار سپاهان چو ملک شد به سپاهان
برشد بهوا همچو یکی مرغ هوائی

گرچه بهوا برشد چو مرغ بمیدون
در چه بزمین در شد چو مردم مائی

فرزند بدرگاه فرستاد و بمیداد
برنده کی خویش بیکباره گوائی

یک نیمه جهان را بجوانی بگشادی
چون پیر شوی نیمه دیگر بگشائی

یکدست تو با زلف و دگر دست تو با جام
یک کوشش بچنگی و دگر کوشش بنائی

هم در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

ای لعبت حصاری کار دگر نداری
مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری

چونانکه من بشادی وری همی گذارم
خواهم که تو بشادی وری همی گذاری

گر دوستدار مائی ای ک خوب چهره
زین پیش کرد باید با مات خواستاری

من دل بتو سپردم تا شغل من بسیچی
زان دل بتو سپردم تا حق من گذاری

گر زانکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم
خواهم که دل برستی تو باز من سپاری

دل بازده بخوشی ورنه ز درگه شه
فردات خیل باشی کآورم حصاری

از در که شهنشه مسعود با سعادت
زیبا بپادشاهی اما بشهریاری

از ننگ آنکه شاهان باشند بر ستوران
بر پشت زنده پیلان این شه کند سواری

گر زانکه خسرو ما را مهدیست در برابر
پیلنا کران ور پیلیست با عماری

اکلیلهای پیلانش از گوهرست و لولو
صندوق پیلهایش از صندل قماری

ای شهریار عالم یکچند صید کردی
یکچند گاه باید اکنون که می گساری

من بنده برحمت کردی نگه شاها
پاینده باد بخت پاینده بختیاری

شعری که تو شنیدی اینست سحر نیکو
اینست وزن شیرین اینست لفظ جاری

ای میر مصطفی را گفتند کافران بد
با آنچه نبوت وان فر کردگاری

من کیستم که بر من نتوان دروغ گفتن
نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری

ای شاعر سبکدل با من چه اوفتادت
پنداشتم که غفلت پیش است و بیهشیاری

با من همی چخی تو واگه نه که خیره
دنبال هر جانی چنگال شیرخاری

آنکس که شاعرست او و شاعران بدانند
خود باز باز داند از مرغک شکاری

یاران مرا تجارب کردند بیحابا
دیدند قدرت من و دیدند کامکاری

تو نیز تجربت کن تا دستبرد بینی
تا بردوم بشعرت چون باد بر صحاری

دانیکه من مقیمم بر درگه شهنشه
تا بازگشت سلطان از قلبگاه ساری

اکنون که شاه شاهان بنگر درحمت
گوشی که رحمت شه از من در گذاری

خشم آیدت که خسرو با من کند نکوئی
ای چون بحکت آب دریا ز من دریغ داری

حاسد چو پیش باشد بهتر رود سعادت
چون باد پیش باشد بهتر رود سماری

شاها ز غم حاسد خواهم که من امیرا
چون شاعران بگیرد خدمتم بکاری

بر من ز فرقت ار چو کان عشرت و ناز باشد
گر قدر میر ماضی بودست با غضاری

هم در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

خواهم که بدانم من جانا تو چه خو داری
یا از چه برآشوبی یا از چه بیازاری

گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر
صد کینه بدل گیری صد آهنگ فروباری

بدخو نبدی چونین با خوت که گرد آخر
بدخو تر ازین خواهی گشتن بسر آنداری

خدمت نکنی با ما وز ما طلبی خدمت
یا بی نکنی با ما وز ما طلبی یاری

رو رو که بیکباره چونین نتوان بودن
لنگی نتوان دو دنیا بدوست بر هواری

یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری

نیکوست بچشم من هم پیری و هم برنائی
خوبست بطبع من هم خوابی و هم بیداری

جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی
شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری

عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی
حالیست مرا با تو چونانکه نه پنداری

عیشیم بود با تو در غربت و در حضرت
حالیم بود با تو در مستی و هشیاری

من عمر تو در شادی با عمر شه عالم
پیوسته همی خواهم از ایزد بشب تاری

هر گونه شبی صد ره عمرش همی خواهد
پشنگ بیراید وشش تا شدش گرفتاری

یا رب بدهی او را در دولت و در نعمت
عمری بجهانداری عمری بجهانداری

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون تک روان عیشی در تیری و بسیاری

تا میر بلخ آمد با آلت و با عدت
بیمار شده ملکت برخاست ز بیماری

بیمار بد این ملکت زود و طبیب او
آشفته شده طبعش هم مائی هم ناری

اکنون که طبیب آمد نزدیک بیالینش
بهتر شود و دشمن در کمتر شود و شش زاری

بیمار کجا گردد از قوت او ساقط
وانیکه بیکساعت کارش نشود کاری

دو پیکر و مجره ریسمانهای او
چو جامه نگارگر شود هوا

کسی فشانده گرد آسیای او
جدی چنان بتارسه در آستر

شهاب بند سرخ بر قبای او
بدانگهی که روز صبح بردمد

سپیده دم شود چو توتیای او
رسیده من بشبهای دیر

که نافریده هیچ او خدای او
مدبری را که سنگ منجنیق را

بجایگاه رای رای اسپ او
که کرد جز خدای عز اسمه

نه هیچ کبریا چو کبریای او
خلیج مشرقی نبرمیتی شود

کجا رسد بغایت سبای او
طبیعت منت گاه شعر من

بپارسی کنم اناصحای او
الا که تا بود برین فلک روان

وله ایضا

عید رمضان آمد المنة لله
برآمدن عید و برون رفتن روزه

زان سرخ ترین باده بپیراده و
برنه بکف دستم آنجام چو کوثر

یا ساتکنی بر سر خوانم نهی سه
چون می بدهی نوش همی گوی همی پاش

حقا که میش سه دهی هم قدحش مه
و جهد کند خواجه و گوید بخورم می

کهتر برا و مهتر و مهتر برا و که
تائید خدائی بتن و همت زل

گر دو رخ او تابد یزدانی فره
دو ساعد و چوند و در خفت مبارک

اندر گلوی آز نوالت فکند زه
کوچک دو کف مه زد و دریا بزرگست

بسیار که و بیش خرد منفعتش به
نام خرد و همتم نکو مار تو بردیم

آسیمه سر و ساده دل و خیره و ابله
معذور همیدار که این بار دگر من

در صفت فصل مهرگان

وان شاخهای مو رز چون گیسوئی پر غالیه
آن غ رهاهین رده برنا رکن آمده

خوشه زتاک آویخته مانند سعد اخضر
بلبل نگوید این زمان لحن و سرود زنان

در تهنیت عید بهمنجنه که در آغاز بهمن ماه بوده

زیر بارت کردن هر موسن هر بیرسنه
خشم تو چون ماهی قند زند دو دنبی

احتیاطش بطلایه فتح ارشن میسنه
تو بقلب لشکر اندر خون انگوران بدست

مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه
سال سیصد سرخ می خور سال سیصد زرد می

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی

فلک چو چاه لاجورد و دلو او
نقط زر شود برا و نقاهای او

جبوب او و هوای برجبوب او
چو نقطهای نقره ریشهای او

هوا برنگ نیلگون یکی قبای
بهای نکم کنند بهای او

قمر بسان چشم درد گین شود
با شها رسید و هم عنای او

به مجلس خدایگان بی کفو
بدار داندرین هوادهای او

بجایگاه عزم عزم عزم او
رضا رضای او قضا قضای او

نه در جهان جلال جز جلال او
اگر نه جود او شود سقای او

قضا حتم چو بد بدست او بدم
جمیله وشه طباطبای او

اناصحا بتازیست و من همی
شجاع او و حیه و حوای او

بقا شرح دولت همیشه کی
رسیده در حسود او بلای او

ماه رمضان رفت و مرا رفتن آن به
ساقی بده هم باده بر باغ و به سبزه

من روزه بدان سرخ ترین آب گشایم
جام دگر آور بکف دست دگر نه

من می نخورم تا بود بر دو کفم جام
چون من نخورم جام همی گیر و همی جه

ور خواجه اعظم قدحی کمتر خواهد
با جان سر سلطان سوگندش در ده

انبار خدای و ساخوجه محمد
اقبال سمائی برخ او متوجه

آراسته خورشید جهان ابر نتابد
انگشت برا و شاخ و برا و جو دفواکه

اندر چله جبل کالنت شکند تیر
بسیار زر است به از مردم فربه

از منفعت دریا و ز مردم دریا
انگور ز انگور برد رنگ و به از به

من بنده که نزدیک تو شعر آرم باشم
شعری گرست گویم این بار زان به

آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان
نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه

گلنار ها پر نکهتها شاهسپرم بی جنکها
گلزار ها چون کنکها بستانها چون ادویه

لاله نروید در چمن دام نگشاید دمن
نه شبنم آید بر سمن نه بر شکوفه اندیه

نرگس همی باغ درچو صنع رتی ز سیم زد
چون حاجیان درهم شده در روزگار ترویه

گردی بر آبی بیختیز زرازیخ انگیخته
قمری تکرد اندر زبان شعر جریر ابن البشریه

بلبل چغانه نشکند ساقی چمانه نفکند
مرغ آشیانه برکند واندر شود در زاویه

هم بهمن بهیر و از نو تازه کن بهمنجنه
ایدر خت ملک یارت عز و بیداری

اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود
فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه

هر دو جای شیخ میسن و شومناتی زانکه هست
کو بیوبار و جهان گوید که هستم گرسنه

بامدادان هر بعزم راتعبیه کن لشکری
ساقیان بر میسره چنگاوران بر میمنه

ماه فرور دین بکل چم ماه دی باد رنگ
لعل می الفین شهر و العصیر الفی سنه

ای تن کن ایمن امروز نکوئی که کجائی
تا کس ابقر ستیم و بخوانیم و بیائی

آنکس که نبایدت بر باز و دتر آید
تو دیگر آئی به بر ما که بیائی

وامروز که من شیفته تر باشم بر تو
عندی بنهی خود و نازی نفزائی

سرو بالا وار در پهلوی مورد
بوستان‌ها تنده معشوق میر
آفتاب روشن اندر پیش او
از فراز همت اوینت جای
مرکبی طیاره کهپاره
ور دزر و زکار مجدد کند همی
در لاله زار لاله نعمان سرخ روی
وان استرن جناف بلورین دلبری
وان کهای پید تو گوئی کسی نقصب
از بهر آنکه زلف معقد نکو بود
ابر کلاب ریز همی بر کلاب دان
سوسن سرین پیرم کحلی کند همی
با دزبن صناعت‌های کند همی
ور هیچ خلق سعد کند طالع کسی
بی بر فعل بر بهاری کند همی
چو دانش همتی ست رفیع و فراشته
بر پای و دولت میر بزرگوار
جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی
بهر کار کردم ترا آزمایش
وگر آزمایمت صد بار دیگر
همه روز ویران کنی کار ما را
تو شاه بزرگی و ما هیچ لشکر
خوری خلق را و دهانت نه بینم
نباشد کسی خالی از آفت تو
بناچار یکروز هم بگذری تو
خریدار دارم بسی ز تو من به
رئیس مؤید علی محمد
نه مردی شرابیکه مرد ضرابی
اگر عقل فانی نگردد تو عقلی
شنیدم که اعشی بشبهر یمن شد
یکی کاروان اشتر کش بدادش
اگر کمتری تو از ایشان به نعمت
الا تا ببارد سرشک بهاری

چو بندازی به کنار کوسهی
با دگرگونه لباسی هر گهی
چون به پیش آفتاب اندر مهی
نیست زانسو ترز عبادان رهی
شیخ نوردی که کنی وادی همی

بوستان افروز پیش ضیمران
از زمین بر پشت پروین افکند
روز هیجا با دو کشورکشای
آفرین بر مرکب میمون میر
تیزگوشی پهن پشتی ابلقی

در صفت بهار و مدح ابوحرب محمد بختیار گوید

پیکانهای پهن زبرجد کند همی
سنبل بباغ زلف معقد کند همی
بر روی گل گلاب مصعد کند همی
نسرین زبن تو منضد کند همی
مرغ حزین ولایت معبد کند همی
او طالع کریمان اسعد کند همی
بی تیغ کار تیغ مجرد کند همی
کز فرق هر دو فرقد مرقد کند همی

ضراب وار شاخ گل سرخ هر شبی
وز بهر آنکه روی تو سرخ خوبتر
بی عود با دعود مثلث کند همی
لاله دل از فتیله عنبر کند همی
بلبل گلو گشاده سحرگاه بر درخت
کز هیچ میر عمر مؤید کند بفضل
بر ترش قلاده ایست که هر خز زرد و بیهر زرک
تا باد مشک بیز بباردی بشتاه

در بی‌ثباتی عالم و مدح علی بن محمد وزیر سلطان گوید

همانی همانی همانی همانی
نترسی که یکروز ویران بمانی
ولیکن یکی شاه بی پاسبانی
خورنده ندیدم بدین بی دهانی
مگر کاتفاقی کند آسمانی
اگرچند ما را همی بگذرانی
چرا خدمت تو کنم رایگانی
کز ایزد بقا خواهمش جاودانی
نه مرد طعامی که مرد طعانی
وگر جان همی شد بماند تو جانی
سوی هوذة ابن علی الیمانی
هزار اشتر ساربان گاه زکالی
همت از ایشان فزونی تو دانی
الا تا بروید گل بوستانی

غمی ترکسی آکنش غنی ترکنی تو
ندانیکه ویران شود کار و آنکه
بود فعل دیوانگان این سراسر
ستانی همی زندگانی ز مردم
تو هر چند زشتی کنی پیش بر ما
مرا هر زمان پیش خوانی و هر که
خریدار من تاج عمرانیانست
الا ای رئیس النفیس المعظم
چو شمشیر تو زنگ زمن بدیدم
من اید ون چه بازم که زی تو شتابم
برو خواند شعری بالفاظ تازی
سوی تاج عمرانیان بسم بدینسان
وگر کمترم من بمعنی ز اعشی
بزی با امانی و خور قبانی

چون نگاری پیش روی فربهی
کر بنوک نیزه بردارد کهی
روز مجلسها بود کشوردهی
رفته در هر هفته یکجا بر رهی
گردمی حزد موئی فربهی
وز باغ خویش باغ ارم رد کند همی
خال مشک غالیه بر خد کند همی
کاو ناف را میانه پر از ند کند همی
دینار را گرد مجدد کند همی
گلنار روی خویش مورد کند همی
بی تاب آب درع مزرد کند همی
خیری رخ از صحیفه عسجد کند همی
گوئی ثنای میر مؤید کند همی
این میر عمر خویش مؤبد کند همی
گردن آن قلاده مقلد کند همی
عالم چو عارض بت امرد کند همی
گوئی که کائنات مقید کند همی
چو آشفته بازار بازارگانی
سراسر فریبی سراسر زیانی
فرو ترکس آنکش تو بر تر نشانی
که بر خیزد آنگه شرو کاروانی
بعمدا تو دیوانه و ندانی
از یرا دراز تن بود زندگانی
شود بیشتر بر تو بان مهربانی
که پیش تو آیم زپیشم برانی
و تو خادم تاج عمرانیانی
که گشتاسب تیری و رستم کمانی
که ریگ سیه را کند ارغوانی
اگرچند مم از دست خود بر برانی
بشیرین معانی و شیرین بیانی
بیامد منوچهری دامغانی
از ایشان فزونتر بشیرین بیانی
برود غوانی و لحن اغانی

یکهفته زمان باید لا بلکه دو سه هفته
نوروز در آمد ای منوچهری
مرغان بان گرفته یکسر باز
یکمرغ سرود پارسی گوید
در حجره شد چو مطربان بلبل
خون دل لاله در دل لاله
صد کرد نمک زبرجدین یدی
شمشاد نکردان نکوز سلفی
از بوی بدیع واز نسیم خوش
میر اجل مظفر عادل
افزون بشرف ز شرقی و غربی
با مهره آهنین چو بوس او
واپس بجهد ولش یک ذره
زان جانب خویش ننگرد زینو
دیوانه طناب کاغذین ندرد
با جام بزم خسیر بر خیری
در دولت و فرخجستگی بادی
نوروز بر نگاشت بصحرا بمشک ومی
بستان بسان با دیه گشت بهت پر نگا
صد کارگاه ششتر گرد باغ اباش
طاوس میان باغ دامن کشی کنان
مرغ اندر ابکیر و برد قطرها آب
قرح فری کبر سرش از ماه و آفتاب
هنگام همت وی هنگام جود او
با نظم ابن او می با نثر اصمعی
جز بوی خلق او نشاند سموم تیر
آنجایگاه کانجمن سرکشان بود
مانند باغی زیکی و ز خشم تو
اندر آمد نو بهاری چون حهی
بر سر هر نرگسی ها ... تمام
با چو سیم اندوده شبها بدیع
بامدادان بر هوا قوس قزح
هر کجا بوئی زمین ناخوشی است

تا دور توان گردن و سختی و شواری | بروی تیغ آن گردن بعجل به کردن

در صفت نوروز و مدح امیر سیر ور ملک محمد قصری

در زمزمه شد چو موبدان قمری | طاوس مدیح عنصری خواند
افسرده شد از نهیب کم عمری | جنبید سر خجسته شواند
بر یک تن خرد نرگس تری | زرین سر کی فراز بر کردن
گلنار نگر بدان نکو چهره | ای تازه بهار سخت پدرامی
چون نافه مشک و عنبر تری | وز رنگ و نگار و صورت نیکو
قلب کرم و نتیجه حری | با چهره ماه و طینت زهره
افزون به نسب ز تیمی و بکری | ببریده چو طبع مؤمن از مرتد
بر مهره پشت شیر نر بکری | گر سنگ دو آسیا فرو افتد
کس را بنود دلی بدین نری | ور زانکه بغتر دی بنا کاهان
از ننگ حقارت و زبیقدری | میر املکا ستارها بدرا
چونانکه توصف آهنین قری | از تیغ که شاخ کند تا برد
با تیغ برزم ششتر بر ششتری | تا هست خلاف شیعی و سنی

هم در صفت عید سعید نوروز و مدح وزیر

چنگش چو برگ سوسن و پرش چو برگ نی | بالش بسان دامن دیبای تر لعبت
چون چهره نشسته برو قطرهای خوی | بلبل زجمه کیر دنی بر سر بهار
چتر بهت چو ند و بال همای خجسته پی | معروف گشته از کف او خاندان او
شیئی است همچو لاشیئی و لا شیئی بود چو شیئی | دور از فجور و فسق و بری از زبان و زور
با شرح ابن جنی و با نحو سیبوی | ابر بهزر کون و تماسیح پیل خوار
جز تف خشم او بنروز مهر یر ودی | ای سروری که بادو کف زرفشان تو
تو بو فلانی آنکه گران ابنر نی | هستی بگاه جنگ بتنگ خاسته زکوه
آنروز کاسمان نجح روز ند همچو طی | وله

در صفت بهار و مدحت امیر کامگار منوچهر بن قابوس

بر مثال دامن شاهنشهی | بیخ دیبای ملون تر بتش
هر کجا جوئی زد پا خر کهی | نرگس تازه میان مرغزار

تعجیل طلب اندر باشند سبکساری
با لاله لعل و با گل حمری
بگشاده زبان بر و می عبری
یکمرغ سرود ماوراء النهری
دراج مسمط منوچهری
برگردن کوتهش زپر عطری
شش گوش براز سیم هل تدری
پیرایه دهر و زیور عصری
چون قصر ملک محمد قصری
با زهره شیر و عفت زهری
از بد دلی و بدی و بدمهری
در پیش رخش ز کوکب دری
پیرامن و هنر برابری
میری ملکی ستاره بدری
چونانک تو سنگ آسیا بری
تا هست وفاق طبعی و دهری
در دایره سپهر بی غدری
مثالهای عزه و تصویرهای می
از سنبلش قبیله و از ارغوانش حی
صد کارگاه تبت گرد دشت طی
دستش را ز هلال و حاجبش را زجدی
چون خواجه خطیر برد دست را بمی
چون از سخای حاتم طی خاندان طی
شسته رسوم ندق و نبشته دو نیم وی
با دست او ست یعنی شمشیر او ست ای
باشد خلیج رومی اندک تر از دو جی
یابی بزرگ و باز نگر دیده هین بهای

چون بهشت عدن شد هر مهی
شش ستاره بر کناره هر مهی
حلقه حلقه کرد زر ده دهی
با زجسته دامن هر دهی
با چو در سیمین زنخ زرین چهی

از بامداد تا شبانگاه می خوری
برگل همی نشینی و برگل همیخوری
نرگس همی رکوع کند در میان باغ
نرگس چنان کفه زرین ترازو بیست
دورویه گل چو دایره بر سرخ دیبه
نرگس بسان چرخ یکی پره آسیاست
شاخ بنفشه بر سرزانو نهاده سر
از همت بلند بدین مرتبت رسید
آمد بسوی او زهمه خلق محمدت
رای موافق و نیت و اعتقاد او
احسان شهریار به تعلیم نیک اوست
عمرش چو مرغ گرسنه خالی کجا بود
عمر تن تو باد فزاینده و دراز
آفرین بر آن کب شبدیز نعل خوش روی
گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار
چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان در جبال
دیرخواب و زود خیز و تیزسیر و دوربین
ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه
تیزچشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب
اینچنین اسپی مرا داده است بی بن شهریار
بزن ای ترک آهو چشم آهوار سر تیزی
گل زرد گل خیری و پد و باد شکیری
بساز چنگ و بیاور دو بیتی و رجزی
جهان با چوگکی زود سیر پشه و پست
بروزگار زمستان کندت سیمگری
بروزگار خزان زرگر کند شب و روز
مدار دل متفکر به هفته ایام
بریح زلف معشوق خویشتن ترخویش
بگیر باده و نوشین و نوش کن بصواب
بهر لغت که تو گوئی سخن تو ام گفت
بگاه خشم و بگاه طیبت نفس
بزرگواران همچون قلادهٔ خرزند
چنین چو اندم امروز در دفتری

ورشامگاه تا بسحرگاه گل کنی
بر خم همی خرامی و بردن همی دنی
زیراک کرد فاخته بر سرو مودنی
چون زر جعفری بمیانش درافکنی
چون پشت او برشتهٔ زرین بیارنی
آنچرخ آسیا که ستون زمردین کنی
مانندهٔ مخالف بوسهل زورنی
هرگز بمرتبت نرسد مردم دنی
چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی
ازروزگار توسن و دشت توسنی
چون قوت بهار ربا باران بهمنی
مامرغکان گرسنه ما با تو خرمنی

بر ارغوان قلادهٔ یاقوت کیلی
وزدست ناخریده و مشکست رایگان
وارد خجسته غالیه دانی ز سندروس
مانند سینه و دم طاوس شاخ گل
باطنش هست و دیگر و ظاهرش دیگر است
چرخش ز زر زرد کنی و انگهی درو
هرگز منی نگردد و عونت زبهر آنک
او وارز منی گهر پاک باز و هست
از جام انگبین بنشاید خراز آنکه چون
هستند شاه را خلفای کرخجراو
با عز مشک و یژه و با قدر گوهری
تا حرف با نقط بود و حرف بی نقط

در صفت اسپی که سلطان مسعود بوی داده

چون کلنگان در هوای و همچو طاوسان بکوی
خوش عنان و کش خرام و پا کزاد و نیکخوی
کوه کوب و سیل بر و شخ نورد و راه جوی
سیم دندان چاه بینی و کام و لوح روی

دررود بی زخم و زجر و برشود بی ترس و بیم
سخت پای و ضخم ران و راست دست و گرد سم
گورساق و شیر زهره یوز تاز و غرم تک
نیزه و گرز و کمند و ناچخ و تیر و کمان

وله ایضا

که باغ و راغ و کوه و دشت و دریا است پر شعر
ز فردوس آمدند امروز سبحان الذی اسری

یکی چون خیمهٔ خاقان دوم چون حج که خوانان
یکی چون دو رخ وامق دوم چون دو لب عذرا

فی المدح الممدوح

بروزگار بهاران کندت رنگرزی
چرا که فکرت ایام را همی نسزی
چنانکه منت کانی برم گر کرم فری
ببانگ شیشم و با بانگ افسر سگزی
که اصل هر لغتی را تو ابجد و هوزی
درشت تر ز مغیلان و نرم تر ز خزی
تو همچو یاقوت اندر میانه خرزی

کند به پیشهٔ خویش اندرون همی گری و راست
بیار باده کجا بهتر است باده هنوز
بباد سرد تو انگشت آتش حدثان
براه ترکی نا که خوبتر گویم
فوات علمی هر جایکه کجا بروی
نگاه داشتن دوست از کید زمان
خدای داند که کنم مرترا که شاعر گفت

در صفت خم شراب

برمشک بید نایژهٔ عود بشکنی
هرچند بر فشانی و هرچند برچنی
چون بیمهٔ لعنبر سارا بیا کنی
چون مشک و دردوانه بدو بر پراکنی
گوهر شده است این گل و روی باطنی
دندانهٔ بلورین گردش تو برکنی
رسوا کند و عونت و رسوا کند منی
ممکن نباشد از گهر پاک رمنی
از نفس او نیاید الا لطف کنی
لیکن بکام اوست دل شاه و مقتنی
با جاه زر ساوی با نفع آهنی
تا خط استوی بود و خط منحنی
عیش خوش تو باد گوارنده و هنی
اعوجی با درش و ران با درش الحموم شوی
گاه رهواری چو کبک و گاه برجستن چو گوی
همچو آذرشب پاکش همچو مرغابی بجوی
تیزگوش و پهن پشت و نرم چرم و خورد سوی
پیل گام و گرگ سینه رنگ تاز و گرگ پوی
گردن و گوش و دم و سم و دامن ساق اوی
اسب بی زین همچنان باشد که بی دسته سبوی
سیم چون حجرهٔ قیصر چارم قبهٔ کسری
سیم چون گیسوی مریم چارم چون دم عیسی
که بانگ چنگ فرو داشت عندلیب بری
چهار پیشه کند هر زمان بدیگر زی
بروزگار خزان کندت خشت بزی
بدید نیست در آن هیچ راستی و کژی
که تو بباده و ز چنگ زمانه محترزی
که آتش حدثان همچو آتشی است کری
تو شعر ترکی برخوان مرا و شعر غزی
نسیم جودی هر جایکه کجا بوزی
هزار قلعهٔ سنگین و صد هزار دری
هزار سال بزی صد هزار سال بزی
که زنده است جمشید را دختری

در مدح خواجه ابومنصور دستور گوید

مریم آن رحم را اگر دم نهد گردم گرای — ای بسا شورا که از زلفینکان انگیختی
وز ورای ملکت او این زمین امنیت جای — گر همی زنده بودی بر زبان جبرئیل

هم در مدح وزیر سلطان گوید

بر نیاید صنما کار بدین آسانی — مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی
نیستی ای بت یکباره بدین نادانی — بنوی راضی گر زانکه امیرت خوانم
مکن ای دوست که کیفر بری و درمانی — گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست
عدل بازآمد با بوالحسن عمرانی — خواجه و سید سادات تمیمی الرسا

وله ایضاً فی مدح الصاحب الفاضل

توئیکه کاشف مکروب این زمانی سوی — اگر ز هیبت تو آتشی بر افروزند
بمردمی گروی گر همی بکس گروی — عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه
دو ندزتیغ همه کس تو زی کسی ندوی — اگر قوام زمانه بر آفتاب بود
دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دولی — سخاوت تو ورای بلند طالع طبع
نکوی عالی و محمود و مستوی و قوی — چو بوشعیب و خلیل و چو قیس و عمر و کمیت
چو ابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی — بلا و نعمت و اقبال و مردمی و ثنا
که رای تو بعلو است و باب تو علوی — ز همت و هنر تو شگفت ماندستم
که همچو هور لطیفی و همچو نور قوی — بگاه خلعت دادن بگاه صلت شعر
نه بو تمام و نه اعشی نه قیس و نه طحوی — حدیث رقعهٔ تو زیع بر تو عرضه کنم

در مدح خواجه ابوالحسن بن علی گوید

ورشان نای زند بر سر هر مغروسی — بزند نار و بر سرو سهی سرو سهی
باز چون دسته سوسن همه هر طاوسی — سحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ
بر در بوالحسن بن علی قابوسی — آن زبیش ز وسای عرب و آن عجم

در مدح خواجه ابوسهل زوزنی رحمه الله

بتی آن بجاده عارض لعبت حمری قبای
جعد پرده پرده بر هم همچو چتر آبنوس
دل جراحت کردش آن زلفین و چون زلفش را
زانکه زلفش گژدم است و هر کرا گژدم گزید
از فراز همت او آسمان را نیست راه
صنما کرد سرم چند همی گردانی
یا بکن آنکه شب و روز همی وعده دهی
از حد و غایت بیفرمانی در مگذر
دل من بی وی و از خویشتنم دور کنی
بیوفائی کنی و نادان سازی تن خویش
از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام
مکن ای دوست که پیدا دشنامی نگذاشت
یکی سخنت بگویم گر از رهی شنوی
بسوی بگزین تا گردی از مکاره دوی
ایا کریم زمانه علیک عین الله
توئیکه فاتح مغموم این سپهر بدی
به نیکوئی نگری گر همی بکس نگری
بر ندازان تو هر کس تو زان کس نبری
نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ
وفا و همت و آزادگی و دولت و دین
چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر
بمردمی تو اندر زمانه مردم نیست
بمشتری یکانی بر رزم همت و طبع
مدیح تو متنبی بسر نیارد برد
هزار سال همیدون بزی به پیروزی
رفت سرما و بهار آمد چون طاوسی
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری
بر سر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو
دم هر طوطیکی چون ورق سوسن
رعد پنداری طبال همی طبل زند
نوروز روزگار نشاط است و ایمنی
بر یاسمین عصابه و در مرصع است
خیل بهار خیمه بصحرا برون زند

سنبلش چون پر طوطی روی چون پر همای
زلف حلقه حلقه در هم همچو مشک آلوده نای
بر جراحت بر نهی راحت بدیدار و خدای
گر ببرسیدی تو منصور عادل کدخدای
آمدی در شاعری وشش آیت از عرش خدای
زشتی از روی نکو زشت بود گر دانی
یا مکن وعده هر آنچیز که آن نتوانی
که بدید از رهت اندازهٔ بیفرمانی
ندهی داد من و داد ز من بستانی
من بدان راضی باشم که غلامم خوانی
به بود دشمنی از دوستی پنهانی
همچو خورشید به بخشندگی و رخشانی
یکی همت بنمایم اگر بدان بروی
برو بر آن که جاودانه شاد بوی
توئی که چشمهٔ خورشید را بنور ضوی
بر آسمان استاره کان شعر ندشوی
ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی
تو آن زمانه قوامیکه آفتاب نوی
نه منقلب نه مخالف نه منکسف نه غوی
بوزن و ذوق و عروض و بنظم و نثر و روی
بری آری و آرسی توزی و کاری و دروی
که ایمنی تو بروی بر آسمان نشوی
نه سیم تو ملکی و نه زر تو هروی
چنانکه عرضه کند دین کانوی منوی
بمردمی و بآزادگی و نیک خوی
بسوی روضه برون آمد هر محبوسی
هر زمان کبک همی تازد چون جاسوسی
بزند بلبل بر تارک گل قالوسی
راست چون غیو کند صفدر در کردوسی
که همی تابد بر تخت چو کیکاوسی
پوشیده ابر دشت بدیبای ارمنی
بر ارغوان طویله یاقوت معدنی
واجب کند که خیمه بصحرا برون نهی

در عطا دادن شعر شاعران بود دی فسوس
بنام خداوندان دیان اعلی
ملیک سموات و خلاق ارضین
نشستم بر آن ناقهٔ آل پیکر
بهر جانب از برف بر کوه صبحی
سم اسب در دشت مانند ماهی
فلک همچو پیروزه گون تخته نردی
همین دختر نعش چون صولجانی
شده شعریانش چنان چشم مجنون
شده زهره همچون یاقوت سری
عوا نا چو یکخوشه انگور زرین
چو سهلی بدیدم رسیدم بوعری
همش کنیت نیک و هم نام فرخ
مرا تو کوئی می خورد نیست اصل فنائی
چرا نبید حرامست و هست سرکه حلال
کجا نبید است آنجا بود جوانمردی
کرهمت که رسیدی بانچه مطلبی

هم در صفت مسافرت و فلکیات و مدح استاد عنصری گفته

فکندم بر او نطع و دلو و مصلی	سپردم بدو من قطاری که کفشی
بهر کوشه از منع بر کوه وصلی	زکف کشته هر چارپا سارجی رود
شده ماه بر چرخ مانند نعلی	شبی پای طاووس پر کشیده
زمرجانش مهره ز لولوش خصلی	شده نسر واقع میان بیضه
کهین دختر نعش مانند قفلی	جدی هم بکرداره چشم زنگی
شده فرقدانش چو دو خد لیلی	مه صبحگاهی چنان قرن توری
شده مشتری همچو بیجاده لعلی	ثریا چنان دسته تیر بسته
و یا چون مرصع بیاقوت رطلی	شهب همچو افکنده از نور نیزه
چو وعری بدیدم رسیدم بسهلی	بر امید دیدار استاد فاضل

من قطعاته

بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه	اگر فساد کند سرکه او نبید خورد
نه هم نبید بود ابتدا از آن سرکه	نبید خام چه انگوری و چه مویزی

وله ایضا

کرهمت که شدی آنچنانکه میبائی	نه هرچه یافت کمال از پیش بود نقصان

احمد مرسل نه دادی کعبه را هدیه روی
که دارای هر است و دادار موسی
بفرمان او هرچه علوی سفلی
نشسته است دیوی بزیر هر اثلی
زیخ کشته هر آبگیری چو طبلی
بلولوی پیوسته هر سهل و جبلی
شده نسر طایر چنان شاخ نخلی
سهی هم بکرداره چشم نملی
مه منکسف همچنان ستم بغلی
که پیکانها پیش و پنهانش نبلی
و یا چون چرخی رها کشته جبلی
چراغ هدایات و نور تجلی
همش نام پیغمبر رب اعلی
بسا فساد که در شرب است و در مکه
سپید سیم چه بی سکه و چه با سکه
کجا نبید است آنجا که رود برکه
نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی

مخفی نماناد که حکیم ابو النجم احمد منوچهری در صنعت مسمط مضامین بدیع و ابیات رفیع دارد و تسمیط در لغت بر فتراک زین چیزی بستن است و در اصطلاح شعر گفتن چنانکه چهار قافیه متماثل آورده شود و آنچه از شعر مسمط تعریف کرده اند آنست که درین زمان مسجع خوانند و آنچه مسمط خوانیم که حکیم فرخی ده قافیه مانند هم آورده و چنی مختلف و حکیم منوچهری پنج قافیه آورد مانند و یکی بدیگر قافیه و در تمامت آن نظم آن قافیه را رعایت کند و شمس فخری نیز چنین کرده و درین جزو زمان معمول شده ولی چون

حکیم نیکو گفته درین کتاب برخی از آنها
خیزید و خز آرید که ایام خزان است
آن برگ رزانست که بر شاخ رزانست
دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
طاووس بهاری را دنبال بکندند
وان پر نگارینش ببردند و بازنه بندند
بنگر به بهی که بجسته بچه در دست
نوش همه بوی سمن و مشک ببرد است
بنگر به ترنج ای عجبی دار که چونست
چون سیم درونست و چو دینار برونست
نارنج چو دو کفه سیمین ترازو
باز زر هم باز نهاده لب هر دو

ایضا مسمط خزانیه در صفت خزان و مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

پرش ببریدند و بکنجی بفکندند	خسته بمیان باغ بزاریش پسندند
کرده دو رخان زرد و بر او چین ز دو گوش است	دل غالیه فام است و رخش چون زری داست
پستانش سخت است و درازست و نکوست	زرد است و سپید است و سپیدیش فزونست
هر دو ز زر سرخ طلی کرده برونست	آکنده بکافور و کلاب خوش و لؤلؤ

نگاشته میگردد و اینست
باد خنک از جانب خوارزم وزانست
گوئی بمثل پیرهن رنگ رزانست
کاندر چمن باغ نه گل ماند و نه گلنار
با او ننشینند و نگویند و نخندند
تا آذر مه نگذرد و ناید آزار
گوئیکه شب دوش می غالیه خورد است
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار
زردیش برونست و سپیدیش درونست
آکنده بدان سیم درون لولوی شهوار
وانگاه یکی زر گر زیرک دل جادو
رویش بسر سوزن بر آژده همواره

گیتی بگرفته است و بجور دست بدو داد است | ملک همه آفاق بدو روی نهاد است
شاهی که سگالش بجز از شیر نباشد | یک نیمهٔ گیتی ستد و سیر نباشد
روی همه گیتی کند از خارجیان پاک | تا روی بجنبش ننهد از بر شغبناک
نی نی که تهی دست خود و شیر بگیرد | اصحاب کنه را بکنه در بگیرد
از جوشن و موی تنش بیرون جوشد | چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد
ایزد بتو داده است زمین را و زمان را | بردار تو از روی زمین قیصر و خان را
ای نیزه ربای پسر نیزه ربایان | ای راه نمای پسر راه نمایان
گر دل بزداید لطفت باز زمانه | کردار تو صد نیمهٔ کردار زمانه
بر جان و روان باز اثر لطفت بفزودی | چندانکه توانستی حرمت بنمودی
پاینده همی باد اهر چه آن تو نهادی | همواره همی دون سلامت بزیادی

ایضا مسمط دیگر در مدح امیر الامراء بختیار

زلفک شمشاد به پیراسته شد | کبکان کوه تبک خاسته شد
ژاله بگلزار در آویخته شد | بر سر آن مشک فرو بیخته شد
صلصلکان مشک تبت سوخته شد | زرد گلان شمع برافروخته شد
آهو کان گوشش برافراخته شد | گورخران همینها ساخته شد
زی سمن و سوسن بشتافتم | زلف پریرویان برتافتم

داده است بدو ملک جهان خالق معبود
شاهی که زما در ملک و مفتخر زاد است
هرگز بتن خود بغلط در نفتاد است
شاهی که برا و هیچ ملک چیره نباشد
این یافتن ملک به شمشیر نباشد
امسال که جنبش کند این خسرو چالاک
چون باد بجنبد بنود خود از پشه باک
شیر است بدانگاه که شمشیر بگیرد
گر خاک بدان دست بیک استیر بگیرد
آز ورگا و جوشن خرپشته بپوشد
دشمن ز دو پستان اجل شیر بدوشد
ای شاه توئی شاه جهان کذا انرا
با ملک چکار است فلان را و فلانرا
ای بارخدای ملک بارخدایان
ای ملک زداینده هر ملک زدایان
ای بارخدای همه احرار زمانه
از پای فاضل تو کنی خار زمانه
تو زانچه بگفتند بسی بهتر بودی
کشتی حسنات و ثمر آتش بدرودی
بسته مشوا و آنچه بنصرت بگشادی
از تو بپذیرد ملک هر چه بدادی
آمد نوروز و هم از بامداد
باز جهان خرم و خوب ایستاد
زابر سیه روی سمن بوی راد
روی گل سرخ بیار استه شد
بلبلکان زیر ستاخو استه شد
لاله به شمشاد برآمیخته شد
نقش و تماثیل برانگیخته شد
قمریکان نای بیاموخته شد
سرو بنان جامه نو دوخته شد
طوطیکان برگلکان تاخته شد
بی دلکان چون پی دل تاخته شد
باز جهان خرم و خوش یافتم

با خالق معبود کسی را نبود کار
هیچ آن پدرش را بگشاد و بگشاده است
ثغر و زنگشته است بگشا رو بدار است
تا نیمهٔ دیگر بگرو دیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بود یار
صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک
چون آتش برخیزد تندی بکند خاک
آنگه که بگیرد زبر و زیر بگیرد
کوکر دکند سرخ همه وادی کهسار
بندش هم اندر شود از بسکه بکوشد
بگداز و جز دیدهٔ خنجر همه نظار
یکشاه بسنده بود این پایه جهانرا
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار
ای بسته کشاینده هر بسته کشایان
ای چاره بیچاره و ای مفزع زوار
در پشت عدو بیت تو کنی بار زمانه
وز بستر غفلت تو کنی باز بیدار
چندانکه توانستی ملکت بزدودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار
با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی
وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار
آمد نش فرخ و فرخنده باد
مرد زمستان و بهاران بزاد
گیتی کرد دیده چو دار العقار
فاختگان همبر بنشاسته شد
نای زنان بر سر شاخ چنار
وز بر این دُر فرو ریخته شد
از دل خاک و ز دو رخ کوهسار
سرخ گلان یاقوت اندوخته شد
زینو و زاغ نو بلب جو بیار
زاغان گلزار بپرداخته شد
با ترکان چنگل و قند هار
دل ز غم هجران بشکافتم

آبی چو یکی جوجلک از خانه بجسته
چون جوجلکان تن او موی برسته
مادرش بجسته سرش از تن بگسسته
یکپایک او را ز بن اندر شکسته
نیکوی باندام چو حاجتش ببسته
وآویخته او را بکر پای نگونسار

وان نار بکردار یکی حقّه ساده
بیجاده همه رنگ بدان حقّه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقّه نهاده
بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده
لختی شطب زرد بر آن روی فتاده
آگنده در آن غالیه دان بوی دم یار

آن سیب چو مخروطی گوی ز طبرزد
در معصفری آب زده باری بسّد
بر گرد رخش نقطی چند زبرجد
وندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد
واندر دم او سبز جلیلی ز زمرّد
زنگی بچه خفته بهر یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیک رز آید در رز را بگشاید
یکدختر دوشیزه بدو رخ ننماید
تا دختر رز را چه بکار است و چه باید
الا همه آبستن و الا همه بیمار

گوید که شما دخترکان را چه رسید است
رخسار شما پرده کیانرا که بدید است
وز خانه شما پرده کیانرا که کشید است
تا من بشدم خانه و آنجا که رسید است
وین پرده ایزد بشما بر که درید است
گردید بکردار و بگوشید بگفتار

تا مادرتان گفته که من بچه بزادم
از بهر شما من به نگه داشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
درهای شما هفته بهفته نگشادم
گفتم که برآیید نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته
وز بار گران جرم تن و دار گرفته
رخسارکتان گونه دینار گرفته
پستانکتان شیر بچه دار گرفته
زهدانکتان بچه بسیار گرفته
آورده شکم پیش و زگونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم
اندام شما یک بیک از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بپایم
اندام شما زیر لگد خرد بسایم
چون آمدمی نزد شما دیر نپایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان
تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه به تبنگوی کش اندر سپردشان
بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان
وز تاکه کنجند بدو در فشردشان
وز پشت فروگیرد و برهم نهدشان بار

آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان
بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگها بزندشان و ستخوانها شکندشان
از بند شبانروزی بیرون نهلدشان
پشت و سر و پهلوی بهم در شکندشان
تا خون برود از تنشان پاک بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان
جائی فکند دور و نگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد و بردارد جانشان
سه ماه شمرده بنهد نام و نشانشان
واندر فکند باز بزندان گرانشان
داند که بدانخون نبود مرد گرفتار

یکروز بیک خیزد شادان و خوش و خندان
پیش آید و بگذارد مهر از در و بندان
چون در نگرد باز بزندانی و زندان
گل بیند چندان و سمن بیند چندان
صد شمع و چراغ او فکندش لب و دندان
چندانکه بگلزار ندیدست و سمن زار

گوید که شما را بچه سان حال بگشتم
اندر خمتان کردم و آنخانه بهشتم
از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم
بانگشت خطی کرد گل اندر بنوشتم
کردم سر خمتان بگل و ایمن گشتم
گفتم که شما را نبود زین پس دیدار

امروز بچم اندر نیکوتر از آیند
نیکوتر از آیند و بی آهوتر از آیند
زنده تر از آیند و به نیروتر از آیند
حقا که بتازه‌تر و نوتر زایند
والاتر از آیند و نکوخوتر از آیند
من نیز از این پستان ننمایم آزار

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم
از جان و دل و دیده گرامی دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم
من خوب مکافات شما باز گذارم
با جام چو آبی بهم اندر بگسارم
من حق شما نیز بدارم بسزاوار

آنگاه یکی ساتکنی باده برآرد
دهقان بزمانی بکف دست بدارد
بر روی رخ او زنگش ماهی بنگارد
گوید که مرا این می مشکین بگوارد
عود و بلسان بویش در مغز بکارد
الا که خورم یاد شهی عادل و مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود
کز رادیش حلم و فروتر هنرش جود
از گوهر محمود و به از گوهر محمود
چونانکه به از عود بود نایژه عود

از غالیه عجمی ببرد بر سر هر موی
هر زمان بکند بانگ نمازی بلب جوی

تا حرب کند با سپه ابر نقابه
ابر از طرف کوه بر آمد دو سه پایه

با باد در آویزد و تیغی بستیزد
تیغی بکشد منکر و بادی بگریزد

در مدح خواجه خاف

دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد
شمشاد ببوی لفک خاتون شد

بر کوه صف کهر فروشان بینی
بر روی هوا کلیم کوشان بینی

هر طاوسی دراز پائی دارد
هر فاخته ساخته نائی دارد

وز باد سوی باده بسفیر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است

هر آهوکی چهار باغی دارد
هر یوز بزیر چنگ ماغی دارد

بر نارونان لحن و لال انگیز است
با د سحری سپیده دم خیز است

دارد سمن اندر نخش سیمین جاه
بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه

چون آتشی اندرو فتاده نجب است
کلنار سر همه ناز و صلف است

بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه
مر حاجب شاه و شاه را نیکو خواه

در خانهٔ بدسگال او ماتم باد
فرمانت رونده در همه عالم باد

مسمّط دیگر در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

بس نو صبیع و شریف روی گشاده
مادرکانشان بدایه هیچ نداده

پهلو نهاده پشت پشت به پهلو
گیسو در بسته پشت و پشت بگیسو

چون سینه بجنباند و یک لخت بپوید
دراج کند کرد کیا راه بکاپوی
در سجده رود خیری با لاله خود روی
باد از سمنستان بنک آمد بطلایه
آورد لآلی بجوال و بعبایه
ابر از فزع باد چو از کوه بخیزد
چون عنبر پاکیزه همه حال بریزد
سبحان الله جهان بینی چون شد
از سبزه زمین بنگ بوقلمون شد
در باغ کنون حریر پوشان بینی
شبگیر کلنگ را خروشان بینی
هر طوطیکی سبز قبائی دارد
تیهو بدمن شاخ کیائی دارد
بر روز درخت با حریر دگر است
هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر زرد گلی بکف چراغی دارد
هر قمریکی قصه بباغی دارد
در باغ بنوروز ز در مر ریز است
وان مرغ سیه ز چشم خونریز است
بردل دارد لاله یکی داغ سیاه
گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
لاله شکین و لعل عقیقین طرف است
آنخواجه که با هزار برّ و لطف است
والا منشی که پشت در پشت آگاه
برده سبق از همه بزرگان سپاه
همواره شهنشاه جهان خرم باد
احباب ترا سعادت همدم باد
باز دگر باره مهر ماه در آمد
عمر خوش دختران رز بسر آمد
دهقان بوستان همی بخرامد
دخترکان سیاه زنگی زاده
بر سر گهواره شان بروی فتاده
دخترکان پشت پشت خفته بهر سو

از هر سر تریش بجهد صد در شهوار
تا سرخ کند گردن و تا سبز کند روی
سرخی بلب شنگرف و سبزی بزنگار
از شرم بر رخسار فرو هشت وقایه
از ساحل دریا چو حمالان بکتف بار
آخر پس اندر بهزیمت بگریزد
هم دُرّ بی اندازد و هم لولوء بسیار
گلنار برنگ توزی پر خون شد
وز مرغ هوا بصورت پشت پلنگ
دلها ز نوای مرغ جوشان بینی
در دست عبیر و نافهٔ مشک بتنگ
هر بلبلکی زیر و ستائی دارد
وآهو بدمن درون گل رنگ برنگ
مسکین ورشان بام وزیر دگر است
هر روز نبات را دگر زینت و رنگ
هر سرخ گل از سپید جناغی دارد
هر لاله گرفته لاله در بر تنگ
با مرغ سیه بچنگ آویز است
تا باد دگر ز مرغ بردارد چنگ
بر فرق سر چکاوه یکمشت گیاه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ
زیرا که چو معشوقهٔ خواجه خلف است
حلمش بشتاب نه و جودش بدرنگ
این طالب عز آمده وان طالب جاه
پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ
بدخواه ترا دم زدن اندر دم باد
تا شاد زیند و باده گیرند بچنگ
جشن فریدون آئین بسر آمد
گشتیا نرا سیاستی دگر آمد
تا ببرو جانشان بناخن و چنگال
وز در گهواره شان برون ننهاده
فروختهٔ سبز در دو دست همه سال
گیسوشان سبز و گیسوان ز بر زانو

خوب تر از بوقلمون یافتیم
پیکر در پیکر بنگاشتیم
باز بهر گوشه برافراشتیم
باز جهان گشت چو خرم بهشت
باد سحرگاهی اردی بهشت
صحرا گوئی که خورنق شده است
باده خوشبوی مروق شده است
مرغ نه بینی که چه خواند همی
باغ بتانرا بنشاند همی
من بروم نیز بهاری کنم
وین همه را زو دنثاری کنم
بار خدائی که بتوفیق بخت
اندک اندک سر شاخ درخت
ایزد تیغش سبب ضرب کرد
از لطف و آن سخن چرب کرد
از کرم و نعمت و آلای او
صورت او ورخ والای او
مهتر آزاده مهتر منش
خلق ندانم بسخن گفتنش
همتش از چرخ همی بگذرد
بخششش هر روز همی آورد
تا گل خودروی بد خوب روی
تا زبر سرو کند گفتگوی
عمر خداوندم پاینده باد
رامشش از رنگ زداینده باد

لاله بر لاله فرو کاشتیم
گرد نثار گل و گوهر بهشت
بستان همرنگ ستبرق شده است
مرغ نه بینی که چه راند همی
بر رخش از مدح نگاری کنم
بر ملک شرق عزیز است سخت
قطب همه شرق و همه غرب کرد
کس نشنیده است زلب لای او
گر خرد و شش جامه است از جان تنش
رامش در غیب همی بنگرد
تا شکن زلف بود مشکبوی
دو دو رونده طرب آینده باد

گیتی را چون ارم انگاشتیم
ابر ز آب مژه بر روی کشت
بلبل هم طبع فرزدق شده است
دشت نه بینی بچه ماند همی
بر سرش از زر خماری کنم
تیر همی بر کشدش بخت تخت
تا پدرش کنیت او حرب کرد
فر خدائی همه لالای او
کرد ظفر مسکن و مسکنش
هیبت او چنگل شیران درد
تا بت کشمیر بود جعد موی
بخشش هر روز فزاینده باد

بوقلمونیها در نوبهار
دشت بیاقوت ترا بناشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار
گل بمل و مل بگل اندر سرشت
گرد گل و گوهر بر ما نثار
سوسن بد دیبهٔ ازرق شده است
پاکتر از آب و قوی تر زنار
دوست نه بینی چه بستاند همی
بر سمن و نسترن و لاله زار
بر تنش از شعر شعاری کنم
پیش امیر الامرا روز بار
واخر کارش بدهد تاج و تخت
عالی گردد بمیان مرغزار
بسکه شده با ملکان حرب کرد
خلق جهان طالب و دوستدار
هست بر آنقالب و بالای او
هست چنان ماه دو پنج و چهار
بست وفا دامن و دامنش
در همه گیتی ز صغار و کبار
دولت او سعد بپرورد
قافلهٔ نعمت زیر قطار
تا زن بد مهر بود جنگجوی
بلبل خوشگوی و او از زار
دستش هر گاه گشاینده باد
ملکت او را بحق کردگار

وله ایضا فی المسمط و مدح الامیر

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز
بزن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز
کاین فاخته زاغ بود و گر فاخته زانگور
زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز
ور نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز
بر قافیه خوب همی خواند اشعار

کبکان بی آزار که بر کوه بلند ند
هر ساعتکی سینه بمنقار بر نند
بی قهقهه یکبار نه بینم که بخندند
جز خار نه جائیکه خود نپسندند
بر پهلو از این نیمه بدان نیمه بدوند
چون جزع بر سینه و چون بسد منقار

شبگیر ز گل فاختکان بانگ بر آرند
صد بار بروزی دو پرها بشمارند
گوئی که سحرگاه همی خواب گذارند
ماه سه شبه زیر گردن بنگارند
از غالیه بی آنکه همی غالیه دارند
چون نیم و بیسی که غلط کرده بشمار

هر ساعتکی بط سخنی چند بگوید
در آب چه جامه دگر باز بشوید
در آب کند گردن و در آب بروید
گوئی که مگر چیزی در آب بجوید

چون سینه

آنهمه ایزد ترا بداد از آن بیش ‌‌ ‌ هرچه بخواهی کنون بخواه و میندیش
یا دهمی داد ملک یا دهمی باش ‌ ‌ ‌ باده کش دست و دین و داد دهمی باش

ایضا مسمط صبوحیه فی المدیح

چاشت ما بامداد رطل دمادم بود ‌ ‌ ‌ رحمت کردم زده گشته گردم بود
فتنه بخشم و بچشم فتنه بروی و بموی ‌ ‌ ‌ ماست یکی خوار زنیک تا زوح و صلح جوی
نیز چه سوزم مجوز نیز چه بویم گلاب ‌ ‌ ‌ می ده کازادوا باشد قطره شراب
روی نشسته هنوز دست بمی درنا ‌ ‌ ‌ مطرب سرمست را بازهش آوردنا
کبک فروریخته مشک بسوراخ گوش ‌ ‌ ‌ بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش
زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته ‌ ‌ ‌ ابر بهاری ز دور اسپ برانگیخته
چون دو ورده چتر سبز در دو صف کارزار ‌ ‌ ‌ مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار
ور لب دریای هند ناخن آن تاخته است ‌ ‌ ‌ تیغ سیه برقعاش تیغ بروآن آخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان با انین ‌ ‌ ‌ گوئی بط سفید جامه بصابون زده است
دستگکی مورد بر کوئی بر پر زده است ‌ ‌ ‌ شانه اکی آبنوس بر سر بر زده است

مسمط خزانیه در ستایش و مدح سلطان مسعود غزنوی

که نه از در و نبالیده و نه بر از دو نفسی ‌ ‌ ‌ همه را زاد بیکدفعه نه پیش و نه پسی
وانداز او بحیث برود و بچکانمرا بشکم ‌ ‌ ‌ بچکان او مدور همه بی قدّ و قدم

هرچه تو اندیشه کردی ای ملک از پیش ‌ ‌ ‌ گشت بر سامان بکام و آرزوی خویش
ای ملک این ملک را تو دانی معنیش ‌ ‌ ‌ مال بگیر از حسود به فال
سال هزاران هزار شاد همی باش ‌ ‌ ‌ میر همی باش و میرزاده همی باش
جمله برین رسم و این نهاد همی باش ‌ ‌ ‌ قدر تو هر روز و روزگار تو چون حال
آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان ‌ ‌ ‌ صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف برگرفت جامهٔ بازارگان ‌ ‌ ‌ روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چارهٔ بیچارگان ‌ ‌ ‌ قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین
می ده کانیم ما در دل ما غم بود ‌ ‌ ‌ می ده را هم بهی از روی و هم هم بود
هر که صبوحی کند با دل خرم بود ‌ ‌ ‌ با دو لب مشکبو با دو رخ حور عین
ای پسر میگسار نوش لب نوش گوی ‌ ‌ ‌ نوش یکی خوار بد چنگ کن و ترش روی
پیش من آن نبید در قدح مشکبوی ‌ ‌ ‌ تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین
برکف من نه نبید پیشتر از آفتاب ‌ ‌ ‌ باشد بوی بخور بوی بخار کباب
آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب ‌ ‌ ‌ دیده شکرلبان گوش بشکر ترین
خوش‌وقت صبوح خوش‌ا جغ رودنا ‌ ‌ ‌ در گلوی و بطی باده فرو کردنا
گردان در پیش وی با بزن گردنا ‌ ‌ ‌ ساعت اندر لیسار باده ات اندر یمین
کرده گلو پر ز باد قمری سنجاب پوش ‌ ‌ ‌ در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش
سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش ‌ ‌ ‌ از مه اردیبهشت و هر بهشت برین
چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته ‌ ‌ ‌ ور سم اسپ سیاه لؤلؤ تر ریخته
در دهن لاله باد ریخته و بیخته ‌ ‌ ‌ ریخته مشک سیاه بیخته در ثمین
سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار ‌ ‌ ‌ چون سپر خیزران بر سر مرد سوار
کشت نگارین تذرو پنهان در کشتزار ‌ ‌ ‌ همچو عروسی غریق در بن دریای چین
وقت سحر گه کلنگ تعبیه ساخته است ‌ ‌ ‌ طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است
ماه نو منکسف در گلوی فاخته است ‌ ‌ ‌ کبک دری ساق پای در قدح خون زده است
بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است ‌ ‌ ‌ لشکر چین در بهار در که و هامون زده است
لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است ‌ ‌ ‌ خرگه او سبز گون خیمهٔ او آتشین
از دم طاوس نر ماهی سر بر زده است ‌ ‌ ‌ بر دو بنا گوش کبک غالیه تر زده است
قمر یک طوق دار کوئی سر بر زده است ‌ ‌ ‌ در شبه گون خاتمی حلقهٔ آن بی نگین
آب انگور بیارید که آبان ماه است ‌ ‌ ‌ کار یکروی بکام دل شاهنشاه است
وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است ‌ ‌ ‌ دست تابستان از روی زمین کوتاه است
آب انگور خزانی را خوردن گاه است ‌ ‌ ‌ که کس امسال نکرده است مر او را طلبی
شاخ انگور کهن خترکان زاد بسی ‌ ‌ ‌ نه ورا قابله بود و نه فریادرسی
اینچنین آسمان فرزند نزاده است کسی ‌ ‌ ‌ که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی
چون نزاد آن بچکانرا سر او گشت بخم ‌ ‌ ‌ صد و سی بچه اندر زده وو دست بهم

هر یکی از ساعدین ها در و بازو
شیر دهدشان بپای مادر از زیر
دهقان وزین در در آید شبگیر
ما در تان پیر گشت و پشت بخم کرد
من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
آنکه زر بالشش را بخواند دهقان
حنجره و حلقشان ببرند آسان
نادره تر اینکه طفلکان بخروشند
در طمع آنکه کشته را بفروشند
آنکه آرند کشته را بگواره
نه بقصاصش کنند خلق اشاره
بلکه بخرند کشته را ز کشنده
رهت چو کشته شوند و از فکنده
زود بخرند شان حال نگشته
روز دگر آنگهی بهنا و رشته
باز لگد کوبشان کنند همیدون
تا برود قطره قطره از تنشان خون
چون بخم اندرز رخم آن بخروشد
آید هر ساعتی و پس بنوشد
چون بشنیدند می معنبر خوشه
گوید کاین می مرا نکرد نوشه
بار خدای جهان خلیفهٔ معبود
همچو سلیمان که بود پیش ز داود
باش که آن پادشه هنوز جوانست
گرگ بر اطراف این حظیره روانست
گرگ سگی توامان گرفت شبان را
هر که بجنباند این درخت کلان را
خسرو ما ملک خانیان بستاند
باز ندارد عنان و باز نماند
زود شود چون بهشت گیتی ویران
وست بهی شاه را و دل به شهریران
ای ملک ایزد جهان بپای تو کرده است
عالم را خاک کف پای تو کرده است

کودک دیدی کجا بپای خورد شیر | مادرشان سر سیاه جمله شده پیر
موی سر او سپید گشت و رخش زرد | تا کی از این کنده پیر شیر تو ان خورد
دو پسر خویش را و دو پسر زر بان | هر یک دهی بپا و رند بریسمان
خون کاو برنیاورند و بجوشند | پس بگواره فرو نهند و بپوشند
بر سر تا بارشان نهند براره | آید بر کشتگان هزار نظاره
که بدرستی که بخواهش خنده | ای عجبی تا بوند ایشان زنده
هر که از خریده بود دختر کشته | کشته و بر کشته چند روز گذشته
پوست کشند از تن یکایک بیرون | بر سرشان بنهند و پشت و ستخوان
تیر زنند بی کمان و سخت بکوشند | مرد سر خمش استوار بپوشند
گوید کاید و نماند جای بنوشم | و ز فکند سرخ گل ز رطل و کوشه
نیکش مولود و نیک طالع مولود | گوئی محمود پیش او ز مسعود
نیم رسیده یکی هزبر دمانست | این بچه گوسفند سخت کلانست
صبر همی باید این فلان و فلان را | هر که همی خواهد از تخت جهان را
بر در ما چنین خلیفتی بنشاند | مرز خراسان بمرز روم رساند
بگذرد این روزگار سختی ایران | روی بیاشش نهد امیر امیران
ما همه را از پی هوای تو کرد است | هر چه بکرد ای ملک خدای تو کرد است

خویشتن آویخته بالحل ذو قیفال
وایشان پستان و کرفته بزنجیر
گوید کی دختران کر بز محتال
مرد بود لا محاله هر چه بود کرد
گر سرتان بگسلم ز دوش بکوپال
برده با آتش درون گرده مسوهان
نادره باشد گلو بریدن اطفال
وان کشندگان بجنگ و سر بکوشند
اینت عجایب حدیث وای عجب حال
بر ره کشند و بایستند کناره
نه بدیت پادشه بخواهد زر و مال
تا پدشان مشتری تمام و بسنده
آیدشان مشتری آید و دلال
وز کفنی هیچ کشته را به بسته
در بن چرخشت شان بماند حمال
سخت گران سنگی از هزار من افزون
پس فکند خونشان بخم در قتال
تا بچکان از میان خم بنجوشد
تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال
روشن گردد جهان گوشه بگوشه
تا نخورم یاد شهریار عدو مال
بی بی مسعود هست پیش محمود
بیشتر از زال و رستم بن زال
یک تنه تنها بدین حظیره شبانست
گرگ بود بر لب حظیره علی حال
دل بنهد کارهای صعب و گران را
از بر او مرغکان نبند پر و بال
لشکر شرق از عراق برگذراند
تا بزند در یمین سنا جق اقبال
شاد و بدو شاد این خجسته وزیران
دیده بروی نکوئی کوشش اقوال
نیکو کاری که او بجای تو کرد است
عز و جل ایزد مهیمن متعال

هر چه تو

هر دو لقب ملکشاه بوده و پس از ملکشاه سنجر را نیز دو لقب بود یکی ناصرالدین و دیگری معزالدین علی ای حال گویند در شب عید رمضان که سلطان باستهلال اشتغال داشت بتقویت امیر علاءالدوله علی بن فرامرز بحضور سلطان رفته بود امر ببدیهه گوئی شد حسب الامر معزی این رباعی در صفت هلال گفته

رباعی

ای ماه چو ابروان یاری گوئی | یا نی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی | در گوش سپهر گوشواری گوئی

سلطان را از بداهت طبع و فصاحت بیان او خوش آمده اسبی از اسبان خاصه با پنجهزار درهم بوی عنایت فرمود مجدداً امیر این رباعی را بالبدیهه بعرض رسانید که متضمن عناصر است

رباعی

چون آتش خاطر مرا شاه بدید | از خاک مرا بزبر ماه کشید
چون آب یکی رباعی از من بشنید | چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

الحاصل گویند وقتی در شکارگاه سلطان سنجر امیر معزی را از دور خیال شکاری کرده تیری بوی انداخته مجروح شد بعضی گویند بدان تیر درگذشت بعضی گویند بهبودی یافت و قول ثانی اقوی است زیرا که خود گفته

منت خدای را که به تیر خدایگان | من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان

بالاخره در سنه ۵۴۲ مرو اندر از تن رست و بعالم جاودانی پیوست حکیم مجدود سنائی غزنوی در تعزیتش گفته

گز زهره بچرخ دوم آید نه شگفت است | در ماتم طبع طرب افزای معزی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان | بنشسته عطارد بعزای معزی

اینک دیوان اشعار امیر معزی حاضر است تغزلات شیرین و ابیات نمکین دارد و در طریقهٔ تغزل غالباً شیوهٔ فرخی و در مدیحه مسلک عنصری را می سپارد لفظاً و معناً اشعار پخته رنگین در دیوانش بسی است و طرزی پسندیده و بیانی سنجیده دارد از اشعار او نوشته شد

منتخب قصاید اوست

دیدم بره آن نگار خندان را | آن ماه رخ ستاره دندان را
برماه دو هفته تافته عمدا | مشکین رسن چه زنخدان را
چوگان زده پیش خلق در میدان | پیچاده و در شکر افشان را
ره داده بسوی قد و پیچاده | بر سرو بجادوئی گلستان را
در کار کشیده اهل طاعت را | وز کار ببرده اهل عصیان را
دلها همه گوی کرده چوگان را | بوی گل و مشک داده از باده
از جام و پیاله آب حیوان را | بالاش چو سرو ساخته مسکن

در صفت بهار و مدح شهریار

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمان روا | گرد دیگرگون زمین و گرد دیگرسان هوا
داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب | یاسمین از زیر نیسان سبز در بندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه | تا کنند از آهوان در سیل خیلی آشنا
مرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن | هست پنداری بمینا در عقیق و کهربا
محو سوسن گشت نرگس چشم از آن دارد دژم | پیش تخت ناصرالدین مظهر با حجش نوا
او سلیمانست و تیغ تیز او انگشتری | وین مبارک پی وزیرش آصف بن برخیا
گرد یاری تا کند در باغ عطاری صبا | گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه
ابر نوروزی بمیدان سنگ چون موسی عصا | تا کنند از مرکبان در موج فوج تا ضعن
تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا | شنبلید و لالهٔ نعمان و بوی سبزه
عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دوتا | بلبلان وقت سحر گوئی همی دستان زنند

وله ایضاً

طال اللیالی بعدکم وابیض عینی من بکا | یا حبذا ایامنا فی وصلکم یا حبذا
آه از غم آن جوشن سپر کز هجر او جانم ز بر | تا شد در ریشکون می من چو طور سینا پر ضیا
تیره شبی کز ماه و یه دادی نشان هر زاویه | چون مردم چشم آسته عالم ز زینت بینوا
بر جانب مشرق شفق چون لاله بر سیمین طبق | چون دسته گل مشتری چون نقطهٔ سیمین سها
تابیده هایکشبه زهره چو زرین شربه | مریخ همچون آتشی پروین چو چرخ آسیا
گفتم چو دیدم آسمان آراسته چون بوستان | شد همچو مه در سنبله برمرکبی چون اژدها
زیبا کمیتی کز سمک یک گام دارد تا فلک | آید ز بالا چون قضا پر از پستی چون دعا
اندر بیابانی که وی از سهم آن آورد خوی | گفتم بدریا در مگر سبش نماند آشنا
چون اندر مرکب در میان آمد پدید آمد چنان | یا رب خلصنی فقد احرقت فی النار الهوی
رفت و نیامد و بسر خبر محنت و رنج و عنا | دوش آن نگار زین روی من آمد بسی سوی من
چون قطرها از زاویه پیدا کواکب بر سما | نور از کواکب کاسته دود از جهان برخاسته
کوکب بگردش چون حی چون تی بر عارض معشوقها | انجم چو زر جعفری گنبد نیلوفری
یا نور و ظلمت چون شبه آمیخته با کهربا | جرم قمر چون مفرشی جوزا خوید دلکشی
سبحان من اسری بنا لیلاً الی بدر الدجی | دل بسته من با شعله با صد خروش و مشغله
پیش آید از وهم ملک پیش آید از سیر قضا | همچون نهنگ و شیر زیاب را در بحر و بر
آن باد پای سنگ پی شها همی گردید چرا | کردم ز دیده پر گهر روی بیابان سر بسر
کشتی که موسی گاه آن آب دریا زد عصا | عاجز شدم در کار خود ماندم جدا از یار خود

در سرا اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم
چون نگه کرد بر آن دخترکان مادر پیر
نه شغب کردند آن بچگان نه هیچ نفیر
زربان گفت چه زیبست و چه تدبیر همی
بزند این همگان گرسنه بر خیر همی
رفته زربان چو پر و دتیر پرتاب همی
مرد باشد که کند سعی درین باب همی
بچگانش بنهادند چو بیش بر آب
داد شان زربان پیوسته شرابی چو گلاب
گفت پندارم کان دخترکان آن منند
تا درین باغ و درین خان و درین مان منند
زربان تا جستنی کرد بشهر از زر خویش
گفت که صبر نماندست برین فرقت بیش
در چو بگشاد بدان دخترکان کرد نگاه
سرنگونسار ز شرم و رو تیره ز گناه
زربان را بدو ابروی در افتاد گره
نیست یکتن بمیان همگان بدر به
دختران رز گویند که ما بیگنهیم
نتوانیم که از ماه و ستاره بجهیم
روز هر روز همی خورشید بتابد بر ما
وین و تن و نگرند ز بام و در ما
زربان آمد و حلقوم همه باز برید
بلکه ناف بچگان را همه از بن بدرید

سیر بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر — کردشان مادر در بستر همه از سبز حریر
مادر آن بچگان را نه بد شیر همی — نه بپروردنشان باشد از شیر همی
تیز راندند بشتاب از ره دولاب همی — گفت اگر شیر ز مانه نبود ماب همی
بخمیدند و بخفتند از آن بستر خواب — گرد کردند سرین محکم کردند رقاب
چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان منند — تا بباشند درین ور مهمان منند
در ز دست بزنجیر و بقفل از پس و پیش — بود یکچند بنزدیکی بیگانه و خویش
دید چون نیک نگه هر یکرا دو رویی سیاه — جای جای بچه تابان چو زهره و ماه
گفت لا حول و لا قوة الا بالله — این بلای بچگان در حق من آمده
ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم — ما همه سربسر آبستن خورشید و مهیم
خویشتن را فکند بر تن ما و سر ما — چون شب آید برود خورشید از محضر ما
قطره خون مثل از گلوی کس نچکید — نه بنالید از ایشان کس و نه کس طپید

نه در ایشان ستخوانی نه رگی نه عصبی
نه خورش داد مر آن بچگان را هیچ و نه شیر
بچه گرسنه دید که ندارد شغبی
نه رهاشان کند از حلقه زنجیر همی
بیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی
این توانم که دهمتان شب و روز آب همی
تا خداوند بدیدار کندتان سببی
رویها یکسره کردند بزنگار خضاب
نشد از جانبشان غایب روزی قدمی
زر فردوس همست ایشان رضوان منند
دارم اندر سرشان سبز کشیده شطبی
آرزوی بچه رز دل او خسته و ریش
رفت سوی رز بانی جستنی و حلبی
بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه
هر یکی با شکم حامل و پر ناز لبی
همه آبستن گشتند بیک شب که و مه
این چنین آینه باشد بچه هر عنبی
ما توانیم که از خلق جهان دور جهیم
ز آفتاب و مه مان سود ندارد هربی
ماهتاب آید و بر جسید در پیکر ما
نکند هیچکس آن بی ادبانرا ادبی
باز آمد همگانرا سوی چرخشت کشید
کار ایشان همه تن اندر شده بود از غضبی

رباعیات

هر کار که هست جز بکام تو مباد
دولت همه ساله بی جلال تو مباد
ای کرده سپاه اختران یاری تو

هر خصم که هست جز بدام تو مباد
همت همه ساله بی جمال تو مباد
فیروزیت جهان را بجهانداری تو

هر سکه که هست جز بنام تو مباد
هر بنده که هست بی کمال تو مباد
مست شد مخالفان ز هشیاری تو

هر خطبه که هست جز بنام تو مباد
خورشید جهان بی زوال تو مباد
بخت همه خفته شد ز بیداری تو

معزی سمرقندی

و هو محمد بن عبد الملک النیشابوری پدرش را تخلص برهانی بوده اما جز آن قطعه که مصرع بازپسینش اینست ع او را بخدا و بخداوند سپردم از و شعری شنیده نگردیده و ظهور امیر معزی را در زمان سلطان ابراهیم غزنوی نگاشته اند و در عهد سلاطین سلجوقیه جلال الدین ملکشاه و معز الدین سنجر امیر الامرا و ملک الشعرا گشته در کمال جلالت و عزت و نبالت میزیسته و در آن دولت بر شعرای زمان خود مانند عنصری بر شعرای زمان محمود بامارت متفرد بوده و همگی مدحت او را می سروده اند و خدمت او را مینموده اند و بمفاخرت ابیات او را تضمین میکرده اند بعضی اصل ورا از شهر نسا و بعضی از نیشابور دانسته اند تحقیق آنست که سمرقندی است و در بدو حال در سلک سپاهیان بوده و بعد از وصول بخدمت ملکشاه سلطان او را معزی لقب داده زیرا که جلال الدین معز الدین

مه بود دلبر من و چون کرد عزم وداع / ره پیش روی کی دم و مه دلبرش لقا
دیدم جهان چو چاه و بپرد دود و شرر / دود آمده ز زیر و شرر رفته بر علا

بر خاک برفتاده بهم موکب ظلم / بر چرخ ایستاده بصف لشکر صبا
گردون چو مرغزار و در او ماه نو چو داس / گفتی که ماهتاب همی بدرود گیا

گرد آمده ثریا بر چرخ زود گرد / چون دانه‌های سیمین بر چرخ آسیا
شکل مجره بر سپهر چو رهی کاشکاره کرد / موسی میان بحر چو بر آب زد عصا

اندر شبی چنین که فلک بود مستوی / دیدم رهی وان شده از خط استوا
در غارهاش بادیه طاغوت مستقر / بر پشته‌هاش ساخته عفریت متکا

گرماش چون حرارت محرور در تموز / سرماش چون رطوبت مرطوب در شتا
پر شیر و اژدها همه بیشه‌های او / چون ناب شیر شرزه و دندان اژدها

شورابه‌های چشمهٔ ناخوش اندرو / همچون دهان صاحب علت بشتا
ریگ اندرو چو آتش و گرد اندرو چو دود / مردم چو مرغ و باد مخالف چو گردنا

دیدم سماک را ز بلندیش چون سمک / دیدم سهیل را ز معایش چون سها
گاهی ز بیم زوبعه خواندم همی فسون / گاهی ز ترس وسوسه کردم همی دعا

در مدح وزیر سلطان ملکشاه گوید

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب / سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب

نماز شام که از شب نقاب بست هوا / رسید نزد من آن ماه روی مشک نقاب

روان او شده پربند و جعد او بی بند / میان او شده پرتاب و زلف او بی تاب

همی کشید و همی کند همچو دلشدگان / ز گل بنفشه و سنبل بقند و عناب
بهر کجا که مرا بشکسته بیعت من / دلم متاب و ازین جایگاه روی متاب

هر آنکسی که نباشد بشهر و خانهٔ خویش / بود غریب و کند مویه بر غریب غراب
بجای خانه و آواز رود دشت و درای / بجای نقل و می ناب شوره و شوراب

جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من / ترا بسی سخنان رفت گوشد از جواب
تو تشنه و منم چون سراب و معلوم است / که تشنه را نبود هیچ فایده ز سراب

مرا هست شکر و ترا صبر و کرد کار رها / مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ / قضا میان من و او ز هجر کرد حجاب

بر آن قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت / نشستم از بر دیوی جهنده همچو شهاب
که در شتاب چو صرصر که در درنگ چو کوه / که فراز کبوتر که نشیب عقاب

نگاوری شبه رنگ و شب زمین پیمای / شبی که بود ز قطرانش معجر و جلباب
زمانه سوسن ها مون گرفته در سنبل / هوا چو اصل گردون نهفته در سنجاب

زمین چو غاشیهٔ پخته بر و زنگار / فلک چو آینهٔ ریخته برو سیماب
ستارگان چو درم‌ها زده ز نقرهٔ سیم / سپید و روشن گیسی دو چون چو کلبهٔ ضراب

سپهر چون کف قلاب و اندرو کیوان / بگونه درتن قلب بر کف قلاب
چو آهنین سپری چرخ و پیکر زجیس / بر آن سپهر چو یکی کوکبه ز نقرهٔ ناب

چو بحر ژرف سپهر و چو لنگری پروین / فتاده در بن بحر آفتاب روشن تاب
بساط چرخ چو میدان سبز و زهره چو گوی / چگونه گوی کرده ز عنبر اشهب خضاب

ز اوج خویش عطارد چنان نمود همی / که از عقیق یکی مهره در کف لعاب
مه چهارده چون آسیای سیمین بود / سپهر گردان همچون مقرنس دولاب

فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل / بنات نعش چو منبر مجره چون محراب
سپهر گفتی کز لاجورد تقویم است / مجره جدول تقویم و مه چو اصطرلاب

بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت / بزرگ و خورد کواکب کواعب اتراب
ستور من بچنین شب همی سپرد رهی / رهی چو تن و سبک آهنگ بی بلا و عتاب

نه بیم ژاله و برف و نه ترس باد سموم / نه هول دزد کمین و نه سهم غول و ذئاب
ز بس کلاب و مراتع ز بس شبان کر / پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب

ز لاله گفتی شنگرف گون شده است جبل / ز سبزه گفتی زنگار گون شده است تراب
هزار نافه بهر بقعه گشاده صبا / هزار عقد بهر منزلی گسسته سحاب

مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی / چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من / که حضرت شرف الملک هست حسن مآب

وله ایضا

ای امین ای همچنان چون آسمان آفتاب / عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب

در تن هر شیر فرمان تو آورده است تب / در دل هر شیر شمشیر تو افکنده است تاب
مرکب تو همچو آب و آتش و خاک و باد / در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب

ز دل دشمن گران کرده سر دشمن سبک / چون سبک سازی عنان و چون گران داری رکاب
عدل تو آب است از آن معنی که مخلوقات را / هر که از عدل تو نگریزد چو نگریزد ز آب

وله ایضا

در میان عاشق و معشوق هنگام طرب / شرم و حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب

خویشتن را در حجاب شرم و حشمت ترک من / بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب
راست پنداری که کافور و گلاب است ای عجب / چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم عتاب

من دلی دارم ز عشقش گرم و تیش او چو موم / تا مگر بنشاندم گرمی بکافور و گلاب
وصل جویا را بچشم اندر خیال روی او / چون مه اندر آینه است و چو ستاره اندر آب

گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چرا است / نور او آسان نمای و وصل او دشوار یاب
هر که زو دلشاد شد در عشق کم داند دژم / هر که زو آباد شد در عشق کم داند خراب

حشمت کلی اگر چه از پدر میراث یافت / حشمت کلی بنفس خویشتن کرد اکتساب
عزم و حرمت را چه باک از کید و مکر آسمان / کوه و دریا را چه رنج از سایهٔ پر ذباب

جانا کی خواهی شدن کی باز خواهی آمدن
ای گشته محکم حزم تو سوی بخارا عزم تو
عالم بدو نازد همی دولت بدو نازد همی
گوهر کو پاک زاو شد دیده پر گوهر مرا
دیده چون عبهر شد بسته همه خون از تنم
زاب چشم و آذر دل هر شبی تا بامداد
پیش او وبر بودم او را فتنه شد او ور براو
گر طبیبان از گل و شکر علاج دل کنند
پرهیز کرده بودم و سوگند خورده نیز
از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادوئی
گم شد دلم ز دست و بخاک اندر اوفتاد
قدر گرانبهائی و دارم ترا عزیز
گویند کوه و چشمه بود در میان بحر
هر کس که با تو قصد جفا و ستم کند
هر دو بباخشد و برزم تو تا خشد
نا برده یک گروه غنیمت سوی ختن
فرمان شاه شرق سر خصم را ز تن
برد نشسته است کوه زسر سیمگون کلاه
بر یاسمین و نسترن و ارغوان و گل
از سبزه و بنفشه نگر دشت را سلب
این خرمی اگر ز صبا حاصل آمدست
ای یاسمن ستارهٔ خوبان خلخ و یغما
ز مشک سلسله داری نهاده بر خورشید
گرفته تو بیاقوت لؤلؤ مکنون
آمد شب و داغ چو تاریک شد هوا
گرمی گرفته از جگر گرم او زمین
چو شاخ شاخ سنبل و بو جوی بی نسیم
نشست نرم نرم و همیگفت زار زار
از من بری مشو که من از دل شوم بری
فرمان بر او مکن که کند رنجه روزگار
گفتم گدای مرا ز دل و جان عزیز تر
تو دیده منی نخواهم کنار خویش
بودن خطا ستاید روا آنچ بستر که من

بی روی تو یکدم زدن دانی مرا نبود بقا
دانی نکو نبود چنین تو شادمان و من حزین
ای من غلام بزم تو آخر خوش سخن اختی بقا
رو رو بتا با قافله بر دار زاد و راحله

وله ایضا

گردد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا
عشق او زردین و سیمین کرد روی و موی من
تا بمه تن داد شد چون ورق عبهر مرا
از شرنگ و از طپانچه چهرهٔ من چنانک
قطره و شعله است بر بالین و بر بستر مرا
من بنج دم آشنا با آب و آذر پیش ازین
تا ز رشک شرع او ری افتد با دور مرا
چون ز درد دل بنالیدم ز من برنجد بهشت
او همی بود دل آن روز ازان گل و شکر مرا
هر زمان گیرد بعمد از لف را در زیر لب

وله ایضا

پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا
پشتم دو تا نه از پی آن شد که عشق تو
گردم زبهر جستن او پشت را دوتا
تا عشق تو رها نکند جان من ز دست
آری عزیز باشد در گرانبها
ای صاحبی که اهل سخن را بمدح تو
آنانکه کرده اند به بحر اندر آشنا
این ممکن است زانکه تو در بحر طبع خویش
از آسمان ستم کشد از اختران جفا
ور با یدت گواهی از آن تا کنون
گردن فرخشد ز کبر و ز کبریا
آنرا که آن نیج و که گرید برا و اجل
بردند صد گروه نبر میت سوی ختا
آلوده گشت گردن گردان بخون دل
چون کیند تا زدوده تیغ چو کند تا
هر یک فکنده از سر و تن مغفر و زره
واندر شده است باغ ز نیکار گون قبا
کلهای زرد گوئی رهبان فروخته است
هر شب هزار دستان نالد همی غنا
بر گل ترانه و بر ارغوان غزل
ور شنبلید و لاله نگر کوه را ردا
مینا مرصع است تو گوئی به لاجورد
لطف نسیم طبع تو دارد مگر صبا
خندان همیشه بخت تو از شرف و سرف

وله ایضا

ز سبزه و ابره داری کشیده بر دیبا
با ارغوان تو بر بست سنبل خوشبوی
بنفشه تو بهار روت ز سبزه زبر را
خمار تو بسر اندر بود بجای خرد

وله ایضا

سردی گرفته از نفس سرد من هوا
ماه تمام او شده چون آسمان کبود
زلف و شنگش از بر یاقوت و گهر ها
مانند زنگئی که بر آتش همی طپید
با آشنا چنین نکند هر گز آشنا
ای از خطا و فاش لی حجتی برون
وز من جدا مشو که من از جان شوم جدا
از جان و دل بطبع توان بود نیت رهی
دست تو از عنان و دل و دست از عنا
ور بر مراد دل برها همی و کسی
جان و دلم مکن به بلا خیره مبتلا
از چشم خویش چشمهٔ زمزم مکن که هست
از دیده گشته خالی و از خون دل املا
لیکن ز نزد تو بضرورت همیروم
گیرم ره صواب و گذارم ره خطا
مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر

من بنجه دل فگار تو نازنین تو در طرب من در عنا
منزل گذار و مرحله و انزل علی الصدر العلی
گوی شرف بازد همی با روی چون شمس الضحی
او همیخواهد که بفرستید سیم و زر مرا
گر به بیند باز نشناسد ز نیلوفر مرا
عشق او کرد آشنا با آب و با آذر مرا
کاشکی دیدی دلم تا داشتی باور مرا
تا نماید دو دو فرخ بر لب کوثر مرا
گر بهر کام دل نشوم فتنهٔ بلا
باری او نهاد از اندیشه و عنا
من کی کنم ز دست سر زلف تو رها
گفتار او روان شد و بازارها روا
هم کوه حلم داری هم چشمهٔ سخا
طغرل تکین بسست و قدرخان ایلک را
وین را خبر نبود که چند در او قضا
گفتی فروزده است بشنگرف تو تیا
وز سیم جان گرفته بکف رکوه و عصا
قندیلهای زرین اندر کلیسیا
بر نسترن شبانی بر یاسمن نوا
مرجان موشح است تو گوئی بکهربا
نازان همیشه عمر تو در روضه رضا
بدلبری دل از ما همی کنی یغما
بپرنیان تو بر بست عنبر سارا
هوای تو بدل اندر بود بجای هوا
آن مه که هست جان و دلم را بدو هوا
شکل شهاب او شده چون ماه نو دو تا
زلفش در آب دیده همیکرد آشنا
پیکانه او خط زده در محضر صفا
لیکن چه جان و دل نتوان کردنت رها
بودنت تا چه مدت و رفتنت تا کجا
رخسار و حجرهٔ تو مرا کعبه و صفا
در شرع کارهای ضرورت بود روا
گوهر بکان خویش ندارد بسی بها

همی ببینی گر باد بهمنی در دشت
زنم چرا نزنم دست در عنان صلاح
یکی ز عشق تو و دیگر از تفکر شعر
وداع کردم و بر جان و دل نگاریدم
خیال نور کواکب میان ظلمت شب
بنات نعش پراکنده بر کنار سپهر
مجره همچو رهی کاشکاره شد در بحر
رونده تر که رفتن ماه بر گردون
دو چشم او چو دو لؤلؤ برآمده ز صدف
فتاده نالهٔ غولان که ره اندر دشت
نمود دیو به چشمم ز دور پیکر خویش
بر ماه لاله دارد و بر لاله مشک ناب
میگون لب است مغزم از آن می از خمار
خصم منست زلفش و گر نیست پس چرا
از آب روی اوست همه آتش دلم
میر بزرگوار عبیدالله آنکه هست
فرخ ملک مشرق جهان زیر است
ماه است وزیر و ملک مشرق خورشید
ابر است مجیر و عضد دولت دریاست
با دانش پیریست آن هرچند جوانست
بتی که قامت او سرو را بماند راست
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب
بگرد چهرهٔ او از دو زلف او گفتی
چو عزم رفتن من دید و زاد راه سفر
چیست آن آبی که رخ را گونهٔ آذر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را
جان پاکش خاور است و جام روشن باختر
من چو می نوشم چنان خواهم که جامی می مرا
قامت او سرو و رخ نسرین و خط سیسنبر است
گوهر شهوار خواهد عشقش از چشمم همی
ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود
چرا به من ندهی باده‌ای چو آب حیات
بیار چنگ که پشت من از رکوع و سجود

شدست معدن کافور و چشمهٔ سیماب
کنم چرا نکنم پای در رکاب صواب
شعاع و شعلهٔ هر دو رسیده تا به سحاب
حساب وصلش و هجرم شبی چو روز حساب
چنانکه پر چو اصل میان پر غراب
چو بیضه‌های شترمرغ در میان آب
چو نزد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب
جهنده تر که جستن ز تیر در پرتاب
دو گوش او چو دو خنجر برآخته ز قراب
چنانکه نعرهٔ شیران شرزه اندر غاب
چو در جحیم دل کافران ز روز عقاب

جواب دادم و گفتم که ای شکرلب من
ز باد بهمن و سرما مرا چه باک بود
همی سترد ز رخساره خون زبن بدست
خمیده ماه به شکل کمان نغ تین توز
مثال پروین گفتی میان نطع کبود
نجوم جوزا گفتی حمایل زرین
ستور من بچنین شب همی نمود هنر
به نیکوئی چو تذرو و به فرخی چو همای
دلیروار به پیش اندرون گرفته رهی
بروی سنگ سیه بر نشسته برف سفید
گذر نکرد به پیش دلم چو دید که هست

در مدح خواجه عبیدالله گوید

کس دیده آتشی که بود قوتش آب
در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب

او ساکن است و خرم است مسکنش
گر بر غراب دولت او سایه گسترد

در مدح عضد الدوله سلطان سنجر و وزیر او گوید

با بخت جوانست این هرچند که پیر است
خصمان چو تذروند و ملک باز سفید است

وله ایضاً

بر من آمد ماهیکه نارون بالاست
در آمد از سر کوی و در سرای برد

در مدح سلطان سنجر گوید

آب دیدستی که رخ را گونهٔ آذر دهد
نور گاه از باختر بخشد گه از خاور دهد
ماه دیباروی مشکین موی سیمین بر دهد
دیده سروی که بر نسرین و سیسنبر دهد

آفتابست او که مجلس گرم میدارد همی
گر خوش آید می حریفان را بهنگام صبوح
آنکه چون داند که جانم را بقوت آمد نیاز
تا ندیدم زلف چنبروار عنبربوی او

وله ایضاً

چه شراب نه بهائی و نسازی عود
که نیست باده چو آب حیات ناموجود
خمیده گشت چو چنگ ز بس قیام و قعود

بساز عود و بده یک شراب وصل مرا
قدح بچنگم و آوای چنگ در گوشم
پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام

مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب
که هست در دل و طبع من از دو آتش تاب
بخون دیده دو انگشت خویش کرده خضاب
جهنده رجم شیاطین چو تیر بدین شتاب
چو مهره‌های بلور است در کف لعاب
فرو گذاشته از روی جامه‌های حجاب
همی نوشت نشیب و فراز را به شتاب
به رهبری چو کلنگ و به سرکشی چو عقاب
همه نشیمن افعی و خوابگاه ذئاب
چو موی قاقم بر روی جامهٔ سنجاب
دلم سپهر و شهاب اندرو مدیح شهاب
در مشک ناب حلقه و در حلقه آفتاب
گلگون رخ است و چشم از آن گل پر از گلاب
دارد حلال خونم و دارد حرام خواب
آشفته ساکنی است که مسکنش خراب
طاووس وار جلوه کند خویشتن غراب
والا عضد دولت نزدیک مجیر است
خورشید درفشنده بر ماه منیر است
دریای گهربخش بر ابر مطیر است
شاهان چو غدیرند و ملک بحر غزیر است
خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست
سرای و کوی ز روی چو آفتاب آراست
که گرد لاله دو چنبر ز عنبر سارا است
فرونشست و تو گفتی قیامتی برخاست
تلخی او عیش را شیرینی دیگر دهد
خاصه آن ساعت که ساقی ساتگینی پر دهد
خوشتر آید چون نگاری چابک و دلبر دهد
قوت جان من از آن یاقوت جان پرور دهد
می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
وانچنان گوهر مگر جود ملک سنجر دهد
که من بسوختم از هجر چون بر آتش عود
بساز نگین سلیمان و نغمهٔ داود
قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود

آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر و گرز / پیل نتواند به پیک و شیر نتواند به تاب

رزم را چون صف هیجا سبک کردی عنان / فتح را چون در ساوه گران کردی رکاب

از ظفر تا شد بود آغاز رزمت را مدد / وز فلک لبیک بود آواز کوست را جواب

شد بگرز تو پراکنده صف اهل عراق / چون صف صفین ز خصم ذوالفقار بوتراب

پای پیلان را ز مغز حاسدان کردی طلا / موی اسبان را ز خون دشمنان کردی خضاب

سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو / نعرهٔ کوس و تبیره نالهٔ چنگ و رباب

خون خصم و آب رز در خنجر و در ساغرت / همچو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب

چرخ اگر جافی نبودی شمس اگر گفتی سخن / شیر اگر صخره نگشتی بحر اگر گشتی خوشاب

از علا و نور و از سهم و سخا با هر چهار / گر ترا مانند و همتا کردمی نبود صواب

این صفت هرگز نباشد دلپذیر از هیچ [illegible] / وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب

زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تو اند / چون زمین و چون سها و چون گوزن و چون سراب

وله ایضا

ای زلف و عارض تو بهم ابر و آفتاب / با بوی مشک و رنگ بقم ابر و آفتاب

گه گه ز رشک زلف تو و رنگ عارضت / باشند جفت محنت و غم ابر و آفتاب

از برف و شنبلید کشیدند در غمت / بر روی و موی خلق رقم ابر و آفتاب

هرچند نادرست بهم برف و شنبلید / آورده‌اند و طرفه بهم ابر و آفتاب

در مدح خواجه نظام الملک وزیر گوید

شده است باغ پر از رشته‌های در خوشاب / شده است راغ پر از توده‌های عنبر ناب

بباغ و راغ مگر ابر و باد داد و ستد / بتوده عنبر ناب و برشته در خوشاب

چمن شده است چو محراب و عندلیب همی / زبور خواند داود وار در محراب

هوا ز ابر چو پوشید جوشن و خفتان / ز عکس خویش کجا کرد مهر روشن تاب

ز غنچهٔ گل و از شاخ بید باد صبا / زمردین پیکان کرد و بست بدین نشاب

میان سبزه مگر برگ لالهٔ نعمان / میان لالهٔ نعمان مگر سرشک سحاب

یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنگرف / یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب

سرشک ابر گلاب و شکوفه کافور است / چو صندل است بجوی و غدیر اندر آب

هنوز ناشده طبع جهان بغایت گرم / معالجتش بکافور و صندل است و گلاب

همی شود مطر اندر تراب مروارید / بفعل و طبع مگر چون صدف شده است تراب

همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر / چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب

بزرگوار وزیری که دست همت او / ز روی دولت و اقبال برگرفت نقاب

شهاب هست بلون و بشکل چون قلمش / فلک بقوت آن دیو را زند بشهاب

اگرچه پست کند کوه پیل مست به تک / وگرچه ریزه کند سنگ شیر شرزه بتاب

نه با عداوت او پیل هست در زور / نه با سیاست او شیر شرزه آرد تاب

ایا گزیده چو طاعت بروزگار شیب / ایا ستوده چو نعمت بروزگار شباب

کسیکه او بهمه قولها بود صدیق / اگر بنقص تو یکدم زند شود کذاب

شود بامن تو آهو بره ندیم هژبر / شود بقهر تو تیهو بچه قرین عقاب

وله ایضا

زبسکه ماند دل و چشم من در آتش و آب / کشاده در دل و در چشم من ز آتش و آب

چرا دو عارض و چشم مرا مرصع کرد / اگر بصنع نگشته است زرگر آتش و آب

دلم ز دلبر چون شاد و خوش بود که بود / نصیب چشم و دل من ز دلبر آتش و آب

اگر بشوید مر زلف را و خشک کند / شود ز نقش سر مشک و عنبر آتش و آب

نویسم ار صفت هجر او بدفتر بر / بگیرد از صفتش روی دفتر آتش و آب

گر اشک و آهم پیدا شود بگیرد پاک / ز چشم و از دل من هفت کشور آتش و آب

همیشه از دل و از چشم من [illegible] دهند / بقعر هاویه و حوض کوثر آتش و آب

بترسم از دم و آهم که سرد و خشک شوند / چو بر خلیل و کلیم پیمبر آتش و آب

ز خشم و طبع تو بردند ماده و مایه / چه بر سپهر و چه در بحر اخضر آتش و آب

حسود و دشمن ملک ترا ببرد و بسوخت / بغرق و حرق از آن شد دلاور آتش و آب

حکایت از دل و چشم مخالف تو کنند / همیشه زین جهت اندر برق و تندر آتش و آب

چه جوهر است حسام تو کاندرو دایم / عیان ستاره و دریست مضمر آتش و آب

شهاب شکل و فلک صورت و مجره صفت / برخ زبرجد و مینا بپیکر آتش و آب

ز آب و گوهرش آتش جدا نداند شد / تو جمع دیدی هیچ گوهر آتش و آب

همیشه کینه کش و ملک پرور است که دید / که کینه کش بود و ملک پرور آتش و آب

در مدح خواجه شهاب الدین گوید

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب / ز دوده بست فلک بر رخ زمانه نقاب

درآمد از در من برگرفته دلبر من / ز روی خویش نقاب و ز راز خویش حجاب

خبر شنیده که من عزیمت سفری / فرونهادم و برداشتم دل از احباب

عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من / چو بر چکیده بگلبرگ قطره‌های گلاب

کشیده زلف گره گیر در میان دو لب / چو خوشهٔ عنب اندر میانهٔ عناب

فرو زده بدو بادام صد هزار الماس / برو فشانده سر الماسها ز در خوشاب

دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا / که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب

شباب و یار مساعد خوش است هر دو بهم / مبر ز یار مساعد بروزگار شباب

بکوه و دشت چه تازی میان لاله و برف / که وقت طارم و خرگاه و آتش است و شراب

همی نه طلبی

سرو بی چون منبری گردد ز مینا ساخته / گاه بی کوکب چمن کی گنبد خضرا شود
نغز باشد لؤلؤ اندر لاله و معشوق من / آن چه پیرون چنبر و بی سعی چنبر شود
گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند / مر مرا بیند همی بر روی آن دلبر شود

وله ایضا

گل اندر گل مرکب کرد فیض باد نوروزی / اگر در ماه تشرین از حلی و حله عریان شد
مگر زنگست پروین را و نسرین را زنگ دیگر / که بر کش جامه مینا گشت و بازش جامه مرجان شد
شقایق بر سر هر کوه چون رخساره دلبر / که چون دیدار و در صحن هزار آوا خوش الحان شد
دل من در زنخدانش نگه کرد از خم زلفش / دلم در خم آنچه کان لسان گوی گردان شد
مگر دانست زلفش حرز ابراهیم بن آذر / که خالش بر لب آنچاه و لها را نگهبان شد
دلی بود از همه دنیا مرا همواره فرمان / که را یکروز در دم خسرو دیگر روز در ما نشد

وله ایضا

گلستان بنیست چون اثر نگ مانی پس چرا / لعل و بسد بر نهاد ارغوان آمد پدید
تیغ او نیلوفریست و بر رخ اعدای ملک / از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید

وله ایضا

کنار من ز عقیق از زمان تهی گردد / بخار عشق ز چشم عقیق ما ربود
بجو بیار شوم پیش سرو سجده برم / اگر چه رنگ رخش رنگ لا[illegible] بود

در مدح سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی

دو چیز در دو چیز آفت بشر آمد / فرمان تیغ قضا شد و شمشیر تو قدر
از آتش جگر لب بدخواه تست خشک / سر جست خاک همچو طبر خون و معصفر
یکچند در سفر ظفر انگیختی به تیغ / مشهوری از خلائق و مختاری از بشر
که جعد او بقصد خم اندر شود به خم / که پیش گل سپر بود و گاه گل سپر

ایضا در مدح سلطان

شیرند که رزم و که بزم همه ماه / هستند بفتح تو سواران تو منصور
بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا / می نوش درین باغ و درین بزم و درین سور
خوشبوی بنفشه است بباغ اندر و نرگس / و اندر گلوی فاختگان ساخته طنبور

در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی

گاه پر کوکب شود بی گنبد اخضر درخت / شاخ گل مانند سجاده گون بی سر شود
گاه بازی گر شود بلبل گهی قمری خطیب / گر بخندد لؤلؤ اندر لاله پر شکر شود
نور با ظلمت ندیم و کفر با ایمان قرین / گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود
جام باده بر کف من نه که جانان جام خواست / تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود
ز قربا دفرور دین جهان چون خلد رضوان شد / همه حالش دگرگون شد همه رنجش دگر سان شد
حلی لبت و حلل پوشید باز آن درمه نیسان / چو از گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد
اگر باد صبا مرجان و مینا داد گلبن را / گر این بر خاک پیدا شد چو آن بر چرخ پنهان شد
اگر چه موم شد آهن ز روی آب بر شاید / بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد
نگاری که چون زلفش چو چوگان شد بعارض / بدان مشکین رسن مسکین فرو چاه زنخدان شد
ندانم چون برآرم من دل از چاه زنخدانش / که چون بنشست بر آتش بر او آتش گلستان شد
اگر باده است عشق او که هم در دست و هم در مان / ز فرمانم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد
بر زمین از ابر لؤلؤ بار و باد مشک بیز / فرشته [illegible] چون منقش بنیان آمد پدید
در و مینا از نهال یاسمن آید برون / نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید
این همه رنگ و نگار گونه گون در باغ و راغ / از غم نیلوفر او ارغوان آمد پدید
اگر چه خرمی عالم از بهار بود / همیشه خرمی من ز روی یار بود
سرشک ابر کرا فروغ در بوقت بهار / سرشک من بدل هر یکی هزار بود
بخار آب همه زر فشان بود ز هوا / گر آن عقیق لبم در بر و کنار بود
به لاله زار شوم پیش لاله ناله کنم / اگر چه قامت او سرو جویبار بود
ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر / باز آمده بنصرت و پیروزی و ظفر
یک جنبش تو بیست ز جیحون سوی فرات / یک همت تو هست ز خاور بباختر
پست است دهر و همت عالیت بر فراز / زیر است چرخ و دولت و الات بر زبر
گر نیست بی قضا و قدر نیکی و بدی / در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
اگر دو لشکر تو بشام اندرون ها نشور / و ز آب دیدگان رخ بدگوی تست تر
چون لؤلؤ از جواهر و خورشید از اختران / اکنون بجام می طرب انگیز در حضر
ساغرستان ز دست نگاری که زلف او / که زلف او بطبع سر اندر زند بسر
تا رایت منصور تو ای خسرو منصور / از ری حرکت کرد سوی شهر نشابور
فرا از تیغ غالب شد و شاهان همه مغلوب / شمشیر تو قاهر شد و خصمان همه مقهور
شیری تو و شاهان همه در جنب تو نخجیر / بازی تو و خصمان همه در پیش تو عصفور
هستند بنصر تو غلامان تو فیروز / دیوند که جنگ و که صلح همه حور
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم / بنگر که شجر هست پر از لؤلؤ منثور
اندر دهن قمریکان ساخته بربط / چون زلف بهم در شده و دیده مخمور
آراسته بزم تو پر از تنگچه حورست / از تنگچه حورستان تنگچه انگور
حلقها دارد ز سنبل بر گل آن شیرین پسر / حلقهای آن ز ده سان سر زده در یکدگر

سزد که جان و دل خویش بر تو عرضه کنیم
چه نعمت است فزون زانکه من بدولت شاه
سپهر احسان خورشید گوهر حسان
نه ممکن است که هرگز بجهد و چاره خلق
عقیدت و دل صافی همیشه عدت اوست
ایا ز شکر تو سوی فلک رسیده پیام
اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو
اگر نتیجه فکر است مدح تو نه عجب
عدو بکینت اگرچند کیمیا ساخت
فری سمند تو کاندر نبرد گردش اوست
دریده و زده و کوفته کنی همه را
که این بهشت کنون حاضر است وآن غایب
تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیده آنک
اگر از زلف زره وار سلیحش نبود
عاشقان را دل از آن طره نگه باید داشت
سرو را ماند و بارش همه مشک و سمنست
گر گنه کار نشد زلف تو بر عارض تو
در هر آنخانه که از بهر تماشای لب و زلف
بهاری گر ز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد
رخش سیمین سپر چینم خطش مشکین زره گوئی
دهان تنگ آن دلبر ز تنگی هست چون خاتم
بدندانش نگه کردم دو چشم من چو دریا شد
بباز از نکورویان اگر قیمت کنند او را
ز مهر و کین او خیزد جهان را نعمت و محنت
نکرد ابلیس بر آدم ز بدبختی یکی سجده
ندارد جان و فعلش هست همچون فعل جانداران
ز تو خیر است ناصح را ز تو شر است حاسد را
چیست آن گوهر که از کان و دست خمار آورد
گر بدی سر بکند در مجلس آزادگان
راست گوئی نجم سیار است بر چرخ طرب
آمد آن فصلی که از طبع جهان دیگر شود
کوهسار از چادر سیماب گون آید برون

که رفت موسم اعراض و روزگار صدود — چو من بنعمت معبود شاد و خوشنودم
بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود — چه مقصد است وچه مقصود پیش از آنکه مرا
رئیس و صدر خراسان عماد دین محمود — یگانه بار خدائی که جاه و دانه بماند
مکارم پدر و جد او شود محدود — بجهد قطره باران کجا شود معلوم
اگرچه عدت میران خزینه است و جنود — هزار سیف بود در عنان او که جنگ
ایا ز شکر تو سوی فلک رسیده درود — تو آن ستوده امیری که روز حشر رود
طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود — بود ستایش تو شاه شاکرا لنعمه
عسل نتیجه نحل است و قز نتیجه دود — حسد کنند حسودان تو با صل و نسب
بروز کین تو چون کیمیا شود مفقود — و گر بساحری از سامری است بیش برد
چو کاه سیل ز کهسار گردش جلمود — اگر کشند سر و گردن و شکم پنهان
شکم به نیزه و گردن به تیغ و سر بعمود — مرا بهشت جمالت به از بهشت بقا

وله ایضا

دل و عاشق آن لعل شکربار بود — نخلد ناوک آن نرگس خونخوار دلم
خسته ناوک آن نرگس خونخوار بود — تبتی بت که زبر است طره او
کانچنان طره که او دارد طرار بود — دارد آن ماه دل آزاری دلبندی خوی
دیده سرو که مشک و سمنش بار بود — ای نگاریده نگاری که نه تو مجلس من
چون پسندی که همه ساله نگونسار بود — ور گنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای
شکر و مشک در آنخانه بخروار بود — بستر تو که تو انگر بود از مشک و شکر

در مدح عماد الملک گوید

وگر خواهد هم از خاتم میانش را کمر خیزد — ازان مشکین لبش خیزد همی خوی زین سخن گفتن
مراد یا ز گوهر خواست وز دریا گهر خیزد — بچین آن کاشغر گر بنخت از پیش قیدر روزی
خریداریش عماد الملک شاه دادگر خیزد — قسیم عدل ابوالقاسم که از اقلام و اعلامش
چو نقصان و زیادت را مدار از رقم بر خیزد — اثرهائی که از اقلام او خیزد بملک اندر
ندانست او که از آدم همی چندین پسر خیزد — فری آن کلک سیمونش که در دست همایونش
تو آن تا جانور دیدی که فعلش جانور خیزد — خداوندا که گر خویشتن اگر بندید ستی

وله ایضا

گوهری کان گوهر مردم پدید آورد — لطف آب و رنگ آتش دارد و تاثیر او
بوی نیسانی نسیم باغ و گلزار آورد — گونه گلنار گیرد رنگ چون بیمار ازو
زانکه در مجلس فروغ نجم سیار آورد — مغز را تری دهد تا آرد اندر چشم خواب

در مدح سلطان سنجر گوید

سزا بود که کنم شکر نعمت معبود
همی ز برج شرف تابد آفتاب سعود
بنام و حشمت او نام والد و مولود
بچاره برگ درختان کجا شود معدود
هزار معجز بود در بنان او که جود
بزیر رایت بخت تو شاهد و مشهود
بود نکوهش خصمت لربه لکنود
بدین دو چیز بود مرد محتشم محسود
ز مطرد تو شود همچو سامری مطرود
بخود و جوشن و خفتان مخالفان حقود
مرا شراب وصالت به از شراب خلود
گر این شراب کنون حاصلست و آن موعود
دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود
تا سلیح دلم آن زلف زره وار بود
خانه خوشبوتر از طبله عطار بود
دیده ماه که دلبند و دل آزار بود
که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
خلد آراسته کی جای گنه کار بود
هر کرا بستر زلف و لب تو کار بود
نگاری گر ز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
عجب مشکین زره باشد کز آن سیمین سپر خیزد
بدین معنی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد
مقر آیند نقاشان که حور از کاشغر خیزد
بدیوان بر قضا خیزد بمیدان بر قدر خیزد
بروشن جانها ماند که از تاری صور خیزد
سحابی را همی ماند کز آن مشکین مطر خیزد
جهانی را کفایت گر جهانی مختصر خیزد
تو کردی ولی واز تاثیر گردون خیر و شر خیزد
آب سوی جان و آتش سوی رخسار آورد
او همی آزاده را در بند دل دینار آورد
مغز چون تر شد ندارد خواب و شب وار آورد
هر زمین از صنعت او آسمان دیگر شود
تا عروس باغ در زنگار گون چادر شود

و له ایضا

زال زر باز آمد و مهر کشید از کوهسار — کشت دست یاسمین از دست او بیند
بر هوا هست از سیه پوشان قطار اندر قطار — در طبایع هست مروارید را اصل از
ای عجب گوئی بعمدا خون آبی خورد تا — با عنا چشم همی زرگیسان پای کوب
سازها کردند پنهان مطربان خوش بها — بنده گان مهربان از بهر جشن مهرگان
رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار — پادشاهی چون یکی باغ است و سرو روان

در مدح سلطان گوید

در بنفشه زار باغ شد مانند گرد لفین یار — از کوز نالست بر صحرا گروه اندر گروه
بلبلان چون مطربان خوش شد بر شاخ چنار — فرشهای عبقری گسترده شد در بوستان
کرد مال لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار — گر لاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان
کرد یزدان در جهان خرم بهشتی آشکار — تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت
مشتری خاطب سزد در درگه او روز بار — مدح او بر خاک خوانی سبز گردد ز خاک
چون کمندش حلقه گردد در مصاف کارزار — آب گردد پیش او گر آهنین باشد سلیح

در مدح سلطان سنجر بن ملکشاه گوید

زنگی بچگان بباغ آمده بسیار — زر آب طلا کرده نگر بر رخ آبی
گسترده کسی گوئی بر آبینه دینار — روز از زر و بزم است و شراب از زر خوردن
خوشتر بود اکنون ز طرب کردن گلزار — بس روست که اندر جهد اکنون ملک از دست
ساقی صنم خلّخ و مطرب بت فرخار — جادو شده بر زیر سر زخمه مطرب
بر آتش سوزنده شده ابر گهربار — با چرخ برابر شده آتش به بلندی

در مدح سلطان معز الدین سنجر بن ملکشاه

خلایق چو گشتی علمش چو لشکر — خرد در سر از بهر آن جای دارد
ز جد و پدر خاتم و تیغ و افسر — کجا عزم و حزم تو گردد مهیا
ز آذر کنی آب و از آب آذر — ز تو جان و دل شاد دارند و خرم

در مدح سلطان سنجر گوید

تا خزان زد خیمه کافورگون بر کوهسار
تا بر آمد جوشن سیمین بر روی آب گیر
لعبتان سبزپوش از نیک گرشد دو ر
دانه نار است سرخ و روی آبی هست زرد
تا که در قفص آمد این پای کوبان خزان
گرچه دریا عاجز است از آمدن دست ابر
مشک و شنگرفست گوئی ریخته بر کوهسار
طبل عطار است گوئی در میان گلستان
از زمین گوئی بر آوردند گنج شایگان
از شکوفه باغ شد مانند رخسار دوست
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند
اگر کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا
گرچه پنهانست بر گردون بهشت جاودان
زهره ساقی پیداند مجلس او روز بزم
چون نشستش حمله آرد در میان رزمگاه
تا باد خزان حمله برون کرد ز گلزار
تا ریخته شد پنجه زرین ز چناران
از کوه بشد همه سرخی شنگرف
چینی صنمان دور شدند از چمن باغ
وانجا صنم برگ درو ریخته از شاخ
با دوست بخرگاه طرب کردن عشاق
خرگاه به اکنون و می و شمع و آتش
برابر شده آتش سوزنده درفشان
شاهی که بجای پدر و جد و برادر
عزیز است و پاینده و دین پیمبر
سرافراز سلجوقیان شاه مشرق
بر این صورت و جسم او گر ندیدی
حوادث چو باد است و گیتی چو دریا
ایا شهریاری که میراث داری
ز سندان کنی موم و از موم سندان
یکی بر لب آب کوثر نشسته
دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار
از فند هارسایه او تا بقیروان

سفرش زنگار گون دشت از غراب
گشت گوش از غوان آسیب او پیکو شواب
پس چرا بر شبه زنگست مروارید بار
چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار
تحفها آرند پیش خسروان کامکار
قرو فتحش بیخ و شاخ او دو دستش برگ و بار
سیل و زنگار است گوئی بیخته بر جویبار
تخت نرد است گوئی در میان لاله زار
بر چمن گوئی پراکندند دستاهوار
وز بلیکا نست بر هامون قطار اندر قطار
جامهای ششتری افکنده شد در کوهسار
گر ببزه بگذری از دیر از عنبر کنار
خوش کند او روزگار خویش شاه روزگار
نام او بر خار بندی گل برویاند ز خار
موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
ابر آمد بچید قصب بر سر کهسار
در هر شمری جام بلور است بخروار
وز باغ ستردند همه سبزی و نگار
سجاده ناسفته نگر در شکم نار
هر چند چمن نیست کنون در خور دیدار
بس مایه که اندر خرد اکنون به بازار
زیر آمده از جادوئی زخمه بگفتار
چون در صف کعب علم شاه جهاندار
نشست و بدو هست چنین جای سزاوار
به پیروزی شاه فرخنده اختر
ملک ناصر الدین ملک زاده سنجر
شجاعت مجسم سعادت مصور
که مردم نهد پیش او بر زمین سر
کجا خشم و عفو تو گردد مقرر
لعقبی ملک شه بدنیا مظفر
یکی خورده بر روی تو آب کوثر
از علم و عقل و عدل او شاخ و برگ و بار
وز قیروان شکوفه او تا بقندهار

از سرش مشاطه ببرد تا شود کوتاه‌تر | در شریعت دزد را باید بریدن دست و پای
ور نخواهد برد هوش عاشق آن شیرین پسر | سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر
زیر رای رایت او شرق و غرب و خیر و شر | از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر

وله ایضا

خرم رخش چو تازه بهاریست محکما | گر گویمش که زلف و خط او عجب شدند
ای گشته پرنیان تو پولاد را خصما | گوئی ز بهر فتنه عشاق گشته‌اند
مشکی ست تابدار اگر دلاله را | نار است در دل من و آبست در دو چشم

وله ایضا

که گوتاه ای چو شب را در ایام بهار اندر | نگار قندلب کاو را بود در جعد سیصد چین
بوصف کشمری سرو و کشمیری نگار اندر | خمار چشم او ماهست زیر غمزه جادو

وله ایضا

فرود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر | بگرد رایت او آیتی نوشته قضا
اجل بگرید گر شست او بپرد تیر | دو جانبست ز شرق و ز غرب عالم را
کهش ز جانب شرقی رسد فتح بشیر | روز رزم کمانش خدنگ جان اوبار

در ذکر فتح سمرقند و مدح سلطان ملکشاه

بسوی مشرق و چین کرد عزم سال دگر | مراد شاه که ستاند بقهر خانه خان
چو آتش از بر باد و بر آب کرد گذر | چو آب جیحون بگذشت روزگار نبرد
بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر | چو دید خصم که دادند شهر و آمد شاه
همه سپهر تن و خاک صبر و کوه جگر | همه کمانکش و رزم آزمای و تیرانداز
همه نهاده دل اندر نشانهای خطر | خدایگان جهان حزم کرد همسر زدم
روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر | همه زمین معسکر شد آهنین گفتی
هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد پر | ز گرد گردان گردون شده بلون زمین
سنان نیزه چو برق و تبیره چون تندر | ز خون لشکر او سرخ گشته تیغ کبود
ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر | یکی بساعد سیمین برون فکنده کمان
یکی بنفشه و عنبر نهفته در مغفر | بدین صفت سپهی خصم بند و قلعه گشای
در آن صفت سخنم بگذرد ز وهم و فکر | بقلعش رسید بماهی جرس رسید سپاه
نهاده بود جهاندار سر بدو و دوازده در | بیک دو روز که فرسود جنگ کرد آهنگ
مگر بزلزله شد این حصار زیر و زبر | هم از حصار کشیدند شان بحضرت شاه
دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر | همه ز کرده پشیمان شدند و ذلیل است
که پیش خدمت او بست روزگار کمر | اگر گشادن روم و عرب عجایب بود

قصیده

زلف او در اصل کوتاهست هر روزی
گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم
خسرو عادل ملکشاه آنکه او ندی گهست
شانزده چیز تو باقی باد تا گیهان بود
ملک و دین و تخت و بخت و کلک و مهر و تیغ و جام
ابر ست تیره زلفش و سبزه ست نو خطش
ای گشته ارغوان نو شمشاد را وطن
در بیست آبدار ترا در بلاله برگ
دو شب گوئی بیکجا بست گرد یک نهار اندر
از آن کوته بود زلفش که آن ماه نگارین
دل اندر عشق او بندم چرا بندم دلم خیره
بود جانم بدان هندو دو زلفش بنگش در
شه ملوک ملکشاه کز شمایل او
ظفر بخندد گر دست او بتابد تیغ
کهش ز جانب غربی رسد بحمل رسول
حسام او جگر حاسدان همی سوزد
خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر
ببین که از طفیل تیغ شه بشرق و بغرب
چو باز گشت بفارغ دلی ز مغرب و روم
بقصد روی بتوران زمین نهاد و نشست
گشاده کرد سمرقند را بروز نخست
ز بهر او سپهی بر حصار گرد شدند
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک
سپاه خویش پراکنده گرد حصار
زمین تو گفتی ز آهن همی برآرد بال
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران
ز تیغ و تیر یکی کرده ساقی و معشوق
یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن
فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش
بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج
چنانش کرد که پنداشتی ای عجبا
سر سنگ ایشان سرخ و رخان ایشان زرد
چنین حصار که تا ند گشاد جز ملکی

زلف او دل می‌فروشد پس چرا پیشش همی میرند
مشک سارا از چه پیدا کرد بر اطراف قمر
تو ز سیر مهر و کیوان و سیر ماه و خور
با تو باد آن شانزده هم در سفر هم در حضر
عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و فخر و فر
گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار
پولاد تو نهفته و شمشاد تست آشکار
زان مشک تابدار تو زان در آبدار
مگر زلفین چنین است گرد روی یار اندر
چنو یک بت نه پیکر بچین و قندهار اندر
شکنج زلف او ماهست گرد لاله زار اندر
بود هوشم بدان هندو و چشم زرنگار اندر
که روزگار همی نصرتش کند تفسیر
ز هر دو جانب درگاه اوست فر و دلیر
چنانکه رجم شیاطین رود ز چرخ اثیر
نه آتش است و چو آتش همی کند تاثیر
بدین پاک دهد یا بعقل یا بهنر
هزار گونه دلیل است و صد هزار اثر
چنانکه قیصر شمشیر بستد از قیصر
کشید تا بسمرقند رایت و لشکر
گرفت راه حصار و نشاه کرد خدا
همه مبارز و آهن گداز و جوشن در
که خرم باید ناچار عزم را رهبر
ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر
ز نعل اسبان همسون شده شکل قمر
چو بردمیده شقایق ز برگ نیلوفر
یکی بسنبل مشکین درون کشیده سپر
مبارزان فکن و دشمن شکار و شیر شکر
فتاده مردم او در ضلالت از پی سر
شه مظفر پیروز بخت نیک اختر
چنانکه اهل گنه را کشند در محشر
کسی که بد کند آخر بد کشد کیفر
کنون گشادن چنین چکل عجایب‌تر

زانکه بر آتشش بسوزد مشک کز لاله رشک گر ... نیستی گر زرد همانا زلف او با چشم من

چشم من گم کرد خواب و زلف او گم کرد بس ... چشم من غواص شد تا زلف او شد باغبان

چشم من ز آتش آورد هست مروارید ... تا ندیدم تیر مژگانش ندانستم که هست

هر که از جاه وزیر داد گر سازد سپر ... گر همای همتش پرواز گیرد پر و بال

ولہ ایضا

وین همچو نقش خامهٔ مانی شد از نگار ... از ژاله لاله را همه در دست در دهن

اندر دهان لاله سزد در شاهوار ... چرخ ستاره بار شدست از نسیم باد

باشد بهم قیامت و چرخ ستاره بار ... خورشید شد بلند روز در یا لعل خیش

کاهی از آن حجاب زمین را کند نثار ... در همتش همی رسد گردش فلک

اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار ... جان در تعجب و خرد اندر تفکر است

ولہ ایضا

وان حلقه زنجیر پر از تودهٔ عنبر ... گر هست رخش پاک تر از نقرهٔ صافی

وان لالهٔ احمر که گرفته ست بشکر ... یکروز گذر کرد بر او حور بهشتی

وز بینات او ماه شد افراخته پیکر ... بوده بتصویر نگری بتگری استاد

لیکن تراشید چنو زندهٔ آزر ... تا از بر گلبرگ و سمن برگ فکندست

باشد که جهد بیرون زان حلقهٔ چنبر ... ای زلف دلاویز تو حلقه شده بر ماه

تا دیده ام اندر دهنت رشتهٔ گوهر ... که کام من از فکرت موی تو شود خشک

بسته چکنم دل بقفای تو دلبر ... تا فاخته مهر تو و طاوس کرشمه

هم بسته شود بالشرع هم خسته شود بیز ... ای عاشق آشفته دل از عشق حذر کن

رو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر ... نصرة دول و زین ملل میر خراسان

در فضل چه خشمش چه تف شعلهٔ آذر ... ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم

روشن بتو لشکرگه و خرم بتو کشور ... گر پیش نم جود تو سنگ آید و پولاد

زنگار طبر خون شود و نیل معصفر ... گر روی زمین یافتی از دست تو باران

تا باشد از اجرام گهی خیر و گهی شر ... رهیت سوی ما حتکر و چشمت سوی معشوق

ولہ ایضا

گهی ونرگست از شنبلید نیلوفر ... دو قفل داری بر درج لاله از یاقوت

بدان دو زلف و دو زنجیر بسته داری بر ... ز عشق آن لب چون انگبین و شکرست

چو موم و نی شود از عشق انگبین و شکر ... اگر تو باز فرستی دل گریخته را

در مدحت وزیر بی‌نظیر خواجه نظام الملک حسن رحمه الله گوید

نسیم باد چو عنبر بسوز سوده بهوا عنبر ... بگرید ابر زمانی ابر همچو دیدهٔ عاشق

گر بسوزد زلف و نگذارد لبش دارم عجب
زلف او دو رشد بتاب و چشم من شد بآب
زلف او شمشاد را بیرون کشیدست از سمن
زین دو تیرکارگر پیوسته باشد یکدگر
هر که پند روز بخشیدن مبارک ساز او
تا طیلسان عنبر افکند جویبار
آن همچو گنج خانهٔ قارون شد از گهر
چون برکنار سبزه بود لعل قیمتی
شگفت اگر ز غلغل بلبل قیامت است
کاهی از آن بخار فلک را کند حجاب
مانند بار خشمش و مانند خاک حلم
مانند صنوبر قد آن ترک سمن بر
آن سوسن آزاد پر از حلقه زنجیر
آن نقرهٔ صافی که بنفشه ست و سنبل
از صورت او حور شد آراسته صورت
لیکن بنگارید چنو خامهٔ مانی
بازیگری آموزد هر روز دل من
در دیدهٔ من رشتهٔ گوهر بگسسته است
خسته چکنم جان بهوای تو جانان
بیچاره کبوتر چو در و چنگ زند باز
عشقی که ترا رنج دهد بر بچه کار است
در صنع چه جودش چه نیم قطرهٔ باران
شاکر ز تو شاه ملت و راضی ز تو دستور
ور پیش تف تیغ تو سیل آید و زنگار
تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس
دو زلف تو چو گند زر و روی سرخ مرا
گهی ز سنبلت از لاله شنبلید کند
همیشه بر دل سنگین چو بیش رحمت را
نه ممکن ست که جز من کسی ز آدمیان
چنانچه باشد از خوبی جهان تا هفته دیگر
جوانی از پس پیری کنونی خواهد شدن ممکن
ز کاشانه بر باغ آیند و بنمایند جوبان رخ
ز رشک ابر و صبا با فیه سبز زمین دیبا

بمعنی رفته هست گویی هر دو در یکدیگر
زلف او طرفه ست لیکن چشم من طرفه تر
تیر عشق و تیر مژگانش بدل و جان کارگر
شرق گیرد زیر بال و غرب گیرد زیر پر
بحر زرین موج پیوسته بر یاقوتین مطر
دیبای هفت رنگ بپوشید کوهسار
وز لاله سبزه را همه لعلست در کنار
در هر چمن که هست درختی شکوفه دار
در ساعتی همی بهوا بر کشد بخار
گویی فلک پیاده شد و همتش سوار
تا خاک را چگونه مسخر شدست نار
گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
ور هست لبش سرخ تر از لالهٔ احمر
یکبار نظر کرد بر او ماه منور
هم مانی صورتگر و هم آزر بتگر
چون حلقه چنبر خم آن زلف معنبر
من در غم آن حلقه شده حلقه بر در
که چشم من از حسرت روی تو شود تر
عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر
گر گنج شوی درویش از رنج توانگر
اصل ظفر و فتح ابو الفتح مظفر
ای کان بتو هست شده در کین تو مضمر
پولاد منقش شود و سنگ معطر
خاکش همه زر بودی و خارش همه عبهر
گوشت سوی چنگ و کف دستت سوی ساغر
کند بغمزه کنون دهان تو و چشم افسونگر
بگرد لاله دو زنجیر داری از عنبر
که من چو موم گدازانم و چونی لاغر
بجان تو که ز جان دارمش گرامی تر
که گویی جنة الفردوس بگشادند رضوان در
که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر
ز بستان بباغ آیند و بگشایند مرغان پر
بخندد سبزه مانی باغ همچون چهره دلبر

نزدیک او نشسته چو بگشاد طبع
گفت این درخت دین خدای و پیمبر است
گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنون
روی سمین نهفتن او هست بر جمال
تا مون همی گذارد و گردون از و خجل
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی سخن
کابی چو جوی آب بود که چو برگ بید
آید دلاوران بجسم راز و عجب
گفتم که چیست آنکه بود هر مرغ نیست
از چوب و آهنست و چو از دست شد رها
هر دست شیر مردان هر ساعتی بپای
گفت این مثال مگر تیر خسرو است
زیرا هر آن ستاره که پیدا شود بشب
زلف سیه تو ای بت دلبر
گاه از گل و ارغوان کند بالین
که حلقه کند بگل بر از سنبل
آن لب که برنگ و لون او هرگز
هیچ آن بکرم عقیق را ماند
گویی مگر خدیو زور سید و آمد تیر
بکوه سوزش سیم و بباغ زر توده است
مگر که باد خزان صیقلی است که عملش
ز فرق و زینت تهی شد بسان بیع و طلل
بنا کهای ز ان ز بر بیخ که دست خزان
بصورت و صفت آبی چو گوی زرین است
میان غیب و میان ضمیر روشن او
چو نام او نبود ناتمام باشد مدح
ز یمن دولت او دیده صد هزار اثر
همی بشرق فرستد بسوی غرب رسول
ز سنگ زر کند اقبال او چو اکسیر
ز همت تو کرسنگی بر زند چنین
ز فر بخت تو تاج زر جستن بار
شرف گرفت بتو نامه و دوات و قلم
عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر

با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
من بوده ام گرفته بنزدیک اقرار
آزاد هم جواب بتوفیق کردگار
روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
صحرا همی نوردد و دریا بر آن سوار
اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
کابی چو لوح مینا که چون زبان یار
چونانکه سروران بحرب از زدو الفقار
چون مرغ از آید بار سپر دید آن نگار
بیرون جهد ز چوب و ز آهن کند گذار
چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
آن خسرو یکه هست کریم و بزرگوار

گفتم که کیستی تو چنین تیا دو تازه رو
گفتم بپرسم از تو درین حال چیز چند
گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتش است
باد نیست کوه پیکر و کوهی است باد پا
اندر جهد به بیشه شیران که نبرد
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست
زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش
گفتا که هیچ چیز ندانم بر این صفت
پروازاو بزرم یکی سازد زدو تن
شکلی خمیده گیر دش اندر کنار خویش
چون پای پا بچرم گوزن اندر آورد
دانی چه ستاره نه بیند کسی بروز

وله ایضا

هر لحظه بود بصورتی دیگر
گاه از مه و مشتری کند بستر
که توده نهد بمه بر از عنبر
نشنید و ندید هیچکس گوهر

که چون زره است و گاه چون چوگان
که تابدو که شود چو خم اندر خم
هر کس که نگه کند بر او پسند
لاله است و نهفته اندر و لؤلؤ

در مدح خواجه نظام الملک وزیر ملکشاه

چو روی آینه روشن شد است روی غدیر
همان چمن که چو بتخانه بود پر تصویر
ببار جوشه لؤلؤ فرو زده است بقیر
بر او نشسته ز میدان شاه گرد عبیر
ستاره دم زده گشته است آفتاب منیر
که مدح هیچ نبایست و نام او نگزیر
بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
همی بغرب فرستد بسوی شرق بشیر
ز خاک در گه او کیمیاگران اکسیر
شوند ما نویان دین پیت و شرع نذیر
برون کنند ز نشیمن عقاب را بصفیر

مگر که عاشق او زند لعبتان چمن
نگار بم که گلستان کنار آدم کرد
شد از سپیدی و سرخی بدیع گونه سیب
گفیده ها رود و رودانه های سرخ پدید
چو گردش فلکست امر او که عالم را
چرا بقول منجم مؤثر است سپهر
ز بهر مژده فتح و بشارت ظفر است
مسیح اگر بدعا جان رفته باز آورد
ایا علوم تو اثبات عقل را معنی
دگر پیام تو در خواب بشنود قیصر
دگر بود بکف گرگ بچه روباه

وله ایضا

باز این درخت چیست چنین سبز و بار دار
فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
چون آب و آتش است بوادی و کوهسار
بر قیمت ابر کرایش و ابر نیست برق دار
و اندر رسد بآهوی دشتی که مگار
لون سپهر دارد و گه گنبد مدار
شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
آهنگ و چنگ و دو تن سازد از چهار
چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
چند بر آسمان بشب تیره صد هزار
خورشید باید کند بر سرش نثار
که چون سپر است و گاه چون چنبر
که پیچد و که زند سر اندر سر
شب در بر آفتاب باز گیر
لعلست و نهفته اندرو شکر
پروین بعقیق در شده مضمر
شد اندر است شب و روز چون تیر از و تیر
مگر که سیم کرو زر کند شکر تیر
که پشتشان همه کمانست و روشیان همه زریر
که شد برهنه چو آدم ز جامهای حریر
چو رنگ روی بتی کز قفا خورد تشویر
چو روز رزم دهان نهالها ز زیر
و هر جوانی پیری وخود نگر دیر
که دور سپهر کند دولتش همی تأثیر
همیشه رنجه بود او همی پیکی دستگیر
جهان کند که توقیع کلک او تصویر
ایا رسوم تو آیات عدل را تفسیر
ز جاثلیق حرم اسلام بشنود تعبیر
چو بوی عدل تو یابد ز شیر خواهد شیر
چنان کجا به شهنشه حسام و تاج و سریر
سنگ سی به بود و بر شکم سیم کرد دور وی او

در مدح خواجه عماد الدین شرف الملک گوید

گل آن زمان ببرآید که سر برآرد خار
دلم چو نقطهٔ پرکار گرد آن پرکار
هزار شعلهٔ نار از غم دو دانهٔ نار
هر آنگهی که ز مهر و ز کین گذارد کار
زبان خلق شده است و زبانه طیار
همی نصیب شود ز هر بار و مهره مار
کجا کند حرکت قار بار ز منقار

برگ نسرین بنجیر بر نهاد ز قیر
لبش چو دانهٔ نار است هست و دل من
عماد دین شرف الملک کز شمایل او
از و درست شکسته شود شکسته درست
بار برماند و او را ز کوه هست سرشک
دو شاخ او سبب دار و منبر است که هست
بقدر هست بلند و بفعل هست بدست

در مدح سلطان سنجر بن ملکشاه گوید

سماع را بصبوح و صبوح را به بهار
که باغ تازه کی از سر گرفت دیگر بار
بچوب دستی بنهد زر و سیم نگار
ز باد مشک فشان ابر لؤلؤ بار
که کرده اند همه خون زاغ بر منقار
بنام خسرو دین دار سکه بر دینار
بدست باز دهد جان فته عیسی وار
کند خدنگ دوم زان نشانه سوفار
شل زنند که خواهد سراز زبان زنهار
ز خون کشته رسانی بروی بر جای
وزین بیان لفروز بزم تو چو بهار

خوشا سماع صبوحی که با تو باشد دوست
گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر
مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون
مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز
درست گوئی دینارهای بی سکه است
کند بمجلس و میدان و بیشه متصل
کجا روان شود از دست و شست او دو خدنگ
زمان فتح و ظفر در دهان چرخ و ستخار
ببوستان قضا بر کنار جوی اجل
ظفر پذیره همی آید و همی گوید
همه شکر لب و بادام چشم و پسته دهان

وله ایضا

بستهٔ آنم که از شب حلقه دارد بر قمر
سوی او بنگر چه خواهی دلبری نقاش چین
هر زمان جادوش پیدا کند لعبی دگر
گر ز آبی نهد بر لالهٔ سیراب سر

از شرر هر گه جدا آتش نخیزد پس چرا
تا به پیچی زلف او در دلبری بر روی سیم
گه ز سنبل خوشه سازد به پیش نسترن
گه ز مشک و غالیه بر سیم سازد ساغری

در مدح تاج الملک وزیر سلطان ملکشاه

بکمان وشی پوشش ز بس لاله که خورند
گل و مه است چنانکه شکفته عارض یار
مهی است بسته ز سنبل برو هزار گره
بدیع نیست که از خط فزود خوبی دوست
هر آنگهی که بدر رفت که اندر آید شب
تنم چو حلقهٔ زنجیر گرد آن زنجیر
من آن دلی چکنم کاندر او برافروزد
هر آنگهی که ز خشم و ز عفو سازد شغل
لد استی و درستی که هست در قلمش
بار ماند و از فعل او بدشمن و دوست
بسان مرغی زرین که بر صحیفهٔ سیم
همیشه گنج بدو فربه است و ملک قوی
توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار
خوش است خاصه کسی را که بشنود بصبوح
دو چیز را بدو هنگام لذت دگر است
صبوح سازد و دگر باره عشرت از سر گیر
بر آن صحیفه که پیچند زرگران خزان
بلاله بنگر کاو را چه مایه بهره رسید
که بسته اند همه پر زاغ بر تیر تیز
ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر
بتیغ اگر ملک الموت وار جان ببرد
چو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را
سران از و شده زنهار خواه و نیست عجب
ز اشک خسته رسانی به پشت ماهی نم
خجسته بر تو بهار شکفته و نوروز
عاشق آنم که عنابش همی بارد شکر
خستهٔ آنم که از گل تیغ دارد بر سمن
سوی من بنگر چه خواهی عاشقی سیمین بسنگ
زلف مشکینش بی شرمی و آبی که هست
کز بی شرمی ندید سوسن آزاد پای
ای بیکار گشته نو در روزگار
گر نیستی صدف چه معنی و بوسی
مشکین ترا نقاب و پرند تیغ اسلب

منقار همه گشته عقیقین بکمر بر
که گونه گل و نور مهش بود هموار
گلی است کرده ز عنبر برو هزار نگار
شگفت نیست که از خط شگفت عارض او
بگرد پروین پرکار بر نهاد ز قار
فروخته ز غم او هزار شعلهٔ نار
همی فروزد دین محمد مختار
از و سوار پیاده شود پیاده سوار
بحر مانده او را ز عنبر است بخار
وز آن دلی امنبر و زین علا و را دار
اگر چه هست بقد کوته و برخ بیمار
اگر چه هست دل او ضعیف و شخص نزار
شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
ز چنگ نالهٔ زیر و ز مرغ نغمهٔ زار
خوشا صبوح بهاری چه با تو باشد یار
کشید سبزه بصد عشق لاله را بکنار
همی کشند خط از لاجورد و از زنگار
بریده اند سر زاغ بر سر کهسار
چو بنگری بگل سرخ و زرد در گلزار
بدست گوهر بار و بتیغ گوهر دار
که بر دو از پس یکدگر بود در قطار
بود سنان تو در دست تو که پیکار
بنفشه رنگ حسام تو لاله آرد بار
چنین نماید شمشیر خسروان آثار
بنفشه زلف و سمن عارضین و گل رخسار
فتنهٔ آنم که سنجابش همی پوشد حجر
بر رخ او آتش است و چشم من بارد شرر
تا ببینی سیم من در عاشقی بر روی زر
که ز عنبر چنبری سازد دگر معصفر
همچو کلک تاج ملک شهریار دادگر
وز دو در آسمان تیغ گشته بر نگار
جای تو بحر و در دهنت در شاهوار
سیمین ترا بساط و ادیمین ترا حصار

زگنج فضل گرانبار گشته هر کشتی
جواب داد که آن را دو دست دستور است
عیان ز ضیا و نهان ز ظلم
چو اختر است فروهشته ظاهرش مشکین
جواب داد که هست آن دوات صدر عجم
گهی میانهٔ صحرای سیم غالیه بار
بدو معانی بینا و چشم او اعمی
سؤال کردم کان عقدهای گوهر چیست
جواب داد که توقیعهای خواجه بود
بمو دخواهد در خانهٔ شرف خورشید
گهی بزروان شادی کنند گرد چمن
گهی چو تیغ تو تابد میان بر درخش
چو آفتاب و مه است آن نگار سیمین بر
شکوفه راست کن جعد و شد است سنجاب
من آتشین دلم ای ماه روی مشکین موی
به لاله برگ همی دل بری بیخبری
اگر ز جود تو یابند دشت و کوه نسیم
یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی
شب دراز من اندیشه ناک از غم انگ
لبان خضر رسیدم کنون آب حیات
چو جوهر است که آنرا ز آهن است حصار
چو شیر غژ دواز صولتش بغرد شیر
گهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید
چنانکه جوهر او بر زمین سوار شد است
مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار
آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر
در پیش گوش او و سر زلفش حجاب بود
شغل دولت بیخطر شد کار ملت با خطر
مردمان گفتند شوریده است شول ای عجب
در یکی مه شد بفردوس برین دستور پیر
گرد باری قهر یزدان عجز سلطان آشکار
تا به بینی باغ ملت زو شده بیرنگ و بوی

بگونه گونه یواقیت و گونه گونه درر
که گاه کلک همی گیرد و گهی ساغر
برون ز صفا و درون ز نزگدر
سیاه چون شب تار است باطنش تکسیر
که می نهد که توقیع پیش خویش اندر
گهی میانهٔ دریاچی قیر غالیه خزر
بدو معالی قربی و جسم او لاغر
ز فخر گردن ایام ز شده زیور
بنا مهابر مانند عقدهای گهر
صناعتی که چو بستان شود جهان از سر
گهی کوزتان بازی کنند گرد شمر

گهی بود در مرغاپیان نگین تن
سؤال کردم کان چشمهٔ مبارک چیست
چو طاعتی که گناه اندر و بود مدغم
فروغ اختر دیدم میانهٔ شب
سؤال کردم کان هر دو چیز لاغر چیست
بفرق سود و روز هنر بدو ابیض
جواب داد که کلک وزیر شاه است این
ضمیر سفته بالماس عقد هر گهری
وزیر عالم عادل عمید ملک ملک
کنند کبکان کوه لاله را بالین
چو ابر بکسلد اندر هوا تو گوئی هست

وله ایضا

گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
ستاره را گره زلف او سند است سپر
تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
که لاله برگ ترا آمد از بنفشه اثر
وگر ز دست تو یابند خاک و سنگ نظر
بهول همچو قیامت بسهم همچو سقر
مگر خدای بشم را بنافرید سحر

نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او
بزیر هر گرهی توده توده از سنبل
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش
مباد روزی هرگز که از پشیمانی
بجای لاله ز برجد بر آید از سر کوه
فراز او همه گرد و نشیب او همه دود
دو دست جوزا است و دو پای پروین لنگ

وله ایضا

سر از حصار کشد بر سپهر دیره دار
چو مار پیچد و از هیبتش بپیچد مار
گهی چو مهر که زردی پذیرد از کهسار

میان پیکر تن توده توده از زیاد
گهی میده شود بر سرش بنفشه ستان
گهی فشاند بر خاک قطرهٔ زرین

وله ایضا

آنرا خوش است گر باد و دور نیست یار
گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار
دل را کشم ز چاه زنخدان آن نگار
بردهشت و حجاب سر زلف تا بدار

ولہ

مسکین کسی که عاشق فرار و جوان بود
شب در بهار روی گلی سوی گیتی
با من ستیزه کرد و سرش را بریده گیر
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او

در مرثیهٔ فوت سلطان ملکشاه سلجوقی و نظام الملک

قهر یزدانی به بین و عجز سلطانی نگر
تا به بینی شاخ دولت راشده بی برگ و بر

خسروا گر مستی و مستی بهشیاری گرای
بر زمین هیچ ان حکمران گشتی گرفتی کاستی

گهی شکفته و عجب با همیان زرین بر
بلون شکل چو خورشید و چون هیئت قمر
چو آتشی که دخان اندر و بود مضمر
شب سیاه ندیدم میانهٔ اختر
که گاه عامل نفع است گاه فاعل ضر
بگونه اصفر و روی گرم بد و احمر
بحل و عقد جهان نایب قضا و قدر
بدست طبع مرآنرا برشته کرده هنر
مجیر دولت بوالفتح اصل فتح و ظفر
کنند گوران دشت سبزه را بستر
بروی آینه بر جای جای خاکستر
گهی چو کوس نوآواز بر کشد تندر
هست در زره و آفتاب در چنبر
بزیر هر شکنی طبله طبله از عنبر
ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
تو سر فرو بری و خط تو بر آرد سر
بجای برگ ز فرد برون دمد ز شجر
نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر
دو چشم کیوان کور و دو گوش کر دو ان
اگر چه رنج کشیدم لبان اسکندر
فراز تارک سر پرده دارد از زنگار
گهی شکفته شود بر نقش شقایق زار
گهی ستاره فرستد بر آسمان بقطار
شد است بخت خداوند بر سپهر سوار
و زیار خویش دور بود وقت نوبهار
آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار
گفتار رود دل ز چه من بی رسن آر
در جشن بیار گردش عید بزرگوار
تا تهی شد دولت و ملت ز شاه و ادگر
بود از این معنی دل معنی شناسان را خبر
شاه برنا از پس او رفت در ماه دگر
ور بخواب خوش دری ز نظر خویش سر دار
بر فلک چون ماه گرد و کاستن گیرد قمر

مشک سرشته بر سر تو کشته آشکار — صراف دانشی تو و صرف تو بیقیاس
ماری صفوا ز تو بپیچد همی چو مار — ملک از تو خرم است اگرچه تویی درم
یاقوت گستری چو زبان در زنی بکار — محتاج را بتشر چو دی و زبزم

وله ایضا در مدح وزیر گوید

کلاه و پیرهن او بود ز مشک و عبیر — همی ندانم تا عاشق است یا معشوق
از آن پرستش شیران کند چو گردد پیر — اگر نه مارگا و شد شکنج زلف بتان
بچشم هست ضریر و بفهم هست بصیر — ندیده ام بجهان پیکری عجب تر از و
بخدمت شرف الدین لطیف گشت و خطیر — ببدر ماند لیکن منازلش عجب است
چنین منازل هرگز نداشت بدر منیر — گهی نثار فرستد سوی ضمیر تو چرخ
میان چرخ و ضمیر تو او وسطه است و سفیر — اگر زمانه تقطار زر نهد بیشیت
دری ز رحمت فردوس عدن سعیر — وگر کنی ز دمن و ز طلل عقبت یاد

در تهنیت عید صیام و مدح ظهیر الدوله

باید که پیش ما ز دو آتش بود سپهر — یک آتش از قنینه زده عکس بر سهیل
وز آتش تنوره هوا گشته پر شرر — گوئیکه زر گریست سیه سار سرخ پوش
که بر هوا فشاندگاو رسهای زر — حصنی است پر ز پنجره و اندر میان حصن
هر یک ز زعفران و شنگرف کرده تر — هاروت وار شعبده سازند بر زمان
بر هر دری شگفته و عالی یکی شجر — زان باغ چون بهار نماید بماه دی

وله ایضا

بنقطه در زجه معنی ستاره دار و با — صفات نرگس جاد و وزلف رنجورش
که دردمندم هست چشم او و بیمار — از آن سپس که بالماس ست نرگس خویش
که سفته گردد از الماس لؤلؤ شهوار — چو من بگریم عشقش بر آورم نفسی
نکان دو که زسر تا بتن شود گلزار — گرش ببایم بیزارم از خدای و رسول

وله ایضا

هیچکسی بر نیابان شبو شتر اندر — هست دو زلفش همیشه پر شکن و بند
سلسله بسته است گرد معصفر اندر — از دل پر حمتش تها خداوند
از غم عشقش بدیده و جگر اندر — ز آتش و آهم بترسد و نگذارد

در مدح مجیر الدوله وزیر سلطان گوید

سیم کشیده ده تن تو گشته ناپدید
مرغی و نامه از تو بپرد همی چو مرغ
لؤلؤ پراکنی چو دهان پر کنی ز مشک
بر فرق روزگار توئی تاج ملک بخش
چه پیکر است بزیر سپهر یافته تیر
کجا بگرید بر کالبد بخندد جان
بساط و خوابگه او بود ز سیم ادیم
بکودکی همه با شیر باشدش صحبت
بجسم هست مریض و بفعل هست صحیح
بذات خویش مر او را شرف نبود و خطر
اگرچه بدر منیر اختری درخشان است
مگر فرشته از فرشتگان خدای
اگر سعیر تفکر کنی گشاده شود
بردیم ماه روزه به نیک اختری بسر
بنشین و دوستانه سرودی همی سرای
یکماهه باده در قدح ماهی فکن
یکره که شد چو خنجر فولاد آب جوی
از آتش قنینه زمین گشته پر فروغ
گر شوشهای کند از هر دری برون
در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان
باغی است در گشاده در باغ بیعدد
دهان یارم مانند نقطه وهمی است
اگر ستاره بپرکار در بود شب و روز
که مستمند منم هست زلف او رنجور
ز جزع من سر الماس او کشد لؤلؤ
یقین شده است که رخسار او چو گلزار است
ترک نژاد چینو بکاشغر اندر
خوبتر از عارضش ندید و نه بیند
عمدا گوئی کسی ز عنبر سارا
گر بشناسد که آب دارم و آتش
سؤال کردم از اقبال و دولت و حشم
سخنت گفتم کان بیکرانه دریا چیست
در او براند ملاح طبع هر روزی

نقاش دولتی تو و نقش تو بیشمار
گنج از تو فربه است اگرچه توئی نزار
مظلوم را بتشر عدلی بروز بار
در دست تاج ملک شهنشاه روزگار
بشکل تیر و بدو ملک است گشته چو تیر
کجی بنازد بر آسمان بنازد تیر
که که بگونه لاله است و که برنگ زریر
چرا ز قیر همی نقشها کند بر شیر
که هم صحیح و مریض است و هم بصیر و ضریر
که گاه زین بود و گاه مسلد و گاه سریر
گهی تو هدیه دهی چرخ را ضیاء ضمیر
بود بچشم تو قنطار کمتر از قطمیر
دمن شود چو خورنق طلل شود چو سدیر
بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
برخیز و دوستانه طریقی همی سپر
سی روزه بوسه بر دو لب جز دهی شمر
یک آتش از تنوره زده نور بر قمر
در آهنین دری که همه روز بست و در
قومی شعبده علی رغم یکدگر
تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر
بزم ظهیر دولت سلطان داد گر
کشیده گرد وی از غالیه یکی پرگار
شده است طرفه و زان طرفه تر ندیدم کار
بکهربا بر جزع من است لؤلؤ بار
ز سردی نفس من نهان کند رخسار
اگر شود ز کف پای و لبم بیزار
سرو ببالد چنو بکاشغر اندر
بند و شکن شده و بیکدگر اندر
غایت سختی باآهن و حجر اندر
تا دهمش بوسه و گیرمش ببر اندر
چار چیز که نیکوتر است یک ز دگر
که آب او همه جود است و موج او همه زر
هزار کشتی پر از بادبان بی لنگر

چو وقت بازی درآید بر او بگردد حال   نه بشنود نه ببیند نه گوید ای عجبا

در تهنیت ماه شوال گوید

اگر گرو خسته دلم را اسیر خدا اسیل   هر کب است ز جود و بخل حشم و لبش

و له ایضا

شهی که ملت تازی بدو فزود کمال   بشام رفت و بروم اندرون ز آسیب
بکشت تخم هدی و بکشت تخم ضلال   بشام والی بگماشت تا فرستد حمل
بدین سفر که کند بهنه خواهد ار سپال   ز قیر تو ملکا و نسیم فروردین
بلعل برده از رحیق مصعد خال   بسوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان

هم در تهنیت عید صیام گوید

همانکه بود بمسجد ز صبح تا که بشام   من آنکسم که بکنجی نشستم و کردم
نماز و روزه حلال و کنار و بوسه حرام   اگر چه بود بکف من تهی آب کرم
مثال قبه کسری و قبة الاسلام   به صحن او بگذر گر بهشت دارد بوم

و له ایضا

لبش چو پسته و بر پسته از بنفشه رقم   بروی موی نگارم نگاه باید کرد
ضیا بدیع نماید نهفته زیر ظلم   اگر نکرده‌ای تو حشم من چو ابر بهار

و له ایضا

دلبر فاخته مهر و صنم کبک خرام   کبک منقار کند همچو لبت بسد رنگ

و له ایضا

دام هست و کمند هست بر آن عارض خرم   ای که نژاد تو از دیلم و گیل است
بر نقره و بر عاج همه سر زده درهم   من کرده دل و اشک چو فیروزه و یاقوت

در مدح خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه

عسس شده ست که گرد است باغ را عریان   ز برف ریزه چو سوهان شده ست روی غدیر
که آب کرد چو سندان و برف چون سوهان   چه باک ازین که جهان سرد گشت [illegible] شد
ز هر دو هست بدل زلف و چهره جانان   چو زلف و چهره او هست بهره جیره خورم
بنفشه زار پدید آوریم و لاله‌ستان   دو گوهر است در اینوقت شرط مجلس ما
یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان   بدین دو گوهر روشن شب زمستان را
کنیم پیکر او از تنوره زرفشان   چو سطربان سر انگشت را کنند سیاه
قوام دین و قدر دولت ملک سلطان   خدای را در [illegible] خیر تر آتش

بگوش و چشم و زبان و شمع تو سازد مکر   بگوش چشم و زبان کر و کور کرد و لال
رسید عید همایون و روزه کرد رحیل   بجام داد فلک روشنائی از قندیل
چو روشنائی قندیل بازگشت بجام   سزد که من بغزل بازگردم از تهلیل
غزل بهر غزالی عزال رخ گویم   که این بغمزه جواد است و آن ببوسه بخیل
اگر ز مذهب او یک صحیفه نشر کنند   تهی شود همه عالم ز رفتنه تعطیل
شهی که دولت باقی بدو گرفت جمال   بروم رفت و بمصر اندرون فزود زلال
بساخت آلت عدل و بسوخت آلت ظلم   بروم عامل بنشاند تا گذارد مال
درین خجسته سفر روم خواست از قیصر   شده ست روی زمین سر بسر بهشت مثال
سرشک باران کل فتاده گوئی هست   شده ست آب شکن بر شکن ز باد شمال
شراب آبحیات است کرد باید جام   بر آب دجله ز آب حیات مالامال
ز جام نور بقندیل داد ماه تمام   رسید عید و نور قندیل را زدا و بجام
هلال عید کلید همان درست مگر   که قفل گشت بر آن در هلال ماه صیام
کنون بچه دقفل [illegible] ز شام تا که صبح   می تمام صبوری ز روی ماه تمام
ز بهر حرمت و تعظیم شرع دانستم   تهی نبود دل من ز مدح میر کرام
برو ملیح و سرایش ببین اگر خواهی   به سقف او بنگر که سپهر دارد بام
گهی مشک زند بر گل شکفته رقم   گهی ابر کشد بر مه دو هفته علم
رخش چو لاله و بر لاله از شکوفه نشان   اگر ضیا و ظلم را کسی ندیده بهم
ظلم شکفت نماید کشیده گرد ضیا   و گر نکرد قضا روی او چو باغ ارم
ز روی و بچه معنی همی بروید گل   ز چشم من بچه معنی همی ببارد نم
توئی آن بت که چو خوانند ترا در غزلی   فاخته طوق کند همچو خط غالیه فام
شده‌ام سوخته در آتش عشقت صد بار   آنکه صد بار شود سوخته کی باشد خام
آن عنبر پر حلقه و آن سنبل پر خم   چون با گله گیل و با پرچم دیلم
صد خاتم نقره ست ترا از شبه و عاج   تا هر دو یکی سازی در حلقه خاتم
همان به است که امروز خوش خوریم جهان   که دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان
در انتظار بهار و خزان مباش که هست   خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان
مگر خزان برزان فرشته نعیتی بهنا   که هست در همه عالم مباح خون رزان
مگر که در شب دی ماه باد خوارزمی   ز بیخ شده ست رخ انگبین چو سندان
زمان مگر که با آهنگری برون آمد   که خانه گرم و مغنی خوش است و باده جوان
گر از بنفشه و لاله زمین و باغ تهی است   غم بنفشه سیراب و لاله نعمان
بماه دی خم زلف و رنگ چهره او   قنینه معدن این و تنوره مسکن آن
یکی چو آب رز اندر میان جام قدح   چنان کنیم که اندر روز زمستان
چرا بر سر ما از هوا فشاند سیم   بیا و خواجه بکف برنهیم رطل گران
نظام دین و قوام ملکت ملک سنجر   که عمر مرد بهر [illegible] آبادان

رمی و بگذاشتی در دیدهٔ من اشک خویش
رمضان شد چو غریبان بسفر باید کرد
گرچه در حق وی امسال مقصر بودیم
نوبت سجده و تسبیح و تراویح گذشت
سحر و شام کنون بهر دو یکی باید کرد
گر نبرهی چه جریست حساست چه عجب
این عجب تر که کند روز ملاقات نبرد
کس ندیدست در آفاق نه در دست نشان
وقت کوشش تو فریاد کند کوه گران
ملک شخصیست تو جانی و وزیر تو دلست
چرا همی بگزینی تو بر وصال فراق
دل تو هست ز بیمهری و جفا مشتق
اگر زبانه زند برق بگذرد در فرق
وفای مهر تو بر جان من مقیم شده
آمد آنماه دو هفته با قبای رنگ رنگ
سرو اگر در باغ باشد دشت او بر سرو باغ
گرز مهر او هست یکنده در دریای چین
نگاوری که قوی تر ز رخش رستم زال
دو پای او بکفل بر شود بسوی مغاک
ز تیر چشمی و روشندلی تواند دید
یا بر ماند در موکب و شکفت ابری
بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی
هوا تو گفتی پیلی است آهنین بدن
رنگ و آب فصل آتش بهر دو ماند تیغ او
مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن
آفرین بر مرکبش کو راست در پروین لگام
آمد آن فصلی که از تأثیر او در بوستان
نار خازن گشت و زر یاقوت دامن گیر پر
در چنین فصلی سزد گر گوهری آری بدست
بدر و مشک ز ابر بهار و باد شمال
فلک نزد ز کافور بر درخت رقم
تذرو و سوسن حمری گرفت در چنگل
همی کنند خروش از وصال فروردین

تا چو خوانم مدح تو بر من همی بارد دُرر — خاطرم نظم فتوحت را که در رشته کرد

ولہ ایضا

عید تقصیر تو انجمست ز و سال دگر — آنکه این طاعت فرمود همانا دانست
نوبت مجلس و بزمست و می راه شکر — صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود
که در عهدهٔ شاهیم و نه در بند حجر — خشکی روزه بجز بادهٔ عیدی نبرد

ولہ ایضا

روی چون لاله او روی مخالف چو زریر — بحر جوشان تیغ و آنکه که شود بر تن تو
بغدیر اندر پوشیده یکی بحر غدیر — هیچ نخچیر ز تیرت نجهد روز شکار

ولہ ایضا در مدح نظام الملک

چرا همی ز خراسان بروی سوی عراق — همی کنی تن من چون تنوره بر زین
ازین قبل حسرت نیست زین دل مشتاق — هراز هجر تو در دیده سیل و در دل برق
وگر گشاده شود سیل بود رسد در ساق — بعشق چون من و چون خویشتن نکوئی جو
چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق — نظام ملک خداوند سید الوزرا

ولہ ایضا

سیم اگر در سنگ باشد دشت او در سیم سنگ — تنگم اندر بر گرفت و زلف مشکین برفشاند
و ز رجو داو چکد یکقطره در دریای زنگ — نه بچین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین

ولہ ایضا فی المدح

که رعد او زده است و برق او بنعال — چهار نعلش محکم بزیر شانزده میخ
طلایه سپه جود دولت و اقبال — ز مغفر و زره و گبر و جوشن و خفتان
ز میغ لوح کشی شیر بیست آتشین چنگال — ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را

ولہ ایضا

مشتری منح و مجمره تنگ ماه نو نعال — پاک دندان تیر چشم آهخته گردن چرد گوش
دیشبه زر بفت پوشید بست پنداری نهال — باغ هست اکنون برگ زرد چون زر درست
سیب دلبر گشت و در شنگرفی در برد گوهر خال — آب کوئی در شمر حراقه چینی شده است
گوهری کو را وطن در آبگینه است و سفال — هست فرزند زران لیکن نه عکس و روشنی

ولہ ایضا

هوا زده است ز شنگرف گلستان جال — بجویبار پراکنده شد حلی و حلل
چو کبک لاله کوهی گرفت در چنگال — بسان ملشده کانند مرغکان بهار
چنانکه من ز فراق تو وای هست محال — غزال و کبک شده دشمن تو بطبع

رشته‌ها بگسست و از چشم برون آمد گهر
ایمنت فرخ شدن و ایمنت هنگام سفر
که ازین پیش ما و ماه شوال برد بسر
رطل خوردیم که در عید چنین نیکوتر
خاصه آنوقت که مطرب غزلی گوید تر
چه کند ضربتش از آهن و فولاد حریر
غلیبهٔ جوشن تو چون شکن روی غدیر
آندرانوقت که بیرون جهد از شست تو تیر
کاه بخشش تو تشویر خورد ابر مطیر
شخص را از دل و جان نیست بهر حال گزیر
همی نهی دل من در شکنجهٔ فراق
ترا دو دیده برفتار و کام و زخم براق
شنیده بید ر مهربان و کودک عاق
ابو علی حسن بن علی بن اسحاق
زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ
مشک و عنبر بر گرفتند از سرای من به تنگ
نه بزنگ اندر بماند هیچ دل در زیر زنگ
بحمله همچو هژبر و بپویه همچو غزال
دو دست او بکتف بر شود بسوی جبال
شب سیاه بچاه اندرون مور خیال
چو زیر شانزده نجم اندرون چهار هلال
ز نیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال
که دشمنیت حرامست و دوستیت حلال
سرکشی آب و آتش در خرد باشد محال
و هم مردم را نباشد گرد گردش مجال
سخت سم محکم قوایم گرد ران آگنده بال
و ز شکوفه بود در نور و ز چون سیم حلال
کاندر و چشم جهان بین از صور بیند خیال
آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال
موشح است زمین و معطر است جبال
بگوهسار و رفشنده گشت بدر و هلال
همه برفته ز هوش و همه برفته ز حال
که برده داری رفتار کبک و چشم غزال

در مدح فخر الملک گوید

رخ تو لاله‌ستانست و خط بنفشه‌ستان — نه حاش لله اگر چون خط و رخت باید
زره که دید بر اطراف ماه مشک‌افشان — خم بنفشه ز احرار کی رباید دل
ز غالیه‌ست دو چوگان تو در آن میدان — فتاده در خم چوگان تو همیشه دلم
که سیم باشد میدان و غالیه چوگان — که در فروشان یاقوت سرخ و مروارید

در مدح ابو المظفر فخر الملک گوید

تو از آهن برون آئی و گرم از تو شود آهن — یکی کوهی از لاله فرازش مشک آلوده
یکی دیوانه را مانی که مندیلش بود ادکن — نگر تا که کمین آورد بر عفریت سیاره
سحابی لعل را مانی ز گل طیاره بر گردن — نمانی جز بدان ابری که عکس آفتاب او را
سرت برهنه و آینه دگر خون آلوده دارد تن — بهر منزل که بنشینی برافشانی ز رسوده
ترا آید خبر همه زنگی از آن سقلابی آبستن — که ابراهیم بن آذر میان تیغ شده پنهان
که از بیم و نهیب تو بود در ریغ و در جوشن — تو با دشمن شده مونس میان آهن و هندی
ریاضت یافت از بخشش جهان چون گنج قارون — ز باغ و بزم او دایم بدخشی و یمن و مرجان

در مدح حسن نظام الملک گوید

نه باغ را اثر است از شقایق و نسرین — نه هست لاله کوهی پلنگ را بستر
همه شکفته از آن گردد و گشفته از این — سمن ز خزان یکی خبر شاکرم که خزان
بخشش مهر مدیح وزیر شاه زمین — نظام ملک وزیر خلیفه شمس کفات

وله ایضا

آن هما با نیل سوده است این هما با زعفران — لعل گوئی از بدخشان نقب زد اندر زمین
هیچو آتش در دخان و هیچو در آتش دخان — چون برآید بر پر سیمرغ گرد در روی چرخ

وله ایضا

گر فخر مجلس و میدان بود و به دین بدان — یکی نه عقل و همه میل او بود سوی عقل
یکی دهد بکه کوشش از فتوح نشان — یکی نهایت سرخی فروخته ز قدح
چو بر بنفشه پراکنده قطره باران — سبز و گر این و گه رزم و ز بزم محجر کنند

در مدح سلطان سنجر گوید

ز خون من ای بت بروز کار خزان
چو بست خون بدان قصد خون من چه کنی
مباش تا تن خزان بی طرب که چهره پست
اگر بباغ درون لاله و بنفشه نماند
سمن که دید بزیر بنفشه غالیه پوش
نسیم پاک تو داری بدیع میدانی
عجب نباشد اگر گوی دل بود آنجا
الا یا جوهر علوی گرفته چرخ را دامن
برنگین باشه مانی که برگردون نهد چنگل
نمائی که رخ روشن وزان گردد هوا تیره
تو از خارا برون آئی و نرم از تو شود خارا
یکی قاصه را مانی که سر بالشش بود احمر
شهاب سرخ را مانی ز شب جراره برگردن
تن بر جادوئی ماند که مشک اندوده دارد تن
بسقلابی نمانی که آبستن بود دایم
ترا دشمن بود گوئی همیشه جوهر سفلی
قصارت یافت از بخشش فلک چون جامه خلقان
ز باغ و راغ با آسیب لشکر تشرین
گرفت گونه دینار دشت مینا رنگ
بدید شد چو ابر خیال اهرمن
نه باغ را خبر است از بنفشه و سوسن
اگرچه فصل بهار از خزان است که دو بهر
زبهر آنکه درختان هر آن باغ آهنند
گر دنیا ری زمین را آسمان چون خویشتن
نیلگون آمد بنفشه زعفران گون شنبلیه
برق در ابر و سیاهی میان لاله هست
بر هوا هر ساعتی از ابر بدرخشد درخش
دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان
یکی دهد بکه رامش از صبوح خبر
یکی کبود نماینده گوهر از تن خویش
نرگس از نشاط ماه فروردین
برآمد و کرد ساغرش پر می
لیکن که شکسته گشت و پیچیده

مساعدت کن و با من بریز خون رزان
که غم فزاید از این و طرب فزاید از آن
بهار مجلس آزاده کان موقف خزان
بسی بنفشه سیراب و لاله نعمان
فروغ لاله ز عشاق کی ستاند جان
چو نیم سوخته گوئی ز هر سوئی گردان
بجهد باز شناسند از آن لب و دندان
همه شب بر فراز سرت سیاره پیرامن
بزرین لعبتی مانی که در دامون کشد دامن
برآری که دم تیره وزان گردد هوا روشن
یکی بحری پر از لؤلؤ بزیرش نیل را خرمن
مگر در شب شبیخون کرد بر مریخ اهرمن
که در رفتن سوی مغرب بپوشد سرخ پیراهن
ز هر خانه که برخیزی برون آئی سرافراز و تن
گهی بسته ترا موسی میان وادی ایمن
ز بهر آنکه فخر الملک بردارد سر دشمن
ز خاک رزم او دایم ظفر جوید خبر در روین
گرفت ماه نهزمیت سپاه فروردین
نهاده تو ده کافور و کوه مشک آگین
نهفته شد بزمین فرنگار حور العین
نه هست سوسن چمری تذرو را بالین
زبانهای درختان همی کنند آزین
غیاث دولت و صدر اجل قوام الدین
گر گل و سبزه زمین را رو نهاد آسمان
ور زمین پرست پنداری شاخ ارغوان
ور پر سیمرغ بر روی زمین لؤلؤ فشان
چون ز گرد معرکه تیغ شه کشورستان
یکی نه جان و همه قصد او بود سوی جان
چنانکه از سمن برگ لاله نعمان
که قند هر دو بیفزود و دست شاه جهان
بر دست نهاده ساغر سیمین
تا نوش کند یاد فروردین
شد زلف بنفشه پر خم و پرچین

کف از شراب و لب از خنده و بر از معشوق
تر است پروین بر رود دانه یاقوت
تر است بستر و بالین همیشه پر گل و ماه
بزرگوار وزیری که هست بهره او
زماه سیر شبا روزی و ز کیوان خشم
بنوک کلک جهانی ببخشد اندر صدر
شد بتاثیر سپهر سرکش تا مهرگان
او همی دارد هوا را سرد بی بادار این
او همی بزد بعمد ابر مرد گهر با
آن نگاری کز وصال و هجر او پیدا شود
سوسن اندر سنبل است و لؤلؤ اندر لاله مرگ
اگر میان گمان آشکاره باشد تیر
چرا فرستاد آن آب خویشتن سوی این
یکی جادوست صورتگر و کیل گنبد گردون
هنر او صنع و برهان جز درا حکم او حجت
گزیده طلعتی دارد بخوبی چون رخ لیلی
یکی تیر است پیکانش بسیم خام در بسمر
دی ماه لاله روی من ای سرو سیمتن
زیرا که دل سزد فلک ماه لاله روی
زان توده توده هست شبه اندرون بلا
تا موم نرم بینی در زیر سنگ سخت
بتی که حور بهشتی بدو شود مفتون
دو گرد مند سیاه آند و دام او گوئی
یکی صنم که مرا دید که هیچو چنین چون کرد
بلون کلک و شکل دوات میر نگر
با دو نور وزیری همی کلّه زند در بوستان
از جواهر گنج یاقوت است گوئی میوه دار
پرحلل شد کوهسار و پر حلی شد مرغزار
بنگر اندر سبزه زار و یاسمینش کنار
نباشد اصلا از زلف یار تو بهمن
بتی کجا لب و دندانش چون عقیق و سهیل
و ولایت یمن اقطاع او شده است مگر
جلوه و سرو همی ندوز چشم و دلم

و له ایضا علیه الرحمه

ز هفت کوکب سیاره هفت چیز گزین — ز زهره بزم و ز بهرام قوت اندر رزم
ز مهر طلعت و از او رمز درای زرین — چو کلک و مقرعه در صدر زین بکف گیرد
بشیب مقرعه ملکی بگیرد اندر زین — سرشت او بصفت چون سرشت ما نبود

و له ایضا

من همی یابم بعمد ابر شقایق زعفران — او همی پژمرده کرد و بی بهار دلکشا
در خزان من بهار و در بهار من خزان — عارضش در زیر خط و دندانش اندر زیر لب
ولہ
نرگس اندر سوز است و آهن اندر پرنیان — بت منست نگاری که قامت و دل او است
نهاده است کمان در میان تیر نهان — اگر نه چشم من و چشم یار گردد شد
چرا فرستاد این خواب خویشتن سوی آن — اگر نه زلفش چو گان شد و زنخدان گوی

در صفت خامه وزیر سلطان گوید

یکی مرغ است منقارش مشک ناب در معجون — خرد پرور یکی شاخ است باجود و هنر همبر

و له ایضا

زیرا که جان سزد چمن سرو سیمتن — زلف تو توده توده مشک است برقمر
زین حلقه حلقه هست بدیر اندرون فتن — دل بردلم نه ای صنم مشتری قبای

و له ایضا

عقیق او برحیق بهشت شد معجون — چو آهو هست و دو زلفش بدام ماند راست
که دل برند مردم همی برنگ و فسون — هزار مردم گرد مم فسای بدستی
جفای آن صنم ناکدشته ز بیچون — چرا بچون کردم قیاس دیده خویش
اگر ندیدی ماهی چو ماه را مقرون — شگفت و طرفه بود در میان ماهی و ماه

و له ایضا

در طرایف کرخ بغداد هست گوئی گلستان — زاغ شد چون مشتری و باغ شد چون مشتری
پر صنوبر شد جویبار و پر گهر شد بوستان — هر نباتی را ز رنگ دیگر آمد پیرهن
بنگر اندر لاله زار و سنبلید شاخ میان — آن یکی چون جام مینا در میان لاجورد

و له ایضا

با آب و آتش همواره ساخته است وطن — عجب ز ماهی کاب آورد میان فلک

دل از نشاط و تن از ناز و خانه از مهمان
مر است دیده یاقوت بار بر پروین
مر است بر لب و نم مقیم بستر و بالین
ز تیر در همه علمی ضمیر روشن بین
دلیر وار دو صنعت کند بدان و بدین
که او ز ماه معین است و ما ز ماه رهین
وصل یار مهربان چون فصل با مهرگان
من همیدارم بغم را سرد و پیدا زان
من همی افسرده کردم بی نگار دستان
چشمش اندر زیر مژگان و دلش در برنهان
ز راستی و زنار استی چو تیر و کمان
ز مهر و دوستی و مهر بیعت و پیمان
دلم چو گوی چرا گردد و پشت چون چوگان
که اندر جادوئی دارد نهفته گوهر مخزون
قضا را نفس او عنصر قدر را جسم او قانون
خمیده قامتی دارد بزادی چون قد مجنون
سخن گستر یکی کنکست با فتح و ظفر مقرون
از دل ترا فلک کنم از جان ترا چمن
جعد تو حلقه حلقه سبزه است بر سمن
لب بر لبم نه ای پسر مشتری ذقن
تا سنبلید بینی در زیر نسترن
که دیده آهوی سیمین و دام غالیه گون
بیاد و گرد دم مردم فسای این اکنون
که اندر آن همه آبست و اندرین همه خون
نهفته عنبر سارا و گوهر مخزون
ابر نیسانی همی گل شود لؤلؤ فشان
آب شد چون سلسبیل و خاک شد چون پرنیان
هر درختی از لون دیگر آمد طیلسان
وین دیگر چون طشت زرین در میان زعفران
که زلف پر شکن یار هست تو به شکن
همیشه سرخی سرخ است و روشنی روشن
که در عقیق یمن دارد او سهیل یمن
عجب ز سرو که آتش زند میان چمن

نور فرشتگان از زیر و امن است
ای ای وحشی و با عقل متصل
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن
دلم چون دهان کرد کوچک دهانی
بالا و رخسار هست آن سیمبر
ای تن تو همه ساله پیش روح فدی
چرا چو برهمنان خویشتن همی سوزی
میان سنگ درون‌ها در تو ماوی ساخت
ز روح تو تن کافران رسید الم
ز روح و جسم تو بشکفت اگر لیل آید
اگرچه بدر دجی خوانمت روا باشد
در زلف تو آویخته دلبند بها
در دل دارم که بنده گیهات کنم
گر نور مه و روشنی شمع تر است
چون آتش خاطر مرا شاه بدید
بشناخت ملک سعادت اختر خویش
شاهی که بزم کاویان داشت درفش
ای کوهی فن سخن کو بیت کویم
در برملکا دل تو انگر داری
ای ماه چو ابروان یاری گوشه‌ای

از نیزه کی تو چرا چون جان اهرمنی
ای عقل کامل و با فضل متقی
از مشک سوده کشی بر سیم ساده رقم
گفتم ستایش تو بروزن شعر عرب

وله ایضاً

تنم چون میان کرد نازک میانی
چو سرو یکبار آورد گلستانی
ز عشاق آفاق جز من که دارد
چه تن است و من در غمش چون چکام

لغز در خطاب شمع و مدح وزیر سلطان گوید

ز ما در تو بر مؤمنان رسیده شفی
کسی که او به تناسخ همی کند دعوی
که هست در شب تاریک نور بدر دجی
تن تو پیش کند پیش خسروان اجل
چو قامت تو بشکل عصای موسی شد
همی فروز بشادی و خرمی همه شب

رباعیات

این کاهش و سوزش من از بهر چراست
از خاک مرا بزر بر ماه کشید
در منقبت وزیر خود منکر خویش
گر زنده شود پیش تو بردار کفش
وی موی میان ز عشق مویت مویم
اندر کف جام و بر سر افسر داری
یا همچو کمان شهریاری گوشه‌ای
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت
چون آب یکی باعی از من شنید
بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش
ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش
گر آب شوم کند بجویت جویم
دریای محیط است که در بر داری
نعلی زده اندر عیاری گوئی

کوئی سر قلم محمود بن حسنی
تقطیع آن بعروض الاحسین نکنی
ابلی الهوی اسفا یوم النوی بدنی
تنی چون میانی دلی چون دهانی
شنیدی بفرمان تیری کمانی
بسوی ما درت از آسمان رسیده ندی
اگر ترهست بهودانه طیلسان و ردی
تر انتیجهٔ سنگی است زین سبب ماوی
که بود روح تو محراب قبلهٔ کسری
ز تارک تو درفشنده شد کف موسی
میان بدر دجی بر بساط شمس ضحی
پیش خرد نت محو خود منند بها
تا خود چه کنی تو از خداوند بها
گر ماه توئی مرا چرا باید کاست
چون باد یکی مرکب خاصم بخشید
تا در سر تاج کرد آخر سر خویش
مشت است دل خصم و خلاف تو درفش
در سر وشوم به پیش رویت رویم
مه بر کف آفتاب بر سر داری
در گوشش سپهر گوشواری گوئی

مهستی گنجوی

زنی بوده از بزرگ زادهٔ کان گنجه در حبالهٔ نکاح ابن خطیب گنجوی نام او مخفف ماه استی یا معنی نام او ماه خانم است و وی در خدمت سلطان سنجر سلجوقی محبوبیت و محرمیت داشته شعر فارسی خاصه رباعی دو بیتی را در بدیهه و رویت بس پخته منظوم میکرده رباعیات او در غلبهٔ عبید الله خان ازبک بر شهر هرات از میان رفته جز این چند رباعی نمانده همانا بقصاب پسری رغبتی داشته است که گفته

قصاب چنانکه عادت اوست مرا
دم میدهدم تا بکند پوست مرا
خوب گفته این رباعی را مهستی
در تشبیه گل با مرد سیه‌خته
آوازهٔ گل در انجمن چیزی هست
مستی زر خورده در دهن چیزی هست
ما را بدم تیر که نتوان داشت
در حجرهٔ دلگیر که نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود
در خانه به زنجیر که نتوان داشت
قاضی چو زنش حامله شد زار گریست
وین قحبه نه مریم است این بچه کیست
قصاب یکی نبه برآورد ز پوست
با اینهمه دنبه دنبه میدارد دوست
هر کارد که از کشته خود برگیرد
از ذوق لبش زندگی از سر گیرد
افسوس که اطراف گلت خار گرفت
شنگرف لب لعل تو زنگار گرفت

وله رباعیات

بشکن و بگشت و گفت این خوست مرا
سر باز بعذر مینهد بر پایم
طفلست و ندیده پیرهن چیزی هست
خوی کرده و سرخ گشته و شرم زده

وله ایضاً

گفتا ز سر قهر که این واقعه چیست
در دست گرفت کفش و ده و چه گو
من پیرم و گیرمن منخیز و هیچ
با خود گفتم که غایت حرصش بین
و اندر لب و دندان چو شکر گیرد
زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
گر بار دگر بر گلوی کشته نهد
سیمای زنخدان تو آورد بدد

وله

مرکب است بگزین دو چیز گوهر او | که دید کوه که مانند بباد جنبش او

وله ایضا

منافقی که همه حیله بود چون روباه | کجا شدند کنون کو بپای بی هنکر

وله ایضا

بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی | دارد از کافور کهسار افسری بر فرق خویش
بجهای رنگ گونه گون آید همی | شب بگاه چو عمر دشمنان شهریار

وله ایضا

داری ز عنبر کشیده دایره بر مشتری | تا ندیدم زلف مشکینت ندانستم که هست
چنبری زلف تو دارد قامتم چون چنبری | گر بچین از صورت خوبت یکی نسخه برند
مجلس ما خرمی کار ما زیباستی | گرچه می خوردست و از مستی بخواب اندر شدست
کاشکی امروز ما بی وعدهٔ فرداستی | بی رقیبی آفتاب اندر فلک شمار تو
آن گهر بخشی که گوئی دست او دریاستی | گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای
پیل بگریزد ازو گر در صف هیجاستی | چون عرق گیرد تو گوئی سیل در وادیستی
چیره شد شیری که اندر جنگ او در پاستی | گر رجعت باز گردندی ملوک باستان

وله ایضا

عالمی پسند گرد آمده در مختصری | طرفه ابرست که از بخشش دریا همه روز
که بود دریا در پیش کفش شمری | دیده دیدار ترا افضل نهد بر خورشید
نشود در نجه ز دیدار تو هرگز بصری | رمضان شد چو غریبان بر ما به سفر
خشک شد هر دهنی تا قبه شد هر جگری | توبهٔ ما چو یکی شاخ بر افرشته بود
بلبلم اندر دل عشاق دگرگون طربی | به شب و روز کنون باده کشد مالامال
بدل طبل کنون چنگ شنو هر سحری | ساقیان جام می قرانند و چو زهره شب اسرار

وله ایضا

ورنه شب را ز عوان صد حلقهٔ انگشتری | دست موسی گشت گوئی عارض رخشان او
چشم او قادر ترست از سامری و ساحری | بر دل مسکین من پر از شکن زلف او
در بلا ماند دلم کز زلف او ماند بری | گر کمند عنبرین انداز داند در آسمان

در جواب قصیدهٔ عنصری علیه الرحمه گفته

چون نعیم چنبر وار بر کافور مشک افشان کنی | که کره گیری و بر طرف قمر بازی کنی

وله ایضا

گاهی چو وعدهٔ او گاهی چو پشت مسی | که دام سرخ گلی که بند تازه گلی
گه پردهٔ قمری که حلقهٔ سمنی | چون معجزهٔ عیسی چون نادره مثلی

کرشمه رانی باد است و کرد باری کوه | که دید باد که ماند بکوه پیکر او
مقدس است و منزه ز عیب و عار چنانک | پیمبران ز دروغ و فرشتگان ز گناه
مخالفی که همی رنگ بود چون دراج | شکار کردن باز سپید و شیر سیاه
عنایت ابدی بر میانش بست کمر | سعادت ازلی بر سرش نهاد کلاه
بر هوا ابر بهاری سیم بالاید همی | بر زمین باد شمالی مشک پیماید همی
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی | نور خورشید افسر از کهسار برباید همی
هر درخت اندر چمن ها چون زنان جامه | روز هیچون دولت و ملکش بیفزاید همی
ای بخسار و بعارض آفتاب و مشتری | آفتاب و مشتری را من بجان هم مشتری
داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب | بار تبت حلقه حلقه بر جهار ششتری
لاله گون روی تو دارد دیدهٔ من لاله گون | بتگران چین همه توبه کنند از بتگری
آن بت مجلس فروز ما اگر با ماستی | هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی
دی نزو در وصل ما را وعدهٔ امروز بود | آفتاب دیگرست او کاشکی شهباستی
افسر شاهان ملک سنجر شه سلجوقیان | بر سر منشور او نام ملک طغراستی
پیکر پیل است آتشش را ولیکن روز جنگ | چون بسنوح بید تو گوئی باد در صحراستی
چون نشیند شاه بر پشتش تو گوئی بر نهنگ | کمترین بنده کانت بهمن و داراستی
قلمش کی چه ضیر برست نه پند بد و نیک | میت چشم قلمش را ز صریر و صری
هر که در ضعف تن و قوت فعلش نگرد | بر سمن بر که همی بارد مشکین مطری
من بدو بار کف او را ز چه تشبیه کنم | وانکه گوید نه چنین است بود خیره سری
زانکه از دیدن خورشید بصر خیره شود | ایمنت فرخ شدن و ایمنت مبارک سفری
شد لشکر عید به هنگام که آزاد منش | خورد بشکست چو شوال ابرو زد تبری
بلبلم اندر دل احرار دگرگون طربی | آنکه در شام و سحر آب کشیدی قدری
بدل آب کنون باده بستان از ساقی | بستان بهره ز بهرا ز کف هر قمری
ترک من دارد شکفته گلستان بر مشتری | مشتری که بر و سرو اندر قبای ششتری
بر سمن یک حلقهٔ انگشتری دارد ز لعل | زلف و لعبان معوسی چشم او چون سامری
گر بکار ساحری کار چشمش بنگرند | هست چون پرواز شاهین بر کبک دری
کبک گر شاهین ربی کردن نماند در بلا | آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
دل بری ای زلف جانان و ستم بر جان کنی | از چه معنی خویشتن بر نیز نوشروان کنی
گر نه چون یوز آذر بنگارا ذرسی | پس چرا آذر همی بر خویشتن ریحان کنی
ور نه چون معجز موسی چرا در دست او | خویشتن را هر جا دوئی همی ثعبان کنی
مشک بر کافور گرد دست من چنبر شود | که کمر بندی و بر برگ سمن چوگان کنی
گاه گردانی دلم چون گوی میدان عشق | چون دل من گوی گردان خویشتن چوگان کنی
ای زلف دلبر من پیند و پر شکنی | گه درع معصفری که طوق ستری
که جوشن عنبی که عقدهٔ ذنبی | چون سلسله گرهی چون دایره شکنی

جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد   بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت
ز گردهای تعب بر من بجز دل بگریست   بر این شکسته دل ریش ناتوان انداخت
چنانکه در صف پیکار سوی قلب عدوی   زمین نامش دو دوش طیلسان انداخت
شهی که شست یک انداز شه از کمان بی   قطر نیارد بر گوشهٔ کتان انداخت
تا بر گلت ز سبزه نگهبان نشسته است   صد گونه داغ بر دل حیران نشسته است
گوئی که طوطئی است که جویای شکر است   خوش بر کنار چشمهٔ حیوان نشسته است
هندوی آن خط و رخ خوبم که گوئیا   دارای عهد خسرو کیهان نشسته است
نهادم از بن هر موی بر کشد فریاد   ز دوستان که ز من شان همی نیاید یاد
اگر زمانه چنین بد نهاد شد بر من   که بر نهادمت و حسرت نهاده اندیشه باد
کسی که خاک تو بسرشت بی بلا نسرشت   که هست خاک درش عزت کلاه قباد
بکف کریم و بچهره بهی بصورت خوب   که تا بحشر نه بیند دگر رخ داماد
حذر ای جاهلان غفلت کار   حذر ای غافلان جاهل وار
زین گذرگاه دیو نفس شکن   زین بیابان غول مردم خوار
سخت زشت است نزد دیدهٔ عقل   غره بودن بدین دو روزه قرار
این یکی خانه ایست پر ز فریب   کس از آن خفتگان نشد بیدار
راد سروی که بر فرازد قد   هست زلف بتی پری رخسار
هر گلی کز چمن ببار آید   از فرومایگان و از اشرار
همه مردم ولی نه مردم سان   نه در این جثه حیا و وقار
ای محمد خدای را برخیز   ورنه زین خران بی افسار
ای جمال تو رونق گلزار   بندهٔ زلف تو نسیم بهار
نه چنان مستم از می عشقت   که شوم تا بسالها هشیار
شاه خوبی جمال مهوش تست   چنبر او چیست زلف عنبر بار
تا بر خسارهٔ تو نسبت یافت   آنکه باد از عمر برخوردار
شیر قهر تو آهنین مخلب   مهر و کین تو عین منبر و دار
باسک اندر جوال چون باشم   دیگران نقش شیر بر دیوار
نه چرخم میدهد کام و نه اختر   نه دل میگردم رام و نه دلبر
مرا خود داغ غربت بود بر دل   کنونم درد تنهائیست بر سر
ز من بگسست یار و سایه ام نیز   ز من هم بگسلد زین راه منکر
کجا همراه گردد سایه با من   که تقدیرم نیارد راه بر سر
چو دریائیست ژرف این سهمگین گور   خس و خاشاک او اشجار هیمه
نهالش دیده را مسمار و مثقب   نه قسیس و نه رهبانش مجاور
همه ره پر ز محاریب و تماثیل   ز بی برگی نه بر فرقم نه در بر
یکی درگشته و پی در پی گاه   ندارم برگ عشرت با چنین زر

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت   فرو در وش بستان عارضت کالی
هر آنکه چشم بر این چشم خونفشان انداخت   هر آن خدنگ که در جعبه داشت نرگس تو
ز دست و شست مبارک خدایگان انداخت   خجسته سعد اتابک که سعد اکبر چرخ
دو نسر چرخ بیک تیر از آشیان انداخت   بعهد عدل تو مه بر فلک ز گوشهٔ چشم

وله ایضا

یا خیل مور گرد گلستان نشسته است   جانها فدای آن خط سبزت که چون خضر
گردی ز مشک بر گل خندان نشسته است   بیداد گر مباش که بر تخت سلطنت

وله ایضا

کجا شدند مراد دوستان نیک نهاد   دلا مجوی سلامت ز رشیان و جود
همانکه اصل تو بنهاد بی عنا ننهاد   خدایگان وزیران شرق شمس الدین
بتن حلیم و بدل صابر و بصحبت راد   عروس ملک جهان شد چنان به عاشق

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

وان یکی گنبدیست پر زنگار   کس از آن زمره کان نیامد باز
قامت دلبریست خوش رفتار   هر بنفشه که بر زمین روید
عارض شاهدیست خوش گفتار   ای دریغا که عالمی پر شد
همه صورت ولی نه معنی دار   نه در آن ذرهٔ وفا و کرم
زین ابوجهلیان برآرد مار   ای سرافیل صور حشر بدم

در مدح خواجه شمس الدین صاحب دیوان

گرم شد آفتاب را بازار   شمس دین آصف زمین و زمان
باز امر تو آتشین منقار   لطف و قهر تو اصل شادی و غم
من که با شیر کرده ام پیکار   من یکی شیر بیشهٔ هنرم

ایضا در مدح صاحب دیوان

چو روز من بود با شب برابر   چنان گم گشتم اندر کوه و وادی
نه ساحل دیده کس او را نه معبر   درو گشتی خیام و پشته ها کج
بنالش سینه را پیکان و خنجر   همه گه پر ز اطلال و هیاکل
ز اشکال صلیب و سنگ مرمر   بهر عمری و عمری دو بینم
یکی بر پشته و سر بر سر خر   نبودم مرد غربت با چنین زور

کار از لب خشک و دیده تر بگذشت
تیر ستمت ز جان من و دل بگذشت
شبها که بناز با تو خفتم همه رفت
درها که بنوک مژه سفتم همه رفت
تا سنبل تو غالیه سائی نکند
باد سحری نافه گشائی نکند
قصه چکنم که اشتیاق تو چکرد
با من دل پر زرق و نفاق تو چکرد
در رهگذری فتاده دیدم مستش
در پایش فتادم و گرفتم دستش
فصاد چو دید رگ کافر کیش
آن کهنه زبان که تند دارد سر نیش
هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم
من عهد تو سخت سست میدانستم
بشکستن آن درست میدانستم
آنی که بهیچکس تو چیزی ندهی
صد چوب مغل خوری و چیزی ندهی

آیم بنمود بستن تنگ آتش عشق
چون پای در آن نهادم از سر بگذشت
آرام دل و مونس جانم بودی
رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت
گر زاهد صد ساله به بیند دستت
در گردن من که پارسائی نکند
چون زلف دراز تو شبی می باید
تا با تو بگویم که فراق تو چکرد
امروزش از آن هیچ نمی آید یاد
یعنی جز من نیست ولیکن هستش
گفتم که رگم تنگ بزن هیچ کسم
نشنید و فراخ زد چو کون زن خویش
وانکه که چو نرگس تو خوابم ببرد
آشفته ترا ز زلف تو خوابی بینم
این دشمنی ایدوست که با من جفا
آخر کردی بخفت میدانستم
سنگی که بدان روغن زرک گیرند
گر بر شکمت نهند تیزی ندهی

مجد الدین همگر شیرازی

گویند نسبش با نوشیروان میرسد و خود هم در ضمن ابیات در اثبات این معنی کوشیده و بدین نسب کوس مفاخرت پوشیده و در دولت سلاطین اتابکیهٔ فارس معزز و مکرم و بملک الشعرائی در آن عهد مسلم بوده شاعر خوبیست و دیوان وی اندکست دیده شده و از اشعارش برخی منتخب آمده حمد الله قزوینی او را از ندمای خواجه بهاء الدین بن صاحب دیوان شمرده است که حاکم اصفهان بوده و این قصیده نیز بر این دلالت دارد که از شیراز مسافرت باصفهان نموده و در خدمت او بوده و بنام خواجه شمس الدین صاحب دیوان نیز او را قصیده ایست علی ای حال این منتخبات ابیات اوست

شب وداع چو بر داشتم طریق صواب
ز آفتاب سپهرم بماند خالی چشم
سرشک چون زر بر روی و شستنش زر ناب
کباب شد دلم از آب چشم او و احق
بخواند این غزل خوش میان گریهٔ زار
دلم بتفت چو بر تافتی عنان وطن
بدیل گلشن و طارم مکن جبال و سهول
جواب دادم گر عزم این سفر با من
شنیده ام ز حکایات و دیده ام ز سیر
سپرده اند بسی راهها بی پایان
ز دل بنالم چون پند نان دیوان کعبه
برم خلاصه بدیوان صاحب و شنوم
مصون گذارد ذرات خاک را در باد
ز نعمی اجه صدر انجم غلامت
کشیده بخدمت چنو بیت خیلت
بتعظیم لبیک گوید جوابت
براطراف عالم همه سیم بارد
چو عکس بدی تیغ پر تو بر آسمان اختر

در مدح صاحب دیوان گوید

وز آفتاب رخ نیم بماند دیده پر آب
چو روی شام نقاب خضاب گون بر بست
چنانکه بر رخ آیینه بر چکد سیماب
بر آن لب چو عقیقش بماند باقی اشک
کسی ندید دلی را که از آب گشت کباب
نشست و گفت حکایات یاری از هر فصل
چنانکه خاک بهم شد ز آب دیده خلاب
لقیت لیلة بلوی لفرقة الاحباب
سرم بگشت چو برگاشتی رخ از احباب
مرا بروی تو امید و رای تو بسفر
عدیل مجلس و خلوت مکن کهوف و شعاب
بگو هر آنچه تو دانی مگو حدیث سفر
مکن عتاب که از تو صواب نیست عتاب
بدیع نیست ز حجاب رنج راه سفر
رسیده بروایات و خوانده ام کتاب
هوای لیلی و مجنون و فای زینب و زید
بریده اند بسی بحرهای بی پایاب
شوم ز ظلمت این آستان ظلم نمای
بخون بگریم چون بحر مانده ان محراب
بقول صاحب دعوت بامر خالق عرش
ز لفظ صاحب دیوان شرق و غرب جواب
بحکم قاطع و تدبیر خوب و عزم درست
نگاهدارد اجزای نار را در آب
هنر که زاد ز من شد و بال هستی من

وله ایضا

رسیده بقطب شمالی حیات
امینی شهان را امامی جهان را
اگر بشنود چرخ اعظم ثباتت
بعمر ازپی آب حیوان نپوید
اگر ابر طوفی زند گرد باتت
بقصد عدو گر نمائی قیامت

بعزم بندگی صاحب سپهر رکاب
نگار صبح رخ از چهره بر گرفت نقاب
چو قطره قطرهٔ شبنم نشسته بر عناب
گریست و خواند شکایات دوری از احباب
بقیت منفردا منک من اشد عذاب
مرا بصحبت تو میل و میل تو بذهاب
بکن هر آنچه تو خواهی مکن بهجر خطاب
غریب نیست ز عشاق قطع سهل و عقاب
بلای امتی و غدر اغنیای عدو رباب
بپارگاه یکی آفتاب عالمتاب
میان دعوت مظلوم و عرش نیست حجاب
بامر نافذ و خلق کریم و رای صواب
بلی و بال عقاب آمدست پر عقاب
خهی خسرو چرخ در اهتمامت
ندانم چه خوانم امین یا امامت
اگر خضر یکجرعه نوشد ز جامت
قیامت شود آشکار از قیامت
زمانه را بدو خورشید در کمان احمت

در مدح سعد بن اتابک

حیی بکلک و کف رزاق خلق را قانون | لطیفهٔ ز تو و صد سؤال اسکندر
زوقت داد بباید ستد بجهد و فسون | نه حله ماند و نه در حله حجلهٔ لیلی

و له ایضا

هوا ز ژاله گهر بست بر عذار سمن | بت سمنبر سیماب سینه سرو آسا
کشان کشان سر زلف دراز بر دامن | ربوده خواب ز نرگس بنرگس چو آب
گشاده چهره و گل پاره کرده پیراهن | بمن ز مهر بپیوست همچو می در جام
دمی بکام برآمد چو بوی مشک ختن | هزار گوهر شهوار چشم گوهربار
یکی امید فزای و یکی خمار شکن | وگرچه داد مرا خوش بشارتی که شدم
بیمن موکب و فر قدوم فخر زمن | خدایگانا آب لطایف سخنت
برنگ مختلف آرد نتایج معدن | که یک لطیفه ز درج درت بدست قبول
ز بسکه خوردم جام جفا ز دست فتن | سرم ملول شد از جستن دنا و دنی
که یافت فرق خروس لئیم تا گردن | فرشته هیبت مرا در دماغ صائب فکر
که نفس ناطقه در شرح آن بود الکن | چهار ربع زمین نظم و نثر من دارد

در مدح اتابک سعد بن ابوبکر بن سعد بن زنگی

گاه ریزد بر بدن که فهد اندرش معدن آن | باشدش روز وداع از چهرهٔ دلبر لگن
ترجمان بی حدیث و راز گوی بی زبان | گاه لعل از رنگ او در ناب در کوه بدخشان
از لطافت باز نتوان یافتش در پرنیان | او چو زیبق میرود از روم و من میکنم
آب را دیدی که سوزد همچو آتش خانمان | آتشی گر آب زاید کی توانم کشتنش
بر رخ من هر که او را دید کرد و قصه خوان | این بحجت من تو اندر نه هر گزیشش از این
بر عقیق دیده بنگارم بالماس بیان | سعد بوبکر بن سعد اتابک زنگی آنکه

و له ایضا

نه تخت ماند و نه تاج یار ماند نه خوان | خروش کوس همیخیزد از در دهلیز

و له ایضا

جان چهره گشاید ز تو چون چهره گشائی | ایینه همه چیز نماید بجز از جان
بر روی تو هم خطت بدهد نیز گوائی | من مهر گیا و رزم و از توی بزم مهر
من هیچ ندانم که تو از خلق کرائی | کینی ننمائی که نه در مهر فزائیم

و له ایضا

برکف نهاد لاله می از جام خسروی | وقتی چنین که مژدهٔ گل را حیات داد
در کنج انزوا من مظلوم منزوی | مهر تو باد در دل خلق جهان خدایگ

من قطعاته علیه الرحمه

زهی بهشت دل آیات جود در تفسیر
چو بر گذشته و آینده هیچ حکمی نیست
لسان سایهٔ ابرست و گردش خورشید
سپیده دم چو دمیدن گرفت بوی چمن
چکان چکان خویش از گل چو یار بر قطره
نشست و نالهٔ مرغان صبح خیر تحیت
مرا ز شادی آن آهوی ختن از دل
دو بوسه داد مرا ز لبی سه جام شراب
بشارتی با امیدواران اهل زمان
بدان خدای که صباغ صنعش از کلک
ز بسکه دیدم رنج و عنا ز جور ایام
از آن ز شاهی مرغان ملول شد سیمرغ
کجا نفس همی بر آید این معنی
چیست آن گوهر که میزاید ز دریا روان
همچو باران لیک او را ز دو خورشید ابر
آسمان او دو رنگ و آفتابش مشکفام
همچو شمع است از صفا و شمع راز از صورتی
ترجمان راز دل باشد که دیدست ای عجب
لعبتی عریان و گر پوشد در و کس حلهٔ
گوهرش آب و چو آتش جانه سوز و پرده نور
قصه‌ها پرداز و مرکان نویسد قصه‌هاش
من مبارک نام شه را بهر دفع این بلا
آن جوان بختی که دریا زایدش از آستین
با بلندی همتی دارد چو قدر خود بلند
نه قلعه ماند و نه گنج و نه اصل ماند نه نسل
هزار چشم بباید که تا فرو گرید
ای چهرهٔ تو آینهٔ صنع خدائی
بر دعوی من عارض تو شاهد عدلست
دانم بحقیقت که همه خلق ترا بیند
اکنون که یافت و بر کمین خلعت نوی
بلبل نوای باربدی بر کشید باز
از عدل شاه و رحمت صاحب ز جور آمست
جز تخم نیکوئی بجهان در نکاشتی

بدیههٔ ز تو و صد مقال افلاطون
نه دجله ماند و نه در دجله نالهٔ مجنون
بقای شادی سرور و اندوه محزون
بکف چمانه در آمد چمان چمان بچمن
شکسته پشت بنفشه ز زلف پر شکن
ز راه مهر برآمیخت همچو جان با تن
فشاند در قدم آن نگار سیم ذقن
بجان و دل همی آن ز بان و کام و دهن
ز روی لوح دل من بشست گرد حزن
مرا بر آید از صد خزانه در عدن
دلم نفور شد از دیدن یار و سکن
که روح پاک دهد مر مرا بجای سخن
ز مصر تا بختا و ز روم تا بختن
صورت او در ولیکن باشدش از خرج کان
کاندرو خورشید جهان هیچ از و بنشد زبان
آفتابش را سهیل و زهره ریزد از دهان
باشدش شبهای هجر از دامن عاشق مکان
گاه در از لطف او شرمنده در بحر عمان
گاهش اندر آستین و گاه در دامن نهان
چشمهٔ گر خانه خیزد چو کنم تدبیر آن
هیچ عاشق را نبد مرکان و پیر اندر جهان
آفتابی کامکارست و سپهری کامران
وان جوانمردی که دولت خیزدش از آستان
با جوانی دولتی دارد چو بخت خود جوان
فغان‌های همی آید از سر میدان
بر آن شهان نکو سیرت نکو سامان
تو هیچ بجز صورت جان می‌نمائی
تا سبزهٔ خط تو کند مهر گیائی
مهری ننمائیم که نه در کینه فزائی
نو گشت باغ و راغ ز تمثال مانوی
با دو صبا ز معجزه دمهای عیسوی
مهرا با ناز و در دل محمود غزنوی
یارب که هر چه کاشته بود بدروی

چرا بر داشتم دل زان صنوبر … که را جویم که احوالم بدو گوی
میان ابر تیره چشمهٔ خور … اگر خورشید گردون نیست برجای
گر صاحب طالعست از کلک و خنجر … اگر لطفش نه پیوستی با جسام

وله ایضاً

مخالفان بنفاق و موافقان بوفاق … نهنگ تو ز دل طاغیان کند وطنی
وگرچه صعب سفر بود بر تو ناید شاق … گران نباشد شق قمر بدست نبی
کش از سماک ستانه نیست از سپهر رواق … چو حال خویش اگنده خورده ام ازوی

در قسمیه فرماید

بزلفانت که جان راهست معلاق … بچابک خیزی آن بیستون کوه
بدود آه من کا برلیست براق … بخاک تیغ اسب خسرو عهد

در شکایت از زمانه و مفاخرت از نسب خود گوید

دهرا چه خواهی از من ز اشکسته بال … از خشم باز توخته کن لقمهای بوم
ای دست چرخ سفله ز بخت تر بحال … ازمالشی که یافت دلم روشنی گرفت
ور خود ز پشت من بشکسته بردوال … وقتی چنین که شاخ گل از خاک بردمید
جرمم همین که زاده ام از نسبت حلال … هستم ز نسل ساسان تخمه نگین
کلکی به نقشبندی چین صورت خیال … ز رفتن بدیده چشم کس از من بوقت جود

در مدح اتابک سعد بن بوبکر

بوقت آنکه گذاری ز طالع آمال … ازین بجوش شد خون در دل دفاین کان

وله ایضاً

که هست دست و دلش بحر جود و کان کرم … اشارتیست ز رمش سخاوت حاتم
ز آب بخچه فرستند تحفه سوی عجم … نه پیمبر و داری پیمبری اخلاق

در مدح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان

نه زاد جستم و نه محمل و نه راهنمون … نه هیچ انس دلم را بانس شد مونس
برای دیده بیدار بخت کحل خون … خجسته صاحب دیوان شرق و غرب که هست

چرا برکاستم رخ زان سمن بوی
بعینه چشمهٔ تیر است گوئی
جهانبان صاحب دیوان آفاق
بود حسود و بداندیش تو درین عالم
یکی اسیر بتفسیر ماله من وال
ندید پیش و پس خیل و راهت دو گروه
اگرچه کار خطر بود بر تو ناید بخت
بزرگوارا تا زان جناب گشتم دور
چگونه دل متفرق نباشدم رعنا
بمشکین سنبلت بالای لاله
بخفته نرگست در سحر بیدار
بترکانت که دل راهست مخلب
بسیل اشک من کامیست خون رنگ
بشصت او که شد خیاط اجسام
برمن زمانه کرد هنرها همه وبال
کلکم ز دست بسته تیر حسود شکل
چرخا چو خواهی از من عور برهنه پای
ای پای پیل فتنه مرا نرم تر بکوب
از زخم او چو طبل ننالم بهیچ روی
عیبم همین که نیستم از نطفهٔ حرام
شعری بخوش مذاقی چون چاشنی وصل
دل را نشاط لهو نباشد پس از شباب
سپهر مقدرت و قدر سعد بوبکر آن
ز تاب مهر تو گردد زمین پر از شعله
که عطا دل و دستت دو خاصیت دارند
خدایگان سلاطین اتابک اعظم
روان حشمت و شخص جلال و ذات هنر
چنان ز عدلش خایف شدند گرگ ز غنم
شب وداع چو بنمود چرخ آینه گون
بفال اشت دلم آندم مبارک را
ز شوق داعیه اندرون جان و حال
نه رخت جستم و نه بهره و نه راه نورد
ز گرد موکب مخدوم عصر دادم ساز

گرا گویم که پیغامم بدو بر
بجا نیست آفتاب هفت کشور
عرض پیوند بگسستی ز جوهر
باقتضای کلام مهیمن خلاق
یکی ز لیل بتقدیر ماله من واق
خدنگ تو ز تن دشمنان گزید وثاق
دراز بود راه فلک بپای براق
اگرچه هستم مجموع باز ر آفاق
چو رزق من متفرق همید هد رزاق
به سیمین سیم سلت زیر لغلاق
بجفت ابرویت در دلبری طاق
بنازک طبعی آن سیمگون ساق
که باشد خسروان را کحل آماق
بدست او که شد قسام ارزاق
وز غم بریخت خون جوانیم چرخ زال
بر من کمان کشید سپهر کمان مثال
وز زان شیر ساخته کن طعمهٔ شغال
روشن شود دهر آینه آیینه از صقال
طالع نگر که بخت مرا خشک شد نهال
هستم ز صلب کسری و تخم و دودهٔ نیال
لا ناشنیده گوش کس از من گه سؤال
خورشید را فروغ نباشد پس از زوال
که آفتاب جلالست و آسمان جلال
ز کوب گرز تو گردد جهان پر از زلزال
وز آن برآید خون از دل خزاین مال
امید دین عرب آرزوی ملک عجم
روایتی است ز رزمش شجاعت رستم
نه خداوند داری نظیر در عالم
ز روی خویش مرا روی طالع میمون
برای عزم سفر در دل شب شبه گون
بفال سعد در دروازه آمدم بیرون
نه هیچ سکنه تنم را با من شد مسکون
بجنب همت عالیش قدر گردون دون

تا سمن در عنبرست و لاله در شکر ترا … نسترن بر سنبل تو چیره گشت از بهر رنگ
گرد خورشید اندر آمد برگ نیلوفر ترا … لشکر زنگ تو چون بگرفت لشکرگاه رنگ
گر نکورویان کنند هر روز نیکوتر ترا … جان من بستان و جانی نو بده از بوسه

وله ایضاً

آن نازک زیبای نازنین را … از مشک براندوده نسترن را
از عنبر پرچین حریر چین را … پیچیده و بر گوشش حلقه کرده
پر سنبل و گل کردم آستین را … تا چون بسوی حجرهٔ من آید

در مدح سلطان ارسلانشاه سلجوقی حکمران کرمان

از دشمنان شماتت و از دوستان عتاب … رخشی چنانکه از تک او باد شد خجل
که سنگ شد بزیر کفش خاک در شعاب … راهی ولی چو چمن و باغ و اندرو
چون مه دو نیمه گشت همی قرص آفتاب … ز ابر سیاه و برف سفید از زمین بسر
خصم بجد کرمان بر آتشین سر آب … لیکن مرا نمود چو او دوچون خلیل
تلهای یک عنبر و شورابها گلاب … از حضرت ملک بحر بشاه بر
بر یاد بزم خسرو یکدخت چونشراب … بو الحارث ارسلانشه بن قتلغ آنکه آب
بر آب کس نکرد بجز تیغ او کباب … تیغ سداب رنگش هر بد نسل شرک

وله ایضاً

بگونه شکرش گشت شکرین عناب … فسرده دیدم چون اخگر شگفته لبش
که با عقیق نباشد ز تشنه گیت غذاب … بطنز گفت مگر مذهب شما اینست
گران کنند دل قبلهٔ اولو الالباب … تبارک الله از آن کهربا تن شبه

وله ایضاً فی المدح

عقد کسری و تاج فغفورست … گلستانی پر از پای کوسی
که بدان نام خویش مغرورست … وین نداند که بنز آدمی
فتنه چون نوعروس مستورست … ملک الموت خنجر او را

وله ایضاً

سر برزد آفتابی اندود رخ لعاب … ابری گرد لشکر سر بر هوا کشید
دیار جای گیر نماند اندر آن دیار … یا بردهٔ اجل شد یا بردهٔ سپاه

در مدح سلطان کعبه ید

روزگاری خوشترست از شکر و عنبر ترا
گرد نیلوفر در آید تابش خورشید با
نیکوئی بر روی نیکو نیست ما عاشق است
ماه رویان بنده کان گردند جستن را اگر
دیدم بره آن ماه را آستین را
شانه زده زلفین و نقش بسته
بنشستم و از عکس زلف و رویش
بر جستیا و بنده کی مالک الرقاب
دل در بسیج رحمت نه بستم بهیچ روی
کردم بخانه پشت و بیامد مرا بروی
که خاک شد بزیر پیش در جبال سنگ
بی معجز پیمبر کفشی ز تیغ کوه
رفتم براه غزنین بر آب آهنین
تنهای کوه هسند و گلی از ره بساط
اندر دهان عقیق نهادم ز تشنگی
از آب تیغ او جگر ملحدان بسوخت
ز ماه روزه بجاه من اندر آمد تاب
چو دور ماند ز عناب شکر نیش می
ز زور دکفشم بر ساعتی بمزلب خویش
مگوی پیش سمرقندیان چنین گر تو
ز زرّ پاک جزاو را بنوده عنبر پاک
عالم از نوبهار پرنور است
با شعاع گل و شکوفه بشب
در بر یاسمین بر سر گل
سرو آزاد از آن کند سستی
آنکه در پردهٔ سیاست او
ای فتح چون سکندر و از تیغ کشای
بر کشوری ده که فلک بر فراز او
آن صبحدم چه بود که از کوه جنگوان
سیلی چنان عظیم که در کم ز ساعتی
ای مهرگان کاه فریدون نامدار
با خرج بیکرانه و با دخل بیقیاس
اندر دل که دیدی خورشید نور بخش

سنبل آمد زیر شمشاد سمن پرور ترا
در زمان گیرند ترکان اندرین لشکر ترا
تا دهم باز از برای بوسهٔ دیگر ترا
پیش خورشید خداوندان هم بکسیر ترا
از باده بیالوده انگبین را
آن غالیه پر شکنج و چین را
بر زلف و رخش بزم آن و این را
نصر من الله آمد فال من از کتاب
با کس حدیث راز نگفتم بهیچ باب
راندم چنانکه از خوی او ریگ شد خلاب
همچون گل شکفته نشان پی دواب
طوطی همی پدید شد از بیضهٔ غراب
آهن تهی ز قوت و آتش تهی شد ز تاب
در کل بر و بحر بری دم از عقاب
او را معزّ دنیی و دین از فلک خطاب
نشگفت از آنکه نسل بتر دهمی سداب
نماند کش آتش رخسار آبدار آب
دلم بسوخت چو بر اخگر شگفته کباب
که روزه نشکند از کام ترکی بگلاب
که مرغ زرّین ماهیست و مار شکین ناب
ز مشکناب جزاو را زرسته گوهر ناب
بوستان انجمن کیج حور است
از هوا سایه زمین دور است
پر طاووس و تخت عصفور است
خدمت جاه خواجه منصور است
به نیابت نوشته منشور است
بر بسته پیش لشکر یاجوج رهگذر
نگذشت تا نخواست از قوم رهنما
بر فرق آنگروه بباریده ذوالفقار
یا خسته همین شد یا بستهٔ بسیار
تا گاه شاه یافته خسروان هزار
با بذل بی نهایت و با گنج بی شمار
یا در کف که دیدی بر ستاره ها

وان ازلت از زمانهٔ ماست　　این چه می بود کم فرستادی

وله ایضا

همچنان تنگدست و درویشی　　ما توانگرتریم از تو از آنک

وله ایضا

حرمت پوستین تابستان　　بده ای خواجه پوستینم هین

وله ایضا

کانجا اثری ز مردمی نیست　　گر باز سفر کند از آن بوم

این قطعه در دیوان او دیده و بنام دیگر هم شنیده شد

واندرین هردو بوده ام ملزوم　　پر نشد معدهٔ زمین ز حطام
وآدمی همچنان جهول و ظلوم　　نه منم عاطل از فنون هنر
نه تو خادم شدی و من مخدوم　　تو همان مالکی و من مملوک
رحمه الله سنائی مرحوم　　رزق برتست هرچه خواهی کن

این قطعه را شاعری از اهل کاشان بمجد الدین همکر فرستاده

فی الجمله در محل ز عهد و دور ای　　ترجیح یکطرف تو بدیشان نما که هست

مجد الدین همکر این قطعه را در جواب بکاشان فرستاده

کی به بود بخاصیت از قند عسکری　　کی همچو آفتاب بود در فروغ ما

وله رباعیات

جائی که صبا نیارد آنجا بوی　　نه روی تو دیدنم میسر باشد
هرگز نشوم مهر در کار تو سست　　ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت
دیوانهٔ دهر این دل بیحاصل ماست　　بر ما نکند رحم اگر دل دل تست
یا در غم نیستی و هستی گذرد　　آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن
در شوره کسی تخم نکارد جز من　　با دشمن و با دوست بدت میگویم

از تو ما را شکایتی است لطیف　　که همه شهر پر فسانهٔ ماست
اگر آنرا شراب باید خواند　　چاه ما پس شرابخانهٔ ماست
گرچه پیش از تو بود حاتم سطے　　تو ز حاتم بمکرمت بیشی
تو جهانداری به نسبت جود　　ما تو داریم گر جهان پیشی
پوستینی بخواستم از تو　　تا زمستان بسر بریم در آن
حرمت ما بر تو بود چنانک　　پیشتر زانکه پوستینت هان
ای بهشت مطهر دست طاهر　　گر ببخشش کو هرش کمی ملیست
در طوس مقام او دریغ است　　کاندر وی بوی خرمی نیست
چه شد امسال آخر ای مخدوم　　که من رنج دیدهٔ مظلوم
بعد ده سال حق براین دعوت　　گشتم از بهر مراد دل محروم
کار من بنده خدمت است و دعا　　وآسمانها تهی نشد ز نجوم
دهر و دوران همه ستمکارند　　نه توئی خالی از فروغ علوم
نه تو مفلس شدی و من منعم　　تو همان حاکمی و من محکوم
هست مصراع شعر خواجه نظم　　خواهش احسان بشمار و خواه سوم
ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل　　ماه خجسته منظر و خورشید انوری
جمعی ز ناقدان سخن گفته ظهیر　　بهتر همی نهند ز اشعار انوری
جمعی دگر براین سخن انکار میکنند　　زیر نگین کلک تو ملک سخنوری
جمعی ز اهل خطهٔ کاشان که برده اند　　ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری
تفضیل منها دیگی شمس بر قمر　　ترجیح مینهاد یکی حور بر پری
شعر ظهیر اگرچه برآمد ز جنس نظم　　با طرز انوری نزند لاف همسری
طعم رطب اگرچه لذیذ است در مذاق　　کی همچو حور باشد در نیکوئی پری
ایزد چو خصال خوب دادم　　ای کاشکی مرا حیا ندادی
گر شب بندی سکر و شهوت　　فرزند ز پشت من نزادی
افکند مرا گردش دهر از کوی تو　　نه روی کسی که دیده باشد روی تو
هرچند که شد گرمی بازار تو سست　　ای عهد تو همچو بند شلوار تو سست
افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست　　ور تو نشود سیر اگر دل دل ماست
تا کی عمرت بخودپرستی گذرد　　آن به که بخواب یا بمستی گذرد
در عشق تو کس تاب نیارد جز من　　تا هیچکست دوست ندارد جز من

مختاری غزنوی

و هو عثمان بن محمد حکیمی است ماهر و شاعریست قادر مداح سلاجقه کرمان از اقران حکیم سنائی غزنوی و مسعود سعد سلمان جرجانی در بدو حال باسم عثمانی تخلص میکرد بعد مختاری را اختیار نمود و سالها در خدمت ملک ارسلان سلجوقی و سلطان ابراهیم غزنوی نیز مداحی میفرمود و مثنوی مختصری منظوم فرموده با دیوانش در نظر است و لی از نگارش مثنوی او معذورم و بتحریر قصایدش میسرور در ۵۴۴ه در غزنین وفات یافت و بجنت شتافت قرب هشتهزار بیت از اشعار او دیده شد و این ابیات گزیده

وزخامه که شد همه ایام زرنگار ... از زر که رفت سپاه سپهر نبند
سلطان صد هزار جهاندار و شهریار ... شاهی که از دلیری آزاد کی دهد

وله ایضا

بنود خوب تهی دست و لب و گوش و کنار ... دامن برقع هر لاله بر اندازد باد
کاه در پرده بجنبند بتان گلزار ... افسر خویش مکلل کند اکنون گلشن
گوش زی نغمه آن بلبل خوش الحان دار ... آن گمان پشت که بر حلقه میرن و زانو ش
شاید ار خشک شود پوست بر اندام هزار ... اوست آن الکن با معنی و لفظ بسجد
ورنه چون الف بتان پیش جهان نالد زار ... همه اندام زبانست و بصد گونه بود
قلم و تیغش لشکر شکن و فتح شکار ... الت حشمت چندان و تواضع چندین
آن چه تیغست کز آن دجله خون کرده غبار ... انگهش پای خرم که بود منزل دور

وله ایضا

زمینا گهر پاک گردان و باز این سیم کرد از زر ... چو برست آفتاب از ابر خود از نیلگون برقع
شکم رود پر ریشم است و پشت کوه مرمر ... شرر آتش دوزخ همانا رفت بر بالا
غبار از خاک زایل شد چرا باشد زمین اغبر ... گزند خورده الماس بد از کوه مردم
سرش پر عنبر از دود و تنش کوه از اخگر ... بر این آذر چه جوش باشد بکف بر آذر باده
بت رومیست آلوده بآب زعفران پیکر ... همانا شیر و می دهست نخ سیب را دهقان

وله ایضا

چرا شب تو همی سایه گسترد بر نور ... خسوف مه بود ای ماه من ز سایه خاک
ترا بر غم من آمیخت مشک با کافور ... تراز لعل بخندید که گوهر منظوم
بجان فروزی ماه ها لقب حور ... به پیدها نی معروفی و من از غم تو

فی اللغز

از سر سرش زمین بشکل مه نو آشکار ... او به کل خویش مکجزوست و در اجزای او
جا قطب چون شهابش با دو شیطان سار کار ... چون جهانبان با کرشمه است و چه پیران نوزمند
پای چون تخت سلیمان که بر وهامون گذار ... سایه اندر زیر او دو پاره ابر بادسیر

ایضا فی اللغز

گرفته دیده بدندانها جهی و همواره ... سر نوشت شده زیر مهر و سر مهر
گز و بخلق جهان داد صد هزار هزار ... فرون شمر دیک انگشت خواجه از صد مرد

فی المدح

ای بلب و زلف شکر تر و عنبر ... غمزه جادوت کرد مار فسانی
چون گل بادام کرد و فسر عبهر ... سیم دو تا اختر توا زبر یاقوت
با جامه ملمع رومی شد آشکار ... وله ... سیماب بود برف که چون رفت از و بها

از بدره که شد همه آفاق پر درم
جز پادشاه شرق و شهنشاه بحر و بر
جشن و نوروز و لیلند شادی بهار
شب و روز از می و شادی و سماع و دلبر
گاه در جلوه بکردند عروسان چمن
گرت از بلبل کم شد هوس این روزی چند
از زاریست شده پوست بر اندامش خشک
دل او نافه از نافه زلفین وی است
سخن ور آتش دشمن فکن و نصرت یاب
آن چه کوه است کز و گرد و هبا گردد کوه
ایستد ساکن چون نقطه پرگار و سیم
هوا تیره و ابروی گهر سا آمد و زر گر
لب کاریز پر طلوست و روی حوض پر ثقره
چو بنشست آتش از گلبن چرا گردد هوا تیره
فراز ش پر زار عکس و تیش پر گل ز شعله
رخ شنگرف گون نارنج زیر برگ زنگاری
مرا مدح تو برجانست و ز ان دیگران بر لب
اگر نگردد بر نور سایه مستولی
مرا ز رشک تو کافور بر دمید ز مشک
بدیر خیزی سرو یخ و دیر سیری گل
چیست آن چرخی که باشد بر دو کوه او مدار
هست بروی اجتماع آفتاب و ماه و دست
گرد و سوزنده شیطان را شهاب زهره خبث
سرش همچون دست موسی و شن گیتی فروز
بتی که نیست از و جز دهان و دیده بکار
چو مار کرده تن خویش و حلقه و اندر
نهان کنند بزرگان بچشمش اندر زر
ز بهر حشمتش دندان چهره بر رسته
عیان شود به تصحیف نام مردی را
بچشم خصم تو عزم تو آتشین دریا است
ای بخط و بوس عنبر تر و شکر
عبهر و بادام چشمت اشک و رخ من
تا نه گشت کسوت صحرا و کوهسار

پیش که بنده بود سپهر سپاه را
در جنگ چون علی بکف خصم ذوالفقار
لاله رخسار اخیر آن می گل بوی بیار
گوشه هودج هر غنچه فرو گیرد خار
کمر خویش مرصع کند اکنون کهسار
ساخته در هم و تیر و بدفست و دینار
اوست آن اصلع با طره و زلف طرار
هر زبانی را در مدحت صاحب گفتار
آری افگنده تر آن شاخ که بیش آرد بار
انگهش مینی نمکین که بود جای قرار
دایره ساز د بر خاک چو نقش پرگار
زمین از روی چرخ تند بسته سیمگون چادر
فرو پژمرد و باز آمد بعادت گشته خاکستر
یکی لعل خماهن خوار و یاقوت شبه گستر
به سیمین حوض در جسته عروسان آذر
از آن زو بهره شیرست و بهری باده احمر
که دریا در نهد در قعر و خاشاک آورد بر سر
خسوف ماه توان سایه عبیر و بخور
مرا ز جزع ببارید لؤلؤ منثور
بسی غم اند که کردم به پیدلی مشهور
الت رفتنش هشت و جای سودنش چار
چون دقیقه برج پیشی بر جهای بیشمار
چون عروسان با عصابه است و چو شاهان تاجدار
ساکن اندر ظل او خورشید ملک شهریار
دهان چو روی من و دیده چون دهان نگار
نهان کند چو دندان مار مهره مار
دهند از و ملکان هر خورده از نهار
عصابه بسته در و از ستاره بسیار
گرفت زین قبل انگشت خواجه را انگار
بگرد عمر تو حزم تو آهنین دیوار
تا بخطا آورد مار زلف ترا سر
و بخت لیسی دو گهر بای من اختر
شنگرف رومی و زر صافی به لاله زار

نعوذ بالله اگر باد او کند با حوج
همی بدو فتد بر دم صفات رزم ترا
دی غلام پدیدم اندر راه چون بد منیر
رخ چو ماند آب شیر و تن چو حز اندر سمن
مسلمان کشتن آیین کرد چشم نامسلمانش
دلم سرگشته مهر است و مست عشق از مستی
دریغا روی سعج دی میان خون در میدان
شجاعت کوکب سعد است و تیغ تیز نیر چرخ خششش
بلارک نام یاقوتیست آن الماس در مینا
لبا گزرنج دشمن را همی نالید جان در تن
شاخی که دایه بودی مهر منور تشش
بر شاخ سیب گوئی ز اول بلور بود
دلشاد گشت نارنگ از زعفران باغ
گر نیست آب نقش پذیرنده پس چرا
چون باغ را بگونه بیمار دید ابر
مدح با نام کس نکرد و حیف
نه هر آنکو بود بصورت مرد
ریش و دستار و آستین چه کنی
تا چو من شاعریش بستاید
چو شاه شرق مشرف شود ببرج حمل
مظفر آمد بر گردش زمانه فلک
دیانت علما را بدو کنند درست
کسی که با تو تن اندر نداده بود بصلح
مگر ستاره و گردون ز عزم و حزم تو داد
بمیزبانی فتح از خجسته ماه صیام
جهانستانی کاندر جهان بنصرت او
درین دو منزل رخ ماسان دو فتحنامه رسید
در آن نتافتی وی سرکشان آغاز
اگر بملک گرفتن اجازتش بودی
ابری برآمد از لب دریا سپیده دم
چون زنگیان جادو برشد سوی هوا
پولاد نم کشید همی دی بهار و باز
بستان بیاد گل شود اکنون بکف جام

بریده گرد دصد جای سد اسکندر	نخست روز که برکان او گذشت فلک
بدو رسیدم و خون شد ملاذ دد در فتن	به پیش تیر تو بر تن چو پوست چه جوشن

وله ایضاً

لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندر حریر	دست و بازو چون بلور و عارض چو در اندر

وله ایضاً

همی ترسم که بگراید سوی چاه زنخدان آتشش	همانا یکدل اندر شهر سالی نیست تیمهر کشش
مگر بر روی من ماند نشان نعل بگرانش	دلم بر دو من از دو دان پشیمان نیستم لیکن
مروت گوهر بحر است و طبع پاک او کانش	کبودی تیغ و سرخی خون و زردی چهره از دل
که دیده زمردین شاخی که باشد میوه مرجانش	زمین خضری لباس آید ز هو نیلی سلب گردد
در آن ساعت که آهنگر همی مالید بر سانش	چنان بر صاعقه ابریست کاندر جنگ بهرامسد

در مدح وزیر سلطان گفته

هر بامداد نقش کند باد آذرش	چون دل گرفت بچه زر راز آفتاب
از ملحم سفید بگسترد بسترش	در ویش بود باغ و نگر تا چگونه کرد

وله ایضاً

بایدش خو اندفرد با اخلاق	در کتابت بیکدگر مانند
در درون زرق و شید و بخل و نفاق	مرد باید در اندرون هبا
بر طریق وجوب استحقاق	چون ندیم خدایگان عجم

در مدح وزیر سلطان گفته

ندیده بود که ناگاه جان نهد بجدل	چو دید غرتو و ذل خویش گفت بلی
که حال سر دو مبرست از فساد و خلل	نزادی از عمل آفتاب زر از خاک

در مدح سلطان ارسلان گوید

درین زیافتن بال سروران انجام	کنون بشام خبر شد که او بصبح رسید
رسیده بودی مرو ز فتحنامه بشام	بحشر گشته بیکان بشه نیابد جان

وله ایضاً

و آورد چند گشتی گوهر ز گنج نم	آورد چند گونه تصاویر بیکران
پولاد گشت هر چه کنون در کشید نم	گوئی خدای عالمی از نقره آفرید
آن جام کش بلاله توان کرد متهم	نشکفت اگر بخصمت این فصل باده خوار

بریده ساخت شب و روز را ز یکدیگر
بر خم گرز تو بر سر چه موی و چه مغفر
گر زبرون گل بود و مشک و از درون می و دو شیر
زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر
بنوک ناوک مژگان که پر ز هر است بیکانش
بدان صورت که روز عید من دیدم بمیدانش
اگر نیزدان ز دل بر دن نگرداند پشیمانش
نماید چون سراب آب و می ناب و گلستانش
اگر ز حمله کحلی کند در حرب عریانش
روان نوح پیغمبر ز آتش رنگ طوفانش
بی مهر او ز گرد مه و مهر لاغرش
مهتاب گونه دار ز لعل مزورش
اینک دلیل شادی او بی معصفرش
از درد او چو زرشد رخسار مادرش
باد خزان بدولت خواجه توانگرش
تا نگردد برادر مردی طاق
شکل رزاق و صورت رزاق
همه ایثار باشد و اخلاق
احمد بن محمد اسحاق
حاسد بدل ز بار که صدر اجل
مگر به کنیت عالیش داغ کرد کفل
کفایت وزرا بدو زنند مثل
فمن تکبر یوم فبعد یوم اذل
اگر نه رای تو کردی دل آفتاب عمل
زمانه شاه زمین را نوید داد و پیام
همی کراز د فتح و همی گذارد کام
چو هفتخوان همه پر قصه نبیره سام
ز صبح تیغ بدل کرد روز خصم بشام
از آن همین جانش اندر سعیر ساخت مقام
تا شد هوای خندان تا را و درم
و آورد صد هزار درم های بی رقم
وان عالم وجود شده رفته در عدم
می را مباح دار و بر عادت قدم

طریق جست ندانند طیور سوی چمن
سزد که یاد کند بلبل از وصال بهار
بلور غیبه یکی جوشن اندر آن حوض است
شکفتم آید سخت از دو روی سیب دو رنگ
اگر ندیدی پیر جوان و بی لطبع
عماد دولت منصور بن سعید که هست
زهی فزوده شجاعت ز دست برد تو فخر
مزاج دریا از نظم و نثر خلق تو نیست
چو باروان مبارز ز طعنه در میدان
زبان رمح تو برگشته در دهان قضا
ز بیر پایت یکی باد پای خاک درنگ
چرا نه بشکند از بیست سمش از پولاد
بهار عیش تو وجود تو در آن باران
چو من بقوت اسلام و نصرت داور
مدیح بود مرا رهبر و سخن مونس
تن از تکلف انجام راه سست و غمین
ندهشت روی مگر سوی راه کردن روی
سطبر گردن و آکنده ران و پهن کفل
ز گوش و گردن او زودست و سینه داشت سلاح
ز جای جستن او دیدم و ندیدم پیش
چو آفتاب عنان را باختر بر تافت
ز خدنگ کوهش و در صدر آسمان شمشیر
مجره از بر کوه آنچنان نمود مرا
سموم او پر سیمرغ را بسوخت چنانک
هیون من شد از دشت و کوه او بی رنج
خیال آن شب تاریک در دو چشم منست
ز ایستادن انجم در دو چشم خرد
من از تحیر شب بی‌خبر شده ز حواس
میان روز و شب آب و خاک و آتش و باد
شود ز گرد سوار آب خاک و سنگ هوا
ز خاک تیره کنی روز مخواه را بالین
اگر گذر کند ساعتی از بر تو سحاب
هزار پیکر گسترده باشی اندر خون

طواف کرد نیارد وحوش گرد کمر
سزد که نوحه کند زاغ در فراق شمر
کبود نیلی چون لاجورد و نیلوفر
شکفته باشد لاله شکسته دو روی دیگر
بچشم عبرت بر چهرهٔ ترنج نگر
نظام ملک و قوام هدی و فخر بشر
خهی گرفته بزرگی بپایگاه تو فر
چه هست جایگه آب و گوهر و عنبر
کند حدیث اجل خنجر زبان آور
کشاد شست تو بربسته راه پیش قدر
نهنگ آذر گشته در آب و در آذر
چرا نیارد زینت نعلش از خکر
بهشت بزم تو و دست تو در آن کوثر

نه باغ راز ند و کم شود حشم حشم
صبا بر آب و شجر مهر و کین او بنمود
چرا قوی کند انگور خون همی در تن
قمر بهی از رنگ داد چونان داد
بدو سپیر ز سود اسمایه چار ارکان
سخن شریف نشد تا از و نیافت شرف
دو تا شد از سبب بخشش تو پشت نیاز
برو فشود رز دو سوی فلک بجای دو قطب
چو ابر کرد و گشاد خدنگ چون باران
ربوده گوش تو از خلقت دو گوش سماع
سبک تکی که نگردد در ستم او پیدا
شهاب تا ز و بد و سوخته عدو چون دیو
کنی ز شاعر شادی هم یاد از فرزند

در مدح سلطان ارسلان سلجوقی حکمران کرمان

بنود چاره بنجر جستن از دلبر
بلند قامت و بسیار سوی و کوچک سر
که آن و نصل و کمان و دو اینده و گرز و پر
که کوه کوهان که سپر دیا کردر
زمام او را بر تافتم سوی خاور
ز نوک خارش در عرق او زده بانشتر
که آسمان ز آسیب آن بسوخت کمر
شد از پریدن محروم تا که محشر
چنانکه باد بود بی زبان بحر و زبر
که آسمان از در بحر قیر بود ممر
چنان نمود که بشکست چرخ را محور
چو از تعجب ره بر دو دیده بسته سهر
موافقت بود از مرا و شود داور
بود ز گشته و خون دشت کوه و غار بشر
ز خون لبسته کنی جنگ جوی را بستر
ز هول خون شود اندر دل سحاب مطر
بدان دو پیکر چو نخوارهٔ بدن گستر

بنجو استم ز مجمز جمازه آورد
دو دیده از دهنش خوشهای مروارید
چو باد پای بکوهان او در آوردم
همی بر آمد پرش ز پای و رفت چو تیر
رهی به پیش گرفتم که از مخافت آن
ز بس بلندی بالای کوه او گفتم
مجال پشته او دیده را نشد محسوس
نخست بارگه صرصر درو گذشت بسخت
بسان ناقهٔ صالح یکشب اندر کوه
شبی که صبح دمش بسته بود در دم صور
صراط بود مگر راه کهکشان فلک
نه جز تفکر فرد اتفکری در دل
در آن مصاف که از حرص جنگ و غلبه کین
فلک بود متحیر ز شورش عالم
نگارخانه کنی غار و بتکده که سار
هنوز ناشده خاکی ز نعل سم تو گرم
بشبه چرخ و بلطف هوا و صورت آب

نه زاغ راز چمن بگسلد نفیر ز نفر
گر آب از و شد پوشیده و برهنه شجر
اگر سراسر گلزار هست چون اشتر
گر او نمود چو یک نیمه منکسف ز قمر
ز خاک زر و ز کان نقره و ز بحر درر
خرد عزیز نشد تا از و نجست اثر
قوی شد از قبل دولت تو دست هنر
اگر ز نیزهٔ تو سازد آسمان محور
چو برق خنجر و نعرهٔ دلیر چون تندر
سرشته سهم تو در صورت دو دیده سپهر
اگرش افتد بر پشت چشم خفته گذر
سپهر سیر و تو بر پشت او چو چشمهٔ خور
شوی بسایل خرم چو عاشق از دلبر
ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر
امید بود مرا همره و خرد یاور
دل از تاسف هجران یار زیر و زبر
یکی هیونی صحرا نورد و کوه سپر
دو دیده از کتفش بر کمهای سیسنبر
ز جای جست آن باد پای کوه سپر
شگفت نیست که در پای تیر باشد پر
برون نگشت فلک تا ش خون نگشت جگر
عجب که بسته نشد راه گنبد اخضر
مضیق پشتهٔ او وهم را نداد گذر
ز هول او و از آن پس جهنده شد صرصر
هزار بار برون آمد از میان حجر
که هیچگونه ز فردای آن نبود خبر
کناره کار که بر وی بحیله کرد گذر
نه جز مدیح خداوند همتی در سر
فرو نشیند گرز ز پس بمغز پدر
زمین شود متحرک ز جنبش لشکر
ز پاره پاره سلاح و ز گونه گونه صور
هنوز ناشده موئی ز خوی اسب تو تر
بلمع برق و بفعل سحاب و لون حضر

نعوذ بالله

نشان لطفش یحیی العظام و هی رمیم
قبای نفس تو و کسوت بنی عباس
چو در بهشت سمر شد حدیث خلعت تو
چو کردی آغاز الحمد لله از خطبه
کنون ز مهر تو گر قصد آن کند شاید
شاخ مرصع شد از جواهر الوان
ابر گهرهای گل بسفت همانا
حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ
بود گل ناشکفته بر صفت دل
رنگ چو خوردن گرفت لالهٔ خودرنگ
باغ چو میدان آبگینه شد از خوید
انجیل آغاز کرد بلبل بر گل
چون شبهی داشت مرغزار بدریا
باغ ز ابر آن جمال یافت که مسند
در پی جاه پدر رسید بزودی
وزن برانداخت مدحت از درم و زر
نظم تو با علیست و آن بهشت زمینیست
بر اهل سخن تنگ ماند میدان
هر طبع که بر سخن بود قادر
خاطر هنر دلی همی به معنی
چون جزو بکل بازشد معانی
آن چرخ که هر صبحدم برآرد
ابر هنرش ناپدید گوشه
چون درج پیاپش گشاد راوی
ای گنج ابادی بهشت کردی
هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت
گر ز تو کند در عهار مغفر
افتد امل کور گشته دیده
با تیر تو پیشی کند بر رفتن
مویش ز عرق بر عدو بگرید
هم رنگ کست و همیشه چون کـ
چگونه بود که دوش اندر آبدان چمن
برنگ آهن مصقول بود آب کبود

نتیجهٔ سخطش کل من علیها فان | بمهر اوست امید سعادت رحیص

وله ایضا

بخاک فارس فرومرد آذر برزین | سخن شناسان از لذت فصاحت تو
زمین کعبه بمحراب مسجد غزنین | بیک نبرد تو میدان مرد خالی شد

در مدح فرزند سپهسالار سلطان گوید

باز چو بشکفت گشت بر صفت جان | پر گهر شب چراغ شد کمر کوه
شش مه تنبول کرده دارد دندان | آهو از بسکه بر ریاحین غلطد
برگ شکوفه زباد تخت سلیمان | دامن غنچه درکشید سرو چو بلقیس
چون ز بنفشه بدید حالت ریحان | شب همه شب کبک زعفران چرد از کوه
لاله بر اطراف او برست چو مرجان | گوئی در پیش آفتاب نهادند
از پسر کدخدای لشکر سلطان | مفخر ارباب علم حضرت غزنین
گرچه در آثار لیلها رسید به شوان | آری ماه منیر بر فلک پیر
میزان بیکار ماند و زان حیران | چشمهٔ خورشید اگر نه زر تو بودی
خاطر چون آسمانت آز رضوان | جسم لطیف است آب و ار گوهر

در مدح امیر مسعود سعد سلمان جرجانی شاعر و ندیم و سردار سلطان ابراهیم غزنوی

زهی خاطر مسعود سعد سلمان | مخدوم سخن پروران مجلس
خورشید کمال از زه گریبان | تیر از قلم تیر قامت او
بحر سخنش ناپدید پایان | در باغ بهار ثنای خسرو
دُربار شود بارگاه سلطان | طبعش بسخن چو هزار دریا
بزم امل از تحفهای احسان | کم کرد عطای تو نام حاتم
شد نادره تر تحفهٔ خراسان | اشعار ترا در جهان گرفتن
تیغ تو بر دشمن قهار خفتان | وقتی که برد گرز قوت دل
خیزد اجل تیز کرده دندان | شد بیز تو آن زور مرز مین را
آن پای کمان تیر گوش پیکان | وز خشم سنان تو خاید آهن
چون دیده عاشق ز درد هجران | دریا بود دست در کف آن مرد
خالیش نه بینی ز خون حیوان | از کفر همه هند صاف کردی

در مدح خواجه اسعدی گوید

زکین اوست نهیب نحوست کیوان
چو جامه ایست که بندند کعبه را آذین
ز تارهاش حسد برد زلف حور العین
همی کنند بعمر گذشته بر نفرین
چو شیر بیند روباه در مدار عرین
شاخ گل یاقوت شد ز لالهٔ نعمان
خوردهٔ الماس گشت قطرهٔ باران
کوه نشابور گشت و کان بدخشان
چون کمر مهد پیل خسرو ایران
سبزه و سنبل چو درهم از کتف وران
کاب کمان کرد آبگینهٔ میدان
روز همه روز از آن بکبر و خندان
آینه در سایهای ک درختان
سر زنش اهل فضل ملک خراسان
روزی چندان ود که سالی کیوان
تیر ندیدی هبوط خویش بمیزان
روح جسیم است خاک او ریحان
وز جای بشد پای هر سخندان
از عجز چو سحور گشت حیران
فکرت بکشد سر همی ز فرمان
سر دفتر خوان گستران میدان
در فخر سرافراز تر ز کیوان
شعرش گل و طبعش هزار دستان
دستش بسخا صد هزار چندان
برکند لقای تو بیخ حرمان
با شد اثر خاتم سلیمان
روزیکه نهد رمح قسمت جان
اشکال فلکها کشد ز جولان
خواهد که جدا و درشود بسندان
زو یابد از آرزوی خاک مرجان
زانکو هر صافی چو نور ایمان
بنفشه بود و شد از باد بامداد سمن
کنون ز باد خزان شد بسختی آهن

خاطر تو مایهٔ افادت افلاک
طالع تو مادهٔ سعادت انجم

گل نکند بی کفنت ز خاک تحرک
شیر فلک درکشد ز هیبت تو دم

روی بدرگاه شاه شرق نهادن
دیده که یارد کمال تو به توهّم

خدای داد دو ملک تمام راد و نظام
یکی جلال وزیران یکی رضیّ انام

یکی بخدمت سلجوقیان رسید ظفر
هم اینچنان کمالست و آفتاب کرام

مجاور در او بود بخت فایده بخش
موافق دل اینست چرخ آینه فام

ترا بشارت بادا ولایت کرمان
بفتحنامهٔ شاه از دیار هندستان

سپه بکشور هندوستان کشید بغزو
برای روشن و تدبیر پیر و بخت جوان

همی بجای عنانش هوا نمود سبک
چنانکه پیش رکابش زمین نمود گران

بسجده خاک ببوسید ماه رایت اوی
سر حصاری کرده است با ستاره قران

هزار سال ز باران بد و زیان ترسند
درو ببرده کس از هستی خدایگان

ملوک را ز رسیدن بدو گسسته امید
بگرد او همه خوش چون بهشت جاویدان

ز دخل گوئی سیم است شاخشان بهار
چو سیل مست و نهنگ نژند و شیر ژیان

سر ملوک جهان بر نشاط غزو براند
ز شهر و دشتش کلاز گرد و آتشدان

ز حلق کردان بسرشت خاک را در خون
بزیر چتر نکونسار خویش خفته ستان

دلیل معجزهٔ نوح بود خنجر شاه
از این خبر بریشان برست شد طوفان

ترا جهان ز دو شاه بزرگ موروث است
یکی ز سلطان داود و خالدت ستان

خدایگانا در انتظار دولت تو
بجای سبزه و لاله زمرّد و مرجان

ز بهر بخشش بی منتهای تو خورشید
بزر نهادن بگروزه بخشش تو توان

سر سال نو ملکت و سر فروردین
خیز و پیش آر می تلخ و لبان شیرین

آن لبی کز آتشش کان یمن گردد مهر
وان میی کز چشمش آهوی چین گیرد چین

هم لب از باده و بیجاده و شکر ممزوج
هم می از غالیه و عنبر و کافور عجین

لب عقیقی که بود مایهٔ نور خورشید
تا نخواهیم زدی کین مه فروردین

ماه فروردین پار بهشت آورد است
نافه دارد که ازو باد شود مشک آگین

چون دو هفت پیکر بهرام بشاخ بادام
آب چون گوهر پروین و زمین چون پروین

یوسف یعقوب آن اصل کرم قبلهٔ ملک
عزم او بر گذر حادثه بگشاد کمین

تف قهرش را چون باد معین باشد سنگ
فتنه را عزم تو بخشید بتسکین تسکین

چون بزد رعد نهیب تو بهنگام طبل
جانور روید بشکل شترنک اندر چین

خاطر ملک اگر پاسخ تو باید بگمان
این بر کلک تو کند غالیهٔ حور العین

آب سوهان تو هوا آتش و باران الماس
لاله شمشیر و سمن نشتر و سوسن زوبین

ز تاب همّت او آب زاید از یاقوت
بفال خدمت او لاله روید از سندان

ز گریه و شسته کلک او بخندد عقل
ز خندهٔ مه منجوق او بگرید جان

سپهر مادهٔ عجز است و رای او اعجاز
خرد گشاده دهانت و بخت بسته میان

ولہ ایضا

گل نکند بی لبت ز جام تبسّم
لشکر فلک بشکند ز حشمت تو پر

از همگان خدمتست و از تو تحشّم
جست که داند خصال تو به تفکّر

ولہ ایضا

یکی بدولت طمغاج خان بنیده بکام
هم او سپهر شرف بود و پیشوای صدور

در مدح سلطان ارسلان سلجوقی حکمران کرمان گفته

چنانکه فتنه در افتاد زو بخانهٔ خان
خبر رسید که اندر نواحی ستمکار

اگر بجای سر سنگ افتد از هوا سندان
برو ز کشور اسلام ناگذشته صدا

سپاه را گشادن بد و نبوده توان
زیادت از دو هزار و چهارصد بهراست

ز چرخ گوئی زر ریخت بر کشان نحران
درو قرار گرفته است صد هزار سوار

بعزم نصرت اسلام و قوّت ایمان
حصار بستد و بتخانه را بکند و بسوخت

بقتل مردان بنشاند مر گرا برخوان
سر انشان همه در پای کیان سودند

همی نمود ز طوفان بکافران برهان
بهند اگر حکما نکروند طوفان را

که یافت دوران اندر زمانه درمان
یکی ز سلطان محمود سومنات گشای

زمین خزاین جم را نهاده بود نهان
کنون ز شاخ بجای شکوفه خیزد زر

زنده زر گندی گر نروید اندر کان
خجل شد از تو که در صد هزار سال نداشت

در مدح شمس الوزرا قطب الدّین یوسف بن یعقوب گوید

می رحیقی که بود پردهٔ روی پروین
خون فرزند رزان را به تنور اندر دین

تا به بندد همه اطراف چمن را آذین
نقره دارد که ازو شاخ شود سیم سلب

چون دو هفتا انجم نسرین ببرگ نسرین
باغ چون خلد شود گلبن او چون چمن را

صاحب عادل شمس الوزرا قطب الدّین
حزم او بسپه نازله بربست گذر

نقش مهر حسن را چون سنگ بود ماه معین
ظلم را نهی تو ببرید به خنجر خنجر

چون برانداز سخای تو بچین اندر چین
بی روان نی آید فرزند برهمن در هند

دیدهٔ رضوان گر خلق تو بیند بیقین
آن ز تیغ تو کند سلسلهٔ پای عذاب

در مدح وزیر گفته

زمانه مایهٔ دعویست فضل او بر کلان
بقدر مدحت او چون دوات خامهٔ او

چون کبک بسته لب بشراب مروقی
کبکی زان بطوق معنبر مطوقی
در بزم خوب تر ز تذرو و طوطی
واندر مصاف چیره تر از باز ازرقی
بر آفتاب طنز کنی و مسلمی
تو شاه در قبای تشیح و مغرقی
مرا بغزنی بسیار دوستان بوزند
بنامهٔ زمن آن قوم را نیاز مدیاد
مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

بعضی این قصیده را بنام دیگری نوشته اند و چون در دیوان او دیدم بنام او نوشتم

بر مشتری و ماه بخندی و برجهی
گر ماه در لباس کبود و منقط آمده است

قطعات و رباعیات

برده کف تو ز بحر و کان قیمت و آب
از جود تو بحر و کان خراب است و یباب
وز بخت تو خصم شو بخت آمیخت
با تو چه برابری کند آن بدبخت
از بوالعجبی همه بتو ماند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو
لیکن تو فا عمر مزور بودی
چون در نگریستم نه درخور بودی

ای بحر محنت از تو و کان بعذاب
بحر از تو بگل رسید و کان از تو بتاب
ای ملک نهاده پیش اقبال تو رخت
کو از پی تخته زاد و تو از پی تخت
هرگز و دلم کشت نداند غم تو
غمناک شوم اگر نماند غم تو
زاول تو بدید از زر تر بودی
تو نیز نیاز موده بهتر بودی

حکیم نزاری قهستانی

اصلش از برجند قهستان بوده است و به نزار اسمعیلی ارادت داشته صاحب کتاب دستور نامه است و در شهور سنه ۷۹۵ وفات یافته و با شیخ سعدی صحبت داشته

بسیار عمرها و بسی روزگارها
بگذشت و کارها بگشت از قرارها
وضعی نهاده اند ز مبدای کن فکان
برجی هنوز رخنه نشد زان حصارها
بر نقطهٔ وجود که عشقست نام آن
برهم نهاده دهر و فرو ریخت بارها
دانی چرا است اینهمه اضداد و اختلاف
با دفنا چگونه بر آرد دمارها

کان وضع هندسی نشود در هزارها
زو بخیش و دور بسی چرخ نیز گرد
از ذوق میکنند فلکها مدارها
بسیار خشت کالبد جان آدمی
تا عاقلان ور کنند اعتبارها
کز خاک خون سرشته بیچاره آدمی

نگاه میکنم از هر چه آفرید خدای
مرا سه چیز خوش آمد درین سپنج سرای
یکی سماع و دوم باده و سیم شاهد
که اختیار همین هر سه کرد عالی رای
نه همچو زمزمهٔ مطرب است شوق انگیز
اگر چه آب روان نیز هست جان افزای
نه چون قمر و خط است بر عذار چو سیم
چو روی دوست نباشد فلک جهان آرای
گر از قدح باغ است و بوستان عشرت
بپای چنگ به پیمانه باده می پیمای
که رست در همه عالم مسلم این دعوی
که مرد عشق نه دین برگرفت و نه دنیی
نهاده زیر قدم نفس را تمام و نکرد
ز کفر و دین و بد و نیک و خیر و شر بری
ز هیچ طایفه ای همعهد بار نتوان یافت
جماعتی که ندانند اسفل از اعلی
روندگان ره کعبه را ز غایت شوق
بمدرسه مدرسه هرگز نخورده ام اجری
چه کار با من شوریده هوشمندان را
سپاس دارم منت چنان کنم آری
ولیک هم دو کلام هنوز نه یکرندی
بلی دگر نتوان کرد فطرت اولی

وله ایضا

اگر چه سحر کند عندلیب زهره سرای
نه همچو آب روان مونس است و غم پرداز
اگر چه سبزه بود دلفریب و طبع آسای
چو زلف یار نباشد بهار عنبر بوی
که من ز دوست ندارم بخویشتن پروای
برو چو نای بپیمای باد بر سر خاک

وله ایضا

نکرده هستی خود برطرف دوست فدی
بیان عشق و هوس عقلشان چه فرق نهد
سموم بادیه خوشتر ز سایهٔ طوبی
بزهد و تقوی هرگز نبوده ام خورسند
که میکنند بنقصان عقل من فتوی
رقیبم از پی معشوق میدهد توبه
بقول خویشتن ایمن و فا کنم یا نی
جواب قصه همین بود و بس که بشنیدید

ناصر خسرو علوی علیه الرحمه

و هو ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام در سنه سیصد و نود و چهار بعالم بی مدار آمد و در نه سالگی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ کرد و پنجسال در علم صرف و نحو و لغت و عروض و قافیه بسر آورد و دو سه سال تتبع نجوم و هیات و رمل و اقلیدس و مجسطی نمود و از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر بعلم فقه و تفسیر و اخبار اشتغال فرمود و در سی و دو سالگی تورات و انجیل و زبور را بفضلای این مذهب آموخت و شش سال بتهذیب باطن پرداخت و در چهل و چهار سالگی صاحب تسخیرات و نیرنجات و علوم غریبه شد مدتها نیز صدارت کرد و وقتی با مر ملک ملاحده تفسیری بر قرآن نوشت و بنا بر رخصت شرع و حفظ نفس بروفق مشرب ایشان آیات را تاویل نمود و آن نسخه منتشر شد و علما و فضلا او را تکفیر کردند و بزندقه و الحاد نسبت دادند پس از آنکه

گلش آن ز نسیم زده دامن پرچوشن … حریر زمردی را باد بسته ز بستان
بطبع باز نیاسایدش ز خنده دهن … شراب خوار چو زنگور شیره بسته دید

در صفت مهرگان و ترجیح آن بر بهار و مدح سلطان ارسلان و تعریف شکار گوید

خوشتر است از شنبلید آخر ترنج از ستخان … دیدهٔ عبهر بسی خرم‌تر است از یاسمین
برگ زرین ترنج به است انبوس سیمین دهان … می‌کنون آورکه بستد گونه از نارنک رنگ
یا وصال دوستان بهتر فراق بوستان … شه درین هفته شکاری کرد کرد جهار و
پرّه بربستند و آشفتند چون شیر ژیان … هم بعون خام گور و قوت شاخ گوزن
چون آهو بر نشستی نوک پیکانش از کمان … ریدک با دام چشم از آهوی با دام سهم
لهو بگشاده طبع و لعب بسته میان … که ز نخچیر بنان و که کمانی بر کتف
بحتیان زیر شکاری کاروان در کاروان … گر کنون جمع بدعقاب از پشت آنکه سار کوه
دشتها پر کرگس و کهپایه‌ها پر ارغوان … زان نگرد آهنگ شیر شرزه کز بیم سنان

وله ایضا

از دهشت پیغارهٔ پرچین تو در چین … گلزار نگارین شده بنمای نگارا
زینت بده جشن و وز نور بیاراین … یاقوت بگلبن ده و لؤلؤ بشکوفه
چون عضد الدوله وکلکخواهی بنشین … از بادهٔ ناب و سمن تازه فراز آر

در مدح فناخسرو عضد الدوله دیلمی و صفت خزان گفته

نارنگ چون فروخته نارست بید خان … دست خجسته را می آسوده در قدح
شادی کنون رسد که زمین شد چو زعفران … خاطر بدان مدح که چهر زرد شد در جنت
تن در جهان سپرده و بادهٔ جوان … طبع و دل از بر و رخ سیمین کشای
بر زن بر پشت حشمت خسرو آسمان … چون از وصال ربع بخندد لب جام
که بر دلان شمرده گشتن و جان … روید چو موی بدن جستکان زره
یکسان بشو در بدن لاد و بنیان … از کوه گاه زخم گرانتر کند رکاب
ماهی نهاده بر سر و چرخی بپران … گردان شوند پیش قوی زخم او ضعیف

وله ایضا

از تف هوا لعل گشت مرجان … گشت آب عزیز و بقیمت زر
خون خشک شد اندر عروق حیوان … از سوختن عیش بی شهابی
از خشم خداوند و صدر جهان … اقبال بزرگان ابو المظفر

هوا چو دشمن وی آب را و شاخ چو خصم
گلوی نرگس ز زعفران شدست از آن
ترنج و نار مگر خصم سعدی بودند
با چمن با مهربان شد باز باد مهرگان
گرگل می رنگ رفت و گلستان بوی گل
لاله را با می عوض کن سیب را با نسترن
بهتر است از زعفران آخر عصیر از زیتون
سیب سیمین تن به است از لالهٔ زرین دهن
بوستان از دوستان سازیم و مستیها کنیم
آهوان رم کرد آهوان کوهسار
بوسه بر پیکانش دادی جان آهو زکمین
شاه بر عزم نشاط باده و ذوق شکار
تازیان کرد صحاری قافله در قافله
پنداری چشم نخچیر و نیاگوش تذرو
ای گرد گل از سنبل پرچین تو پرچین
مانی به تماشای همی از رنگ لب سوزد
گاه از لب و دندان که از خط و بناگوش
چون منقبت تیر و قمر خواهی بر چین
در آبدان بنفشه سمن شد بمهرگان
در بید آب صینه بط اندر آبگینه
بیجاده در نشست بمرجان نار و ان
انگور چون گداخته لعلی است در شبه
نعمت کنون بود که هوا شد چو کیمیا
دل در سماع نیست نه در آتش بلند
برخور ز فضل و نعمت یزدان و در کام
که سرکشان بجز در آن خنجر زنند کام
پولاد پرنیان صفت انگوشش را
برقی گرفته بر کف و ابری بپیش رو
شد باد با آتش بفعل یکسان
آهو چو غضنفر در آتش از تب
الماس گهر تیغ زمرد آسای
سنگ آب شد اندر مسام صحرا
خورشید اثری یافته است گویی

خراشش از خز شمعی بر بید پیراهن
که می عقیق یمن و در سهیل یمن
که آن بیاد تن بی سر این سر بی تن
مهرگانی باده پیش آر ای نگار مهربان
از می گل بوی کن مجلس برنگ گلستان
سرو را با گل بدل کن سیمبر را با ضیمران
دانهٔ رمان بسی انفع‌تر است از ارغوان
جان گنج و برگ زربان بستد انگور جان
قصر قیصر قفس شد خانه بر خان آسمان
بر گوزن و گور کرد این شه جهان همچون جنان
خاک پر یاقوت کرد از خون یاقوت سان
گاه زوبینی بدست و گاه رطلی بر دهان
در کنون جمع بدیهای زروی اندشت شخوان
رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمان
روی بت چین از پی پرچین تو پرچین
یکره به نگار چمن آن روی نگارین
عنبر شقایق ده و کافور بنسرین
یکدست بخور شید و دگر دست به پروین
دینار گشت پیکر مینای بوستان
بربود باد دشت مرغ اندر آشیان
الماس در میدان مینای ضیمران
درج ترنج را در نما سفته در میان
و اندوه از این مخور که چرا پیر شد جهان
بوس و می از لب و کف شیرین لبان ستان
چون در فراق تیر بنالد دل کمان
بارد چو آب بر جگر تشنگان سنان
وز باد وقت حمله سبکتر کند عنان
شاهان شیخ نذر بر کون چتر او ستان
وز باد هوا خاک ساخت آسمان
ماهی چو سمندر در آب عطشان
زر آب شد و سر برون کی از کان
شیطان بفلک در بماند حیران
فرست کمال و کمال احسان

بپای پیلان بسپرد خاک ختلانرا
کسی چو تو بجهان دیگری نداد نشان

وز اوج کیوان سر برفراخت ایوانرا
فریضه شده میکشت در جهان دو ملی

بزیر زد اعج پن موم بافت سندانرا
بریر قبلهٔ احرارزا ولستان بود

که زیر خویش همید یدرج سرطانرا
برتخت خیکش فرسوده کشت دندانش

که چرخ زود کند سخت کار آسانرا
بر آسمان کسوف سیه رهائی نیست

که مه تمام نشد جز بهر نقصانرا
زبهر مال نکر خویشتن هلاک مکن

زبهر تیز نکو طاوسان پرانرا
ترا تن تو چو بند است و اینجهان زندان

خدایرا تو چنانی چو لاله نعمانرا
به آشکارا تن اندر که کرد جان پنهان

بکشت باید مشغول بود دهقانرا
دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوانست

در اظهار تجرید فرماید

کردش گردون هر دو خوار مرا
چند گشت این زمانه بر سر من

جز بدر کرد کار و بار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند

مونسم جا بند بهر چهار مرا
سر ز کمند خرد چگونه کشم

وله ایضا

این گنده پیر جادوی عنارا
وز تو بمکر و فسون برباید

مشنو محال دبری شیدا را
بنگر بچشم خاطر و چشم سر

خوشبو که کرد عنبر سارا را
گر گشته دیر فرو خوانی

وله فی النصیحه والموعظه

زیبا نشود کبر چو پوشند دیبا
دیبای خرد پوش بجان زانکه ترا جان

کسرا اگر از روی مکافات وساوا
پرکینه مباش از همه کان دایم چون خار

بر راه خرد رو نه مکس باش نه عنقا
چون یار موافق بنود تنهاستر

بهتر ز ثریاست که هفت است ثریا
زنده بسخن باید گشتنت ازیراک

ناگفته بسی به بود از گفته رسوا
دریای سخنها سخن خوب خدایست

مسجد شده چو نزود دولت چونشب ملدا
کرمایهٔ هر دم از بهر چه سرشند

در مفاخرت و شکرانه گوید

ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز قهر

امروز جای خویش چه باید بصر مرا
روزی به تیر طاعت ازین گنبد بلند

وله ایضا

چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد
پو سیستان ز خلفای از زیان بستد
بقر دولت او هر که قصد سندان کرد
کجاست اکنون آمز دوان جلالت و جاه
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد
میانه کار همی باش و بس کمال مجوی
نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند
بفضل بندهٔ یزدان بنامی تو
جهان یمین و سخن تخم و جانت دهقانست
بزرگیر و جهان شکار مرا
دید مشرع وید مرمرا و بسی
چون خورم اندوه او چو می بخورد
شاید اگر نیست بر در ملکی
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل
شادی بدین بهار چه میطلبی
برنا کند صبا بفسون اکنون
تا تو بدین فسون ببرت گیری
عالم قدیم نیست سوی دانا
خط خط که کرد جزع یمانی را
غره مشو بزور و توانائی
ای قبهٔ گردنده بی روزن خضرا
زندان تو آمد بسزا این تن زندان
آزار مگیر از کس بر خیره و مازار
با هر کس منشین و مبرا ز همگان نیز
خورشید که تنهاست چنین گشت بروزان
آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد
آسیمه بسی کرد فلک پنجره دانرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر
با خاطر منور روشن تر از قمر
گر من درین سرای نه پس سنم در آن سرای
بچه ماند جهان مگر بسراب
خلق مدهوش خفته اند همه

همی بسندان اندر نشاند پیکانرا
چو او فریضه بود اینجهان فراوانرا
چنانکه کعبه است امروز اهل ایمانرا
چو تیر گرد برا و مرگ چنگ و دندانرا
مر آفتاب درخشان و ماه تابانرا
بدر و مرجان مفروش خیره مرجانرا
سقر خویش مپندار بند و زندانرا
به پیش او دار این آشکار و پنهانرا
بکوش سخت و نکو کن نامه عنوانرا
نیست دگر با غمانش کار مرا
خوردم خرماش و خست خار مرا
گرد جهان گرد خنک ساز مرا
منت او پشت زیر بار مرا
داد خرد فضل برجمار مرا
چون بوستان خرم صحرا را
این پیر گشته صورت برنا را
این فر و زیب و زینت و سیما را
ترکیب خویش و گنبد خضرا را
این خطهای خوب معما را
کاخر ضعیفی است توانا را
با قامت فرتوتی و با قوت برنا
هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا
نه نیز بیکبار زبون باش چو خرما
تنها به صد بار که با نادان همتا
مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا
پر گوهر و یاقوت و پر از لؤلؤ لالا
مؤمن تو نه ای مؤمن ترسان نه تو ترسا
آشفته بسی گشت بدو کار مهیا
جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
دین و خرد دلیل است سپاه و سپر مرا
پروین پدید گیر چو مرغ بپر مرا
سپس او تو چو نزدی لشتاب
اندرین خیمهٔ چهار طناب

بهزار مشقت از چنگ ملک ملاحده رها شد بهر جا که رفت مردم را بخون خود تشنه دید و جمعی از شاگردان او را در هر بلد بفتوی فضلای عهد کشتند خود بملک بدخشان رفته در غار یمکان معتکف شد از حکما با شیخ الرئیس و ابونصر ملاقات و مقالات نموده و از عرفا با شیخ ابوالحسن خرقانی صحبت فرموده حاصل بیست و پنجسال در غار یمکان بعزلت و ریاضت گذرانید و بیکصد و چهل سال عمر یافت و در ۴۳۱ سنه بعالم باقی شتافت وی اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران بود و بر مذهب حق بوده در مراتب شعر و شاعری از بسیاری بهره است دیوان شریفش را قریب بدوازده هزار بیت جمع کرده ام و حاضر است رسالهٔ زاد المسافرین و دستور اعظم و سعادتنامه و مثنوی روشنائی نامه هم از آنجناب است و دو دیوان عربی و عجمی منظوم داشته کنیتش ابو معین و لقبش حجت و نامش ناصر بوده و در اغلب اشعار حجت تخلص نموده زاد المسافرین و روشنائی نامهٔ وی نیز حاضر است تیمناً و تبرکاً این اشعار درین کتاب ثبت شد از وست

من قصایده علیه الرحمة فی الموعظة والحکمة والتحقیق

بکوهش مکن چرخ نیلوفری را / برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را / نشاید نکوهش ز دانش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن / جهان مر جفا را تو مر صابری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد / مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی / بافعال ماننده شو مر پری را
نه بینی بنوروز گشته به صحرا / بعیوق ماننده لالهٔ طری را
اگر لاله پرنور شد چون ستاره / چرا زو نپذرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون / همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو / ز لبس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و بار زرین / حکایت کند کلهٔ قیصری را
سپیدار مانده است بی هیچ چیزی / ازیرا که بگزید مستکبری را
بسوزند چوب درختان بی بر / سزا خود همین است مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد / بزیر آوری چرخ نیلوفری را
بهر لشکری ای پدر گزافه / بدانش دبیری و هم شاعری را
بلی این و آن هر دو نطق است لیکن / نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبک دری باز مرغ است لیکن / خطر نیست با باز کبک دری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله / رخ چون مه و زلفک عنبری را
من آنم که در پای خوکان نریزم / مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر که را کن / بسجده مر این قامت عرعری را
امام زمان را که هرگز نرانده است / بر شیعتش سامری ساحری را

وله ایضاً فی الحقایق

بچشم نهان بین نهان جهان را / که چشم عیان بین نبیند جهان را
نهان در جهان چیست آزاده مردم / نه بینی نهان را به بینی عیان را
جهانست با من نشایدش بستن / ز زنجیر حکمت ببند این جهان را
سرا آنجهان این جهان نردبانست / ببر بر شدن باید این نردبان را
در آن بام گردان این بوم ساکن / ببین صنعت و حکمت غیب دان را
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت / بجان سبک جفت جسم گران را
که او پخته است اندرین سبز گنبد / مر این تیره گوی درشت کلان را
چه گوئی که فرساید این چرخ گردون / چو بجهد و مر بشمرد سالیان را
نه فرسود نی ساخته است این فلک را / نه آب روان را نه باد بزان را
اگر گوئی این در قران نیست گویم / همانا نکو می‌ندانی قران را
قرانرا یکی خازنی هست کایزد / حوالت بدو کرده مر انس و جان را
پیمبر شبانی بدو داد زیرا / بامر خدای این رمهٔ بیکران را
معانی قرآن همی زان ندانی / که طاعت نداری همی مر شبان را
بمردم شود آب و نان تو مردم / نه بینی که سگ سگ کند آب و نان را
اگر دوستی خاندانت باید / چو ناصر بدشمن بده خانمان را

در بی ثباتی احوال عالم و بی بقائی نسل آدم گوید

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را / مر اهل فضل و خرد را نه عام نادان را
بگوئیان که جهان سرو من چو چنبر کرد / بمکر خویش و خود اینست کار کیهان را
نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش / که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
ز هر که در دهنش این جهان نهد پستان / وگر زمان بستاند تهی پستان را
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس / بچند گونه بدید مر خراسان را
بملک ترک چرا غره اید یاد کنید / جلال و دولت محمود زابلستان را
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او / ز دست خویش بدادند ملک گرگان را

بر چرخ همچو لاله بدشت اندر
بر چرخ پر ستاره نگه کن چون
چون مشتریست زرد گلش لیکن
گوئی میان خیمهٔ پیروزه
صحرا به لاژورد و زر و شنگرف
این مرده لاله را که شود زنده
واندر حریر سبز و ستبرق‌ها
نه خار در خور رطب و نخلست
ای فتنه بر علوم فلاطونی
آن فلسفه است وین سخن دینی
هر که گوید که چرخ بیکار است
چون نکو ننگری که چرخ بروز
جنبش ما چرا که مختلف است
نزد هر کس بقدر قیمت او
همچنان کز نسیم هوا بهار
این فیقان که برین گنبد فیروزه درند
گر فیقان بصر تیز نبودا زیرها
نامشان نیز همی ستاره است ولیکن سوی عقل
سوی ما زان نگرند آری کز جوهر شان
اندرین جای کیاهان نماینکار بسی است
زاد بر گیر و سبکباش مکن جای قرار
بهزاران بدی و عیب یکیشان هنر است
گر شریعت همه را بار گرانست رواست
شجر حکمت پیغمبر ما بود همی
پسران علی آنها که امامان حقند
ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است
شیر دادار جهان لیک بدیدار شان نه شگفت
عمر اندر سقرت جای بود پیشک اگر
زاهل ملک درین گنبد کبود که بود
هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت
فزوده کاز افسوده گیر پاک همه
خدایرا بشناس و سپاس او بگذار
مباش ما دح خویش و نکوی خیره مرا

مریخ چون صحیفهٔ پرخونست
بر لاله سبزه در خور و مقرونست
این مشتری بعنبر معجونست
پر زآب زعفران یکی آمونست
از بهر چه منقش و مدهونست
نم سلسبیل و محشر ما مونست
سیب و بهی چو موسی و هارونست
نه گل سزای آتش و کانونست

چو لشت بار شاخ سمن پروین
چون روی لیلی است گل پیشش
مشرق بنور صبح سحرگاهان
وشت اینچنین نبود بماه دی
خاکی که مرده بود و شده ریدان
وان خشک خار و خس که بسوزندش
دوزخ تنور شاید مرخس را
پس نیست جای مؤمن پاکیزه

هم در نصیحت و حکمت و حدوث عالم گوید

پیش جانش ز جهل دیوار است
همچو نیلست و شب چو گلزار است
جنبش چرخ چونکه هموار است
مر خرد را محل و مقدار است
شوره گلزار و باغ گلزار است

کس ندیدای پسر نه نیز شنود
آنکه زور و شنی پدید آید
گرگ درنده گرچه کشتنی است
هم بر آنسانکه بار برد و درخت
تو بپیش خرد از آن خواری

ایضا در صفت کواکب و عقول و نفوس عالیه و مدح ائمه علیهم السلام گفته

خرد و جان سخنگوی بما در اثر زند
زین چراگاه از براحکما بر حذرند
خانه را که مقیمانش همه در سفرند
گر چو ایشان چه جز از عیب و هنر بیخبرند
بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرند
هر یکی از حکمت و نیز درختی بر زند
بجلالت بجهان چو پدر شان شهرند
که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند
کارشان بین مدانیکه یکایک حمرند

خرد و جان سخنگوی کی زطاعت و علم
جسد مردمی ای خواجه درختی عجب است
گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است
هنر آنست که پیغمبر خیرالبشر است
حکمت آیست کجا مرده بدو زنده شود
پسران علی امروز مرا و ترا سپرا
سپس آن پسران رو پس از آنکه ترا
چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان
سپس ماه قمر و سجاد روم در ره دین

در ذکر فنای عالم و بقای این نیلی طارم

خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود
که جز بدین و بخوا هیم بود ما خود
که من نیخ لطیف خود شتم تو بیمزه تو

خدایرا بصفات زمانه وصف مکن
بفعل و قول و زبان یکی نهاد باش و مباش
اگر کسی بگرفتی بزور جهل شرف

که ماه نو خمیده چو عرجونست
سرو نوان چو قامت مجنونست
رخشان لبان طارم زرد پوستست
بار دی بهشت ما چنین چونست
آگنده چون شد و وزچه گلگونست
فرعون بی سلامت و قارونست
گل را بهشت باغ همایونست
دوزخ که جای کافر ملعونست
این تاج علمهای فلاطونست
این شکر است و فلسفه افیونست
هیچ گردنده که بیکار است
روشن گرد گرد و هموار است
بهتر از مردم ستمکار است
بر یکی میوه برد گر خار است
که خرد نیز در برت خوار است
گرچه زیر ند گهی جمله بمعنی زبرند
این فیقان سما وی همه یکسر بصرند
پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
پر بر آرند بر این گنبد پیروزه پرند
که برو فکرت و تمییز ترا برگ و برند
همگان کینه ور و حاسد بر یکدگرند
وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند
حکما بر لب این آب مبارک شجرند
پسرانند چو مردختر او را پسرند
پسران علی و فاطمه زآتش سپرند
صبح مشهور مه و زهره و شمس و قمرند
تو بقر رو سخن عامه که ایشان بقرند
بر روی ره ایشان که رفیق عمرند
که ملک از زر بود این بلند چرخ کبود
چو زور کار بر آمد نه مایه ماند و نه سود
که هر سه وصف زمانه است هست و باشد و بود
بدل خلاف زبان چون این لشنیز ماند و دود
بعرش بر بنشستی بسر کشی نمرود

گر ندیدی طنابهاش ببین / جملگی خاک و باد و آتش و آب
خوش خوش این گنبد پیر پیر کرد / از دهان تیغ و تیرهای خوشاب

وان لعاب عقیق رنگ ترا / کرد خویش خوش بزنی تاب خضاب
این ستمگر جهان بشیر بهشت / بر بناگوش مهات پر غراب

همه آن کن که گر ببرسندت / زان توانی درست داد جواب
مرغ درویش بی گناه مگیر / که بگیرد ترا عقاب عقاب

تخم اگر جو بود جو آرد بر / بچه سنجاب زاید از سنجاب
سپس یار بد نماز مکن / که بخفته است یار در محراب

وله ایضا

باز جهان تیز پر و خلق شکار است / باز جهان را جز این شکار چکار است

صحبت دنیا بسوی عاقل هشیار / صحبت دیو پر ز نقش و نگار است
غره چرا گشته‌ای بکار زمانه / گر نه دماغت پر از فساد بخار است

دسته گل گر ترا دهد تو چنان دان / دسته گل نیست آنکه دسته خار است
میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگست / جامه او را نه پود بود و نه تار است

رهبری از وی مدار چشم که دیو است / میوهٔ خوش زو طمع مکن که چنار است
من شرف و فخر آل خویش و تبارم / گر دگری را شرف بآل و تبار است

آنکه بود بر سخن سوار سوار است / آن نه سوار است کو بر اسب سوار است
شهره درختی است شعر من که خرد را / نکته و معنی بر آن شکوفه و بار است

علم عروض از قیاس بسته حصار است / نفس سخنگوی من کلید حصار است
مرکب شعر و همایون علم و ادب را / طبع سخن سنج من عنان و مهار است

تا سخنم مدح خاندان رسول است / نابغه طبع مرا متابع و یار است
طلعت مستنصر از خدای جهان را / ماه منیر است و این جهان شب تار است

خلق شمارند و او نه زار زیراک / هر چه شمار است جمله زیر شمار است
رایت او روز جنگ شهره درختیست / کش ظفر و فتح برگها و ثمار است

وله ایضا

از میغ دُرّبار زمین چون سما شده است / وز لاله سبزه همچو سما پر ضیا شده است

گلبن چو چرخ جوز گشته است و گل او / هر بد که کرده بود زمستان هبا شده است
گر باغ تازه روی چو انگشت خند خند / بشکفته جای جای سماک و عوا شده است

نوروز تو به بود جهان را اگر او چنین / زو بوستان چرا که بهشتی لقا شده است
زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت / اکنون وشی کلاه و بهائی قبا شده است

چون نو رخی گر ابر سیاه و پر آتش است / بر ما ز روز حشر قیامت گوا شده است
آنست نیکبخت که پوشیده پیش دلش / چون بر نهال‌ها حسین بکا شده است

این نو شکوفه زنده سر از خاک بر زده / نوروز مر گیا را روز قضا شده است
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم / در حشر بر یقین بگواهی گوا شده است

اقرار کن بروز قضا چون بچشم سر است / بر نیک و بد ز علم سرای جزا شده است
هم زین قیاس همه مردم سوی خدا / آنکش نبود تخم چگونه فنا شده است

علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم / مهر پیمبران بشرف مصطفی شده است

وله ایضا

وز مصطفی بامر و بتائید ایزدی / مختار زامتش علی مرتضی شده است

آن بی تن و جان چیست کو روانست / کاشنید روانی که بی روانست

آفاق جهان سرای اوست و او خود / بیرون جهانست و در جهانست
هر چه او برود هرگزی نباشد / او هرگزی باقی و روانست

چون خط دراز است و بی فراخا / خطی که درازیش بیکرانست
همواره بر آن خط چو هفت نقطه / گردون پس یکدگر روانست

هر خرد گشی ازو شد کلان و او خود / زی عقل نه خرد است و نه کلانست
از خود نه سپید است و زین سپیدی / بر عارضت ای پیر ازو نشانست

نشگفت کزو من بشد ستم / زیرا که مر او را لقب زمانست
سرمایهٔ هر نیکی زمانه است / هر چند که بی‌مهر و بی‌امانست

وله ایضا

زو مهر و جهان مجوی زیراک / مر مهر و جهان را زمانه کانست

فانی نشود هر چه آن بقا یافت / زیرا که بقا علت فنا نیست

ترسیدن مردم ز مرگ دردیست / کانرا بجز از علم و دین دوا نیست
نزدیک خرد گوهر بقا را / از دانش به هیچ کیمیا نیست

گویند قدیم است چرخ و او را / آغاز نبوده است و انتها نیست
ای مرد خرد بر فنای عالم / از گشتن او درست‌تر گوا نیست

دنیا بفریبد بمکر و دستان / آنرا که بدستش خرد عصا نیست
شرم از اثر عقل و اصل دینست / دین نیست ترا گر ترا حیا نیست

در صفت ربیع و گردون رفیع و حکمتهای منیع فرماید

چون مر جهان نگه نکنی چونست / گر گشت چرخ دشت چو گردونست

در باغ و راغ منقش و نگاری / پر نقش زعفران و طبرخونست

آن ابر سیه چو کلبهٔ ندافان / اکنون چو گنج لؤلؤ مکنونست

بالای هشت چرخ مدور دو گوهرند
پرورد کان دایهٔ قدس‌اند در قدم
این روح قدس آمد آن ذات جبرئیل
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض
روزی‌ها ان پنج حواس و چهار طبع
اینجایگاه بهتر آراسته شد جای
بالای برج ملکوت‌اند در صفات
یا کافری بقاعده یا مومنی بحق
خوب یکی نکته یاد دارم از استاد
جانت نماندست جز بداد در این بند
پند همی نشنوی و بند نه بینی
جز که بدستوری خدای و رسولش
جمله مقرند این خران که خداوند
رسته زدلشان خلاف آل محمد ص
بیرون کن شان ز خاندان پیمبر
کم زیکی یا زری سول چرا بود
شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان
دوستی دشمنان دین زیان داشت
روز پس جاهلی که در خور اوئی
چند کردی گردم ای خیمهٔ بلند
کاه داری آخته بر روی آب
گر نکردستم گناهی پیش ازین
ای خواجه جهان بسی حیل اند
گر تو مشغول با بر بر باشی
خوبی و جوانی و توانائی
وانرا که بد و هستی بخشیدی
کسی که قصد زعالم بخواب و خور دارد
نه هر چه با پر باشد ز مرغ باز بود
ز مردم آن تو دانی پر از زین و پای و آن
چو بر گذشت در اینخانه صد هزار بدو
بد و دوست و دو پایت بگیر دو برو
شریف جان تو زین قبهٔ کبود برون
برکن ز خواب غفلت پورا سر

کز کاینات و هر چه در و هست برترند | محسوس نیستند و نگنجند در حواس
کو بر نشینند گرچه باوصاف گوهرند | اندر جهان نیند و هم ایشان درین جهان
یعنی فرشتگان که اینند و بی پرند | با کرم و سر و عالم و خشک و تر جهان
از باختر بجا ورد و از بحر تا برند | هم عالم اند و آدم هم دوزخ و بهشت
خالیگران فلک و هفت اخترند | پیدا از آن شدند که گشتند بادید
ورنه کدام جای کز جای برترند | سوی تو آمدند زجائی که جای نیست
چون فوات ذو الجلال نه جسم و نه جوهرند | هان تا از آنگروه نباشی که در جهان

وله ایضا

داد خداوند ما در بیداد | بند نهادست بر تو تا بکشی رنج
دلت پر آتش که کرد و سرت پر از باد | پند که دادت همانکه بند نهادت
دانا بند خدای امکشا یاد | امت را کی بود محل نبوت
از پس احمد پیمبری نفرستاد | سوی خدای جهان یکی است پیمبر
همچو درخت رقوم رسته زپولاد | بند مده شان که پند ضایع گردد
نیست سزاوار جعد خانه آباد | جز که علی ای پس از رسول که ز او بود
آنکه برادرش بود و بن عم و داماد | یا دار برا کنم مر آل نبی را
نیست سزاوار کاو نرگس و شمشاد | سود ندارد ترا این نفاق چه داری
بام برین گر شود ز گرمی بنلاد | نیز نه بینم روا اگر بنکوهمت

در خطاب با سمان گفته

زهر داری ساخته در زیر قند | چند تا کاهان بچاه اندر فتاد

در نصیحت گوید

زانجات بحیلها فرو خواند | تا هر چه بداد مر ترا خوش خوش
زین شهره درخت تو بپوشاند | تا از همه زیب و قوت و خوبی

وله ایضا نور الله مضجعه فی الحکمة والحقایق

که فعل هر چه فریبنده را خبر دارد | همیشه ناخوش و بی برگ و بینوا باشد
مقر خویش بدار روش هکذر دارد | نگاه کن که چه چیز است در تنت که تنت
زبان از و سخن و چشم از و نظر دارد | چراکه موی تو زان رنگ قیر دارد و مشک

وله ایضا در صفت افلاک و انجم و موثر آنها گوید

تا بیند در نظر که نه مظلم نه انورند
ده ما بینند و در تن ما روح پرورند
چون خاک و باد همنفس آب و آذرند
هم حاضرند و غایب هم زهر و شکرند
زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند
آنجا فرشته اند و در اینجا پیمبرند
چون گاو میخورند و چو گرگان همی درند
همسایگان ما نه مسلمان نه کافرند
گفت نگشت هیچ آفریده بی ازداد
تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد
بند که نهاد بیند نیز هم او داد
جز که ز مردم بگرز مردم کی زاد
ره بر بگرفته اند پیش ز بغداد
خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد
تیغ گران و دل قوی و کف راد
تا بقیامت کند خدای مرا یاد
بر لب این وادی بدل تف مرداد
بر مکنی بیت خوب ضربت فرهاد
مطرب باید نشسته بر در بنیاد
چند تازی روز و شب همچون نوند
آنکه او مردیگری را چاه کند
چون فکند ندم در چاه نژند
و زغدر همی بجا دستی ماند
از تو بدروغ و مکر بستاند
یکروز چو من تهیت بنشاند
فردا بتو بی گمان بخنداند
اگرچه چیرش خوب است طبع خر دارد
که موش خوار و علیواش نیز بر دارد
کسی که مسکن در خانه دود در دارد
بدوست زنده و زو حسن و زیب و فر دارد
رخانت رنگ طبرخون و معصفر دارد
چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد
و اندر فلک بچشم خرد بنگر

زجهل جان و زبد دل بباید پالود — بمال و ملک و باقبال هیچ غره مشو
تو چند خواهی اندر سفر همی آسود — تو سالیان نهفتی و آنکه بر تو شمرد
فزونی که بعمر تو اندران نفزود — بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو بحق

در صفت فرزانگان گوید

که براو اهل خرد خوش ثمر و بوی تو مانند — بل کشاورز خدایست درو کشت حکیمان

وله ایضا

بلبل از گل بسلام گل ما رآید — باغ را گر دی کافور نثار آمد
لاله در پیشش چون غاشیه دار آید — گل تبار و آل دارد همه سرویان
زهره از چرخ سحر که بنظار آید — این چنین بیهده‌ها نیز مگو با من
جز همان نیست اگر شش صد بار آید — هر که زو زشت ستمگر فلک آرایش
گر بچشم تو همی نقش و نگار آید — فلک گردان شیریست ربا ینده
گر صغار آید یا نیز کبار آید — ساز کاری کن با دهر جفا پیشه
گر بکی چوب همی منبر و دار آید — مر مرا گوئی بر خیز که بد دینی
گر بچشم تو همی تافته مار آید — شاخ پربادام در چشم تو نی زیبا
مر مرا با من در دین چه فخار آید — من تولا به علی دارم کز بغضش
نور را گر چند همی بر غبار آید — علی و عترت او شهر نبی را در

وله ایضا

چون بر سر گل رخان چین از زلف عنبر افکند — نرگس و گل را که نا پیدا شدند از جور دی
زان همی عدل یزد و عالم دیبا کند — روی صحرا پوشد از خورچانه زربفت زرد

وله ایضا

مگر راه بر طبل عطار دارد — چو بیمار گون شد غم چشم نرگس
بزیر اندرون در شهوار دارد — چه نالد همی پیش گل زار بلبل
مگر باغ با زاغ پیکار دارد — کنون سبز گلبن عقیق و زمرد
بسر جعد و از لاله رخسار دارد — نگویم که طاوس نیست گلبن
نه از سرخ یاقوت منقار دارد — نهاده بسر در چمن تاج نرگس
که زلفین عارض بخروار دارد — بنور روز مست است هر یاسمینی
کسی کو دل و جان هشیار دارد — درخت جهان را مجنبان ازیرا

در صفت عقل و روح گوید

اگر نخواهی کاری بحشر آلوده
برادر و پدر و مادرت همه رفتند
چرا برنج پس ای بی‌خرد طلب کردی
جز که بیشیار حکیمان خبر از کار زند
نه عجب گر نبود شان خبر از نیک و بد
چو آن درختان بار بد بدیدار و لیکن
ای خردمندکان بر که جهان خوب درختیست
چند گوئی که چو ایام بهار آید
روی بستان زا چون چهره دلبندان
روی گلنار چو بزداید قطرهٔ شب
گل سوار آید بر مرکب یاقوتین
باغ ماننده گردون شود و دیدونکش
شصت بار آمده نوروز مرا مهمان
سوی من خواب و خیالست جمال او
هر که پیش آیدش از خلق همی بارد
گر بد آیدت کهی اکنون نیک آید
گیسوی من بسوی من بدل بدیجانست
ور بیمیگوئی من نیز مسلمانم
فصل بردوزند انیکه بسی اید
چون بنقطهٔ اعتدالی گردد روز و شب
ابر بار زده زبر چون دیده غروه شود
دشت دیبا پوشد از اعتدال روزگار
برگه مشرق چو طاوسی آید باد
صبا باز با گل چه بازار دارد
برویش همی بردمد مشک سارا
نگه کن سحرگاه بر دشت سیمین
زبلبل زرد پوش گشتند از یرا
عروس بهاری کنون از بنفشه
نه طاوس نیست بال از زمرد
بیا تا به بینی شکفته عروسی
بگردد بگشا ر بهر مست غره
یکی منزلست اینکه هر که اندرو شد
ترا گر بدین مست بر منبر آرد

که تو هنوز ز آتش ندیده جز دود
دم شمرده تو یکنفس زدن نغنود
دو چشم هر چه بدید و دو گوش هر چه شنود
که جهان باز شکارست و همه خلق شکار
گر حریصی و جهالت همه در خور و خجار زند
چون بگرد او رسد یکسره بپسند و خجارند
واندر این جهلا شان مثلا چون خس و خار زند
گل ببار آید و بادام ببار آید
از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
چون بهار آید لولوش نثار آید
هر کهی آید با آل و تبار آید
که مرا از سخن بیهده عار آید
باغ آراسته او را بچه کار آید
که همی هر شب زی ما بشکار آید
که بد و نیک زمانه بقطار آید
صبر کن اکنون تا روز شمار آید
پیش چشم تو اگر بید و چنار آید
بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
خنک آنرا که درین ساخته دار آید
روزگار این عالم فرتوت را برنا کند
عدل فروردین نگر تا چون همی پیدا کند
چون شب زنگی تیره روی بصحرا کند
برگ منعرب شبانگه خویشتن عنقا کند
که هموارش از خواب بیدار دارد
مر او را همی لاله تیمار دارد
که از زاغ آزار بسیار دارد
ازین گنبد پر زنگار دارد
که گلبن همی زین سخن عار دارد
بدست اندرون کرده دینار دارد
نه بینی که سر چون نگونسار دارد
درخت جهان رنج و غم بار دارد
برون آمدن سخت دشوار دارد
بدست دگر بر سر دار دارد

بر خاطرم امروز همی گشت نیارد
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد
شبی تیره رنگ و دراز و مجاور
بلو لوا زو فرق گردون مزین
کشیده منطقه سپهر بر ثریا
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره
زهولش دل و طبع روباه گیرد
سیه کرده عفریت بزهره گردون
هوا زو به سیماب صبح مخنثه
بلاله بدل کرد گردون بنفشه
برآمد بکوه آنکه آرام و جنبش
ازو کم و زو بیش آرام و جنبش
کشد دشت را که بساط مدثر
صبا را ندانی ز عطار تبت
چو در سبز کله خوش آواز راوی
فراز و نشیب از گل سرخ گوئی
دریغا جوانیکه در خود نه بینم
یکی خانه کردند بس خوب و دلبر
بخانهٔ مهین در نشاندند جنبان
نه کمتر شوند اینچه ار و نه افزون
سه فرزند دارند پیدا و پنهان
وزین هر یکی هفت فرزند دیگر
وزین بیست و یکتن یکی پادشه شد
بخانه مهین در همیشه است ایران
بخانهٔ کهین در نیایند هرگز
کبوتر که دیدست کز گردش او
نیاید هرگز آنسه مهمان چهارم
از ایشان یکی کینه ورست بدخو
سه مهمان یکی نه در باز کرده
اگر زین سه انگشت هست و والا
وگر این یکی را فریبند آند و
شناسی تو خان کهین و مهین را
نگرگان چه تخم است امروز کاری

گر فکرت سقراط بود و پر کبوتر
زان پس نبوی نیز سیه روی بد اختر

آزاد شد از بنده گی زمره جان
ورنه سپس دیو همی گرد و همی باش

در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام گوید

فروهشته دامنش کوی اغبر
ستاره چو رخسار مومن مجشر
دل شیر جنگی و طبع غضنفر
ز انجم کشیده براو خشت و خنجر
فرو شست رنگ از طرف خاور
به پیروزه بخرید یاقوت احمر
بدو داده در دهر یزدان گرگر
از و بر زمین در و بر چرخ زیور
دهد باغ را گاه حلهٔ معطر
زمین را ندانی ز دیبای ششتر
سراینده بلبل بشاخ صنوبر
که دریای سبز است پر سرخ گوهر

چو بر روی فرعون بدست موسی
شمال اندر و گر بجنبید نداند
مجره لبالب لب خلیجی
چو عهد عدو جرم آفاق تیره
سوی باختر گرد شب روی برزد
گریزان شب و تیغ خورشید باران
دل و چرخ گردان و چشم زمانه
زمین گاه پوشیده زو گه برهنه
زبرجد کند کبک در کوه بالین
گل سرخ از روی خوبان بخجالت
که از ابر تاری و خورشید رخشان
گل آستین ازباد مانند مریم

فی التحقیق والحکمة والنصیحة والموعظه

یکجا دو خواهر زن و دو برادر
نه هرگز بدانند به را ز بد تر
از ایشان دو پیدا و دیگر مستر
برادست نه هیچ بیش و نه کمتر
دگر جمله گشتند اورا مسخر
پس آید گر دو مخالف کبوتر
که خانهٔ مهین شان بود جای درخور
جهانرا گهی خیر زاید گهی شر
نه زین کبوتر بیاید سه دیگر
دگر شاد و جوی باهم است با خور
برانداز هٔ خویش هر یک یکی در
مر آن دیگران را سرآرد به چنبر
خداوند خانه بماند در آذر
بخان تو هست این سه تن نیک بنگر
همان بایدت خورد فردا ازین بر

دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده
ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی
نیاید برون آن سه تر بصحرا
ز بر هفتی از جمله این سه دهقان
همی گوید آنیاد شر هر چه خواهد
بگیرند جفت و نسازند یک جا
بسا خانه ها کان بپرواز ایشان
بخانهٔ کهین در همیشه سه مهمان
سه مهمان نه یکسان که هر سه مخالف
سیم شان تو دو که هرگز نجوید
همی هر یکی گوید آن دیگران را
خداوندان خانه آزاد کردد
بدو نیک امروز چون هست یکسان
کبوتر ترا بر سر است ایستاده
درختی شکفته است مردم که بارش

آزاد شو از زور بری شاد و توانگر
بنده مشو طنبور و ندیم بت و ساغر
چو زلفین و سیاه و هجران دلبر
بغیر و از روی گیتی متغیر
بروی فلک بر ثریا منور
فراز از نشیبی و از کوه کردر
روان گشته از شیر در بحر اخضر
چو تیغ یلان روی مریخ احمر
سیاه سپیده دم از کوه سر زد
چو عمر لعین از خداوند قنبر
چو شفته بحری که آتش معصفر
شجر زو گهی مفلس و گه توانگر
پرندین کند گور در دشت بستر
بنفشه چو زلفین جانان معطر
چو تیغ علی بوده در کتف کافر
هزاران پسر زاده از چار مادر
بجز سوی چون شیر و چون قیر دفتر
درو همچنان خانه پیچید و مر
نهفته زنان زیر شویان خود در
بفرزندشان دیزدان داور
نهفته نشسته است بر سان دختر
یکی مهتر آید بر آن شش که کهتر
همی دیگران مانده خاموش و مضطر
بنا شد هرگز جدا یک ز دیگر
شد آباد و بس تیز شد زیر و زبر
از آیند و کبوتر خور و نعمت و بر
اگر چه پدرشان یکی بود و مادر
مگر خیر بی شر و یا نفع بی ضر
گرایند در آید این راه بهتر
هم امروز اینجا و هم روز محشر
چنان دان که فردا نباشند همبر
گر از زیر بر بیش نیاری تو ز بن سر
گهی عشرو زهر است که نوش و شکر

گوئی که سبز دریا موجی زد / وز قعر بر فکند بسی گوهر
تیره شب و ستاره در او گوئی / در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت دختر خوش دایم / مریخ همچو دیده شیر نر
شعری چو سیم خورد شده باشد / چندین هزار چون شکفته عبهر
گوئی که در زنند هزاران جای / هرگز فزون نگشت و نشد کمتر
بی روغن و فتیله و بی هیزم / آتش نباشد اینکه نخواهد خور
بنگر که از بلور برون آید / بشناس آتش ای پسر آتشگر
ور لشکریست اینکه همی بینی / تدبیر ساز و کار کن و رهبر
میر است گفت ماه و وزیر وید / وز آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر از زیر است / کیوان چو پادر است و سرب دختر
این هفت گوهران گدازان را / با او مرا بس است خرد داور
زیرا که جمله پیشه وران باشند / هر یک موکلست بکاری بر
سالار پیشه ور نبود هرگز / این اختران و این فلک اخضر
واندر هوا بامر وی استاده است / با خاک خشک ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او گردد / چندین هزار زینت و زیب و فر
وین هر چهار خواهر زاینده / در زیر این کبود تنک چادر
تسبیح هفت چرخ شنید ستی / از علم بال ساز و ز طاعت پر
در کردن جهان فریبنده / در بر بمهر خوب بتی دلبر
گر خویشتن کشی ز جهان ورنه / این بحر بیکرانه بی معبر
تا طبع ساز باشد پنداری / خاقان خطر ندارد و هم قیصر
کاهی عروس وارت پیش آید / با شرم گرد باستی و معجر
دیوانه وار رست کند تا که / از صبر ساز تیغ وز دین مغفر
ندهد خدای عرشش در اینجا نه / شمشاد و لاله روید و سیسنبر
شیران ز بیم خنجر او حیران / تیغش مکان و معدن شور و شر
ایزد عطاش داد محمد را / مدح رسول و آل علی گستر
ای گشته نوک کلک سخنگویت / اندر ضمیر نیست مگر ششتر

و بمدح امیر المومنین علی علیه السلام باز آید

بنشسته است پهلوی یکدیگر / چونست زهره چون رخ ترسنده
عیوق چون عقیق میان احمر / بر گنبد کبود چنین هر شب
آتش بگرد خرمن نیلوفر / گر آتش است چونکه درین خرمن
هرگز فروغ و نور نداد آذر / گر آتش آن بود که خورش خواهد
آتش همی بنور چراغ و خور / خورشید صانعست مر آتش را
سالار و میر کیست درین لشکر / سقراط هفت میر نهاد این را
در خاک تخم و سیم بسنگ اندر / مریخ زاید آهن بد خو را
مس را همیشه زهره بود مادر / سیماب دختر است عطارد را
سقراط باز بست بهفت اختر / گر قول آن حکیم درست آمد
اینها بکار خویش درون مضطر / سالار کیست پس چو ازین هفتان
بل پیشه ور رهی بود و چاکر / آنست پادشه که پدید آورد
بی دار و بند پایه بحر و بر / وایدون بامر او شد و تقدیرش
این آسیای تیزرو بی در / وین خاک خشک زشت بدو گیرد
با پنجگان بعید و دو پیکر / تسبیح میکنندش پیوسته
گر نیست گشته گوش ضمیرت کر / از بهر بر شدن سوی علیین
گردی بدو دست و بازوی خود چنبر / ایدون گمان بری که گرفتستی
بر تو بکینه او بکشد خنجر / از خلق چون تو غرقه بسی دیدست
شیر است تازه ریخته در شکر / لیکن چو گرد قصد جفا پیشش
با گوشواره یاره و با افسر / با صد کرشمه بسترد از دیت
خنجر بسوی سینه ات ذری خنجر / در حرب این زمانه دیوانه
راه است مگر برهبری حیدر / گر در شوی بخانه شرع خاکت
دریا به پیش خاطر او فرغر / تولیش مقر و مایه نور دل
نامش علی شناس و لقب کوثر / ای حجت زمین خراسان رو
در دیده مخالف دین نشتر / دیبا همی بدیع برون آری

وله ایضا

تا زنده شب تیره پس روز منور / هر وعده که کرد این فلک و هرچه بگفتن
گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر / از حق بجز از حق بنزاد است و نزاید
فرزند در و غند و فرو ره همه پیکر / زین است ترا کیب نبات و حیوان پاک
صورتگر علوی لطیف است بد و در / صورتگر جوهر بجسم جوهر بود ای گر
پس ذات تو هرگز نمرد جان برادر / بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد
بنشسته تو چون شاه درون در منظر / فرمان ج بنده است ترا حجره گک تو

این چنبر گردنده برین گوی مدور / چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر
آمد بر خم تیره کی و نور برون تاخت / آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور
هر قول مزور سخنی باشد کانرا / وین قاعده ی عقل درست است و مقرر
وین هر چه همی بر شب و روز برآید / بی حاصل همچون پدر خویش و چو مادر
ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن / صورت بپذیرد ز عرض هرگز جوهر
آن گوهر کاو زنده بدانست نمیرد / از نعمت بیمر درین حصن مدور
بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب / خواهی سوی بحر کشش و خواهی سوی بر

برخاطرم

زر مغشوش کم بهاست ز رنگ
تو مزوّر گری مکن چو جهان
نه ببینی مرو درخت اینجهان را بر
درخت اینجهان اسوی انا
نهان اندر بدان نیکان چنانند
توئی یار درخت اینجهان نیز
سخن پیش سخندانان گوی زیرا
ز جهل خویش چون عمارت نیاید
چو گفتاری که بندندش بعمدا
تا کی تو باتن برخوری از نعمت دنیا
بی سود بود هر چه خورد مردم زخواب
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب
بیدار شو ای خفته چهل سال بخفتی خواب
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار
از حال ناتی برسیدم بستوری
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو
چون یافتم از هر کس بهتر من چیز درا
چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها
کادم مثل مشک بود دانش چون بوی
از پارسی و تازی و از هندی و از ترک
از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین
که دریا که بالا که رفتن بی راه
پرسنده همی رفتم زین شهر بدان شهر
صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا
رفتم بر در بانش و گفتم سخن خویش
آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار
همواره سیه سرش تیز بدان زیراک
تا سرش تیز بکند میل رفتن
چون آتش زرد است و سیه کار و لیکن
لنگ است چو شد مانده و گویا چو روان شد
مرغیست که چو در دست تو جنبید بنبید
اقرار تو باشد سخنش گرچه روانیست
در دست خردمند همه حکمت گوید

زعفران مزور است زریر	پس فرار است همچو آب سراب
خاک بر من بدم به نرخ عبیر	که چو نوشان نخورد خواهم من

هم در صفت انسان کامل و نصیحت گوید

درخت راستی بارت زگفتار	نماند جز درختی را خردمند
که بی نقطه نگردد خط پرگار	سخن را تا نداری پاک چون زنگ
چرا داری تو هستی را موختن عار	سبکباری کنی دعوی و آنگاه

در ذکر بعضی از حالات شباب خود فرموده

تا راز چه راند است درین گوی معنبر	اینخاک سیه بیند و آن دایرهٔ سبز
بنگر که زبار است نماند کس ایدر	گر راه عیانی نه عجب دارم زیراک
بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر	بالندهٔ بی دانش مانند نباتی
یکچند همی بودم چون مرغک بی پر	در حال چهارم اثر مردمی آمد
چون این خرد گشت مر نفس خرد ور	رسم فلک و گردش ایام و موالید
گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر	چون یافتم از مرغان چو شهره بهایم
چون مال ز تن مردم و خورشید ز اختر	رویم چو گل زرد شد از درد جهالت
دانا مثل کان بود و دانش چون زر	برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم
از سندی و از رومی و از عبری یکسر	از فلسفی و مانوی و صابی و دهری
از ابر بسی ساخته در خیمه و چادر	گاهی به نشیبی شده همگوشهٔ ماهی
که کوه و گهی ریگ گهی جوی گهی جر	گه جبل بکردن در مانندهٔ اشتر
جوینده همی گشتم زین بحر بدان بر	روزی برسیدم بدر شهری کانرا
آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر	شهری که در و نیست جز از فضل منازل
گفتا بیر اندوه که نشد کانت گوهر	این چرخ برینیست پر از گوهر عالی

وله ایضا رحمه الله

این ز آب شود زنده و آتش بمرد زانک	هرچند که زرد است سخنهاش سیاه است
زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتارش	مرغیست و لیکن عجبانی پر از زیراک
از جنبش او عقل ترا مردم هشیار	تیری است که در رفتن سوفارش پیش است
در دین که کسی از کسی بگرفت قرار	دشوار بود بانگ تو از خانه بدیلمیر
جز راز نخاید همه در دست سبکبار	راز دل من باری گفت همه با او است

دود تیره است همچو ابر مطیر
زهر دارو و تو ببوی پنیر
مکر هشیار مرد ای مرد هشیار
خردمند است بارور چون درخت خار
که خرما در میان خار بسیار
که بارش گوهر است و برگ دینار
ز دلها کی زداید زنگ وزنگار
کنا هان کرده بر پشت انبار
همیگویند کاینجا نیست گفتار
یکچند بجان از نعم دانش برخور
بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر
که تیره و که روشن و که خشک و گهی تر
مرحج پنج بسی بودم گمراه و مخیر
گر خاک سیه زاید و از آب مقطر
چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر
از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر
چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جواهر
وین سر و بنا وقت بجنبید چو چنبر
نزخانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
در خواستم اینحاجت و پرسیدم بی مر
گاهی بسر کوهی بر تر ز دو پیکر
که بار به پشت اندر مانندهٔ استر
اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر
شهری که در و نیست جز از عقل صنوبر
لاله که بهشت است پر از پیکر دلبر
زرد است و ضعیف است و چنین باشد گلخوار
هم صورت مار است و تیز ندر سر مار
چون سرش تیز بود وز رود نگونسار
گرچه سخن خلق سیه نیست بگفتار
خوردش همه قار آمد و رفتنش بمنقار
هرچند که هر تیز پس دارد سوفار
و آسان بود آواز تو ای زیرلب به بلغار
زیرا که امین است و سخندان بی آزار

یکی برگ او سپرغم و شاخ بید
دو مردست مردم توانا و دانا
هزاران توان یافت خنجر بدانش
جوانرا جوانی فلک بازندهد
کسی چون ستاند زیا قوت قوت
بدانش گرای ای برادر که دانش
جهان آینه است و دد و هر چه بینی
جهان ژرف بحرست و آتش زمانه
بیندیش تا چیست مردم که اورا
که کرد این گنبد پیروزه پیکر
هزاران گوی سیم آگند گردون
چه اند این لشکر تازنده همواره
سوارانی سرانداز و تازان
زسیم چنبر این لاجوردی
سپهری پنجم و سیاره کانی
زکاو و کژدم و خرچنگ و ماهی
بهر حالی که بینی از بد و نیک
چه پنداری فلک خود بوده گشته است
که باشد کاین همه برهان بپسند
برآمد سالیان چندم یار
بزد صبح خرد تیغ از شب جهل
نماند هیچ کون دانش که من زان
شفای جان ندیدم هیچ دانش
مرا توحید و ایمانست و اقرار
ای زده تکیه بر بلند سریر
ملک را استوار گردستی
خلل از ملک چون شود زایل
پادشا را دبیر چیست زبان
مهتر خویش را حقیر کند
جان تیغ پادشاه این تن است
سرت چون تیر بود و قد چون تیر
شاد بودی بیانگ زیر و کنون
اینجهان را فریب بسیارست

یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر
جز این بر که بینی بمردش مشمر
یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
ستاند توان از تو اگر شکر
چگونه رباید کسی بوی عنبر
ترا برگذارد ازین چرخ اخضر
خیالیست ناپایدار و مزوّر
ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
سوی خویشتن خواند ایزد دادگستر

خوی نیک سپرغم خوی بد چو کژدم
توانا است بر دانش خویشتن را
توانا دو گونه است هر چند بینی
بچیزی دگر نیست داننده دانا
بدانش توانی رسیدن ای برادر
جهان خار خشکست و دانش چو خرما
جوانیش پیری شمر زنده مرده
اگر قیمتی در خواهی که باشی
همه عدل ورز و همه مکرمت کن

در صفت افلاک و کواکب گوید

همه با جوشن سیمین و مغفر
همی پیرون جهم هرمان ز چنبر
بصورتهای گوناگون مصور
نیاید کار کردن زین نکوتر
نهفته حکمتی دان زیرش اندر
نباشد هیچ بت بی صنع بتگر
بگویم از یقین الله اکبر
نبود اندر جهان جز خواب و جز خور
دلم بفروخت چون از مهر خاور
نکردم استفادت بیش و کمتر
مگر از دعوت آل پیمبر
بدین پیغمبر مختار و حیدر

مگر لشکر که غلمان خلدند
بشوریدم دل از شوریده گیتی
همه کژدم وش و خرچنگ کردار
اگر دانی که اینکار فلک نیست
نه هیچ آن تو ندانی آنچه علم است
اگرچه از مراد خویش بودی
بسال سیصد و پنجاه و هفتم
نه زشتی باز دانستم ز خوبی
سراندر جستن دانش نهادم
زبس چون و چرا کاندر دلم خاست
برایشان باز بستم خویشتن را
یقین گشتم بآیات و معقول

در نصیحت و موعظه فرماید

گر سخنهاش را کند تحریر
سوی دانا دبیر با تقصیر
خاطر تو دبیر و عقل وزیر
با تو اکنون نه تیر ماند و نه تیر
زار و نالان شدی در دیو زیر
بفروشد بنرخ سوسن سیر

نیست بر عقل میر هیچ دلیل
سخن با خطر تواند کرد
خاطر و دست تو دبیر انند
به کمان چرخ تیر تو بفروخت
با سر همچو شیر تیز مخوان
حیلتش را شناخت نتواند

تو بردار از آن خوش و زین نیش بگذر
نه داناست آنکو تواناست بزر
یکی وجوانست و دیگر توانگر
ستمکار زی او یکی آید و داور
از آن گوی عنبر بخور رشید از هر
تو از خار بگریز و از بار می خور
شرابش شرار و منور معطر
بیاموختن گوهر جان بپرور
همه مال بخش و همه مکرمت خر
چنین بیروزن و بی بام و بی در
که افکند اندرین میدان اخضر
که اندراین هفت سالاران لشکر
سرادق شان زده دریای اخضر
بگردیدم سراز گردنده چنبر
گوزن و شیر و چهر و گاو و پیکر
فلک بانی تراشد لازم ایدر
که داند حکمت یزدان سراسر
نگشتی خار بن جز سرو و عرعر
بذو القعده مرا بنهاد مادر
نه خرما باز دانستم ز اخگر
نکردم روزگار خویش بی بر
رسیداز خیره کی جانم بغرغر
شدم مسعود و بر شیطان مظفر
که باشد مبعث و میزان و محشر
بر سرت خز و زیر پای حریر
بوزیری دبیر و با تدبیر
جز برای وزیر و تیغ امیر
راهبر تر ز نامهای دبیر
خطری مرد را جدا ز حقیر
اینت کاری بزرگوار و خطیر
قیر تو دهر عرض کرد بشیر
غزل زلفک سیاه چو قیر
جز کسی تیز هوش و شیرگیر

نباشد جز یکی میدان نشیب کوه و هامونش
گرائید آب و آتش گشت بر گردون که پنداری
گمر تخت سلیمانست کز دریا سحرگاهان
تو مر غار زاهمی سایه کنی امروز اگر روزی
سخن عنوان نامهٔ مردم آید هر کرا خواهی
ببیر در صورت جسمی نماند جز سخن زنده
بحکمت کوش تا باشد که باشی اهل نزد این
زمین جای خدایست ای برادر پر ز نعمتها
ندارد شادمانش روح جز بوی خشت سقلاطون
پدید آمد سوی دانا که عالم خوان یزدانست
ز افلاک و دوران جمع اندر میدان یزدانی
الهی زندان نشکست اینکه بایش ظن بر ز نادانی
مرا در پیر همی بوی منافق بود و گردنکش
همیگوید پیر سیدش لیس الا الایمان الفرقان در
چرا گوید خردمند آنچه ندهد بر صواب آن
زهی مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر
و بالست بر مرد عمر درازش
جهان فریبنده نوش پرور
کرا داد چیزی کزو باز نستد
نمازت بر د چون بشوئی از دوست
اگر جانت مرکب ندارد ز دانش
آنکه پیش از دگران بود به شمشیر و بعلم
آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر
آنکه تا هر کس منکر شدی از خلق جهان
مرد خردمند بداند که بدین وصف علیست
مایهٔ خوف و رجا را بعلی داد خدای
کاو را اگرچه کیا نیست چو لوزینه تر
دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصری
تن زمینست میفرازش و افکن بزمین
مرد را خوار چه دارد تن خوش تنخوارش
هر که او اندُه و تیمار تو نگزیند
تن همان خاک گران سیست اگر چند
صورت خوب بسی باشد بی حاصل

نباشد جز یکی نعمه خراب خاک عمرانش
زچشم خویش وارحمت مرکب دیده انش
نیابدری که هامون مگر با باد جولانش
ترا سایه همیکردند و او از تیر مرغانش
که برخوانی بچشم و گوش بنگر سوی عنوانش
سخندانرا بدین دعوی حجتی شاید برهانش
بمانی جاودان اندر بهشت خلد و رضوانش
که جز مردم نیابد بر همی از نعمت و خوانش
نبخشد بوی خوش هرگز عبیر و عنبر و بانش
و حیوان چون طفیلانند و جز تو نیست مهمانش
برون رفت باید تا نگردد تنگ میدانش
ستوده است آنکه پندارد که بستانست زندانش
ولیکن عقل ما ربی ادا کردم مسلمانش
ز پیغمبر رسول مصطفی و ز فضل یارانش
گواهی عقل بی آفت نه نیز آیات فرقانش
هوا از برخون بابد بر صمصام خندانش

بغرد همچو اژدرها که بر عالم بیاشوبد
ببیرد چون بگرید سیر تا هشیار بنشیند
چنین تیره چرائی ای هایون بخت بخشنده
فلک را پردهٔ گه را کلاه و خاک را خیمه
بگوهش مرده را ماند ستایش زنده کار را
همی طاوس انگشتی ز بهر تیر نگینش
نه بینی چند جهان که دبی طاعت بجای تو
نیابد آنخوشی حیوان که مردم یابد از دنیا
بیابانست کو باغست یکسانست سوی
بچشم دل یکی بنگر بدین الوان پر نعمت
زمین چون کان و گردونست میدان خلق تو برو
بکش نفس ستور ار بایدت حکمت و طاعت
مرا گوئید بدین هست و فضل بهتر آن بود
اگر کمتر ندارد مر علی را از همه یاران
علی هارون امت بود و ان دشمن همی دارد
شدی حیران و بی سامان و گردی کم کرد

ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش
که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش
بمانا کز سلیمانت بدزدید ند دیوانش
میانجی که دیرد انت میان چرخ و ارکانش
چو نادانی بود علت مدان جز علم درمانش
بداری زنده بلبل را ز بهر حسن الحانش
اگر طاعت کنی بیشک مضاعف گردد احسانش
اگرچه زو فزون از ما تواند خورد حیوانش
نه مست و خوش کند اینش نه مستوحش کند آنش
که بنهادست پیش تو درین زنگاری ایوانش
مگر گوئی یکی گردنده گوئی پیش چوگانش
بکش زین بود هستت را که بسیار است دستانش
که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش
نباشد جز که باطل از خدا اسلام و ایمانش
مر او را کش همی آموخت ره و عون یارانش
اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمانش
چو عمر درازش فزاید درازش
که زهرست در نوش و بخت نازش
که را بر گرفت او که نفکند بازش
دری را که کردست پیدا فرازش
حقیقت شود سوی دانا مجازش
آنکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر بازش
وز خدا وند ظفر خواست پیمبر مدد عاش
جز که شمشیر نبودی بگه حرب گواش
مایهٔ جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش
بنشستم من پس آنکس که دادم بشماش
هر کسی الکه که خطا کرد مکافات خطاش
زین همیشه نبود میل بکر سوی نهاش
دار روی علم چو زاری که ز علم است شفاش
چون ترا خوار کند چون بکنی خوارش
تو بخیره چه خوری انده و تیمارش
بررس ای پیر ز بخت از ره و رفتارش
نفکند باز خود آنگاه نگونسارش

وله فی الحقایق والنصایح

وزو زار گردد چو بردی نمازش … کند باز بر کرد دست طاعت
مکن خیره رنجه براه حجازش … اگر ره گشاده شود سوی رازش

در نعت و مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله وسلامه علیه

چو برسید اینهمه اوصاف بگوشش بشنوا … معدن علم بود آنکه بتاویل و بتیغ
تیغ و تاویل علی بود همه خوف و رجاش … گر شما ناصبیانرا بجز اوست امام
به گواه همه حال ز لوزینه کیاش … بخطا غره مشو گرچه خداوند نکرد
جان تبع اهل معادست و تنت اهل معاش … تنت فرزند کیا هست و کیا بچه خاک
جان سماییست بفروزش و بر برسماش … علت جهل چه مر جان ترا رنجه کند

وله ایضاً

شاره زو بعیب کنی گر ته و شلوارش … هر که با او تو همی صحبت و ازی بدید
بر در و در که گر نا به در دیوارش … هر کرا چرخ ستمکاره برد برگاه

ای مرکب علم و سخن حکمت لیکن
دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی
چون گشت جهان یاد کر احوال عیانیش
بر حسرت شاخ گل در باغ کو اشد
از زاغ بباغ آمد بلبل ز فصاحت
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان
چون زرد مزور نگر آن لعل بدخشیش
خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خز
بنگر بستاره که بتازد سپس دیو
گر نیست یخین چونکه چو خورشید برآید
این هر دو نده پیکی مرکب ماند
از بهر جفا سوی تو آید ز در خویش
چو نانکه چو بز بهتر و فربه بر گردد
تا کس بتو جز محنت و خواری نرساند
بفریفت اینجهان چو اهرمنیش
چون مرد شور بخت شد و روز کور
بر چرخ آن کران بخز دا زان شود
بر هر که تیر راست کند بخت بد
پروین بجای قطره بیارد ز میغ
آویخته است زهر بش از نوش لد
بفکن سپر چو تیغ برآهخت و تیر
خواهد که خرمن تو بسوزد بهنر
گلشن چو گرد مرد در و کاه دود
جهان چو ددکر گو نه شد روزکارش
بدیبا بپوشید نوروز رویش
کر از ژنگ خواهی بستان نگه کن
نگه کن باین کاروان هوا ئی
که دیدست هرگز چنین کاروانی
چو حورا که آراست این پیرزن را
چه بود اینچنین کر دو نرا که دیگر گشت سامانش
ز سر بنهاد شاخ گل بباغ آن تاج پر در پیش
همانکس سر که پوشیدش بسیا باد نوروزی
یکی گردنده گوهی بشد از دریا سوی گردون

انگشت خردمند ترا مرکب رهوار — من نقش همی بندم و تو جامه همی باف
هر چند که دیبای تو اینست خریدار — چون لؤلؤ شهوار نباشد جو اگر خیلد

وله ایضا نور الله روحه فی المواعظ و النصایح و التحقیق و التجرید

ور آب روان بر سرش بر بود روانیش — کهسار که چون زمره نیارزد اکنون
چو نچاد رکاز زنگر آن ببرد بیانیش — بس بادجه بد سر ذرکه لاجرم اکنون
اینست همیشه سلب خوب خزانیش — بر مفرش پیروزه بشتاب چشن را
چون زر که از دیده که بر قیر چکانیش — مانند یکی جام بخلیست شبا بنک
هر چند که جویند نیابند نشانیش — پروین بچه ماند بیکی دستهٔ نرگس
گر کار نیاساید هر چند دوانیش — گیتیست یکی بن که بد خوست محو انش
نگذارد زر در ده بر ان گر بتوانیش — دشمن چو نکو حال شد ایکه دیدی که تو کردد
از بهر طمع پیش کند مرد شبانیش — فرزند بسی زاد ایند بجفا جوی
هر چند که تو بر فلک ماه رسانیش — بر کاه نه بینی مگر آنرا که سزا هست

وله ایضا

بر سینه چون خمیر شود جوشنش — وانرا که روزگار مساعد شد است
گر میغ بگذرد ز بر برزنش — زی من یکی است نیک و بد زانکه هر
آمیخته است تیره با روشنش — اگه منم ز خوی بد وازانک
غره مشو بلابهٔ مرد افگنش — آنرا که حاسد است حسد خود بسست
هر مدبری که سوخته شد خرمنش — درها و نی که صبر نکو بد طبیب
گلخن شود ز دود سیه گلشنش — پر نور ابزد است دل است کو

وله ایضا

بلؤلؤ بشست ابر گرد عذارش — به نیسان همی قرطه سبز پوشید
که پر نقش چین شد میان و کنارش — بصحرا بگسترد نیسان بساطی
که پر دُر ناب است یکرویه بارش — سوی بوستانش فرستاده دریا
که جز قطره باری ندارد قطارش — بسال نوایدون شد آن سال خورده
همانکس که آراست پیرار و پارش — کناره گشد ز و خردمند مردم

وله فی الحقایق و المدایح لعلی بن ابیطالب علیه السلام

که جز کافور مروارید و گوهر نیست در کانش — نهنگی را همی ماند که گردون را همی بارد

امیست مرا تا تو بجه کار بپا دار
چو را نگزینید خر بر لؤلؤ شهوار
زیرا که بگسترد خزان باز نهانیش
بیچاره کی و زردی و گوزی و نوانیش
بر بست زبان و ز طرب لحن اغانیش
گر بنگری از کلبه مذاق نداییش
چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
از سوده پاکیزه بلور است اوانیش
بزدوده نقطهٔ سحری چرخ کیانیش
یا نسترن تازه که بر سبزه فشانیش
زیرا ز تو بد خو بگریزد چو بخوانیش
زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
هر یک بده بیحاصل چون باد و زرانیش
گز گاه بر انگیزی و در چاه نشانیش
تا بیچه موم نرم کند آهنش
خشکی و درد سر کند از روغنش
در جیب و جبه ریگ شود ارزنش
با ناو کی بنبرد کند سوزنش
سوزش بقا ندارد چون شیونش
کس باز موده هرگز پیش از منش
اندر دل ایستاده بیاید دشمنش
چون صبر تلخ تلخ شود هاونش
ز اسپید یار داد خبر بهمنش
بد و مهربان گشت صورت نگارش
درختی که آبان بُرون کرد ازارش
که یاقوت پو دست و پیروزه تارش
بدست صبا داده گردون مهارش
که بر خواست از هر سوئی خواستارش
نگیرد بجز جاهل اندر کنارش
به بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش
برخ بر بست خورشید آن نقاب خز خلقانش
خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش
چو از دریا برآید جرم تیره زنگ غضبانش

ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست
بحکمت است و خرد بر فزود مردم را
سخن بعلم بگوییم تا ز یکدیگر
جهان جدای جهان بر امثل جو بستانست
بحاج و مشغله تا غاز تا سخن گوییم
محمد و علی از خلق بهتر ند چه بود
ترا اگر نه گوارد شکر که بیماری
مبارزان سپاه شریعتیم و قرآن
من ذکر مرا یاد گرفته است جهانم
شیخ و جوان را بقهر پیر بکردم
تا مرا زادی آمده است سوی من
هیکل من زان علم فرشته کا نرا
ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
زیر درخت من آی گرت مراد است
تیر مرا جز سخن نباشد پیکان
دل ز افعال اهل زمانه ملا شدم
گاهی ز درد عشق بتی خوب چهره گان
وقت خزان بیا درزان شد دلم فراخ
این آسیا دوان در و من نشسته پست
پنداشتم که دهر چرا گاه من شد است
از شاه زی تقیه چنان در نشستم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند
احرار روزگار رضا جوی من شدند
گر رستمند و با دل غمگینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین
یا زانده و غم الفی سیمین
نسرین ز نخ همی چکنم اکنون
در لشکر زمانه بسی گشتم
بازی گر است این فلک گردان
یکچند پیش گاه همی دیدی
آهو خجل ز مرکب رهوارم
با زخم تیغ دنیا بس باشد
فخرم بس آنکه در ره دین حق

وله ایضا

وگرنه ما همه اندر وی شخص همواریم — یکی ز ما چو گل است و یکی ز ما است چو خار
جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم — سخن پدید کند گر زمین و تو مردم است
که ما بجمله در این بوستان چو اشجاریم — بیا تا من و تو هر دو ای خت خدای
که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم — اگر تو ای بخرد ما سبی مسلمانی
کز از فلان و فلانشان شریک داریم — خزینه دار خدائید و ستر های خدای
شکر خوش است سوی ما که ما نه بیماریم — چو داد ما را یزدان بجملگی حیوان

وله ایضا

پس بچه دشمن شدند پیر و جوانم — خطبه نخستم بکاشغر و به بغداد
پنهان بر شد ز خلق در دل و جانم — آنکه دهانت بدو نکو شود و تر
گرچه بپیکان نیشتر دیو نهانم — ملک سلیمان اگر ببرد یکی دیو
من نه چنانم که نیز بد گمانم — آینه ام من اگر تو زشتی زشتم
کت ز بر شاخ مردمی بنشانم — کشت خرد را بباغ دین حق اندر
تیر سخن را بنان سزاست کمانم — گر عدوی من بمشرق است و بمغرب

در نعت و مدح حضرت امیر المؤمنین صلوة الله و سلامه علیه

تا خود دستور و اهرار و اچر شدم — از مال شاه و میر خود نومید شد دلم
گر پیم مور در دهن اژدها شدم — فرعون روزگار بکین سینه جوی گشت
چون اولیای و امن زاد و شدم — عیبم همی کنند بدان چیم بدوست فخر
چون برگزین علی المرتضی شدم — احمد لوای خویش علی را سپرده بود

در صفت ضعف و پیری و شکستگی خود و حقیت ائمه هدی ع

گز عارضین چو شاخ نسرینم — در مسکنی که هیچ نفرساید
پر گرد از آن شده است پاچینم — از دیدن دگر دگر آیینش
امروز گرده لا عجب تلقینم — امروز باز پاک ز من بربود
در مجلس ملوک و سلاطینم — آزرده این و آن بجز از من
طاؤس رشت پیش نمد زینم — واکنون ندرو با من کی سازد
پرهیز جوشن و زره هم دینم — منکر مدانکه در ره پیکان
بر مذهب امام میامینم — بر حب آل احمد شاید کرد

چه بجویی رضای میر جلیل
اگرچه یکسره جمله بسان گلزاریم
که بی سخن تو و من هر دو نقش دیواریم
ز بار خویش یکی چاشنی فرود آریم
ترا که گفت که ما شیعه اهل تاتاریم
همی بیا برسانند کاهل اسراریم
نگر خرد که بدان بر دستور سالاریم
از آنکه شیعه حیدر سوار کراریم
هست جهانم همان و من نه همانم
بد بچه گوید همی خلیفه و خانم
خشک کند یا داوز بیم دهانم
با سپه دیو من چه کرد توانم
ور تو نکویی نکوست سیرت و سانم
تازه کنم گر سخن چو آب روانم
آسان من تیر خود بدو برسانم
زایشان بقول و فعل از ایرا جدا شدم
گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم
وقت بهار شاد به سبزه و گیا شدم
ایدون سپید سار درین آسیا شدم
زی اهل طیلسان و عمامه ور دا شدم
چون من بعلم در کف موسی عصا شدم
فخرم بدانکه شیعه آل عبا شدم
من زیر آن بزرگ مبارک لوا شدم
خیره مکن ملامت چندینم
اندر فراق زلفک مشکینم
ایدون چنین چو نونی زرینم
فرسوده گشت هیکل مسکینم
دیگر شده است یکسره آئینم
آن حله های خوب نو آئینم
گفتنی از نژاده تنینم
کز عارضین چو سینه شاهینم
محبوس کرده اند مجانینم
لعنت همی کنند ملاعینم

چون بصلح آید تنی رسن زپیکارش — این جهان بر عز زنی سخت فرینده است

هم در مدح حضرت امیرالمؤمنین ع

چون کشت پرم برنگ عقعق — ای تاخته شصت سال زیرت
وصف سر زلف کک محلق — یکچند بزرق شعر گفتی
خیرات بد و شود محقق — گیتی همه جهل و جبا و علم
جز حب علی بقول مطلق — ای غرقه شده بآب طوفان

وله ایضاً

هموار و نخواهد شدن اورا دگر احوال — بنگر که بدل کرد بامروز ترا دی
او کرد ترا عمّ و همو کرد ترا خال — بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد
محمود که چندان ببستد مال ز چیپال — دانا بسخنهای خوش و خوب شد و شاد

وله ایضاً

چیست سوی دانا سحر حلال — نظم نگیرد بدلم در غزل
زشت بود شیر شکار شگال — با تن رنجور درین تنگ غار
این دژه خشک و جبال و تلال — دست من و دامن آل رسول

در تحقیق و حکمت و مذمت دنیا و تعریف آدمی گوید

از چه قبل گشت بار صانع وفا عل — جز که بحاجت نبخشد آنچه بخشید
حاصل صنعت چه جز مردم عاقل — ناقص محتاج را کمال که بخشد
بار درختان تخمهاست و لایل — بار چو فرزند و تخم او پدر او ست
برگ سخن گفتن است و بار فضایل — صانع و مصنوع را تو باشی فرزند
میشوم این فریود نزد افاضل — عاقل داند که گفت و لیکن
ای همه ساله بدام و بر چنه مایل — مرغ که در دام و بر چنه طمع افکند
کشتی او چیست این حباب سافل — باز جهان بحر دیگرست و بدو در
هم برساندش اگرچه دیر بساحل — ساحل تو محشرست نیک بیندیش

وله ایضاً

روی روشن چه سود و قد چو میل — تن بعلم و عمل فرشته کن
بوی جنت نیابد ایچ بخیل — جز که در کار دین و جستن علم

تا به پیکار بود و صلح طمع میدار
پیش از آن کز تو بتیر تو طلا قشر ده
این طارم پیقرار ازرق
گوشم نشنود لحن بلبل
با پشت چو حلقه چند گوئی
حق نیست مگر که حب حیدر
در بحر ضلال کشتی منیت
این باز سپیه نگربی پر و چنگال
بی آنکه به بینیش تو خوش خوش ربابد
احوال دگر کرد از و بر من و بر تو
دیدی که بغم بودی و نی خال کسی را
زین جای چو چیپال تهیدست برون رفت
مانده بمکان میان جهال
یکسره عشاق مقال منند
نام سخنهای من از نظم و نثر
از چو منی صید نیابد هوا
بلخ ترا دادم و یمگان به من
فرد و معلوم تو گردد که کیست
گنبد پیروزه گون پر مشاعل
علت جنبش چه بود ز اول و دوش
کیست مر این قبه را محرک اول
از پس بی فعلی آنکه فعل از و بود
علت جنبش چه چیز حاجت ناقص
بار درخت جهان چه آمد مردم
تو که بر تخم عالمی که مر او را
قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش
مال جنه است و زمانه دام جهانست
بحر عظیم از قیاس عالم عالیست
با دو مقابل چو راند کشتی راه است
اندر افتی بچاه نادانی
بفگن از پشت خویش جهل و بدانک
دل و فکرت بلند و روشن کن
در دو دوزخ نه بیند ایچ سخی

نشود مرد خردمند خریدارش
مگر آزاد شود گردن از عارش
بر بوده زمن جمال و رونق
این مرکب پیقرار ابلق
بر چشم سیاه و شعر ازرق
مردم همه تیره او مروق
بنگر که به پیش تست زورق
گوهیچ نه آرام همی یابد و نی حال
گاهی زن و فرزند گهی خان و گهی مال
مر یار ترا باز همو کرد بپامال
دیوانه مباش آب مپیمای بغربال
نادان بسرود و غزل مطرب و قوال
نیستم از عجز و نه نیز از کلال
در که و بیگه بجز اسان رجال
راه نیابد بدلم در غزال
مونس من حب رسول است و آل
وز دگران باز گسستم خیال
نزد خدای از من و تو بر ضلال
چند نگشته است گرد این گه گل
چیست درین قول اهل علم اوایل
چیست ازین کار کرد بهره و حاصل
وین نشود بر عقول مبهم و مشکل
جز که بپیماز سا کن کامل
از جوجو زاید وز پلپل پلپل
پسر چو پدر شو کریم و عادل و فاضل
رهبان خود گمره است و هر قلی جاهل
سخت بد آنگاه خار دشمن رگ بسمل
شخص تو کشتی است و عمر باد مقابل
تا بچه بار است کشتیت متحمل
چون نیابی بسوی علم دلیل
جهل بار یست سخت زشت و ثقیل
نام چه صالح و چه اسماعیل
در همه کارها مکن تعجیل

گر اهل قنسرین نیمی هرگز
مغلوب گشت اول ازین دیوان
گر ناصبی مثل تکسی کردد
نپسندم ار بگرددو بگراید
زی جوهر ان علوی بر گشت
نزدیک عاقلان عسل النحل
افسانها بس چون بندی
شهد و تبرزدم زره معنی
فرو بارید مروارید کرد این سیه دیبا
بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی چون من
بگریم من بدین گس که بر عارض بدید آمد
اگر فضل رسول از رکن و زمزم حایه بر خیزد
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمه حکمت
از بهر چه این کبود طارم
زیرا که در آن خزان بزرآب
گشت آب پراز نم کدر صاف
در بلبل اکسته شد زیر
وز درد بگشت زرد و پر گرد
آن نار زنگر چو حلق سهراب
وز جهل و جنون خویش نهاد
بسیار مگوی هر چه یابی
بگسل طمع از وفای جاهل
کردار مدار خار و سوزن
زیرا که جهان از آزمایش
زین تاختن شب از پس روز
پانزده سال بر آمد که به یکام
بدو بندم من زیرا که تن و جان را
چه عجب گر ننهد دیو مرا گردن
همچو خورشید منور سخنم پیداست
کان علم و سخن حکمت یکانست
با گروهی که بخندند و بخندند
خنده از بیخردی خیزد و چون خندم
گر بیاد تو کنم خرمن خود را باد

جهان چون گنبدی نغز بینم
نوح رسول من نه نخستینم
بگذشت باید از دروغ بینم
از ذرهٔ زبانه شاهینم
این جوهر کثیف فرودینم
واندر گلوی جاهل غسلینم
گوئیکه من بچین و بماچینم

از جان پاک رفته به علیین
سقراط اگر برجعت باز آید
چون من سخن بشاهین برسنجم
زیرا که برگرفت بدست عقل
زانم بعقل صافی کاندر دین
از من چو چیز شیر مرم خیدین
بر من گذر یکی که به یمکان در

در صفت پیری خود گوید

مرا زیرا که بفزاید چو بر کس را بیازم
یکی سنگی بود بر کنج یکی شور بی آب زمزم
یکی مرا غ دین را که یکی مر آب دین را یم

نه چون عیسی و دهر کس که عرانش باز باشد
چو چشم از نور و ماه از خور بد نشر گشت دال زیبا
ترا دیولیست اندر طبع رستم خو ستم پیشه

وله ایضا

گر گشت هوای صاف پر نم
بر لبت غراب پیمزه یم
رخسار ترنج و سیب ازین غم
وان آب نگر چو تیغ رستم
بر تارک نرگس افسر جم
با خار مدار گل دما دم
هر چند که پیشش مقدم
کفار حریر و خز و ملحم
بس نادره ناطقیست ابکم
چون از پس نقره خنک ادهم

ور گشت شمیده گلبن زرد
چون باغ خزان بیافت در باغ
پوشیده لباس خز ادکن
بر بود خزان باغ رونق
این بود همیشه رسم گیتی
ناگفته سخن چنین مردیست
زیرا که اگر چو ابر برشد
وز عقل بیین بفعل پیداست
این جنبش بیقرار یک حال

صفت تجرید و تفرید و حکمة خود گوید

گر بفرسوده تن از چشم تو پنهانم
تا من ای مرد خرد مند به یمکانم
چون کنم چون نخندم نه بخندانم
چون خرد سخت کرفتست گریبانم
بنود فسرده اخبار دد را بنانم

نور گیرد دولت از حکمت من چون ماه
گرد گر گشت تنم نیست عجب زیرا که
از غم آنگه دی از بهر چه خندیدم
تازه رویم بمثل لاله نعمان بود
دی بهشت از سر چون کوی گشتم

ور جسم تیره مانده به سجینم
عنبری کان بر لیش ز عنبرینم
آفاق و انفس اند سوا زینم
ایزد غشاوه از دو جهان بینم
بر سیرت مبارز صفینم
ساکن سخن شنو که نه سکینم
مشهور تر ز آذر برزینم
گر چه بنام تیغ و تبرزینم
که بر دو عارض من بست دست میو فاعالم
که دیبای بنا گوشم بمروارید شد معلم
نه چون عیسی بود هر کس که باشد از پس مریم
چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت جان خرم
به بند طاعتش کردن به بند و رستی از رستم
پر گرد شده هست و تار و معلم
بر دشت بشت سبز میرم
داده است به سیب گونه و شتم
زان پخته گشت لاله را دم
بر ماتم لاله چرخ اعظم
بستد ز جهان جمال رستم
شادیش غم است و شکرش سم
خوشش نیست چنو مگر که در فم
از دود سیه نیایدت نم
اندر دل دیر راز مبهم
افتاده درین بلند پیکم

چون جواز بهر چه زیرا که بزندانم
عقل بسته است و تن بسته و حیرانم
سر زنشی چون کنیم من نه سلیمانم
که دولت را من چو خورشید درخشانم
از تن تیره درین گنبد گردانم
خود من امروز بدل خسته و گریانم
گاه پوسیده شده و لاله نعمانم
وز جفای فلک امروز چو چوگانم

وله ایضا

چون نشسته گرد بر زرین لگن — دوش بامد چشم از فکرت فراز
گرد گردان اندرین پیروزه دن — زهره تابنده ز چرخ تیره جرم
چون لسکره لاجورد اندر لبن — آن ثریا چون ز دست جبرئیل
فوج خاک از قیر پوشیده کفن — لرزلرزنده غضنفر در عرین

وله ایضا

گرچه بیجان کوه قارنی به تن آهن — مسکن تو عالمی است روشن و باقی
با دل روشن بسوی عالم روشن — چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت
پست نشستی ترا کی پرا رزن — گوئی جهان من مرست و نمرده است
زخم فلک را نه مغفرست و نه جوشن — و منه بکار اندرست کاو نه آگاه
جور و جفا را درین مبارک معدن — برد بس نیکو بشعر حکمت حجت

در حقایق و مواعظ و نصایح و مدایح ائمه علیهم السلام

تا به هنگام سحر روی خود این مسکین — روز رخشان ز پس تیره شبان گوئی
تلخ و شور و بد و خوب و ترش و شیرین — از دو شوی و زن بچه بد و لون آید
خلق از اینست یکی شاد و یکی غمگین — طین اگر شوی نباشدش روز و شب
نه همه زنگار شود دشت بفروردین — کس ندیدست چنین طرفه زناشوئی
از چه ماندست چنین بسته درین سجین — عمر خود خواب جهالت چرا حسبی
تو که هشیار شدی خیره مخور غسلین — جهل و بیل مر عند بلی لیکن
گرچه در سال همی باشد با تشرین — تا سحرگه ز بس اندیشه نخفت از من
شوی جانست ور شش تنت و خرد کابین — زین زنان شوی بدین کابین فرزندی
برهی از آتش دوزخ چو شدی زآن بین — طلب علمست فرموده رسول حق
مر ترا گر بکنی روی و جبین پرچین — آل یاسین مر چنین را دو یمین چین است
خاک را تخم گل و لاله کند رنگین — چون دم کز تن و جانت زن و شوی بند
دین عروست بس و دل خانه علم دین — راه ظاهر بنیزار آهسته راست
بر سر سوره میخوانند یا و سین — هان و هیش کنم از حکمت زیرا خر
تا برآردش سوی چرخ و شود توشین — پند میتین و دانا دان چو این سنگ است

در زهد و پند و نصایح فرماید

زین مرکب مراد فرو نه زین — دنیا و دین شغند تو زیرا که

شاخ را بنگر چو مست دشده
ابر آشفته برآمد وز دمش
زیر میغ تیره قرص آفتاب
شب سیاه و چرخ تیره من چو مور
نور راه کهکشان تابان دراو
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح
دیر بماندم درین سرای کهن
جستم من صحبتش و لیک ازین کار
نو شده گو نو شده کهن شو آخر
شمع خرد برفروز در دل و بشتاب
جمله رفیقانت رفته اند و تو نادان
راست نیاید قیاس خلق در اینباب
معدن علم است دل چرا بنشاندی
در دلم تا بسحرگاه شب دوشین
گفت بنگر که چرا می نگرد گردون
خاک را گرنه خورشید همی دورد
ورنگه شام همی پوشد لبسیه چادر
خاک را شوی همین چرخ است که زیرا
میوه زین هست یکی شیرین یکی تلخ
نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه
این خردمند سخنگوی بهشتی جان
گر کسی غسلین خورد است مستی در
طبع تشرین بچه ماند به نیسان
ای پسر جان و تنت شهره زن و شوی
نرهد ز آتش و سیم و نه بس خر زر
سوی چین دین سر راه بیاموزم
جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله
گر همی آرزو آیدت عروسی نو
زال یاسین خبر ش نی و تقلیدش
آب دریا را خورشید بجوشاند
خر که برسخته نگویم سخنی زیرا که
در چنین مراد دل ای مسکین
بسیار تاختی بمراد اکنون

برگ را بنگر چو روی ممتحن
بوستان چون کشت و اطلال و دمن
تا چه میخواهد ز من جاسلی زمن
هیچو خالی از یقین بر روی ظن
مانده فوری بر قفای اهرمن
ترس ترسنده عقاب اندر وکن
تا کهنم گرد صحبت دی بجن
سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
نیست ترا عالم فرو دین مسکن
علم و عمل باشدت فتیله و روغن
آب همی کوبی ای رفیق بهاون
جز که ترا این مثل نشاید گفتن
زانکه بلند و قویست چون که قارن
هیچ نا رهید این خاطر روشن بین
بدو صد چشم در این تیره زمین حزین
روز تا شام بزر آب زده زوبین
آفرینست روان اثر نفرین
این چنین باید پورا و مدان جز این
کی بدید آید زیتون و تین از طین
نه زنی هرگز را دست بدین آیین
بر سر خواب جهالت دگر مگزین
گل یکی جوید و جوید دگری سرگین
سر من جز که بزانوی من بالین
چو همی باید دانیکه برآید دین
که سفر باید کردن بمثل تا چین
تو بچین دو میین شو نه بدان پیشین
عمل و علم پدید آید ز آن و این
ناصبی از من از آنست جگرپرکین
باز کرد و زره کج به هان و هاین
بر دل سنگین این سنگ سرد میتین
سخن حکمت نزد است و خرد شاهین
چو کانت کشت پشت دو رخانت پرچین
دنیا بتاختی و بجستی دین

زنده زه ای پسر نه این تن خاکیت
مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی
در دهن پاک خویش داشت مر آن را
گر به سخن زنده کرد مرده مسیحا
فصل طبرخون نیافت سنجد هرگز
کیست زبان را ضمیر است میدان
سواران ها زنده را نیک بنگر
یکی را ز جوید نهان را ز پیدا
که دانست کز نور خورشید گیرد
که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله
که دانست کافزون شود در شناعت
نگر جانور زان عزیز است بر ما
بدرمان چشم سر اندر بماندی
نهان نیست چیزی ز چشم سر و دل
بفرمان کسی را شود نیک بختی
بزندان دنیا درون ست جانت
ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن
زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم
بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل
نه بینی که بدرید صد من زره را
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر
اگر نیستی آنجهان خاک تیره
بچنگال و دندان جهان را گرفتی
این گنبد پیروزه پیروزان کی داد
ناگاه گلستانش پدید آرد گلها
این گوی گران را بهوا بر که نهاده است
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر
پیغمبری ای بیخردان ملک الهیست
با دختر و داماد و نبی عم و نبیره
آنگاه شوید آگه ازین پهن گشاده
ای ها رخدای همه ذریت آدم
گر جمله یکی ها مه شود عدل و سیاست
آمی که پدید آمد در باغ شریعت

سوی سپهر نه نیز سوی فلاطون
خلق نمردی ها گر ز بر لب جیحون
وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
چون سخن چوب نیست سوی من افسون

بل که بزنده و شریف و سخنگوی
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد
اصل سخنها دم است سوی خردمند
گفته دانا چو ماه نو بفزود نیست

وله ایضا

سوار شرح چیست جان سخندان
درین پهن میدان تازی و دهقان
یکی باز داند گران را ز ارزان
همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
حرارت بر اندر ترکیب ایشان
بچشم اندر از سنگ کوه صفاهان
که بسیار نفع است ما را ز حیوان
یکی چشم دل را بکن نیز درمان
مگر کردگار جهان فرد سبحان
بدو جان کی باشد خرد را بفرمان
خرد خواهشگر ز بیرون زندان
بمیدان مردان و آن آی اعرابیان
چو پیوسته شد نفس کلی بارکان
اگر که را بنرمی کند پست باران
بدان کو همی بگدرم سنگ پیکان
سیه خاک و در زیر سبز نگاری ایوان
شکر کی شدی هرگز و عنبر ارزان
ولیکن شدت کند چنگال و دندان

خرد را عیان ساز و اندیشه را زین
عرب برزه شعر دارد سواری
که دانست ز اول چگونی که ایدون
که دانست کاندر هوا استوانی
که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی
که بود آنکه کمتر ز گفتار او شد
همی خویشتن را نه بینیم لفظی
ز چشم سرت گر نهانست چیزی
خرد هدیه اوست ما را که در ما
نگهبان تن جان پاکست لیکن
بیاموز اگر چند دشوارت آید
بمیدان حکمت بر اسب فصاحت
اگر جان نبودی به سیم و زر اندر
سخن چون حکیمان نکو گوی و کوته
خرد را با یمان و حکمت بپرور
اثرهای آن عالم است این که گوئی
چنین چند گردی پی کین ای گردن
کنون زانکه کردی بخوردی بتوبه

وله ایضا

مانا که شگفتی بود از تخت سلیمان
خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان
میراث به همسایه دهد تاج سلیمان
گر حسرت و غم سنگ بخایید بدندان
با ملک سلیمان و با حکمت لقمان
آن نامه نیاید مگر از نام تو عنوان
از عدل تو آزاد ز روز حساب و نسیان

هر چند که بر منبر دانا به نشنید
گویند که پیغمبر ما امت و دین را
هرگز ملکی ملک به بیگانه نداده است
از بهر چگو شید چنین خام سخنها
حسرت نکند کودک را سود به پیری
از نام تو بگدازد بدخواه تو گوئی
من بنده چو شعر بالقد بگوید
چون خطبه بنام تو رسانم سخن بر

نیست مگر جان فرخجسته میمون
آن پسری بد پدر برادر شمعون
معنی ها شد سخن بدم شده معجون
گفته نادان چو کهن شده عرجون
گرچه بدیدن چو سنجد است طبرخون
بر اسب زبان اندرین پهن میدان
پزشکی گزیدند مردان یونان
زمان را به پیمود شاید به پیکان
ستاده است دریا و کوه و بیابان
ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان
عقیق یمانی ز لعل بدخشان
نه در سیم و زر و نه در دُر و مرجان
بماند ز چشم دل آن چیز پنهان
بفرمان او شد خرد جفت با جان
دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
که دشوار ز آموختن گشت آسان
مکن جز به تنزیل و تأویل جولان
بصد من درم کس ندادی یکی نان
که سحبان یکی به سخن گشت سحبان
که فرزند خود را چنین گفت لقمان
در این تنگ زندان تو شادان و خندان
گزین گوی گردان شدت پشت چوگان
همی کن استغفار و میخور پشیمان
چو نشست چو بستان کن و گاهی چو بیابان
چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان
هرگز نشود همبر با دانا نادان
چون رفت ز عالم بفلان داد و به بهمان
شو نامه شاهان جهان پاک فروخوان
ای مغز شما دود ز ده ز آتش عصیان
هر که به پیری مگریز ز دبستان
ماه است مگر نام تو بدخواه تو کتان
بر مشتری و زهره بقعه یمکان
از برکت اقبال تو گل روید و ریحان

واندر نگر بعارض کافوربار من
موییم چنین سپید ز گرد سپاه شد

غره مشو به سست و ضعیف آشکار من
تیره است زهره پیش ضمیر منیر من

ولہ ایضا

این چار رم پر چشمهای رخشان
این سبز بیابان که چون شب آید

ازآسته قعرش بدر و مرجان
این کلهٔ نیلی گرا و نماید

او عالم دیگر بزرگ و نادان
آباد که کرده است اینجا را

بستان نشناسی همی ز زندان
در بند بود مستمند بندی

از خانه برانند اهل عصیان
بر نوح نبی مر ز رفش نباید

در تنگ قفس ها هزار دستان
چون من بیان بزبان گشادم

ولہ ایضا

به بند عقل را سر در گریبان
سوی من چو ز رشد مرگ طبیعی

ز بر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود حاضر مرد و عالم

نشسته بر درم فردوس و نیران
مرا گفتا که من شاگرد اویم

بمدح بهترین فرزند انسان
خلایق خاک و او ابر بهاری

از آتش نرگس و گل رست و ریحان
بتاویل علی از آتش جهل

ضمیر اندر دل بدخواه پیکان
در آن هنگام کز پیکان مردان

بنیارد بگرد افلاک ارکان
هوا یعنی همه ارواح بی تن

نبارد ابر جز لولو باران
ز بس اعلام و نیزه مرد جنگی

چو جان عاشق از هجران جانان
به پیش حملهٔ حیدر چنین روز

بخندد تا شد زمین همرنگ مرجان
همی تا ابر لولو ریزی بشوید

چو جان عاشقان از درد هجران
بر افلاک زمان خلق عالم

ولہ ایضا

همی بندند دستار طبرخون
لعاب چینی و رومی به نیسان

ز گوهرهای الوان ماه کانون
همی سازند تاج فرق نرگس

اگر تو نیستی بی من دگرگون
مرا بر سر عمامهٔ خز ادکن

بشست از روی سیرم آب زریون
ز جور دهر الف چون نون شد قدم

در نصیحت و موعظه فرموده

تو جز بعقل و سخن مر کاروان شده
اگر بعقل و سخن گشته با زمین همسر

اگر تو در سلب خز و پرنیان شده
اگر جهان را بندهٔ تو آفریده خدای

غره مشو بعارض عنبر نیاب خویش
کامد سپاه دهر سوی کارزار من

سوی تو می نهان من از چشم دل ببین
خوار است تیزی قلم تیز خوار من

چون من گره زنم بسخن بر کجا نهد
شعر اطردست بر گرهٔ استوار من

این قبهٔ پر چشمهای پندار
پر لاله شود همچو باغ و بستان

این بحری آرامش نگونسار
رخشنده چو جان خزان پریان

تو عالم خوردی ضعیف و دانا
ناچار همانکس کند ش ویران

زندان تو هست این اگر تو باغست
تو شاد چرا ای به بند و خندان

طعنه چه زنی مرمرا بدان کم
کز رفت بکوه از میان طوفان

از بحر فراوان چه شش بماند
لرزان شود آفاق و لولو ارزان

خورشید تا و از خاطرم را
گوید که فکندی مرا ز سرطان

شب من و زرخشان که دخواجه
ببر ها نهای همچون و زرخشان

هر آنکه او را به پند روز مجلس
از آن پس که م چشانید آب حیوان

ز گوشهٔ منظر او بنگریدم
پیکجا در تنم پیدا و پنهان

پیکی مالک و رضوان بدیدم
اشارت کرد آنکه سوی رضوان

همی تا زنده ام توفیق خواهم
شما بر چون شب او خورشید رخشان

چنین خواندم که پیش از پیر آذر
نگه کن رسته در دلها گلستان

ز بیم تیغ او گشتی به هیجا
بریزد چنگ شیر اندر بیابان

بیا غار دبخون پهلوی ماهی
زمین یعنی همه اجسام بیجان

بخسبد بر زمین جز تیغ و نیزه
چنان پوید که هستی در گلستان

کجا نهاد در کف مردان بنالد
طبرخون رنگ گرد و خاک میدان

ز بیم ذوالفقار شیرخوارش
بلولوی خوشاب اطراف بستان

سحرگاهان بنالد مرغ بر گل
خداوند زمانرا باد فرمان

که پیوسته زین غریب زار محزون
خراسان را که بی من حال تو چون

همیدونی که من دیده بنور و زر
خبر بفرست اگر هستی همیدون

درختان همی پوشند پیرم
همی بندد صبا بر روی هامون

نثار آرد عروسان را به بستان
بزر خفچه و لولوی مکنون

مرا باری مگر گوشت احوال
بزد دست زمان خوش خوش لعبالون

مرا رنگ طبرخون دهر فالی
ز جور دهر الف چونان شود نون

گزندهٔ مار را افسون بدیدست
گزنده جهل را که شناسد افسون

فریفته مشوای جوان با هنیکه بروی
چو بوستان بقد سرو بوستان شده

بجوی تن مر او را که تو عدیل خرد
بنفشه تو نشدی بل بباک جان شده

گمان مبر که برایگان روان بسته زبان
چرا ز عقل و سخن چون سه زمان شده

چرا که قول تو چون خرد و پرنیان شده است
تو پس معکس چرا بندهٔ جهان شده

دین بوی عنبر است و جهان عنبر / بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
دنیا عروس وار بیاراید / پیشت چو یافت از تو بدین کابین
تنین است تنت حذر کن زو / زیرا بجز دو خواهد است این تنین
دل در نشاط بسته و تن داده / کاهی بمهر و گاه بقهر و دین
کفشی مگر که دور نباید شد / زین تلخ و شور و زین ترش و شیرین
آخر وفا نکرد جهان با تو / بر آنکه نیست ریخت چنین غسلین
این هر دو خوی پیشین عالم را / کی باز کرد او ز خوی پیشین
زان بی وفا چو شدی تو مبند / اکنون بگیر دامن حور العین
بر تخت علم حکمت بنشانش / وز پند گوش واکنش زرین
با نور ماه شب نبود تاری / با علم پاک دل نشود غمگین
گر گوهر سخنت همی باید / از دین چراغ کن ز خرد میتین
آنگه یقین بدان که برون آید / از کوه تن بجای گهر پروین
گر در شود خرد بدل سندان / ریحان ز او برون نه ماند رحین
اشعار زهد و پند بسی گفته است / آن تیره چشم شاعر روشن بین
آن خوانده بخوان سخن حجت / زنگین بیک و معنی و پند آگین
گر در نماز شعرش خوانی / روح الامین کند ز پست آمین

در صفت پیری و تجرید گوید

بنگر که چو سنبلید کشتت / آن لاله آبدار رنگین
وان عارض چون حریر چینی / گشته است بفام زرد و پرچین
تنین جهان دهان گشاده است / پرهیز کن از دهان تنین
جان و تن تو دو گوهر آمد / این یک زبرین و آن فرودین
آیین تنت همه دگر شد / تو نیز بجان دگر کن آیین
زین صورت خوب خویشتن بندیش / با هفت نجوم همچو پروین
چشم و دهن و دو بینی و گوش / پروین تو است خود همی بین
غافل منشین ز دیو و برخوان / بر صورت خویش سخت زه ایستین
از عهد و فازه کمان ساز / وز فکرت خویش تیر و زوبین
یاری ندهد ترا بدین دیو / جز طاعت و مهر آل یاسین
مشک تبتی به پشک مفروش / مستان ز پل لشکر تبرزین

وله ایضا

هر چند چنین خیره چه داری بر آنک / بر تو همی دارد همواره کین
بچه خاکی و نبیره فلک / چند بود آن فلکی بر زمین
کی رسد این علم بیاران دیو / مادرت زیرین و پدرت از برین

وله ایضا

چون بچه زمینی نشود بر فلک / خیره بر آتش ندمد یاسمین
ای ستمگر فلک ای خر اهرمن / زان بود آنکه مر او را نفر پیدا زن
صحبت این زن بدگوهر بدخو را / می نگوئی که چه افتاده ترا با من
من نه حرب چو تو اهرمن کی برستم / شصت یا بیش گذشته است دی و بهمن
خوی او وای بسر آنست که دانا را / که مرا طاعت تیغ است و خرد جوشن
زن چه دوست جهان من نخرم زرقش / زان نیاز و همه جز با حسن و با کودن
دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی / گر تو نرزی تو نیز زی یکی از زن
مر مرا پرس از این زن که مرا با او / که چو باغیست پر از لاله و پر سوسن
این جهان معدن رنج و غم و تو یار یکی است / نغز و شد همه جز مکر و فریب و فن
کودک خوار خسیس است جهان / بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن
تو مرین گلخن پیر و نو تاری را / که جهان سایهٔ ابر است و شب آبستن
معدن رنج برین گنبد پیروزه است / جانت را بهتر ازین است یکی مسکن
اندرین پیر سپنجی چه نهادی دل / نور و شادی و بهی نیست در این معدن
گر بشب بنگری اندر فلک عالم / هر چه یابی همه بر تنت همی بی تن
دشمن است تن بد کنش ای نادان / جز که از جهل نه بنگاشته گلشن
مسکن شخص تو است این فلک مسکین / خوش نباشد بی نان تره و اویشن
خری آموخته تا کس که نفرموده است / آب کوبی چه همی بیهده در هاون
گفت بگفته است که اندیشه مدار از جان / انگشت آورد درین گنبد پیروزن
پیش از آن گت بشود شخص پراکنده / شب و روز مباش ایمن ازین دشمن
چه کنی دنیا را دین و خرد زیرا که / سوی تو نامد و نگذشت به پیرامن
سخن حجت بشنو که همی باید / که همیشه شکم و معده همی آکن

در مفاخرت فرموده

نیک بیندیش که از بهر چه آوردت / بیخ و تخم بد و بد بر کن و بیرا کن
بس که بگذشت جهان تو و جز عصیان / نرم و با قیمت و نیکو چو خز ادکن
سخن حکمتی و خوب چنین باید / سخت و بایسته و در بافته چون آهن
هرگز نیامده است و نیاید گذشته را / بر قول من گواست پیدا و برهن
در من نگر که منت بسم روشن آینه / بگسیز نگار خویش بهین چون نگار من

نگارنده نهانی آشکار است
ای بخطاها بصیر و جلد و ملی
چون علی شد رخانت زرد چرا
از غزل و می چو تیر و گل نشود
او چو فردوس زیر پای تورا
مصحف و تسبیح را سپس چه روی
نام نهی اهل فضل و حکمت را
ناصبیا نیست مناظره جز
لات و عزی و منات اگر ولی
دگر ره باز در هر کوهساری
همانکش بود از حریر گرته
همی فرشش بدین اندر نوردد
پر از باد است گوئی سر دگر بار
ز هر شاخی کی میوه در آویخت
بهر حمله شمال اکنون بریزد
همی بر شاخ ازین اندوه ماندست
به پیری و بخواری بازگردد
بگذر ای باد دل افروز خراسانی
اندرین تنگی بی راحت بنشسته
برده این چرخ جفا پیشه به بیدادی
داده آن صورت و آن هیکل آبادان
بی گناهی شده همواره برو دشمن
نکند با سفها مرد سخن ضایع
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
فخر دارد چو فلک بر زمی از فرش
چیست این گنبد که گوئی پر گهر دریاستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتریش
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را
صبح را بینی پس پوینده ماه اندر است
جرم گردون تیره و روشن در او آیات صبح
نیست اندر پا که این دُه بهشت خرم نیست
آسیابانرا ببینی چون ازو بیرون شوی
نفس ما بر چیزها کی پادشه گشتی چنین

وله ایضا

با غزل و می لطیف چون عسلی
قد چو چوگان و روی چون علی
چونکه تو او را ز دل فرو نهلی
چون سپس بربط و می و غزلی
رافضی و قرمطی و معتزلی
آنکه زی بوبکر به نبود علی

حاصل ناید بجان و جسم تو در
آنچه فر و کعبه سرود و غزل
تازه گلی بد درخت و لیک فلک
پیر بر آهستگی و حلم بود
رافضیم سوی تو و تو سوی من
علم تو جنگست و بانگ بی معنی

وله ایضا

هم از حریر بربند دازاری
شمال اکنون بهر کوهی و غاری
گرا سترزان بدیدم باد ساری
چو ارپستانها در شیرخواری
کنه ناکرده خون لاله زاری
ز ژند و زرد همچون سوگواری

با بر اندر حصاری گشت کهسار
خزان ز مهرگان آرد پیامی
چو ابدالان همه شب در رکوع است
چو مستوفی ز بنداران بخواهد
بجوی اندر همی غلطد که دهقان
جهان چون شادخواری بود لیکن

در نصیحه و موعظه و مدح مستنصر بالله گوید

روی نی از زشتی و آشفتن و ویرانی
ترک و تاجیک و عراقی و خراسانی
نان جو را که دهد زیره کرمانی
جفت گشتستم با حکمت لقمانی
سنگ در کاهش از لعل بدخشانی

گشته چون برگ خزانی ز غم غربت
مرد هشیار سخندان چه سخن گوید
آن همی گوید امروز مرا بدین
داغ مستنصر بالله نهادستم
روی سوی حضرت آل نبی آوردم

وله فی الحقایق و المعارف

گر پس سیمین تن رومی ستدین عنقاستی
گوی اندر جان نادان خاطر داناستی
نه گزین بر دُه بهشتی در آنخور استی
و اندر اینجا هم بدیدی چشمت ار بیناستی
گر نه نفس آدمی از کل خویش اجزاستی

روی مشرق را بیاراید بیوقلمون سحر
ماه نو چون ورق زرین بکشتی برهی
آسیائی راست است این کاش از بیرون اوست
عقل اشارت نفس دانا را همی بیرون کند
روزگار چرخ و انجم سر بسر بازیستی

سوی دانا بزیر هر نگاری
تا بدت از نگار زشت خود خجلی
از غزل و می مگر که منفعلی
از تو گسست و تو زو نمی گسلی
زو همه بر بود تازگی و گلی
تو همه مکری و زرق و دغلی
ناصبیئی نیست جای تنگدلی
سوی من ای ناصبی تهی دلی
هر سه ترا مر مرا علیست ولی
بجای آورد پیدا خارخاری
شنودستی حصاری در حصاری
سوی هر باغ و دشت و مرغزاری
بباغ اندر زبر هر میوه داری
شمال از هر درخت اکنون شماری
نه بیند خون و رخ و استاری
بماند آن شادخوار اکنون بخواری
ماخر هر جوان و شادخواری
بر یکی مانده به یمکان و زندانی
خالی از نعمت و از ضیعت دهقانی
از دلش راحت و از تنش تن آسانی
آن رخ روشن چون لاله نعمانی
با گروهی همه چون غول بیابانی
که جز از نام ندانند مسلمانی
بر بر سینه و بر پیشه پیشانی
تا بدادند مرا نعمت دو جهانی
یا هزاران شمع در پیکانی از میناستی
چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی
تا بدانی که گوئی سنبله رعناستی
گر نه روی چرخ گردان نیلگون دریاستی
می شنیدستم بتحقیق این سخن از راستی
کاین همانا ساخته کشته زهر ماستی
گر نه این روز دراز دهر را فرداستی

گشت جهان کودکی چهارده ساله
تا گل در کله چون عروس نهان شد
طرفه چراغیست گل فروخته بهوا بر
گر نه چو یوسف شدست گل چه زلیخا
نیستی آگه مگر که چون تو هزاران
آمدن لاله و گذشتن او کرد
دیوستان شد زمین خاک خراسان
ای دو دکرد گنبد بر رفته
بر من چرا گماشته خیره
اندیشه برکشیده همی از آن
اینم کند بخطبه درون نفرین
گفته سخن چو سفته گهر باشد
تا پر خمار بود سرم مردم
زیرا که بر پلاس نه خوب آید
در بلخ ایمنند ز هر شری
آزاد و بنده و پسر و دختر
آن روزگار شد که حکیمان را
ای آنکه ندیم باده و جامی
چون دشت حریر سبز در پوشد
دایم بشکار در همی تازی
هر روز بمذهبی دگر باشی
ایا دیده تا روز شبهای تاری
بدین بیقراری حصاری ندیدم
چه سود است زین بلا چون دیوار تو
بهاران بامید میوه خزانی
چو میخورد خواهی بخیره چه نازی
تو بم علت عمر جاویدی ار چه
مرا یاری است چون تنها نشینم
همی گوید که هرگز نشنود خود
یکی پشت استش و صد روی هستش
سخن گوید بی آوازی و لیکن
... حکیمان

وله ایضا رحمة الله علیه

باغ چرا باز شد دوازده ساله
خورده است این گنده پیر پشت نگاله
لاله رخا رمن چو زرد زر باله
زانکه همی بر جهل بارد ژاله

روی به پیمانه و نهاده برادر دل
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد
تو به پیاله نبید خور که مرا بس
دانا داند که آب جهل دوید

در مخاطبه با افلاک فرماید

دانم کند بنامه چو گهر سفته
ناگفته هیچ گوهر ناسفته
مشفق بدند با من و غمخواره
بر دوخته ز تشو ستری پاره
می خوار و دزد و لوطی و زن باره
پیر و جوان و کودک گهواره
توفیق تاج بود و خرد یاره

وله

من خفته مانده زیر ناباستان
خرگوش وار بینم مردم را
اکنون که هوشیار شدم بر من
از عامه خاص هست بسی بدتر
در دوستدار آل رسول تو
بر دوستی عترت پیغمبر
اندر جهان ستوده بد و شهره

وله ایضا

وآید به نشاط حسنی از نامی
وآنکه که خویش ماند در دامی
که در چه ژرف و گاه بر بامی

که رفته بدشت با تماشائی
قد الفیت لام شد بنگر
گر ناصبیت برد عمر باشی

وله ایضا

نه بندی شنیدم بدین استواری
بجان و تن خویش می برنگاری
زمستان بامید میوه بهاری
وگر می فرود آوری چون برآری
همی خواهی از خلق عمر شماری

ترا بند کردند تا دیو بر تو
گذاره شدست عمر تو چون ستوران
جهانا دوروئی اگر راست خواهی
نمانی مگر گلبنی را ازیراک
گنهکار را سوی آتش دلیلی

وله ایضا

بخوبی هر یکی همچون بهاری
نگوید تا نیابد هوشیاری
مر ... یادگاری

به پشتش بر زنم دستی چه دانم
نه بینی نشنوی تو قول او را
تا رنگ سخن هرگز نگوید

از بیمش روی من از بنفشه کلاله
او بر مشاطه شد است باد و لاله
آتشش آب عقیق و مشک ذباله
داد بجواز از گل و بنفشه و لاله
همچو عروسان بزیر سبز غلاله
جز سیاه و قلم نبید و پیاله
جز که همه دیو گشت مند و نهاله
خانه وفا بدست جفا رفته
چندین هزار مست بر آشفته
و ان با کمان و تیر فرو خفته
هر دو یکی است گفته و ناگفته
خفته دو چشم باز و خرد خفته
گشته مار و گژدم جراره
زین صعب تر چه باشد پتیاره
چون من ز خانمان شده آواره
گر زندمان نشانه پیغاره
دانا بسان کوکب سیاره
با عمر نگر بر این نفر جامی
که خفته بزیر شاخ بادامی
منکر چندین بر فلک لامی
ور شیعی خواندت علی نامی
بر این محنت تخت این بد و زحماری
نیابد مگر قدرت و کامکاری
جهان را بامید ها میگذاری
که فرزند زائی و فرزند خواری
گهی تو خوش گل گهی خشک خاری
کم آزار را سوی جنت مهاری
نگوئی امینی از داری
ندارد غم و لیکن غمگساری
که بنشسته است بر پشتش غباری
نه بیند کس چنین هرگز عیاری
چو با حشمت مشهور شهریاری

خشم یزدان بر تو بادو بر تو شهید توی
گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر
چین را بنده شود گر تو برو پرچین کنی
ای پسره آنگه روشد در جهان خیبر خبر
آب دریا را گلاب ناب کردی لعدل
جهان را دری کهنده پیراست بروی
بما در مکن دست زیرا که بر تو
یکی کوهر آسمانی است مردم
نه در خورد درست گل پیش تو زین تن
جهان بین و فرو دین توئی خود
یکی پنجره را بسر برنشانی
بخاصه تو ای بخس خاک خرسان
خراز بهر مالش بخ یدتر اکس
برا عدای دین زهری مؤمنانرا
شادی جوانی و پیشگاهی
لیکن بمراد تو نیست گردون
آن علم نباشد که بر سپیدی
از جهل قوی ترکنه چه باشد
چون آسیات بینم ای چرخ آسیائی
بسیار گشت دورت تا مردی لنگر
ای عورت کفر و عیب و نادانی
چندین بنشان داچراجان را
کاین جامه جامه پوش خاک آمد
ای نخ شده بتو تن مردم
زیرا که خبر نبود ترسا را
قیمت بتو یافت این صدف زیرا
زان روز که هول او بریزاند
دیو هست سپاه تو بلی لیکن
با تو نکند کنون کسی احسان
درمان تو آن بود که برگردی
یکی نامه هست بس روشن تن تو
چنین بو بی نیا چند پوسے
شبی تاری چوبی ساحل و بان چه قیر دریائی

آذربتکر توئی لعنت چه برآذر کنی
آفرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی
قیصرت سجده کند گر روی ای قیصر کنی
دیر بر باید که تو بغداد را خیبر کنی
خاک صحرا را ببوی عنبر اذفر کنی

من همی از رشتن با پل حیدر و زبر اکنم
ای خدا و ندزمان فخر آل مصطفی
جان اسکندر شادی سوی کی دون برد
بنده را سند بخشی بیشکار برطراز
خود بباید بین سپس لشکر تراز خلق دیگر

ولہ ایضا

که ایزد بلندی و پستش زمینی
پر از مهر زیرا که در بمنشینی
بتن زین فرو دین جان برینی
یکی پیکنه را بسر برنشینی
پر از مار و کژدم یکی بارگینی
همانا که تو روغن یاسمینی

بشخص کلیچ نیکه معجب شد بستی
جهان همین بتن زیب و فری
جهانا من از تو بهر سان آزانم
همانرا که خود خوانده باشی برانی
تو ای حجت مؤمنان خراسان
بها کرد خشانی ای شعر ناصر

ولہ ایضا

زین است نگار اندرون تباهی
بهانش نوشته از سیاهی

خواهی که بمانی و هم نمانی
علم آن بود آری که مرد ما نرا

ولہ ایضا

گویند مگر قدیمی بتجدد و منتهائی
هر گز قدیم باشد جنبنده مکانی

ولہ ایضا

تو خاک نه که نور یزدانی
مانا که تو پور دخت عمرانی
از قدر بلند نفس انسانی
ای جان تو در لطیف مرجانی
نور از مه و زافتاب رخشانی
تا ظن نبری که تو سلیمانی
زیرا که تو اهل بر و احسانی

آن چیست که زنده کرد مرتن را
ترسا پسر خدای گفت او را
چون کو هر خویش را ندانستی
زان روز بترس کاندران پیدا
وز چرخ ستاره کان فرو ریزد
لعنت چه کنی بخیره بر دیوان
لیکن فرو دا بخوردن غسلین

ولہ ایضا

بدین چرخ بی و پستی و درازی
ترا نامه خدا برخواند باید

ولہ ایضا

فلک چون زنیسرین کیقبراندوده صحرای
زمانه رخ قطران شسته وز رفتن نیاسوده

تو همی بارش بند و سند بد گوهر کنی
خنجر برآنت را کی سر سوی خاور کنی
گر تو نعل اسب عیش از تاج اسکندر کنی
کهتر را بر زمین خاوران مهتر کنی
ور بباید از نجوم آسمان لشکر کنی
شوریده سر گردر خور حورعینی
حرامست مادر اگر زاهل دینی
درین گل بیندیش تا چون محینی
اگرچه بدین تن جهان کهینی
که بس بدنشانی و هم بد نشینی
همانرا کنی خوار کش برگزینی
امام زمان را یمین و امینی
مگر خود نه شعری بدخشی نگینی
غذائی مگر روغن انگبینی
خواهی ضعیفی و غم نخواهی
خواهی که نکاهی و هم نکاهی
برخوانداز این صنعت الهی
خیره چه بری ظن بیگناهی
خود سوده می کردی راهی سپاهی
زین هول همی بجنبد شهری و روستائی
پوشیده بجامه مسلمانی
یکباره زگرد جهل نفشانی
نزدیک خرد تو بی گمان آنی
از بیخردی خویش نادانی
مر خالق خویش را کجا دانی
آید همه کارهای پنهانی
چون برگ زران زباد آبانی
گز فعل تو نیز همچو ایشانی
مر مالک را بزرگ مهمانی
زین راه و گرنه سخت درمانی
تو در نامه جواهر چون گذاری
بسوی آن چندین چند تازی
که گوئی فرید ستش خدای فرد فردانی

جز همین چیزی نگفتی چرخ اگر گویاستی / قول او را بشنود تا زراه گشتش
سرفرو کردی اگر مردی ببین بالاستی / نیست چیزی بدلی آنجا و بپرد زین قبل
تا کمان آید که او قسطای بن لوقاستی / این همیگوید که گرمان نیستی و گردگار
وان چرا شاید تو چی مهتر و والاستی / ورجهانرا یکسره ایزد مسلمان خواستی
خوب هستا ور ابود و باشد نیست از خواستی / وانیت گوید گر جهانرا صانع عادل بدی
کشت و باغ و میوه‌ان و زاغ چون بدیاستی / گر نبایستی که دین گستر بدی هر کسی
هر کسی کار خود یکتای بی همتاستی / وین چنین اندر خرد واجب نباید نیز از آنک
پس نشاید گفت اگر هستی چنین بایستی / پس محال آورد حال هر قول آنکه گفت
این همانا قول نادان و دم شیداستی / این چنین بیهوشی بر محراب و منبر کی شدی
در بهشت ار نه بید قلیه و حلواستی / حجت امر خدا نیست ای پسر بر مرد عقل
گر نه کار دین چنین پر شور و پر غوغاستی / کی شدستی نفس من بنشیت حکمتها سوار

هم در مخاطبه با افلاک گفته

ما ترا بهر چه یار تو بیاری / بچه لست همه خلق و تو چون گره
ور بترا ایشان بهر چه بیو باری / زن بد خوراما لی که مرا با تو
نه نکوهش را زیرا که نه مختاری / کردگارست از من در تو همی بینم
بی خطرتر زیکی نقطه پرکاری / مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلست
جز بر شمع فروزنده یکی تاری / شمع تو راه بیابان به دو دریا
گر تو او را افلاک خانه کرداری / زینهار ای پسر این گنبد گردون را
که نگردد هرگز زنجیر رسیداری / مور و ماهی را در خاک و بدریا در
و گرش طاعت داری نیز آزاری / خفته خفته و گوئی که من آگاهم

حدیث نبوی

وله ایضا

آب از چه دین همی از بیم آتش چون پری / در میان خرد و بز مرخاک را پنهان کرد
همچنین یکرو از اینجا تا کجا بیرون خری / نیک بنگر تا برون زین قفس چه باید مر ترا
سوی جدت مشتری و روی بت مرغزی / بر مرد خرد و تهی نشد از سجای سر
بی شبان رمه گرگی باشیان لاغر بزی / پرور جان علم باشد علم جوبی زیبها آنک

وله ایضا

جهد کن تا بر فلک به زین یکی منظر کنی / بد چنین منزل چه بگذاری فرقه کرد کار
کوه آتش را بکردن همی چنبر کنی / جز که رسوائی نه بینی خویشتن را گر بجهید
آب از شمشیر یاری ور نکه منظر کنی / مر پیمبر را برادر بود حیدر سوی حق
تنگ چرا خیره باشد با همه همسر کنی / بت نباشد جز فروز مردمی خود دیده

چرخ همیگوید بگشته تنها که من بلدم
کس نمیداند گر این گنبد برون ال حجت
هر کسی چیزی همیگوید بتیره رای خویش
این چرا بنده ضعیف و چاکر بس بدی
وانت گوید جمله عدلست این و ما را بند و حکمت
ریگ و شوربستان بی سنگ و دشت بی عمارت سر شود
ور تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه
وانچه از گفتن محال آید نشاید بودن
وانکه گوید خوب هست از نیست میگوید خرد
پشت این جمع مقلد خم که گردی در سجود
من بدین بسان چرخ از روز و منبوا کی ماندمی
کار و کردار تو ای گنبد زنگاری
بستری پاک و پراکنده کنی فردا
تو همانا که نه هشیار بسری ز نه
گر نه مستی بی آنکه بیازاریم
گر نبایستمت از بهر چه زاییمان
نیستی اهل و سزاوار ستایش را
تو به پرکار خرد پیشه روانم در
دل من شمع خدائیست چه چیزی تو
ما خداوند ترا خانه گفتاریم
بر من و تو که بخسپیم نگهبان نیست
گر ترا بنده خود خواند سزاوار است
ای طمع کرده بناد انی بعمر سرکزی
در میان آتشی و اندر میان آتش است
از کجا اندر خرد هستی و زین پیدا حصار
همچنین دائم نخواهد ماند برگشت زمان
گر زبی از تو پیدا گشت معنی آنکه تو
پند حجت را بخوان و درس کن برا که
گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی
پیش از آن تا انجم و زمنطرت و بر اسنود
ای عدوی آل پیغمبر مکن جهل خویش
شرم ناید مر ترا تا از آنکه پیش فخر و لقعا
مرد را همسایه هرگز چون در کی بود

کشتش او آستی کر بجو ماتش او آستی
می گمان آید گزین گنبد برون صحراستی
نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی
جز مسلمان نه جهود هستی و نه ترساستی
بر جهان خلق یکسر داد و پیداستی
کردگار اینجهان پیغمبری کی خواستی
هر کسی همتای خلقستی و خود یکتاستی
بهتر استی گر نه ابیمولی و آن بولاستی
گر نه چشم دل عامه جمله نابیناستی
امراز و بر خواستی گر عقل او بر خواستی
گر نه محمد و خم سوار دلدل شهباستی
نه همی پیشم جز مکر و ستمکاری
هر چه امروز فرازآری و بنکاری
چونکه فعل بد از زشت و نیکاری
روز و شب با بچه خویش به بیکاری
ساز کاری نه صوابست و نه بیزاری
بره چشم دل ای گنبد زنگاری
به سخن گفتن و تدبیر و به هشیاری
شمع من راهنمایست سوی باری
جز یکی کارکن و بنده نپنداری
نیست پنهان شدن از وی به شب تاری
که شود بیرون لنگیت بر هواری
یا فزونی و کمی هر سر گرز از کی بری
جز تو که خاکی هرشت اندرین خرد و بزی
آن بدست آورکنون کاندرمیان بیندری
پس همان گیرم که تو خود خسروی بر سری
جامه بیمقدار و قیمت کرد از بی بروری
چون قران از محکمی و نیکوئی و سوحی
سخت زود از چرخ گردان ای پسر سر بر کنی
بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی
خاک را خواهی هستی تا همه عنبر کنی
گر بیازارم من بد و چون روی آتش اصغر
وین سبب لعنت همی هموار بر تنگر کنی

نعمت منعم چراست دریا دریا
هیچ نکوئی که از برای چه آخر
چند کردی کرد این بیچاره کان
تا توانستی بودی چون عقاب
ما ذات نهاده بر صفاتیم همه

محنت مفلس چرا پست کشتی گشتی | کیرم دنیا ز بی محلی دنیا

ولہ ایضا

چون شدی عاجز کرفتی کرسی کسی | فاسقی بودی بوقت دسترس

ولہ

عین خرد و بخرده ذاتیم همه | تا در صفتیم در صفاتیم همه

برگ رهی خرابات و خسیس باشتی
در کل ایشان سخا و شرم نکشتی
تا کسان اجوئی از لبس ناکسی
پارسا کشتی کنون در مفلسی
چون فت صفت همه حیاتیم همه

نجم کرمانی

اسمش نجم الدین حسن معروف بشهرویه از فحول فضحا و عدول علما و صاحب طبع متین و فکر رزین بوده زیاده از حالاتش اطلاعی حاصل نشد از اشعار اوست

خه خه ای قاصد آسمان کذر زود سفر
هر دم از هند بروم آئی و از زنگ بچین
میروی خوش بسر و در کهر میریزی
چون سکندر هوس آبحیات است ترا
ای سوم تو زیور ایام
بربزرگیت در جهان امروز
بس قیامت که آشکار شود
ای سرای نیکنامی بمردی کدخدا
ای کشاده زبان و بسته میان
در زبان تو کنجهای هنر
شب زانی همی مشک خوری

درصفت قلم

کس نیند ز تو قاصد بجهان خوشروتر
ورنه در ظلمت از بهر چه افتاده کند
وی شعار تو زینت اشعار
هیچکس را نمیرسد انکار

ولہ

کاه مرغی ترا دانه بود نافه مشک
آب حیوان معاینت ترا زیر قدم
کرده بر دعوی خداوندیت
بس عزیزست که آفتاب کشد

ولہ ایضا

ای جان شهریار برادی قهرمانا | بخل را دشمن جان ای که سائل الجلیل

درصفت قلم

خه خه ای مسرع زرین بدن مشکین سر
هر دم از نیل بمصر آئی و از بحر ببر
کاه ماری و روان از دهنت عنبرتر
ور خط خواجه آفاق ترا هست خبر
آفرینش بجمله کی اقرار
اگر این عارض هست و این رخسار
اگر آن قامت هست و این رفتار
جو در اخواهان جان باشی که عشرتراجوان
ترجمان دلی تو همچو زبان
در بیان تو رازهای نهان

وانکهی در شبه کهر پنهان | صورتت چشم خصم تیر است | کهربا پیکری و شبه پیکان

نجم الدین خیوقی خوارزمی

وهو شیخ نجم الدین الکبری شیخ المشایخ عهد خود بوده و شیخ نجم الدین رازی و مجد الدین بغدادی و سیف الدین باخرزی و بسیاری از ایشان آنها را تربیت فرموده جلالت قدر و کرامات و تالیفات آنجناب زیاده از حساب است در فتنه مغول در خوارزم شهادت یافت و کان ذلک فی سته [illegible] کرکانج

قبرش زیارتگاه شد و گاهی بنظم هم مبادرت میفرموده اینچند بیت منسوب بدانجناب است

گر چه بودی قمر اصفهان دارد
خاکان در زمان معتبر ولی
این لاله رخان که اصفهان ز چکل است

ولہ

خواجه نامدار فرزانه است | وانکه دین دارد و ندارد مال

ولہ

همه شبلی و بایزید شوند | باز چون بر سر عمل آیند

ولہ

یارب که سرشت پاکشان از چه گل است | دل می‌برند و قصد جان نیز کنند

گر همه بوعلی است دیوانه است
همه چون شمر و چون یزید شوند
این نیست بلا وگرنه ایشان چه کل است

نصیر الدین طوسی

وهو فخر الحکماء الالهیین و قدوة العلماء المحققین نصیر الملة والدین محمد بن حسن الطوسی طاب ثراه وی در حکمت شاگرد فرید الدین داماد است و او از صدر الدین و او از افضل الدین غیلانی و او از ابو العباس لوکری و او از بهمنیار و او از شیخ الرئیس ابو علی سینای بلخی فرا گرفته و خواجه نصیر در عهد هلاکو خان معزز بوده است تصانیف وی بسیار است اخلاق ناصری زبده آن اوصاف الاشراف و شرح اشارات شیخ الرئیس و شرح کلمات بطلیموس معروف است بعد از هشتاد و هفت سال عمر در سنه ۶۷۲ درگذشته از اشعار اوست

منم انکه خدمت تو کنم و نمیتوانم
جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
ای بیخبر این شکل مجسم هیچست

توئی انکه چاره من کنی و میتوانی | دل من نمی پذیرد بدل تو یار دیگر

ولہ

حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست | هر چیز که هست آنچنان می باید

ولہ

وین دایره و سطح مجسم هیچست | خوش باش که در نشیمن کون و فساد

بتو دیگری نماند تو بدیگری چه مانی
آن چیز که آنچنان نمی باید نیست
وابسته یکدمی و آنهم هیچست

نه نور از چشمها یارست نقش هیولی صورتها
مرا چون چشم دل زی خلق چشم سر سوی شب
ندیدم تا ندیدم دوش چرخ پر کواکب را
چو خوشه نسترن وین در خشنده منبر
چو در تاریک چه یوسف منور مشتری
مرا بیدار ماند چشم و گوش دل که چون یابم
گریزان شد شب تیره ز خیل ور رخشنده
همه همواره در خورشید پیوستند یا چاره
زمانت آب ایندریا و این شخص کشتیها
محن را گر بگری و حسان را در کرکیدی
خداوندی که چون خاک دست شسته نقشها
مخلی دارد و علمی مر مرا چو کشت پیش من
درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا
گویند عقابی بدر شهری خاست
نا که ز کمینگاه یکی سخت کمانی
سختش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن
کو میت چگونه نشود زنده که هلاک شود
وعق این چرخ همه باد بود
باد شمر کار جهان را که منیت
زود پیغمبر دولت بند آز
لوزه مکر و حسد میوی زیرا ک
مردم سفله بسان کرسنه کر به
تا مشش شکم خوار داری ندهی چیز
چو شمشیر باید بود ای برادر
ناصر خسرو براهی میگذشت
دید قبرستان و مبرز روبروی
همه رنج من از بلغاریانست
گنه بلغار یان را نیز هم نیست
خدایا این بلا و فتنه از تست
لب و دندان ترکان ختا را
بارخدایا اگر ز روی خدائی
طلعت رومی و طینت حبشی را
از چه سعید او فتاد و از چه شقی شد

نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوائی
چو اندر لشکری خفته یکی بیدار دانائی
بچشم سر درین عالم یکی چون خضرائی
بزد و گوهران آراسته چون زرد دیبائی
درا و زهره بجامه دیده حیران چون لجائی
بچشم اصبح برقی یا بگوش چشم ترانی
چنانچون باطل از حق و ناپیداز پیدائی
بکل خویش پیوندد سرانجام هر اجزائی
ندید این آب و کشتی اگر هشیار بینائی
و جعفر را دگر روئی صالح زد کرائی
ز هر قطره بخاک اندر بدید آید ثریائی
نه دانا نیست دانائی و لا لیست و الائی

ندید از صعب تاریکی تنگی اندرین خیمه
کواکب را همی دیدم بچشم سر چو بیداران
اگر سر را نضر را در ندیدستی نکو بنگر
نهاده چشم سر خویشش را عیوق بی مغرب
کینه میر یم استی چرخ کعشی بزد کوهر
چو زاغ شب بجایبلسا رسید از حد جابلقا
خجل گشتند انجم پاک چون پاکیزه رویانی
یکی دریاست اینعالم پر از لولوی کم دیده
بچشم سر نگه کن پس بدان اندیشه تا یابی
بطمع مال دنیا مر مرا همتا کجا یابد
نه بی نور لقای او نجوم سعد را نحسی
یکی دیباطراز دیدم نگارنده بحکمتها

وله مقطعات

این تندی و تیزی و پریدن کجا خواست | وله | زی تیز نگه کرد و پر خویش آن بد
آب باز آب شود خاک باز خاک شود | | جانش زی فراز شود تنش زی مغاک شود

وله ایضاً

تا رجهان را بجز از باد بود | دانا داند که ندارد طبع

وله ایضاً

هر که براه حسد رود بسر آید | چون بحسد بنگری چنان کسان بر

وله ایضاً

از تو چو فرزند مهربانت بتر و | رست که چیزی بدست گرد و قوی گشت
بجای بدی بجای خوشی خوش | وله | که همنشین چون آب نرم است و روشن

وله ایضاً

بانگ برزد و گفت کی نظاره گان | نعمت دنیا و نعمت خواره بین

وله ایضاً

ولی از ترس نتوانم چخیدن | برون آری تو ترکان را ز بلغار
بدین خوبی نبایست آفریدن | که از دست و لب و دندان ایشان

وله ایضاً

آلت خوبی چه بود و علت زشتی | چهره هندو و روی ترک چرا شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی | چیست خلاف اندر آفرینش عالم

نه چشم تار من شخصی نه جان ستر روائی
بچشم دل همی دیدم یکی بیدار بینائی
ستاره زیر ابر اندر چو تیر از مر قرائی
چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادائی
نجوم اید و نه پر همایان شد یا چون جلیس پیدائی
بر آمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی
که ما در شان بپیدروی بکشاده مغاجائی
اگر پر لولو گوئی کسی دیدست دریائی
یکی با شرم پیری با یکی مستور برنائی
از آن اپس کم گزید از خلق عالم میر یکتائی
نه با همتای ملک او فلک را هیچ همتائی
که هرگز نامد و ناید چنین از روم دیبائی
که هر لفظیش دیبا نیست هر معنیش خرمائی
پر راز پی طعمه بپرواز بر آراست
تیری ز قضای بد بگشاد بدو راست
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست
تن بدی پیدا شود پاک باز پاک شود
و عق رطب کرد و فرستاد تو تو
آتش او جز که ز پیدا دود
تا شوی از بنده کی آزاد ز دود
لقمه باری بچشم چرب تر آید
گاه بنالد بزار و گاه بخرد
گر تو بدو ننگری چو شیر نغرد
که همی کوشش خوش چه سوزنده آتش
مست و لا یعقل نه چون میخواره گان
اینت نعمت اینت نعمت خواره گان
که ما دائم همی باید کشیدن
بگویم گر تو بتوانی شنیدن
برای پرده مردم دریدن
بدندان دست و لب باید گزیدن
گوهر انسان ز آخشیج سرشتی
همچو دل و زخم و جان بهشتی
چون همه را دایه و مشاطه توکشتی

نظام جامی

اسمش نظام الدولة والدین احمد بفضایل انسانی آراسته و از رذایل نفسانی پیراسته در دفتر خوارزمشاه نویسندهٔ معتبر بود از اشعار او قلیلی بشد ازاو است

موی لبم رسید چو زد تیغ آفتاب
خورشید روی او که ببرد آب آفتاب
گفتم که تیغ از چه کشیدی چو آفتاب
تا خصم دیو شکل ترا گم کند سپهر
منسوخ شد سخاوت حاتم که شد پدید

باروی همچو آتش و در کف چو آب تیغ
میزد بنازی بر سپر آفتاب تیغ
چون کس به پیش تو نکشد از قراب تیغ
از خور همی سپر کند و از شهاب تیغ
از کوه عطیهٔ تو با اضطراب تیغ

پیکان تیر غمزه چنان تیز کرده بود
گفتم که بوسه بده ای بت بغمزه گفت
گفت ای برای خصم خداوند فخر دین
نی نی نبرد عقل و اکی بود که چرخ
شمشیر کند تا چه محل دارد و چه قدر

گر شرم میکشید سرانداز قراب تیغ
هست این سؤال که تو کردی جواب تیغ
در دست خود همیشه به بینیم صواب تیغ
گیرد بدست بهر هلاک تو تاب تیغ
جائی که بر کشد ز میان بوتراب تیغ

نظامی عروضی

و هو نجم الدین احمد بن عمر بن علی مدتها سیاحت کرده و مداح سلاطین غور بوده کتاب چهار مقاله از او هست با امیر معزی ملاقات و صحبت داشته زمان سلطان سنجر را نیز دریافته بعضی او را از شاگردان امیر معزی میدانند و چنین است چون در علم عروض سررشتهٔ کامل داشته بنظامی عروضی رایت شهرت برافراشته هم از قراریکه خود در چهار مقاله نگاشته در آن زمان که عهد او بوده سه نظامی شاعر معروف بوده اند یکی نظامی منیری سمرقندی دیگری نظامی اثیری نیشابوری و این نظامی را عروضی میگفته اند و در رسا که از اعمال غور است کان سرب از جانب سلطان غور بدو مفوض بوده همانا اصل وی سمرقندیست و غالباً از اهل انشا بوده باشد در فن طب و نجوم نیز مهارتی کامل داشته بعضی از ارباب تذکره مثنوی ویس و رامین که از فخر الدین اسعد گرگانیست بنام او نوشته اند و خطا کرده اند علی ای حال کتاب چهار مقاله را نیکو نگاشته و در نثر قدرتی داشته اما در نظمش مایهٔ چندان نیست و در این ایام از وی شعری بلند در میان نیست الا چند قطعه که ناچار بعضی از آن نوشته میشود

خواجه احمد گمان من آن بود — که مرا دوست در جهان چو تو نیست — وله — چونکه بر سنگ امتحانت زدم — در جهان خام قلتبان چو تو نیست

ای آنکه طعنه کردی بر شعر رودکی — این طعنه کردن تو ز جهلست و کودکیست — وله — کانکس که شعر داند داند که در جهان — صاحبقران شاعری استاد رودکیست

سلامت زیر گردون کام ننهاد — خدا راحت درین ایام ننهاد — وله — ز گردون آرمیده چون تو خلق — که ایزد خود در او آرام ننهاد

در طلب شراب بیکی از حجاب نوشته

چو هفت هشت حریف نسیم در یکخانه
سه چار کندهٔ نیکو در او فتاده سپید
شراب ما نرسیده است ما ز اندیشه

بمانده ایم سر انگشتها بدندان — بیک دو دو ز نبیذ سه چار گاو شوند

شناخته بخراسان بهفت هشت هنر
زیاده های گران مست گشته جای دگر
به پنج شش من می هفت هشت بنده بخر

رضی عارض را غلامان خمی زدند بمرد وی مطایبه نوشته

امی در زکون فراخان وی تنگ دیده کان
زهم این چنین نشند و رضی این چنین کشند
چکوئی در علی آبی چکوئی
دو فرزند خلف کاو را رسیدند
از افعل شلغیه بشنیدند در جهان

ای رضی عارض محنت کشیده کان
با وا بریده دست شما کون دریده کان
چو نیکو بنگری کس نیست در ده
چو نیکو باشد اندر حلق آن زه
همتا خرد نه بینی الا در آینه

که خاک راه زنان ان وسیی به — وله — سرور ریشی نکو دارد و لیکن
نیامیزد زبس د و کم ز سنگ زه — چو زیبا باشد اندر چشم این میل
آنچه از عیال خویش تو دیدی معاینه — وله — در خام قلتبانی و در روسپی زنی

نظام بخارائی

و هو نظام الدین محمد بن تاج الدین بن مسعود و در همهٔ کمالات مسلم عهد خود بوده در جوانی تحصیل کمالات نموده گاهی بشعر مبادرت کردی از او است

عاقل ز جفای چرخ گردنده
این واقعه را اگر چه نپسندد

قطعه من کلامه

آنکس که بدیده خرد بیند — صد تیر بر ریش آنکه بدگوید
هر بد که به بیند آن نه خود بیند — صد کیر بکون آنکه بد پسندد

نظام اصفهانی

بنظام الدین قمری ملقب است و صاحب عرفانست او را از مداحان ملوک صاعدیه و از معاصرین کمال اثیر او مانی نوشته و گوید مداح ابوبکر سعد زنگی نیز کرده و گوید دو هزار بیت دیوان او را دیده ام و برخی از اشعارش را ثبت کرده غیر تابع قول او شده بهمین قدر از آثارش قناعت کرده به ثبت اشعارش پرداخت

موجود بحق واحد اول باشد — باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت — نقش دو بینی چشم احول باشد

گر زانکه بر استخوان نمدرک و پی
ولہ
از خانهٔ تسلیم منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال — منت مکش ار دوست شود حاتم طی

چون در سفر یم ای پسر هیچ مگوی — احوال حضر در این سفر هیچ مگوی
ولہ
با هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ — میدان که نه هیچ و دگر هیچ مگوی

نظام بی نظام ار کافرم خواند — چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود — مکافات دروغی جز دروغی

نجیب الدین جرفادقانی

از شعرا و بلغای مانحن بوده و مداحی سلاطین سلجوقیه را مینموده طبع خوبی داشته و لوای قصیده سرائی می افراشته از اشعار او برخی انتخاب شد از اوست

مرا اگرچه چو دامن فکنده‌ای زپای — وگرنه می‌بری از آفتاب تابان دست
در آرزوی کنار تو خفته‌ام شبها — شبی اگر من وصل تو در شبستان دست
بلند قدر را دانیکه هیچ وقت نداد — ردیف شعر از این پیش در صفاهان دست
بدین قصیده ببردم جهانیان اکنند — ز رشک خویش بشوید هزار دستان دست

بهرزه باز ندارم تراز دامان دست
در آن خیال که یکشب دهی بپیمان دست
به نظم و نثر کسی را سخن بد فبیان دست
نه او نسپاهان که جملهٔ خراسان دست

جمال و تیغ است زلف دامن گیر
رسید روز جوانی به پیری نزدم
اگرچه طایفهٔ کرده اند اهل هنر
منم که بلبل طبعم چو در نوا آید

ز روی این چمن اکنون بدست آمد — هزار لالهٔ سیراب و نرگس مخمور
برسم شعبده بازی فلک برون آورد — هلال عید چو نونی ز آب زر مسطور
سپهر است چو منشور و ماه نو گوئی — ز زرنگار طغرست بر سر منشور
دماغ و دیدهٔ من سالهای بسیار است — برفت عمر و همان میکند از آن تاخیر
بطمع آب چون شیر و آن لب چو شکر — تنم ز عشق تو بگداخت چون شکر در شیر
بخواب دوش چنین دیدمی روی خیال — که آمدی بر من آن غزال سرای غزال
چنانکه تنگ شکر با هزار زینت و زیب — چو غنچهٔ پسته تنکش بخنده مالامال
بناز در برم آوردی مراد بدیدی — که سر گشت دل از مهر یاسمین خال
بگفتی از تو روزی جدا شوم باشم — مرا بگو که ترا از چه مرحله است ملال
جواب دادم و گفتم که هست مقصد من — که داشتند ملوک جهانش عزه سال
برسم تهنیت آخر چه می‌بگفتم — که مدحتی کنم او را چنانکه سحر حلال
قلم بدست گرفت و فرو نوشت الحق — زدایهٔ کرمت طفل شرع نیکو حال
گراز سیاست تو سایه بر محیط افتد — پذیرد آتش دوزخ مزاج آب زلال
ز فر سایهٔ تو فتنه آنچنان خفته است — که زیر سایهٔ شیر است خوابگاه غزال

ولہ ایضا

زر زیر حقهٔ خورشید مهرهای بلور — پر از نقط ورق چرخ بر هوای او

ولہ ایضا

که از خیال تو آن کشمرست و این کشمیر — بهوش لب لعل تو وعده ده مرا

ولہ ایضا

چنانکه خرمن گل با هزار غنج و دلال
ز موی گشته چو موئی ز ناله گشته چو نال
چنانکه ماهی بر خشک و مرغ بی پر و بال
خجسته عرصه ثقات بارگاه جلال
قصیده دوسه کان نظم است لایق حال
بوزن قافیه این شرح هم درین منوال
بسوزد از تف آن استخوان ماهی وال

چو باده نرگس مستش بعربده مرد افکن
بلطف کعبی کاخر چرا و فتاد و چه شد
چه آمد و هست که در سر گرفته سفر
بمهر گفت که تو روز را طلایه رسید
بطنز گفت دوات و قلم بیار من
زهی رسیده زعون تو کار دین بکمال
وگر ز لطف تو بوئی صبا برد بجحیم

ولہ ایضا

چو فندق تو کند در نحوست شکر باری — بخاکپات که آبحیات از آن بچکید

ولہ ایضا

اگر تو سلسلهٔ زلف را بجنبانی
خفیف از حیا سرخ گشت پیشانی
چرا اینکه نیست مرا کبریای خاقانی
رواج حکمت تازی علم یونانی

هزار یوسف گم گشته را توانی یافت
جهان بپا او اینکه آن یگانه منم
عزیز مصر جهانی عنایتی فرمای
زشهر خویش چنین عزم هجرت کردم

زهی بعارض گلرنگ و خط زنگاری — ببرده گوی جمال از بتان فرخاری
شکر ز پرده برون او فتد چو پسته زبون — اگر مسودهٔ شعر من بیفشاری
زهی بوقت سحر زلفت از پریشانی — بدست باد صبا کرده عنبر افشانی
ز سر گرفته جهان باز فسانهٔ سخن تو — حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی
دماغ عقل بدیوانگی شود مایل — سر ستیهیدن حال خود ار بیفشانی
حدیث لعل تو بیرون فتد ز حد و یقین — که نیست در همه اقلیم چارمت ثانی
مرا چنین که منم هیچ در نمیابی — گر شاهد سخنم یوسفی است زندانی
مرام آب دیاش گشته چون باشد — بر آن امید که باشد مراتن آسانی
روا مدار که اکنون که باز می‌گردم — مرا بود ز چه با آمدن پشیمانی

این پایه نه آنست که نپسندد دیده | فتاح شه عالم بوالفتح ملکشاه
گر باد خزان گاه و خسرو من باید | اندیشه او باد بر افشت و عدو کاه

نظامی گنجوی

و هو ابو محمد نظام الدین احمد الیاس بن ابو یوسف بن مؤید المطرزی گویند برادر قوامی مطرزی گنجوی بوده اگرچه حکیم نظامی از اهل قم بوده بگنجوی شهرت فرموده اند در طریقه سیر و سلوک باخی ابوالفرج زنجانی بستگی داشته است قطع نظر از مراتب انسانی و فضایل روحانی جناب شیخ نظامی مرتبه شعر و شاعری را پایه عالی دارد و هر یک از کتب خمسه را باستدعای صاحب تخت و تاجی منظوم فرموده وفات شیخ در عهد طغرل بن ارسلان سلجوقی در سنه ست و سبعین و خمسمائه بوده گویند شیخ را چندین هزار بیت سوای خمسه اشعار است زیارت ننموده ام الحق او را درین فن که دارد یعنی در طریقه مثنوی سرائی عاشقانه ثانی نیست درین شیوه مسلم است و کس را با وی مجال همسری از کافری است تیمناً و تبرکاً بعضی از اشعار آنجناب درین کتاب نوشته خواهد شد

وقت آنست که این مهره ششدر گردد | کعبتین فلک از رقعه مبتر گردد
مهلتی هست بسنوز این فلک گرد ترا | کاسیا زود بر آستند چو سبک تر گردد
گر بشیر فلکی پنجه زند گاو زمین | شیر بد دل شود و گاو دلاور گردد
مرغ زیرک نپرد بر سر این چرخ کبود | قدم تو پل آن دجله اخضر گردد
تو خدا را شو اگر جمله جهان سیر و آب | گوش ابلیس چو قرآن شنود کر گردد
یک قدم رهست بنه تا شوی آزاد چو سرو | هر کجا راستی از تو مشهر گردد
ای خیالی که اگر نیز دروغی گوئی | یا کسی آب خورد خضر پیمبر گردد
ای لب تلخی دریا که همی باید دید | تا لعاب دهنت بر سر افسر گردد
یاوری کن همه را تا همه یار تو شوند | کاژدها گردد ماری که کهن تر گردد
فال میزن مگر اختر بکد نشستن باشد | باد زیر گره نافه معنبر گردد
قرص خورشید درین طشت فلک صابون است | گر نشوئی تو مشو جسم تو لاغر گردد
ای نظامی سر ازین چنبر ازرق بزن | کیمیائیست که بر خاک نهی زر گردد
زاده طبعی که طبع پرستی چه عجب | طفل نو خواسته پیرامن مادر گردد
هم حرس خسپید و هم در جنبش آمد کاروان | کوچ کن زین خیل خانه سوی دار الملک جان
شحنه با دانش آنکه حرص و همسایگی | هم فلک را با کواکب نامناسب شد قران
زین قران ایمن شوی چون چنگ در آمیختی | هرچه نزد یاران باطلی در نورد از آستان
فرقها باشد میان آدمی و آدمی | هندوئی دزد و خوانی هندوئی پاسبان
در مرقعهای خاک آلوده یابی روشنی | بنده او شو که باشد صاحب سلطان نشان
دست عدلی را که آری بر یکی زیر دست | صرع یا نزاد در مساحت چاه باشد نردبان
گر همه جلاب باشد آنچه وی کس مخور | با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان
تا نجوی سر خاریابی بر کلاه یزدجرد | چون نخواهندت کنون از دور خط نیسان
سیم را رونق نخیزد تا برون آید ز سنگ | لعل را قیمت نباشد تا بر آید زر کان
ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی | زمی و زمان گرفته بمثال آسمانی
نفس بلند صوتم جرس بلند صیتی | قلم جهان نوردم علم جهان ستانی
سر تیغم رسیده بکلاه کیقبادی | نزده کسی بخنجر من در صاحب القرانی

و له علیه الرحمه

چون زمان چرخ زمان گرد جهان گردد | کاشکی بر سر این چرخ سبک تر گشتی
دارد آن نه پره که باشیر برابر گردد | بد دلانند درین مزرعه تیر سم آهنگ
گاو سیاه برج که زندان کبوتر گردد | خضر شو تا چو زمین بغداد جهان گیر کنی
بخدا گر سر موئی قدمت تر گردد | چشم افعی چو زمرد نگرد کور شود
گر زلف تو بجوی مشک معطر گردد | بر میاور سر از آن شانه دروغ انگار
راست گویان جهان از تو باور گردد | نه ولی گاه کند آتش موسی باید
تا خوشابی صدف دانه گوهر گردد | کرم با دامه شو و هرچه خوری پاک بر آر
تو همه یار کشی با تو که یاور گردد | کوشش تا شهوت خود را بجوانی شکنی
تا خود اختر چه بود فال تا خبر گردد | آب گرد گره خاک ترشح گیرد
که از و جامه ارواح مطهر گردد | مرا زین قرصه صابون جهان تسم دست
پیش گر گوی گریبان تو چنبر گردد | بسخن گنج سعادت بکف آور که سخن

در نصیحت و موعظه و التحقیق و الحکمه فرماید

رستم با زنده و آنکه دیو در مازندران | هم زمین را با خلایق با موافق شد مزاج
مهد قرآن چو بگام مهد عیسی هم زمان | هرچه نزد قرآن طرازی بر نشان از راستین
گر یکی آهن نعل سازند از یکی دیگر سنان | اصل هندو در سیاهی یک نسب دارد ولیک
پیر زن زین روی کرد آتش نگاه کستر نهان | چند ازین سلطان سلطان و زر سلطان بنده
در لحد خورشید بینی در قیامت سایبان | ظالمان را در قیامت نار باشد مملکت
در همه تسبیح باشد نقش تا کی محکمان | پرده بردار از زمین بنگر چه بازی میبرد
تا بدامن خاک بینی بر سر نوشیروان | چند گوئی کعبه را کاینک بنجد است میر

این قصیده را در طریقه فخریه گفته است

بر چشمتم گذشته زینید چو زجانی | بولایت سخن ده که مؤید الکلامم

فغان از گردش این چرخ دروا
مدارا چند شاید کرد با بخت
عقیقین اشک بر سجاده بارم
ندارم راحتی از فضل و دانش
تو گوئی ما در ایام هر دم
روم خاک ده بوسم که دولت
خمر خوشتر هزار بار ز آب
چون شوم مست و بیخبر افتم
برگ رزان گذشت و دو ماه است
اندرین فصل آتش و باده
آتشی بر فروز و باده بخواه
هیزم و می نماند و در طلبش
من نخورشید فضلم کانجم و چرخ
بشعرم نیست فخری گرچه آنرا
روا باشد چرا زیرا که پیوست
ای زرد شده ز شرم رایت
مائیم ستر جای شخص معهود
با مطربکی فتاده از کار
اسبابش جمله هست حاصل
سرگشته دلم در آرزوئی ماند است
ای آیه حسن و دیده به برست

من قصایده

بزیر این سپهر بی مدارا — دل خود کرده با صد کام پیوست
زجور دور این نیکان مینا — نه کاری دارم از گیتی بسامان
سزد گر جویم از دانش تبرا — چو مقصودی ز یاری نیست حاصل
همی نایدهمی آزا روانا — ز گردون هم ز جورش چند نالم

وله ایضا

و من بخمر کل شیخ شاب — می خورم می خورم که غم سم ببرد
نه خطا آید از من نه صواب — روز محشر بموقف عرصات

وله ایضا

کاین بهشت و آن افواه است — این سخن در بهشت حسبانیست
از زر و سیم دست کوتاه است — دولت مهر باد جاویدان

من قطعاته

افاضل افضل اشعار گیرند — گروهی کز زر و سیم تماسی

وله ایضا

آزرده ز دور چرخ و انجم — در کنج وثاق کی نشسته
مانند وکیل قاضی قم — داریم هوای کاهجوشی

من رباعیاته

در چنبر زلف ماه روئی ماند است — این شیر همیشه بود زنجیر گسل
مه بنده تاب روی خورشید فر است — هرگز نبرم گمان که کس بر بندد.

نفیر از زر و زر کاری هوا سا
درین خواری کجا باشد شکیبا
نه عیشی دارم از گردون مهنا
بر من چه صفاهان چه اینجا را
چرا دارم چنین بیهوده غوغا
همیشه دارد اینجا جا و ملجا
چند دارم روان برنج و عذاب
نه گنه دانم کشد نه ثواب
خنک آنرا که خانه خرگاه است
بهترین مال و خوشترین جاه است
تا نگوئی نظام گمراه است
که ولی نعمت نکوخواه است
زر ار ایم مایه انوار گیرند
زمین آزار بی هنجار گیرند
شیاطین از ملک آزار گیرند
خورشید در آسمان چارم
بگزیده گرانه ز مردم
از بی برگی نه از تنعم
جز روغن کشک و نان هیزم
و امروز چنین بسته موئی ماند است
طرف از که سیمین تو آلا کمرست

ناصر کاشی

اسمش ناصر الدین بوده از اماجد فضلا و اعاظم شعرای متقدمین است ارباب تذکره ازو توصیف بسیاری نوشته اند باین چند بیت تجدید مقالش می شود ازوست

زوار ملک جان بوی گشت بدو فا
با زلف تاب داده چون شام مظلمی
زین آستان خاکی طبعم ملول شد

چنان کز او نرسد هیچ گونه بوی بما — دو چیز هست که جز نام از وفا نشانی نیست
با طلعت خجسته چون صبح انوری — ای سقف لاجورد که در هر شبی دو روز
ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری — صراف آفرینش گوئی نثار کرد

وفای عهد درین عهد و سایه عنقا
زیر و زبر شوی مگر این لاف برتری
بر نطع چرخ صره دینار جعفری

ناصر لنوی

عالمی فاضل بوده و مداحی سلطان محمد بن محمود سلجوقی را می نموده طبع متین داشته و لوای شاعری می افراشته محمد عوفی او را ستوده و تمجید نموده از اشعارا و نوشته شد

هر کو ز سر بخت خلاف قدر و باشا
از ریک بیابان عدد لشکر او بیش
گر لشکر خود جمع کرد با یران
صیدی بکف آورد یکی دیگر چو بید
شد لاجرم از ده دکل دو رخ او زرد

افتد ز سر تخت نگونسار ز روح جاه — بدخواه و نکوخواه ملک زین ظفر و فتح
ور شاخ درختان عدد خیمه و خرگاه — پیدا است که از آهن و الماس جدا نیست
چون جست همه شد همه دستش کوتاه — در غیبت بد با در و گوید که دو کیرم
هرگز نبود سیر یکی وز بیک راه — تا دیدنش بجنگ آنکه سوی او کند آهنگ
شد لاجرم از غم نفس اندر دل او گاه — آمد که به پیداد بجنگ آرد و باطل

از ماه بماهی شد و از ماهی بماه
چون روضه فردوس بن اندرو پیاه
دل بدو کمان چون سفری بر سر دو راه
آن تیر که دارد شود از چنگش کوتاه
بند دگر شاهی و بنشیند بر گاه

من آن نیم که تو دیدی تو آن نه که به از آنی
چو من چه بیند بیاری بغم غمخوار میداری
عدلست که بنیاد ظفرها باشد
جو دوست که پرده دار هر عیب بود
ای همه هستی ز تو پیدا شده
هستی تو صورت و پیوند نه
هر که نه گویا بتو خاموش به
ای ز ازل بوده و نابوده ما
یار شوای مونس غمخوارگان
دست چنین پیش که دارد که ما
شمسه نه مسند و هفت اختران
احمد مرسل که خرد خاک اوست
چون گهر او دل سنگی نخست
کی شدی آن سنگ مفرح گرای
ای ز جهان برزمین از چه
ای مدنی برقع و مکی نقاب
بازکش این مسند آسوده کان
خبرداری که سیاحان افلاک
چه میخواهند ازین محمل کشیدن
مرا حیرت بدان آورد صد بار
ولی چون کرد حیرت تیز کامی
همه هستند سرگردان چو پرگار
اگر دانستنی بودی خود این راز
ولی در طبع هر دانندهٔ هست
چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد
بچندین نذر و قربانش خداوند
پدر در خسرو می دیده تمامش
چنین تا شد گرامی هفت ساله
بسر پنجه شدی با پنجهٔ شیر
زپرگار زحل تا مرکز خاک
ندیمی خاص امید بش نام شاپور

ولہ
ترا فسرده جمال و مرا نمانده جوانی
زبی صحبت ناسیزد که نیکو یار میداری
رباعی
مگذر چون تو بهاری لطیفه بپذیرد
بهر رنگی که خواهی شد بهم رنگ تو خواهیم شد

مناجات از مخزن الاسرار

تو بکس و کس بتو مانند نه
هرچه نه یاد تو فراموش به
وی بد زنده و فرسوده ما
چاره کن ای چارهٔ بیچارگان
ما همه فانی و بقا بس تر است
آنچه تغیر نپذیرد توئی
چارهٔ ما ساز که بی یاوریم
قافله شد واپسی ما ببین

در نعت حضرت خواجهٔ لولاک صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

سنگ چرا گوهر او را شکست
گر نشدی درشکن و لعل سای
خاک نه خانه نشین از چه
سایه نشین چند بود آفتاب
غسل کن این منبر آلودگان
آری از آنجا که دل سنگ بود
سیم دیت بود که مرسنگ را
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک
خاک تو بوئی بولایت سپرد
هر چه ز بیگانه و خیل تو اند

از مثنوی خسرو و شیرین

عنایت با نک برزد کی نظامی
بدید آرندهٔ خود را طلب کار
یکی زین نقشها در وادی آور
مشو غره بدین نقشها که هستند
مرا بر سیر گردون رهبری نیست
ازین گردندهٔ گنبدهای پر نور

در ذکر حال خسرو بن هرمز بن کسری

بداد خود جهان آباد میکرد
نرینه داد فرزندی چو فرزند
نهاده خسرو پرویز نامش
ز مشک افشاند بر گلها کلاله
ستونی را قلم کردی بشمشیر
فرو خواندی فرنشهای افلاک
نسب را ور جهان بو بدی خواست
مبارک طالعی فرخ سریری
رخش از آفتاب اندوه کش تر
پس از نه سالگی با زی کرد
بدی گر خود بدی یو سپیدی
باندک عمر شد دریا در ولی

حکایت کردن شاپور از حسن شیرین و عاشق شدن خسرو بر شیرین

که هرچه بود ببازغم ببرد باد خزانی
اگر تسبیح میخوانی و گر زنار میداری
ظلمست که موجب خطرها باشد
بخل است که سرپوش هنرها باشد
خاک ضعیف از تو توانا شده
ملک تعالی و تقدس تر است
وانکه نمرده است و نمیرد توئی
گر تو برانی بکه روآوریم
ای کس ما بیکسی ما ببین
زاری ازین پیش که دارد که ما
ختم رسل صاحب پیغمبران
هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
خشکی سوداش در آهنگ بود
کامد و خست آن دهن تنگ را
شرط بود گنج سپردن بخاک
بادنفاق آمد و آن بوی برد
جمله در این خانه طفیل تو اند
چرا گردند گرد خطهٔ خاک
چه میجویند ازین منزل بریدن
که هستم اندرین بتخانه زنار
که این بتهانه خود را می پرستند
چرا کاین سیر دانم سرسری نیست
بجز گردش چه شاید دیدن از دور
که با گردندهٔ گردانندهٔ هست
که بودش داستانهای کهن یاد
بهرمز داد تخت پادشاهی
بقربان از خدا فرزند میخواست
بطالع تاجداری تخت گیری
شکر خندیدنش از صبح خوشتر
حساب جنگ شیر و اژدها کرد
به پیش تیر بر کش برگ بیدی
هنرمندی که گفتی ذوفنونی
جهان گشته ز مغرب تا بلاهور

بدر ضمیر من که حریم عیسی آمد
خردم ترک فرستد بوثاق خیل تاشی
غزلم بسمعها در چو سماع ارغنونی
ترنم نجیر و طبلی چو زنم بود عروسی
بعیاس شیوهٔ من که نتیجه نو آمد
مهم و چو مه نگیرم کلف سیاه روئی
باجازت لب من دل خلق باز خندد
متفاخرم بدین فن بخدا و چون نباشم
ولد الزناست حاسد نجم انکه اختر من
پس ازین همه مناقب خجلم خجل پشیمان
شبهی نه در خزینه چه کنم گهر فروشی
ز حضیض خاک تیره به اگر هوا نگیرم
چه سخن بود که گفتم سخن آمد من
به عیار انجمانی درمی نیم ولیکن
حرم تو آمد این دل رخ خندناک در ش
همه ممکن الوجودی قسم هلاک گیر
اگر از نظامی آمد گنهی بخوشش گردان
خوشا جانی کز او جانی بیاسود
نکوئی بر نکوروئی بماناد
بعمر خود پریشانی نه بیناد
روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو
چشم من خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه
سر بسر تسلیم مکن کج تو شیفته تر ز من شوی
مرا گوئی که چونی چونم ای دوست
شبی تیره است و ره مشکل جنیبت را عنان درکش
عشق فتوی میدهد گر کعبه ور بتخانه شو
عشق حجت بر نتابد کاشنای خلوتست
تا مگر روزی حدیثت بگذرد در پیش او
ختنی جمالی ای رخ حبشی چه نام داری
حبشی است زنگ مویت ختنی است تنگ یات
ای که گویی ز دلبران بوده
جور کمتر کن که در خون ریختن

گرم الخطاب ختمم زده مهر جاودانی
ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی
نکتم بدو فتاده چو شراب ارغوانی
نکنم بخطبه بخشی چو کنم بود اغانی
همه طرزها تازه کهنی است باستانی
درم و چو در ندارم برص سپید رانی
چو شکوفه بر ریاحین ز هوای مهرگانی
نکنی بدین لطیفی سخنی بدین روانی
ولد الزنا کش آمد چو ستاره یمانی
که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی
که هست در خریطه چکنم صدف دهانی
که ز لنگری برآیم ز نسیم بادبانی
همه هرزه می درایم چو درای کاروانی
درمی چیار و انگم بعیار انجمانی
که فرشته با شیاطین نکند هم آشیانی
تو که واجب الوجودی بدالا بد بمانی
که کس امنی ندارد ز قضای آسمانی

چو تو وارع زبوری بفصاحت اندر آرم
سخن از من آفریده چو قوت از مروّت
حرکات اختران را منم اصل و او طفیلی
سقط خلاصه من چه طبیعی و چه عقلی
بمکاتبات فضلم شرف آرد ابن مقله
بلسان مصر خواهی بلسان من نظر کن
اگر این نشاط کز نغمات من نباشد
چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده
سخن نظامی ار چه فرس سبکعنان شد
سر این خزینه بر نه در آن خریطه بگشای
لگدی که میخورم من ز خلاف کار خصم
قصب لعاب ریزم شکی است عنکبوتی
رسنی بجای آرم که گشاندش ثوابم
ملکا و پادشاها روشی گرانم کن
ادبم مکن که خردم خللم مبین که خامم
بطفیل طاعت تو تن خویش زنده دارم
تو رسانده زاول السعادت تا جودش

ببرم زبان مگو بد ز لشید ز خوانی
هنر از من آشکارا چو طراوت از جوانی
طبقات آسمان را منم آب و او اوانی
و غل عصارهٔ من چه نباتی و چه کانی
ز مغالطات نظمم غلط اوفتد ابن هانی
چه عجب حدیث شیرین ز چنین رطب لسانی
که زنند زه معانی که خورد می مغانی
ز حرام زاده دو شب و روز در زبانی
چو گران رکاب غم شد چکند سبک عنانی
که بزند تعبیه بقعه فضلا بار معانی
نخورد قفای کس ز قضیب خیزرانی
حلل عیار سنجم قصبی است استخوانی
بکجا بجاه و روزخ بگریهی و گرانی
که بدان روش بگردم ز بدی و بدگمانی
ببر از نهاد طبعم دو دلی و ده زبانی
چو نباشد این سعادت نه منم نه زنده گانی
چو نفس بآخر آمد بشهادتش رسانی
نه درویشی که سلطانی بر آسود
گر آن نا خوانده مهمانی بیاسود
دلی کز وی پریشانی بیاسود
شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهربار من
خوبی تو بیشتر یا غصه بسیار من
غمزه تو تیزتر یا تیغ یا بازار من
گر نگری در آینه روی چو ماه خویش را
مگر من زان میان چون پر و نمای دوست
کلاهش بر زبان مخوان شمرش پدید آن کش دگرکش
یار دعوی میکند گر عاشقی دیوانه شو
گر وصال دوست خواهی شمع را پروانه شو
چون نظامی بر زبان بر کسی افسانه شو
ختنی تویی که در بر همه سیم خام داری
تو بغایت سفیدی نمک تمام داری
خوشتر کسی میران که خواب آلوده
خویشتن کشتن مرا فرموده

غزلیات

گر از لبهاش دندانی بیاسود — مبارک مطبخی فرخنده دیگی

وله ایضا

ذره کمتر با دهانت یا دل غمخوار من
طالعم گردنده تر یا خوی نا کار من

شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو
صبر من کم یا وفای نیکوان یا شرم تو

وله ایضا

جگر پر درد و دل پرخون ای دوست — شنیدم عاشقان را میستوزی

وله

زمانی بخت هستی آنجلوتگاه جان در کش — طرقیش سقدم می رو جمالش بی بصر من

وله ایضا

چون تو با عشق آشنائی از همه بیگانه شو — گر نگویش بار یابی مرغ غم را دانه باش

وله ایضا

تو بخبر خطی و خالی ز حبش کام داری — حبشی منم که در تن همه سوخت خونم
تو میان اینده کشور بکجا مقام داری — حبشی سفید بود ختنی نمک ندارد

وله ایضا

بر فلک هشاد کام افزوده — از عملهائی که در دیوان تست

من آن

برادر هم زین نهد رستم نهادست — همی خور روان نشنید کیقبادست
چو زر بخشد شکر باید نه بر سنگ — چو وقت آهن آید موی بر سنگ
جمالت را شبی در خواب دیدست — وزان شب عقل و هوش از وی رمیدست
نه می نوشد نه با کس جام گیرد — نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را — بدین تلخی مباد اعیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد — تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز — به نخجیر آی و از نخجیر بگریز
یکی انگشتری از دست خسرو — بدو بسپرد و گفت این گیر و خوش رو
اگر در راه بینی شاه نو را — بشاه نو نما این ماه نو را
سمندش را بزرین نعل می پی — ز سر تا پا لباسش لعل می پی
وگر نه از مداین راه می پرس — ره مشکوی شاهنشاه می پرس
بدان مشکوی مشک آئین فرود آی — کنیزان را بگین شاه بنمای

چو برزد بامدادان گوهر چین — بدرج گوهرین بر قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی — شدن را کرد با خود پیش بینی
بکردار کله داران چاوش — قبا بستند بگران قصب پوش

رفتن شیرین بشکار و از آنجا بایران گریختن و برگشتن دختران و اطلاع مهین بانو

همه برگرد شیرین حلقه بستند — چو بر زین بر نشست او بر نشستند
بت لشکر شکن بر پشت شبدیز — سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب گرد کرد از پیش یاران — برون افتاد از بیم تک سواران
بسی چون سایه دنبالش دویدند — چو سایه در گذر گردش ندیدند
بدرگاه مهین بانو شبانگاه — شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش خاک رفتند — بتلخی حال شیرین باز گفتند
به آب چشم گفت ای نازنین ماه — ز من چشم بدت بر بود ناگاه
چه افتادت که مهر از ما بریدی — کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی — گرفتار کدامین شیر گشتی
وزان سوی دگر شیرین شبدیز — زمین را می نبشت از بهر پرویز
نشان میجست و میرفت آن دلفروز — چو ماه چارده شب چارده روز
بدید آمد چو مینو مرغزاری — درو چون آب حیوان چشمه ساری
فرود آمد بیکسو باره گی بست — در اندیشه بر نظاره گی بست
پرندی آسمان گون بر میان زد — شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین — موصل کرد نیلوفر بنسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه — ز چرخ نیلگون سر میزد ماه
تن صافیش میغلطید در آب — چو گرد دقاقی بر روی سنجاب
در آب انداخت از گیسوان شست — نه ماهی بلکه ماه آورد در دست
ز مشک ار آتش کافور کرده — ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن — که مهمانی نوش خواهد رسیدن

درون چشمه سار آن چشمه ناب — ز بهر میهمان میساخت جلاب
سخن گوینده پیر پارسی خوان — چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد — به پرسش کردن آن سرو آزاد

رفتن خسرو از مداین بجانب ارمن و رسیدن بچشمه و دیدن شیرین و نشناختن

شب و روز انتظار یار میداشت — امید دیدن دلدار میداشت
گرامی بود بر چشم جهاندار — چنان تا چشم زخم افتاد در کار
بمشکو رفت پیش مشکویان — وصیت کرد با آن ماه رویان
که من خواهم شدن فردا بنخجیر — دو هفته بیش و کم زین جای تکبیر
گر آید نارپستانی درین باغ — چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
ورا بی اندُه و تیمار دارید — همش از جملهٔ خاصان شمارید
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد — سلیمان وار با جمعی پری زاد
ز بیم شاه میشد دل پر از درد — دو منزل را بیک منزل همی کرد
قضا را اسبشان در راه شد سست — در آن چشمه که آمد روی می شست
تنی تنها ز نزدیک غلامان — سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن پیروزه گلشن — میان گلشن آبی دید روشن
چو طاوسیان عقابی بال بسته — تذروی بر لب کوثر نشسته
گیا را زیر نعل آهسته می سفت — در آن آهستگی آهسته میگفت
گر آن گل زین چمن رویی چه بودی — ور آن اسب آن من وی چه بودی
نبود آگه که آن شبدیز و آن ماه — بسیج او فزود آیند ناگاه
عروسی دید چون ماهی مهیا — که باشد جای آن مه بر ثریا
زناه آئینهٔ سیماب داده — چو ماه نخشب از سیماب زاده
همه چشمه ز جسم آن گل اندام — گل بادام و در گل مغز بادام
در آب نیلگون چون گل نشسته — پرند نیلگون تا ناف بسته
چو بر فرق سر آب انداخت از دست — فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد — ز حسرت شاه را برفاب میداد
اگر زلفش غلط میکرد کاری — که دارم در بن هر موی ماری

قلم زن چابکی صورتگری چست ... که بی کلک از خیالش نقش بربست
که گر فرمان دهد شاه جهانم ... بگویم صد یک از چیزی که دانم
از آنسوی کهستان منزلی چند ... کنار شد فرضهٔ دریای اربند
ندارد هیچ مرزی بی خراجی ... همه دارد مگر تختی و تاجی
درین زندان سرای پیچ در پیچ ... برادر زاده دارد دگر هیچ
دو شکر چون عقیق آب داده ... دو گیسو چون کمند تاب داده
تو گوئی بینیش تیغی است از سیم ... که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
گر اندازه ز چشم خویش گیرد ... بر آهوئی صد آهو پیش گیرد
شبی صد کس فزون بیند بخوابش ... نه بیند کس شبی چون آفتابش
سر زلفی ز ناز و دلبری پر ... لب و دندانی از یاقوت و از در
ز مهتر زادگان آن ماه پیکر ... بود در خدمتش هفتاد دختر
بدست آورده باغی ز دلستان ... یکی بستان همه نوبار پستان
بغمزه جان عالم را بسوزند ... بناوک چشم کوکب را بدوزند
برآخور بسته دارد ره نوردی ... کز او در تک نه بیند باد گردی
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز ... بر او عاشق تر از مرغ شب آویز
چو برگفت این سخن شاپور هشیار ... فراغت خفته گشت و عشق بیدار
بخلوت داستان چندانکه خواند ... بسی زین داستانها وی سخن راند
اگر چون موم نقشی می پذیرد ... بدو زن مهر تا نقشش بگیرد

زمین بوسید پیش تخت پرویز ... فروگفت آن سخنهای دلاویز
بسی گشتم درین خرگاه ششطاق ... شگفتیها بسی دیدم در آفاق
زنی فرمانده است از نسل شاهان ... زده جوشن سپاهش تا سپاهان
ز مردان بیشتر دارد سترگی ... مهین بانوش خوانند از بزرگی
شب افروزی چو مهتاب جوانی ... سیه چشمی چو آب زندگانی
بسحری کاتش لبها کند تیز ... لبش را صد نمک بر یک شکر ریز
موکل کرده بر هر غمزه غنجی ... زنخ چون سیم و غبغب چون ترنجی
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد ... که قفل ار وا گشاید در بریزد
بغرهانی که خواهد خلق را کشت ... بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
رخش نسرین و زلفش نیز نسرین ... لبش شیرین و نامش نیز شیرین
کهی بر خرمن مه مشک پوشند ... کهی بر خرمن گل باده نوشند
بتوسن هر یکی چون باد سروی ... برعنائی تذروی بر تذروی
چو باشد وقت زور آن زورمندان ... کشند از شیر چنگ از پیل دندان
بگاه کوه کندن آهنین سم ... که در یا بر بدین خیزران دم
یکی زنجیر زر پیوسته دارد ... بدان نخجیر پایش بسته دارد
چنان آشفته شد خسرو در آن گفت ... که یک ساعت نیاسود و نمی خفت
که باید رفتنت چون بت‌پرستان ... بدست آوردن آن بت را بدستان
ور آهن دل بود منشین و برگرد ... خبر ده تا نکوبم آهن سرد

سخن چون گفته شد گوینده برخاست ... بسیج راه کرد از هر دری راست
بریده ره بیابان در بیابان ... بکوهستان ارمن شد شتابان
که آنجا بانوان انبوه آمدندی ... بتابستان بدان کوه آمدندی

رفتن شاپور به ارمن و صورت خسرو را به شیرین نمودن و اطلاع دادن بشیرین

چو مشکین جعد شب را شانه کردند ... چراغ روز را پروانه کردند
خجسته کاغذی بگرفت در دست ... بعینه صورت خسرو بر آن بست
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار ... رسیدند آن پریرویان پویا
چو خود بین شد که دارد صورت شاه ... بر آن صورت فتادش چشم ناگاه
لعاب عنکبوتان مگس گیر ... همائی را نگر چون کرد نخجیر
تن شیرین که رفت از رنج سستی ... کز آن صورت ندادش کس درستی
ثناهای پری رخ بر زبان راند ... پری بنشست و او را نیز بنشاند
جوابش داد مرد کاردیده ... که هستم نیک و بد بسیار دیده
اگر داری ز این صورت نشانی ... نشان ده تا بوی بخشم جانی
بود این صورت پاکیزه گوهر ... فشان آفتاب هفت کشور
شگرفی چابکی چستی دلیری ... بمهر آهو بکینه نره شیری
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد ... ز سوسن سرو او چون سرو آزاد

بزیر تخته زد آبنوسی ... نهان شد کعبتین سندروسی
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی ... بچسبانید بر شاخ درختی
در آن شیرین لبان رخسار شیرین ... چو ماهی بود گرد ماه پروین
نه دل میدادش از دل برگرفتن ... نمی شایستش اندر برگرفتن
در آن چشمه که دیوان خانه کردند ... پری را بین که چون دیوانه کردند
در آمد ناگه آن مرغ فسونساز ... بآئین مغان بنمود آواز
بپرسیدش که چونی وز کجائی ... که بینم در تو رنگ آشنائی
چو شیرین یافت آن گستاخ روئی ... بدو گفت اندرین معنی چگوئی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور ... که ای از روی چون بت چشم بد دور
سکندر موکبی دارا سواری ... ز دارا و سکندر یادگاری
گلی بی آفت از باد خزانی ... بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش آفتاب از ابر پاکست ... ز ماه و آفتاب او را چه باکست

مهندس گفت کردم هوشیاری
میانی یا قمر از ساق تا روی
نکرده دست کس با او درازی
رونده ماه را بر پشت شبدیز
قرار آن شد که دیگر باره شاپور
ز مرز در اسوی کاران آورد باز
مهین بانو چه کرد این قصه را گوش
بخدمت بر زمین غلطید چالاک
بنوک چشمش از دریا بر آرم
سوی ملک مداین رفت پویان
درون برد ندش از در شاد مانه
از آن گلشن بدان گلگون نشاندش
چه خوش باشد که بعد از انتظاری
چنین گوید جهاندیده سخنگوی
شکاری چون شکر میزد بهر سو
یکی را سنبل از گل سر کشیده
نظر بر یکدگر چندان نهادند
مهین بانو که پاکی در گهر داشت
یکی با ز تو و صد ملک شاهی
جهان بسیار کها داند نمودن
و لیکن گرچه بینی ناشکیبش
بسا باده که در ساغر کشیدند
چو خرم شد بشیرین جان خسرو
گل از شادی علم بر باغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام بر دست
شمال انگیخته هر سو خروشی
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
غزال شیر مست از دلنوازی
نوای بلبل و آوای دراج
خرامان خسرو و شیرین شب و روز
چو سبزه یافته آرامگاهی
درآمد تند شیری بیشه پرورد
کلانگ شکر دشتی بر بناگوش

دگر کاقبال خسرو کرد یاری
دو عالم را اگر بسته بگوی
اگر با زلف خود وانهم ببازی
فرستادم بسر بستان وزیر

بدست آوردم آن سرو روان را
نبوسیده لبش بر هیچ هستی
بسی لاغرتر از موی میانش
شه از دلداده کی در بر گرفتش

فرستادن خسرو شاپور را بمداین بجهة آوردن شیرین بارمن

خروشی برکشید از دل شغبناک
بجان بسپارمش بی جان سپارم
دو هفته ماه را یکماه جویان
بخلوتگاه آن شمع زمانه
بگلزار مراد شاه راندش

که آن دُر گو که گر نیم بخوابش
از آنجا یک تنه شاپور برخاست
در قصر نگارین زد زمانی
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز
وزین سو خسرو اندر کار بیبود

آمدن شیرین بارمن و ملاقات کردن با خسرو و نصیحت کردن مهین بانو او را

یکی را گرد گل سنبل دمیده
که آب از چشم یکدیگر کشادند
ز کار خسرو و شیرین خبر داشت
یکی هوی تو و زمه تا بماهی
بدر دزدیدن و یاقوت سودن
نباید دل نهادن بر فریبش
بجرعه ریختندش جوی چشیدند

یکی مرغوله بسته بر بناگوش
سخن بسیار بود و اندیشه کردند
بشیرین گفت کی فرزانه فرزند
تو گنج سر بمهری نابسوده
گر این صاحب جهان دلداده است
بسا گل را که نغز و تر گرفتند
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش

صفت بهار و عشرت کردن خسرو با شیرین و کشتن خسرو شیر را در چمن

زده بر گاو چشمی پیل گوشی
گشاده با دل نسرین را بناگوش
بگرد سبزه با باد بهاری
شکیب عاشقان را داده تاراج
بهر تر هتنکی شاد و دلفروز
که جز سوسن پرستاروی گیاهی
که از دنبال میزد بر هوا گرد
چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

عروسان ریاحین دست بر روی
هوا بر سبزه گوهرها گسسته
ز هر شاخی شکفته نوبهاری
چنین فصلی بدین عاشق نوازی
گهی چوگان زدندی بر مرغزاری
شراب و عاشقی همدست گشته
شه از مستی شتاب آورد بر شیر
بفرمودش پس آنگه سر بریدن

بت سنگین دل لاغر میان را
مگر آینه آن هم به هستی
بسی شیرین تر از نامش بنالش
ز پا تا فرق در گوهر گرفتش
چو پروانه شود دنبال آن نور
ریاحین را بستان آورد باز
فرو ماند از سخن بی صبر و بیهوش
نه در دامن که در دریای آتش
دو اسبه راه رفتن را بیاراست
کس آمد دادش از خسرو نشانی
که فرمان این چنین آمد ز پرویز
دلش در انتظار یار میبود
با میدی بسر امید دوری
که روزی شد بصحرا آنجهانجوی
برآمد شور شیرین از دگر سو
یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
به کم گفتن صبوری پیشه کردند
نه بر من بر همه شاهان خداوند
بد و نیک جهان نا آزموده
شکاری بس بزرگ افتاده است
بیفکندند چون بو بر گرفتند
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
جهان میکرد عهد خرمی نو
سپاه فاخته بر زاغ میزد
بنفشه در خمار و سرخ گل مست
شکرفان شکوفه شانه در موی
زمرد را بمروارید بسته
گرفته هر گلی بر کف نثاری
خطا باشد خطای عشقبازی
گهی چیدند گل از کوهساری
شهنشه زین دو ساقی مست گشته
پیکتا پیرهن بیدرع و شمشیر
ز گردن پوستش بیرون کشیدن

چنان با شاه میگفت آن بناگوش / که سولای توام با حلقه در گوش
چو گنجی بود و بخشش کیمیا سنج / بیازی لعل او چون مار بر گنج
میانی چابک و آویزشی چست / زمین مرده را بر آسمان است
سمنبر غافل از نظارهٔ شاه / که سنبل بسته بد بر گوشش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین / بشابخشه برآمد چشم شیرین
همائی دید بر پشت تذروی / ببالای خدنگی رسته سروی
زشرم چشم او در چشمهٔ آب / همی لرزید چون در چشمه سیماب
عبیر افکند بر ماه دلفروز / لب خورشید می پوشید در روز
سوادش بر تن سیمین ز وانیم / که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو در آن تابنده مهتاب / چنان چون زر در آویزد به سیماب
ولی چو ندید گرد شیر شکاری / بهم برشد کوزن مرغزاری
زبونگیری نکرد آن شیر نخجیر / که نبود شیر شیر افکن زبونگیر
جوانمردی خوش آمد زرا ادب کرد / نظر کاهش در کرجائی طلبکرد
چو روی از ره بگرداند خسرو / روان شد در زمان با پیک رو
برون آمد پری رخ چون پری تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
عقاب خویش را ره پویه برداد / ز نعلش کار دو ماهی خبر داد
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید / بجز خود ناکسم کز هیچکس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه / نه دل دید و نه از دلبر نشانه
گهی سوی ختن دید گستاخ / که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی چهره بآب چشم میشست / چو ماهی ماه را در آب میجست
ز چشمش بر دو آن چشمه سیاهی / در وغلطید چون در آب ماهی
چنان نالید کز بس نالش او / پشیمان شد سپهر از مالش او
برآورد از جگر سوزنده آهی / که آتش را چو من هر دم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم / فراتی دیدم و لب تر نکردم
که فرمودم که روی از ره بگردان / چو بخت آمد بر آهت ره بگردان
اگر هست او پری شوار باشد / پری در چشمها بسیار باشد
بکس نتوان نمودا این داوری را / که خسرو دوست میدارد پری را
سلیمانم بباید رام کردن / پس آنگاهی پری را رام کردن

آمدن شاپور نزد خسرو و از شیرین خبر دادن و ماندن خسرو در ارمن و بطلب شیرین فرستادن

بنومیدی دل از دلخواه برداشت / بسوی ملک ارمن راه برداشت
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
یکی هفته بنو تنبکاه خسرو / روان میکرد هر دم تحفهٔ نو
یکی شب از شب نوروز خوشتر / چه شب کز روز عید آن روز خوشتر
دو سه بر درکشیده تیغ پولاد / سر ناچخ مارا داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته / بخور عود و عنبر گله بسته
زکال ارمنی بر آتش تیز / سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
بباغ شعله در دهقان انگشت / بنفشه میدرود و لاله میکشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار / گرفته خون خود در پای منقار
عقابی پر خود کرده پر خویش / سیه ماری فکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی / چو زر دشت آمده در زند خوانی
دو پیری از حبش رفته به بلغار / به شنگرفی مدادی کرده در کار
صراحی چون خروسی ساز کرده / خروسی کو بوقت آواز کرده
زرشک آن خروس آتشین تاج / گهی تیهو در آتشگاه دراج
ترنج و سیب لب بر لب نهاده / چو بر زرین صراحی سرخ باده
ز بس نارنج و نار مجلس افروز / شده در حقهٔ بازیها دو نوروز
ز چنگ ابریشم دستان نوازان / دریده پردهای عشقبازان
سرود پهلوی با نالهٔ چنگ / فکنده شور آتش در دل سنگ
غزل برداشته رامشگر رود / که بدرودای نشاط عیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی / گر این باشد از باد خراسانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه / گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز / که تا جا گرم کردی گویدت خیز
زفردا و زدی کس را نشان نیست / که آن رفت از میان وین در میان نیست
یک امروزست ما را نقد ایام / برانهم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یکدهان پرخنده داریم / یک امشب را بشادی زنده داریم
بترک خواب می باید شبی گفت / که زیر خاک میباید بسی خفت
ملک سرمست و ساقی باده در دست / نوای چنگ میشد شست در شست
ز دلدار آن چه خسرو با دلی شاد / در آمد گلرخی چون سرو آزاد
که بر دوربا زخواهد بار شاپور / چه فرمائی در آید یا شود دور
بفرمود کش آوردن ز درگاه / ز دل گرمی بجوش آمد دل شاد
اگرچه پیچ غم میبرد و سر نیست / غمی از چشم بد راهی تبر نیست
مبادا هیچکس را دیده در راه / اگر زو رخ زرد کرد و عمر کوتاه
در آمد نقشبند مانوی دست / زمین را نقشهای بو العجب بست
سخن چون زان بهار نو برآمد / خروشی بیخود از خسرو برآمد

مهندس

بصد جان از زدن نازی که جانان / نخواهد گویم و خواهد بصد جان
چو خسرو دید کان ماه نیازی / نخواهد کردن او را چاره سازی
بگستاخی در آمد کی دلارام / گرفته چند خواهی بد بیارام
چو می خوردی و می دادی بمن یار / حلالم کن که آن بی شرم حرامست
مرا دل فتنهٔ آن چند کردی / که هندو را ز دزدی ناگزیرست
کمند زلف خود در گردنم بند / تو می خور بنده تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم / کنار خود حصار جان من کن
شکر لب گفت از ین نهار خوری / پشیمان شو مکن بد زینهاری
مخور آبی که آبم را بریزد / مجو کامی که از من بر نخیزد
جهان نیمی ز بهر شادکامیست / وگر نیمی ز بهر نیکنامیست
چه باید خویشتن را گرم کردن / بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتن با پرستاران چه کوشی / نشاید گنج بی آرام جستن
زبان آنکه سخن چشم آنگهی نور / که من باشم اگر دولت بود یار
ملک را گرم کرد آن آتش تیز / بعزم روم رفتن تیز کرده
چو قیصر دید کامد بر درش بخت / که دخت خویش مریم را بدو داد
سپاهی داد قیصر بی شمارش / زره را جامه کرد و خود را جام
چو بر بهرام چوبین کند شد بخت / مبارکباد گفتندش امیران
چو فرخ شد برو هم تخت و هم تاج / طرب میکرد لیک از دل نمیکرد
گهی قصد نبید خام کردی / ز ملکت عاشقی یا پادشاهی
مرا با مملکت گر یار بودی / به شیرینی چو آب زندگانی
کجا آن نو بنو مجلس نهادن / شهنشاه و پری رویان در آغوش
سخنهائی که گفتم یا شنیدم / که انده برنتابد جان جمشید
دهن پر خندهٔ خوش چون توان کرد / ز پشمین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان ارم / نه با این بندگی شاید بریدن
ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در دلش نو
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از غم تلخ گشتی
شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را یکشب درین برج / که بندم نقش چین را در تو خوشباش
حکایت کرد با شیرین سرآغاز / تهی از خویشتن شهباز خسرو
به تندی زد آوازی بشاپور / چه میخواهی که از جانم برآری
یکی را گفتم این جان و جهانست / ولی باید که او غمخوار باشد
بیا تا کنج نشینم بهت گویم / تو مادر مرده را شیون میاموز
دلم می جست و دانستم گرا تایم / چه خواهم دید بسم الله دگر بار

عجز و نیاز کردن خسرو با شیرین

چرا باید که من مستم تو هشیار
چو بنمودی چرا در بند کردی
بصیدی لاغر امشب باش خرسند
تو می ده بوسه تا من میشمارم

مرا از لعل تو بوسی تمام است
دلم گر برد زلفت دلپذیرست
حساب حلقه خواهد کرد گوشم
بجان آمد دلم درمان من کن

جواب دادن شیرین خسرو را و رنجیدن خسرو و رفتن بروم و باز آمدن

مرا در روی خود بی شرم کردن
سیاست باید اینجا یا خموشی
نخست انگور و انگه آب انگور
چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
بزر چون زر مهیا کرد کارش
بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
درآمد غمزهٔ شیرین بتاراج
گهی از گریه می در جام کردی
دلم زین ملک برخوردار بودی
بهشت عاشقان را در گشادن
خیالی بود یا خوابی که دیدم
درو با خنده گنجد باد سرد
چه سود ار بند زر بر پای دارم

چه باشد گفتگوی خواجه بسیار
نخست اقبال و آنگه کام جستن
تو ملک پادشاهی بدست آر
دل از شیرین غبار انگیز کرده
چنان در کیش عیسی شد بدو شاد
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام
بر آن تخت مبارک شد چو شیران
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
کجا شیرین و آن شیرین زبانی
نشستن با پری رویان چنین خوش
مرا گو نیز خندان شو چو خورشید
من آن مرغم که افتادم بناکام
نه بند از پای می شاید بریدن

بیتابی خسرو در عشق شیرین و فرستادن شاپور را بطلب شیرین

که پنهان دارمش چون لعل در درج
که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
که از خود شرم دار ای خداوند
جهان بسته کنون در فکر جانست
چه خواری بها گرزو نامد برویم
زبانی دید خواهم کام و ناکام

پذیرفتار فرمان گشت نقاش
بت تنها نشین ماه تهی رو
برآوردی مرا از شهر و یار
دل ار باشد ز بهر یار باشد
مرا بگذار تا گریم بدین سوز
کنونم سیل چشم کهربار

بدست آورد شیر افکندن شاه / مقام دستبوسی یافت آن ماه
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهن باید نه در دست
لبش بوسید و گفتا انگبین است / نشان دادش که جای بوسه اینست
اگر چه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند / عنان از بیم زحمت میکشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی گو بگو بهر دست یابد / پس آنگه پاسبانرا مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی

صفت معاشرت و میگساری خسرو و شیرین با یکدیگر و خودداری نمودن شیرین

شبی با دسیسها در دماغش / نه آن با دیگه بنشاند چراغش
ملک بر تخت افریدون نشسته / دل اندر قبلهٔ جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش / فراغت داده از شمع و چراغش
بخدمت پیش تخت شاه شاپور / چو پیش گنج باد آورد گنجور
وزان لؤلؤ آفتاب بت پرستان / نشسته گرد او ده نار پستان
گلاب لعل ابر کار کرده / ز لعلی چون گلی گلنار کرده
ملک هر دم شدی چون گل شکفته / از آن لعل نسفته لعل سفته
کهی کفتی قدح شب نخسپندد / تو بکری تلخ تا شیرین بخندد
کهی کفتی سحر مینای می ندان / بخند آفاق را بر من بخندان
جهان خوش رو و کم جو غم نخوردند / سر سوئی ز شادی کم نکردند
دل خسرو ز عشق یار پر جوش / بیاد نوش لب میکرد می نوش
می رنگین زهی طاوس بی مار / لب شیرین زهی خرمای بیخار
نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف صفحهٔ گل
ازین می خورد روزان یکسوی داشت / پی دل جستن و دلجوی داشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته / صبوح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد / بر آن تنگ شکر چون دست یابد

عتاب کردن خسرو با شیرین و کام دل خواستن از او

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده روشن شب از مهتاب پیروز / قدح برداشته ماه دلفروز
سهی سروی و آن هر کناری / ز هر سوئی شکفته نوبهاری
چو دوری چند گشت از جام نوشین / گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند / برفتن با ملک همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده در خواب
شه از راه شکیبائی گذر کرد / شکار آرزو را تیز تر کرد
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و رست از دست ایام
لبش بوسید و گفتای من غلامت / بده دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچ از عمر پیشین رفت گو رو / کنون روز نو است و روزی نو
لبستان میوه دار نابرومند / امید ما و تقصیر تو تا چند
چه باید بهر در جامی نهادن / ز شیرینی بر او نامی نهادن
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست / که ما را پنجهٔ شیر افکنی هست

جواب دادن شیرین خسرو را و از مواصلت منع نمودن

مزن چندین گره بر زلف و خالت / زکاتی ده قضا گردان حالت
شکر پاسخ بلطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش
که من چو دراچیان چابک نه بینم / که با چابک سواران بر نشینم
نیم چندان شکر فاندر سواری / که آرم پای با شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصودم آنست / که در گرمی شکر خوردن زیانست
ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی / چو جانش هر زمان در بر گرفتی
چو بودی مست در پایش فتادی / برغبت بوسه بر پایش نهادی
سرش کز سرکشی راهنمون بود / تقاضای لبش یارب که چون بود
بهر موئیکه تندی کرد چون شیر / هزارش سوی قاقم داشت در زیر
ازین سو حلقهٔ لب کرده خاموش / ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی ناز بی اندازه میکرد / بدیگر چشم غدری تازه میکرد
چو سرپیچید گیسو مجلس آراست / چو رخ گردید کردن عذرها خواست
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت / مروت را در آن باره خجل یافت
منو اندر هزیمت شاه را پشت / بگو گرد سپید آتش همیکشت
غلط گفتم نمودش تختهٔ عاج / که شه را نیز باید تخت با تاج
حسابی دیگر آن بودش آنکوی / که پشتم تیز محرابست چون روی
دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست / از آن روشنترم وجهی کرامست
چه خوشتر زیستن با خوبرویان / ز دیده رانده را دیده جویان
بچشمی غمزه کی کردن که برخیز / بدیگر چشم دل دادن که مگریز

بسختی میکند شخصش روزگاری
نمی آمد ز دستش هیچ کاری

نه صبر آنکه دارد برگ دوری
نه روی آنکه سازد با صبوری

زبان از کار و کار از آب رفته
ز تن در روز دیده خواب رفته

سهی سروش چو برگ گل خمیده
چو گل صد جای پیراهن دریده

گرفته عشق شیرین را در آغوش
شده پیوند فرهادش فراموش

چو سوی قصر او نظاره کردی
بجای جامه جان را پاره کردی

گهی با آهوان خلوت گزیدی
گهی موکب گران را دیدی

بدیم رخ بخون دیده می شست
سهیل خویش را در دیده می جست

نخفت او گرچه خوابش می بایست
که در بر دوستان بستن نشایست

در آفاق این سخن شد داستانی
فتادند ستایش هر زبانی

با خبر شدن خسرو از عشق فرهاد بر شیرین و طلبیدن او را و بکندن کوه بیستون داشتن

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
فرو گفت اینحکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین خیالست
که در عالم حدیثش داستانست

ملک چون گوش کرد این داستان را
هوس در دل فزودش دلستان را

دو هم میدان بهم همسر کرانید
دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چنین فرمود خسرو موبدانرا
که حاضر کرد باید آن جوان را

همی بخشد اندر راه پویان
همه یکدل شده فرهاد جویان

یکی از قاصدان درگه شاه
نظر انداخت بر فرهاد ناگاه

سلامی با مراعات تمامش
بکرد و باز پرسید از نامش

بدو گفتا منم فرهاد رنجور
ز عشق روی شیرین از تو مهجور

در آوردندش از در چون یکی کوه
در افتاده پسش خلقی به انبوه

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت
چو شیران پنجه کرده در زمین سخت

ملک فرمود تا بنواختندش
بهر کاری نثاری ساختندش

بهر نکته که خسرو ساز میداد
جوابی هم به نکته باز میداد

نخستین بار گفتش کز کجائی
بگفتا از دیار ملک آشنائی

بگفتا آنجا ز صنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آندم که باشم مرده در خاک

چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد پیش پرسیدن صوابش

گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد
نهاد الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه
که مشکل میتوان کندن بدان راه

میان کوه راهی کند باید
چنان کآمد شدن ما را بشاید

جوابش داد مرد آهنین چنگ
که بردارم ز راه خسرو این سنگ

گر این کردم رضایم شه بجوید
بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
که حلقش خواست آزردن بفولاد

به تندی گفت آری شرط کردم
اگر زین شرط برگردم نه مردم

بکوهی کرد خسرو رهنمونش
که هر کس خواند اکنون بیستونش

چو شیرین تند از آن ایوان برون شد
بدان تندی روان بر بیستون شد

نیاسودی وقت صبح تا شام
بریدی کوه بر یاد دلارام

بگرد عالم از فرهاد رنجور
حدیث کوه کندن گشت مشهور

رفتن شیرین بتماشای کوه بیستون و دیدن فرهاد او را و مراجعت کردن شیرین

مبارک روزی از خوشی روزگارش
نشسته بود شیرین پیش یاران

بخنده گفت با یاران دلفروز
علم بر بیستون خواهم زد امروز

بفرمود اسب را زین بر نهادند
صبا را مهد زرین بر نهادند

نبود آنروز گلگون در وثاقش
بر اسپی دیگر افتاد اتفاقش

روان شد نرگسان پر خواب گشته
چو صد خرمن گل سیراب گشته

وزان سیمین بران با وی گروهی
چو ماه بدر شد بر پشت کوهی

چو آمد با نثار مشک و نسرین
بر آن کوه سنگین کوه سیمین

چو مرغی بود در چابک سواری
بدان نازک تنی و آب داری

بیاد لعل او فرهاد جان کن
کننده کوه را چون دید کان کن

ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
ز عکس روی آن خورشید رخشان

چو از لعل لب شیرین خبر یافت
به سنگ خاره در گفتی گهر یافت

مگر در سنگ خارا لعل می جست
رخ خارا بخون لعل می شست

ز دل صبرش بشد در عشق دلدار
رمیده هوش گشت و شد نگونسار

دل شوریده در پروازش آمد
نظر چون بر بت طنازش آمد

ز دیده خون روان گشتش بر خسار
ز حیرانی نمیگردش زبان کار

بلرزانی ز خاک تیره برخاست
چو دید احوالش معلوم شد راست

همانا بختم از خواب اندر آمد
که یار نازنینم بر سر آمد

چو بلبل با گل خوشبوی خوش گفت
گشاد آنگه زبان چون لاله بشگفت

ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز
نه روز از شب شناسم نه شب از روز

که افتادی بدین سیغوله ناگاه
مگر ره را غلط کردی تو ای ماه

همی نالم چو رعد نوبهاری
همی سوزم چو برق از بیقراری

بدستان سیه بندم نه ستم گر آن زندان زره دستان ببستم
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه نباید کرد نقش سر پنجه با ماه
اگر با جوشش گرمم برستیزد چنانچو خشم کاو جوشن برزد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر سمندش را برقص آرد بیک تیر
فرستم زلف را تا یک فن آرد کمندش را رسن در گردن آرد
کمند دل در آن گیسو چه پیچم رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم سر بلند را و آسمان وار زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس خود هر جنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز
بنادانی درافتادم در این دام بدانائی برون آیم سرانجام
فراهم کردم و او خواست پنداشت دروغی گفتم و او راست پنداشت
دل من هست ازین بازار بیزار قسم خواهی بدیدارم بدیدار
دل من در حق من رای بد زد بدست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم که او حاصل ندارم مرا آن به که من خود دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار ازین دل بیدلم زین یار بیزار
وزان پس مهر لؤلؤ بر شکر زد بعناب و طبرزد بانگ برزد
که گر شه گوید او را دوست دارم بگو کاین عشوه ناید در شمارم
دگر گوید بدان صبحم نیاز است بگو بسیار نشین شب دراز است
اگر گوید کشم تنگش در آغوش بگو این آرزو بادت فراموش
اگر گوید بپایم زان زنخ گوی بگو چوگان چه ریزی زلف بر روی
اگرچه قامتم نیکو درختست دل سنگین من دانی چه سخت است
بگشتم زان تشت گرم ای دلفروز بدو دست گوز میگردم شب و روز
جفا زین پیش کاندامم شکستی چو نامم آور شدی نامم شکستی
چو بی پا را مدی بی دست یار چو در کاری نداری با کسی کار
هزار از بهر می خوردن بود یار یکی از بهر غم خوردن نگهدار
زاشک و آه من در هر شماری بود دریا نمی دوزخ شراری
درآید در ریا کم آتش گشت کشتی مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی

حکایت فرهاد و عاشق شدن او بر شیرین و ساختن حوضه و جوی شیر در سنگ

مفرح ساختن فرزانگان راست چو شد پرداخته دیوانگان راست
پری پیکر نگار پرنیان پوش بت سنگین دل سیمین بناگوش
قد آن نوا دیگر جائی بود لیکن نخوردی پاسخ خود جز نشتر از شیر
از و تا چاره پایان و در بود ز شیر آوردن او راه دور سر بود
از آن اندیشه کافسر و سهی داشت دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه بگفت نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
که هست اینجا مهندس مردی استاد جوانی نام او فرزانه فرهاد
به تیشه چون سر صنعت نگارد زمین را مرغ بر ملحه نگارد
تجسس کرد شاپور آن زمین را بدست آورد فرهاد گزین را
بشادروان شیرین دشادش برسم خواجگان کرسی نهادش
درآمد کوهکن مانند کوهی گران آمد خلایق را شکوهی
جهان با که شبیخون سازی کرد درون پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خنده‌های شکرین ساز درآمد شکر شیرین آواز
شنیدم نام او شیرین از آن بود که در گفتن عجب شیرین بیان بود
کسی را کان سخن در گوش ماندی گر افلاطون بدی بیهوش ماندی
چو فرهاد آمد آن آواز در گوش ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغبناک چو مصروعان فرو افتاد بر خاک
چو شیرین دید کان آرام رفته دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش بدین افسانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای فرزانه استاد چنانخواهم که گردانی مرا شاد
بچابکدستی ای استاد کاری کنی در کار این قصر استواری
درین کارم اگر دولت بود یار نخواهم هم نبودی عذر این کار
زمانا کوسفندان یکدو فرسنگ بباید کند محکم جوئی از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند پرستارانم اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن گفتار شیرین شده بیهوش از تن فرهاد مسکین
زبانش کرد پاسخ را فرامشت نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
بیک ماه از میان سنگ خارا چو دریا کرد جوئی آشکارا
چو کار آمد بآخر حوضه بست که حوض کوثرش زد بوسه بر دست
بیک مه حوضه بست و جوی بگشاد خبر بردند شیرین را که فرهاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر بحوض آید بپای خویشتن شیر
بگرد جویبار و حوضه برگشت بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
چنان پیوسته کان حوض گزیده نگرد دست آدمی هست آفریده
بهشت و جوی شیر و حوضه و حور بلی باشد ز کار آدمی دور
ز گوهر سنگ‌تراشی چند بودش که عقد گوهر گردن بند بودش
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش شفاعت کرد کاین بستان بفروش
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت چو دریا اشک صحرا ریز برداشت

بشکار رفتن خسرو و از آنجا بجانب قصر شیرین آمدن و در بستن شیرین

پیاده در رکابش شهسواران / کمر بربسته و بازو گشاده
چو بختی ابر کافتد بر سر راه / گر افتادی سر گیسوزن از میغ
گرفته کوه و صحرا میل در میل / بدین آیین چو بیرون آمد از شهر
شکار افکن شکار افکن بهمراه / بیکفرسنگی قصر دلارام
بزد آب را میکرد شمشیر / بخور انگیز شد عود قماری
غنود از اول شب تا سحرگاه / ملک از خوابگه برخاست شادان
نماند از شادمانی هیچ باقی / برون شد مست و بر شبدیز بنشست
غلامی چند خاص الخاص با او / خبر کردند شیرین را رقیبان
از آن پرواز بی هنگام ترسید / حصار خویش را در داد بستن
یکی خوان و زبرجد بی شمارش / همه ره را طراز گنج بر دوخت
نهاده گوش بر در دیده بر راه / بهر نوک مژه کرده سنانی
که روشن چشم از و شد چشمهٔ زنگ / برون آمد ز گردان صبح روشن
که شمشاد آب شد از تاب و رنگش / مرصع پیکری بر نیمهٔ دوش
خطی چون غالیه گردش کشیده / گرفته دسته نرگس بدستش
تذروش زیر گل رقاص گشته / کمربندان بگردش قلعه بسته
ز پا افتاد و شد یکباره از دست / ملک بر فرش آمد بیای گلرنگ
ز حیرت ماند بر در دل شکسته / رقیبی را بنزد خویشتن خواند
فرستادهت نزدیکت پیامی / که مهمانی بخدمت میگراید
بمهمان در چرا بربسته داری / بباید با منت دمساز گشتن
شکر لب می شنید و آه میگفت / کنیزی کاردان را گفت آن ماه
ز خون با طاق این ایوان برابر / ز خار و خاره خالی کن میانش
بیار آن کرسی ششپایه از زر / بنه بر پیشگاه و شقه بربند
شهنشه را چنین دادهت پیغام / که گر مهمانی نازم نمائی
زمین بوسم بنیروی تو گستاخ / بگویم آنچه ما را گفت باید

آرایش کردن شیرین و ببام قصر رفتن و عتاب کردن خسرو با وی بجهت در بستن قصر

برسم چینیان افکنده بر سر / بدین طاوس کم داری همائی
زمین بوسید شه را چون غلامان / گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل
چمن گه داد از دل آن سرو سهی را / بهشتی دید در قصری نشسته

بدل گفتا جوابت این جنگست / کلوخ انداز را پاداش سنگست
بفالی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران جنت بر صحرا کشیدند
برون آمد مهین تاجداران / کلاه کیقبادی کج نهاده
درفش کاویانی بر سر شاه / نمودی جای سوزن جز سر تیغ
غریو کوسها بر کوه پیل / باستقبالش آمد گردش دهر
بنه در یک شکارستان نمی ماند / فرود آمد چو باده در دل جام
زمین گر سردی آتش دشت زیر / هوا میکرد خود کافور باری
بآسایش توانا شد دل شاه / نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیذی چند خورد از دست ساقی / سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او / که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل پاکش ز ننگ و نام ترسید / رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یک از بهر نثارش / گلاب افشاند و خود چون گل بمینو خفت
ببام قصر شد بنشست چون ماه / بر او از خون دیده دیده بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ / پدید آورده زان گلخانه گلشن
خدنگی رسته از زین خدنگش / کلاه خسروی بر نیمهٔ گوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده / ز خوشخوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته / بدست هر یک از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست / جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته / که ما را نازنین بر در چرا ماند
درون شو گو نه شاهنشه غلامی / چه فرمائی نیاید یا در آید
تو کاندر لب نمک پیوسته داری / ترا نادیده نتوان بازگشتن
بدین زاری پیام شاه میگفت / بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه
فلانش طاق دیبا را برون بر / معطر کن بمشک و عنبر آتش
بساطی گوهرین بر روی بگستر / پس آنگه شاه را گو کی خداوند
نه ترک این سرا هندوی این بام / بهر جا گفت فرود آرم فرود آی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ / چو گفتم آنکه گر شاید
پس آنگه ماه را پیرایه بر بست / نقاب آفتاب از سایه بر بست
فرو پوشید گلناری پرندی / برو هر شاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی
سر آغوشی برآسوده بگوهر / روان شد چون تذروی در هوائی
سوی دیوار قصر آمد خرامان / سمن شبدیز را گرد آتشین نعل
چو خسرو دید ماه خرگهی را / بهشتی وار در بر حلق بسته

کسانی کز غم من شاد بودند / هلاکم را چنین شغلی نمودند
ز بس کز دیده کانم اشکبارد / بمن بر سنگ و آهن رحم آرد
شکرلب دست با خود ساغری شیر / بدستش داد کین بر یاد من گیر
چو مست انجام می کند شهد باقی / ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

تدبیر خسرو در مرگ فرهاد و تعزیت شیرین و نامهٔ خسرو بشیرین درین باب

جهان سالار خسرو هر زمانی / بچربی جستی از شیرین نشانی
گر انگشتی زدی پیش آن ماه / بزودی شاه را کردندی آگاه
خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی ز پا افکند کوهی
اگر ماند بدین قوت یکی ماه / ز پشت خاره بیرون آورد راه
به پرسش گفت با یاران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند
فرو کن قاصدی اگر بسر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر پیچیده افتد دستش از کار / درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نافرجام گوئی / گره پیشانئی دلتنگ روئی
سوی فرهاد رفت آن تنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
چه گفت آن زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کاین راز گوید / نه بیند ور ببیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش / که مرغی از زمین کم شد ز باغش
بر آن آزاده سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
خبر دادند خسرو را چو وارست / که از ره زحمت آن خار برخاست
دبیری خاص را نزدیک خود خواند / که بر کاغذ جواهر تاند فشاند
گلش فرمود در شکر سرشتن / بشیرین نامهٔ شیرین نوشتن

نامهٔ خسرو بشیرین در باب فرهاد

که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خوانندش شکرخایان شکرخند
شنیدم کز پی یاری هوسناک / بماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دوتا کرد از غمش سرو روان را / به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بربست / رطبها را ز خرما استخوان جست
بلاله تحفهٔ گل را خراشید / بلؤلؤ گوشهٔ مه را تراشید
پرند ماه را پیوند بگشاد / ز رخ گیسو ز گیسو بند بگشاد
جهان را سوخت در فرهاد کردن / بزاری دوستان را یاد کردن
چنین آمد ز یاران شرط یاری / چنین باشد نشان دوستداری
بر آن حمال کوه افکن بخشود / بسر زانو بزانو کوه پیمود
حساب از کار او دور است ما را / دل از بهر تو رنجور است ما را
چرا بایستش او کشتن از درد / چو گشتی چند خواهی اندهش خورد
تو روزی او ستاره ایدل افروز / فرو میرد ستاره چون شود روز
تو باغی او گیائی گر تو خیزد / گیاه آن به که هم در باغ ریزد
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد / بشیرین اینچنان تلخی فرستاد

گفتار در وفات مریم ناهید و تعزیه داری خسرو و جواب نوشتن شیرین بخسرو

چنان افتاد تقدیر الهی / که بر مریم سر آمد پادشاهی
درخت مریمش چون زیر افتاد / ز غم شد چون درخت مریم آزاد
نرفت از حرمتش بر تخت شاهی / نپوشید از قباها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند از آنکار / همش گل در حساب افتاد و هم خار
دلش تخم هوس فرمود کشتن / جواب نامهٔ خسرو نوشتن
دم این صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست / عروسان دگر دارد چه باکست
مرنج ای شاه نازک دل درین رنج / که گنجت انضم در خاک به گنج
عنان آن به که از مریم بتابی / که گر عیسی شوی گردش نیابی
نه هر کش پیش میری پیش میرد / بدین سختی غمی در پیش گیرد
دل آغشته بودی او بغنوادت / چنان کز دیده رفت از دل روادت
بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد
ز بهر چشمهٔ مخروش و مخراش / ز فیض دجله گو یک قطره کم باش
بشادی کن لب شط جام جم گیر / کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
تو دُر قدری و دُر تنها نکوتر / تو لعل و لعل بی‌همتا نکوتر
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار / که در صحرا بود زین جنس بسیار
بتی گر کسر شد کسری بماناد / غم مریم مخور عیسی بماناد
چه خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند / از آن شیرین سخن حیران فرو ماند

چو سبزه لب بشیر و برف شستم
چرا باید که چون من سرو آزاد
هنوزم غنچهٔ گل نشکفته است
رخم سرخیل خوبان طراز است
ترنج غبغبم را گر کنی یاد
بغمزه گرچه ترکی دلستانم
زبس کاورده ام در چشمها نور
اگرچه نار سیمین گشت سیمم
تو سنگین دل شدی من آهنین جان
ملک بار دگر گفت ای دلفروز
کنی با من جواب خوبروئی
ترا گر من بجم نام ای دلارام
گر از یکموی خود نیمی فروشی
مرا تا دل بود دلبر تو باشی
زراه پاسخ آنماه قصب پوش
بخدمت بوسه زد بر گوشهٔ بام
ندیدم در تو بوی مهربانی
بسهمان غزالی چون شود شیر
من آنم نام آب زندگانیست
به تندی چند گوئی با اسیران
بگفت این و چو سرو از جای جاست
جمال خویش را در خنده خارا
گهی بر فرق تند آشفته میبود
ز گیسو که کمر میکرد و که تاج
بگیسوی سیه از پس پشت
دلی کز عشق آن کردن همی مرد
بسی اوش بجان خویش سوگند
بهر وسنا که دل شاید ربودن
عملهائی که عاشق را کند سست
ملک چون دید ناز آن نیازی
مرا دلبر تو و دلداری از تو
هم آخر در کنار پستم آئی
گره بگشای ابروی هلالی

چو گل بر سبزه های سبز رستم
بود در بند اندوه ماند ناشاد
هنوزم قرّ دریائی نسفته است
کمینه خیل ما تشم گبر و نار است
زنخ در خون نه ماند ترنج بغداد
ببوسه دلنوازی نیز دانم
ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور
همان عاشق کش عابد فریبم

دراین کاخ رنگین قصر سنگین
هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم لب پر آب زندگانیست
عقیق از لعل من با سر خورد سنگ
گر آهو یک نظر سوی من آرد
نگیرد تا ز پستان مرا کس
ز تنگی کس بچشمم در نیاید
برو تا بر تو نگشایم بجز دست

جواب دادن خسرو شیرین را

خرم گر خود باقلیمی فروشی
زدل بگذر که جانی پر تو باشی
رشک کرده مه را حلقه در گوش

خداوندان بلی تندی نمایند
جفا کردن بس فرخنده فالیست
ستون سرو از رفتن برآموخت

جوابدادن شیرین خسرو را

بگنجشکی عقابی کی شود سیر
تو آتش نام و آن آتش جوانیست
تو میگو تا نو پسندت و پیران
جبین را گر و کرد و فرق را ست
بپوشیدن همیکرد آشکارا
گره می بست و بر مه مشک می سود
بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
چو اصی هر گر امید میکشت
رسن را کرد دستش جعد هی برد
که تا باز آمد آن زغنای لبسند

ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
نخواهم آب و آتش در هم افتد
بس این یکره که در دام او فتادم
بدان آیین که خوبان را بود دست
گهی میکرد نسرین را قصب پوش
ز بیور راست کردن سیر می شد
در آن پیچش کز لعنت تا میداد
بلور گردنش را طوق سازی
بر عنائی گذشت از گوشهٔ بام
نشست و لؤلؤ از نرگس همی ریخت

جوابدادن خسرو شیرین را

تبر لعل بگندم زان شمشیر بازی
ز تو مستی و هم هشیاری از تو
بدستانی هم اندر دستم آئی
خزینه پر کن خانه خالی

بشیرین گفت کای چشم و چراغم
بنومیدی لم رایش مشکن
همان بازی کنم با زلف و خالت
درم بگشای و راه کینه بر بند

با امید تو کردم صبر چندین
هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم آب در جوی جوانیست
گل و سیم زروی گل بر درنگ
خراج گردنم در گردن آرد
که آوازی نگیری تا بدان پس
کسی با تنگ چشمان بر نیاید
که در کردن چنین خونم بسی هست
چنان را انشاید خبر چنین جان
بکفش گفتن از ما میرود روز
که صد ره بیشتر زانی که گوئی
زبانم پرشکر گردد از آن نام
برحمت نیز نکتی هم گراید
مکن کاخر شبی امشب نه سالیست
چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت
کز آن شد خشت پخته عنبر خام
بجز گردنکشی و حکمرانی
برین درخواه بنشین خواه برخیز
کز ایشان فتنها در عالم افتد
هم از برج و هم از بام ایستادم
زنخدان میگشاد و زلف می بست
گهی میزد شقایق در بنفشش
که پایش بر سر شمشیر می شد
سر نیش ساق را سیماب میداد
بدان مشکین رسن میکرد بازی
ز شه آرام شد چون شد دلارام
بدان آب از جهان آتش برانگیخت
نمود آنچه از فسون شاید نمودن
عجب چیست آید از معشوقه چیست
همای گلشن و طاوس باغم
نشاطم را چو زلف خویش مشکن
که با من میکند هر دم خیالت
کمر در صحبت دیرینه در بند

چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را / بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی در بروی از قصر بسته

بعیاری ز جای خویش برجست / برابر دست خود بوسید و بنشست / زبان بگشاد با عذری دلاویز / ز پرسش که در شیرین شکرریز

که دایم تازه باش ای سرو آزاد / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد / ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر / من در ساختی چون شهد با شیر

ولی در بستنت بر من چرا بود / خطا دیدم نگارا یا خطا بود / زمین چون آرم رها کردی به پستی / تو رفتی چون فلک بالا نشستی

کریمانی که با مهمان نشینند / بمهمان بهتر که زین باز پسنند

جوابش داد سرو لاله رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار

مزن طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان ترا بالا بود رخت

علم گشتم بتو در مهربانی / اگر گردتو بالا رفت شاید

تو هستی از سر صاحب کلاهی / ببامی چو هندو پاسبانی

جهانداران که ترکان غلام دارند / که هندوی سفیدت شد غلامم

وگر بالای بام باشد نشستم / چنین بر روی مهمان در نبندند

اگر مهمانی ایک دست جای / نباید کرد مهمان را فضولی

حدیث آنکه در بستم روا بود / ز تهمت رای مردم کی بود دور

تو میخواهی مگر کز راه دستان / چو کالوئی کنی و اندازی از دست

شکر ریز ترا اشکر تمام است / عروسی چون شکر کابینی ارزد

رها کن نام شیرین از لب خویش / میفکن سگ بدین آهوی نالان

چو من با زخم خو کردم درین خار / که شیرینم نه آخر شیرخوارم

نه آن طفلم که از شیرین زبانی / ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه

بسی هم صحبت باشند درین پوست / چه دیدی جز خداوندی شاهی

کدامین جامه بر بادم دریدی / قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

وگر باره جهاندار از سر مهر / بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر

نمیگویم که بر بالا چرایی / بلا منمای چون بالا نمائی

سهی سرو ترا بالا بلند است / ببالاتر شدن نادلپسند است

نثاری را که چشمم می فشاند / درت را حلقه میبوسم فلک وار

مکن بر من جفا از هیچ راهی / کنه آدمی سستی قوی نیست

شبانی پیشه کن بگذار گرگی / بخون خلق دست آویز دارد

مرا هم جان تلخی هم زندگانی / نکردم جز خیالت را نظرگاه

بخلوت جامه از غم میدریدم / که طنبوری بدست آیم نکوییست

جهاندار و منم در کارسازی / جوانمردم چنین باشد جوانی

وگر لعبت طاوس پیکر / ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است

هنوزم ناز دولت مینمایی / هنوز از راه عیاری درآیی

هنوزت در سر از شاهی غرور است / دریغا کاین غرور از عشق دور است

فدین گرمی که آه سرد باید / بهوای گرم تابستان ندیدم

جواب دادن شیرین خسرو را و معذرت نمودن

علم بالای سر بهتر تو دانی / من آن گردم که از راه تو آید

نشسته بر سریر پادشاهی / مرا زعشقت برآورد و فغانی

بخدمت هندوئی بربام دارند / من آن ترک سیه چشمم بر این بام

شهنشه را کمینه زیردستم / وگر گفتی که آنان کار چمبندند

بهر جا گفت فرود آرم فرود آی / بصاحب رائی و صاحب قبولی

که سرمست آمدن پیشم خطا بود / چو من خلوت نشین باشم تو مخمور

بنقلانم خوری چون نقل مستان / بدست آری مرا چون غافلان مست

که شیرین شهد شد وین شهد خاصست / چو من شیرین سخن های بینی ارزد

که شیرینی ز مانت را اگر در پیش / ترا مشکوی مشکین پر غزالان

نه گلبن باد در عالم نه گلزار / بلوزی چون بری شیر از کنارم

بحرمائی کلیچه ام رستانی / ترا بسیار عیبا شد درین راه

ولیکن استخوان من مغز رام ای دوست / تو در عشق من از زمانی و جاهی

کدامین خار را بهرم کشیدی / تو ساغر میزدی با دوستان شاد

جواب دادن خسرو شیرین را و اظهار عشق کردن

کدامین منجنیق آنجا رساند / چو حلقه گر نیایم بر درت بار

ندارم جز وفاداری گناهی / وگر دارم گناه آن دل رحیمست

مکن با سروران سر بزرگی / نه هر مستی که تیغ تیز دارد

گر آخر کس نمیداند تو دانی / به هشیاری و مستی گاه و بیگاه

برحمت حاشیه نومی بر بدیم / نه زندی ام دو دام در عشق زودست

جهاندار گجا و عشقبازی / اگر کامی زدم در کامرانی

گشاد از درج لولو گوهرتر / مرا در دل ز خسرو صد غبار است

جواب شیرین

دل آسانست با دل رو باید / من آن غرسم که با گلها پریدم

دوم حاجت که گر یابد ز من راه
نگاهی سوی من بیند شهنشاه

چو روشن گشت بر شاپور کارش
بصد سوگند شد پذرفتگارش

گرفتش دست و بنشاندش در اندشت
برون آمد ز خیمه فرو بست

ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه
جبین افروخته چون فلک ماه

ز نو فرمود بستن بارگاهی
که با او بود کوهی هیچ کاهی

کشیده بارگاهی شست در شست
ستاده خلق بر در دست بر دست

طناب نوبتی یک میل در میل
بنوبت بسته بر در پیل در پیل

در آن خیمه نشسته خسرو چین
در این یک گیر افتاده شور شیرین

ادب پرور ندیمان خردمند
نشسته بر سر کرسی تنی چند

ملک را زر دست افشار در مشت
گر افشردن ز بن میشد ز انگشت

ستایشها بر بد دستان همی زد
به هشیاری ره مستان همی زد

نکیسا چنگ را کرده خوش آواز
فکنده ارغنون را پرده ساز

نکیسا را بدان در برد شاپور
نشاندش یک دو گام از پیشگه دور

از این خرگاه محرم دیده بر دوز
سماع خرگهی از وی در آموز

از آن سو باربد چون بلبل مست
ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

نوا بازی کنان در پردهٔ تنگ
غزل گیسو کشان در مغز چنگ

پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چنان کز زیر ابر آید برون ماه

چو عیاران سر مست آن پری چهر
بپای شه در افتاد از سر مهر

ز شادی ساختش شه فرق سر جای
که شه را تاج بر سر به که بر پای

چو شه دانست کان تخم برومند
برو رحمت نیارد جز به پیوند

بسی سوگند خورد و عهدها بست
که بی کابین نیارد سوی او دست

چو عهد شاه را بشنید شیرین
بخنده برگشاد از ماه پروین

لبش با در بغواصی در آمد
سر زلفش به رقاصی در آمد

ز شادی کی تواند بود باقی
که مه مطرب بود خورشید ساقی

گشتهاگی بدان رغبت که باید
چو مغناطیس کآهن را رباید

چو آمد در کف خسرو دل دوست
برون آمد ز شادی چون گل از پوست

گهی گیسو و نرگس بر پرندش
گهی می بست سنبل بر کمندش

گهی بر نار سیمینش زدی دست
که سیلر زبید چون سیماب بی پیست

گهی سودی عقیقش را به انگشت
گه آوردی ز نخ چون سیب در مشت

که آوردی فروزان شمع در پیش
درو دیدی و در حال دل خویش

دلش در بند آن پاکیزه دلبند
بشاهد بازی آن شب بود خورسند

دهل زن چون دهل را ساز میکرد
هنوز آن لابه و این ناز میکرد

بردن خسرو شیرین را بمداین و در عقد خود در آوردن و بوصال او رسیدن

ملک فرمود هم تا در شب آن ماه
ببرج خویشتن روشن کند راه

شهنشه کوچ کرد از منزل خویش
گرفته راه دار الملک در پیش

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت
عروس صبح را پیروز شد بخت

شه از بهر عروس آرایشی ساخت
که حور از رشک آن آرایش انداخت

هزار اشتر سیه چشم و جوان‌سال
شتر سرخ موی زرد خلخال

هزار اسب مرصع گوش تا دم
همه زرین ستام و آهنین سم

هزار استر عماری چشم گلرنگ
که دوران بود با رفتارشان لنگ

هزار از ماه رویان قصب پوش
همه دُر در کلاه و حلقه در گوش

هزار از لعبتان نارپستان
رخ هر یک چراغ بت پرستان

ز مفرشها که پر دیبا و زر بود
ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود

ز حد بیستون تا طاق گرا
جنیبتها روان با طوق هرا

بدین رونق بدین آیین بدین نور
چنین آرایشی از چشم بد دور

یکایک در نشاط و ناز رفتند
باستقبال شیرین باز رفتند

چو آمد مهد شیرین در مداین
غنی شد دامن خاک از خزاین

بهر گامی که شد چون نو بهاری
شهنشه ریخت در پایش نثاری

فرود آمد بدولتگاه جمشید
چو در برج حمل تابنده خورشید

سخن را نقش بر آیینش ببستند
برسم موبدان کابینش بستند

چو شیرین گشت شیرین‌تر ز جلاب
صلا در داد خسرو را که دریاب

ملک بر یاد شیرین تلخ باده
لبالب کرده و بر لب نهاده

بشادی هر زمان میخورد کاسی
بدین سان تا ز شب بگذشت پاسی

چنان شد مست کز وی هوش بردند
بجای غاشیه‌اش بر دوش بردند

برون آمد ز طرف هفت پرده
بنام ایزد رخی هر هفت کرده

تنی کامد پرستیدن حلالش
بهشتی نقد با او آن جمالش

لب و دندانی از عشق آفریده
لبش دندان و دندان لب ندیده

رخ از باغ سبک روحی نسیمی
دهان از نقطهٔ موهوم میمی

رخی چون تازه گلهای دلاویز
گلاب و چو گلهای عرق ریز

سپید و نرم چون قاقم بر و پشت
بدستش داده قلم لیفی ز انگشت

ز تری خواسته اندامش چکیدن
ز نازی لغزش از دستش پریدن

گشاده طاق ابرو تا سر دوش
کشیده طوق غبغب تا بنا گوش

دو مشکین طوق در حلقش فتاده
دو سیمین نار بر سینه‌اش نهاده

بنخجیرستان در آمد خواجه سرمست
طبرزد میر بود و قند سخت

چراغی عالم افروزنده بودی / چو در دست آمدی آزنده بودی
کلاهی دیدم ز دورت سرخ و دلکش / چو نزدیک آمدی دیدم در آتش

عتاب از حد گذشتن جنگ باشد / زمین چون سخت گردد سنگ باشد
توانم من کز اینجا باز گردم / به از تو با تنی دمساز کردم

ولیکن چون به صحبت میگذارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم
اجازت داد شیرین را لب را / که در گفت آورد شیرین رطب را

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخندید و گفت کی سالار سرکش / پس آنگه تند شد چون کوه آتش

تو شاهی و که شه را عشقبازی / تکلف کردنی باشد مجازی
قرین طعنه مرا در عشق فرهاد / به نیکی کن غریبی مرده را یاد

ازو دیدم هزار آزرم دلسوز / که نشنیدم سلامی از تو دیروز
مسی کز وی مرا در سینه سازند / به از سیمی کزو دستم گدازند

چراغی کو شبم را برفروزد / به از شمعی که رختم را بسوزد
چو کافور سپیدی مینماید / هوای گر سرد است شاید

شد آن افسانها کز من شنیدی / گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار تو نماند است / اگر تازی‌ای جو نماند است

چو نام من بشیرینی برآید / اگر گفتار من تلخت نشاید
بدان اورکه دور از روش داد / بمعبودی که جانم پرورش داد

کبابی کاین اگر صد پادشاهی / ز من بر بایدت کامی که خواهی
بدان تندی سخن خسرو برتافت / ز دست افگند گنجی را که دریافت

شباهنگام کاهوی ختن کرد / ز ناف مشک خود خود را سپر کرد
هزار آهوبره بهار از شیر / برین سبزه شدند از آنکه سیر
ملک چون آهوی افسرده دیده / عتاب یار آهو چشم دیده

رنجیدن خسرو از شیرین و از در قصر بلشکرگاه رفتن

ز هر سو قطرهای برف و باران / شده بارنده چون ابر بهاران
بزیر خسرو از برف ادهم ریز / نقاب نقره‌ای بسته شبدیز

بنی الیدتا رحمت کند یار / بجد افتاد یک نکته درکار
نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود / عتابش هر زمان خونریزتر بود

چو پاسی از شب دیجور بگذشت / از آمد شاه دل رنجور برگشت
فرس میراند چون بیمار خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

سر ترکش ره از ره توشه بسته / ز مروارید بر گل خوشه بسته
چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت از گرمی چو خورشید

شهنشه نوبتی با چرخ می بست / کنار نوبتی را شقه بر بست
بآسایش نمودن سر نمیداشت / سر از زانوی حیرت بر نمیداشت

ملک چون جای خالی دید ز اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار
که بس حرف خوش از هر رسم و راهی / بگفتم سالی و بشنیدم ماهی

شب آمد روشنائی هم بخشید / شکست و مومیائی هم نبخشید
مرا پیوند و خواری نیز میزد / نمک خواری جگرخواری نیز میزد

نخستین خاک را بوسید شاپور / پس آنگه زد بر آتش آب کافور
ازین تندی نباید تیز بودن / جوانمردیست عذرانگیز بودن

بجور از نیکوان نتوان بریدن / بباید ناز معشوقان کشیدن
ازان رایض که او توسن کند رام / کند آهستگی با کره خام

بصبرش عاقبت جائی رساند / که بر روی هر کرا خواهد نشاند
امیدم هست کاین بخت سرآید / مراد شه بدین زودی برآید

چو خسرو رفت شیرین ماند دلتنگ / بسر برمیزد از سنگین دلی سنگ
مژه بر نرگسان مست میزد / ز دست آل بر دست میزد
بگلگون برکشید آن سنگدل تنگ / فرس گلگون و آبدیده گلرنگ

رفتن شیرین از دنبال خسرو و اطلاع شاپور و بشاه بهم رسانیدن

برون آمد بر آن رخش خجسته / جهانی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون کار ابروش / شبی تاریک چون ظلمات گیسوش

همی شد تا بلشکرگاه خسرو / جنیبت راند در خرگاه خسرو
بدرگاه ملک میدید شاپور / که میآید سواری برتک از دور

برون آمد سوی شیرین خرامان / نکرد آگه تنی را از غلامان
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان سر بر زمین زد

پری پیکر نوازشها نمودش / بلفظ نادگان تحسین ستودش
گرفتش دست و گیسو رفت از پیش / حکایت کرد با او قصه خویش

دو حاجت دارم و در بند آنم / برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را نوش گیرد / جهان آواز نوشانوش گیرد

مرا در گوشه پنهان نشانی / نگوئی راز من با کس نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم / جمال جان فزایش را ببینم

نصیر الدین عبد الحمید فارسی الشیرازی

از وزرای خسرو ملک بن بهرامشاه بوده و کلیله و دمنهٔ عربی را بپارسی ترجمه نموده آنرا دیده ام و بسیار پسندیده ام چندی از غدر روزگار غدار محبوس مانده و در حبس گفته

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو
روزی که بدانکه نترسند از تو
خورسند نه بملک و دولت ز خدا
من چون باشم به بند خرسند از تو

گویند این رباعی را در حالت قتل خود گفته است

رفتند و شدند و نیز خواهند شدن
ما نیز توکلت علی الله رفتیم
از سند عزا اگرچه ما که رفتیم
حمد الله که نیک آگه رفتیم

این رباعی پسندیده نیز از انجناب است

طبعم که ز شکر هنر دارد خیل
یاقوت بمن بخشد و بجاده بکیل
قدر سخنم که جان بدو دارد میل
پرورده دریاست آورده سیل

نور الدین محمد زیدری

ینکبرله

منشی خاص خوارزمشاه و جلال الدین و از افاضل عهد خود بوده و از جانب جلال الدین برسالت روم و شام رفته بعد از غلبهٔ مغول بر سلطان جلال الدین وی زحمات کلی کشیده و مرارت و خسارت بسیار دیده چندین بار او را مجروح و عریان کردند تا بدیار بکر رسید و بیار میدشرح حالی که پس از چهار سال باحباب وطن نوشته و آنرا نفثة المصدور خوانده و دیده شد و اینک حاضر است و آن نامه را بسرا دیبانه و ترسلانه نگاشته گویند در شرب خمر ولوع تمام داشته است

رباعی

فضل تو و این باده پرستی باهم
مانند بلند نیست و پستی باهم
حال تو بچشم خوبرویان ماند

شاعری دربارهٔ او گفته

کاین نجابت همیشه نور و مستی باهم

بیا ساقی که شد عالم دگرباره خوش و رنگین

من قصایده

از مسند زرین و ز زربالین و بستر یافته
خسرو از اطلس و قند لباس پادشاها
بغز خسرو اعظم الغ سلطان جلال الدین
رحت اندر پوشش خفتان و مغفر یافته
خوشتر از آوای نای بانگ مزمر یافته

دیگران ناخفته شد زبهر دین حق
بانگ اسبابی مصاف قعقع کوپال و گرز

قطعه

شهنشاها جهان بخشا تویی آنک
علو از رفعت خواهد فلک فرش
بجنب قدر تو کمتر نماید
ز یکذره جهان بطول و عرض
همه پاکان کروبی بعهد است
پس از تقدیم وتر و سنت و فرض
همیگویند بهر حرز در ورد
که السلطان ظل الله فی الارض

این رباعی از صاحب گزیده بنام او نگاشته است

رباعی

شاها ز می گران چه خواهد برخاست
ور مستی بیکران چه خواهد برخاست
شد مست و جهان بشاشمن پیشروش
پیداست گران میان چه خواهد برخاست

وصاف شیرازی

و هو تاج الفضلاء و المترسلین مولانا شرف الدین عبد الله بن فضل الله الشیرازی کتابی که وی تصنیف نموده و در آن اظهار فضایل خود را مرقوم داشته بهترین معرف اوست و در ضمن آن مطالب جابجا اشعار عربیه و فارسیه خود را که در آن شرف تخلص نموده آورده چون در این کتاب اشعار عربی نمی آورد تیمنا و تبرکا بیک رباعی از آن

رباعی

ترکان که چو شیر در وغا نخروشند
در صلح بعشرت و مدارا کوشند
گه در صف رزم همچو خنجر نیشند
گه در کف بزم همچو ساغر نوشند

جناب قناعت میشود

واعظی بلخی

اسمش حکیم ابوبکر بن محمد واعظی شیرین بیان و محققی عظیم الشان بوده و در بلخ موعظه منبر مینمود طبع خوشی داشت و طلب منقبت میگفت از وست

نه از زحل بدی و نه نیکی ز مشتری
هست اینهمه ز داد در و گیست داوری
اندوه و رنج و راحت و شادی غرور دل
ده دو عنا و فاقه و مال و توانگری
بخت جوان و دولت مسعود و روز سعد
بدبختی و عنا و بلا و بد اختری
از فضل و عدل حق شمر و گر شدیت یقین
نام هوا ز نامهٔ اعمال بستری

هلال قاینی

از فصحای زمان خود بوده و بخواجه هلال شهرت نموده اگر تخلص به هلال است اما بدر سپهر کمال و آفتاب فلک جلال است این چند بیت که نگاشته میشود از اشعار او میباشد

وله ایضا

زان باده صافی که گذشته بسر شد
آن باده که چون نوشی قد تن و در الطف
آن باده که مانند جان باشد در تن
چون ماه که هر انگشت رود روشن

گه از سیب و سمن بر نقل سازیش
گهی با نار و نرگس بود بازیش

گهی از پسته از دست شه جست
گه از بادام بر سینه نشست

گهی از بس نشاط انگیز پرواز
کبوتر چیره شد بر سینهٔ باز

گوزن ماده میکوشید با شیر
برو هم شیر نر شد عاقبت چیر

شکر می‌کرد تا خازن خبر داشت
بیاقوت از عقیقش مهر برداشت

برون بارد دل پر درد او درد
برآورد از گل بی گرد او گرد

خدنگ غنچه با پیکانه شد جفت
به پیکان لعل پیکانی همی سفت

مگر شه خضر بود و شب سیاهی
که در آب حیات انداخت ماهی

شده چنبر میانی بر میانی
رسیده زان میان جانی بجانی

چکیده آب گل در سیمگون جام
شکر بگداخته در مغز بادام

صدف بر شاخ مرجان مهد بسته
بیکجا آب و آتش عهد بسته

ز رنگ آمیزی آن آتش و آب
شبستان گشته پر شنگرف و سیماب

شبانروزی بترک خواب گفتند
بمروارید تر یاقوت سفتند

شبانروزی دو کز خفتند مدهوش
بنفشه در سمن نسرین در آغوش

ز دست خاصه کان بد شه شاه
نشد رنگ عروسی تا بشش ماه

ملک را کار زان پس خرمی بود
چو دولت با مرادش همدمی بود

جوانی و مراد و پادشاهی
ازین به چون بهم باشد چه خواهی

نبودی روز و شب بی باده و رود
جهان میخورد و شادی کرد و بدرود

در انجام روزگار خسرو و کشتن او را و کشتن شیرین نیز خود را

چنان آمد به پیری رای خسرو
که آتشخانه باشد جای خسرو

چو خسرو را به آتشخانه شد رخت
چو شیر تند شد شیرویه بر تخت

بنوشانوش می در کاس میداشت
ز دورادور شه را پاس میداشت

بر آن بگذشت و آخر بند کردش
بگنجی از جهان خرسند کردش

دل خسرو به شیرین آنچنان شاد
که با صد بند گفتی هستم آزاد

شکرلب نیز ازو غافل نبودی
دلش دادی و خورسندی نمودی

که در دولت چنین بسیار باشد
گهی شادی گهی تیمار باشد

اگر بودی جهان را پایداری
بهر کس چون رسیدی شهریاری

فلک گر مملکت پاینده دادی
ز کیخسرو بکیخسرو کی فتادی

شبی تاریک نور از ماه برده
فلک را غول وار از راه برده

شهنشه پای با بند زرین
نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

پریرخ ساقهای بند سایش
همی مالید و می بوسید پایش

حکایتهای مهر انگیز میگفت
که بر بانگ حکایت خوش توان خفت

چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش
بشیرین هم سرایت کرد خوابش

دو یار نازنین در خواب رفته
فلک بیدار و از چشم آب رفته

فرود آمد ز روزن دیوچهری
نبوده در سرشتش هیچ مهری

ببالین شه آمد دشنه در مشت
جگرگاهش درید و شمع را کشت

ملک در خواب خوش پهلو دریده
گشاده چشم و خود را کشته دیده

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب
برآمد نرگس شیرین ز خوشخواب

پرند از خوابگاه شاه برداشت
یکی دریای خون دید آه برداشت

بگریه ساعتی شب را سیه کرد
بسی بگریست و آنگه عزم ره کرد

گلاب و مشک با عنبر در آمیخت
بر آن اندام خون آلود می‌ریخت

چو شه را کرده بود آرایش چست
بکافور و گلاب اندام شه شست

همان آرایش خود نیز نو کرد
بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

بآیین ملوک پارسی عهد
بخوابانید خسرو را در آن مهد

جهانداران شده یکسر پیاده
بگرداگرد آن مهد ایستاده

گشاده سر کنیزان و غلامان
چو سروی در میان شیرین خرامان

کشیده سرمه در نرگس مست
عروسانه نگار افکنده بر دست

نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
فکنده حلقهای زلف بر دوش

گمان افتاد هر کس را که شیرین
ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

همه ره پای کوبان می‌شد آن ماه
بدینسان تا بگنبد خانهٔ شاه

در گنبد بروی خلق بربست
سوی مهد ملک شد دشنه در دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت
ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت

بر آئینی که دید آن زخم را ریش
همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش

پس آورد آنگهی شه را در آغوش
لبش بر لب نهاد و رفت از هوش

زهی شیرین و شیرین مردن او
زهی جان دادن و دل بردن او

غباری بر دمید از راه بیداد
شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد

برآمد ابری از دریای اندوه
فرو بارید سیلی کوه تا کوه

بزرگان چون شدند آگه ازین راز
برآوردند حالی یک سر آواز

که احسنت ای زن بیش از احسان
عروسا نا بدامان چنین ده

چو باشد مطرب این زنگی روسی
نشاید کرد ازین بهتر عروسی

دو صاحب تاج را هم تخت کردند
در گنبد بدیشان سخت کردند

وز آنجا باز پس گشتند غمناک
نوشتند این حکایت بر سر خاک

که جز شیرین که در خاک درشت است
کس از بهر کسی خود را نکشته است

منه دل بر جهان کاین سرد ناکس
وفاداری نخواهد کرد با کس

نعیم الدین

زناه آن و زخ لعلی است ذبیت نبحدانش
دل هر شور بختی را که یا بد رنج زهر غم
نکرد دو هم را بید آن شانی از دهان او
چو ماهی بد شش دی سر آن شبدیز در جولان
ز برقی بود چابک ترکه ابری بود شبدیزش
بزیر آن نگین لعل آید چرخ فیروزه
آن ماه مشک طره و آن سرو خوشخرام
روشن شود چو روز شب تیره فام من
چون لام الف کرشمه من او را کنارواو

من قصایده

شفا باشد از آن شکر که هست اندر نمکدانش
کز نقاش طبیعت کرده از بس لطف پنهانش
که دهنا ورد کوئی بود صحن چرخ میدانش
ز مهری ذره پیداتر که چرخی بود جولانش
اگر مهری کند فرخ ز عالی مهر سلطانش

شود پر سنبل و سوسن و پر ضیمران و گل
چو چشم کبک چشم من از خون گردد از گرد
سوار شیر گرد و نراهی بافت و شد خاک
ز خط زمردی لوح او قوس قزح پیدا
رباید آسمان حسن شان شش عقل پروین

وله ایضا

چون او به بزم جلوه کند آفتاب جام
پیراسته روز فلک چون دال کرده لام
از خرمی ندانم چون نامی دهد مرا
او دام دل نهاده از زلف پر شکن

ز جام آنرو لب مستی است و در زلف پریشانش
کنار مردم دیده ز روی همچو بستانش
چو غنچه با لب پر خنده چون کبک خرامانش
چو جرم زهره و شکل مه نو کوی چوگانش
ز چشم میش او ابر که جز در غیبت باز انش
اگر تا که سرافرازی کند رمح چو ثعبانش
بر من باغی غم دل الکند حرام
کان چو و لب چو نوش کدام است و می کدام
من مرغ دل فتاده در آن زلف و بدام

خداوند حمید را حمد که احوال و اقوال پادشاهان عظیم الشان و شاهزادگان کرام و حکام و امرای الامقام متقدمین و متاخرین و معاصرین را در قسمت اول از رقام ارربعه تذکره مجمع الفصحا بنگاشتم و اشکار ابکار اعلیحضرت سکندر رتبت شاهنشاه اعظم شهریار عصر تاج السلاطین ناصر الدین شاه قاجار را در علو منزلت تاج تارک افتخار و اعتبار سلاطین داشتم و قسمت ثانی را که محتوی بر شرح حالات و مقالات فصحای متقدمین است چنانکه بایستی بروزگار دولت ابد مدت حضرت شهریار گیتی مدار سلطان السلاطین و خاقان الخواقین شاهنشاه گیتی پناه المؤید من عند الله مروج ملت رسول عربی ابطحی تازی بو السیف و النصر و الفتح سلطان ناصر الدین پادشاه قاجار غازی خلد الله ملکه و ابد الله فی بحار السلطنة فلکه بیاراستم پس طبقه ثالث و رابع پرداختم

دولت شاه جهان پاینده در ایام باد صد هزاران نامه را بر نام پاکش نام باد این گرامی نامه کاندر عهد او آغاز یافت هم بعهد خسرو دین پرورش انجام باد مدت ملک شهنشاه جهان را اول است مدت ملک ملک اندر جهان دوام باد نامه عمر ملک را ابتدای افتتاح نامهای جمله را برنام شه اتمام باد این نگارین لعبت زیبا رخ دیبا سلب قابل بزم شهنشاه ملک خدام باد

و لله الحمد
و المنة

همام تبریزی

از خواجگان عالی‌شان تبریز بوده و کسب کمال از جناب خواجه نصیرالدین طوسی نموده با شیخ سعدی شیرازی صحبت‌ها داشته غزل‌سرا بوده این چند شعر از و نوشته شد

صبح سر برزد ز مشرق باده پیش آر ای ندیم — یک زمان پیر کن چنداز این امید و بیم

هر کرانجانی نشاید مجلس اصحاب را — یا ملیحی شنگ باید یا سبکروحی ندیم

هارون جوینی

فرزند خواجه شمس‌الدین محمد جوینی مشهور بصاحب دیوان ممدوح شیخ سعدی شیرازی و وزیر اباقا خان است و وی صاحب اخلاق و طبع نیکو بوده با سعدی اخلاص داشته این دو بیت از وست

مرد باید که دانش آموزد — تا ز هر کس شریف‌تر باشد

خاک بر فرق هنری کاو را — آلت خواجگی پدر باشد

یافعی شافعی

شیخیست کامل و مورخی فاضل بجز این بیت شعر فارسی از و بنظر نرسیده

این جهان پیش بکشتی که بنوروز شکفت — گنج ذو القرنین کوئی که برآمد ز نهفت

یمینی غزنوی

اسمش محمد بن عثمان و فاضلیست عظیم‌الشان ظهورش در زمان سلطان محمود ملقب به یمین‌الدوله و بنسبت سلطان این تخلص یافته تا زمان بهرامشاه بن مسعود بن محمود در قید حیات بود با سوزنی و مختاری صحبت داشته و تالیفات پسندیده در صفحهٔ روزگار بیادگار گذاشته اشعار نیکو دارد تیمناً و تبرکاً برخی از آن نوشته شد از وست

منت و شکر و سپاس و ستایش خدای را — ذو الجلالی را که بی حکمش نباشد خیر و شر

اوج خضرای بسیط از وی بلمع در نجوم — که گل و لاله ز نسیم لطف آید بر بر

دین احمد از جلال قدر او شد کامگار — تا ز عفش نور لطفش و لفروز جان بشکر

آن جوان بختی که آمد تیغ کوه‌وار او — کاخ همت را نگار و شاخ دولت را ثمر

دولت سر بر گرفت از رای منصورش جلال — عرق عرق خلق او در روحیست در جسم هنر

انگیز ازیم او پیوسته باسیمین زره — همچو برلح اندر قنینه همچو ریح اندر خضر

ای نهاده از صعود گنبد فیروزه گاه — رایت مجد ترا در تخت ساق عرش

هر مهی ساحت گردون برای لعب تو — شاخ آمال از زوال و ست دوت بار ور

من قصایده

موج دریای محیطا زوی مرصع در ورر — که دل گل از سموم عنف آید بحجر

ملک محمود و حق و دین احمدی رب افر — ظل حق بهرام شه خورشید ملت آیت کمه

برج حشمت را نجوم و درج نصرت را گهر — آن جهان بخشی که آمد کف گوهرباراو

ملت احمد فرود از رایت فتحش ظفر — جود جود خلق او در روحیست در طبع امل

آسمان از باس او همواره زرین سپر — حد رایش در آثر حد داشتش در جهان

ای رسیده از سعود دولت فیروزگر — رای میمون ترا بر فرق فرقد کرد ای

از هلال و بدر چون چوگان و گوی آید قمر — کاخ اقبال از کمال طبع شاوت دلگشا

وله ایضاً

طره شکن قدا و سرو سهی بوستان — که سخن گوید بمجلس حق این عطار دلی و حسن

خرز زلفش دیده از مشک سوده صولجان — سنبل ستیش کشاده بر دل و دیتم بکمین

حلقه حلقه مشک دارد بر کران ارغوان — توده توده لاله دارد در میان ضیمران

چنبره گشت از خدا و ماه و دو هفته بر فلک — که کمر بند دمیدان همچو جوزای میان

خرز نخدانش شنیستی زسیم ساده گوی — نرگس مستش کشیده بر تن و جام کمان

یوسف دربندی

بامارت معروف و بفضیلت موصوف بو فور فضایل مشهور و بصنوف محامد مذکور بوده و در دولت خسرو ملک آسایشها نموده بعد از مناصب عالیه بزهد و تجرید مایل آمد سالها فقیرانه بسر برده و عاقبت جان عاریت سپرده تربتش در لاهور برکت و فیاضیت مشهور است طبع عالی داشته و از نتایج طبع اوست

چون گرد باد م از دل و چشم پر نمم — در عین رنج و ایم و خوف و ماتم

گویم که در هم زهموم بلا و لیک — در هم نیم ز محنت دنیا و در هم

یار ار صبیر بودم امسال ارحمیم — بیرون فتاده ناکه ما نند آدمم

عمرم باخر آمد و هیچ آرزو نماند — ار منع باید از غم بیچارسان و غمم

من قصایده

دی گر فصیح بودم امروز ابکمم — از حضرتی که جنت عدنست در جهان

خز آنکه روی حضرت شاه معظم — خواهم که بی تلهف یکلحظه دم زنم

یوسف غزنوی

پسر نصر کاتب و از جملهٔ اماجد و اعاظم آنجا یوسف بن نصیر افضل عصر بوده و در سپهر مصر بلاغت سالها عزیزی نموده در عربی و پارسی دو دیوان تمام کرده و مداح و معاصر خسرو ملک بوده افاضل خراسان از تیغ زبانش هراسان بوده اند گویند جزالت عرب را با فصاحت عجم در اشعار جمع داشته از اشعار اوست